سنائی غزنوی

دیوان حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم

به سعی و اهتمام: مدرس رضوی

دیوان

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم

سنائی غزنوی

با مقدمه و حواشی و فهرست

بسعی و اهتمام

مدرس رضوی

استاد دانشگاه

سنایی، مجدودبن آدم، ۴۷۳؟ ـ ۵۲۵؟ ق.
[دیوان]
دیوان حکیم ابوالمجدودبن آدم سنایی غزنوی: با مقدمه و حواشی و فهرست / به سعی و اهتمام مدرس رضوی. [تهران]: سنایی: ۱۳۶۲.
صد و شصت و هفت، ۱۲۲۷ ص.: نمونه.
ISBN:978 - 964 - 6290 - 86 - 0
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
چاپ پنجم: ۱۳۸۰:
۱. شعر فارسی ـ قرن ۶ ق. ۲. سنایی، مجدودبن آدم، ۴۷۳؟ ـ ۵۲۵؟ق. ــ سرگذشتنامه. الف. مدرس رضوی، محمدتقی، ۱۲۷۴ ـ ۱۳۶۵، مصحح. ب. عنوان.

PIR۴۹۴۵ ۱۳۶۲ — ۸ فا ۱/۲۳ د ۷۵۶ س ۱۳۶۲

کتابخانه ملی ایران — ۱۶۹۰ ـ ۶۲ م**



دیوان سنایی غزنوی

مقدمه و فهرست؛ به سعی و اهتمام

محمد تقی، مدرس رضوی

چاپ هفتم / ۳۰۰۰ جلد / ۱۳۸۸ / چاپخانه احمدی / صحافی گلستان
دفتر: مرکزی / میدان انقلاب، خیابان اردیبهشت، نبش روانمهر شماره ۱۵۲
تلفن : ۶۶۴۰۱۰۶۱ ـ ۶۶۴۱۰۷۱۹ فاکس : ۶۶۴۸۳۰۷۵
فروشگاه : خیابان جمهوری میدان استقلال، انتشارات سنایی / ۳۳۹۰۳۲۷۲
شابک : ۰ ـ ۸۶ ـ ۶۲۹۰ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ ISBN:978 - 964 - 6290 - 86 - 0

صفحهٔ اول از نسخهٔ خطی قدیمی کتابخانهٔ ملی فرهنگ



پشت صفحهٔ اول نسخهٔ خطی قدیمی کتابخانهٔ ملی

نوای ادب … از عفو نعمت آبحی

ثنای تو … شایان اکرم بخش

… تابی زا … تو تو جو همی سا

… المرسلین علیه الصلوة

… عالم بوجود … خیر آن صدر …

… زم شد ست … ان جهان آرا او دا

… که زد … رطا از کله

… مر بود … درد جان عاشقا

… ی شکر … حاشیه اش …

… بنشت بوجد … وانش …

… ستر … در شرح …

… زوی شود … دیده …

… نوا نیست … انجمن … انبیا

… مانند بند … [illegible]

… هر شد ست … تا … زبوی …

… بیرون … رخش … کمال

… خاطر … جبرئیل …

… سمن رخ … خال اشکن جهان

… امین … واسطه … آدمی زا

… علیه افضل الصلوات

… عیسی ابن مریم … نشان …

ملائم ... خود را چو ...

وله

... کرد ... آینه ... ا ...

... داد ... ای غائب ... پیلو ...

وله

... کرد ... هند ... حد ...

... تا ... بر هر نقطه ...

وله

... گرد ... عشق چو ...

... سرد ... هر ...

وله

... ان ... دارد ...

... انه ... خلاف

وله

... بی ... مفتی

... ست ... ای ...

وله

... شرد ... اندیشه ...

... کار ... تسلیم و ...

... اشتر ... الواسته ...

... الله ...

... ود ... المغفرة و ...

... العلوة و السلام ...

... محمد المصطفی ...

... الانصار ...

فهرست زهدیات ومدایح وقلندریات

فهرست ترجیعات وترکیب بندها

مسمط

فهرست غزلیات

فهرست مقطعات

مقدمهٔ مصحح

نام و نسب حکیم

نام و کینه و تخلص سنائی چنانکه تذکره نویسان آورده و خود او نیز در آثارش بدان تصریح کرده «ابوالمجد مجدود سنائی» است.

ودرمقدمه‌ای که درابتدای دیوان بچاپ رسیده گوید:

«روزی من که مجدودبن آدم سنائی‌ام درمجدوسناء این کلمات نگاه کردم»[1]

ونیزدرهفت وهشت بیت ازدیوان حاضرنام و تخلص خود را باهم ذکر کرده که ازجمله این سه بیت است.

هرچندصلتهای توای قبلهٔ سنّت — مجدودسنائی‌را بامجدوسنا کرد

واین بیت

مجدودشد ویافت سنانزد تو بی‌شك — از جود تو و جاه تو مجدود سنائی

واین بیت

بر اسب امید آمده مجدود سنائی — در زیر پی ازبهر کفت راهگذاری[2]

وهمچنین‌در کتاب‌حدیقه‌نام و کنیت خودرا بصورتی که‌یاد شدآورده و گوید:

هر که‌او گشته‌طالب‌مجداست — شفی او ز لفظ بوالمجدست

زانکه جد رابتن شدم بنیت — کرد مجدود ماضیم کنیت

شعــرا بلفــظ منضودم — زین قبل نام گشت مجدودم[3]

۱ـدیوان ص۱ ۲ـ رجوع شود بصفحات ۱۸ر۳۲ر۸۰ر۱۲۷ر۶۰۷ر۶۳۴ر۶۹۱دیوان

۳ـکتاب حدیقةالحقیقة چاپ نگارنده ص۷۱۷

گذشته ازاینکه بیش‌ازده مورد درآثارسنائی‌نام و کنیتش تکرارشده دونفراز معاصرینش محمدبن علی‌بن‌الرفاء درمقدمهٔ خود بر کتاب حدیقةالحقیقة، وسوزنی شاعر دراشعارخود وتقریباً همهٔ مورّخین وتذکره‌نویسان که ازاویاد کرده‌اند دراین نام و کنیه متفقند و اختلاف ندارند ، لیکن حاجی خلیفه در «کتاب کشف‌الظنون فی اسماءالکتب والفنون درذیل نام «الهی‌نامه» نام‌اورا «شیخ محمدبن آدم» گفته و دردنبالهٔ اسم کتاب حدیقةالحقیقة نامش را «ابی‌محمدبن آدم» ذکر کرده که شاید ابوالمجد ومجدود باشتباه ابی‌محمد ومحمد خوانده شده ویا درچاپ کتاب تحریفی روی داده باشد .

وازاین بیت دیوان که گوید

الهی‌نام خود کردم، بدونسبت کنم‌خودرا

اگر هرشاعری نسبت به‌بهمان وفلان دارد[1]

معلوم می‌شود که یکی از نامهای وی الهی بوده است .

وبعضی هم نام اورا حسن نوشته‌اند وظاهراً منشاء این گفته یکی این بیت

حسن اندر حسن اندر حسنم   توحسن خلق حسن بنده حسن[2]

است که درقصیده‌ای که درستایش بهرامشاه گفته است میباشد .

ودیگراین دوبیت

پسری داری همنام رهی   از تو می خدمت او جویم من

زانکه نیکو کند از همنامی   خدمت خواجه حسن‌بنده‌حسن[3]

است که درمدح خواجه حسن اسعدی هروی گفته. وچنانکه ملاحظه میشود ابیات‌فوق‌ظاهردرمقصودنیست‌وباتصریح‌بسیاری که‌بنام‌و کنیت‌خویش‌نموده‌قطعی‌است که باستناد این دوبیت نام ویرا حسن دانستن درست نیست وناشی ازاشتباهست .

نام پدرش «آدم» بوده و مورّخین همه‌پدر اورا بهمین نام خوانده‌اند وخودش هم درمثنوی «کارنامهٔ بلخ» پدررا بنام «آدم» خوانده و گوید :

۱ـ دیوان صفحه۱۱۵   ۲ـ دیوان صفحه ۵۷۲   ۳ـ دیوان صفحه ۵۴۴

پدری دارم از نژاد کرام ازبزرگی که هست آدم نام[1]

ازاینکه سنائی درمثنوی کارنامهٔ بلخ به ثقةالملك طاهربن علی وزیر سفارش پدررا کرده وازاو درخواست نموده که پدرش را مشمول عنایت و احسان خویش قراردهد معلوم می گردد که پدراو تااوائل سلطنت سلطان مسعودبن ابراهیم درقید حیات بوده است و درقصیده‌ای هم که درمدح همان وزیر ساخته بانعام و احسان اودربارهٔ پدرش اشاره کرده گوید :

خاصه از جود تودارد پدرم طوقی ازمنّت اندر گردن[2]

حکیم سنائی ازخاندان بزرگ ودودمانی شریف بوده ورضی‌الدین‌علی‌لالا که از مشایخ بزرگ صوفیه است از همین خاندان بوده وپدر رضی‌الدین شیخ سعید با حکیم سنائی‌پسرعم بوده ودربعضی‌اشعارش بنژاد ودودمان خویش‌فخر کند وبپاکی نژاد و نیای خویش‌اشاره کند چنانکه دربیتی گوید :

من‌ثنا گوی توام زیرا نژادم نیست بد

خودنکو گوی‌ترا هر گز نبوده بد نژاد[3]

ونیزدراین دوبیت بپاکی‌نژاد می‌بالد ومی گوید :

کم‌آزارو بی‌رنج وپاکیزه عرضم که پاکست الحمدلله نژادم[4]

ودرجای دیگر گوید :

گربد کنند با ما مانیکوئی کنیم زیرا که‌پاك نسبت وآزاده‌زاده‌ایم[5]

تاریخ تولّد سنائی بدرستی معلوم نیست وبیشتر تذکره نویسان در این باب سکوت اختیار کرده وازسال تولّد اوذکری نکرده‌اند وامیرعلی‌شیرلودی‌درتذکرهٔ مرآت‌الخیال ازتاریخ مجمل فصیحی‌خوافی‌سال‌تولد اورا سنه ٤٣٧ نقل کرده‌است ومدت عمرش را شصت و دوسال‌آورده‌است واین مدت عمر که برای حکیم ازتاریخ مذکورنقل‌شده‌است بحقیقت نزدیك وبعض‌ازاشعار حدیقه هم مؤید آنست آنجا که

۱ـ رجوع شود بسخن وسخنوران ومقدمهٔ استاد سعید نفیسی برسیرالعباد الی‌المعاد

۲ ـ دیوان ص ٥٤٤ ۳ ـ دیوان ص ٧٤٥

٤ ـ دیوان ص ٣٦١ ٥ـ دیوان ص ٩٤٨ ٦ ـ تذکرهٔ مرآة الخیال صفحه٣٤

سنائی از ضعف و پیری خـویش شکایت می کند همه جا از سن شصت سالگی یـاد کرده است .

و اما تاریخ تولدش که سال ۴۳۷ ذکرشده درست نیست چه اگر تاریخ اتمام حدیقه چنانکه جمعی گفته‌اند یکسال پیش ازمرگ وی باشد ووفاتش درسال ۵۲۵ بقول مشهور ودرسال ۵۳۵ بنابرآنچه درسال وفات وی اختیارشده و عمرش شصت و دو باشد بنابراین سال تولد وی باید درحدود سال ۴۶۳ یا ۴۷۳ باشد وچون سال وفاتش در سال ۵۳۵ بجهاتی که ذکرخواهد شد بصحت نزدیکتر است باین علت تاریخ تولد وی که فصیحی خوافی در وفات سنائی ذکـر کرده است بطور قطع و یقین نادرست است[۱] .

مولد و منشأ حکیم

جای تولد حکیم بطورقطع ویقین شهر غزنین است ومکرّر دراشعار خویش بزادگاهش اشاره کرده و غزنین را جای تولّد خویش خـوانده از جمله در کتاب حدیقه گوید:

گرچه مولد مرا ز غزنین است — نقش شعرم چونقش ماچین است

خاك غزنین چومن نزاد حکیم — آتشی باد خوار وآب ندیم[۲]

ودریکی ازقصیده های خود گوید :

شادمان باش ازمن و از خودکه اندر نظم ونثر

نزخراسان چون توئی زاده است نزغزنین چومن[۳]

۱ ـ تـاریخ مجمل فصیحی خوافی ص ۱۶۶ و ۲۱۴ چاپی . ج۲

۲ ـ حدیقة الحقیقه ص۷۰۷

۳ ـ دیوان ص ۵۲۸

آغاز شاعری حکیم

آنچه از دیوان وسایر آثارش مستفاد می گردد آغاز شاعری وی در دوران سلطنت علاء الدوله سلطان مسعود سوم بوده وازوی شعری که درعهد سلطان رضی‌الدین گفته شده باشد باقی نیست بلی دوقطعه درمرثیهٔ محمدبن بهروز وزیرسلطان ابراهیم دردیوان اوموجوداست که چون سال وفات محمدبهروزمعلوم نیست ممکن است وی پس ازمرگ سلطان رضی‌الدین ابراهیم چندی زنده مانده باشد واین دو قطعه پس ازمرگ سلطان گفته شده باشد. وممکن است که درحیات سلطان گفته شده باشد بنابراین احتمال دارد گفتهٔ بعضی ازتذکره نویسان که آغاز شاعری حکیم را درزمان این سلطان نوشته اند مقرون بصحت باشد.

سنائی درابتداء شاعری مدح سلاطین غزنوی ودرباریان را نموده وعمدهٔ قصاید مدحیّه خویش را درغزنین سروده و سلطان مسعود سوم وندماء ووزراء وقضاة آن عهد را ستوده است ولیکن جزدو قصیده درمدح مسعودشاه وچند قصیده درستایش درباریانش دردیوان اودیده نمیشود و محتمل است که بیشترقصاید واشعارش ازمیان رفته باشدو بنابراین گفتهٔ بعضی ازتذکره نویسان را که گفته‌اند سنائی پس ازتغییرحال قصایدی را که درمدح ملوك وامرا و وزراء گفته بود تمام بشست میتوان باورداشت وبیست ودو قصیده و غزلی که در مدح بهرامشاه دردیوان وی دیده میشود مسلماً پس ازبازگشت وی بغزنین است .

وهمچنین قصایدی که درمدح سلطان سنجر وچند نفراز وزراء او در دیوان موجـود است زادهٔ طبع او در ایّام اقامت خراسان میباشد که بعداً در این موضوع بحث خواهد شد .

مسافرتهای حکیم

سنائی ظاهراً ازهمان آغاز جوانی ازغزنین بیرون شده وسالیان دراز دربیشتر ازشهرهای خراسان خاصه شهرهای بلخ وسرخس وهرات ونیشابور بسر برده و از

شهر بلخ بزیارت کعبه مشرّف شده ودر اواخر ایّام عمر بغزنین باز گشته است .

بعضی ازصاحبان تذکره درحالات او نوشته‌اند که وی پس از تغییر حال و آشفتگی احوال وتوجّه بعزلت وانزوا ازغزنه برای زیارت بیت‌الله رفته ودرباز گشت ازسفر حجاز بخراسان باز آمده است .

ولی از قصیده‌ای که دراشتیاق کعبه سروده واز فراق بلخ و دوری یاران آنجا شکایت میکند واظهار حنین واشتیاق بدان شهر کرده و گفته:

ازفراق شهر بلخ اندر عراق ازچشم و دل

گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم[1]

چنین می نماید که مبداء حرکت او بسوی خانهٔ کعبه بلخ بوده نه غزنین ودیگر اینکه قصایدی از او باقی است که مسلماً دربلخ گفته شده ومسعودشاه ویوسف بن احمد قاضی القضاة را مدح کرده است وسبك وشیوهٔ آن مانند قصاید پیشین اوست ونیز کار نامهٔ بلخ که مسلماً دربلخ سروده شده مؤید دیگری است که تا آنوقت تغییر حالتی برای اوروی نداده بوده است وپس ازمدتی توقّف دربلخ مجذوب گردیده وسپس متوجه زیارت حرمین شده وپس ازمسافرت حجاز بازببلخ بر گشته است. و قصاید زهدیّه‌ای که ببلخ گفته خود دلیلی است براینکه ابتدای تغییر روش او درسخن سرائی و ایجاد سبك قصاید زهدی از بلخ شروع شده است چنانکه بدین معنی درقصاید او اشاراتی است مانند این بیت :

باسخنهای سنائی خاصه درزهد ومثل فخردارد خاك بلخ امروز بر بحر عدن[2]

زمان مهاجرت وی از غزنه ببلخ بدرستی معلوم نیست و ظاهراً در اوائل سلطنت مسعودبن ابراهیم (۴۹۲-۵۰۸) بوده چه در کتاب حدیقة الحقیقه گوید:

گرچه درغفلت اندرین سی سال دفتر من سیاه کرد خیال

این سخنها ز کاتب چپ و راست عذر سیصد هزار ساله بخواست[3]

---

۱ - دیوان ص۴۱۵

۲ - دیوان صفحه ۴۸۹

۳ - حدیقة الحقیقة ص ۷۱۵

اگر مطابق ابیات فوق مدت حال انزوا وقناعت اورا سی سال و تاریخ شروع نظم حدیقه را چنانکه در آخر کتاب است سال ۵۲۴ یا ۵۲۵ بدانیم درست باسال سوم یا سال چهارم پادشاهی سلطان مسعود برابر خواهد بود .

آنچه این نظر را تأییدمیکند این است که حکیم در کارنامهٔ بلخ از دوسیدحسن شاعر نام برده که یکی از آن دو بظن قوی همان سیدحسنی است که مسعود سعدسلمان درهنگام حبس خود اورا بقطعه‌ای که بیت اولش این است :

برتو سید حسن دلم سوزد که چوتوهیچ غمگسار نداشت[1]

مرثیه گفته از این قطعه چنان پیداست که سیدحسن بیش از سی سال عمر نکرده ودرسن جوانی بدرود حیات گفته ومسعودسعد اورادرزندان رثاء گفته وچنانکه نوشته‌اند مسعود دراواخر سال ۵۰۰ ازحبس وبند رهائی یافته است پس قطعاً وفات سیدحسن قبل از ۵۰۰ بوده وچون تألیف کارنامهٔ بلخ هم مسلماً پیش ازمرگ سید حسن مزبوربوده پس باید حرکت سنائی ازغزنه ببلخ پیش ازسال ۵۰۰ یعنی مطابق سال سوم وچهارم پادشاهی سلطان مسعود باشد .

ومؤیّد دیگر ازبرای این نظر این است که حکیم درقصیده‌ای که سلطان مسعود را دربلخ مدح کرده بآشوب وفتنهٔ خراسان وظلم وستمی که ازسلاطین سلجوقی بر مردم آن سامان میرفته واین حال دراوائل حکومت سنجر مسلماً شدت داشته است اشارت کرده گوید :

قـدر شه غزنین نشناسد بحقیقت
آنرا که باحوال خراسان خبری نیست[2]

وچون مطابق گفتهٔ مورّخان درابتداء حکومت سنجر فتنه ها و آشفتگیهای بسیاری درخراسان وجود داشته وتاسال ۴۹۵ که سنجر کاملا برخراسان استیلا یافته این حال دوام داشته وبمردم ازامراء سلجوقی ستم وبیداد بسیاری میشده است بنابراین نظم این قصیده که درمدح مسعود شاهست و بیت بالا از جملهٔ آنست احتمالا در همان

---

۱ - دیوان مسعود سعد بتصحیح مرحوم رشید یاسمی ص ۶۲
۲ - دیوان ص ۱۰۲

اوقات آشوب خراسان یعنی ازسال ۴۹۲ تاسال ۴۹۵ بوده است .

چنانکه گفته شد اوّلین مسافرت سنائی از غزنین بسوی بلخ بوده است ودراین سفر رنجها دیده و محنتها کشیده و در کارنامه باین ناراحتیها اشاره کرده گوید :

تا ببلخ آمدم بغرّه و سلخ — عیش من بود چون مصحّف بلخ[1]

مثنوی کارنامه را که ظاهراً اولین مثنوی اوست درهمین شهر ودرایّام سلطنت سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی بنظم آورده و دربلخ مدّتها زیسته واز آنجا بحجّ رفته وباز بهمانجا بازگشته است .

ودراین شهر باعدهٔ بسیاری ازمردم آنجا آمیزش و دوستی داشته که از جمله آنها باید احمدعارف وخواجه زکی الدین بن حمزهٔ بلخی وامام رئیس فضل الله راشمرد که مدتی ازپرتو احسان وانعام واکرام آنان درآنجا آسوده زیسته وزندگی راحتی داشته است لیکن این حال ظاهراً چندان دوام نیافته وزمانش زود پایان یافته است وبواسطهٔ آزاری که از کسان خواجه حسن اسعد هروی دیده توقّف دربلخ را تاب نیاورده و بسرخس رفته است .

درباب رفتن ازبلخ بسرخس وسبب آن درقصیده‌ای که درمدح زکی الدین بن حمزه ونکوهش خواجه اسعد هروی است گوید :

کار دنیا و دین امام رئیس — بقلم راست کرده همچو قلم
معتمد خواجهٔ زکی حمزه — کرد بدخواه را زگیتی کم[2]



من یکی شاعرو ودخیل وغریب — راه عزلت گزیده در عالم
نه مرا غمخوری چوجدّ و پدر — نه مرا مونسی چوخال و چوعم
نه ازو نزحسین و اسعدو زید — گردن من بزیر بار نعم
کرد برمن بقول مشتی رند — روز رخشنده چون شب مظلم
راندم از بلخ تا براندم من — زین تحسر ز دیده وادی نم[3]

---

۱ ـ کارنامه بتصحیح نگارنده

۲ ـ دیوان ص ۳۷۸ ۳ — دیوان ص ۳۸۰



خواجهٔ اوحد زمان زکی حمزه ‌ ‌ ای بلند اختر بلند همم
حال من شرح ده چو قصهٔ خویش ‌ ‌ پیش آن صدر مکرم مکرم
سید عالم و امام رئیس ‌ ‌ آن بهین طلعت و بزرگ شیم [1]



بوالمعالی که همّت عالیش ‌ ‌ بر گذشت از حدوث همچو قدم
قابل فیض ولطف فضل الله ‌ ‌ وز همه فاضلان هم او اعلم
مپسند اینکه آن لعین خبیث ‌ ‌ بجهاند کمیت چون ادهم
تو پسندی فسان خاطر من ‌ ‌ زو شود چون فسانهٔ شولم
برسرمن گماشت رندی چند ‌ ‌ همچو اوناکس و دمیم شیم
نشنودند هرچه من گفتم ‌ ‌ علم نحوو وعروض وشعر وحکم [2]



جامها بستدند و گفتندم ‌ ‌ نیز دستارکن براین سرضم
گر توهستی بپاکی عیسی ‌ ‌ نیست دستار رشتهٔ مریم
من زبلخ آنچنان شدم بسرخس ‌ ‌ با بلا و عنا و حسرت وهمّ
که گنه کار یونس بن متی ‌ ‌ بسوی نینوی بساحل یم [2]

اقامت سنائی درسرخس ظاهراً طولانی و چندین سال در آنجا مقیم بوده واز آنجا بهرات ومرو ونیشابور وخوارزم رفته وباز بهمانجا بازگشته است.

آنچه اورا بتوقّف بسیاردرآن شهر تشویق کرده دوستی ومحبّت وتوجّه و پذیرائی بسیار گرم سیف‌الدین محمدبن‌منصورسرخسی قاضی‌القضاة خراسانست که از معاریف وبزرگان آن‌سامان وحکیم‌را درمدح وی‌قصاید غرّاست.

چنانکه گفته شد حکیم سنائی باغلب شهرهای خراسان مسافرت ودرهریك مدتّی اقامت کرده‌است لیکن‌تاریخ رفتن وتوقّفش درآن شهرمعیّن ومعلوم نیست

---

۱ — دیوان ص ۳۸۱ ۲ ـ دیوان ص ۳۸۱ـ۳۸۲

ازقراین واماراتی که دردیوان و آثار اوست معلوم می گردد که وی تاسال ۵۱۸ در سرخس مقیم بوده وپس‌ازاین تاریخ بغزنه وموطن‌خویش‌باز گشته است .

ازجمله قراین که دلالت دارد که وی تا تاریخ مذکور درسرخس بـوده این است که خواجه قوام الدین در گزینی‌وزیر در این‌سال وقتی که ازمرو بسوی‌عراق می‌رفت‌درسرخس‌ازسنائی درخواست‌ملاقات ودیدار کردوحکیم‌بوسیله نامه‌وقطعه‌ای عذرخواست وازرفتن بنزد وزیرخودداری کرد[1]

و نیز درنسخهٔ خطی بسیار قدیمی (که توصیف آن دربعد بیاید)[2] در عنوان قصیدهٔ :

بسکه شنیدی صفت روم و چین　　　خیزو بیا ملك سنائی ببین [3]

چنین نوشته شده‌است .

« سبب این قصیده طایفه‌ای‌بودند ازشعرای خراسان ومعتمدان جبال‌وافاضل‌ـ عراق که درسنهٔ ثمانیه عشراین گوینده‌را تشریف دادند بقصاید و رباعی ومقطعات تا یکی ازائمهٔ سرخس (که شاید محمدبن منصور سرخسی باشد) گفت کـه چون این‌عزیزان نعمت خدای برتویاد کردند تونیز شکرآن برخویشتن فراموش‌مکن»

وتاریخی که درعنوان این قصیده دراین نسخه است باذکراینکه یکی‌ازائمه سرخس‌سبب گفتن‌این قصیده‌شده‌است قرینهٔ دیگریست‌براینکه حکیم تااین تاریخ درسرخس‌بوده ودرآن شهراقامت داشته است .

---

۱ ـ درنامه‌ای که بخواجهٔ وزیر نوشته ودرصفحهٔ۱۱۸ دیوان‌حاضربچاپ‌رسیده وصورت آن ازدیوان خطی‌کتابخانهٔ ملی‌ملك‌که بنشان (ح) است‌گرفته شده‌است تاریخ‌آن‌سنهٔ‌ثمان و عشرین‌وخمسائه است واین تاریخ مسلما غلط و صحیح‌آن سنهٔ ثمان عشر وخمسائه است چه مطابق گفتهٔ ابن‌اثیردر کتاب تاریخ‌کامل وعمادالدین‌کاتب در تاریخ سلاجقه. و تواریخ مهم دیگرخواجهٔ مذکور درسال۵۲۹ کشته شده ورفتن وزیر درگزینی ازخراسان بعراق چنانکه صاحب مجمل‌التواریخ والقصص گفته است در۵۱۸ بوده بنابراین باید کلمهٔ‌عشرین نادرست وعشردرست باشد .

۲ـ نسخهٔ خطی‌دیوان سنائی‌کتابخانهٔ ملی‌ملك‌که بعلامت(م) دراین‌کتاب‌نشان‌داده‌شده‌است

۳ ـ دیوان ص ۵۴۵

ونیز حکیم‌را قصیده‌ایست درستایش ومدح خواجه معین‌الدین ابونصر احمد بن‌فضل وزیر سلطان سنجر که از مضمون ابیات قصیده پیداست کـه نظم آن پس‌از وزارت اوست وچون وی درتاریخ ۵۱۸ بوزارت رسیده این نیز دلیل دیگریست که اقامت حکیم را تااین تاریخ درسرخس ویا در یکی ازشهرهای خراسان کـه نزدیك دارالملك سنجر بـوده تأیید میکند وتصور اینکه درغزنین او را ستوده وقصیده را بخراسان فرستاده تصوریست بسیار بعید .

بنا بآنچه ذکرشد سنائی تاتاریخ ۵۱۸ مسلّما درخراسان توقّف‌داشته و پس ازاین تاریخ‌خراسان‌را ترك گفته‌است‌وپس‌از چندین‌سال دوری از غزنین سلسلهٔ‌حب الوطن درجنبش آمده وبموطن‌خویش‌باز گشته‌ودر آنجا باز گوشهٔ عزلت و انزوا را از دست نداده واز آمیزش‌بامردم خودداری نموده است ۰

ظاهراً درهمان اوان ورود بغزنین یکی‌ازدوستان مخلص وی بنام احمد بن مسعود تیشه ازسنائی‌خواسته‌است که‌اشعار پراکندهٔ‌خویش‌را جمع‌وتدوین کند ودر دفتری‌فراهم‌نماید. حکیم ازراه ناز نیاز را سلاح اوساخته وبهانهٔ‌خانه ودانه آورده وعذر وتعذّر جامه وجام پیش‌نهاده است که بابی‌یساری ونبودن چهار دیواری ایـن خدمت‌میسر نشود اودرحال‌خانه‌وجامه برایش‌مهیّا کرده‌وخرجش‌راتکفّل‌نموده‌است که‌حکیم با خاطری آسوده بجمع اشعار خود پردازد .

درمقدمهٔ کتاب‌حکیم‌از آن دوست ستایشها کرده است واز اینکه خانه و جامه برایش مهیّا نموده اورا مدحها گفته است و در کتاب حدیقة الحقیقة بهیمن معنی‌نیز اشاره کرده گوید :

دوستی مخلص اندرین شهرم	کرده از صدق دوستی بهرم
خانه‌ای بهرمن بزحمت دل	کرد ویکدست جامه خانه‌زظل

(الخ)

۱ ـ حدیقة الحقیقة بتصحیح نگارنده صفحهٔ ۷۲۶

پایان زندگی حکیم

محمدبن علی الرفّاء درمقدمهٔ خویش بر کتاب حدیقه شرح مختصری از اواخرزندگی سنائی ذکرمی کند که خلاصه‌اش این است.

«چون سلطان عالم شهنشاه بهرامشاه بر کمال فهم وصفای عقیدت وی وقوف داشت وبدیدهٔ سرباطن پاك وی (سنائی) میدید خواست تا بدیدهٔ ظاهر چالاکی وی بیند مثال داد تا ویرا ازکارگاه مجاهدت ببارگاه مشاهدت آرند تا ازپایگاه خدمت به پیشگاه حشمت رسد وازمیدان ستایش بایوان بخشایش خرامد، ونامش ازدیوان عوام بجریدهٔ خواص ثبت کنند و چنانکه بصفت ملکی است بصورت ملکی گردد. آن خودشناس پاس سپاس این نعمت بدیدهٔ جهان‌دیده بداشت، و مُنّت منّت این رتبت بجان‌جان برداشت، آن جام لطف نوش کرد وخدمت وزمین بوس کرد و گفت : این خادم خرس حرص برخویشتن چیر نکردست ودرخرسندی پیش نکردست طعم طمع نچشیده است و آواز آرزو در گوش‌هوش نگذاشتست .

درویش نیم اگرچه کم میکوشم دیوانه نیم اگرچه گم‌شد هوشم
گر بی‌برگی بمرگ مالد گوشم آزادی را ببندگی نفروشم

مسرور غرض ومغرور عوض نبوده‌ام باعشق دمسازی دارم وباصدق دل رازی اینك مدت چهل سال است تا قناعت توشهٔ من بودست وفقر پیشهٔ من هرچند این کرامتی بزرگ است وتربیتی بی نهایت وموهبتی بی‌غایت اما خادم این تجمّل راتحمّل نتواند کردن وشکروسپاس این تفضّل تحمّل نداند ساخت:

ما کلّف‌الله نفسا فوق‌طاقتها ولا تجود ید الاّ بما تجد

اگر بیند رای پادشاه جهانگیرجوان بخت این عمل قناعت را بر بنده تقریر فرماید وازجامه خانهٔ فضل خلعت عفو بارزانی دارد تا درزاویهٔ وحدت روزگار گذارم که کفر ندیم ایمان نشاید وظلمت قرین نور نزیبد، دربارگاه شاه بردهٔ نو پرده جلوه‌ای نداند کرد بساط نورجمالش حور را شاید نه نگار روزرا .

صدر تو چرخست وتن‌را بال‌سست روی توشیدست وجان‌راچشم درد

جان من آزاد کن تا عقل من　　هر دمت گوید زهی آزاد مرد
تازه گردانم بناجستن که باد　　تازه ات از جان بیخ و شاخ و برگ و نرد

شکرانهٔ این تربیت را **فخری نامه** ای آورد و آغاز کرد سنائی آبادی که از روزگار آدم تا روزگار او کسی کتابی بر این نسق ننهاده و نساخته بود،[1] که مایهٔ جهانیست و پیرایهٔ عالمی ، و آنرا **حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة** نام کرد. جماعتی مختصر بی بصر زیر تیشهٔ غول پیشه که سرمایهٔ عقل و پیرایهٔ بصر نداشتند و ازدایهٔ علم سیر شیر نبودند میوهٔ آرزو طلبیدن گرفتند و ماروار گرد بهشت دل او بر آمدند، و آن عزیز می گفت ای بی حکمتان بر حکمت لقمان میاویزید، وای گرفتگان ازمخراق لعنت بپرهیزید . ایشان باهوای خویش بر نیامدند واوّل ابتدا بهوی کردند و بی فرمان جزوی چند که هر کلمه‌ای ازوی کلّ عالم و کلّ روزگار بود برداشتند ، جماعتی از ارباب دل را رنجور ومهجور کردند وخواستند که ازروی حسد این کتاب را متفرّق کنند ، روح آن عزیز درجوش آمد ونفسش درخروش که بدین نقص رضادادند آنچه گفته بود قریب ده هزار بیت مسودّه ببغداد فرستاد بنزد خواجه امام برهان الدین محمد بن ابی الفضل ادام الله علوّه و آنچه بدست او بماند بیتی چند نسخت داد و آن عزیز قفس بشکست وازاین عالم تنگ بر پرید وبروضهٔ رضوان خرامید .

وچون ازدیوان اعلی شاهنشاهی مثال فرمودند من خادم را این پنج هزاز بیت را نسخت دادم ازبهر آن بارگاه اعلی شاهنشاهی اعزّالله انصاره و بموقع احماد افتاد وپسندیدهٔ مجلس اعلی آمد »

ودرپایان این مقدمه چنین آورده است :

« این دیباچه ابوالمجد مجدودبن آدم السنائی الغزنوی تغمده‌الله برحمته ورضوانه املا کرد وحال آن بود که درتب بودوامیرسیدفضل‌الله بن طاهر الحسینی بنوشت ازبامداد روزیکشنبه یازدهم ماه شعبان سال برپانصدوبیست وپنج ازهجرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وچون نمازشام بگزارد آخرترین سخنی که بگفت این بود « کرم تو حکم من بس وخالی کرد بکوی نو آباد درخانهٔ عایشهٔ نیکو رحمه‌الله واثابه الجنة ».

---

۱ ـ کتاب حدیقة الحقیقة ص ۱۲ ـ ۲۶

ارادت حکیم بشیخ یوسف همدانی

جمعی ازتذکره نویسان نوشته‌اند که سنائی پس‌ازآنکه از غزنین بخراسان شد دست ارادت در دامن تربیت شیخ‌المشایخ ابویوسف همدانی زد ومرید اوشد ولیکن درهیچیك ازآثار و اشعار او که بنظر رسید کوچکترین اشاره‌ای بارادت وی نسبت بشیخ مذکورندید ودرجائی ازاو نامی نیافت ، اگرچه این نبودن نام شیخ در آثار سنائی دلیلی بررد گفتهٔ تذکره نویسان‌نیست اما این شك وتردید قهراً پیدا می‌شود که چگونه حکیم پس‌از چند سال ارادت بشیخی چون او در آثارخویش هیچ نامی‌ازوی نبرد وازیاد وی غفلت نماید .

مدّت زندگی حکیم

چون سال‌تولّد سنائی بدرستی‌معلوم نیست وهمچنین درسال وفاتش اختلاف بسیاریست قهراً تعیین مدّت عمرش بدرستی میسر نیست ولی‌دراینکه وی بسن‌پیری رسیده جای شك وشبهه نیست چه علاوه بر گفتهٔ مورّخان‌خوداو نیزدر کتاب‌حدیقه مکرّر ازضعف وپیری خود شکایت میکند چنانکه گوید :

بدر بودم شدم هلال مثال — نبخندند ابلهان ز هلال
چون هلال دوتا شدم باریك — گشت عالم بچشم من تاریك
پنبه ازگوش کردبیرون مرگ — که بساز از برای رفتن، برگ
شیر یك سالگیم کرد اثر — پس‌چهل سال گرد عارض وسر[1]

ودرچند موردهم ازسن‌شصت سالگی‌دم میزند آنجا که گوید :

روزگار حسود بی باکم — از دل شوخ‌و جان غمناکم
کرد پشتم کمان‌وکام چو تیر — کردرویم چوقیرو موی چوشیر
پای برپای آمد ازغم شصت — لاجرم دست می‌زنم بردست[1]

---

۱ ـ حدیقة‌الحقیقة ص ۷۱۹

وهمچنین :

بهر آن عیش بی‌نواست مرا | کاب درپیش آسیاست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد | خیمهٔ عمر پیرچون باشد
عمردادم بجملگی برباد | برمن آمد زشصت‌صد بیداد[1]

نظر بهمین ابیات وازروی اینکه جمعی وفات حکیم را پس ازاتمام حدیقه ویا یکسال بعداز اتمام آن درسال ۵۲۵ دانسته مدت عمراورا شصت‌واندسال حدس زده‌اند و صاحب تذکرهٔ هفت آسمان از کتاب مرآت الخیال مدت زندگی وی را شصت ودوسال نقل کرده است[2].

وفات سنائی

درسال وفات سنائی اختلاف بسیاریست که کمتر دروفات بزرگی وشاعری دیگر چنین اختلافی دیده میشود وتا آنجا که نگارنده جستجووتتبع کرده تاریخ وفاتش را مورّخان وتذکره نویسان بدین اختلاف آورده‌اند :

فصیحی خوافی در کتاب تاریخ مجمل سال وفات اورا ۴۹۹ دانسته ودرتذکرهٔ حسینی تألیف دوست سنبهل[3] سال ۵۲۰ و درمقدمهٔ حدیقهٔ محمدبن علی الـرفّاء و تذکرهٔ هفت اقلیم وتذکرهٔ واله داغستانی و کشف الظنون حاجی خلیفه و مخبر - الواصلین وسلّم السموات[4] ابوالقاسم بن ابی حامدبن نصرالبیان ومجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری سال ۵۲۵ و جامی در نفحات الانس[4] ودرمقدمهٔ بعضی ازدیوانهای سنائی ومجالس العشّاق ومقدمهٔ انگلیسی حدیقه چاپ کلکته سال ۵۲۶ و درجنگ خطی شامل واقعات و وفیات سال ۵۲۹[5] ودربعضی ازتذکره‌ها سال ۵۳۰ وباز درهمان مقدمهٔ حدیقهٔ انگلیسی جز سال ۵۲۶ سالهای (۵۳٤ - ۱۱۳۹م)(و۵۳۰=۱۱٤۱) و(۵٤۵=۱۱۵۰م) و۵۷۵=۸۱-۱۱۸۰م) نیزذکرشده‌است که سال۵۳۵ قول دیگر صاحب مخبرالواصلین است وتقی‌الدین کاشی در کتاب خلاصة الاشعار گوید (ونیز

---

۱ ـ حدیقة‌الحقیقة ص۷۲۰ ۲ ـ هفت آسمان ص۲۲ ۳ ـ نفحات‌الانس ص ۳۹۰
٤ ـ تذکرهٔ حسینی چاپ لکنهو ص۱۳۱ ۵ ـ جنگ خطی نسخهٔ مجلس شورای ملی.

صاحب تذکره نقل کرده که وفات سنائی درمحروسهٔ غزنین بوده درسنه ست وثلثین وخمسائه والیوم مرقدشریف او معیّن وخانقاه اومعمورست واهل غزنین را بدان مرقد التجاست. اما صاحب مجالس النفائس تاریخ وفات شیخ را بعدازاتمام کتاب حدیقه نقل کرده بیکسال درسنهٔ خمس وعشرین وخمسائه ودیگران درسنهٔ ۵۴۵ نیز نوشته اند)[1]

صاحب روضات الجنات از کتاب تلخیص الآثار (که دروصف مدن وشهرهاست) پس ازذکرغزنه ونام سنائی و سال ۵۲۵ در تاریخ وفاتش گفته است «و قیل فی سنة ۵۵۵ بعد وفات انوری الشاعر المشهور باربع سنین.» و دولتشاه سمرقندی درتذکرهٔ خود مرگ اورا درسال ۵۷۵ وهدایت صاحب مجمع الفصحاء بسال ۵۹۰ نوشته اند.

مرحوم علّامه میرزا محمد قزوینی در حواشی چهار مقالـه سال ۵۴۵ را در وفات سنائی درست دانسته ووجه صحت آنرا چنین ذکر کرده است که چون وفات سنائی بطور قطع و یقین پس از وفات امیرمعـزّی بوده چه در رثاء او چند قطعه گفته است و وفات معزّی بگفتهٔ تقی الدین در ۵۴۲ بوده پس وفات سنائی پس از این تاریخ یعنی در۵۴۵ بوده است .

ولیکن آن مرحوم درخاتمهٔ تفسیر ابوالفتوح رازی ازنظر ورأی اول خویش برگشته وقول تقی الدین کاشی که اختیار ایشان درچهارمقاله بـوده خطا دانسته و سال ۵۲۵ را که رفـّاء درمقدمهٔ خودبر کتاب حدیقة الحقیقة ذکر کرده اختیارنموده ووجه عدول ازآن قول را درخاتمة الطبع تفسیرچنین بیان فرموده است.

«تاریخ وفات سنائی بتصریح یکی ازمعاصرین اومحمدبن علی بن الرفـّاء نام که بحکم بهرامشاه حدیقهٔ اورا مرتّب نموده بوده دردیباچهٔ آن کتاب بعدازنماز روزیکشنبه یازدهم شعبان سنهٔ پانصدو بیست وپنج بوده وغـالب مورخین وتذکـره نویسان از قبیل جامی در نفحات وصاحب حبیب السیر ومجالس المومنین وهفت اقلیم جزاین قول قول دیگری نقل نکرده اند .

ولی تقی کاشی و بتتبع او صاحب آتشکدهٔ و ریاض العارفین (وخـود راقم این سطور سابقاً درحواشی چهار مقاله) وفات اورا درسنهٔ ۵۴۵ نگاشته اند ودولتشاه در

۱ـ خلاصة الاشعار نسخهٔ خطی مرحوم انصاری

۵۷۶ ومجمع الفصحاء درسنهٔ ۵۹۰ وبدون شك فقط قول اوّل صواب است لاغیر، چه هیچ شهادت بالاتر ازشهادت یکی ازمعاصرین خودشخص نیست درصورتیکه سایر ارباب تذکره مابین ایشان وسنائی اقلاچهارصد سال فاصله بوده است وبخصوص که درروایت جامع حدیقه ماه وروز وروزهفته وبودن آن بعداز نمازشام وسایر مشخصّات این واقعه همه معیّن شده است فقط اشکالی که براین تاریخ ممکن است وارد آید یکی آنست که در بعضی ازنسخ طریق الحقیق سنائی (رجوع شود بشمارهٔ ۹۲۶ ازفهرست نسخ فارسی دیوان هند ازایته) بیت ذیل در آخر کتاب دیده میشود .

پانصدو بیست و هشت ز آخر سال　　　بود کاین نظم نغز یافت کمال

ولی ممکن است بیست و هشت تحریف کلمهٔ دیگری باشد ونیز ممکن است چنانکه نظایر این قضیه دربارهٔ نسخهٔ خطی نظامی وشاهنامه وغیره مکرّر دیده شده که اصل بیت مزبور بکلّی الحاقی باشد چنانکه درنسخهٔ دیگر ازهمان کتاب یعنی طریق التحقیق درهمان کتابخانه اصلاوابداً ازبیت مذکور نشانی نیست (رجوع شود بشمارهٔ ۹۱۴ ازفهرست مزبور)

اشکال دیگر آنکه وفات سنائی چنانکه ازمراثی مشهورهٔ او درحق معزّی واضح میشود قطعاً بعداز معزّی بوده ووفات معزّی بقول مشهور درسنهٔ ۵۴۲ است پس وفات سنائی بالضّروره بعداز تاریخ مزبور یعنی بعداز ۵۴۲ خواهدبود. وجواب ازاین اشکال واضح است و آن این است که تاریخ ۵۴۲ درخصوص وفات معزّی بکلّی غلط مشهور است وظاهراً ابتدا ازتقی کاشی ناشی شده است وقبل ازاو تا آنجا که راقم سطور اطلاع دارد هیچیك ازارباب تذکره متعرّض تاریخ وفات معزّی نشده اند و چنانکه دوست فاضل من آقای عباس اقبال آشتیانی دررسالهٔ نفیسی که همین اواخر درخصوص شرح حال معزّی وممدوحین ومعاصرین اوتألیف نموده اند بدلایل متقنه ثابت کرده اند وفات معزّی بنحو قطع ویقین مؤخّر ازسنهٔ پانصدو بیست نمی تواند باشد ودر دیوان اومدح هیچیك ازملوك وامرای آن عهد یا اشاره وتلویحی بهیچ واقعه از وقایع تاریخی آن عهد بعداز تاریخ مزبور بوجه من الوجوه یافت نمیشود وچون ازطرف دیگر بپاره‌ای ازوقایع تاریخی تاحدود ۵۱۸ در دیوان او اشاراتی

یافت میشود پس وفات اوبظنّ نزدیك بیقین درحدود ۵۱۸-۵۲۰ بوده است ».

این بود گفتهٔ مرحوم علامهٔ قزوینی درخاتمهٔ تفسیر ابوالفتوح راجع بتاریخ وفات سنائی وچنانکه دانسته شد قول مشهور در وفات سنائی قول محمدبن علی بن الرفّاء است که جمعی ازمورّخین وتذکره نویسان باعتماد گفتهٔ وی آنرا اختیار و درتألیفات خویش آنرا آورده اند ومرحوم علاّمه قزوینی درقول دوّم خودآنرا تأیید نموده وازمیان اقوال دیگر اختیار کرده است .

لیکن درتاریخ ۵۲۵ که رفّاء ذکر کرده علاوه براشکالاتی که بنظر علاّمهٔ مرحوم رسیده وبدان اشکالات جواب داده است درخود مقدمه ای که برفاء منسوبست چند اشکال دیگر نیزهست که ازنظر روشن شدن سال وفات سنائی هرچند سخن بدرازا کشد ذکر آن ضروریست .

یکی آنکه (چنانکه درپیش گفته شد) آغاز شاعری سنائی درزمان سلطان مسعود سوّم بوده واگرهم سلطان ابراهیم و درباریان اورا ستوده است در دیوان او اکنون اثری ازآنها نیست وازتتبع آثاروی یقین حاصل میشود که تا پس ازچندسال ازگذشتن سلطنت سلطان مسعود هم وی شاعری درباری بوده وبعد ازآن مجذوب گشته وطریق فقراختیار کرده است پس اگرسال وفات وی محققاً درسال ۵۲۵ باشد با این عبارت که درهمان مقدمه رفّاء است (که اینك مدت چهل سال است تا قناعت توشهٔ من بوده است وفقرپیشهٔ من) سازگار نخواهد بود چه لازم میاید که وی پیش ازسال ۴۸۵ یعنی درزمان پادشاهی سلطان ابراهیم وچند سال قبل ازپایان سلطنت وی دست ازمدح سرائی برداشته وبفقر وقناعت متوجّه شده باشد درصورتیکه قصایدی که ازاو درمدح باقی است خلاف آنرا ثابت میدارد .

بعلاوه مدّت چهل سال که درمقدمه ذکرشد بامدتّی که دراین شعر حدیقه حکیم خود گفته است .

گرچه درغفلت اندرین سی سال   دفترمن سیاه کرده خیال[1]

---

۱ ـ حدیقة الحقیقه ص ۷۱۵

مخالف است و اگر تاریخ ۵۲۵ برای سال وفات وی درست باشد بهیچوجه توافقی بین چهل سال که در مقدمهٔ رفاء ذکرشده وسی‌سال که در کتاب حدیقه یاد شده حاصل‌نشود .

اشکال دیگر آنکه رفاء درپایان مقدمهٔ خود گوید « سنائی درحالی که درتب بود آنرا املا کرد وسید ابوالفتح فضل‌الله‌بن طاهر حسینی آنرا بنوشت از بامداد روزیکشنبه یازدهم‌ماه شعبان سال‌برپانصدوبیست‌و پنج‌ازهجرت .... وخالی کرد »

معلوم نیست مقصود محمدبن علی‌الرفاء که گوید سنائی آنرا املا کرد و سیدابوالفتح آنرا نبشت‌چیست و آنچه را سنائی املا کرده است چه می‌باشد. ظاهرا مقصود رفاء از آنچه‌املاء سنائی‌است غیراز مقدمه ایست که‌بنام خود اومشهور(ودر ابتدای دیوان چاپ شده‌است) می‌باشد چه گذشته ازاینکه سیاق وروش‌عبارت خاصه قسمت اخیر آن که نام خود را در دوجا ذکر کرده ومینماید که مقدمه ازآن خود رفّاست نه املاء سنائی‌در بعضی از نسخه های حدیقة الحقیقة قدیمی که با مقدمهٔ رفاء همراهست درپایان این مقدمه این‌تتمه درآنها دیده می‌شود .

«و دیباجه این‌است که انشاء کرده است سلطان‌البیان حجة الایمان شمس‌ - العارفین صدرالحقیقة محرزالدنیا مقبل‌الدین ابـوالمجدبن آدم‌السنائی الغـزنوی رحمة الله علیه ونوّرقبره سپاس‌وستایش مبدعی راست که سخن‌گوی ... الخ » وبمقدار سه صفحه از مقدمه‌ای که ریخته قلم سنائی است (کـه دراول این دیوان بچاپ رسیده) تادستم ازاین سرمایه کوتاهست (صفحه ٤ سطر ١٦) برمقدمهٔ رفاء افزوده شده وپس از آن فهرست ابواب کتاب بلافاصله ذکر گردیده‌است و ازاین تتمه که دراین چند نسخه موجود است ودرنسخ دیگرنیست چنان‌معلوم می گردد که مقصود رفّـاء ازآنچه سنائی املا کرده این‌قسمت اخیرست که درحال‌تب وپیش از مرگ برای اینکه کتابش بی‌مقدمه نماند املا کرده است اما مرگ او را امان نداده وفرصت تمام کردن آنرا نیافته وقبل ازانجام واتمام مقدّمه روحش قفص‌خالی کرده است .

پس‌درصورتی که مقصود ازاملاء سنائی این قسمت باشد بایـد چنین احتمال

داد که «محمدبن‌علی‌الرفّا یابر تمام مقدّمه دست نیافته و گمان برده است کـه سنائی بیش‌ازاین مقدار مجال‌املا نیافته ویا آنکه قسمت اخیرمقدمه را که ستایش‌خواجه عمید احمدبن مسعود تیشه وعلت نگارش مقدمه ودعای او بوده مناسب دعوی خود «که سنائی درحال تب آنرا املا کرد» ندیده عمداً آنرا انداخته است .

درهرحال (چنانکه درپیش گفته شد) دراصل مقدمـه وی خللی است کـه معاصربودن باسنائی ومقرون بودن قولش بمشخصات چندی ازقبیل تعیین روزوماه وبودن بعدازنمازشام آنرا جبران‌نکرده وبلکه اساس شهادت ویرا متزلزل و اعتماد بدان را سلب میکند .

اشکال دیگر آنست که سنائی درآخر حدیقه تاریخ اتمام آنرا چنین گوید :

شد تمام این‌کتاب درمه دی	که درآذر فکندم آنرا پی
پانصد وبیست وپنج رفته ز عام	پانصدو سی و چارگشت تمام

اگرچه در روایت بیت تاریخ اختلافست ونسخه‌های حدیقه موافق‌هم نیست وبیت تاریخ چنین:

پانصدو بیست‌وچهاررفته زعام	پانصدوبیست وپنج گشت‌تمام

وچنین :

پانصدو سی وچار رفته زعام	پانصد و سی‌و پنـج گشت تمام

نیزروایت شده‌است، ولیکن نسخه‌های‌قدیمی که اعتمادرا شاید مطابق روایت اوّلست ونیز مسلّم‌است که نظم این کتاب چندسال‌بطول انجامیده واگرروایت بیت تاریخ‌مطابق روایت‌دوّم وسوّم باشدبایدسنائی‌حدیقه را درمدّت کمترازیك سال‌سروده باشد واین‌عادةً غیرممکن‌ومحال‌است‌پس‌صحیح‌روایت اوّل‌است. بنابراین باید حکیم تاسال ٥٣٤ درقید حیات باشد .

اشکال مهم‌دیگر که‌برای‌وفات‌سنائی درتاریخ٥٢٥ می‌باشدآنست که درمقدمهٔ رفّـاء که‌مأخذ گفتهٔ تمام‌تذکره‌نویسانست نوشته‌شده‌است که «یکشنبه یازدهم شعبان سال‌بر٥٢٥» وهمین‌تعیین‌روزهفته‌وماه‌وسال‌موجب آن‌شدست که‌مرحوم‌علامهٔ‌قزوینی ازنظراوّل‌خویش که سال‌وفات اورا٥٤٥ صحیح دانسته عدول وتاریخ ٥٢٥را درست

پندارد ولی این تاریخ (مطابق گفتهٔ رفّاء) درست نیست چه چنانکه ازجدول تطبیق سنوات ووستنفلد روشن می‌شود این تاریخ روز وهفته وماه وسال باهم‌سازگار نیست چه درسال ۵۲۵ غرّه شعبان روز دوشنبه، و روز یازدهم شعبان پنجشنبه بوده است نه یکشنبه، بنابراین گفتهٔ وی با جداول تقویم موافق نیست و مخالفست و درسال ۵۲۵ یازدهم‌شعبان روزیکشنبه نبوده‌است ولیکن‌سال ۵۳۵ غرّه ماه شعبان‌چهارشنبه بوده وروز یازدهم ماه روز شنبه می‌شود واختلاف یکروز درجد اول ممکن وخالی از اشکالست.

و در سال ۵۴۵ غرّه شعبان پنجشنبه بوده و روز یازدهم درست روز یکشنبه می‌شود[1] و این اشکال ظاهراً بهیچ روی قابل توجیه و دفع نیست بنابراین اگر روز یکشنبه یازدهم‌شعبان سنائی درگذشته باشد حتماً سال وفات‌اوسال ۵۳۵ یاسال ۵۴۵ بوده است.

علاوه براشکالاتی که درمقدمه وتاریخ‌وفات حکیم درسال ۵۲۵ ذکرشداشکال بیت تاریخ حدیقه وبیت تاریخ پانصدوبیست وهشت مثنوی طریق‌التحقیق نیز باقی است‌وبرآن افزوده‌می‌گردد ونمی‌توان ازتمام این‌اشکالات چشم پوشید ویااظهارشك وتردید درهمه کرده برای هریك جوابی‌تراشید مثل‌اینکه بیست وهشت را محرّف کلمهٔ دیگردانست ونسخ قدیمی‌راکه مورد اعتماد است ندیده انگاشت.

برای روشن‌مطلب این‌نکته‌را باید متذکّرشد که بیشترنسخ‌خطی آثار سنائی ازحیث زیاده ونقصان ابیات واختلافات دیگرهیچ بایکدیگریکسان نیست چنانکه

---

۱ - پس‌ازتطبیق‌ونظردرجداول ووستنفلد ومعلوم شدن ناسازگاری یکشنبه یازدهم شعبان باسال ۵۲۵ برای اطمینان کامل بصحت جدول مذکور تاریخ وفات بعضی از بزرگان‌که در کتب تاریخ‌باذکرروز هفته وماه وسال‌مذکوربود بررسی وتطبیق‌کرد ومعلوم گردیدکه جدول مزبور درکمال صحّت واتقانست.

ازجمله در کتاب شذرات‌الذهب ج۴ص۷۴تاریخ‌وفات شیخ‌حمادبن‌مسلم شنبه پنجم رمضان ۵۳۵ تعیین‌شده بودبنا براین غره رمضان سه شنبه وروز یازدهم شعبان ۵۲۵ چهارشنبه یا پنجشنبه می‌شد برحسب اینکه‌ماه شعبان دارای‌سلخ‌و سی‌روزتمام ویابیست ونه روزباشد. (تطبیق مذکورخدمت دانشمند معظم‌استاد مینوی بعمل‌آمد وازمحضرایشان مستفید گشت)

دیوان او بعضی دارای چهارهزار بیت و بعضی ششهزار و بعضی هشت هزار وده هزارتا دوازده هزاربیت است و همچنین مثنوی طریق‌التحقیق در بعضی ازنسخه‌ها ابیات آن تقریباً نصف نسخهٔ چاپی است بااین اختلاف بسیار که درآثار اومشاهده میشود نمیتوان آنهارا بشاهنامهٔ فردوسی وخمسهٔ نظامی قیاس کرد وبیتی که درنسخهٔ‌دیگر نیست آنرا الحاقی شمرد وازاصل نسخه ندانست ، چه ممکن‌است نسخه‌ای که‌درآن بیت تاریخ‌نیست ازنسخه‌ساقط شده‌باشد ویا آن‌نسخه مختصرومنتخب طریق‌التحقیق باشد :

و چون نسخه‌های چندی ازمثنوی مزبور که بنظرنگارنده رسیده درهمگی، این‌بیت موجود است احتمال آن می‌رود که درنسخه ای که این بیت نیست سهوا ازقلم‌کاتب افتاده باشد .

واما حلّ‌اشکال بوجهی که بیست وهشت محرّف کلمهٔ دیگر باشد اگرچه احتمال‌بوجهی‌است ولیکن‌این احتمال‌هم درپانصدو بیست پنج گفتهٔ‌رفاء نیزممکن است بلکه درآن ازنظررفع چندین اشکال‌اولی‌وانسب است .

وآنچه دربارهٔ وفات معزّی فرموده‌است درست وصحیح است‌وشاید که مراثی سنائی دربارهٔ‌وی خود دلیل‌دیگری باشد که وفات معزّی ازسنهٔ ۵۱۸ و۵۲۰ مؤخرتر نبوده است چه معلوم نیست که سنائی‌بعد ازاین تاریخ درخراسان مانده باشد وبا فرض دوری او ازخراسان ورفتنش بغزنین ودوری بین‌شهرهای خراسان و غزنین بسیار بعید است که اورا ازغزنه بچند قطعه مرثیه گوید .

خلاصهٔ‌کلام آنکه چون‌درتاریخ وفات سنائی اگرقول‌رفّاء را بگیریم ومرگ اورادرسال۵۲۵ بدانیم‌باشکالات‌چندی‌مواجه میشویم که‌بعضی‌ازآنها موجب‌تمحّلات و تاویلات بسیاریست واز طرفی زندگانی حکیم تاسال ۵۴۵ که قول تقی الدین کاشانی‌است محقّق‌نیست پس‌قول صواب برای‌وفات سنائی‌سال۵۳۵ است .

وشاعری دروفات‌وی قطعه‌ای سروده ومادهٔ تاریخی‌درآن‌آورده است که‌اگر چه ازنظرشعری بلندپایه نیست اما ازنظر این بیت تاریخ :

عقل تاریخ نقل‌او گفتا   طوطی اوج جنّت والا

که مصرع دوم آن بحساب جمل مطابق باسال ۵۳۵ است ووفات سنائی رادراین تاریخ تعیین میکند بسیار مهمّ است .

از اتفاقات حسنه هنگامی که بطبع مقدمهٔ دیوان اشتغال داشت وقسمتی از آن در چاپخانه چیده شده بود نسخه‌ای از رسالهٔ کوچکی که دانشمند معظم استاد خلیل‌الله خلیلی درباره یك نسخهٔ قدیم کـلـّیات اشعار حکیم سنائی نسخهٔ مخطوطهٔ موزیم کابل تألیف نموده‌ونسخه‌ای ازآنرا بعنوان این حقیر اهدا وارسال فرموده‌بودند زیارت‌وازمطالعهٔ آن سرور زائدالوصفی این‌بنده‌را دست‌داد ازاینکه‌دریافت که آنچه دربارهٔ مقدمهٔ رفاء ومشوّش بودن آن دربیست واند سال‌پیش حدس زده‌بود بواسطهٔ یافت شدن‌این نسخه ومقدمهٔ آن تأیید گردید .

استادخلیلی درآن رسالهٔ چنین‌نوشته‌است‌«مقدمهٔ‌منثوری که دردیباچهٔ اکثر نسخه‌های حدیقةالحقیقه موجود وآنـرا ازآن محمدبن علی‌الرقّا یا رفاء یارقام پنداشته‌اند ازدیباچهٔ موجوده دراین‌نسخه پیداست که اول‌حکیم خود دیباچهٔ‌حدیقه رانگاشته وآنگاه محمدبن‌علی‌شاگرد وی‌بر آن دیباچه‌تطویل وتذییل‌نموده‌چنانکه خودش درمتن دیباچه یکجا باین‌مطلب تصریح می کند ومی گوید .

(مراد این ضعیف بیچاره محمدبن علی‌الـرفاء از جمع کـردن دیباچهٔ این کتاب و تشبیب وتطویل این‌اصل وتذنیب وترتیب این فصل‌آن بوده ...) الخ

گویا محمدبن‌علی دیباچهٔ‌حکیم‌را مورداستفاده قرار داده بلکه عبارات‌آنرا طابق‌النعل بالنعل در دیباچهٔ خودآورده و بر آن عباراتـی افزوده و منتها آنجا که حکیم‌نام خودرا بصیغهٔ‌متکلـّم بیاورده وی‌آنرا صیغهٔ غایب کرده‌است.

ازمقدمهٔ این‌نسخهٔ کهن دونکتهٔ مهم بدست‌می آید که برای روشن‌شدن تاریخ وفات سنائی‌بسیار قابل‌ملاحظه ومناسب است که دراینجا بدان اشاره‌شود یکی آنکه دردیباچهٔ حدیقةالحقیقه در داستان خواهش بهرامشاه غزنوی از حکیم و استنکاف وی دردیباچهٔ نسخهٔ‌مخطوطه تاریخ روز وسال رفتن‌حکیم ثبت ومعین است و نوشته شده «مثال‌فرمود درشب پنجشنبه سال برپانصد وبیست وهفت(۵۲۷) هلالی که اورا ازبارگاه مجاهدت‌بیارگاه مشاهدت آرند ».

ونکته‌دیگر آنکه درمقدمهٔ رفّاء درنسخه‌های‌مخطوط وچاپی سال‌وفات‌حکیم یکشنبه یازدهم شعبان ۵۲۵ است ودراین نسخه‌سال ۵۲۹ است» .

وبنابر آنچه ازرسالهٔ مذکور نقل افتاد جای‌شك وتردید نیست که‌سال ۵۲۵ درتاریخ وفات سنائی غلط و بهیچوجه جای تأویل نیست.

مزار حکیم

آرامگاه وقبروی درغزنین‌است وظاهراً هیچ اختلافی درآن نیست وازهمان زمان پیشین مزار شریفش‌معیّن وخانقاهش معمور واکنون بقعه‌ای رفیع‌وباشکوه دارد واهل غزنین‌ومردم‌آن سامان‌را بدان مرقد شریف توجّه تام‌است وبقراراطلاع اولیاءدولت علیّه‌افغانستان درنظر دارند که عمارت‌آنرا تجدید بنانمایند و سازمانی بسیار عالی که درخور مقام آن حکیم بلندقدر است دوباره بسازند .

سنائی‌راجمعی ازبزرگان‌شعراء زمانش مرثیه گفته‌اند که ازجملهٔ آن‌مراثی این قطعه است :

مردسنائی نه همانا که مرد | مردن‌آن خواجه‌نه‌کاریست خرد
جان گرامی بپدر باز داد | کالبد تیره بمادر سپرد
آن ملکی با ملکی رفت باز | زنده کنون شد که تو گوئی بمرد
کاه نبود اوکه ببادی پرید | آب نبد اوکه بسرما فسرد
گنج زری بود دراین خاکدان | کو دوجهان را بجوی می‌شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند | جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم راکه ندانند خلق | مغلطه گوئیم بجانان سپرد
صاف درآمیخت بدردی می | برسر خم رفت وجدا شد ز درد

مقام سنائی و گفتهٔ بزرگان دربارهٔ وی

سنائی‌را درمیان‌شعرای پارسی‌مقام مرتبه‌ای بس‌رفیع وبلنداست که گذشته‌از

مقام شعری او چون درمشرب فقرازجانب مبداء بچاشنی خاص مخصوص بوده ودر میان بزرگان صوفیه وغیرصوفیه مقام پیشوائی یافته علما و حکما او را حکیم و صوفیه وعرفا اورا شیخ خوانده‌اند و از بزرگان دین‌واشراف حکماء شمرده‌اند و اکابر این طایفه بسخنان او استشهاد نموده و اشعار او را در مصنّفات خود ذکر کرده اند [1]

احمد غزالی بامقام شامخی که اورا درمیان طایفهٔ صوفیّه است ومعاصر با حکیم‌میباشد درنامه‌ای که بنام تازیانهٔ سلوك بعین‌القضاة همدانی نوشته درچندمورد باشعار حکیم استشهاد جسته است .

نصرالله‌بن عبدالحمید درترجمهٔ کلیله ودمنهٔ خویش درموارد چندی اشعار دیوان و کتاب حدیقه‌را بمناسبت مقام یادنموده است .

شعرای زمانش اعتقاد تمام بشعروی داشته واورا ستوده‌اند وعلاوه براقرار باستادی وی اورا پیرومرشد خوانده‌اند.

فضل‌بن یحی‌بن صاعد هروی مشهور بعارف زرگر قاضی هرات در مدح سنائی گوید :

شعر تو روحانیان گر بشنوند از روی صدق
بانگ برخیزد از ایشان کی سنائی مرحبا
حجّتی‌برخلق‌عالم زین دوفعل‌خوب خویش
شاعری بی‌ذلّ طمع و پارسائی بی ریا
عیسی عصری که از انفاس روحانیت هست
مردگان آز و معلولان غفلت را شفا
بس طبیب زیرکی‌زیرا که بی‌نبض و دلیل
درد هر کس را ز راه نطق می‌سازی دوا [2]

ومختاری غزنوی که ازشعرای آن عصر است درقصیده‌ای که درمدح سلطان

---

۱ ـ نفحات الانس جامی

۲ـ دیوان ص ۳۹ـ۴۰

مسعود گفته درباره سنائی چنین گوید :

سنائی را صلتها بخش تااو این چنین مدحی
بپردازد که همتا نیست اندر شعر ز اقرانش
نبینی کوچنین گوید بهر بیتی که برخواند
کند تحسین زبس معنی زجنّت جان حسّانش
فرو اندیش تا او را چه قادر خاطری باشد
که درمعنی ولفظ خوش مسلّم کرد عثمانش
گرامی ترزمن شخصی هم ازمن هست نزد تو
گهی کت رای من خیزد ببین آنروی خندانش [1]

وامام علی بن هصیم هروی درقصیده‌ای اورا چنین ستوده است :

سنائی سنای خرد را سزاست	جمالش جهان را کمال و بهاست
اگر شخصش از خاك دارد مزاج	پس اخلاق او نور کلّی چراست
چنو در بزرگان بزرگی که دید	چنو ازعزیزان عزیزی کجاست [2]



الایا بزرگی که احوال تو	همه برسعادات کلّی گواست
ترا ایزد پاك الهام و صدق	دراقوال وافعال یکسر عطاست [3]

وپسر شهابی نیز که ازشعرای معاصر حکیم است این قطعه را درمدحش گفته است:

طبع تو چو کمیا سخن را	نا یاب چو کیمیا از آنی
زیبر است لقب ترا سنائی	کز قدر وسنا بر آسمانی
باتو دلم ازجهان یگانه است	زیرا که یگانهٔ جهانی [4]

ودرعنوان قصیدهٔ :

بسکه شنیدی صفت روم و چین	خیزو وبیا ملك سنائی ببین [5]

---

۱ ـ دیوان مختاری غزنوی ؛ **ص۲۴۵ چاپ بنگاه ترجمه ونشر کتاب**

۲ـ دیوان صفحه ۷۷ ۳ ـ دیوان صفحه ۷۸

٤ ـ دیوان صفحه ۱۰۸۸ ۵ ـ دیوان صفحه ٥٤٥

که‌دردیوان وی‌ازنسخهٔ کهن سال(صفحه۵٤٥) نقل‌شده پیداست که سنائی‌در ایّام زندگی‌چه مقام ومرتبه‌ای درنظربزرگان‌هرقوم وطایفه خاصه شعرا داشته‌است وباآنکه کمترشاعری بدون اسباب ظاهری ودارابودن مقام و مرتبه‌ای در دستگاه سلاطین ووزراء مورد احترام وستایش‌همکاران معاصرخود واقع شده‌حکیم سنائی با آنکه ازمردم دنیا کناره‌جو بود وازتقرّب بملوك ودنیاداران زمان پیوسته احتراز ودوری می کرده وخود را پای‌بند مقام ومرتبهٔ ظاهری نمی‌نموده است بااین‌حال در دوران زندگی چنان شخصیّت واهمیّتی درمیان بزرگان صوفیه واکابر شعرا یافته که مانندش‌را درمیان‌شعرا کمترتوان یافت چه درایّام حیات وپس‌ازمرگ پیوسته بزرگان صوفیّه اورا بدید احترام نگریسته و ویرا ستوده و مدح کرده‌اند وبشعرش اعتقاد داشته اند .

خاقانی شروانی بحکیم معتقد بوده وتتبع‌سخنان وی کرده درجائی که اشاره بنام خود کند گوید چون بدل سنائی‌بجهان آمدم بدین سبب پدرم نامم‌را بدیل‌نهاد.

بدل‌من آمدم اندر جهان‌سنائی‌را   بدین دلیل‌پدرنام من‌بدیل‌نهاد[1]

ونیز این قطعه که درمقام تفاخر خود گفته خـود را بدل و جانشین سنائی دانسته است .

چون زمان‌عهد سنائی درنوشت   آسمان‌چون من سخن گستربزاد
چون بغزنین شاعری‌شد زیرخاك   خاك شروان شاعری نوتر بزاد
بلبلی زین بیضهٔ خاکی گذشت   طوطی‌نو زین کهن منظر بزاد
مفلقی فرد ار گذشت از کشوری   مبدعی فحل‌ازدگر کشور بزاد
(الخ)[2]

وبسیاری ازشعرای زمان اورا بنیکی ستوده‌اند.

ابوالعلاء گنجوی گفته است :

---

۱ ـ سخن وسخنوران صفحه ۳۲٤

۲ـ دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی صفحه ۹۱۱

چوشد روان عمادی بمن گذاشت شرف		چو رفت جان سنائی بمن بماند سنا[1]

قطب وقت جلال‌الدین محمد بلخی در کتاب مثنوی وهم در دیـوان خود به پیروی از سنائی اقرار کرده وبا آن همه فضل و کمال خـود را از متابعان حکیم دانسته میفرماید :

عطار روح بود وسنائی دوچشم او[2]		ما ازپی سنائی و عـطار آمـدیم

ونیز درمثنوی گوید :

ترك جوشی کرده‌ام من ناتمام		ازحکیم غزنوی بشنو تمام

ودراین کتاب وهمچنین در کتاب مجالس سبعه وسایر مؤلفاتش مکرّر اشعار اورا باستشهاد آورده واورا باتجلیل بسیار نام می‌برد ودر کتاب مثنوی جائی اورا بحکیم برده‌ای تعبیر کرده و گفته است :

بشنو این پند از حکیم برده‌ای[3]		سر همان جانه که باده خورده‌ای

که اشارت باین مصرع ازحدیقه‌است:

سر همان جا بنه که خوردی می.

ابوالقاسم بن ابوحامد بن نصر البیان در کتاب سلّم السموات گوید که:

« صاحب رسالتین تفضیل او (یعنی سنائی) برزنگی ورومی داده وحدیقهٔ اورا بر

۱ـ سخن سخنوران ص۳۲٤

۲ ـ این مصرع بدین گونه هم روایت شده است : عطار بود شیخ وسنائی است پیشرو .

۳ـ بعضی برده‌را نام یکی ازقرای غزنین دانسته و گفته‌اند که حکیم درآنجا متولدشده‌است وازاین جهت اورا حکیم غزنوی وحکیم برده‌ای خوانده‌اند ولیکن چون در کتبی که دردسترس بود نام چنین قریه‌ای دراطراف غزنین یافت نشد لذا باین گفته اعتماد نتوان کرد بعضی دیگر گفته‌اند برده بضم با، بروزن مرده معروفست ومصدر آن بردن است وبرده دل بمعنی عاشق باشد چنانکه منوچهری گفته :

بلبلی کرده نتاند بدل برده دلان		آنکه زلف بخم غالیه سای توکند

وبرده فارسی لفظ مجذوب ورفته فارسی لفظ سالك است وچون حکیم سنائی را اول حالت کششی وجـذبه‌ای براه معرفت آورده است ازآن جهت مولانا درتضمین بیت سنائی اورا بحکیم برده‌ای یادکرده است.

آثار جمله ترجیح نهاده و گفته‌است درمیان گفتهٔ پیشینیان چون حدیقه ندیدم »
ونیز درهمان کتاب این اشعار را ازقطعه‌ای که درمدح سنائی‌است ازدیگری نقل کرده است :

دور اشراقیان چو گشت تمام — حکمت ازاهل ذوق یافت نظام
ازخم معرفت برآمد جوش — کرد اوّل سنائی آن‌می نوش[1]

دیگری‌دربارهٔ وی گوید : «هیچکس‌مثل‌او کسی‌ندیده وچون‌شعروی شعری نشنیده وفی‌الحقیقة‌آثار او خاصه کتاب حدیقة بر کمال لطف طبع حکیم درفن‌شعر وبیان وذوق وتوحید دلیلی محکم‌است .»

چنانکه ذکرشددرمرتبهٔ فقراورا مقامی بس‌رفیع‌حاصل گشته بطوریکه همه بزرگان صوفیه مقام پیشوائی اورا تصدیق کرده‌اند ودر بارهٔ او مدحها گفته و ستایشها نموده‌اند که اگرتمامی آنها دراین اینجاآورده شود سخن بدرازا کشد و از حدّ این مقدّمه خارج گردد پس همان بهتر که این‌موضوع را بهمین جا تمام کرده وباذکرقطعهٔ مولانا غزّالی‌مشهدی که از متأخران‌صوفیّه وازجملهٔ اهل‌حالست سخن را کوتاه کنیم .

که بود آنکه‌فرو کوفت کوس درغزنو — که بود آنکه علم برفراشت درغزنین
محیط فضل سنائی که از فضائل او — توان گرفت عروسان خلد راکابین
چه رازهاست درآن نامهٔ حکم مضمر — چه گنجهاست درآن دفتر کمال دفین
زابتدای جهان تا بانقراض سپهر — ز صبح اوّل آفاق تا بشام پسین
در این گروه‌چواو نیست‌هیچ‌خردوبزرگ — دراین میانه از اونیست هیچ فرد مهین

اخلاق سنائی

سنائی در آغاز شاعری مانند شعرای دوره خویش مدح سرا بوده و پادشاه

۱ــ سلم‌السموات تألیف ابوالقاسم‌بن ابی‌حامدبن نصرالبیان‌که درسال ۱۰۱۴ آنرا بنام اللهوردیخان حاکم‌فارس تألیف‌کرده‌است (نسخه خطی‌دوست محترمم‌آقای‌لاریجانی.)

ووزراء وصدور وقضاة غزنه را ستوده واز آنها درخواست صلت وجایزه می کـرده است دربیشتر قصایدمدحی او که درغزنین گفته‌شده درهریك بنوعی ازممدوح درخواست صله وجامه ومال وخواسته کرده است وشاید این‌تن دادن بـذلت طلب ازجهت فقر وبی‌چیزی وی بوده است چه دربعضی از قصاید ازممدوح درخواست لباس میکند و گوید عمامه وازارم عاریه‌است ودرجای دیگر ازنداشتن شلوارشکایت میکندلیکن درهمان قصاید اشعارچندیست که دلیل برمناعت طبع وعلوّهمّت شاعـرمی باشد و پیداست که حکیم ازاشخاصی‌نیست که برای جمع‌مال وبدست آوردن زروسیم خود را پست وزبون کند وهردون وناکس‌را بستاید ومدح گوید وخـود را خوار و بی مقدار سازد درقصیده‌ای گوید :

چون کبوتر نشوم بهرهٔ کس بهرشکم   گردن‌افراشته‌زانم‌زهمالان‌چو کلنگ[1]

ودرقصیدهٔ دیگر گوید :

از بـرای لقمهٔ نان بـرد نتوان آبـروی
وز بـرای جرعهٔ می‌رفت نتوان در سعیر
ازخردمندی وحکمت‌هر گزاین کی‌درخورد
کـز پی‌نانـی بدست فاسقـی باشـم اسیر[2]

گذشته ازآنکه در اشعارش مکرّر بی‌طمعی خویش را ذکر کرده و خـود را بدان صفت وخو می‌ستاید معاصرینش هم همگی او را بدین خصلت ستوده و ایـن خوی اورا تصدیق نموده‌اند[3].

۱ـ مقصود این بیت ازقصیده‌ایست که درمدح عبدالودود قاضی غزنین گفته است :

والله که ازلباس جزازروی رعایت   برفرق من عمامه وبرپاازارنیست

صفحهٔ۹۲ دیوان، ودرقصیدهٔ دیگر گفته‌است:

بااین همه شعروهنر وفضل وکفایت   باجان عزیز تو که شلوار ندارم

ونیز گوید:

تاپنجگانه‌ایم دهندازدویست شعر   روزی هزار بار دوچشمم شود هزار

۲ـ دیوان ص۳٤٤   ۳ـ دیوان صفحه۲۹٤

سنائی با آنکه از خاندان بزرگ و محتشمی بوده کمتر بحسب ونسب ونژاد خویش فخر ومباهات می کند و جز در یك دو مورد که بدودمان خویش نازیده است همه جا خرد ودانش را موجب مباهات دانسته است چنانکه درقصیده‌ای گوید:

مرد کز روی خرد فخر آرد از روم و حبش
به که ازروی نسب کبر آرد ازشام و حجـاز[1]

ونیز ترغیب وتحریص بکسب دانش وآرایش بزینت علم دراشعار اوبسیار دیده میشود چنانکه درهمان قصیده باز گوید :

جان زدانش کن مزین تاشوی زیبا از آنك — زیب کی گیرد عمارت بی نظام دستیاز[1]

چیزی که تااندازه‌ای دامن عفاف اورا آلوده ساخته اشعار هجو وهزلی است که بدومنسوب ودر دیوان وی ودر کتاب حدیقة الحقیقة موجود می باشد گرچه همواره دراشعار خود گفتن هجووسخن ناسزا وفحش را زشت می شمارد وسخت خودرا از آن دور می دارد وپرهیز می نماید وچنین می گوید :

همتم هست اگرچه پایم نیست — سخن فحش برزبانم نیست

لیکن در بعضی ازقصاید وقطعات ورباعیات وهمچنین درحدیقه هجوهای بسیار رکیك یافت می شود که بطورمسلم ازخود اوست بنابراین چنین باید گفت که ویرا در آغاز شاعری بنا باقتضای جوانی مهاجاتی باشاعران همزمانش رفته وبعضی ازمردم را هجو گفته ولیکن پس ازتغییرحال چنانکه ازمدح سرائی دم فروبسته وجز درچند مورد که شاید برای غرض دیگری که نصیحت وپند واندرز باشد مدح کسی را نگفته است ازهجو وسخنان هزل ولغوهم دفترخویش را شسته وجز بذکر حقایق و معارف سخن نگفته باشد واگرجائی مانند کتاب حدیقه اشعار وحکایات هزلی آمده جز در مورد تمثیل ویابرای توجه عامه که رغبت آنان بهزل بیشتر است نیاورده چنانکه در همان کتاب گوید :

هزل را خواستکار درکار است — زنخ و ریشخند بسیار است

---

۱ ــ دیوان ص ۳۰٤

میل ایشان بهزل بیشتر است هزل الحق زجدّ عزیزتر است[1]

وامثال ونظائر آن دراشعاربسیاری ازبزرگان دیگرما نیزافتاده‌است مولوی در کتاب مثنوی درچند موردحکایاتی که ازنظراخلاق ناپسند است آورده‌است وچون افعال حکما راکه درحقیقت مرآة انبیاهستند برلغویّات ومتابعت هوا حمل نتوان کرد پس باید غرض آنان را ازآن هزل تنبیه وتعلیم دانست چنانکه خود سنائی در کتاب حدیقه گوید :

هزل من هزل نیست تعلیم است بیت من بیت نیست اقلیمست[2]

مذهب حکیم

حکیم سنائی دین‌دار ونیکو اعتقاد وپسندیده اطوار بوده وبعنایت ازلی راه بسرچشمهٔ اصلی برده ودرمدت زندگی پیوسته درجادّه شریعت قدم میزده وبسنن و آداب دیانت پای‌بند وبطوریکه خودش گوید بندهٔ دین وچاکر ورع و پارسائی بوده است .

تقی‌الدین الحسینی درتذکرهٔ خلاصة الاشعار وبعض دیگر ازصاحبان تذکره مذهب اورا شیعهٔ اثنی عشری شمرده وتابع مذهب جعفریه‌اش دانسته‌اند .

وقاضی نورالله شوشتری درکتاب مجالس المؤمنین برطریقهٔ خویش دراین کتاب اورا مردی شیعی پنداشته ودراین باب گوید :

«درطریقت مرید خواجه یوسف همدانیست ودرمحبت خاندان نبوت ازفدائیان همه دانی و کتاب حدیقه ودیوان اوبر کمال رسوخ اودرمذهب حق جعفری ومشرب توحید وفقر گستری دلیلی قاطع وساطع است »

و خلاصهٔ استدلال قاضی نورالله بر اثبات مدّعایش این است که « در کتاب حدیقه و دیوان سنائی هرچند خلفاء ثلث را بحسب ذکر مقدّم داشته در مدح ایشان بقدر ضرورت و بستن زبان تعرّض اهل سنّت وجماعت اکتفا فرموده . امّا در مرتبهٔ مدح حضرت امیر ابطال مدح غیر او را بوجهی لطیف کرده آنجا که گفته :

---

۲ ـ حدیقه ص ۶۰۰ ۳ ـ حدیقه صفحه ۷۱۸

ای سنائی بقوّت ایمان　　مدح حیدر بگو پس از عثمان
در مدیحش مدایح مطلق　　زهق الباطل است و جاء الحق[1]»

وبعد گوید «کلام این حکیم برروش حدیثی است که نسفی که ازاهل سنّت و جماعت است. درتفسیر مدارك درآیهٔ نجوی از سورهٔ قدسمع از حضرت امیر روایت کرده که حضرتش ازرسول صلی الله علیه و آله ازده مسئله سؤال نمود که از جملهٔ آن پرسشها یکی این بود ومالحق؟ حضرت درپاسخ ازاین سؤال فرمود: الاسلام والقرآن و الولایة اذا انتهت الیك (الخ) و چون مفهوم شرط در نزد محققّین از ائمهٔ اصول حجّت است پس لازم آید که امامت پیش از رسیدن بعلی علیه السلام باطل باشد همچنین مدایح کسانیکه پیش از مدح آن حضرت ذکر شده است.»

و باز فرماید که «حکیم در نامهٔ مشهور خود که ببهرامشاه نوشته تصریح بپشیمانی ازآن تقدیم ذکری کرده فرمودهٔ «من از تقدیم ایشان (یعنی خلفاء ثلاث) بحسب ذکر که طریقهٔ سلف صالح و شیوهٔ عاملان تقیه است پشیمانم و در فکر تلافی و علاج آنم و اهل زمان می گویند که چرا تقدیم و تفضیل امیرالمؤمنین بحسب معنی و شأن بر ایشان کرده‌ای و صورت نامه این است .

نامهٔ حکیم سنائی به بهرامشاه

بسم الله الرحمن الرحیم الحمدلله رب العالمین والصّلوة علی خیرخلقه محمّد و اله و اصحابه اجمعین اما بعد در بعضی آثارست که دو چیز در عمر افزاید و زندگی زیاد گرداند وسبب باریدن باران و رستن درختان بود. یکی نصرت مظلومان و دیگری قهر ظالمان . وحجّتی که بر این گفته‌اند آنست که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلّم فرمود: که بالعدل قامت السموات و الارض، عدل برمثال مرغیست که هر کجا سایه افکند آنجا نیّر سعد دولت شود و هر جا پر زدن وی پدید آید آن موضع نشان فردوس اعلی شود وهر کجاوی خانه سازد آن زمین قبلهٔ امید و کعبهٔ امن

---

۱ ـ حدیقة الحقیقة صفحه ۲۴۴

گردد، وبدست افضال پای بند درپای عمر پادشاه کشد تادرازبکشد وویرا می پروراند تایکساله دهساله نماید ودهساله پنجاه ساله ازفطنت وذکا وحکمت .

وظلم وجورمرغیست که هر کجا پرد قحط سال شود و باران از آسمان باز ایستدو آب ازچشمه‌ها بقعرزمین بازشود و حیات وحیا ازمیان خلق معدوم شود .

و حق سبحانه و تعالی سلطان اسلام و پادشاه عادل ملك الاسلام و المسلمین بهرامشاه بن مسعودبن ابراهیم شاه بن مسعود شاه بن محمود شاه را از جور و ظلم نگاهدارد وبزینت عدل آراسته دارد بحق محمد وآله اجمعین . اگرهمه عالم جمع شوند تابضاعت ومایهٔ شناخت دل این بندهٔ نویسنده بغارت برند نتوانند ودرختی که مالك الملك آنرا نشانده بود درمشاهدهٔ اسرارغیوب جبرئیل و میکائیل علیه‌السلام ازتصرّف کردن درآن معزول بوند تابشیاطین الانس والجن چه رسد. وظلم خلق برقالب برود وبرجاه وآبروی میان خلق وتباع دنیای مغرور واین همه روی درفنا دارد وظالم درو خاك سار واحد قهار صمد شود، ومظلوم مقرّب پیشگاه راز فردانیت احد گردد یقین است که در کلّ احوال عادل سعیدست وجابرشقّی وبدترین ظلمی آنست که جماعتی اندك چیزی بخوانند وفهم نکنند ودرآن مغرورشوند وزبان طعن درحق عالمان نهند . ازاینجاست که پیغمبرما صلی الله علیه وآله وسلم فرمود ارحمواثلاثاغنیاً افتقروعزیز قوم ذلّ وعالما بین الجهّال .

کتابی که بزبان اهل معرفت گفته عارفی باید که بخود و بصفات خود دانا و باسرارملك ملك الملوك بینا تابداند که دراین کتاب چه نوشته است اگردراین عصر بایزید وجنید وشبلی رحمهم الله زنده بودی تصرّف کردن ایشان دراین کتاب درست بودی زیرا که اهل معرفت بودند . اما دانشمندانی که بوی معرفت ندارند و در کتاب مثالب ایشان چنانکه هستند بعضی نموده شود ازسرحقد ونادانی تصرّف کردن ایشان ازجهل و کور دلی دوجهانی و زیان دوسرای ایشان بود که درآن کتاب طعنی زنند. ودلیل بر کوردلی ایشانست که میگویند آل مروان را نکوهیده است وخاندان مصطفی را صلی الله علیه وسلم ستایش ازحد برده وتفضیل امیرالمؤمنین علی کرّم الله وجهه بردیگرصحابه رضی الله عنهم نهاده است وآن نمی بینند که اورا فرود صدیق

اکبر بلکه فرود ازفاروق وذی‌النورین رضی‌الله عنهم نهاده بر طریق سلف و خلف صالح، وازسیّد کاینات محمّد مصطفی صلّی‌الله‌علیه‌وسلّم اخبار صحیح مرویست درمثالب آل‌مروان ومناقب آل‌محمّد صلّی‌الله علیه‌وسلّم اگر دروغ است وکافة الناس نه بر اینند عقلا دانند که چنین است وکلمهٔ حق آنست. بار خدایا آراسته گردان عالم‌را بعالمانی که ازتو بترسند یاازخلق شرم‌دارند و مارا مبتلای صحبت بیگانگان کوی معرفت مگردان بفضلك و کرمك یاارحم‌الراحمین .

وسلطان‌عصررا توفیق‌ده‌تا مفسدان را نانواخته دارد که درنوازش ایشان‌هلاك دین‌است وتوفیق‌ده‌تامصلحان وحلال‌خوارگان را نیکودارد که درنیکوداشت ایشان نظام دین ودولت است وبقای مملکت وشادی روان مصطفی صلوات‌الله علیه است از جمله انبیاء واولیاء و اصفیاء صلوات‌الله علیهم اجمعین و الحمدلله ربّ العالمین و صلّی‌الله علی‌محمّد وآله‌واصحابه اجمعین الطیّبین الطاهرین تسلیماً کثیرا کثیرا . برحمتك یاارحم‌الرّاحمین .

مشهوراست که نامهٔ مذکور را حکیم وقتی‌نوشت که جمعی ازعلماء متعصب غزنه بعضی‌ازابیات حدیقه‌را که درنکوهش معاویه وتفضیل امیرالمؤمنین بردیگر صحابه است موجب مؤاخذهٔ حکیم ساخته ودرآن باب غلو بسیاری کردند و فتوی بقتل‌وی‌دادند. وچون مؤاخذهٔ اوکاربزرگ ودشوار بود وبهرامشاه اقدام برآن‌نمی‌توانست نمود فرمود تاصورت‌حال‌نوشته بدارالخلافهٔ بغداد که مجمع‌علمای امجاد بود رفع‌نمایند تاهرحکمی که ازآنجادراین‌باب صادر گردد برآن عمل‌نمایند ودر آنجامیان علمااختلاف‌واقع‌شد ویکی‌ازایشان که‌مسلّم‌اقران بودحکم‌بمنع‌مواخذه نموده حکیم‌را ازآن‌ورطه خلاص‌فرمود .»

این‌بود گفتهٔ‌قاضی‌نورالله‌شوشتری در کتاب‌مجالس‌المؤمنین‌درباب‌مذهب‌حکیم. وجمعی ازتذکره نویسان‌هم که مقدّم‌ومؤخّر از اوبوده‌اند دراین‌باب باوی هم‌عقیده و متفقند و عبدالقادربن ملوك شاه بداونی در کتاب منتخب التواریخ گوید :

« که سنائی کتاب حدیقه رادرحبس‌وبند بنظم آورد برای آنکه پادشاهان غزنوی‌درپیروی‌ازکیش‌تسنّن‌سخت متعصّب‌بودند وچون حکیم‌متّهم بمذهب تشیّع

بود بهرامشاه اورا دربند کرد، او کتاب حدیقه را درحبس بنظم آورد ونسخهٔ ازآنرا بدارالخلافهٔ بغداد فرستاده بامضاء صدور اکابر رسید وتصدیق حقّیت اعتقاد وی کرده تذکره نوشتند تا باعث خلاصی او گشت و بعد از آن باندك فرصت ازعالم درگذشت . »

اما برخی دیگر حکیم‌را پیرو اهل‌سنّت وجماعت دانسته وآنچه قاضی نورالله ودیگران برای مدّعای خود بدان استناد جسته رد کرده‌اند .

ازجمله عبداللطیف بن عبدالله عباسی شارح حدیقه در کتاب مرآت‌الحدایق در دنباله این بیت حدیقه :

با مدیحش مدائح مطلق　　　　زهق‌الباطل‌است وجاءالحق[1]

گوید: « که‌این گونه‌اشعار اغراق‌مخصوص‌بمدح‌ورسم‌وآئین‌شعروشاعری‌است وآنراتعصّب آوردن ودلیل‌بر کیش‌ومذهب‌شمردن روا نباشد، چه اگرلفظ مدایح مطلق موهم‌این معنی باشد پس‌حمد خداوند ومدح رسول که درپیش ذکرشده باید باطل‌باشد پس‌تخصیص این‌بطلان‌بمدح‌خلفاء سه گانه بی‌وجه وبهیچ‌روی درست‌نباشد ونیز حکیم مدائح مطلق‌را باطل گفته و منقبت اصحاب وخلفاء رسول مدح مقیّد است نه مطلق . وباز سنائی‌درمدح دولتشاه پسر بهرامشاه نظیر همین بیت‌را درآن کتاب‌آورده و گوید :

خدمت چون‌توشاه شاه نژاد　　　　جز فرومایه ای بباد نداد
حق‌عطا داد حکمت وهنرم　　　　کی عطا درخطا بکار برم
حق‌چوآمد نمود باطل‌پشت　　　　روی دستت به‌ازسرانگشت[2]

پس‌اگرمعنی‌این‌ابیات چنان باشد که درابیات مدح علی علیه‌السلام گفته‌اند لازم‌آید که سوای‌مدح دولتشاه تمام مناقبی که گفته است حتی‌دربارهٔ بهرامشاه‌خطا وباطل‌باشد، بعلاوه‌آنکه صحّت نظم این‌بیت‌ازحکیم بثبوت نرسیده و در بعضی از نسخه های حدیقه این بیت نیست وممکن‌است الحاقی باشد ، پس این اشعار مناط

---

۱ ـ حدیقةالحقیقة صفحهٔ ۲۴٤
۲ ـ حدیقة الحقیقه ص ۷۰۸

اعتبار در اعتقادات دینی نخواهد بود و آنچه را قاضی نورالله از پشیمانی سنائی از تقدیم ذکری خلفاء ثلاث درنامهٔ بهرامشاه ادعاء کرده ازنامه وی استفاده نمی‌شود ومعلوم نیست قاضی‌ازکجای این‌نامه چنین‌مطلبی استنباط کرده است[1]». این بود گفتهٔ شارح‌حدیقه درجواب کسانی که سنائی‌را بتشیّع منسوب کرده‌اند.

وازآثار و اشعاری که یادگارجوانی و آغاز شاعری او میباشد معلوم می‌شود که حکیم درابتداء حال قطعاً پیرو اهل‌سنّت وجماعت وبر کیش‌ومذهب امام اعظم بوده است ومدایحی که ابوحنیفه را گفته وهنوز دردیوان اوباقیست دلیل آنست. ازجمله قصیده ایست دربطلان حجّت‌دهریان(صفحه۲۳۸دیوان حاضر) که سرتاسر آن مدح امام اعظم است ومسلماً اگردرآنوقت حکیم شیعی‌می‌بود هیچگاه چنین مدحی‌ازابوحنیفه نمی کرد، بنابراین درحنفی‌بودن وی درآن‌وقت‌جای شك وشبهه نیست. امادراواخرعمروهنگام‌نظم‌حدیقه بطورقطع ویقین‌دیگرپیرو مذهب‌ابوحنیفه نبوده واین‌ابیات حدیقه.

ای ترا راه گشته رای وقیاس	بتر از راه دین خود مشناس
راه دینست محکم تنزیل	شرع را مرتضی دهد تأویل
جزاز این‌جمله ترّهات شمر	کارخود کن بقول کس منگر[2]

که رأی وقیاس‌را که اساس‌وپایهٔ مذهب ابوحنیفه است بدترین‌راهها خوانده دلیل‌قطعی‌است که وی دراین وقت برمذهب امام اعظم نبوده ومذهب دیگری جز مذهب حنفی‌داشته است ولیکن معلوم نیست که بعد از آن بمذهب شافعی که نزدیکترین‌مذاهب اهل‌سنّت وجماعت‌بمذهب شیعه است گرویده ویاچنانکه‌جمعی ادّعاکرده‌اند کیش‌شیعه را اختیار کرده است.

آنچه درباب مذهب حکیم مسلّم است آنست که وی محبّ خاندان رسالت و دوستار علی‌وآل‌اوبوده واورا ازجمیع‌صحابه‌افضل واعلم‌واتقی‌می‌دانسته‌است ومعتقد بوده که‌خلافت حق‌علی‌واولاد اوست چون‌درخت دین‌راعلی‌نشانده سخت زشت است

---

۱ ــ ازکتاب مرآت‌الحدایق عبداللطیف‌بن عبداللّه‌عباسی باندك تصرف در عبارت، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ استاد فروزانفر. ۲ــ حدیقة‌الحقیقة صفحه۶۳۹

که دیگری جزاو بباغبانی آن گماشته شود .

در قصیده‌ای که سلطان سنجر در بـاب مذهب از حکیم پرسش نموده و او جواب گفته اشعاریست که تمایل او را بمذهب شیعی مـی‌رساند و این ابیات از آن قصیده است :

مرمرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد   حق حیدر بردن ودین پیمبر داشتن
آنکه اورا برسرحیدر همی‌خوانی‌امیر   کافرم گـرمیتواند کفش‌قنبر داشتن

✿✿✿

چون درخت دین بباغ شرع هم حیدر نشاند
باغبانـی زشت باشد جز کـه حیدر داشتن
جز کتاب الله و عترت زاحمد مـرسل‌نماند
یادگاری کان توان تـا روز محشر داشتن

✿✿✿

از پس سلطان ملکشه چون نمی داری روا
تاج و تخت پادشاهی جز کـه سنجر داشتن
از پس سلطان دین پس چون روا داری همی
جـز علی و عترتش محراب و منبر داشتن
اندرآن‌صحرا که‌سنگ‌خاره خون گرددهمی
واندرآن میدان که‌نتوان‌پشت و یاور داشتن
هفت زنـدان را زبانی بـر گشایـد هفت در
از بـرای فـاسق و مجـرم مجـاور داشتـن
هشت بستان را کجا هـرگـز توانی یافتن
جـز بحبّ حیدر و شبّیـر و شبّـر داشتن
گر همی مؤمن شماری خویشتن را بایدت
مهـر زرّ جعفـری بـر دیـن جعفر داشتن[1]

۱ـ دیوان صفحهٔ ٤٦٨

ای بدریای ضلالت در گرفتار آمده
زین برادر یك سخن بایست باور داشتن

بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب خوف
بی سفینهٔ نوح نتوان چشم معبر داشتن

گر نجات دین و دل خواهی همی تا چند از این
خویشتن چون دایره بی پا و بی سر داشتن

من سلامت خانهٔ نوح نبی بنمایمت
تا توانی خویشتن را ایمن از شرّ داشتن

شو مدینهٔ علم را در جوی و پس در وی خرام
تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن

چون همی دانی که شهر علم را حیدر درست
خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن

کی روا باشد بناموس وحیل در راه دین
دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن[1]

۱ــ در مقدمهٔ چاپ اول دیوان سنائی (چاپ شرکت طبع کتاب) در دنباله این اشعار که از دیوان در باب عقیدهٔ سنائی و تمایل او بمذهب شیعه نقل افتاد این چندبیت هم از مثنویی بنام عشقنامه منسوب بحکیم دلیل بر تشیع وی ذکر گردید .

بعد احمد محمد آنکه ولیست | ثالث خالق و رسول علیست
شرع و برهان و نفس وامر گواست | کین دو را غیر او سوم نه رواست
چون گروهی یگانه اش دیدند | بخدائیش می پرستیدند
حبذا پایهٔ بلند کمال | که شود مشتبه بحق متعال

✡✡✡

جز توکس قابل امانت نیست | وان امانت بجز خلافت نیست
زان تراکار مشکل افتاده است | که صفاتت مقابل افتاده است
بتو از ملك ماه تا ماهی | نامزد شد خلیفة اللهی

ولیکن پس از چندسال متوجه خطای خود گردید و معلوم نمود که مثنوی مزبور که از آن این چندبیت نقل افتاد ، از مثنوی عشقنامهٔ سنائی و گفتهٔ وی نیست واز آن شفائی اصفهانی و بمثنوی نمکدان حقیقت موسوم است بنابر این آنچه در مقدمهٔ چاپ اوّل گفته شده بدین وسیله تصحیح می‌شود .

و نیز درقصیده ای که بدین مطلع است.

ای سنائی بی کله شو گرت باید سروری
زانکه نزد بخردان تا باکلاهی بی سری

بیت زیر دلیل بر شیعی بودن ویست.

گرد جعفر گرد گردین جعفری خواهی همی
زانکه نبود هر دوهم دینار وهم دین جعفری

سبب مجذوبی و آشفتگی وی

سبب تغییر حال ودست کشیدن سنائی ازمدح وستایشگری وتوجّه بعالم‌معنی واختیار راه وروش سیر وسلوك او را در کتابهای تاریخ وتذکره چنین نوشته‌اند :

«که وقتی‌سلطان ابواسحاق ابراهیم غزنوی (متوفی ۴۸۲) ارادهٔ غزوهند داشت سنائی او را مدحی گفته واراده داشت که بحضور سلطان رسیده وقصیدهٔخود را در حضور سلطان بخواند . هنگام سحری قصد حمام کرد چون بگلخن حمام گذارش افتاد آوازی بگوشش رسید بسوی آواز شد و از دریچه بگلخن نگریست دید که مرد گلخنی با مجذوب مشهور بدیوانهٔ لای خوار نشسته وسبوئی که در آن قدری‌درد ولای شراب‌بود باظرفی‌سفالین دربرابر نهاده درآن‌حال لای‌خواربگلخنی که ساقی او بود گفت قدحی بیار بکوری چشم سلطان غزنوی که هنوزکار اسلام ومسلمانان نساخته وبنظام نیاورده میخواهد بهند رود تا مهم کفار بسازد،بعد از آن قدحی دیگر خواست و گفت‌بده بکوری چشم سنائیك شاعر که نداند خدا او رابرای چه‌آفریده واوپیوسته روزگار خویش بستایشگری صرف کرده وبخوش‌آمد دیگران میگذراند گزافی چنددر کاغذ نوشته که بهیچ‌کار وی نمی‌آید ، اگر درآن سرای ازاو پرسند که برای این‌روز چه‌اندوخته‌ای وبا خود چه‌آورده‌ای که درگاه فرد یگانه‌را سزد قصیده ومدح پادشاهان را عرضه خواهد داشت .

این‌سخن که سنائی‌را درواقع تنبیهی بود چنان مؤثر افتاد که بی درنگ آن عزیمت از سربنهاد و بخانه بازگشت و ازشراب غفلت هشیارشد و در بروی خلق

بست و عزلت و انـزوا اختیار کرد و راه فقر و شیوهٔ سلوك پیش گرفت تا بمرتبهٔ بلند رسید».

نا گفته نماند که اینحکایت که آنرا سبب انقلاب حکیم دانسته‌اند اگرچه بسیار مشهور ودراغلب کتابهای تاریخ معتبروتذکرها مذکوراست لیکن درستی آن بجهاتی که ذکرمی‌شود مشکوك وخالی از صحت است، چه در بعضی کتب تاریخ وقوع این حال را[1] درزمان سلطان محمودغزنوی نوشته‌اند. ومقصود ازسلطان غزنوی اگرسلطان یمین الدوله (متوفی ۴۲۱) باشد بهیچ روی معاصر بودن او باحکیم سنائی درست نیاید ازآنکه بین زمان زندگی آن دوفاصله بسیارست چنانکه صاحب تاریخ فرشته هم که اینحکایت را از کتاب نفحات الانس جامی نقل کرده[2] متوجّه این نکته شده و گوید « صحت حکایت لای‌خوار درعهداین سلطان مستبعد واین امر ظاهرا درعهد سلطان مسعودبن ابراهیم واقع شده است ».

دیگر آنکه دیوانهٔ لایخوار چنانکه صاحب کتاب مجالس العشّاق نوشته است معاصر سلطان محمودغزنوی بوده[3] ودرصورت صحّت این قول زنده بودن لایخوار را تازمان سلطان ابراهیم وپسرش سلطان مسعود نمی‌توان قبول کرد و بسیار بعید است که چنین عمرطولانی کرده باشد. علاوه براین دو وجه که برای نادرستی این حکایت ذکرشد این تغییر حال سنائی درغزنین نبوده ومسلّما وقوع این حال ببلخ و درزمان پادشاهی سلطان مسعودبن سلطان ابراهیم بوده است .

حکایت دیگری نیز درچگونگی جذبه وعلّت تغییر حالت حکیم در کتاب مجالس۔العشاق وبعضی از کتب تذکره ذکرشده که اگرچه ظاهرا آنـرا اصلی نیست واز موضوعات می‌باشدچه مؤلف مجالس العشاق دراین تذکره سعی کرده است که کلیّه شعرائی را که دراین کتاب نام می‌برد آنرا درجزو عشّاق شمارد و برای اومعشوقی ذکر نماید بهمین جهت حکایاتی که غالبا بی‌اصل است در آن دیده می‌شود ولیکن

---

۱ ـ تاریخ فرشته چاپ هند . ۲ـ نفحات الانس جامی چاپ هند ص۳۸۹

۳ـ درکتاب مجالس العشاق درشرح حال ابوسعیدابوالخیر گوید: دیوانهٔ لای خوار درعهد پادشاهی سلطان محمود غزنوی بوده است .

از نظر آنکه شاید عشق مجازی حکیم بالاخره بعشق حقیقی منتهی شده و مصدوقهٔ المجاز قنطرة الحقیقه دربارهٔ او صادق آمده باشد وذکر حکایت در اینجا مناسب می نمود آورده شد .

حکایت این است که حکیم در ابتداء حال که انزوا و گوشه گیری اختیار کرد و از آمیزش بامردم خود داری نمود شیفتهٔ پسری قصاب شد و در آن وقت از وی حالات غریب ظاهر گردید .

ازجمله گفته‌اند که وی درتمام عمر بیك کفش بسر برآورده وچندان پینه بر آن کفش دوخته که وزن آن قریب به پنج من رسیده بود، چون درعشق آن جوان بی طاقتی بسیار می نمود روزی جوان قصّاب خواست حکیم را بیازماید وامتحان نماید که درعشق وی صادقست یانی، ازاین‌رو ازحکیم پانصد گوسفند سرسیاه دنبه سفید بخواست، چون حاکم خوارزم را اعتقاد تمام نسبت بحکیم بود آن طلب را ازمطلوب قبول کرد و کفش پنج منی را بجوان سپرده عازم خوارزم گردید واین غزل را پیش ازرفتن خوارزم گفت :

تا خیال آن بت قصّاب درچشم من است

زین سبب چشمم همیشه همچو رویش روشن است[1]

چون بخوارزم رسید حاکم خوارزم ویرا اعزاز واکرام بسیار کرد و پانصد گوسفند سرسیاه دنبه سفید چنانکه مطلوب معشوق بود بنزد حکیم فرستاد، حکیم ازخوارزم بازگشت و گوسفند را بمطلوب رسانید و کفش خویش را طلبید جوان چون باندیشهٔ نگهداری آن کفش نبود ودرهمان روز اول آنرا بسوئی افکنده گم کرده بود، حکیم را از گم شدن کفش حال بگشت و گفت کسی که کفشی که بغایت ناچیز ست نگاه نتواند داشت دلی که عرش اعظم است وچندین برابر برّو بحر چگونه نگاه تواند داشت واین رباعی را سرود .

اندر عقب دکان قصّاب کویست	وان جا زسرغرقه بخونش گرویست[2]
از خون شدن دلی که می اندیشد	کانجا دو هزارخون ناحق بجویست

۱ـ دیوان صفحهٔ ۸۱۶ ۲ـ دیوان صفحهٔ ۱۱۲۲

گویند از آن پس ترك اختلاط کرده وانزوا اختیار نموده ودیگر گرد مطلوب ومنظور نگشت وجوان هرچند بدیدن حکیم آمد . ولطفها می کرد حکیم را انزوا خوش آمده ومطلقا بدان التفات ازجای درنیامد .

ونیز آورده‌اند که پس از آن حال دیگر حکیم کفش نپوشیدی وپیوسته درغزنین پای برهنه راه رفتی وازاین سبب دوستان و خویشان وی برحال او گریان شدند او برای خاطر اقرباوخویشان کفشی پوشید روز دیگر آنرا بحضور دوستان بردوبیفکند و گفت آن سنائی که دیروز درنظر شما بودم امروزنیستم غالباً سداین راه کفش است خویشان هرچند کوشیدند که وی را از آن حال باز دارند و درخواستند که کفش بپوشد بهیچ روی نپذیرفت و آشفتگی حال و جذبه او روز بروز بیشترشد تا عشق مجازی بحقیقت پیوست وطلب اوبرؤیت انجامید و در این حال قصاید مدح ملوك را بشست وازآنگاه سخن جز بتوحید وحقایق ومعارف نگفت .

ونیز نوشته‌اند که بعداز هرچند وقت آینه جمال پسر قصاب که پدرش کشتیبان جیحون و ازملازمان سلطان بودعکس پذیر عشق حکیم می‌شد و کسی بآن اطلاع نداشت روزی این رباعی را گفته ونزد وی فرستاد.

دل جای غمی‌تونیستی خون کنمی	در دیده توئی ولی‌نه جیجون کنمی
امید وصال تست و ر نه جان را	از تن بهزار حیله بیرون کنمی[1]

و این قطعه از آن جمله است که درعشق آن جوان گفته وجان بجانان سپرده:

گفت کسی خواجه سنائی بمرد	مردن آن خواجه نه کاریست خرد

ونیز زکریابن محمدبن محمودقزوینی در کتاب آثارالبلاد واخبارالعباد در جائی که غزنه‌را وصف می کند راجع بسنائی گوید :

وبهمین غزنه منسوبست مجدودبن آدم سنائی واومردی حکیم وعارف وشاعر وتارك دنیابود اورا دیوان شعریست بزرگ که تمام‌حکم ومواعظ وپند واندرزاست ودرخور آنست که بآب زرنوشته شود ودراین دیوان هیچ مدحی نیست.

---

۱ ـ مجالس‌العشاق نسخهٔ خطی مدرسهٔ عالی‌سپهسالار ؛ وص ۶۷ چاپی

سنائی مردی عزلت دوست و گوشه گیر و از آمیزش بامردم مجتنب بود و در خرابه‌ها وویرانها جای داشت وپیوسته پای برهنه راه می‌رفت و کفش نمی‌پوشید.

یکی از وزراء باواعتقادی داشت واورا بخانه خود میخواند وسنائی گاه گاه بنزد اومی‌رفت وهر گاه که بر وزیر وارد می‌شد وزیر باحترام سنائی می‌ایستاد و جای خودرا بدو داده واورا برمسند خویش می‌نشاند .

گاهی که سنائی بروزیر وارد می‌شد پایش آلوده بگل‌بود برای اینکه فرش ومسند وزیر گل‌آلود نشود دروقت نشستن‌پای خودرا دراز می کرد.

ونیز حکایت کرده‌اند که سنائی پای‌برهنه راه می‌رفت واز کسی چیزی‌قبول نمی کرد وقتی یکی ازدوستان حکیم کفشی برایش خرید وبالتماس وشفاعت بسیار او را بپوشیدن آن وادار نمود روز دیگر برحسب اتفاق بیکدیگر بـرخوردند و ملاقاتی‌اتفاق افتاد و آن دوست برسنائی سلام کرد سنائی‌فوراً کفش‌را ازپای‌بیرون نموده وباو بازپس داد واز قبول آن جداً خودداری نمود .

سبب این‌کاررا ازسنائی پرسیدند گفت سلام روز دوم او شبیه بسلام روزهای پیش اونبود واین تغییر حال‌را سببی جز همان کفش نبود[1].

تقی‌الدین الحسینی کاشانی در کتاب تذکرهٔ خلاصه الاشعار از کتاب جـام جهان نما که بعجایب المخلوقات مشهور است نقل کرده که در آن کتاب در ذکـر منامات وحال ارواح آورده« که امام‌محمدیحیی که ازبزرگان علما ودرآن زمان‌در خراسان چون‌اوئی‌نبود پیوسته سنائی‌را بد گفتی واورا طعنه زدی وبد کیش‌ودهری وزندیق خواندی وپس‌ازمرگ سنائی‌نیز ازطعن اوخود داری نکردی وهـر گاه نام وی شنیدی و گفتی بخوشی یاد نکردی مگر شبی پیغامبر علیه السلام را بخواب دید که فرمود ای محمد روا نباشد که مردگان را بزشتی‌نام بری خاصه سنائی را که ستایش‌گر ما بود وپاداش ستایش‌او نه‌چنین است که میدهی محمدبن‌یحیی از آن خواب بهراسید گورستان‌اوبجست و گوراورا بغزنین‌نشان یافت پس‌برچهارپائی برنشست وراه غزنین پیش گرفت و بر سر گور او چهل روز بماند طاعت و عبادت

۱ـ ترجمه ازآثارالبلاد قزوینی چاپ بیروت ص۴۲۹

می کرد وازروح اوعذرمی‌خواست‌وطلب بخشایش‌میکرد تا آنکه‌سنائی‌را بخواب‌دید که بدو گفت ای محمد دردل من‌راه بردی ودانستی که من‌بد کیش‌وزندیقم؟ گفت نه توبه کردم و آمده‌ام که ازمن‌در گذری ومرا ببخشائی .

حکیم گفت زبان را نگاه نداشتی اکنون باز گرد وقلم را نگهدار . محمد ازخواب بر آمده وازغزنین باز گشت و در آن سفر رنج بسیار دید ورنجور و نالان بخراسان آمد وبا خود می گفت درحق بندگان خدا چرا باید طعنه زدن تا این همه رنج باید کشیدن .

درباز گشت بخراسان ترکان غز برسلطان سنجر در آمدند وسلطان عزم پیکار آنها کرد ومحمدبن یحیی‌را بخواندو گفت این‌ترکان برمن خروج کردند پیکار با آنها چگونه باشد ورأی تو دراین‌باب چیست محمد گفت ترکان برالوالامرخویش در آمده‌اند وخارجی گشتند، رزم چنین کسان روا وریختن خون آنان مباح است و برین دعوی فتوی نوشت وسلطان را داد وسلطان سنجر آنرا گرفت و بجنگ آنان شد .قضاراطایفهٔ غزچیره‌شده وبرسلطان پیروزشدند اورا بگرفتند وخراسان‌بتصرّف خویش آوردند وبنیشابور شدند ومحمدبن یحیی‌را که آن فتوی‌داده بود دریافتند و خاك‌در دهان وی کردند تاهلاك شد.»[1]

واین حکایت وامثال آن اگرهم درستی و صحت آن مورد تأمّل باشد لیکن نشانه‌ای از اعتقاد عـامهٔ مردم نسبت بحکیم غزنوی درایّـام حیات و پس از ممات وی میباشد .

سبك سنائی

سنائی در آغاز حال ازسبك عنصری‌وفرخی‌پیروی میگرده ومخصوصاً بروش فرخی‌بسیار مائل‌بوده ودربیشتر ازقصائد قدیم اواین‌روش پیداست .

قصایدی که سنائی‌را درمدح‌مسعود ودرباریان وی و ازاشعار اوائل عمرشاعر محسوب‌است‌همگی در کمال جزالت وسلاست ودلیلی قوی برقدرت طبع اومیباشد

---

۱ ـ تذکرهٔ خلاصة الاشعار تقی‌الدین‌کاشانی نسخهٔ خطی‌مرحوم انصاری .

وبیشتر آنها بر سبك فرخی سروده شده ومانند شعر او باوصف طبیعت شروع گردیده است ودر تغزّل هم قدرت بی نظیری ازخود نشان داده ومنتهای مهارت واستادی درانتخاب الفاظ وسرد معانی بکار برده وتشبیهات لطیف وطبیعی آورده که همانند فرّخی است ودست کمی از او ندارد ولی چون فرّخی فقط ازراه لطف طبع وغریزهٔ طبیعی شعر میسروده اشعارش ساده تر واز آمیزش باصطلاحات علمی دور میباشد بخلاف اشعار سنائی که چون وی علاوه برذوق فروان وطبع روان حکیم وفیلسوف بوده وبرموز ومسائل ریاضی وعلوم رسمی آنزمان آشنائی واطلاع وافری داشته از اینجهت اشعارش آن سادگی طبیعی شعر فرّخی را ازدست داده واز تأثیرات علمی واصطلاحات علوم غالباً بر کنار نمانده وگاهی هم سبب پیچیدگی وتعقید قسمتی ازاشعارش شده است .

سنائی گاهی نیز ازمسعود سعدسلمان پیروی کرده وتتبع سبك اورا نموده واین روش تقلید وپیروی ازسبك دیگران تاچندی پس ازاقامت دربلخ هم ازوی دیده می شود وبعد دراثر تغییر حال اسلوب دیگری که خاص وی است پیش گرفته وسبك وروش مستقلی دراینجا ازاو مشاهده میشود که قصاید زهدیهٔ اوباشد چنانکه متجاوزازپنج قصیده بدین سبك دراین دیوان که نام جای نظم آن بلخ تعیین شده ازنتیجه فکراو باقی میباشد و در یکی از قصیده هائی که در بلخ گفته بـزهدیات خویش می بالد و چنین میگوید :

فخر دارد خاك بلخ امروز بر بحر عدن　　　　باسخنهای سنائی خواصه درزهد ومثل[1]

ولی مسلم است که تکمیل این سبك درسرخس وبعد درنیشابور بوده است. چنانکه گفته شد این انقلاب حال و تغییر روش او در قصیده سرائـی ، در اشعاری که زادهٔ طبع وی درسرخس میباشد آشکارتر است وقصاید مدحی دربن شهر ازوی کمتر دردیوانش دیده میشود بلی اورا درستایش اقضی القضاة خراسان ابوالمفاخر محمدبن منصور سرخسی چند قصیده است که بکلی بااسلوب پیشین وی مغایر است و مثنوی سیر العباد الی المعاد هم که در همان شهر بنام قاضی مـزبور نظم کرده بامطایبه نامهٔ او که در بلخ گفته بسیار متفاوت وطرف مقایسه باهم نیست و بیشتر قصاید زهدیهٔ

---

۱ ـ دیوان صفحهٔ ٤٨٩ .

او که درهمان اوقات میان طایفهٔ صوفیّه منتشرودست بدست میشده زادهٔ طبع بلند وی درهمین شهرمیباشد ومتجاوز از پانزده قصیدهٔ غرّا ازاو درپند وحکمت وزهد و نصیحت میاشد که مسلماً در سرخس گفته است : ازجمله قصیده ایست بدین مطلع

بمیر ای حکیم ازچنین زندگانی　　　کزین زندگانی چه مردی بمانی[1]

وقصیدهٔ دیگری است بدین مطلع.

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی　　　وزین آئین بی دینان پشیمانی پشیمانی[2]

که از غرر قصاید او محسوب میشود.

اقامت سنائی درنیشابور ظاهراً چندان نبوده ونتیجهٔ حال نیشابوراوچهارقصیده بیش نیست لیکن همان چندقصیده ازبهترین قصاید زهدیّه اوبشمارمیرود و درمدح وستایش قصیدهٔ ازاودراین شهردیده نمیشود ازاین رو میتوان تصوّر کرد که وی پس ازسرخس بنیشابور رفته است.

ناگفته نماند که در دیوان سنائی قصیده‌ای درمدح سلطان سنجراست که از این دو بیت آن.

آفتاب داد ودین سنجر که اورا هرزمان
اوّل القاب نوشروان ثانی آمده است
چون بسلطانی نشستی تهنیت گویم ترا
ایکه اسلاف تراسلطان نشانی آمده است[3]

وهمچنین از ابیات دیگر آن قصیده پیدا است که آنرا برای تهنیت جلوس سنجر بر تخت سلطنت که درسال ۵۱۱ بوده گفته است (این قصیده بسیدحسن غزنوی هم نسبت داده شده ودردیوان وی باانداک اختلافی آمده است) ونیز قصیدهٔ دیگری درمدح خواجه معین الدین ابی نصراحمدبن فضل بن محمودالکاشانی که درسال ۵۱۸ وزارت سلطان سنجر یافته بنظم آورده است که احتمال دارد آندو قصیده را درهمان ایّام اقامت سرخس گفته باشد که با آنکه مدح است لیکن بااسلوب قصاید مدحی اودرغزنین پیش ازسفرخراسان بسیار متفاوت است.

۱ـ دیوان صفحه ۶۷۵　۲ـ دیوان صفحه ۶۷۸　۳ـ دیوان صفحه ۸۶

سنائی اگرچه ابتدا درطریقهٔ شعرسرائی مقلّد بوده وسبك وروش شعری دیگران را پیروی میکرده کم کم که بنظم اشعار زهدی وتوحیدی وپندونصیحت پرداخته او را سبك وطریقهٔ خاصی پدید گشته که از آن پس ازتتبع اسلوب دیگران دست بازداشته وخودرا از مرتبهٔ تقلید رهانیده است واین طریقهٔ قصاید توحیدی که خود مخترع آن بوده خاص وی گشته چنانکه خود بدین معنی اشاره کند و گوید :

خداوندا جهاندارا سنائی را بیامرزی

بدین توحید کو کرده است اندرشعر پیدائی [1]



سنائی را مسلم شد که گوید زهد پر معنی

نداند قیمت نظمش هر آنکو گوش کردارد [2]

وهمین سبك است که بعدها دیگران از او تقلید کرده و شاعران بزرگی که پس از او آمده اند مانند خاقانی وسلمان ساوجی وجمال الدین عبدالرزاق ومجیر بیلقانی او را پیروی نموده و روش وی را تتبع کرده اند و اگرچه بعضی خود سبك خاصی داشته ولی پیداست که ازسبك سنائی گرفته اند خاقانی درچند قصیده سبك سنائی را تقلید کرده که ازجمله این قصیده است .

جوشن صورت رها کن درصف مردان درآ

دل طلب کزدار ملك دل توان شد پادشا

تا توخودراپای بستی باد داری دردودست

خاك برخودپاش کزخود هیچ نگشاید ترا

باتو قرب قاب قوسین آنگه افتدعشق را

کزصفات خود ببعدالمشرقین مانی جدا

آن خویشی چند گوئی آن اویم آن او

باش تا اوگوید ایجان آن مائی آن ما

---

۱ ـ دیوان صفحهٔ ۶۰۲ ۲ ـ دیوان صفحهٔ ۱۱۲ ۳ ـ دیوان خاقانی چاپ مرحوم عبدالرسولی ص۲

و رویهٔ غزل خاقانی هم زادهٔ سبك غزلیات سنائی است [1]

ونیز خواجه سلمان در پیروی ازسبك سنائی گفته است .

قدم نه برسرهستی که هست این پایهٔ ادنی
ورای این مکان جائی است عالی جای تست آنجا

رها کن حبس هستی را بترك خود فروشی کن
که در بازار دین خواهند زد بررویت این کالا

اساس عالـم بالا از آن تست و تـو غافـل
تو قدر خود نمیدانی که داری منصب والا

مرا توفیق طاعت بخش وحظّـی ده ز درویشی
چنان حظّـی که ازهر دوجهانم باشد استغنا

ببوی رحمت غفران بدرگاه آمدیم اینك
گنه کار و خجل «فاغفر لنا یارب وارحمنا»

سنائی گرمرا دیدی زننگ ونام کی گفتی
مسلمانی زسلمان جوو درد دین ز بودردا [2]

جمال الدین عبدالرزاق نیز که ازسنائی وروش شعری او پیروی کرده چندقصیده بسبك اودارد ازجملهٔ اوراقصیده ایست بدین مطلع

الحذار ایغافلان زین وحشت آباد الحـذار الفرار ایغافلان زین دیو مردم الفرار [3]

که درجواب این قصیده سنائی .

ایخداوندان مال الاعتبار الاعتبار ایخداخوانان قال الاعتذار الاعتذار [4]

گفته است. ونمونهٔ کامل سبك سنائی از آنِ مجیر بیلقانی این اشعاراست .

تا تو از هستی خود خود را نگردانی جدا
هودج جان چون نهی در بـارگاه کبریا

---

۱ ـ سخن وسخنوران ۲۱۱ ۲ ـ دیوان سلمان ساوجی نسخهٔ خطی

۳ ـ دیوان جمال الدین چاپ وحید دستگردی ص ۱۶۰

٤ ـ دیوان سنائی ص ۱۸۲

در کش انگشت از نمکدان جهان تا چون ملك
کم شوی از پختگان آتش وحدت جدا
زرد ولاغر چون بریشم شو مگر چون کرم قز
بر بر آری زود چون زین خاکدان گردی رها[1]



سنائی چنانکه تتبع از سبك و طریقهٔ شعری دیگران کرده ازمضامین اشعار شعرای متقدّم استفاده فراوان نیز نموده ومعانی بسیاری از آنان را اخذ واقتباس کرده گاهی یك بیت با یك مصراع از گفتهٔ دیگران را دراشعار خود بتضمین آورده است چنانکه درقصیده‌ای بیت ابوحنیفهٔ اسکافی را درشعر خویش آورده گوید:

نیستی اندر طریق شعر گفتن آنچناك
بوحنیفه گفت در شعری برای عنصری
اندرین یك فن که داری وان طریق پارسی است
دست دست تست کس را نیست با تو داوری[2]

ونیز از کیوانی مصرعی تضمین کرده و گوید :

تکیه برشرع محمد کن وبر قرآن کن
زآن کجا عروهٔ وثقای تو جز قرآن نیست
گفت این شعر سنائی که چو کیوانی گفت
روشنی عالم جز از فلك گردان نیست[3]

وبازدراین بیت مصرعی ازپور خطیب گنجه اقتباس کرده است :

هم بدین وزن ای پسر پورخطیب گنجه گفت
نوبهار آمد نگارا بادهٔ گلنار کو[4]

ودرقصیده‌ای که محمد خطیبی‌راستاید مصرعی ازشعرمختاری بتضمین آورده وگفته :

۱ـ سخن وسخنوران ص۱۱ ۲ـ دیوان صفحهٔ ۶۳۹ ۳ـ دیوان صفحهٔ ۹۸ ٤ـ دیوان صفحهٔ ۵۷۷ .

جنگها کردی چنان چون گفت مختاری بشعر
بسکه از تیغ تو مجبورند اعدا و کفر[1]

ونیز درهمین قصیده ازعلائی مصرع بیتی بتضمین گرفته است :

باچنان بت کش علائی یاد کرد اندرغزل خانهٔ‌غم‌پست کرد آن کامران‌ونوش‌خور[1]

وهمچنین ازیوسف‌بن سعیداین مصراع را تضمین کرده‌است :

چون یوسف سعید بفرمودم این غزل بـا دادوام دولت اوچون دوام عشق[2]

بسا اوقات درمضمون ابیات‌دیگران تصرّف کرده ودرشعرخویش آورده است ازجمله مضمون این‌شعرفردوسی‌را .

کرا درپس پرده دختر بود اگر تاج دارد بداختربود

درحدیقه بدین صورت درآورده :

چه نکوگفته آن‌نکو استاد که وی افکند شعررا بنیاد
کانکه را دختراست بجای پسر گرچه شاهست‌هست بد اختر

ونیزازگفتهٔ مسعود سعددر کتاب حدیقه بیتی‌تضمین کرده و گفته .

راست گفت این مثل خردمندی که جهان راست لفظ او پندی
هرکجا تیز فهم فرزانیست[3] بندهٔ کند فهم نادانیست

که بیت دوم ازیکی ازقصاید مسعود سعداست که بااین‌بیت‌آغاز میشود :

دلم از نیستی چو ترسانیست تنم از عافیت هراسانیست[4]

ونیز شعر فرخی‌را بتضمین آورده گفته :

از پی بخت ازل را فرّخی درشعر خویش
پیش‌ازاین گفتست‌بیتی من‌همان گویم‌همان[5]
نیك بختی‌هرکرا باشد همه‌زان سربود
کار از آن سر نیك‌باید گر ندانستی بدان[6]

۱ـ دیوان صفحهٔ ۲۷۹ ۲ـ دیوان صفحهٔ ۳۳۸ ۳ ـ نسخهٔ دیوان مسعود ، ص ۶۹: کجا تیزفهم دانائیست ٤ـ دیوان مسعود سعد صفحهٔ ۶۷ ۵ـ دیوان‌سنائی صفحهٔ ٤۲۷
۶ـ دیوان منوچهری صفحهٔ ۲۷۸

آثار سنائی

آثاری که ازسنائی باقیست وبدونسبت داده شده بدین تفصیل می باشد.

۱ ـ کلیات دیوان که شامل مدایح وزهدیات وقلندریات وترکیب بندوترجیع بند و غزلیات و قطعات و رباعیات است (دیوان حاضر) و عدد ابیات آن بالغ بر ۱۳۷۸۰ بیت میباشد بتفصیلی که ذکر آن بیاید .

۲ ـ کتاب حدیقة الحقیقه است که بنامهای الهی نامه وفخری نامه نیز خوانده شده است .

این کتاب ازشاهکارهای مهمّ ادبی زبان پارسی است که درنوع خود بی نظیر می باشد وظاهرا اولین کتابی است که براین اسلوب وروش گفته شده است .

عدد ابیات حدیقه چنانکه دراغلب تذکره ها ذکر گردیده ودر خود آن کتاب در دوجا اشاره بدان شده ده هزاربیت است لیکن عبداللطیف بن عبدالله عباسی درشرح این سه بیت حدیقه :

الف اوخلف عزّت و نصر است — ضعف آن جفت باب این قصر است
بنگر ایوان این کتاب بجان — زانکه از راه دیده این نتوان
در عدد گرچه پرملك فلکیست — با حروف شهادتین یکیست

گوید « که خلف لفظ عزّت «تا» وخلف لفظ نصر «را ».واین دو بحساب جمل ششصداست وبمقتضای وحدت نوعی ششصدشش باشد وشش چون الف شود یعنی بمرتبه هزاربالاتر برده شود شش هزار گردد .

پس ضعف آن دوازده هزار باشد که جفت دراین قصر باشد ، چه باب مشتمل بر جفت درباشد ویك درکه شش هزاراست جفت آن دوازده هزارخواهد بود وبیت سوم مؤیّد آنست چه حروف ملفوظی شهادتین که عبارت از (لااله الاالله ومحمّدرسول الله) باشد هریك نیزدوازده باشد ولیکن آنچه دربعض ابیات حدیقه آمده و همچنین در بیشتر نسخه های حدیقه مشاهده می شود عدد ابیات آن ده هزار بیش نیست بنابراین

احتمال می‌رود که حکیم سنائی دوازده هزار بیت بنظم آورده ودرموقع جمع آوری دوهزاربیت آن ازمیان رفته باشد ویا آنکه دوازده هزاربیت کتاب حدیقه باشش مثنوی دیگروی سیرالعباد الی المعاد وطریق التحقیق وکارنامه بلخ و عشقنامه و عقلنامه و بهرام بهروز دوازده هزاربیت باشد.»

این بود نظری که شارح حدیقه دربارهٔ عدد ابیات حدیقه بیان کرده است لیکن ازمطالعه نسخه های مختلف حدیقه ظاهر می‌شود که این کتاب درهنگام مرگ سنائی ناتمام بوده ومدوّن نگشته وبعد ازاو کسانیکه درصدد جمع آن بر آمده‌اند هر یك بقدری که دسترسی بابیات آن یافته فراهم وجمع کرده‌اند واگرچه در حیات وزندگی سنائی بیشتر اشعار آن منتشر و دراطراف بلاد متفرّق و دست بدست می گشته است اما باز حکیم در صدد بوده که آنرا تکمیل نماید و ظاهرا عدد ده هزار بیتی که سنائی درخود کتاب بدان اشاره کرده عدد ابیات نسخه‌ای بوده که برای امام برهان الدین غزنوی ببغداد فرستاده است واین بیت هم :

آنچه زین نظم در شمار آید   عدد بیت ده هزار آید

راجع بهمان نسخه است و بعد از این بیت که گوید .

بعد از این گر اجل کند تأخیر   آنچه تقصیر شد شود توفیر

خود دلیل است که حکیم قصد آن نداشته که شمارهٔ ابیات حدیقه را محدود بدهٔ هزار نماید و در صدد بوده که در صورت باقی بودن عمر بر اشعار آن بیفزاید و آنرا تکمیل کند و شایدتا اندازه ای هم منظور خویش را انجام داده است و این ابیات که در بعض از نسخه های حدیقه است .

ختم این بیتها ورود رسید   اجل اندر قفا وعقل بدید

دید چشمم بخواب دریك شب   که زگفتار ها ببستم لب

عقل دانست وقت رفتن جان   آمد ورفت خواهد او زمیان

آمدم پیش با خطر سفری   بو که یابم بر این خطر گذری

چون نصیبم زدهر این آمد   این مرا بیت واپسین آمد

ناقص آمد کتاب از آن که اجل   جان زبود و سپرد تن بوجل

گر چه این بیت‌ها تمام نشد — تیغ گفتار در نیام نشد
آنچه گفتم نظام او بکمال — هست چون شمس وماه و آب زلال
اگر اندر جهان مقام بدی — گفت من تا ابد تمام بدی
چون برفتم بعذر معذورم — پیش استاد دین چو مزدورم
یارب این عذر گفته‌ها بپذیر — بخطا و بکرده‌ام مگیر

دلیل است که کتاب حدیقه هنگام وفات حکیم ناقص بوده است. دلیل دیگر بر این ادعا اختلاف بسیاری است که در نسخه‌های حدیقه از جهت تقدیم و تأخیر ابواب آن و همچنین در تعداد ابیات و زیاده و نقیصهٔ اشعار آن میباشد چنانکه کمتر دو نسخه‌ای یافت می‌شود که کاملا با یکدیگر موافق و مطابق باشند و این مطلب بامقابله دو نسخه خطی باهم بخوبی مشهود گردد از این‌رو معلوم میشود که درزمان حیات سنائی وپس از مرگ وی عدهٔ بسیاری بجمع این کتاب پرداخته‌اند که یکی از آنها محمدبن علی الرفّا است وهریك آنچه ازاشعار حدیقه بدست آورده بی آنکه نظم وترتیبی در آن رعایت کنند جمع کرده‌اند اگرچه عدد ابیات نسخه های خطی حدیقه هریك نزدیك به ده‌هزار بیت است لیکن با اشعاری که در بعض از نسخه‌ها می‌باشد که در بعض نسخ دیگر موجود نیست شاید مجموع ابیات آن از دوازده هزار بیت تجاوز کند و نسخه‌ای که نگارنده ازحدیقه بامقابله‌نسخ متعدد فراهم کرده تقریباً درحدود دوازده هزار بیت ومطابق با حسابی میباشد که عبدالطیف عباسی نموده است[1]

این کتاب تا کنون چهاربار در بلاد هند بطبع رسیده است بدین‌صورت در تاریخ ۱۸۵۹ میلادی تمام کتاب حدیقه باخط نستعلیق و چاپ سنگی در بمبئی. و در تاریخ ۱۹۱۰ میلادی تقریباً یکربع آن در صدصفحه با ترجمه وحواشی وتعلیقات بانگلیسی که بعضی از توضیحات عبداللطیف عباسی درذیل صفحات ترجمه شده وبسعی واهتمام ماژور استفانسون باحروف سربی در کلکته بطبع رسیده است. ونیز در تاریخ ۱۳۰۴ هجری مطابق ۱۸۸۶ مسیحی از روی نسخهٔ مصحّحه عبداللطیف عباسی و حواشی وی که مسمّی بلطائف الحقایق من نفایس الدقایق است چاپ دیگری در هند شده و عدد

۱ـ رجوع شود بمقدمهٔ حدیقةالحقیقه چاپ نگارنده

ابیات این چاپ بالغ بر ۱۱۴۶۰ بیت است و بهترین چاپ این کتاب می‌باشد .

ودیگر در سال ۱۲۹۰ هجری قمری مطابق سال ۱۸۷۳ قسمتی از کتاب در لوهاور هند باحواشی وتوضیح لغات توسط علاءالدین خان صاحب بهادر متخلص بعلائی فرمانده ریاست لهاور بطبع سنگی بچاپ رسیده و آنرا طریقهٔ علائی درشرح حدیقهٔ سنائی نامیده است مجموع صفحات این کتاب ۱۸۵ صفحه است وتقریباً یک ربع از کتاب می‌باشد .

۳ـ طریق التحقیق ـ این مثنوی که در بیان معارف وحقایق است بروزن مثنوی حدیقه وعدد ابیات آن در حدود ۸۷۳ بیت می‌باشد و آغاز آن بدین ابیات .

ابتدای سخن بنام خداست	آنکه بی‌مثل وشبه و بی‌همتاست
خالق الخلق وباعث الاموات	عالم الغیب و سامع الاصوات
بیقین واجب الوجود یکی است	هرچه دروهم وخاطر آید نیست

و ختم آن بدین ابیاتست

فکرم القصه حق گزاری کرد	اندرین نظم جان سپاری کرد
پانصدو بیست و هشت آخر سال	بود کاین نظم نغز یافت کمال
جز سنائی دگر نگفت کسی	این چنین گوهری نسفت کسی

و تاریخ نظم این مثنوی چنانکه دربیت ما قبل آخر آمده سال ۵۲۸ می‌باشد کتاب طریق التحقیق در سال ۱۳۰۹ هجری قمری با طبع سنگی در طهران بچاپ رسیده است .

۴ـ مثنوی سیر العباد الی المعاد این مثنوی را سنائی بنام سیف الحق محمدبن منصورسرخسی ساخته است، این مثنوی نیز بروزن اشعار حدیقه وابیات نسخهٔ مطبوع آن بیش از ۷۷۹ بیت است ودرتیر ماه ۱۳۱۶ شمسی با تصحیح ومقدمهٔ دانشمندمحترم استاد سعیدنفیسی وباهتمام و سعی مرحوم کوهی کرمانی بطبع رسیده است .[1]

۵ـ مثنوی کارنامهٔ بلخ یامطایبه‌نامه، مجموع ابیات آن ۴۹۱ بیت است این مثنوی نیز بروزن حدیقه می‌باشدو سنائی آنرا در اوقات توقف بلخ بنظم درآورده و دراین

۱ـ نسخهٔ کاملی که اشعار آن بیش از نسخهٔ چاپی است از کتاب سیرالعباد الی المعاد در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی موجود است .

مثنوی هرطایفه‌ای‌را خاصه اهل دیوان‌وجمعی ازشعرای زمان خویش‌را ستوده ویا بهزل باآنها مطایبه کرده و از این جهت در عنوان بعضی ازنسخ این مثنوی بجای «کارنامه» مطایبه‌نامه[1] آمده است و چون این مثنوی بنام‌سلطان مسعود سوم پادشاه غزنوی است که گوید :

درجهان نام عهد معهود است	تا بمسعود ملك مسعود است

ظاهراً اولین کتاب‌مثنوی‌حکیم می‌باشد که‌بنظم آورده‌است این‌مثنوی‌بتصحیح نگارنده درمجلهٔ فرهنگ ایران زمین درتاریخ ۱۳۳۶ شمسی بطبع رسیده است.

۶ــ عقلنامه عدد ابیات‌این‌مثنوی ۲۴۲ بیت است و بدین ابیات شروع می‌شود

السلام علیك یا دم روح	از توشد زنده روح ومرکب‌روح
بهوا تخت جم تو داشته‌ای	رایت وی تو بر فراشته‌ای

۷ــ مثنوی عشقنامه این‌مثنوی بدین‌ابیات شروع میشود:

عشق مرغ نشیمن قدمست	قوت اوگه وجود وگه عدمست
در بدایت وجود غیر خورد	تا نهایت همین قدم سپرد
چون غذا شد وجود غیر او را	بقدم قطع گشت سیر او را
خورش‌آنگه ز خود نه‌ازغیرست	وصفش آنگه زسیربل ضیرست
در هوای خودش بود طیران	خود بخود در جمال او نگران

این مثنوی در کیفیت ارتباط بین عشق‌وروح و وحدت وقدم وحدوث وبذر و ثمره‌آن وبعضی حکایات وتمثیلات نظیر کتاب حدیقه میباشد.

عدد ابیات این‌مثنوی ۵۷۶ بیت وتمام درپند وموعظه واندرز وعشق ومحبت بمبداء است .

۸ــ سنائی آباد نام سنائی‌آباد را کسی درجملهٔ آثارسنائی نیاورده و ذکری ازآن درجائی نیست‌فقط در مقدمهٔ منسوب برفّاء پس از ذکر کتاب حدیقه بنام

۱ــ درکلیات دیوان سنائی مضبوط در کتابخانهٔ برتیش‌میوزیم این‌مثنوی‌بنام مطایبه‌نامه ذکر شده است .

فخری‌نامه گوید: وسنائی آبادی‌آورد. الخ

ولیکن در دونسخهٔ خطی از کلیات دیوان سنائی محفوظ در کتابخانهٔ‌دیوان هند درلندن این مثنوی پس از کتاب حدیقه آمده و بسنائی نسبت‌داده شده‌است ودر خاتمهٔ یکی از دونسخه نوشته‌شده « تمام شد سنائی آباد و حدیقةالحقیقة من کلام‌ـ الشیخ الرئیس الحکیم الفاضل خاتم الشعرا و مفخر العلما قطب الاولیا ابوالمجد مجدودبن آدم‌السنائی روّح روحه ونوّر ضریحه».

این‌مثنوی در صفات باری ونعت‌رسول ومراتب عقل و وصف ارباب قناعت و توصیفی‌ازنی ووجد ورقص وسماع‌وذکر مربّی‌ومرید ورباط‌وصومعه وبحثی‌ازتوکل وصبر وشکر وتوبه و شوق و ذوق و عشق و مناجاتست .

مثنوی سنائی‌آباد شامل ۵۹۶ بیت و بدین ابیات آغاز میشود .

ابتدا می‌کنم بنام خـدا	آنکه‌هست ازصفات نقص‌جدا
اولی آخر و آخری اول	نه ابد خالی است ازو نه ازل
در ازل بوده و نبوده وجود	در ابد باشد و بود موجود
ذات او مبدأ نظـام همه	فیض او قوّت و قوام همه
خالق نوع و جنس بی سببی	رازق جنّ و انس بی طلبی

۹ـ تحریمةالقلم یا تجربةالعلم دارای دویست و دوبیت است و بدین ابیات آغاز می‌گردد :

مرحبا ای سیه رخ دوزبـان	ای‌حدیث‌آفرین بی‌دل‌وجان
کاتب وحی کردگار توئی	مرکب عقل را سوار توئی
کاملی بی سفاهت و بیشه	ناطقی بی ضمیر و اندیشه
لوح محفوظ پاك دفتر تست	عقل کل پیشکارهٔ سر تست

این‌مثنوی بتصحیح دانشمند معظم‌استاد مینوی درمجلهٔ فرهنگ‌ایران‌زمین بطبع رسیده است .

۱۰ـ رسالهٔ‌مقدمهٔ نثری‌ـ این رساله که بعضی آنرا بنام‌مقدمهٔ‌حدیقه دربرابر مقدمهٔ محمدبن علي‌الرفاء ذکر کرده‌اند مسلماً ریختهٔ قلم و نتیجه قریحه حکیم

می‌باشد که در نهایت فصاحت و بلاغت انشاء شده است در این مقدمه (که بیشتر درنسخه‌های حدیقه و کمتر در نسخ دیوان او دیده می‌شود) سنائی ابتدا ذکر فضیلت سخن وسخندان کرده و از نداشتن فرزند یا عملی که اورا در آن سرای بکار آید حسرت وتأسف می‌خورد سپس دوستی ازدوستانش بنام احمدبن مسعودتیشه، که اورا ازنداشتن فرزند واعمالی که درآن سرای اورا بکار آید محزون دیده‌از آن اندیشه‌اش بازداشته‌وفرزندان روحانی اوراکه اشعاربلندپایه باشد برفرزندان‌جسمانی ترجیح داده او را بر گرد کردن وفراهم نمودن اشعار و آثارش که تا آن وقت متفرّق وپریشان بوده ترغیب وتحریض می‌نماید وخانه وجامه و توشه برای شاعر تهیه ووسائل آسایش اورا فراهم‌می کند سنائی همچنانکه در این‌مقدمه ازآن‌بزرگ سپاسگزاری می‌نماید در اصل کتاب حدیقه هم بقسمتی ازآنچه در مقدمه آورده اشاره کرده می گوید :

دوستی مخلص اندرین شهرم   کرده از بهر دوستی بهرم

و ازاین ابیات که درحدیقه ذکر کرده و نیز ازعنوان نسخهای خطی قدیمی پیداست همین احمدبن مسعود تیشه را اراده کرده است .

در بعضی از نسخه‌های‌حدیقه این مقدمه بسیار باختصار ذکرشده(نسخهٔ‌خطی قدیمی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی)و در بعضی از نسخ دیگر(نسخهٔ خطی قدیمی کتابخانه مرحوم فروغی)تقریباً دو صفحهٔ اول این مقدمه پس از مقدمهٔ رفاه‌نوشته شده است(چنانکه‌در پیش گفته شد)و این مقدمه چون درنسخهٔ خطی قدیمی‌دیوان سنائی کتابخانهٔ ملی ملك موجود بود در ابتدای این دیوان هم(با مقابله با چند نسخهٔ‌دیگر) آورده شد.

مقدمهٔ دیگرحدیقه که بنام مقدّمهٔ رفّاء شهرت‌یافته مقدمه‌ایست که‌محمدبن علی‌الرفا (محمدعلی‌الرفاء یا محمدبن علی‌بن‌الرفاء ، یامحمدبن ابوبکررفاء ، یا محمدبن‌علی‌الرفاء بسته‌باختلاف نسخه‌ها) برحدیقه‌نگاشته وبطوریکه‌خود درمقدمه مدعی است بامر بهرامشاه حدیقه راجمع ومرتّب کرده است ودرآخر همان مقدمه نوشته است که سنائی این مقدمه را پیش ازمرگ املا کرد و ابوالفتح فضل‌الله‌بن

طاهرالحسینی(یا: امیر سیدابوالفتح فضل‌بن طاهرالحسینی) نوشت .

این مقدمه در بعض ازنسخه های حدیقه‌موجود واوّلین مرتبه با حدیقهٔچاپ بمبئی انتشار یافته وبعدازآن‌درابتدای حدیقه بتصحیح واهتمام نگارنده بطبع‌رسیده است. ازعبارات‌این‌مقدّمه چنین ظاهرمیشود که‌از آن‌رفاءاست ودر دوجاهم‌نام‌خودرا یاد کرده ولی ازرساله‌ای که استاد خلیل‌الله‌خلیلی راجع‌بمعرّفی‌نسخه خطی قدیمی موزه‌کابل نگاشته دربارهٔ این مقدمه نوشته‌اند که‌اصل مقدّمه ازآن‌حکیم است ولی رفّاء درآن تصرّف کرده وعباراتی ازخود برآن‌افزوده است.

انتخاب‌منتخب حدیقه — این رساله که گزیدهٔ ازحدیقه است باین ابیات شروع میشود :

حمد بی حد صفات یزدان را	مدح بی‌قدح ذات سبحان را
آنکه هم اوّلست وهم آخر	آنکه هم باطنست وهم ظاهر
اوّل ازمحض آخریت خویش	باطن ازغیرظاهریت خویش[1]

که بیست و پنج بیت مقدمهٔ این کتاب از ابیات حدیقه نیست و منتخب بر این انتخاب افزوده است که ازجمله ابیاتیست که درسبب انتخاب کتاب گوید :

پیش ازاین داعی ازپی سببی	کرده بود از حدیقه منتخبی
دوستی درکمال سیرت فرد	روزی‌آن منتخب اجازت کرد
گفت ازآنجمله باز بیرون‌آر	انتخابی برای استقصار
خاطرآن التماس اجابت کرد	وزوی این منتخب برون آورد
هست بروفق اسم ذات و صفات	عدد آن هزار و یك ابیات
دارم از لطف ایزد مأمول	کارد این سعی در محل قبول
درگذارد زما خطا و زلل	باز پوشد بعفو جرم و خلل

ازاین ابیات چنان معلوم میشود که حکیم‌را منتخبی از حدیقه بوده و سپس بدرخواست دوستی‌ازآن منتخب این‌انتخاب‌را کرده است لیکن‌حقیقة معلوم‌نیست

---

۱ ـ شانزده بیت مقدمهٔ این‌رساله جزدرنسخهٔ چاپی‌دیده نشد وتمام نسخه های خطی‌که بنظرنگارنده رسیده فاقدآن بود .

گه انتخاب حدیقه از آن سنائی باشد چه دراحوال او درجائی بدان اشاره نشده‌است.
این نسخه در طهران با چاپ سنگی باهتمام علینقی بن حکیم الهی مؤتمن دیـوان منشی وزارت خارجه تصحیح و بطبع رسیده و خود ناشر این رساله را لطیفة‌العرفان نامیده است .

۱۲- **مجموعهٔ نامهای سنائی** -نامه‌هائی که دراین مجموعه فراهم‌شده هفده نامه است بدین تفصیل :

۱- مقدمهٔ نثری ۲- نثر نامه ۳-ایضاً قطعهٔ دیگر

٤- نامه ای که بخواجه احمدبن مسعود تیشه نوشته است .

٥- نامهٔ دیگری است که در عنوان نام خواجه مسعود است ولی ازخود نامه پیداست که این نامه هم بخواجه احمدبن مسعودتیشه نوشته‌شده وجواب درخواستی است که از حکیم در باب مرتّب کردن دیوانش کرده‌است .

٦- نامه ای که بخواجه قوام‌الدین در گزینی وزیر عراق نوشته است .

۷- ایضاً بهمان خواجه قوام‌الدین وزیر نگاشته است .

۸- نامه ایست که بحکیم عمر خیام نوشته است .

۹- جواب نامهٔ آن بازرگانست که در خان سرخس با سنائی بود و تهمت دزدی بر شاگرد سنائی نهاده بود :

۱۰-نامهٔ دیگری است که بیکی از صدور نوشته وظاهراً این صدراسماعیل شنیزیست.

۱۱- نامه‌ای که بقاضی ابوالمعالی احمدبن یوسف نوشته است .

۱۲- نامه‌ای که بسرهنگ محمد خطیبی نوشته است .

۱۳- نامه ای بدوستی نوشته و اقتراح مقداری آرد از او نموده است.

۱٤- نامه‌ایست که ببهرامشاه غزنوی نگاشته‌است .

۱۵- بخواجه یوسف دمخرد(کذا) نوشته‌است .

۱٦- بامیر سیدابوالمعالی بن‌طاهر که چند جزواز حدیقه را ببردند و اوآنها را باز بدست آورد نبشه‌است.

۱۷- بشهر نیشابور بیکی از بزرگان نوشته است .

این بود جمله آثار سنائی که فعلا موجود ودرانتساب آن بحکیم شك وتردیدی نیست ولیکن چندین رساله و کتاب دیگر غیر آنچه درپیش ذکر شد صاحبان تذکره بحکیم نسبت داده‌اند که بعضی نامهای دیگری ازمثنویهای گذشته است وبعضی دیگر جز نام اثری از آن نیست.

ازجمله درتذکرهٔ هفت اقلیم وبعضی دیگر از کتب تذکره اثری بنام کنزالرموز درجملهٔ آثاروی ذکر شده که نام دیگری از کتاب سیرالعبادالی المعاداست.

ونیز محمدحسین مظفر درتذکرهٔ روزروشن کتابی باسم رموزالانبیاو کنوزالاولیاء بنام اوذکر کرده‌است.

ودیگر الهی نامه است که آن نیز نام کتاب حدیقه است که در پیش ذکر آن شد. ومولانا جلال الدین بلخی از کتاب حدیقه بالهی نامه تعبیر می کند وبعضی گمان کرده‌اند که الهی نامه نام منتخبی است ازحدیقه که خودسنائی آنرا انتخاب کرده وچنانکه در مقدمهٔ حدیقه گفته شد الهی نامه نام دیگر حدیقه می باشد که محمدبن علی الرفا در مقدمهٔ خود آنرا فخری نامه هم خوانده است.

واله داغستانی کتابی بنام زادالسالکین بنام سنائی نوشته است ونیز در مقدمهٔ حدیقه چاپ کلکته کتابی باسم قریب نامه‌از آثارسنائی بشمار رفته است.

ونیز عبداللطیف عباسی شارح حدیقه بغیر از کتاب حدیقه مثنوی دیگری بنام بهرام وبهروز بحکیم نسبت داده و رضاقلیخان درتذکرهٔ مجمع الفصحاء گوید من خود آنرا دیده‌ام.

نسخه‌ای از این مثنوی در کتابخانهٔ ملی پاریس ضبط است که بدرخواست این بنده مستشرق شهیر مسیو کربن میکرُفیلمی از آن تهیه فرمود ودرانستیتوی فرانسه مورد مطالعهٔ نگارنده قرار گرفت این مثنوی مسلماً ازسنائی نیست وعلّت اینکه بدو نسبت داده شده شاید این باشد که شاعر دراواسط آن مثنوی دو بیت ازاشعار سنائی را بتضمین آورده ونام سنائی را یاد کرده خوانندگان تصور کرده‌اند که تمام مثنوی ازآن سنائی است بنابراین استناد آن بحکیم بطورقطع ویقین خطاست وظاهراً ازامامی هروی است.

معاصران و ممدوحان سنائی

مردمان نامی معاصر وهمزمان حکیم از علما وحکما وشعرا وصوفیّه بسیارند که ذکر نام‌هریك و شرح حال تمامی آنها از حدّاین مقدّمه خارج و در خور کتاب جداگانه است وچون بیشتر آنهامانندحجةالاسلام غزّالی وبرادرش شیخ‌احمدغزّالی و بعضی دیگر نامشان در کتب تراجم احوال وتواریخ ثبت‌است و احتیاجی بذکر شرح حال آنها نیست بنا بر این در اینجا ممدوحان سنائی و کسانی که نامشان در دیوان و یا در یکی‌از آثار وی برده شده و برای شناسائی و شرح حال خود حکیم مفید است با رعایت اختصار و کوتاهی کلام ذکر میشود .

باآنکه مشهور است که حکیم از مدح و ستایش ملوك وسلاطین دست کشیده و دفتر ستایشگری را در هم پیچیده و گوشهٔ عزلت گرفته است و مدایحی را هم که درآغاز شاعری گفته پاك شسته است باز در دیوان وی و حتّی در کتاب حدیقه مدایحی ازاو دیده می‌شود که چند پادشاه و وزیر وعدهٔ کثیری ازامرا وصدوروقضاة وجمع‌بسیاری از اهل قلم‌ومستوفیان‌ودانشمندان وشعراء عهدخویش‌را ستوده ومدح گفته‌است‌اینك‌نام چندنفراز آنان‌وشرح‌حال‌مختصری‌ازایشان دراینجاایراد می‌شود .

سلاطین معاصر وی

سلطان مسعودبن‌ابراهیم ، مسعود فرزند سلطان ابراهیم است که پس از مرگ پدربتخت نشست، ووفات سلطان ابراهیم بروایتی سال ۴۸۱ وبقولی سال۴۸۲ بوده است[1] .

سلطان مسعود در سال ۴۵۳ درغزنه متولّد وپنجاه وهفت‌سال زندگی کرد و درسال ۵۰۸ یا ۵۰۹ درگذشت وشانزده‌یاهفده سال سلطنت نمود[2] . وی خواهرزادهٔ

۱ـ طبقات ناصری و جلد اول منتخب‌التواریخ عبدالقادربن ملوك شاه بداونی طبع کلکته بسال ۱۸۶۸ م.

۲ـ طبقات ناصری و منتخب‌التواریخ و تاریخ فرشته

سلطان سنجر که او را مهد عراق می گفتند بزنی داشت و سنائی سلطان مسعودرا بچند قصیده مدح گفته است .

بهرامشاه بن مسعود شاه - پس‌ازمرگ پدر برادرش ارسلان شاه برتخت پادشاهی نشست وجمیع برادران را گرفتار ساخت مگر بهرامشاه که گریخته در خراسان بسلطان سنجرپیوست وچون ارسلان‌شاه با مادر سببی‌خود مهد عراق که خواهرزادهٔ‌سنجر بودبدرفتاری کرده‌واورا استخفاف‌نموده‌بود سلطان‌سنجرخصم‌اوشد وبهرامشاه را مدد کرد وبغزنین لشکر کشید و با ملك ارسلان مصاف داد واو را بشکست‌و بغزنین‌درآمدوچهل‌روز درآنجاتوقّف کرد وآن‌ولایت‌را ببهرامشاه‌بخشید وخود بمرو باز گشت ملك‌ارسلان که‌پس از انهزام بهندوستان گریخته بود وقتی‌از رفتن سلطان سنجر آگاه شد لشگر انبوهی از هندوستان جمع‌نمود وعازم غزنین گردید بهرامشاه تاب ایستادگی‌دربرابر برادر نیاورد ناچاربقلعه‌بامیان متحصّن گشت وپس‌از رسیدن کمك سنجرباز غزنین‌را گرفت وارسلان شاه را بدست آورد و درسال ٥١٠ هلاك ساخت وبقول‌صاحب‌طبقات ناصری درسال٥١١ فوت گردید مدّت ملکش دوسال ومدّت عمرش٣٥ سال‌بود. بعد ازاو بهرامشاه با خاطری آسوده در پادشاهی مدّتی بپائید و با‌مردم بعدل و داد رفتار میکرد. سنائی در کتاب حدیقه بابتدای‌دولت بهرامشاه وفرار وی‌وخصم‌شدن‌برادر باوی اشاره کرده است‌وبهرامشاه درسال ٥٣٠ از ادای خراجی که بعهده گرفته بود که‌هرساله بخراسان نزد سنجر فرستد خودداری نمود سلطان سنجر برای تنبیه بهرامشاه عازم غزنین شد وسلطان بهرامشاه‌پس‌ازشنیدن این‌خبر قاصدان سخندان‌نزدسنجرفرستاده عذرخواست‌وخراج گذشته‌را ادا نمود[1] .

بهرامشاه در آخرعمر باسلطان علاءالدین غوری جنگ کرد و هزیمت یافت ودولتشاه پسررشیدش که سپهسالار سپاه بود کشته شد بهرامشاه بی‌دل و دست‌گشته بجانب هندوستان گریخت وغوریان‌غزنین‌را گرفته وجمله‌را سوخته وخراب کردند چون لشکرغور ازغزنین‌باز گشت بهرامشاه بغزنین آمد وپس ازاندك مدّتی‌مرگ‌او

---

١ - حبیب‌السیر

را دریافت مدّت ملکش ۴۱ سال و بروایت اصح درسال ۵۴۷ وفات یافت ومدّت ملکش ۳۵ سال بود[1] وسنائی را درمدح اوقصاید بسیاریست .

بهرامشاه را نه پسر بود بدین اسامی خسروشاه، منصورشاه ، محمدشاه ، علی شاه، فرخ شاه، زاولشاه، دولتشاه، شهنشاه ومسعودشاه[1] که ازجمله پسرانش ابوالفتح دولتشاه بردیگر برادران برشادت ودلاوری برتری داشته وممدوح سنائی وسید حسن غزنوی بوده است .

سلطان سنجر بن ملکشاه ـ ملقّب بسلطان اعظم درسال ۴۹۰ ازجانب برادرش بر کیارق حکومت خراسان یافت ودشمنان را مقهور کرد وبرخاندان افراسیاب و پادشاهان غزنین چیره گشت وپس ازوفات سلطان محمد برادرش درسال ۵۱۱ رسماً بتخت سلطنت نشست ومدّتی دیر بپائید تا دراواخر عمر بسال ۵۴۸ بدست ترکان غز گرفتار گشت ودر دست آنان اسیر بود تادرسال ۵۵۱ ازبند آنان رهائی یافت وچون مملکت خویش را آشفته دید ازغم و رنج درسال ۵۵۲ در گذشت .

محمدتکین بغراخان ـ فقط یك قصیده بنام او دردیوان سنائی دیده میشوددر بعضی نسخ درعنوان قصیده امیرزمان ذکرشده که تصوّرمی شود یکی ازامراء دربار باشد ودربعض ازنسخه‌های دیگر ملك محمد بغراخان آمده است که دراین صورت شاید مقصود ارسلان خان محمدبن داود بغراخان ازملوك ترك خانیه ماوراءالنهر (ازسنه ۴۹۵-۵۲۴)[2] باشد که سلطان سنجر درسال ۴۹۵ پس از کشتن قدرخان صاحب سمرقند اورا ازمرو بخواست وامیرسمرقند کرد .

وزراء و صدور معاصر سنائی

خواجه محمدبن بهروزبن احمد ـ از وزراء سلطان رضی ابراهیم غزنوی وممدوح جمعی ازشعرا ازجمله ابوالفرج رونی است که وزیر را بوی عنایت تمامی

---

۱ ـ طبقات ناصری ، حاشیهٔ ص ۲۴۲

۲ـ حواشی چهارمقالهٔ عروضی سمرقندی

بوده وأین مطلع قصیده ایست ازو که درمدح وزیر گفته :

گر بخت را وجاهت واقبال را نداست — ازخدمت محمد بهروز احمداست [1]

سنائی را دربارهٔ این وزیر مدحی نیست فقط دو قطعه مرثیهٔ او در دیوانش دیده میشود که ظاهراً یکی از آن دو برسنگ گوراو نوشته شده است.[2]

و مسعود سعد نیز مادح وی بوده و در قصیده‌ای که بدین مطلع است ویرا مدح کند.

خدای عزّوجل در ازل نهاد چنان
که گیرد از دو محمد صلاح کار جهان
زیك محمد گردد زمانه آسوده
زیك محمد گردد شریعت آبادان
محمد قرشیّ و محمد بهروز
که یافت فرّ وشرف دین ازاین وملك از آن [3]

خواجه عمید مردانشاه ـ وی پسر خواجه محمد بهروز وزیر سلطان ابراهیم میباشد که درزمان پادشاهی سلطان مسعود سوم دارای مقام ومرتبهٔ عالی بوده است.

ثقة الملك طاهر بن علی ـ هنگامی که سنائی مثنوی کارنامهٔ بلخرا بنظم آورده وی منصب وزارت سلطان مسعودبن ابراهیم را داشته است در همان مثنوی در بارهٔ او گوید :

ثقة الملك طاهربن علی — پادشاه چون نبیّ و اوچو ولی

بگفتهٔ نظامی عروضی درچهارمقاله وی برادرزادهٔ ابونصر مشکان متوفّی (۴۳۱) (رئیس دیوان رسائل سلطان محمود وپسرش سلطان مسعود و استاد ابوالفضل بیهقی) بوده است.[4]

پدرش شغل خازنی سلطان را داشته وخود مدّتی وزارت سلطان مسعودبن ابراهیم را کرده است وازمدحی که اورامسعود درسال ۵۰۰ گفته معلوم میشود که در آن تاریخ

---

۱ ـ تذکرهٔ هفت اقلیم نسخهٔ خطی مدرسهٔ سپهسالار ودیوان ابوالفرج.ص.۳۰ ۲ ـ دیوان صفحهٔ ۱۰۸۴ و ص۱۰۹۴ ۳ـ دیوان مسعود سعد، صفحهٔ ۳۹۷ ٤ ـ حواشی چهارمقاله ص۱۸۲

زنده بوده وشغل وزارت داشته است. شعرای عصرش ازقبیل مسعودسعد سلمان وابوالفرج رونی ومختاری غزنوی وحکیم سنائی او را ستوده ومدح گفته‌اند وفاتش ظاهراً بین سالهای ۵۰۰ و۵۱۰ بوده است.[۱]

خواجه عمید منصوربن سعیدبن احمدبن حسن میمندی در تذکرهٔ هفت اقلیم بغلط نام پدر وجدش منصوربن اسعدبن میمندی نوشته شده است[۲] کنیتش ابونصر وشغل عارضی سپاه داشته و از بزرگان درگاه سلطان ابراهیم بوده است[۳] و ابوالفرج رونی ومختاری غزنوی ومسعودسعد وسنائی اورا مدح گفته‌اند.

ابوالفرج پیوسته از انعام وصلات او برخوردار بوده وقصیده‌ای که بدین مطلع میباشد:

جشن فرخندهٔ فروردین است | روزبازار گل و نسرین است
شه او زبید منصور سعید | که همین خسرو واو شیرین است

درمدح او گفته است.

ونیز مختاری را چندین قصیدهٔ غرّا درستایش وی است ازجمله قصیده‌ایست که نام ممدوح ونام پدر وجدّ اورا دربیتی آورده و گوید:

عارض لشکر منصور سعید احمد | آنکه تیغ وقلم اوست جهانرا معمار

و درقصیدهٔ دیگری که بدین مطلعست گوید:

ابری برآمد ازلب دریا سپیده‌دم | تاشد هوای خندان ز آثار او دژم
ازابر اگرهوادژمست ارچه باك نیست | مارا هوای عارض لشکر کند خرم
منصوربن سعید که کمتر خطاب اوست | ازملك سید عرب و صاحب عجم[٤]

ومسعود سعد سلمان وسنائی را درمدح اوچندین قصیده است وظاهراً در همان ابتدای سلطنت مسعودبن ابراهیم درگذشته است که سنائی بقطعهٔ صفحه ۱۰۵٤ و مختاری بقصیدهٔ اورا مرثیه گفته‌اند از مرثیهٔ مختاری است.

---

۱ - مقدمهٔ دیوان مسعود سعد بقلم شادروان رشید یاسمی. ص لح

۲ - تذکرهٔ هفت اقلیم نسخهٔ خطی مدرسهٔ سپهسالار.

۳ - مقدمهٔ دیوان مسعود سعد سلمان. ٤ - دیوان مختاری. ص ۱۶۰

بزرگوارا بشنو زحال بندهٔ خویش	که کردعالم طنّاز بنده را دررنگ
مرا زخدمت مخدوم وناروائی شعر	سخن ببست ودلم شد زشعر گفتن تنگ
زبر گذشتن منصوربن سعید چوباد	چو روی آب شداز باد رویم از آژنگ
سماع مطرب گوش مرا نمود خموش	شراب نوشین کام مرا نمود شرنگ
چوچرخ دید که غایب شداو واهل هنر	شدندغایب وکس را نماند بر رخ رنگ[1]

خواجه قوام الدین ابوالقاسم ناصربن الحسن وی از مردم درگزین همدان است و او را ابوالقاسم انسابادی(نسبت بانس آباد ازقرای درگزین همدان مولدوی)هم گفته اند[2].

ناصر وزارت چند تن از پادشاهان سلجوقی از جمله سلطان سنجر را کرده است وبحکیم سنائی معتقد وبین این وزیر وسنائی رابطهٔ دوستی و مصادقت مستحکم بوده و پیوسته با یکدیگر مکاتبت داشته‌اند و در دیوان سنائی دو قصیده در مدح او دیده میشود .

فزونی استرابادی در کتاب بحیره در احوال قوام‌الدین نوشته است قوام‌الدین ابوالقاسم ناصرالدین بن الحسن المظفر ازصدور جهان و اعیان درگزین همدان بود از موضع انس آباد در اول نایب امیر باز امیرالامراء سلطان محمدبن ملکشاه بود و تکبّر و تجبّر داشت شعر نیکو گفتی از جمله :

مـن میوهٔ خام سایـه پـرورد نیم	بـر چشمهٔ خورشیدجهان گردنیم
برفرق حسودان که نه مردندونه زن	گر مقنعه ای نیفکنم مـرد نیم

سلطان محمودبن محمدوزارت عراقین باوارزانی داشت وبعداز عزل نصیرالدین محمود وزیر نوبتی چند وزارت سلطان سنجر یافت دربذل وسخا و کرم نظیر نداشت عمادی غزنوی در مدح او گفته .

گردون تومیفرازی چون گویمت سحاب	سلطان تو می‌نشانی چون گویمت وزیر
از مهر تـو ستاند وز کین تـو دهـد	ابـروی شـام شهپر و پستان صبح شیر

۱ـ دیوان مختاری ص۲۹۹

۲ـ تاریخ حافظ ابرو نسخهٔ خطی مجلس شورای ملی وراحة الصدور راوندی چاپ اروپا صفحهٔ ۲۰۳

در میان این وزیر وحکیم سنائی مکاتیب و مراسلات بسیارست راقم اکثر آن مکاتب دیده است.

درسال ۵۱۸ که سلطان‌سنجر دختر دیگر خود مهدمیمون (مراد ستی‌خاتونست) را بازدواج برادر زادهٔ خود سلطان محمود بن سلطان محمد سلجوقی در آورد[1] قوام‌الدین‌را درخدمت اوبعراق فرستاد. وزیر وقتی که بسرخس رسیدخواست‌حکیم سنائی‌را ببیند سنائی بوسیلهٔ نامه‌ای استعفا خواست و بار دیگر که وزیر بخراسان شد درخواست ملاقات باحکیم‌را تجدید کرد. سنائی بازنامه‌ای باقصیدهٔ دیگر بدو فرستاد وعذرخدمت رسیدن‌بخواست، خواجه قوام‌تا سال ۵۲۷ وزارت طغرل‌سلجوقی را داشت ووقتیکه طغرل ازبرادر شکست خورده بخوزستان می گریخت خواجه‌را بر در لیستر بیاویخت که سبب سر گردانی خود را او می دانست[2]. ابن‌الفوطی در مختصرمعجم‌الالقاب ذکری ازوی کرده گوید:

قوام‌الدین‌ابوالقاسم‌ناصر بن‌علی بن‌الحسن‌الدرگزینی‌سیدالوزراء در ۵۲۵ مردم را مصادره کرد وسلطان طغرل فرمان کرد تا اورا بدار آویختند.

در اول امر که سلطان محمودبن محمدبن ملکشاه بر سریر سلطنت نشست قوام‌الدین وزیر امیرعلی‌حاجب باربود و او را تلقین میکرد «تلخیص مجمع‌الاداب»

دونامه از نامه‌های حکیم که بوزیر درگزینی نوشته شده با قصایدی که بدو فرستاده درهمین دیوان درصفحات ۱۱۹ و۱۲۱ بچاپ رسیده است.

دیگرازممدوحین‌سنائی **خواجه‌معین‌الدین‌ابی‌نصراحمدبن‌فضل‌بن‌محمود** است که در ۵۱۸ سلطان سنجر اورا از کاشان بخواند و وزارت داد وتاسال ۵۲۱ که بدست‌باطنیها کشته شد وزارت داشت[3].

درنسخهٔ دیوان‌چاپی سنائی درعنوان وی غزنوی نوشته شده و دربعضی قاینی ومطابق قول‌مورّخین معتبر از اهل‌کاشان است نه‌قاین وغزنین.

ابی محمد الحسن بن المنصور القاینی وزیربهرامشاه‌نام‌وی درنسخه‌های

۱ـ مجمل‌التواریخ والقصص ص ۴۱۵ ۲ـ راحة‌الصدور راوندی صفحهٔ ۲۰۹

۳ـ مجمل‌التواریخ والقصص وکامل‌ابن اثیر ج ۱۰ . ص ۲۴۶

حدیقه مختلف ذکر شده در بعضی محمدالحسن و در برخی ابی‌الحسن بن منصور وابومحمدالحسن بن منصور آمده است .

خواندمیر در تاریخ حبیب‌السیر اورا ابومحمد حسن بن ابی منصور ضبط کرده و ظاهراً همین صورتی که وی ضبط کرده ومطابق چندین نسخهٔ خطی حدیقه است نزدیك‌تر بصحّت باشد. درنسبت وی هم خلاف است ودرنسخه‌های خطی حدیقه متفاوت وبجای القاینی لقائی والقانی هم دیده میشود بهرحال وی پس از کشته شدن عبدالمجیدبن احمد که وزارت بهرامشاه را دراوائل حال داشت بوزارت رسید[1] و تا آخر ایّام بهرامشاه درسر آن شغل بود حکیم سنائی اورا درحدیقه ستایش بسیار کرده و تاج الوزراءاش نامیده است وبحسن خط اورا توصیف نموده و ازاین ابیات حدیقه معلوم میشود که مذهب شافعی داشته است .

چون‌دلت بود نافعی ازتو — شاد شد جان شافعی ازتو

زانکه در مذهبش قوی رائی — دست درکارو پای برجائی

آز باجود او چو ممتلیان — پست همچون سبال حنبلیان[2]

مختاری را قصیده‌ای درمدح خواجهٔ عمید محمدبن ابراهیم قاینی است که این چندبیت ازآنست :

فکندسایه دوزلف تو بردوعارض خود — گزندچشم بد از زلف سایه‌دار تودور

تو بی‌دهان ز عقیقی همی سخن گفتی — من ازچه گویم بی‌دل ثنای صدرصدور

جمال‌دنیا معمار ملك صدر اجل — کمال‌دولت خواجه عمیدبن منصور

محمدبن براهیم قاینی صدری — که‌مکرمت‌راشاهست‌وعقل‌را دستور

زبی قیاس هنر بی‌عدیل و نا معجب — زبی‌شمار شرف بی‌نظیر ونا مغرور[3]

و ظاهراً وی از منسوبان همین وزیر قاینی باشد .

خواجه ایرانشاه در دربار غزنویان منصب امیرالامرائی داشته و ظاهراً در ایّام دولت سلطان مسعود سوم بوده بعضی اورا بایرانشاه ازسلسلهٔ قاوردیان کرمان

---

۱ ـ حبیب‌السیر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار .

۲ـ حدیقه.چاپ نگارنده صفحهٔ ۶۰۵

۳ ـ تذکرهٔ تقی‌الدین‌حسینی‌کاشانی نسخهٔ مرحوم انصاری .

اشتباه‌وتصوّر کرده‌اند که ایرانشاه قاوردی‌ممدوح سنائی‌است در صورتیکه درقصیده وترکیب بندی که‌درستایش‌ایرانشاه است چیزی که دلالت برپادشاهی ممدوح‌نماید دیده نمیشود و ازین بیت .

ناصح‌ملکشه ایران ایرانشاه آن	که‌نزاد ازنجباهمچنومنتجبی[1]

که سنائی‌دروصف او گفته پیداست که وی ازامراء غزنویه بوده نه ازملوك قاوردی

خواجهٔ عمیدظهیرالملك‌ابی‌نصرمحمدبن‌احمدالشیبانی[2] و یا احمدبن محمدالشیبانی ازجملهٔ‌صدور دورهٔ بهرامشاه وممدوح سنائی‌بوده که در کتاب‌حدیقه او را مدح کرده است .

خواجه اصیل‌الملك حسن‌اسعدی هروی درعنوان‌قصیده‌ای که درمدح او دردیوانهای سنائی‌آمده هروی نوشته شده ولیکن‌ازخود قصیده معلوم است که وی دربلخ میزیسته وبکارهای دولتی وضبط اوقاف آنجا مشغول بوده وازقصیدهٔ دیگر که درمدح او دردیوان آمده پیداست که اورا بپدر سنائی احسان واکرامی بی‌حدّ بوده وسنائی ازغزنین‌ببلخ بآوازهٔ جود واحسان اورفته‌است دراین باب گوید :

گردن عالمی‌از بخشش زر	کردی‌آراسته ازشکرومنن
خاصه ازجود تو دارد پدرم	طوقی ازمنّت اندرگردن
همه مهر تو نگارد بروان	همه مدح تو سراید بدهن
ازبسی‌شکر که گفتی‌زتواو	عاشق خاك درت بودم من
لیکن ازدیده بنامیزد باز	بیش‌ازآنست که‌بردم بتوظن
من چوجانی‌ام نزدیك پدر	جان او باز مرا همچوبدن
پدرم تا که رضای تو خرد	جانی آورد بنزد توثمن[3]

وازاین مقطع غزل .

چاکرازغم‌دل‌زمهرت‌برگرفت ازبهرآنك
	بااصیل‌الملك خواجه‌اسعد مقبل نهاد[3]

۱ـدیوان صفحه ۲۱۹ ۲ . بجای‌الشیبانی‌السیانی‌هم‌آمده است.
۳ـ دیوان صفحه۵۴۴ و۸۴۰

ظاهرا مراد سنائی وی بوده‌است ولی اینحال دوستی بین حکیم واوپایدار نمانده وسنائی بسبب آزاری که از کسان وبستگان وی دیده اورا در قصیدهٔ دیگری ذم کرده وچنان معلوم میشود که هم اوباز سبب رفتن سنائی ازبلخ بسرخس شده‌است[1]

مختاری غزنوی را نیزدرمدح وی قصیده‌ای بر ردیف تیغ میباشداز آن جاست :

خنجرملك تیغ باشد و بار　　قلم اسعدیست خنجر تیغ

حسن آنکو همی بتیغ قلم　　دور دارد ز دوجهان سر تیغ[1]

نظام‌الملك ابو نصر محمدبن عبدالحمید المستوفی یکی دیگر از کسانی است که در کتاب حدیقه ممدوح سنائی واقع شده که در عنوان بعضی از نسخه‌های حدیقه بجای عبدالحمید محمد و در برخی دیگر عبدالحمید عبدالصمد آمده است درهرحال وی چنانکه از توصیف حکیم برمی آید ازجملهٔ وزراء و صدور بهرامشاه بوده ودر زمان نظم حدیقه شغل وزارت داشته و این دو بیت که درجملهٔ ستایش او در آن کتاب آمده :

صاحب عادل آن صفی وفی　　صدر دیوان و خواجه مستوفی

چشم‌بد دوراز این چنین‌دو وزیر　　که ندارند در زمانه نظیر

معلوم میدارد که ازوزراء بهرامشاه ونایب ابومنصور قائنی بوده‌است .ظاهراً وی پسر عبدالحمیدبن خواجه احمدبن علی بن عبدالصمد شیرازیست که‌ابوالفرج رونی دربارهٔ او گفته :

بنیاد عدل وقاعدهٔ دین‌ورسم داد　　عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد

واین عبدالحمید ۲۲سال‌وزارت سلطان‌ابراهیم غزنوی‌و۱۶سال وزارت‌پسرش سلطان‌مسعودرا کرده ودراول عهدسلطان بهرامشاه درجهٔ شهادت یافته وبغایت‌فاضل وعاقل‌وعادل بوده است .

مختاری را درمدح وی قصیده‌ایست که بیت زیر از آنست:

خواجه‌بومنصورمستوفی که‌مستوفی بدوست

ملك‌را اقبال ودین‌را فرّ و دولت‌را فخار[2]

۱ــ دیوان صفحه ۳۸۲　　۲ــ دیوان مختاری ص۱۸۸

خواجه عمیداحمدبن‌مسعودتیشه وی خانهٔ جهت سنائی ساخته و اسباب راحتی اورا فراهم کرده وشاعررا بجمع اشعارمتفرق وپریشانش‌وا داشته است سنائی درمقدمهٔ کتاب ودرحدیقه اورا بسیار ستوده وبیت زیر :

دوستی مخلص اندرین شهرم		کرد از صدق دوستی بهرم

وابیات بعدآن درکتاب حدیقه در مدح وی گفته شده است.

نظامی‌عروضی‌درچهار مقاله درجملهٔ شعرای آل خاقان نامی‌ازپسرتیشه برده (ص ۲۸) ولیکن معلوم نیست پسرتیشه همین‌احمدبن مسعوداست که درزمرهٔ شعرا نیز محسوب میشده و یاشخص‌دیگری است.

سنائی‌را قصیدهٔ دیگری در مرثیهٔ خواجه مسعود نام و تهنیت پسرش خواجه احمدبن‌مسعود است که‌خاندان اورا در آن‌قصیده آل گنبدی نامیده‌از آن‌قصیده‌است:

کرد ناگه گنبدبسیار سال‌عمرخوار		فخر آل گنبدی را بی‌جمال عمرخوار

مایهٔ حمدوسعادت احمد مسعود از آنك		مرمحامدراشعاراست و سعادت رادثار[1]

ودر جملهٔ نامهای سنائی هم دو نامه بعنوان وی موجود است .

سرهنگ محمد خطیبی ــ ازامرای فاضل وشاعر وسخن سنج دورهٔ سلطنت سلطان مسعود سوم بوده وبا مسعودسعد مشاعره داشته است وقتی ازدربار غزنویان حکمرانی‌قزدار یا (قصدار) یافته وبواسطهٔ سعایت حسّاد بفرمان سلطان بحبس افتاده وازحبس قصیدهٔ سراسرشکایتی بمسعود سعدبحصار مرنج‌فرستاده مسعود سعد در جواب او نوشت از نالهای توعجبی نیست زیرا بزندان خوگر نشده‌ای و سبب حبس من و تو حکمران شدن است[2] ».

مختاری را درمدح محمدبن خطیب قصیده ایست بدین‌مطلع :

چو من بقوّت اسلام ونصرت داور		ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر

نظام‌واصل محامد محمدبن خطیب		که‌محمدت‌زخطابش گرفت‌زینت‌فر[3]

---

۱ - دیوان سنائی صفحهٔ ۲۳۵ و ۳۳۷

۲ـ مقدمهٔ دیوان مسعود ص لط

۳ـ دیوان مختاری ص ۱۹۶ و ۱۹۹



وگرچه، برتن ازهول‌این‌هوای عفن فتاده جان و دلم هردو دربلا وفکر
بدولت تو نترسم من از زیان هوا که‌من‌چومدح‌تو گویم‌بری‌زیم‌زضرر

این دوبیت ازمسعود سعد است که دروصف شعر محمد خطیبی گفته‌است:

ای شعر محمد خطیبی چون گل‌همه‌حسن‌ورنگ‌وطیبی
نشگفت بود چو تو نتیجه از طبع محمد خطیبی[1]

سنائی‌ومختاری مادح اوبوده‌اندازجمله‌قصاید سنائی درستایش اوقصیده‌ایست که دروقتی که وی حاکم قصدار بوده سروده. در آن‌جا گوید: سرزمینی که امروز تودرآنجا جای‌داری‌ازبدی هوا بویحیی را دارالملك، وعفونت آن بمرتبه‌ای رسیده بود که اگردهقان چرخ تخم زندگانی‌کاشتی جزمرگ برگ وبار ندادی وامروز دراثرتوجّه توچنان شده است که اگر مردمان‌را زهر کشنده غذا سازند هیچ‌زیانی بکسی نرسد وچنان نماید که اسب ملك‌الموت بدین سرزمین راه‌نیافته است.

وازاین ابیات سنائی که در ضمن قصیده‌ای درمدح طاهر ثقةالملك گفته :

همچو سرهنگ محمد پسر مـردآویز
که همی محمدت ومـردی ازو گیرد فر
آنکه زان حادثه زو شرم زده بـود قضا
آنکه زین موهبه زو شاد روان گشته قدر
آن‌هنر مرد جوانی که چو دربست میان
فلك پیر گشاید پـی دیدنش بصر[2]

ظاهراً مراد ازسرهنگ محمد همین‌محمد خطیبی باشد که از فرط پریشانی وقتی زهر خورده ولی‌بهبود یافته و سلطان مسعود انگشتری خویش بدو عطا کرده وازحادثه‌ای که دربیت‌بالا بدان‌اشاره کرده ظاهراً مقصود همین‌واقعهٔ زهرخوردن او باشد که سنائی آنرا درقطعهٔ دیگری که هم درمدح او گفته آورده است اگرحقیقة

۱ــ دیوان مسعودصفحهٔ ٦٣٤

۲ــ دیوان سنائی صفحهٔ ۲۷۰

چنانکه گفته شد سرهنگ محمد همان محمدخطیبی باشد پس نام‌پدرش مردآویز بوده درصورتیکه دراین بیت :

زهی سزای محامد محمدبن خطیب   که خطبها همه از نام تو بیارایدِ[1]

که درقطعهٔ دیگری درمدح او گفته پدر اورا خطیب نام‌برده است وازقصیدهٔ دیگری که در مدح او گفته معلوم میشود که خانوادهٔ وی بخطیبی و آل خطیبی مشهور بوده چنانکه گوید :

جبرئیل ازسد ره گویان گشته گز اقبال‌و زور

نعمت حق را سر آل خطیبی قد شکر[2]

و در همین قصیده مصرعی از بیت مختاری که در مدح او گفته بتضمین آورده گوید:

جنگها کردی چنان چون گفته مختاری‌بشعر

بسکه از تیغ تو مجبوراند اعداوکفر[2]

و درباب شعر وی چنین گوید :

هیچ فاضل درجهان بی نثر و بی‌نظمت نراند

بر زبان معنی بکر و در بیان لفظ غرر

آب ازآتش گر نزاید هرگز و هرگز نزاد

زاتش طبعت چرا زاده است چندین‌شعر تر

ممکن است‌مرآویز پدر وخطیب نام‌جدّ وی باشد ودراین اشعار نسبت بجد داده شده باشد.

سرهنگ امیر محمد هروی ــ ازقصیدهٔ سنائی در مدح او برمیآید که از مردم هرات و از امرای لشگر غزنین بوده است و درجنگ قنّوج در رکاب سلطان مسعودبن ابراهیم دلاوریها کرده وهنرنمائیها نموده‌است چنانکه این‌چند بیت‌شاهد این مدّعاست :

۱ــ دیوان سنائی صفحهٔ ۱۰۶۸

۲ــ دیوان سنائی صفحهٔ ۲۷۹

ای‌سنائی‌نشود کار توامروز چو چنگ　　تا بخدمت نشوی ونکنی‌قامت چنگ
سرسر آهنگان سرهنگ‌محمّد هروی　　که‌سر آهنگان‌خوانندمر اوراسرهنگ[1]

✿✿✿

ای بعلم و بسخا مفخر اهـل غزنین　　غزنی ازفخرتوبرچرخ‌بر آرد اورنگ[1]

✿✿✿

آنچه در وقعهٔ قنوّج تو کردی از زور　　و آنچه درپیش شهنشاه‌نمودی ازجنگ

سرهنگ محمدبن فرج نوآبادی ازسران سپاه وامرای‌سلطان مسعودبوده سنائی اورا بقوّت وتوانائی وشجاعت و بسالت مدح کرده و نیزاز همان قصیده بر می آید که اومردی فاضل و ادیب وشاعر بوده است این چند بیت از همان قصیدهٔ مدح اوشاهدی است بر آنچه ذکرشد :

محمد فرج آن سرور نو آبادی　　که‌سروری‌را صدرست وقایدی‌راکان[2]

✿✿✿

بتو کنند نو آبادیان همی مفخر　　که‌فخرعالمی‌ای‌راد کف‌خوب کمان[2]

✿✿✿

بگفتم آنقدر ازمدحت تو با تقصیر　　بسنده باشد در شعر نام تو برهان
تو شاعری وبنزد توشعر من ژاژ است　　که برد زیرهٔ بضاعت بمعدن کرمان
ولیکن ارچه‌بود بحر ژرف معدن آب　　ببارد آخر هم گهگهی برو باران[2]

خواجه مسعود بن ابوالفتح از قصائدیکه مختاری را در مدح اوست معلوم میشود که نام وی مسعود و کینه‌اش بوالمظفر و از مردم غزنین و از جملهٔ بزرگان سپاه بوده‌است.

مختاری را چندین قصیده درستایش وی است درقصیده‌ای گوید :

سپهر اهل هنر بوالمظفر بوالفتح
که نان چار صغار است آب و چار کبار[3]

۱ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۳۴۱ و۳۴۲　۲ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۴۴۸و۴۴۹و۴۵۰

۳ـ دیوان مختاری ص ۱۴۷

ودر قصیدهٔ دیگر درجملهٔ مدح وی گوید

باغزا بر آن جمال یافت که بیند	از پسر کدخدای لشکر سلطان
قاعدهٔ فتح بوالمظفر بوالفتح	آن بشرف صدر و بدر مجلس و دیوان
مفتخر اهل علم حضرت غزنین	سرورق اهل فضل ملك خراسان[1]

وباز گوید:

نامش مسعود ز آفرین خلایق	ذاتش مقصود چرخ آفرینش انسان



در کنف جود بوالمظفر بوالفتح	آن بسخا دل خوشی نام پیمبر
مهتر و مخدوم خواجگان مقدّم	معتمد ملك و پادشاه مظفّر

سنائی را درمدح او فقط یك قصیده است بدین مطلع:

در کف خذلان و ذل فتح وظفر گشتی اسیر
گر نبودی هردو را اقبال خواجه دستگیر[2]

واین بیت از آن قصیده است:

نور چشم خواجهٔ بوالفتح مسعود آنکه او
چون ظفر با فتح وسعداست اوهمه ساله نظیر[2]

خواجه زکی الدین بن حمزهٔ بلخی ــ ازاهل بلخ بوده وایام توقّف سنائی در آن شهر مقدم حکیم را گرامی داشته و نیکی بسیار بدو کرده سنائی را قصیده‌ای درمدح او وذمّ خواجه حسن اسعدی هروی است وظاهراً اورا درهمان ایّام اقامت سنائی در خراسان مرگ دررسیده که سنائی دو قطعه در رثایش گفته است[3]

قائد عمید شرف الملك علی زنگی بن محسن قصیده‌ای که سنائی درستایش او گفته چیزی ازحال او بدست نمیدهدجز آنکه معلوم میدارد وی درجملهٔ صدور و بزرگان مملکت محسوب بوده در آخر آن قصیده بطریق مطایبه وهزل طلب درّاعه

---

۱ ــ دیوان مختاری نسخهٔ خطی و ص ۳۹۵ چاپی
۲ ــ دیوان سنائی صفحهٔ ۲۹۱ و ۲۹۲
۳ ــ دیوان سنائی صفحهٔ ۱۰۵۹ و ۱۰۷۲

وشلوار ازممدوح کرده است[1].



جمعی دیگر از امراء ودرباریان شاهان غزنوی میباشند که سنائی هریك را بقصیده‌ای مدح گفته که ازجمله خواجهٔ عمید **ابراهیم بن علی بن ابراهیم** وخواجه **مسعود بن علی بن ابراهیم** که هردو از بزرگان دورهٔ سلطان مسعود بن ابراهیم بوده‌اند وازاینکه درنام پدروجد هردوشریکند احتمال دارد که باهم برادر باشند، ونیز خواجهٔ عمید **اسمعیل شنیزی** وناصرالدین ابونصر **احمد بن سعید** که شاید شخص اخیر برادر **منصور بن سعید** وزیر باشد.

علماء وعرفا وقضاة زمان وی

امام برهان الدین درنام ونام پدروکنیهٔ وی اختلاف بسیاراست در مقدمهٔ محمدبن علی بن رفّاء برحدیقه، نام اودرنسخه‌های خطی حدیقه مختلف ذکر شده در بعضی «نسخ خواجه امام برهان الدین محمدبن ابی الفضل» ودربرخی « امام برهان الدین علی» ودربعضی فقط «امام برهان الدین» بدون ذکر اسم است. وهمچنین درنسخه‌های حدیقه درعنوان نامهٔ منظومی که سنائی بدو فرستاده بیشتر «علی بن ناصرالغزنوی الملقّب ببریانگر» و کمتر «برهان الدین علی» ودربعضی هم با کنیهٔ «ابوالحسن» آمده است ودر کتابهای تاریخ وتراجم احوال که نامی ازاو برده شده همه جا اورا «ابوالحسن علی بن الحسین الغزنوی» نوشته‌اند.

ابن اثیردرتاریخ کامل درذیل حوادث سال ۵۵۱ دربارهٔ اوچنین گوید «درمحرم این سال ابوالحسن علی بن الحسین الغزنوی واعظ مشهور دربغداد درگذشت واودر سال ۵۱٦ ازغزنین ببغداد شدونزد سلاطین وخلفا وعامهٔ مردم قبولی تمام یافت الا آنکه پس ازمرگ سلطان مسعود سلجوقی(متوفی ۵٤۷) مقتفی خلیفه عباسی(متوفی ۵۵۵) از اودوری کرد.

---

۱ — دیوان سنائی صفحهٔ ٦۳۰

قاضی نورالله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین از ابن کثیر شامی حال او را چنین نقل میکند که « (علی بن الحسین الغزنوی واعظی خوش تقریر. وصاحب تصرّف و تأثیر بود و درمجلس او جمع کثیر وجم غفیر از امیر و وزیر وصغیر و کبیر حاضر شده و قبول بسیار از عامهٔ روزگار اورا حاصل گردید. وخاتون زوجهٔ مستظهر عباسی جهت او رباطی در باب ازج بنانهاد و اوقاف بسیار بر او وقف کرد و او را جاه عریض بهم رسید).

وهم او نقل کرده که ابن جوزی درمؤلّفات خویش بسیاری ازمقالات وعظ او را آورده وهمچنین گفته است« که او شیعی بود وبنابر آن جمعی درمنع او ازوعظ سعی نمودند وباز اذن یافت. سلطان مسعود تعظیم او می نمود وبمجلس وعظ او حاضر میشد و چون سلطان مسعود وفات یافت مخالفان در مقام اهانت وآزار او شدند واو در همان ایّام بیمار شد ودرمحرّم پانصد وچهل وهشت وفات یافت ودر رباطی که مأوای او بود مدفون گردید[1].»

در کتاب خریدة القصر درشرح حال برهان الدین ابوشجاع ابن الدّهان البغدادی که ازشعرای بغداد است ذکروی چنین رفته او(ابوشجاع) را با برهان علی الغزنوی الواعظ منافرتی درمیان بود. ونیز در همان کتاب درشرح حال ابوالقاسم هبة الله بن الفضل الشاعر(متوّفی ۵۵۸) بازنام او بدین تقریب آورده شده که ابن فضل شاعر قطعه‌ای سوی برهان علی الغزنوی فرستاد ودر آن اشعار اورا بتعریض یاد کرد[2].

۱ـ مجالس المؤمنین چاپ ۱۲۹۹

۲ـ خریدة القصر نسخه خطی مدرسه سپهسالار ـ و صفدی گوید: ویکی از شعرای معاصر برهان الدین محمد بن محمد بن سعدالله ابن القلاس (بالقاف والسین المهملة) البغدادی الکرخی الشاعر المعروف بـابن ملاوی ویلقب قوس الندف متوفی سنة تسعین و خمسائه در مدح برهان الدین واعظ غزنوی قصیده‌ای گفته که این چند بیت از آن قصیده است.

یاموقظ العزمات من سنة الکری	بنواله و الباخلون نیام
ومبصر الجهلاء منهج رشدهم	من بعدما اقتحموا الضلال وعاموا
خلبتهم منك المواعظ مثل ما	خلبت فؤاد العاشق الارام
فهموا بفهمك مع بلادة فهمهم	مالا تحیط ببعضه الاوهام

(ص ۱۵۱ ج ۱ من کتاب الوافی بالوفیات لصلاح الدین الصفدی چاپ اسلامبول.)

ونیز برای احوال وی به المنتظم ابن جوزی جزو ۹ ، ص ۱۶۶، شمارهٔ ۲۵۸ رجوع شود

صاحب شذرات الذهب درذیل حوادث سال ۵۵۱ گوید « دراین سال علی بن الحسین الغزنوی واعظ ملقب ببرهان در گذشت وی مردی فصیح وسخندان وشیعی مذهب بود واورا جاه ومرتبه‌ای بس بلند حاصل گشت چنانکه سلطان مسعود سلجوقی بزیارت اومی رفت وهم برای اورباط وخانقاهی درباب ازج ساخت وازمسترشد خلیفه (متوفی ۵۲۹) قریه‌ای خریداری کرده بر آن وقف نمود.

وهم او گوید که ابن جوزی این دوبیت ازاشعاروی آورده است:

کم حسرة لی فی الحشا من ولد اذا نشا

و کم اردت رشده فما نشا کما نشا

وباز گفته که وی سخت سلطان رابزرگ داشت نمودی واحترام بی اندازه کردی وخلیفه راچنانکه لایق مقام خلافت است تعظیم وتبجیل ننمودی ازاین روی وقتیکه سلطان مسعود نماند وی بسیارخوار گردید وازوعظ بازداشته شد واموالی که دردست داشت بضبط دیوان خلافت درآمد بعضی دربارهٔ او بپایمردی برخاستند وبامقام خلافت سخن راندند وازخلیفه درخواستند که ده موقوفهٔ اورا باو بازگردانند تاصرف مایحتاج خویش کند واز فقر وفاقه رهائی یابد خلیفه راضی نشد ووی درآن خواری وذلت بعدازآن همه عزّت وبزرگی که اوراپیش آمده بود شکیبائی کردی ومرگ خویش ازخدای خواستی .»

درهرحال ازنامهٔ منظومی که درآخرحدیقه است ظاهرمیشود که رشتهٔ مودّت ودوستی بین سنائی واوبسیاراستوارومحکم بوده شایدسبب این دوستی بیشترنزدیکی عقیدهٔ مذهبی آندوبوده که بگفتهٔ بعضی ازمورّخین هردومتمایل بمذهب شیعی بوده‌اند بالجمله پس از رسیدن نامهٔ سنائی برهان الدین حکیم را در برابر علمای ظاهر غزنین یاری کرد واز محضر خلیفه و علماء بغداد بر حقیّت مذهب سنائی تذکره گرفت و بدوفرستاد .

قاضی امین الملة عبدالودود بن عبدالصمد ازقضاة دورهٔ سلطان مسعود سوم است وبامین ملقب بوده وسنائی درقصیده‌ای که درمدح او گفته اورا نبیرهٔ قاضی محمود وخاندانش را خاندان محمودیان خوانده و در قصیدهٔ دیگری که مدح او گفته

مسعود شاه‌را نیز ستوده است و از همان قصیده پیداست که در زمان این سلطان منصب قاضی القضاتی غزنین داشته است .

علاءالدین ابو یعقوب یوسف بن احمد الحدادی الشالنجی الغزنوی

(الشالنجی بفتح المعجمه واللام بینها الالف وسکون النون وفی آخرها الجیم، هذه النسبة الی بیع الاشیاء من الشعر کالمخلاة والمقود والحبل- الجواهر المضیئه ،ص ۱۵۰). گذشته از آنکه سنائی اورا در کارنامهٔ بلخ بدین گونه ستوده:

ساحت علم درج در بینی — عرصهٔ دین زشرع پربینی
جد دین با هزار آزادی — خاصه از خاندان حدّادی
مجلسی آبدار چون آتش — امّتی با فقیه امّت خوش
آنکه هم نام یوسف خوبست — یوسف صد هزار یعقوبست[1]

ودر پنج قصیدهٔ دیگر او و پسرش ابوالمعالی احمد را مدح کرده است[2] .

نام ابویعقوب یوسف ونام پدرش احمد و خانوادهٔ حدّادی مکرّر در اشعار سنائی دیده میشود مانند این بیت :

چون جمال گوهر حدّادیان یوسف که زد
پتك حجّت برسر اعدای دین حدّاد وار[3]

واین بیت :

خورشید زمین یوسف احمد که فلك را
چون اوبگه علم و محامد دیگری نیست[4]

وازهمین قصیده که در آن سلطان مسعودرا نیزستوده معلوم است که وی در زمان این سلطان سمت اقضی القضاتی غزنین داشته وظاهرا پس ازقاضی عبدالودود باین

---

۱ — کارنامهٔ بلخ چاپ دانشگاه. ص ۱۴۵.
۲ـ دیوان صفحات ۹۹و۲۱۶و۲۰۹و۵۳۱و۶۰۴و۶۶۵
۳ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۲۱۲
۴ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۱۰۰

منصب رسیده است وسنائی درایّام اقامت دربلخ و دوری از پایتخت غزنین باز او را مدح کرده‌است واز اینکه درچند قصیده مدح پدر وپسر باهم آمده معلوم میشود که ابوالمعالی درحیات پدرنیز ازحیث‌علم وفضل ومقام ومرتبه وشهرت اهمیّت بسیاری داشته است :

مختاری غزنوی را هم درمدح ابویعقوب یوسف‌بن‌احمد قصیده‌ایست که‌این چند بیت از آنجااست :

فقیه‌امت و صدرهدی وملجاء دین — نظام‌شرع‌وبراطلاق‌امام‌روی‌زمین

اساس عالم اقبال یوسف احمد — بطبع‌اختر‌علم‌است‌وپشت‌وقوّت‌دین

بذات علم بیاراست منبر اسلام — بپیش چرخ رسانید سر بعلّیین



سخن شناسان از لذّت فصاحت تو — همی‌نهند بعمر گذشته بر نفرین

کنون زبهرتو گراقتدا کند شاید — زمین کعبه بمحراب ومسجدغزنین[1]

واین‌یوسف‌بن‌احمد غیراز نظام‌الملك‌ابوالفتح یوسف‌بن یعقوبست که‌ممدوح مختاری دراین قصیده است :

زبهر نصرت اسلام و قوت ایمان — خدای‌دادجهان‌را بکدخدای جهان

قوام دولت وصدر هدی ظهیر ملوك — سر کفایت وبازوی‌عدل‌وپشت امان

نظام ملك ابوالفتح یوسف یعقوب — که‌هست‌نامش‌برنامه شرف‌عنوان[2]

نجم‌الدین ابوالمعالی احمدبن‌یوسف‌بن‌احمدالحدادی‌الشالنجی‌الغزنوی

ازخاندان حدادیان ومانند پدرش‌سمت اقضی‌القضاتی داشته است . نام و کنیه او در اشعار سنائی بدین‌گونه ذکرشده است:

احمدمحمودخصلت‌خواجه‌ای‌کامروز کرد
از سخن چشم عدوی احمد مختار تار

بوالمعالی احمدبن یوسف بن‌احمد آنك
آسمان دانشست و آفتاب روزگار[3]

---

۱ ـ تذکرهٔ تقی‌الدین‌الحسینی‌کاشانی نسخهٔ مرحوم انصاری .
۲ـ تذکرهٔ تقی‌الدین‌حسینی نسخهٔ خطی. ۳ـ دیوان سنائی‌صفحهٔ ۲۱۷

درغزنین بزرگ ومحترم بوده و سنائی‌را درمدح وی وپدرش یوسف قصاید غرّائی است.

درکارنامهٔ بلخ (که ظاهـراً اولین مثنوی میباشد که سنائی بنظم آورده) و همچنین در کتاب حدیقه او را بسیار ستوده است واز اینکه سنائی بقطعه و رباعی (ص۱۰۹۵و۱۱۶۷) اورا مرثیه گفته‌معلوم میشود وفات وی در پایان نظم‌حدیقه ودر اواخر عمرسنائی بوده است .

محمدبن منصورسرخسی - سنائی اورا دراشعارخویش بدین‌القاب مفتی - المشرقین ، تاج‌الخطبا ، سیف‌الحق , ابوالمفاخر، اقضی‌القضاة خراسان یادمیکند و در ایام اقامت چند سالهٔ خود درسرخس او را بسیار مدح کـرده است و مثنوی کنزالرموز که بسیرالعبادالی‌المعاد مشهوراست درهمان‌سرخس بنام‌او گفته‌است.

محمدبن‌منصوروقتی‌خانقاه ومدرسه‌ای‌درسرخس‌ساخت‌ودروی کتابخانه‌ای‌بنا نهاد وداروخانه برای درویشان وفقرا مرتّب کرد سنائی قطعه‌ای گفت که بر سردر مدرسه‌بنوشتند این‌چندبیت از آن قطعه است ،

لب روح‌الله است یادم صور ... خـانگـاه محمد منصور

که ز درس و کتاب و دارو هست ... ازسه سو دین و جان‌و تن‌را سود

زین‌بنا ایمـن‌از دوچیز سه چیـز ... تن‌و جان‌و دل‌ازقبور و فتور[1]

ونیزازاین اشعار سنائی که درمدح اوست .

آفتاب عقل‌وجان اقضی‌القضاة دین که هست

چون قضای آسمان اندر زمین فرمان روا

آن سراصحاب نعمان کزپی کسب و شرف

هرزمانـی قبله برپایش دهـد قبلهٔ دعا[2]

پیداست که وی ازروساء حنفیه بوده است .

یاقوت درکتاب معجم‌البلدان درذیل نام (جنازه) استطرادا از او یاد کرده و

۱ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۱۰۷۴

۲ـ دیوان صفحهٔ ۳۶

از آنجا معلوم میشود که وی ازخطبا ووعاظ مشهور آن زمان بوده است واین اشعار حدیقه‌هم مؤید آنست :

بود اندر سرخس یك روزی | مجلسی بس برونق و سوزی
مجلسی بس برونق و شیون | گفت آن صدر دین و فخرزمن
آن چوموسی زشوق برسر طور | بوالمفاخر محمد منصور[1]

ونیز دریکی دیگراز کتب طبقات وتراجم احوال دیده شد که وی از جملهٔ فقهاء آن زمان بوده وعدهٔ بسیاری ازاو علم فقه آموخته‌اند ازمصنفات امام محمد منصور کتاب ریاض الانس است (رجوع کنید بتتمهٔ فهرست نسخ عربی کتابخانهٔ بریتش میوزیم ص ۱۵۳)

در وقتی که شیخ‌الاسلام احمد جامی نامقی بسرخس رفته بود او رابا محمد منصور خلافی ونزاعی پیش آمد که در کتاب مقامات شیخ‌احمد ژنده‌پیل (چاپ بنگاه نشر کتاب صفحهٔ ۴۲) بصورت - داستانی بدین صورت ذکر شده‌است.

داستان نزاع شیخ با امام محمد منصور سرخسی

شیخ‌الاسلام وقاضی بیرون آمدند. چون باز گشتند گذر ایشان بر در خانقاه امام محمد منصورسرخسی افتاد واو مردعالم بود بر کرسی مجلس میگفت چون بدرخانقاه رسیدند قاضی پیش شیخ‌الاسلام گرفت و گفت خلقی ازمرد وزن از نفس مبارك شما صحّت یافتند وامام محمد منصورمردی بس بزرگ است وعالم وبهردو پای مفلوج اورا بردارند وبر کرسی نهند وبردارند وفرود آرند اگر نظر شمااورا دریابد وبنفس مبارك شما حق تعالی اورا صحت بخشدعظیم کاری باشد وکار اوفراعامی چند نساخته باشد شیخ‌الاسلام فرمود که اوچه مردیست منکر قاضی گفت من نیز منکر بودم چون مشاهده افتاد مقرشدم اونیز مشاهده کند مقر گردد شیخ‌الاسلام فرمود که تومنکر بودی که درحقی غیرمشاهده کردی مقرشدی اومنکریست که درحق خودمشاهده کند منکر تر گردد. قاضی گفت اگرچند سخن شما صدق است اما عقل من این قبول نمی کند ونمی تواند

---

۱ - حدیقهٔ سنائی چاپ نگارنده صفحهٔ ۴۸۵ و ۴۸۶

کرد کسی که در حق خود چنین کرامت مشاهده کند منکرتر گردد بازقاضی گفت
اگر چنین است کرم فرمای شیخ الاسلام فرمود که ای قاضی همین ساعت فراتونمایم
تا این سخن قبول کنی یانه پس باز گشت وبخانقاه در آمد چون چشم شیخ الاسلام بر
محمد منصور افتاد دعا بگفت و نفس بروی افکند گفت قم باذن الله حق تعالی ترا
شفا فرستاد امام محمد منصور هم در ساعت بر کرسی برپای خاست. شور از خلق
بر آمد وبهم بر آمدند ومحمد منصور لگد بر کرسی زدن گرفت وبانگ میکرد که
آرام گیرید قاضی با شیخ الاسلام گفت پیش از آنکه خلق آرام گیرند بیا تا بمحراب
شویم که ازمجلس بیرون شدن نتوانیم رفت شیخ الاسلام فرمود که هم اینجا بنشین تاچه
شنوی وچه بینی چون خلق آرام گرفتند محمد منصور گفت ای مسلمانان بدانید و
آگاه باشید که حق را سبحانه وتعالی باظاهر وباطن محمد منصور فضلهای نامنتهائی
بود وخواهد بود یکچندی باما عتاب کرده وبنشانده تا امروز نظر رحمت اوصادر
گشت تا کسی ظن نبرد که حق سبحانه تعالی بگفت هرزرّاقی وطرّاری وابا حتی رنگی
بمثل این کارها کند چون این سخن بگفت شیخ الاسلام برپای خاست و گفت چون ترا
اعتقاد اینست که حق سبحانه بعد اذن بدرخواست بندگان خاص خویش کاری بکند
دست برهم زد و گفت بنشین وبیهوده مگوی وخاموش باش. محمد منصور [illegible] کرسی
بلرزید وفرونشست وزفان اودربند شد وشیخ الاسلام بیرون آمد واوبسر اشارت میکرد
که برپی او بیرون روید چون بیرون آمدند وپیش شیخ الاسلام گرفتند و استدعای
بسیار کردند که زبانش روا مدارید که دربند شد که خلق را از گفت او نفع بسیار
است شیخ الاسلام ازجهت گفت خلق باز گشت ودروی نگریست و گفت بگوی وعلم
گوی وکار که ندانی باز آن کار مگیر که کاراولیای خدای تعالی ببازوی توومانند
تو نباشد ولیکن دیگر هرگز بر نخیزی وشیخ الاسلام بیرون آمدو برفت چون شب شد محمد
منصور کس فرستاد وائمه ومعارف شهر را آواز داد و گفت دراین شهر ما تا این غایت
اباحت وزرق وبدعت نبوده است امروز چه افتاد که شما خاموش داشته اید تا زرّاقی
دراین شهر ما در آمده است وخلق را ازراه میبرد قاضی گفت یامولانا چه گوئی درحق
کسی که تورا میگوید برخیز نمیتوانی نشست واگر میگوید بنشین نمیتوانی استاد

ویا میگوید خاموش باش نمی‌توانی گفت ویا میگوید بگوی فرا گفتن میائی واین جمله‌درحق خود مشاهده کردی چرا چنین میگوئی؟ محمد منصور گفت خاموش تو باز و او باتو باقاضی جفای بسیار کرد بعدازآن‌ازاهل شهریکی برخاست و گفت هر که‌این‌شیخ‌رابکشدچه‌ثواب‌باشدمحمدمنصور گفت‌ثواب‌ده‌ملحد که‌درمعر که گاه بکشد بیابد گفت فرمای تا برجای نویسند و بمن‌ده تا من‌فردا او را بکشم فرمود تاسرفتوی بنوشتند که چه‌فرمایندائمه دین اندر آنچ که‌هر که‌احمدابوالحسن‌نامقی را بکشد چنداز آن ثواب‌باشد؟ محمد منصور جواب بنوشت که مقابل است ثواب ریختن خون‌او باثواب کسی که درمعر که ده ملحد را بکشد پس بسید زیادین داد تا بنوشت که سبق‌الجواب بود پس بدست آن جوان دادند جوان گفت راست آمد من‌فرداأوراهلاك کنم‌شما گفت‌و گوی‌درباقی کنید محمدمنصور گفت‌توقّف کن‌تا ما محفلی‌سازیم واورا طلب داریم وباز وسخن‌درباقی کنیم هروقت که ما او را تکفیر کنیم تواورا هلاك کن . بشیخ‌الاسلام کس فرستادند که ترا حاضرمیباید آمد تاترا ببینیم‌وقومی‌از مریدان‌ازآن حال خبرداشتندومیگریستند یکی گفت یاشیخ‌الاسلام چنین‌حالتی‌هست‌وایشان چنین‌اندیشه‌ای دارندمصلحت نیست رفتن‌شما شیخ‌الاسلام فرمود که مارا سلطانیست تاآن سلطان درشهر باشد ما را ازغوغای هیچ کس باکی نیست وهرگزنباشد که این‌سلطان نباشد . بیت :

چون علم پادشا بشهر درآید	زحمت غوغا بشهر هیچ نبینی

پس‌خادم‌را گفت که کفشها بگردان تاروان شویم وایشان قرارداده بودند که چون شیخ‌الاسلام‌درآید هیچ کس‌اورا برپای نخیزدوازجای نجنبد چون‌شیخ‌الاسلام دررفت وبنشست وفرمود که مرا بچکار خوانده‌اید؟ قاضی عذرتمهید کرد وهر کسی سخنی‌میگفتند سید زیادی روبحاضران کرد و گفت چرا مداهنت میکنید ؟ ما ترا خوانده‌ایم. شیخ‌الاسلام فرمود که بچکار خوانده‌اید؟ گفت میگویند که تومیگوئی خدارا بخدائی‌شناسم‌وهر که‌این‌چنین گوید کافر گردد شیخ‌الاسلام گفت من‌میگویم هر که نه‌چنین گوید ونه‌چنین‌داند کافراوباشد گفت هی‌هی. شیخ‌الاسلام گفت‌هی‌هی جواب احمد نباشد توچه میگوئی ؟ سید زیادی بار سه دیگرهمین میگفت هی‌هی

تاشیخ‌الاسلام بانگ بروی زد گفت خاموش ای بی‌ادب علم تو ازمیان پای مستحاضه فراتر نشود تو با أحمد علم توحید میگوئی آنگاه مولانا شیخ برخاست و کسانی که کاردها کشیده بودند ومنتظر ایستاده بودند تاشیخ‌الاسلام را هلاك كنند کاردها می انداختند ودرقدم مبارك شیخ‌الاسلام می افتادند ونعره‌ها می‌زدند وتوبه می کردند چون شیخ - الاسلام ازخانقاه بیرون آمد وپدر سید زیادی درحیوة بود ونیك معمّرشده بودپیش شیخ‌الاسلام گرفت و هردو گیسوی سفید خود بر دست نهاد و میگریست و میگفت یاشیخ‌الاسلام بحرمت آبروی محمدمصطفی علیه‌الصلوة والسلام که جان فرزندمن در کارمن کن که بیش ازاین فرزند ندارم شیخ‌الاسلام ساعتی برعصا تکیه کرد و تفکّر میکرد پس سررا بر آورد و گفت ای سیّد عزیز حق‌تعالی جان فرزندترا درکار تو کرد اما ازعلم برخوردار نگردد وفتوی راست دیگرازززیر قلم اوبیرون نیاید بدین بی‌ادبی که ازوی بوجود آمد سید گفت رضا ندهم تااورا ازخانقاه بیرون نیاری و درخانقاه سیدزیادی ومحمد منصور مانده بودند وسید زیادی همچنان هی‌هی‌میکرد شیخ‌الاسلام بازگشت وبخانقاه درآمدسید زیادی ومحمد منصور مانده بودند و سید زیادی را آواز داد اوبیامد وسربرقدم شیخ‌الاسلام نهاد و گفت یا شیخ الاسلام توبه کردم ازمن درگذار که ندانستم. شیخ‌الاسلام دست برپشت او زد و فرمود که یـا باعیسی شما ندانسته‌اید که کار اولیای خدای عزّوجل ببازوی شمـا نباشد ؟ وحـق سبحانه وتعالی ترا به پدر توبخشید ولی‌بدین بی‌حرمتی که کـردی از علم وعمل برخوردار نگردی وفتوای راست ازززیر قلم بیرون نیاید تادانید.»

اختلاف محمد بـن منصور سرخسی و شیخ الاسلام احمد جـامی نـامقی هنگامی بوده که سنائی در سرخس اقـامت داشته و ظاهراً این اختلاف و نزاع عاقبت بصلح و آشتی خاتمه یافته است و حکیم را راجع بـاین قضیه قصیده‌ایست بدین مطلع :

از خلافست این همه شر در نهاد بوالبشر
وز خلافست آدمی‌ذرچنگ جنگ‌وشوروشر[1]

---

۱ ـ دیوان سنائی ص۲۶۲

وبعدازچند بیت گوید :

تابا کنون این سری میکردلیك اندر سرخس

ازپی پیونـد شیخش سیف حـق ببریـد سر

لاجرم زین صلح جانها آسمانی شد بزیر

لاجـرم زیـن کار دلهـا آسمانی شد زبر

تا دو نیکو خواه کردند ازپی دین آشتی

کرد قلب آشتی درقلب بد خواهان اثر[1]

لاجرم کار قدمها شان و دمها شان کنـون

شاهـراه دوزخست و نعرهٔ این المـفر

ابوالفتح برکات بن مبارك فتحی ـ قاضی القضات غـزنین بـوده نـام او در عنوان قصایدی که درمدح اودرنسخه‌های دیوان آمده است شیخ ابوالبرکات ذکر شده

وفای اوسبب روزنیك و بخت نکوست | زبهر آنکه چومن امتحان کنم عمداش
چو کنیت برکات مبارك فتحی | نشان برکت وفتح مبارکیست وفاش[2]



من همی روز خودآن روز مبارك شمرم | که کمروار یکی تنگ بگیرم ببرش
نه که خود روزمبارك بودآن را که کند | سعی قاضی برکات بن مبارك نظرش
برکاتی که زجود کف بابرکت او | روزگار فضلا گشت چونام پدرش[3]

ابوالمعالی سید فضل الله در قصیدهٔ کـه سنائی از خواجـه حسن اسعدی شکایت کرده وسبب رفتن خودرااز بلخ بسرخس ذکر مینماید از خواجه زکی الدین حمزهٔ بلخی درخواست می کند که شرح حال وی و سبب رفتن اورا ازبلخ وهمچنین ستمی که از کسان خواجه اسعدی بدو رسیده بخدمت سید فضل الله برساند در آن قصیده گوید :

---

۱ ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۲۶۳

۲ ـ دیوان صفحهٔ ۳۱۶ ۳ ـ دیوان صفحهٔ ۳۳۱

خواجهٔ اوحد زمان حمزه — ای بلند اختر وبلند همم
حال‌من‌شرح‌ده‌چو قصهٔ‌خویش — پیش آن صدر مکرم مکرم
سیّد عالم و امام رئیس — آن‌بهین طلعت و بزرگ شیم
نبوی جوهری که عرض ورا — کس‌نداند بجز خدای قیم
عاجزاندر فصاحت و خطش — روز دیدار شاعر مفخم
خاك غزنین و بلخ ونیشابور — وز در روم تا حد جیلم
بقلم چندگونه سحرحلال — می‌نماید چودر ادب اسلم
نکتهٔ اصمعی وجاحظ وقیس — هست درپیش‌لفظ او اخرم
بوالمعالی که همّت عالیش — بر گذشت‌ازحدوث‌همچو قدم
قابل فیض ولطف فضل‌الله — و زهمه فاضلان‌هم‌او اعلم[1]

ازاین‌ابیات واشعار قصیدهٔ دیگری که سنائی‌درمدح او گفته ظاهر میشود که وی ازسادات و بزرگان بلخ‌است وسنائی‌درایّام‌اقامت‌بلخ ازاحسان وانعام اوبرخوردار بوده ودروقتی که سیدراسفری بعراق‌پیش‌آمده درنبودن اوشاعر از بدرفتاری کسان خواجه حسن اسعدی ازبلخ بسرخس فرار کرده است.

جمال‌الدین سیدالعراقین‌ابوالقاسم محمودبن محمد از جملهٔ بزرگان و قضاة زمان بهرامشاه است وازاین بیت که درمدح اوست.

مفتی‌اصل وفرع و وارث جود — شمع شرع محمدی محمود

پیداست که عنوان مدح‌او که دربعضی ازنسخه‌های‌حدیقه(محمدبن محمود) آمده غلط‌است دربعضی‌از آن‌نسخه‌ها نام‌او با نسبت‌الاثیری ذکرشده‌وچنانکه ازاشعار سنائی‌ظاهراست وی درزمان سلطان بهرامشاه سمت‌اقضی‌القضاتی داشته‌است.

صدرالدین شمس‌الائمه‌ابوطاهر عمربن ابی بکربن محمدبن ابی طاهر اونیزازجملهٔ صدور وقضاةزمان‌بهرامشاه بوده‌است.

جمال‌الدین ابونصر احمدبن محمدبن سلیمان الصغانی ـ در بعضی از

---

۱ ـ دیوان صفحهٔ ۳۸۱

۲ ـ حدیقه سنائی صفحات ۶۲۰ و ۶۲۶

نسخه‌های حدیقه نامش ناصرالدین ابوالقاسم احمدبن محمدوبجای سلیمان سلیمانی ذکرشده است. واین بیت‌هم که در وصف اوست اورا سلیمانی معرفی میکند.

تازه ازلفظ او سلیمانی   بنژاد و نسب سلیمانی

نجم‌الدین ابوعلی قاضی حسن غزنوی از این بیت سنائی که درقصیده‌ای که در مدح او گفته :

نسبت از محمودیان داری و بهر عزّدین

همچو محمود آمدی بتخانه‌سوز و بت‌شکن[1]

احتمال میرود که وی باقاضی عبدالودودقاضی القضاة غزنین منسوب وهردواز خاندان محمودیان باشند.

کمال‌الدین شیخ‌الحرمین خطیب نو آبادی. چنانکه‌ازقصیده‌ای که‌سنائی درمدح او گفته‌پیداست درهمان زمان‌مسعود شاه‌بخطیبی نو آباد منصوب شده وبیشتر ازاین ازحالش معلوم نشد.

خواجه حسین علی ـ ظاهراً ازمردم بلخ بوده واین چند بیت دربارهٔ اودر کارنامهٔ بلخ آمده است.

اصل احسان‌وحسن‌خواجه‌حسین   آن بر مردمان چو مردم عین

آنکه هست از شعار معنی او   شرم او پرده دار معنی او

قبلهٔ زیرکان ستانهٔ اوست   گنج معنی کتابخانهٔ اوست[2]

ابوبکر محمد ـ سنائی اورا بلقب جمال‌الحکما وصف کرده و قصیده‌ای در وصف او گفته است .

حکیم ابوالحسن جمال الحکما علی بن محمد طبیب ازاهل غزنین و در زمان پادشاهی سلطان مسعود میزیسته سنائی را در مدح وی‌سه قصیده‌است که اورا ستوده است . این ابیات ازآن قصاید است :

فرزانه علی بن محمد که اگر چرخ

وصف علو محمدتش کرد سزا کرد

۱ــ دیوان ۵۲۶ ۲ــ کارنامهٔ بلخ . ص ۱۶۷

المنة لله که از دولت ناگه
چون بوعلی قسم شهنشاه علا کرد[1]



ای خواجهٔ فرزانه علی بن محمد
وی نایب عیسی بدو صد گونه نمودار
کز جود تو وعلم تو غزنین چو بهشتست
زیرا که درونیست نه بیمار و نه تیمار[2]

ازیکی از قصایدی که درمدح این ممدوح گفته چنین ظاهر میشود که سنائی را درهمان اوان جوانی درغزنین بیماریی شبیه بجنون عارض گشته ودراثر مداوای مؤثر طبیب مذکورو دادن مسهل بوی دفع مرض گشته وبهبودی یافته واینحال راخود در ضمن قصیده‌ای که درمدح طبیب مذکور گفته چنین یاد کرده‌است.

ای خواجهٔ فرزانه علی بن محمد
وی نایب عیسی بدو صد گونه دلائل
حقاً که روا باشد کز چون تو طبیبی
بر چرخ مباهات کند خسرو عادل
بودم ز ملولی چون تن مردم معلول
بودم زخدوری چو دل مردم غافل
خود حال دگر خلط چگویم که ز سودا
بودم چو کسی کو خورد افیون و هلاهل
زان فکرت بیهوده که در خاطر من بود
یکساعته ره بود ز من تا بسلاسل
من در حد غزنین و مرا فکرت فاسد
گه درحد چین بردی و گه درحد موصل

---

۱ — دیوان صفحهٔ ۱۲۶ و ۱۲۷
۲ — دیوان صفحهٔ ۱۹۳

المنة لله که کنون آنهمه علّت

شد سهل بفرّتو از این‌خوردن مسهل[1]

خواجه یوسف همدانی کنیه‌اش ابویعقوب ونام پدرش ایوّب ازاهل همدان وازبزرگان‌دین‌وعلماء یقین‌بشماراست وی‌درحدودسال ۴۴۰ متولد گردید ودرابتدای جوانی‌ببغداد رفت وملازمت مجلس شیخ ابواسحق شیرازی اختیار کرد تاکارش‌بالا گرفت ودرعلم فقه ونظربر اقران خویش فائق‌آمد واز جماعت بسیاری دربغداد و اصفهان‌وسمرقنداستماع‌حدیث‌نمودبعداز آن‌ترك‌همه‌بگفت وبعبادت وریاضت‌مشغول گشت مشهور آنست که اومرید شیخ عارف ابوعلی‌فارمدی است [فارمد قریه‌ایست ازاعمال‌طوس] وحجةالاسلام‌ابوحامدمحمّد الغزالی‌باوجود کمال وفضل‌بسیارمعتقد ابوعلی‌بودودرآخرمریداو گشت‌ونیز گفته‌اند که باشیخ‌ابوعبدالله جوینی‌وشیخ‌حسن سمنانی‌نیزصحبت داشته‌است وی‌درمروساکن شدوکارش بجائی‌رسید که خانقاه اواز تعظیم‌وقدر کعبهٔ‌خراسان گفته‌میشد وچندین‌مرتبه‌ازمروبهرات آمد وبازبنابرالتماس مردم مروبازمیگشت تاآنکه درربیع‌الاول‌سال ۵۳۵ درسن ۹۴ سالگی‌دربین‌راه وفات یافت ودربیامن(کذا) بخاك سپرده شد وبعد ازچندگاه جثه‌اش بمرونقل ودرآنجا مدفون گردید ومزاراو درمروظاهر ومشهوراست[2] درحالات حکیم سنائی نوشته‌اند که هنگامی که ازغزنین به‌خراسان‌آمد بخواجه یوسف‌معتقد شد وازجملهٔ مریدان وی گردید.

احمد عارف نام وشرح حال وی درجائی‌دیده‌نشدآنچه ازقصیدهٔ سنائی پیدا است‌آنستکه وی‌را باحکیم‌سنائی‌دوستی بمرتبهٔ کمال بوده ودرایّام اقامت سنائی در بلخ موّدت ودوستی آنهاازسرحد عادی در گذشته وبمرتبهٔ مریدی ومرادی کشیده است. وقتی احمد عارف بقصد گزاردحج ازبلخ‌متوجّه‌خانهٔ کعبه شدوبواسطهٔ‌ناایمنی راه حج‌نیافت وبازگشت حکیم‌برای‌تسلّی خاطراوقصیده‌ای بنظم آورد که این‌ابیات ازآن است.

۱ـ دیوان صفحهٔ ۳۵۶ ۲ـ طبقات الکبرای عبدالوهاب شعرانی ص۱۱۷ چاپ مصر و نفحات الانس جامی‌چاپ‌هند و تذکرهٔ تقی‌الدین‌کاشی وشذرات‌الذهب چاپ مصر

ای ز عشق دین سوی بیت‌الحرام آورده رو

کرده در دل رنجهای تن گداز جایگزای

٭

تا تو کم بودی ز عقد دوستان در شهر بلخ

بود هر روزی فراقت دوستان را غم فزای

٭

احمد مرسل بیامد سال اول حج نیافت

گر نیامد احمد عارف شگفتی کم نمای

٭٭٭

این شرف بس باشدت کاواز خیزد روز حشر

کاحمدعارف‌بدل‌حج کرد ودیگر کس بپای[1]

« بعض نسخ دیوان سنائی درعنوان قصیده‌ای که بنام احمداست عارف‌زر گر یادشده ولیکن ازقصیدهٔ سنائی که درمدح قاضی فضل‌بن یحیی گفته واین سه‌بیت در آخر آنست :

خاك آدم زآفتاب خرد او زر گشت از آنك

خاك آدم را چنان بود او که مس را کیمیا

عارفی و زرگری گوئی کزو آموخته است

خواجه و حامی و صدر ومهتر و استاد ما

عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتاب

عارفست اندر احاطت زرگراست اندر عطا[2]

معلوم است که عارف زرگر لقب قاضی فضل‌بن‌یحیی است نه‌احمدمذ کور.

درتذکرهٔ‌عرفات ذکری‌ازعارف زرگرشده‌وصاحب‌تذکره اوراغزنوی‌دانسته و گوید درهمانجاوفات‌یافت ودرآن‌تذکره‌جز ذکرچند سطرازمقامات ودرجات‌وی

---

۱ — دیوان صفحات۶۰۸و۶۱۱

۲ـ دیوان سنائی صفحهٔ۴۵

مطلب دیگری نیست وهیچ اشاره‌ای هم بقصاید مدح سنائی که‌در بارهٔ او گفته نشده‌است[1].

ابوالعلاصاعد بن‌سیار بن‌یحیی بن محمدبن ادریس الکنانی از مـردم هرات وجدّ فضل‌بن یحیی و قاضی آن شهر بوده صاعد مردی بلند مرتبه‌و ازجملهٔ مشایخ خراسان وخاندان وی در علم و ریاست وتقدم وقضاومعرفت مشهور ودرنزد سلطان بسیارمحترم بوده در ایام جوانی چندبار بنیشابور شد واز اصحاب اصم سماع حدیث کرد و همچنین ازمشایخ هرات ابی‌عثمان قرشی وپدر وجدش حدیث بسیار اخذ نمود وفاتش در سال ۴۹۵ است و ابوالحسن عبدالغافـر صاحب سیاق از وی روایت حدیث کند.

واین ابوالعلاء صاعدبن سیارغیراز ابوالعلاء صاعدبن سیاری است که سمعانی در کتاب انساب‌درنسبت‌اسحاقی گوید:

«مشهورباین نسبت‌است ابوالعلاء صاعدبن سیاربن‌عبدالله‌بن‌الرهاف‌الاسحاقی الحافظ که‌ازمردم‌هرات وحافظ حدیث‌بود ودرذیقعدهٔ سال۵۲۰ هنگامی که ازتشییع جنازهٔ جابربن عبدالله الانصاری ازکارزگاه هرات بازمی گشت درقریه عروج که در وسط راهست مرگش دررسید.»

ابوعمرو یاابوعمر یحیی‌بن‌صاعدبن سیارهروی ملقب‌بعمادالدین وی‌پدر فضل‌است‌درعلم ودانش وسایرفضائل‌دریائی‌بود بی کران که پایانی‌برایش‌متصورنبود ازبزرگان ائمه آن عصر محسوب ودرنظم ونثروفصاحت وبلاغت برتمام اقران‌فایق ودرمیان شعرا در مرتبهٔ اولی‌جای داشت وسالها منصب قضاء هرات و نواحی آن باو مفوّض بودابوعمرازپدرش صاعـد وجماعتی از متأخرین سماع حدیث کـرده بود عبدالغافردر کتاب سیاق‌التواریخ می گوید که من‌احادیث بسیار ازابوعمر شنیدم . وابوعمریحیی‌درسال ۵۱۵ درسن۷۳سالگی‌درهرات بدرود حیات گفت.

۲ـ تذکرهٔ عرفات نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی‌ملك.

۱ـ الجواهرالمضیئة ج۲ص۲۱۳ ومنتخب سیاق‌تاریخ نیشابور ازامام‌ابوالحسن‌عبدالغافر بن اسماعیل بن عبدالغافر فارسی نسخهٔ عکسی‌کتابخانهٔ استاد فروزانفر و تلخیص مجمع الاداب لابن‌الفوطی.

در کتاب دمیةالقصر نام چندتن از بزرگـان این خاندان یاد شده و از جمله دربارهٔ یحیی آمده است: ابوعمر یحیی‌بن صاعدبن سیار هروی ادیب وشاعر وقاضی هرات است ودرپایان شرح حال‌وی چندبیت عربی هم‌بنام اوذکرشده است.

وباز درهمان کتاب مسطور است که یکی دیگر ازبزرگان این‌خاندان قاضی ابوالفتح برادر صاعداست که‌اونیزدرشعروادب ودانشهای دینی بهرهٔ تمام دارد.

واین‌یحیی‌غیرازیحیی‌بن محمدبن صاعد بغدادیست که هردو دراسم‌شریکند.

فضل یحیی متخلص‌بعارف زرگر. فضل درزمان خودشهرت بسیاریافت ومانندپدران خود مسندقضاء هرات را داشت وی مردی عالم وفاضل ونیکو معاشرت وفروتن و کریم‌وخوش اخلاق‌بود ازجدخویش‌صاعد که‌شرح حالش گذشت سماع‌حدیث کرد.

سمعانی گفت « اورا ابتدا در شهر مرو وقتی که ازعراق باز می گشتم دیدم و یك‌حدیث ازمشیخهٔ اوابوالقاسم دمشقی فراگرفتم و پس‌ازآنکه بهرات داخل شدم احادیث بسیاری ازاوسماع کرده ونوشتم ونیز کتاب جامع ابی‌عیسی ترمدی راکه اوازابی‌عامرازدی واوازجراحی واوازمحبوبی واوازترمدی روایت می‌نمود در نزد اوقرائت کردم وقطعات چندی ازاشعارش را نوشتم.» «منتخب‌مشیخهٔ سمعانی»

فضل‌بتازی وفارسی‌شعرمیگفت دوقطعه شعرفارسی‌وی‌درمدح حکیم سنائی‌در دیوان حاضر موجود است که نشانه‌ای از طبع روان وذوق و پرمایگی وی درعلوم ادب می‌باشد .

ابتداء دوستی‌وی باحکیم سنائی ظاهراً در هرات هنگامی که حکیم بدانجا مسافرت نموده بوده است وتغزّل‌حکیم را که بدین مطلع است.

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند

هر که متواریست اکنون‌خیمه برصحرازند[2]

جواب گفته ومصرع اوّل‌رادرمقطع غزل‌خویش بتضمین آورده و گفته:

این‌جواب شعر استادم که گفت اندرسرخس

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند[2]

۱ـ الجواهر المضیئه ج۱ص۴۰۸ دیوان‌سنائی‌صفحهٔ ۴۰ ۲ـ دیوان‌سنائی‌صفحهٔ ۱۵۶و۱۵۸

تخلّص شعری وی ظاهراً عارف یاعارف زرگر بوده چنانکه در مقطع قطعه خود گوید :

نظم عشق آمیز عارف را ز راه لطف و بر
بر گذر از عیبهاش و و در گذر از وی خطا
تا که باشد عارف اندرسال و ماه وروز وشب
شاکر افضال تو اندر خلا واندر ملا

ودرجواب حکیم اورا عارف زرگرخوانده است چنانکه درشرح حال احمد عارف ذکر آن رفت. فضل‌یحیی درربیع‌الاول سال۴۷۳درهرات متولد وشب سه‌شنبه نیمهٔ ذیحجه سال۵۴۳ درهرات برحمت ایزدی پیوست ودرمرو برای او در مسجد جامع مجلس عزا منعقد گردید. «منتخب مشیخهٔ سمعانی»

در کتاب مقامات ژنده پیل احمد درصفحات ٦٤ و٦٨ و٧٨ نامی ازابوالفضل یحیی‌قاضی برده شده که ظاهراً مقصود همین فضل‌یحیی است ومؤلّف یاکاتب بغلط فضل‌یحیی‌را ابوالفضل یحیی نوشته است.

فخرالدین‌علی‌بن‌هیصم‌هروی شرح‌حالش‌درجائی‌یافت‌نشد ولی‌از دوقطعه شعر او وجواب حکیم که همدیگررا ستوده‌اند و در همین دیوان آمده پیداست که وی ازخاندان‌بزرگی است که درآنوقت بفضل وادب مشهور بوده ودرجملهٔ‌پیشوایان دین شمرده می‌شده و در وعظ وتذکیر دستی داشته و شعر را نیکو می گفته است و سنائی اورا درهرات ملاقات کرده وقطعهٔ شعری که بدان سنائی‌را ستوده درهنگامی که حکیم بهرات بوده گفته است دوبیت زیر ازآن قطعه است:

ز انوارش امروز شهر هرات — چوبرج قمر پرشعاع و ضیاست
ز ازهار فضلش همین خطه را — اگر مقعدصدق خوانم رواست[1]

و این معارفه و دوستی هم بوسیلهٔ فضل‌بن یحیی صاعد هروی مشهور بعارف زرگر صورت گرفته که حکیم در قصیده‌ای که هر دو را مدح کرده بدان اشاره نموده گوید :

۱ـ دیوان سنائی‌صفحهٔ۷۷و۸۰ونفحات‌الانس جامی ومقامات ژنده‌پیل.

مرا این تفضّل که خلق تو کرد — ز افضال فضل بن یحیی عطاست

تو شرعی و او دین و درراه حق — نه آن زین نه این زان زمانی جداست

تو و او چنانید کان صدر گفت — دو دستست الله را هر دو راست

ودر نفحات الانس جامی صفحه ۲۳۲ چاپ هند درشرح حال شیخ الاسلام احمد جامی نامقی ازاین علی بن هیصم یادشده و چنین آمده است « در وقت ورود بهرات جابر بن عبدالله انصاری وقاضی ابوالفضل یحیی و امام ظهیرالدین علی هیصم اورا در محفه‌ای نهاده بر گرفتند» ونیز درمقامات ژنده‌پیل احمدجام که درسده ششم هجری تألیف‌شده (چاپ بنگاه ترجمه ونشر کتاب صفحه ٦٤ و٧٨) نامی ازامام فخرالدین علی بن هیصم برده شده و داستان اول آن همانست که جامی آنرا در نفحات الانس آورده است .

ابوالفتح اصفهانی . معروف بتاج اصفهان بتازی و فارسی هر دو شعر می گفته ودرعلوم حکمت وریاضی وفنون ادب استاد بوده وتصنیفی درعلم ایقاع کرده است و حکیم سنائی بقصیده‌ای که بدین مطلع است:

ای پدیدار آمده همچون پری با دلبری — هر که دیداومرترا باطبع‌شد ازدل بری

آن کتاب را وصف کرده ومؤلف آنرا درعجم چون عنصری ودر عرب مانند بحتری خوانده است چنانکه گوید :

تاج اصفاهان لسان الدهر ابوالفتح آنکه هست

درعجم چون عنصری ودرعرب چون بحتری[1]

ونیز درهمان قصیده گوید شهرستان علم وفضیلت را مانند حیدری ودرهر علم وفنی توانا وقادری ودردانشهای دیگر مانند تفسیر و اخبار امام بی بدل واستاد بی نظیری وشاعری در جنب سایر فضایل و کمالات تو بسی ناچیز و بی اهمیت است و در شعر وشاعری چنان نیستی که بوحنیفه دربارهٔ عنصری گفت :

اندرین یك فن که داری وان طریق پارسی است

دست دست تست کس را نیست با تو داوری[1]

۱ــ دیوان سنائی صفحهٔ ٦٣٧ و ٦٣٩

وعمادکاتب در کتاب خریدة‌القصر درترجمه حال وی‌چنین نوشته است:

«شمس‌الدین ذوالبراعتین تاج‌اصفهان ابوالفتح محمدبن‌علی بن‌محمدالنطنزی سبط‌الادیب النطنزی کان نبیل‌القدر و نبیه‌الذکر رفیع‌المرتبه شریف‌المنقبة قرب بفضله من السلاطین وکانت نطنز من جملة‌اقطاعه سمعت منه‌ا کثر شعر الابیوردی فاضل مفضل علی‌الافاضل جامع شمل‌المحامد والفضائل فارقت اصفهان سنة تسع و اربعین و خمسائة و هوبها وافرالجاه عال عن الاضراب و الاشباه و قد شرع فی بناء دارالکتب باصفهان تنوّق‌فی‌بنائها و اغرب‌فی‌انشائها وفیها یقول‌نجدالعرب العامری.

دار کتب بغیر کتب و مال   من تراب انفقته من تراب

توفّی بعد خروجی من اصفهان بسنیات.

ذکر انه سافرفی ابتداء عمره الی‌خراسان وغزنه و ماوراءالنهر ومدح‌الملوك فیها بالقصاید الغرثم‌امسك آخرعمره عن‌الشعر وزعم ان نجم المعروف برأس الغول قطع علیه طریق‌الفکر و مدح معین‌الدین وزیرالسنجر بقصیدة عربیة» .[1]

از آنچه عمادکاتب در بارهٔ وی نوشته است معلوم میشود که تاج اصفهان سبط ادیب نطنزی و از ادبا وشعرا و فضلاءآن عصر بوده و در ابتدای جوانی بخراسان مسافرت کرده وملوك و عده‌ای از بزرگان خراسان را در آن مسافرت مدح گفته و ازجمله معین‌الدین‌وزیر سنجررا در قصیده‌ای که بتازی سروده ستوده است و در اصفهان کتابخانه‌ای‌درنهایت حسن و زیبائی بنیان کرده و تاپس‌ازسال ۵۴۹ که عماد کاتب از اصفهان بیرون شده زنده بوده است .

حکیم سنائی اورا در هنگام مسافرت او بخراسان و ماوراءالنهر دیده است و این دیدار باید درحدودسالهای ۵۱۸-۵۲۱ که ایام وزارت معین‌الدین است باشد.

خواجهٔ عارف علی بن‌الحسن البحری خیاط ـ از بزرگان‌علم وادب ودر زبان تازی مخصوصاً لغت ونحو استاد بوده ٠

وی ظاهراً همانست که نصرالله‌بن عبدالحمید ازو درابتدای‌کلیله ودمنه نام برده‌است‌دربعضی‌ازنسخه‌هابجای‌بحری(نحوی) ذکر گردیده وشعرچنین‌روایت‌شده:

۱ـ نسخهٔ عکسی‌کتاب خریدة القصرعمادکاتب متعلق بکتابخانهٔ جناب‌آقای محدث

امامان را ازو گر رشته تابی نیکوئی بودی
علی خیاط را زودل نبودی چون دل سوزن
امام صنعت تازی علی بن حسن نحوی
که‌شدرأیش‌زچرخ‌اعلی‌ورویش‌ز آفتاب‌احسن[1]

وقصیدهٔ دیگری بنام**علی‌بن حسن** دردیوان سنائی است که ظاهرا اوازجمله دبیران ورجال دربار بوده وشاید باصاحب ترجمهٔ سابق‌یکی باشد وممکن است وی همان کس باشد که مختاری هم‌قصیدهٔ درستایش وی دارد و گوید :

سعادتی چه بزرگست و گوهری چونفیس
ملوك را هنر خواجهٔ **عمید** رئیس
ابوالحسن علی بن محمد بن حسن
که پیش‌رأیش گردون خس است قهرخسیس
زهی دبیر که آید بخاصیت بدلت
زعرش علم چو آهن بسنگ مغناطیس

وسنائی درقصیدهٔ خود اورابجای نسبت بپدربجد نسبت داده است.

شعرای معاصر وی

ابوحنیفه اسکافی ـ ازشعرای معروف دولت غزنویه است چند قصیدهٔ اورا ابوالفضل بیهقی درتاریخ مسعودی آورده و گوید شغل اشراف ترمك بوی محول‌بود ازاینکه سنائی اورا درکارنامه یاد کرده و گفته :

پس ازو بوحنیفهٔ اسکاف   که بر اشراف دارد او اشراف[2]

معلومست که دیدار وی را حکیم سنائی‌دریافته بنابراین تاحدود سالهای ۴۹۴ ـ ۴۹۰ که احتمالا سال نظم‌کارنامه بلخ می‌باشد وی‌زنده بوده‌است.

---

۱ ــ دیوان صفحهٔ ۵۰۲

۲ـ کارنامهٔ بلخ . ص۱۶۳

این دو رباعی درجنگ خطی آقای پارسای تویسرکانی بنام ابوحنیفه نوشته شده‌بود.

دی از در آنکه کس نیارد یادت — چندانکه مراغه‌ست شادی بادت
ازبسکه شب و روز کشم بیدادت — چون‌موم‌شدم‌زان دل چون‌فولادت



نه گفته بدی‌غم توخواهم‌خوردن — غمهای ترا بطبع درهم کردن
من خود بمیان عهد گفتم آنروز — بر قول تو اعتماد نتوان کردن

مسعود سعد سلمان ـ از شعرای معروف وشرح حالش دربیشتر از کتابهای تذکره مسطوراست.

حکیم سنائی درابتدا پیروی‌ازسبك وی کرده وبعضی قصایدخودرا بطریقهٔوی گفته وفات اوظاهرا درسال۵۱۵ است.

سنائی‌دیوان مسعود را دراواخر عمرش‌جمع کرد وبعضی ازاشعار دیگران‌را هم سهوا در آن درج نمود ثقةالملك طاهربن علی اورا بدین سهو آگاهانید و حکیم قطعهٔ ای را در اعتذار گفت وبنزد مسعود سعد فرستاد.[۱]

شرف الدین سیدالشعرا ابوطالب محمد ناصر ـ ازشعرای معاصر سنائی است که شرح حالش‌دربیشتر تذکره‌ها موجوداست ویرادرکارنامهٔ بلخ چنین ستاید:

خاصه شمع نبیرگان رسول — گوهر درج خاندان رسول
آن بجاه بلند و رأی قوی — عزّت کان نتیجهٔ نبوی
شرف الدین محمد ناصر — عقل ازو کندووهم ازو قاصر[۲]

ونیزسنائی درقصیده‌ای که برديف آتش و آب‌است اورا بسیارمدح کرده‌است[۳]

جمال‌الدین حسن ـ ازاشعارکارنامهٔ بلخ پیداست که مقصودسید حسن برادر سیدمحمد ناصراست چه‌سنائی‌در آن مثنوی پس‌ازمدح سیدمحمد ناصر گوید:

شاخ دیگر جمال دین حسنی — که چو نام خود ازنکو سخنی

۱ـ بقطعهٔ صفحهٔ ۱۰۶۰ همین دیوان رجوع شود
۲ـ کارنامهٔ بلخ ۳ـ دیوان صفحهٔ ۶۲

سیدی خوب روی و پاکیزه	سخنش همچو غیب دوشیزه
قوّت نظم ونثرش ازنسب است	زانکه از شاخ افصح‌العربست[1]

ومحتمل است که مسعود سعد دراین مرثیهٔ خود:

بر تو سیّد حسن دلم سوزد	که چو توهیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو می‌نالد	که تنم هیچ‌چون تویار نداشت[2]

همین سیدحسن برادرسیدمحمدناصر رارثا گفته‌باشد که‌تذکره‌نویسان ببرادری آندو اشاره کرده‌اند وازاین دوبیت که مسعود سعد درهمین مرثیه گوید:

سی نشد سال عمر تو ویحك	سال زاد ترا شمار نداشت
بد نیارست کرد با تو فلك	تا مرا اندرین حصار نداشت[2]

معلوم‌میشود که سال‌عمرسید حسن مذکورازسی‌سال تجاوزنکرده ودرجوانی بدرود زندگی گفته ودروقت مرگ اومسعود سعد درحصار مرنج دربندبوده‌است.

وچون نام اودرمثنوی‌کارنامهٔ بلخ که سال نظم آن درحدود (٤٩٥)بوده ذکر شده و مرثیهٔ مسعود سعد هم پیش ازسال ٥٠٠ که ازحبس رهائی یافته بوده بایدسال وفات سیدحسن مذکورمابین سالهای ٤٩٥ ــ ٥٠٠ باشد.

میرحسن ــ درکارنامهٔ بلخ سنائی‌ازدوحسن که هردوشاعر وازسلالهٔ نبوی‌اند نام‌برده‌یکی‌ملقب بجمال‌الدین که دربالانام‌اوذکرشدونگارنده احتمال داد که‌برادر سید محمد ناصر باشد .

ودیگری که سنائی‌دربارهٔ او گفته:

تاج وکان موافقان سخن	وقت تحسین شعر میرحسن[3]

دور نیست وی همان سیدحسن غزنوی شاعرمشهورباشد .

تذکره نویسان‌بیشترازذکرنام پدرسیدحسن‌خودداری‌نموده وسکوت‌اختیار کرده‌اند فقط‌محمد عوفی‌درتذکرهٔ لباب پدراورا ناصرنام برده واورا باسید محمد ناصر برادردانسته است وهدایت‌هم درمجمع‌الفصحاء بتبع اوپدرسید حسن‌را ناصر

---

[1] کارنامهٔ بلخ ص ١٦١ ٢ـ دیوان‌مسعود سعدسلمان صفحهٔ ٦٢
٣ـ کارنامهٔ بلخ‌ص ١٦٣

علوی نوشته بدون اینکه ذکری از برادری او با سیّد محمّد ناصر بنماید وظاهرا برادری آندو شهرت بی اصل وخطای محض است چه چنانکه معاصر بن سیدحسن نوشته اند نام پدر وی محمد بوده است.

راوندی صاحب تاریخ راحة الصدور که با سید حسن معاصر و چندین قصیدهٔ او را در کتاب خویش آورده وی را بدین القاب ونام و نسب ذکر کرده است « سید امام اشرف ذوالشهادتین الحسن بن محمد الحسینی رحمه الله[1] » و نیز ابوالحسن بیهقی صاحب تتمهٔ صوان الحکمة و کتابهای مفید دیگر که همزمان سیّد است در کتاب لباب الانساب[2] درذکر سادات غزنه نام ونسب والقاب اورا چنین آورده (الامام مفخر اللسانین ابومحمد حسن بن محمد الحسینی ملقب باشراف) وازنام والقابی که بیهقی برای وی ذکر کرده مسلّم است که مقصود او همین سیدحسن اشرف است لاغیر وبنابر تصریح این دونفر معاصر وی باینکه نام پدر سید حسن محمد است جای شك و تردید درخطای محمد عوفی نیست.

۱ـ راحة الصدور راوندی چاپ اروپا صفحهٔ ۱۸۷

۲ـ لباب الانساب تألیف ابوالحسن بیهقی ـ نسخهٔ بسیار قدیمی این کتاب که جلد اول آن میباشد درکتابخانهٔ آستان قدس رضوی مضبوط است که بغلط در پشت ورق اول آن نهایة الانساب نوشته شده وآن مسلماً چنانکه از خود کتاب برمی آید لباب الانساب بیهقی است که مؤلف آنرا درسال ۵۵۸ بنام ابوالحسن محمد بن علی تألیف کرده است نسخهٔ دیگری هم ازاین کتاب درکتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار می باشد که ازروی نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس استنساخ شده است.

دانشمند محترم جناب آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه که رسالهٔ مهمی در شرح حال ابوالحسن بیهقی نوشته پیشتر بوجود این تألیف وی درکتابخانهٔ مزبور پی برده ونگارنده راآگاه فرمودند باری عین عبارت لباب الانساب راجع بسیدحسن در جائی که سادات غزنه را نام میبرد این است :

«وحضر نیشابور فی شهور سنة اربع واربعین وخمسمائه واحد ملقب بالاشراف (کذا) الامام مفخر اللسانین (نسخهٔ مدرسه سپهسالار. معجر البیانین؟) رئیس افاضل السادة وقال انا ابومحمد الحسن بن محمد بن الحسینی ولم یقرر زیادة علی ذلك ومات بسرخس فی شهور سنة ثمان واربعین بعد ماحج بیت الله وعاد الی خراسان والله اعلم»

ونیزیکی دیگر از معاصرین سیّد که ارادت بوی می‌ورزیده و درملازمت او روزگاری بسر برده و برحسب وصیّت سید دیوان وسایر آثار نثری اورا جمع آوری کرده درمقدّمه‌ای که بر دیوان او نوشته نام والقاب اورا چنین آورده است. (سید امام اجل اظهر انور مرتضی عمدة الدین عدّة الاسلام افضل الزمان واشرف العالم مفخر اللسانین محرم الحرمین افتخار خراسان ذوالشهادتین ابوالعلی حسن بن محمد الحسینی الغزنوی حشره الله مع الطاهرین من آبائه[1]) که دراینجا کنیهٔ اورا ابوالعلی (کذا) ونام پدرش را محمد آورده است درهرحال ازتصریح این چند نفر ظاهر است که نام پدر سید حسن ناصر نبوده وبنابراین باسید محمد ناصر هم‌سمت برادری نداشته و همانا منشاء اشتباه محمّد عوفی تسمیهٔ برادری از آن سیّد محمد ناصر بنام سید حسن بوده‌است چنانکه درپیش گفته شد.

درسال وفات سید حسن هم اختلاف است دولتشاه درتذکرة الشعرا سال وفات اورا ٥٣٥ نوشته وبیهقی درلباب الانساب سال ٥٤٨ تعیین کرده وصاحب مجمع الفصحاء گوید بسال ٥٦٥ اورا مرگ دررسیده‌است وظاهراً از این سه تاریخ هیچکدام درست نیست چه درمقدمهٔ دیوان او این عبارت ذکر شده است «که درحال ارتحال وصیت میفرمود که اشعار تازی وفارسی وانواع تصانیف مرا بنام پادشاه عالم وعادل ... ابوالقاسم محمود بن محمد بغراخان یمین امیرالمؤمنین خلدالله ملکه ... جمع کند[2]» واین عبارت مقدّمهٔ دیوان صریح است که وفات وی درزمان پادشاهی ایـن سلطان بوده ودر دیوان سیّد نیزچند قصیده درمدح این سلطان باقیست که پیداست سیّد زمان سلطنت اورا ادراک کرده بوده است واین سلطان محمود بن محمد بغراخان

---

١ ـ درمقدمهٔ دیوان نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستانهٔ قدس رضوی نام پدر سید حسن احمد است وازاین جهت درمقدمهٔ دیوان سنائی چاپ شرکت طبع کتاب وهمچنین درمقدمهٔ دیوان سیدحسن که از مقدمهٔ مذکور نقل شد نام ونسب اورا (ابوالعلی حسن بن احمد بن الحسینی غزنوی) آورد ولی بعد ازچند سال بنسخهٔ دیگری ازدیوان سید که دارای همین مقدمه بود درکتابخانهٔ ملی فرهنگ دست یافت که درآنجا بجای احمد (محمد) بود این است که در اینجا آنرا تصحیح کرد.

٢ ـ مقدمهٔ دیوان سیدحسن چاپ دانشگاه ص لط

خواهرزادهٔ سلطان سنجر است که پس‌ازمرگ وی یعنی درسال ۵۵۲ بتخت سلطنت وپادشاهی جلوس کرد و چنانکه ابن‌اثیر درکامل نوشته‌وی درسال۵۵۷ بدست مؤید آی‌آبه مکحول و مخلوع گردید پس‌مدّت پادشاهی وی ازسال ۵۵۲ یعنی پس‌از وفات سلطان سنجر تا۵۵۷ بوده و بنا برقول نویسندهٔ مقدّمه وفات سید حسن باید درخلال همین‌چند سال‌پادشاهی‌محمود خان یعنی‌از۵۵۲ تا ۵۵۷ باشد .

ونیز گفتهٔ راوندی درراحة‌الصدور صریح‌است که سید حسن‌تا تاریخ دوازدهم ربیع‌الاول ۵۵۵ درقید حیات بوده وهنگام جلوس سلطان سلیمان سلجوقی برتخت سلطنت‌در دارالملك همدان میزیسته وقصیده‌ای درتهنیت‌جلوس او گفته‌و درحضور امراء خوانده وآن‌قصیده معروف ومطلعش‌این‌است :

شاه شاهان‌جهان برتخت سلطانی نشست

مـردم چشم سلاطین‌برجهانبانی نشست[1]

وهمچنین پیش ازاین تاریخ درتهنیت ملکشاه بن محمود سلجوقی که پس‌از وفات مسعود سلجوقی در۵٤۷ بوده قصیده‌ای‌مبنی برتهنیت وتعزیت دارد بنابراین مسلّم‌است که تاسال ۵۵۵ وی‌زنده بوده پس با ملاحظه گفتهٔ راوندی ونوشتهٔصاحب مقدمه وفات سید باید بین سالهای۵۵۵ و۵۵۷ باشد واحتمال میرود که سال وفات وی دراصلی که صاحب مجمع‌الفصحاء ازآن نقل کرده ۵۵٦ بوده ودو پیکر ٦۵ درنقل مقدم ومؤخرشده و٥٦٥شده باشد .

در جا ومحل وفات وی نیز اختلاف است بنابتصریح بیهقی پس ازبازگشت اززیارت بیت‌الله بخراسان در سرخس‌وفات یافته است ولی دولتشاه در تذکرهٔ خود گویـد .

«بروزگار الـراشد بالله عباسی سید از زیارت حرم کعبه ببغداد آمـد سلطان مسعود سلجوقی در اعزام و اکرام واعزاز سیّد مبالغهٔ بسیار نمود و محفهٔ زر اندود ترتیب کرده و سیدرا بطرف غزنین روان ساخت چون بولایت جوین رسید درقصبهٔ

۱ـ راحة‌الصدور چاپ اروپا صفحهٔ ۲۷۵

آزادوار فجأة برحمت ایزدی انتقال کرد و اکنون تربت شریف او در آن قصبه معروف ومذکور است »

ابوعبدالله محمدبن‌عبدالملك معزی نیشابوری - پدرش برهانی نیشابوری ازشعرای عهدسلجوقی است ومعزّی ایام جوانی را دردستگاه ملکشاه گذرانیده وبعد از رسیدن سنجر بحکومت خراسان بخدمت وی پیوسته وپس از جلوس او بتخت شاهی همواره شاعر مخصوص وی بوده وبعد بتیرهمان سلطان مجروح شده است و بگفتهٔ تقی‌الدین کاشی در سال ۵۴۲ وفات یافته است شادروان مرحوم عباس‌اقبال در مقدمهٔ دیوان معزّی قول تقی‌الدین را خطا وسال وفات وی را بین سالهای ۵۱۸ و ۵۲۱ دانسته‌است.

چنانکه ازمطالعهٔ اشعارسنائی برمی آید بمعزّی بسیار معتقد بوده ودرغزلهای خود تتبّع سبك وی را کرده ودرغزلی‌این بیت را ازاوبتضمین آورده است .

مرسنائی را فتاداین نادره چون‌معزّی گفت‌ازاخبار یار

آنچه من‌می‌بینم ازآزار یار گربگویم بشکنم بازار یار

سنائی‌رادرمرثیهٔ معزّی سه‌قطعه است که دوقطعهٔ آن سخت مشهور ودر اغلب تذکره‌ها مذکوراست وسوّمی آن این‌قطعه میباشد .

شدیار گهرطبع گهر زای معزّی شدیارفلك عقل فلکسای معزّی

گرزهره بچرخ‌دویم آیدعجبی‌نیست درماتم طبع طرب افزای معزّی

کزحسرت‌درهای‌یتیمش چویتیمان بنشست عطارد بمعزّای معزّی

واین دوغزل که بمطلعهای زیر آغاز میشود .

امروز بتم تیغ جفا آخته دارد صبراز دل‌من‌جمله برون‌آخته دارد



بسکه‌من‌دلرابدام عشق‌خوبان‌بسته‌ام درنشاط‌عشق‌خوبان‌توبه‌هابشکسته‌ام

واین‌غزل دیگر:

گرتوپنداری که رازم بی‌توپیدا نیست‌هست .

که‌درفهرست نسخه م. مذکوراست‌بهریك‌ازاین‌دوشاعرنسبت داده‌شده وچون

درنسخه های قدیمی دیوان سنائی این غزلها بنام اوضبط است گمان میرود از آن سنائی باشد نه معزّی :

عثمان مختاری غزنوی ـ نام پدرش در تذکره ها محمد ذکر شده لیکن در نسخهٔ دیوان سنائی قدیمی کتابخانهٔ ملی ملك کنیه و نام پدرش چنین (ابوعمر عثمان بن عمر) آمده است .

بعضی اورا استاد سنائی نوشته اند و در بعض از دیوانهای سنائی هم در عنوان قصیده ای که در مدح مختاری است استاد سنائی معرفی شده است اما از توصیفی که سنائی در کارنامهٔ بلخ از او کرده و گوید :

اختیار زمانه مختاری — آن جوان لطیف دیداری
آن چو گل نیکوئی برو زاده — وان چو سوسن شکرف و آزاده
آنکه تا او بشاعری پرداخت — نظم او کس ز ساحری نشناخت[1]

وهمچنین در قصیده ای که در مدح او گفته در این بیت:

ای جوانی که ز معنی نوت در هر گوش
هر زمان نور همی طلبد عالم پیر[2]

واورا جوان خطاب کرده تصوّر نمیرود سمت استادی مختاری از برای سنائی درست باشد بلی در قصیده ای که در مدح محمد خطیبی گفته و مصراعی ازشعر مختاری را که در مدح همین ممدوح است بتضمین آورده درچند بیت بعد گفته .

گرچه استادان من گفتند پیش ازمن ثنات
لیك پیدا نبود ازپیش وپس اصل خیر و شر

مختاری را احتراماً استاد خوانده است.

در هرحال بین این دوشاعر غزنوی رشتهٔ الفت ودوستی پیوسته مستحکم بوده وهر دو بقصایدی یکدیگر راستوده اند. وفات مختاری درسال ۵۳۵ بوده است.

سوزنی سمرقندی ـ نام وی ابوبکر و در نسف متولّد شده ودرهمانجا نشوونما

۱ـ کارنامهٔ بلخ . ص ۱۶۸

۲ـ دیوان صفحهٔ ۲۸۲ .

یافته[1] و در بخارا کسب کمالات نموده تادر زمرهٔ بزرگان شعرا وفضلاوحکماء آن زمان در آمده است.

درایّام جوانی بافضل و کمال وافری که اورا حاصل گردیده پیوسته‌طبع وی بهزل وهجاراغب بوده وعدهٔ بسیاری ازشعرا ومردمان عصرخویش‌راهجاهای‌رکیك گفته[2] وبااینکه سنائی‌ازشعرای منزوی‌و گوشه گیرومعرض ازدنیا بوده ومقام‌ومرتبهٔ ظاهری‌نداشته که براو رشك وحسدی برده شود بااینحال گویاسوزنی‌درمیان‌شعرای معاصرخویش‌حریفی‌جزسنائی‌برای خویش‌نمی‌شناخته که اورا ازمیان شعرای‌زمان برای هجوخویش بر گزیده وبیشتراز دیگران بهجای اوپرداخته وبسیاری ازقصاید واشعارش راباالفاظ زشت وناهنجارجواب گفته است .

دردیوان سنائی‌با آنکه هجوجمعی‌ازشعرا وغیرشعراست بهیچوجه هجوی در بارهٔ سوزنی‌دیده نمیشود برای‌آنکه بیشتراشعارهجوسنائی متعلق بقبل‌ازتغییرحال وی بوده واشعاری که سوزنی‌درهجای او گفته مسلماً مربوط باواخرعمر اومیباشد چنانکه بعضی‌ازقصاید زهدیهٔ‌اوراجواب گفته است وشاید مهاجات ازطرفین بوده و ازآن سنائی‌ازمیان رفته است.

صاحب مجمع‌الفصحاء بیتی که‌دردیوان (ص۱۰۷۷) درمدح سنائی بنام‌خیاط نوشته‌شده‌بسوزنی‌نسبت‌داده‌است. وآذربیکدلی درآتشکده‌وهدایت درریاض‌العارفین گفته‌اند که درآخرحال‌سوزنی‌ازفیض صحبت حکیم‌سنائی‌ازاهاجی‌رکیکه تائب و بتحصیل مطالب عالیه راغب گردیدودرسنهٔ ۵۶۹ بعالم‌دیگرشتافت .

چنانکه گفته شد سوزنی‌را اشعاربسیاری درهجوسنائی‌است که بیشترقصاید و غزلیات‌حکیم‌غزنوی‌راجواب گفته‌واوراهجو کرده‌و گاهی‌بیتی‌نیزازاوبتضمین آورده است چنانکه درقصیدهٔ گوید:

این خواجگان که در این شهر و برزنند
مردند مر زنان را لیکن مرا زنند

۱ــ تاریخ الفی نسخهٔخطی مجلس شورای‌ملی .

۲ــ ریاض العارفین .

ودرمقطع گوید:

هست این جواب آنکه سنائی بنظم گفت
این ابلهان که بی‌سببی دشمن منند[1]

ونیز گفته :

سهلست سنائیا ثنای تو — وین قدر وفضیلت وبهای تو
این است جواب آن کجا گوید — ای گشته ز تابش وصفای تو[2]

ودردیوان سوزنی نظیر این اهاجی درباره سنائی بسیاراست.

اسماعیل خجستگی ـ سنائی او را درکارنامه در جملهٔ شعرا ذکر کرده و چنین وصف کرده است:

گر بر این خواجه جفت بگزینی — تا جمال خجستگی بینی

مختاری را قصیده‌ای درمدح اسماعیل گیلکی است که ظاهراً همین شخص میباشد که سنائی اورا خجستگی میخواند مختاری گوید:

قبلهٔ شاعر سخن پیرای — مقصد زایر زمین پیمای
چون سماعیل گیلکی باید — کز ستودنش جان برافزاید
بادش ازعمر جاودان امید — کوترا کرد زندهٔ جاوید[3]

خواجه مؤیّد ـ شاید وی خواجه مؤیدنسفی باشد وچنانکه ازتوصیف سنائی پیداست اوازبزرگان علم و ادب ودرفنون شعر ونقد آن استاد بوده سنائی درکارنامهٔ بلخ اورا بدین ابیات مدح کرده :

آن مؤیّد که عقل مرشد اوست — مؤخر زیرکان مؤید اوست
آن که هست ازخواص نامعیوب — نقش قولش چونقش فعلش خوب
آن چو فرزانگان و نقادان — ناقد شعر های استادان[4]

۱ـ دیوان صفحهٔ ۲۸۰

۲ـ دیوان سوزنی نسخهٔ خطی

۳ـ دیوان مختاری ؛ برای شناختن اسماعیل گیلگی به مثنوی هنرنامهٔ مختاری ص۶۴۴ـ ۶۷۴ رجوع کنید .

۴ـ کارنامهٔ بلخ . ص۱۶۹

شاه خواجه دادبهی ـ ازشعرای زمان سنائی است که در کتب تذکره نام او نیامده واین بیت کارنامه درمدح اوست:

شاعری شاه خواجه داد بهی	کایزدش بر گزید و داد بهی
شمعها بینی از برون دبه	لعلها یابی از میان شبه
یکتن انگشت بینی اندر باغ	لیک مایهٔ هزار شمع وچراغ[1]

نظامی ـ سنائی را قطعه‌ای در مدح نظامی است که بظنّ قوی باید نظامی عروضی باشد چه عهد اوباسنائی نزدیکتر ازنظامی گنجه‌ایست وی «ابوالحسن نظام الدین یانجم‌الدین احمدبن عمربن علی سمرقندی معروف بنظامی عروضی ازشعرا و نویسندگان قرن ششم هجری است ازتاریخ تولّد وسنه وفات وی هیچگونه اطلاعی دردست نیست همین قدرمعلوم است که تولّدش قطعاًمدّتی پیش از ۵۰۰ هجری بوده و تا حدود سال ۵۵۰ زیسته و از ملازمان و مخصوصان ملوك غوریه بوده است و چهارمقاله رابنام یکی ازشاهزادگان این سلسله ابوالحسن حسام‌الدین علی تألیف نموده است[2]»

شهابی ـ گویا مراد شهاب‌الدین احمدبن المؤیدالنسفی السمرقندی است هدایت درمجمع الفصحا قصیده‌ای چنداز اودرمدح رکن‌الدین قلج طمغاج خان مسعود نقل کرده و طمغاج خان مذکور از ملوك ترك خانیه ماوراء النهراست که ازسنه ۴۸۸ ـ ۴۹۴ در آن مملکت سلطنت کرده‌اند[3]

سنائی قطعه‌ای در هجوشهابی گفته وچنین مینماید که وی سنائی راهجا کرده که اوبدان قطعه ویراپاسخ داده است .

حسن عجایبی ـ ازقصیده‌ای که بنام اودردیوانست معلوم میشود که وی حسن زشت لقب داشته ومردی سخت فاضل وادیب وشاعر وحکیم ومحدّث بوده بااینحال ازایّام بهره‌ای نیافته وروزگارش بسختی میگذشته‌است این چند بیت ازقصیدهٔ سنائی است درمدح او

۱ـ کارنامهٔ بلخ ۱۶۲ ۲ـ مقدمهٔ چهارمقالهٔ عروضی ازشادروان علامه قزوینی

۳ـ حواشی چهارمقاله.ص ۱۵۵ و مجمع الفصحاء . ج۱ . ص۲۹۰

شعر تو سحر هست لیك ترا | بخت تو هست همچو وقت سحر
لقبت گر چه هست زشت حسن | هستی ازهر چه هست نیکوتر
هستی ای تاج عصر میر سخن | از دلیل و حدیث پیغمبر[1]

خواجه حکیم صابونی ــ نامش معلوم نیست ودرجائی‌شرح حالش بدست نیامد آنچه‌معلوم‌است وی‌ازجمله شعرای آنزمان‌بوده که سنائی‌اورادر کارنامه‌ذم‌بسیار گفته وهجایش کرده.[2] صابونی‌تازمان نظم حدیقه درقیدحیات‌بوده وسنائی‌در آنجانیز بدین ابیات اورا ذم کرده است:

وین دگر هست شاعری بدروغ | که ندارد حدیثش هیچ فروغ

٭

شاعری بیحفاظ و بیخرد است | در سفاهت بسان جدّ خود است

٭

تازی و فارسیش در گفتار | بغل زابلی است اندرکار
راست گوئی حکیم صابونی | مایهٔ خبث وجهل ومابونی است[3]

باید دانست که عدهٔ بسیاری درزمان غزنویان بصابونی شهرت یافته‌اند که از جمله اسمعیل خطیب صابونی‌است که ابوالفضل‌بیهقی‌نام اورا درتاریخ خویش‌آورده است ونیزعبدالرحمن بن اسمعیل‌بن‌عبدالرحمن‌الصابونی است که قاضی آذربایجان بوده ودرحدودسال ۵۰۰هجری در گذشته‌ودرطبقات‌الشافعیه شرح حال‌اومذکوراست واین حکیم صابونی‌از اینکه نامش درحدیقه آمده باید غیرآندو باشد وشاید وی از فرزندان ویامنسوبان‌یکی‌از آندوباشد.

معجزی شاعر ــ نام او را سنائی در کار نامه بلخ بطریق طیبت و هزل ذکر کرده و او را جوال نحو و ادب خوانده و نیز گوید در زبان تازی از مردم عرب

۱ــ دیوان . ص۲۵۴ و ص۲۵۵ ۲ــ کارنامهٔ بلخ چاپ دانشگاه . ص۱۶۴

۳ــ این بیت‌دربعض ازنسخه‌های حدیقه نیست و درسرفصل این اشعار بجای صابونی‌حکیم طالعی است . ر.ك به حدیقه . ص ٦٨۴

پیش است این سه بیت از آنجاست .

معجزی آن جوال نحو وادب	آن بتازی فزون ز اهل عرب
راند چندان طریق نظم در او	ریخت چندان علوم شعر فرو
تاچنان شد که بربدیهه چو آب	تیز موزون همی‌زند در خواب
چون درستی ندید روح در او	لقب خستگی نهاد بر او[1]

واز این چندبیت کارنامهٔ بلخ واز چهار قطعهٔ شعردیگر که سنائی دربارهٔ او گفته پیداست که معجزی از شعرای نامی معاصر وی بوده و تا ایام پادشاهی سلطان مسعودبن ابراهیم زنده بوده و باحکیم غزنوی مهاجات داشته ویکدیگر را هجا گفته‌اند .

مقام علمی سنائی

دراین باره تذکره نویسان بحثی نکرده وبمقام علمی او و مرتبه‌اش درعلوم اشاره‌ای ننموده لیکن ازآثاروی کاملا ظاهر و آشکار است که ازعلوم متداوله آن زمان بهره ونصیب وافر داشته و در دانشهای ادبی وفقه و تفسیر وحدیث استاد بوده ودرعلوم حکمت و کلام وفلسفه وهیئت ونجوم و اختیارات وهندسیات و طب تبحر داشته وازائمه‌فن‌محسوب‌میشده‌است در کتاب حدیقه فصلی‌درتعبیرخواب بنظم آورده که اطلاع اورا در این فن آشکار می‌سازد ونیز فصل دیگری در ذم اطباء دارد که اصطلاحات طبی‌ونام پنجاه‌بیماری وعلل آنرا،در آن ذکر کرده که حاکی از اطلاع وسیع دراین دانش است وهمچنین درعلم نجوم و اختیارات حظ و بهرهٔ کافی‌داشته وذکر اصطلاحات بسیار این‌علم‌درشعروی‌دلیل تبحروی دراین‌علوم‌است وحکایتی که درذیل ازیکی ازکتب اختیارات نقل‌می‌شود این ادعارا بخوبی ثابت می کند .

حکایت درسنه اربع وسبعین و ستمائــه در حضرت مخدوم جهان شمس‌الحق والدین صاحب دیوان الممالک عزّنصره درصاحب آباد مراغه جمعی صدورو اکابر

۱ـ کارنامهٔ بلخ صفحهٔ

حاضر بودند ومجمع فضلا بود بسبب ترفیه منصف بر زبان مبارکش برفت که نخجوان مقامی بس خوش استوموضعی خوب ودلکش قرارگاه امیران وآرامگاه وزیران را شاید و مانیك از آن تغافل می‌نمائیم عمارت نیکو ترتیب می باید داد علی‌الفور صاحب معظم تاج‌الحق والدین دام ظله گفت آورده‌اند که :

خواجه تولانی بوده است ازنخجوان بازرگانی بس‌بانعمت و کریم نهاد در زمان خواجه سنائی رحمه‌الله به‌نیشابوررسید وخواجه سنائی را درد چشم‌عظیم بادید آمد معالجان او را دهنج فـرنگی (دهنه فرنگ زنگار فرنگی) میفرمـودند : چنانکه طلب کردند هیچ‌یافت نشداین‌خبر متواتر بسمع خواجه تولانی نخجوانی رسید اورا بود درحال یك‌طبق پرزر و سیم کرد وآن دهنج برسر آن نهاد و بدست دوستی بخدمت خواجه‌سنائی فرستاد خواجه‌را عظیم خوش‌آمد وپسندیده داشت‌تا دیگر روز خواجه تولانی بعیادت‌بخدمت خواجه‌پیوست. پرسید که‌از کجائی گفت از نخجوان فریاد برآورد که زنهار تادرآن موضع قرار نگیری واز آنجا مفارقت جوئی که بیم نحوس برسرآن شهربغایت نزدیك است و مردم آنجا کم عمروحاسد و غمّاز و ستمکار باشند و هیچ دولت درآنجا ثبات نیابد واگر کسی را اندك مایه روزگار مساعدت کند وبزرگی روی نماید زود تغیر پذیرد و ازاین نوع پندهاداد خواجه تولانی درحال بفرمود تاغلامان ازنیشابور روانه‌شدند وخانهٔ‌اورا بهرات‌نقل کردند وآنجا وفات یافت .

خواجهٔ جهان ازآن آندیشه بازگردید [1]

۱ــ کتاب اختیارات نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشکدهٔ علوم معقول و منقول درپشت صفحهٔ این نسخه بخط درشتی نوشته شده از تالیفات (خواجه نصیرالدین‌طوسی) ولیکن ازآنجا که وقایع تا تاریخ ۶۷۸ در آن ذکر شده و چندجا نام مصنف تاج‌الملة والدین ضبط گردیده معلوم است‌که ازتالیفات خواجه‌نیست و از تاج‌الدین اکرم نخجوانی است .

دیوان سنائی

تقی‌الدین الحسینی در تذکرهٔ خلاصة الاشعار از تذکرهٔ مجمع‌الشعـرا نقل کرده است که دیوان حکیم سنائی سی‌هزاربیت زیادت‌است مجموع‌حقایق ومعارف ومواعظ ونصایح وبعد خود گوید امّا آنچه بنظر حقیر فقیـر رسیده بیش‌از دوازده هزاربیت نیست ومشتمل برقصاید وغزل وقطعه و رباعی وچند قصیده در حقایق و معارف ه[1] باملاحظهٔ دیوان سنائی‌معلوم میشود قصاید وی جز آنها که درایّام‌جوانی درمدح اشخاص گفته بقیّه درپند وموعظت واشعار اخلاقی و فلسفی ومذهبی ومدح رسول (ع) وبزرگان دین وقطعات عبـرت آمیز است ونظراصلـی شاعـر بحث و استدلال در مسائـل دینی و دعوت بایمان و معنویّت و تحقیر دنیا و اعـراض از آلایش بـزخارف دنیوی وحثّ و تحریص برتقوی و ریاضت و ترک ظواهر وتوجّه بباطن است .

وی را درترک و تجرید دنیا قصاید بلندی است که چند قصیدهٔ آن‌درهمان دوران خـودش بسیار شهرت‌یافته است. در کتاب سلّم‌السمواتست کـه قصیدهٔ وی بدین‌مطلع :

طلب ای عاشقان خوش‌رفتار   طرب‌ای شاهدان شیرین‌کار

به (بیحرابرار) موسوم گشته ومختارخواص ومرغوب افاضل‌شده است سنائی دراین‌قصیده ازمنطوق قول‌مسیح علیه‌السلام :من‌لم‌یترک داره خراباً و امرأته ارملة وولده یتیماً لم یظفر بملکوت السموات باین بیت اشاره کرده :

عمر امسال بار ضایع کرد   هر که در بندیارماند و دیار[2]

جامـی‌در کتاب نفحات الانس گوید که این قصیده زیادت بریکصد و هشتاد بیت است وسنائی آنرا رموزالانبیاء و کنوزالاولیاء نام نهاده وبسی معارف‌و حقایق و لطایف و دقایق در آن درج کرده‌است .

---

۱ ـ خلاصة‌الاشعار . نسخهٔ خطی مرحوم انصاری .

۲ ـ سلم‌السموات ابوالقاسم‌بن ابوحامدبن نصرالبیان نسخهٔ خطی‌آقای وحدتی .



اما دیوان حاضر شامل ۳۱۰ قصیده ازمدحیّات وزهدیّات وقلندریّات است که قسمت مهم وعمدهٔ کتاب را تشکیل میدهد بعلاوه دارای هشت ترکیب بندو ترجیع بندو مسمط و۴۰۵ غزل و ۱۷۹ قطعه و۳۷۵ رباعی میباشد که مجموع آن بالغ بر ۱۳۷۸۰ بیت است وچنانکه تقی الدین نقل کرده اشعار دیوان سنائی منحصر بهمین مقدار که در اینجا آورده شده نیست وحتماً قسمت مهمّی از آن مخصوصاً قصاید مدحی و غزلیاتش ازمیان رفته ویادر نسخه های خطی دیگری موجود است که بدست نگارنده نیفتاده است و با تفحّص و جستجوی بیشتر ممکن است اشعار دیگری از او بدست آید .



دیوان سنائی تا کنون چندبار درایران وهندبچاپ رسیده است یکی درسال ۱۲۷٤ درتهران باخط نستعلیق بسیارخوب وچاپ سنگی که نسبت بنسخه‌های خطی جامع‌تر ومحقّقاً ازچندنسخه جمع آوری شده وابیات آن در حدود یازده هزاربیت می‌باشد و درواقع همین نسخه اساس نسخهٔ حاضر است. ودیگردرشوال ۱۳۳۸ در بمبئی که آن چاپ بسیار مغلوط وعدد ابیاتش تقریباً هشت هزار بیت است و بار دیگر توسط شرکت طبع کتاب و تصحیح نگارنده و مرتبه دیگر درسال ۱۲۳۶ بوسیله مؤسسه امیر کبیر بچاپ رسیده است .

چگونی ترتیب وتنظیم این نسخه

چنانکه درچاپ سابق که بوسیله نگارنده انجام یافت ذکر شده ابتدا نظر آن بود که یك نسخهٔ خطی را که ازحیث صحّت و جامعیّت بردیگر نسخ امتیازداشته باشد اساس این چاپ قرار دهد و اختلافات آن نسخه را با سایر نسخ در زیر صفحات ایراد نماید وبرای این مقصود درنظر داشت که نسخهٔ ـ م ـ که قدیمترین ومعتبر ـ ترین ومهمترین نسخه های دیوان سنائی درنزد نگارنده بود اصل قرار دهد لیکن

چون بحروف تهجی مرتّب نبود و بخش غزلیات و رباعیات و قطعات آن نسخه هم افتاده و ناقص و بعلاوه یکعده ازقصاید وقطعات وتمام رباعیات هم اصلا در آن نسخه آورده نشده بود این کار مشکل مینمود پس بهترهمان دید که نسخهٔ چاپ تهران را بـرای این منظور بر گزیند وترتیب وتقسیم نسخهٔ م. را تا اندازه‌ای در آن رعایت نموده و قصاید وزهدیات و مدایح وقلندریات وغزلیات را ازهم جدا کرده ترتیب الف بائی حروف اواخر قافیه را محفوظ دارد که پیدا کردن اشعار سهل باشد چون این عمل هم متضمّن مشکلاتی بود وجدا کردن همه دشوار می‌نمود بهتر آن دانست که مدایح وزهدیات وقلندریات را که در آن نسخه ازیکدیگر جدا ذکرشده دراینجا باهم بیاورد وفقط با علاماتی آنهارا ازهم امتیاز دهد تاهم رعایت ترتیب الفبائی قوافی شده وهم هریك ازاین سه نوع چنانکه در آن نسخه است ازیکدیگر مشخص گردد ونیز آنچه درفهرست آن کتاب ذکرشده وازاصل آن نسخه افتاده است با آنچه هنوز در آن کتاب موجود می‌باشد ونسخهٔ حاضر با آن مقابله شده معین شود .

پس تمام مدایح وزهدیّات وقلندریّات را بحروف تهجّی مرتّب کرد وبـرای معلوم نمودن تعداد آنها در بالای هرقصیده وقطعه و غزل شمارهٔ آنـرا نهاد برای زهدیّات حرف (ز) و برای مدایح حرف (م) وبرای قلندریّات حرف (ق) وبرای غزلیّات حرف (غ) را انتخاب ودربرابر شمارهٔ هریك قرار داد.

وآنچه در فهرست نسخهٔ م . ذکر آن شده ودراصل هم موجود است باستارهٔ درمیان عدد وعلامت بازنمود وآنچه فقط درفهرست ذکرشده واز اصل نسخه‌افتاده با خط فاصلی (ـ) در میان عدد و علامت نشان گذارد و آنچه که در آن نسخه ذکر آن‌هیچ نشده و در نسخـه هـای خطی دیگر و یا نسخهٔ چاپی است بعلامتی مخصوص نکرد.

مثلا این علامت (۱☆ ز) که دربالای قصیدهٔ اوّلست نشان آن میباشد کـه ازقصاید زهدیّه است و درفهرست نسخهٔ م. ودراصل آن هردو آمده و کتاب از روی آن تصحیح شده است .

واین‌علامت (٥- ق) نشان آنست که ازجمله قطعاتی‌میباشد که در آن‌فهرست بنام قلندریّات ذکرشده واز اصل نسخه افتاده‌است ٠

واین‌علامت (٤ ـ) که غیرازعدد وخط‌فاصلی در آن چیزی‌نیست مینماید که دراصل نسخهٔ ـ م ـ بهیچ روی ذکری از آن نشده است ٠

اختلاف نسخه ها چنانکه درنسخه‌ها بود در ذیل صفحات بدون اشاره بنسخهٔ آن آورد وفقط اختلافات نسخهٔ کتابخانهٔ ملی‌ملک‌را که قدیمترین نسخه‌های دیوان سنائی است بعلامت مخصوص (م ـ) ممیز گـردانید و همچنین نسخهٔ گـراوری کتابخانهٔ ملی را بعلامت (ع) ونسخه خطی قدیمی همان کتابخانه‌را بعلامت(ف) معین‌نمود و بقدر توانائی سعی‌نمود که از نسخه بدلها آنچه درست‌تر است در متن گذارده شود معهذا همه‌جا رعایت این نکته‌نشده و گاه آنچه در زیرصفحه است از آنچه درمتن گذاشته شده صحیح‌تر مینماید ٠



عنوان قصاید و دیگـر اشعار ایـن نسخـه را از نسخـه های خطـی قـدیمی مخصوصاً از نسخهٔ ـ م ـ گرفت و از آوردن عنوانهائی که فائده‌ای در آن نمی‌دید خود داری کرد ٠

چون بیشترمواقع برای‌غور ودقّت درمعنی اشعار وپیدا کردن وجه صحیح که معنی روشن گردد مجالی نمی‌یافت وکار چاپ کتاب بتأخیر میافتاد ازین رو دربسیاری ازاین مواضع کلمه وجمله همچنانك مغلوط ومشکوك بود بجا ماند وقهراً راهی‌جز نقل آن بهمان صورتی که درنسخ مختلف مضبوط‌بود نداشت و آنرا چنانکه بود بدون تصرّف وتغییری آورد و ذوق وسلیقهٔ خود را که بـدان اعتمادی نبود در تصحیح اشعار ولغات و کلمات این دیوان بهیچ روی بکار نبرد وصورت را کما کان محفوظ داشت تا خواندگان محترم خود بذوق سلیم خویش آنرا اصلاح فرمایند وعمل‌این‌بنده موجب گمراهی‌آنان نگردد .

قصاید وغزلیات وهمچنین یك بیت و دوبیت اشعاری که ازنسخ خطی دراین

دیوان اضافه شده پس از دقت واطمینان وبودن در دونسخه و سه نسخه و با اعتماد کامل بنسخهٔ منقول عنها افزود و قصاید و اشعاریکه فقط در یك نسخهٔ دیوان بود و بشعرای دیگر هم نسبت داده شده بود اگر از اسلوب شعر سنائی دور و گمان میرفت که از آن سنائی نباشد، از آوردن در این کتاب خود داری نمود و قصیدهٔ (منسوخ شد مروت ومعدوم شد وفا) با آنکه نسخ خطی دیوان سنائی اغلب از آن خالی و در دیوانهای عبدالواسع جبلی موجود بود ازنظر بودن در نسخهٔ - م - حذف آنرا روا نداشت و با تذکر باینکه محتمل است از آن عبدالواسع باشد در دیوان سنائی آورد .

با این حال دور نیست که بعضی از قصاید و غزلیات این دیوان نیز از آن دیگران باشد چنانکه بعضی اشعار آن دردیوان شعرای دیگر نیز آمده وبعضی ازقطعات ورباعیات وغزلیاتی که بسنائی نسبت داده شده بمعزی وانوری وجمال الدین عبدالرزاق هم نسبت داده شده است و گاهی از نظر اسلوب و سبك چنان با اشعار سنائی شبیه است که تمیز آن مشکل و نمیتوان آنرا جز بوسیلهٔ نسخ معتمد تشخیص و تمیز داد .

چگونگی نسخ خطی که بانسخهٔ چاپ تهران

مقابله شده

چاپ اول دیوان که بتصحیح نگارنده بنفقهٔ شرکت طبع کتاب درسال ۱۳۲۰ بچاپ رسید علاوه بر نسخهٔ چاپ تهران با نسخه های خطی زیر مقابله شده بود.

۱ - نسخهٔ متعلق بفاضل محترم آقای پارسای توسرکانی - دارای ۷۲۱ صفحه ۱۷ سطری خط نستعلیق خوب (۶۷۸ صفحهٔ آن دیوان و ۳۴ صفحهٔ آن خاصه مثنوی کارنامهٔ بلخ) و در حدود یازده هزار بیت اشعار این نسخه است و مقدمهٔ نثری در احوال حکیم سنائی ازتذکرهٔ تقی الدین الحسینی درشش صفحه بر آن افزوده شده صفحهٔ اول آن دارای سرلوح وصفحات دیگر با جدولهای طلا ، و

عناوین بعضی با طلا وبعضی باشنجرف بخط نستعلیق است تاریخ کتابت آن که در آخر کارنامه آمده غرّهٔ جمادی‌الثانیه ۱۰۰۳ است .

این نسخه از قصاید آغاز شده وپس از ذکر ترجیعات و ترکیبات و غزلیات و قطعات و رباعیات بکارنامهٔ بلخ ختم میشود لیکن غـزلیّات از قصاید کاملا تفکیک نشده و گاهی درهم ذکر گردیده ونشان آن در چاپ حاضر حرف (پ) میباشد .

۲ـ نسخهٔ کتابخانهٔ شادروان علّامه دهخدا ـ دارای ۳۴۴ صفحهٔ ۱۵ سطری بخط نستعلیق اوّل و آخر آن افتاده وبیشتر صفحات آن بواسطهٔ صحافی و وصّالی ازمیان رفته متن آن نسخهٔ دیوان سنائی وحاشیهٔ آن دیوان انوری است عدد ابیات این نسخه تقریباً درحدود ۱۸۰۰ بیت میباشدو شرح حال سنائی ازتذکرهٔ تقی الدین الحسینی نیز در اول کتاب وعناوین وجدول اطراف باخط قرمز است .

قصاید زهدیّه وبعضی غزلهای عرفانی بنام قلندریات بیشتر دراوّل وبعد از آن قصایدمدحیّات وغزلیات وقطعات میباشد ازرباعیات آن چیزی بجا نمانده وتمام ساقط شده وازاین کتاب درنسخهٔ حاضرفقط درقسمت غزلیات استفاده شده است.

۳ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ـ ازابتداء وانتهاء آن چند ورق افتاده وچند ورق هم ازقسمت قصاید آن ساقط شده است خطش نستعلیق و قسمت اوّل آن بسیار خوش خط میباشد قصاید در اول و غزلیات در آخر است ولیکن باز کاملا قصاید از غزلیات جدا نیست و گاهی بعض ازقصاید درقسمت غزلیات وبالعکس اتفاق افتاده است تاریخ کتابت نسخه غیرمعلوم و گمان میرود که درسدهٔ یازدهم هجری نوشته شده باشد، عدّهٔ ابیات آن تخمیناً درحدود هشت هزار بیت وخصایص وممیزاتی که ذکرش لازم باشد ندارد ودرفهرست کتابخانه بشمارهٔ ۳۶۶ ذکر شده است .

۴ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی ـ خط آن نستعلیق خوب قصاید در اوّل وغزلیات درآخرومرتّب بحروف تهجی است ولی قصاید وغزلیات گاهی بجای یکدیگر آورده شده وچندقصیده وغزل آن مکرّر آمده چنانکه قصیده‌ای گاه هم درضمن

قصاید وهم درترکیب بند وهم درجزو غزلیات نوشته شده است ونیزدراین نسخه‌دو قصیده ازمجیر بیلقانی که به سبك وروش قصاید سنائی سروده شده ضمن قصاید ذکر گردیده که اولی باین‌دوبیت شروع میشود .

زدار ملك جهان روی در کشید وفا
چنانکه زو نرسد هیچ گونه بوی بما
دوچیزهست که در آفتاب و گردش نیست
وفای عهد در این عهد و سایهٔ عنقا

ودیگر باین دوبیت :

تا کی زخطهٔ خوف آئی بصف رجا بر گیر بار و برو زین دار ملك فنا
عمرت بباغ امل یك‌روزه گشت چو گل توچون مه دوشبه طفل جهان صفا

که هیچکدام بواسطه آنکه بمجیر بیلقانی منتسب ودردیوان اوذکرشده بود دراین کتاب آورده نشد .

ازجمله ممیزات این نسخه آنست که‌باچندین نسخهٔ دیگر مقابله شده‌واختلاف نسخ آن‌در حواشی یادداشت گردیده‌است ونسخه از کتب کتابخانهٔ‌مرحوم‌فرهادمیرزا معتمدالدوله بوده وخط آن مرحوم درصفحهٔ اول آن دیده میشود و بعدبملکیت شادروان میرزا رضاخان‌نائینی در آمده وبوصیت آنمرحوم وقف و بکتابخانهٔ آستان قدس تقدیم گردیده است تاریخ تحریر آن ۱۰۲۲وعدد اوراق ۱۸۷ ورق وهرصفحهٔ آن دارای ۲۰و۲۲ سطروابیات آن درحدودهشت هزاربیت میباشد ودرنسخهٔ حاضر بعلامت (آ) نموده شده است .

۵ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك است ـ که ضمن مجموعه‌ای مشتمل برپنج دیوان به‌ترتیب ذیل :

۱ ـ دیوان سنائی۱۷۳ صفحه ۲ ـ دیوان ظهیر فاریابی۱۲۰ صفحه
۳ ـ دیوان‌سیف اسفرنگ۲۸۳ صفحه ٤ـ دیوان مسعود سعد سلمان۲۲۲ صفحه
۵ ـ دیوان حکیم ازرقی ۳۰ صفحه ومجموع ۸۲۸ صفحه است .

خط آن نستعلیق بسیار خوب بیست سطری ودرهرسطری دو بیت میباشد

عدد ابیات آن در حدود ۶۷۰۰ بیت و بعلامت (ح) در این دیوان نشان داده شده است .

۶ ـ نسخهٔ خطی متعلق بمرحوم شادروان شاهزادهٔ محمد هاشم افسر. این نسخه بقطع کوچك وبخط نستعلیق که با نسخه‌های دیگری مقابله واختلاف نسخه‌ها درحاشیهٔ آن نوشته شده‌است قصاید مدحی آن بیشتر آنچه مدح یك ممدوح بوده. در پی یکدیگر آمده‌است. ودر پشت صفحهٔ اوّل نگاشته شده: کاتبه وصاحبه اقل ذرات المعاصی تقی بن معین الدین محمدبن سعدالدین محمد الاوحدی الحسینی البلیانی تحریرا فی غرّهٔ شوال ۱۰۱۲ و علامت این نسخهٔ حرف (ت) است. (نویسنده صاحب تذکره عرفات است .)

۷ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك که بعلامت ـ م ـ درطبع این دیوان نشان دادة شده ونسخه بخط نسخ قدیمی باعنوانهای شنجرفی وقرمزاست .

این نسخهٔ دیوان سنائی بخصایص زیر ممتاز است که کمتر نسخهٔای بدین امتیاز توان یافت .

۱ ـ آنکه دیباچهٔ مخصوصی که حکیم سنائی بقلم خود برای دیوان اشعارش نوشته دراول آنست .

۲ ـ دارای فهرستی است که مصرع اوّل تمام مدایح وزهدیّات وقلندریّات و غزلیّات وقطعات ومراثی وهجویّات کتاب درآن آورده شده است .

۳ ـ نظم وترتیب اشعار این نسخه برخلاف نسخه های خطی دیوان های دیگر چنان تنظیم یافته که تصوّر میرود که خود سنائی آنرا بدین ترتیب مرتّب کرده باشد وتقسیم اشعار بزهدیّات ومدایح وقلندریّات و غزلیّات ومراثی وهجویّات شاید ازآن خود اوباشد .

٤ ـ عنوانها بسیار ساده و اغلب در قصاید مدحی نام ممدوح با القاب کمی ذکرشده است .

۵ ـ محل وجای نظم بیشتر قصاید زهدی درعنوان ها ذکر شده است وآنچه دربلخ یاسرخس یانیشابور یا جای دیگر بنظم آمده درپی یکدیگر آورده شده واین

معنی حتی الامکان رعایت گردیده است .

۶ـ خصائص املائی این کتاب مانند نسخه‌های کهن وقدیمی است وتفاوتی ندارد ودرمانند که وچه‌وآنکه‌وآنچه ودیگر کلمات بادیگر نسخه‌های کهن تفاوتی ندارد و رسم‌الخط امثال این کلمات کی وچی‌وآنك وآنچ است. یاء اضافه بعدازالف بصورت همزه‌همه‌جا نوشته‌شده‌مانند مشبکهاء=مشبکهای. وطبیعتهاء=طبیعتهای و کلمات سوء = سوی ونیکویی = نیکوئی آمده است .

کلمات دیگری مـانند چشم و قلزم در آن احیاناً چمش و قـرزم نـوشته شده است و کلمهٔ یدعو مفرد مغایب بصورت یدعوا مانند صیغه جمع با الف در دامنهٔ واو آورده شده است (صفحهٔ ۲ و۳ مقدمه) واین املاء دربعض دیگراز کتب قدیمی نیزدیده‌میشود چنانکه درمقدمهٔ نسخهٔحدیقهٔ قدیمی‌متعلق بکتابخانهٔمرحوم ملك‌الشعراء بهار کلمهٔ یدعو نیزبهمین شکل (یدعوا) آمده است .

این نسخه بواسطهٔ نقص وافتادگی قسمت غـزلیات آن تاریخ تحریر نـدارد لیکن خمیرهٔ کاغذ ولون مرکب و اسلوب خط همه دال برقـدمت و کهنه بـودن آنست وبعضی ازعناوین مخصوصاً عنوان نام بهـرامشاه باذکر القاب بسیار وآوردن جملهٔ دعائیه (خلدالله ملکه) را میتوان‌قرینه وشاهد گرفت که این نسخه درایّام خودناظم یا اندکی‌پس‌ازمرگ او وزمان پادشاهی‌بهرامشاه نوشته‌شده است‌این‌نسخه بواسطهٔ قدمتی که نسبت بسایر نسخه های خطی دیوان دارد ازتحـریف وتصحیف کتّاب ونسّاخ مصون‌مانده و کمتر دست در آن برده شده وازاین‌رو چنانکه ملاحظه میشود بانسخه های خطی‌دیگراختلافش‌بیشتراست ۰



علاوه برنسخ فوق که درچاپ اول دیوان مـورد استفاده قرارگرفته بود در چاپ حاضر بادونسخهٔ زیر نیز مقابله واز بعض نسخ دیگر که‌بدانها نیز اشاره شده استفاده شد .

۱ ـ نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی فرهنگ که از روی یکـی از نسخ قدیمـی کلیات اشعار سنائی متعلق بیکی از کتابخانه‌های اسلامبول‌میکرو فیلم‌آن‌تهیه شده

است و این نسخه در چاپ اول بدست نبود و با مقابلهٔ آن با نسخهٔ «چاپ شرکت طبع کتاب» بر ابیات دیوان افزوده شد

خصوصیّات کتابتی این نسخه مانند نسخ قدیمی است و اکثرا رعایت رسم الخط قدما در آن شده است وعلامت اختصاری آن در نسخهٔ حاضر (ع) است این نسخه دارای مقدمه ایست که خود حکیم سنائی بر حدیقه نگاشته وهمین مقدمه است که بعداً آنرا محمدبن علی رفاء در آن تصرفاتی کرده و درمقدمهٔ نسخ حدیقه بنام مقدمهٔ رفاء دیده میشود واین خود یکی ازممیزات این نسخه است وچون این مقدمه تا کنون بچاپ نرسیده ویکی از آثار نثری حکیم است در اینجا همچنانکه در این نسخه بود آورد باشد که مورد استفادهٔ خوانندگان محترم قرار گیرد



الحمد لله الخبیر بخفیّات الضمائر العلیم بخبیّات السرائر المنزّه عن الامثال و النظائر المقدّس عن ان یدرکه البصائر المتعالی عن العشیرة والعشائر والصلوة علی نبیّه الدّاعی لامته الی اکرم النعم والذخائر ورسوله الشفیع لاهل الصغائر والکبائر ثمّ ان الله تعالی ارشد العالمین بلطائف آیاته واستأثر بعلم الغیب لعلوّ ذاته حیث قال و قوله الحقّ فی محکم کتابه ومنزل خطابه (وعنده مفاتح الغیب لایعلمها الاهو ویعلم مافی البّر والبحر) .

آن دلیل هر بر گشته و آن دست گیر هر سر گشته و آن باعث هر راحتی ومرهم هر جراحتی درد هر مردی ودرمان هر دردی آن غفاری که بر اولیای خود رایت نصرت آشکارا کرد و آن قهّاری کـی بر اعداء خود آیت نعمت پیدا کرد آن مفضلی که دوستان خودرا خلعت سعادت پوشانید و آن عادلی که بر دشمنان خود باران خاکساری و نکو ساری بارانید وحی فرستاد بدان مرد با خبر و سر سرور کاینات و مقـدّم موجودات سلالهٔ طهارت و عنصر سیادت و کیمیای سعادت کان فتوت و مـکان نبوّت سردفتر بر گزیدگان وشفاعت خواه رمیدگان وفهرست جریدهٔ رسیدگان علیه الصلوة والسلام آن مردی که نظرش برخبر مقدّم بود ورؤیت بر روایت تاهر فرمانی کی از

گلشن ارادت سوی آن مر کز سیادت ، وهر وحیی کی از بار گاه ازل سوی کار گاه امل بسفارت طاووس ملائکه واخ الانبیاء المرسلین صلوات الله علیهم اجمعین صادر گشتی آن صدر باقدر بل که آن بدر هر صدر پیش از اداء وحی همی خواندی تا برای اعجاز واعزاز کلام نا مخلوق فرمان آمد (ولا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیك وحیه وقل رب زدنی علما) وحی آمد بدان مرد فرد مهتر و گذاره د یده که ای محمد مرا کی خدایم ومعبود بسزایم وعزیز بی همتایم درعالم غیب درهر گنجی صد هزار گنج حکمت کی خاطر نا گنجی بدان نرسد، آنرا که خواهیم ازاهل عصر بر گزینیم وسینهٔ او را مفتاح خزینهٔ غیب وحکمت گردانیم، وانوار بی شمار بر وی نثار کنیم، و مدد لطایف بی عدد بروی ایثار کنیم، آنگه تقوی وهدی را شعار ودثار اوسازیم، وسرای قناعت ازبرای براعت وشجاعت او پردازیم، تا کلام ومصحف مجد ازاین خبر دهد (هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب) دست ایشان بگنج نعمت وحکمت رسد در بحر آلاء ونعماء ما غرق شود، بالطف قرین وباوفق همنشین شود، وبر دَرِ سراپردهٔ قِدم قدم بر بساط فضل نهد ازکاس استیناس بدست ریاست شراب کیاست در کشیده و خواست ازلی ومشیّت لم یزلی علم اقبال اورا بثریّا بر کشیده وقلم قدم بر اوج کرم درحق ایشان این رقم ثبت کرده «ان الابرار لفی نعیم

آنرا که خواهیم برداریم و آنرا که خواهیم فرو گذاریم و نهاد او را عیبهٔ غیب گردانیم، و سرمهٔ بی خبری در دیدهٔ نا پسندیدهٔ او کشیم، تا عسل کسل از شرابخانهٔ[1] ابلیس نوش می کند، ودر لحاف خلاف می باشد، سر بر بالین غفلت نهاده واعجاب حجاب روز گار او گشته تا نه کمال نعمت بیند که شکر منعم کند ونه زوال آن تا بمنتقم بنالد، بیگانه وار می آید ودیوانه وار می رود، دست انصاف داغ ذل بر روز گار آن روز کوران نهاده (ان الفجار لفی جحیم) ودراین خواری کردن کس را برامر ما اعتراض نه، اما فتح البابی که طالبان شریعت وسالکان طریقت را باشد هیچ شئی از اشیاء عالمین سدّ آن نگردد باز سدّی کی در راه اضداد ایشان نهاده باشند معاملت ثقلین آنرا بر ندارد، از آنك اصول بفروع نگردد زیرا کی فتح الباب چون اصلی باشد نه وصلی مدد آن ازعالم غیب بود درفروع باید کی راست بود تاخود را

۱- ك : افزوده : مصرع : حجاب دیدهٔ نامحرمان زیادت باد - مائیم که مائیم مبرا از عیب

ازاین دریای بی‌پایان واین کورهٔ بلا و کلبه عنا برهاند،ازآنك آن فرعون بی‌عون که درآن مدت باآن آلت وعدّت (انا ربکم‌الاعلی) می گفت مطرود شد،و نمرود ملعون باخدم وحشم گفت (انا احیی وامیت) مردود شد،وآن سراشقیا و پای مال اتقیاء باچندان خدمت وعبادت گفت (انا خیر منه) مرجوم شد،وآن قارون وارون باچندان حیلت وجبلت بگفتن(الامارحم ربی) مغرورشد،این سالك خود ازاین عقبات خطرات بگذراند وازچنین دریا بکرانه برد وازآهنگ این نهنگ بگریزد درحبل متین کلام ربّانی آویزد وامر(واعتصموا) را نماید[1] وکلمهٔ(انما اوتیته علی علم عندی) ورد روزگار خود سازد وازگفت من خود را ازکارگاه بپردازد و از دیدن سرمایه گردن بیفزاید وبتازد تادراین ورطهٔ خطرناك گرفتار نشود (وکذلك اخذ ربك اذا اخذالقری وهی ظالمة ان اخذه الیم شدید) برپی هوا نرود تافذلك حرمان برجریدهٔ جریمهٔ وی زنند وازآن رقم این آید کی (فخسفنا به وبداره الارض) چه بیشتر اولاد ابوالشر روز محشر باهزار شور وشراز درهوی درهاویه شوند تاجماعتی ازایشان درهواء نقد افتادند،ازبی باکی وناپاکی حلالی وپاکی بگذاشتند مشغول جامه وجام وغلام وحطام ومرکب وستام شدند،وازنام ونامه حق‌تعالی روی بتافتند چربی طعمه وبزرگی لقمه لذّت ساختند،تا خود را بآتش دوزخ انداختند حطب جهنم شدند. حضرت عزّت ازسیرت بی‌بصیرت ایشان خبر داد (اولئك کالانعام بل هم اضل سواء علیهم أ انذرتهم املم تنذرهم لایؤمنون) لاجرم درعالم قیامت وردهریك این خواهد بود که یالیتنی کنت ترابا)

و برعکس این جماعتی از معاصی روی بگردانیدند، و پشت برصحبت خلق کرده و دنیارا رد کرده،نه قهرنفس را ونه رضای مبدع را بل که تاایشان را زاهد وعابد خوانند و بدیشان تبرّك کنند،ودر دل ایشان ازصدق حدیث هیچ خبرنه، وبر کلّ احوال ایشان از رونق کلمه هیچ اثر نه،ودر حجاب اعجاب با نفاق آشنا گشته، این چنین سالوسی وناموسی وافسوسی را برای جاه دنیا چه آید (فمثله کمثل الکلب) تا بفروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شدند ودرمتابعت ایشان برمقتضی و موجب

۱ـ « و اعتصموا بحبل‌الله جمیعا» را امتثال نماید.

ریاء نفس در دام کام گام نهد، بر ملت فرع نه بر سنّت شرع (من سن سنة سیئة فعلیه وزرها وزر من عمل بها) لاجرم درعالم قیامت همه مطیعان را و همه خدا شناسان را (نورعلی نور) باشد وازحدّ (ظلمات بعضها فوق بعض) بمانده نه دردنیا دامی شکافته و نه در عقبی کامی دریافته این مفلسان درعقب آن مخلصان می دوند وفریاد میکنند (انظرونا نقتبس من نور کم) وایشان جواب میدهند (قیل ارجعوا ورائکم فالتمسوا نورا) ازاین خود پرستان زیردستان قرآن مجید مفتی شریعت ومنهی طریقت را خبرداد و گفت (افرأیت من اتخذ الهه هواه) بازجماعتی کی بوی اخلاص بمشام ایشان رسیده بود، قدم برهوای نقد نهادند، ونفس را قهر کردند بطمع آنکه تاچون بترك دنیا بگویند آخرت را دریابند، تانفس ایشان بهوای ابد برسد وفردوس اعلی مأوی ومطلب ایشان گردد که این اشارت قرآن کریم بسمع آن جمع رسیده بود وآن نامهٔ الهی خوانده بود (ولکم فیها ما تشتهیه الانفس وتلذ الاعین وانتم فیها خالدون) این طایفه ازهوای نفس بگذشتند. امامیراث ابلهی بردند چنانکه خواجهٔ موجودات محمد مصطفی صلوات الرحمن علیه خبرداده است (اکثر اهل الجنة البله)

باز قومی دیگر کی ازسر طیب طینت بر آوردند ولباس[1] طبیعت ازنهاد خویش بر کشیدند وقدم از هوای مؤبد نهادند ودنیارا با آنك جلوهٔ حضرت بود پشت پای زدند، وعقبی را با آنك خلعت بقا داشت دست رد بروی نهادند ازصورت دعوی درحقیقت معنی آویختند از هواجس کواذب بگریختند این طایفه سالکان طریقت وطالبان حقیقت اند که درانوار اسماء الله افتادند، گاه درسراپردهٔ الله هست، گاه ازحلاوت حیّ رحمن سرمست، گاه ازمنّت رحیم پست، گاه هست جمال احدیت و گاه نیست کمال صمدیّت گشتند، در نیست وهست ودرهست ونیست قهر ولطف بمانند، این طایفه انبیاء اند صلوات الرّحمن علیهم اجمعین اوّل قدم آدم علیه السلام علم اسماء بود وواسطهٔ کار، خلیل جمال آن اسماء وبدایت دم مصطفی صلوات اللّه علیه نهایت علم آن اسماء این جماعت مفاتیح غیب اند، قرآن درحق آدم گفت (وعلّم آدم الاسماء کلّها) ودرحق خلیل گفت (انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض) درحق سیّد کائنات گفت (اقراء باسم ربك الذی

۱– در بعض نسخ افزوده شده: ولباس «هزل و طیبت و خوشهٔ فحش و غیبت و وصمت»

خلق) پس این طایفه اولوا العلم اند که ایشان میراث بحکم فرضیّت این خطاب برند (الذین أوتوا العلم درجات) وهم این طایفه عصبه آمدند بحکم اشارت خواجهٔ مکونّات که گفت (العلماء ورثة الانبیاء) وبعداز آن حکما و شعرا اند که درجهٔ ذوالارحامی ایشان انبیاء یافتند، اصل میراث را که باقی مانده بود برایشان مانده بود بر ایشان تقریر فرمود بحکم این آیت کی فرمود (ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا وما یذکّر الاّ اولوا الالباب) واین مثال که (الشعراء امراء الکلام) وخلعتی دیگر از جامه خانه نبوت درنهاد ایشان پوشانید که (انّ من الشعر لحکمة) .

روزی من که مجدود سنائی ام درعجوبات(کذا) عالم نگاه کردم کی چون ذوالجلال تعالی وتقدّس خواهد کی این عالم پیر منافق را جوانی موافق[1] گرداند، وازاین روزگار مفید حق شناسی حاذق بیرون آرد، بنده‌ای پیدا آرد که بی تربیت پدروتقویت[2] استاد وتربیت وتنقیت خلایق اورا حقایق بین ودقایق دان گرداند، واین معنی نه بکسب وصنع خلق باشد بل کی بفضل وعطاء حق بود که بی گوشمال مؤدّبی ومعلّمی عالمی وادیبی گردد بی قفاء روزگارطبیبی وحسیبی شود بی مشقّت مجاهدت حقیقت مشاهدت یابد، وبی زحمت خیالی رحمت جمالی بیند، بی تربیت بتزکیت رسد(اد بنی ربّی) این باشد که این همه گل بی خار ومل بی خمار است که عقل ازعقیله فنا می رهاند، وقباء بقاء می پوشاند، و دل را خلعت صدق میدهد وتاج صدق برسرعشق می نهد، مشکل عالم بدوحل میشود، صدهزار گل نو شکفته وهزارهزار درناسفته ازصدف دل وباغ سینه نثار دوستان می کند، درهر حرکتی ازوی برکتی باشد ودرحکمی حکمتی، ودرهرعملی علمی، ودر هر اشارتی بشارتی ازحقیقت کی اهل خطه او اورا گرچه بیشتر دانند و کمتر نه .

باری جمله شناخته‌اند که اوازاین معانی بی خبر وازاین مبانی بی اثر بوده است، تاسید کاینات دریوزه گری این حدیث بدین عبارت آموخت (ارنا الاشیاء کما هی) ناگاه باطنش گنج خانه راز گردد، وظاهرش زرّاد خانهٔ نیاز نـه این خارستان را مقرّ قرار دادند، ونه آن گلستان را مفرّ فرار شناسد، همه فرارش ازخود باشد وهمه قرارش با لطف صنع خدای کماقال الشاعر .

لیس من اللّه بمستنکر   ان یجمع العالم فی واحد

۱- جوانی «تازه و» موافق   ۲- و تقویت « مادر و بی تعمیم و ارشاد بی تعلیم» استاد

آن عزیزی که جنان در جنان دارد و جهان از همه جهان و بدو جهان و از وجوان این روزگار عقیم گشت ازجنس عالمی وحکیمی وچون دانستم که مرا در اجل تأخیری نخواهد بودن خواستم که درامل تاریخی گذارم که تا قوام عالم‌را دوامی باشد همهٔ علماء وعقلا وعرفا وعشّاق آفاق واهل‌صفّهٔ صفا وارباب عهد و وفا قوّت نفس‌وقوت جان از آن خوان‌جویند ویابند‌وهمهٔ متکلمان وحکیمان‌وشاعران دنیا الی‌قیام‌الساعة سوی آن پویند واز آن گویند،هرچند خفاش‌مانند سیمرغ‌نتواند بود از آنك بهیچ کلمه‌ای‌رای‌خلعتی نگذاشته‌ام‌هرحرفی‌ازوی‌طرفی‌یافت وهرنقشی نفسی‌وهرمعنی‌معتبی‌وهیچ نفس‌رابی‌روح‌نگذاشته‌ام وجام جان‌را بی‌فتوح‌رهانکرده‌ام، وهیچ شام را بی‌صبوح نداشته‌ام (اری‌الناس علی‌دین ملوکهم) .

چون سلطان عالم ملك‌الاسلام آن ملك فلك وهمای‌هوا سما قدر وسمارفعت پری روی نبی‌خلق عیسی‌دم آدم صفوت سلطان الخلق وبرهان الحق موسوی شوق یوسفی جمال یعقوبی کمال‌نوحی دولت سلیمان‌مکنت‌شهاب سماء دارالخلافة نصاب العدل والرأفة یمین‌الدولة وامین‌الملة شاهنشاه بهرام شاه ملك خلداللّه ملکه بر کمال مهمّی کی روزگار من بنده درهم زده بود وقوفی تمام داشت،وبدیدهٔ عاقبت بین احوال من بنده می شناخت،رای عالی لازال عالیا اقتضا چنان کرد که بدیدهٔ ظاهر چالاکی‌من‌بنده‌ببیند مثال‌فرمود که‌اورا ازکارگاه مجاهدت ببارگاه مشاهدت آرید تا از پایگاه خدمت بدستگاه حشمت‌رسد واز میدان ستایش بایوان بخشایش خرامد ونامش از دیوان عام بجراید خواص ثبت کنید وچنانك بصفوت ملکیست بصورت ملکی شود،من بنده در خود شناسی پاس این نعمت با هزار سپاس بدیدهٔ جهان دیده بداشتم و منّت این رتبت بجان برداشتم،آن جام لطف نوش کردم،و لیکن چون در خلا تشریف محاورت مطلق یافتم،پیش آن آسمان احسان زمین ایوان را بوسه‌دادم و گفتم زندگانی پادشاه اسلام درنفاذ امروحصول مأمول هردو جهان دراز باد،این بنده خرس‌حرص برخویشتن چیر نگردست و در خرسندی برخویشتن باز کردست وهرگزطعم‌طمع‌نیافته‌است وآوازهٔ آز بگوش‌هوش من بنده نرسیده است ودست نیازمندی ازآستین آزمندی بیرون نیاورده .

دیوانه نیم نه نیز گم شد هوشم　　　بی‌رزق نمانم ارچه کمتر کوشم
گر بی‌برگم بمرگ مالد گوشم　　　آزادی را ببندگی نفروشم

مسرور غرض و مغرور عوض نبوده‌ام با عشق دمسازی دارم و با صدق دل بازی اینك مدّت سی‌ونه سال است تا قناعت پیشه و تقوی اندیشه و بی طمعی توشه ساخته ام شعر .

حرص و شهوت خواجگان را شاه و مارا بنده‌اند
بنگر اندر ما وایشان گرت ناید باوری

هرچنداین کرامتی بس بزرگ است و تربیتی سخت بی نهایت وموهبتی بی‌غایت امّا بنده این تجمل را تحمّل نتواند کرد و شکروسپاس این تفضّل را تحمّل نداند شناخت که پیش ازتوان این ناتوانست شعر .

ما کلّف اللّه نفسا فوق طاقتها[1]　　　ولا تجود ید[2] الا بما تجد
گفتم که زیارتی کنم گفت دلم　　　نزدیك سبك روح گرانجان چه کند

مهرهٔ مهر شاه در گردن ماه زیبد و زایر ستانه خانه آفریدون شاید، و زمین بوس این درگاه و آسمان ستائی این پایگاه خداوندان تاجدار باسر و کلاه باید هر دونی وزبونی را این تمنّا نباشد از آنکه تمثال، شیر علم او هزار بار زیادت از شیر اوست وجمشید شیدای شرابخانه اوست وپرویز پرویزن دار مطبخ اوست، ونیز با آنك آن عزیز بی‌همتا درقرآن نامخلوق گفت (واوحی ربك الی النحل) هیچ عاقل صادق باجمال وکمال خطاب وتعریف وتشریف بنظارهٔ آن مگس نرفت ازاو بعسل مصفی قانع گشت. وهمه گزیدگان بحکم کرم نزدیك کرم پیله نرفتند ازاو بلطف ابریشم بسنده کردند. وهمه بزرگان واهل عشرت گل بهار را طلبیدند و خار را خوار بگذاشتند، وجمله بازرگانان طالب آن بوی خونی که درناف آهوست که در آن صنع احدیت است شده‌اند، اگرهرگز آهورا نبیند روا دارند . شعر

وان تفق الانام و انت منهم　　　فان المسك بعض دم الغزال

اگر بیند رأی پادشاه جهانگیر جوان بخت این عمل قناعت بر بنده تقریر فرماید

---

۱ ـ اصل : ماکان الله نفسا فوق طاعتها　　۲ ـ اصل ولا یجود یدا

واورا از جامه خانهٔ عفوخلعت استعفا پوشاند تا در زاویهٔ وحدت روزگار گذارد مگر شرکت او با ابوذر درست آید چنانکه منهی عالم غیب فرماید (رحم‌الله ابـاذر یعیش وحده‌ویموت وحده ویبعث یوم‌القیامة وحده) ازآنك علماء شـریعت و امنای طریقت متفق‌اند کی (الضدان لایجتمعان) یلدای لیل‌را نهار بهار نتوان دیدو کفر ندیم ایمان نشاید وظلمت قرین نور نزیبد دربارگاه شاه نوبرده جلوه نداند کرد بساط نورجمال حور را شاید هزار دستان اگرهزار دستان از بر کند رسیلی داود پیغبر نتواند کرد دل‌شده با دلدار چگونه مقاومت کند می‌زده باهشیارچگونه متابعت نماید آورده را درمقابلهٔ آمده کی‌توان داشت کرامت پیش‌معجزه معجز کی توان عوضید که چون ید بیضای شاهنشاه مظهرشده زهره زهره برین گلشن روشن آب‌شودوچون خورشید عالم‌آرای‌ظل‌اللّه سرازمطلع‌خویش برآرد چراغ‌درویشان را نورنماند،وچون عیسی روح‌اللّه فتوح خودرا در سودای شب یلدا باز یابد جان آدم گم‌شده خود را درنور صبح‌کاذب نطلبد،جمالی که از ضیاء اوشب یلدا سوزن را درمیان خاك بتوان یا فت انگشت مرده عاجزا ن را بحول وحیلت و حلیت صفا نتوان کرد و چون خورشید چادر منیرروزدرروی شب کشد شب پرك را بعجزدیده معذور دارد . شعر

صدرچرخست آن وتن‌را بال‌سست	روی‌شیداست آن‌وجان راچشم‌درد
جان من آزادکن تاعقل من	هر دمت گوید زهی‌آزاد مرد
تازه گردانم بنا جستن که‌باد	تازه‌ات‌ازجان‌شاخ‌وبرگ‌وبیخ‌ونرد
در ره حکمت سپر بنداخت عقل	چون نبود اندر سخن‌مردنبرد

بنده‌شکرانهٔ این‌تربت وموهبت‌را فخری‌نامه‌ای‌آوردو آغاز کرد سنائی آبادی که از روزگار آدم تا روزگار او کسی کتابی براین نسق ننهاد و نساخت که مایهٔ جهانست وپیرایهٔ عالمی وآنرا نام (الحدیقة فی‌الحقیقة والشریعة فی‌الطریقة)نهاد در اثناء انشاء جماعتی مختصر بی بصر کوتاه اندیشه عوان پیشه زیر تیشه که سرمایهٔ عقل وپیرایهٔ صبر نداشتند و ازدایهٔ علم‌سیرشیر نبودند میوهٔ آرزو طلبیدن

گرفتند وچون مرغ مخنق دراین فخ طپیدن آغاز کردند،و مار کردار گرد بهشت دل بنده بی‌پشتی بشکم می‌خزیدند،و آن موسوسی کی درسیصد وشصت رگ ایشان سیصد و وشصت انهار خانهٔ ابلیس دارد بحکم وسوسه درمیان دل ایشان پنهان شده (ان الشیطان یجری فی عروق احد کم مجری الدم) وبنده فریاد میکرد (و لاتقربا هذه الشجرة) ای کوفتگان لقمه با حکمت لقمان میاویزید وی گرفتگان خرقـه ازمخراق لعنت بپرهیزید،ایشان با هوای شیطان بس نیامدند (کل ممنوع متبوع) در آمدند اوّل درمتابعت هوی اقتدا بحوا کردند و بی فرمان جزوی چند ازاین کتاب کی هر کلمتی ازو کل عالم بود و کل روزگار بود و در کسوت کمال نمود از هـزار دارالقرار بود بر سبیل حصه واستسرار بر گرفتند،واز سیاست این خطاب غافل کی (السارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما)جماعتی را ازارباب دل مهجور ورنجور کردند وخود را دربیمارستان خوف وترس بمانند کی (الخائن خائف) خواستند تاازروی حسداین کتاب رامتفرّق کنند(یریدون لیطفئوا نورالله بافواههم والله متم نوره ولو کره المشرکون) آن قدح سوی ملی آوردند و آن سوسن سوی گلی بردند و آن دریا سوی پلی وآن اجزاء سوی کلی

امیر امـام رئیس مجـد السادة محمـد بن طـاهر الحسنی ادام اللّه سیادته باز نمود م،آن درهم نا می جدّ خویش شناسای جد خویش،و د ر همه حو اد ث سدّ بیگانه وخویش از آنك ازسادات حضرت غزنین رفیع قدم‌تر و سریع قـلم ترازوهم نیست،تا مگر آن اجزاء ازآن مشتی ناسزا با حصول جزا با دست آرد آن سلالـهٔ نبوّت مروّت کرد و آن اجزاء از آن کسان هیچ کسان تهی نفسان بازپسان بستد وبمن بنده باز فرستاد،و چون آن اجزا از آن مشتی ناهمتا بردست این مهترزادهٔ بی همتا بدست باز آمد وقت سفر بنده سوی آخرت فراز آمد،و جان درقالب بلب رسیده،و از صحت بتب کشیده پرواز کرد و درپرواز آمد بدین بیت رسیده بود شعر

کاین کی اقلیم بیم و امیدست خودیکی روزه راه خورشیداست

شبی ناگاه تبی ظاهر شد چنانك لب از گفتار ودیده از دیدار فروماند یکروز

بیش عمررا مهلت نماند این کتاب ناقلی نانظام و کاملی ناتمام رها کرد وبرفتوبنده اگرچه درصورت آب و گل مرده است بحقیقت جان ودل زنده است که (المؤمن حیٌ فی الدارین) وحیواة عالم ارواح بدو روا باشد کچون برای پرورش نفس است مایهٔ حیواة باشد چنانك قرآن مجیدخبر می‌دهد (وجعلنا من الماء کل شئی حی) از آنك کسی کی ازخودبدوست هجرت کند وسدّ دیدهٔ خویش‌را ازراه بردارد واز بادهٔ نقش بگریزد وروح را درپرواز آرد وبتسلیم نهاد آواز آرد دروصل کوبد و رضای دوست جوید علّت سودا دفع کند و ازنشانهٔ هوی روی بگرداند هجرتش از خود بحضرت نبوّت باشد ومنزلش ازاین خاکدان درجوار ربوبیّت بود تاسیّد کاینات ازصدق این هجرت خبرداد (من هاجر الی امراة اوالی شئی فهجرته الی ماهاجر الیه)لکن تاآن سالك ورای خود دل ربای وجان فزای خود را نبیند هجرت نکند چنانك من بنده دراثنای قصیده‌ای گفته‌ام وهی هذه شعر .

هیچ کس‌رانا مدست از دوستان در راه عشق

بی زوال ملك صورت ملك معنی در کنار

وچون ورای دلربای و جان فزای خود را دیدند هجرت کند قرآن مجید می فرماید (والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا)۔ معاذالله معاذالله غلط کردم چه صورت وقوّت مردی را که در راه دوست جان را هدف تیربلا نکند تا بخود مرده و بدوست زنده باشد ناگاه حربهٔ محنت وحشی ازبرون دلش پاره پاره می کند چون حمزه گاه آتش محبت بدرون جانش تپش وتابش ظاهرمیگرداند وشاخ‌شاخ میبالاند چون بوسفیان اسارت کند(مات شهیدا) دریمامه(کذا) ونعرهٔ عشق می زندهذا بذاك اصل فتحش روی دهد مایهٔ حیوة بزرگان درکنار مرگ یابند زیرا کی سرّزندگانی بر بستر دایهٔ مرگ غلتدتا آب درخاك باشد وگوهر در سنگ، سیّد کاینات و مفخر موجودات ملاح سفینهٔ (من رکب فیها نجا) ومصباح شبانهٔ (واللیل اذاسجی) صلوات الله وسلامه علیه چنین میفرماید امیرالمؤمنین علی را کرم الله وجهه درآموز بدین اثر کیمیاگری کن(یاعلی احرص علی الموت توهب لك الحیوة)زانك عزیزان

دراین مقام نفس‌را فدای روح کنند ومرگ‌را سرمایهٔفتوح شمرند وازوجود دل‌سرد کنندوباخود همیشه ازسر تفریع وتصدیع وسبب نجات درجات این منادی‌زنند شعر.

زین جهان همه سراسر غم   دلم ازدل گرفت و ازجان‌هم

چون بادوست گرم شوند روحشان بانفس درجدال آید وچشمشان باجسم در حسد آید عالمیان این‌را محبت نام کنند چون این حال‌روی داد قرآن مجید این تجربت بکند(فتمنّوا الموت ان کنتم صادقین) نشان (یحبهم‌ویحبونه) این باشد ازآنك هر که‌جان‌جان‌دارد سرسر ندارد اینجا مردعاشق‌را مرگ‌وزندگانی ابد شود(الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب)خواجهٔ موجودات ومقدّم مخلوقات دراین‌مقام گوید (الرفیق الاعلی)ونیزهموفرمایدعلیه‌الصلوات‌والتحیّات (یالیتنی‌غودرت‌مع‌اصحابی[1]) دیگر آن خوب روی‌مصر فناوبقا گوید(توفنّی‌مسلما والحقنی بالصّالحین) وآن‌شیر مردان‌ومردمیدان‌فرماید(لایبالی ابوك‌وقع‌علی‌الموت‌اموقع‌الموت‌علیه[2])وجای‌دیگر فرمایدعلیه‌السلام(لیت‌ربّ محمد لم‌یخلق محمدا) نبینی کی‌چون این‌جماعت‌خودرا ازراه‌برداشتندو آرایش خلق‌خوددر آلایش‌خلق‌خویش دیدندوهجرت بدوست آسایش خوددانستند فرمان آمد(ولاتقولوا لمن‌یقتل فی‌سبیل‌اللّه اموات‌بل‌احیاء عند ربهم) زنهار هر که دراین راه محبت ما جود بوجود خود کند وسود در نابود خود داند شما بدیدهٔ بی‌بصردرو منگرید وبزبان مختصرایشان را مرده مخوانید زیرا کی‌نهاد ایشان ازحضرت عزّت وقرب نبوّت خلعت پوشیده باشد اما آن حال بچشم صورت بینان وخرده‌چینان که دیدهٔ بصیرت پوشیده وچشم بصرپردرد دارند پنهان می‌باشد. علم‌وحکمت ایشان که برای پرورش روحست وسرمایهٔ بازرگانی فتوح مایهٔ حیوة وسودمندی نجات وآسایش وآرایش درجات باشد و ایزد جلّ وعلا بـزبان صاحب شریعت علیه‌الصلوة والسلام خبرچنین‌میدهد(ولقد کرّمنا بنی آدم)کرامت‌این‌باشد کی مقصود ازوجودافلاك‌این‌خاك‌است ازصنع‌بدیع‌اوبدیع نباشد که شخصی خاکی را رفعت افلاکی‌دهد این کرامت ودرجت جز بعلم وحکمت نباشد وسیّد ازحقیقت

---

۱ ـ اصل: یالیتنی کنت مع‌اصحابی   ۲ ـ اصل: لایبالی ابوك وقع‌الموت

وطریقت این خبر فرموده است (ماالانسان لولااللسان الا ضورة ممثلةاوبهیمةمهملة) اگر حسّان ثابت وسحبان وائل ابدالدهر من المهد الازل الی العهد الابد لا بل که چندان طول وعرضی کی فهم انسان که خلاصهٔ این دوران وسرمایهٔ این سوزیان است بصد هزار زبان بیان دراین بحر بی پایان وبیداء بی کران سخن گوید حرفی از کتابی و رمزی ازحسابی گفته نشود پس آن به که درفصاحت فروبندیم وفرش بلاغت درنوردیم کماقال الشاعر .

هر سخن کان بانتها نرسد عاقلان اندر آن کجا کوشد

پس چون بی انتهائی سخن دراین باب و بی پایانی فکر در این خطاب که مقصود عدم و وجود و خلاصهٔ کرامت وجودوزبدهٔ رکوع وسجود معلوم گشت کی «خیر الکلام ماقل و دل» همان به که در صورت بر روی خود فرو بندیم و بیش ازاین درناممکن نکوشیم که عاقلان حمل بر نادانی وناتوانی کنند وظن بظاهرپرستی ومعنی فروبستی برند شعر.

سخن درصورت ومعنی توان گفتن بسی لیکن

چو بی پایان بود آن به که کم کوشی و کم گوئی

عزیزا چون ازاین معنی خاموش شدیم وازربان سوی گوش وازهوس سوی هوش شدیم بحرمت اهل حرمت و نعمت منعم که (شکر المنعم واجب) برتوسوگند می نهم که اشجار این باغ پرحکمت وثمرهٔ این حدیقهٔ پر نعمت که سبب حیاةجان و کبریت چراغ اهل ایمان است بآب تیغ وفکروپرورش وتتبع وذکرهر روز تازه تر داری واز غبار انکار خاك سران باد پای وبی آب چشمان تیره رأی نهفته در درج دل درج جان چون درّ ناسفته وکوکب عالم نمای داری تا سبب نگه داشت و واسطهٔ حرمت داشت تمتّع وبرخورداری ازجمال بنوعروسان این معانی وصاحب جمالان این بنوباوگان این بستان امن وامانی بیابی بحق محمّد وآله الطیّبین الطاهرین واصحابه الغرّ المحجّلین اجمعین وحسبناالله ونعم الوکیل والیه التکلان.

وپس ازپایان مقدمه فهرست مطالب کلیات دیوان بدین صورت ذکرشده.

فهرست نوعهای سخنان حکیم مجدود خواجه سنائی نورالله قبره ومرقده

فخری نامه	عقل نامه	سیرالعباد	کارنامه	تحریمة القلم
توحید باری	نعت رسول	موعظه	قصاید مدح	قصاید هجو
قصاید هزل	مراثی	مقطّعات	غزلیات	رباعیات

و نسخه بدین عبارت تمام میشود .

«تم الکتاب فی عاشر ربیع الاول سنة اربع وثمانین وستمائه علی ید عبد من عباد الله اللهم اغفر لمن دعا لقائله ولکاتبه ولمن نظر فیه و دعا لمن کتب بالمغفرة والرضوان والرحمة والحمدلله رب العالمین والصلوة والسلام علی الانبیاء والمرسلین وخص من بینهم محمّد المصطفی وعلی آله و اصحابه من الانصار والمهاجرین والتابعین اجمعین الی یوم الدین »

۲ ـ نسخهٔ کلیّات خطی کتابخانهٔ ملی فرهنگ خریداری از آقـای نصیری امینی این نسخه نیزازنسخ قدیمی دیوان ومشتمل برده باب و بشرحی است که در آخر مقدمه بدین گونه ذکرشده .

« اکنون ازپاس این زیرتیشگی پاس اشارت اوداشتیم آن روز رویان که نزهت جان پـاك او را شایستند دریك شبستان فرستادم و آن چالاکان که خدمت دل خوش اورا بایستند بـریك عتبه جمع کردم وترتیبی برین تشبیب وترتیب و فهرستی پدید کردم و برده باب نهادم .

باب نخستین اندر توحید وحکمت وامثال آن سی وشش قصیده است .

باب دوم ــ درمدایح جمله هفتاد و نه قصیده است بیست ویك قصیده مـدح سلطان وباقی پراکنده درحق هر کسی .

باب سوم ـ سیرالعباد الی المعاد مثنوی که درقاضـی محمد منصور سرخسـی گوید بسرخس .

باب چهارم ـ اندر مراثی وآن هفده قصیده است .

باب پنجم - درحکم‌وامثال و آن سی‌وسه مقطع است.

باب ششم - دراهاجی درهرانواع و آن چهار پنج قصیده است .

باب هفتم - مطایبه نامه مثنوی که ببلخ گفته است .

باب هشتم - اندر غزل‌و آن دویست وشش غزل است .

باب نهم - اندر رباعیات ازهرنوع و آن چهارصدو چهل‌وسه رباعی‌است .

باب دهم - حدیقه فی‌الحقیقه است»

ولیکن‌این‌فهرست که درآغاز این‌نسخه ذکرشده باخود نسخه مطابق نیست و عدد قصاید و قطعات و رثا وغزل و رباعی‌موجودآن بدین صورت است.

قصاید ٦٦- قطعات ٤١- رثاء ١٢ غزل ٩٥ رباعیات ٧٠

ازاین‌تفاوت پیداست که نسخه ناقص‌است واواق بسیاری ازمیان نسخه‌افتاده است واین افتادگیها درمثنویات آن مانندسیرالعباد الی‌المعاد وکارنامهٔبلخ وحدیقه بخوبی‌ظاهر ومشهود است .

نسخه ظاهراً برای کتابخانهٔ محمدپهلوان (متوفی‌٥٨٢) ازاتابکان آذربایجان نوشته شده ودرپشت صفحهٔاول عبارات زیربخط خوشی خوانده میشود .

« کتاب اشعار الشیخ‌الامام‌الحکیم خاتم‌الشعـراء سیدالحکمـاء نادرةالفلك معجزةالکلام فریدالعصر وحیدالدهر بدیع‌الزمان ابوالحسن علی‌بن‌آدم‌الغزنوی الملقب بالسنائی‌ادام :..

لخزانة الامیرالاسفهسالار الاجل‌السیدالکبیر العالم العامل‌المؤیـد المنصور المظفرنصرةالدولة والدین‌قطب‌الاسلام والمسلمین‌ظهیرالایّام مجیرالانام عمادالدولة وجمال‌الملة وبهاء الامة عزالملوك والسلاطین ملك‌الامراء الشرق والغرب پهلوان جهان شهریار ایران ملك توران مرزبان العالم غرس‌الخلافة تاج .... قیراندلغ انتکتاش الب قتلغ جیوغا الغ اتابك ابوسعه .. سلطان ابه آق‌سنقر اتابك ظهیر امیرالمؤمنین ادام ... وضاعف مجده »

غیر ازاین دونسخهٔ قدیمی که ازآن در چاپ حاضر استفاده نمود و کتاب را باآن مقابله کرد. بعضی از غزلیات‌را که‌درچاپ پیش‌بدست‌نیاورده وفهرستی‌ازآنها در مقدمه آورده بود از رسالهٔ فاضل معاصر استاد خلیل‌الله خلیلی که دربارهٔ نسخهٔ قدیمی‌کلیات حکیم سنائی موزهٔ کابل نوشته و بیست و یك غزل از غزلیات گمشدهٔ سنائی را از آن استخراج و در آن رساله آورده و هنگام طبع دیوان آن رساله بدست این جانب رسید استفاده نمود و در این چاپ اضافه کرد و نیز از مکتوب دوست فاضل عزیزم آقای برهان آزاد که پس ازانتشار چاپ‌اول بمن‌نگاشته وبعضی ازغزلیات گمشدهٔ حکیم را ازروی نسخه‌خطی خویش نوشته و برایم فرستاده بودند با اظهار تشکر ازآن نیز بهره برد. وچند مورد ازاغلاط نسخهٔ خود را اصلاح کرد.



قسمت مقدمهٔ کتاب که درنسخه های دیوان سنائی و گاه درابتدای حدیقه دیده میشود بانسخ خطی‌زیر مقابله واصلاح‌نمود.

۱ ـ نسخهٔ حدیقه‌خطی‌متعلق باستادالحکماء والمحققین مرحوم میرزامحمد طاهر تنکابنی طاب‌ثراه که بسال ۱۰۱۳ نوشته شده.

۲ ـ نسخهٔ حدیقهٔ خطی دانشمند علامه آقای بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه تهران که تاریخ تحریر ندارد

۳ ـ نسخهٔ حدیقهٔ شادروان مرحوم‌ملك‌الشعراء بهار که بتاریخ ۷۵۸تحریر شده وآن قدیمترین نسخهٔ حدیقه است که درنزد نگارنده بود.

٤ ـ نسخهٔ قدیمی کتابخانهٔ ملی فرهنگ خریداری از آقای فخرالدین نصیری امینی.



چون درجمع این‌نسخه اعتماد برنسخه های خطی معتبر بود کمتر باشعار متفرّقه‌ای که‌بنام سنائی‌ذکرشده توجه نمود وفقط چندقطعه وفرد از کتاب مجالس‌المؤمنین وتذکرهٔ روز روشن علاوه بر آنچه درنسخه های خطی‌یافت باذکرمنقول

عنه آورد واز جمع اشعاری که نسبت آن بسنائی مشکوك بود خودداری کرد باشد که نسخه ازهرجهت مورد اعتماد بزرگان اهل فضل وادب قرار گیرد .

مقدّمهٔ مصحّح دراین چاپ همانست که برای چاپ سابق نگاشته شده جز آنکه بعضی تغییرات مختصر در آن داد وبعضی اشتباهات آن‌را اصلاح نمود ودرشرح حال معاصران سنائی اندکی بشرح وبسط پرداخت و نکاتی را که برای تکمیل ترجمهٔ حال آنان لازم بود از کتب مختلف بدست آورد و بر آن افزود.

ترتیبی که درچاپ پیش برای ایراد قصاید مدحیه وزهدیات وقلندریات اتخاذ کرده بود در این چاپ نیزهمان ترتیب را رعایت کرد ودر آن تغییری نداد چون این ترتیب مأخوذ از نسخهٔ قدیمی بود وبرای امتیاز آنها از یکدیگر ذکر نشان وعلامت را کافی دانست وابیاتی را که تمام نبود و بعضی از آن در یك یا چند نسخه موجود وبقیه محو ونابود گشته بود وهمچنین ابیاتی را کـه ظاهرا معنی محصلّی نداشت یا فهم نگارنده قاصر از آن بود که معنی آنرا دریابد همچنانکه در آن نسخه یا نسخ موجود بود در کتاب حاضر آورد وحذف وتغییر آنرا روانداشت چه ممکن است که خوانندگان محترم ببقیهٔ آن دست یابند وبیت‌را کامل نمایند ویابیت غلط را بوسیله نسخهٔ دیگری اصلاح فرمایند

مقدمهٔ حکیم بر کتاب حدیقه که محمدبن علی رفاء در آن تصرّف کرده و بنام خویش نموده اصل آنرا که در نسخهٔ ع یافت برای مزید فائده آورد ولیکن چون نسخهٔ دیگری از آن نیافت تصحیحش بخوبی میسر نشد باین جهت آنرا بهمـان صورتی که در آن نسخه بود بدون تصرّف (جز سه مورد که غلط بودن آن روشن بود) ایراد کرد امید است در بعد که نسخه ها ی دیگری بدست آید این مقدمه بخوبی تصحیح وتکمیل گردد

با آنکه بیشتر ازلغات مشکله درذیل صفحات معنی شده معهذا بازلغات مشکلهٔ دیوان را با تفسیر ومعنی آن بترتیب حروف تهجّی مرتّب ودر آخر کتاب برای مزید فائده آورد ونیز فهرست اعلام رجال واماکن و کتب رامرتب ودر آخر کتاب اضافه کرد

مزیت این چاپ برچاپ پیشین این است که متجاوز از ششصد بیت از قصیده وغزل ورباعی برچاپ سابق افزونی دارد که از جمله بیست ویك غزل از غزلهای گمشدهٔ سنائی است که درچاپ گذشته فهرستی از آن داده بود.



طبع این کتاب مدّت درازی بطول انجامید دراثناء طبع بواسطهٔ انتشار دیوان سنائی ازطرف ناشر دیگر چندی چاپ آن متوقف ماند وهرچندی ازچاپخانه‌ای ازروی ناچاری بچاپخانهٔ دیگری برده شد ازاین روی چاپ آن مطابق دلخواه صورت نگرفت وچون در تصحیح آن مساهله شد ودقت لازم بعمل نامد غلط بسیاری در آن باقی ماند که درچاپ حاضر ـ آنچه در حین مرور بدان دست یافت اصلاح گردید. امیداست خوانندگان گرامی بدان توجه فرمایند.

این بود انچه در خاتمهٔ این مقدمه ذکر آنرا لازم و مناسب دید امیداست پس ازاین بکوشش فضلاو دانشمندان وجوانان با ذوق ونیز باستعانت نسخ تازه دیگر که بعداً بدست آید سایر اشعار سنائی که دراین دیوان نیامده جمع گردد و اغلاطی که هنوز باقی مانده صورت صحیح آن یافت شود.

درخاتمه ازدوست فاضل خود آقای تقی عدل دبیر فرهنگ و دانشجوی دورهٔ دکترای دانشکدهٔ ادبیات که در تهیهٔ فهرست اعلام دیوان با نگارنده کمك و مساعدت نمودند تشکر می‌نمایم.

مدرس رضوی ــ دی ماه ۱۳۵٤

تهران

مقدمهٔ حکیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس وستایش مبدعی‌راست، که سخن پاك و سخندان و سخنگوی را ابداع کرد، وحمد ومدح مخترعی‌راست که پیرتو نوراین دوشریف صورت ومایه را اختراع کرد، « نگارگروجود را » و آن طبیعت‌کلی بواسطهٔ این صورت و مایه بجنبانید، نگار پذیروجود را و آن جسم اعظم « بود » درسه بعد طول و عرض و عمق جلوه گر کرد وپس « از سخندان‌کل علّت دهرساخت ، و از سخنگویان» پاك علّت زمان، بعد آن هفت پدرعلوی را وچهارمادرسفلی‌را تنقیت کرد، وپس بوسائط این هفت‌وچهار سه نوع فرزند در زیر این گنبد خانه تربیت‌کرد ، چون صد هزار عالم از آن اخص موالید را از خدر غیب وحجر امر بصحرا آورد ، و آن جوهر انسان بود ، و پس از برای تقویت وتنقیت ، پیش بر آن نازنینان که در مشیمهٔ اَولُ الفِکرِ آخِرُ العَمَلِ بودند صد هزاران پرده آویخت میان ایشان و میان کلمة الحقّ ، پس دفتر لا ابالی وَقد خَلَقَکُم اَطواراً [1] برایشان خواند ، تا میان جمال وَ نَفَختُ فیهِ مِن روحی [2]

۱ـ قرآن مجید آیهٔ ۱۳ سورهٔ هفتاد ویکم « نوح »

۲ـ قرآن مجید از آیهٔ ۲۹ سورهٔ پانزدهم « الحجر » و آیهٔ ۷۲ سورهٔ سی و هشتم « ص »

وکمال رُوحاً مِن اَمرِنا [1]، حاجزی از حدوث و حایلی از حروف بساخت، و چهارمرتبهٔ نفس‌را درچهار درگه طبایع باز داشت. اوّل نفس رونده، و آن شهوانی است. دوّم نفس جوینده، و آن حیوانی است. سیوم نفس‌گوینده، و آن انسانی. وچهارم نفس شوینده، و آن ربّانی است، ومیان این روندگان الهی مدارج ومعارج نامتناهی‌ساخت، مؤکد این آیت‌که اُنظُر کَیفَ فَضَّلنا بَعضَهُم عَلی بَعض [2] الایة، «تا بعض سالکان» از نقش نفس درگذشتند، و حمّال جمال کلمه شدند، و بعضی اسبان اسباب بساختند و تاختند، و چون الف که هیچ ندارد از آن خطّ خطابشان نیامد تا آنهاکی درزیرپردهٔ صورت مانده بودند، حادث و محدث گفتند، و آنها که مثقلهٔ ظاهربرقدم داشتند قِدَم حروف راگمان بردند، وآن سخن پاك خود محیط برازَل و مُدرِك بر اَبد، آنهاکه وراء حجاب بودند، و آن اولواالعزم انبیاء بودند، بانورکلمه‌متّحد شدند، و آنهاکی درنظّارهٔ جمال آن مخدّرات پردشان رقیق تر آمد، وآن اهل تحقیق واولیا بودند ازنورکلمه اقتباس میکردند، وآنهاکه از پس پردهٔ رنگ برنگ، «درنقش‌پرده نظّاره میکردند، آن شعرا بودند» انبیا را جمال از عالم‌کلمه عین او آمد، واولیا را مجال درمیدان نطق صفت او، وشعرا را تك وپوی در آشیان‌کلمه قول او، صورت آن همه یکی، ولیکن‌سه بحکم واسطه، ازین شراب‌خانهٔ قِدَم صَفوِ خم نصیب‌ملك وانبیاکرد، ومیانه نصیب اصفیا واولیا داد، وبآخرقسم حکما و شعرا، کی ایشان از آن خُلقانها آستین بودند و از آن آسمانها زمین، و چون درسنّت‌کرام این بود کی:

«وَلِلاَرضِ مِن کاسِ الکِرامِ نَصیبٌ»

ایشان را از آن جرعه بی بخش نکردند، تا این حکماء شعرا بتجرّع جرعهٔ ایشان عمرثانی و ذکرباقی بدست آوردند، چنانك اوّل از سخن پاك پیدا آمده اند بآخر بسخن پاك بازگردند، تا مِنهُ بَدأ وَالیهِ یَعودُ درست آید پس بتربیت

۱ـ قرآن مجیدازآیهٔ ۵۲ سورهٔ چهل ودویم « الشوری »
۲ـ قرآن مجیدآیهٔ ۲۲ سورهٔ هفدهم « بنی‌اسرائیل »

« انبیا وتقویت اولیا » حاجت بود که اطفال بودند و تا تماما‌ن را دایگان بایند ، و بی‌مونسان را همسایگان ، تا بمراعات ومدد ایشان تمام روند ، تا بعالم کمال ناقص نروند ، وطعنهٔ ، کَما خَلَقناکُم اَوّلَ مَرّةٍ[1] نشوند ، از آنك خود مدرك بینش ، ومحرّك آفرینش خبرداده است که اِذا ماتَ اِبنُ آدَم یَنقَطِعُ عَمَلُهُ اِلاّعَن ثَلاثٍ صَدَقَةٌ جارِیَةٌ ، وَعِلمٌ یُنتَفَعُ بِهِ النّاسُ ، وَ وَلَدٌ صالِحٌ یَدعوا[2] لَهُ بَعدَ مَوتِه ، معنی خبرچنان باشد که چون جوهر آدمی‌زاد را ازلباس آب وخاك مجرّد کنند ، « وپنج » جاسوس نفسانی اورا درزندان عدم محبوس کنند ، و چهار میخ جسمانیش را بچهار معدن ، بازفرستند ، « خاکش را بخاك رسانند » امّا پاکش هنوزبپاك نرسیده باشد، بوك موقوف زادی و مرکبی مانده باشد که دستش از همه دست آویزها کوتاه کرده باشند، مگرازسه چیز: صَدَقَةٌ جارِیَةٌ ، یاخوانی آراسته که مددقوت وقوّت اخوان باشد. وعِلم یُنتَفَعُ بِه ، یا نوری ناکاسته،کی درظلمات « حدوث » ، اورا ودیگران را چشم وچراغ جان باشد . وَ وَلَدٌ صالِحٌ یَدعوا لَهُ بَعدَ مَوتِه ، یا وکیل دری که روی شناس خطهٔ امان وایمان باشد.

روزی من که مجدود بن آدم سنائی ام درمجد وسناء این‌کلمات نگاه کردم، خود را نه از آن مجد جسمی دیدم ، ونه از آن سناء قسمی، و در این خزینه مطالعت کردم ، نه جان را ازین خزینه‌هزینه‌ای‌دیدم ، و نه جسم را ازین خرمنگاه کاه برگی یافتم ؛کاهدان جانم در جوش آمد ، وجسمم در خروش ،گفتم : ای دریغا ،که براقی که سخن پاك را بعالم پاك رساند جانم از آن پیاده است ، گُوا اینکه : اِلَیهِ یَصعَدُ الکَلِمُ الطَیِّبُ وَالعَمَلُ الصالِحُ یَرفَعُه[3] وآفتابی که جواهر غیب

۱ـ قرآن مجید آیهٔ۹٤ سورهٔ ششم «الانعام» وآیهٔ٤٦ سورهٔ هجدهم «الکهف»

۲ـ درنسخه‌های قدیمی: « یدعوا » است باآنکه مطابق رسم الخط معمولی الف درجلو واو جمع گذاشته میشود و دراینجا یدعو مفرد است و باید بی الف باشد چون نسخه‌های قدیمی دراین مقدمه « یدعوا » با الف بود همانطور نوشته وتغییری در آن داده نشد.

۳ـ قرآن مجید آیهٔ ۱۹ سورهٔ سی‌وپنجم « الفاطر» .

را بجان نماید ، جان از آن نا بینا ، مؤکّد اینکه مَن عَمِلَ صالِحاً مِن ذَکرٍ اَو اُنثی وَ هُوَ مؤمِنٌ فَلنُحیِیَنَّهُ حَیوةً طَیِّبةً[1] ، از بس این فکرت زحمت کرد و این مالیخولیا استیلا آورد ، تاچنان شدم که ازاین سوداسواد دیده‌ام سپید کاری بردست گرفت ، وبیاض صبحم سیاه داری « پیشه کرد » ، چون این همّ بغایت برسید، و این غمّ بنهایت ، همی نابیوسان مفرّج همی ومفرّح « غمّی » ازدردولتخانهٔ جان من در آمد، ازین بخشندهٔ بخشاینده ، چشمهٔ حیوان دلهاء مرده ، و روضهٔ انس جانهاء پژمرده ، اسمش هم صفت ذاتش احمد ، بختش هم نام «پدرش» مسعود . او صفی وعرضش مصفا او مستوفی، ومکرمتش مستوفا ، آن معتقد من داعی ازره صدق ، و آن متعهّد من دوست ازسرحذق ، حرّس الله « روُحَهُ وَ » ، طابَ صَبوحَهُ ، در آن دم چون مرا شکسته بسته «وخسته» دید ، صدف مروارید «بشکافت ، از آنچه» دانست کی دل شمیدهٔ رمیدهٔ « طبیده » را بمروارید در توان یافت . ازشاهراه گوش دهان جانم پرمروارید کرد ، پس گفت بدرنگ ودلتنگت همی بینم ، تو آنی کی همه نقشهاء شیطانی را روی سیه کرده‌ای این بدرنگی ازچیست وهمه مزاحمان حیوانی را چهارمیخ کرده‌ای این دلتنگی ازکیست ، من اورا ازحرمان « دقیقهٔ خود ازمعنی» این خبرخبر کردم و گفتم ، جای بدرنگی ودلتنگی هست، که ازاین سه دست آویز که وکیل درِ آفرینش ارشاد کرده است، پس ازوفات دستم ازاین سرمایه کوتاه است ، تالاجرم محروم هردوسرای شده ، وبا این همه راه دراز مخوف درپیش وستانندهٔ سرمایه درراه ، میترسم که نباید که آن زمان که گشت زمان ، برچهارارکانم چهارتکبیر کند ، وقامت عمرم بر« دَر» دروازهٔ قیامت بکشند ، چون مرا ازین سه وکیل دریکی نباشد ، درحضرت یکی، بی پیرایه وسرمایه مانم ، آن غمخوارمن چون شراب ، نه جگر خوار من چون سراب ، این ماجری چون ازمن بشنید ، برای تفرّج و تسلیت مرا ، در شرابخانهٔ روح بگشاد ، و جام جام راح روح در داد ، پس مرا گفت که اوّلیك اثراز آثارولی نعمت «مخلوقات وسیّد» کائنات وخواجهٔ موجودات بگویم، گفتم بیار، گفت: بدانك روزی سلطان «شریعت

---

[1]- قرآن مجید آیهٔ ۹۹ سورهٔ شانزدهم « النحل » .

وبرهان حقیقت ، و قهرمان طریقت از کمال « فتوّت ، در چهار بالش « نبوّت » پشت واگذاشته بود بنگریست طائفه‌ای رادید ازمخدّرات اشراف مهاجرو کدبانوان سادات انصاردر آمدند، وشرط تحیت بجای آوردند ، پس روی سوی کدبانوی قیامت فاطمهٔ زهرا کردند و گفتند که « ای جگر گوشهٔ مصطفی، وای گوشهٔ دل مرتضی»

نَحنُ فی مَجلِسِ اُنسٍ بِكَ تَحقیقُ مَجازه

قَد نَسجنا الاُنسَ ثوباً فَتَفضَل بِطَرازِه

مهتر را گفتند «یا رسول‌الله» دعوتیست، روی پوشیدگان رؤسا واشراف جمعند، این چشم وچراغ را دستورباش ، تا مجلس افروزی کند واین گوهر پاك را بفرست ، تا واسطهٔ قلادهٔ آن محفل باشد . و آن نویدگران جامهاء فَضفاض پوشیده ، و دامن فخر بر زمین «تنعّم» کشان، ولیکن چه سود کی در آن جامهاشان دوبخیه نبود ، «چون آنِ فاطمه ، آن چه بود» گرسنگی وبرهنگی. خواجه دستوریش داد آن سیّدهٔ زنان ، درپدرنگریست ، بگریست. وگفت بابا چندین گهست من شالکی برسردارم ، و آن چادری که بچند جای ازبرگ درخت خرما دربه درداده‌ام ، بدست شمعون «جهود» گروست ، « مهتر کونین و خواجهٔ ثقلین » گفت «ای چشم وچراغ» لابدببایدرفتن کی حضرت ما حضرت نومیدکردن نیست ، «کدبانوی جهان » برحکم فرمان « خواجهٔ زمین و آسمان » برفت در آن مجمع ، وصد هزار«هزار» عرق تشویربراساریر جبین مبارك‌اونشسته ، ومشك مشك اشك می‌بارید، چون آن‌نوبت «دعوت» بآخر رسید « و سیّدهٔ نسوان » بحجره‌باز آمد. گفت ای مهتر، این‌نکوباشد که جگر گوشهٔ خویش را بخرمنگاهی‌فرستی کی هنوزخوشهٔ حَمیّةُ الجاهلیّه می‌چینند، وچشم وچراغ‌خویش را بانجمنی‌فروزانی ،که هنوزلاف حَتی زُرتم المَقابِر میزنند ، مهتر«عالم» سرش در کنار گرفت ، و بر پیشانیش بوسه داد وگفت : جان پدر، نه بی‌مادری چنین‌باشد، پیغامبربچگان را بدین بوتها پالایند ، مهتر«عالم» هنوزدراین‌حدیث بود، کی‌حفیف قوادم وخوافی جبرئیل آمد ، برجای اثروحی بر دائرهٔ جمالش شعله زد ، در فاطمه نگریست وگفت هی این دلتنگی چراست ، باری از آن چادرپوشان نپرسی تا « چه

جامه داشتند و» توچه جامه داشتی، گفت من خود را محلّ این سخن نمیدانم ، گفت زنان را بخوان وبپرس ، بخواند وبپرسید گفتند چنان بود ، که چون آن زمان کی این خاتون آفرینش آن مجمع را جمـال داد ، همهٔ نظارگیان درو متحیّر شدند ، و همه پوشیدگان پیش اوبرهنه نمودند، این زن با آن دیگر میگفت : « چه گوئی این قصب در کدام ولایت بافته اند؟ آن این رامیگفت»: کی این طراز از کدام طراز خانه بیرون آورده اند، اینت چابك «دست استادی، واینت چابك» انگشت علم گری «کی چنین علم داند کرد» اینت چالاك حرکت مطرّزی کی چنین طراز کشد ، کی اِنمّا یُرید اللهُ لِیذهَب عنکمُ الرجسَ اَهلَ البیت[1] ، گفت: ای بابا چرا بمن ننمودی، تامن نیز شاد شدمی. گفت ای عزیز پدر، زیبائی خود در آن بود که درتو پوشیده بود ، وتو نمیدیدی، لعمری این سخت تن درست کاری است، وروشن روزگاری کی این چنین درپرده پرورند یکی را، ولیکن این فطام فاطمه را مسلّم بود، که اورا بدست اقتدا بیرون نیاورده بودند، امّا کسی که مقتدا شد درهنری وعلمی اورا این مسلّم نیست، چنان باید که این خلعت «درو پوشیده باشد، امّا برو» پوشیده نباشد، تا آن متعدی باشد نه لازم. ای که تا اکنون خویشتن را از آن عریان میشناسی از جامه خانهٔ ازل در تو پوشیده اند «ولیکن برتو پوشیده است» آن خبر نشنیده ای که اِذا اَرادَ اللهُ بِعبدٍ خَیراً اَحبَّ اَن یَری اَثرهُ عَلیه[2] باید که پیوسته جلوه گر خلعت الهی باشی، وشاکر موهبتهای نامتناهی امّا آن خبر که میگفتی، و معنیش برخود می نهفتی اِذا ماتَ اِبنُ آدمَ یَنقَطعُ عَمَلهُ اِلا عَن ثلاثٍ مقصود اشیاء موجودات میگوید :کی چون سلاسل چهار عنصر یك موحّد را بگشایند و پنج در ِجانش را دربندند، همه تاج ودواج حلّ وعقدش برباد دهند مگر سه چیز: اوّل صدقهٔ جاریه ، این نکته ای حکیم یاد داری ، آن اشارت چرا فراموش کردی ، که هم ناقد کائنات گفته است : کُلّ مَعروفٍ صَدَقَـةٌ ، وَ مِن المَعروفِ اَن تلقی اَخاكَ بوَجهٍ طَلِقٍ ، وَاَن تَفرِغَ مِن دَلوِكَ فی اِناءِ اَخیكَ ،گفت نه همه صدقه آن باشد که

۱ــ قرآن مجید آیهٔ ۳۳ سورهٔ سی و سیم « الاحزاب » .

۲ــ حدیث شریف .

نانی پیش لت انبانی نهی، یا نفایهٔ بدست بی‌سرمایهٔ دهی، بصدق ترصدقه ، و بی‌ریاتر میزبانی آن باشد که تماشا جای آزادکان را خرّم داری ، وبوستان روی پیش دوستان کوی تازه داری ، و اَن تفرِغ مِن دَلوِكَ فی اِناءِ اَخیكَ ، جگرتفتهٔ ره رفتهٔ را ببینی اورا ساقی کنی، و آنِ خویش درباقی، غذائی که بعد از او اذیٰ[1] تولّد کند، آن گرانجانی باشد و میزبانی راست آن باشد که زومنت باشد نه منت تأویل این نصّ تنزیل ، قولٌ مَعروفٌ ومَغفِرة خیر مِن صَدَقةٍ یَتبَعُها اَذی[1] ، پس اگر صورت صدقه ایشان دارند ، صدق و معنی‌صدقه توداری ، اگر ایشان خوان نان پیش اخوان نهادند ، توخوان جان پیش ارواح نهاده‌ای ، وهرساعت مسیح وار«این‌دعوت» برای دعوت مشتی گرسنه در زبانت رسته ، که اَنزِل عَلینا مائدةً مِن السَّماء[2] پس خوان پایهٔ روحانی درمهمان‌خانهٔ جسمانی‌توسخت کردی ، وملعون من اَکَلَ وَحدَه ، برنفس حیوانی تومیخوانی، و «مقاومت بتوفیق دیّانی برنفس شهوانی، و با خصایل شیطانی تومیکنی، وخاص وعام انسانی را از مهمانخانهٔ مسلمـانی باحسان ربّانی ، وانعام سبحانی بحق» میزبانی«عام» تومیکنی، آنگاه گوئی که ازصدقهٔجاریه محرومم، فامّا آن دیگری که گفتی که عِلمٌ یُنتَفَعُ به علمی که از او نفع گیرندامشاطه‌ای چون آب نه چون آینه کی ازبرای عیب شستن باشد ، نه از برای عیب جستن . علم نافع آن باشد که از «کاهلی وسستی بنشاط و » تندرستی‌رساند ، نه ازنا پاکی ببی‌باکی، درجمله چون آب و آینه باشد ، آنِ ایشان بدیشان نماید، وخود درمیان نه ، واگر خود درمیان باشد، آن بود اوهم سطح آب راسیاه کند ، وهم روی آینه رابزنگ تباه. علم که گویند حجاب گردد این‌باشد ، کی هستی وپنداشت ایشان پردهٔ نور علم ایشان گشته باشد ، ازاینجا بودکی‌طبیب ملکوت ازاین علّت جسمانی احتما فرمود ، واز این عقاقیرشیطانی احتراز ،کی نعوذ بالله من علم لاینفع ، وسرهنك درِ او این پرده برداشت ، رُبَّ عالِمٍ قَتَلهُ جهلهُ وَ علمهُ مَعَهُ لا یَنفَعهُ ، پس چون علم نافع

۱ـ قرآن مجیدآیهٔ ۲۶۵ سورهٔ دویم « البقرة ».

۲ـ قرآن مجیدآیهٔ ۱۱٤ سورهٔ پنجم « المائدة » .

آن باشد که نفع آن عام باشد نه خاص ، و اثر آن متعدّی باشد نه لازم ، نگاه کردم این علم اصول « نیست ، که علم اصول آنگاه که » باوصول بود خود فضولست ، و با سیاست اقبال ما قَدَروُاللهَ حقَ قدرِه[1] نامقبول . دیگر علم کلام است ، دانی که علم کلام چیست، پای بندکام ونام، ودام «شبهتهای عام، باتهمت مَن تَکلّم تَزنَدَق خام » ، با نکتهٔ آن بزرگ که میگوید در کلام کی : عِلمُ حدیثُ المیلادَ ضعیفُ الاسنادِ بدعت تمام و السلام . دیگر علم حسابست ، اما بیرون از حاجت شرع « حجابست » ، شاغل حقایق است ، وپردهٔ دقایق . دیگرعلم نجوم کی آن باضافت با اینها علم تخمینی است ، او با این دبدبه که مَن صَدّق کاهِناً « اَوْمُنَجِماً » فَقَد کَفَر ، تخم بی دینیاست ، پس پیدابودکی درصحرای سینهٔ مشتی ناگنج ، گنج علم را چه گنج بود ، همه از بوالعجبی نفس آدم را باستعانت نقاب نقش‌شیطانی ساخته ، وصفت شیطانی‌را بوقاحت اسم انسانی‌داده ، و هرگز آواز موکب حقیقت بشاه راه ، گوششان فروناشده، هرگز گردی ازجادهٔ جود برلعبت دیدهٔ ایشان‌نانشسته، باستراق سمعی کی از پاکان آسمان کنند لقب خویش سروش کرده ، بسایهٔ خویش کی پس و پیش آفتاب دیده قدکوتاه خود فراموش کرده ، روز کوران رُبع مسکون راباشراق جمال‌خرشید چه کار، پاشنه شکافتگان روستاء جهل را باصدف شکافان «دریای علم» چه شغل، آن همه تمویهات وتهویلات ، وموهومات ومظنونات ایشان‌هم برقصورایشان مقصوراست. «پس معلوم‌شد کی آن‌علم از» حکمت شرع پروردهٔ «خاطرعاطر» تست، که بهمه‌اطراف واکناف‌عالم مشهوراست، اینك‌«علمٌ یُنتَفَعُ بِه»ازبساط ثری تامناط ثریّا ، ازاوّل‌مربت مرجان تا آخرمعالم جان ،کیست کی‌ازانشاد آن با منفعت نیند، آنك نه جمهورفرق وملك ازظاهرمقالت توحسب‌خویش کسب میکنند وکافهٔ‌صادقان وعاشقان ازرمزواشارت اوجان را میزبانی‌میکنند «وگلّه‌گلّه» ارباب قیاس وظنّ از رنگ وعبارت آن پیرایه وسرمایه میسازند، رمه‌رمه رعایاء عباس‌دبس[2] ازراه این‌هدیه

۱ــ قرآن مجید آیهٔ ۹۱ سورهٔ ششم « الانعام » .

۲ــ مقصود ازعباس‌دبس یادوس کسی‌است که بلطایف‌الحیل کدیه میکرد وحکایتی بنام اودرکتاب جامع‌التمثیل آمده است » و درتمام نسخ این‌کلمه «دبس» باباء موحده آمده‌است.

کدیه میکنند، شیرزدگان آدم را از آن تربیت، وماتم زدگان عالم را از آن تسلیت، و درد زدگان شوق را از آن تقویت، وحرام زادگان عهد را از آن تعزیت، وبیمار دلان هوی را از آن تهنیت ، نفیس‌تر سرمایهٔ ازگنج خـانهٔ عقل، و گران مایه تر پیرایهٔ ازمعالم نفس، خیرکثیر ببشارت الهی سرمایهٔ تو وَ مَن یؤتِ الحِکمَةَ فَقَد اُوتی خَیراً کَثیراً جواهر روحانی، بـاشارت نبوی پیرایهٔ تو، اِنّ مِنَ الشِّعرِ لحِکمةً این چنین شربتها نوش میکنی، آنگاه شکرحقّ او را فراموش میکنی، تو خود ندانسته‌ای از آن سه موالید که نتایج این هفت و چهـارند آدمی و زادگان اختیارند. ازاین سه خط کی معادن ونبات وحیوانست، غرض و مقصود انسانست، بهر آنك اورا جان شرف جویست و نفس سخن گوی، ایشان را قبای بقا پوشانید، طرازش این که، وَلَقَد کَـرَّمنا بَنی آدَمَ [1] ، در فناء فناشان بر حیوانـات امیر گردانید، و نشانش این کی هُوَ الّذی خَلَقَ لَکمُ ما فِی الاَرضِ جَمیعاً [2] ، باز از ایشان طایفهٔ ای را ازاسامی بمعانی رسانید، وزه آب «حکمتهاء» موزون ازدرون ایشان بگشاد، تا ایشان چنانك خواستند در ملك کلمه بجدّ وهزل برقضیّت سجیّت تصرّفی میکردند، وگشادنامه‌ای از دیوان وهم و خیال بافته بودند، چون متصرّف عالم کون وفساد آن امارت تصرّف کلمات دریشان بدید، میرمیرانشان لقب داد، بدین تشریف که اَلشُعَراءُ اُمَراءُ الکلامِ، گفت اگرانسان ازقشرسخن امیرحیوانند شما از لباب سخن امیرانسانید، آنگاه دربوتهٔ ادراك، حق درباطل آمیخته را ازیکدیگردور کرد، نیك را جلوه کرد وگفت اِعطاءُ الشّاعِرِ مِن بِرِّ الوالِدینِ، وبد را رسواکرد وگفت اَلشّعرُ مَزامیرُ اِبلیسَ، پس خرمن تخییل و تحقیق مطالعت کرد، گاه وَالشُّعَراء یَتبَعُهُمُ الغاوُنَ [3] را از دانهٔ اِلاّ الذینَ آمَنوا [4] جداکرد، و پروردگان گلشن تقدیس

۱- قرآن مجید آیهٔ ۷۲ سورهٔ هفدهم «بنی‌اسرائیل»

۲- قرآن مجید آیهٔ ۲۷ سورهٔ دویم «البقرة».

۳- قرآن مجید آیهٔ ۲۲٤ سورهٔ بیست وششم «الشعراء».

٤- قرآن مجید آیهٔ ۲۲۷ سورهٔ بیست وششم «الشعراء».

را در میدان مِن‌تبعیض تاج تنصیص بر سرنهاد ، کی وَ اِنَّ مِنَ الشِعرِ لَحِکمَةً ملوّنان گلخن تلبیس را بدوکارد و تازیانهٔ لِاَنَ یمتَلی جوف اَحدِکم قَیحاً حتی یَریه خیرٌ لَهُ مِن اَن یمتلی شِعراً ایشان را خاکسار دوجهان گردانید ، وبدین اشارت که فرمود :که اِحثوُا فی وُجوهِ المَدّاحینَ التُراب[1] تا هرزاژ خای و هرزه درای دعوی امراء الکلامی نکند ، که این تشریف مسلّم شاعر مسلّم راست ، نه فاجرو ظالم را ، وآن « شاعرمسلّم » توئی ، برای آنك این دُر هاکی تو دراین دُرج دَرج کردهٔ ، صدف گشایان ازل دانند ، و این شکّرها که در این قِمطَرهاء حکمت توتعبیه کردهٔ، شکّرگران اَبد شناسند .

ودیگرقسم سیوم از آن خبرکی گفتی وَ وَلدٌ صالِحٌ یَدعوُا لَهُ بَعدَ مَوتِه ، این خود بدین خلعت مخصوص توئی ، از برای آنکه فرزندانی‌که فرّزندگانی باشند فرزندان تواند ، « کدام فرزند زاد از ارحام توالد وتناسل خلف تر ازفرزندان تو » ، وکدام دلبند روی نمود ازمشیمهٔ کون و فساد با شرف تر از دلبندان تو ، از روزگار عباس جنود کی معلمی بود ، تا عهد توکه‌معلم زاده‌ای کرا دیدهٔ چو فرزندان خویش نیك بخت ، و بسیار رخت ، وسزای تخت ، همه برذروهٔ فلك اعظم ساکن ، همه از صروف روزگار ایمن ، چرا زیراك آفتابی را که شرف او شُرف عرش باشد زحمت کسوف روی او سیاه نتواند کرد، وگوهری کز «کان» کن فکان زاید، صدمت استحالت ترکیب اورا ازهم فرونتواند آورد. وَ وَلَدٌ صالِحٌ این چنین فرزندان باشند ، « کی از جوهر بسیط تربیت پذیرفته باشند » ، نه از اجسام مرکب ترکیب پذیرفته ، فرزند شاعران « سخن‌شاعران » بود ، ودراین معنی استاد باستان این داستان زدست « واین گوهرسفته » .

ندارد میل فرزانه بفرزند و بزن هرگز
ببرّد نسل این هردو نبرّد نسل فرزانه

۱ـ درنسخهٔ م : احثوا التراب فی وجوه المداحین ، حدیث نبوی « ص۹۹ وص ۱۲۷ج۶حلیة الاولیاء »

و ای دریغا که خردمند را　　　باشد فرزند و خردمند نی
ور چه ادب دارد ودانش پدر　　　حاصل میراث بفرزند نی

«پدررا چه گناه چون فرزند بی‌حاصل باشد ، پس » فرزند صورتی بیشتر سبب آلایش دودمان باشد . که اِنّما اَمواُلکُم وَ اَولادُکم فِتنَةٌ[۱] ، امّا فرزند فطرتی و فطنتی « وفکرتی» سبب آرایش خان ومان باشد که لِلّهِ کُنوزٌ تحت العَرشِ مَفاتیحهُ اَلسِنَةُ الشعَراءِ امّا چه فائده از آن مائده ، اگرچی زادگان تولؤلؤ شهوارند ، امّا ازحفظ و کلائت چون توصدف نا برخوردارند ، ای عافاکَ اللهُ ، فرزندانی که مدد از قوای شهوانی دارند، عاقلان درتقویت ایشان تیغ می‌پردازند ، پس آزادگانی که مادّت ازجنبش روحانی دارند « عاقلان ازتربیت ایشان سپرچرا بفکنند » ، دارندگانی که پختگان دم روح الله باشند ایشان را فروگذاشتن خامی باشد ، نگاریدگانی کی اندام ازعقل کلّ یافته اند ، اجزای ایشان ازهم فروگشادن بی‌اندامی باشد ، جان فزایانی که سبب دستیارحیات توباشند آسان آسان ازایشان پای بیرون نتوان نهاد، دلربایانی که مدد پایداری اسم توباشند ، خیرخیردست ازایشان بازنتوان داشت ، دلخواهی‌را که مربّی‌چون توکریمی‌باشد دُرّیتیم‌اوراچه‌باید‌که یتیم ماند، سپاهی‌راکه‌مقوّی‌چون توحکیمی‌باشد، سپاه‌سالاربی‌یاراوچه‌واجب‌کند‌که‌بی یاربود، آن چندان دُرّیتیم رادر دست مشتی‌خرزی فروش‌یتیم کرده، و آن‌چندان غریب‌خوش‌روی راازراه‌غریب‌شماران آواره کرده‌ای، تاگاه‌صاحب‌غرضی‌تپانچه‌شان‌زند،و گه‌صاحب‌علّتی‌جعدشان‌کند،عروسانی که حجلۀارباب الهی‌راشایند، درحجرۀارباب‌ملاهی‌مانده، وگوهرهایی که ملک‌ملکان را زیبد ، در سلك اصحاب‌الجراب و المحراب کشیده تاکی‌برنچینی، واونیز‌بدروغ آن کلمات‌زرّین‌راازروی‌قلّابی‌درصورت مس‌سرخ‌برنابینایان‌رائج میکند،و کس‌نه کی‌دست آن قلّاب‌بحسبت ببرد. «وگاهی سما ای‌ازسم جهل‌نیکوئی‌اومیبرد»وحاذقی‌نه‌کی‌ازراه شفقت تریاقی آمیزد . «گه‌شروراني ازروی شریری اورا شریانی می‌دهد » ، آزادۀ نه که این‌گوهر پاك را از این پیکار برهاند .گه شعریی آن خوشرویان شعری تابش را چون شعرخویش می‌نهد ، وجوانمردی نه‌که اورا ازاین لوث وناخوشی‌نجات دهد .

۱- قرآن‌مجید‌آیۀ۲۸ سورۀ هشتم « الانفال » .

حلاجی سپید کارروی این دارندگان سیاه می کند ، وغیوری نه که اورا بسفر آب سیاه توشهٔ درانبان نهد ، این چنین مشتی ناکس دَنَس ، تهی نفس پرهوس هرزه پوی ، بدعت جوی ، سنّت شوی ، ناموسی ، سالوسی ، افسوسی ، پرخیانت ، بی‌صیانت ، بی دیانت ، همه دل ذل ، وسرشرّ ، وجسد حسد ، وعقد حقد ، این چندین کریم و کریمه را چون قبطیان فرعون مربنی‌اسرائیل را اسیر کرده ، وتوعصای کلیمی در گوشهٔ خانه نهاده‌ای مُهربی مِهری برلب زده‌ای وگوش هوش گم‌کرده‌ای « این ازتو افاضل نپسندند ، و این سستی را هرگز بجائی ننهند » این چنین توانی از مردم توانا ، سادات عصر و کافّهٔ اشراف وجمهور افاضل ، برگرانجانی نهند ، نه برتن آسانی ، و این کاهلی بر غافلی حمل کنند « نه برعاقلی » ونیکو گفته است متنبّی

وَ لَم اَرَ فی عُیوبِ النّاسِ شَیئاً

کَنَقصِ القادِرینَ عَلی التَّمامِ

پس چون اکنون ، حال برین جمله است ، از دفتر کاهلی این مثل پیش چشم جسم میار ، که اَلکَسَلُ اَحلی مِنَ العَسَلِ ، و از لوح محفوظ عقل این نکته درگوش هوش خوان ، که « اَلکَسَلُ بابٌ مِنَ الزَّندَقَةِ » از قفص عافیت بیرون جه ، و عاقبت را بند برنه ، که مَن تَفَکَّرَ فِی العَواقِبِ لَم یَشجَع[1] ، وآن یتیمان روی شخوده را از آب زندگانی روی بشوی ، وآن عروسان زلف بشولیده را بشانهٔ روحانی جعد بنشان ، بعضی‌را ارسلان خاص ادریس مخوان ، بعضی‌را بابتکین عامّ ابلیس ، کی اَلعَدلُ میزانُ الرَّحمنِ وَ اَلجَورُ مِکیالُ الشَیطانِ بعضی را در گلشن حفظ جلوه مکن ، و قومی را در گلخن نسیان رسوا ، آن فرمانی که از صدر نبوّت صادر گشتست کمر امتثال بر بند ، کی سَوّوا اَولادَکُم فِی العَطیَّةِ گفت زادگان شما دادگان حقّند ، همه را چون جرم پروین پشت در پشت دارید ، وچون « پیکر » دو پیکر روی در روی ، چون چنین فرمودست ، پس آن آئینهٔ جانها را چون دندانهٔ شانه یکسان دار ، و آن سوهان دلها را چون دندانهٔ ارّه یك تیغ ، آن رحمهای

۱- از فرمایشات علی علیه‌السلام است « رجوع شود بعقد الفرید ج ۱ ص ۱۷ »

بریده راببیوند ، تا مادّت مدّت عمرتو گردد، که «صِلَةُ الرَّحِمِ تزیدُ فِی العُمرِ» ، حسن عهد بر آن مهجوران « حفظ » تازه کن ، تا سبب هم طویلگی ایمان توگردد ، کی اِنَّ حسنَ العَهدِ مِنَ الایمانِ . آن گوهر هاء پراکنده را دریك عقد عقدکن ، و آن دینارهاء قراضه شده را دریك بوته نقدکن ، که اگر نقد زادگان نسل مشروعست ، نقد فرزندان عقل هم نا ممنوع است .

چون عروس جان من از گفت او این پیرایه بر بست ، من از راه ناز نیاز را سلاح خود ساختم ، بهانهٔ خانه و دانه آوردم ، عذر تعذّر جامه و جام گفتم ، که بی یساری و چهار دیواری این خدمت میسر نشود .

این فصل چو بشنیـد ز من دست ببر زد

صد رحمت ازالله بر آن دست و بر آن بر

همی‌دست قبول‌واقبال برسینهٔ مبارك زد ، درحال ازبهردفع بی‌انصافی زمستان را « آفتابکدهٔ بر آسمان همّت بفرمود » تا بسـاختند ، وز بهر سپر تیغ تابستان را فرمان‌داد، تا سایه‌بانی بر آفتاب‌گرم بربستند ، وز بهرغذا برمیکائیل کی مکاییل‌ارزاق بدست اوست خط رائج نبشت،وز برای لباس از جامه خانهٔ عفت و عافیت بستان وار خلعت زمستانی‌وتابستانی درمن پوشانید ، وخرج را «که » چرخ آن تکفّل‌نتوانست کرد، اوتکفّل کرد، درجمله هرمزاحم کی‌خاطرراازآن نبوتی‌خواست‌بود، همهٔرخنها بربست‌سوی جان،وهردل گشای کی‌جان رااز آن تسلیتی‌توانست بودهمه را راه‌بگشاد سوی دل، آنش گویم کی آنُ مصطنع ربّانی گفت وَ اصطَنَعتُكَ « لِنفسی» ، و آن مکلـّم رحمانی که وَ کَلَّمَ اللهُ موسی تَکلیماً [1] « در مناجات خود » گفت : اِلٰهی طفتُ البِلاد وَ جَرَّبتُ العِبادَ وَ انتَ خیرٌ مِن الکلِّ . این بدان گفتم کی از کافهٔ خلق من او را چون نام او احمـد یافتم ، و او مرا چون نام خواجهٔ خویش مسعود بخت کرد ، درجمله آن صدرباقی بادا درجان بازی و دل نمودگی هیچ در بـاقی نکرد ،

۱- قرآن مجید آیهٔ ۱۶۲ سورهٔ چهارم « النساء » .

چش گویم جز آنکه استاد فرّخی گفته است « درحق ممدوح خود ، شعر »

هر چه نگرم قصهٔ من بـا کرم او

چون قصهٔ آن اشتر و ماهست وعرابی

آن چو هم نام خود عدیم المثل ، و آن چو نـام پدر خویش مسعود بخت چون « جان » آزاد مرا بخلق بنده کرد ، و مرا بقبول اقبال خود خرسند کرد ، من نیز جان خود را شاد کردم ، و این قطعه انشاء و انشاد کردم درحسب حال خود ، « و نام او در آخر قطعه یاد کردم ، قطعه »

گر چه چو تیشه از قبل توشه و تراش

هرگز نبوده ام نه طمع را نه بیشه را

ور چه ز زخم تیشهٔ من بهر یك خلال

هرگز نبود رنج درختـان بیشه را

ور چند پیش ازاین‌سرمن زیرتیشه بود

آنکوهمی ز شوشهٔ زرساخت ریشه را

لیکن کنون ز بس کرمش زیر تیشه ام

خواجه رئیس احمد مسعود تیشه را

« اکنون از باس این زیر تیشگی پاس اشارت او داشتم ، آن نوروز رویان راکی نزاهت جان پاك او را بایستند ، آنرا در یك شبستان فرستادم ، و آن چالاکان کی خدمت دل اورا شایستند » ، بریك عتبه جمع کردم ، وتشبیبی برین نسق تحریر کردم ، و ترتیبی برین نهاد بنهادم و بپرداختم « این کتـاب را »، برین تشبیب و ترتیب بر قضیّت اشـارت آن صواب سَلَب ثواب طلب ، آن قـابل دولت و قـائل حکمت ، قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال ، خواجهٔ هشیار و مهتر بیدار ، عافیت بان عاقبت بین ، حقایق خوان دقایق بین ، حکمت نیوش حق شناس ، سخن گزار معانی طراز ، باری عزّ اسمه او را از حیـات ، و ما را از بقای او ممتّع داراد. وهمچنانکه این مائدهٔ آسمانی بوجود جود او آراسته گشت ، هر لحظه فائدهٔ ربّانی بجان

و جاه او پیوسته باد ، تا جهد و توفیق هم طویله اند ، همچنین موفّقش دار بر جلوه کردن علم وحکمت ، بر جلوه کردن اصحاب حقّ و حقیقت ، بر تفخیم وتعظیم ارباب ذوق و طریقت ، « آمین ربّ العالمین » و الحمد لله علی منّه وافضاله، والصّلوة علی نبیّه محمّد و آله .

بسم‌الله الرحمن الرحیم

این توحید بحضرت غزنین گفته شد[1]

دربیان استغنای معشوق لایزال وشوق ارباب حال فرماید

(۱ ☆ ز)

ای در دل مشتاقان از عشق[2] تو بستانها

وز حجّت بیچونی در[3] صنع تو برهانها

در ذات لطیف تو، حیران شده فکرتها

بر علم[4] قدیم تو، پیدا شده پنهانها

در بحر کمال تو، ناقص[5] شده کاملها

در عین قبول تو، کامل شده نقصانها

در سینهٔ هر معنی، بفروخته[6] آتشها

بر دیدهٔ هر[7] دعوی، بر دوخته پیکانها

بر ساحت آب از کف[8] پرداخته مفرشها

بر روی هوا از دود، افراخته ایوانها

از نور در آن ایوان، بفروخته[9] انجمها

وز آب براین[10] مفرش، بنگاشته الوانها

۱ـ این‌عنوان از نسخهٔ م گرفته‌شده‌است ۲ـ ع: از یاد ـ ازشوق ۳ـ ع : برحجت بیچونی از ٤ـ ع : از علم ٥ ـ ع : نقصان ٦ـ ع : افروخته ۷ ـ ع : در دیده زهر ۸ـ ع : ازگل ۹ـ ع : برمن ایوان افروخته ۱۰ـ ع : در آن

مشتاق[۱] تو از شوق تو در کوی تو سرگردان
از خلق جدا گشته، خرسند بخلقانها
از سوز جگر چشمی چون حقّهٔ[۲] گوهرها
و ز آتش دل آهی، چون رشتهٔ مرجانها
در راه رضای تو، قربان شده جان و آنگه
در پردهٔ قرب تو، زنده شده قربانها
از رشتهٔ جانبازی بر دوخته دامنها
در ماتم بی باکی، بدریده[۳] گریبانها
در کوی تو چون آید، آنکس که همی بیند
در گرد سر کویت، از نفس بیابانها
چه خوش بود آن وقتی[۴]، کز سوز دل از شوق
در راه تو میکاریم،[۵] از دیده گلستانها
ای پایگه امرت، سرمایهٔ درویشان
وی دستگه نهیت، پیرایهٔ خذلانها
صد تیر بلا پرّان، بر ما ز هر اطرافی
ما جمله بپوشیده از مهر[۶] تو خفتانها
بی رشوت و بی بیمی بر کافر و بر مؤمن
هر روز بر افشانی از لطف تو[۷] احسانها
میدان رضای تو، پر گرد غم و محنت
ما روفته از دیده[۸] آن گرد ز میدانها

---

۱ ـ مستان ۲ ـ ع : حلقهٔ ۳ـ ع : ببریده ۴ ـ ع : آن روزی ۵ ـ میکارند ۶ ـ ازلطف ـ ع : از عشق

۷ ـ بی رشوت و بی بیمی ازلطف برافشانده بر مؤمن و بر کافر هرروز تو
ع ـ بی فکرت و بی وهمی از لطف برافشانده بر کافر و بر مؤمن از لطف تو

۸ ـ ع : ما رفته زدو دیده

در عرصهٔ میدانت، پرداخته در خدمت[1]
گوی فلکی برده[2] قد کرده چو چوگانها

از نفس[3] جدا گشته[4] در مجلس جانبازی
بر تارك بی نقشی[4] فرموده دل افشانها

حقّا که فرو ناید بی شوق تو راحتها
والله که نکو ناید، بی علم[5] تو دستانها

گاه طلب[6] از شوقت بفکنده همه دلها
وقت سحر از بامت برداشته الحانها

چون فضل توشد ناظر چه باك زبی باکی
چون ذکر تو شد حاضر چه بیم زنسیانها

گر دُرّ عطا بخشی، آنك صدفش[7] دلها
ور تیر بلا باری، اینك هدفش[8] جانها

ای کرده دوا بخشی لطف تو بهردردی
من درد تو میخواهم، دوراز همه درمانها

لطف[9] توهمی باید چه فایده از گریه
فضل تو همی باید، چه سود ز افغانها

ما غرقهٔ عصیانیم، بخشنده توئی یارب
از عفو نهی تاجی، بر تارك عصیانها

بسیار گنه کردیم، آن بود قضای تو[10]
شاید که بما[11] بخشی، ازروی کرم آنها

کی نام کهن گردد مجدود[12] سنائیرا
نونو چو می آراید[13] درووصف تودیوانها

۱- ع : درتاخته ازحکمت ۲- م: ملکی برده - ع : فلك‌او برده ۳- م : از بس که ٤- م ، ع: نفسی ۵- بی‌یاد - باعلم ٦- وقت طرب ۷- ع : صدف ۸- ع : هدف ۹- عفو ۱۰ - بلای ما ۱۱- ع : اگرم ۱۲ - ع : کی نام کنه گردد تاحشر ۱۳- ع : چوهمی سازد

در مدح امین الملة قاضی عبدالودود (بن عبدالصمد) فرماید

(۲ ☆ م)

ای چو نعمان بن ثابت[1] در شریعت مقتدا

وی بحجت[2] پیشوای شرع و دین[3] مصطفی

از تو روشن راه حجت همچو گردون از نجوم

وز تو شادان[4] اهل سنّت همچو بیمار از شفا

کس ندیده میل در حُکمت[5] چو در گردون[6] فساد

کس ندیده جور در صدرت چو در جنّت وبا

بدر[7] دین از نور آثار تو میگردد منیر[8]

شاخ علم[9] از ابر احسان تو می‌یابد نما

هر که شاگرد تو شد هرگز نگردد مبتدع

هر که مدّاح تو شد هرگز نماند[10] بی‌نوا

ملك شرع مصطفی آراستی از عدل و علم

همچنان[11] چون بوستان از ابر فروردین[12] صبا

بدعت والحاد و کفر از فرّ تو گم نام شد

شادباش ای پیشکار[13] دین ودنیا مرحبا

تا گریبان قَدَر بگشاد چرخ آب گون

پاك دامن تر ز تو قاضی ندید اندر قضا

گر چه نا هموار بود از پیشکاران کار حکم[14]

پیش از این لیکن ز فرّ عدلت اندر عهد[15] ما

۱- ع : گشته ثابت ۲- وی محب ۳ - ع : شرع دین ٤- ع : شاهان ٥ - ع : دور درحکمت ٦- چو گردون از ۷- ع : صدر ۸- گردد مستنیر ۹- حرص ۱۰- نگردد ۱۱- ع: همچنین ۱۲- م : بعزدین ۱۳- ع : مرحبا ای پیشواء ١٤- بوده است پیش از این این کار حکم ۱٥- ع : اندر وقت

آنچنان شدخاندان‌حکم کز بیم‌خدای[1]
میکند مر خاك را از باد،عدل تو جدا
شد قوی دست آنچنان‌انصاف کزروی ستم
شمع را نکشد همی بی امر تو باد هوا
روز و شب‌هستند همچون مادران مهربان
در دعای نیك تو هم مدّعی هم مدّعا
دستها برداشته عمر تو[2] خواهان‌ازخدای
از برای پایداریت اهل شهر و روستا
چون بشاهین قضا انصاف سنجی گاه حکم
جبرئیل از سِد ره گوید با ملایك در ملا
حشمت قاضی امین باید درین[3] ره بدرقه
دانش قاضی امین زیبد درین در[4] پادشا
رایت دین هر زمان‌عالی‌همی‌گردد ز تو
ای‌نکو نام ازتوشهر وملك شاهنشه علا[5]
هر کسی‌صدرقضاجویند بی‌انصاف وعدل[6]
لیك داند شاه ما از دانش وعقل[7] و دها
گر گگرا برمیش[8]کردن‌قهرمان باشدزجهل
گربه را برپیه[9]کردن پاسبان باشدخطا[10]

---

۱ - ع : بیم قضا ۲- ع : جان تو ۳- ع : بدین ٤ - ع : آمددرین در- م : بادا براین دین ٥- هلا ٦- علم ۷- کزدانش وعلم ۸ - م : بامیش ۹- باپیه ۱۰- در حاشیه نسخهٔ آ دوبیت زیر نوشته و افزوده شده است

سوگواران رامدد باشد زگرگ صبحدم   تا نمایند اهل دل را درد ها دردها
کذب گرگ‌صبحدم رانیست گردا ندصدف   چون زکام شیرصبح صادق‌انگیزدضیا

چون درنسخهای دیگراین دو بیت نبود ودر این‌نسخه هم در حاشیه نوشته شده بود باین‌جهت درمتن داخل ننمود

« ازلقا[۱] و صدروباد و دادوبردابردوریش
هیچ جاهل کی شداست اندر شریعت مقتدا [۲]

علم واصل وعدل وتقوی باید اندر شغل حکم
ورنه شوخی را بعالم نیست حدّ و منتها

دان که هر کو صدردین بی علم جوید نزد عقل
برنشان[۳] جهل او خود قول او[٤] باشد گُوا

خود گرفتم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم
معجزی باری بباید تا کند چوب اژدها

هر کسی قاضی نگردد بی ستحقاق از لباس
هر کسی موسی نگردد بی نبوّت از عصا

دانش عبدالودودی باید اندر طبع ولفظ
تا بود مرمردرا درصدردین زیب و بها [٥]

ورنه بس فخری[٦] نباشد مر سُها را ازفلك
چون ندارد نور چون خورشید و مه نجم سها[۷]

از لقب مفتی نگردد بی تعلّم هیچ کس
علم باید تا کند درد[۸] حماقت را دوا

صدعلی در کوی ما بیش است بازیب[۹] وجمال
لیك یك تن را نخواند هیچ عاقل مرتضا

حاسدت روزهٔ خموشی نذر کرد ازعاجزی
تا تو بر جائی و بادت تا بیوم الدّین بقا

تاخمش باشد[۱۰] حسودت زانکه تابرچرخ شمس[۱۱]
جلوه گر باشد نباشدروزه بگشودن روا[۱۲]

۱ـ اصل: لفا (بدون نقطه) ۲ـ این بیت فقط در نسخهـ م است ۳ـ ع: بربیان ٤ـ ع: فعل او ٥ـ نوا ٦ـ ع: ورنه فخری را ۷ـ قمرجرم سها ـ م: نجم وسها ۸ـ ع: داء ۹ـ ع: باصدر ۱۰ـ ماند ۱۱ـ ع: تاچرخ فلك ۱۲ـ م: مرا باشد روا ؟

ای نبیرهٔ قاضی با محمدت محمود آنك
بود چون تو پاك طبع و پاك دین و پارسا
دانك ازفرّتو و از دولت مسعود شاه [1]
ملك دین شد باصیانت کاردین شدبانوا
شاه مامحمودی [2] وتونیزمحمودی چواو [3]
شادباش‌ای حان‌ماپیش دومحمودی فدا [4]
ملك چون درخانهٔ [5] محمودیان زیبدهمی
همچنان د ... ‌ٔ محمودیان باید [6] قضا
هیچ چشم‌ازهیچ‌قاضی آن ندیداندرجهان
کز تودیدا ... چشم‌من‌زانعام‌واحسان‌وسخا
لیك‌اگر همچون [7] بخیلان‌بودی آن‌وعده‌دراز
گر دوچندان صله بودی‌هم‌هبا بودی‌هبا
هرعطا کاندر برات وعده افتاد ای بزرك [8]
آن عطا نبود که باشد مایهٔ رنج [9] و عنا
لاجرم هر جا که رفتم نزد هر آزاد مرد
من ثنا گفتم ترا وآن‌کو [10] شنید از من دعا
دُرّ هادررشته کردم بهرشکرت [11] کز خرد
جوهری عقل داندکرد آن دُر را بها [12]
تومراین [13] شکروثناهارا غنیمت‌دان‌از آنك
بر صحیفهٔ عمر نبود یادگاری چون ثنا

۱ـ ع:محمودشاه ۲ـ م:شاه‌محمودی ۳ـ چنانك ٤ـ م: ای‌دین‌ودولت‌ازدومحمودی فنا
۵ـ م: همچنین‌چون ملك‌اندرخانه ٦ـ م: زیبد ۷ـ ع: لیکن آن‌همچون ۸ـ برات ووعده‌افتد بی‌گمان ـ ع : وعده‌افتاده شد ۹ـ ع : مایه‌دررنج ۱۰ـ ع : هر کو ۱۱ـ م: درهای‌رشته کردم بهرجانت ـ ع : درهای رسته کردم بهرشکرت ۱۲ـ م ، ع : دیت جان و جهانی کرده اندآنرابها ۱۳ـ م : ازهمه ـ ع : تومرین

تا بیابد حاجی وغازی همی اندر دواصل[1]

در مناسك حکم حج وندر سیر[2] حکم غزا

ازچنین ارکانها[3] چون حاجیان بادت ثواب

وزچنین انصافها چون غازیان بادت جزا[4]

باد شام حاسدت تا روزعقبی بی صباح[5]

باد صبح ناصحت چون روزمحشر بی مسا

بادی اندر دولت و اقبال تا باشد همی[6]

از ثنا و شکر و مدح تو سنائی را سنا



(۳ - ق)

ای ازل دایه بوده جان ترا
وی خرد مایه داده[7] کان ترا

ای جهان کرده آستین پرجان
از پی نثر[8] آستـان ترا

سالها بهر انس روح القدس
بلبـلی کرده بوستان ترا

شسته از آب زندگانی روح
از پی فتنه ارغوان ترا

کرده ایزد ز کارخانهٔ عقل
سیرت وخوی[9] وطبع وسان ترا

تیر هـای یقین بشـاگردی
چون کمان بوده مر گمان ترا

کرده بر روی آفتاب فلك
نقش دستان وداستان[10] ترا

نور روی[11] از سیاهی مویت
کرده معزول پاسبـان ترا

از برای خمـار مستانت
نوش دان کرده بوسه دان[12] ترا

از برون تن تو بتوان دید
از لطیفی درون جـان ترا

پرده داری بداد[13] گوئی طبع
از پی مغز استخوان ترا

---

۱ - ع : از دو کتاب ۲- م : سپه ۳ - م : این چنین آزادگی ٤- چون روز محشر بی فنا ٥- ع : بی سحر ٦- م: باد تا دردولت و اقبال خود تا دیرگاه ۷- مایه بوده - ع : داده مایه ۸- ازبی تیر ۹- ع: سیرت خوی ۱۰- ع : دوستان ۱۱- نورروز ۱۲- نوش دان - ع : بوس دان ۱۳- ع : نداد

از نحیفی همی نبیند هیچ | چشم سَرصورت دهان ترا
از لطیفی همی نیابد باز | چشم سِر سیرت[۱] نهان ترا
درمیانست هر کرا هستی است[۲] | از پی نیستی میان ترا
هیچ باکی مدار گر زه[۳] نیست | آنکمان شکل ابروان ترا
زانکه تیر فلك همی هر دم | زِه کند در ثنا کمان ترا
تا چسان[۴] دولت رها[۵] کرده | نا توان نرگس توان ترا
زان دوتا عیسی ودو تا بیمار | سرم ناید همی روان ترا
از پی چه معالجت نکنند | آن دو عیسی دو ناتوان ترا
ای وفا همعنان عنای ترا | وی بقا همنشین نشان[۶] ترا
نا فرید آفریدگار مگر | جز زیان مرا زبان[۷] ترا
چند زیر لبم دهی[۸] دشنام | تا ببندم میان زیان[۹] ترا
می بدان آریم که بر خیزم | بوسه باران کنم لبان ترا
چندبیمم دهی[۱۰] بزخم سنان | کی گذارم بدین عنان ترا
توسنان تیز کن که ازدل وچشم | شد سنائی سپر سنان ترا

☆☆☆

مدح بهرامشاه کند

(ر ٤ ☆ م)

دیده نبیند همی نقش نهان ترا[۱۱] | بوسه نیابد همی شکل دهان ترا
حسن بدان تا کند جلوه گهت[۱۲] بر همه | پیرهن هست و نیست ساخت نهان ترا
در همه بنیت از تری و تازگی[۱۳] | نیست نهانخانه‌ای ثروت جان ترا
زان لب تو هر دمی گردد باریك تر | کز شکرو آب کرد روح لبان ترا

۱ـ چشم صورت همی ۲ـ ع :راهیست ۳ـ ع :کوره ٤ـ ع : تا چنان ۵ ـ ع : دولت ورها ٦ ـ عیان ۷ـ ع : زبان مرا زیان ۸ـ ع : چند از این لب همی ۹ـ ع : زبان ۱۰ـ بیمم کنی ۱۱ـ عقل نیابد همی هیچ نشان ترا ۱۲ـ دهت ۱۳ـ درهمه هست و نیست از تری و تازگی ـ درهمه کاینات از تری و نازکی

هیچ [1] اگر بینمی، شکل میانت بچشم | جان نهمی بر میان، بهر [2] میان ترا
بوسه‌زنان [3] خلد و حور پای ور کیب [4] ترا | سجده کنان [5] عقل و روح دست و عنان ترا
چون تو بآماج گاه، تیر نهی بر کمان [6] | تیر فلك زه کند، تیر و کمان ترا
پرده زنان [7] روز و شب حلقهٔ [8] زلف ترا | غاشیه کش چرخ پیر، بخت جوان ترا
پیش [9] دل و گوش و هوش بهر جواز لبت | نام شکر گر شده است کام و زبان ترا
قبلهٔ خود ساخت [10] عشق از پی ایمان و کفر | زلف نگون ترا، روی ستان * ترا
[فتنهٔ جان کرد [11] صنع نرگس شوخ ترا | انس روان ساخت طبع، سرو روان ترا]
پیشروان بهشت بر پر و بال خرد | نسخهٔ دین خُوانده‌اند سیرت و سان * ترا
دیدهٔ جانها بخورد نوك سنانت ولیك | جان سنائی کند شکر سنان ترا
از پی ضعف میان، حرز چه جوئی زمن | خدمت خسرو نه بس، حرز میان ترا
سلطان بهرامشاه آنکه بتأیید حق | هست بحق پاسبان خانه و جان [12] ترا
هیبتش ار نیستی شحنه وجود ترا | جان ز عدم جویدی نام و نشان ترا

✲✲✲

وله

(٥ - ق)

انعم الله صباح ای پسرا [13] | وقت صبح آمده راح * ای پسرا
با می و ماه [14] و خرابات و بهار | خام خامست صلاح ای پسرا
با تو در صدر نشستیم هلا | در ده آواز مباح ای پسرا
خام ما خام تو و پختهٔ تست | تو زمی دار صراح ای پسرا
عاقبت [15] خانه بزلف تو گذاشت | صورت فخر و فلاح ای پسرا
چشم بیمار تو ما را ببرید | ز صحیح و زصحاح ای پسرا

۱- صبح ۲- شکل ۳- دهد ٤- رکاب ٥- کند ٦- تیز کنی چون کمان ۷- ورد زبان ۸- مهرهٔ ۹- برد ۱۰- ساخته ۱۱- ساخت ۱۲- خله وخوان - خانه و جان ۱۳- ردیف این ابیات در فهرست نسخهٔ م « ای پسری » ودر نسخهٔ دیگر « ای پسرای» است ۱٤- بامی ورود ۱٥- عافیت

✲ ستان : کسیکه بر پشت خود خوابیده باشد - سان بمعنی رسم و عادت - راح بمعنی شرابست .

از پی عارض چون صبح ترا | بنـکوروئی و راح* ای پسرا
همه تسبیح سنائی این است | کانعم الله صباح* ای پسرا

☆☆☆

وله

(٦- ق)

ساقیا می ده که جزمی نشکند پرهیزرا | تازمانی گم کنم این زهد[1] رنگ آمیزرا
ملکت[2] آل بنی آدم ندارد قیمتی | خاك ره باید شمردن دولت[3] پرویز را
دین زردشتی و آئین قلندرچند چند[4] | توشه باید ساختن مرراه جان آویزرا
هرچه اسبابست آتش درزن وخرّم[5] نشین | رندی و[6] ناداشتی به روز رستاخیز[7] را
زاهدان ومصلحان مرنزهت فردوس را[8] | وین گروه لاابالی جان عشق انگیز را
ساقیا زنجیر مشگین را زمه بردارزود[9] | بررخ[10] زردم نه آن یاقوت شکّرریز[11] را
گر شب وصلت نماید مرشب معراج را | نیك ماندروز هجرت روز رستاخیز را[12]
شربت وصل توماند نو بهار تازه را | ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیزرا
[اهل دعوی را مسلّم باد جنّات النّعیم | رطل می باید دمادم مست بیگه خیز را
جان ما می راوقالب خاك را ودل ترا | وین سر پر ذلّت و تزویر[13] تیغ تیز را]

☆☆☆

وله

(۷ ☆ ز)

ذات رومی محرم آمد[14] پاك دل کرباس را | امتحان واجب نیامد[15] سفتن الماس را

۱-ع: کنیم این چرخ ۲- نعمت ۳- بندگی باید نمودن ملکت ٤-ع : چند روزه ٥-ع: مفلس ٦- بدرهٔ ۷- ناداشتی به روز جان آمیز - ناراحتی به روزجان آویز ۸- زاهدان و عابدان راهر یکی خودمذهبی است ۹- زمه بر این زمان-ع: زنجیر مسکین رازره بردارزود ۱۰- برگل ۱۱- ع : شکربیز ۱۲- این بیت و دو بیت بعد در ع نیست ۱۳- م : پرذلت و وسواس- ع : وین سر سودای پر وسواس ۱٤- آید ۱٥- م - نیاید

☆ راح در این بیت بمعنی نشاط است - انعم الله صباح: فراخ وخوش گرداندخداوند بامدادرا (منتهی الارب)

تو کمان راستی را بشکنی در زیر زه — تیر مقصود تو کی بیند رخ برجاس را
موج دریا کی رسد دراوج صحرای خضر — در بیابان راه کمتر گم کند الیاس را
گرهوارامی‌نخواهی دیبه رابستر مکن[1]* — دانها رامی نسنگی[2] سنك برزن طاس را
ازیکی روای‌اخی پیش ریاست می روی — وز دگرسوای ولی میپروری ریواس[3]* را
برمخندان بر دُرر آب رخ لبلاب را[4]* — برمگریان بر خرد چشم سرسیواس را
ازبرای پاکبازی چاك بر زن پیله را — وزبرای خاکبازی خاك بر زن پاس را
تا گران حنجرشوی درصومعهٔ تحقیق‌باش — چون سبك سرترشوی لاحول‌کن‌خناس[*] را
گرهواراچون‌سکندرسدّهمی‌سازی‌چه‌سود — چون‌سکندرهرزمان‌درسینه‌کن‌احواس[5] را
[بی‌بصرچون‌نرگس[6] اندربزم نااهلان مشو — رتبت[7] مردم نباشد مردم اجباس[8]* را]
روی آن داری که از بربریاری یکزمان[9] — آنگروه‌بدکه[10] غارت میکنند انفاس را
رنگرز راگر کمال‌جهدوجدباشد رواست — که بکوشش مدّتی احمر کند الماس را
چون ضمانی‌میدهی در حقّ خودمشهورده — وآنچه ثابت میکند[11] حجّت‌بودقرطاس را
از برای ِکشتنی می کند بینی پای را — وزبرای خوشه‌دزدی تیز[12] داری داس را
تا تهی باشی به پیش پردلان خالی مباش — آتش افزائی[13] چوخالی‌میکشی‌دستاس‌را

☆☆☆

من لطایف انواره

(۸ ـ ق)

در ده پسرا می مروّق * را — یاران موافق موفّق را

۱ـ گرهوارا می نجوئی کهنه‌را کفشیر کن ۲ـ م: وربها رامی بلنگی ۳ـم: دیواس
۴ ـ م : بردردل آب لب لبلاب را ۵ ـ م : کش احراس ٦ ـ م : نی چونرگس ۷ـ
م : زینت ۸ ـ اقیاس ۹ـم : یك نفس ۱۰ـ زین گروهی‌رد ۱۱ ـ آنچه نایب میکنی
۱۲ ـ خوشه چینی تند ۱۳ ـ م : اندازد

☆ کفشیر بوره وقلعی وارزیز است که شکستگیها رابدان لحیم کنند و ظروف وآلات مسینه وبرنج شکسته که مکررلحیم کرده باشندگویند و در اینجا شاید بمعنی پینه ووصله باشد ـ ریواس ریا و نفاق وفریب وافسوس است ـ لبلاب بفتح عزایم خوان وافسونگررا گویند خناس بروزن‌شداد:شیطان ـ اجباس جمع‌جبس‌بکسرجیم بمعنی کند خاطر، افسرده‌دل، گران‌روح‌وبددل و ناکس‌است «منتهی الارب» ـ مروق : صافی

زان می که چو آه عاشقان از تَف — انگشت کند بر آب زورق را
زان می که کند ز شعله پر آتش[1] — این گنبد خانهٔ معلّق را
هین خیز و زعکس باده گلگون کن — این اسب سوار خوار ابلق را
در زیر لگد بکوب چون مردان — این طارم زرق پوش[2] ازرق را
گه ساقی باش و گه حریفی کن — ترتیب فرو گذار و رونق را
یکدم خوش باش تا چه خواهی کرد — این زهد مزوّر مزیّق[3] را
یکره بدو باده دست کوته کن — این عقل دراز قد احمق را
بنمای بزیرکان دیوانه — از مصحف[4] باطل آیت حق را
بر لاله مزن[5] زچشم سنبل را — بر پسته منه زناز فندق را
بیرون شو ازین دورنگ واین ساعت[6] — همرنگ حریر کن ستبرق را[7]
مشکن بطمع مرا توای ممسك[8] — چو نانکه جریر مر فرزدق[9] را
گر طمع میان تهی سه حرف آمد — چار است میان تهی مطوّق را
در تختهٔ اوّل ار بننوشتی[10] — بی شکل حروف علم مطلق[11] را
کم زان[12] باری که در دوم تخته — چون نسخ[13] کنی خط محقّق را
در موضع خوشدلان و مشتاقان — موضوع فروگذار و مشتق را
شعر تر مطلق سنائی خوان[14] — آتش در زن حدیث مغلق را

(۹ ✿ ز)

✿✿✿

وایضاً له

خیز ایدل زین برافکن مرکب تحویل را — وقف کن برناکسان این عالم تعطیل را
پاك دار ازخط معنی حرف رنگ وبوی را[15] — محو کن از لوح دعوی نقش قال وقیل را

۱- ع : شعلهٔ آتش ۲- ع : باش ۳- مزلق- مرزق- مزنق - مزبق ٤- ع: ازدفتر
۵- ع : منه ٦- ع : یك ساعت ۷- ع : چون دزد ودروغ میمروق‌را ۸- ع: مرا و
توممسك ۹ - چونمرد ورع میمروق‌را ۱۰- ارتو بنویسی-ع: ارنه بنوشتی ۱۱- منطق
۱۲- ع : دان ۱۳- ع : ثلث ۱٤-ع : دان ۱۵- ازلفظ معنی حرف رنگ ورنگ را

اندرین صفهای معنی دُر معنی رامجوی [۱] زانکه در سُرنا* نیابی نفخ اسرافیل را
کی کند بر داشت دریا در بیابان خرد ناودان بام گلخن سیل رود نیل را
دست ابراهیم باید بر سر کوی وفا تا نبرّد تیغ برّان [۲] حلق اسماعیل را
مرد چون عیسی مریم بایداندرراه صدق [۳] تا بداند قدر آیات وحروف انجیل [٤] را
در شب تاری کجا بیندنشان پای مور [٥] آنکه‌او درروزروشن هم نبیند [٦] پیل را
هرکسی برتخت ملکت کی تواند یافتن همچوگیسوی عروسان دستهٔ زنبیل را
ازبرون سو روغن‌تو [۷] سود کی دارد ترا چون‌درون سونورنبود ذرّه‌ای‌قندیل را
خیزوا کنون‌خیز کان‌ساعت‌بسی حسرت خوری چون ببینی برسرخود تیغ عزرائیل را

(-۱۰-)



در توحید خداوند غفور وتسبیح طیور فرماید

آراست دگر باره جهاندار جهان را چون خلد برین کرد زمین راوزمان را
فرمود که تا چرخ یکی‌دور دگر کرد خورشید بپیمود مسیر دوران را
ایدون‌که بیاراست مراین پیر خرف را کاید حسد ازتازگیش تازه جوان را
هرروزجهان‌خوشتراز آنست چوهرشب رضوان بگشاید همه درهای جنان را
گوئی که هوا غالیه آمیخت بخروار پر کرد از آن غالیها غالیه دان را
گنجی که بهر گنج نهان بود ز قارون ازخاك بر آورد مر آن گنج نهان را
ابری که همی برف ببارید ببرّید شد غرقهٔ بحری‌که ندید ایچ کران را
آن ابر دُرَر بار ز دریا که بر آید پر کرده ز دُرّ ودرم و دانه دهان را
از بسکه ببارید بآب اندر لؤلؤ چون لؤلؤ تر کرده همه آب روان را

۱-م : درمعنی جوی را ۲- فرمان - قربان ۳ - عشق ٤ - قدر حرف وآیت انجیل ٥- دهان پشه را ٦- می‌نه‌بیند ۷-آب وروغن

---

* سرنای وسرنی نای ترکی‌باشد ودرشرفنامه‌است که آنرا سرغین نیزگویند . سنائی راست اندرین‌صفهای ... «سروری»

رنجی که همی باد فزاید ز بزیدن — بر ما بوزید از قبل راحت جان را
کوه آن تل کافور بدل کرد به سیفور[۱]* — شادیِ روان داد مر آن شاد روان را
بر کوه از آن تودهٔ کافور گرانبار — خورشید سبك کرد مر آن بار گران را
خاکی که همه ژاله ستد از دهن ابر — تا بر کند آن لالهٔ خوش خفته ستان را
چندان ز هوا ژاله ببارید بدو ابر — تا لاله ستان کرد همه لاله ستان را
از رنگ گل ولاله کنون باز بنفشه — چون نیل شود خیره کند گوهر کان را
شبگیر زند نعره کلنك از دل مشتاق — وز نعره زدن طعنه زند نعره زنان را
آن لکلك گوید که لَكَ الحَمدُ لَكَ الشُّکر — تو طعمهٔ من کردهٔ آن مار دمان را
قمری نهد از پشت قبای خز و قاقم — اکنون که بتابید و بپوشید کتان را
طاوس کند جلوه چو از دور ببیند — بر فرق سر هدهد آن تاج کیان را
موسیجه* همی گوید یا رازق رزّاق — روزی ده جان بخش توئی انسی وجان را
زاغ از شغب* بیهده بر بندد منقار — چون فاخته بگشاده بتسبیح زبان[۲] را
پیوسته هما گوید یکّیست یگانه — تا در طرب آرد بهوا بر ورشان* را
گنجشگ بهاری صفت باری گوید — کز بوم بر انگیزد اشجار نوان* را
هو گوید هو صد بد می سرخ کبوتر — در گفتن هو دارد پیوسته لسان[۳] را
چرغان* بسر چنگ در آورده تذروان* — تسبیح شده از دهن مرغ مر آن را
شارك* چو مؤذّن بسحر حلق گشاده — آن ژولك* و آن صعوه* از آن داده اذان را

۱- بمحفور بدل کرد ۲- م : دهان را ۳- لبان را

☆ سیفور بافته ابریشمی بسیار لطیف را گویند « برهان » - موسیجه پرنده ایست سپید فام شبیه بفاخته - شغب برانگیختن فتنه و تباهی ، بانك و غوغا - ورشان (بفتح اول وثانی) کبوتر صحرائی است- نوان بمعنی لرزان وحرکت کنان است- چرغ مرغی است شکاری که بعربی صقر گویند- تذرو مرغی است صحرائی شبیه بخروس که معرب آن تدرج است- شارك پرنده ایست سیاه رنگ وماننده طوطی سخن گوید و آن را شارو نیز گویند- ودر نسخهٔ بجای شارك سارك است که بمعنی سار باشد- ژولك وژوله پرنده ایست سرخ رنگ بیزرگی گنجشك وصاحب برهان آنرا باچکاوك که بعربی قبره گویند یکی دانسته ودر بعضی از نسخ بجای ژولك ، ژورك آمده که آن نیز مرغیست سرخ فام مانند گنجشك که شاید باژولك یکی باشد - صعوه پرنده ایست کوچك از جنس گنجشك و آنرا بفارسی سنگانه گویند

آن شیشککان* شاد از این سنگ بدان سنگ — پاینده و پوینده مر آن پیك دوان را

آن کبك مرقّع سلب بر چده دامن — از غالیه غل ساخته از بهر نشان را

بنگر بهوا بر بچکاوك* که چه گوید — خیر وحسنت بادا خیران و حسان را

نازیدن نازو* و نوا های سریچه* — ناطق کند آن مردهٔ بی نطق و بیان را

آن کرکی* گوید که توئی قادر قهار — از مرگ همی قهر کنی مر حیوان را

پیوسته همی گوید آن سر شب* تشنه — بی آب ملك صبر دهد مر عطشان را

مرغابی سرخاب* که در آب[1] نشیند — گوید که خدائی و سزائی تو جهان را

درخوید چنین گوید کرّك[2]* که خدایا — تو خالق خلقانی صد قرن قران را

گویند تذروان که تو آنی که بدانی — راز تن بی قوّت و بی روح وروان را

آن باز چنین گوید یارب تو نگهدار — بر امّت پیغمبر ایمان و امان را

آن کرکس* با قوّت گوید که بقدرت — جبّار نگهدارد این کون و مکان را

بنگر که عقاب از پی تسبیح چه گوید — آراسته دارید مراین سیرت وسان را

۱- خاك ۲- در نسخهٔ چاپی « کرکی » و درچند نسخهٔ خطی کرك است

✡ شیشك نام تیهو است ودرفرهنگهای فارسی شاشك وشاشنك وشیشاك وشیشو همه را بمعنی شیشك گرفته اند - چکاوك نام مرغیست خوش آواز اندکی از گنجشك بزرگتروتاجی برسردارد وعربی آن ابوالملیح وقبره است وچکاو وچکوك (بفتح) نیز بهمین معنی آمده است - نازو بزاء نقطه دار (چنانك دراغلب نسخ دیوان سنائی است) در برهان قاطع گوید « نوعی ازطیورباشد وبعضی گویند قمریست » و دربعضی از نسخ دیوان نارو آمده است که آن نیز پرندهٔ خوش آوازیست مانند بلبل وجل - سریچه « بفتح سین » نام پرنده ایست کوچك دراز دم که بیشتر بر کناره های آب نشیند و دم جنباند - کرکی « بضم اول وسکون ثانی وثالث بتحتانی رسیده » که بفارسی آنرا کلنگ خوانند پرنده ایست بزرگ جثه درازگردن دارای ساقهای بلند ودمی کوتاه و کم گوشت خاکی رنگ - درچند نسخهٔ دیوان « برشب » است ومعنی برای آن در کتابهای فرهنگ فارسی بدست نیامد ودریك نسخه « سرشب » است وآن بمعنی شاهین است که پرنده ایست شکاری - سرخاب نوعی است از مرغابی که رنگ آن سرخ است - کرك مرغی است که از تیهو کوچکتراست وبعربی سلوی وبترکی بلدرچین خوانند - کرکس مرغ مردار خوار باشد وبعربی نسر گویند

بلبل چه مذکّر شده و قمری قاری ‌‌ برداشته هر دوشغب و بانگ وفغان را

آید بتو هر پاس خروشی ز خروسی ‌‌ کی غافل بگذار جهان گذران را

آوازه بر آورد که ای قوم تن خویش ‌‌ دوزخ مبرید از پی بهمان و فلان را

دنیا چو یکی بیشه شمارید ژیان شیر ‌‌ در بیشه مشورید مر آن شیر ژیان را

در جُستن نان آبِ رخِ خویش مریزید ‌‌ در نار مسوزید روان از پی نان را

ایزد چو بزنّار نبسته است میانتـان ‌‌ درپیش چو خود خیره مبندید میان را

زان پیش که جانتان بستاند ملك‌الموت ‌‌ از قبضهٔ شیطان بستـانید عنان را

مجدود بدینحال تو نزدیکتری زانك

پیریت به نهمار * فرستاده خزان را

☆☆☆

وله فی تواضع اهل الحق

(۱۱ - ق)

شاه‌را خواهی که‌بینی‌خاك شودر گاه را ‌‌ زابروی آبی بزن در گاه[۱] شاهنشاه را

نعل[۲] کن‌چون چتراودیدی کلاه چرخ را ‌‌ چاك‌زن[۳] چون‌روی اودیدی قبای‌ماه را

چون کله برسر نشین دزدان‌افسرجوی را ‌‌ چون‌خرددرجان‌نشان رندان‌لشکر گاه‌را

از برای عز دیدار سیاوخشی[٤] و شش ‌‌ همچوبیژن‌بندکن درچاه‌خواری جاه‌را

عافیت را سربزن بهر کمال[٥] عشق را ‌‌ عاقبت را دم بزن بهر[٦] جمال راه[٧] را

هم بچشم شاه روی شاه‌خواهی‌دیدوبس ‌‌ دیده‌اندر کارشه‌کن کوری بدخواه را

آه غماز است اندر راه عشق و[۸] عاشقی ‌‌ بند بر نه در نهانخانهٔ خموشی آه را

از سر آزاد مردی تیغی از غیرت بران[۹] ‌‌ هم شفاعت‌جوی[۱۰] راکش‌هم‌شفاعت‌خواه‌را

درد عشق ازمردعاشق‌پرس‌ازعاقل‌مپرس ‌‌ کاگهی نبود ز آب و جاه یوسف چاه را

۱- ع : میدان ۲- نیل ۳- ع : چاك کن ٤- ع : عزدیدارسیاووشی٥- ع : دم‌ببر بهر کلاه ٦-ع:سر بزن‌جهد ۷- جمال وجاه ۸- ع : غماز آمد اندرراه عشق‌از۹- بزن - ع : بر آر ۱۰- ع : شفاعت گوی

* نهمار : یکبارگی

عقل بافنده است[1] منشان عقل را بر تخت عشق[2] | آسمان عشّاق را به ریسمان جولاه* را
گر سپر بفکند عقل از عشق گو بفکن رواست | روی خاتون سرخ باید خاك بر سر داه* را
پیش گیر اندر طلب راه دراز آهنگ و تنگ[3] | کو دل اندر شك[4] شکن صبر زبان کوتاه را
درد موسی وار خواهی جام فرعونی طلب | باده های عافیت سوز و ملامت کاه را
هر غم و شادی که از عشقست هم عشقست از آن | بار عندالله باشد تخم عبدالله را
کاه گرد اندر وفای عشق تا بر جانت نیز | حکم نبود عقل شغل افزای کار آگاه را
باد کبر از سر بنه در دل برافروز آتشی | پس بر آن آتش بسوز آن آبگون درگاه را
چون شدی کاهی سنائی هم بگرد کاه گرد[5] | زانکه کاهی به شناسد قدر و قیمت کاه را

☆☆☆

من عرایس ابکاره

(۱۲ -)

نبودی دین اگر اقبال مرد مصطفائی را | نکردی هرگزی پیدا خدای ماخدائی را
رسول مرسل تازی که برزد باوی از کوشش | همین[6] گنج زمینی را همان[7] گنج سمائی را
گواهی بر مقامی ده که آنجا حاضران یابی | سخن کز غائبان گوئی بلا بینی جدائی را
اگر شبلی زکی بوده ترا زو هیچ نگشاید | چو عالی حج کند شیخا بود مزدش علائی را
اگر حاتم سخی بوده چه سودت بود ایخواجه | تو حاتم گردیك چندی مکن حاتم ستائی را

☆☆☆

(۱۳- ز)

ایخواجه چه تفضیل[8] بود جانوری را | کو هیچ به از خود نشناسد دگری را
گربه ز خودت هیچ[9] بهی را تو نبینی | پس چونکه ندانی بتر از خود بتری را
بس غافلی از مذهب رندان[10] خرابات | این عیب تمامست چو تو خیره سری را

۱- مأخوذ است ۲- ع : تخت خویش ۳- لیك - ع : آهنگ تنگ ٤- گردن اندر شکر- ع : کودل أندردم ٥- گرد کاهی **گرد وبس** ٦- زمین ۷- آسمان ۸- تدبیر ۹- م : گرنه ز تو گر هیچ - گرچه زبدی هیچ ۱۰- مردان

* جولاه بافنده را گویند - داه بروزن ماه کنیزك و پرستار باشد (برهان)

هرگه که مرا گوئی کاندر همه آفاق محروم تر از تو نشناسم بشری[1] را

[مرحوم ترم از تو و این شیوه ندانی زین بیش بصیرت نبود بی بصری را]

من سغبهٔ[2] تسبیح و نماز تو نیم هیچ این فضل همی گوئی ای خواجه دری[3] را

انکار و قبول تو مرا هر دو یکی شد بیهوده همی گوئی زین صعب تری را

فرمان تو بردن[4] نه فریضه است پس آخر منقاد ز بهر چه شوم چون تو خری را

چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا آنجا چه بقا ماند نور قمری را

ایّام فراخیست ز الفاظ سنائی دانی خطری نیست کنون محتکری[5] را

چون دختر دوشیزه نیاید بجهان در کم گیر ز ذرّیت آدم پسری را



(در مجلس وعظ سیف الحق تفسیر سورهٔ والضحی کند بربدیهه) ونعت حضرت رسول نماید[6]

(١٤- م)

کفر وایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا نیست دارالملك جز رخسار و زلف مصطفی[7]

موی و رویش گر بصحرا ناوریدی قهر[8] و لطف کافری بی برگ ماندستی و ایمان بی نوا

نسخهٔ جبر و قدر در شکل روی و موی اوست این ز واللّیلت شود معلوم آن از والضّحی[9]

گر قسیم[10] کفر و ایمان نیستی آن زلف[11] و رخ کی قسم گفتی بدان زلف و بدان رخ پادشا

والضحی واللیلِ اذا سجی ما ودعك ربك وما قلی

کای محمّد این جهان و آنجهانی نیستی لا جرم اینجا نداری صدر و آنجا متّکا

رحمتت زان کرده اند این هر دو تا از گرد نعل این جهان را سرمه باشی آنجهان را توتیا

اندرین عالم غریبی ز آن همی گردی ملول تا « اَرِحنا یا بلالت » گفت[12] باید برملا

عالمی بیمار[13] بودند اندرین خرگاه سبز[14] قاید هریك وبال و سایق هر یك وبا

١- محروم تر از خود نشناسیم کسی را ٢- شیفته ٣- دلی را ٤- کردن ٥- مختصری را ٦- ف : فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم ومن سورة والضحی ویمدح الامام محمد بن منصور السرخسی ٧- ع : مصطفا ٨- ف : موی و بویش گر بصحرا ناوریدی مهر ٩- ع: والضحا ١٠- من گرفتم ١١- ع : از زلف ١٢- ع : بازاحیا ملالت گفت ١٣- بیدار ١٤- میدان کفر

زان فرستادیمت[۱] اینجا تا زروی عاطفت عافیت را همچو استادان در آموزی شفا

(وَ لَلآخِرَةِ خیرٌ لَكَ مِنَ الأُولی)

گر زداروخانه روزی چند شاگردت بامر شربتی ناوردشان این جا بحکم امتلا[۲]

گر ترا طعنی کنند ایشان مگیر[۳] از بهر آنك مردم بیمار باشد یافه گوی و هرزه لا[۴]

تابش رخسار تست آنرا که میخوانی صباح[۵] سایهٔ زلفین تست آنجا که میگوئی[۶] مسا

روبروی تو کز آنجا جانت را ما وَدَّعك شو بزلف تو کزین آتش دلت را ما قلی

(وَ لَسَوفَ یُعطیكَ رَبُّكَ فَتَرضی)

در دوعالم مرترا باید همی بودن پزشك لیکن آنجا به که آنجا به بدست آید دوا

هر که[۷] اینجا به نشد آنجا برو داروش کن کاین چنین معلول را، بی شك چنان باید هوا[۸]

لاجرم چندان شرابت بخشم از حضرت که تو[۹] کز عطا خشنود گردی وان ضعیفان از خطا

دیو را دیوی فروریزد هم اندر[۱۰] عهد تو آدمی را خاصه باعشق تو کی ماند[۱۱] جفا

پس بگفتش ای محمّد[۱۲] منّت از ما دار از آنك نیست دارالملك منّتهای ما را منتها

(الَم یجدك یتیماً فآوی)

نه تو دُری بودی اندر بحر جسمانی یتیم فضل ما تاجیت کرد از بهر فرق انبیا

(و وجدك ضالاً فهدی)

نه تو راه شهر خود گم کرده بودی زابتدا ما ترا کردیم با همشهریانت آشنا

غرقهٔ دریای[۱۳] حیرت[۱۴] خواستی گشتن ولیك آشنائی ما برونت[۱۵] آورد ازو بی آشنا

(و وجدك عائلاً فاغنی)

نی بقلّت[۱۶] خواست کردن مرترا تلقین[۱۷] حرص پیش از آن کانعام ما تعلیم[۱۸] کردت کیمیا

۱- ع: فرستادست ۲- ماقلا- ابتلا ۳- ع: از بهر آن اینها مگیر ٤-ع: هرزه گوی وباوه لا ٥- ع: می گوئی ضیا ٦- ع: آنرا که می خوانی ۷- ع: هرچه ۸- به سازد آن آب وهوا ۹- تازداروخانت آن شربت فرستم هرزمان ۱۰- دیو ازدیوی فرو ریزد همی در ۱۱- ع: آدمی را خاصه کی باعشق توام آید ۱۲- ع: یامحمد ۱۳- گرداب ۱٤- ع: حسرت ۱٥- ع: برون ۱٦- بی نعیمت ۱۷- ع: بردن مرترا بلقیس ۱۸- بینش انعام ما تلقین

(فامّا الیتیم فلا تقهر)

باتودر[1] فقرویتیمی ماچه کردیم[2] ازکرم	توهمان کن[3] ای کریم از خُلق خود با خلق ما
مادری کن مریتیمان را بپرورشان بلطف	خواجگی کن سایلان را طبعشان گردان وفا

(وَ اَمّا السائِل فَلا تَنهَر)

نعمت ازما دان وشکر ازفضل ما کن تا دهیم[4]	مرترا زین شکر نعمت نعمتی دیگر جزا

(فامّا بِنِعمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّث)

از زبان خود ثنائی گوی[5] ما را درعرب	تا زبان ما ترا اندر عجم گوید ثنا
آفتاب عقل وجان اقضی القضاة دین که هست	چون قضای آسمان اندرزمین فرمانروا
آن سراصحاب نعمان کزپی کسب شرف	هر زمانی قُبله برپایش دهد[6] قِبله دعا
بابقای عدل او نشگفت اگر در زیرچرخ	شخص حیوان همچو نوع وجنس نپذیرد فنا
تا نسیم نام او[7] بر بوستان دین نجست	شاخ دین بی نشو بود وبیخ سنّت بی نما[8]
درحریم عدل او تا او پدید آمد بحکم	خاصیت بگذاشت گاه که ربودن کهربا
تا بگفت اوجبریان راماجرای امرونهی	تا بگفت او عدلیان را رمز تسلیم ورضا
باز رستند ازبیان واضحش درامروحکم	جبری ازتعطیل شرع و عدلی ازنفی قضا
این کمرزایّاكَ نعبُدبست درفرمان شرع	واندگر تاجی نهاد از یفعل الله مایشا
ای بنانت حاجب[9] اندر شاهراه مصطفی	وی زبانت نایب[10] اندر زخم تیغ مرتضا
هرکجا گام تو آمد افتخار آرد زمین	هر کجا عدل تو آمد انقیاد آرد سما
سیف حقّی ازپی آن سیف حق آمد[11] روان	مفتی شرقی از آن مشرق شده است[12] اصل ضیا
مفتی شرقت نه زان[13] خواندمی سلطان که هست	چون[14] تودرمغرب دگرمفتی ودیگر مقتدا
بلکه سلطان مفتی شرقت بدان خواندمی	هر کجا مفتی تو باشی غرب خودنبود[15] روا

۱ـ ع : برتواز ۲ـ ع: راندیم ۳ـ ع : همان ران ٤ـ نعمت بی حدوپایان لطف کن تامن دهم ٥ـ ع : از زبان ما دعا میگوی ٦ـ نهد ۷ـ ع : لطف تو ـ عدل او ۸ـ دین بد بی طراوت تاج سنت بی نوا ۹ـ ع : حاجت ۱۰ـ ع : بابت ۱۱ـ باشد ۱۲ـ ع : شود ۱۳ـ ع : ازآن ١٤ـ جز ١٥ـ ع : غرب نبود خود

هم قرینی علم دین را همچو[1] فکرت را خرد | همنشینی حلم و آیین را چو فطنت راذکا
چون تو موسی وار بر کرسی بر آئی گویدت | عیسی از چرخ چهارم کی محمّد مرحبا
جان پاکان گرسنهٔ علم تواند[2] از دیر باز | سفره اندر سفره[3] بنهادی و در دادی صلا
لطف لفظت کی شناسد مرد ژاژ و ترّهات | منّ و سلوی راچه داند مرد سیر و گندنا
هر که اوز آزار[4] تو پرهیز کرد از درد رست[5] | راست گفتند این مثل الاحتما اصل الدّوا[6]
مالش دشمن ترا حاجت نیفتد[7] بهر آنك[8] | چاکری داری چو گردون کش همی درّد قفا
هر شقی کز آتش خشم تو گردد کام خشك | برلب دریا بجانش آب نفروشد سقا
لاف نَحنُ الغالِبون بسیار کس گفتند لیك | غالبونشان گشت آمنّا چو ثُعبان شد عصا
زرق سیماب و رسن هرگز کجا ماند بجای | چون بر آید ناگه از دریای قدرت[9] اژدها
گه سفر کن بی سراج[10] ماه در صحرای خوف | گه طرب کن بی مزاج زُهره در باغ رجا
ماه را آنجاه[11] نبود کو ترا گوید که چون | زُهره را آن زَهره نبود کو ترا گوید چرا
[رو که نیکو جلوه کردت روزگار اندر خلا | شو که زیبا پروریدت کردگار اندر ملا]
ای زتو[12] اعقاب تو طاهر چو سادات از نبی | وی زتو اسلاف تو ظاهر چو زاصف برخیا
باز یابی آنچه ایزد یاد کرد از[13] نیکوئی | هم در اینصورت که گفتی صورت این[14] ماجرا
این نه بس کاندر ادای شکر حق بر جان تو[15] | دعوی انعام او را والضُّحی باشد گوا
روز و شب درعالم اسلام علم[16] و حلم تست | آن یکی از آل عباس این دگر ز آل عبا
گرچه روزی چند گشتی گرد این مشگین بساط | گرچه روزی چند بودی گرد این نیلی غطا
همچنان کاندر فضای آسمان مطلقی | صورتست این دار و گیر و حبس و بند اندر قضا
نی بعلم و حلم تو سوگند خورده است آفتاب[17] | کز تو هرگز لطف یزدانی[18] نخواهد شد جدا
ای همه اعدای دین را اندرین نیلی خراس | آس کرده زیر پرّ فطنت و فرّ و دها[19]
باز تاب اکنون عنان هم سوی آن اقلیم از آنك | آرد چو نشد کرده اکنون خانه بهتر کاسیا[20]

۱-علم دین را همچو ۲-ع: تو بود ۳-سدره ٤- از آزار ٥- ع: آمد درست ٦- اقوی الدوا ۷-ع: نیاید ۸-زانکه خود ۹-قهرت ۱۰-ع: گه سفر کن بی علاج- گه طلب کن بی سراج ۱۱-ع: این جاه ۱۲-ع: ای بتو ۱۳- کرد با تو ۱٤-ع: آن ۱٥-ع: باجان تو ۱٦-ع: انعام و علم ۱۷- آسمان - ع: خورده آسمان ۱۸-ع: ربانی ۱۹-هوا- فر دها ۲۰-ع: آرد شد چون کرده آخر خانه بهتر ز آسیا

تاهمه آن بینی آنجاکت کند چشم آرزو — تاهمه آن یابی آنجاکت کند رأی اقتضا
نی‌زقصد حاسدانت در[1] بدایت شهر تو — برتوچونان‌بود چون[2] بر آل‌یاسین کربلا
نی ز اوّل دوستانت[3] رانبودی‌با توالف — نی‌چنان‌گشتی کنون کزخطّهٔ چین وختا
از برای مهرچهر[4] جانفزایت را همی — برذوچشم مردمان غیرت برد مردم گیا[5]
نی کنون ازلطف ربّانی همه اقلیم[6] شرع — ازتو خرّم شد چه برداودیان[7] شهرسبا
نی‌توحیران‌مانده‌بودی‌درتماشاگاه‌عجب — نی تو ره‌گمکرده بودی در بیابان ریا
آنچنانت ره نمود ایزد بپاکی تا شدند — خرقه پوشان فلك در جنب تو ناپارسا
نی‌تو در زندان چاه حاسدان‌بودی‌ببند — هم نشین ذلّ وغریبی‌؛ هم‌عنان[8] رنج وعنا
نی‌خدااز‌چاه‌و‌بند حاسدانت‌ازروی‌فضل[9] — بر کشید و برنشاندت بر بساط کبریا
بی‌پدر بودی ولیك اکنون‌چنانی کزشرف — پادشاه دین همی دردین‌پدرخواند ترا
آنچنان گشتی که بدگویت[10] کنون بی‌روی تو — نه همی‌دردل بهی‌بیندنه اندر جان بها
ای یتیمی دیده‌اکنون بایتیمان لطف کن — وی‌غریبی کرده[11] اکنون‌باغریبان‌کن‌وفا
الفلق[12] میخوان‌ومیدان‌قصداین‌چندین‌حسود — والضحی میخوان‌ومیکن‌شکر این‌چندین‌عطا
ای‌مرا ازیك نعم پیوسته با چندین نعم — وی‌مرا ازیك‌بلی‌ببریده ازچندین[13] بلا
شکرت‌ار بر کوه‌برخوانم بیك[14] آواز من — ازبرای حرص‌مدحت‌صدهمی گرددصدا
شعرمن‌نیك‌ازعطای‌نیك‌تست‌ایرا‌که مرغ — هرکجا به برگ‌بیند به برون آرد نوا
قربت توبازهستم‌کرد در صحرای اُنس — شربت تو باز مستم‌کرد در باغ‌صفا[15]
گرغنی‌شدجان‌وعقل‌ازتوعجب‌نبوداز آنك — آمده‌است‌این‌ازپیمبرطائف[16] الحج‌الغنا
ورچه‌تن‌رااین‌غرض‌حاصل‌نیامدز آن‌مدیح — ای بداگرجان مارا افتد ازمدحت بدا
مانده‌ام‌مخمور آنشربت[17] هنوزازپار باز — پای‌سست‌وسرگران‌این‌ازطمع آن‌ازحیا[18]

۱ـ ع: حاسدان‌اندر ۲ـ ع : چون‌بود ۳ـ دشمنانت ٤ـ ع: عشق‌روی ٥ـ عبرت بود هردم‌گوا ٦ـ ع: اقلام ۷ـ ع : ازداودیان ۸ـ ع: درد وغربت‌همدم ۹ـ ع:حاسدانت ازروی لطف ۱۰ ـ ع : بدگوئی ۱۱ـ ع : دیده ۱۲ـ ع : والضحی ۱۳ ـ ع:چندان ۱٤ ـ ع: برکوه خوانم یك ره از ۱٥ـ رضا ۱٦ ـ ع : خالف ۱۷ ـ ع : ازآن شربت ۱۸ـ آن ازرخا

دی بدل گفتم که این راچیست دارونزد تو — گفت دل داروی این نزدیك من منها بها *

تا کلاه از روح دارد عامل[1] کون و فساد — تا قبا ازعقل دارد قابل علم[2] و بقا

فرق و شخص دشمنت پوشیده بادا تا ابد — هم بمقلوب کلاه و هم بتصحیف قبا *

باد برخوان وجودت روز و شب تصحیف صیف — باد برجان حسودت سال ومه قلب شتا *

عالم ازعلم تو چونان باد کز مادر صبی — خلقت ازخلق توزانسان خوش که از[3] گلبن صبا

خلعت واحسان شاعر سنّت هم نام تست — باد زاحسان توزین سنّت سنائی را سنا

☆☆☆

این قصیده را عارف زرگر درمدح عارف ربّانی حکیم سنائی گفته است

(۱۵ -)

ای نهاده پای همت برسر اوج سما — وی گرفته ملك حکمت گشته دروی مقتدا

بر سریر حکمت اندر خطهٔ کون وفساد — از توعادل ترنَبُد هرگز سخن راپادشا

مشرق ومغرب زراه صلح بگرفتی بکلك — ناکشیده تیغ جنگی روز کین اندروغا *

لاجرم زانصاف توروی زمین شد پُر درر — همچو از اوصاف تو چشم زمانه پر ضیا

گوی همت باختی باخلق درمیدان عقل — باز پس ماندند و بردی وبرین دارم گوا

نی غلط کردم که رای صایبت با اهل عصر — کی پسندد ازتو بازی[4] یاکجا دارد روا

چون زروطاعت عزیزی دردوعالم زانکه تو — با قناعت همنشینی با فراغت آشنا

سیم نااهلان نجوئی زانکه نپسندد خرد — خاکروبی کردن آنکس راکه داند کیمیا

شعر تورو حانیان گر بشنوند ازروی صدق — بانگ برخیزد از ایشان کی سنائی مرحبا

حجّتی برخلق عالم زان دوفعل خوب خویش — شاعری بی ذل طمع وپارسائی بی ریا

۱- ع: عالم ۲- ع: عالم عین ۳- ع: چونان بادکز ٤- یاری

☆ اشاره باین شعر اعشی میمون بن قیس است .

و کاس شربت علی لذة — و اخری تداویت منها بها

مراد ازمقلوب کلاه، هلاك وازتصحیف قبا فنا است - قلب شتا مراد آتش است -
وغی بروزن فتی ورضی بانگ وخروش و از اینجاست که جنگ وکارزار را نیز وغی
گویند جهت شور و غوغای آن« منتهی الارب » .

عیسی عصری که ازانفاس روحانیت هست — مردگان آزو معلولان غفلت را شفا

بس طبیب زیرکی زیراکه بی نبض ودلیل[1] — درد هرکس را ز راه نطق می سازی دوا

نظم گوهربارعقل افزای جان افروز تو — کرد شعر شاعران بوده را یکسر هبا

معجز موسی نمایست این و آنها سحروکی — ساحری زیبا نماید پیش موسی و عصا

هرکه اوشعر ترا گوید جواب ازاهل عصر — نزدعقل آنکس نماید یافه گوی وهرزه لا*

زانکه بشناسندبز ازان زیرك روزعرض — اطلس رومی و شال ششتری از بوریا

شاعران راپایه بیشرمی بود تازان قبل — حاصل ورایج کنند ازمدح ممدوحان عطا

صورت شرمی تواندر سیرت پاکی بلی — با چنان ایمان کامل اینچنین باید حیا

شعروسحروشرع وحکمت آمده است اندرخبر — ره برد اسرار او چون بنگرد عین الرضا

کاین چهاراست ای سنائی چارحرف ویافتند — زین چهار آن هر چهار ازنظم ونثراوستا

تا حریم کعبه باشد قبلهٔ اهل سنن — تا نعیم سدره* باشد طعمهٔ اهل بقا

سد ره بادت دستگاه بخشش دارالبقا — کعبه بادت پایگاه کوشش دارالفنا

کعبه وسدره مبادت مقصدهمت که نیست — جز« ویبقی وجه ربك» مرترا کام و هوا

نظم عشق آمیز عارف را زراه لطف وبر — بر گذر ازعیبهاش و درگذر از وی خطا

تا که باشدعارف اندرسال وماه وروزوشب — شاکر افضال تو اندر خلا و اندر ملا



در ترك دنیا وزخارف آن وتحریض بسوی زهد وانزوا در تتبع قصیدهٔ عارف زرگر فرماید

(-١٦-)

تا ز سرشادی برون ننهند مردان صفا — پای نتوانند بردن بر بساط[2] مصطفی

١- نبض علیل ٢- دست نتوانند زد دربارگاه

---

* یافه ویاوه بیك معنی است که سخنان سرد و هذیان و فحش و بیهوده باشد و هرزه‌لا نیز بمعنی بیهوده گویست « برهان » - سدرة و سدرة المنتهی نام درخت کناری است در آسمان هفتم بجانب راست عرش که منتهی اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق ازملائکه وغیرایشان است « منتهی الارب »

خرّمی چون باشد اندر کوی دین کز بهر ملک[1] | خون روان کردند[2] از حلق حسین در کربلا

از برای یك بلی کاندر ازل گفته است جان | تا ابد اندر دهد مرد بلی تن در بلا

خاك را باغم سرشت اوّل قضا اندر قدر | غم کند ناچار خاکی را بنسبت اقتضا

اهل معنی میگدازند از پی اعلام را[3] | زهره نی کس را که گوید از ازل یك ماجرا[4]

نیم روز اندر بهشت آدم عدیل ملك بود | هفتصد سال از جگر خون راند بر سنگ و گیا

لحظهٔ گمشد ز خدمت هدهد اندر مملکت | در کفارت ملکتی بایست چون ملك سبا

بیست سال اندر جهان بی کفش باید گشت از آنك | پای روح الله ازین بردوخت نعلین هوا

دانهٔ در درِ بن دریای الاّ الله درست[5] | لا الهی غور باید تا بر آرد بی ریا[6]

از کن اوّل بر آرد شعبده استاد فکر | وز پی آخر در آرد تیر مه باد صبا

دیده گوید تا چه میجوید برون از لوح روح | نفس گوید تا چه میخواند برون از دل ذکا

آنچه بیرونست از هندوستان هم کرگدن | و آنچه افزونست از ده هفتخوان هم اژدها

روح داند گشت گرد حلقهٔ هفت آسمان | ذهن داند خواند نقش نفخ[7] جان چون انبیا

گردِ کوه و دجله[8] آن گردد که دارد مردوار | در درون مجنون محرم وز برون فرهاد را

کار هر موری نباشد با سلیمان گفتگو | یار هر سگبان نباشد راز دار مصطفا[9]

بابل[10] نفس است بازار نکورویان چین | حاصل[11] روحست گفتار عزیزان ختا

تا ز اول[12] برنخیزد از ره ابجد مسیح | شرح مسح سر نداند خواند بر لوح صبا

دور باید بود از انکار بر درگاه عشق | کانچه اینجا درد باشد هست دیگر جا دوا

آن نمی بینند کز انکارشان پوشیده ماند | با جمال یوسف چاهی ترنج از دست و پا

نقل[13] موجودات در یکحرف نتوان برد سهل | گر بود[14] در نیم خرما چشم بازو[15] دل گوا

[زان تن لاله سیاهست اندرین سیمرغ گم | در ازل جان مقدس گفت بل قالوا بلی]

بر خلاف امر یزدان در دل خود ره نداد | چشم زخمی در حیات خویش یحیی از حیا

---

١ ـ حق ٢ ـ گشتست ٣ ـ میگذارند از پی انعام را ٤ ـ کاندر ازل خود باز گوید ماجرا ٥ ـ دوست ٦ ـ عور باید تا بر آید بی ردا ٧ ـ نفع ٨ ـ کوه وحله ٩ ـ پادشا ١٠ ـ بابت ١١ ـ حاجت ١٢ ـ تا ترا دل ١٣ ـ نقل ١٤ ـ که بود ١٥ ـ یار و

بازاین خود کامگی بین کز برای اعتبار | با چنین پیغمبری چون گفته باشد بر ملا

ظاهر ابر جسم آدم خوانده کز گندم مخور | نعره‌ها از حکم سابق که «الصلا اصحابنا»

آنسیه کاری که رستم کرد با دیو سپید | خطبهٔ دیوان دیگر بود و نقش کیمیا

تا برون ناری جگر از سینهٔ دیو سپید | چشم کورانه نبینی روشنی زان توتیا[1]

مهره اندر حقهٔ استاد آن بیند بعدل | کز کمند حلقهٔ نظّارگان گردد رها

یا تمنّای سبك دستی توان کردن بعقل[2] | یا برون از حلقهٔ نظّاره چون طفلان دوتا[3]

غوطه خورده در بن دریا و تن در یکزمان | این در اشکار نهنگ افتاده وان اندر ضیا

خیرگی بار آرد آن را کز برای علم خویش | دیده بر خورشید تابان افکند بی مقتدا

آب چاهی باید[4] اندر پیش کز یك قطره‌اش | جان چندین جانور حاصل شود در یك ندا

وانگهی چون بیند اندر[5] آبدان خورشید را | دل درو بندد بدرد و جان ازو گردد جدا

ارزد اندر شب ز بهر شاهدی شمعی بجان | یوسفی شاید زلیخا را بصد گوهر[6] بها

بس نباشد قیمت گوهر برونقهای درد | در نیابد بخشش بوبکر حق اصطفا

از سپیدی اُویس و از سیاهی بلال | مصطفی داند خبر دادن زوحی پادشا

سوز باید[7] در بهای پیرهن تا بامشام | بوی دلبر یابد آن لبریز دامن در بکا

آتش نفس ار نمیرد آب طوفان در رسد | باد کبر ار گم نگردد خاك بر فرق کیا

مرگ درخاك آرد آری مرد را لیکن ازو | چون بر آید با خود آرد ساخته برگ بقا

در نوای گردش گردون فروشد سیمجور | لاجرم تا در کنار افتاد روزی بی نوا

اینهمه در زیر سنگ آخر بر آید روزگار | وینهمه بر بام رنگ آخر بر آید این صدا

تا برون آیند ازین تنگ آشیان یکبارگی | تا فرو آیند ازین بام گران چون آسیا

چون پدید آمد ملال آدم از حور وقصور | جفت او حوّا نکوتر قصر او دار الفنا

هرچه در دین پیشم[8] آید گرچه نه سجده صواب | هرچه نز حق پیشم[8] افتد گرچه طاعت آن خطا

عمر در کار غم دین کرد خواهم تا مگر | چون نمانم بنده‌ای گوید سنائی شد فنا

---

۱ ـ تا جگر بیرون نمیگیرد ز سینه روستم | عالمی کورا نمی سازند از آن چون توتیا

۲ ـ بعدل ۳ ـ یا تماشای برون حلقه چون زلف دوتا ٤ ـ جامی باید ٥ ـ چون دید هم در ٦ ـ پسند هر ۷ ـ سر رباید ۸ ـ پیش

آشنا شو چون سنائی درمثال راه عشق | تا شوی نزد بزرگان راز دار و آشنا
تنگ شد برما فضای عافیت بی هیچ جرم | اینچنین باشد «اِذاجاءَ القَضاضاقَ الفَضا»
این جواب آن سخن گفتم که گفته او ستاد | ای نهاده پای همّت بر سر اوج سما

☆☆☆

تشبیب درنعت حضرت رسول (ص) و تخلص بمدح قاضی فضل یحیی صاعد فرماید

(۱۷ -)

ای سنائی گر همی جوئی زلطف حق سنا[۱] | عقل را قربان کن اندر بارگاه مصطفی
هیچ مندیش ازچنین عیّاری ایرا بس بود[۲] | عاقلهٔ عقل ترا ایمان وسنّت خون بها
مصطفی اندرجهان آنگه کسی گوید که عقل | آفتاب اندرفلك آنگه کسی جوید سُها
طوقداران الهی از زبان ذوق و شوق[۳] | عقل را درشرع اوخوانندغمخوار و کیا[٤]
در شریعت ذوق دین یابی نه اندر عقل از آنك | قشر عالم عقل دارد مغز روح انبیا
عقل تاباخودمنی دارد عقالش دان نه عقل | چون منی زودور گشت آنگه دواخوانش نه دا
عقل تا کوه است او را شرع نپذیرد زعزّ | بازچون کَه گشت گردد شرع پیشش[٥] کهربا
درخدای آباد یابی امرو نهی و دین و کفر | واحمد مرسل خدای آباد را بس پادشا
چون نباشی خاك درگاه سرائی را که هست | پاسبان بامه روح القدس ودربان مرتضا
دی همه او بودی وامروز[٦] چون دوری ازاو | ناجوانمردی بود دی دوست امروز آشنا
رحمة للعالمین آمد طبیبت زو طلب | چه ازین عاصی وز آنعاصی[۷] همی جوئی شفا[۸]
کان شفا کز عقل و نفس وجسم وجان جوئی شفا | چون نه ازدستور او باشد شفا گردد شقا
کان نجات و کان شفا کارباب سنّت جسته اند | بوعلی سینا ندارد[۹] در نجات و در شفا
ناشتا نزدیك او شوزانکه خودنبود[۱۰] طبیب | مفتی ذوق ودلیل ونبض[۱۱] جز درناشتا

---

۱ ـ ع : گرزلطف حق همی جوئی سنا ۲ ـ ع: عیارئی این بس بود ۳ ـ ع : شوق وطوع ٤ ـ ع : غمخوار کیا ٥ ـ بادپیشش ٦ ـ ع : بوددوست امروز ۷ـ ع : توازاین آسی وز آن آبی ۸ ـ دوا ۹ ـ ع : نیارد ۱۰ـ ع: نزد ۱۱ ـ ع : معنی ذوق ودلیل نبض

مسجد[1] حاجت‌رواجوئی مجو اینجا که نیست / راه سنّت گیر و آنگه مسجد حاجت‌روا
گر دعاهای تهی دستان بر آن در بگذرد / باز گردد زاستان با آستین پردعا[2]
چنگ درفتراك* او زن تا بحق یابی رهی / سنك بر[3] قندیل خود زن تا زخود گردی رها[4]
کانکه رست از رسم وعادت گوید او را سنّتش / کای قفس بشکسته اینك شاخ طوبی مرحبا
این یکی گوید بفرمان که **استجیبوا للرسول** / واندگر خواند زایمان[5] یفعل الله مایشاء
تا بدانجایت فرود آرد که باشد اندرو / ناوك اندازانش[6] قهر و خنجر آهنجان بلا
زهرهٔ مردان چو بر زنگار پاشی ناردان[7] / گردهٔ گردان چو بر شنگرف مالی لوبیا[8]
حربهٔ[9] بهرام را بشکسته لطفش قبضه گاه / بربط ناهید را **بگسسته**[10] قهرش گردنا*
بارگاه او دو در دارد که مردان در روند / یك در اندر کوفه یابی و دگر در کربلا
در حریم مصطفی بوبکر وار اندر خرام / تا سیه‌روئی جفا بینی و خوشخوئی[11] وفا
عشق را بینی علم بر کرده اندر کوی[12] صدق / عقل را بینی قلم بشکسته درصدر رضا
با وفا داران دین چندان بپر درراه[13] او / تا نه بال خوف ماند[14] با تو نه پر رجا
دور کن بودریا[15] ازخود که تا آزاده وار / مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا
توچه دیدستی هنوز از طول وعرض ملك او / کانکه در سدره است هم آن را نداند منتها
گر دو عالم را ببینی با ولایتهای او / هفت گلخن دیده باشی زانهمه هفت[16] آسیا
صورت احمد ز آدم بد ولیك[17] اندر صفت / آدم از احمد پدید آمد[18] چوز آصف برخیا

---

۱ ـ ع: مشهد ۲ ـ ع: گر دعاهای تهی دستان از آن در نگذرد زاستان خود آستین پر بازگردد در دعا ۳ ـ ع: سنگ در ٤ ـ یابی ٥ ـ ع: خوانان بایمان ٦ ـ ع: اندازان ۷ ـ ع: بادآن ۸ ـ ع: چو درشنگرف مالی لونها ۹ ـ ع: چوبهٔ ۱۰ ـ ع: بشکسته ۱۱ ـ ع: خوشروئی ۱۲ ـ ع: علم بر کرده درمیدان ۱۳ ـ ع: نبرد راه ١٤ ـ ع: تا نه بال و پر بماند ۱٥ ـ بوی ریا ١٦ ـ ع: هشت ۱۷ ـ ع: بود لیك ۱۸ ـ ع: برون آمد

---

* فتراك بکسر اول تسمه ودوالی باشد که ازپس و پیش اسب آویزند (برهان)ـ گردنا گوشهٔ عود ورباب و امثال آن را گفته‌اند که تار بر آن بندند و بگردانند تا ساز آهنگ شود (برهان)

جوهرش چون زاضطرار عقل و نفس اندر گذشت — گفت در گوشش که الرَّحمنُ عَلی العرشِ استَوا

خاك آدم ز آفتاب جود او زر گشت از آنك — خاك آدم را چنان بود او که مس را کیمیا

باز چون خود ز آفتاب جود زرّین رخ شده است[1] — عارف زرگرش خواندی پرده‌دار کبریا

عارفی و زرگری گوئی کز و آموخته است — خواجه و حامیّ و صدر و مهتر و استاد ما

عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتاب — عارفست اندر احاطت زرگر است اندر عطا

ملك اورباب دین را هم صَلاح و هم سِلاح — كلك او دور زمان را هم صباح و هم مسا

شکرها با بذل او چون پیش موسی جادوی — شعرها با فضل او چون نزد عیسی توتیا

بخشش خود را بشکر کس نیالاید که هست — درره آزادمردان شکر جزوی از جزا

این همه تابش ز روی ورای او نشگفت از آنك — بدر گردد مه چو با خورشید سازد ملتقا

مقتدای عالم آمد[2] مقتدی در دین حق[3] — من غلام مقتدی و خاکپای مقتدا

فضل یحیی صاعد آن قاضی که خود بیرون ز فضل — صدهزاران فضل یحیی بر مکست اندر سخا

قاضی مکرم که چون فوت صلاة ایزدی[4] — هست در شرع کرم فوت صِلاتش را قضا

روح او بر غیب[5] واقف همچو لوح آسمان — كلك او در شرع منصف همچو خطّ استوا

چون گران گردد رکابش روی بگشاید امید — چون سبك گردد عنانش پشت بنماید عنا

مرتع حلمش[6] چراخواران صورت را ربیع — منبع علمش[7] جراخواهان[8] معنی را جزا

ای چو سودا کرده خصم سرد را بی گرم گرم — وی چو طوبی داده شاخ خشك را بی نم نما

ای مرا ممدوح و مادح وی مرا پیرو مراد[9] — ای مرا قاضی و مقضی وی مرا خصم و گوا

گرد تو گردم همی زیرا مرا هنگام سعی — از مروّت وز صفا هم مروه‌ای و هم صفا

اندرین غربت مرا همچون عصای موسئی[10] — دوستانم را عصا و دشمنم را[11] اژدها

از تو بودم باستانه خواجه عارف[12] معرفت — وز تو کردم در فرات نعمت او آشنا

بر تو خوانم شعر آن شعری[13] شعار چرخ قدر — با تو گویم شکر آن شکّر شکار خوش لقا

---

١ ـ ع : آفتاب علم زرین رخ شدی   ٢ ـ ع : عالمست و   ٣ ـ دین او
٤ ـ ع :صلاتش نزد او   ٥ ـ ع : برلوح   ٦ ـ علمش   ٧ ـ منبع جودش ـ ع : مربع حکمش   ٨ ـ ع : گویان   ٩ ـ پیرومرید   ١٠ ـ موسوی   ١١ ـ ع : عصای و دشمنان را   ١٢ ـ ع : عارف او   ١٣ ـ ع : با توخوانم شعر آن شاعر

پارساخواندستم اندر شعر ومن برصدر او — هر که درفردوس باشد، چون نباشد پارسا[1]

چون نباشم پارسا چون عقل اورا داده ام — چون فرودستان ملك، امسال باژو پارسا

با حیا گفت اومرا وچشم من روشن بدو — هر که روشن دیده ترشد بیشتر دارد حیا[2]

چون عصای موسی و برهان[3] عیسی گفت او — ساحران را اژدها شد شاعران را[4] متّکا

خاصه اندر حق من خادم[5] که هست از مکرمت — دیگران را یك ولی نعمت مرا از اولیا[6]

هم ولی اکرام نعمت، هم ولی کسب علوم[7] — هم ولی دارو ودرمان[8]، هم ولی شکر و ثنا

هست کار من بر چونانکه وقتی پیش ازین — دهخدائی گفت با غوری فضولی در نسا

کی فضولی[9] کو خراجت غور گفتا[10] بر گرفت — شاه و پیغمبر ز کوة از غور[11] و احداث ازبغا[12]

دهخدا گفت ار نمکساری[13] شود انبان کون — گوز های بی نمك پراند اهـل روستا

غورك[14] بی مغز را صفرا بشورید و بگفت — کی مموّه باژ گونه[15] یافه گوی هرزه لا

ریش تو داند که گوز بی نمك مان[16] در مزه — کم نیاید آخر از تیز نمـك سود شما[17]

دهخدا در خشم شد با غور گفتا هم کنون — راست گردانم بیك باهو من این پشت دوتا[18]

غورك بیشرم کان بشنید گفت احسنت وزه — خود چنین به هم طبیب و هم عوان هم دهخدا

هزل بوده است این ولیکن بر مثال جدّ سزید[19] — همچنین بود آن ولی نعمت در بن مدّت مرا

همچنان کان پیر حلوائی همی گفتا[20] بمرو — هست ماراهم دعا وهم عصیده*[21] هم عصا

گر ندادی پرورش جان ودماغم را بمرغ — مرغ وارا کنون گرفتستی دماغ و جان[22] هوا

---

١ ـ ع : چون بود ناپارسا ٢ ـ لابد همی دارد حیا ٣ ـ ع: موسوی برهان
٤ ـ ع : ساجدان را ٥ ـ این خادم ٦ ـ ع : خود زاولیا ٧ ـ کتب علوم ٨ـ ع : داروی درمان ٩ ـ ع : ای فضولی ١٠ ـ گفت غوری ١١ ـ خراج از غور ١٢ ـ ازبقا ١٣ ـ ع : نمکدانی ١٤ ـ غوری ١٥ ـ ع : کی نموده با شگونه ١٦ ـ کون بی نمکمان ـ ع: تیز بی نمکدان ١٧ـ ع: نمکدان شوربا ١٨ـ ع : بیك تا باهو اپشت دوتا ١٩ ـ ع : هزل بود این وولیکن برمثال جد بجود ٢٠ ـ ع : گفتی ٢١ ـ هم عصید و ٢٢ ـ دل وجانم گرفتستی ـ ع : گرفتستی دل وجانم

* ـ عصید درلغت نیامده وعصیده بروزن سفینه نوعی حلواست ودر نسخهٔ «قصیدٌ» بجای عصید آمده که بمعنی چوب دستی است . عصا

از شراب آب روحانی و حیوانی بشست — روح نفسانیم را از نقش مالیخولیا
جان ودل رابود دارولیکن از بهر جگر — آنچه میباید نبود آنچیست کسنی و کما*
یکدو هفته طبع از آن بگریخت کز سلوی و منّ* — چون ستوران بازدرزد در پیازو گندنا*
ای ز راه خلق و خلق و لحن[1] خوش داود دوار — دردو جایم جلوه کرده[2] درجهان چون اوریا*
معنی دعوت بسی بنموده ما را در حضور — ای عفی الله[3] دعوی دعوات در غیبت چرا
هر چه جویند از دعا ما را خود از تو رایج است[4] — ابلهی باشد ز چون توقبله دزدیدن دعا
خشمت ارچه برنخواند بردلم[5] بعد از طمع — همچو دیوانی بری منك بر بر صیصیا[6]*
آخر ارچه عقل[7] ما گم شد ولی از روی حس[8] — سر ز بالش باز میدانیم و پای از لالکا*
من همان گویم که آن مزمن بدان برسنده[9] گفت — کش بپرسید آنهمه عِرق الرّجال آخر کجا
گفت لاتسأل حبیبی[10] کانهمه بر کند و سوخت — سبلت عرق الرّجالم[11] علت عرق النسا
تنگ شد برما فضای عافیت بی هیچ جرم — وینچنین باشد «اِذا جاءَ القَضاضاق الفَضا»
مالشی بایست مارا زانکه بربط را همی — گوشمالی شرط باشد تا در آید در نوا
ای بماهی جان مارا کرده چون ماهی شیم[12] — وی زشعری عقل ما را داده چون شعری سنا
ما جواب آنچنان شعر چنینی گفته باز — شعر تو آواز داود آن ما آن را صدا
از تو آن آید زما این زانکه در شرط قمار[13] — پختگان را صرف بهتر خام دستان را دغا

۱-ع: حلق ۲ ـ ع : کردی ۳ ـ ع : عفاالله ٤ ـ واجبست ٥ ـ ع : بردل ما ٦ـع : بری سك بربرست ضیا ۷ ـ ع : فهم ۸ـع : عقل ۹ ـ ع : که ازمزمن بدان پرسنده ۱۰ ـ لاتسأل چگوئی ۱۱ـع : عرق الرجال و ۱۲ ـ ع : سنی ۱۳ـع: اصل قمار

---

* کسنی مخفف کاسنی است و آن گیاهی است دوائی و تلخ ـ و کما بضم اول گیاهی است بغایت بدبوو گنده ومتعفن «برهان» ـ منّ بالفتح ترنگبین ـ وسلوی بالفتح والقصر مرغیست شبیه بتیهو ـ گندنا بکاف فارسی سبزی باشد خوردنی ـ اوریا نام شخصی است که حضرت داود، او را بجنگ فرستادو اودرجنگ کشته شد زن او را خواست وسلیمان از آن زن بهم رسید «برهان قاطع» ـ برصیصیا و برصیصا نام عابدی بوده در نهایت خدا پرستی عاقبت از شیطان فریب خورده گمراه شد «برهان» ـ لالکا بفتح ثالث کفش و پای افزار باشد

نوفشاندی نورخود[1] چون‌ماه‌واندرجرم‌خویش مرده‌ریگش*ماند آن گر[2] بیش‌ازین‌داردسها*

کی‌شود صفرای‌توساکن‌زخوان‌ماچوهست مطبخ ما را بجای زیربا تقصیر با

تا چوهدهد عاقلان راهم زسرخیزد کلاه تا چو طوطی قانعان را هم‌زتن روید قبا

همچوتصحیف قبا باد و چو مقلوب کلاه دشمنت اعنی هلاك و حاسدت اعنی فنا

آنت باد ازراه‌دنیاکت کند عقل[3] آرزو وانت‌بادازروی‌حکمت‌کت‌کنددین[4] اقتضا

عالم‌و آدم[5] زخلق وخلق تو آباد وخوش همچوازمادر صبیّ و همچو از گلبن صبا

تو نهاده بر سر ما پای و ما گفته بتو ای نهاده پای همت بر سر اوج سما



درشکایت روزگارو بیوفائی مردم فرماید

(١٨- ز)

منسوخ شد مروّت و معدوم شد وفا[6] زین هردو مانده نام[7] چوسیمرغ و کیمیا[8]

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

گشته است باژگونه همه رسمهای خلق زین عالم نبهره* و گردون بی وفا

هر عاقلی بزاویه‌ای مانده ممتحن هر فاضلی بداهیه‌ای گشته مبتلا

آنکس[9] که گوید ازره معنی کنون همی اندر میان خلق ممیّز چو من کجا

---

١ - ع: تونشاندی‌ماه‌خود ٢ - ع: ماندی گر ٣ - طبع-ع: آن ٤-رای ٥-ع:عالم وعالم ٦ - شد سخا ٧ - وزهردو نام ماند ٨ - این قصیده بعبدالواسع جبلی که ازمعاصرین‌سنائی است نیز نسبت داده شده ودرهمهٔ نسخهای دیوان او که بنظر نگارنده رسیده موجود است وبا نبودن دربیشتراز نسخهای دیوان سنائی سبك واسلوب قصیده هم دلیل است که ازآن سنائی نیست باین جهت درنظر بود که این قصیده ازاین دیوان برداشته شود وکتاب مطابق اغلب نسخهای خطی منظم گردد لیکن چون آنرا درنسخه دیوان خطی قدیمی کتابخانهٔ ملی ملك (که شرح و خصوصیات آن نسخه در مقدمه بیاید) ثبت دید انداختنش را ازاین دیوان روا ندید وآنرا همچنان که درنسخهٔ چاپی بودبجا گذاشت ٩ - دیوان‌عبدالواسع:وانکس

---

* مرده ریگ مال که ازکسی ماند (برهان) - سها بضم سین ستاره‌ایست ریز وبسیارخفی ازبنات نعش صغری (منتهی‌الارب) - نبهره دون وفرومایه است

دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار | بیگانه را همی بگزیند بر آشنا
با یکدگر کنند همی کبر هر گروه | آگاه نه کز آن نتوان یافت کبریا
هرگز بسوی کبر نتابد عنان خویش[۱] | هرك آیتی نخست بخواند ز هل اتی
با اینهمه که کبر نکوهیده عادتیست | آزاده را همی ز تواضع بود بلا
گر من نکوشمی بتواضع نبینمی | از هر خسی مذلّت و از هرکسی عنا
با جاهلان اگر چه بصورت برابرم | فرقی بود هر آینه آخر میان ما
آمد نصیب من زهمه مردمان دوچیز | از دوستان مذلّت واز دشمنان ریا[۲]
قومی ره منازعت من گرفته اند | بی عقل وبی کفایت وبی فضل و بی دها
بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن | بر دوستان همی نتوان کرد متّکا
من جز بشخص نیستم آن قوم را نظیر | شمشیر جز برنگ نماند بگندنا
بامن همه‌خصومت‌ایشان عجب تراست[۳] | ز آهنگ مورچه بسوی جنگ‌اژدها[۴]
زیشان نبود باك رهی را بذرّه‌ای[۵] | کز آبگینه ظلم نیاید بر آسیا
گردد همی شکافته دلشان ز خشم من[۶] | همچون مه از اشارت انگشت مصطفا
چون گیرم ازبرای حکیمی[۷] قلم بدست | گردد همه دعاوی آنطایفه هبا
ناچار بشکند همه ناموس جادوان | درموضعی که در کف موسی بود عصا
ایشان بنزد خلق نیابند رتبتی | تا طبعشان بود ز همه دانشی[۸] خلا
زیرا که بی مطر نبود میغ را خطر[۹] | چونانکه بی گهر نبود تیغ را بها
[۱۰] آنم که برده ام علم علم در جهان | بر گوشهٔ ثریا از مرکز ثرا[۱۱]

۱-د(مقصود دیوان عبدالواسع است) : همی‌عنان ۲ ـ د : ازدشمنان خصومت‌واز دوستان ریا ۳-م: عجبتراین ـ د: بامن بود خصومت ایشان عجیبتر ٤ ـ سوی جنگ‌ِراژدها ۵ ـ د : زیشان همهٔ مرا نبود باك‌ازذره‌ای ٦ ـ د : گردد همه شکافته دلشان بکین من ۷ ـ د: برای معانی ۸ ـ م: آتشی ۹ ـ د: میغرا محل
۱۰ـبیت زیردردیوانهای عبدالواسع موجود ودردیوان سنائی نیست

با فضل‌من‌همیشه پدیدست نقصشان | چون عجز کافران براعجاز انبیا

۱۱ ـ م :ثری‌برمر کز ثریا ـ د : ازمر کز ثری

بـا عقل من نباشد مریخ را توان | با فضل[۱] من نباشد خورشید را ذکا
شاهـان همی کنند بفضل من افتخار | حرّان[۲] همی کنند بنظم من اقتدا
با خـاطر منیرم و بـا رای صافیـم | کالبرق فی الدّجیّة[۳] والشّمس فی الضحی
عالیست همّتم بهمه وقت چون فلك | صافیست نظم من بهمه وقت[٤] چون هوا
برهمّت منست سخا هـای من دلیـل | بر نظم من بسست سخنهای[٥] من گوا
هرگز ندیده و نشنید این کسی ز من | کردار نـا ستوده و گفتار نـا سزا
این فخر بس مرا که ندیداست هیچکس | در نثر من مذمّت و در نظم من هجا
در پای نا کسان[٦] نپراکنده ام گهر | از دست مهتران نپـذیرفته ام عطـا
آن را[۷] که او بصحبت من سر در آورد | گویم ثنای نیك و شناسم بـدل وفـا[۸]
ار زلتی پدیـد شود زو معـاینه | انگارمش صواب و نه بینم ازو[۹] خطـا
اهل سرخس می نشناسند[۱۰] حقّ من | تا رحلتی نباشد ازین جایگه مرا
مقـدار آفتاب نـدانند مـردمـان | تا نور او نگردد از آسمان جدا
آنگاه قدر او بشناسند با یقین[۱۱] | کاید شب و پدید شود بر فلك سُها
اندر حضر نباشد آزاده را خـطر | وندر حجر نباشد یاقوت را بها
شد گفتهٔ سنائی چون کعبه نزد خلق[۱۲] | زین بیشتر فضول[۱۳] که یابد ز ابتدا
تا کلك او[۱٤] بگاه فصاحت روان بود | بازار او[۱٥] بنزد بزرگان بود روا[۱٦]

---

۱ ـ د : با طبع من ۲ ـ د: اقران ۳ ـ م : فی الدجاجة ٤ ـ د: نوع
٥ ـ د : برنسبت منست هنرهای ٦ ـ د : جاهلان ۷ ـ د : وانرا ۸ ـ د : جویم بدل محبت و گویم زجان ثنا ۹ـ د: نپندارمش ۱۰ ـ د: اهل هری کنون نشناسند ۱۱ـ د: بریقین ۱۲ ـ د : با این همه مرا گلهٔ نیست زین قبل ۱۳ـ م : فضولی ـ د : قبول
۱٤ ـ د : با این همه مرا ۱٥ ـ د : بازارمن ۱٦ ـ دو بیت زیر نیز درنسخ دیوان عبدالواسع افزوده شده است

لیکن چوصد هزارجفا بینم ازکسی | ناچار اندکی بنمایم ز ماجرا
زانست غبن من که گروهی همی کنند | بامن بدوستی ز همه عالم انتما

آنکه بکام او نفسی بر نیاورند | در دوستی کجا بود این قاعده روا
آزار او[1] کشند بعمدا بخویشتن | ز آنسان که که کشد بسوی خویش کهربا
در فضل او[2] کنند بهر موضعی حسد | بر نقص او[3] دهند ز هر جانبی رضا
عاقل که این شنید بداند حقیقتی | کاین حرف دشمنان وحسودان بی نوا[4]
چون جوهر سخا شد نزدیك اهل بخل | چون عنصری زظلمت درجنب صد ضیا[4]
تا ناصحان او[5] نسگالند جز نفاق | تا دشمنان او[6] ننمایند خود[7] صفا
ور اوفتد ورا بهمه عمر حاجتی | بی حجتی کنند همه صحبتش رها[8]
مرد آن بود[9] که دوستی او بود بجای | لو بسّت الجبالُ و ما[10] انشقّت السّما



این قصیده غرادر عرصهٔ سرخس و درآن زمین مقدّس گفته شده[11]
درمقام اهل توحید فرماید (۱۹-ز)

مکن درجسم وجان منزل که این دونست و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه،نه اینجا باش و نه آنجا
بهرچ از راه دورافتی[12] چه کفر آن حرف وچه ایمان
بهرچ از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی[13] از دریا
نبود از خواری آدم که خالی گشت[14] ازو جنت
نبود از عاجزی وامق که عذرا ماند ازو عذرا

---

۱ - د : آزارمن ۲ - د : درفضل من ۳ - د : برنقص من ٤ - این دوبیت در دیوان عبدالواسع نیست ۵ - د: با ناصحان من ٦ - د : با حاسدان من ۷-م: جز ۸ - این بیت دردیوان عبدالواسع نیست ۹ - مارا بود ۱۰ - ما بست الجبال وما- د : لوبست الجبال اذا ۱۱ - این عنوان از نسخهٔ (م) گرفته شده است ۱۲-ع: بازافتی ۱۳-ع : یابی ١٤ - ع : ماند

سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی[۱]
مکان کز بهر حق[۲] جوئی چه جابلقا چه جابلسا
شهادت گفتن[۳] آن باشد که هم زاوّل در آشامی[۴]
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ‌آسا
نیابی[۵] خار و خاشاکی در این ره چون بفرّا شی
کمر بست وبفرق استاد در حرف[۶] شهادت لا
چو لا از حدّ[۷] انسانی فکندت در ره حیرت
پس از نور الوهیّت باللّه آی[۸] از الاّ
ز راه دین[۹] توان آمد بصحرای نیاز ارنی[۱۰]
بمعنی کی[۱۱] رسد مردم ،گذر نا کرده بر اسما[۱۲]
درون جوهر صفرا همه کفر است و شیطانی
گرت سودای دین باشد[۱۳] قدم بیرون نه از صفرا
چه مانی[۱۴] بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی[۱۵]
قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پربرین بالا
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه بر اندازد
که دارالملك ایمان را مجرّد بیند از غوغا
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
که از خورشید جز گرمی نیابد[۱۶] چشم نابینا
بمیر ای دوست پیش ازمرگ اگرمی زندگی خواهی
که ادریس ازچنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

---

۱ ـ ع : کز راه دین گوئی چه سریانی چه عبرانی ۲ ـ ع : راه حق
۳ ـ گوئی ٤ ـ ع : بیاشامد ۵ ـ ع : نبینی ٦ـع : برراه ۷ ـ ع : ازصدر
۸ ـ ع:الهیت باللّه آیی ۹ ـ جان ۱۰ ـ ع:خرد ورنه ۱۱ ـ ع : چون ۱۲ـ از اسما ۱۳ ـ ع : دین دارد ۱٤ ـ ع : چه ماندی ۱۵ ـ نشأه ۱٦ ـ نبیند

بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که ازشمشیر بویحیی نشان ندهد کس از احیا[1]

چه داری مهر بدمهری کزو بی جان شداسکندر
چه بازی عشق با یاری کزو بی ملك شد دارا

گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آئی
زهی سودا که خواهی یافت فردا ازچنین سودا

سر اندر[2] راه ملکی نه که هرساعت همی باشی
توهمچون گوی سرگردان وره چون پهنه* بی پهنا

تودر کشتی فکن خود را مپای از بهر تسبیحی
که خود روح القدس گوید که بِسمِ اللّهِ مجریها

اگر دینت همی باید ز دنیا دار دل بگسل[3]
که حرصش[4] باتو هرساعت بون[5] بی‌حرف وبی آوا

همی گوید که دنیا را بدین از دیو بخریدم[6]
اگر دنیا همی خواهی[7] بده دین و ببر دنیا

ببین باری که هرساعت ازین پیروزه گون[8] خیمه
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما

جهان هزمان همیگوید[9] که‌دل‌درما[10] نبندی به
تو خود می پند ننیوشی ازین گویای ناگویا

---

۱ ـ ع : کسی احیا   ۲ ـ م ـ قدم در   ۳ ـ پی بگسل   ٤ ـ ع : که حزمش
۵ـ هر زمان باتو بود ـ ع: باتو هرساعت همی   ٦ ـ م: چنین گوید که‌من‌دنیا زدیو ازدین خریدستم
ـ ع : همی گوید که من دنیا ...   ۷ ـ ع: گرت دنیا همی باید   ۸ ـ ع : نمی بینی
بهرساعت ازاین سیما بگون   ۹ ـ ترا دنیا همی گوید ـ ع : جهان می هر زمان گوئی
۱۰ ـ ع: درمن

---

*پهنه بفتح وسکون ثانی نوعی ازچوگان باشد که سر آنرا مانند کفچه سازند و گوی را در آن نهاده برهوا اندازند وچون نزدیك بزمین رسد بازبهمان پهنه‌زنندو نگذارند که بزمین آید تا بمقصد رسانند و آنرا بعربی طبطاب گویند «برهان»

گر از آتش[1] همی ترسی بمال کس مشو غرّه
که اینجا صورتش مار است و آنجا شکلش اژدرها
از آتش دان حواست را همیشه مستی و هستی[2]
ز دوزخ دان نهادت را هماره[3] مولد و منشا
پس[4] اکنون گر سوی دوزخ گرائی بس عجب نبود
که سوی کلّ خود باشد همیشه جنبش اجزا
گر امروز آتش شهوت بکشتی بی‌گمان[5] رستی
وگرنه تفّ آن آتش ترا هیزم کند فردا
تو از خاکی بسان خاک تن در ده درین پستی
مگر گردی چو جان و[6] عقل هم والی و هم والا
که تا پستست خاک اینجا همه نفعست لیك آنگه[7]*
بلای دیده ها گردد[8] چو بالا گیرد از نکبا*
ز باد فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاید
میان در بند کاری را که این رنگست و آن آوا
مگو مغرور غافل را برای امن او نکته
مده محرور جاهل را ز بهر طبع او خرما
چو علمت هست خدمت کن چو دانایان[9] که زشت آید
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا
نه صوت[10] از بهر آن آمد که سوزی مزهر زهره[11]
نه حرف از بهر آن آمد که دزدی چادر زهرا

---

۱ ـ ع : گر از دوزخ ۲ ـ ع : بستی ۳ ـ ع : همیشه ٤ـ ع : تو ٥ـ ع: لاجرم ٦ ـ ع : که تا گردی بسان ۷ ـ بی‌نکبت ۸ـ ع: باشد ۹ـ ع : چو نادانان
۱۰ ـ نه صرف ۱۱ ـ زهرهٔ زهره

---

* نکبت بفتح رنج و سختی است ـ نکبا : کصحرا بادی که از مهب خود برگردد ومیان دو باد وزد یا میان صبا وشمال « منتهی‌الارب »

ترا تیغی بکف دادند تا غزوی کنی با تن[۱]
توچون از وی[۲] سپرسازی نمانی زنده درهیجا

بنزد چون توبی حسی[۳]، چه دانائی چه نادانی
بدست چون تونامردی چه نرم آهن چه روهینا*

ترا بس ناخوشست آواز لیکن اندرین گنبد[٤]
خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا

ولیك آنگه خجل گردی که استادی ترا گوید
که با داود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا

توچون موری واین راهست همچون موی بت رویان[٥]
مرو زنهار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا

چو علم آموختی ازحرص آنگه ترس کاندرشب
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

از این مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید
مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا

بصاحب دولتی پیوند اگر نامی[٦] همی جوئی
که از یك چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا*

قدم در راه مردی نه که راه وگاه و جاهش را
نباشد تا ابد مقطع نبود است از ازل مبدا

ز بهر قالب اوراست این ارواح[۷] مستوفی
ز بهر حالت او راست این انفاس[۸] مستوفا

---

۱ ـ م : برتن ـ با خود ۲ ـ نه چون از خود ۳ ـ ع : بی عقلی ٤ ـ آوا اگر چند ازاین خیمه ـ ع: لیکن اندرین مجلس ٥ ـ توتاری ٦ ـ ع : دولت ۷ ـ ع: انفاس ۸ ـ ع : ارواح

* روهینا آهن و فولاد جوهردار باشد و آنچه از آن سازند روهنی گویند نه روهینا وشمشیرجوهردارقیمتی را نیزگفته اند«برهان قاطع» ـ یلدا نام یکی ازملازمان عیسی؏ بوده است «برهان قاطع»

ز بهر کشت[١] آنجا راست اینجا کشتن آدم
ز بهر زاد آنجا راست اینجا زادن حوّا

توپنداری که بر بازیست این میدان چون مینو
تو پنداری که بر هرزه‌است این الوان چون مینا

وگر نز بهر دینستی[٢] در اندر بندی گردون
وگر نز بهر شرعستی[٣] کمر بگشایدی جوزا

چو تن جانرا[٤] مزیّن کن بعلم دین[٥] که‌زشت آید
درون سوشاه عریان وبرون سوکوشك دردیبا[٦]

بطاعت[٧] جامهٔ نو کن ز بهر آنجهان ورنه[٨]
چو مرگ این جامه بستاندتو عریان مانی‌ورسوا

خود از نسل جهانبانان[٩] نزاید هیچ تا باشد
مر اورا کوی پر عنین و ما را خانه پر عذرا

نبینی[١٠] طبع را طبعی چوکرد انصاف رخ پنهان
نیابی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا

ترا یزدان همیگوید که دردنیا مخور باده
ترا ترسا همیگوید که در صفرا مخور حلوا

ز بهر دین بنگذاری حرام ازحرمت[١١] یزدان
ولیك ازبهر تن مانی[١٢] حلال از گفتهٔ ترسا

گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو
که آنجاباغ‌درباغ‌استوخوان‌درخوان‌وا دروا[١٣]

گر از زحمت همی ترسی زنااهلان ببرصحبت
که از دام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا

---

١ - ز بهرکسب ٢ - ع : شرعستی ٣ - ع : دینستی ٤ - ع : چو جان تن را ٥ - م چوبی علمان ٦ - م : عریانی برون. . . ه‌پردیبا ٧ - بحکمت ٨ - ع : ورنی ٩ - ع : جهان مارا ١٠ - ع : نیابی ١١ - گفتهٔ ١٢ - ع : زبهرتن بجا مانی ١٣ - با دربا

مرا باری [۱] بحمدالله ز راه رأفت و رحمت [۲]
بسوی خطّهٔ وحدت برد عقل از خط [۳] اشیا

بدل نندیشم از نعمت نه در دنیا نه در عقبی [٤]
همی خواهم [۵] بهرساعت چه در سرّا چه درضرّا

که یارب مرسنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنان کز وی برشك افتد [٦] روان بوعلی سینا

مگر دانم درین عالم ز بیش آزی و کم عقلی
چو رأی عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

زراه رحمت و رأفت چو جان [۷] پاك معصومان
مرا از زحمت تنها بکن پیش از اجل تنها

زبان مختصر عقلان ببند اندر جهان بر من [۸]
که تا چون خود نخوانندم حریص ومفسد ورعنا

مگردان عمرمن چون گل که درطفلی شود [۹] کشته
مگردان حرص من چون مُل که درپیری شود [۹] برنا

بحرص ارشربتی خوردم مگیراز من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

بهر چه از اولیا گویند رزّقنی [۱۰] و وفّقنی
بهر چه از انبیا گویند [۱۱] آمنّا و صدّقنا



در نصیحت وترك تعلق ازخلق فرماید

(۲۰☆ ز)

تا کی ز هر کسی ز پی سیم بیم ما وز بیم سیم گشته ندامت ندیم ما

۱- م : فراباری ۲- م ، ع: همت وحکمت ۳- خط وحدت پرد عقل ازخطهٔ
٤- ع: نخواهم‌لاجرم‌نعمت نه‌دردنیا نه‌درجنت ۵- همیگویم ٦- ع: آید ۷-ع: چوخاك
۸- ازمن دراین گیتی ۹- شوم ۱۰- گفتند ارزقنی -ع: گویند ارزقنی ۱۱- گفتند

تا هست سیم با ما بیمست یار او — چون سیم رفت از پی او رفت بیم ما
آیند هردو باهم و هر دو بهم روند — گوئی برادرند بهم بیم و سیم ما
ای آنکه مفلسی است بلای عظیم تو — سیمست ویحك اصل بلای عظیم ما
بهتر بدانکه هست تمنّای تومحال — سیم است گوئی اصل نشاط و نعیم ما
گرما همه سیاه گلیمیم طرفه نیست — سیم سپید:کرده سیاه،این گلیم ما
ای ازنعیم کرده لباس خود از نسیج[1] — هان تا ز روی کبر نباشی ندیم[2] ما
گر آگهی ز کار وگرنه شکایتاست[3] — این دلق پاره پاره و تسبیح نیم[4] ما
گوئی برهنه پایان برمن حسد برند — هر گه که بنگرند[5] بکفش ادیم ما
در حسرت نسیم صبائیم ای بسا — کارد صبا نسیم و نیارد[6] نسیم ما
امروزخفته‌ایم چواصحاب کهف‌لیك[7] — فردا زگور باشد کهف و رقیم ما
عالم چومنزلست وخلایق مسافراند — در وی مزوّر است مقام مقیم ما
هست‌اینجهان چو تیم فلك همچو تیم‌دار[8] — ما غلّه دار آز و امل هم قسیم ما
تیمار تیم داشتن از ما حماقتست — تیمار دارد آنکه بما داد تیم ما
ما از زمانه عمر بقا وام کرده ایم — ای وای ما که هست زمانه غریم ما
در وصف این زمانهٔ ناپایدار شوم — بشنو که مختصر مثلی زد حکیم ما
گفتا زمانه ما را مانند دایه ایست — بسته درو امید رضیع و فطیم* ما
ز اوّل بمهر دل همه را او[9] بپرورد — مانند مادران شفیق و رحیم ما
چون مدّتی بر آید بر ما عدو شود — از بعد آنکه بود صدیق و حمیم* ما
گرداند او بدست شب وروزوماه وسال — چون دال منحنی الف مستقیم ما

۱- م : ای ازتمیم کرده لباس‌خود و نسیج ۲- م : سلیم ما ۳- م : زکار کفن بس کفایتست ٤ - تسبیح و تیم ما ۵ - پی برند ٦- م : آرد صبا نسیم نیارد ۷- م : ما ۸ - م : فلك چون یتیم دار ۹- م : ز اول چو او بمهر دل همه را - تا او بجان ودل بچگان را

---

* رضیع: کودك شیرخواره وفطیم کودك ازشیر بازشده «منتهی‌الارب» - حمیم: قریب و خویشاوند

آنگه فرو برد بزمین بی جنایتی این قامت مقوّم و جسم جسیم * ما

ای‌مفتخر بحشمت‌و تعظیم‌ورای‌خویش یاد آر زیر خاك عظام رمیم * ما

پیوسته پیش چشم همیدار عنقریب اندامهای کوفتـهٔ چون هشیم * ما

گوئی سفیه بود فلان شاید ار بمرد چون آن سفیه مرد نمیرد حکیم [1] ما

ما زیر خاك خفته وسیراث خوار ما داده بباد خرمنهای قدیم [2] ما

گوئی زبعد ما چکنند و کجا روند فرزندگان و دختركان یتیم ما

خودیاد ناوری که‌چه کردند و چون‌شدند آن مادران و آن پدران قدیم ما

شد عقل ما عقیم ز بس با [3] تغافلیم فریاد ازین تغافل و عقل عقیم ما

پندار کز تولّد عقل است لا محال این طرفه بنگرید بنفس لئیم ما

گر جنّت‌و جحیم ندیدی ببین که هست شغل و فراغ جنّت مـا و جحیم ما

ریحان روح ما چو فراغست‌و فارغی مشغولیست و شغل عذاب الیم * ما

سر گشته‌شد سنائی یارب توره نمای ای رهنمای خلق و خدای علیم [4] ما

مارا اگرچه فعل ذمیم‌است تو مگیر یارب بفضل خویش بفعل ذمیم ما

ظفر ظفر تو تیز مکن درعنای [5] مرگ بر قهر و رجم نفس ز دیو رجیم ما



درمدح قاضی یحیی صاعد هروی فرماید

(۲۱ـ م)

ای بنام و خوی خوش میراث دار مصطفا

بر تو عاشق هر دو گیتی و تو عاشق بر سخا [6]

۱ـ م : نمیرد حلیم ۲ـ م : حرمتهای حریم ۳ـ م : کـه از بس ـ که بس با ٤ ـ رحیم ٥ـ م : عیان ٦ـ در حاشیهٔ نسخهٔ ـ آـ این بیت افزوده شده ای‌چو آب اندر لطافت‌ای‌چو خاك اندردرنگ وی چو آتش در بلندی و چو باد اندرصفا

---

* جسیم بمعنی فربه ـ عظام رمیم : استخوانهـای پوسیده ـ هشیم: شکسته و سست اندام ـ الیم: دردناك وعذاب الیم شکنجه‌ای که دردرسانی آن بغایت رسیده باشد « منتهی‌الارب »

رشوت از حکمت چنان دوراست کز گردون فساد
بدعت از علمت چنان پاکست کز جنّت وبا

بر فکندی رسم ظلم و اسم رشوت[1] از جهان
تا شدی بر مسند حکم شریعت پادشا

ای که بر صحرا نزیبد جز برای خدمتت
هیچ هد هد را کلاه و هیچ طوطی را قبا

دوست روئی آنچنان[2] کزپشت ماهی تا بماه
بر تو هر موجود را عشقی دگر[3] بینم جدا

گرچه نا هموار بود از پیشکاران کار حکم
پیش از این لیکن ز فرّ عدل تو در وقت ما[4]

آنچنان شد خاندان حکم کز انصاف و عدل
میکند مرخاك را از باد،عدل تو جدا[4]

جز دعای تو نمی‌گویند شیران در زئیر
جز ثنای تو نمی‌خواهند مرغان در نوا

اندر حکمست و این دعوی که کردم راست بود
گر نداری استوارم ، بگذرانم صد گوا

عقل اندر کارگاه جان ، روائی خواست یافت
از برای خدمت صدرت ، نه از بهر بها

ناگهان دیدم که گردان گشت بر گردون نطق
بیست و نه کوکب همه تاری ولیك اصل ضیا

۱- شهوت ۲- همچنان ۳- همی ٤- این دو بیت درقصیدهٔ « ای چو نعمان بن‌ثابت درشریعت مقتدا » با اندك اختلافی نیزموجود است چون در بیشتر از نسخهای خطی دراین قصیده هم بود دراینجا بازآورده شد

✡ زئیر: غرش و بانگ شیر

بعضی ازوی چون بنات النّعش وبعضی چون هلال
بعضی از وی چون ثریّا ،بعضی از وی چون سُها
شکلهاشان در مخارج .نقش نفس نـاطقه
ذاتهاشان بر منابر ، شرح شرع مصطفـا
چشم من چون گوش گشتی چون ندیدی برزمین
گوش من چون چشم گشتی چون شدندی بر سما
ترجمان کفر و دین بودند و جاسوس ضمیر
قهرمان عقل و جان بودند و فرزند هوا
عقل چون دریافتن شد این همه گرد آمدند
نزد او از بهر عزّ سرمـد و کسب بقا
عقل عاجز شد ازیشان زانکه ریشهٔ آن ردا
این یکی گفتی مرا ساز آندگر گفتی مرا
عقل چون مر سیرتت را چاکریها کرده بود
کرد چون خلقت امید هر یکی زیشان روا
مبهم و رمز از چه گویم ،چون نگویم آشکار
نه کسی اینجای بیگانه است مائیم و شما
وانکه شعری خواستم گفتن ترا از بهر شکر
نـز برای آنکه تـا بار دگر جـویم عطا
حرفها دیدم که خود را یك بیك بر می زدند [1]
پیش من زاری کنان زانسان که پیران در دعا
گاه تاج از سر همی انداخت شین بر سان سین
گاه پیشم سرنگون میشد الف مانند لا
همچو جیم و دال و را وقاف و عین و لام و نون
از الف تا یا دگر ها مانده در پیشم دو تا

۱ـ برمن زدند

این همی گفت: ای سنائی الله الله زینهار
از جمال مدح او، ما را نصیبی کن سنا
وان دگر گفتی مرا کن قافیت در مدح او
تا بدرّم همچو اقبالش [۱] مخالف را قفا
وین دگر گفتی مرا حرف روی کن تا چنو
در میان حرفها بازار من گردد روا
چون ز خُلق معنویت آن دیده بودم در زمان
از پی تشریف ایشان مثنوی گفتم ثنا
زآنچنان سیرت چنین معنی همیزاید بلی
زآسمان چون نوش بارد نوش باشد نوشبا
تا بیابی گر بجوئی از برای حجّ و غزو
در مناسك حکم حج و در سیر حکم غزا
از چنین انصافها چون غازیان بادت ثواب
وز چنان کردار ها چون حاجیان بادت جزا
اخترت بادا منیر و طالعت بادا قوی
رتبتت بادا بلند و حاجتت بادا روا



در مدح سید عمید سید الشعرا ابوطالب محمد بن ناصرالعلوی گوید

(۲۲ ☆ م)

بتی که گر فکند یك نظر بر آتش و آب
شود ز لطف [۲] جمالش مصوّر آتش و آب
کرشمه‌ای گر ازو بیند [۳] آب و آتش هیچ
شود ز چشمش بی‌شك معبهر [۴] آتش و آب
زسیم وشکر روی ولب آن کند بامن [۵]
نکرد دهر گز بر سیم [۶] وشکر آتش و آب

۱ـ تا چو اقبالش بدرم مر ۲ـ م : زلفظ ۳ـ ع : کرشمهٔ که چو بینند ٤ـ ع: معنبر ٥ـ م : برمن ـ ع : زسیم عارض وشکر لب آن کند برمن ـ زسیم وعارض شکر لبان کند بامن ٦ـ ع : برهیچ سیم

لب ودوعارض با آب و نارش آخر برد زطبع وروی[۱] من آن ماه دلبر آتش و آب
ز آه[۲] من نشکفت و زچهرش ار[۳] گیرد سپهر برشده و چشم اختر آتش و آب
میار[٤] طعنه اگر عارض و لبش جویم از آنکه جست کلیم و سکندر آتش و آب
زخطرت دل وچشم وی اندرین دل وچشم بسان ابر بهاری است[۵] مضمر آتش و آب
بشب بخفته خوش ومن زهجر[٦] او کرده ز دیده و دل بالین و بستر آتش و آب
زدرد فرقت آن ابرحسن وشمع سرای چو ابر وشمعم درچشم وبرسر آتش و آب
بدل گرفت بوقتی نگار من که همی کنند لاله و باده بدل بر[۷] آتش و آب
ببین تواینك[۸] بر لاله بر قطرهٔ باران اگر ندیدی برهم مقطّر[۹] آتش و آب
بطبع[۱۰] شادی زاید ززاده‌ای کورا پدر صبا و زمین بود مادر[۱۱] آتش و آب
ز برق و باد ببینی بر آسمان و زمین حسام و او[۱۲] شداست وزره ور آتش و آب
پدید کرد تصاویر مانی ابر و زمین بر آورید تماثیل آزر آتش و آب
مزاج وطبع هوا گرم ونرم شد نشگفت اگر بزاید از پشم و مرمر آتش و آب
چوطبع سیّد گردد چمن[۱۳] بزینت وفر جو عدل سیّد گردد برابر آتش و آب
سر محامد سیّد محمّد آنکه شده است بلند همّت و نظمش بگوهر آتش و آب
مهی که گر فکندی یکنظر بلطف و بخشم[۱٤] شود بسوی ثری ودو پیکر[۱۵] آتش و آب
بنور رایش گشته منوّر اختر چرخ[۱٦] بذات عونش گشته معمّر آتش و آب
بنزد بخشش و بذلش محقّر ابر و بحار بنزد حشمت وحلمش مستّر[۱۷] آتش و آب
مسخّر خضر ار گشت بادو آب و[۱۸] زمین مثال امر ورا شد[۱۹] مسخّر آتش و آب
بحلم وخشمش کردند وصف از آن معنی مهیب وسهل بود بر[۲۰] غضنفر آتش و آب

۱- ع: ز روی طبع ۲- ع: زماه ۳- ع: چهره اش اگر ٤- مزن تو
۵- ع: بهارست ٦- ع: بهجر ۷- ع: بدلبر ۸- ع: آنك ۹- ع، م: مقدر
۱۰- ع، م: ز طبع ۱۱- ع: بود و مادر ۱۲- ع: حسام دار ۱۳- جهان
۱٤- ع: توای که گر فکنی یك نظر بقهر و بلطف ۱۵- ع: دردو پیکر ۱٦- انجم
و چرخ - ع: اختر وچرخ ۱۷- م: مسقر ۱۸- ع: مسخر خضری گر بدست آب و
۱۹- ع: امرش راشد ۲۰- ع: عصب بود در

زند بامرش اگر هیچ خواهد ازخورشید — بحدّ باختر و حدّ خاور آتش و آب

گر آب و آتش اندرخلاف او کوشند — زباد و خاك ببینند[1] کیفر آتش و آب

بحکم نافذ نشکفت اگر برون آرد — زچوب وسنگ چو موسی پیمبر آتش و آب

ز باد قدرت اگر کرد[2] جانور عیسی — شود زفرّ ش بی باد جانور آتش و آب

زهی زمایهٔ رایت منوّر انجم ومهر[3] — زهی زسایهٔ تیغت[4] مظفّر آتش و آب

گه موافقت ار چون[5] دل تو بودی چرخ — بدی بچرخ برین قطب ومحور آتش و آب

شمال جودت بر آب و آتش ار نوزید — چرا بگونه چو سیمست وچون زر آتش و آب

زباس وسعی[6] تو بوده است ورنه بی سببی — بطبع خشك چرا آمد و تر آتش و آب

بصدر دولت بایسته‌ای واندر خور — چنانکه هست و بیایست ودرخور آتش و آب

بطبع خویش نه‌بینند هیچ اگر خواهی — بقدر وقد[7] تو پستی و منظر آتش و آب

سموم خشم تو گر برزند بابر و زمین — نسیم خلق تو گر بروزد[8] بر آتش و آب

شود زبیم تو لرزان زمین و ابر عقیم — شود زخلقت چون مشك و عنبر آتش و آب

شود ز قدر تو عالیتر از سپهر زمین — رود بامر تو از بحر واخگر آتش و آب

اگرنه بیم و امیدت بدی ببحر و هوا — وگرنه هیبت وحکمت بدی بر آتش و آب

برو عتاب و عقوبت[9] خدای کی کردی — زبهر یونس وقومش مسخّر[10] آتش و آب

بهفت کشور خشمت رسید ونظم آری — جدا که دید خود ازهفت[11] کشور آتش و آب

زقدر ونظم[12] تو دارند بهره زان[13] نشدند — چو بادوخاك کثیف[14] ومدوّر آتش و آب

معاقبست حسودت بدو مکان بدوچیز — بسان فرعون درمصر ومحشر آتش و آب

میان طبع تو و طبع حاسدت در نظم — کفایتست در آنشعر داور[15] آتش و آب

که چون در آید درطبع تو شود[16] بی شك — بر آن دو طبع دگر کبر و مفخر آتش و آب

١- ع: بگیرند ٢- گشت ٣- مهرت منور انجم و چرخ ٤- ع: زمایهٔ سعیت ٥- ع: که موافق گر چون ٦- ع زباس سعی ٧- ع: قهر ٨- م: بریزد - بگذرد ٩- ع: برعنایت و عقوفت ١٠- ع: مخبر ١١- ع: از هیچ ١٢- ع: زقدرنظم ١٣- ع: بهر آن ١٤- م: کسوف ١٥- ع: ز خاك وباد از آنست برتر ١٦- ع: او کند

بُریدفکرت و کلك تو خاست[١] بر در نظم | زخاك و باد از آنست برتر[٢] آتش و آب
چو بود خاطر وطبع تو کلك را همراه | ببوسد[٣] ارچه بود کلك و دفتر آتش و آب
اگر ندارد نسبت بخامهٔ تو چراست | بنزد خامت[٤] هم خیر و هم شر آتش و آب
شداز بهاء مدیحت سخنور اختر و کلك[٥] | شداز سخاء وجودت[٦] توانگر آتش و آب
جهان بگیر بآن[٧] باد پای خاك نهاد | که هست باتك او کند و مضطر آتش و آب
گه مسیر بود بر نهاد چرمهٔ تو | بنزد عقل مصوّر شود گر آتش و آب
بپست و بالا چون آب و آتشست مگر[٨] | شده است از پی تو اسب پیکر[٩] آتش و آب
بُسان صرصر لیکن بگاه تابش وخوی | که دید ساخته در طبع[١٠] صرصر آتش و آب
جهان ندید مگر چرمهٔ ترا در تك | بهیچ مستقری سایه گستر آتش و آب
زمانه ساخت زهفت اختر و چهار ارکان[١١] | برای زینت[١٢] بزمت دو لشکر آتش و آب
بخواه از آنکه بخوردی[١٣] چو طبع خود بندد[١٤] | دماغ وطبع ترا زیب وزیور آتش و آب
بصفوت آب و بطبع آتش و ندیده جهان | مگر بجام تو چون دو برادر آتش و آب
تو روی شادی افروز[١٥] و آب غم بر از آن | هنی و روشن در جام[١٦] و ساغر آتش و آب
که بهر پیر هنی[١٧] من گزیدم از دل و چشم | زجور[١٨] چرخ چو ماغ و[١٩] سمندر آتش و آب
در آب و آتش بی حد چرا شوم[٢٠] غرقه | چو هست باد و هوا را[٢١] مقدّر آتش و آب
زخون ببست[٢٢] دل و چشم پس چو آهن و خاك | چراست در دل و چشمم مجاور آتش و آب
ولیك از آتش و آب است دیده و دل من[٢٣] | چو در ثنای تو کردم مکرّر آتش و آب

---

١ ـ ع : خواست؟ ٢ ـ ع : کفایت است بر آن شعرداور ٣ ـ ع: بسنده آن ـ نه بیندان ٤ـ ع: بسان خیمه‌ات ٥ـ شداز بهارمدیحت سخنور اخترملك ـ ع: مدیحت سخن زاختر و کلك ٦ ـ ازسخاوت جودت ٧ ـ فدات باد بآن ـ ع : غریب بـاد از آن ٨ ـ اگر ٩ ـ ع : توسب منکر؟ ١٠ ـ ع : برطبع ١١ ـ ع : مها چو فصل بهار است خاك و باد بساخت لے شها چوفصل.. ـ .. خاك و باد ولیك ١٢ ـ رتبت ـ ع: زینت و ١٣ ـ چوخوردی ١٤ ـ بدهد ١٥ ـ افزائی ١٦ ـ بخواه و ریز تو در جام ـ ع : هنی وروشن در آب ١٧ ـ که بهر بی درمی ـ م: که بهر تربیتی ١٨ ـ م: زجود ١٩ ـ ع : مارو ٢٠ ـ ع : شدم ـ شود ٢١ ـ ع : هوای ٢٢ ـ بخون چو بست ـ م : زخون نگشته ٢٣ ـ دست ودیدهٔ من ـ دست ودیده وعقل

همیشه تا بزمین است و چرخ گنج و نجوم[١] همیشه تا بسعیر است و کوثر[٢] آتش و آب
سخا و لطف ترا بنده باد ابر و هوا سنا و حلم ترا باد چاکر آتش و آب
مباد قاعدهٔ دولت تو زیر و زبر همیشه تا که بود زیر و ازبر[٣] آتش و آب

☆☆☆

در مدح بهرامشاه گوید

(۲۳☆م)

او کیست مرا یارب او کیست مرا یارب رویش خوش و مویش خوش باز از همه خوشتر لب
داده لب و خال او را بی خدمت[٤] کفر و دین کرده رخ و زلف او را بی منّت[٥] روز و شب
منزلگه خورشید است بی نور رخش تیره[٦] دولتکدهٔ چرخ است از قد رو قدش مرکب
از بهر دل افروزی[٧] جان و گهر و ارکان وز بهر جهانسوزی دست فلک و کوکب
بر هر مژهٔ چشمش بنبشته[٨] که لاتعجل در[٩] هر شکن زلفش برخوانده که لاتعجب
بی بوالعجبی زلفش کاشنید که سر برزد مهر از گلوی[١٠] تنّین ماه از دهن عقرب
میگون لب شیرینش برما[١١] ترش است آری می سر که بخواهد شد چندان نمك[١٢] اندر لب
دیدی رسن مشگین بر گرد چه سیمین کو[١٣] آب گره بندد مانند حُباب و حَب
ورنه برو و بنگر از دیدهٔ روحانی در باغ جمال او زلف[١٤] وزنخ و غبغب
مژگانش همی ازبت تا[١٥] ساخت مراقبله نازك لب او[١٦] در تب بگداخت مرا قالب
در پنجرهٔ جزعین[١٧] موسی چکند با بت در حجرهٔ یاقوتین عیسی چکند با تب
جزعش همه دل سوزد[١٨] لعلش همه جان سازد شوخی و خوشی را خود این ملك بود یارب

---

١ ـ همیشه تا که بود خاك و آب و آتش و باد ٢ ـ است کوثر ٣ ـ تا که بود زیر و از بر ـ تا که بود خاك و باد از بر ٤ ـ بی منت ـ ع : خال او بی خدمت ٥ ـ زلف او بی منت ٦ ـ کوته ـ ع : کرته ٧ ـ ع :دلاویزی ٨ ـ بنوشته ـ ع : برخوانده ٩ ـ بر ١٠ ـ ازجگر ١١ ـ او آری برما ـ ع : لب اودایم بامن ١٢ ـ ع:شکر ١٣ ـ ع : گر ١٤ ـ ع : جمال وزلف ١٥ ـ کافر مژگانش ازتب بر ـ ع : آن کافر مژگانش بر ١٦ ـ ع : تن او ١٧ ـ ع : جزعش ١٨ ـ م : جانسوزد

مژگانش همی ازماقربان دل وجان خواهد — هان ایدل وهین ایجان[1] من یرغب من یرغب[2]
مدح ملك مشرق بهرام شه مسعود — آن بدر[3] فلك رتبت و آنماه[4] ملك مشرب
گاوزمی ازلطفش چون گاوفلك در تك — شیرفلك ازقهرش[5] چون شیرزمین درتب
عدل ازدر او گویان با ظلم كه لا تأمن[6] — جود از كف او گویان با بخل[7] كه لا تقرب
بخل وستم كلی از درگه و از صدرش — جز این دود گر هرچت آن هست هوالمطلب[8]
گر عدل عمر خواهی آنك[9] در او بنشین — ور جود علی جوئی اینك كف او اشرب[10]
درجمله[11] سنائی را دردولت حسن او[12] — دردست بهین[13] سنت مدحست مهین مذهب
بر آخور[14] او بادا دو بارگی عالم — در دولت وپیروزی هم ادهم و هم اشهب



(٢٤ ✡ ز)

احسنت یا بدرالدجی لبیك یا وجه العرب — ای روی تو خاقان روز وی موی تو سلطان شب
شمس الضحی ایوان تو بدرالظلم دیوان تو — فرمان همه فرمان تو ای مهتر عالی نسب
خه خه بنامیزد مهی هم صدر و بدر درگهی — ازدرد دلها آگهی ای عنصر جود و ادب
فردوس اعلی روی[15] تو حکم تجلی کوی تو — ای درخم گیسوی تو جانها همه جانان طلب
صدر معین را سر توئی دنیا ودین را فر توئی — برمهتران مهتر توئی ازتست دلهارا طرب
رویت چو طه طاهر است واللیل مویت ظاهر است — امر لعمرك ناظر است دریاك پاك آمد لقب
برنه قدم ای شمع دین بر شهپر روح الامین — کروبیانت بریمین روحانیانت دست چپ[16]
نازان زقربت جد وعم خرم بدیدارت حشم — بنمای هان ای محتشم قرب دوعالم دردو لب
گر ازتو نشنیدی صلا شمع نبوت بر ملا — خورشید بفکندی قبا ناهید بشکستی[17] قصب
هستی سزای منزلت هم ابتدا هم آخرت — آری عزیز مملکت هستی تو ملکت را نسب

---

١ ـ م: هان ای جان ـ ع : هین ای دل ٢ ـ من یرهب ٣ ـ ع : آن در
٤ ـ وان شاه ٥ ـ ازمهرش ٦ ـ ازظلم كه لاتیأس ـ ع: برظلم كه لاتأمن ٧ـ ع:
بربخل ٨ ـ آن هست همی مطلب ـ ع : آن هست هوا یطلب ؟ ٩ـ ع: اینك ١٠ـ ع:
اقرب ١١ ـ ع : فی الجمله ١٢ ـ عشق او ١٣ ـ ع : مهین ١٤ ـ ع: برآخر
١٥ ـ م : کوی ١٦ـ م : روحانیان برراست وچپ ١٧ـ م: کی بستی

درجام جا نهاد ست کن چون نیست کردی هست کن ‌‌ ‌ ما راز کوثر مست کن ، این بس بود ماء العنب[۱]
بر یاد او کن جام نوش چشم از همه عالم بپوش ‌ ‌ گندم نمای جو فروش آخر مباش ای بو العجب

☆☆☆

در مدح خواجه مسعود علی بن ابراهیم فرماید[۲]

(۲۵☆ م)

عربی وار دلم برد یکی ماه عرب ‌ ‌ آب صفوت پسری چه زنخی شکّر لب
کله بر گلبن او راست چو بر لاله سواد ‌ ‌ مژه بر نرگس او راست چو بر خار رطب
ناصیت راست چو بر تختهٔ کافورین[۳] مشک ‌ ‌ بر فراز[۴] طبق سیم یکی خوشه عنب
یا بود منکسف از عقده[۵] یکی پاره ز شمس ‌ ‌ یا شود متصّل روز ، یکی گوشه[۶] زشب
ابرو و جبهت[۷] او راست چو شمس اندر قوس ‌ ‌ کله و طلعت او راست چو مه درعقرب
عجمی وار نشینم ، چو ببینم کز دور ‌ ‌ میخرامد عربی وار بپوشیده سلب
آسمان گون قصبی بسته بر افراز قمر[۸] ‌ ‌ زاسمان وز قمرش خوبتر آن روی وقصب
چو کمان ابرو و زیرش چو سنانها[۹] غمزه ‌ ‌ چون مهش چهره و زیرش چو هلالی غبغب
گه گه آید بر من طنز کنان آن رعنا ‌ ‌ همچو خورشید که با سایه در آید بطرب
هرچه پرسمش ز رعنائی و برساختگی[۱۰] ‌ ‌ عربی وار جوابم دهد آن ماه[۱۱] عرب
می نیفتم بیکی[۱۲] زانسخن ایخواجه چه شد ‌ ‌ روستائی که عرابی نبود نیست عجب
ار چه دانم که ببالا و بهو والحراز[۱۳] ‌ ‌ ازچه دانم که چه فی فارسی[۱۴] مرد ضرب
گفتم از عشق تو ناچیز شدم گفت نعم ‌ ‌ انا بحر و سعیرا نتَ کملیحٍ[۱۵] و خَشَب
گفتم ازعشق تو هرگز نرهم گفت که لا ‌ ‌ اَنت فی ماء ونار[۱۶] کتراب و حَطَب

---

۱ ـ م : بارغب ۲ ـ عنوان این قصیده درنسخه ف چنین است « در خواجه مسعود مستوفی گوید » ۳ ـ کافوری ٤ ـ یافراز ٥ ـ یا شود منکسف از عشق ٦ ـ ع : پاره ۷ ـ ع : ابروودیده ۸ ـ ع : براطراف قمر ـ م : برافراز کمر ۹ ـ ع : چوسنائی ؟ ۱۰ ـ ع : برخاستگی ۱۱ ـ م : آن میر ۱۲ ـ ع : نی نیفتم بکلی ۱۳ ـ اودرانم که بنالادا یهودا بخوان؟ ۱٤ ـ م : چه فی بامن؟ ـ معنی بیت معلوم نشد ۱٥ ـ ملیح ۱٦ ـ مائی و ناری

گفتم آن زلف تو کی گیرم در دست بگفت[۱] ادفع الدرهم خذمنه عناقید* رطب
گفتم آن سیم بنا گوش تو کی بوسم گفت ان ترد فضتنا[۲] هات ذهب هات ذهب
گفتم این وصل تو بی رنج نمی یابم[۳] گفت لن تنالوا الطرب الدائم من غیر کرب
گفتم ایجان پدر رنج همی بینم[٤] گفت یا ابی[٥] جوهر روح نتجت ام تعب[٦]
گفتم او را چو فقیرم چکنم گفت لنا هبة الشیخ من الفقر غناء و سیب[۷]
خواجه مسعود علی بن براهیم که هست[۸] از بقاء محلش سعد و معالی بطرب
آنکه تازاد بپیوست باوصاف وجود[۹] بابها را ز چنو پور ببرید نسب
آنکه باشد بر جودش همه آفاق عیال زرنی کو چنوئی[۱۰] زاید شد چرخ عزب
ساکنی یافت بقای دلش از گردش چرخ تربیت یافت سخای کفش از رحمت رب
قدر او از محل و قدر فلکها[۱۱] اعلی رأی او از خرد وقول حکیمان اصوب
ایکه از آتش طبع تو جهان دید ضیاء[۱۲] وی که از آب ذکاء تونما[۱۳] یافت ادب
رأی چون شمس تو تا[۱٤] بر فلك افتاد نمود همچو انگور سیه بر همه گردون کوکب
خشك گردد ز تف صاعقه دریای محیط گر بدو در شود از آتش[۱٥] خشم تو لهب
گر فتد ذرهٔ از خشم تو بر اوج سپهر[۱٦] گردد[۱۷] از هیبت تو شیر سپهر اندر تب
حبهٔ مهر تو گر ابر بگیرد[۱۸] پس از آن اززمین پرنزند جز اثر حب[۱۹] تو حب
چنبر دایره بگشاید در وقت از بیم[۲۰] گر زنی بر نقط دایره مسمار[۲۱] غضب

---

۱ ـ م : دردست بکف ـ ع : ولبت آمد دردستم گفت ۲ ـ م : لو ترد فضلنا
۳ ـ ع : نمی بینم ٤ ـ ع : رهی رنج همی بینی ٥ ـ ع : باب ٦ ـ ع: امشعب
۷ ـ وسبب ۸ ـ آنکو ۹ ـ م : براسباب وجود ۱۰ ـ ارزنی را که چنوئی
۱۱ ـ م : محلها ۱۲ ـ ع : آتش وطبع توضیا یافت جهان ۱۳ ـ م : وی که از آب رضای تونما ـ ع : آنکه از آب نمای تو ذکا ۱٤ ـ ع : چون، همتش جون بر
۱٥ ـ ع : گر بدیدار شود زاتش ۱٦ ـ ع : برشمس چوشیر ۱۷ ـ ع : ماند
۱۸ ـ بیابد ۱۹ ـ بی اثرحکم ۲۰ ـ م : درحال ازهم ـ ع: دروقت ازهم ۲۱ ـ ع: نقطهٔ بردایره سیماب

---

* عناقید جمع عنقود بمعنی خوشه‌ها

از بر عرش کند خطبهٔ آنجاه[1] و محل | هر که‌از بر کند‌از وصف[2] وثنای تو خُطب
هر که‌خم کرد[3] بر خدمت تو قدچو هلال | یا بداز سعی تو چون بدرز گردون مرکب[4]
نه‌عجب کز فلك‌و بحر سخای تو گذشت[5] | این عجب‌تر که‌بخود هیچ نگردی مُعجَب
ایفلك قدر[6] یقین دان که بر مدحت تو | نیست در شاعری من نه ریا و نه ریَب
شعر گوئیم و عطاده شده[7] درهر مجلس | مدح‌خوانیم‌و‌ادب‌خوان‌شده[8] درهر مکتب
وتد از دایره و دایره دانم ز وتد | سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب
کعبتین از رخ و از پیل بدانم بصفت | نرد بازی و شفطرنج[9] بدانم زنَدَب
لیك درمدح‌چنین‌خاك‌سرشتان[10] ازحرص | عمرنا من[11] قبل الفضة کالـریح ذهب
زانکه آنراست‌درین‌شهرقبولی که‌زجهل[12] | حلبه را بازنداند که‌خواندن[13] زحلب
فاجران را قصبی برسر و توزی در بر | شاعران از پی درّاعه نیابند سلب
شیر[14] طبعم‌نکند همچو دگر گرسنگان[15] | بر درخانه‌و برخوان‌چوسگ‌و گربه شَغَب
دختری دارم دوشیزه ولی نعمت زا[16] | کز خردمندی‌اُم داردواز پاکی[17] اَب
نیست یك مرد که او مرد بود با کابین | که‌کند صحبت‌این دختر دوشیزه[18] طلب
دختر خود بتو شه دادم زیرا که توئی | مصطفی‌غیرت[19] وحیدر دل‌و نعمان‌مذهب
جز گهر صله‌نیابم[20] چوروم[21] سوی‌بحار | جز هبا هبه‌نه‌بینم[22] چوبوم[23] سوی مهب[24]
روز راچون‌شب[25] سیّاره گریبان بگشاد | بسته‌بر دامن‌خود[26] دختر من دامن‌شب
گر ببندی[27] قصبی برسرم‌ازروی مهی[28] | نگشایـم ز غلامیت میانـرا چو قصب

---

١ ـ ع : خاطبی ازجاه ٢ ـ ازشعر ٣ ـ ع : هر که خمید ٤ ـ ع : کوکب؟
٥ ـ ع : وسخای توولیك ٦ ـ ع : ای خداوند ٧ ـ ع : مدح گوئیم عطا ده بده
٨ ـ ع : شعرخوانیم ادب خوان بده ـ شعر گوئیم ثنا خوان بده ٩ ـ همه نسخه ها چنین (شفطرنج) است ١٠ ـ ع : ازمدح چنین خاك پرستان ١١ـع عمرمن بین
١٢ ـ ع : کزفضل ١٣ ـ ع : بازنخواند که بداند ١٤ ـ نثر ١٥ـع:دیده کسان
١٦ ـ ع : محنت زا ١٧ ـ و از خاطر ١٨ ـ دختر پاکیزه ١٩ ـ سیرت
٢٠ ـ ع : چه یابم ٢١ ـ برم ٢٢ ـ ع : چه بینم ٢٣ ـ روم ـ ع : روی
٢٤ ـ ع : مذهب؟ ٢٥ ـ چون‌شه ٢٦ ـ ع : بسته کی ماند چون ٢٧ ـع: گر ببندم
٢٨ ـ ازروی بهی

اینك از پیش توای مهتر و استاد سخن[۱] قصهٔخویش بخواندم[۲] صَدَقَ اللهُ کَتَب[۳]
تا بود شاه[٤] فلك را ذنب و رأس کمر تابود مرد هنررا محل ازفضل[٥] وحسب
باد بی نحس همه ساله بگردون شرف کمر فضل و محل تو شده‌راس[٦] و ذنب
باد بر پای عنا خواه تو از دامن بند باد بر گردن‌اعدات گریبان ز کنب[۷]*
باد فرخندت[۸] نوروز و رجب اندرعز بادچونین‌دوهزارت مه نوروز و رجب

✿ ✿ ✿

(-۲٦)

یارب چه‌بود آن‌تیرگی،و آن راه دور و نیمشب
وزجان من یکبارگی.برده غم جانان طرب
گردون‌چوروی‌عاشقان، در لؤلؤ مکنون نهان
گیتی چو روی دلبران،پوشیده از عنبر سلب
روی سما گوهر نگار،آفاق را چهره چوقار
آسوده طبع روزگار،از شورش‌و جنگ‌وجلب
اجرام چرخ چنبری، چون لعبتان بسر بری
پیداسهیل و مشتری خورشید روشن محتجب[۹]
این اختران‌دروی‌مقیم، ازلمع[۱۰]* چون در یتیم
این راجع‌و آن مستقیم، این ثابت‌و آن منقلب
محکم‌عنان‌درچنگ من،سوی‌نگار آهنگ‌من
بسپرده‌ره[۱۱] شبرنگ‌من،گاهی‌سریع‌و گه‌خبب*

---

۱ ـ ع: سخا ۲ ـ ع: بخوانم ۳ ـ تختهٔ خویش نخواندم ...کتب ٤ ـ تا بود چرخ ٥ ـ ع: تا بود مرد نسب راهنروفضل ٦ ـ تاچودوتاج و یکی جبه بود با دو کمر صفت مهرومه ودائره وراس ۷ ـ ع: چوقنب ۸ ـ فرخنده ۹ـ منتقب ۱۰ ـ درباغ ؟ ۱۱ ـ میبرد ره ـ میزد ز ره

✿ کنب گیاهی است که از آن ریسمان تابند (برهان) ـ لمع بفتح اول روشنی ـ خبب محرکة نوعی ازدویدن و پویه و برداشتن اسب هر دو دست و پای راست را باهم وهردودست و پای چپ را با هم (منتهی‌الارب)

بادبهاری خویش او، ناورد و جولان کیش او

صحرا ودریاپیش او، چون‌مهره‌پیش بوالعجب*

از نعل‌او ... ه[1] زمین،و زگام اوکوته[2] زمین

وز هنگ او آگه زمین ،وزطبع اوخالی‌غضب

آهو سرین‌ضرغام بر،کیوان منش خورشیدفر

خارادل و سندان جگر روئین‌سم و آهن‌عصب

درراه چون شبرنگ‌جم، باشیر بوده در اَجم*

آمخته[3]جولان درعجم، خورده‌ربیع*اندرعرب

در منزل‌سلمی و می،گشتم همی ناخورده می

تن‌همچواندر آب نی،دل‌همچو بر آتش قصب*

آمد بگوشم‌هر زمان، آواز خضراز هرمکان

کایزد تعالی را بخوان، درقعر*قاع مرتهب*

خسته دل‌من در حزن ،گفتی‌مرا لاتَعجَلَن

چون گفتمی بادیده‌من، اِنا صَببنا اَلماءَ صب

راهی چنان بگذاشتم، باغ اِرم پنداشتم

از صبر تخمی کاشتم ، آمد ببر بعدَالتَّعب*

روز آمده درمان من، آسوده از غم جان من

از خیمهٔ[4] جانان من، آمد بگوش من شَغَب*

آواز اسب من شنید ،آنماه پیش من دوید

وصل آمدوهجران پرید، آمدنشاط‌وشدکرب[5]

---

۱ ـ او فرجه ۲ ـ کرته ۳ ـ آموخته ـ آمیخته؟ ٤ـازچله‌ـازحله ٥ـ طرب

---

* بوالعجب یعنی صاحب تعجب و بمعنی مشعبدو بازیگر نیز آمده است ـ اجم بفتحتین نیستانها و انبوهی های درختان ـ ربیع باران بهاری و آنچه‌در بهار از زمین‌روید ـ قصب بفتحتین نی‌و هرچه‌مانندنی باشدمثل نی‌قلم‌وجامهٔ باشد که از کتان و ابریشم بافند «غیاث‌اللغات» ـ قعر بالفتح تک‌چاه وعمق‌هر چیزو قاع بمعنی زمین‌هموار و فراخ ـ مرتهب: بیمناک ـ بر:میوه ـ بعدالتعب پس ازرنج ـ شغب بالفتح و بالفتحتین‌وغین معجمه‌شوروخروش‌وفتنه‌وفساد «منتخب»

باوی نشستم می بدست، او بت بُدو[1] من بت پرست
از عشق او من گشته مست، او مست بُد زاب عِنب*
هم نازدیدم هم بلا، هم درد دیدم هم دوا
هم خوف[2] دیدم هم رجا، هم خار دیدم هم رطب*
گه دست یازیدم همی، زلفش طرازیدم همی
گه نرد بازیدم همی، یك بوسه بود و یك ندب*
برمن همی کرد او ثنا، خندان همیگفت او مرا
بر خوان مدیح او کجا، المدحُ فیهِ قد وَجب

☆☆☆

وله (۲۷-ق)

هر آن روزی که باشم در خرابات — همی نالم چو موسی در مناجات
خوشا روزی که در مستی گذارم — مبارك باشدم ایّام و ساعات
مرا بی‌خویشتن بهتر که باشم — بقرّائی فروشم زهد و طاعات
چو از بند خرد آزاد گشتم — نخواهم کرد پس گیتی عمارات
مرا گوئی لباسات تو تاکی — خراباتی چه داند جز لباسات*
گهی اندر سجودم پیش ساقی — گهی پیش مغنّی در تحیّات
پدر بر خمّ خمرم وقف کرده است — سبیلم کرد مادر در خرابات
گهی گویم که‌ای ساقی قدح گیر — گهی گویم که ای مطرب غزل هات*
گهی باده کشیده تا بمستی — گهی نعره رسیده تا سماوات

---

۱ - شد و ۲ - جور

☆ آب عنب: شراب و می - رطب: خرما - ندب بفتح اول و ثانی بر وزن ادب داو کشیدن بر هفت باشد در بازی نرد «برهان» - لباسات بکسر اول کنایه از تملق و چاپلوسی است و این جمع لباس است چنانکه جمادات و نباتات «آنندراج» - هات بکسر تاء اسم فعل بمعنی امر یعنی ببخش و بیار «منتخب» و در اینجا تاء بسکون خوانده شود

مرا موسی نفرماید به توراة | چو کردم‌حق فرعونی مکافات
چودانی کاین سنائی‌ترّهات است | مکن بروی سلامی‌خواجه هیهات

☆☆☆

(٢٨-ق)

تا سوی‌خرابات شد آن شاه[١] خرابات | همواره منم معتکف راه خرابات
کردندهمه خلق همی خطبهٔ شاهی | چون خیل‌خرابات بر آنشاه خرابات
من خود چه خطردارم[٢] تابنده نباشم | چون شاه خرابات بود ماه خرابات
گر صومعهٔ شیخ خبر یابدازین حرف | حقا که شود بندهٔ خرگاه خرابات
بشنو که سنائی سخن صدق بتحقیق | آنکس‌که چنونیست‌هواخواه‌خرابات
او نیست بجزصورت بی هیأت‌بی‌روح[٣] | افکنده بمیدان شهنشاه خرابات
آن روز مبادم من‌و آن روز مبادا | بینند ز من خالی درگاه خرابات
شیر نر اگر سوی خرابات خرامد | روباه کند او[٤] را روباه خرابات
آنکو لِمَن ِالملک‌زند هم حسد آید | او را ز خرابات وعلی‌الله ِخرابات

☆☆☆

(٢٩ - ق)

چه خواهی کرد قرّائی و طامات* | تماشا کرد خواهی در خرابات

---

١ - ع : آن ماه ٢ - ع : باشم ٣ - ع : او نیزبجز هیأت بی هیبت و بی‌روح
٤ - ع: دوباده دهد او

☆ - طامات‌لاف و گزاف‌صوفیان‌درباب‌اظهار کشف و کرامات خودوهرزه گوئی ازرشیدی و کشف و برهان و بهارعجم ومؤید ودرسراج نوشته که‌لامات (ظ ـ طامات) بمیم بروزن حاجات دراصل عربی است بتشدیدمیم وفارسیان بتخفیف‌استعمال کنند‌بمعنی اقوال پراکنده وسخنان بی‌اصل‌وپریشان است که بعضی صوفیان برای گرمی بازارخود گویند و در رشیدی نوشته که طامات جمع طامه بتشدید میم داهیه و حادثه عظیم و در فارسی بتخفیف بمعنی سخنان بلند صوفیه مستعمل‌میشود و بالفظ‌خواندن و بافتن‌استعمال کنند: حافظ

یکی ازعقل می‌لافد دگر طامات میبافد | بیاکاین داوریهارا به پیش داورانداز یم
کمال خجندی :

تاچندبرتوخواندن‌طامات‌وزهدوتقوی | طومارزلف‌بگشاتاقصه‌درنوردیم «آنندراج»

زمانی با غریبان نرد بازم | زمانی کرد سازم با لباسات
گهی شه رخ نهم بر نطع شطرنج | گهی شه پیل خواهم گاه شهمات
گهی همچون لبك درنالش آیم | گهی با ساتکینی* در مناجات
گهی رخ را نهاده بر زمین پست | گهی نعره کشیده در سماوات
چنان گشتم ز مستی و خرابی | که نشناسم عبارات از اشارات
نه مطرب را شناسم از مؤذّن | نه دستان را شناسم از تحیّات
شنیدم من که‌شاهی بنده‌ای را گفت | که‌تو عبد منی پیش آر حاجات
همی گفت ای سنائی تو به‌بنیوش | که من باشم بپاهم در مناجات

✿✿✿

(۳۰ - ق)

نخواهم من طریق و راه طامات | مرا می باید ومسکن خرابات
گهی بامی گسارم انده خویش | گهی با جام باشم در مناجات
گهی شطرنج بازم با حریفان | گهی راوی شوم با شعر و ابیات
گهی شه رخ شوم با عیش و راحت | گهی از رنج گردم باز شهمات
نخواهم جز می ومیخانه و جام | نه محنت باشد آنجا و نه آفات
همیشه تا بوم درخمر و در قمر | بیابم راحتی اندر مقامات
چو طالب باشم اندر راه معشوق | طلب کردن بود راه عبادات
طریق عشق آن باشد که هرگز | نیابد عاشق از معشوق حاجات
چنین دانم طریق عاشقی را | که نپذیرد براه عشق طامات
ز چیزی چون توان دادن نشانی | که پیدا نیست اندر وی اشارات

✿✿✿

(۳۱ - ق)

گل بباغ آمده تقصیر چراست | ساقیا جام می لعل کجاست
بچنین وقت و چنین فصل عزیز | کاهلی‌کردن و سستی نه رواست

✿ - ساتکین وساتکینی ، قدح‌وپیاله شراب‌خوری راگویند«برهان»

ای سنائی تو مکن توبه ز می   که ترا توبه درین فصل خطاست
عاشقی خواهی و پس توبه کنی   توبه و عشق بهم نـاید راست
روزکی چند بود نوبت گل   روزه و توبه همه‌روز بجاست[1]
جز از آن نیست که گویند مرا   یار بود آنکه نه از مجمع ماست
شد به بد مردی[2] و می خانه گزید   نیك مردی را با زهد نخواست
من به بد مردی خرسند شدم   هرقضائی که بود خود زقضاست
ای بدا مرد که امروز منم   ای خوشا عیش که امروز مراست



در مدح بهرامشاه هم از زبان او گوید

(۳۲-م)

مردی وجوانمردی آئین وره ماست   جان ملکان زنده بدولت کنه[3] ماست
روزی ده سیّاره بر گشت ضیارا[4]   در یوزه گر سایه پرّ کله ماست
گرچه[5] شره هرچه شه آمدسوی شر است   از دهر برافکندن شرها شره ماست
برگ که ما از که بیجـاده‌نترسد   گر[6] تابرهٔ کاهکشان برگ که ماست
آنجا که بود کوشش شطرنج تواضع   درنطع جهان هرچه پیاده است شه‌ماست
و انجای که بخشایش مادم زد اگرتو   در عمر[7] گنه بینی آنگه گنه ماست
حقا که نه‌برزندگی دولت‌ودین است[8]   هر عزم که در رغم سفیهان تبه ماست
هر عارضه کاید ز خداوند بر ما   در بندگی آنجا که آن‌عامه[9] خه ماست
ما خازن نیك و بد حقیم زما نیست   آنجاکه بگیرما و آنجاکه‌نه ماست
الـمنّة لله کـه بـردولت و مـلت   اقلیم[10] جهان دیده وعیّوق گه ماست
چشم ملکان زیر سپیدیست زبس اشك   از بیم یکی بنده که زیر شبه ماست

۱-روزخطاست   ۲-شدبمردی   ۳-کیه-بنه-شاید دولت کده صحیح باشد
٤- ترکیب ضیارا - پرکسب ضیا-برگشت رضا   ۵-کرهیچ   ٦-که   ۷ - م: عصر
۸ - دبن را   ۹ - دربند که آنجا که آن عامه   ۱۰ - اکلیل

آنکس که ملوکان بغلامیش نیرزند[1] | در خدمت کمتر[2] حشم بارگه ماست
بهرشرف[3] خودچو مه چارده هرروز | پرماه نو ازبوس شهان پایگه ماست
از بهرزر وسیم نه، بل کز پی تشریف | سلطان فلك بندهٔ زرّین کله ماست
گرچه مه[4] چرخ آمدخورشید ولیکن | آن مه که به‌ازچشمهٔ‌خورشیدمه‌ماست
باشد همه را بند سوی عزّت و ما را | زلف پس گوش بت مابند ره[5] ماست
زین‌رشك همی آینه[6] دردست‌نگیریم | زیرا که[7] درآینه‌هم ازماشبه ماست
رانـدنـد بسی کام روائی سلف مـا | آن دورچوبگذشت گه‌ماست گه‌ماست
بهرامشه ارچه‌که شه‌ماست ولیکـن | آنکو دل مـا دارد بهرام شه ماست



این قصیده راامام علی بن هیصم در مدح عارف‌ربانی حکیم سنائی گفته‌است

(۳۳ - م)

سنائی سنای خرد را سزاست[8] | جمالش جهانرا کمال[9] و بهاست
اگر شخصش از خاك دارد[10] مزاج | پس اخلاق او نور کلّی چراست
چنو در بزرگان[11] بزرگی که دید | چنو از عزیزان[12] عزیزی کجاست
اگر خاطـرش را بوقت سخن | کسی عالم عقل خواند سزاست
عجب زآنکه با او[13] کند شاعری | نداند[14] که این‌رای‌محض‌خطا[15] ست
کجا نور باشد چه جای ظلام[16] | کجا ماه باشد چه جای سُهاست
همه لفظ او قوت جانست و بس | همه شعر او فضل را کیمیاست
ز انوارش امروز شهر هرات[17] | چو برج[18] قمر پر شعاع‌وضیاست

---

۱ ـ م: نه‌ارزند ۲ ـ در خدمت ما یك ۳ ـ مهر از شرف ٤ ـشه ٥ـ بت تابنده ره ٦ـ ازبهردوئی آینه ۷ـهرچندکه ۸ـ ع: سناست ۹ ـ ع: جمال ۱۰ـ ع: یابد ۱۱ ـ ازبزرگان ـ ع: دربزرگی ۱۲ـع: درعزیزان ۱۳ـع :تااو ۱٤ـع: بداند ۱٥ـع : جفا ۱٦ـ ظلم ۱۷ـع:هری ۱۸ ـ ع: نور

ز ازهار[۱] فضلش همین خطّهٔ را — اگر مقعد[۲] صدق خوانم[۳] رواست.
بصورت بدیدم[٤] که وی راز حقّ — مددهای بی غایت و منتهاست.
مقدّر چنین بود کاندر وجود — ز اعداد رفع نهایت خطاست.
الا ای بزرگی[٥] که احوال تو — همه بر سعادات کلّی گواست
ترا ز ایزد پاك الهام و[٦] صدق — در اقوال و افعال یکسر عطاست.
اگر چند تقصیر من ظاهر است — دلم بستهٔ بند مهر و وفاست
چو جان و دل از مایهٔ اتّصال — مدد یافت رسم تکلف[۷] ریاست[۸].
ثنای تو گویم بهر انجمن — نکوتر ز هر چیز مدح وثناست
همی تا کثافت بود خاك را — همی تا لطافت نصیب هواست.
بقا بادت اندر نعیم مقیم — بقای تو عزّ و شرف را بقاست.



در جواب قصیدهٔ علی بن هیصم هروی که حکیم را مدح کرده فرماید

(۳٤ - م)

سنائی کنون با ضیاء و سناست[۹] — که بر وی ز سلطان سنّت ثناست[۱۰]
بدین[۱۱] مدح بر وی ز روح القدس — همه تهنیت، مرحبا مرحباست.
اگر خاطرش[۱۲] را بخط خطیر — همی عالم عقل خوانی[۱۳] سزاست
که جز عالم عقل نبود بلی[۱٤] — که بر وی چنو[۱٥] خواجهٔ پادشاست
علی بن هیصم که این هفت حرف[۱٦] — سه روح[۱۷] و چهار اسطقسات ماست.
سه حرفست نامش که در مرتبت — سه روحست آن نطق وحس و نماست.

۱-ع: زاظهار- زاسرار ۲-ع مقصد ۳-ع: خوانی ٤ - ع: ندیدم ٥- الا یا بزرگی ٦- ترازایزد ازبهر الهام- ع: زایزدپاك و الهام ۷- بدو یافت رسم ریاست ۸ - رواست ۹- ع: باسناء، سناست ۱۰- سناست - رواست ۱۱ - ع: برین. ۱۲- خاطرم ۱۳- خوانم ۱٤-ع: دلی- ولی ۱٥- چنین ۱٦- جزء ۱۷- سه زو روح.

زهی[۱] واعظ صلب همچون کلیم | که وعظ تو کوران دین را عصاست
بوعظت پس‌ار مبتدع[۲] می نگردد | همان وعظ[۳] بر جان او اژدهاست
کسی کو الف نیست با آل تو | همه‌ساله چون لام پشتش دوتاست
تو فوق همه عالمانی بعلم | که این فوق در[٤] علم بی منتهاست
در اقلیم[٥] ادراك احیای او | خرد را و جان‌را ریاست ریاست[٦]
خصال و جمال تو در چشم عقل[۷] | همه صورت و سیرت مصطفی‌است
همه صیت و صوت امامان دین | به پیش کمال و کلامت صداست
تو از فوق[۸] وجسم وجهت برتری | که فوق تو[۹] نقش خیالات ماست
ز دیوان خُلق تو مر خلق را | همه کنیت و طبعشان بوالوفاست
به تصحیف[۱۰] آن مذهبم کرده‌ای | که‌تصحیف آن مصحف[۱۱] اصفیاست[۱۲]
مرا ماه‌خواندی درستست از آنك | تو مهری و ازمهرمه را ضیاست
چگویم که کار همه خلق را | همه منشأ از حضرت مَن تشاست
تو دانی که بر درگه لایزال | درِ برترین الهی رضاست
بمن مقعد صدق گفتی‌هری‌است[۱۳] | هری کیست‌کاین نام برمن سزاست
که جان‌و تنم معدن مدح[۱٤] تست | گرش مقعد صدق[۱٥] خوانی‌رواست
خط و شعر تو دید چشم و دلم | چه جای خط و شعر چین و ختاست
نفسهای[۱٦] روحانیان را کسی | اگر شعرو خط‌خواند ازوی خطاست
زشعر[۱۷] تو آن شربها خورد جان | که خود عقل کلّی‌از آن ناشتاست[۱۸]
فلك درشگفت ازتو گر چند ازو[۱۹] | براز[۲۰] آتش‌و آب و خاك‌وهواست

۱ـ زه ای ۲ـ مستمع ۳ـ ع: بس‌آن وعظ ٤ـ که این فرقت از ٥ـ ع: در اقلام ٦ ـ ریاست‌رواست ـ ع:ریاء ریاست ۷ ـ خیال جمال تو در چشم خلق ۸ ـ که ازفوق ـ که از خرق ۹ ـ که خرق تو ـ که این خرق ۱۰ ـ به تصنیف ۱۱ ـ که تصحیفشان مذهب ۱۲ ـ انبیاست ۱۳ـ خواندی هراة ـ ع:هری ۱٤ـ ع: مقعد صدق ۱٥ ـ اگر مقصد صدق ۱٦ ـ نفسها ۱۷ ـ زجزو ۱۸ـ آشناست ـ ع : ناسزاست ۱۹ ـ فلك در شگفت است اگر چند روز ۲۰ ـ برو

که درفضل ودرلفظ ودر رزم وبزم[۱] علی هیصم است و علی مرتضی‌است.
قضای ثنای چو تو مهتری مرا هم ز تأیید رسم و قضاست[۲]
مرا این تفضل[۳] که خلق[٤] توکرد ز افضال[۵] فضل بن یحیی عطاست.
ز سیاره دان[٦] آنکه سیّاره وار بمجدود[۷] مقصور از وی سناست[۸]
گرم جان ندادی[۹] بتشریف خویش مرااین شرف ازکجاخواست خاست.
که‌چون‌من‌خسی‌را[۱۰] زچون‌توکسی چنین زینت ورتبت و کبریاست[۱۱]
اگر چند باران ز ابر است لیك ز دریا فراموش کردن خطاست
ثنا و ثواب جزیل و جمیل برو بیش،ازیرا که او مقتداست
تو دانی که از حضرت[۱۲] مصطفی برین گفتهٔ من فرشته[۱۳] گواست
تو شرعی و او دین و در راه حق نه‌آن زین‌نه این زان‌زمانی‌جداست
تو و او چنانید کان صدر گفت دو دستست الله را هر دو راست
من آرایم ارنی[۱٤] همی‌دان که جان ز خاك درت با قبای بقاست
چه تشویر دارم چو دانم[۱۵] که این ز تقدیر قادر نه تقصیر ماست
چه ترسم چو از جان و ایمان تو بمالم یشاء«ولم یکن» عذر خواست.
محالست اینجا دعا کز محل زمین[۱٦] تو خود آسمان دعاست.

☆☆☆

(۳۵ ـ ق)

ای مستان خیزید[۱۷] که هنگام صبوحست هردم که‌درین‌حال زنی‌دام[۱۸] فتوحست.
آراست‌همه صومعه‌مریم که دم[۱۹] صبح صاحب‌خبر گلشن ونزهتگه‌روحست.

۱ـ ع:درامرورزم ۲ـ صدر وقضا ـ و رسم قضا ۳ـ تفقد ٤ ـع : که فضل
۵ـ زاخلاق ٦ـ ع : زسیاریان ۷ - بممدود ۸ ـ ثناست ـ روی‌شفاست ـ رواست.
۹ ـ بدادی ۱۰ ـ که چون من خسیسی ـ ع : که‌چون‌من کسی‌را ۱۱ـ ع : کیمیاست.
۱۲ ـ ع : مجلس ۱۳ ـ بر این گفت من سرسنت ـ ع : براین گفته ما سراسر
۱٤ ـ من ازآنم ارنی ـ گرآیم وگرنی ۱۵ ـ ع : چه دانم ۱٦ـ زطین ۱۷ـ ای. مست هلاخیز ۱۸ـ که‌دراین‌وقت زنی جمله ۱۹ـمریم کدهٔ

یك مطرب تان عقل ودگر مطرب عشقست | یك ساقیتان حورودگر ساقی روحست
طوفان بلا ازچپ و از راست در آمد | در باده گریزید که آن کشتی نوحست
باده که درین وقت خوری باده مباحست | توبه که درین وقت کنی توبه نصوحست
خودروز همه نوبت تن خواهد بودن | هین راح که این یك دودمك[1] نوبت روحست
وزمی خوش خسب کزین[2] صبح سنائی | تا صبح قیامت بدمد مرد صبوحست



در مذمت اهل عصر گوید

(۳۶☆ز)

مرد هشیار در این عهد کمست | ور کسی هست بدین متهمست
زیرکان را ز در عالم و شاه | وقت کرمست* نه وقت[3] کرمست
هست پنهان ز سفیهان چو قدم[4] | هرکرا در ره حکمت قدم است
وآن که را هست ز حکمت رمقی[5] | خونش از بیم چو شاخ بقم است
وآن که بیناست درو ازپی امن[6] | راه در بسته چو جذر اصمست
ازعم و خال شرف مر همه را | پشت دل بر شبه نقش[7] غم است
هر کجا جاه در آنجاه چه است | هرکجا سیم در آن سیم سمست
هرکرا عزلت خرسندی خوست | گر چه اندر سقر اندر اِرمست
گوشه گشتست[8] بسان حکمت | هرکه جویندهٔ فضل و حکمست
دست آن کز قلم ظلم تهیست | پای آنکس بحقیقت قلم است
رسته نزد[9] همه کس فتنه گیاه | هر کجا بوی تف ونام نمست

---

۱ - این دودمك از ۲ -ع: ورنه خوش خسبید درین - ورخوش نه بخسبید درین
۳ - ع: گاه کر مست نه گاه ٤-ع: چو سفیهان ز قدم ٥ - رقمی - اثری ٦ -ع: بروازپی دین ۷ - ع : از غم حال شرف مرهمه را پشت ودل برشبه نفس ۸- گیراست
۹ - ع : بهر

☆ کرم بضم اندوه و گرفتگی دل باشد «برهان»

همه شیران زمین در الَمند | در هوا شیر علم بی الم است
هر کرا بینی پر باد از کبر [۱] | آن نه از فربهی آن از ورمست
از یکی در نگری تا بهزار | همه را عشق دوام و درمست
پادشا را ز پی شهوت و آز | رخ بسیمین بر وسیمین صنمست [۲]
امرا را ز پی ظلم و فساد | دل بزور و زر و خیل وحشم است
سگ پرستان‌را چون دمّ سگان | بهر نان پشت دل و دین بخم است
فقها را غرض از خواندن فقه [۳] | حیلهٔ بیع ربا و سلم است
علما را ز پی وعظ و خطاب | جگر از بهر تعصّب بدم است [۴]
صوفیان را ز پی راندن کام | قبله شان شاهد و شمع وشکم است
زاهدان را ز برای زه و زه [۵] | قُل هُوَ اللهُ اَحد دام و دمست
حاجیان‌را ز گدائی و نفاق | هوس وهوش بطبل و علم است
غازیان را ز پی غارت و سهم | قوّت از [۶] اسب و سلاح [۷] و خدمست
فاضلان را [۸] ز پی لاف فضول | روی درفتح [۹] وجرو جزم وضم [۱۰] است
ادبا را ز پی کسب لجاج | انده نصب‌لن و جزم لم است [۱۱]
متکلّم را از راه [۱۲] خیال | غم اثبات حدوث و قدمست
چرخ بیمار [۱۳] ز بهر دو دروغ [۱۴] | بستهٔ مسطر [۱۵] و شکل رقمست
مرد طب را [۱۶] ز پی خلعت ونام | همه اندیشهٔ او بر [۱۷] سقم است [۱۸]
مرد دهقان ز پی کسب معاش | از ستور و زر و [۱۹] خرمن خرمست
خواجهٔ معطی ز پی لاف و ریا | تازه از مدحت ولرزان ز ذمست

---

۱ ـ ع: فکر ۲ ـ رخ بسیم بر و سیم‌ستمست ـ ع: رخ بسیمین بر وسیم سمنست
۳ ـ ع: علم ۴ ـ بسم است ۵ ـ زه وزر ۶ ـ فکرت از ۷ ـ ع: سلیح
۸ ـ ع: فضلا را ۹ ـ ع: نصب ۱۰ ـ رفع وضم ـ ع: نصب لن و جزم لم
۱۱ ـ ع: روی درفتح وجر رفع وضمست ۱۲ ـ ازرای ۱۳ - پیمای ۱۴ - بهر دورزرنج ۱۵ ـ ع: مصدر ۱۶ ـ طالب را ۱۷ ـ اندیشهٔ برء و ـ اندیشه بسوی
۱۸ ـ ع: دل وجان بستهٔ هرکس و کمست ۱۹ - خرو

باز سایل‌را در هر دو جهان — دوزخش «لا» و بهشتش «نعم» است

طبع برنا را بر یك ساعت عیش — عاشق شرب می[1] و زیر و بمست

کهل را از قبل حرمت و عز[2] — انده نفقه و زاد حرمست

پیر نز بهر[3] گناه از پی باه[4] — تا دم مرگ[5] ندیم ندم است

سعی ساعی بسوی سلطان آن[6] — که فلان جای، فلان محتشم است

چشم عامی[7] بسوی عالم از آن — که فلان در جدل کیف و کمست

قد هرموی شکاف از پی ظلم — همچو دندانهٔ شانه بهم است

مرد ظالم[8] شده خرسند بدین[9] — که بگویند فلان محترم[10] است

همگان سغبهٔ صیدند و حرام — کو کسی کز پی حق[11] در حرمست

اینهمه مشغله و رسم و هوس — طالبان ره حق را[12] صنم است

همه بد گشته و عذر همه این — گر بدم من، نه فلان نیز هم است

اینهمه بیهده دانی که چراست — زانکه بوالقاسمشان بوالحکم* است

جم ازین قوم بجسته‌است و کنون — دیو با خاتم و باجام جم است

با چنین موج بلا همچو صدف — آنکس آسوده که امروز[13] اصمست

پس توگوئی که بر آن[14] بی طمعی — از که همواره سنائی دژمست

چرخ را از پی رنج حکما — از چنین یاوه درایان چه کمست



---

۱ - شرب وبت ۲ - حرمت نسل ۳ - ع: پیر بر بعث ٤ - جاه، مال
۵ - ع: تا درمرگ ٦ - م: سعی‌سعی‌توسوی سلطان آن - ع: سعی ساعی بسوی سلطانان - ...سوی عالم آن ۷ - غمزعالم ۸ - مرد عالم ۹ - زتو ۱۰ - محتشم
۱۱ - دین ۱۲ - درحق را - ع: کزره‌حق ۱۳ - ع: آن بیاسود که اکنون
۱٤ - ع: بدان، بدین

---

* بوالقاسم کنیهٔ حضرت ختمی مرتبت است ـ و بوالحکم کنیهٔ ابوجهل قبل‌ازاسلام بوده وبعد ازاسلام وانکارش به بوجهل خوانده شده است «فرهنگ فرنگ»

(٣٧ ، ز)

رازی ز ازل در دل عشّاق نهانست ... زان راز خبر یافت کسی را که عیانست
او را ز پس پردهٔ اغیار دوم نیست ... زان مثل ندارد که شهنشاه جهانست
گویند ازین میدان آن را که در آمد ... کی خواجه دل و روح روانت زروانست[1]
گر ماه هلال آید در نعت کسوفست ... ور تیر وصال آید بر شبه[2] کمانست
کاین گوی دو صد بار هزار از سر معنی ... گشتست کز ایشان تف انگشت نشانست
آنکس که ردائی ز ریا بر کتف افکند ... آن نیست ردا آن بصفت دان طلسانست[3]
گر چند نکونست درین پرده دل ما ... میدان بحقیقت که ز اقبال ستانست
قاف از خبر هیبت این حرف[4] بتحقیق ... چون سین[5] سلامت زپی خواجه روانست
گوئی که مگر سینه پر آتش دارد ... یا دیدهٔ او برصفت بحر عمانست
این چیست چنین باید اندر ره معنی ... آنکس که چنین نیست یقین دان که چنانست
نظم گهر معنی در دیدهٔ دعوی[6] ... چون مردمك دیده درین مقله نهانست
در راه فنا باید جانهای عزیزان ... کاین شعر سنائی سبب قوّت جانست



(٣٨ -)

راه فقر است ای برادر فاقه دروی رفتن است ... واندرین ره نفس کافر کش[7] ز بهر کشتن است
نفس اماره است و لوّامه است و دیگر ملهمه ... مطمئنّه با سه دشمن در یکی پیراهن است
خاك و باد و آب و آتش در وجود خود بدان ... رو درین معنی نظر کن صد هزاران روزنست
چار نفس و چار طبع و پنج حس و شش جهت ... هفت سلطان باده و د و جمله باهم دشمنست
نفس را مرکب مساز و با مراد او مرو ... همچو خر در گل بماند گر چه اصلش[8] توسنست
از در دروازهٔ لا تابدار الملك شاه ... هفت هزار و هفتصد و هفتاد راه و رهزنست
خواجه دارد چار خواهر مختلف اندر وجود ... نام خود را مرد کرده پیش ایشان چون زنست

---

١ - م : نه روانست ٢ - بر بسته ٣ - م : آن بصفت طیلسانست ٤ - این خوف ٥ - م : سیم ٦ - م - معنی ٧ - نفس کش کافر ٨ - اسبش

در شریعت کی روا باشد دوخواهر یك نکاح در طریقت هر دو را ازخود مبرّا کردن است
سوزنی را پای بند راه عیسی ساختند حبّ دنیا پای بنداست ار همه یك سوزنست
هیچ دانی از چه باشد قیمت آزاده مرد بر سر خوان خسیسان دست کوته کردنست
بر سر کوی قناعت حجرهٔ[1] باید گرفت نیم نانی میرسد تا نیم جانی در تن است
گر ز گلشنها براند ما بگلخنها رویم یار باما دوست باشد گلخن ما گلشن است
ای سنائی فاقه و فقر و فقیری پیشه کن فاقه و فقر و فقیری عاشقان را مسکن است

در ستایش پادشاه دادگر سلطان سنجر فرماید[2]

(۳۹ ☆ م)

خاکرا از باد بوی مهربانی آمده است درده آن آتش که آب زندگانی آمده است
نرگس مخمور بوی خوش زطبعی خواسته است[3] بنده و آزاد[4] سرمست جوانی آمده است
باغ مهمان دوست برگ میزبانی ساخته است مرغ اندك زاد دربسیار دانی آمده است
باد غمّاز است[5] وعطّاری کند هر صبحدم آن توانائیش بین کز ناتوانی آمده است
آتش لاله چرا افروخت آب چشم ابر کابرا از خاصیت آتش نشانی آمده است
آری آری هم براین طبع است تیغ شهریار زانکه او آبست و از آتش نشانی آمده است
دست خسرو گرنبوسیداست ابر باد پای پس چرا چون دست او درد رفشانی آمدست[6]
تا عروس ملك شاه ازچشم بد ایمن[7] بود چشم خوب[8] نرگس اندر دیده بانی آمدست
سبزه کو پذرفت نقش تیغ تیزش لاجرم همچو تیغش نیز[9] درعالم ستانی آمدست
پیش تخت شاه چون من طوطی شکرفشان بلبل اندر پیش گل در[10] مدح خوانی آمدست
راست خواهی هر کجا گل نافهٔ ازلب گشاد همچو لاله غنچه را بسته[11] دهانی آمدست

---

۱ ـ خانه ۲ ـ این قصیده بسید حسن غزنوی ملقب باشرف نیز نسبت داده شده است ودر بیشتر نسخ دیوان وی دیده می شود که درمدح بهرامشاه آنرا گفته است (رجوع شود بصفحه ۱۸ دیوان سید حسن غزنوی چاپ دانشگاه) ۳ ـ م : مخمور خوش بوی لطیفی خاستست ـ د« یعنی دیوان سید»: طبیعی خاستست ٤ ـ د : بیدخرم روی ٥ ـ م: باد نقاش است ٦ ـ این بیت دردیوان سید حسن نیست ۷ ـ م : آمن ۸ ـ د : خواب ۹ ـ د : تیغ تیز ۱۰ ـ م : بلبلم خوشتر که اوهم ۱۱ ـ د : همچوغنچه لاله را بسته

لاف هستی زد شکوفه پیش رأی روشنش[١] لاجرم عمرش چنان کوته که دانی آمدست
سرو یازان[٢] بین که گوئی زین جهان[٣] لعبتی پیش سلطان درقبای آن جهانی آمدست
گل گرفته جام یاقوتین بدست زمردین پیش شاهنشه بسوی[٤] دوستکانی آمدست
آفتاب داد و دین سنجر که اورا هر زمان اول القاب نوشروان ثانی آمدست[٥]
کلک عقل از تیر اوعالم گشائی یافته است تیر چرخ از کلک اوعالم ستانی[٦] آمدست
آسمان پیش جلال[٧] اوزمین گردد از آنك کز جلال او زمین در ترجمانی[٨] آمدست
خه خه ای شاهی که از بس بخشش و بخشایشت خرس در داهی[٩] گرگ اندر شبانی آمدست
چون بسلطانی نشستی تهنیت گویم ترا ایکه اسلاف ترا سلطان نشانی آمدست[١٠]
ترك[١١] این صحرای اول با جلاجلهای نور گرد ملکت با طریق پاسبانی آمدست
صدر دیوان در دبیری هست[١٢] تا یابد معین با خجسته کلك تو در همزبانی آمدست
مطرب صحن سیم بربام تو سوری بدید[١٣] زو همین بوده است کاندر[١٤] شادمانی آمدست
شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج در فراهم کردن زرهای کانی آمدست
شحنهٔ میدان پنجم تا سلحدار تو شد زخم او بر جسم جانی نه که جانی[١٥] آمدست
قاضی صدر ششم راطالع مسعود تو مقتدای فتوی صاحبقرانی آمدست
آنکه پیر صفهٔ[١٦] هفتم سبکدل شد ز رشك از وقار تو بر او چندان گرانی آمدست
کارداران سرای هشتمین را برفلك[١٧] رای عالیقدر تو در میزبانی آمدست

---

١ ـ د : پیری زد شکوفه پیش رای صایبش ٢ ـ م : سردیازان ـ د : سرو نازان ٣ ـ م : آن جهان ٤ ـ م : شاهنشاه بوی ـ د : شاهنشه ببوی ٥ ـ بجای این بیت دردیوان سیدحسن این بیت که بنام سلطان بهرامشاه است آمده :

خسرو اعظم خداوند جهان بهرام آنك رسم او جان بخشی و عالم ستانی آمده است

٦ ـ د : درترجمانی ٧ ـ د : جمال ٨ ـ د : درآسمانی ٩ ـ د: رادی ١٠ ـ در دیوان سیدحسن بجای این بیت ، بیت زیر آمده است :

چون بدادودین صفت کردم ترا اقبال گفت گرچنین باشد نیابم چون چنانی آمده است

١١ ـ د : پیك ١٢ ـ م : دوم پیر یست ١٣ ـ د : دربام توعشرت پذیر ١٤ ـ د : زین غمین ترداشت اندر ١٥ ـ د : زخم او برخصم جای بی گمانی ـ م : برخصم جاهی نه که جانی ١٦ ـ د : میرصفحه ١٧ ـ د : زاویه داران هشتم را بنورراستی

از ضمیرت دیده ام آن کنگر طاقی که هم[1] آفرینش را مکان در بی‌مکانی آمدست
از در[2] دولت سبک بر بام هفتم[3] روکه چرخ با چنین نه پایه بهر نردبانی[4] آمدست
خسروا طبعم باقبال جمالت زنده گشت آب را آری حیات اندر روانی آمدست
تا بحرف مدح تو خوانم ثنای دیگران موجب این بیتهای امتحانی آمدست[5]
اینك از اقبال تو پرداخته شد آنخدمتی[6] کاندکش الفاظ و بسیارش معانی آمدست
درّ او در آب قدرت آشناور آنچنانك راست گوئی گوهر تیغ یمانی آمدست
برسر خوان عمادی من گشادم این فقع[7]* گرچه شیرین نیست باری ناردانی آمدست
شاخ بادا از نهال[8] عمر تو زیرا که خود بیخش از بستان سرای جاودانی آمدست

☆ ☆ ☆

مدح بهرامشاه کند

(۴۰.م)

دوش رفتم بسر کوی بنظّارهٔ دوست شب هزیمت شده دیدم ز دو رخسارهٔ دوست
از پی کسب شرف پیش بناگوش و لبش ماه دیدم[9] رهی و زُهره سماکارهٔ* دوست
گوشها گشته شکرچین که همی ریخت ز نطق حرفهای شکرین از دو شکر پارهٔ دوست
چشمهای همه کس گشته تماشاگه جان نز پی بوالعجبی از پی نظّارهٔ دوست
پیش یکتا مژهٔ چشم چو آهوش ز ضعف شده شیران جهان ریشه‌ای از شارهٔ[10] دوست

---

۱ ـ م : ازضمیرت دیدن آن کنگر طائی که هست ـ د : ای ضمیرت دیده‌بان کنگر..

۲ ـ م : اندرین ۳ ـ د : بام همت ۴ ـ م : نه پرده بهر پرده‌بانی ۵ـ دردیوان سیدسه بیت زیر بجای بیت متن آمده‌است :

بنده را بختیست درهرفن ز شعر فارسی چشم زخمش را چوخاری گلستانی آمدست
لیك حرص بندگی و آرزوی مدح تو موجب این بیتهای امتحانی آمدست
چون تو درهر کار سلطانی وخاصه درسخن من چگویم کاین بدیهه چندگانی آمدست

۶ ـ م : پرداخته شد این خدمتی ۷ ـ د : گرم بگشادم فقاعی برسرخوان شمات ـ م: عمادی من گشادم این فقاع ۸ ـ د :شاخ زن بادا نهال ۹ـ مه بدیدم ۱۰ـ م : آن شارهٔ

☆ فقع گشادن یعنی تفاخر کردن ولاف زدن وتحسین نمودن «برهان» ـ سماکاره سبوکش میخانه ومطلق خدمتگاررا گویند «برهان» ـ شاره چادر رنگین بغایت نازك باشد«برهان»

کرده بر شکل عزب[1] خانهٔ زنبور از غم ‌ ‌ ‌ دل عشاق جهان[2] غمزهٔ خونخوارهٔ دوست

هر زمان مدّعیی را ز غرور دل خویش ‌ ‌ ‌ تازه خونی هدر[3] اندر خم هر تارهٔ* دوست

چون بسیاره شدی از پی خندش چو فلک ‌ ‌ ‌ از ستاره شده آراسته سیّارهٔ[4] دوست

لب نوشینش بهم کرده پی نظم[5] بقاش ‌ ‌ ‌ داد نوشروان باچشم[6] ستمکارهٔ دوست

دوش روزیم پدید آمده از تربیتش ‌ ‌ ‌ بازم امروز شبی از غم بیغارهٔ* دوست

چکند قصّه سنائی که ز راه لب و زلف ‌ ‌ ‌ یکجهان دیده پر آوازهٔ آوارهٔ دوست

هست پروارهٔ او را رهی[7] از بام فلک ‌ ‌ ‌ همّت شاه جهان ساکن پروارهٔ[8]* دوست

شاه بهرامشه آنشه که همیشه کف او ‌ ‌ ‌ سبب آفت دشمن بود و چارهٔ دوست

زخم ورحم و بدو نیکش زره کون و فساد ‌ ‌ ‌ تا ابد رخنهٔ دشمن بود و بارهٔ دوست

☆ ☆ ☆

(٤١- ق)

اندر دل من عشق تو چون نور یقین است ‌ ‌ ‌ بر دیدهٔ من نام تو چون نقش نگین است

در طبع من و همّت من تا بقیامت ‌ ‌ ‌ مهر تو چو جانست و وفای تو چو دین است

تو باز پسین یار منی و غم عشقت ‌ ‌ ‌ جان تو که همراه دم باز پسین است

گوئی ببر از صحبت نا اهل بر من ‌ ‌ ‌ از جان ببرم گر همه مقصود تو این است

آن را که غرض صحبت دیدار تو باشد ‌ ‌ ‌ او را چه غم تاش[9] و چه پروای تکین[10] است

امید وصال تو مرا عمر بیفزود ‌ ‌ ‌ خود وصل چه چیز است که امید چنین است

گفتم که ترا بنده نباشد چو سنائی ‌ ‌ ‌ نوک مژه برهم زد یعنی که همین[11] است

☆ ☆ ☆

---

۱ - عرب ۲ - خارهٔ کر شده را ۳ - م : تازه خوانی پدر ٤ - م : ستاره ٥ - ابر نظم ٦ - م : با جمش ۷ - م : هست را وارهٔ اورا رهی - هست برواره اورا زبی ۸ - م : ورواره ۹ - ماش ، مال ۱۰ - یمین ۱۱ - چنین

☆ تاره بمعنی تارمو - بیغاره بروزن گهواره بمعنی سرزنش باشد «برهان» - برباره و برواره و ورواره حجرهٔ بالا حجرهٔ دیگر باشد ، سنائی گوید : هست بروارهٔ اورا رهی .. « فرهنگ سروری»

(۴۲-ق)

شوردر شهر فکند آن بت زنّارپرست — چون خرامان زخرابات برون آمد مست

پردهٔ شرم[1] دریده قدح می در کف[2] — شربت خمر[3] چشیده علم کفر بدست

شده بیرون ز در نیستی و از هستی خویش — نیست حاصل شود آنرا که برون شد از[4] هست

چون بت است آن بت قلاش دل رهبان کیش — که بشمشیر جفا جز دل[5] عشّاق نخست

اندر آن وقت که جاسوس[6] جمال رخ او — از پس پردهٔ پندار و هوی بیرون جست

هیچ ابدال ندیدی[7] که در و در نگریست — که در آنساعت زنّار چهل گردن[8] بست

گاه در خاک خرابات بجان باز نهاد — خاکئی را که ازین خاک شود خاک پرست

بردر[9] کعبهٔ طامات چه لبیّك زنیم — کـه ببتخانه نیابیم همی جای نشست

***

(۴۳ - ق)

در کوی ما که مسکن خوبان سمتریست — از باقیات مردان پیری قلندر*یست

۱- راز ۲-ع : در دست ۳- کفر - وصل ٤ - ع : ایرا که چنین باشد
۵ - ع : بلا چون دل ٦ - ع : آن حال که چاووش ۷-ع : ندیدم ۸ - ع :
که نه درساعت زنار چهل کردر ۹ -ع : بدر

---

* قلندر بفتح آنرا گویند که او را تجرید و تفرید از کونین باشد و اگر ذره‌ای بکونین واهل آن میل دارد اوازاهل غرورست وازمذهب قلندردور

صنما ره قلندر سزد ار بمن نمائی — که درازودوردیدم ره ورسم پارسائی

وقلندرعبارت ازروح ترّقی کرده ازقیود تکلیفات رسمی و تعریفات اسمی خلاص یافته ودامن وجود خود ازهمه درچیده وازهمه دست کشیده وبدل و جان از همه بریده وطالب جمال وجلال حق شده وبدان رسیده - وازگفتارایشانست .

عالم همه ز طایفهٔ صوفیان پرست — بسیار باشد اربجهان یك قلندراست

وفرق میان قلندروملامتی وصوفی آنست که قلندر تجرید و تفرید بکمال دارد و

بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ بعد

پیری که ازمقام منیت‌تنش جداست | پیریکه ازبقای بقیّت[1] دلش بریست
تاروزدوش‌مست وخراب‌اوفتاده‌بود | برصورتی که خلق برو برهمی گریست
گفتم‌ورا بمیر که‌این سخت‌منکر است | گفتا که‌حال‌منکری‌ازشرط‌منکریست
گفتم گر اینحدیث‌درست است پس‌چراست | کاندر وجود معنی وباخلق داوریست
گفت آن‌وجود فعل بود کاندرو ترا | باغیرداوری ز پی فضل و برتریست
آنکس که‌دیو بودچو آمددرین‌طریق | بنگر براستی که کنون‌خاصه‌چون‌پریست[2]
ازدست خودنهاد[3] کله برسرخرد | هر نکته از کلامش[4] دینار جعفریست
گفتم دل‌سنائی از کفر آگهست | گفت‌این نه‌ازشمار سخنهای‌سرسریست
درحق اتّحاد حقیقت بحقّ حق | چون تونه‌ای حقیقت اسلام کافریست

---

۱ - ع : نقیبت ۲ - ع : که‌زخاصه کنون بریست - که ورا پایه برتریست ۳-ع : دست هنرنهاد ٤ - ع: هرنقطه از کلام چو

درتخریب عادات وعبادات کوشد .

هزارنکتهٔ باریك ترزمو اینجاست | نه هرکه سرنتراشد قلندری داند

وملامتی آنرا گویند که درکتم‌عبادات کوشد یعنی هیچ چیزرا اظهارنکند و هیچ سری نپوشد .

بوعلی راه ملامت ره مردان خداست | چه شود بار ملامت که بگردن نبریم

و صوفی آنست که اصلا دل او مشغول نشود والتفات برد وقبول شان نکند ومرتبهٔ صوفی ازهردوبلند ترست زیراکه ایشان با وجود تجرید وتفرید وارث و پیرو حضرت رسولند وقدم برقدم آن حضرت می نهند ومی گویند :

گرتواعمی دیدهٔ بردوش احمد داردست | کاندرین ره قاید تومصطفی به مصطفی

ولجهٔ بحروحدت ازسرذوق دمبدم می نوشند ونعرهٔ هل من مزید می زنند . شعر

صوفیان در دمی دوعید کنند | عنکبوتان مگس قدید کنند

« فرهنگ کنایات واصطلاحات »

در مدح قاضی القضاة عبدالودود غزنوی فرماید

(٤٤-م)

آنطبع را که علم و سخاوت شعار نیست | از عالمیش فخر وزرفتیش[1] عار نیست
جز چشم زخم امّت و تعویذ بخل نیست | جز ردّ چرخ و آب کش[2] روزگار نیست
آن دست و آن زبان که درو نیست نفع خلق | جز چون زبان سوسن و دست چنار نیست
باشد چو ابر بی مطر و بحر بی گهر | آن را که با جمال نکوخوی[3] یار نیست
در پیش جوهری چو سفالست آن صدف[4] | کاندر میان او گهری[5] شاهوار نیست
منّت خدایرا که مر این هر دو وصف را | جز در مزاج پیشرو دین قرار نیست
قاضی القضاة غزنین عبدالودود آنك | مر علم و جود را[6] جز ازو پیشکار نیست
چرخست علم او که مر او را فساد نیست | بحر است جود او، که مر او را[7] کنار نیست
در برّ و بحر نیست یکی صنعت از سخا | کاندر بنان و طبعش از آن صد هزار نیست
با سیرتش در آتش و آب و هوا و خاك | قدر بلند وصفوت و لطف و وقار نیست
ایقدر تو رسیده بدان پرده[8] کز علوّ | زان پرده ز استر[9] اثر صنع بار نیست
آن چیست کز یقین تو آنرا[10] مزاج نیست | و آن کیست کز یمین تو آن را[11] یسار نیست
دین از تو وز بانت چرا می شود قوی[12] | گر تو علی نه‌ای وزبان ذوالفقار نیست
در هفت بخش عالم یك مبتدع نماند | کز ذوالفقار حجّت تو دلفکار نیست
جز در چمن ولیّ تو چون گل پیاده کیست | جز بر اجل، حسود تو چون جان سوار نیست
نزدیك علم و رای تو مه نورمند[13] نیست | در پیش حلم و سنگ تو کُه بردبار نیست
آنکیست[14] کو ندارد با تو چو تیر دل | کو از سنان سنّت تو سوگوار[15] نیست
یك تن نماند در چمن جود تو که او | چون فاخته ز منّت تو طوقدار نیست

۱-ع: از آمدنش فخر و زرفتنش ۲-ع: جز راز چرخ واکنش ۳-خلق ٤-ع: پس قیمتی نیارد بردانش از صدف ۵-ع: میان آن گهر- میانشان صدف ٦- مرجود اورا -ع: مرجود و عدل ۷-ع: مر آنرا ۸-ع: ذروه ۹-ع: ز انستر ۱۰-ع: آن چیز از یقین تو کانرا ۱۱-ع: از یسار تو کان را ۱۲-ع: از زبان وز تو چرا می قوی شود ۱۳-یك نور ۱٤-ع: آن کوست ۱۵-ع: سنان و ناوك تو دلفکار

ای شمس طبع کز تو جهان را گزیر نیست | وی ابر دست کز تو زمین را[1] غبار نیست
امّیدوار باز سوی صدرت آمدم | از ابر و شمس کیست که امّیدوار نیست
جز شاعران[2] کوته بین را درین دیار | بر بارگاه جود و کریمیت بار نیست
آری ز نور آتش و از لطف آب پاك | رفعت بجز نصیب دخان و بخار نیست
لیکن زمانهٔ تو و بر من ز بخت بد | هرچه از زمانه آید حقّا که عار نیست
والله که از لباس جز از روی عاریت | برفرق من عمامه و برپا ازار نیست
کارم[3] بساز از کرم، امروز ای کریم | هرچند کارساز بجز کردگار نیست
گرچه دهی و گرندهی صلّه در دو حال | جز گوهر ثنای من[4] اینجا نثار نیست
باشد کریمی ار بدهی، ورنه رای[5] تست | مربنده را بهیچ صفت اختیار نیست
دانی که از زمانه جز احسان و نام نیك | حقّا که هرچه هست بجز مستعار نیست
نام نکو بمان، چو کریمان ز دستگاه | چون شد یقین که عمر و دول پایدار نیست
تا دوزخ و بهشت کم از هفت و هشت نیست | تا حس و طبع[6] بیش ز پنج و چهار نیست
چندانت قدر باد که آن را کرانه نیست | چندانت عمر باد که آن را شمار نیست



(-٤٥-)

زین پسم با دیو مردم پیکر و پیکار نیست[7] | گر بمانم زنده دیگر با غرورم کار نیست
یافتم در بیقراری مرکزی کز راه دین | جز نشاط عقل و جانش مرکز پرگار نیست
یافتم با زاری اندر عالم فارغ دلان | کاندر آن بازار خوی خواجه را بازار نیست
در سرای ضرب اوالّا بنام شاه عقل | برجمال چهرهٔ آزادگان دینار نیست
بر گل حکمت شنودم بادهٔ گلگون حکم | گاه اسراف خماری بر گلی کس خار نیست
زیر این موکب گذر کن برجهان کز روی حکم | جز بشمشیر نبوت کس برو سالار نیست
واندر آن موکب سوارانند کاندر رزمشان | رستم و اسفندیار و زال را مقدار نیست

۱-ع: هوا را ۲- جز شاهدان - چون شاعران ۳ - کاندم ٤-ع: نثارش
۵-ع: رای رای ٦-حس و طباع ۷- این قسمت در نسخه چاپی نیست

درمدح بهرامشاه‌بن مسعود فرماید

(٤٦ ✿ م)

عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست
عاشقان‌را عقل تر دامن گریبان‌گیر نیست

عشق برتدبیر خندد زانکه درصحرای عقل
هرچه تدبیر است،جز بازیچهٔ تقدیر نیست

عشق عیّار است،برتزویر تقدیرش چکار
عقل‌باحفظ‌است‌کوراکارجزتدبیر[1] نیست

علم خورد[2] وخواب‌دربازارعقل‌است‌وحواس
درجهان‌عاشقی هم خواب وهم تعبیر نیست

تیر چرخ ازعقل دزدان داد جان‌را لاجرم
هیچ زندانی کمان‌چرخ راچون تیر نیست

کار عقلست ای سنائی شیر دادن طفل را
خون‌خوردچون‌شیرعشق‌اینجاحدیث‌شیرنیست

میوه خوردن‌عید طفلانست واندرعید عشق
بندوزنجیر است‌اینجارسم گوزانجیر نیست

هرزمان بردیده تیری چشم دار ار عاشقی
زانکه غمزهٔ یار یك دم‌بی‌گشادتیرنیست

مردعشق‌ارصدهزاران‌دل[3] دهدیك‌دم‌بدوست
حاصل‌اندر دستش‌ازتقصیرجزتشویر * نیست

مانده اندر پردهای تر‌ونا خوش چون پیاز
هرکه اوکرم مجرد در رهش چون‌سیرنیست

۱- باحفظی... باحفص‌است کوراکارجزتدویر ۲-علم‌خواب ۳-م:مردعاشق گرهزاران‌جان

✿ تشویر خجلت و شرمساری «بهارعجم»

درگذر چون گرم تازان[1] از رخ و زلفین دوست
گرچه بی این هردو جانها را شب وشبگیر نیست

تا نمانی بستهٔ زنجیر زلف یار از آنک
کاندرین ره شرط این شوریدگان زنجیر نیست

عاشقی با خواجگی خصمست زان در کوی عشق
هر کجا چشم افکنی تیر است یکسر میر[2] نیست

عین و شین و قاف را آنجا که درس عاشقی است
جز که عین و شین و قاف آنجا دگر تفسیر نیست

پیر داند قبض و بسط عاشقان لیکن چه سود
تربت ما موضع بیل[2] است جای پیر نیست

عشق چون خصم جهان چیرگی[3] و خیرگی است
اینهمه عشق سنائی عشق را بر خیر نیست

عشق را این حلّ و عقد از چیست ما ناذات او
جز ز صنع[4] شاه عالم دار عالم گیر نیست

شاه ما بهرامشاه آن شاه کز بهر شرف
چرخ را در بندگی درگاه او تقصیر نیست

☆☆☆

(ز☆٤٧)

ای سنائی خواجگی درعشق جانان شرط نیست
جان اسیر عشق گشته[5] دل بکیوان شرط نیست

رَبِّ اَرِنی برزبان راندن چو موسی وقت شوق
پس بدل گفتن[6] اَنا الاعلی چو هامان شرط نیست

---

١ - بازان ٢ - تیر ٣ - م: تیرگی ٤ - بتیغ - صنیع ٥ - جان بتیر عشق خسته ٦ - بودن

ازپی عشق بتان مردانگی باید نمود
گر چوزن بی همّتی[1] پس لاف مردان شرط نیست
چون انا الله در بیابان هدی بشنیده‌ای
پس هراسیدن زچوبی همچو ثعبان شرط نیست
ازپی مردان اگر[2] خواهی که در میدان شوی
صف کشیدن گرد او بی گوی[3] و چوگان شرط نیست
ورهمی دعوی کنی گوئی که لی صبر[4] جمیل
پس فغان وزاری[5] اندر بیت احزان شرط نیست
چون جمال[6] یوسفی غایب شده است ازپیش تو
پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست
ورهمی دانی ترا جز عرش منزلگاه[7] نیست
پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست



(۴۸-ق)

هر که در راه عشق صادق نیست — جز مرائی* و جز منافق نیست
آنکه در راه عشق خاموش است — نکته گویست اگرچه ناطق نیست
نکتهٔ مرد فکرت است و نظر — واندر آن نکته جز دقایق نیست
آه[8] سرد و سرشک و گونهٔ زرد — هرسه در عشق بی حقایق[9] نیست
هر که مست از شراب عشق بود — احتسابش مکن که فاسق نیست
توبه از عاشقان امید مدار — عشق و توبه بهم موافق نیست
دل بعشق است زنده درتن مرد — مرده باشد دلی که[10] عاشق نیست

---

۱ - بی حمیتی ۲ - از پی مردانگی ۳ - دور کردن گرد خود بی گوی - دور گردن گرد گوئی همچو ۴ - که باصبر - که بی‌صبر ۵ - گریه ۶ - گر جمال ۷ - چون همیدانی که منزلگاه حق جز عرش ۸ - باد ۹ - جز حقایق ۱۰ - زنده دل نیست هر که

---

* مرائی بضم ریا کننده و خود نما «غیاث اللغات»

ور سنائی نه عاشق است بگو　　سخنش باطلست و لایق نیست

☆☆☆

(۴۹-ق)

ساقیا می ده که جز می عشق را پدرام[1]* نیست　　وین دلم را طاقت اندیشهٔ ایّام نیست

پختهٔ عشقم شراب خام خواهی زان کجا　　ساز گار پخته جانا جز شراب خام نیست

با فلك آسایش و آرام چون باشد ترا　　چون فلك را در نهاد آسایش و آرام نیست

عشق در ظاهر حرامست از پی نامحرمان　　زانکه هر بیگانه‌ای شایستهٔ این نام نیست

خوردن می نهی شد زان نیز در ایّام ما　　کاندرین ایّام هر دستی سزای جام نیست

تا نیفتد برامید عشق در دام هوی　　کاین ره خاصست اندروی مجال عام نیست

هست خاص و عام نی نزدیك هر فرزانه‌ای　　دانهٔ دام هوی جز جام جان انجام نیست

جاهلان را درچراگه دام هست و دانه نی　　عاشقان را باز در ره دانه هست و دام نیست

در تجرید و توحید فرماید

(۵۰ -)

کفر و ایمان دو طریقیست که آن پنهان نیست　　فرق این هر دو بنزدیك خرد آسان نیست

کفر نزدیك خرد نیست چو ایمان که بوصف　　اهرمن را بصفت برتری یزدان نیست

گهر ایمان جسته است زارکان سپهر[2]　　در دو کونش بمثل جز دل پاکان کان نیست

که صفت کردن ایمان بگهر سخت خطاست　　زانکه ز ارکان صفا قوت او یکسان[3] نیست

تو اگر زارکان دانی صفت نور و ضیا　　نزد من این دو صفت جز اثر ایمان نیست

نور اصلی چو فروغی[4] دهد از دست فروغ　　فرع را اصل چو پیدا[5] شد هیچ امکان نیست

کار نه بطن حدث دارد و دارد حق محض　　رسم اطلال و دمن* چون طلل* ایوان[6] نیست

---

۱ - بدرام- بدنام　۲ - کفر ایمان چنین است که نزدیك صفات　۳ - از کان سخا... - در کان صفا قوت اوز ارکان　۴ - نه فروغی　۵ - فرع اصلی چو نه پیدا　٦- میدان

☆پدرام بالکسر آراسته وخرم «برهان»-دمن بکسر اول و فتح میم سرگین جمع گشته و بمعنی مطلق سرگین نیز آمده است «صراح» - طلل بفتحتین نشانهای خانهای ویران اطلال جمع آنست «منتخب»

رایگان این خبر ای دوست بهر کس ندهند / مشك گر چند کسادست چنین ارزان نیست
ای پسر پای درین بحر مزن زانکه ترا / معبر و پایگه قلزم بی پایان نیست
کاین طریقست که در وی چو شوی توشه ترا / جز فنا بودن اگر بوذری و سلمان نیست
این عروسیست که از حسن رخش با تن تو[1] / گر حسینی همه جز خنجر و جز پیکان[2] نیست
درد این باد هوی در تن هر کس که شود / هست دردی که بجز سوختنش درمان نیست
جسم و جانرا بعرضگاه نهادم[3] که مرا / مایهٔ عرض درین جز غرض جانان نیست
گر حجاب[4] رهت از جسم و زجان خواهد بود / رو که جانان ترا میل بجسم و جان نیست
جسم و جان بابت این لعبت سیمین تن[5] نیست / تحفهٔ بی خطر اندر خور این سلطان نیست
فرد شو زین همه تا مرد عرضگاه شوی / کاندرین کوی بجز رهگذر مردان نیست
چند گوئی که مرا حجّت و برهان باید / هرچه حقّ باشد بی حجّت و بی برهان نیست
کشتهٔ حق شو تا زنده بمانی ورنه / باچنین بندگیت جای تو جز میدان نیست
ازچه بایدت بدعوی زدن این چندین دست / که بدست تو زصد[6] معنی یکدستان نیست
نام خود را چه نهی بیهده[7] موسی کلیم / که گلیم تو بجز بافتهٔ هامان نیست
تا در آتش چو روی همچو براهیم خلیل / چون ترا آیت یزدان رقم عنوان نیست
غلطی جان پدر این شکر از عسکر نیست / غلطی جان پدر این گهر[8] از عمان نیست
ای بسا یوسف رویان که درین مصر بدند / که چو یعقوب پدرشان مگر[9] از کنعان نیست
ای بسا یونس نامان که درین آب شدند / که جگرشان[10] همه جز سوخته و عطشان نیست
مرد باید که چو بوالقاسم باشد بعمل / ورنه عالم تهی از کردهٔ بوسفیان نیست
گوئی از اسم نکومرد نکوفعل[11] شود / نی چو بدباشد تن اسم ورا تاوان[12] نیست
من وفا نام بسی دانم کش جز بجفا[13] / طبع نازنده و جان مایل و دل شادان نیست

۱ـ چنین با بر تو ۲ ـ کز خسیسی همه جز خنجر کس احسان ۳ـ نهادی ـ نهادن
٤ ـ گر حجابت ٥ ـ آنست که شمشیرش ٦ ـ رسد ۷ ـ نام خویش از چه نهی بیهده ـ نهی بنده ۸ـ صدف ۹ـ گهر ۱۰ ـ ای بسا یوسف نامان که در این مصر بدند که خبرشان ۱۱ ـ نام ۱۲ ـ در آبادان ۱۳ ـ بخدا

آهنست آری سندان بهمه جای ولیك خویشتن گاه ترازو ببر سوهان نیست
نام آتش نه ز گرمیست که آتش خوانند آب از آن نیست بنام آب کجا سوزان نیست
هفت و چارند اگر رسم بود وقت شمار وقت افعال چرا فعلش هم چندان نیست
یا بیا پاك بزی ور نه برو خاکی باش که دومعنی همی اندرسخنی آسان نیست
راه این سروجوان دوررودرازست ای پیر[1] می این خواجه سزای لب سرمستان نیست
جان فشان در سراین کوی که از عیّاران شب نباشد که در آن موسم جان افشان نیست
لذّت نفس بدل ساز تو با[2] لذّت عشق بگسل[3] ازطبع وهوی گرغرضت هجران نیست
رازاین پرده نیابی اگر ازنفس و هوی درکف نیستی تو علم طغیان نیست
تا همه هو نشوی هوی تو الاّ نشود چون شوی هو تو ترا آن هوس و نقصان نیست
تکیه برشرع محمّد کن و برقرآن کن زان کجا عروهٔ وثقای توجزقرآن[4] نیست
گفت این شعرسنائی که چوکیوانی گفت روشنی عالم جز از فلك گردان نیست

☆☆☆

(۵۱-ق)

دردل آن را که روشنائی نیست در خراباتش آشنائی نیست
در خرابات خود بهیچ سبیل موضع مردم مُرائی نیست
پسرا خیز و جام باده بیار که مرا برگ پارسائی نیست
جرعهٔ می بجان و دل بخرم پیش کس می بدین روائی نیست
ای خوشا مستیا و بیخودیا به ازاین هر دو پادشائی نیست
می خوروعلم قیل وقال مگوی وای تو کاین سخن ملائی نیست
چندگوئی که چند وچون و چرا[5] زین معانی ترا رهائی نیست
در مقام وجود و منزل کشف چونی و چندی و چرائی نیست
تو یکی گرد دل بر آی وببین در دل تو غم دوتائی نیست

---

۱ - کار این پیر جوان روی دراز است ای پور - راه این سرو روان راه..
۲- بدل کن تو بر ۳ - بگذر ۴ - قربان ۵ - توچون وچند وچرا

تو خوداز خویش کی رسی بخدای — که ترا خود زخودجدائی نیست
چون بجائی رسی که جز توشوی — بعداز آن حال جز خدائی نیست
تو مخوانم سنائی ای غافل — کاین سخنها بخودنمائی نیست

✿✿✿

(ق-۵۲)

ایماه‌صیام ارچه مراخود خطری نیست — حقّا که مرا همچوتومهمان‌دگری نیست
از درد تو ای رفته بناگه زبر ما — یك زاویهٔ نیست که پرخون‌جگری نیست
آن کیست که ازبهرتو یك‌قطره نبارید — کان‌قطره کنون‌درصدف‌دین گهری‌نیست
ای وای بر آن کز غم وقت سحر تو — اورابجز ازوقت صبوحی سحری نیست
بسیار تو آئی و نبینی همه را زانك — ما برگذریم‌ازتوترا خود خبری نیست
آندل که همی ترسد از شعلهٔ آتش — واللّٰه که بجزروزه مراو را سپری نیست
بس کس که‌چوماروزه‌همی‌داشت‌ازاین‌پیش — امروزبجز خاك مر اورا مقری نیست[1]
ای‌داده بباد این مه با برکت و باخیر — ماناکت ازین آتش‌در دل‌شرری‌نیست
بسیارکساکوبرعیدی‌چوتومی خواست — امروزجزازحسرت از آنش‌ثمری‌نیست[2]
اشکی دوسه امروز درین‌بقعه فرو بار — کاندر چمن عمر توزین به مطری نیست

مدح یوسف بن احمد ومسعود شاه‌کند
این قصیده هم زادهٔ آن دیار[بلخ] است

(ز ✿ ۵۳)

ای بنده ره شوق ملك‌بی‌خطری‌نیست — ازجان‌قدمی[3] ساز که‌به‌زین‌سفری‌نیست
تیریست بلا درروش عشق که هرگز[4] — جزدیدهٔ درویش مر اورا سپری نیست
از خودغذیی‌ساز پس آنگاه بره پوی[5] — زیراکه ترا به‌زتوئی‌عشوه‌خری[6] نیست
خود را ز میان خود، بردار ازیراك — کس‌برتودرین‌ره‌زتوئی تو‌بتری[7] نیست

---

۱ ـ امروزبجزحیرت ازآنش ثمری نیست ۲ ـ امروز بجز خاك ورا مستقری نیست ۳ ـ سفری ٤ ـ شوق‌که مادام ٥ ـ ازخود نمدی سازو... ـ ازجود غذئی ساز در این‌راه وبره پوی ٦ ـ ع: به‌زدرعشوه خری‌ـ زتودرعشق‌خری ۷ ـ م: زیرا که دراین راه زتوبه بتری ـ ع: دراین ره زتو کس به بتری

تن را چه قبولی نهی آنجا[1] که ز عزّت — صد جان مقدّس را آنجا خطری نیست

کشتند درین راه بسی عاشق[2] بی تیغ — کز خون یکی عاشق حالی[3] اثری نیست

در بحر غمان[4] غوطه خور از روی[5] حقیقت — کاندر صدف عشق به از[6] غم گهری نیست

بار از خداوند مپیچ زانکه[7] کسی را — در پردهٔ اسرار خدائی گذری نیست

بر دوش فکن غاشیهٔ مهر درین کوی — چون گرد میان توز بدعت کمری نیست

از ابر پشیمانی، اشکی دو فرو بار — کاندر چمن عشق تو به زین مطری[8] نیست

در روشنی عشق چه خوشی بود آن را — کاندر چمن صنع خدایش[9] نظری نیست

کی میوهٔ رحمت خورد آنکس که ز اوّل — در باغ امیدش زعنایت شجری نیست

ای درره عصیان قدمی چند شمرده — باز آی کزین در گه به مستقری نیست

از کردهٔ خود یاد کن و بگری از یرا — بر عمر به از تو بتو کس[10] نوحه گری نیست

بر طاعت خود تکیه مکن زانکه بالهام[11] — از عاقبت کار کسی را خبری نیست

چون نام بدو نیك همی از تو بماند — پس به زنکو نامی مارا[12] هنری نیست

نیکی و سخاوت کن و مشمر که چوایزد — پاداش ده و مفضل و نیکو شمری نیست

گرد علما گرد بخاصه بر آنکس — کامروز بهر شهر چنو مشتهری نیست

خورشید زمین یوسف احمد که فلك را[13] — چون او بگه علم و محامد گری[14] نیست

آن ابر گهرپاش[15] که در علم چنو هیچ[16] — مرچار گهر را به از آنش پسری[17] نیست

آنشاخ[18] عطابخش که در باغ شریعت[19] — با نفع ترازوی بگه جود[20] بری نیست

بی خدمت او در تن یکجان عملی نیست[21] — بی مدحت او در دل یك تن فکری نیست

نام عمر از عدل بلند است وگرنی — یك کوی[22] ندانم که در آنجا عمری نیست

---

۱ ـ ع : اینجا ۲ ـ م : عارف ۳ ـ م : عارف جائی ٤ ـ عمان ٥ ـ ع: از بهر ٦ ـ صفت عشق به از ـ م : صدف شوق ازاین ۷ ـ بحج دانکه ۸ـ م: بر عمر به از گریه تو نوحه گری ۹ـ چمن عشق توبه زین ـ ع: چمن عمرجز آنش ۱۰ـ از توبهٔ تو ـ ع : از گریهٔ تو ۱۱ ـ چون بحقیقت ـ ع : زالهام ۱۲ ـ ع: ازما ۱۳ـ محمود بن احمد که دراین عصرجهان را ١٤ ـ ع : پسری ـ گهری ۱۵ ـ ع : بحر گهربار ۱٦ ـ چنوئی ـ ع : چنوئیش ـ چنو نیست ۱۷ ـ که زایش پسری ـ ع : که زرایش گهری ۱۸ ـ آن راد ـ ع : آن سرو ۱۹ ـ طریقت ۲۰ـ ع: فضل ـ نفع ۲۱ ـ یکجان اثری نی ۲۲ ـ یك خانه

ازروزه‌واز گریه‌چویك کام‌و[1] دوچشمش / در بادیهٔ تقوی خشکی و تری نیست
آری[2] چه عجب زانکه چوجدّوپدر او / کس‌را بجهان‌اکنون جدّ وپدری نیست
علم‌وخردش بیشتراست از همه‌لیکن[3] / دردیده‌اش بیشرمی[4] ودرسر بطری نیست
ایقدر تو گشته سفری[5] در ره دانش / کورابجزازحضرت جلّت حضری[6] نیست
در آب فنا غرق شد از زورق کینه / آندل که‌درو زاتش‌مهرت شرری نیست
بگداخت‌حسود[7] توچودر آب‌شکوزانك / در کام سخن به ززبانت[8] شکری نیست
چشم بد ما باد زتو[9] دور که از لطف / یك‌چیز نداری که‌درو زیب و فری نیست
المنّة لله که درین جاه تو باری[10] / نفعست جهان‌راو کسی را[11] ضرری نیست
در عین بهشتی تو هم اینجا و هم آنجا / کاندردل تو ازحسد کس مقری[12] نیست
داری خرد وعلم وسخالیك بَر عقل[13] / درطبعت‌ازین بی‌حسدی‌به‌هنری[14] نیست
نه‌هر که بر آمد بسر کرسی امام است / نه‌هر که کند بانگی آنجا حشری نیست
کرسی‌چکند آنکه ندارد خبر ازعلم / خورشیدچه سود آنرا کورابصری نیست
خورشید جهان کی‌شود ازعلم‌کسی کو / درشب‌چومه‌اوراگه خواندن سهری[15] نیست
علم و خرد واصل همی باید ورنه / خودمایهٔ شوخی را حدی و مری نیست
فتوی دهی و علم همی گوئی و لیکن / باکس‌ده وپنجیت‌نه و شوروشری نیست
هرکس نبود چون توگه[16] علم ازیراك / صدبحربنزدیك خردچون‌شمری[17] نیست
خوددور[18] بی‌انصافان‌بگذشت‌درین‌شهر / زیرابجهان‌چون‌شه‌ما[19] دادگری نیست
شاهی و چه‌شاهی که‌گه عدل و گه‌علم / چون او زثریّا ملکی تا بثری نیست
آن‌شاه‌مظفر که بر او از سر کوشش / جزبخشش او را زطبیعت ظفری نیست

---

۱ ـ چودوکام‌و ـ چویکروزه ۲ ـ ع : از وی ۳ ـ از همه بیش است ولیکن
٤ ـ دردیده اش کبری نه ٥ ـ ع : ترا کرده سفر ٦ ـ ع : خطری ۷ ـ ع : عدوی ۸ ـ درکام وزبانت وسخن به ۹ ـ بادازتوچشم بد ما ۱۰ ـ ع : اکنون
۱۱ ـ ع : کس را بجهان ازتوحاجب ۱۲ ـ کینه کس زا سقری ـ ع : وکین‌مقری
۱۳ ـ مرتبت وعلم ولیکن ۱٤ ـ ثمری ۱٥ ـ گه خواندن چو مه اورا ـ چو مه اورابر اخوان سمری ۱٦ ـ در ۱۷ ـ بی ثمری ۱۸ ـ ع:روز ۱۹ ـ ع :زیراچو شه ما بجهان

مسعود جوان بخت جوان عمر[1] که چون او — بر نه فلک و هفت زمین شاه و سری نیست

قدر شه غزنین نشناسد بحقیقت — آنرا که زاحوال خراسان خبری نیست

بادا سراوسبز و دلش شاد که امروز — مرملك جهان را به ازو تاجوری نیست

ای خواجه چنین دان ز سر عقل و فصاحت — کامرور درین فنّ چو سنائی دگری نیست

کی دیده ورخ چون زر و چون سیم کند آنك — لفظش چو گهر هست گرش[2] سیم و زری نیست

درشاخ ثنای تو چو زد چنگ سخا کن — کز شاخ ثنا به ز سخاوت ثمری نیست

تا دور فلك بی ز نواز و المی نیست — تاکار جهان بی ز قضا و قدری نیست

چندانت بقا باد که ممکن بود ازعمر — زیرا ز قضا هیچ کسی را حذری نیست

بادات فزونی چو مه نو که جهان را — بر چرخ بقا به ز جمالت قمری نیست

بر درگه جبار، ترا باد مقیمی — زیرا به ازآن در دو جهان[3] هیچ دری نیست

ای بارخدائی که مراین سوختگان را — جز یادتو دین پرور واندوه[4] بری نیست

بپذیر بفضل و بکرم عذر سنائی — زیراکه بعصیان چو سنائی نفری[5] نیست



(ز۵٤ز)

مرحبا بحری که آبش لذّت از کوثر گرفت
حبّذا کانی که جودش عالمی در زر گرفت[6]

اتّفاق آن[7] دو جوهر بُد که در آفاق جست
اصل وقتی خضر[8] برد و فرع اسکندر گرفت

جان و علم و عقل سرگردان در این فکرت مدام[9]
کان چو جوهر بود کزوی عالمی[10] گوهر گرفت

چتر همّت تا بر عشق مطهّر باز کرد
هرکرا سر دید بی سر کرد و کار[11] از سر گرفت

۱ـ ع: جهان بخش ۲ـ ع : لفظی چو گهر هستش اگر ۳ـ از آن در به جهان ـ ع: که از این به بجهان ٤ـ ع : جز یادتو ودین تو اندوه ٥ ـ دگری ٦ ـ م : که خاکش زینت از عنبر گرفت ۷ ـ م : اندر ۸ ـ م: فرع ۹ ـ م : که یارد گفتن این ۱۰ـ م: کان جواهر بود کز و عالم همه ۱۱ـ م: دیده بد بی کرد گار

در همه بستان همت[1] هیچکس خاری ندید[2]
عکس رخ[3] بنمود بستانها ءگل احمر گرفت

آب و آتش را نبُد وصلت چو آن صحبت[4] نیافت
پارهٔ زان آب بر آتش زد آتش در گرفت

چون قبولی دید خود را زان کرامتهای خام[5]
قبله ویران کرد تا عالم همه کافر[6] گرفت

هر که صاحب صدر بود از نور اوروزی ببرد
صورت دیگر نمود و سیرت دیگر گرفت

محرما ترسا که از فرمان[7] عیسی سر بتافت
دل بدان خرم که روزی سم خر در زر گرفت

چون تجلی کرد بر سیمای جان سینای عشق
آن بت سنگین آزر سنگ[8] در آذر گرفت[9]

هر که در آباد جائی جست بی جایست وجاه
هر که در ویرانه رنجی برد گنجی بر گرفت[9]

چون سنائی دید صد جا دفتر و یك دل ندید
رغم کاغذ از دل آزادگان دفتر گرفت[10]

این توحید در آن دیار[11] گفته آمده است

(۵۵☆م)

ای همه جانها زتو پاینده جان چون خوانمت[12]
چون جهان ناپایدار آمد جهان چون خوانمت

۱- م : الفت ۲- م : بود ۳- م : زو ٤- م : آب و آتش بند وصلت چون کم صحبت ۵ - م: حرام ٦ - م: کرد عالم راهمه کیفر ۷- م : محرما ترسا که ازدیدار ۸- خودازسنك ۹- ایندو بیت در نسخه-م-چنین است:

چون تجلی عشق سنائی الفت نور شعاع دل پرازجوش کرد کان یکباره سم در زر گرفت
هر که اوازباد راهی جست اوراحت بماند هر که او در خانه رنجی برد کان زر گرفت

۱۰-م : از غم کاغذ زدل آزاده گوهر بر گرفت ۱۱- یعنی در بلخ چه این قصیده در نسخه -م- پس از قصایدی است که در بلخ گفته شده ۱۲ - این قصیده در نسخه چاپی نیست

ای هم ازامر[1] تو عقل‌وجان بس‌اندر شوق‌وذوق
درمناجات از زبان[2] عقل ءجان چون خوانمت

هرچه در زیر زمان[3] آیدهمه‌اسم است وجسم
من‌زمن بی‌هیچ عذری در زمان[3] چون خوانمت

آسمانها چون[4] زمین مرکب دربان تست
با چنین اجلال و رتبت[5] آسمان‌چون خوانمت

آنکه نام او مکان آمد ندارد خود مکان
پس تودارندهٔ[6] مکانی در مکان چون‌خوانمت

بانشان از روی فعلی بی‌نشان از روی ذات
من چودر حس‌وخیالم بی نشان چون خوانمت

آنچه درصدراست[7] در لؤلؤش کس می ننگرد
من‌برون‌چون‌لولیان* بر آستان چون خوانمت

چون توئی سود حقیقی دیگران سودای محض
پس‌چومشتی‌خس‌برای سوزیان* چون‌خوانمت

علم تو خود بام عقل و کعبهٔ[8] نفسست وطبع
من چو حج کولان بزیر ناودان[9] چون خوانمت

این و آن باشد اشارت سوی اجسام کثیف
تو لطیفی در عبارت این و آن چون خوانمت

۱- ای‌همه زامر ۲- زمان ۳- زبان ٤- خود ٥- زینت ٦ - کارنده.
۷ - اندر درصود ؟ ۸ - نام عقل و گفتهٔ ۹- کوران بزیر نردبان

---

* لولیان جمع لولی‌ولولی‌منسوب‌بلول است که بمعنی بی‌شرمی و بی حیائی باشد «فرهنك رشیدی» - سوزیان بواو معروف و زاء معجمه سرمایه و غمخوار و نفع و سودو تحفه« برهان وجهانگیری»

آنچه دل داند حدوث است[1] آنچه لب گوید حروف
من ز دل چون دانمت یا از زبان چون خوانمت

از ورای «کن فکان*» آمد پس از تخییل خویش
در مناجات از فضولی[2] «کن فکن*» چون خوانمت

بی زبان چون تیر خواهی تا ترا خوانند بس
من سنائی با زبانی چون سنان[3] چون خوانمت

✿✿✿

(٥٦ ✿ ز)

ای شده پیر و عاجز و فرتوت* / مانده در کار خویشتن مبهوت

داده عمر عزیز خویش بباد / شده راضی ز عیش خویش بقوت

متردّد میان جبر و قدر / غافل از عین عزّت جبروت*

ملکوت جهان نخست بدان / پس خبر ده ز مالك ملکوت*

مگذر از حکم «آیة الکرسی» / سنگ بفکن چو یافتی یاقوت

آل موسی و آل هارون را / چون ز لاهوت دان جدا ناسوت*

نشنیدی که چون نهان گردد / سرّ حق با سکینه در تابوت

جز سنائی که داند این حکمت / با چنین حکمت سخن مسکوت

✿✿✿

(٥٧ ✿ ز)

ایدل نیك مذهب و منهاج* / بتو اسرار هر دلی محتاج

۱- حدیث است ۲- از تصور ۳- لسان

✿ کن فکان بضم کاف وفتح فاء ، حاصل معنی این مجموع « شو پس شد » است ومراد از آن عالم موجودات است وهمچنین «کن فکن» کنایه از عالم موجود است «غیاث اللغات » - فرتوت پیر سالخورده و خرف شده و از کار رفته را گویند « برهان» - جبروت بفتحتین عظمت و بزرگی وتکبر - ملکوت بزرگی وچیرگی «غیاث اللغات» - ناسوت عالم اجسام که دنیا واین جهان باشد- منهاج بالکسر راه پیدا و گشاده

بر فلکها بکشف ماه ترا — از حقیقت منازل و ابراج*
مبطلم[1] گشت از حقیقت حقّ — در ظهور نمایش معراج
متواریست وقت، شاد مباش — ایمن‌ازقبض و مکر واستدراج*
بر گذرگاه باز روز شکار — آمن از قبض کی بود درّاج*
روز روشن منوّر است ولیك — درپی اوست ظلمت شب داج*
یاد کن ای سنائی از اوّل — گرچه بر بد[2] ترا نهاد مزاج
آخر تست جیفهٔ* مطروح — اول تست نطفهٔ امشاج*
گر هوائی مطهّری ز صفات — ور[3] خرابی مسلّمی ز خراج

تشبیب بمدح امیراجل دولتشاه غزنوی
ومدح بهرامشاه فرماید

(۵۸ ☆ م)

مهر بندهٔ آن رخ چون ماه باد — جان فدای آن لب دلخواه باد
فرق او همچون خط او سبز باد[4] — بخت او چون عمر او برناه[5] باد
روی آن کز خاصیت دارد خبر — چون دو بیجاده ش ببند[6] کاه باد
مدّت[7] حسن و بقای ماه[8] من — با مدد[9] چون عمر سال وماه باد
از برای پاس باس غیرتش — ساکن حبس خموشی[10] آه باد
چون بهشت‌ودوزخست آن‌زلف‌ورخ[11] — ساحت پاداش و باد افراه باد
اشك آن[12] کز وی نیندیشد بجو — همچو راه کهکشانش راه باد

---

۱ ـ مطلبم ۲ ـ م: بدبد ۳ ـم: گر ٤ ـ م: سبزه باد ۵ ـ بر ماه
٦ـ اسیر ۷ ـ مدحت ۸ ـ شاه ۹ـ با مدت ۱۰ ـ م: خموشیم ۱۱ ـ دوزخ
آنروی و دوزلف ۱۲ ـ م: من

☆ابراج جمع برج بالضم کوشك وقلعه‌ویکی ازدوازده بخش‌فلك ـ استدراج‌فریب دادن ـ دراج کرمان مرغی است رنگین مانند تذرو ـ داج بروزن تاج شب تاریك و تاریکی‌شب ـ جیفه بمعنی مردار‌بو گرفته ـ نطفه‌امشاج: امشاج جمع‌مشیج یعنی آمیخته و نطفهٔ امشاج آب‌مرد آمیخته با آب‌زن «منتهی الارب»

آنچنان چون شاه خوبان آن مه است　　شاه دولتشاه دولتشاه باد
بهر خدمت چرخ بر درگاه او　　مه کمر بربسته چون خرگاه باد
در حریم حرمت آگینش چو عرش　　دختر ففغور و قیصر داه* باد
پیش نوك تیر درزی[۱] حرفتش　　حصن دشمن خیمهٔ جولاه باد
ریزه های زرّ و سیم[۲] قلب چرخ　　در سرا ضرب* کفش درگاه باد
چون کنند سلطان علوی آرزو　　آفتابش تاج و چرخش گاه باد
آفتابست او ولیکن[۳] گاه نور　　سایبانش سایهٔ الله باد
شاه بهرام آن شهی کاندر جهان　　تا جهان را شاه باید شاه باد
عرش و فرش دشمنان جاه او　　همچو بیژن سنگ باد و[٤] چاه باد
پیش گرز گاوسارش روز صید　　شیر گردون کمتر از[٥] روباه باد
بی شه اسب وپیل وفرزین هیچ نیست　　شاه ما را به بقای شاه باد
سوی جانش سهم غیب تیز تاز[٦]　　چون خرد منهیّ و کارآگاه باد
پس چو زو بر[۷] هرچه جز الله لاست　　سایگاهش حفظ الّاالله باد
جز سنائی در وفا و بندگیش　　تا ابد چرخ دوتا یکتاه باد



در تعلیم طی طریق معرفت بقدم مجاهدت فرماید　(۵۹ ☆ ز)

همچو مردانت[۸] قدم درراه دین باید نهاد　　دیده بر خط «هدیً للمتّقین» باید نهاد
چون ز راه گلبن «توبوا الی الله» آمدی　　پای بر فرق «اَتینا طائعین» باید نهاد

---

۱ ـ تیز ورای　۲ ـ زروسیم ونقره ریزهٔ　۳ ـ م : لکن ٤ ـ م : زیرسنك و
٥ ـ م : تا ابد ـ کمترین　٦ ـ خیلت سهم غیب تیر یار　۷ ـ چو روشن ـ پس
چو نزدش　۸ ـ همچو مردان یك

☆ داه بروزن ماه کنیزك و پرستار باشد «برهان». سراضرب دارالضرب راگویند
سنائی گوید: زروسیم ناب زیرقلب چرخ درسراضرب... «فرهنگ کنایات»

چون خر دجّال نفست شد اسیر حرص و آز[1] — بعد ازین بر مرکب تقویت زین باید نهاد

توبه‌ات روح الامین دان نفس[2] شارستان لوط — در مثل شبه حقیقتها چنین باید نهاد

هفت شارستان لوط است نفس تو وقت سخن[3] — همچو مردان بر پر[4] روح الامین باید نهاد

آب باید داد اول[5] بوستان را روز و شب — وانگهی دل در جمال یاسمین باید نهاد

نفس فرعونست و دین موسی و توبه چون عصا — رخ بسوی جنگ فرعون لعین باید نهاد

گر عصای توبه مر خیل[6] لعین را بشکند — شکر آنرا دیده بر روی زمین باید نهاد

گر تو خواهی نفس خود را مستمند خود کنی — در کمند عشق «بسم الله» کمین باید نهاد

دفتر عصیان خود را سوخت خواهی گر همی[7] — دفتر عشق بتی در آستین باید نهاد

خواجه پندارد که اندر راه دین مر طبع را — با کباب چرب و با[8] لحم سمین باید نهاد

نی غلط کردی که اندر طاعت حق[9] دینت را — با لباس ژنده و نان جوین باید نهاد

نی ترا طبع تو میگوید که گوش هوش را — با نوای مطرب و صوت حزین باید نهاد

آن تنی کش خوب پروردی بدوزخ در همی — در دهان اژدهای آتشین باید نهاد

جایگه[10] حور و حریرت باید اندر تار شب — از[11] دو چشم خویشتن درّ ثمین باید نهاد

گر تو خواهی ظاهر و باطنت گردد همچو[12] تیر — در سحرگه دیده را بر روی طین[13] باید نهاد

از خبیثات و خبیثین گر بپرهیزی همی — روی را بر طیّبات و طیّبین باید نهاد

سرّ بسم الله اگر خواهی که گردد ظاهرت — چون سنائی اول القاب سین[14] باید نهاد



(۶۰ - ق)

کسی کز کار قلّاشی[15] برو بعضی عیان گردد — گمان او یقین گردد یقین او گمان گردد

---

۱ - م: آزارحرص ۲ - م: نقش ۳ - وقت سحر ۴ - م: بر رخ ۵ - آب اول داد باید ۶ - فرعون ۷ - باید گرهمی ۸ - بر کباب چرب با ۹ - اندرراه طاعت ۱۰ - خوابگه ۱۱ - م: آن ۱۲ - هردوهمچو - تراگردد چو ۱۳ - دیده ات برروی طین - دیده برروی زمین ۱۴ - السنین - حصین - سمین ۱۵ - ع: کزسرقلاشان

نشانی باشد آنکس رادر آن دیده که هر ساعت[1]
نشان بی نشانی را نشان او نشان گردد
بگاه دیدن از دیدن بگاه گفتن از گفتن
چو کوران بی بصر گردد چو گنگان بی زبان گردد
نهان گردد ز هر وضعی که بود آمدچه بوداورا[2]
پس آنگه از نهان گشتن بر او وضعی[3] عیان گردد
چنان گردد حقیقت او که وصف خلق نپذیرد[4]
بپشت خاك هامون همچو پروین آسمان[5] گردد
اگر معروف ومشکور است در راه دل و دیده
ز معروفی ومشکوری بمهجوری نهان[6] گردد
اگر پایست سر گردد وگر دیده بصر گردد
سنائی وار در میدان[7] همه ذاتش زبان گردد



(ق - ٦١)

کسی کاندر صف گبران[8] به بتخانه کمر[9] بندد
برابر کی[10] بود با آنکه دل درخیر وشر بندد
ز دی هرگز نیارد یاد و از فردا ندارد غم[11]
دل اندر دلفریب نقد و اندر ما حضر[12] بندد

---

۱ - ع : در آن معنی که آن ساعت ۲ - ع : وصفی که بود اورا وهست او را
۳ - ع : وصفی ٤ - ع : که هروصفی نبیند برد ٥ - ع : وهامون بر قرین آسمان
٦ - ع : و مهجوری عیان ۷ - ع : در ذاتش ۸ - مردان ۹ - بپیش بت کمر
۱۰ - مقابل کی ۱۱ - ع : نیارد یاد از دی ندارد غم ز فردا هم ۱۲ - دردویتان
در ما حضر

کسی کو را عیان[1] یابد خبر پیش مجال[2] آید
چو خلوت با عیان سازد کجا دل در خبر[3] بندد

ز عادت بر میان بندد همی هر گبر[4] زنّاری
نباشد مرد راه آنکس که جز برفرق سر بندد

حقیقت بت‌پرستست آنکه در خود هست پندارش[5]
برست از بت پرستی چون در[6] پندار در بندد

نباشد مرد، هر مردی که او دستار بر بندد[7]
نباشد گبر هر گبری که او زنّار بر بندد

اگر تاج تو خورشید است تو زان تاجدارانی
که طاوس ملایك تخت تو بر شاهپر بندد

نیاساید[8] سنائی وار آنکو[9] زین جگرخواران
هزاران درد[10] خون آلود برجان و جگر بندد

نه فرعونی شود آنکس که او دست قوی دارد[11]
نه قارونی شود هر کس که دل در سیم و زر بندد

نه موسیئی شود هر کس[12] که او گیرد عصا بر کف[13]
نه یعقوبی شود آنکس که دل اندر پسر بندد

بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فرو ماند
بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد

---

۱ - ع : کسی راکش عیان ۲ - ع : محال ۳ - برخبر - با خبر ٤ - برگرد ٥ - ع : آنکه در خود هستیی دارد - آنکه در خود نیست زنارش ٦ - ع : کودر - کوره ۷ - دربندد ۸ - ع : نیاسائی ۹ - ع : هرکو - سنا باید سنائی وار هرشب ۱۰ - آه ۱۱ - بود آن کس که بندجهد بگشاید ۱۲ - ع : نه چون موسی شود ۱۳ - ع : در کف

زمعنی بیخبرباشی چوازدعوی[1] کمر بندی
چه داند قدر معنی آنکه ازدعوی کمر بندد
بتخت و بخت چون نازی که روزی[2] رخت بر بندی
به تخت و بخت چون نازد کسی کورخت بربندد
غلام خاطر آنم، که او همّت قوی دارد
که دارد هر دو عالم را ودل دریکنظر بندد
اگریکچندکی بخت سنائی به بگردد پس
همه الفاظ شیرینش ملایك بر بصر بندد
بروهمچون سنائی باش، نه دین باشی ونه دنیا
کسی کوچون سنائی شد در این هردودربندد

دربیخطری جهان و پرخطری آن فرماید

(٦٢ ـ ز)

مسلمانان سرای[3] عمردر گیتی دودردارد — که خاص عام ونیك وبدبدین هردو گذردارد
دودرداردحیات ومرگ[4] کاندر اول و آخر — یکی قفل از قضا دارد یکی بند از[5] قدر دارد
چوهنگام بقا[6] باشد قضااین قفل بگشاید — چو هنگام فنا آید[7] قدر این بندبر دارد
اجل دربند تودایم تو دربند[8] امل آری — اجل کار دگردارد امل کار[9] دگر دارد
هر آن عالم[10] که دردنیا باین معنی[11] بیندیشد — جهان را پرخطر بیندروان را بر[12] خطردارد
هر آنکس کو گرفتاراست اندرمنزل دنیا — نه درمان اجل دارد[13] نه سامان حذر[14] دارد
کمرگیرداجل آنرا[15] که درشاهی وجبّاری — زحل مهر[16] نگین دارد،[17] قمرطرف کمر دارد

---

۱ ـ ع : چوازمرکب ۲ ـ نازدکسی کو ـ ع : نازی چوروزی ۳ ـ م:سبیل ٤ـ وجود مرد ـ ع:حیات وموت ٥ـ قفل قضادارد یکی بند ٦ـع:قضا ۷ ـ م : چوفرمان قضا آید ـ ع : چوهنگام قدرباشد ۸ ـ ع : نه دربند ۹ ـ ع : امل رائی دگر گیرد اجل کاری ۱۰ ـ ع : عاقل ۱۱ ـ ع : هر آن عاقل که دردنیا ازاین معنی براندیشد ۱۲ ـ روان را برخطر بندد درون را بی ۱۳ ـ ع : بیند ١٤ ـ ضرر ۱٥ ـ ع : اجل گیرد کم آنرا ۱٦ ـ م : زدرمهر ۱۷ ـ سازد

اگرطبع[۱] تو ازفرهنك دارد فرّ کیخسرو وگرشخص تواندر جنگ زورزال زردارد
اگرتوفی المثل ماهیّ واز گردون سپرداری[۲] بسن عمر ترا[۳] لابد زمانه پی سپر دارد
ایا سرگشتهٔ دنیا مشو غرّه بمهر او[٤] که بس سرکش که اندر گورخشتی زیرسردارد
طمع درسیم وزر چندین مکن گردین ودل خواهی که دین ودل تبه کرد آنکه دل درسیم وزردارد
جهان پر آتش آزاست وبیچاره دل آنکس[٥] که او اندرصمیم دل[٦] از آن آتش شرر دارد
چه نوشی شربت نوشین وآخر[۷] ضربت هجران همه رنجت هبا گردد[۸] همه کارت هدر دارد
تواندروقت بخشیدن جهانی[۹] مختصر داری جهان ازروی بخشیدن تراهم[۱۰] مختصردارد
سنائی رامسلّم شدکه گویدزهد پرمعنی[۱۱] نداندقیمت[۱۲] نظمش هر آن کو گوش کردارد

در انتساب خویش بعالم تجرید فرماید

(۶۳-☆)

اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد
من آن ذاتم که او از نیستی جان وروان دارد
وگر هستی بودممکن، که کم از نیستی باشد
من آن هستم، که آن ازبی نشانیها، نشان دارد
وگر بانقطه وهمم کنی همبر بود او را
هزاران حجّت قاطع که ابعاد[۱۳] چنان دارد
ترازوی قیامت کو همی اعراض را سنجد
اگر باشم درین کفّه دگر کفّه گران[۱٤] دارد
نگیرم هیچ حیّز[۱۵] اردرآن کفّه نشینم من
چو ازهیچ چیز کم باشم گران کفّه از آن دارد

---

۱ ـ اگرخشم ۲ ـ سپرسازی ـ فرود آئی ۳ ـ بسوی عمر تو ٤ ـ ع : بعز او ۵ ـ ع : دراین گیتی ٦ ـ ع : هر آن کوصبردل دارد ۷ ـ شربتی کاخر خوری تو ـ ع : شربت امید وآخر ۸ ـ ع : دارد ۹ ـ ع : جهان را ۱۰ ـ ع : دروقت بخشودن ترا هم ـ جهان ازروی بخشیدن جهان ۱۱ ـ اندرین معنی ۱۲ ـ چه داند حشمت ۱۳ ـ افراد ۱٤ ـ زیان ۱۵ ـ نگیریم جای چیز ـ هیچ چیز

سبکتر کفّهٔ ذاتی گران تر کفّهٔ جانی
وگر باخود در آن کفّه زمین و آسمان دارد

منم خود کمتر [۱] از دانگی اگر برسنجدم وزّان
اگر دانگی بود ممکن که وزن این جهان دارد

چو عقل کل [۲] کند فکرت ز اوصاف و ز ذات من
نه ذات من چنان باشد نه اوصافی چنان دارد

فروشستم ز لوح خویش نقش [۳] چونی و سانی
ز بیچونی و بیسانی روانم چون وسان دارد

چنان گشتم که نشناسد کسم جز بیچگونه [۴] و چون
که ذات من نه تن دارد نه دل دارد نه جان دارد

چه جای بیچگونه [۴] چونکه فوق اینست و این معنی
چه جای فوق و چه معنی نه این دارد نه آن دارد

دوصد برهان فزون دارد خرد بر نیستی من
بهر برهان که بنماید دوصد گونه بیان دارد

هیولای عدم هایم نه بیند عقل کلّم زین
وگر چه کلّ افعال وفاها را عیان دارد

هزاران مرتبت دانم و رای اینست [۵] کاین هردو
یکی از بدکنان خیزد یکی از بدکنان دارد

که داند تاچه چیزم من که باری من نمیدانم
وگرچه نیك ننديشم که ذات من چه سان دارد

نگنجم درسخن پس من کجا در گنجد آنکس کو
بدستی در مکان دارد بدستی درزمان دارد

---

۱ ـ منم هیچی کم ۲ ـ من ۳ ـ لوح ٤ ـ هیچگونه ٥ ـ ورای اینست

چو اندر باردان[1] من یکی ذرّه نمی گُنجد
چگونه کلّ موجودات را در باردان[1] دارد

سخن را راه تنگ آمد نگنجد در سخن هر گز
اگرچه درفراخی ره چو دریای عمان دارد

هر آنکو وصف خود گوید همی احوال خود خواهد
که برتر هست زان معنی اگرچه آن گمان دارد

اگر بسیار بندیشی خرد باشد از او عاجز
کجا بر آسمان تاند شد آنکو نردبان دارد

هر آنکس کو گمان دارد که بر کیوان رسد تیرش[2]
گمان وی خطا باشد اگر زاهن کمان دارد

خرد کمتر از آن باشد که او در وی کند منزل
مغیلان چیست تا سیمرغ در وی آشیان دارد

حواشیّ وعاء فکر خون پرورد خواهد شد[3]
ازو بس خون برون آید کزو پر خون دهان دارد

خرد را آفریند او کجا اندر خرد گنجد
بنان در خط نگنجد ارچه خط نقش از بنان دارد

خرد چون جست یکچندیش باز آمد بنومیدی
چه چیز است اندرین دلها که دلها را نوان دارد

ورای هست و نیست و گفت و خاموشی و اندیشه
ورای این و برتر زین هزاران ره مکان دارد

بر آمد از بحار[4] قدس میغ نور بر جانها
همه تشنه دلانرا او بخود در شادمان دارد

---

١ ـ بادبان ٢ ـ زتدبیرش ٣ ـ برددی چواندیشد ٤ ـ بهار ـ بخار

چنان شادم ز عشق او که جانرا می برافشانم
چه باشد آنکه از عشق و خرد می جانفشان[1] دارد

چگونه باشدی ازهیچ من می تا نمی گفتن
که هست ازعشق او چونانکه چونانرا چنان دارد

معانی و سخن یك با دگر هرگز نیامیزد
چنان چون آب و چون روغن یك از دیگر کران دارد

معانی را اسامی نه، اسامی را معانی نه
وگرنه گفته گفتی[2] آنچه در پرده نهان دارد

همه[3] دردم از آن آید که حالم گفت نتوانم
مرا تنگی سخن در گفت سست و ناتوان دارد

معانیهای بسیار است اندر دل مرا لیکن
نگنجد چون سخن در دل زبان را ترجمان دارد

ولیکن چون براندیشم همه احوال خوش گردد
از آنکو داند این معنی که جان اندر میان دارد

الهی نام خود کردم بدو نسبت کنم خود را
اگر هر شاعری نسبت به بهمان و فلان دارد

یکی راشد یکی غاوی[4] میان ما و ازمرغان
یکی قوت از شکر دارد یکی خور ز استخوان دارد

ندارد طاقت مدحم ز ممدوحان عالم کس
وگر اسب کسی سگبانش نعل از زبرقان[5] دارد

وگر کلی موجودات روحانی و جسمانی
ببخشد بر چنین یك بیت حقًا رایگان دارد

چنین عالم تواند کرد عقل کل وگر خواهد
که گوید مثل این خود را برنج جاودان دارد

۱- درشادمان ۲- گشتی ۳- همی ٤- غازی ٥- نقل اززبرقان

هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم
ولیکن مرمرا خاموش ضعف مردمان دارد
مرا هر گه سخن گویم شود عالی سخن[1] لیکن
نگهبانم خرد باشد، زگفتی کان زیان دارد
دریغا آن سخنهائی که دانم گفت نتوانم
وگر گویم از آن حرفی جهانی کی توان[2] دارد
هم اکنون بینی آنمرد خس نادان ناکس را
برد ار این معانیها که در بسته میان دارد
ندارم باك از آن هرگز که دارم[3] انگبین برخوان[4]
کجا کس انگبین دارد مگس[5] بر گرد خوان دارد
چو من شست اندر آویزم بدریا اندر آویزد
بکام و حلق آنماهی که بر پشت این جهان دارد
چو شست اندر کشم لابد همه عالم شود ویران
همی بانگ و فغان خیزد هر آنکو[6] خانمان دارد
بجنبد عالم علوی چو زین یك بیت بر خوانم
چرا چندین عجب داری که نادانی فغان دارد
ز دریای محیط عقل جیحون معانی را
سوی کشتی روحانی زبان من روان[7] دارد
نه هر کس آنکه دارد گوش بشنید این چنین شعری
نه هرگز نیز خواهد گفت آنکس کو زبان دارد
نخستین شعر من این است دیگر تا چسان باشد
چگونه باشد آن آتش که زینگونه دخان دارد

---

۱ ـ سخن عالی شود ۲ ـ جهانیرا نوان ـ توان ۳ ـ از او هرگز که دارد
٤ ـ با خود ۵ ـ کجا دارد از آن باك ار مگس ٦ ـ زهر کو ۷ ـ دوان

سخن باخود همیگویم که خود کس نیست در عالم
مرا باری خود اندر خود خرد بازارگان دارد

در صفت معشوق روحانی و تجلیات نورانی فرماید

(-٦٤-)

دل بی لطف تو جان ندارد — جان بی تو سر جهان ندارد
ناید ز کمال عقل عقلی — تا نام تو بر زبان ندارد
ناید زجمال روح روحی — تا عشق تو در میان ندارد
جز در خم زلف دلفریبت — روح القدس آشیان ندارد
عقل ار چه شریف رهنمائیست[1] — بی نطق تو خانمان[2] ندارد
روح ار چه لطیف کدخدائیست[3] — بی مدح[4] تو آب و نان ندارد
زلف تو یقین عاقلان را — جز در کنف[5] گمان ندارد
روی تو رخان[6] عاشقان را — جز در کنف امان[7] ندارد
بیجادت چشم[8] بیدلان را — جز چون ره کهکشان ندارد
با نور[9] تو ماه را کلاوه ش[10] — چه سود که ریسمان ندارد
خورشید که یافت[11] خاک کویت — هرگز سر آسمان ندارد
گلنار که دید رنگ[12] رویت — زان پس دل بوستان ندارد
ای آنکه جمالت از گهرها — آن دارد آن که کان ندارد
از یوسف خوشتری که در حسن — آن داری و یوسف آن ندارد

۱- روح ارچه لطیف کدخدائیست ۲- ع : خان و مان ۳- عقل ارچه بزرگ رهنمائیست ٤- ع : بی حسن ٥- کفن ٦- ع : گمان ۷- ع : لطف بیان ۸- بیجادهٔ آب ۹- ع : باروی ۱۰- کلاوس ۱۱- ع : دید ۱۲- ع : که یافت رنگ - که دید آب

✡ کلابه یا کلاوه بلام و بای تازی بوزن قرابه ریسمانی باشد که برچرخ پیچند تا جولاهه بکار برد، مثالش شمس فخری گوید :

بنور مردمان اهل هنر را — نیست رجوعی بریسمان و کلابه

«سروری»

درد[1] تو بر آسمان چارم — جز عیسی ناتوان ندارد
رخسار تو قدّ[2] گرد نان را — جز چون خم طیلسان ندارد
با ناز و کرشمهٔ تو، وصلت — بامیست که نردبان ندارد
بی خوی خوش آن لطیف رویت[3] — باغی است که باغبان ندارد
در عالم عشق کو نسیمی[4] — کز زلف[5] تو بوی جان ندارد
با عشق تو، عقل را خزینه اش — چه سود[6] که پاسبان ندارد
با دولت تو، سیه گلیمی — گر سود کند زیان ندارد
خوش زی که جمال این جهانی — نقشیست که جاودان ندارد
ای از پس پرده چند گوئی — کز حسن فلان نشان ندارد
چون روی نمود هر که هستی[7] — گستاخ بگو، فلان ندارد
در بزم ببین، که چون عطارد — دارد سخن و دهان ندارد
در رزم نگر که همچو جوزا — بندد کمر و میان ندارد
دارد همه چیز جان، ولیکن — انصاف بده چنان[8] ندارد
ای آنکه ز وصف تو سنائی — آن دارد آن که آن ندارد
بی قامت خود مدارش ایرا — تیر تو چنو کمان ندارد
زین گونه گرانی از سنائی — هرگز سبکی گران ندارد
بلبل بمیان گل، چه گوید — حیّ است یکی که جان ندارد
ما طاقت عدل تو نداریم — کز فضل کسی زیان[9] ندارد



درماه ربیع الاول سنة ثمان وعشرة[10] وخمسمائه خواجه قوام الدین ابوالقاسم

۱ - عشق ۲ - سرمایهٔ قدر ۳ - ع: بی خوی خوش تو روی نیکوت - بی خوی بد تو روی خوبت ٤- کو نصیبی ٥- عشق ٦-فائده ۷ - مرد بینی- گر تو مردی - ع: مرد هستی ۸ - که جان ۹ - فغان ۱۰ - در نسخهٔ کتابخانه ملی ملك عبارت «ثمان وعشرین و خمسمائه» است که در حاشیه تذکر داده شده بود که عبارت باید غلط باشد وصحیح آن «ثمان وعشرة» است چه قوام الدین ابوالقاسم وزیر سلطان محمود بن محمد که وزارت سه سلطان را نمود درسال ۵۲۷ بامرطغرل بن محمد بن ملکشاه آویخته و کشته شده است وبنا براین کلمهٔ عشرین غلط وصحیح آن عشرة است ودر نسخهٔ دیگر که بعداً بدست آمد عشره است نه عشرین ومطابق تصحیح شده می باشد.

درگزینی وزیر سلطان محمود بسرخس فرازرسید خواستی که سنائی را ببیند وراحتی بروزگار اورساند که همّت عالی وعادت آن صدر بزرگ همیشه آن بوده است خواجه سنائی متواری شد و استعفا خواست و دونامه با دو قصیده بوی فرستاد بدودفعه[۱]

(نامهٔ اول که بقوام الدین ابوالقاسم فرستاد)

منهی[۲] خطهٔ ملکوت ومنتهی[۳] عالم جبروت ازسرا پردهٔ عین الله چنین خبرداد[٤] که اِنّ اللهَ تَبارَكَ وَ تَعالی لا یَنظُرُ اِلی صُوَرِکُم وَلا اِلی اعمالِکم وَلکِن[٥] ینظُرُ اِلی قُلوبِکُم ونیّاتکم[٦] آن اشارت بدین عبارت[۷] برون داد و گفت نظر پاك الهی هرگز در رعنا سرای طبیعت فرو نیاید،و مرقد[۸] عماری جبّاری هر گز در دروازهٔ حدوث وحروف نگنجد[۹] مهترانی که فرمانبرداران اشارت تَخَلّقوا باخلاقِ الله اند از روی موافقت هرگز در دفتر صور اجرام و اجسام مطالعه نکنند ایشان که ازحضرت رحمانی[۱۰] بار دربندند جزدر حضرت جلّت دل باز نگشایند ، بازدون همّتان باشند که از مصطبهٔ شیطانی دلق و عصا وانبان بردارندو جز در چهار دیوار صورت فرود نیایند ، و دیگر پویندگانی که از مکتب تلقین روی بمشرب[۱۱] یقین دارند دیگرند، وروندگانی که ازسواد کدهٔ[۱۲] طین بغربت آباد[۱۳] شیاطین[۱٤] منزل کنند دیگرند جلساء[۱٥] الرحمن درشأن آزاد مردانی است که ایشان در طلب صفتی اند که امروز بقاراست وفردا لقارا،پس اِخسَئوا فیها ولا تُکَلّمون[۱٦] بازنعت مختصر انیست[۱۷] که ایشان عاشق صورتی اند که امروز بازی راست و فردا غمازیرا ، پس این چنین خمیر مایهٔ لعنترا که بی صورتست لا یُخالِفُهُ الّاما ئِق ولا یُخالِفُهُ الافائِق نقشی که مأمون الغیب معدوم

---

۱ ـ سه نامه است از انشاء حکیم سنائی که ابتدا در مجموعهٔ نفیسی که متعلق بکتابخانه ملی ملك است بدست آمد و درچاپ اول دیوان بطبع رسید اینك همان سه نامه با نسخ مختلف دیگر که بعد ها یافت شد مقابله وتصحیح گردیدو بهمان ترتیب که در نسخه اول بود نقل شد و موارد اختلاف در زیر صفحات آورده شد ۲ ـ مفتی ۳ ـ ومنهی ٤ ـ خبر بازدهد ٥ ـ ولکنه ٦ ـ واحوالکم ۷ ـ بشارت ۸ـ و منفذ ۹ ـ نگنجید؟ ۱۰ـ ربانی ۱۱ ـ مشرق ۱۲ ـ پویندگانی که از سودای لذت ۱۳ـفرمان آباد ۱٤ـشیطان ۱٥ـچلیپاء ۱٦ـسورهٔ۲۲(مؤمنون) آیهٔ۱۱٥ ۱۷ـ مختصر این است

العیب جبلّت آن است که جز در نگارخانهٔ اِنشأ ناه خلقا آخر نیابی، و آن شاهدی که ظاهره صبیح و باطنه صحیح صفت آن است جز در فرجه اصبعین من اصابع الرحمن نیابی، و اگر نه چه فائده[1] که نقش الهی و صفت نامتناهی جز بعین الهی نتوان دید، تقاضائی که از نقش خامهٔ قدس بر آید روی سوی اعلی علیین دارد[2]، و تقاضائی که از هوس خانهٔ دیو بر آید روی سوی مهبط اسفل السافلین آرد، بازماندگان این بسرا پردهٔ[3] قوام الدین که تخت و تاج خواص در بالای اعلاء علیین منتظر آنست در بالانهٔ اسفل السافلین چه کار دارد[4].

دانم که دانسته باشی المروة التامّة مباینة العامة[5] ای فرزند خلف آدم گرد نا خلفان ابلیس چه گردی، خوانده که الاحتیاط فی ترک الاختلاط ای روح قرار[6] عاشق دل مجروح تو بنقش نفس سرفرود آری، چون گفته اند خلّ[7] الطریق لمن لا یفیق ای جان سماوی سنائی خاک آستانهٔ تو بترکیب ظلمانی جسمانی او چون او فتادی، چون دانسته باشی اذا لم یوافق ففارق بواجب الوجودی که ممکنات وجود مدد از جود او دارند[8] که آنچه جان پاک قوام الدین طالب آن است بدست این بیچاره نیست و آنچه بدست این بیچاره است هیزم مطبخ آن صدر دین و دنیا را نشاید. زیرا که[9] مشاطگی صورتی که زهرهٔ تر دامن کند شیر گیران[10] بران عشقبازی نکنند و در شبرویی[11] که ناهید حیلتگر در نگارخانه خیال مختصران آرد[12] آزادمردان بر و دل ننهند، امّا چون در نشاهٔ اولی ابنای دنیارا ازدیوان اِنَّکَ مِنَ المُنظَرِین فرمان در فرمان است اِلی یَوم الدین و عوانانش را باستیلای و اجلب علیهم بخیلک و رجلک گشاد نامهٔ است ایشان بدین منشور، وبدان ولایت همه تهوّر و تغلّب بر عزیزان[13] ولایت آدم نتوانند کردن[14] این مسکین بی مسکن در ظل ایمان و امان آن صدر دین

---

۱ ـ نبینی ولیکن چه فائده ۲ ـ در نسخهٔ ملک افزوده شده «مرد آنست» نسخ دیگر ندارد ۳ ـ مهبط صورت آورد اسفل سافلین بازماندگان آنست بسرای ٤ ـ اعلا علیین منتظر قدرتست در بالا نهی اسفل سافلین چه کار داری ٥ ـ المروة قائمة بعنایة الغامة ٦ ـ قرآن ۷ ـ ضل ۸ . ممکنات الوجود از اوست ـ الوجودی ممدد... ۹ ـ از برای ۱۰ ـ شیران ۱۱ ـ ودوست روی ۱۲ ـ گرد حبال خانهٔ مختصران نهد ۱۳ ـ برغربیان ۱٤ ـ کرد

و دنیا میگریزد تواندبود که بایمان اورا در پذیرد و بدست عوانان شیاطین بازند ه
اگر طوق[1] بندگی أطعمَهم مِن جوعٍ درگردنش نیفکند[2] باری خلعت منت آمَنَهم
مِن خوفٍ دروپوشانند هذا و ربّ الکعبة آخرُ مافی الجعبَةِ اکنون رای مضیّ آن
صدر بزرگوار برتر در آنچه بیندکه همیشه بیننده انعام منعم واکرام مکرم باد. بمنّه

(اندر مدح خواجه قوام الدین ابوالقاسم گوید)

تا سراپرده زد بعلیین... الخ



بار دوم چون خواجه قوام الدین بخراسان رفت دیگر باره طلب سنائی کرد او
این نامه بوی فرستاد و استعفا خواست .

التحیات لله ربّ العالمین والصلوة علی محمّد خاتم المرسلین والسّلام علی
الصاحب الاجل قوام الدین و رحمة الله وبرکاته

معلوم رای مشرف خداوند صاحب اجل قوام الدین اکفی الکفاة ادام الله
تأییداته باشد که مؤیّد انبیا ومرشد اولیا چنین خبر داد عزّ من قائل ما خلقکم ولا
بعثکم الا کنفسٍ واحدةٍ وقولهُ تعالی وما امرنا الا واحدة کلمح البصر. و صاحب
خبر سراپردهٔ غیب و وصاف خطهٔ[3] شهادت چنین اشارت نمود که المؤمنون کنفسٍ
واحدةٍ فتوی داد لااِله الاالله وبیان کرد محمدٌ رسول الله که عالم امر از زحمت اعداد
و اضداد متعالی است و صادر و وارد روحانی از جاسوسی قلم و قدم مستغنی است
تجمّل صفت[4] را مطیّه صورت تحمل نتواند کرد و گنج خانهٔ غیب را اندر کنج تنگ
پهنا گنج نتواند بود، وارواحی که درحظیرهٔ وحدت علی سُرُرٍ متقابلین باهم متحد
باشند ترکیب طبایع میان ایشان سمج باشد. و گهرهائی که در طویلهٔ[4] قدم در یك
سلك منتظم باشند دلال نااهل میان ایشان فضولی بود که نهنگ لااله الاالله همه دوئیها و

---

[1] ۱-طلوع - حلقهٔ ۲- در گردنش افکند - در گوشش افکند ۳- و
شاهد خطهٔ[4] ۴- صفتی

و سه‌یبها[1] درپیش سراپردهٔ سبحانیت‌بیوباریده است ونقش ثالث ثلاثه در حوصلهٔ بی حاصلی مشتی[2] جا ثلیق و مطران بنهاده ، پس چون ارواح را در حظایر قدس درریاض انس این چنین اتّصالی باشدصورتی راچه تفقّدباید کرد که‌عرق نسبهاش بصدمهٔ موری از هم بگسلند ترکیبی را چه تعهّدباید (کرد) که نقش تربیتش بسطوت بی‌انصافی فروریزد بنده‌عذراین درغزلی گفته است

نظم

صورت ار با تو نباشد گومباش　　خاك‌برسرجسم‌راچون جان‌تراست

غرض از این تشبیب وتطویل و تبدیل آنست‌که این داعی را عقل و روح در پیش خد متست،و لیکن‌بنیت[3] ضعیف داردوطاقت رحمت تعهّد و زحمت تفقد ندارد که «انّ المُلوكَ اذا دَخلوا قَریَةً اَفسَدوُها كلاتهٔ[4] مندرس‌چه‌طاقت‌بارگاه‌جباران‌دارددو شیر زدهٔ ناقه چه‌تاب پنجهٔ شیران[4] دارد باری عزّ اسمه داند که هرباری که سرا پردهٔ حشمت اعلی صدری زینی قوامی را زاده الله قواما[5] و نفاذاً در این خطهٔ مختصر زده اند حاجت[6] آمده است،این ضعیف منزوی[7] رارخت عافیت بعزب خانهٔغولان بردن و بضاعت قناعت را بهمراهان خضر و الیاس سپردن اکنون بزرگئی[8] را که ذوالفضل الکبیربا آن بزرگ دین ودنیا کرده آنست‌که‌گوشهٔ دل این‌گوشه گرفته رابتفقّدآسایش[9] خود خراب نکند که جسم حقیر این بنده نه سزای چشم‌قریر آن خداوند است و این بیتی چند برای این بر بدیهه ارشاد وانشاء کرده آمد[10]

حکیم نامه را با قصیده زیر بخدمت قوام‌الدین فرستاده
وعذر ناشدن پیش‌او خواسته است[11]

(٦٥ ☆ م)

ای چو عقل از کلّ موجودات[12] فرد　　وی جوان[13] از تو سپهر[14] سالخورد

خاکبوسان سر کوی تواند　　روشنان کارگاه لاجورد[15]

---

۱ ـ همه رویها و سویها ۲ ـ در حوصلهٔ مشتی بی حوصله ۳ ـ نیت ٤ ـ شیر ٥ ـ علوا ٦ ـ حاجب ۷ ـ متواری ۸ ـ بیردگی ۹ ـ ستایش ۱۰ ـ ارشادوانشادکرد ۱۱ـدرنسخهٔ‌لندن بجای این‌قصیده قطعهٔ دیگر که بمطلع (ای‌بآرام توزمین‌راسنگ)میباشد آمده‌است۱۲ـمخلوقات۱۳ـع:جهان ١٤ـع:جهان ۱۵ـلاژورد

پاسبانان در و [1] بام توانند — چرخ و خورشیدو مه گیتی نورد[2]
تا سنائی کیست کاید بردرت[3] — مجد کوتاگویدش کز [4] راه برد
ای همه دریا چه خواهی کردنم — وی همه گردون چه خواهی کرد کرد
نام او میدان مبین نقشش که او [5] — از حکیمان چون زیاد آمد بنرد[6]
زان بخدمت [7] نامدم زیرا بود — پیش بینا مرد عریان ، روی زرد
کز ضعیفی دیدگان شب پره‌است [8] — کو بماندست از [9] رخ خورشیدفرد
ساختم جلابی از جان جانت را — وز دم خرسندی آن را کرده سرد
چون بزرگان نوش کن جلاب جان — نی بخردان[10] مان‌وگرد می[11] مگرد
وَرد جوید روز مجلس مرد عقل — بوالهوس جوید بمجلس خاروَرد
زآنکه[12] مقلوب[13] سنائی یانس‌است — گر نگیرم انس بامن [14] بد مکرد
انس گیرم باژ گونه [15] خوانیم — خویشتن را باژ گونه[15] کس نکرد
گر تن و جانم بخدمت نامدند — عذرشان بپذیر کمتر کن نبرد
صدرتوچرخست‌و تن‌رابال‌سست[16] — روی تو مهرست و جان را چشم‌درد
جان من آزادکن تا عقل من — هر زمان گوید زه‌ای [17] آزاد مرد
تازه گردانم بناجستن که باد — تازه‌ات‌از جان بیخ وشاخ‌وبرگ‌ونرد

نامهٔ دیگر[18]

این‌رسالهٔ دیگرجواب نامهٔ آن بازرگانست که در خان سرخس‌دربند دکانی.

---

۱ - پاسبان درگه و ۲ - وگیتی گرد ۳ - در دلت ۴ - از ۵ - و نقش اومبین ۶ - کز حکیمان او زیاداندر نبرد - ... آمد زفرد - ع : آمد زنرد
۷ - ع : سوی تو ۸ - ع : شب پرست ۹ - ع : کو نماندست ۱۰- نی‌بچوکان
۱۱ - م: نی - ع : کردانی ۱۲ - ع : دانك ۱۳ - معلوم ۱۴ - ع: خودبد
۱۵-ع : باشکونه ۱٦ - م: باك نیست ۱۷ - ع : هردمت گویدزهی ۱۸ -درنسخه خطی کتابخانه‌ملی‌خریداری‌از آقای میرزافخرالدین خواجه نصیری‌مقدمهٔ که برای‌این نامه ذکر شده چنین‌است:

« شاگردی از آن سنائی مبلغ هزاردینار ازکسی بدزدید چون اورا چوب زدند گفت که مرا این دزدی سنائی فرمود وزر بوی دادم وسنائی بهری رفته بود خداوند زر قاصدی و نامه‌ای فرستاد بنزدیك سنائی بدین معنی این جواب سنائی است که از هری فرستاد .

داشت و در پهلوی آن دکّان خواجه سنائی با یك شاگرد فرود آمده بود و این بازرگان غایب شد چون باز آمد مبلغی زر و قماشه از آن وی برده بودند، وخواجه سنائی از آنجا رفته بود، تهمت این دزدی بر شاگرد وی نهادند این بازرگان رقعهٔ بخواجه سنائی نوشت تاتفحص بکند. سنائی این جواب بوی فرستاد پس چون بازرگان این جواب بخواند از پس سنائی رفت و عذرها خواست، وگفت مردمانی که در آنجا منزل داشتند مرا گفتند که شاگرد پیش از خواجه سنائی ازاینجا رفته بود ممکن بود که این سرقه او کرده است، والاّ من این نیارستمی نوشتن وبتو فرستادن

اینك نامهٔ که حکیم سنائی در جواب نامهٔ بازرگان سرخس نوشته است

و کذلك جعلنا لکلّ نبیّ عدواً شیاطین الانس و الجنّ تزویری که قوّت خیال (تصویر) کرده[1] بود صادر گشت و تدبیری که شیخ نجدی[2] را تقریر افتاده بود درسید وترّهاتی که آن راندهٔ حضرت رانده بود خوانده شد، عقلم از آن فطنت پر فتنت او فراخنده آمد، و دین من[3] از تباهی بی‌تناهی او فراگریستن نشست و متفکّر شد (م)[4] از جسارت او ومتحسر شد از خسارت او که‌ای سبحان الله العظیم چرا بر تخیّلات[5] دیو منشوران جا ئَکُم فاسِقٌ بِنَبَاءٍ غافل وار[6] بر دین خود نخواند وچرا در تسویلات نفس[7] توقیع اِنَّ بعض الظنّ اثم مسلمان وار بر خود (عرضه نکرد)[8] کسی که این عروس سبز قبارا و آن انصافست عُمَر وار در خدر[9] امانت خود (در) آورده باشد بروی این تهمت نبرند[10] و کسی که این گنده پیر کبود چادر را و آن دنیا است حیدر وار سه طلاق بر گوشهٔ چادر بسته باشد بدو این سفته نفرستند و کسی که اگر قرص خورشید[11] قرص خوان او سازند و او مذاق خویش را بدان نیالاید بر خمیر ریزهٔ ولید مغیره گبر کی زینهار خورد و کسی که اگر بطحای مکه را از بهر او کوه زر سازند او بکرشمهٔ همّت بدان ننگرد و مطالعتش نکند[12] او نعلین وژندهٔ ابولؤلؤ مدبر کی[13] دزدد، هیهات ثم هیهات مکن زنبورخانهٔ غضبانی حلیمان[14] میاشور و نگارخانهٔ شهوانی

---

۱ - خیالی کرده - خیال تصور ۲ - النجدی ۳ - ودینم ٤ - شد ٥ - در تحویلات ٦ - عاقل وار ۷ - بر عقل خود عرضه نکرد چرا در تشویلات نقش ۸ - بر دین خود نخواند ۹ - درصدر ۱۰ - نسزد - نزنند ۱۱ - که اگر قرص آفتاب ۱۲ - مطالعت نکند - بدان مطالعه نکند ۱۳ - ابولؤلؤ بدرگی ۱٤ - عصیان حکیمان

حکیمان را آتش درمنهٔ درخت همّتی که عندلیب آن روح الامین است آشیانهٔ غراب البین[1] مسازوخزانهٔ[2] دولتی که هزینهٔ خواهش روح القدس است بر کلبهٔ کلاب النار[3] قیاس مکن بترس از حسرت آن روزی که حسرت تت سود ندارد، ومپوش بر خدای عزّ وجلّ حالی که بر حضرت لایخفی علیه چیزی[4] پوشیده نیست، و بدان ودانند دانایان که من تا آن امانت را که گواهی آن وَ حَمَلَهَا الاِنسان است قبول کرده ام امانت هیچ دزد برای مزد قبول نکرده ام[5]، و تا بر عتبهٔ[6] دار السلام والاسلام[6] متکئا ساخته ام هرگز با هیچ نا همتا ونا همواری که تهمتی در و گنجد سلام وعلیک روا نداشته ام بنقشاشان خیال مغرور[7] مشو وفرّاشان جمال یقین را مهجور مکن، در راستکاری کوش تا رستگاری یابی که هر که این معنی دریافت ازهمه مقصود ومرادهای دوجهانی بر یافت[8] وگرنه خود ازمگس تا کرکس وکیل درمنند و از بدایت روح نبات تا نهایت جنبش حیات خصم منند و هذه قصیرة عن طویلة والسّلام علی من تاب ورجع والله تعالی هوالموفق والمعین والصلوة والسّلام علی نبیه المصطفی و آله واصحابه .

درمدح خواجه حکیم ابوالحسن علی بن محمد طبیب گوید

(٦٦☆م)

تا باز فلک[9] طبع هوا را چو[10] هوا کرد
بلبل بسر گلبن و بر شاخ ندا[11] کرد

بی برگ نوائی نزد از طبع بیک شاخ
چون برگ پدید آمد پس رای[12] نوا کرد

شاخی[13] که ز سردی وز خشکی شده بد پیر
از گرمی و تریش صبا همچو صبا کرد

از هیچ پدر هیچ صبی آن[14] بندید دست
کامسال بهر شاخ یک آسیب صبا کرد

آن نقره که در مدّت شش ماه نهاد ابر[15]
یکتا بش خورشید زر افزای هبا کرد

از رنگ رزان جامه ستد دشت[16] و بپوشید
وآن پیرهن گازری از خویش جدا کرد[17]

---

۱ ـ عذاب الشیاطین ۲ ـ خزینه ۳ ـ کلاب دین ٤ ـ شیء ٥ ـ نپذیرفته ام ٦ ـ وتا برعقبه درسلام و سلام ۷ ـ مشغول ۸ ـ یابی که هرکه این دریافت همه مراد ها دریافت ۹ ـ هوا ۱۰ ـ هوا همچو ۱۱ ـ هرباغ نوا ـ ع : هر شاخ نوا ۱۲ ـ پس برگ ـ ع : آهنگ ۱۳ ـ خاکی ـ ع : دشتی ۱٤ ـ پسر آن ۱٥ ـ م : او ۱٦ ـ ابر ۱۷ ـ وان پیر ببین گازری خویش کجا کرد ـ ع : آنجا مگک گازری خویش کجا کرد

تا داد، لباس دگرش جوهر[۱] خورشید — او مرعوضش راستد[۲] آنجامه عطا کرد
شد ناطقه بر نطق طرب گوی چو درباغ[۳] — از نامیه هر شاخ[۴] وگیا رای نما کرد
گر شاخ بیك جان نسبی دارد با ما[۵] — آنکار که بس دون و حقیر است[۶] چرا کرد
بی میوه چنار[۷] از قبل شکر بهر باغ[۸] — دو دست بر آورد وچو ما قصد دعا کرد
درویش کند پشت دو تا بر طمع چیز — شد شاخ توانگر زچه رو[۹] پشت دو تا کرد
بر ابر همی‌خندد، برق از پی آن کو — عالم همه خندان زچه آهنگ[۱۰] بکا کرد
باد سحری گشت چنان خوش که هوا را — گوئی که صبا حاملهٔ[۱۱] مشك ختا کرد
شد طبع هوا[۱۲] معتدل از چرخ و تو گوئی — چرخ این عمل از علم جمال الحکما کرد
فرزانه علی بن محمد که اگر چرخ — وصف علو و محمدتش کرد سزا کرد
آن ناصح اهل خرد ودین[۱۳] که طبیعت — چون بخت کفش راسبب عیش وغنا کرد
آنخواجه که از آز[۱۴] رهی گشت هر آن کو[۱۵] — راه در او را ز ره[۱۶] جهل رها کرد
ایزد گهر و لطف و سخا و هنرش را[۱۷] — چون آتش وچون آب وچو خاك وچو هوا کرد
جز بخل نپنداشت جهانی که عطا داد[۱۸] — جز کفر نینگاشت[۱۹] سخائی که ریا کرد
در فتنه فتد عالمی ار گردد ظاهر — آن کار که او نز پی ایزد بخلا[۲۰] کرد
از چرخ بهست او بگه جود وهم از چرخ — بر گفتهٔ من عقل یکی نکته ادا کرد
شکل دبران آنکه بر چرخ چو لائیست[۲۱] — کاشنید که او چرخ[۲۲] در جود چو لا کرد[۲۳]

---

۱ ـ ع : چرخ ۲ ـ او مرغرضش را بشد ـ ع :بشد ۳ ـ طرب خوی زبانم ـ از نطق طرب جوی چو ماتم ـ ع : سخن گو چو زبانم ۴ ـ از نامیهٔ شاخ ـ از نامهٔ هر شاخ ۵ ـ م: بیك جای نسب دارد برما ـ ع: گر خاك بیك جای نسب... ۶ ـ که درخورد من و تست ـ ع : این کار که بس ضد من وتست ۷ ـ م : چنان ۸ ـ م : نوع ۹ ـ م: او چونك توانگرشد پس ۱۰ - او قصد ۱۱ ـ که هوا جامد ـ ع : صبا جامهٔ او ۱۲ ـ جهان ۱۳ ـ علم ۱۴ ـ آزار ـ آزاد ۱۵ ـ کسی کو ۱۶ ـ بره ۱۷ ـ ایزد گهر حلم وصفا واثرش را ۱۸ ـ کرد ۱۹ ـ ع : نپنداشت ۲۰ ـ نز ـ ع : آن کار که اورا زی ایزد چو خلا ۲۱ ـ الکل بر چرخ .... ـ آنکه بر او پنج چو لامیست ـ ع : دو بران زانکه برین چرخ چو لائیست ۲۲ ـ ع : نقش ۲۳ نقش در جود زلا

پر کرد و تهی کرد سر از عقل و دل از آز[۱] ‌ از نطق و کف آنجا که سخن گفت و سخا کرد

هر کار[۲] که او ساخت بتعلیم خرد[۳] ساخت ‌ و آن کار[٤] که او کرد بتفهیم ذکا کرد

عضوش همه از کون و فسادات[٥] طبیعی ‌ علمش چو فلك ساحت ارکان ضیا[٦] کرد

ای حاذق[۷] ناصح بگه دانش بر خلق ‌ کایزد علمت را چو نبی[۸] اصل شفا کرد

شد عون تو جان[۹] دگر آنرا که زمانه ‌ از گردش[۱۰] خود قالب ادبار و عنا کرد

دانم که اجل بیش نپیوست بر آن عضو[۱۱] ‌ کز سردی و خشکیش دوای[۱۲] تو جدا[۱۳] کرد

آنرا که ز بیماری علم تو بر انگیخت ‌ بی مرگ چو انگیختهٔ روز قضا کرد

از کس نشنیدم بجز از حذق تو کامروز[۱٤] ‌ صد کر چو صدف علم چو درّت شنوا کرد[۱٥]

چون از کف موسی دم عیسی اثر تو ‌ بر عارضه[۱٦] آن کرد که با سحر عصا کرد

در جنّت علت نبود لیك بدنیا ‌ علم تو جهانرا بصفت جنّت ما کرد

منسوخ شد از دهر[۱۷] وبا ز آنکه خداوند ‌ هر علم[۱۸] ترا ناسخ تأثیر وبا کرد

داروت بدان کس نرسد کایزد بر وی ‌ علّت سببی کرد[۱۹] پسش مرگ قضا کرد

آنکس که بخوشی نه بخشکی بستایش ‌ خلق تو کم از مشك ختا گفت[۲۰] خطا کرد

اقبال سوی پشت چو[۲۱] فردا همه رویست ‌ چونانکه چو دی رنج همه روی قفا کرد

ادیان بعلی راست شد ابدان بتو زیراك ‌ تو عیش هنی کردی و او کفر هبا کرد

ای آن شجر[۲۲] اندر چمن عمر که از جود ‌ از میوه جهانی را با برگ و نوا کرد

دانا نکند کفر و جهالت بکسی کو[۲۳] ‌ هر علم ترا بادگران مثل و سوا کرد

لطف تو از آن به بکند کز سر حکمت[۲٤] ‌ سر بانگ[۲٥] و بقراط بخاشاك و گیا کرد

المنّة لله که از دولت ناگه[۲٦] ‌ چون بوعلی[۲۷] قسم شهنشاه علا[۲۸] کرد

۱- م : دل از عقل و سر از آز ۲- چیز ۳- ع : سخا ٤- شغل - هر شغل ٥- ع : فساد آب ٦- ملك مادت ارکان وصفا - ع : فلك مادت از کان صفا ۷- ع: ای صادق و - ای جادوی ۸- ع : ای آنك چو علمت زبی ۹- علم تو جائی ۱۰- ع : در گردش ۱۱ هیچ نپیوست بدان شخص - ع : نیز نپیوسنت در آن شخص ۱۲- سخای ۱۳ - چو دا ۱٤- صدر تو امروز - فضل تو کامسال ۱٥- چو دردسزا ۱٦. برحادثه ۱۷- ازهردو ۱۸- ع : بخلق ۱۹- ع : ساخت ۲۰- م ، ع: کرد ۲۱- سوی پشت - ع : بسوی تو چو ۲۲- آن ثمر ۲۳- مثل و جهالت - مثل کسی کو ۲٤ - ع : لطف تو از آن به بکند کز سر حکمت - لفظ تو از آن بهتر کرده است بحکمت ۲٥- سرمامك ۲٦- ع : که هم از دولت ناگاه ۲۷ - تو علی ۲۸- علی

بی رنج بهشتی شد غزنین بتمامی [1] اکنون که طبیبی چو تواش [2] چرخ عطا کرد
هر چند صلتهای [3] توای قبلهٔ سنت مجدود سنائی را با مجد و سنا کرد
این گوهر کو سفت [4] بنزدیك تو آورد گرمی بخری این خره کز بهر بها کرد
با چشم [5] بزرگیش نگر گرچه طبیعت مر دیدهٔ او را محل آب وگیا کرد [6]
هر چند از این پیش بنزدیك بخیلان چو نانك توانست بهر نوع وفا کرد
جز کذب نگفت آنرا کز طبع ثنا گفت جز صدق نراند آنجا کز بخل هجا کرد
از شکر بر خلق همان کرد که ایزد از آفت ناشکری با شهر [7] سبا کرد
بی صله همی مدح نیوشند بشادی [8] گوئی فلکم نایب و غمخوار وکیا کرد
با اینهمه ای تاج طبیبان دل او را دهر از قبل بی درمی معدن دا کرد
ازلطف دوائی بکن این داء [9] رهی را چون علم تو درد [10] همه آفاق دوا کرد
تا نزد عجم ما ومن اقوال ملوك است چونانکه عرب مر [11] که وچه رامن وما کرد
پیوسته بهی بادت ازیرا که علومت بستان بقایت همه [12] پر زیب و بها کرد
حاجات تو همواره [13] روا باد زایزد زیرا که بسی حاجت جود تو روا کرد [14]
خیرات جزای تو کناد [15] ایزد ازیراك از لطف تو ما را همه خیرات جزا کرد



(٦٧ ـ ق)

تا بت من قصد خرابات کرد نفی [16] مرا شاهد اثبات کرد
با قدح و بلبله * تسبیح کرد با دف و طنبور مناجات کرد
آنخدمات [17] من دلسوخته مستی او [18] دوش مکافات کرد

۱ـ اینك شرف ومدح توای خواجه سید ۲ـ ع : طبیبش چو تو ۳ـ هرچند صفتهای ٤ـ این گوهرها کو سفت ـ ع : این گوهر نو سفته ۵ـ ع : بچشم ٦ـ ع : هر دیدهٔ او را محل آب حیا ۷ـ براهل ۸ـ م : زشادی ۹ـ م : داء ـ ع : درد ۱۰ـ دای ۱۱ـ ع : عرب بر ۱۲ـ ع : بقای تو ـ م : بقارا ۱۳ـ ع : پیوسته ۱٤ـ جودتو بسی حاجت دارا بنوا کرد ۱۵ـ کند ۱٦ـ نفس ۱۷ـ ع : آن خدمتهای ۱۸ـ مستی را ـ مستی تو

* بلبله کوزهٔ باشد که نائژه آن جانب سرش باشد « منتهی الارب »

نغمهٔ او[1] هست مرا نیست کرد | بیدق او شاه مرا مات کرد
تا که بمن داد می و گفت خذ[2] | اغلب انفاس مرا هات[3] کرد
آنکه همی دعوی بر هر کسی[4] | روزوشب از راه[5] کرامات کرد
حال[6] سنائی دل اهل خرد | خاك گمان بر سر طامات کرد
با دل و با دیدهٔ چرخ فلك | دال دل خویش مباهات کرد
دیدهٔ بر دوخته چون برگشاد | راز دل خویش مقامات[7] کرد
بحر محیط او[8] بیکی دم بخورد | پس بشد و قصد سماوات کرد
دست بهم بر زد وناگه بشوق[9] | ز آنهمه شب‌دوش‌لباسات[10] کرد
بست در صومعهٔ خویش را | چاکر وشاگرد[11] خرابات کرد
کشف که‌داند که کند آنکه‌او[12] | فضل بر او سید سادات کرد
ماند سنائی را در دل هوس | صومعه پر هزل و خرافات کرد

درمدح (خواجه عمید) ثقةالملك(طاهربن الخازن الخاصه رحمةالله‌علیهم)فرماید[13] (۶۸٭م)

دی دل ما فکار خواهد کرد | وزستم سوگوار خواهدکرد[14]
سده[15] بهر نوید فصل بهار | باز عهد استوار خواهد کرد
پیش چونین نوید گر که ترا | بامید بهار خواهد کرد
بر فشان آن گهر که کافرازو | در سقر زینهار خواهد کرد
اژدهائی که اهل بدعت را | روز محشرشکار خواهد کرد
آنکه می‌فخر کرد ازو ابلیس | جم از آن فخر،عار خواهدکرد
گوهری‌کوچو[16] خودکندبمثل[17] | هرگهر کابدار[18] خواهدکرد

۱- ع : همت او ۲- ع : مئی گفت خود ۳- ع : مات ؟ ٤- ع : باهر کسی ۵-ازکوی ٦- جان - خاك ۷-ع : روزدل خویش ملاقات - رازدل خویش مرافات ۸- ع : محیطش ۹- ع : زشوق ۱۰- بساسات ۱۱- ع :چاکری کوی ۱۲- ع :آنچه دوش ۱۳- درنسخهٔ ت عنوان قصیده این‌است «درمدح خواجه مسعودتهسعی (کذا) فرماید» - ودرنسخهٔ ح چنین «اندر مدح خواجه مسعود بن خسرو گوید» ۱٤- بیت مطلع در - ع - وبعضی از نسخ دیگر نیست ۱۵- بنده ۱٦-م.چونکه- ع : که چو ۱۷- کو نگار نپذیرد ۱۸- عالمی پر نگار - ع : آن آبدار

مور زرّین شود ازو پرّان | چونزبانه‌چو مار[1] خواهد کرد
همچنو[2] بیند آنزمان معیار | آنکه‌او را عیار[3] خواهد کرد
گوهری کو چو خود کند بمثال | آن گهر کابدار خواهد کرد
روی سرخی مادرش طلبد | آنکه[4] با اوش یار خواهد کرد
بی قرار آفریدهٔ در طبع | کیست کش با قرار خواهد کرد
تا به‌بینی که همچو هرسال او[5] | در زمانه چه‌کار خواهد کرد
درمیان هوا زجنبش خویش[6] | فلکی مستعار خواهد کرد
چون بنان[7] محاسبش هر شاخ | گوئی انجم شمار[8] خواهد کرد
بینی از وی دو مایهٔ ثنوی[9] | چون دو سو آشکار خواهد کرد
گل او آن نکرد روز از نور[10] | کامشب او از[11] شرار خواهد کرد
گوهری[12] گو نگار نپذیرد | عالمی چون نگار خواهد کرد
جزوی ازشمس وهمچوشمس‌از نور | لیل را چون نهار خواهد کرد
دوعرض کاندروست تف‌وشعاع | برسه[13] جوهر نثار خواهد کرد
آبرا لعل پوش خواهد کرد[14] | خاکرا مشکبار خواهد کرد
بر هوائی که سیم بارید ابر | امشب او زر نثار[15] خواهد کرد
از تن لاله پوش لؤلؤ پاش[16] | صد نهان[17] آشکار خواهد کرد
آشکاری[18] کوهسار ازرنگ[19] | چون نهان بهار[20] خواهد کرد
کز نهیب بحار او فردا | آسمانرا بخار[21] خواهد کرد
چشم بی دیدهٔ فلك را دود | دیده‌ها همچو نار[22] خواهد کرد

۱- م : زمانه شمار ۲- ع : همچواو ۳-ع:هرکه را اوعیار ۴-ع: هرکه
۵- ع : هرسالی ۶- ع : چرخ ۷- جنان ۸- م : شعار ۹- م : شدی- مایهٔ
شنوی - مایه می‌بودی ۱۰- ع : گل‌آن نور کرد ازنور زانك - نکرد ازبی نور -
نکرد ازبی روز ۱۱- ع : امشب این را ۱۲- جوهری ۱۳ - ع : بر دو
۱٤- ع : ساخت ۱۵- بار ۱٦-ع : آتش‌پاش ۱۷ -ع:ازنهان ۱۸-ع:آشکارا
۱۹- غ : ازآنك ۲۰- ع: بحار ۲۱- خمار ۲۲-م: همچو ناز

بهر آن آب‌ورنگ[1] رااز عکس — چون می وکفته نارخواهد کرد
افسر امهات و آبا را — بر سر خود[2] فسارخواهد کرد
ز آسمانها قلاده خواهد بست — از قمر گوشوار خواهد کرد
سخت سوی فلك همی پوید — کار دیوانه وار خواهد کرد
یا[3] پدر زیر خاك میماند[4] — یاپسر[5] اختیار خواهد کرد
یا ز تأثیر طبع خود بر گل — چون‌سه‌عنصرجوار[6]خواهد کرد
مگر از بهر خوش دلی فضلا — چرخرا تارو مار[7] خواهد کرد
تا چو[8] فخر دوکون در یکشب — نه فلك را گذار خواهد کرد
تا بر سعد اخترش از دور[9] — دیدهٔ نحس تار[7] خواهد کرد
تا نشان یافت رتبت خواجه[10] — همتش را شعار[11] خواهدکرد
ثقة‌الملك طاهر آنکه چو آب[12] — ایزدش پایدار خواهد کرد
وز پی اتفاق و انصافش — آب از آتش سوار خواهد کرد
آب از امنش سپر[13] شود آنرا — که نهنگش شکار خواهد کرد
قوّت آب عزم او چون چرخ — خاك را نامدار[14] خواهد کرد
جوهر باد حزم او چون خاك — آب را با قرار[15] خواهد کرد
آن درختی که آب خشمش خورد — وان کز آن شاخ‌وار[16]خواهد کرد
آب نظمش درخت فکرت را — از خرد بیخ و بار خواهد کرد
گلبنی را که آب عونش یافت — دانکه‌طبعش[17] چنارخواهدکرد
آب گوهر شود در آن کانی — که ازو افتخار خواهد کرد
خوابرا[18] دردوچشم‌خلق‌ازامن[19] — قوّت[20] کوکنار خواهد کرد
ایکه[21] تأثیر آب دولت تو — گل اعدات خار[22] خواهدکرد

---

۱ ـ ع : بهر آن رنگ آبها از ۲ ـ ع : بر سر او ۳ ـ چون ۴ ـ می تابد ـ ع : خواهد بود ۵ ـ نایبش ۶ ـ م : چهار ۷ ـ ع : تار مار ۸ـ یاچو ۹ـ ع : ازبی‌فال‌اخترش‌ازدور ۱۰ـ ع : دانشی یافت خواجه مگر ۱۱ـ نظار ۱۲ـ ع : خواجه مسعود خسرو آنکه چو آب ۱۳ـ از آتش فزون ۱٤ـ پایدار ۱۵ـ باوقار ۱٦ـ ازبر چرخ بار ـ م : ... وار ۱۷ ـ ع : طبع ۱۸ـ آبرا ۱۹ـ ازعون ۲۰ـ زاده ۲۱ـ ع : آنك ۲۲ـ آتش و آب‌خوار

نعمتی را که بحرها نبرد[۱] ‌ ‌ ‌ رزق توخود دمار[۲] خواهد کرد
آب را تف طبعت ازپس جود ‌ ‌ ‌ همه زین بخار خواهد کرد
آتش خشمت[۳] آب دریا را ‌ ‌ ‌ همچو آتش[٤] نزار خواهد کرد
ایزد آن کلك راکه لفظ تو[٥] یافت ‌ ‌ ‌ آتش آب خوار خواهد کرد
زاب حیوان بقات چون شعرت[٦] ‌ ‌ ‌ هر زمان نوشعار خواهد کرد
گردد آتش حصار امنش[۷] اگر ‌ ‌ ‌ آب را در حصار خواهد کرد
تازآب[۸] حرام عقل وسخن[۹] ‌ ‌ ‌ ذات عیب وعوار خواهد کرد
آب و آتش برای این مدحت ‌ ‌ ‌ بردو گوهر فخار خواهد کرد
ملك دنیا[۱۰] نخواهد آن کو را ‌ ‌ ‌ جود تو[۱۱] بایسار خواهد کرد
دشمنت راچو آب اجل سوی مرگ ‌ ‌ ‌ هم زعرضش مهار[۱۲] خواهد کرد
روزگار آب روی داد آنرا ‌ ‌ ‌ که برو روزگار خواهد کرد
دشمنت[۱۳] زین سپس بعذرجواب[۱٤] ‌ ‌ ‌ خاك فرش عذار خواهد کرد
گرنه ازبخت بد چوهر عاقل[۱٥] ‌ ‌ ‌ نالها زار زار خواهد کرد
آب جاه تو آنکسی خواهد ‌ ‌ ‌ کایزدش بختیار خواهد کرد
مهترا پاوسر درآب[۱٦] از شرم ‌ ‌ ‌ خویشتن را نثار[۱۷] خواهد کرد
چون کف ازتف عمامه خواهد بست ‌ ‌ ‌ چون بط ازآب[۱۸] ازار خواهد کرد
آب من برده گیر اگر با من[۱۹] ‌ ‌ ‌ جود تو همچو پار خواهد کرد
آب آنراست نزد هر مهتر ‌ ‌ ‌ چون نبرد او[۲۰] قمار خواهد کرد
آمدم چون پر آب آبله من ‌ ‌ ‌ تا دلت چه اختیار خواهد کرد

۱- نپزد ۲- رزق تو خورد مار ۳- ع: خشمش ٤- ع: دریا ٥- ع: نام تو ٦- لعاب چون شعری ـ شعارچون شعری ۷- زود گردد حصار امرش ۸- بازآب ۹- م: سخون ۱۰- مال دنیا ـ ملك دریا ۱۱- جوداو ۱۲- بهار ۱۳- دشمنش ۱٤- بقدر چوآب ـ ع: زین سپس دشمنت بقدر چوآب ۱٥- غافل ۱٦- ع درآر از ۱۷- یسار ۱۸- ازپا ۱۹- ع: آب وی برده گیرا گربا وی ۲۰- م بیاید

ای سنائی مبر تو آب از کار | کت خرد حق گزار[1] خواهد کرد
غوطه‌ها خورد باید اندر بحر[2] | هر که دُر در کنار خواهد کرد
کی بترسد ز زخم مار آنکو[3] | خویشتن یار غار خواهد کرد
آب دیده مریز[4] کت خواجه[5] | با ضیاع و عقار خواهد کرد
آب را گر چه میل زی پستیست | نظم تو کار نار[6] خواهد کرد
تافته باشد[7] آنکه بی اقبال[8] | نام خود یادگار خواهد کرد
رنجکی[9] بیند آنکه بی کشتی | بحر اخضر گذار[10] خواهد کرد
تا ز تأثیر نه فلك چار اصل | کارکرد است و کار خواهد کرد
سرورا، سر فراز، کت نه چرخ[11] | افسر هر چهار خواهد کرد
زابها تا بخار خواهد خاست[12] | بادها تا غبار خواهد کرد
شادمان زی که در بقات سده[13] | این چنین صد هزار خواهد کرد

در مدح امیر بار سلطان فرماید

(-٦٩-)

باز جانها شکار خواهد کرد | گر جمال آشکار خواهد کرد
جای شکر است خلق را کان بت | جان بشکر شکار خواهد کرد
رایت و رؤیت منوّر او | ماه را در حصار خواهد کرد
بوی آن زلفکان[14] مشکینش | مشك را قدر خوار خواهد کرد
در خزان از بهار رخسارش[15] | کشوری را بهار خواهد کرد
غمزهٔ نغز و طرّهٔ خوش او | هیچ دانی چکار خواهد کرد
دوریان را بدیر خواهد برد | دیریان را بدار خواهد کرد

۱-ع : کت اوحق گزار ۲- رنج کی بیند آخر ازدریا ۳- ع : زخم ماری چه چاره آنرا کو ٤- ع : مران ٥- کت این خواجه ٦- م : بار - یار ۷ - م : یافته- تافته گردد ۸ -بی دولت ۹- م : رنج کی ۱۰ - م : کنار ۱۱- م :سرو فرزان که مرترانه چرخ -ع : سرفراز ایکه مرترانه چرخ ۱۲-ع : ساخت ۱۳ - ع : دربقای تو شد ١٤-آن زلفهای ۱۵-درمیان خزان زرخسارش

گرچه عقل از چهار خصم برست | از دو عالم چهار خواهد کرد
لیك بر چار سوی غیرت عشق | عقل را سنگسار خواهد کرد
جان متواریان حضرت را | چون زمانه بی‌قرار خواهد کرد
بی قراران سبز دریا را | چون زمین بردبار خواهد کرد
بر سر از خاکپای مرکب او | نور از چشم خار خواهد کرد
قلب و قالب بخدمت آوردیم | تا کدام اختیار خواهد کرد
چاکر اوست چشم و گوش رهی | گر برین اختصار خواهد کرد
خدمت او کند خرد چون او | خدمت میربار خواهد کرد
آنکه نعل سمند او در گوش | مشتری را گوشوار خواهد کرد
حور عین را بهر توتیا جوید | مرکبش را گر غبار خواهد کرد
از خیال جمال فطنت او | روح را غمگسار خواهد کرد
دست گردون بدست حاسد او | گل خیری چو خار خواهد کرد
از طراز آستین بد خواهش | غیرت دین غیار خواهد کرد
تیغ او روز کین ز خون عدو | خاك را لاله زار خواهد کرد
آب راسنگ علم او چون خاك | با ثبات و وقار خواهد کرد
اجل از بیم تیغ خونخوارش | الحذار الحذار خواهد کرد
باد با خاك روز کوششِ او | الفرار الفرار خواهد کرد
آب در حاق دشمن از قهرت[۱] | شعله شعله[۲] چو نار خواهد کرد
عدوش چون ز عمر برباد است | اجلش خاکسار خواهد کرد
از برای موافقش گردون | ابر را در نثار[۳] خواهد کرد
بحر در یك نفس بدولت او | صد بخور از بخار خواهد کرد
از شرف مشتری رکابش را | افسر روزگار خواهد کرد
جود او همچو ابر نیسانی | قطره‌ها بیشمار خواهد کرد
بنده بی آب همچو ماهی باز | سر بسوی بحار خواهد کرد

۱- دشمنش فکرت ۲-حلقه حلقه ۳- دربار

گر ز خاك تو آبروی برد — مدحتت بنده وار خواهد کرد
با تو چون خاك باد وار بسر — خویشتن باد وار خواهد کرد
ایچو آب اصل لطف همچون خاك — نعل چرخم فکار خواهد کرد
هست فکرت[1] که میر این معنی — عرضه بر شهریار خواهد کرد
بیخ جانم بشربتی از جود — در تنم استوار خواهد کرد
روی چون صد نگار و طبع خوشش — کار من چون نگار خواهد کرد
عقل در انتظار انعامت — روز و شب انتظار خواهد کرد
عزّ و اقبال سرمدی بادت — هم برین اختصار خواهد کرد

☆☆☆

(۷۰ - ق)

اقتدا بر عاشقان کن گر دلیلت هست درد — ور نداری درد گرد مذهب رندان مگرد
ناشده بی عقل و جان و دل درین ره کی شوی — محرم درگاه عشقی با بت وزّنّار گرد
هر که شد مشتاق او یکبارگی آواره شد — هر که شد جویای او در جان و دل منزل نکرد
مرد باید پاکباز و درد باید مرد سوز — کان نگارین روی عاشق می نخواهد کرد مرد
خاکپای خادمان درگه معشوق شو — بوسه را بر خاك ده چون عاشقان از بهر درد
هر کرا سودای وصل آن صنم در سر فتاد — اندرین ره سرهم آخر در سر اینکار کرد
ایسنائی رنگ و بوئی اندرین ره بیش نیست — اندرین ره رو همی چون رنگ و بو خواهند کرد

☆☆☆

(- ۷۱)

معشوق[2] مرا ره قلندر زد — زان راه بجانم آتش اندرزد
گه رفت ره صلاح دین داری[3] — گه راه مقامران لنگر زد[4]
رندی در زهد و کفر در ایمان — ظلمت در نور وخیر درشر زد
خمّیده چو حلقه گرد قدّ من — و آنگاه مرا چوحلقه بردر زد
چون سوخت مرا بر آتش[5] دوزخ — وز آتش[6] دوزخ آب کوثر زد

۱- ممکن ۲- ع : معشوقه ۳- ع : گه راه مقامران دین رازد ۴- ع : گه راه مبارزان لشکر زد ۵- ع : با آتش ۶- ع : در آتش

در صومعه پای کوفت[1] از مستی | ابدال ز عشق دست بر سر زد
با آب عنب بصومعه در شد | در مغکده آب رز بر آذر زد
گر من نه بکام خویشم او باری | با آنکه دلم نخواست خوشتر زد
من شاد شوم گر او بما گوید | دستی بمراد خویشتن بر زد

✿✿✿

فی غزو النفس و محل الروح (-۷۲)

مبارز او بود کاو ل غزا با جان و تن گیرد | ز کوی تن برون آید بشهر دل وطن گیرد
از آن عقبا نیندیشد بدین دنیا فرو ناید | نه جرم بو الحکم خواهد نه جای بو الحسن گیرد
اگر خواهد بقا یابد بباید مردنش اول | اگر معروفئی باشد که هم از خویشتن گیرد
بباید رفت برچرخش که تا بامه سخن گوید | بباید سوخت چون شمعش که صحبت با لگن گیرد
نمیدانند رنج ره بدان برخیره می لافند[2] | نه زان وجهست این گفته که یکره[3] در دهن گیرد
عیار آنست درعالم که در میدان عشق آید | مصاف هستی و مستی همه برهم زدن گیرد
نگردد دامن ره رو بآب هفت دریا تر | همه او گردد ازمعنی چو ترك ماو من گیرد
چو مرد ازغیر فارغ شد زدنیا سر بگرداند | سپاه فقر بی ترتیب پس آمد شدن گیرد
از آن اسرار پوشیده که عاشق دارد اندر دل | اگر بر خار بر خواند همه عالم سمن گیرد
تو گفت عاشقان داری[4] و کار فاسقان لابد | بدخشان بد بدست آید اگر نعمان[5] یمن گیرد
مرا باری نشاید زد، بپیش هیچ عاشق دم | که هر ساعت غم دنیا بگردم[6] انجمن گیرد
پر از زهراست کام من سنائی خوش سخن زانم | قیامت زهر باید خورد گر دستم سخن گیرد
ولی میراث استادان ازین زیبا سخن دارم | حسینی باید ازمعنی که تا جای حسن گیرد
درین دلق بصد پاره مرا طبعی[7] است پر گوهر | چو بگشایم زفضل او جهانی نسترن گیرد

✿✿✿

در مدح بهرامشاه (۷۳✿م)

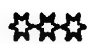
روزی که جان من[8] زفراقش بلا[9] کشد | آنروز عرش غاشیهٔ کبریا کشد

---

۱ - ع : پای کوب ۲- میرانند ۳- نعمه که هر کس - لقمه که هر کس ٤- عاشق زاری ٥- یغما ٦- بگرد ۷- طبع ۸- ع : ما ۹- م : فراقت ......جفا

مارا یکیست وصل و فراغش چو هر دو زوست	این غم نه کار ماست که این غم کیا کشد
نا مرد باشد آنکه وفا نشمرد از او[۱]	گر زو دمی ز راه مرادش جفا کشد
آنجان[۲] بود شریف که دم دم ز دست دوست[۳]	هر لحظه جام جام زلال بقا[٤] کشد
هر دل که از قبول غمش روی درکشید	اقبال آسمانش بپیش قبا[٥] کشد
دل کیست تا حدیث خود و یاد خود کند	با آن صنم که هودج او کبریا کشد
رنجش[٦] شکر بلاست از آن عاقبت[۷] بعشق	رنجش همیشه با طرب و مرحبا کشد
در موکبی[۸] که روح قدس مرکبی کند	پیدا بود که لاشهٔ ما تا کجا کشد
مرد آن بود که در ره پاکی چو عاشقان	خط بر سر صواب و[۹] قلم بر خطا کشد
بود شما چو نار[۱۰] شود در مصاف عشق	شوما بَدا[۱۱] که کینهٔ بود شما کشد
درچارسوی حکم چو بانگ صلا بخاست[۱۲]	جانهای پاك سوخته پیش صلا کشد
زهر آب قهر و غیرت[۱۳] او راز دست دوست[۱٤]	با روی تازه ساغر بِرّ و[۱٥] وفا کشد
در دم سوار گشت بر اسب هوای تو	وین بار هرزه هرزه خر آسیا[۱٦] کشد
رست از عقیله دیدهٔ عقل از برای آنك	هر ساعتی ز خاك درش توتیا کشد
دیدهٔ سنائی از قبل چشم[۱۷] شوخ او	نوك سنان و غمزه بیاد ثنا[۱۸] کشد
با چشم شوخ او خوش از آنیم کو بعشق[۱۹]	سرمه همی[۲۰] ز خاك در پادشا کشد
آن خسروی که بی مدد فضل وعدل او	جان در بهشت عدن و بال و با[۲۱] کشد
سلطان یمین دولت بهرامشاه کو	عرضش همیشه بار وفا[۲۲] و بقا کشد

۱ـ آنك ۲ـ م: آن دم ۳ـ زجان او ٤ـ زبالا بلا ـ م: نه بالا بلا ـ ع: درد و بلا برملا ٥ـ م ـ قفا ـ فنا ـ ع: بلا ٦ـ رنجی ۷ـ عافیت ۸ـ ع: در دولتی ۹ـ ع: برصواب عصرو ۱۰ـ یار ـ باز ۱۱ـ سورایدا ۱۲ـ بخواست ۱۳ـ م: عزت ۱٤ـ او ۱٥ـ ساغر برتر ـ ساقی برتر ۱٦ـ م ـ گندم شود سوار همی زو چو عاشقان زیرا که بار حرزه خر آسیا کشد ۱۷ـ م: چمش ـ ع: شوخ چشم ۱۸ـ م ـ بیاد سنا ـ ع: بنام سنا ۱۹ـ م: زعشق ـ ع: اینیم کو بعشق ۲۰ـ همه ۲۱ـ ع: وبلا ۲۲ـ م، ع: فنا



(٧٤ ☆ ز)

کسیرا که سر حقیقت عیان شد — مجاز صفات وی از وی نهان شد
نشان آن بود بر وجود حقیقت — که نام وی از نیستی[1] بی نشان شد
کسی کو چنین شد که من وصف کردم — یقین دان که او پادشاه[2] جهان شد
ملك شد زمین و زمانرا پس آنگه[3] — چو عیسی که او[4] ساکن آسمان شد
روان گشت فرمان او چون سنائی[5] — مر اورا که گفت او چنین شو چنان[6] شد
خلیل از سر نیستی کرد دعوی — که سوزنده آتش برو بوستان شد
چه ارنی است از نفس بر طور سینا — قدمگاه او جمله آب روان شد
نه بینی که هر کو ز خود گشت فانی — قرین قضـا گشت و صاحبقران شد
هم از نیستی بد که با خاك مشتی — محمد بجنگ سپاه گران شد
چو در نیستی زد دم چند عیسی (ع) — تن بی روان از دمش باروان[7] شد
بسا کس که در نیستی کسب کردند[8] — گمانها یقین شد یقینها گمان شد
کسی کو ز حلّ رموز است عاجز — بیان سنائی ورا ترجمان شد



(٧٥ ☆ ز)

عاشق دیندار[9] باید تا که درد دین کشد — سرمهٔ تسلیم رادر چشم روشن بین[10] کشد
باقناعت صلح جوید محرم[11] حرمت شود — برگ بی برگی بفرق زهره و پروین کشد
دیدهٔ[12] یعقوب را دیدار یوسف توتیاست — سینهٔ[13] فرهاد باید تا غم شیرین کشد
جعفر طیار باید تـا بعلّیین پرد — حیدر کرّار باید تا ز دشمن کین کشد

١- ازدوستی ٢- شیرمرد ٣- ملوك زمان گردد از بی گمانی ٤- چو کروبیان، ٥- بود فرمان او ای برادر ٦- چه اندیشی او را همه آنچنان شد ٧- م: بیاد لبش جان روان ٨- م: هست کردن ٩- مرد دنیا باز ١٠- عالم بین - دنیـا بین ١١- در قناعت صلح جوید محرمت ١٢- م: چهرهٔ ١٣- صورت

هرخسی[1] ازرنگ و گفتاری بدین ره کی رسد | مرد چون صدّیق باید تاسم تنین[2] کشد
نوربویوسف[3] نداری کی رسی درچاه علم | بایزید فقر باید فاقهٔ ماتین[4] کشد
ازسعادتهاسنائی درسرخس افکندرخت | شکراین ازشوربختی محنت غزنین کشد
برگ بی برگی نداری گرد آن درگه مگرد | چشم هرنامحرمی کی بارنقش چین کشد
چند ازاین دعوی بی‌معنی بی برهان تو | مدّعی فردا بمحشر رخت زی[5] سجّین کشد

☆☆☆

در زهد و موعظه فرماید (- ۷٦)

وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد
حقیقت نیست آن عشقی که بر هستی رقم سازد
نسازد عشق رنگ ازهیچ رویی بهر مخلوقی
که رنگ عشق بی رنگی وجود اندر عدم سازد
جمال عشق آن بیند که چشم سر کند بینا
سماع وصل آن بیند که گوش سر اصمّ سازد
شفا سازد دل و جانرا و عاشق را شفا سوزد
سقم سوزد رگ[1] وپی را و عاشق را سقم سازد
هرآنکس راکه دلْ چون آبنوس آمد بدوگونه[6]
نباشد عاشق ار او[7] اشك چون آب بقم سازد
یکی باشد یکی هفده چو اندر مجلسی ماندن
چو دست عشق هژده بر بساط خویش کم سازد
کرا در خانه خم ندهند چون کوس از پی آوا
بود بی علم اگر در عاشقی خود را علم سازد
علم بودن بعشق اندر مسلم نیست جز آنرا
که همچون کوس جای خورد[8] بیرون شکم سازد

۱- هرکسی ۲- می باید که تاتلقین کشد - باید تات این تنین کشد ۳- سر بویوسف - سیرت یوسف ٤- م: تابین ٥- در ٦- بدان گونه ۷- ع: ارچه
۸- ع: خود زبیرون

بباغ بندگی باید چو سوسن سرو آزادی[1]
هر آنکووقت کشتن همچو گل[2] خودرا خرم سازد

کرا چون سیب وقت سرخ روئی دل سیه گردد
سپید آید اگر رخ چون بهی زرد و دژم سازد

بمهر عشق در ملك خدا آن دهخدا گردد
که شادی خانهٔ دل در میان شهر غم سازد

کرا خاك ارم از باد انده طاق گرداند
نباشد جفت آن آبی که از آتش ارم سازد

چو زیر و بم بدان عاشق میالائی و گر یابی
که تسکین غم ازعشق نوای از زیر و بم سازد

ندارد ملك جم درچشم عاشق وزن چون دارد[3]
که دست عاشق از کهنه[4] سفالی جام جم سازد

نشست عاشق اندر بتکده واجب کند زیرا
که آه عاشقان، از بتکده بیت الحرم سازد

نباشد نصب ورفع وخفض عاشق‌را که اندر عشق
غم آن دارد کجا بر فعل مستقبل الم سازد

عرزس عشق بی کس نیست تا هرناکس ازکوری
کبودی در کند خود را بعشقش متهم سازد

بدان تا شهد عشق ازحلق هرنااهل دور افتد
طبیب عشق هرساعت[5] ز شهد خویش سم سازد

نشان شیر در تقویم دال[6] آمد از آن معنی
هر آن عاشق که شدچون شیر[7] قد چون دال خم سازد

۱ـ ع : نام آزادی ۲ـ ع : وقت بر گشتن چو گل ۳ـ ع : شنگ خوش دارد
٤ ـ ع : از گفته ٥ـ هرعاشق ٦ـ شین درتقویم دل ۷ـ شین

دل همچون کباب عاشق اندر رگ بسوزد خون
اگر چند از کتاب[1] از روی طب قانون دم سازد
هر آن چشمی که عشق از طبلهٔ خود سرمهٔ دادش
سران تاجور بیند که بر خاکش قدم سازد
چه می گویم که داند این مگر آن کز[2] دل صافی
سنائی وار خود را بندهٔ شاه عجم سازد

☆☆☆ (۷۷- ق)

روزی بت من[3] مست ببازار بر آمد
گرد[4] از دل عشاق بیك بار بر آمد
صد دلشده را از غم او روز فرو شد
صد شیفته را از غم او کار بر آمد
رخسار و خطش بود چو دیبا و چو عنبر
باز آن دو بهم کرد و خریدار[5] بر آمد
در حسرت[6] آن عنبر و دیبای نو آئین
فریاد ز بزّاز و ز عطّار بر آمد
رشك است بتانرا ز بنا گوش و خط او
گویند که بر برگ گلش خار[7] بر آمد
آن مایه بدانید[8] که ایزد نظری کرد
تا سوسن و شمشاد ز گلزار[9] بر آمد
و آنشب که مرا بود بخلوت بر او بار[10]
پیش از شب من صبح ز کهسار بر آمد

☆☆☆

در مدح امیر اجل اسمعیل بن ابراهیم سجهری (کذا) فرماید (۷۸ - م)

خورشید چو از حوت ببرج حمل آمد
گویند ز سر باز جهان در عمل آمد
در باغ خلل یافته و گلبن خالی
اکنون ببدل باز حلتی و حلل آمد
فردوس شد از نقش جهانی گر[11] ازین پیش
در چشم همه کس چو رسوم و طلل آمد
خورشید ثنای تو همی[12] کرد بر آن دل[13]
چون از دم[14] ماهی بسروی حمل آمد
گفتی نظر مشتری از مرکز تقدیس[15]
ناگاه ز تسدیس بجرم زحل آمد

۱- اگر چندان کتاب ۲- ع: چه می گوئی چه می دانی که مگر آن از ۳- ع: هر بتم؟- یکروز بتم ٤- ع: بـانگ از- آه از ۵- ع: تا هر دو بهم کرد خریدار ٦- ع: از حسرت ۷- همی گر گلی از خار- ع: همی کز گل او خار ۸- ع: بدانند ۹- ز گلنار ۱۰- ع: این وقت مرا بود بر خدمت او بار ۱۱- امروز جهانی که - ع: از نقش جهانی که ۱۲- ع: سخای تو همین ۱۳- ع: در این دل ۱٤- ع: از دل ۱۵- ع: تقدیر

چه جای مه او زینت[1] ماه فلك آمد — چه جای محل[2] آلت جاه ومحل آمد

ای میر سمعیل که مانند براهیم[3] — جود تو نه از مال[4] زعون ازل آمد

هم در دم اول که ترا دیدم گفتم — کاین چون دم آخر بهنر بی بدل آمد

آراستهٔ تیر اجل بود مرا جان — ورچه زطرب معده برقص جمل آمد

صفرای من ازخلق تو شد پیر وعجب نیست — زیرا عسل خلق توخالی ز خَل آمد

درافسر تو نیست سخن لیك چه سوداست — کز اصل مرا خودسر بی مغز کل آمد

خالی ز خلل باد جلال تو ازیراك — خودعمر تو چون جود کفت بی خلل[5] آمد

تو تازه ونوباش[6] که فرزند حسودت — نزد غربا بار نوند و ابل[7] آمد



دراستغنای معشوق طناز ووفای عاشق سرانداز فرماید (٧٩- ق)

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند — بسر تو که همی زیره بکرمان آرند

ور خر دبر تو فشانند چنان دان که همی — عرق سنگ[8] سوی چشمهٔ حیوان آرند

ور دل و دین بتو آرند عجب نبود از آنك[9] — رخت خربنده به بنگاه شتربان آرند

هرچه هستیست همه ملك لب و خال تو اند — چیست کان نیست ترا تا سوی تو آن آرند

نوك مژگانت بهر لحظه همی در ره عشق — آدم و کافر و ابلیس مسلمان آرند

چینهٔ دام لبان تو زمان تا بزمان — روح راازقفس[10] سدره بمهمان آرند

زلف و خالت[11] ز پی تربیت فتنهٔ ما — عقلرا کاج[12]* زنان بردر زندان آرند

چشمهامان ز پی تقویت حسن تو باز — فتنه را رقص کنان درقفس جان آرند

طوبی و سدره بباغ تو و بس مشتی خس[13] — دستهٔ مجلس تو خار مغیلان آرند

هدیشان ردمکن انگار که پای ملخی — گلهٔ مور همی پیش سلیمان آرند

خاکپای تو اگر دیده سوی روح برد — روح پندارد کز خلد همی خوان آرند

١- ع : مهی زینت ٢- حمل ٣- که جودتوزاول ٤- جود تو نه ازدل که - ع : چون دیوانه از آل ٥- ع : همچون که خلابی خلل- چون جود کفت بی بدل ٦- ع : وتر باش ٧- برعربا ماربوا ندای بل - یادتوندامل- نازتوندای حلل ٨- مشك ٩- یقین دان که همی ١٠- ع : درقفس ١١- ع : زلفهات ار ١٢- عفن راکام ١٣- دون - مشتی دل

---

* کاج بمعنی پس گردنی وسیلی است «برهان»

ازپی چشم بد و چشم نکوی توهمی — مردمان مردمك دیده بقربان آرند

بوستان ازخجلی پوست بیندازداز آنك — صورت روی تو دردیدهٔ بستان آرند

عاشقان ازخم زلف تو چه دیدندهنوز — باش تاتاب در آن زلف پریشان آرند

باش تاسلطنت و کبر تومشتی[1] دون را — ازدردین[2] بهوس خانهٔ شیطان آرند

باش تاخارسر کوی[3] ترانرگس وار — دسته بندندوسوی مجلس سلطان آرند

ای بسا بیخ که درچین وختن کنده شود[4] — تا چوتو مهرگیاهی بخراسان آرند

باش تاخط بنا گوش وخم زلف توباز — عقل را گوش گرفته بدبستان آرند

کی بآسانی عشّاق ز دست بدهند — که نه در دست همی چون توئی آسان آرند

عقد پروین بخمدچون دم عقرب درحال — چون سخن زان دو رده لؤلؤ مرجان[5] آرند

کافران گمره از آنند که درزلف تواند — یکره آن زلف ببر تاهمه ایمان آرند

یکره آن پرده برانداز که تامشتی طفل — رخت جان سوی سراپردهٔ قرآن آرند

هردم از غیرت یاری تو اجرام سپهر — بر سنائی غم و اندوه فراوان آرند

هرزمان لعل ودُ روسرووبنفشه[6] توهمی[7] — دل ودین وخرد وصبردگرسان[8] آرند

خودچو[9] پروین که مه ومهر همی سجدهٔ عشق — سر دندان ترا از بن دندان آرند

قدرچوگانت ندانندازآن خامی چند[10] — باش تاسوختگان گوی بمیدان آرند

شکل دندان وسرزلف[11] توزوداکه برو — سین ونون والف ویاهمه تاوان آرند



درمدح بهرامشاه فرماید (۸۰ ✿ م)

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند

جان ز جانی توبه کرد آنجا[12] بر جانان بماند

جان زجان گر دست شست آنکه ز خاکپای او

جان پیوندیش رفت و جان جاویدان بماند

۱- کین توقوم ۲- ازدروی ۳- ع : ازگلستان ٤- ع : زنده شود ۵- ع: دررولؤلؤ ومرجان ٦- ع : در سبز وبنفش ۷- توازاو ۸- بر سنائی غم واندو دگرسان - ع: برسنائی غم واندوه فراوان؟ ۹-ع : خود چه ۱۰- ع: چه دانند ازآن مشتی خام - ندانندازآن خامی خام - ندانندهمی مشتی خام ۱۱- ع: قدوزلف ۱۲- م: آنك

صبح پیش روی او خندید بر خورشید چرخ
نور صادق بی‌لب و دندان از آن خندان [١] بماند

نقش بند عقل و جان را پیش نقش روی او
دست در زیر زنخ انگشت در دندان بماند

عشق چون دولت بپیش روی او بی غم [٢] نشست
کفر چون ایمان بپیش روی او عریان بماند

کفر و ایمان از نشان زلف و رخسار وی است [٣]
زان نشان روز و شب در کفر و درایمان بماند

عقل با آن [٤] سرانداز بمیدان رخش
در خم زلفین [٥] او چون گوی در چوگان بماند

از برای رغم من گوئی ازین میدان حسن
عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند

آتش جانان گریبان گیر جان آمد از آنك [٦]
آن همه تر دامنی در چشمهٔ حیوان بماند

گفتمی کان رنگ با مرجان چه ماند بالبش [٧]
نی غلط کردم زخجلت رنگ با مرجان [٨] بماند

نیست صبرم از [٩] میانش تا چوذات خود مگر [١٠]
بر میانم چون میانش والله ارهمیان بماند

زخم خوار خویش را بی زخم خود مگذار از آنك [١١]
خوار گردد پتك کوبنده که از سندان بماند

١- م ... حیران - نور صادق بالب ودندان او گریان ٢- عشق با دولت به پیش روی او ازغم ٣- لولیان زلف ورخسار وی اند ٤- عقل کل تا آن - عقل را با آن ٥- درخم یك زلف ٦- آید ولیك ٧- م: باید تا لبش ٨- بر مرجان - درمرجان ٩- چون ١٠- شکر ١١- م: زخم خوش خویش را بی جرم خود بگذارد آنك

عاقبت از دشنهٔ[1] مژگانش روی اندر کشید
عافیت در سلسلهٔ زلفینش در زندان بماند
بهر آن تا خاکپایش را بدست آرد مگر
چرخ را هر چند جنبش[2] بود سر گردان بماند
عقل و جان از[3] خدمت آن بارگه رفتند لیك
عقل کار افزای رفت و جان جان افشان بماند
هرچه خواهی گو همی فرمای کاندر ذات ما
قایل فرمان برفت[4] و قابل فرمان بماند
گر قماری کرد جان با او بجانی هم ز جان
لاجرم در ما ز دانش[5] مایه صد چندان بماند
گوهر جان و جهان ذات سنائی را ازوست[6]
گر دمی زوماند ذاتش[7] بی مکان و کان[8] بماند
تا نگیرد مرغ هر مرغ سنائی را ز بیم
لا جرم چون مرغ عیسی روز از آن پنهان بماند
تا جمال قهر و لطفش سایه بر عالم فکند[9]
شیر در بستان فنا شد[10] شیر در پستان بماند
زلف شیطانیش[11] گر دل برد گو برباك نیست
منت ایزد[12] راکه جان درمدحت سلطان بماند
خسرو خسرو نسب[13] بهرامشه سلطان شرق[14]
آنکه بهرام فلك در سطوتش حیران بماند

۱- م: عاقبت ازرشته ـ عافیت ازرسته ۲ـ م: رنجش ۳- در ٤ـ نماند
٥ـ درما زدآتش ٦ـ م: اوست وبس ۷ـ حالش ۸ـ وامکان ۹ـ م: جانهانکند
۱۰ـ نباشد ۱۱- م: زلف چون شیطانش ۱۲ـ نیست آن او ۱۳ـ نشان ۱٤ـ
سلطان حق

ملك علت ناکرا خوش خوش ازین عیسی پاك
درد رفت الحمدلله و آنچه درمان، آن بماند[1]

باشدش معلوم حکم آیت و احسان و عدل
شدهبا چون جور بخل[2] وعدل چون احسان بماند

بر فلك[3] بینی که کیوان رتبتی دارد ولیك
از پی ایوان این شه چرخ خود کیوان بماند

بـه گراید رایت رایش بسوی عـاطفت
زین سبب راخان وخوان خانه براخوان[4] بماند

چون گشاید دست ودل درعدل ودراحسان بخلق
بستهٔ احسان و عدلش جملهٔ انسان بماند



(۸۱ ✡ ز)

کرد رفت از مردمان اندر جهان[5] اقوال ماند
همعنـان شوخ چشمی در جهان آمال ماند

از فصیحان و ظریفان پاك شد روی زمین
در جهان مشتی بخیل کور[6] وکرّ ولال ماند

دُرّ معنی در بن دریای عزلت[7] جای ساخت
وز پی دعوی بروی آبهـا آخال[8]* ماند

۱ـ م : ارچه کی درمان بماند ۲ـ م : شد نهان چون بخل جور ۳ـ م : بهر آن ٤ـ جان وخوان وخانهٔ اخوان ـ خان برحران... خوان برخوان... ٥ـ اندر جهان، درجهان ٦ـ بخیل کار ۷ـ در دریای معانی درته خود... درتووخود ۸ـ درچال ـ درحال

---

* آخال چیزهای افکندنی وسقط وبیکارومانده پوست میوه‌ها و تراشهٔ چوب و خسك وخاشاك وامثال آنها « برهان »

صدر ها از عالمان و منصفان یکسر تهیست[۱]
صدر در دست بخیل و ظالم و بطـّال ماند

عدل گم گشت و نمی یابد کسی از وی نشان[۲]
ظلم جای وی گرفت وچند مـاه[۳] و سال ماند

عدل نوشروان و جور[٤] معتصم افسانه شد
وز بزرگیشان بچشم[۵] مردمان تمثال ماند

رفت سیّد[٦] ازجهان وچند مشکل کرد حل[۷]
بوحنیفه رفت و زو در گرد عالم قال ماند

نیست گوئی[۸] در جهان جز فیلی[۹] از اصحاب فیل
شد نجاشی[۱۰] وزفسونش چندگون اشکال ماند

شد ملك محمود و ماند اندر زبانها مدح اوی
عنصری رفت و ازو گرد جهان امثال ماند

خاك شد کسری و از هر دل برون شد مهراو
در مداین از بنای قصر او اطلال ماند

هرگهی[۱۱] بانگی بر آید گرد شهر از مردمان
آه و دردا و دریغا خواجه رفت و مال ماند

رفت کد بانو کلید اندر کف نو روز داد
رفت خواجه ده[۱۲] بدست زیرك جیبال[۱۳] ماند

یك گره را جانها[۱٤] در غیبت و وزر و بزه[۱۵]
یك گره را گنجها بر طاعت و اهمال[۱٦] ماند

۱- نهفت ۲- ازآنك ۳- قرن ٤- جود ۵- بروی ٦- مصطفی رفت ۷- حال بر ما حل نکرد ۸- بوئی ۹- جز قیلی - جزفیل و ۱۰- م : مجتبی شد ۱۱- هرزمان ۱۲- دیه ۱۳- آقال ۱٤- چانها - خانها ۱۵- وبال ۱٦- اعمال

زین سپس شاید سنائی گر نگوئی هیچ مدح
زان کجا ممدوح تو خوردی پزو[۱] بقال ماند

✲✲✲

در انقلاب حال مردمان و تغییر دور زمان فرماید

(۸۲ -)

ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده اند
از سر بی حرمتی معروف منکر کرده اند

در سماع و پند اندر دیدن آیات حق
چشم عبرت کور وگوش زیرکی کر کرده‌اند

کار و جاه سروران شرع در پای اوفتاد
زانکه اهل فسق از هرگوشه سر برکرده‌اند

پادشاهان قوی بر دادخواهان ضعیف
مرکز درگاه را سد سکندر کرده‌اند

ملك عمرو و زید را جمله بترکان داده اند
خون چشم بیوگان را نقش منظر کرده‌اند

شرع را یکسو نهادستند اندر خیر و شر
قول بطلیموس و جالینوس باور کرده‌اند

عالمان بی عمل از غایت حرص و امل
خویشتن را سخرهٔ اصحاب لشکر کرده‌اند

گاه وصافی[۲] برای وقف و ادرار و عمل
با عمر در عدل ظالم را برابر کرده‌اند

از برای حرص سیم[۳] وطمع در مال یتیم
حاکمان حکم شریعت را مبتر[۴] کرده‌اند

خرقه پوشان مزور[۵] سیرت سالوس و زرق[۶]
خویشتن را سخرهٔ قیماز[۷] و قیصر کرده‌اند

۱- زانکه ممدوح سنائی بربر- خوردی بز ۲- فصالی - وصالی - قصابی - قصائی ۳- ازبرای جر سیم ۴- میسر ۵- ع: مرفه ۶- وزر ۷- زاهد- ع: قیمار

گاه خلوت صوفیان وقت با موی چو شیر
ورد خود ذکر برنج و شیر و شکر کرده‌اند
قاریان[۱] زالحان ناخوش[۲] نظم قرآن برده‌اند
صوترا در قول همچون زیر مزمر[۳] کرده‌اند
در مناسك[۴] از گدائی حاجیان حج فروش
خیمهای[۵] ظالمان را رکن و مشعر کرده‌اند
مال‌داران توانگر کیسهٔ درویش دل
در جفا، درویش را از غم توانگر[۶] کرده‌اند
سر ز کبر و بخل برگردون اخضر برده اند
مال خود بر سایلان کبریت احمر کرده‌اند
زین یکی مشت[۷] کبوتر باز چون شاهین بظلم
عالمی بر خلق چون چشم کبوتر کرده‌اند
خواجگان دولت از محصول مال خشك ریش[۸]
طوق اسب و حلقهٔ معلوم استر کرده‌اند
بر سریر سروری از خوردن مال حرام
شخص خود فربی[۹] و دین خویش لاغر کرده‌اند
از تموز زخم گرم و بهمن گفتار سرد
خلق را با کام خشك و دیدهٔ تر کرده‌اند
خون چشم بیوگانست آنکه در وقت صبوح[۱۰]
مهتران[۱۱] دولت اندر جام[۱۲] و ساغر کرده‌اند
تا که دهقانان چو عوانان قبا پوشان شدند
تخم کشت مردمان بی بار و بی بر کرده‌اند

۱- ع : مقریان ۲- ع : خارج ۳- ع : مزهر - مضمر ٤- در منازل
۵- ع : خانهای ٦- ع : تونگر ۷- ع : مشتی ۸- ع : خسك‌ریز ۹- ع : فربه ۱۰- ع : درهنگام صبح ۱۱- ع : خواجگان ۱۲- ع : چشم

تا که تازیکان [۱] چو قنچاقان کله داران شدند
خواجگان را بر سر از دستار، افسر [۲] کرده‌اند

از نفاق [۳] اصحاب دار الضرب در تقلیب نقد [٤]
مؤمنان زفت را [٥] بی زور و بی زر کرده‌اند

کار عمال سرای ضرب همچون [٦] زر شده است
زانکه زر بر مردمان یك سر [۷] مزوّر کرده‌اند

شاعران شهرها از بهر فرزند و عیال
شخص خودرا همچو کلکی* زرد و لاغر کرده‌اند

غازیان نا بوده در غزو غزای روم و هند
لاف خود افزون ز پور زال و نوذر [۸] کرده‌اند

حبه [۹] دزدان از ترازوها بر اطراف دکان
طبع را در حبّه [۱۰] دزدیدن مخیّر کرده‌اند

ای دریغا مهدئی کامروز از هرگوشه‌ای
یکجهان دجّال عالم سوز سر بر کرده‌اند

مصحف یزدان درین ایام کس می ننگرد
چنگ و بربط را بها اکنون فزونتر کرده‌اند

کودکان خرد را در پیش مستان می دهند
مر مخنّث را امین خوان و دختر کرده‌اند

ای مسلمانان دگر گشته است حال روزگار
زانکه اهل روزگار احوال دیگر کرده اند

ای سنائی پند کم ده کاندرین آخر زمان
در زمین مشتی خر و گاو سرو بر کرده‌اند

---

۱ - ع : تاجیکان ۲ - معجر ۳ - ع : از وفاق ٤ - ع : در تعیین نقد ٥ - مؤمنان وقت را - ع : مؤمنان را زفت ٦ - شرع از آن چون ۷ - ع : زانکه زر مردمان جمله ۸ - لاف خود ازسرمستی وجد برتر ۹ - نجبه ۱۰ - ع : برحبه - درجبه

* کلك بکسر اول و سکون ثانی هر نی میان خالی را گویند عموماً و نی قلم کتابت کردن را خصوصاً « برهان »

درصفت بهار و تغییر روزگار فرماید

(۸۳-ق)

باز متواری روان عشق صحرائی شدند — باز سر پوشیدگان عقل سودائی شدند
بازمستوران[۱] جان و دل پدیدار آمدند — باز مهجوران[۲] آب و گل تماشائی شدند
باز نقاشان روحانی بصلح چار خصم[۳] — از سرای پنجدر در خانه آرائی شدند
باز در رعنا سرای طبع طر اران چرخ — بهراین نوخاستگان[۴] در کهنه پیرائی شدند
بازبینابودگان[۵] همچو نرگس در خزان — دربهار[۶] از بوی گل جویای بینائی شدند
زردوسرخی بازدر کردند[۷] خوشرویان باغ — تا دگرر، برسر آن لاف ورعنائی شدند
عاشقان در زیر گلبنهای پروین پاش باغ[۸] — از بنات النعش اندر شکل جوزائی شدند
تاو طاها باز گستردند[۹] پیران سپهر — قمریان چون مقریان درتوی قرائی[۱۰] شدند
خسرو سیارگان تا روی بر بالا نهاد — اختران[۱۱] قعر مرکز نیز بالائی شدند
از پی چشم شکوفه دستهای اختران — برصلایهٔ آسمان در توتیا سائی شدند
تا عیار عشق عیاران پدید آرند بـاز — زرگران نه فلك در مرد بالائی شدند
تاباکنون لائیان بودند خلقان چون زعدل[۱۲] — یك الف درلا درافزودند[۱۳] و الاّئی شدند
غافلان عشرتی چون عاقلان حضرتی[۱۴] — خون رزخوردندواندرخون دانائی[۱۵] شدند
از پی نظارهٔ انصاف چار ارکان بباغ — هرچه آنجائیست[۱۶] گوئی جمله اینجائی شدند
چون دم[۱۷] عیسی چلیپا گرشدا کنون بلبلان — بهر انگلیون سرائیدن بترسائی شدند
بیدلان در پردهٔ ادبار متواری شدند — دلبران در حلقهٔ[۱۸] اقبال پیدائی شدند
زاغها چون بینوایان دم فرو بستند باز[۱۹] — بلبلان چون طوطیان اندر شکرخائی شدند

۱- ع : مهجوران ۲- ع : مستوران ۳- هفت اختر بسعی چارطبع ۴- ع: نوخستگان ۵- ع : بینادیدگان را ۶- ع : درجهان ۷- ع : زردی وسرخی که چون کردند ۸- پوش باز - پاش باز ۹- ع: باگسترید ۱۰- در نوبت افزائی ۱۱- ع : احتراق ۱۲- ع : بازاکنون زفضل ۱۳- ع : درافروزند ۱۴- چون عاشقان حضرتی - ع : غافلان حضرتی چون عاقلان عشرتی ۱۵- خون خود خوردند اندرخون دل نائی ۱۶- ع : گرچه اینجائیست ۱۷- ع : بادم ۱۸- ع : از حله ۱۹- ع : گلبنان چون گلرخان اندر گهرپاشی شدند

عالم پیر منافق تا مرقّع پوش گشت — خرقه پوشان الهی زیر یکتائی شدند
روزها اکنون بگه خیزند چون مرغان همی[1] — روزها مانا[2] چو مرغان هم تماشائی شدند
اینت زیبا طبع چابک[3] دست کز مشاطگیش — آنچنان زشتان بدین خوبی و زیبائی[4] شدند
مطربان رایگان در رایگان[5] آباد عشق — بیدل و دم چون سنائی چنگی و نائی شدند
دلق تا کوتاه تر کردند تاریکان خاک[6] — روشنان آسمان در نزهت آرائی[7] شدند



در [تز]ییف علماء دنیاجوی گفته شد

(۸٤☆ ز)

ای سنائی ز جسم و جان تا چند — برگذر زین دو بی‌نوا در بند
از پی چشم زخم خوش چشمی[8] — هر دو را خوش بسوز همچو سپند
چکنی تو ز آب و آتش یاد[9] — چکنی تو ز باد و خاک نوند*
چکنی بود خود که بود تو بود — که ترا در امید و بیم افکند
تا بوی در نگار خانهٔ کن — نرهی هرگز از بیوس* و پسند[10]
چون گذشتی زکاف و نون رستی — از قل قاف و لام دانشمند
همه[11] ازحرص وشهوت من و تست — علم اقرار و دعوی سوگند[12]
باز رستی ز فقر چون گشتی[13] — همچو لقمان به‌لقمه‌ای خرسند
نزد من قبله دوست عقل و هوی[14] — هرچه زین هردو بگذری ترفند[15]

۱ـ مرغان شب - ع : مرغان همه ۲ـ باما ۳ـ ع : اینت چابك دست انصافست كز ٤ـ رعنائی ٥ـ ع : دریایگان ٦ـ ع : تاریکان شب ۷ـ ع : درنزهت افزائی ۸ـ زخمی ـ صنمی ۹ـ وباد ۱۰ـ بیوس وگزند ـ نیوش وپسند ۱۱ـ این‌هم ۱۲ـ علم واقراردعوی وسوگند ۱۳ـ از همه فقر دین همی گردی ـ ازهمه فاقه ار همی گردی ـ ع : از همه فتنه رستی ارگردی ۱٤ـ هواست ـ وفاست ۱٥ـ هرچه زین دو برون همه تروند ـ م : هرسه زین در برون همه ترفند

☆ نوند اسب وهرتیزرونده وتیزرو،اسب واستر تیزرووپیك وشاطروخبر آورنده وبمعنی صدا و آواز آید «برهان» - بیوس بفتح اول بروزن عروس طمع و خواهش واُمید وامیدواری باشد بچیزی ازهرنوع كه بوده باشد و بمعنی تواضع و چاپلوسی و انتظارهم آمده است «برهان»

مهبط[۱] این یکی نشیب نشیب | مصعد[۲] آن دگر بلند بلند
مقصد ما چو اوست پس در دین[۳] | ره چه‌هفتاد ودو چه[٤] هفتصد واند
چو تو در مصحف از هوی نگری | نقش قرآن ترا کند در بند
ور ز زردشت بی هوی شنوی[۵] | زنده گرداندت چو قرآن زند
طمع وحرص وبخل وشهوت وخشم[٦] | حسد و کبر و حقد بد پیوند
هفت در دوزخند در تن تو[۷] | ساختـه نفسشان[۸] در و در بند
هین که در دست تست قفل امروز | در هـر هفت محکم اندر بند
همه ره[۹] آتشست شاخ زنان | که ابـد بیخ آن نداند کند
ملك اوئی از آن همی ترسی | تو شوی مالك ار پذیری پند
آن نه بینی همی که مالك را | نکند هیچ آتشیش[۱۰] گزند
دین بدنیا مده که هیچ همای | ندهـد پـر بپرنیان و پرنـد
دین فروشی همی که تا سازی | بارگی نقره خنك* وزین زرکند
خر چنان شد که درگرفتن او | ساخت بـاید ز زلف حور کمند
گوئی از بهر حشمت[۱۱] علم است | اینهمه[۱۲] طمطراق[۱۳] خنك[۱٤] وسمند
علم از این بـارنامه* مستغنی است | تو برو بر بروت* خویش مخند[۱۵]
مهـرهٔ گردن خـر دجـال | از پی عقد[۱٦] بـر مسیح مبند

۱ـ منزل ۲ـ م : معدن ۳ـ مقصد ما چودوست ـ منزل ماخود اوست ـ ع : منزل مابستاندردین ٤ـ رهچوهفتاد زوچو ۵ـ چون ززردشت بی‌هوا بشوی ٦ـ ع: کین ۷ـ ع : در برتو ۸ـ م : نفس‌شان سوخته ۹ـ ع : راه ۱۰ـ م : آتش‌ایج - ع : آتش هیچ ۱۱ـ ع : حرمت ۱۲ـ م : ازهمه ۱۳ـ ع : طم‌طراق ۱٤ـ بور ۱۵ـ بخند ۱٦ـ م : عقل

---

* خنك بااول مکسورهرچیز که‌آن سفیدباشد عموماً واسب سفید موی راگویند خصوصاً«برهان»، بوراسب سرخ رنگ راگویند «برهان» - بارنامه بمعنی‌اسباب‌تجمل وحشمت وبزرگی‌وتفاخروغرورومباهات ورشیدی این کلمه را یارنامه‌خوانده ونیکنامی آنرا ترجمه کرده وهمین دوبیت سنائی‌را برای‌آن شاهدآورده وصحیح بارنامه است ـ بروت: بعربی آنرا شارب خوانند

از پی قوت و قوّت دن گرگ — جگر یوسفان عصر مرند
کفش عیسی مدزد[1] و از اطلس — خر او را مساز پشماگند
شهوتت[2] خوش همی نمایاند — مهر جاه وزر و زن و فرزند
کی بود کاین نقاب بردارند — تا بدانی تو طعم زهر از قند
چند ازین لاف و بارنامهٔ تو. — در چنین منزلی کثیف و نژند
بارنامه گزین که در گذرد[3] — این همه بارنامه روزی چند

☆☆☆

درمعرفت انسان کامل و ترجیح آن برمردمان جاهل فرماید

(۸۵☆ ز)

مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند — حبّذا کانی کزو پاکیزه سیم وزر برند
نی زهر کانی که بینی سیم وزر آید پدید[4] — نی زهر بحری که بینی گوهر احمر برند
درمیان صدهزاران نی یکی نی بیش نیست[5] — کزمیان او بحاصل شاکران[6] شکّر برند
درمیان صدهزاران نحل جزیك نحل نیست — کزلعابش انگبین ناب جان پرور برند
جانور بسیار دید ستم بدریاها[7] ولیك — چون صدف نبود[8] که غوّاصان ازو گوهر برند
گاو آبی درجزیره سنبل و سوسن چرد[9] — لاجرم هرجا که خفت ازخاك او عنبر برند
همچو آهو شو تو نیز ازسنبل و سوسن بچر[10] — تا بهر جائی ز[11] نافت نافهٔ اذفر برند
باغشان ازشوخ چشمی گشت شورستان خار — طمع آن دارند کزوی سوسن وعبهر برند
سنبل و سوسن[12] کجا آمد بدست از روضه‌ای — کاندرو تخم سپست وسیر[13] وسیسنبر برند
هرچه کاری بدروی وهرچه گوئی بشنوی — این سخن حق است اگرنزد سخن[14] گستر برند
خواب ناید دختری را[15] کاندر آن باشد نیت[16] — هفتهٔ دیگر مر اورا خانهٔ[17] شوهر برند

۱- مدوز ۲- ع : غفلتت ۳- ع : برگذرد - برگذری ٤- برون ٥- نال و نی آن یك نی است ٦- شکران - حاسدان ۷- بینم گرد دریا در ۸- هر صدف ناید ۹- خورد ۱۰ - نخورد - بخور ۱۱- تا که کشتن ز ۱۲- سوسن و عنبر ۱۳-شبیت ودیر - م : سپند سبزو ۱٤- وحق زی مرد حق ۱٥- مرزنی را ۱٦- م : که تا - که باز ۱۷- تاز کرمابه‌اش وخانه دربر

☆مرند نهی ازرندیدنست بمعنی تراشیدن«برهان» - پشماگند بمعنی پالان است«برهان»

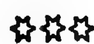
ای بهمت اززنی کم چندخسبی چون ترا هم کنون زی کردگار قادر اکبر برند
ورهمی گوئی که من در آرزوی ایزدم کونشانی تا ترا باری سوی دلبر برند
این جهان دریاو ما کشتی وزنهار* اندرو تا نه پنداری که کشتیها همه[1] همبر برند
[کشتئی راپیش باد امروز درتازان کنند کشتئی را باز از پیش بلا لنگر برند]
کشتئی راغرق گردانند دردریای غیب[2] کشتئی را هم زصرصر تا درمعبر[3] برند
هریکی را ز گل دهد تا او ببویش جان دهد[4] واندگر را بازجانش ز آتشین خنجر[5] برند
هریکیرا سرفرازانند[6] ز آتش از جحیم هریکی را بازاز گوهر همه افسر برند
خنده آید مر مرا ز آنها که ازسیم ربا[7] در گه رفتن کفن از[8] دیبهٔ شوشتر برند
مرد آنمرداست که چون پهلو نهد اندر لحد هم بساعت از بهشتش بالش[9] و بستر برند
مرد را باید شهادت چونکه باشد باك نیست[10] گر وررا اندر بچین سوی لحد میزر[11] برند
تا نباشی غافل ودایم همی ترسی زحق[12] گر همی خواهی که چون ایمان ترا بر سر برند
گر ندادی حق خبر هرگز کرا[13] بودی گمان کز[14] جهان چون بلعمی را نزدحق[15] کافر برند
عالم آمد این سخن مخصوص[16] فردا روز حشر عالمان بی عمل از کرد خود[17] کیفر برند
یك پرستارو یکی عالم که در[18] دوزخ برند همچنان باشد که از جاهل دوصد کشور برند
حسرت[19] آنرا کی بود کز دخمه زی دوزخ رود حسرت آنرا کش بدوزخ ازسر منبر[20] برند
منظر و کاشانه پرنقش و نگار است مرترا چون بمیری هم بر آنکاشانه ومنظر برند
اشتر واستر فزون کردن سزاوار است اگر بار عصیان ترا بر اشتر و استر برند

۱- باشد آری کین همه کشتی بهم - م : باشد از بادی که کشتیها همه ۲- دریای آز ۳- م : بادصرصر... - باز ازصحرا سوی محور ٤- آن یکیرا گل دهد تا جان ببوی و گل دهد ٥ - م : دیگری را بازخار از سر زنان کمتر ٦- سرفسار آرند ۷-م : که او از سیم وزر ۸- م : ورا از ۹- در بهشت خوان اورا چادر ۱۰- تا که هست ۱۱- سوی لحد آرند وخاك اندر ۱۲- ایمن و دایم همی از یادحق... ترسی ز بد ۱۳- م : این سخن هرگز کجا- گر نداری باورم هرگز کرا ١٤- م : نز ١٥- عاقبت ١٦- عالمی آمد سخن مقصود - آید این خبر... ۱۷- ازگفتها ۱۸ - کز پریشانی یکی عالم سوی ۱۹- حاصل ۲۰- کز سرمنبر سوی مرمر

---

* زنهار بمعنی ترس و بیم است «برهان»

مضمر آمد مردن هریك ولی وقت شدن | نسخهٔ قسمت همه یکبارگی مظهر [1] برند
مرد عالم را سوی دوزخ شدن چونان بود | چونکه ترکی را بسوی خوان و خنیاگر برند
مضمر آمد مردن هریك ولی مضمر بهست [2] | بانك خیزد از جهان گر جان ما مضمر برند
مرد نابینا اگر در ره بساود باکسی [3] | عیب دارند و ورا خصمان سوی [4] داور برند
باز اگر بینا بساود منکری باشد درو | شاید این معروف رازی جبر [5] آن منکر برند
این سخن بر ما پدید آید بما بر آن زمان | کز برای حشر مان فردا سوی محشر برند
عاصیا هین زار بگری [6] زانکه فردا روز حشر | عاصیانرا سوی فردوس برین کمتر برند
ظالمان را حشر گردانند با آب نیاز | عادلان را زی امیر المؤمنین عمر برند [7]
عالمانرا در جنان باغازیان [8] سازند جای | ساقیانرا در سقر نزدیك رامشگر برند
ای سنائی تو مشو غافل که اکنون باختر | کافتابت را بزودی هم سوی خاور برند [9]



این تغزل را قاضی فضل بن یحیی هروی وقتی که در سرخس بوده گفته و بخدمت حکیم فرستاده

(۸٦ - ق)

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند | هر که متواریست اکنون خیمه بر صحرا زند
دلبرا اکنون هر کجا رنگیست رخت آنجا برد | عاشق اکنون هر کجا بوئیست آه آنجا زند

۱- همی یکبارگی مضمر ۲ - مضمر اندر مردن هر کس ز ما مضمونه است
۳- م: را بکافر ورهمی گویا کنی ٤- م: مراخصمان بر ٥- خیر ٦- م: عاصیان زار بگری - عاصیی توزار بگری ۷- این بیت در نسخهٔ - م - که قدیم ترین نسخهٔ دیوان سنائی است چنان است که درمتن آورده شده لیکن در نسخه‌های دیگر دست تصرف کتاب و نساخ آنرا بدین صورت در آورده است:

کافران را حشر گردانند فردا بایزید | مؤمنان را زی امیر المؤمنین حیدر برند

۸- در بهشت باقاریان

۹- ای سنائی این چنین غافل مباش و باز گرد | که هم اکنون آفتابت در حد خاور برند

بینوایانرا کنون دست صبا از شاخ گل　　حجله ازدینار بندد[۱] کلّه از دیبا زند

هودج متواریانرا نقشبند نوبهار　　قبه از بیجاده سازد[۲] پایه از مینا زند

برسردو راه‌جان[۳] اززنگ‌وبوی گل‌همی　　بـادگوئی کاروان خلخ و یغمـا زند

از تعجّب هرزمان گویدبنفشه کی‌عجب　　هر که‌زلف یارداردچنگ[٤] چون‌درمازند

عاشقی کوتا[۵] کنون بیزحمت لب‌هرزمان　　بوسها بر پای این گویای‌نا گویا زند

از برای عاشقان مفلس اکنون بی طمع　　بلبل خوش‌نغمه[٦] گه‌شهرود و گه‌عنقازند

وقت[۷] آن آمد که این معشوق بدمست از نخست　　پای درصفرا نهد پس[۸] دست‌درحمرازند

دی گذشت امروزخوش‌زی‌زانکه‌خوددست‌صبوح[۹]　　حلقه[۱۰] برسندان‌عشرت‌خانهٔ‌فردا[۱۱] زند

گرهزار آوا کنون نوبت‌زند نشگفت از آنك　　هرکجا گل شه بود نوبت‌هزار آوا زند

عاشقی باید کنون[۱۲] رنگ گل گویدسخن　　کی‌شود[۱۳] دردل‌چولاف‌ازرنگ‌ناپیدا[۱٤] زند

گاه آن آمد کی آن مه‌روی گل اندام ما　　دیده‌برصحرا اگمارد چنگ درصهبازند

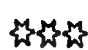
ساقیامارابیك‌ساغرتهی کن‌زانکه‌مات[۱۵]　　گرد جفتان کم‌تنند او تازند برتا[۱٦] زند

درده آن حمرا[۱۷] که رنگش همچو آه‌عاشقان　　آتش‌اندر سعد و نحس گنبدخضرا زند

بادهٔ‌مان آن‌ده که‌ازدرگاه‌حسّ‌رمناءنفس[۱۸]　　شعله اندر صدر[۱۹] آمنا وصدّقنا زند

ساقیامنگر بدان کاین می‌همی‌ازبددلی[۲۰]　　سنگ بر قندیل عقل بد دل‌رعنـا زند

می‌چنان‌ده مرسنائی‌راکه بستانیش ازو　　تا سنائی بی سنائی بوکه دستی وا زند



حکیم در جواب فرماید

(۸۷ - ب)

باش تا حسن‌نگارم خیمه‌برصحرا زند　　شورها بینی که اندر جنّة‌الماوی زند

۱- سازد　۲- بندد　۳- ع: دروازه　٤- دست　۵- عاشق‌گویا - عاشقی گویا　٦- زخمه　۷- ع: گاه　۸- چون　۹- زانکه دست روزگار　۱۰- زخمه　۱۱- ع: درکاودرلولا　۱۲- که تا از　۱۳- بود　۱٤- ع: نـابینا　۱۵- ساعت یکی کن زانکه یار - ع: زانك ما　۱٦- یکتا - ع: بل دارند برتا　۱۷- آن خم را　۱۸- نقش　۱۹- آتش　۲۰- ع: بردلی

از علای خلق او عالم چو علیین شود — پس خطابش قرب سبحان الذی آسری زند
کیست کو پهلو زند با آنکه دولتخانه را — از بزرگی سر به او ادنی وما اوحی زند
در حجاب کبریا چون باریا جولان کند — تکیه کی بر مسند لا خوف ولا بشری زند
در مصاف عاشقان در سینهای بیدلان — ضربت قرب وصال از درد ناپیدا زند
آنچه نتوانند زد آندیگران بر هفت رود — آن نوا از دست چپ آنماه بر یکتا زند
ای گلی کز گلبنت عالم همه گلزار شد — وز گلت بوی تبارک ربنا الاعلی زند
برگ دار گلبنت طه و بیخش والضحی — بار او یس وشاخش سرباو آدنی زند
جوشها در سینهٔ عشاق نیز از مهر تو — هر زمانی تف ورای گنبد خضرا زند
شکر احسان تو مدح تست ایصاحب جمال — نقش مدح تو رقم بر دیدهٔ بینا زند
اینجواب شعر استادم که گفت اندر سرخس — چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند

✡✡✡

(۸۸ -)

گر سنائی دم زند آتش درین عالم زند — این جهان بی‌وفا چون ذرهٔ بر هم زند
آدمی شکل است لیکن رسم آدم دور از و — از هوای معرفت او لاف کی ز آدم زند
اینجهان چون ذره‌ای در چشم او آید همی — او نه بیند ذره‌ای و چشم را بر هم زند
کم زنی داند[۱] زصد گونه نیارد کم[۲] زدن — مهر گردون بشکند گر زیر و بالا کم زند
گر ز درویشی نخواهد سیم و زر نبود عجب — دست در زلفین سیمین ساعدان محکم زند
بوی یوسف دارد اندر جیب و اسرارش نهان — هست دریای محبت موج چون قلزم[۳] زند
زر زند بی‌مهر سلطان بر مراد خویشتن — دار قلا بان برد بر گنبد اعظم زند
عیسی و مریم چو ناپیدا شدند در کان[٤] کون — لاف چشم خویشتن از زادهٔ مریم زند
در سنائی وهم خاطر کی رسد زیرا که او — در نوردد عالم و آواز بر ادهم[۵] زند

✡✡✡

ولـه فی الشکر و الصبر✡

(۸۹ -)

ای پسر شکر کن و باش قضا را خرسند — هرچ آید بتو از قسمت یزدان بپسند

۱- دارد ۲- دم ۳- زمزم ٤- درکار ۵- بر آدم

✡ این اشعار فقط در نسخهٔ «ع» است و نسخ دیگر آنرا ندارد

تا توانی بغریبی مرو از خانهٔ خویش — تا نمانی بمیان غم و تیمار و گزند
راستی پیشه کن الاکه همه‌مردم‌راست — دوست‌باشد بدل‌مردوبود رسته زبند
پند بپذیر زهر مرد خرد چون شنوی — خوب‌کردی چوپسندندخردمندان‌پند
نسیه‌مفروش کسی‌را وزکس‌نسیه مخر — که زنسیه همه‌رنج آیدوپرخاش‌وگزند
خصم مفلس را زنهار بقاضی نبری — زانکه‌از مفلس‌چیزی نبری‌جزحوگند
گوشت آویخته ازدست‌بخانه‌مفرست — گرت همسایه بود پیرزنی مستومند*
گرت همسایه حسدناك بودزو بگریز — گر همه زاهد و عابد بود ودانشمند
بسمرقند مزن لاف زن هیچ کسی — تا دگرکس نزند لاف زنت را بخجند
صحبت‌خویش مپیوند تو با دزدوعوان — کت عوان غمز کند دزد نگیرد پیوند
سخن سلطان گویند نگه دار زبان — چون سخن گفته‌شود باز نیاید بکمند
تا به تیشه نکنی خانه‌کس را ویران — تا دگرکس‌نکند خانه‌ات‌ویران‌بکلند
هان‌وهان تاتو نخندی‌زپی‌عیب‌کسان — گرهمه خلق‌بخندندبر آن‌کس‌تومخند
چون‌شدی‌پیرنخواهی‌توزن‌خوب‌وجوان — دل‌منه‌بر وی‌کو دل زتو برخواهدکند
کالهٔ خویش همه پاك بفرزند مده — تا نگردی زپی گفته اسیر فرزند
این سنائی بدر تست ترا پند دهد — پند بپذیرکه هست این‌همه‌عالم‌را پند

☆☆☆

در مدح سلطان بهرامشاه فرماید

(۹۰☆م)

روز بر عاشقان سیاه کند — مست‌چون قصدخوابگاه کند
راه بر عقل و عافیت بزند[۱] — زآنچه او در میان راه کند
گاه چون نعل‌اندرآذر[۲] بست — یوسفان را اسیر چاه کند
گاه‌چون زلف‌را زهم بگشاد — تنگ بر آفتاب و ماه کند
گاه بیجاده را بطوع[۳] وبطبع — در سر رنگ برگ کاه کند
گه‌چودندان‌سپید کرداز‌طبع[٤] — ملك الموت را سیاه کند

۱- بندند ۲- لعل‌آذراندر ۳- بطمع ٤- طمع

☆ مستومندو مستیمند، مستمنداست که بمعنی نیازمند ومحتاج باشد (سروری).

گه بیندازد از سمن بستر[۱] گـاه بـالین گل گیاه کند
گاه‌زلف شکسته را بر دل[۲] حلقهٔ حضرت[۳] الـه کند
گاه خط‌دمیده را بر جـان نسخهٔ توبـهٔ گنـاه کند
گاه بر جبرئیل صومعه را چار دیوار خـانقـاه[٤] کند
گاه بردیوهم زسایهٔ‌خویش[٥] شش‌سوی‌صحن‌خوابگاه[٦] کند
بوی او کش عدم نبوئیدی[۷] گاهش از قهر در پناه[۸] کند
لب او راکه بوسه‌گه بودی[۹] گاهش‌ازلطف‌بوسه‌خواه‌کند
عشق راگه دلی نهد دربر[۱۰] تا دل اندربرش سیاه[۱۱] کند
عقل را گه کله نهد بر سر تاسر اندر[۱۲] سر کلاه کند
پیشهٔ آفتاب خود اینست چون‌کسی‌نیك‌تر[۱۳] نگاه کند
جامهٔ گازر ار[۱٤] سپید کند روی گازر همو سیاه کند
اینهمه میکند و لیك از بیم آه را زهره نی که آه کند
ازپی‌آنکه‌رویش[۱٥] آینه‌است آه آیینه را تبـاه کند
من‌غلام کسی که هرچه کند چون سنائی بجایگاه کند
همه‌کردار او بجایگه است خاصه وقتی‌که مدح‌شاه‌کند
شاه بهرامشاه؛ آنکه همی دین و دولت بدو پناه کند
گوربا شرزه شیر[۱٦]؛ ازعدلش در میـان شمر شناه کند
صعوه در چشم باز از امنش از پی بیضه جـایگاه کند
تارخ‌وزلف‌دلبران و"صاف[۱۷] بگل و مشك[۱۸] اشتباه کند

۱ـ گاه نپسندد از سمن بالین ـ گاه بستند...م : گاه بندد. ۲ـ گاه‌ز نجیر زلف اندردل ـ م : ...را دردل ۳ـ م : درگه ٤ـ م : خوابگاه ٥ـ او ٦ـ هفت گاه‌حجیم گاه...ـ بارگاه ۷ـ بنومیدی ـ ببوئیدی ۸ـ تباه ۹ـ نبسودی ۱۰ـ جان ۱۱ـدل‌سیاه ۱۲ـ که کله‌در ۱۳ـ بیشتر ۱٤ـ شسته‌ار ۱٥ـ از پس آنکه رویش ـ آنکه رویش‌نشان ۱٦ـ شیرشرزه ۱۷ـم : با رخ ...ـ انصاف ۱۸ ـ سنك

چاه صد باز را اگر خواهد | تاج سیصد هزار جاه کند
محترز باد ظلم از در او | تاچونحل آرزوی شاه[1] کند



دربیان حال دعوی داران و مذمت اعادی و جهال فرماید

(-٩١-)

این ابلهان که بی سببی دشمن منند | بس بوالفضول و یافه درای و زنخ زنند
اندر مصاف مردی در شرط شرع و دین | چون خنثی و مخنّث نه مرد و نه زنند[2]
مانند نقش رسمی[3] بی اصل و معنیند | گرچه بنزد عامه چو خطّی[4] مبیّنند
چون گور کافران زدرون پرعفونتند[5] | گرچه برون برنگ و نگاری مزیّنند
در قعر دوزخند نه جنّی نه انسیند | درچاه وحشتند[6] نه یوسف نه بیژنند
هم نا کسند گرچه همی[7] با کسان روند | هم جولهند گرچه همی[7] بر فلك تنند
یکرنگ باز بان دل من همچو آخرت | وینان بطبع و جامه چو دنیا ملوّنند
دندانهٔ کلید دَرِ دعویند لیك | همچون زبان قفل که معنی الکنند
زان بی سرند همچو گریبان که از طمع | پیوسته پای بوس خسیسان جو[8] دامنند
دعوی ده کنند[9] و لیکن چو بنگری | هادوریان* کوی و گدایان خرمنند
دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران | هرکس که هست[10] خوشه چن خرمن منند
فرزند[11] شعر من همه و خصم شعر من | گوئی نه مردمند همه ریم[12] آهنند

١- تاچو بخل ازوی انتباه- تا چو نخل ٢- نه ماده نه نرند ٣- نسبی ٤- چار خطی بس - ع: خطی بس ٥- پرعفونتند ٦- ع: نخشبند ٧- ع: اگر چه همه ٨- خسان همچو ٩- ع: دل کنند ١٠- چندان هیند ١١- دزدند ١٢- ع: همه رنگ - همه ریگ و

---

* هادوری بضم دال نوعی از گدای مبرم. سنائی گوید: « دعوی ده کنند ... - گدایان برزنند»، واخسیکتی گوید:

معیشتی نه که با عزت و قناعت آن | بهر دری نروم چون گدای هادوری

(رشیدی)

گاهم چوروی مائدهٔ خود بغـارتند | گاهم چووزن بیهدهٔ خویش بشکنند
از راه خشم دشمن این طبع[1] وخاطرند | وز درد چشم دشمن خورشید روشنند
بس روشنست روز ولیك از شعاع آن[2] | بی روز نند زانکه[3] همه بسته روزنند
گر ناممکنم سوی این قوم ممکن است | کایشان بنزد جان و خرد[4] نا ممکنند
تهمت نهند بر من ومعنیش کبر و بس | خود درمیان کار چو درزی و درزنند
درد دل همه فضلای از فضولیم | عذرست جمله را اگر م جمله دشمنند
من قرص آفتابم روزی ده نجوم | ایشان هم اند قرص ولی قرص ارزنند
هم خود خورند خویشتن از خشم من از آنك | بوالواسعان و خشك مزاجان برزنند
از خاطرچو تیغ و زبان چو تیر من | پرچین[5] وزرد رخ چو زر اندوده جوشنند
تا خامشند مطبخیان ضمیر شان[6] | بر دیگ[7] گنده گشته تو گوئی[8] نهنبنند
دور از شما وماچو در آیند در سخن | گوئی بوقت کوفتن زهـر هاونند
هان ای سنائی ارچه چنین است تیغ ده | کایشان نه آهند که ریم خما هنند*
درزی صفت مباش بر ایشان که آن همه[10] | بر رشتهٔ[11] تو خشك تر از مغز سوزنند
مشاطهٔ عروس ضمیر هنند[12] پاك | این نغز پیکران که در ین[13] سبز گلشنند
شیر آفرین گلشن روحانیان منم[14] | ایشان که اندگربه نگاران گلخنند
تو تخت سازتا حکما رخت بر کنند | تو نرد باز[15] تا شعرا مهره بر چنند
بر کن برفق سبلتشان گر چه دولتند | بشکن بخلق گردنشان گرچه گردنند
آن کره ای بمادر خود گفت چونکه ما | آبی همی خوریم، صفیری همی زنند
مادر بکره[16] گفت برو بیهده مگوی | تو کار خویش کن که همه ریش میکنند

---

١ ـ ع : ازراه شعر دشمن این وزن ٢ـ ع : شعاع او ٣ ـ بی روز نند لیك
٤ـ ع : عقل وهنر ٥ـ ع: برخون ٦ ـ ناخامشند ازسخن خویش آن زمان ٧ـ ع : نزدیك
٨ـ ع : لمشه ٩ ـ ع : خم آهنند ١٠ ـ بر یشان کجاهمه ١١ ـ ع : بررسته
١٢ـ تواند ١٣ـ ع : براین ١٤ـع: روحانیان توئی ـ روحانی تواند ١٥ـ ع : تو دربیار ١٦ـ ع : مادرچگفت

---

* خماهن بضم اول سنگی باشد بغایت سخت و تیره رنك مایل بسرخی «برهان»



(۹۲ -)

هر که در کوی خرابات مرا بار دهد ... بکمال و کرمش جان من اقرار دهد

بار در کوی خرابات مرا هیچ کسی ... ندهد ور دهد آن یار وفادار دهد

در خرابات بود یار من و من شب و روز ... بسر کوی همی گردم تا بار دهد

ایخوشا کوی خرابات که پیوسته در او ... مر مرا دوست همی وعدهٔ دیدار دهد

هر که او حال خرابات بداند بدرست ... هر چه دارد همه در حال ببازار دهد

در خرابات نه بینی که ز مستی همه سال ... راهب و دیر ترا کشتی* و زنّار دهد

آنکه چون باشد هشیار بفرزند عزیز ... در می سیم بصد زاری دشخوار دهد

هر دو عالم را چون مست شود از دل و جان ... ببهای قدح می دهد و خوار دهد

آنکه بیرون خرابات بقطمیر و نقیر ... چون در آید بخرابات بقنطار دهد

آنکه نانی همه آفاق بود در چشمش ... در خرابات بمی جبّه و دستار دهد

آنکه او کیسه ز طرّار نگهدارد چون ... بخرابات شود کیسه بطرّار دهد

ای تو کز کوی خرابات نداری گذری ... زان سنائیت همی پند بمقدار دهد

تو برو زاویهٔ زهد نگهدار و مترس ... که خداوند سزا را بسزاوار دهد



(۹۳-ق)

دوش مارا در خراباتی شب معراج بود ... آنکه مستغنی بد از ماهم[۱] بما محتاج بود

بر امید وصل مارا ملك بود و مال بود ... از صفای[۲] وقت مارا تخت بود و تاج بود

عشق ما تحقیق بود و شرب ما تسلیم[۳] بود ... حال ما تصدیق بود و مال ما تاراج بود

چاکر ما چون قباد و بهمن و پرویز بود ... خادم ما ایلك و خاقان بد و مهراج[٤] بود

از رخ زلفین او شطرنج بازی کرده‌ام ... زانکه زلفش ساج بود و روی او چون عاج بود

بدرهٔ زرّ و درم را دست او طیّار بود ... کعبهٔ محو[٥] وعدم را جان ما حجّاج بود

---

۱ - او ۲ - ازوفای ۳ - جلن ما بی زاد ٤ - چون جنید و شبلی و حلاج
۵ - بحر

---

* کشتی بضم اول - بمعنی زنار باشد (برهان)

در مدح سیف الحق محمد منصور فرماید

(٩٤-ق)

ای رفیقان دوش ما را در سرائی سور[1] بود رفتم آنجا گرچه راهی صعب و شب دیجور بود[2]

دیدم اندر راه زی درگاه[3] آن شاه بتان[4] هرچه اندر کلّ عالم عاشقی مستور بود

از چراغ و شمع کس را یاد نامد زان سبب کز جمال خوب رویان نور اندر نور بود

کس نثاری کرد نتوانست اندر خورد او زانکه اشک عاشقانش لؤلؤ منثور[5] بود

بوی خوش نامد بکار اندر سراسر کوی او[6] زانکه خاک کوی او از عنبر و کافور بود

فرش میدانش ز رخسار و لب میخوارگان[7] تکیه گاه عاشقانش دیدهای حور بود

جویبارش را بجای آب میدیدم شراب[8] زیر هر شاخی[9] هزاران[10] عاشق مخمور بود

ای بسا مذکور[11] عالم کو بدو در ننگریست[12] ای بسا درویش دل ریشا که او[13] مذکور بود[14]

هر که از وی بود ترسان او بدو نزدیک شد[15] وانکه از گستاخیش نزدیک تر او دور بود

صد هزاران همچو موسی خیره[16] بود اندر رهش زانکه هر سنگی در آن ره بر مثال طور بود

هر کرا توقیع[17] دادند از جمال و از جلال[18] لن ترانی بر سر توقیع آن منشور بود

های های عاشقان با هوی هوی صادقان[19] کس ندانستی که ماتم بود آن یا سور بود[20]

مر مرا[21] ره داد دربان دیگرانرا منع کرد زانکه نام من رهی در عاشقی[22] مشهور بود

---

١ - یار ما را دوش در سر شور

٢- ای سنائی دوش در سر یار ما را سور بود رفتم آنجا گرچه راه و شب دراز و دور بود

٣ - دیدم آنجا بر در و درگاه ٤ - جهان ٥ - منشور ٦- سر هر کوی او

٧- روحانیان ٨ - ع: روان ٩ - ع: شاخش ١٠ - فراوان ١١- بدگوی

١٢- عالم کس بدو در ننگرست ١٣- مهجور خاموشان که او ١٤- زیشان گاه آمد کور بود

-.. رنجور بود ١٥- دور بد نزدیک شد- او بوی نزدیک بود ١٦- ع: بیش ١٧- ع: منشور ١٨- ع: کمال واز جلال ١٩- ووای وای صابران

٢٠- از هوای عاشقان وهای وهوی صابران کس نمیدانست کان ماتم بدش یا سور بود

٢١- ع: گرمرا ٢٢- ع: در شهرها

چون درآنشب شخص روحم نزد[1] آنحضرت رسید صورت هستی ندیدم نقش من مقهور بود
مصحفی دیدم گرفته آن بت اندر[2] دست راست خطّ آن ازهست ما وزنفی لامسطور[3] بود
چون در آن مصحف نظر کردم سراسر خطّ آن رمزهای مجلس محمد بن منصور بود[4]

☆☆☆

(۹۵- ق)

هرکه در عاشقی تمام بود پخته‌خوانش[5] اگر چه خام بود
وآنکه او شاد گردد از غم عشق خاص دانش اگر چه عام بود
چه خبر دارد از حلاوت عشق هرکه در بند ننگ و نام بود
روزی ازعشق[6] اگرهمی خواهی کز سلامت ترا سلام بود
در ره عاشقی طمع داری که ترا کار بر نظام[7] بود
این تمنّا واین هوس که تراست عشقبازی ترا حرام بود
عشق جوئی[8] و عافیت طلبی عشق با عافیت کدام بود
بندهٔ عشق باش تا باشی تا سنائی ترا غلام بود

در نعت خواجهٔ اولاك واصحاب پاك او فرماید (۹٦ ☆ ز)

روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود خرّم آنصدری که قبله‌ش حضرت[9] اعظم بود
این جهان رخسار[10] او دارد از آن دلبر[11] شده است وانجهان انوار[12] اودارد از آن خرّم[13] بود
حاکمی کاندر مقام راستی هردم[14] که زد برخلاف آن اگر یك دم زنی آندم[15] بود
راه عقل عاقلان را مهر او مرشد[16] شد است درد جان عاشقانرا نطق او مرهم بود

۱- ع : درآن ره عقل وروحم اندر ۲- ع : دلبر در ۳- خط اوازهفت تاب نفی لامستور - ع : خط او ازتاب هست ونفی لامسطور ٤-ع : رمزمجلسهاء قاضی احمد منصور - رمزهاء مجلس محمودبن منصور بود - «کلمهٔ محمودوهمچنین احمد برای وزن شعر بهتر از«محمد» است ووزن اختلالی نخواهدداشت وبا کلمه«محمد» شعر ازوزن خارج می‌شود ولیکن چون درچند نسخهٔ قدیمی خطی درعنوان مدح محمدبن منصور نوشته بود ازاین رو محمد را بمحمود واحمد تغییر ندادودرمتن باقی گذاشت» ٥- ع: گردد ٦- دوری ازعشق- ع: دورازعشق شو ۷-ع : با نظام ۸-ع : عشق بازی ۹- ع : کعبهٔ ۱۰- ع، م: انوار - آثار ۱۱- م : روشن - ع : خرم ۱۲- ع : آثار ۱۳- ع: معظم ۱٤- همدم ۱۵- م: اجرم - ع: ماتم ۱٦- ع : رمز او مزمر

صدهزاران جان فدای آنسواری کز جلال　　غاشیه اش بر دوش پاك عیسی مریم بود

از رخش گردد منوّر[1] گر همه جنّت بود　　وزلبش[2] یابد طهارت گر همه زمزم بود

فرش ماسر بر کشد[3] تا عرش رازیر آورد　　دست آن دارد که اززلفش براوریشم[4] بود

طلعت جنّت زشوق حضرتش پرخوشدست[5]　　دیدهٔ دوزخ ز رشگ[6] غیبتش پر نم بود

ازگریبان زمین گر صبح اوسر بر کشد[7]　　تاشب حشر[8] ازجمالش صد سپیده دم بود

بالعمرك انبیارافکرت رحمان که هست[9]　　با عفا الله اولیا را زهرهٔ[10] یك دم بود

با «الم نشرح» چگوئی مشکلی ماند ببند　　با «فترضی»[11] هیچ عاصی در مقام غم بود

خوش سخن شاهی کز[12] اقبال کفش در پیش او　　کشتهٔ بریان زبان یابد که[13] دروی سم بود

خاکرا درصدر جنّت آبرویش جاه داد　　آتش ابلیس را از خاك او ماتم بود

چرخ راازکاف لولاکش[14] کمر زرّین بود[15]　　خاکرا باحاء احمامش[16] قبا معلم بود

خاك زاید گوهری کز گوهران برتر شود　　بچّه زاید آدمی کو خواجهٔ عالم[17] بود

هر که درمیدان مردی پیش او یکدم زند[18]　　رخش او گوساله گردد گرهمه رستم بود

درشبی کوعذراخطانا[19] همی خواهدزحق　　جبرئیل آنجاچو طفل الکن وابکم[20] بود

حکم الاالله بر فرق[21] رسول الله بین[22]　　راستی زین تکیه گاهی آدمی را[23] کم بود

ماه برچرخ[24] فلك چونحلقهٔ زلف و رخش　　گاه چون سیمین سپر گه یارهٔ معصم[25] بود

شاه انجم وزن وی گشته اندر شرق ملك[26]　　زانجمال[27] وی شعار[28] شرع رامعلم بود

١- از لبش گیرد عمارت　٢- کفش　٣- اگر برسر کشد　٤- مراوراشم
٥- ع: زشرم حضرتش برخوی شود - پرخون بود - پرخوی بود　٦- ع: از درد
٧- ع: برزند　٨- م - ع: در شب دهر　٩- رجحان کیست - ریحان کیست
١٠- ع: انبیا را فکرت　١١- فیرضی　١٢- م: سخن گوید که　١٣- باید چو
١٤- کاف را بالام لولاکش- ع: چرخ را با کاف لولاکش　١٥- ع: شدست
١٦- میم را با خاء اخمامش - م: از بوی اخلاقش　١٧- م: زادمی گر خواجهٔ آدم　١٨- ع: بیرون رود　١٩- درشبی کوعدل زاخطاها　٢٠- افحم وابکم- ابکم ومعجم - ع: ابکم ومفحم　٢١- ع: حکم ایمان راتوموقوف　٢٢- بود　٢٣- ع: راستر زین آدمی را تکیه گاهی - زآدمی دانم کسی را تکیه گاهی　٢٤- بر روی　٢٥- ناگاه در معصم　٢٦- م: گشت برچرخ فلك　٢٧- درجمال- تاجمال　٢٨- م: منال - مثال

بادوّشان فلك را دوراو همره شده است[۱] خاکپاشان زمین را نعل او ملحم بود

سدرهٔ طاوس یك[۲] پر کز همای[۳] دولتش بر پر خود بست از آن مروحی[٤] را محرم بود

خضر گرد چشمهٔ حیوان از آن میگشت دیر تا مگر اندر زمین[٥] باوی دمی همدم بود

تا نهنگش در عجم گرد زمین چون عمّر است تا هزبرش در عرب غرّنده ابن العم[٦] بود

نی در آن آثار گرز و ناچخ عنتر بود[۷] نه در آن اسباب[۸] ملك کیقباد وجم بود

باخرد گفتم که فرعی[۹] برتر از اصلی شود گفت آری چون بر آن فرق اتفاقی ضم بود

گفتم ای بوبکر با احمد چرا یکتا شدی گفت هر حرفی که ضعفی[۱۰] یافت آن مدغم بود

گفتم ای عمّر تو دیدی بو الحکم بس چون برید گفت زمرد کی سزای[۱۱] دیدهٔ ارقم بود

گفتم ای عثمان بناگه کشتهٔ غوغا شدی گفت خلخال عروس عاشقان زان دم بود

گفتم ای حیدر مئی از ساغر[۱۲] شیران بخور گفت فتح ما ز فتح زادهٔ ملجم[۱۳] بود

باد را گفتم سلیمان را چرا خدمت کنی گفت از آن کش نام احمد نقش[۱٤] برخاتم بود

ای سنائی از ره جان گوی مدح مصطفی تا ترا سوی سپهر برترین سلّم بود[۱٥]



(-۹۷)

در جهان دردی طلب کان عشق سوز جان بود

پس بجان و دل بخر گر عاقلی ارزان بود

۱- باز دستان اند آنك درزاو - ع : باد دستان فلك را نور او همره بود
۲- م : پردهٔ طاوس یك - سدهٔ طاوس یك - طاوس سدره یکی ۳- م : بر پری از همای
٤- پر وحی ٥- تا مگر دریابدش ٦- ابن عم ۷- نه در این آثار فتح خنجر عنتر بود ۸- اسناد ۹- م : فرعون ۱۰- م : صحفی ۱۱- م : ازمردی سزای
۱۲- گفت ای حیدر شغال ساعد - گفتم ای حیدر زمی تو شاعری ... ۱۳- م : فتح ما ز فتح زادهٔ مسلم - صبح ما ز باغ زادهٔ ملجم ۱٤- م : گفت از دیده چو نامش مهر ۱٥- از این قصیده فقط پانزده بیت در نسخه ع است

چاره تا کی جوئی از درمان و درد دل همی
رو بترك جان بگو دردت همه درمان بود

تا کی اندر انجمن دعوی[1] ز هجر و وصل یار
نیست شو در راه تا هم وصل و هم هجران بود

گر همی حق پرسی از من عاشقی کار تو نیست
زانکه می بینم که میلت باهوی یکسان بود

عاشقی بر خواب و خورد و تخت و ملك و سیم و زر
شرم بادت ساعتی دل چند جا مهمان بود

عشقبازی زیبد آنکس را که جانبازد بعشق
ذبح[2] معظم جان او را دیت قربان بود

گرد عشق شه مگرد ار عافیت جوئی همی
ور یقین داری همی گر چه هلاك جان بود

سفره ساز از پوست، خور از گوشت، خمر از خون دل
از جگر ده نقل[3] چون قومی ترا بر خوان[4] بود

در بلا چندی بماند صابر و شاکر شود[5]
داغ غیرت بر نهد چون رغبتش با آن بود

از برای اوست گوئی صفوت اندر گلستان[6]
حجّت تهدید با اهلی ارچه بی تاوان بود

این چنین است اربرانی تعبیه در راه عشق
هر کرا در دل محبّت آتش اندر جان بود

آتش خلّت بر آور بانگ بر جبریل زن
آتش نمرود بین کاندر زمان ریحان بود

در دبیرستان عشق از عاشقان آموز ادب
تا ترا فردا ز عزّت[7] بهرهٔ مردان بود

۱- دعوت ۲- رنج ۳- لعل ٤- مهمان ٥- بود ٦- گلبنان ۷- عشرت

مرد باید راه رو وز پیش خود بر خاسته
کو بترك جان بگوید طالب جانان بود
از هوی منطق نیارد هرگز اندر راه دین
بندگی را عقل بندد[1] بر در فرمان بود
چون بحضرت راه یابد آزمون گیرند از او
هر چه از عزّت کمال روضهٔ رضوان بود
حور و غلمان در ارم او را نمایند بگذرد
دیده از غیرت بپوشد دوست را جویان بود
پیك حضرت روز و شب از دوست می آرد پیام[2]
در دل او ز انده[3] و از خوف و غم نسیان[4] بود
شاد دل روزی نباشد بی بکا از شوق دوست
چند بنوازند او را دیده‌اش گریان بود
یك زمان ایمن نباشد زانکه دستور خرد
گرچه بر منشور او توقیع الرّحمن بود
ای سنائی تیر عشقت بر جگر معشوق زد
زخم را مرهم از آن جوکش چنین پیکان بود
چنگ در فرمان او زن عمر خود را زنده دار
گرنه فردا روزگار ترا بغم تاوان بود

☆☆☆

(-٩٨)

هر که دربند خویشتن نبود
وثن[5] خویش را شمن نبود
آنکه خالی شود ز خویشی خویش
خویشی خویش را وطن نبود
من مگوی ار ز خویش بیخبری[6]
زانکه از خویش مرده[7] من نبود

---

١ - بندهٔ ٢ - میدارد سلام ٣ - را انده ٤ - بستان ٥ - ع : صنم
٦ - ع : مردشدی ٧ - مرده

درخرابات هر که مرد از خویش — تن او را ز من کفن نبود
ارنهٔ مرده هرچه خواهی گوی — از همه جز منت سخن نبود
باسنائی ازین خصومت نیست — زین خصومت ورا حزن نبود
مست باش ای پسر که مستانرا — دل به تیمار[2] ممتحن نبود
راستی راهمی چو خواهی کرد — نیستی جز هلاک تن نبود



وله فی القبض فی مقام الخوف (۹۹-ز)

بباید عشق را جانی که سودای جهان دارد
بر وصلت کسی ماند که دل در بادبان دارد
که این معشوق از کشّی نداند خورد جز لقمه
بسی محرم کشد زیرا که دل نامهربان دارد
چو آب خواجگان خواهد رضای کهتران جوید
لباس فاسقان پوشد جمال عاشقان دارد
تراسرمایه خود جانیست او بر جان نبخشاید
که زیر هر بن موئی دوصد زندان جان دارد
زاوّل گم شوار خواهی که آخر راه دین یابی
که سودای حرارت راحب حرمان زیان دارد
یکی شخصیست این حکمت ولی حقا دو در دارد
یکی لفظست این معنی ولیکن صدزبان دارد
نداند خورد هرمرغی ازاین اشجار انجیری
که این معشوقهٔ چابک فریب جاودان دارد
یکی روز است این شب را کی هرجسمی که بیند آن
زگردن گردران سازد جگر در استخوان دارد
درین دولت سماعی کرد دلها خرقه شد جمله
زدل ار خرقه‌ای سازد که سرها درمیان دارد

۱- ع: هست ۲- ع: دل بیمار

خراج این ده عالی نداند داد هـر سستی
دم تسلیم درویشی مگر تیمار آن دارد
ولیکن هست این ره را رعیّت بوذر و سلمان
جنید و شبلی و نوری از این حضرت نشان دارد
قفای نیکوان خوردن برغبت شکر آن کردن
برای پاس این و آن بسی کس پاسبان دارد
ضمیر مختصر بینان، فرو ناید بدین نکته
سماع سربران افتد، اگر سودای نان دارد
ولیکن سینهٔ مرده، از این سر چه خبر دارد
که خدمتگار این دولت قدم بر آسمان دارد
ز سر کن پای در دریا، اگر گوهر همی خواهی
که گوهرهاء این عالم بدریا ها مکان دارد
رضاء نفس می جوئی، و آگه نیستی مانا
نبی درمان کجا یابد که درد از قلب مهان دارد
جهان پیرست و پر رعنا حریفان جوان خواهد
کسی او را یقین خواهد مرا و را چون گمان دارد
هزار و صد هزار افزون مه و ماهند در بندش
چنان با هر یکی سازد، تو پنداری همان دارد
مرا باری نشاید کرد دعوی ای سنائی این
کسی را شاید این گفتن، که از دنیا کران دارد
گلستان لسان را وصف گفتن چند هم نیکو
رمه از گرگ کی ترسد که موسی را شبان دارد
اگر حاسد ... گو نگر با رنگ یاری تو
قفا از دست پیری خور که معشوق جوان دارد

اندر زهد وموعظه گوید

(۱۰۰ ـ ق)

هر کو براه عاشقی اندر فنا شود تا رنج وقت او همه اندر [۱] بلا شود

آری بدین مقام نیارد کسی رسید تاعیش او [۲] بریده زهر دو سرا شود

راهیست بوالعجب که‌درو چون‌قدم‌زنی کمتر منازلش [۳] دهن‌اژدها شود

بیچون و بی چگونه [۴] رهی کاندرو قدم گاهی زمین تیره و گاهی سما شود

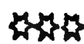
در منزل نخستین مردم زنام و ننگ از روزگار مذهب و آئین جدا شود

هر کس‌نشان‌نیافت ازاینراه بر کران [۵] آنمرد غرقه گشته بدریا کجا شود

درکوی آدمی نتوان جست راه دین کاندر نسب عقیدهٔ مردم دو تا شود

زاندر که آمدی بهمان بایدت شدن پس جزبه نیستی نسب تو خطا شود

صحرا مشو که عیب نهانست درجهان در غیب غیب گردد [۶] عاشق فنا شود



این‌قصیده‌هم در آن دیار [بلخ] گفته آمده‌است [۷]

(۱۰۱☆ز)

سوزوشوق ملکی بردلت آسان نشود تابدونیک‌جهان [۸] پیش تو [۹] یکسان نشود

هیچ دریا نبرد زورق پندار [۱۰] ترا تا دوچشمت زجگرمایهٔ [۱۱] طوفان‌نشود

درتماشای ره [۱۲] عشق نیابی تو درست تازنهمت [۱۳] چمنت کوه و بیابان نشود

[تا چوبستان‌نشوی‌بی‌سپرخلق‌زحلم [۱۴] دلت ازمعرفت نور [۱۵] چوبستان نشود]

ای سنائی نزنی چنك تودر پردهٔ قرب تا بشمشیر بلا جان تو قربان نشود

سخت‌پی‌سست‌بود درطلب کوی وصال هر کرا مغرش‌اودر ره حق [۱۶] جان‌نشود

[هر کرادل‌بودازشست‌لقا [۱۷] راست‌چوتیر خواب دردیدهٔ اوجزسرپیکان نشود]

۱ـ عین ـ دفع ۲ـ تا همتش ۳ـ مبادیش ٤ ـ دلی چگونه ٥ ـ ازاین راه پر گزاف ٦ـ درعیب عیب کرد که ۷ـ این‌قصیده‌ازقصایدی است که درنسخهٔ ـ م ـ پس‌ازقصایدی آمده که در عنوان آنها تصریح است باینکه دربلخ گفته‌شده دراین‌صورت ظاهراست که مراد از« آن‌دیار» بلخ‌میباشد ۸ـ م: فنا ۹ ـ نزد تو ۱۰ـ م: بیداد ـ پنداشت ۱۱ ـ ع: چشمش‌زجگرمایه‌چو ۱۲ ـ رخ ۱۳ ـ تا بره درـ ع: تابره بر ١٤ـ ع: زعلم ١٥ ـ ع: عشق ١٦ ـ ره او ۱۷ ـع: نبود در طلبش

گرز اغیار همی شور پذیری زطرب[1] خیزتا عشق[2] توسر مایهٔ عصیان نشود
مست[3] همت بود آن دیده هنوز[4] از ره عشق که برون ازتك اندیشه غولان نشود
مرد باید که درین راه چوزد[5] گامی چند بسته‌ای گردد ازانسان که پریشان[6] نشود
شور آن شوقش چونان شود ازعشق که گر[7] غرق قلزم شود آن شور[8] بنقصان نشود
مست[9] آنراه چنان گردد کز سینه‌اش اگر[10] غذی دوزخ سازی که[11] پشیمان[12] نشود
چون زمیدان قضا تیر بلا[13] گشت روان جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود
موکب[14] جان‌ستدن چون بزند لشکر شوق[15] او بجز بر فرس خاص[16] بمیدان نشود
ای خدائی که ببازار عزیزان درت نرخ جانها بجز از کف[17] تو ارزان نشود
آز بی[18] بخش تو، حقا که توانگر نشود گبر بی یاد[19] تو والله که مسلمان نشود
[چون خرد نامه نویسد ز سوی جان[20] بدماغ جان بنپذیرد تا نام تو عنوان نشود
من ثنا گویم خود[21] کیست که از راه خرد چون بدید این کرم و عز[22] که ثنا خوان نشود]
آن عنایت[23] از لی باشد در حق خواص ورنه هر بیهده بی فضل بدیوان[24] نشود
پردهٔ عصمت خواهد ز گناهان معصوم تا سنائی که طاعت، سوی عصیان نشود

در ترغیب اصحاب کمال بطریق وجد و حال فرماید

(-۱۰۲-)

تا بد و نیك جهان پیش[25] تو یکسان نشود کفر در دیدهٔ انصاف تو پنهان[26] نشود
تا چو بستان نشوی پی سپر خلق زشوق دلت از شوق ملك روضه و بستان نشود
تا مهیا نشوی، حال تو نیکو[27] نشود تا پریشان نشوی، کار بسامان نشود

---

۱ ـ ع : پذیرد نظرت ۲ ـ تاشوق ۳ ـ پست ٤ ـ دیدهٔ شور ۵ ـ ع : دراین کوی نهد ٦ ـ ع : بستهٔ گردد چونانکه پشیمان ۷ ـ شور این حرص چنانش کند از شوق که گرم ـ ع : سوز این عشق چنانش ... ـ سوز عشقش چونان کند از شوق که در ۸ ـ م : قرزم شود ونیز ـ قلزم شود آن سوز ـ ع :... آن شوق ۹ ـ مرد ۱۰ ـ ع : آن باده چنان گردد کز سینه گرش ۱۱ ـ ع : دل برون آری شادیش ۱۲ ـ پریشان ۱۳ـ ع : بلا تیرقضا ١٤ ـ مرکب ۱۵ ـ بزدت لشکر عشق ١٦ ـ ع : مرگ ـ خواست ۱۷ ـ یاد . ۱۸ ـ از پی ۱۹ ـ م : مرد بی یاد ۲۰ ـ دل ۲۱ ـ خوانت و ۲۲ ـ آن کرمت را ۲۳ ـ عبادت ٢٤ـ ازفضل بدکان ۲۵ ـ نزد ۲٦ ـ ایمان ۲۷ ـ تودرهم .

تا تو در دایرهٔ فقر فرو ناری سر [1] | خانهٔ حرص تو و آز تو ویران [2] نشود
تاتوخوشدل نشوی درپی دلبر نرسی [3] | تا که ازجان نبری جفت [4] توجانان نشود
هر که درمصرشود یوسف چاهی نبود [5] | وانکه برطورشود موسی عمران [6] نشود
تو چنان واله نانی ز حریصی بمثل [7] | جان شودخالی‌وازچشم‌تویك [8] نان‌نشود
صد نمازت بشود ، باك نداری بجوی | چست میباشی تاخدمت سلطان [9] نشود
راه مخلوقان گیری و نیندیشی هیچ [10] | دیو برتخت سلیمان، چو سلیمان نشود
دامن‌عشق نگهدار که در دیدهٔ عقل [11] | سرو آزاد تو جز خار مغیلان نشود
مردبایدکه سخندان بود و نکته شناس | تاچو میگوید از آن گفته پشیمان‌نشود
گرفرشته بزند راه توشیطان تو اوست | دیو دیوان [12] تو با دیو بزندان نشود
بیخوداز‌هیچ بکفر آئی‌واین نیست‌عظیم [13] | باخود ازهیچ بدین [14] آئی‌ودرمان‌نشود
دست بتکرو ببر و زینت بتخانه بسوز | گر بت نفس و هوای تو مسلمان نشود
کم زن بد دل یك لخت بعذرا نزند | عاشق مصلح در مصلحت جان نشود
خانهٔ سودا ویران‌کن و آسان بنشین | حامل عاقل با زیره بکرمان نشود
خواجه گرمردی‌ازین‌نکته‌برون آی‌ومپای | صوفی صافی، در خدمت دهقان نشود
گرتورنگ آوری‌وطیره شوی غم نخورم | سنگ اگرلعل شود جز ببدخشان نشود
درسراپردهٔ فقر آی و ز اوباش مترس | سینهٔ جاهل، جز غارت شیطان نشود
شربت‌ازدست سنائی خوروایمن میباش | زانکه‌گاه طمع او بر در خصمان نشود

---

۱ ـ رخت ۲ ـ قوی ازتوبویران ـ قوی وازتو ۳ ـ تاتومعشوق دلی از تو بگردد دلبر ٤ ـ تا تو ازجان نبری یار ٥ ـ نشود ٦ ـ کنعان ۷ ـ که اگرتا ۸ ـ ازجسم تو و ۹ ـ شیطان ۱۰ ـ توکمربسته برتخت وشیاطین میدانك ۱۱ـ نصیحت نکنی بیشترین همت خویش ۱۲ ـ دیو دیدار ۱۳ ـ دین است ـ دینی است ۱٤ ـ پدید .

در مدح ناصح الملك كمال الدين شيخ الحرمين خطيب نوآباد فرماید

(-۱۰۳-)

ایخدائی که رهیت افسر دوجهان نشود
تا بر حسب[1] توفرش قدمش جان نشود

چنگ در دامن مهر توچگونه زند آنك
مرو را خدمت تو قید گریبان نشود

سخت پی سست بوددر طلب کوی تو آنك
مرو را بادیه بر یاد تو بستان نشود

هر که درجست لقای توبود[2] راست چوتیر
خواب در دیدهٔ او جز سر پیکان نشود

هر که جولانگه اوحضرت پاکیزهٔ تست
هرگزازدور فلك بی سروسامان نشود

چون بمیدان تو پیکان بلاگشت روان
جان سپر سازدمردانه و پنهان نشود[3]

موکب جان ستدن[4] چون بزندلشکر عشق[5]
او بجز بر فرس خاص بمیدان نشود[3]

ای ره آموز که هرکو بتو[6] ره یافت بتو
هرگز اندرره دین گمره وحیران نشود

آنکه هستند هم[7] افراشتهٔ فضل تواند
هرگز افراشتهٔ فضل تو ویران نشود

ثمرهٔ بندگی از خاك درت می روبند
تا مگر کارکشان طعمهٔ خذلان نشود

کیسها دوخته بر درگهت ازبهر[8] امید
زانکه بی لطف توکس درخور[9] غفران نشود

گرسنه بوده و پنداشت بسر کردهٔ راه
از پذیرفت نشان یار و نگهبان نشود

همه ازحکم تو برکنده[10] و برداشته اند
ورنه از ذات کسی گبرو مسلمان نشود

گبر خواهدکه بود طالب کوی تو[11] ولیك
بتکلّف هذیان آیت قرآن نشود

هفت سیّاره روانند و لیك از رفتن
ماه دررفعت ودرجرم چوکیوان نشود

هرکسی علم همی خواند ولیکن یك تن
چون جمال الحکما[12] بحر دُرافشان نشود

ناصح الملك كمال الدين شيخ الحرمين
که همی حرمت او علّت حرمان نشود

آن منبّه که ز تنبیه وی اندر همه عمر
هیچ دل در ره دین معدن عصیان نشود

آنکه گر ابر ببیند کف او[13] از خجلی
باز گردد ز هوا مایل باران نشود

آنکه در درد بماندی[14] زبلای[15] شیطان
هرکرا مجلس او آیت درمان نشود

۱- تاکه برحسب ۲- ع: لقایت نبود ۳- این دوبیت در قصیدهٔ شمارهٔ (۹۹) نیز گذشت
۴- ع: مرکب جان بیدن ۵ - ع: شوق ۶ - ع: زتو ۷ - ع: عقل و دانش همه
۸ - روی ۹ - ع: ازدر ۱۰- افکنده ۱۱- ع: این کوی ۱۲ - ع: العلماء
۱۳ - آنکه گه کف اوبیند ۱۴ - ع: بماند ۱۵- بیلای

کند باید بجفا دیده و دندان کسی چاکراو ز بن سی و دو دندان نشود
غایب جای[1] پیمبر توئی امروز و کسی مبتدع باشد کت چاکر فرمان نشود
بگل افشان ارم ماند، آنمجلس[2] تو مجلسش[3] خرّم و خوش جز بگل افشان نشود
ای بها گیر* دُری کز سخن چون گهرت[4] نرخ جانها بجز از گفت تو ارزان نشود
هر که شاگرد تو باشد بگه خواندن علم هرگز آنخاطر او دفتر نسیان نشود
نامهٔ عقل بیك لحظه بنپذیرد جان تا بر آن نامهٔ او نام تو عنوان نشود
معدهٔ حرص که شد تافته از تفِ نیاز جز سوی مائدهٔ جود تو مهمان نشود
نیست یکملحد ویك مبتدع[5] اندر آفاق که وی از حجّت ونام تو هراسان نشود
شد نو آباد چو بستان زجمال تو وجود آن چه جایست که از فرّ تو بستان نشود
بدعا خواست همی اهل نو آباد ترا زانکه بی پند تو مرخلق بسامان نشود
چون ز آرایش کوی تو شود شاد فلك آن که باشد که زگفتار تو شادان نشود
خاصهٔ شهر غلامان تو گشتند چه باك ار مرید تو همی عامه فراوان نشود
دیو گریان نشود تا بسخن بر کرسی آن لب[6] پر شکرو دُرِ توخندان نشود
سخن راست همی گوئی بی روی و بحشر رو که بر توسخنت حجّت و برهان نشود
نیست عالم چو تو در هیچ نواحی و کسی صدق این قول چه داند که خراسان نشود
مردم از جهد[7] شود عالم نز جامه[8] ولاف جاهل از کسوت ولاف افسر گیهان نشود
هر که بیدار نباشد شبی از جهد[9] چو چرخ روز دیگر بسخن شمس درافشان[10] نشود
سست گفتار بود در گه[11] پیری در علم هر که در کودکی از جهد[12] سخندان نشود
اندر آن تیغ چه تیزی بود از جهد که آن[13] سالها بر گذرد کایج سرافشان[14] نشود
علم داری شرف وقدر بجوی ار نه[15] مجوی زانکه بی فضل هر ابله سوی دیوان[16] نشود

---

۱ ـ جاه ۲ ـ این مجلس ۳ ـ ع : مجلس ۴ ـ ع : دلگیرت ۵ ـ ع : یك مبدع ویك ملحد ۶ ـ ع : لب لب ۷ ـ از علم ۸ ـ ع : این جامه ـ نزدامن ۹ ـ ع : ندارد شب دیجور ۱۰ ـ ع : زرافشان ۱۱ ـ ع : درره ۱۲ ـ و جهل ۱۳ـع: که او ۱۴ـع: برلب او وحدت افسان ۱۵ـع: ورنه ۱۶ ـ ع : خردمند بدیوان .

---

* ـ بها گیر با کاف فارسی بروزن تباشیر هرچیز را گویند که قیمت وبهای بسیار داشته باشد (برهان)

علم باید که کند جای تو کرسی وصدور ـ ورنه از طور کسی موسی عمران نشود
معجز موسی داری که کنی ثعبان چوب ـ ورنه هر چوب مپندار[۱] که ثعبان نشود
عمل شمس همی باید و تأثیر فلك ـ ورنه هر پشته بیك نور[۲] همی کان نشود
ایچنان[۳] درخورهر مدح که مدّاح ترا ـ شعر در مدحت تو مایهٔ بهتان نشود
من ثناخوان توام کیست که از[٤] روی خرد ـ که بدید آن شرف وعز که ثناخوان نشود
جامهٔ عیدی من باید ازاین مجلسیانت[۵] ـ لیك بی گفت تو این کار بسامان نشود
تا فلك در ضرر ونفع چو گوهر نبود ـ تاپری درعمل وچهر[٦] چو شیطان نشود
منبر نو بنو آباد مبارك بادت[۷] ـ تابجز حاسد تو پرغم واحزان[۸] نشود
بادبردرگه یزدانت قبول ازپی آنك[۹] ـ بنده بر هیچ دری چون در یزدان نشود

☆☆☆

(۱۰٤☆ز)

نمیداند مگر آنکس مراد از کشف حال آید
که کشف حال را در حال بی حالی زوال آید
زوال حال آن باشد کمال حال بی حالان
که در گاه زوال حال بی حالان مجال آید
اگرچه هر که در کوی هدی باشد بشرع اندر
چو در کوی جلال آید همه خویش جلال[۱۰] آید
ز حال آنگه شود صافی دل بدحال مردی را[۱۱]
که از کوی هدی[۱۲] بی حال در کوی ضلال آید
نهان گشتست حال کشف در دلهای مشتاقان
تو آوازی بر آر از دل همان[۱۳]دان کز خیال آید

---

۱ ـ ورنه صدچوب بپندار ۲ ـ ع : هر بسته تنگ توی ۳ ـ ای جهان ٤ ـ ع:خود از
۵ ـ ع : مجلسیان ٦ ـ ع: چهره ۷ ـ ع : بادا ۸ ـ ع : خسران ۹ ـ ع: مقیمی بر آنك ۱۰ ـ م : خونش حلال ۱۱ ـ م : دل ما حال هرمردی ۱۲ ـم: که از گوهر هدی ـ کوی بدی ۱۳ ـ م : چنان

بجامی[1] عذر یکسان شد سنائی را بهر حالی
ز تلخی[2] عیش او دایم همی بوی زلال آید

☆☆☆

(۱۰۵☆ز)

اول خلل ایخواجه ترا در امل آید / فردا[3] که بپیش تو رسول اجل آید
زایل شده گیر این همه ملك تو بیکبار / آندم[4] که رسول ملك لم یزل آید
هر سال یکی کاخ کنی دیگرودر وی / هر روز ترا آرزوی نو عمل آید
زین کاخ بر آورده بعیوق هم امروز / حقّا که همی بوی رسوم و طلل آید
شادی وغمت زابلهی وحرص فراوان / دایم زنجوم و ز حساب جمل آید
ای بس که نباشی تو وای بس که درین[5] چرخ / بی تو زحل وزهره بحوت وحمل آید
هرچ آن توطمع داری کایدز کواکب / ویحك همه ازحکم قضای ازل[6] آید
روزی که بدیوان مثلا دیر تر آئی / ترسی که دراسباب وزارت خلل آید
گفته است سنائی که ترا باهمه تعظیم / ای بس که بدیوان وزارت بدل آید

☆☆☆

(۱۰۶-ق)

هر کو بخرابات مرا راه نماید / زنگ غم و تیمار ز جانم بزداید
هرکو بگشاید در میخانه بمن بر / ایزد در فردوس برو بر بگشاید
ایجمع مسلمانان پیران و جوانان / درشهر شماکس را خود مزد نباید
گویند سنائی را شد شرم بیکبار / رفتن بخراباب ورا شرم نیاید
دایم بخرابات مرا رفتن از آنست / کالاّ بخرابات مرا دل نگشاید
من میروم و رفتم و خواهم رفتن / کمتر غمم اینست که گویند نشاید

---

۱ ـ م : بحاج ۲ ـ م : ز طلخی ۳ ـ آندم ٤ ـ ع ـ م : آنکه ٥ - تو نه بینی که براین ٦ ـ اجل ـ امل

این قصیده نتیجهٔ خاك پاك بلخ است [1]

(۱۰۷☆ ز)

در اینمقام طرب بی تعب نخواهی دید | که جای نیك و بداست وسرای پاك و پلید
مدار امید زدهر دو رنگ یك رنگی | که خار جفت گلست و خمار جفت نبید
بعیش ناخوش او در زمانه تن در ده | که در طویلهٔ او باشبه است مروارید
ز دور [2] هفت رونده طمع مدار ثبات [3] | میان چار مخالف مجوی عیش لذیذ
که دیدی ازبنی آدم که بر سریر سرور | دودم کشید کز آن صد هزار غم نچشید [4]
بشهوتی که برانی چه خوش بوی که همی | زجانت کم شود آن یکدو قطره کز تو چکید
نگر چه شوخ جهانیست [5] آنکه جفت از جفت | خوشی نیافت که [6] تا پارهٔ زجان نبرید
چودل نهادی برنور روز هم در وقت | زمانه گوید خیل [7] نماز شام رسید
چوباز درشب تاری خوشت بباید [8] جفت | خروس گوید برجه که نورصبح دمید [9]
دو دوست چون بهم آیند همچو پره وقفل | که تا دمی رخ هجر انشان نباید دید
همی بناگه بینی گرانی اندر حال [10] | بیاید و بمیانشان فرو خزد چو کلید
درین زمانه که دیو از ضعیفی مردم | همی سلاح ز لاحول سازد و تعویذ
کسیکه عزّت عزلت نیافت هیچ نیافت | کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید
کسی که شاخ [11] حقیقت گرفت بد نگرفت | کسی که راه شریعت [12] گزید بد نگزید
رهی خوشست ولیکن زجهل خواجه همی | خوشی نیابد ازو همچنانکه خار [13] ازخوید
برین سنا نرسد مرد تا سنائی وار | روان پاکش ازین آشیانه [14] برنپرید [15]

* * *

(۱۰۸-ق)

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید | باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید
نیست جز از نیستی سیرت آزادگان | دررہ آزادگان صحو ودرس کم کنید
راه خرابات را جز بمژه نسپرید | مرکب طامات را زین هوس کم کنید

---

۱ - عنوان از نسخهٔ -م- است ۲ - ع : زدست ۳- م: مدارتوچشم ٤ - پس هزار غم نکشید - ع: آن بی هزار ... ٥ - م: شوم جهانیست - ع: نگر که تا چه جهان باشد ٦ - ع - م : نیابد ۷ - خیزو ۸ -م : که خوش بخواهی - چوخوش بباید - ع: تاریك خوش بباید ۹ - صبح روزدمید - که صبحدم بوزید ۱۰ - همی که ناگه ازاین ناخوشی گرانجانی ۱۱ - ع : ساخت ۱۲ - ع: طریقت ۱۳ - خاد ۱٤ - ع : آشیان ۱۵ - برنرمید .

مجمع عشّاق را قبله رخ یار بس — چون بنماز اندریدروی‌پس کم کنید
قافلهٔ عاشقان راه زجان رفته‌اند — گرزوفا آگهید قصد فرس کم کنید
روی نبینیم ما دیدن سیمرغ را — نیست چومرغی کنون‌ز آه‌نفس کم کنید
گر نتوانید گفت مذهب شیران نر — درصف آزادگان عیب‌مگس کم کنید

مدح بهرامشاه کند

(۱۰۹ ☆ م)

قصهٔ یوسف مصری همه در چاه کنید — ترك‌خندان‌لب‌من آمدهین راه[۱] کنید
آفتاب آمد وچون‌زهره‌بعشرت‌بنشست — پیش‌ز هره[۲] بچه‌ز هرسخن‌ماه[۳] کنید
سخن‌حورو بهشت‌ومه‌ومهروشب‌وروز — چون‌ببینید[٤] جمالش همه‌کوتاه کنید
نطع ابراسب وپیاده‌رخ‌وپیل‌و فرزین[٥] — همه هیچند شما قبله رخ شاه کنید
اول وقت نماز است نماز آریدش — پیش کز کاهلی بیهده بیگاه کنید
ازپی خدمت آن سیمتن خرگاهی — همهٔخویش کمربند[٦] چو خرگاه کنید
بندگی[۷] در گه او را ز برای دل ما — سبب‌خواجگی و مرتبت‌و جاه کنید
آه را خامش دارید بدرد و غم او[۸] — ناکسانرا ز ره آه چه[۹] آگاه کنید
آفت آینه آهست شما ازسر عجز[۱۰] — پیش آن روی‌چو آئینه چرا آه کنید
اسم‌هرقدر[۱۱] که‌بی‌دولت او غدر[۱۲] نهید — نام‌هرجاه‌که بردولت[۱۳] او چاه کنید
همه‌کوهید[۱٤] ولیك ازپی آمیزش[۱٥] او — مسکن زلف دوتاهش دل‌یکتاه کنید
دل‌مسکین‌خود ازمشگین‌خواهیدهمی — خویشتن پیش دو بیجادهٔ او کاه کنید
چون‌غزلهای سنائی زپی مجلس‌انس — لقب او طرب افزای و تعب کاه‌کنید
چشمتان‌ازرخش[۱٦] آنگاه‌خوردبرکه‌شما — سرمه از گرد سم اسب شهنشاه کنید

---

۱ ـ آه ۲ ـ ع: آن‌رخ ۳ ـ صفت ماه ٤ - بدیدند ٥ ـ فرولیك ٦ ـ ع: خویشتن جمله کمربسته ۷ ـ بندهٔ ۸ ـ غم وجاه ـ غم‌وآه ـ ع: بدرد دل ما ۹ ـ ع: ره خویشتن ۱۰ ـ ع: سحر ۱۱ ـ عذر ۱۲ ـ ع: که نزد لب‌او عذر ۱۳ ـ ع: درخدمت ، بر خدمت ۱٤ ـ گویند ۱٥ ـ ع: آموزش ۱٦ـ ع: لبش

شاه بهرامشه آنشه که جز او هر که هست — خدمتش نز سر طوع از سر اکراه کنید
شد[1] رهی را که برو مرکب او گام نهد — از پی جان غذا جوی چراگاه کنید

✿✿✿

(۱۱۰ -)

ای مسلمانان یکی تدبیر کار ما کنید — آن کناره کرده را اندر کنار ما کنید
آن نگار از ما کناره کرد و هجران بر گزید — وز کماهی و کم آگاهی یار ما کنید
من یکی بازم شکاری رفته در دنبال صید — آن شکن مشکین شکاری را شکار ما کنید
لاله زارم زعفران شد بر رخان لاله رنگ — توده های زعفران از لاله زار ما کنید
چون دل و جانم بزیر زلف او دارد قرار — هم بزیر زلف او جای وقرار ما کنید
دوزخ و دریا ز آه و از شرارم بفسرد — دوزخ و دریا ز آه و در شرار ما کنید

✿✿✿

(۱۱۱- ق)

ایحریفان ما نه زین دستیم دستی بر نهید — باده مان کمتر[2] دهید و نقل مان خوشتر[3] نهید
بام ما دیگر زنید[4] و شام ما دیگر پزید[5] — نام ما[6] دیگر کنید و دام ما دیگر نهید
هر کسی را جام او با جان او یکسان کنید — هر کسی را نقل او با عقل او همبر[7] نهید
چند از شش سوی[8] یکدم چار بالشهای ما — بر فراز تارك نه چرخ و هفت اختر نهید
عیسی و خر هر دو اندر مجلس ما حاضرند — کوه بر عیسی برید[9] و کاه پیش خر نهید
مجلس آزادگان از گرانان[10] چاره نیست — هین که آمد خام طبعی[11] دیك دیگر بر نهید
خنجر نو بر سر بهرام ناچخ زن زنید — زخمهٔ نو بر کف ناهید بربط زن[12] نهید
هین که عالم سر بسر طوفان نا اهلان گرفت — رخ سوی عصمت سرای نوح پیغمبر نهید
هر کرا رنگیست همچون نیل در آب افکنید — هر کرا بوئیست همچون عود بر آذر[13] نهید
نفس را چون بر جگر آبیست آتش در زنید[14] — عقل را چون بر کله پشمیست پنبه اش بر[15] نهید

---

۱ ـ شه ۲ ـ ع : خوشتر ۳ ـ ع : کمتر ـ بهتر ٤ ـ ع : جام ما دیگر دهید ۵ ـ خرید ٦ ـ نامما ن ۷ ـ برتر ۸ ـ ع : چنداز ین نه‌چرخ ـ چنداز این چار اصل ۹ ـ نهید ۱۰ ـ گدایان ۱۱ ـ ع : که خام دیگر آمد ۱۲ ـ زخمه وملں در کف ناهید خنیاگر ـ بر کف ناهید خنجر زن ۱۳ ـ در آذر ۱٤ ـ ع: آتش سوزهم ۱۵ ـ بندش بر ـ پنبه بر

ور[1] درین مجلس شما عاشق تر از شمع[2] و می آید پس چو شمع و می قدم در آب و در آذر[3] نهید

می قبای آتشین دارد شما در بر کشید شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهید

ناحفاظی را چو سگ ار تاختید[4] از پیش در[5] آنگهی با یار[6] آهو چشم برتر[7] بر نهید

چون ز روی هستی از من[8] در من ایمانی نماند گر مسلمانید یکره نام من کافر نهید

ور سنائی همچو زنجیر است در حلقهٔ[9] شما حلق او گیرید چون حلقه برون در نهید

در حکمت و موعظه و نصیحت فرماید

(۱۱۱☆ز)

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار

ایخدا خوانان[10] قال الاعتذار الاعتذار

پیش از آن کاین جان عذر آور فرو میرد[11] ز نطق

پیش از آن کاین چشم عبرت بین[12] فرو ماند ز کار

پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند

عذر آرید[13] ای سپیدیتان[14] دمیده بر عذار

ای ضعیفان از سپیدی مویتان زان شد چو شیر[15]

وی ظریفان از سیاهی رویتان[16] زان شد چو[17] قار

پرده تان از چشم دل[18] بر داشت صبح رستخیز[19]

پنبه تان از گوش بیرون کرد گشت روزگار

تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور

تا کی از دار الفراری ساختن دار القرار

درفریب* آباد گیتی چند باید داشت[20] حرص

چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار

---

۱ ـ ع : گر ۲ ـ از جام ۳ ـع: قدم یك ره بآتش در ٤ ـ ع : چون تاختید ٥ ـ از پیش چون در تاختید ٦ ـ ناف ۷ ـ بر بر ۸ ـ مرا ازروی مستی ـ ع: مرا ازروی هستی ۹ ـ بحر ـ ع : حلق ۱۰ـ م : خداوندان ـ ع : وی خداوندان ۱۱ ـع : فروماند ۱۲ ـ عقل عبرت گر ۱۳ـع: خواهید ١٤ـع: سپیداتان ۱٥ ـ شدهمچوقیر ١٦ـع: روزتان ۱۷ ـشد همچو ۱۸ ـ ع: از پیش دل ۱۹ـ ع : راست خیز ۲۰ ـ ع : خواهد داشت

☆ فریب عشوه باشد، سنائی راست : درفریب آباد... (سروری)

این نه آن صحراست کانجا بی‌جسد بینند روح

این نه آن بابست[1] کانجا بی‌خبر یابند بار[2]

از جهان نفس[3] بگریزید تا در کوی عقل

آنچه غم بوده است گردد مرشمارا غمگسار[4]

درجهان شاهان بسی بودند[5] کز گردون ملک

تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزا فکار[6]

بنگرید اکنون بنات‌النعش وار از دست مرگ

نیزه‌هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان پارپار[7]

می‌نبیند[8] آن سفیهانی که ترکی کرده‌اند

همچو چشم تنگ ترکان گور ایشان تنگ و تار

بنگرید آن جعدشان از خاک چون پشت کشف[9]

بنگرید آن رویشان ازچین چو پشت سوسمار

سر بخاک آورد امروز آنکه افسر بود[10] دی

تن بدوزخ برد امسال آنکه گردن بود پار

ننگ ناید مرشمارا زین سگان پرفساد[11]

دل نگیرد مرشمارا زین خران بی‌فسار

این یکی گه زین دین و کفر را زو رنگ و بوی

واندگر[12] گه فخر ملك[13] و ملك را زو ننگ و عار

این یکی کافی ولیکن فاش را از[14] اعتقاد

واندگر شافی ولیکن فاش را[15] از اضطرار

---

۱ - م، ع : بالاست ۲ - م، ع : بی خسك یابند خار - بی حسد یابند بار
۳-ع : نعش ٤ - ع : مر ترا چون غمگسار - م : مرشمارا غمگزار ۵- دیدند
٦ - ع : سنانشان خور نگار - سنان جوزا نگار - سنان گردون گزار ۷ - ع :
تیرهاشان شاخ شاخ و نیزهاشان پار پار - ریز ریز و نیزهاشان تار تار ۸ - ع :
تا نبینی ۹ - ع : چون اند چاك ۱۰ - ع: سنگرداشت ۱۱-بافساد ۱۲-ع:
وان یکی ۱۳-م: دین ١٤ - ع : باش را از- فاش راز ۱۵- فاش کاف

زین[1] یکی ناصرعبادالله خلقی[2] ترت ومرت
وز[3] دگر حافظ بلاد الله جهانی[4] تار ومار

پاسبانان تو اند این سگ پرستان همچو سگ[5]
هست مرداران ایشان هم بدیشان[6] واگذار[7]

زشت باشد نقش نفس[8] خوب را از راه طبع
گریه کردن پیش مشتی سگ پرست وموشخوار

اندرین زندان برین[9] دندان زنان سگ صفت
روز کی چندای ستمکش صبر کن دندان فشار

تا ببینی روی آن[10] مردم کشان[11] چون زعفران
تا ببینی رنگ آن[12] محنت کشان چون گل انار

گرچه آدم سیرتان[13] سگ صفت مستولیند
هم کنون بینند کز[14] میدان دل عیّاروار

جوهر آدم[15] برون تازد برآرد ناگهان
زین سگان آدمی کیمخت وخر[16] مردم دمار

گر مخالف خواهی ای مهدی درآ[17] از آسمان
ور موافق[18] خواهی ای دجال یکره سر برآر

یك طپانچه مرگ[19] وزین مردارخواران یك جهان
یك صدای صور[20] وزین فرعون طبعان صدهزار

باش تا از صدمت صور سرافیلی شود
صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار

---

۱ ـ این ۲ ـ ع : جهانی ۳ ـ ع : وان ٤ ـ شهری ـ ع : خلقی
٥ ـ ع : بت پرستان روز و شب ٦ ـ ع : بایشان ۷ ـ م : می گذار
۸ـ نقش ۹ـ مراین ۱۰ـع: این مردم ۱۱ـ گسان ۱۲ـ ع: روی این ۱۳ـ
ع : صورتان ۱٤ـ باشد کز بن ـ ع : بینی که از ۱٥ـ مردم ۱٦ ـ ع : کیمخت خر
۱۷ ـ ع : بیا ۱۸ ـ ع :متابع ۱۹ـ ع : یك صدای صور ۲۰ـ ع: یك تبا نچه مرك

تا ببینی موری آنخس را که میدانی[1] امیر
تا ببینی گرگی آن سگ را که میخوانی[2] عیار

در توحیدانی وروحانی وشیطانی[3] درست
در شمار هر که باشی آن شوی[4] روز شمار

باش تا برباد بینی خان رای و رای خان
باش تا در خاک[5] بینی شر شور[6] و شورشار

تا ببینی یک بیک را کشته در شاهین عدل
شیرسیروجاه چاه وشور و سوز و مال مار[7]

والله ارداری بجز بادی بدست ارمر ترا[8]
جز بخاک پای مشتی خاکسار است[9] افتخار

کز برای خاک پاشی نازنینی را خدای
کرد درپیش سیاستگاه قهرش[10] سنگسار

باش تا کل بینی آنهارا که امروزند جزو
باش تا گل یابی آنها را که امروزند خار

آن عزیزانی که آنجا گلبنان دولتند[11]
تا نداریشان بدینجا[12] خیره همچون خارخوار[13]

گلبنی کاکنون[14] ترا هیزم نمود ازجور دی
باش تادر جلوه‌ش آرد دست الطاف[15] بهار

ژنده پوشانی که آنجا زندگان حضرتند
تا نداری خوارشان از روی نخوت زینهار[16]

---

۱ - م : میخوانی ۲ - م : میدانی ۳ - ع : شیطانی و حیوانی و روحانی
۴- ع: ازشمارهر که باشد آن توای- هر که باشی آن بوی ۵- برخاک ٦-ع: شر وشیر
۷- شیر شیروجاه‌چاه وشورشور ومال ... سورسور ومال-شورسور ویاربار- شیرشر و شارشور وجاه چاه ویاربار ۸- ع: ورنه جزبادی نداری در دودست مرترا ۹- ع: خاک‌پایت - خاکپاشت - خاک پایست ۱۰- ع : سراپردهٔ سیاست ۱۱- ع : حضرتند
۱۲- م : تا ندانی ونداریشان ۱۳ - ع : تا نداری خوارشان ازروی نخوت زینهار
۱۴- ع : کاینجا ۱۵- انصاف ۱٦- ع : تاندانی ونداریشان بدینجا خوارخوار

وان[۱] سیاهی کز پی ناموس حق ناقوس زد
در عرب بوالليل[۲] بود اندر قیامت بونهار

پرده‌دار عشق‌دان اسم ملامت[۳] بر فقیر
پاسبان دُر شناس آن تلخ آب[٤] اندر بحار

ور[٥] بقا خواهی زدرویشان طلب ایرا بود[٦]
بـود درویشان قباهـای‌بقا را پود و تار

تاورای نفس‌خویشی‌خویشتن کودك شمار[۷]
چون‌فرود طبع ماندی خویشتن[۸] غافل بدار[۹]

کی‌شودملك تو عالم تـاتو باشی ملك او
کی بود اهل‌نثار آنکس‌که برچیند نثار

هست‌دل[۱۰] یکتامجویش‌دردو[۱۱] گیتی‌زانکه‌نیست
در نه ودر هشت وهفت‌ودرشش وپنج و چهار

نیست‌یك رنگی بزیر هفت‌وچهاراز بهر آنك
ارگلست اینجای باخار است ور مُل باخمار

بهربیشی[۱۲] راست اینجا کم زدن زیرا نکرد
زیرگردون قمر پس[۱۳] مانده را هرگز قمار

در رجب‌خود روزه‌دار وقل‌هوالله‌خوان بود
در صفرخـوان‌تبت و در چـارشنبه روزه‌دار

چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه
چندازین‌رنگ[۱٤] و عبارت‌کار باید کرد کار

۱ـ ع کان ۲ـ بولیل ۳ـ سلامت ٤ـ آب شور ـ ع : آب تلخ ٥ ـ ع : گر
٦ـع : زیرا که هست ۷ـع : غافل مدان ۸ـ ع : خویش را ۹ـ عاقل مدار
۱۰ ـ همتت ۱۱ ـ مجویس از دو ۱۲ ـ ع : پیش ۱۳ـ ع : کس‌ـ دور
گردون قمر کس ۱٤ـع : فضل

همرهان با کوه کوهانان[۱] بحج رفتند و کرد
رسته[۲] ازمیقات وحرم[۳] وجسته ازسعی وجمار[٤]

تو هنوز ازراه رعنائی ز بهر لاشهٔ
گاه درنقش هویدی* گاه در رنگ مهار[٥]

چون بحکم اوست خواهی تاج خواهی پای بند
چون نشان اوست خواهی طیلسان خواهی غیار[٦]*

تابجان این جهانی[۷] زنده چون دیو وستور
گرچه پیری همچو دنیا خویشتن کودك شمار

حرص[۸] وشهوت درتو بیدارند خوش خوش تو مخسب[۹]
چون پلنگی بریمین داری و موشی بریسار

مال دادی[۱۰] لیك رویست و ریا[۱۱] اندر بنه
کشت کردی لیك خوکست وملخ در کشت زار

خشم رازیر آر در دنیا که در چشم صفت[۱۲]
سگ بود آنجا کسی کاینجا نباشد سگ سوار[۱۳]

۱- کوهان تا ۲- ع : جسته ۳- حجر ٤- ع : رسته ازرمی وجمار (ظ: رمی جمار) ٥- ع : دربند حواذی گاه درنقش مهار- نوند * وگاه دررنك غبار- گاه دربند مهار ٦- عیار- زنار ۷- ع : آن جهانی ۸- ع : خشم ۹-ع: خوش خفته مخسب- م: توخوش خفته مباش ۱۰- مال داری ۱۱- ربا ۱۲- درجسم صفت ۱۳- در چشم ضعیف ۱۳- تك سوار- یك سوار

---

* هوید (بضم اول وفتح ثانی وسکون تحتانی ودال) جهاز شتررا گویند « برهان» هوید (بالضم وفتح واو) جهاز شتر ودر نسخهٔ سروری ازسامی نقل کرده که(بفتح هاو کسر واو) گلیمی باشد که گرداگرد کوهان شتر دارند سنائی گوید : توهنوز ازراه ...
وابوالنجم احمد گوید :

بر آوردم زمامش تا بنا گوش — فرو هشتم هویدش تا بکاکل
(رشیدی)

نوند بروزن سمند اسب را گویند... وهرتیز رونده وتیزرورا نیز گویند و غبار(ظاهراً بمعنی غباره بکسر اول است)وآن چوبی باشد که بدان خر و گاو رانند « برهان » - غیار بکسر اول پارچه ای باشدزردرنك که جهودان بجهت امتیاز بردوش خود دوزند« برهان»

خشم و شهوت مار و طاوسند در ترکیب تو
نفس را آن پایمرد و دیو[1] را این دستیار

کی توانستی برون آورد آدم را زخلد
گر نبودی راهبر ابلیس را طاوس و مار

عور گرداز[2] کسوت عار از ز دودهٔ آدمی
زانکه اندر تخم آدم عاریت باشد[3] عوار

حلم[4] و خرسندی در آب و گل طلب کت[5] اصل ازوست
کی بود درباد[6] خرسندی و در آتش وقار[7]

حلم خاك وقدر آتش جوی[8] کار و بادراست
گرت رنگ و بوی بخشد پیلور صد پیلوار[9] *

تاتو اندرزیر بارحلق وجلقی چون ستور[10]
پرده‌داران کی دهندت باربر درگاه یار

گرد خرسندی و بخشش گرد زیرا طمع وطبع[11]
کودکانرا خربزه گرمست و پیران را خیار

راستکاری پیشه کن کاندرمصاف رستخیز[12]
نیستند ازخشم حق جزراستکاران رستگار

تا بجان لهو و لغوی[13] زنده اندر[14] کوی دین
ازقیامت قسم تونقش است و از قرآن نگار

حق همی گوید بده تاده مکافاتت دهم[15]
آن بحق ندهی و پس آسان بپاشی در شیار[16]

---

۱ ـ ع: حرص ۲ ـ ع: گردآن ۳ ـ ع: غیرتت باشد ـ عاریت آمد ٤ـ ع: علم ٥ ـ کز ٦ـع: کی توان در آب ۷ـع: قرار ۸ـدان-وان ۹ـ نیل درصد نیلوار ۱۰ـ تا بوی درزیربار حلق وخلق وجلق ودلق ـع: تاتوای در زیر بار جلق وخلق وحلق ۱۱ـ ع: جمع ـ وطمع ۱۲ـ ع: راست خیز ۱۳ـ تا بجای لهو و بازی ۱٤ـع: زنده‌ای در ۱٥ـع: کنم ۱٦ ـ نباشی درشمار

* ـ پیلور کسیکه دارو واجناس عطاری فروشد «برهان» ـ پیلوار بسکون ثالث کنایه از بسیار باشد «برهان»

این نه‌شرط مومنی باشد که در ایمان تو
حق همی‌خاین نماید[1] خاك و سرگین استوار*
گرد دین بهر صلاح دین ببی دینی متن[2]
تخم دنیا در قرار تن بمکاری[3] مکار
ای بساغبنا کت اندر[4] حشر خواهد بود[5] از آنك
هست[6] ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار
سخت سخت[7] آیدهمی برجان زراه[8] اعتقاد
زشت زشت آیدهمی در دین ز راه[9] اعتبار
بر درماتم‌سرای دینت[10] چندین نای[11] و نوش
بر در[12] رعنا سرای دیو و چندان[13] کار و بار
گرد خود گردی همی‌چون گرد مرکز دایره
از پی اینی[14] بسان خشك مغزان در دوار
از نگارستان نقاش طبیعی بر تر آی[15]
تا رهی از ننگ[16] جبر و طمطراق[17] اختیار
چون زدقیانوس خود رستند هست اندر رقیم
به ز[18] بیداری شما خواب جوانمردان[19] غار
باز دان تایید دین[20] را آخر از تلقین دیو
باز دان روح‌القدس را آخر از حبر نصار[21]
عقل اگر خواهی که ناگه[22] درعقیله‌ات نفکند[23]
گوش گیرش در دبیرستان الرّحمن در آر

۱- ع : بماندو ۲- مپرس ۳- ع : فراخ دین بمکاری - م : تخم‌را اندرفراغ جان بمکاری درقراح شوره زاراندر - مزاج دین بمکاری ٤- ع : کی اندر ٥- ع: برد ٦ - دست ۷ - بخت بخت ۸ - ع : زروی ۹ - ع: زبهر ۱۰- ع در برماتم سرای دین ۱۱- م : ناز ۱۲-دروه ۱۳-ع:دین‌وچندین ١٤-ع:آنی ١٥-برسر آی-بردر آی ١٦-نقش ١٧-ع افتخار ١٨- هست١٩-ع:خداوندان ۲۰-ع: حق ۲۱- م: حبر یسار-جبرو یسار-حرفسار ۲۲- ع:عقل‌راخواهی که آخر ۲۳- آورد

* استوار بمعنی امین باشد،سنائی راست: این نه‌شرط مومنی... « فرهنك سروری »

عقل بی شرع آن جهانی نور ندهد مر ترا
شرع باید عقل را همچون معصفر را شخار
عقل جزوی کی تواند گشت برقرآن محیط[1]
عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
گرچه پیوسته است بس دوراست جان از[2] کالبد
ورچه نزدیک است بس دوراست گوش از گوشوار
پیشگاه دوست را شائی چو بر درگاه عشق[3]
عافیت را سرنگون سار اندر آویزی بدار[4]
عاشقان را خدمت معشوق تشریفست و بر
عاقلان را طاعت معبود تکلیف است و بار
زخم تیغ حکم[5] راچه مصطفی چه بوالحکم
ذوالفقار عشق را چه مرتضی چه ذو الخمار
هرچه دشوار است برتوهم زباد و بود[6] تست
ورنه عمر آسان گذارد مردم آسان گذار[7]
از[8] درون جان بر آمد نخوت وحقد وحسد[9]
تا کز و سیمرغ رستم گشت بر اسفندیار
تا ندانی کوشش خود بخشش[10] حق[11] دان از آنك
درمصاف دین زبود خود نگشتی دلفکار
ورنه پیش ناوك اندازان غیرت کی بود
دست باف عنکبوتی زنده پیلی را حصار
چند جوئی[12] بی حیاتی صحو وسکر وانبساط
چندجوئی بی‌همائی[13] محو وشکر وافتقار

۱- ع : مجید ۲- در ۳- ع :عشق را شائی چو بردرگاه‌عقل‌عشق راما نی...
٤- ع : زدار ٥- ع : تیغ زخم حکم -تیغ زخم عشق ٦ - هم زتار و پود ۷ - گزار ۸- کز ۹ -حرص‌وحسد-خشم‌وطمع ۱۰- کوشش ۱۱- ع : خود ۱۲ - ع : گوئی ۱۳- ع : فنائی

جز بدستوری «قال الله» یا «قال الرسول»

ره مرو فرمان مده حاجت مگو حجّت میار[1]

چار گوهر چار پایهٔ عرش و شرع[2] مصطفی است

صدق و علم[3] و شرم و مردی کار این هر چار یار[4]

چار یار مصطفی را مقتدا دار[5] و بدان[6]

ملك او را هست نوبت پنج و نوبت زن چهار[7]

پاس خود خود دار زیرا در بهار تر هوا

پاسبانت را تره کوکست و میوه کوکنار

از زبان[8] جاه جویان تا نداری طمع بر[9]

وز درخت[10] نخل بندان تا نداری چشم[11] بار

کی توان آمد براه حق زراه جلق و حلق[12]

درد باید خلق سوز و حلق دوز و حق گزار[13]

نی از آن دردی که رخ مجروح دارد چون ترنج

بل از آن[14] دردی که دلها خون کند در بر چو نار[15]

نه چنان[16] دردی که باجانان[17] نگوید دردمند

بل از آن دردی[18] که ناپرسا بگوید پیش یار[19]*

کی شود ملك دو عالم[20] تا تو باشی ملك او

کی شود[21] اهل نثار آنکس[22] که برچیند نثار

☆ برچنین بالا مپر گستاخ کز مقراض لا

جبرئیل پر بریده است اندرین ره صد هزار

۱-جان مده فرمان مبر حجت مگو حاجت میار ۲-ع: عرش شرع ۳-ع: عدل ٤-م: ایشان هرچهار - ع: اینها هرچهار ٥- دان ٦- ع: بدانك ۷- ع: نوبت زلی هزار ۸- ع: از برای ۹- ع: طمع پر ۱۰- وز دودست ۱۱- ع: طمع ۱۲- حلق و خلق ۱۳- ع: حق گوار ۱٤-ع: بلك زان ۱٥- م: نی از آن دردی که باترسا بگوید پیش یار ۱٦- آنچنان ۱۷- م: که باجان هم ۱۸- ع: نه چنان دردی ۱۹- ع: که باترسا بگوید دست یار - دردت که در دلها چوخون گردد بحار ۲۰- تو حاتم ۲۱-ع: بود ۲۲- کی کندمرد نثار آنرا

☆ پیش یار قارورهٔ بیمارست

هیزم دیگی که باشد شهپر روح القدس[1]
خانه آرایان شیطان را در آن مطبخ چه کار

علم ودین[2] در دست مشتی جاه جوی و مال دوست
چون بدست مست و دیوانه[3] است درّه و ذوالفقار

زانکه مشتی نا خلف هستند در خط[4] خلاف
آب روی و باد ریش آتش دل و دین خاکسار[5]

کز برای نام داند مرد دنیا علم دین
وز برای دام دارد ناك* ده مشك تتار

ای نبوده جز گمان هرگز یقینت را مدد[6]
وی نبوده جزحسد هرگز یمینت را یسار

شاعران را از شمار راویان مشمر که هست
جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار

باد رنگین است شعر و خاك رنگین است زر
توز عشق[7] این و آن چون آب و آتش بی‌قرار

زان چنین بادی و خاکی چون سنائی برسر آی[8]
تا چنو در شهر ها بی تاج باشی شهریار

۱-الامین ۲- م : عدل ودین-ع:عقل ودین ۳ - دیوان ٤- ع : در خطه ٥- ع : ز آبروی بادریش و آتش دل تن خاکسار ٦- بداد ۷- چون توئی از ۸ - برتر آی

* ناك عنبر ومشك ومانند آن که مغشوش باشد وبعضی گفته اند مشك مغشوش فقط، وگروهی گفته اند غشی که در مشك وخوش بویهای دیگر کنند و بعضی گفته اند بر هرچه مغشوش باشد اطلاق کنند مانند زروسیم لیکن مذکور در کلام قدما بمعنی مشك مغشوش است فقط ،سنائی گوید:

از برای دام دارد مرددنیا علم دین وز برای نام دارد ناك ده مشك تتار

« فرهنگ رشیدی »

ورنه چون دیگر خسان زاین خران[1] عشوه‌خر[2]
خاك رنگین می ستان وباد رنگین می‌سپار
نی که بیمار حسد را با شره در قحط سال
گرش عیسی خوان نهد بروی نباشد خوشگوار
خاطر کژ را چه، شعر من چه نظم[3] ابلهی
کور عینین[4] را چه نسناس وچه نقش قندهار[5]
نکته و نظم[6] سنائی نزد نادان دان[7] چنانك
پیش کر بربط سرای ونزد[8] کور آئینه دار

در مدح طبیب ممجد خواجه [ابوالحسن] علی بن محمد فرماید[9]

(۱۲۳ * م)

ای گردن احرار بشکر[10] تو گرانبار — تحقیق[11] ترا همره و توفیق ترا یار
ایخواجهٔ فرزانه علی بن محمد[12] — وی نایب عیسی بدو صد گونه نمودار
چندانکه تراجودومعالی است بدنیا[13] — نه نقطه[14] سکون دارد[15] نه دایره رفتار[16]
ذهن تو و سنگ تو بمقدار حقیقت — بر سخت همه[17] فایدهٔ روح بمعیار
مر جاه تو و علم[18] ترا از سر معنی — آباء و سطقسات[19] غلامند و پرستار
نخرید کسی جان بهائی بزر و سیم — تا نامدش اسرار علوم تو پدیدار[20]
برگ اجل ازشاخ امل پاك فرو ریخت — تا شاخ علومت عمل آورد چنین بار

۱- خسیسان زین خران ۲- مخر ۳- شعر ٤- عینی‌ ٥- ع: نوبهار ٦- رمز ۷- نادانان ۸- پیش. ۹- عنوان نسخهٔ آ چنین است « وهمچنین از کلام اوست درمدح امام یوسف »ودر نسخهٔ ع در دو جا ذکر شده هم در جزو قصاید وهم باحذف بیت مطلع درضمن قطعات. ۱۰- ع: زشعر ۱۱- تصدیق ۱۲- در بعض نسخ خطی مانند نسخهٔ ع این مصرع چنین است « ای یوسف یوسف‌سیر یوسف دیدار» وبنا بر این ممکن است که قصیده درمدح امام یوسف باشد نه علی بن محمد ۱۳- ع: دائرهٔ جود ومعالیست ١٤- م: نه نکته ۱٥- ع: آرد ١٦- ع: پرگار ۱۷- ع: همی ۱۸- قدر ۱۹- ع: سقسطار - (درجای دیگر) سطقسات ۲۰- م: نمودار

* سطقسات بااول مضموم بثانی زده بزبان رومی عناصر اربعه راخوانند، سنائی راست:
اقبال تو وعلم ترا ازره معنی آباء وسطقسات... «فرهنگ کنایات واصطلاحات»

شد طبع جهان معتدل از توکه نیابی[1] | در شهر یکی ذات[2] گرانجان سبکبار
از غایت آزادگی و فر بزرگیت | گشتند غلامان ستانهٔ درت احرار[3]
گفتار فزونست زهر چیز[4] ولیکن | جود تو و مدح تو فزونست ز گفتار
عقلی که ز داروت مدد یافت بتحقیق[5] | در تختهٔ تقدیر[6] بخواند همه اسرار
شخصی که تر از شربت تو شد جگراو | لب خشك نماند بهمه عمر چو سوفار
از عقل تو ای ناقد و صراف طبیعت | شد عنصر ترکیب همه خلق چو طیار
آنکس که یکی مسهل داروی توخورده است[7] | مانند فرشته نشود هرگز بیمار
هر چشم که ازخاك درت سرمهٔاو بود[8] | ز آوردن هر آب که آرد نشود تار
آنها که حبه ز حب تو بخوردند[9] | در دام اجل هیچ[10] نگردند گرفتار
حذق تو چنانست که بی نبض ودلیلی* | می باز نمائی[11] عرض روح بهنجار
گر باد بغر خار برد شمّت[12] داروت | از قوّت او[13] روح پذیرد بت فرخار
برکار ز داروی توشد شخص معطل[14] | مانده ملك‌الموت زداروی[15] توبیکار
ایطبع و علوم[16] تو شفا بخش وسخاورز | وی‌دست‌وزبان تو دررپاش وگهربار[17]
از مال‌تو جزخانهٔ‌تو کیست تهی‌دست[18] | وزدست‌توجز کیسهٔ‌تو کیست[19] زیان‌کار
آراسته‌ای[20] از شرف وجود همیشه | چون‌شاخ[21] زطیّاروچوافلاك زسیار[22]
فعل توچنانست که دیگرز[23] معاصی | واجب نشود بر تویکی روز ستغفار
چون مردمك دیده عزیزی بر ما زانك | درچشم‌توسیم‌وزرماهست[24] چنین‌خوار

١-طبع تو لطیف است بدان سان که نیابند - ع : بدان سان که نیابی ٢ - ع : نزدیك تویك مرد ٣ - هستند غلامان درت انجم سیار ٤ - ع : زهرچیز فزونست ٥ - بشربان ٦ - درپردهٔ تقدیر - برتختهٔ تحقیق ٧ - آن کس که‌زدست تویکی لقمه بخورده است ٨ - ع : چشمی که ورا سرمه زخاك قدم تست - زخاك قدمت بود ٩ - ع : وانها که یکی حبه حب توبخوردند - وانان که زمهرتویکی حبه چشیدند -م: آنها که یکی شرب زمهر توبخوردند ١٠ - بیش ١١ - ع :می باز نماید ١٢ - شیمه - شمه ١٣ - ع : آن ١٤ - بیك روز ١٥ -ع: معجون ١٦-ای مهرووفای - ع : ای طبع روان ١٧ - دربخش گهربار-ع: گهرپاش‌ودرربار ١٨-جز حلقهٔ‌تو کیست‌تهی‌دست-جزخانهٔ‌تو کیست‌تهی‌نب-ازمال‌توچون کیسه‌تهی گشت تهی نیست ١٩- وزدست‌توهم‌کیسهٔ‌توهست-ف:وزدست‌توجز کیسهٔ‌تونیست ٢٠- ع : آراسته‌عقل ٢١-خاك ٢٢ - ع : زانوار ٢٣ - :که درگرد - که ازگرد ٢٤-ع : مانیست

* دلیل بروزن امیر قارورهٔ بیمار راگویند « منتهی‌الارب »

چون نقطه نقش‌است[1] دل آنکه ابا تو[2] دوروی[3] و دو سر باشد[4] چون کاغذ و پرگار

ادیان بعلی راست شد ابدان بتو زیراك[5] تو نافع مؤمن شدی او قامع کفار

تو دیگری و حاسد تو دیگر از آن کو خار آمده بی‌گلبن[6] تو گلبن بی خار

کی گردد مه[7] مردم بد اصل‌بدعوی کی گردد نو پیرهن کهنه بآهار[8]

یکشهر طبیب اند ولی[9] از سر دعوی کو چون تو یکی خواجهٔ دانندهٔ هشیار

عالم همه پرموسی وچوب است ولیکن یك موسی‌از آن کو که‌زچوبی[10] بکندمار

کارچو توکس نیست شدن نزدهرابله[11] تابار دهد یا ندهد[12] حاجب و سالار[13]

کز حشمت و جاه تو همی بیش نیاید[14] نور قمر و شمس بدرگاه تو بی یار

خود دیده کنان* جمله‌می آیند سوی[15] تو دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار

تو کعبهٔ مائی و بیك جای بیاسای[16] این رفتن هر جای بهر بیهده بگذار

زوّار سوی خانهٔ کعبه شود از طمع[17] هرگز نشود کعبه سوی خانهٔ زوّار

دیدیم طبیبان و بدین مایه شناسیم ما جعفر طیّار، ز بو جعفر طرّار

بر چشمهٔ حیوان زیی[18] چون تو طبیبی شاید که کند فخر شهنشاه جهاندار

کزجود تو وعلم تو[19] غزنین چوبهشتست زیرا که درو نیست نه بیمار و نه تیمار

ای مرد فلك حشمت و فرزانهٔ مکرم وی پیر جوان دولت مردانهٔ عیّار[20]

هستیم بر انسان زحکیمی[21] که نگوید اندر همه عالم چو من امروز[22] به اشعار

لیك[23] آمده‌ام سیر ز افعال زمانه هرچند هنوز از غرض خویشم ناهار

آن سود همی بینم از اشعار که هرشب اش را[24] ببرد موش[25] بماند بر من عار

۱ـ نقطهٔ وهمی است ۲ـ هوادید ۳ـ ع : چوروی ٤ـ دارد ٥ـ ع:ابدان بتوشد راست چو ادیان بعلی زانك ٦ـ ع: خاریست وی ازگلبن و ـ ع : خارست بی از... ۷ ـ م: بد ۸ ـ ع:ز آهار ۹ـ ع:ولیك ـ م:یك‌شمه‌طبیبندولی ـ یك شهرظریفندولیك ۱۰ـ ع:بچوبی ۱۱ـ ع: کارتوچوکس نیست‌شدن سوی هرابله ـ کارتوشده نیست‌چوغیری سوی‌هرخس ۱۲ ـ م : تا بازرهد باید هر ۱۳ ـ ع: حاجت سالار ۱٤ـ م: وجاه توهمی بیش نتابد ـ ع: وزجاه همی‌پیش نیاید ۱۵ـ ع خلق‌میایند بر ـ جمله‌میایندپی ۱٦ـ ع : بهرجای نیائی ـ بیك جای‌پناهی ۱۷ـ ع:شود ازحرص ـ خانه‌شوندازطمع‌وحرص ۱۸ـ ع : ابد ـ بدل ۱۹ـ ع: عزتو ۲۰ ـ مردانه هشیار ـ ع: آزادهٔ‌عیار ۲۱ـ م،ع:مردیم بر آن‌سان بحکیمی ۲۲ ـ ع:چومن کس ۲۳ـ ع : نیك ۲٤ـ ع : اسرا ۲۵ـ م : موش ،هوش ـ ع : نوش

---

* دیده کنان با کاف مضموم کنایه از نگاه کردن درکاری وتأمل نمودن باشد « فرهنك کنایات و اصطلاحات »

خواریم از آنست[1] که زین شهرم ازیرا — در بحر وصدف خوار بود لؤلؤ شهوار
هدهد کلهی دارد وطاوس قبائی — من بلبل وخواهان یکی درعه[2] و دستار
زین[3] محتشمانند درین شهر که همت — بر هیچ کسی می نتوان دوخت بمسمار
ای درت زبی برگان چون شاخ در آذر[4] — وی دلت زبخشیدن چون باغ در آذار
از مکرمت تست که پیوسته نهفته است — این شخص بدراعه و این پای بشلوار
پس چون تنم آراستهٔ پیرهن تست — این فرق مرا نیز بیارای بدستار؟
سود ازتوبدان جویم کزمایهٔ طبعم[5] — خود رابرتو دیده‌ام این حرمت وبازار[6]
امروز کن آن خیر ونکوئی که بدنیا — زنده‌ست تراشخص وروانست تراکار
آثارنکوبه که بماند چو زمردم[7] — می هیچ نماند زپس مرگ جز آثار[8]
تا جوهردریا نبودچون گهر باد[9] — تا مایهٔ مرکز نبود چون فلك نار
چون چارگهر[10] فعل تو وذات[11] توبادا — از محکمی و لطف و توانائی و مقدار
در عافیت خیر و سخا باد همیشه — اسباب بقای تو چو خیرات تو بسیار
جبار ترا از قبل نفع طبیبان[12] — تا دیر برین[13] مکرمت وجود نگهدار
جبار ترا باد نگهبان[14] بکریمی — ازما دح بدگوی و زممدوح جگرخوار
از فضل ملك باد بهر حال و بهر وقت — امروز تو از دی به و امسال تو از پار

درحکمت وموعظت وزهد و نصیحت فرماید

«کنوزالحکمةورموزالمتصوفه[15]» (۱۱۱ ✡ ز)

طلب ای عاشقان خوش رفتار — طرب ای نیکوان[16] شیرین کار
تاکی از خانه هین ره[17] صحرا — تاکی از کعبه هین در خمار
زین سپس دست ماودامن[18] دوست — بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار

۱ـ م : بدانست ۲ـ ع: محتاج دراعه ـ خواهان یکی جبه ۳ـ ع: این ٤ـ ع: بآذر
٥ـ م: چنان جویم کزمرد ظریف است ـ کزهرچه ظریف است ٦ ـ ع : قیمت و مقدار
۷ـ ع: که زمردم ۸ـ ع: نیابی زپس از مرك چو آثار ۹ـ پاك ۱۰ـ ع: جان و گهر
۱۱ـ در ذات ۱۲ـ م: حکیمان ـ جمیع کریمان ـ ع: زین قبل از جمع حکیمان ۱۳ـ
بادیر ترین ۱٤ـ ع : نگهدار تو بادا ۱٥ـ درنسخه قدیمی کتاب خانه ملی این قصیده
به کنوزالحکمه و رموزالمتصوفه نامیده شده است ۱٦ـ ای شاهدان ۱۷ـ م: هین دم
ـ هان ره ۱۸ـ م: ساکن

در جهان شاهدی و ما فارغ — در قدح جرعهٔ و ما هشیار
خیز تا زاب روی بنشانیم — گرد[1] این خاك تودهٔ غدّار
ترکتازی کنیم و در[2] شکنیم — نفس[3] زنگی مزاج را بازار
وزپی آنکه تا تمام شویم — پای بر سر نهیم دایره وار
پس بجاروب لا فرو روبیم — کوکب از صحن گنبد دوّار
تا ز خود بشنود نه از من وتو — لمن الملك و احد القهار
ای هواهای تو هوی[4] انگیز — وی خدایان تو خدای آزار
قفس[5] تنك چرخ وطبع وحواس — پروبالت گسست ازبن وبار[6]
گرت باید کزین قفس برهی — باز ده وام هفت وپنج[7] وچهار
آفرینش نثار فرق تو اند — برمچین چون خسان زراه نثار
چرخ واجرام چاکران[8] تواند — تو ازایشان طمع مدار مدار
حلقه در گوش چرخ وانجم کن — تا دهندت ببندگی اقرار
ورنه برچارسوی کون وفساد — گاه بیمار بین و گه تیمار
گاهت اندر مزارعت[9] فکند — جرم کیوان چوخوك درشدیار*
گه کند اورمزدت* از سرزهد — زینجهان سیروزانجهان ناهار*
گاه بر بنددت به تهمت تیغ — دست بهرام چون قلم ز نار
گاه مهرت نماید از سرکین — مر ترا در خیال زرّ عیار[10]
گاه ناهید لولی[11] رعنا — کندت باد سار و باده گسار

۱ـ باد ۲ـ ع: بر ۳ـ طبع ٤ـ خدا ٥ـ م: قفص ٦ـ ازاین دیار ۷ـ هشت ۸ـ ساکنان ۹ـ از روی مزرعت ۱۰ـ ع: درخیال تومرتراعیار. م: خیال زر غیار ۱۱ـ م، ع: لؤلؤ

---

* شدیار شخم کردن وشکافتن زمین باشدبجهت زراعت کردن «برهان» ـ **اور مزد** بضم همزه ومیم وسکون واو و راء مهمله ومعجمه نام مشتری و روزاول از ماههای فارسیان مثال معنی اول سنائی راست: که کند اورمزدت ازسرزهد «فرهنك سروری» ـ **ناهار** بروزن ناچار بمعنی گرسنه باشد یعنی شخصی که از بامداد چیزی نخورده باشد «برهان قاطع»

گه کند تیر چرخت از سر امن[1] چون کمان گوشه گشته وز هوار[2]
گه کند ماه نقشت اندر دل در خزر هند و در حبش بلغار
گه ترا بر کند اثیر از تو[3] تا تهی زو شوی چو دود شرار[4]
گاه بادت کند ز آز و نیاز روح پر نار و روی چون گلنار
گاه آب نعیم[5] دون همّت جاهل و کاهلت کند بیحار
گاه خاك فسرده از تأثیر بر تو ویران[6] کند ره و آثار[7]
با[8] چنین چارپای بند بود سوی هفت آسمان شدن دشوار
چند ازین[9] آب و خاك و آتش و باد این[10] دی و تیر آن تموز و بهار
بسکه نامرد و خشك مغزت کرد بوی[11] کافور و مشك لیل و نهار
عمر امسال و پار ضایع کرد هر که در بند پار ماند و دیار[12]
دولتی[13] مردی ار نه پریدست مرغ امسالت از دریچهٔ پار
شیب کردی[14] بلفظ تازی ریش[15] قیر کردی[16] بلفظ ترکی قار
بر گذر زین جهان[17] غرچه فریب در گذر زین رباط[18] مردمخوار
کلبهٔ کاندر و نخواهی ماند سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
رخت بر گیر ازین خراب[19] که هست بام سوراخ و ابر طوفان بار
از ورای خرد مگوی سخن وز فرود فلك مجوی قرار[20]
خویشتن را بزیر پی بسپر چون سپردی بدست حق بسپار
بود بگذار زانکه در ره فقر[21] دین[22] حصار است و بود قفل حصار
نشود در گشاده تا تو بدم بر نیاری ز قفل و پره دمار

۱- ع : ذهن ۲- ع : ذره وار ۳- ازمزد ٤- دود وشرار ٥- لئیم ٦- م : ریزان
۷- ع : ره‌آثار ۸- م : بر ۹- ع : تاکی از ۱۰- م : از ۱۱- ع : رنك
۱۲- م : پارماندو برار ۱۳- م : دولت ۱٤- ع : شیر کردن - ف : شیر گردون
۱٥- م - شست کردی بلفظ تازی ریش ۱٦- ف : قیر گردون ۱۷- ع : سرای
۱۸- جهان ۱۹- ع : بردار ازاین سرای - از این رباط ۲۰- ف : بحکم قرار
۲۱- م ، ع : غیب ۲۲- م : تن

بود تو شرع بر تواند داشت — زانکه آن[1] روشنست و بود تو تار

دین نیاید بدست تا بودت[2] — بر یمین و یسار یمن و یسار

نه فقیری چو دین[3] بدنیا کرد[4] — مر ترا پایمزد[5] و دست افزار[6]

نه نقیبی[7] چو حرص و شهوت[8] کرد — مر ترا فرع جوی و اصل گذار

ره رها کردهٔ از آنی گم — عز بدانستهٔای از آنی خوار

مشك و پشکت یکیست چون تو همی[9] — ناك ده راندانی از عطار

دل بصد پاره همچو ناری از آنك[10] — خلق راسر شمردهٔای چو انار

کار اگر رنگ و بوی دارد و بس — حبّذا[11] چین و فرّخا فرخار

دعوی دل مکن که جز غم[12] حق — نبود در[13] حریم دل دیّار

دیه[14] بود آن نه دل که اندروی — گاو و خر باشد وضیاع و عقار

نیست اندر نگار خانهٔ امر[15] — صورت و نقش مؤمن و کفار

زانکه در قعر بحر[16] «الا الله» — لانهنگی است کفر و دین اوبار

چه روی[17] با کلاه بر منبر — چه شوی[18] با زکام در گلزار

تر مزاجی مگیرد درسقلاب[19] — خشك مغزی مپوی در تاتار

خود کلاه و سرت حجاب تواند[20] — چه فزائی[21] تو بر کله دستار

کله آنگه نهی که در فتدت[22] — سنگ در کفش[23] و کیك در شلوار

۱- او ۲- ع : نبوی ۳- دل ٤- ع ، م : بود - گشت ٥- پایمرد ٦- م : دست گزار - دوست گذار - دوست گزار ۷- م : نه فقیری ۸- ع ، م : نخوت ۹- تاتو ۱۰- ع : چون اناری ۱۱- جنتا - ع : خرما ۱۲- که در ره ۱۳- نیست اندر-م : نبرد جز ۱٤- ع : ده ۱٥- حق ۱٦- شط ۱۷- شوی ۱۸-ع : روی ۱۹- صقلاب ۲۰- کلاه سرت ۲۱- تومیفزای ۲۲- که برفتدت- آنکه آگه شوی که ۲۳- در موزه

---

* فرخار نام شهریست در ترکستان و نیز نام بتخانهٔ باشد و بمعنی اول حکیم سنائی گوید:
: کار اگر رنك ... (سروری) - کیك درشلوار افتادن کنایه از مضطرب ساختن بود انوری گوید :

چرخ را باشرفش سنك فتد در موزه — کوه را باسخطش کیك فتد در شلوار

وسنائی گوید آنکه آگه شوی که درفتدت....

علم کز تو ترا بنستاند | جهل از آن علم به بود صد بار[1]
آب حیوان چو شد گره در حلق | زهر گشت ارچه بود نوش گوار
نه بدان لعنت است بر ابلیس | که نداند[2] همی یمین ز یسار
بل بدان[3] لعنت است کاندر دین | علم داند بعلم نکند کار
دوری از علم تا ز شهوت و خشم | جانت پرپیکر[4] است و پرپیکار
نبرند[5] از تو تشنگی و کنند | این دهان گنده و آن جگر افکار
تشنهٔ[6] جاه و زر مباش که هست | جاه و زر[7] آب پارگین و بحار
کی در آید فرشته تا نکنی | سگ ز در دور و صورت از دیوار
کی در احمد رسی و در صدّیق | عنکبوتی تنیده بر در غار
پرده بردار تا فرود آید[8] | هودج کبریا بصفّهٔ بار
با بخیلی مجوی ره که نبود | هیچ دین دار[9] مالك دینار
مالك دین نشد کسی که نشد | از سر جود مالك دینار
سرخ روئی ز آبجوی[10] مجوی | زانکه زردند اهل دریا بار
گرچه از مال و گندم نه بوجه[11] | هم خزینه ات پر است[12] و هم انبار
بس تفاخر مکن که اندر حشر | گندمت کژدم است و مالت مار
مال دادی بباد چون تو[13] همی | گل بگو هرخری[14] و خر بخیار
دولت آنرا مدان که دادندت | بیش از ابنای جنس[15] استظهار
تا ترا یار دولت است نه ای[16] | در جهان خدای دولت یار
چون ترا از تو[17] پاك بستانند | دولت آن دولت است و کار آنکار

۱- بسیار ۲- کو نداند ۳- ع : زان برو ٤- ع : پر پیکار ٥- بزنند ٦- بستهٔ ۷- ع : مال ۸- آرند ۹- م : ملك دینارو - ع : ملك دینار ۱۰- بر آبجوی - ع : ز آب روی ۱۱- نه بجو ع : تو بوجه ۱۲- هم خزانه پر است ۱۳- ع : تاتو ۱٤- گوهر از گل خری ۱٥- خویش - ع : دهر ۱٦- مریز - ع : دولت است یارنهٔ ۱۷- ع : گر ترا از تو

چون دو گیتی دو نعل پای توشد | بر سر کوی هر دو را بگذار
در طریق رسول دست آویز | بر بساط خدای پاك افشار ✿
پاك شو بر سپهر همچو مسیح [۱] | گشته از جان وعقل وتن [۲] بیزار
همچو نمرود قصد چرخ مکن | بادوتا [۳] کرکس و دو تا مردار
کز دو بال سریش کرده نشد | هیچ طرّار جعفر طیّار
عقل در کوی عشق ره نبرد | تو از آن کورچشم،چشم مدار
کاندر اقلیم عشق بیکارند | عقلهای تهی رو پر کار [٤]
کی توان گفت سرّ [٥] عشق بعقل | کی توان سفت سنگ خاره بخار
گر نخواهی که بر تو خندد خلق [٦] | نقد خوارزم در عراق میار
راه توحید را بعقل مجوی [٧] | دیدهٔ روح را بخار مخار
زانکه کرده است قهر الاّ الله | عقل را بر دو شاخ لا بردار
بخدای ارکسی تواند بود | بی خدای از خدای برخوردار
هرکه از چوب مرکبی سازد | مرکب آسوده دان وماندهسوار
نشود دل چو تیر تا نشوی | بی‌زبان چون دهانهٔ سوفار
تا زبانت خمش نشد از قول [۸] | ندهد بار نطقت ایزد بار
تا زاوّل خمش نشد مریم | در نیامد مسیح در گفتار
گرت باید که مرکزی گردی | زیر این چرخ [۹] دایره کردار
پای برجای باش وسر گردان | چون سکون و تحرّك پرگار
در هوای زمانه مرغی نیست | چمن عشق را چو بو تیمار

۱— ع ، م : برفلك چو ابراهیم ۲--دین - دل ۳—ع: باسه تا ٤— بیکار-
ع:دو بیکار ٥— ع : حال ٦-- ع : عقل ۷— مپوی ۸— ع : نگشت زقول
۹— ع : چتر

✿ افشار امر بفشردن سنائی راست:درطریق رسول دست ....

(فرهنگ سروری)

کس ازو بانگ[۱] او بنشنودی — گر نبودی میان تهی مزمار
قاید و سایق[۲] صراط الله — به زفر آن مدان و به ز[۳] اخبار
جز بدست و دل محمّد نیست — حلّ وعقد خزانهٔ[٤] اسرار
چون دلت پرز[٥] نور احمد بود — بیقین دان که آمنی[٦] از نار
خود بصورت نگر که آمنه[۷] بود — صدف درّ احمد مختار
ای بدیدار فتنه چون طاوس — وی بگفتار غرّه[۸] چون کفتار
عالمت غافلست و تو غافل[۹] — خفته را خفته کی کند بیدار
همه زنهار خوار دین تواند — دین بزنهارشان مده زنهار
غول باشد نه عالم آنکه ازاو — بشنوی گفت و نشنوی کردار
بر خود آنراکه پادشاهی نیست — بر گیاهیش پادشا مشمار
افسری کان نه دین نهد برسر — خواهش افسر شماروخواه افسار
باش وقت معاشرت با خلق — همچو عفو خدای پذرفتار[۱۰]
هرچه‌زراه[۱۱] دین‌خوری و بری[۱۲] — در شمارت کنند[۱۳] روز شمار
برّه و مرغ را بدان ره کُش — که بانسان رسند در مقدار
جز بدین[۱٤] ظلم باشد اربکشد — بی نمازی مسبّحی را زار[۱٥]
نکند عشق نفس زنده قبول — نکند باز موش مرده شکار
راه عشّاق کاسپرد عاشق[۱٦] — آه بیمار کاشنود[۱۷] بیمار
از ره ذوق عشق بشناسی[۱۸] — آه موسی ز راه موسیقار
بیخ کانرا نشاند خرسندی — شاخ او بی نیازی آرد بار

۱— زوکس آواز ۲— ع : سایق وقاید ۳— ع : مدان و از - مدار و از
٤— خزینه ٥— م ، ع : چون درون تو ٦— ایمنی - ع : ایمنه ۷— درآینه -
م : نه آینه ۸— خره ۹— ع : خفته است و توخفته ۱۰— ع : پروردار- ف :
برددار ۱۱— برروی ۱۲— ع : نزراه‌دین خری‌وخوری ۱۳— م:درشمارت
کشند - ع : در شمارند کشند ۱٤ — ع: ورنه این ۱٥ — م: مسیح رازا زار
۱٦— عشاق ۱۷— م : کشنود ۱۸— ف: نشناسی

عاشقان را ز عشق نبود[1] رنج — دیدگان را ز نور نبود نار[2]

جان عاشق نترسد از شمشیر — مرغ محبوس نشکهد[3]☆ زاشجار

زانکه بر دست[4] عشق‌بازانند — ملك الموت گشته در منقار

گر[5] شعار تو شعر آمده شرع — چکنی صبح کاذب اشعار

روی بنمود[6] صبح صادق شرع[7] — خاك[8] زن برجمال[9] شعر و شعار

بر سر دار[10] دان سر سرهنگ — در بن چاه بین[11] تن بندار[12]

تا نه بس روزگار خواهی دید — هم سپه مرده هم سپهسالار

وارهان خویش‌را[13] که وارسته است — خر وحشی ز نشتر بیطار

هیچ بی‌چشم دیدی از سرعشق[14] — طالب شمع ریز[15] و آینه دار[16]

بهر مشتی مهوّس[17] رعنا — رنج بر جان و دین ودل مگمار

ای توانگر بکنج خرسندی — زین[18] بخیلان کناره گیر کنار

یك زمان زین[19] خسان ناموزون — از پی سختن☆ تو با معیار

ریش و دامن بدستشان چه دهی — چون نه‌ای خصمی[20] ونه پذیرفتار

خواجگان بوده اند پیش از ما — در عطا سخت مهر و سست مهار

این نجیبان[21] وقت ما همه باز[22] — راح خوارند و مستراح انبار

جمله از بخل و مبخلی سرمست — همه از شرّ و ناکسی هشیار

۱— ع : زدرد ناید ـ زدیده نبود ۲— بار ۳— نشکند ٤— دردشت ـ ع : دردست ۵— ع:ای ٦— بال بگشاد ۷— ع : شعر ۸— چاك ۹—ع: برشعار ۱۰— م : ع : درین چاه ۱۱—ع، م : برسردا ، دان ۱۲— ع:سر بندار ۱۳— خویشتن ۱٤— ع : از سرچشم ۱۵— م : زیر ۱٦— بود و آینه وار ۱۷— ف : مشت مهوش ۱۸— از ۱۹— ع : یك ره ازاین ۲۰— نه ای خصم ۲۱— بخیلان ۲۲— ع ، م ، ف : عهد ما باری ـ روزعصرما باری

☆شکهیدن بااول وثانی وثالث مکسورمضطرب شدن و بی‌قرار گشتن باشد،سنائی گوید: جان عاشق .... (فرهنگ جهانگیری)

☆سختن بااول مفتوح بمعنی سنجیدن بود (جهانگیری)

ای سنائی ازین سگان [1] بگریز | گوشهٔ گیر ازین جهان هموار [2]
زینچنین [3] خواجگان بی معنی | رد [4] افلاك و گفت بی کردار [5]
دامن عافیت بگیر و بپوش | هر گریبان آز را رخسار
میوه ای کان بتیر ماه رسد | چه طمع داری از مه آذار [6]
دل ازینان [7] ببر که بی دریا | نکشد [8] بارگیر چوبین بار
همچنین درسرای حکمت و شرع [9] | آدمی سیر باش و مردم سار
هان و هان تاترا چوخود نکنند | مشتی ابلیس ریزهٔ طرّار
چون تو ازخمر هیچکس نخوری | کی ترا درد سر دهد، خمّار [10]
طیره چون گردی وفسرده و کج [11] | طیره ازطیر [12] گرد و ازطیّار [13]
نشود شسته جز به بی طمعی | نقشه های گشاد نامهٔ [14] عار
ملك دنیامجوی [15] وحکمت جوی | زانکه این اندکست و آن بسیار
خدمتی کز تو در وجود آید [16] | هم ثناگوی و هم گنه پندار
درطریقت همین [17] دو باید ورد [18] | اوّل الحمد و آخر استغفار
گر سنائی زیار ناهموار | گله ای کرد ازو [19] شگفت مدار
آب را بین که چون همی نالد | هر دم از همنشین ناهموار
برزمین پست چون زمن بنشین [20] | تا سمائی شوی سنائی وار



(ق-۱۱۵)

ایدل ار عقبات باید دست [21] از دنیا بدار
پاکبازی پیشه گیر و راه دین [22] کن اختیار

۱— ع:خران ۲—م:فرار ۳— م-نه‌چنین ٤—م:بد ٥— بی‌گه‌دار
٦— از که آزار ۷— ع، م : از ایشان ۸ — نبرد ـ ع : نکند ۹— خلق
۱۰— م ، ع : چوخمار ـ بخمار ۱۱—م:فشرده وگژ ۱۲—م:بیخ ۱۳ — طرار
۱٤— ع :گشاده نامه ـ کساد نامه ۱٥ —- ع :گرد دنیا مگرد ۱٦ — آمد
۱۷— ع : خوداین ۱۸— م : خود این دو باید بس ۱۹— از آن ۲۰ — ع :
درزمین چون زمین زمن بنشین-م: برزمین سست همچومن منشین ۲۱—چنگ ۲۲— دل

تخت و تاج وملك وهستی جمله را[1] درهم شکن
نقش و مهر نیستی و مفلسی بر جان نگار [2]

پای بر دنیا نه و بر دوز چشم از نام و ننگ
دست بر عقبی [3] زن و بر بند [4] راه فخر و عار

چون زنان تا کی نشینی بر امید رنگ و بوی
همّت اندر راه بند و گام زن، مردانه وار

عالم سفلی نه جای تست زینجا بر گذر
جهد آن کن تا کنی در عالم علوی قرار

تا نگردی فانی از اوصاف این ثانی سقر
بی نیازی را نبینی در بهشت کردگار

گر چو بوذر آرزوی[5] تاج داری روز حشر [6]
دار [7] چون منصور حلّاج انتظار تاج دار [8]

از حدیث عشق جانبازان [9] مزن برخیره لاف
تا تو اندر بند عشق خویش باشی استوار

باطن تو کی کند بر مرکب [10] شاهان سفر
تا نگردد رای تو بر مرکب همّت سوار

ای برادر روی ننماید عروس دین ترا
تا هوای نفس تو در راه دین شد ره سپار [11]

چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ[12] صدف
والله ار دیدش رسد هرگز بدرّ شاهوار

تا تو مرد [13] صورتی از خود نبینی راستی
مرد معنی باش و گام از هفت گردون در گذار

---

۱ -- راهمه ۲ -- گمار ۳ --- عقبا ٤ -- بردوز ٥ -- بوذردات باید
٦ -- دار ۷ --- باش - ۸ -- دار دار ۹ -- جانان زان ۱۰ -- با مرکب
۱۱ -- داردقرار ۱۲ -- برراه ۱۳ -- مهر

از پی یکمه [1] که برگ گل دهد بر وی همی
گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار
گر غم دین داردت ،رو تو تیای دیده ساز
گرد نعل مرکب این [2] افتخار روزگار

درستایش ونیایش بهرامشاه‌فرماید

(۱۱۶☆م)

ای بی سببی از بر ما رفته بآزار
وی مانده ز آزار تو ما سوخته و زار
دل [3] برده و بگماشته [4] بر سینهٔ ما غم [5]
گُل برده و بگذاشته [6] بر دیدهٔ ما خار
مادر طلب زلف [7] تو،چون زلف تو پیچان
مادر هوس [8] چشم تو،چون چشم تو بیمار
تو فارغ و ما از دل خود بیهده پرسان [9]
کایدل تو چگوئی که زما یاد کند یار
بی تابش روی تو دل ما همی از رنج
نی پای ز سر داند و نی کفش ز دستار
ای بوی تو با خوی [10] تو هم آتش و هم عود
وی موی تو با روی تو [11] هم مهره و هم مار

۱— ماهی ۲— مرکبان ۳— ع: عز ٤—بگذاشته ٥— م-ودل‌غم-ما درد- ع : ما دل ٦ — ع،م- بگماشته ۷ — م-وصل ۸ — ع : طلب ۹— م- ترسان ۱۰— ع : ای خوی توباروی ۱۱— ای صلح تو با جنگ تو - وی رنگ توباخال تو

از خنده جهان سازی [۱] وز غمزه جهان سوز
در صلح دلاویزی و در جنگ جگر خوار
هستیست [۲] دهان تو سوی عقل [۳]،کم از نیست
بودیست میان تو سوی وهم [٤] کم از تار
در لطف لبان تو لطیفی است ستمکش [٥]
وز قهر میان تو ضعیفی است [٦] ستمکار
در روزه چو از روی تو ما روزه گرفتیم [۷]
ای عید رهی عید فراز آمد زنهار
در روزه چو بی روزه بنگذاشته ای مان
اکنون که در عید است بی عیدی مگذار
ما خود ز تو این چشم نداریم ازیراك
ترکی تو و هرگز نبود ترك وفادار
با این همه ما را به ازین داشت توانی
پنهان ز خوی ترکی ما را به ازین دار
یکدم [۸] چو دهان باش لطیفی که کند [۹] زور
یکره [۱۰] چو میان باش نحیفی که کشد بار
بسیار همه رنگ بپالونهٔ [۱۱] آهن
بگذار همه رنگ بپالودهٔ بازار

۱- سوزی ۲- هستست ۳- ع ـ وهم ٤- ع : عقل ٥-ع:دهان تو لطیف است ستمکش ـ م: لبان تو نحیف کم تو بست ـ میان تو نحیفی است ستمکش ٦- م : وز قهر میان تو ضعیف است ـ وز مهر لبان تو مسیحی است ۷- گرفته ۸- ع: یك ره ۹- ع: دهد ۱۰- یك دم ۱۱- ع:بپاگونه

از چنگ میازار دو گلنار سمن بوی [۱]
از زهر [۲] میالای دو یاقوت شکر بار

کان پیکر [۳] رخشنده تر از جرم دو پیکر
حقّا که دریغ است بخوی بد و پیکار

ما آن توایم و دل و جان آن [٤] تو ما را
خواهی سوی منبر برو [٥] خواهی بسوی دار

تا کیست [٦] دل ما که از او گردی راضی
یا چیست تن [۷] ما که از او گیری آزار

ترکانه یکی آتش از لطف بر افروز
در بنگه ما زن نه کنه مان نه گنه کار

ما را ز فراق تو خرد هیچ نمانده است
این بیخردیها همه معذور همی دار

در عذر [۸] پذیرفتن و بر عیب ندیدن [۹]
بنگر سوی سلطان نکو خوی نکو کار [۱۰]

بهرامشه آنشه که ز بهر شرف و عزّ [۱۱]
بهرام فلك بر در او کدیه کند بار [۱۲]

آنشاه که گر عیب گنه کار نبوشد
خود را شمرد سوی خود و خلق گنه کار

شاهان جهانرا ز جلال و هنر او [۱۳]
مدحت [۱٤] همه محنت شد و افسر همه افسار

۱— ع : سمن پوش ۲— ع : وزجنگ ۳— شکر ٤— ع: تن وجان آن
۵— ع : سوی تخت آورو ٦— تاچیست ـ ع : خودکیست ۷— ع : یا کیست تن
۸— ع: درعدل ۹— برعیب ندیدی ـ هرعیب بدیدی ۱۰— نکوخوار ۱۱— بر
۱۲— کندکار ـ زندبار ۱۳— ع: شرف او ۱٤— محنت .

شیریست تو گوئی بگه رزم و گه صید [۱]

شیدیست [۲] تو گوئی بگه بزم و گه بار [۳]

بر سایهٔ پیکانش برد سجده ز بس عزّ

شیر سیه و پیل سفید، از صف پیکار

شه بوده در این ملك و سنائی نه و بخ بخ

یزدان برسانیده [٤] سزا را به سزاوار

این زادهٔ تابید بر آوردهٔ حق را

ای چرخ نکو پرورو ای بخت نکو دار

درمدح یوسف بن حدّادی فرماید ٥

(۱۱۷☆م)

نیست عشق [٦] لایزالی را در آن دل هیچکار

کوهنو ز اندر صفات خویش ماندست [۷] استوار

تا بوی در زیر بار حلق خلق و جلق و دلق

پرده داران کی دهندت بار بر درگاه یار

تا تو مرد صورتی از خود نبینی راستی [۸]

مرد معنی باش وگام از هفت گردون در [۹] گذار

۱— ع :گه بزم ۲— م: میل است ۳—ع : بگه گیر و گه دار ٤—کاقبال رسانید ٥— عنوان این قصیده در نسخهٔ م این است « مدح امام محمد بن الحسین الجرجی رحمه الله و در نسخهٔ ج چنین« اندرمدح خواجه علاءالدین محمد بن یوسف الحدادی» و در نسخهٔ ف «این قصیده رادرحدادیان گوید» و در نسخهٔ ع چنین «درمدح جمال الدین حدادی گوید ٦— علم ۷— باشد ۸— م : راستر ۹— ازهفت دریا بر ـ از هفت کیوان در

هیچکس رانامده است ازدوستان در راه عشق
بی زوال ملك صورت ملك معنی در کنار

صد هزاران کیسهٔ روحانیان در راه صدق [۱]
از پی این کیمیا خالی شد از زرّ عیار

هر که [۲] در میدان عشق نیکوان گامی نهاد
چار تکبیری کند بر ذات او، لیل و نهار

وانکه [۳] او اندر شکر ریز [٤] بتان شادی نکرد
وانکه روز مرگ ایشانهم نگردد سوگوار

طلعت زیبا نداری لاف مه روئی مزن
عدّت عدّت نداری دل ز شاهان بر مدار

طیلسان موسی و نعلین هارونت چه سود [٥]
چون بزیر یك ردی [٦] فرعون داری صد هزار

رو که در بند صفات عشوهٔ [۷] خویشی هنوز
گر سوی تو عز منبر خوشتر است از ذلّ دار

ای بر آورده ز راه قدرت [۸] و تقدیر و قهر [۹]
زخم حکم لا ابالیت از همه جانها دمار

عالمی در بادیهٔ قهر تو سرگردان شدند
تا که یابد [۱۰] بر در کعبهٔ قبولت برّ بار [۱۱]

هر کجا حکم تو آمد پای بند آورد جبر [۱۲]
هر کجا قهر [۱۳] تو آمد سر فرو برد اختیار

۱— ع : سودائیان درراه عشق ۲— م: آنکه - ع : کانکه ۳— هر که ـ ع: کانکه ٤— ع : روزی درشکر ریز ٥ — چه شد ٦— ع : ردا ۷— ع : و صورت ۸— رتبت ۹— مهر ۱۰— ع:آمد ۱۱— روزبار - ع : بردبار ۱۲— ع: حکم آمدی پای‌بند اوزجبر ۱۳—ع : وان کجا امر- م : هر کجا مهر

یارب ار فانی کنی ما را بتیغ دوستی [1]

مر فرشتهٔ مرگ‌را با ما [2] نباشد [3] هیچکار

مهر ذات تست الهی دوستانرا اعتقاد

یاد فضل تست الهی غمکشانرا غمگسار [4]

دست مایهٔ بندگانت گنج خانهٔ فضل [5] تست

کیسهٔ امید [6] از آن دوزد همی امیدوار

آب و گل را زهرهٔ مهر تو کی بودی اگر

هم ز لطف خود نکردی در ازلشان بختیار [7]

دوستان حضرتت را تا توشان [8] ساقی بوی

هست یکسان [9] نزد ایشان نوش نحل و [10] زهرمار

هر که از جام تو روزی شربت شوق تو [11] خورد

چون نداند [12] آن شراب ارداند [13] آن رنج خمار

کیست آنکو ساعتی در بحر مهرت [14] غوطه خورد

کش بدست از آتش شوق تو یکساعت قرار

هر که او نام تو جوید ایمنست [15] از نام و ننگ

هر که او فخر از تو آرد فارغست از فخر [16] و عار

۱— م : روزگار ـ ع : بزخم عاشقی ۲— م : بامن ۳— ع : نماند ٤— م: یاد وصف تست یا رب غمگنان را غمگزار ـ ع : الهی غمکنان را غمگسار ۵— گنج مایهٔ وصل ـ ع : گنج مایهٔ فضل ٦— م : اومید ۷— اختیار ـ رازایشان اختیار

۸— تاچوتو ۹— ع: یکسر ۱۰—شهدشکر ـ نوش شکر ۱۱— مهرتو ـ قهرتو

۱۲— ع : نماند ۱۳— ع : اوداند ـ چون نماندآن شراب اردید ۱٤— آن کز ساعتی درمدحتت ۱۵— م : جست اوآمن است ۱٦— م : ازتوجست او فارغست از فخر ـ ازتو آرد فارغست از ننگ

هر که از درگاه عزّت [1] یافت توقیع قبول

پیش درگاهت کمر بندد بخدمت،روزگار [2]

کیست آنکو عزّ خویش از خاك درگاه تودید

کوشد اندر صدر دین درچشم [3] کس یکروزخوار

چون جمال گوهر [4] حدّادیان یوسف که زد [5]

پتك حجّت بر سر اعدای دین، حدّادوار

آنکه چون صبح دوم گردم زند در علم دین [6]

چون دم آخر نیابی [7] در همه گیتیش یار

آن ز توفیروصیانت [8] ملك را خیرات بخش [9]

وان ز توجیه و دیانت [10] شرع رااندیشه‌خوار

پیشوا و واعظ دین محمّد کز ورع [11]

سنّت [12] هم نام خود را هست دایم جان سپار

گر نبودی باغ رأیش [13] را نهالی بس قوی

این چنین شاخی از او پیدا نگشتی دردیار

آنکه خاك تیره [14] را بر چرخ فضل آمد بدو

کز چنان چرخی چنین خورشید دین گشت آشکار

۱- م: عونت ۲- بنده‌وار ۳- ع: برچشم ٤- چون جمال خانهٔ - جزجمال خانهٔ ٥- م: چون جمال یوسف حداد گوهر (نیك) پتك زد ٦-م: آنکه هردم کوزند در علم و درفتوی و درس - ع: آنکه چون دردرس و مجلس دم‌زند درراه دین - زانکه او در درس و فتوی میزند درعلم دین ۷- نیستی ۸- م: آن‌زترفیه ودیانت - ای زترتیب و صیانت - آن زتوفیردیانت-ع: آن زتوفیرصیانت ۹-میراث بخش - میراب عشق ۱۰- ع: وای زتوجیه دیانت - م: توحید وامانت ۱۱-ع: پیشوای واعظان دین محمد کزشرف ۱۲- نسبت ۱۳- ع: دانش ۱٤- ع: خاك چرخ

گر ز چرخ آسمان آمد زمستانی چنین
بنگر از چرخ زمین اندر زمستان نو بهار [۱]

ور ز چرخ آسمان آید سحاب برف [۲] ریز
آمد از چرخ زمین دریای مروارید بار

هر کسی جزوی امامت نیز دعوی می کند
لیك پنهان نیست [۳] شاه ذوالفقار از ذوالخمار

فتویی کز خانهٔ حدّادیان آمد [٤] برون
نصّ قرآن دارد آنرا از درستی استوار

هیچ جاهل درجهان مفتی [٥] نگشته است از لباس [٦]
هیچ گنگ اندر جهان شاعر نگشته است از شعار

خود گرفتم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم
معجزی باری بباید تا شود [۷] آن چوب مار

دور مشتی مدّعی نا معنوی [۸] اندر گذشت
دور دور یوسف است ای پادشا پاینده دار

لفظ شیرینش غذای جان ما شد [۹] بهر آنك
گر غذای تن شدی بی زور [۱۰] ماندی روزه دار

از چنین شاخی چنین باری پدید آمد بشرع [۱۱]
پس درخت گل چه آرد جز گل خوشبوی بار

احمد محمود خصلت خواجه‌ای کامروز کرد
از سخن چشم عدوی احمد مختار تار

۱— م ، ع : دریاء مروارید بار ۲— بجای آب ۳—م: پیداست - ع : پیداهست
٤— ع : آید ٥—موسی ٦— از اناش ۷— ع : معجزانی می بباید تا کند
-معجزی آخر بباید تاشود ۸ - م: بی‌معنی-ناشسته‌روی ۹—م: نباشد ۱۰— ع :
اوغذای‌ازتن شدی بی‌روزه- درغذای‌تن بدی‌بی‌روزه ۱۱— بشهر

بندهٔ فضل خداوندست و آزاد از همه
نه عبای [1] خویش داند نه قبای شهریار
در چنین مجلس که او کرده است دانی [2] کرده‌اند
جبرئیل از سدره و حوران ز کنگرها نظار [3]
از پی این تهنیت را عاملان آسمان
اختران ثابت آرند اندر این مجلس نثار
زیب [4] معنی بایدت اینك شنیدی ای [5] پسر
نقش مانی [6] باید رو معتکف شو در بهار [7]
چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ [8] صدف
بالله [9] ار دیدش رسد هرگز بدر شاهوار
قدو منظر [10] چنگری بنگر که درعلم نظر [11]
جان خصمان را همی‌خون دارد اندر انتظار [12]
هر که مرد است او بود درجستجو [13] معنی پرست
هر که دون طبعست کارش رنگ و بوی است [14] و نگار
کار صدق و معنی [15] بوبکر دارد در جهان
ورنه درهر کوی [16] بوبکر است ودرهر کوه غار [17]
کار کردار علی دارد وگرنه روز جنگ
هیچ کاری ناید از نقش علی و ذوالفقار

۱—م:غنای ۲—آنك ۳- نثار ٤—پیر ٥—ع:زین ٦—م: صافی
۷— شوزینهار ـ ع: شومعتکف در نوبهار ۸— م: باروی ۹— ع: والله
۱۰— قدروبصر ۱۱— ع: رامبین بنگر تودر علم نظر ـ م: چنگری بنگر که در
عالم نثار ۱۲ — چون دارد درانتظار ۱۳— م: هر که او مرد است معنی‌جست شد
۱٤— چون زن ماند دررنگ ـ خودمانده است دررنگ ۱٥ — ع: دعوی ۱٦—
م: درهرخانه ۱۷ —م:درهر کوچه بوبکریست ودرهر کوه‌غار - درهر کوه بوبکرست
ودرهرغارمار

ای چو آتش در بلندی وی چو آب اندر صفا
وی چو باد اندر لطافت وی چو خاك اندر وقار
این همه حشمت ز یك تـأثیر صبح بخت تست
بـاش تـا خورشید اقبالت بر آید آشکار [1]
تا ببینی کز [2] برای عشق خاك درگهت
چرخ چون پیشت کمر بندد برسم [3] افتخار
تیز دولت را بسی شادی نباید کرد از آنك
هر که بالا زود گیرد زود میرد چون شرار
قطرهٔ آبی که آنرا از هوا گیرد صدف
روزگار آنرا تواند کرد دُرّ شاهوار
بستر ازخار و خسك ساز ای پسر اکنون چو [4] گل
تا چو دستنبوی بر دست شهان گیری قرار [5]
روز ها چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع
هر که پیماید ز دیده [6] قامت شبهای تار
از پی یك مه که برگ گل دمد بر وی همی
گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار
تا بهشت [7] و چرخ باشد نزد عالم هفت و هشت
تا حواس و طبع باشد پیش دانا [8] پنج و چهار
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین
دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

۱— ع: بر آردروزگار ۲ — گر ۳— ع: زبهر ٤— ع: ای برادرهمچو ۵— ع: گردی سوار ٦— ع : بدیده ۷ — م : تاجنان ۸ — نزد عاقل ـ ع : نزد زیرك

در ستایش و نیایش عارف ممجد ابوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد[1] فرماید

(۱۱۸☆م)

آبروئی کان شود[2] بی علم و بی عقل آشکار
آتش دوزخ بود آن آبرو از هر شمار
پیشی آن تن را رسد کز علم باشد پیش دست[3]
پیشی آن سر را[4] رسد کز عقل باشد پایدار
وای آن[5] علمی که از بی عقل[6] باشد منتشر
وای آن زهدی[7] که از بی علم یابد انتشار[8]
ایکه می قدر فلك جوئی و نور[9] آفتاب
یکشبه بیدارئی چون چرخ و چون انجم بیار
لاف پنهانی[10] مزن بی علم هرجا بیهده
علم خوان‌خود پیش از آن پنهان کند علم آشکار
مایه‌ی داری چو عمر از وی مدان جز علم سود
قوّتی داری چوعقل ازوی مکن جز جهد[11] کار
عهدهٔ فتوی دین بی علم[12] در گردن مگیر
وعدهٔ شاهی و شادی بی خرد در دل مدار[13]
آلت رامش بگیر و جای آرامش مجوی
پردهٔ غفلت مپوش[14] و تخم بی فضلی[15] مکار

---

۱ — ع - ابوالمعالی نجم‌الدین بن یوسف الحدادی - ف : در این قصیده حروف اول‌هرمصراع را جمع کنی خطاب و نام ممدوح بیرون آید .

۲— ع : بود ۳ — ع : زیر دست - بیشتر ٤— ع : برتر آن سر را - م : سروری آنرا - برتری آنرا ٥ — ع : وای از آن ٦— که‌آن بی‌عقل ۷ - عقلی ۸ — ازبی علم یابد انتشار - م : ماند یادگار - ع : باشد یادگار ۹ — ز نور ۱۰— م : تنهائی ۱۱ — علم ۱۲ - بی عقل ۱۳ — م : مکار ۱٤ — ع : برده غفلت مپوی ۱۵ — بی شرمی

لابهٔ هر خاصه منگر بند دل بر[۱] طبع نه

یاوهٔ هر عامه مشنو پند من بر جان نگار[۲]

یادگاری ده ز بیداری شب خود را[۳] مگر

وقت رفتن نام بهروزیت ماند[۴] یادگار

افسر و فرق ای پسر، بی رنج[۵] کی گردد قرین

سیری و خواب ای فتی با علم[۶] کی گیرد قرار[۷]

حفظ[۸] خواهی مرحلهٔ علم از مژهٔ چشمت سپر[۹]

فضل جوئی[۱۰] راه شب بر بحر بیداری سپار[۱۱]

ماه گردی گر بیابی آتشی از نور علم[۱۲]

بحر[۱۳] گردی گر بیابی دُرّ علم[۱۴] آبدار

دُر اگر خواهی چنین رو نزد آن دریای علم

نور اگر خواهی چنین شو سوی[۱۵] آن شمع تبار

بوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد آنك

آسمان دانشست و آفتاب روزگار

نور بخشی چون سپهر و در فشانی چون سحاب

حقگزاری چون زمین و مایه داری چون بحار[۱۶]

آن گهر باری[۱۷] که چون پیدا شد از کتم[۱۸] عدم

ماند چونان بی گهر[۱۹] بحر عدم تا حشر خوار

۱—م: مشنو بندخود بر ۲—ع، م: گمار ۳—ع: خودشب را ٤—ع: تات بهره زیب ماند – نام بهروزیت داری ٥— بی طبع ٦—ع: ای پسر باعلم - م: ای فتی بی رنج ۷—ع: جوید قرار ۸— علم ۹—ع: از شب حیرت - از ره قدرت: ازمژه حزمت - ازمژه چشمت شمر ۱۰— خواهی ۱۱—ع: گذار ۱۲— بیابی نورعلم آتشین - ع: نوری ازعقل آتشی ۱۳— بدر ۱٤— م: گردری یابی زعلم - ع: گردری ازعلم یابی ۱٥—ع: چنان رو نزد ۱٦— بهار ۱۷ ع: بخشی باشی ۱۸—ع: تاپیدا شد از کنج ۱۹— ماند بی چونان گهر - ع ماند با چندان گهر

لافکاه علم و دین از نجم پر کرد انجمن
دامن کتم [1] عدم زین در تهی کردش کنار

شمع گردون نزد جودش مایهٔ بخل است بخل
اوج گردون [2] پیش قدرش مایهٔ عاراست [3] عار

یار [4] او گر چشم دارد روزگار اندر علوم
«لن ترانی» بانگ بر خیزد زخلق انتظار

خار با خرما بگاه طعم کس کی کرد جفت
لعل با خر مهره اندر عقد کس کی [5] کرد یار

آب جویست آنکه جوید سوی هر ناجنس راه
جوهر آتش ز همّت بر فلك باشد سوار [6]

لاجرم زین دادهٔ گردون و زادهٔ [7] چار طبع
این جهان در رامش است و آنجهان در افتخار

پایهٔ پائیدن [8] جان نزد لطفش یك رش‌است☆ [9]
مایهٔ [10] بالیدن تن پیش رأیش [11] یك شرار

ای ز تأثیر مزاجت چار گوهر بر فزون [12]
یافته قدر و بلندی [13] صفوت و لطف و وقار

---

۱ — حکم ۲ — ع : کیوان ۳ —م:عیب‌استو ۴ —م:یاد ۵— ع:گاه‌نرخ کس کی-باخس مهره گاه‌ارز کی کس ۶— ع:دارد شرار ۷— ع : دائرهٔ گردون ودادهٔ ۸ — مادت تابیدن ۹— یك بدست ۱۰ --م: سایه ۱۱— م: پایش - نزد عقلش ۱۲— ع : برولی ۱۳— ع : قدربلند و

☆ رش بفتح راء بمعنی بازو ومسافت دودست باشد چون ازهم بگشاید وآنراارش نیز گویند ناصرخسرو گوید :

یکی کوه دان مرمرا پرز گوهر بمن پایه‌پایه برایند ورش رش

(سروری)

میل دانش سوی تو[1] چون میل اجزا سوی کلّ
آب دولت سوی تو[2] چون آب سیل از کوهسار[3]

آتش بی طبع اصلان ز آب روی خود بکش[4]
دود بی علمی ز خانهٔ[5] مغز بی علمان[6] بر آر

لالهٔ دعوی ز کوه که دروغان نیست کن[7]
آفت فتوی دین بر[8] مفتیان جهل بار

جاهلانرا چاره[9] نیست از نسبت پست دروغ[10]
مار مهره جوی[11] نادان نیست دور از زهر مار

لنگی و رهواری اندر راه دین ناید نکو
اسب دانش[12] باید ارنی دور شو زین رهگذار

فقر از آن خواهی که پاکی[13] از بیان فقه[14] و شرع
لاله زان جوئی که دوری[15] از میان مرغزار

قوّت شرع[16] از فقیهان میشناسم نز فقیر[17]
لاف بوبکر از محمد[18] می شناسم نه ز غار

یادگار مصطفی در راه دین علمست علم
هیچ جاهل بی تعلّم فقر[19] کی کرد اختیار

هول و خشم[20] یوشعی[21] باید درین ره بدرقه
فقه و فضل یوسفی باید درین ره[22] غمگسار[23]

۱— ع: سوی تن ۲— ع: آب دانش سوی جان ۳— چون سیل از کوهسار
٤— آتش هر طبع بی اصلان زاب روی خود شکن - ع: بی حاصلان را زاب روی خود بکش
٥— ع: زخان ٦— م: زخان عقل بی مغزان
۷— محو کن ۸— فتوای بدین بر ۹ جاه ۱۰ ع: نی از سلب نسبت دروغ - از عالم و عالم از آنک ۱۱ ع: زهره جوی -مهر سوی ۱۲— آب و آتش ۱۳—دوری ١٤—م: فقر ١٥— م: لاف زان جوئی که دوری-ع: لاله‌زاری جوی که دور ١٦— م: فقر ١٧— م: نه زفقر ١٨— پیمبر ١٩—م: علم-ع: فقه ٢٠— م: ختم ٢١— یوسفی ٢٢—ع: زیبد درین دین —٢٣دین گسار

ای جمال ملك و دانش سر فراز از بهر آنك
یوسفی اصلی [۱] و احمد خلق و حدّادی تبار

لاله و کوهی بلون [۲] وحلم با بوئی و رنگ [۳]
آتش و آبی بقدر و لطف بی دود و بخار

کان دین را مایه ی همچون [٤] بدن را پنج حس
لشگری مر ملك عزّ را چون نبی را چار یار

تربیت یاب از پدر چون آفتاب از آسمان [٥]
علمها گیر از پدر [٦] چون بخرد ان از روزگار

ابتدا این رنجها میکش که در باغ شرف
زود یابی صد گل خوشبوی از یك نوك [۷] خار

صد هزاران چرخ بینی زین سپس برطرف کون
از تبرّك نعل اسبت کرده چون مه گوشوار

عاقلان بینی بشادی بهر آن در هر مکان
ناقدان [۸] بینی برنج از بهر این در هر دیار

دور مشتی جاهل [۹] ناشسته روی اندر گذشت
دور دور یوسف است ای پادشا پاینده دار [۱۰]

همچو جانی خالی از اعراض و اشباه جهان [۱۱]
آفتاب و آسمانی بی کسوف و بی غبار

۱— ع: خلقی ۲— ع،م: برنگ ۳— ع:وبوی‌بادرنگ- م : با بوئی درنگ ٤—م :مایهٔ مرکاردین را چون – ع : مایهٔ مردان دین را چون ٥ — ع : آسمان از آفتاب ٦— خرد ۷—ع : زودبوی گل خوش بو آید ازهرنوك ۸—احمقان- لاحدان - صانحان ۹— ع : مدعی ۱۰— آن‌پادشا بنده دار-این بیت‌در قصیده پیش نیز آمده است ۱۱— ع : هیچ جائی یافت ز اعراض و اشیاء چون پدر - همچوجانی دیدهٔ ز اعراض‌چون بدر

اینهمه زاقبال و علم اوست ور نه در جهان
یوسفان بیخرد بسیار بینم دلفکار
لختکی چون چرخ بیداری گزین کز بهر تو
منبری کرد از شرف چون شمس گردون اختیار
لکلك [۱] ناموخته گر مار میگیرد چسود [۲]
باز علم آموخته از قدر و عزّ جوید [۳] شکار
هیبت و عزّ و بها با رنج تن باشد قرین
قدرت و قدر [٤] و شرف با علم دین [٥] دارد [٦] قرار
قاید چشم [۷] و چراغ عالمی گردد چو شمع
آنکه بیماید بدیده قامت شبهای تار
یاوه کم گوی ای سنائی مدح گو کز روی [۸] عقل
هیچ پر خوابی نجست است از طبیبان کو کنار
او امام پند گویان است پندش می دهی
ویحك از گستاخی و ژاژ تو یارب زینهار
لؤلؤ اوصاف او بر صدر [۹] جاهش میفشان [۱۰]
گوهر افعال او بر یاد [۱۱] طبعش می شمار
دور شو زین پند دادن زانکه زشت آید شدن
بی حسام و بی سپر با حیدر [۱۲] اندر کارزار
ابلهی باشد بر آختن [۱۳] تیغ چوبین بر کسی
کو بکمتر کس ببخشد در زمان صد ذوالفقار

۱— لغلقی.- لقلق ۲— ع ،م: چه شد ۳— م: قدر و شرف گیرد ٤— م : علم
٥— بی علم کی- باعلم دین ٦— ع: گیرد ۷— ع-م- فائدهٔ- فائده جسم ۸ — کوی
۹— بر برق - بر روی - ع : برفرق ۱۰ — م - می نشان ۱۱ — بر پای - ع: با یار
۱۲ — باجنگی ۱۳ — ع : کشیدن

روز تا نبود چو ماه [۱] و ماه تا نبود چو سال

علم تا نبود چوجهل [۲] و آب تانبود چو نار

یمین بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین

دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

نو بهارت با امام دین [۳] مبارك باد و باد

اینچنین تان هر زمان [۴] با عافیت سیصد بهار [۵]

بادنهصد سال عمرت روز او نهصد زمان [۶]

هرزمانی روز او چون روز محشر صد هزار [۷]

☆☆☆

(۱۱۶-م)

زیر مهر پادشا زرّی در آرد روزگار

گر نفاق اندرونی پاك آید در عیار [۸]

در سرای شرع سازد علم دارالضرب درد

در پناه شاه دارد ، مرد بیت‌المال کار

گلبنی باید که تا بلبل برو [۹] دستان زند

آبدار [۱۰] از چشمهٔ توفیق و پاك از شرّ خار

مرد تا برخویشتن [۱۱] زینت کند از کوی دیو [۱۲]

منقسم [۱۳] باشد درین ره ز اضطراب و اضطرار

بس محال آید از این قسمت نهادن شکل روح

بس خطا باشد درین تهمت شنودن بوی بار [۱۴]

۱- م - سال ۲- م - عدل تا نبود چو عزل ۳- ع : الدین ٤ - ضمان
۵ - ع : هزار ٦ - بادتان صد سال‌عمر و روز هریك‌صد زمان ۷ - ع- هر
زمانش در روش چون روز محشردرشمار ۸- ع:پاك ماندازغبار -جای یابد روزگار
۹- برآن ۱۰ -آبداو ۱۱ - ع : مرد را تا خویشتن ۱۲- ع : از بهر دیو
۱۳ - ع : منتقم ۱٤ - برین بهمن‌نمودن‌روی یار -ع: دراین‌تهمت نمودن بوی یار

نالهٔ داود هم برخاست از صحرای[1] غیب
حضرت سیمرغ کو تا بشنود آن ناله زار
آفتاب اینك بر آمد چند خسبم همچو کوه
در شعاع نور افتم بی سر و بن ذرّه وار
شیر مردان در جهان چون ذرّه باشد نزد تو
دل بر آورده بقهر از کلّی جانشان[2] دمار
وانگهی باشد سزای آتش ترسا درخت
کابرویش رفته باشد در میان شاخسار
تا بود دل در فریب نقش جادو جای گیر
کی شود در حلقهٔ مردان میدان پایدار
برهمن تا برنیاید از همه هستی خود[3]
با خرد همخوابه کی دیدند او را اهل غار[4]
دست در سنگی زده کی[5] کوه بیندبت بدست
پای بر مرغی نهاده کی رسد کس بر مدار
نرد کی بازند با خورشید در پیش قمر
زرق[6] چون سازند بی افلاس در کوی شمار
پیش از آن کادم نبود و نام آدم کس نبرد[7]
در دماغ عاشقان بودست ازین سودا[8] خمار
دم کجا زد آدم آن ساعت که بر اطراف عرش
درد بودردا قلم میراند بر لوح نگار[9]
عقل را تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت
گرد هر عاشق[10] مگرد ای مختصرهان[11] زینهار

---

۱ — ع ـ در صحرای ۲ — ایشان ۳ — جو باد ٤ — ع : اهل حـار
٥ — زند چون ٦ — ورق ۷ — ع : پیش از آن کاستاد چابك کرد انسان‌راخمیر
۸ — ع : بردست‌ازین‌سودا ـ بوده است ازاین‌سودی ۹ — اثرمیکرد برجانش نگار
ع: میکرد برجانش نثار ۱۰ — گردعشاقان ۱۱ – ع : مختصرجان

زانکه ایشان در جهان دیوانگان حضرتند
بند ایشان را نشایی دست از ایشان [1] باز دار

گر ز تو بندی بدی بر پای مجنون در عرب
عشق لیلی را ندادی جای در دل خوار خوار

لاجرم چون راه [2] داد از درد در دل عشق را
برکشید از عشق لیلی تیغ بر وی صد هزار

گرچه کم دارد صفا نزدیك یزدان اهرمن
شب روی خود شور دیگر دارد اندر کار و بار [3]

نیمشب بودست خلوتگاه معراج رسول
نیمشب گفتست موسی اهل را کانست نار

گر ز دولت بر دمد صبحی بناگه [4] در شبی
عالمی روشن شود در دم از آن نور [5] شرار

گر شبی طلعت [6] نماید در یمن نجم سهیل
صد هزاران پوست، خلعت گردد اندر هر دیار

سمع کو تا [7] بشنود امروز آواز اویس
خضر کو تا در شود غوّاص وار اندر [8] بحار

نه ازو کم گشت یك ذرّه غریو درد دین
نه درین گمشد هنوز آن گوهر اسرار دار

تا دل لاله سیاهست و تن سیمرغ گم
طالبان را در قدم آبست در آتش وقار

خاك بس باشد بآدم عاقلان را راهبر
باد بس باشد ز یوسف عاشقان را یادگار

---

۱ — ع: بندایشان‌را بسای‌و دست ایشان ۲ — نیزوی خود سوز ۳ — اندر روزگار ـ ع: اندر کار زار ٤ — ع: زناگه ۵ — ع: از آن دودو ٦ — ع: یك نفس‌خلعت ۷ — سمع گو با ۸ — ع: خضر کو تا دررودغواص درقعر

گر بدین علمی بود حکمت پدید آید بسی
ور در آن [1] دردی بود یوسف خود آید درکنار

مفردی باید [2] ز مردم تا توان رفتن بدل
در میان چشم زخمی زین دو عالم سوگوار

دیده را هر خشت دامی هست بر باروی شهر
کی کند در گوش کیوان از بزرگی گوشوار

آهوی خود پیش افتد [3] مرد باید چون عمر
چون عمر در زین نشیند [4] بوالحسن باید سوار

تانه این رحمت [5] کند در حلقه های طاو ها
تا نه این مردی نماید در حضور ذوالفقار

از خرد بس نادر افتد کز بن یك چوب گز [6]
عزریائیلی بر آید [7] از پی اسفندیار

چشم چون بردیدن افتد کی بود درظرف حرف [8]
بازتا [9] بر دست باشد کی کند تیهو شکار

نی که دست شاه خوشتر [10] بازرا در شهر خصم
نی که روی ماه بهتر خاصه در دریا کنار

آنکه دید اسرار عالم خاك زد در روی فخر
وانکه شد در کار دلبر آب خورد از جوی عار

عالمی وامانده اند از عدل اندر حبس خود
مفلسان بی گناهانند ای دل در گذار

۱— ع : وربدان ۱— ع: مفردی‌نباید ۳- باشد ٤ نشسته ٥— ع: زحمت ٦— چوبه تیر ۷ عزریائیلی برانداز د ـ ع : عزریائیلی بباید ۸— ع : درحرف حرف ۹— بازچون ۱۰— ع : نه کی آن‌شاه‌بهتر - نی که دست‌شاه رابه

تا چه‌خواهی[1] کرد مشتی[2] دیده مردم رامقیم
تا چه خواهی داد قومی رنگ داران را حصار [3]

گر کسی دامی نهد بی پای[4] شو و اندر گذر
ور کسی زجری کند بی گفت شو و اندر گذار

نفس تا[5] رنجور داری چاکر درگاه تست[6]
باز چون میریش دادی[7] گم کند چون تو هزار

دل گرفت احرام در بیت الحرام آب و نان[8]
هم دل اندر محرم خلوت[9] سرای شهریار

تا نشد خاص الخواص او دل اندر[10] صدرشاه
کی‌شدند او را مطیع اندر بیابان شیر و مار[11]

گر چه اندر کعبه‌ی بیدار باش و تیز رو
ور چه در بتخانه‌ای هشیار باش و پی فشار

مردبا[12] زنار اگر سست آید اندر[13] عین‌روم
بر خیال چشمهٔ معبودیه کرد اختصار

آب در بستان آدم میرود لیکن چه سود
از کلوخی گل برون آیدز[14] دیگرسوی خار

ناله را نزدیك عزت[15] گر جوی عزت بدی
باغبان هرگز ندادی نیم جو را ده خیار

کارءآن دارد که افتد در خم چوکان فقر
نام آن گیرد که باشد چون سها زرد و نزار

۱— ع : چه خواهد ۲— مشتی ۳— ع : رنگ دل رااز‌حصار ۴—ع: بی‌جرم
۵— ع : نفس را ۶— گشت ۷— ع : اورا بدادی ۸— آب وگل ۹—ع:
خلوت محرم ۱۰ — ع : اندر قدم در ۱۱ — ع . موروما ر ۱۲ — فرد در
۱۳— آمدی در ۱۴— میایداز ـ ع : برون‌آمدز ۱۵ — ع : عز ـ تبر

هرچه جز دردست دوزخ هرچه جز فقرست غیر
هرچه جز بندست زحمت هرچه جزخمست عار

چون بدین[1] هفت آسمان پویند با تر دامنی
چون کند نقش سلیمان دیو بر روی ازار

عندلیب خوش سماع او جاودان گویا بود
دست برد از همسران خویش وز اهل و تبار

ورنه خود دست کفایت زاستین کبریا
چون برون یازد کند[2] در کام او چون خرفسار

تا ضیاع اندر دل مردست ضایع نیست کفر
آتشی با ید که افتد در ضیاع و در عقار[3]

عشق پیش از مرد باید تا سماع آرد وصال
عقل[4] بعد از علم باید تادرست آید شمار

مانع آید جان معانی را چو عقل آمد مشیر[5]
نافع آید دل محاسن را چو دین باشد شعار

در اوایل چارمی گفتند بنیان[6] جهان
دور ما آخر برآرد هم دمار از هر چهار

صبح محشر برزد[7] اینك نور بر دامان کوه
زینهار ای خفتگان بیدار باشید از قرار

موج خواهد زد زمین تا برکنار افتد همه[8]
هرچه دُر اندر یمین و هرچه سنگ اندر یسار

۱— ع: پرین ۲— آید کندبا ۳— سرار ٤— ع: عقد ٥— افتدوزیر
٦— بنیاد ۷— ع: سربزد – سرزد ۸— ع: افتد همه

کشتی اینجا ساخت باید تا بنزد غرقه گاه [1]
ایمنی باز آرد از تخلیط و تندی و بخار [2]

چون نباید در رباط از بهر عیسی عقل دون
گو برو اندر ریا [3] از بهر خر [4] گندم بکار

گر نخواهد [5] خواست ازاخلاص عذر عشق زلف
کی مسلّم باشدش [6] جولان میدان عذار

غفلت اندر عاشقان چندان کدورت [7] جمع کرد
کز رخ خورشید می بینند سرخی برانار [8]

از سپیدی اویس و از سیاهیّ بلال
مصطفی داند خبر دادن ز وحی کردگار

من چه دانم کزچه دارد [9] نور از خورشید روز
من چه دانم کز چه بیند دزد در [10] شبهای تار

سینهٔ شیرین خبر دارد ز خسرو بس‌بود
نالهٔ گردون کفایت باشد از تقدیر بار

یارب‌این در علم [11] تست و کس نداند سرّ این
فضل کن بر عاشقان و راز هم در پرده دار

وز پی آن کز سنائی یك اشارت بُد بدین [12]
چون دگر گویندگان او را مفرما سنگسار

۱— از خون چون کند غرقه بجهل - ع : کشتیی اینجا بساحل چون کندغرقه بجهل
۲— از بحار - ع : بند بحار ۳ - در ریا ٤ — ع : برونباید ریا ازبهر خود
۵ — ع : نخواهی ٦ — ع : باشدت ۷ — ع : تکبر ۸ — ع : سرخی انار
۹— ع : گویم کوچه بیند ۱۰— ع : من چه گویم کوچه دارد دورآن ۱۱— ع :
یاد تواین علم ۱۲— ع : بس‌دراین

درمدح خواجه ابو نصر منصورسعید

(۱۲۰-م)

تا چرخ بر گشاد گریبان نو بهار
از لاله بست دامن کهپایه ها ازار

چونان نمود گل اثیری اثر [۱] بکوه
کاجزای او گرفت همه طرف جویبار [۲]

از اعتدال و تقویت طبع او ز خاك [۳]
صد برگ گل بزاد ز یك [٤] نوك تیز خار

اکنون که پر زبرگ زمرّد [٥] شد از صبا [٦]
شاخی که بُد چو هیکل [۷] افعی تهی زبار

زان می کفد، [۸] ز دیدن او دید های شاخ [۹]
کز خاصیت کفد ز زمرّد دو چشم مار

از هجر نالش آرد بس بلبل از درخت
با وصل گل برو چه کند [۱۰] ناله های زار

زاید همی هوا بلطافت ز سعی [۱۱] چرخ
آن قوّتی که داد عناصر بکوهسار

با آفتاب اگر بنتابد [۱۲] بروز نجم
بی واسطه اگر چه نپاید [۱۳] بر آب نار

۱— ع : چرخ اثیری ـ گل زگلستان اثر - گل اثرخرمی ۲ — ع : رنگ کوهسار ۳— طبع خاك کند ـ ع:طبع خار کن ٤—ع: گل بر آرد یك ٥—زبرگ پرزمرد ٦— م: ازهوا ـ ازاثر ـ ازثمار ۷— م : زهیکل ۸ کند ۹— م: بدردازواژدهاءشاخ ۱۰—م:چه کشد ۱۱— م: بسعی ۱۲— نه بپاید ۱۳— م : نبارد ـ نه بنالد

گر بر سما بهشت نهانست تا بحشر
بی حشر چونکه کرد زمینش پس [1] آشکار
بر دشت و باغ [2] چیست پس ازیاسمین [3] وگل
گردون پر ستاره و دریای پر شرار
گلزار [4] بین ز سبزه پر از آب نارگون [5]
کهسار بین ز لاله پر از نار آبدار [6]
بر شبه چنگ باز [7] ز سر غنچهای گل
بر شکل پای [8] شیر شده [9] پنجهٔ چنار
گر دشت خرّمست چرا گرید از فراز [10]
این پرده کثیف لطیف [11] اصل تند بار
زینجا نفیر ریزد زانجا نوای نای [12]
زین سو خروش عاشق وزان سو [13] نشاط یار
خلقی [14] پر از نشاط ز دشتی تهی ز برف
طبعی تهی ز غم ز [15] درختان پر ز بار
آن لاله فام [16] باده خوران زیر شاخ گل
وان گلرخان نشاط کنان گرد [17] لاله زار
بیخ زمین چو افسر [18] شاهان پر از گهر [19]
شاخ شجر چو گوش عروسان زگوشوار

۱ــ م : زمینش بر ــ ح : زپیش‌وپس ۲ ــ ع : برشاخ و دشت ۳ ــ ع : پس یاسمین ۴ــ ع : گفتار ۵ــ ع : نار فعل ۶ــ نقش قندهار ۷ ــ ع : بوس باز ـ بوی‌یار ۸ــ دست ۹ــ شیرتن‌وـشیر بن و ـ ع : شیرسر ۱۰ــاز فرات ۱۱ــ لطف ۱۲ــ ع : زیروزآنجا نوای زار ۱۳ــ زینجاخروش‌عاشق وزینجا ۱۴ــ طبعی ۱۵ــ دشتی تهی زطبع ۱۶ــ ع : لاله‌وار ۱۷ــزیر ۱۸ ــ روی زمین زافسر ۱۹ــ ازدرر

در هر طرف بهشتی و در هر بهشت حور
بر هر چمن کناری و در هر کنار یار [1]

مرغی بهر درخت و چراغی بهر چمن [2]
شاهی بهر طریق و عروسی بهر کنار

گرچه زهر درخت خوشی دید هر دماغ [3]
ورچه در این [4] بهار بها یافت این دیار [5]

لیك از بهار خرّمیی نیستی [6] بطبع
چون خلق و طبع [7] خواجه اگر نیستی بهار [8]

منصور بن سعید بن احمد که [9] از کرم
چون نصرت و سعادت و حمد است نامدار [10]

آنکه از مزاج گوهر و تأثیر [11] علم او
بر نه فلك چهار گهر میکند نثار

آنخواجه‌ای که گشت ز [12] تعجیل جود خویش
چون شخص دق [13] گرفته سؤال از کفش نزار [14]

یك فکرتند از پی مدحش همه سخن
یکمنزل اند از تك [15] جودش همه قفار [16]

کرد از تف [17] سخاوت خود همچوچوب خشك
در کامهای خلق [18] زبانهای افتخار [19]

---

۱ -- درهرچمن نگاری ودرهر نگار کار ۲ -- م : نوائی بهروطن ۳ -- م : خوشی یافت هر مزاج - ع : یافت مردماغ ۴ -- م : ورچند ازین - ع : گر چه ازین ۵ -- هردیار ۶ -- ع : بس خوشی نیستی - م: نیستی این خرمی ۷ -- ع:بوی‌وخوی ۸ -- هزار ۹ -- ع : بو نصراحمدبن سعیدآنکه ۱۰ -- م : بخت است یادگار-ع: محامدوسعد است نامدار ۱۱ -- ع : کوه وزتأثیر ۱۲ -- ع:که‌ازدر ۱۳ -- سل ۱٤ -- ع : ناگرفته سؤال از کفش قرار ۱۵ -- ع : از پی ۱٦ -- ع : شمار ۱۷ -- ع : ازکف ۱۸ -- م : ع : جود ۱۹ -- اختیار

چشمی‌که نشر سیرت او بیند از مدیح

آنچشم ایمن است بهر حال از انتشار

گر بنگرد [1] بخشم سوی چرخ و آفتاب [2]

در ساعتی دو لیل بخیزد ز یك نهار

ای دایرهٔ نجات [3] ز جود تو مستدیر

وی مرکز حیات ز عون تو مستدار [4]

روئی‌که یافت گردستانهٔ درت ز لطف [5]

هرگز شکن نگیرد چون پشت سوسمار

خاکی‌که یافت سایهٔ حزم [6] تو زان سپس

از باد کوه کن،نبرد ، در هوا [7] غبار

آبی‌که یافت آتش عزمت کند چو وهم

در نیم لحظه چنبر افلاك را [8] گذار

هرگز سپاه مرگ نیابد بدو [9] ظفر

آن‌کس [10] که داردازعمل و علم تو [11] حصار

مدحست طبع و فعل ترا سال و مه خورش [12]

شکر است باز عمر ترا روز و شب [13] شکار

شد فرش پای قدر [14] تو گردون مستقیم

شد غرق بحر دست تو کشتیّ انتظار

گوئی‌که [15] هست بر بشره نزد خاطرت

آنها که در عروق مفاصل بود نثار

---

۱ — بنگری ۲ — ع : ماه و آفتاب ۳— سحاب ٤— ع : ای‌دائره حیوة زعلم زتواستوار ـ تومستعار ٥— ع : زضعف ٦— م : هصم ؟ ۷— ع : نپذیرد هوا ۸— چنبرنه چرخ را ۹— ع:برو ۱۰— ع : آن‌تن ۱۱— علم او ۱۲— م : ماه خوش ـ ع : روزوشب خورش ۱۳ — م : بازبارغمت روزوشب- ع : باز عمرتراسال ومه ١٤—گردپای ١٥ — آنرا که ـ چندانکه

زنده شود [1] بعلم و با حسانت هر زمان [2]
آنرا که [3] کُشت بوالحسن از زخم ذوالفقار
آخر گشاد تیر علوم تو از علاج [4]
بر مرگ سوی [5] شخص [6] فروبست رهگذر [7]
از لطف و بخشش تو چو شمس ای فلك محل
از جود و بر ت یافت همه خلق برّ و بار [8]
پر مایهٔی چو گوهر [9] و پر سایهٔی چو ماه
پس چونکه هست روی عدو ازتو [10] همچو قار
نی نی مه و گهر [11] بچه خوانم ترا چو هست [12]
هر نکته صد سپهر و هر انگشت صد بحار
ای چرخ را ببذل یمینت همه یمین
وی خلق را بجود [13] یسارت همه یسار
هستم من آن بلند که گشتم [14] ز چرخ پست
هستم من آن عزیز که ماندم ز دهر [15] خوار
از جور این زمان و زمانه [16] نهاد من
یکلحظه می نیابد همچون زمین قرار
از جهل عار باشد حظّم [17] ازوست فخر
وز شعر فخر [18] زاید قسمم ازوست عار

۱— ع : شده ۲— ع:یك زمان ۳— ع : چندانکه ۴— م : یا برگشاد تیر سخای تو از کرم - تا برگشاد نشر علوم تو از علاج ۵— ع : از مرگ روی ۶— خصم ۷— روزگار ۸— برتویافت... - ع : ازتوو برتو یافت همه‌خلق بردبار ۹— م : با مایهٔ چوجوهری - پرمایهٔ چوجوهر ۱۰— ع:رنگ‌عدوی‌تو ۱۱— دُرر ۱۲— ع :که هست ۱۳— زجود ۱۴— بودم ۱۵— ع:که گشتم ز دهر- که ماندم زبخت ۱۶— ع : این زمانه زمان ۱۷— م : زاید بخشم ۱۸ — م : قسم ع : فضل

هرگـز نیافتم بچنین شعر های نغز [۱]
از هیچ رادمرد بده [۲] شعر یك شعار
تا پنجگانه ایم دهند از دویست شعر [۳]
روزی هزار بار [٤] دو چشمم شود چهار [٥]
چشمم همی ستاره از آن بارد [٦] از مژه
زیرا که چون شبست بر او روزگار تار [۷]
هستی سخن چه سود کسی را که نیستی
از سر همی بـر آرد هـر ساعتی دمـار
شوخیست مایهٔ طمع [۸] اشعار خوش چه سود
کامروز فرق کس نکند [۹] افسر از فسار
آنراست یمن و یسر که با قوّت تمیز [۱۰]
نشناسد او ز جهل [۱۱] یمین خود از یسار
گر کار ها چنانکه بباید چنان بُدی [۱۲]
در پستی آب کی بُدی و در هوا [۱۳] بخار
شاید که خاکپای تو بوسم که خود توئی [۱٤]
مـدّاح را بجـود و بـانصاف دستیـار
مجبور بخت بد بُدم [۱٥] از روی چاکری
زان مر ترا [۱٦] چو دولت تو کردم اختیار

۱— ع: نه بجستم بشاعری ۲— ع: بیك، بصد ۳— بیت ٤— انـدر هزارروز ٥— هزار ٦— ع: چشم ستاره زان همی افشاند ۷— ع: روزهاءتار ۸— ع: طرب ۹— ع: امروز فرق می‌نکند ۱۰— ع: وتمیز ۱۱—ع: بجهل ۱۲— شدی ۱۳—ع: بودی اندر هوا ۱٤— ع: پای تو زان گرفتم کاکنون توئی بفضل ـ کانجا توئی اصیل ۱٥— م: مجنون بخت خویشم از ـ ع: مجبوربخت بودم ۱٦— ع: زیرا ترا

نشگفت اگر ز روی تو والا شوم از آنك[۱]
نه تو کم از مهی‌ژنه من کمتر از خیار

تخمیم بر دهنده ز مدح و ثنا وشکر
در بوستان عمر خود از حکمتم[۲] بکار

در زینهار خویش نگهدارم[۳] از بلا
ایخلق را بعلم[٤] تو از مرگ زینهار

بودم صبور تا برسیدم بصدر[۵] تو
گرچه ز خلق[٦] بود روان و دلم[۷] فکار

آری بزخم ماری ابوبکر[۸] صبر کرد
تا لاجرم وزیر نبی گشت و یار غار

تا زاتش وز آب وز خاك و هوا[۹] بود
مر خلق را ز حکمت باری همی نگار[۱۰]

بادی چو آب و آتش و بادی چو بادو خاك
در صفوت و بلندی و در لطف و در وقار[۱۱]

بادا ز[۱۲] سعی بخت همیشه تهی و پر
از رنج تن روان و ز مقصود دل کنار[۱۳]

در تعزیت خواجه شمس الدین مسعود و تهنیت خواجه احمد بن مسعود فرماید[۱٤]
(-۱۲۱)

گرد ناگه گنبد بسیار سال عمر خوار
فخر آل گنبدی را بی جمال عمر[۱۵] خوار

۱-- ز نورتو نالم ز بهر آنك ۲ مدحتم ۳-- ع : نگه کرم ٤ ابخلق
۵-- ع : مدیح تا برسیدم بمدح ٦-- ع، م : زچرخ ۷- درون دلم ۸-- بزخم
مار گرزه چو بو بکر - ع : روزی بزخم ماری ابوبکر ۹--م : ز بادوزخاك ۱۰--ع:
همه بکار ۱۱-- لطف وصفاوقدرووقارتو پایدار ۱۲--ع: بادت ز ۱۳-- زمقصود
دلفکار-م: دوان وزمقصوددل کنار ۱٤ - در نسخهٔ آ-عنوان قصیده این است «قال فی المرثیه
مسعود الکنبدی (کذا) ودرف چنین «درمرثیه بسر گنبدی گوید» ۱۵-- ع: عذر

خواجه مسعودی که هنگام سعادت مشتری
سعد کلّی داشتی از بهر شخص او[1] نثار
آن زعشق[2] مرگ بوده سالها درعین[3] مرگ
وآن ز زخم چشم بوده هفته‌ها بیمار وار
نرگسی کز بیم ایزد سالها[4] یك رسته بود[5]
خون حسرت کرده او را در لحد چون لاله‌زار
چشمها نشگفت اگر شد پرستاره بی رخش[6]
کاختران ازغیبت[7] خورشید گردند آشکار
چنبر گردون[8] بگرد خاك از آن گردد همی
کاینچنین ها دارد این آسوده خاك[9] اندر کنار
شاهی و شادی جنو[10] فرزند نادیده[11] هنوز
کرده مرگش همچو شاهان اسیر اندر حصار
تا گرفت او[12] روزه‌پیوسته‌درتابوت مرگ[13]
خون همی گریند بهر او جهانی روزه دار
روی‌پر آژنگشان* ازاشك‌خون‌هست آنچنانك
در میان طبلهٔ شنگرف پشت سوسمار
لیك با این گر چه گنبد خانهٔ کردش زخشت
زین آل گنبدی را گنبد زنهار خوار

۱— ع: کلی از برای شخص او دارد ۲— ع: زبیم ۳— درعشق ۴— ع: سال و مه ۵— یکرشته بود ۶— ع: بی ازو ۷— ع: غبغب ۸ — گردان ۹— آسوده حال ۱۰— جزاو ۱۱— ناورده ۱۲— تا گرفته ۱۳ — ع: خویش

---

* آژنگ چین و شکنجی را گویند که برروی و اندام مردم اُفتد خواه از پیری و خواه از قهر و غضب «برهان»

دوستانرا جای شکر و تهنیت مانده است از آنك

از صدف بشکست برجایست[1] درّ شاهوار

تا بود پر جوی و[2] حوض وچشمه و دریا ز آب

در چمنها گر نبارد ابر نیسان[3] گوهبار

مایهٔ حمد و سعادت احمد مسعود[4] آنك[5]

مر محامد را شعار است و سعادت را دثار

آن حکیم پاك اصل[6] راد مرد معتبر

آن کریم دین پژوه حق نیوش[7] حق گزار[8]

آن اصیل خوش لقای مکرم درویش دوست

آن نبیل پارسای مفضل پرهیز کار

ای پدر را ناگهانی دیده در خاکی خموش

وی پدر[9] را ناگهانی دیده بر چوبی سوار

نیك[10] ناگاه از غریبی ماند چشمت[11] پر ز آب

سخت بی‌وقت از یتیمی گشت فرقت[12] پر غبار[13]

لیکن از مرگ[14] پدر یابند مردان نام نیك[15]

نام بهمن بر نیامد تا نمرد اسفندیار

تا نگردد کوه مغرب پرده پیش آفتاب

از سوی مشرق جمال بدر[16] ننماید شعار

ابتدا این رنجها میکش که در باغ شرف

زود بوئی صد[17] گل خوشبوی از[18] یك نوك خار

۱— ازاو برجاست ۲— پر فخر ۳— ابر بهمن گو ببارد ٤ — محمود
۵— از آنك ٦— پای اصل و ۷— وحق نیوش و ۸— حق گذار ۹— آن پدر
۱۰— سخت ۱۱— ع : دیده ۱۲— ع: رویت ۱۳— سخت بی‌دقت در یتیمی از قبول شهریار ۱٤ — ننگ ۱۵ — نام و ننگ ۱٦ ع : ماه ۱۷ — تو
۱۸— ع : گلی بوئی چو از

تقویتها یابی اکنون از عطای ذوالجلال
تربیتها بینی اکنون از قبول شهریار
دولتت را فال نیك این بس که اندر شاعری[1]
اختیار عالمی کردت ازینسان[2] اختیار
یادگار خواجهٔ خود یافتی وقت است اگر
یادگاری خواهم از جودت ز چندان یادگار
تا بهشت و چرخ باشد نزد عالم هفت و نه[3]
تا حواس و طبع باشد نزد عاقل[4] پنج وچار
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین
دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

دربطلان حجّت دهریان و برهان براثبات ذات خداوندسبحان فرمایده (ز۱۲۲☆)

ای خردمند موحّد پاك دین هوشیار
از امام دین حق یك حجّت[6] از من گوشدار
آن امامی کو ز حجّت[7] بیخ بدعت را بکند
نخل دین در بوستان علم زو آمد ببار
آنك در پیش صحابان فضل او گفتی رسول
تا قیامت داد علمش کار خلقانرا قرار

---

۱ - ع: این است کاندر شغل وی ۲ - کرده است از ایشان ۳ - هشت ۴ عالم ۵ - این قصیده تمام وکامل آن فقط در دونسخهٔ م وع است و در نسخهٔ چاپ طهران بیش از بیست ویك بیت نیست - واین حکایت که مناظرهٔ ابوحنیفه با بعضی از زنادقه است در رسالهٔ انیس الوحدة محمود بن علی بن الحسن المنسوب بگلستانه آمده - رجوع شود بمجموعهٔ رسائل متفرقه شماره ۲۹۱۶ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ۶ - ع: نکته ۷ - ع: بحجت

شمع جنّت خواند عمّر را نبی یکبار و بس
بو حنیفه را چراغ امّتان گفت او سه بار[1]

چون پدید آمد بکوفه بوحنیفه تاج دین
آنکه شد از علم او دین محمّد آشکار

گفت گردد امّتم هفتاد و سه فرقت بهم
هست یك زان اهل جنّت را، مرجع دیگر بنار

بو حنیفه سرور آن قوم اهل جنّت است
ملحد و اهل هوی از وی شود مقهور و خوار

معنی سه یار گفتن بوحنیفه را چراغ
ماضی و مستقبل و حال از علومش در حجار

انکه رفت و اینکه آید و آنکه بیند روی او
هرسه را ز و روشنائی هرسه را علمش حصار

دهریی[2] آمد بنزدیك خلیفه ناگهان
بغض دینی مبغضی، شوخی پلیدی نابکار[3]

این چه بنداست از شریعت برتنت گفت ای امیر[4]
یافتستی پادشاهی خوش خور و بیغم[5] گذار

روزه و عقد و نکاح و دور بودن از مراد
حج و غزو و عُمره و این امرهای بیشمار

خویشتن رنجه چه داری چون بعالم ننگری
تا بدانی کین قدیم است و ندارد کردگار

۱— بیت زیر فقط در نسخهٔ چاپی است

گفت بو بکر ای محمد زین دو فاضلتر کدام — گفت عمر ، زانکه دین حق بدو شد آشکار

۲— م : چون پدید ۳— ع: زین خسیسی نا کسی شومی پلیدی میر بار - زین بغیضی:

٤— ع : گفتاز پیر ٥— ع : خرم

گفت رسم شرع و سنّت جمله تزویر و ریاست
سربسر گیتی قدیم است و ندارد کردگار [١]

آمدی تو بیخبر وز خویش رفتی بی خبر [٢]
نامد از رفته یکی زی ما و رفته صدهزار [٣]

هست عالم چون چرا گاهی و ما چون ُمنزلی
چون برفت این ُمنزلی گیرد دگر کس مرغزار

طبع [٤] وآخشیج و هیولی را شناسیم [٥] اصل کون
هر کرا این منکر آید عقل او دارد [٦] غبار

خانهٔ دیدم بیونان در حجر کرده [٧] بنقش
صورت افلاك و تاریخ بنایش برکنار

نسر واقع در حمل کنده که تاریخ این بدست
کیست کو گوید که من دانم مر این راخود [٨] شمار

کو منجم کو محاسب [٩] کو بیا معلوم کن
ابتدا پیدا کن و مر انتها را حجّت آر [١٠]

آنکه گفت از گاه آدم پنج پانصد بیش نیست
نسر واقع در حمل چون کرده‌اند آنجا نگار [١١]

اینهمه زرق وفسون است ودروغ و شعبده [١٢]
حیلت و نیرنگ داند این سخن را هوشیار [١٣]

گفت امیرالمؤمنین کای مرد پر دعوی بباش
تا بیاید آن امام راستین فخر دیار [١٤]

---

١ — این بیت فقط در نسخهٔ چاپی است ٢— ع : از خود روی تـو همچنان
٣— م : ازما برفتند بیشمار ـ ع: ورفتش بی‌شمار ٤— ع : چرخ ٥— شناسم
٦—م : گیرد ٧— ع : کنده ٨— م: کی بگوید این بدست کس شناسد این ٩—م: محدث ١٠— ع : گر همی گوید که من دانم حساب روزگار ١١— نسخهٔ چاپی : بوده است آنکه کن شمار ١٢—قاعده ١٣— نسخه چاپی هوشیار ـ ع،م: صدهزار
١٤— ع : نبار

گر بتابی روی از او گردی هزیمت درسخن
بر سر دارت کنم تا از تو گیرند اعتبار
گر ز تو نعمان هزیمت گیرد و گردد خموش
معتمد گردی مرا وهم تو باشی میر بار
چاکری را نامزد کرد او[1] که نعمان رابخوان
تا کند با این جدل در پیش تخت شهریار
رفت قاصد[2] چون بدید آن کان علم وفضل را
گفت آمد ملحدی در پیش خسرو بادسار[3]
می چنین گوید که زرق است این مسلمانی[4] وفن
وین[5] شریعت چون ردائی[6] کش نه پود ست و نه تار
گفت امیر المؤمنین تا حاضر آید پیش او
دین ایزد را و شرع مصطفی زا پشت و یار[7]
گفت قاصد را امام دین چو بگزارم نماز
پیش میرالمؤمنین آیم ورا گو چشم دار[8]
تا نماز شام نامد بوحنیفه[9] پیش شاه
چیره گشته دهری آنجا شاه بُد در[10] انتظار
هر زمان گفتی بشه آن ملحد بطّال شوم
می بترسد ازمن اوزان[11] شد نهان از اضطرار
کیست در گیتی که یارد گفت بامن زین سخن[12]
کیست در عالم که او از من ندارد الحذار[13]

۱— ع : کردش ۲ — ع : چاکر ۳— خاك سار ٤— ع : ای مسلمانان
٥— خود ٦— چون زرست ۷ — ع : پود و تار ۸— ع : آید ورا گو پایدار
۹— نسخهٔ چاپی آمد شیخ فاضل ۱۰ — ع : چیره تر شد دهری و آن قوم اندر
۱۱— ع : می بترسد اوزمن زان ۱۲— ع : بامن در جهان کو گفت یارد این سخن
۱۳— ع : در گیتی که ازمن اوندارد انفرار

گفت شاهامی نفرمائی تا بیارندم بپیش[1]
مطربان خوش لقای خوب روی نامدار

آنکه می دارند روزه گوید ار اوراست مزد[2]
ساغری ، می بایدم[3] معشوق زیبا در کنار

او چه داند روزه و طاعات عید و حجّ و غزو
عید او هرروز باشد روزه او را در چه[4] کار

اندرین بودند ناگه کاندر آمد[5] مرد دین
شاد گشت از وی خلیفه دهر یك درمانده‌وار[6]

گفتش از خجلت که ای نعمان چرا دیرآمدی
داد نعمانش جوابی پر معانی مرد وار

گفت حالی[7] چون شنیدم امر شه برخاستم
رخ نهادم سوی قصر و تخت شاه تاج دار

چون رسیدم بر کران دجله کشتی رفته بود
بود نخلی منکر آنجا تختهاشان بر قطار[8]

در هم آمد کشتئی شد در ز هایش ناپدید
خود بخود بنشست آنجا بر کران رود بار[9]

حلقهای آهنین دیدم ز سنگ آمد برون
اندر آمد در مرارو[10] کشتئی شد پایدار[11]

۱— می‌بفرما تا بیارند این زمان ۲— ع : آنکه می‌دارد روزه گویند اورا باد مزد ۳— می‌باید و ٤ -- باد گر روزش چه ٥ — م : تا گاهی درآمد ٦— ع : وان گروه سوگوار ۷— نسخهٔ چاپی : دانا ۸— نسخهٔ چاپی : تخته‌زود شدبرکنار - تختها شد برقطار ۹—ع · ازسرنخل آمدش لیف وذروشدسدمرار ۱۰— نسخهٔ چاپی : اندرآمدگرد چوب ۱۱ — شد آبدار

کشتی آنکه پیش آمد [1] من نشستم اندرو
زین سبب تأخیرم افتاد ای پسر معذور دار [2]

گفت ملحد [3] شرم دار ای بوحنیفه زین دروغ [4]
حجتی آوردهٔ کین کس نـدارد استـوار

گفت آنکه بوحنیفه آن امام دین حق [5]
مر امیرالمؤمنین را که ای امیر بـا وقـر [6]

خصم میگوید که صانع نیست عالم بُد قدیم [8]
این ز طبعست و هیولی نیست این را کردگار

آنگهی منکر همی گردد [8] که مصنوعات را
صانعی باید مگر دیوانه است این گوش دار

تخته ای را منکری کت صانعی باید [9] قدیم
می نداری [10] استوارم من روا دارم مدار

ای سگ زندیق کافر خربط [11] میشوم دون
می نبینی فوق و تحت و کوه و صحرا و بحار

گاه ابر و که گشاده گاه خشک و گاه نم
گاه برف و گاه باران گاه روشن گاه تار

مـی نبینی بر فلك این خسرو سیّارگان
ماه و انجم را از او روشن همی دارد [12] چونار

---

۱ — کشتی دیگر بیامد ۲ — درنسخهٔ م وچاپی بجای این بیت دو بیت زیر آمده.

کشتی دیگر بیاید من نشستم اندرو خودبخود بنشست آنکه بر کنار جویبار
پیشم آمدتا به او اندر نشستم دیرشد زین سبب تاخیرم افتادای پسرمعذوردار

۳ — نسخهٔ چاپی: دهری ٤ — نسخهٔ چاپی: مرددانا زین سخن ٥ — ع: گفت ملحد را امـام دین حق نعمان راد ٦ — ع: کـای امیرالمؤمنین پاك دین با وقـار ۷ — ع: عالم راقدیم ـ نسخهٔ چاپی: گفت پس بهرچه گوئی هست این عالم قدیم ۸ — ع: اقرارمی آید ۹ — صانعی گفتی که می باید ۱۰ - می ندارم ۱۱ — نسخهٔ چاپی: اخرای نادان کافرسیرت ۱۲ - همی دارد ازو روشن

هفت کوکب بر فلك گشته مبیّن در زمین [1]
در ده و دو برج پیدا گشته این [2] لیل و نهار

ماه در افزایش و نقصان وخور برحال خویش [3]
سوی مصنوعات شو آنکه صنایع کن [4] نظار

ای سگ نادان [5] بخود اندر نگه کن ساعتی
تا ببینی قدرتش مؤمن شوی ایدل فکار

قدرت حقّ عجز تو بر رنگ مویت ظاهرست
می کند آزادی موی سیه کافور وار

قطره‌ای‌آب آمد اندر کوزه‌ای‌کش سرنگون [6]
صورتی زیبا پدید آورد از وی بی عوار [7]

آدمی در روشنائی صنعتش پیدا کند
کار صانع بر خلاف این بود اندیشه دار

در سه تاریکی نگارد صورتی چون آدمی
آنگی بروی پدید آرد خط و زلف و عذار

نطق و گویائی و بینائی و سمع آرد پدید
هفت چشمه در بدستی استخوان پاره پار [8]

آب چشمت شور کرد و آب گوشت تلخ‌وخوار
آب بینی منقبض و آب دهانت نوش بار

آب چشمت شور از آن آمد [9] که‌به گنده شود
گر نباشد تلخ زی وی راه یابد مور [10] و مار

۱—ع: گشته‌می بینی‌مبین بر فلك ۲— بسته این ۳— ع:خود ٤—ع: بخود بر کن ٥—م: کافر ٦—ع:قطرۀ‌آب آمدش بر کوزۀ آورد آب‌خوش ۷ – ع:– پس بدان آورد از وی کونهای بی‌شمار ۸— باده‌بار ۹—ع: آید ۱۰— زی گوش اندر آید مور

دردهانت آب خوش آمدتابدانی طعم چیست[1]

چند گویم زین دلایل کن[2] بر این براختصار

صانعی باید حکیم و قادر و قایم بذات[3]

تا پدید آید ز صنع وی بتان قندهار

طبع نادان[4] کی پدید آرد حکیم وفیلسوف

عقل از تو کی پذیرد این سخن را بر مدار

این مخالف طبعها با یکدگر چون ساختند

آب و آتش خاك و باد ای ملحدك حجّت بیار

آنچ می گوید بدیدم من بیونان خانه‌ای

این چه حجّت باشد آنجا صورتی کردست کار

رو بگو ایزد[5] یکی قایم بذات و لم یزل

قادر و معطی و دانا خالق بـرّ و بحار[6]

ما نبودیم او پدید آوردمان از چهار طبع

محدث آمد چار طبع و چار فصل روزگار

بگرو ای ملحد[7] بقرآن قل هوالله یاد گیر

چند باشد بر سرت ازجهل و کفروشك، فسار[8]

چون شنیداین حجّت ازوی دهریك خاموش[9] گشت

کرد هریك خوار او را[10] پس بکردندش بدار

گفت نعمان ای خلیفه بعدازاین چونین[11] مکن

ملحدان[12] راپیش خودمنشان ازین پس زینهار

---

۱ — ع : چیز ۲ — ع : هم بدین کن ۳ — نسخهٔ چاپی : قاهر بـدان
۴— ع : جاهل ۵— ع : کایزد ۶— ع: لیل ونهار ۷— ع : کافر ۸—این خرفسار ۹— ع: جملگی خاموش ۱۰—ع: کرد هر کس خواری اورا ۱۱— ع: کای امیرالمؤمنین چونین ۱۲— در نسخهٔ م : هرجا کلمهٔ ملحد و زندیق و دهری است روی آن با مرکب قرمزچنین(لا)خطی کشیده شده است

ابن عم مصطفائی تیغ ازو میراث تست
میزن اکنون بر سر ملحد چوحیدر ذوالفقار
هرچه فرماید تـرا قرآن و اخبار رسول
اندر او آویز و ملحد را ز مجلس [1] دوردار
گفت پذرفتم ز تـو ای حجّت دین خدای
شاد باش ای بو حنیفه ای امام بردبـار
ای سنائی شکر این دانی که بتوانی گزارد
دین اسلام و امـام عالم و پرهیز کـار
گر سنائی مستجب گردد بآتش بیگمـان
زین مناقب رسته گردد ای برادر گوش دار

درترغیب بتخلق مردان متغزلا فرماید

(۱۲۳-غ)

زیبد ار بی مایه عطّاری کند پیوسته یار
زانکه هر تاری ز زلفش نافه دارد صد هزار
صد جگر بریان کندروزی زحسنش [2] ای شگفت
هر که [3] چندان مشک دارد باجگراوراچکار
مایهٔ عنبر فروشان بـوی گرد زلف اوست
هیچ دانی تا چه باشد یمن زلفش از [4] یسار
بارنامهٔ چشم آهو از دو دیده کرد پست [5]
کارنامهٔ [6] ناف آهو از دوجعدش ماند [7] خوار

۱— ع : اندر او آویز مؤمن را زملحد ۲—ع : زیك حسن ۳—ع:هرچه
٤— ع : عین زلفش‌را ٥—ع: گشته سست ٦— بارنامه ۷ — ع : دوزلفش گشت

گر ببرد نسل کافور از چه معنی ناگهان
عارض کافور بارش مشك ناب آورد بار
عارض وزلفش ز بند کاسدی آنکه برست[1]
کاروان مشك و کافور از ریاح و از نثار
مشکشان در نافهاشان چون جگرشان خونشده
از چه از تشویر و شرم آندو زلف مشکبار
روی خوبش چونگری فتنهٔ جهانی بین ازو
فتنه فتنه است ای برادر خواه منبر خواه دار
شمّت[2] زلفین او کرد است چون باد بهشت
خاکرا عنبر نسیم و باد را مشگین بخار
حسن و خلق ولطف وملح آمداصول جوهرش[3]
باز اصول جوهر ما باد و خاك و آب و نار
روی او اندر صفا و روشنی چون آینه‌است
باز روی من ز آب دیدگان باشد بحار[4]
من بدو چون بنگرم یا او بمن چون بنگرد
من همی او گردم و او من بروزی[5] چند بار
از لبم باد خزان خیزد که از[6] تأثیر عشق
چون از آن دندان کژمژخودبخندد نوبهار
در مثل گویند مروارید کژ نبود ، چرا
کژ همی بینم چو زلف نیکوان دندان یار
لیك چندان زیب دارد کژ مژی دندان او
کان نیابی در هزاران کوکب گردون گذار[7]

١—ع: بیست ٢— ع : شمهٔ ٣— ع : حسن لطف و ملح لطف آمد اصول چهره‌اش ٤— همچون بحار ٥—ع: اودرزمانی ٦— ع : برخیزداز ٧—ع: گردون نثار

در لبش چون بنگرم از غایت لعلی شود
چشمم از عکس لبان چون می او پر خمار

هرکه روزی بی رضایش [1] چهرهٔ زیباش دید
بی خلاف از وی بر آرد داغ [2] بی صبری دمار

او همی کاهد ز نیکو عهدی و از خوشخوئی
هرچه بر رویش طبیعت می بیفزاید نگار [3]

هست بسیاری نکو تر زیب امروزش زدی
هست بسیاری تبه تر عهد امسالش ز پار

ای دریغ ار هیچ سنگستی درو بر راد او
کشتگان عشق یـابندی قطار اندر قطار

لیك طبع عامیان را ماند از ساده دلی
هرکه دامی راست کرد او را درو بینی شکار

گه برین همجفت باشد همچو بیدین با [4] دروغ
گه بر آن همخوابه گردد همچو بدخو بانفار

منکه جان و عمر و دل در باختم در عشق او
منکه جاه ومال ودین در عشق او کردم نثار [5]

برچو من کس ناکسی را بر گزیند [6] هرزمان
اینت بی معنی نگاری وه که یارب زینهار

جان من آتش همی گیرد که از دون همتی
هرکرا بیند همی گیرد چو آب اندر کنار

١— ع : وصالش ٢— ع : بیخ ٣—ع : بکار ٤— ع : همچو بدین در
٥— ع : در کاراو بردم بکار ٦— ع : برگزیدی

غیرت آن کس را که چون نا رنگ ده دل بینمش
گر بسینه صد دلستی خون شدستی[1] چون انار

بنده[2] از وی آمنم زیرا که روزی هست چند[3]
در طویلهٔ عشوهٔ او صد کس اندر انتظار

در حرم هر کس در آید، لیك از روی شرف
نیست یك کس را مسلّم در حرم، کردن شکار

باز اگر چند این چنین است او و لیك آن به بود
کاتش اندر سنگ باشد پنبه‌ای در پنبه زار

بید بی بار ایمنست از زحمت هر کس ولیك
سنگ نااهلان خورد شاخی که دارد میوه بار[4]

این قصیده در مدح سلطان بنی آدم مالك رقاب امم سید ملوك عرب و عجم یمین الدولة و امین الملة ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود خلدالله ملکه و سلطانه گفته است[5]

(۱۲٤م)

ایخنده زنان بوس[6] تو بر تنگ شکر بر
وی طنز کنان نوش[7] تو بر رنگ گهر بر

جان تو که باشد ز در خندهٔ او باش
کز خندهٔ شیرینت بخندد بشکر بر

بر مردمك دیدهٔ عشّاق زنی[8] گام
هر گه که ملك وار خرامی بگذر بر

نظّارگیان رخ زیبای تو بر راه[9]
افتاد چو زلف سیهت یك بدگر بر

تو بوسه همی باری از آن لعل شکر بار
در بوسه چدن[10] دیده و جانها باثر بر

آمیخته صورتگر خوبان بر فتنه
از نطق و دهان تو عیان را بخبر بر

۱— ع: خون شدی گر صد دلستی در برمن ۲— ع : گرچه ۳— بی‌شك است
٤— ع : باشد میوه‌دار ٥ — عنوان از نسخهٔ ـ م ـ گرفته شده است ٦ — نوش
۷— گوش ۸— ع : نهد ۹— ع: درراه ۱۰— چیدن

بنشانده بخواری خرد عافیتی را | زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر بر
ای زلف تو از آتش رخسار تو پر تاب | من فتنه بر آن تافته و تافته بر بر
دیوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ[۱] | آن سلسلهٔ مشگک تو[۲] بر طرف قمر[۳] بر
یارب که همی تا چه بلا بارد[٤] هر دم | ایجان پدر[٥] زلف تو بر جان پدر بر
اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو | عمری بسر آوردم بر بوك و مگر بر
گر باخبرستی ز پی روی تو هر شب | غیرت بترَمی بر فلك خیره نگر بر
سرو و گل تو تازه بدانند[٦] که هستند | آن جسته[۷] و این رسته بدین دیدهٔ تر بر
آتش زده‌ای در دل عشّاق وز خشکی | آبی نه کسی را ز تو بر روی جگر بر
مانند دل[۸] سخت سیاه تو از آن است | هم بوسه و هم گریهٔ حاجی بحجر بر
ای نقش دل انگیز ترا از قبل انس | بنگاشته روح القدس از عشق به پر بر
در زینت و دررنگ کلاه و کمرخویش | زحمت چه کشی در طلب گوهر و زر بر
از اشك من و رنگ رخ من ببرای ترك | بعضی بکله برزن و بعضی بکمر بر
سحر تو اگرچه ز سحر سُست شود[۹] سحر | خندید[۱۰] چو صبح آمد بر نور[۱۱] سحر بر
چندان چه نمائی شر از آن چشم چو آهو | خیر البشر اینجا و تو مشغول بشرّ بر
هان آهو کا جور[۱۲] مکن تا بنگویم | این جور تو بر عدل شه شیر[۱۳] شکر بر
سلطان همه مشرق بهرامشه آنکو | بهرام سپهرش نسزد[۱٤] بندهٔ در[۱٥] بر
فرخنده یمینی و امینی که بخندد | یمنش بقضای بَد و امنش بقدر[۱٦] بر
شیر فلك از بیلك او بر طرف کون | زانگونه گریزنده که[۱۷] آهو بکمر بر
خو کرده زبانش بدر جنگ و سر گنج[۱۸] | اندر صف و مجلس ببگیر و ببر بر

۱— ع : همچون من مسکین ۲— ع : مشکین ۳— م: کمر ٤ — دارد
٥— پسر ٦— برانند ۷ — م - این رسته ۸— ع : ماندبدل ۹— ع: نیست
شود ۱۰ —ع: خندیده ۱۱ —ع: برسحر ۱۲—م: جبر ۱۳—جور ۱٤—نبود
۱٥— ع ، م : بنده بدر ۱٦— بحذر ۱۷ — چو ۱۸— ع - بدر گنج و گه
چنگ

در بارگه حکم[1] تقاضای یقینش — آتش زده در نفس شك و نقش اگر بر
لفظش برسیده است بسان[2] خردوجان — بر ذروهٔ عرش و فلك و ذرّه بدر[3] بر
صاحب خبر غیب نخواند است بسد ره — چون سیرت نیکوش بفهرست سیر[4] بر
نظاره گر روح ندیده است بدیده[5] — چون چهرهٔ زیباش بصحرای صور[6] بر
فتنه است چو خورشید پی فتنه نشانیش — بهرام فلك بر شه ناهید نظر بر
هر کس[7] که کند قصد که تاسر بکشدزو — سر، گمشده بیند چو کشد دست بسر بر
ای تکیه‌گه دولت و تأیید تو در ملك — بر سو[8] بخداوند و فروسو[9] بهنر بر
چون رعب توخود نایب حشراست در بن ربع — کی دل دهدت تا تو نهی دل بحشر بر
چون عصمت[10] وتأیید الهی سپر تست — کی تکیه کنی بر زره[11] وخودوسپر بر
گر رشك برد خصم تو نشگفت که سوزد[12] — از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر
زیرا که به ازعمر بود مرگ ،مر آنرا — کز سهم[13] دل آشوب تو باشد، بخطر بر
هرچند که بودی ز پس پردهٔ ادبار — بد خواه ترا میل بکبر و ببطر بر
اکنون که ترا دید ز سهم و خطر تو — بار[14] است بطر[15] برعدوی روزبتر بر
این قوّت بازوی ظفر از پی[16] آنست — کز نعت تو حرز یست ببازوی ظفر بر
ای از کف چون ابر بهاریت که جود — آن آمده بر بخل که ازدی بحضر[17] بر
گر ابر مدد یکدم از انگشت تو گیرد — هرگز نکند بیش بخیلی بمطر بر
ای ذات ترا از قبل قبلهٔ دلها — تدبیر گر چرخ بپرورده بپر بر
چون قطب تو اندر وطن خویش و بنیکی — آوازهٔ نام تو چو انجم بسفر بر
خور جود تو جوینده چو انجم بفلك بر — گل مدح تو گوینده چو بلبل بشجر بر
رحمت شده بی امر تو زحمت بخرد بر — فتنه شده بی امر تو فتنه بسهر بر

١— ع:حلم ٢— بلفظ ٣— ع-م- ذره ذر ٤— ع - سور ٥— وندیده
٦— بصر ٧— هرگه - هرسر ٨— یکسو - درشو ٩— ع - فروشو-د گرسو
١٠— حشمت ١١— ع - برسپه ١٢— گه‌سوز - گه‌شور ١٣— ع : کز زخم
١٤— نار ١٥— ع : نظر ١٦— ع : دربی ١٧— ع : ازجود که‌ازدی بحضر- بخطر

در کعبهٔ انصاف تو محراب دگر شد — نقش سم شبدیز تو بر ماده و نر بر
تا[1] حرز نفر داد تو و یاد تو باشد — هرگز نرسد هیچ نفیری[2] بنفر بر
امروز درین دور دریغی نخورد هیش — از عدل تو یك سوخته بر عدل عمر بر
بنگاشت تو گوئی همه را از قلم مهر — نقّاش ازل نقش تو بر حسّ بصر بر
انگشت گزان آمده نزد تو[3] حسودت — برده سر[4] انگشت کز آتش بسقر بر
دولت نتواند[5] که گشاید ز سر زور — گر بند نهد دست تو بر پای قدر بر
گور و ملك الموت بهم بیندی[6] از تو — چون گرز زنی بر عدوی تیره گهر[7] بر
در بحر گر آواز دهی جانورانش — لبّیك زنان پیش تو آیند بسر بر[8]
هردم فلك الاعظم ز اوج شرف خویش — احسنت کند بر شرف چون تو پسر بر
تا نقش کند از قبل رمز حکیمان — جاه خطر و چاه خطر را[9] بسمر بر
بر رهگذر حاسد تو چاه و خطر باد — تا ناصحت آساید با [10] جاه و خطر بر
بر پشت تو بادا زره عصمت ایزد — تا باد زره سازد بر روی شمر بر
خاك در تو باد سپهر[11] همه شاهان — تا خاك و سپهر است بزیر و بزبر بر
روی تو چنان تازه[12] که گوید خردوجان — ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر

در وصف تاج العصر حسن عجایبی که ملقب بحسن زشت است گوید که مردی سخت فاضل بود و شاعر اما خلیع العذار و محروم از روزگار اورا بدین قصیده پند دهد[13]

(۱۲۵☆م)

طالع از طالعت عجایب تر — کس ندیدی عجایب[14] دیگر
گه[15] بچرخت برد چو قصد دعا — گه بخاك آردت چو عزم قدر

۱— م: یا ۲ — م،ع: بنفرین ۳— زنان آمدسوی تو ـ ع: زنان آمده نزد
٤— ع: برده سفر ٥— ع: بتواند ٦— ع: بیند ۷— ع: تیز گهر ۸— ع: ببر بر ۹— ع: مال وجوانی ۱۰— ع: تا ناصح تو باشد تا ـ م: تا ناصحت آرامد بر
۱۱— سریر ۱۲— ع: چنان باد ۱۳ — عنوان قصیده در نسخهٔ ف چنین است «در نصیحت حکیم عجایبی گوید» ۱٤—ندید این عجایب ۱٥—گر

گه بدستت ببندد از دل پای [1] — گه بمهرت ببندد از دل سر [2]
گه برهنه ات کند چو آبان شاخ — گه بپوشاندت چو آب [3] شجر
شجری کرد مرترا از فضلت [4] — پس بگسترده پیشت از آن بر
قوّتی دارد این سخن بی فعل — ظاهری دارد این نهان بی بر [5]
زانکه مر آفتاب دولت را — هست روزی درین درخت نظر
تا نبینند ازو عدوت نشان — تا نیابد [6] ازو ولیت ثمر
کرده علمت، فلك نمونهٔ جهل — کرده نفعت جهان نتیجهٔ [7] ضر
سخنی گویمت برادر وار — گر نیوشی و داریم باور
عبره کرده سپهر حکمت را — چون نگیری ز روزگار عبر
در خرابات کم گذر چونه‌ای [8] — چون مزاج شراب آلت شر
مکن ار کعبتین نهی [9] و قدح — با له و ننگ عمر خویش هدر
چون همی بازی و همی مالی [10] — بخت بد را بباز بر اختر
پیش هر دون مکن چو چنبر پشت — پای هر سفله را مگیر چو در
که میانه تهی است گاه سخا — سخن دون و سفله چون چنبر
نزد دونان حدیث می مگذار — پیش حرّان ز جام می [11] مگذر
تا نباشی برین سبك چون جان — تا نباشی بر آن گران چو جگر
یار دونان‌همی بوی چون جهل [12] — عاقلان زان کنند از تو حذر
یکسو [13] افکن ز طبع، بی نفسی — تات باشد چو روح قدر و خطر [14]

۱- پاك ۲- م: گاه از کین ببنددت دل‌ورای- گه زمهرت بگردد از دل بر
۳- ز آب ٤- برتر از فضل - شجری هستی ازهنر لیکن ۵- رتبتی داداین‌چمن بی فر - زینتی داد ٦ تا ببیند ۷- نمونهٔ ۸- م: که‌نه‌ای ۹- که‌نه‌ای
۱۰- چون همی مانی آنچه می‌بازی - چون همی بازی و همی مانی ۱۱- حیزان زجای می ۱۲- م - نزد دونان همی روی چون جهل - ... بوی همیشه ز جهل
۱۳- م - یکشب ۱٤- قدر

دانی از عیبها چو غیب عیان [١] | داری از علمها چو عقل خبر
نعمتت نیّ و همّتت بی‌حدّ | دولتت نیّ و حکمتت [٢] بی‌مر
حکمتت را ز فکرت است مزاج | خاطرت را ز دانشست گهر
دوری از جهل همچو علم علی | پاکی از جور، همچو عدل عمر
شعر تو سحر هست [٣] لیك ترا | بخت تو هست همچو [٤] وقت سحر
ماند [٥] اندیشهٔ تو زیر قدم | گهر طبع تو چو اسکندر
ز آب انگور نار طبع مکش | ز آتش باده، آب روی مبر
سوی بالا گرای، همچو شرار [٦] | گرد پستی مگرد، همچو مطر
خامه هر جای چون قضا [٧] بمباز | جامه هر وقت چون قدر [٨] بمدر
همچو نکبا از این و آن مَرُبای | همچو نرگس در این و آن منگر
زاندرون کژ مباش، چون زنجیر | تا نمانی برون، چو حلقهٔ در
هر بنان‌را مباش همچو قلم [٩] | هر میان‌را مباش، همچو کمر
گرد حُرّان در آی همچو سخای | سوی مردان گرای، همچو هنر
نزد ایشان مباش، چون کاسه | پیش ابشان مگرد، چون ساغر
تن خویش از سر کهان در دزد | جان خویش از می مهان پرور
گرچه فسقست هردو زاصل ولیك | هم بجای خود آخر اولیتر
اینك ارچه بطبع یکسانند [١٠] | در تفاوت بیك مکان بنگر
گشته [١١] باباد سخت خایهٔ حیز [١٢] | مانده بی آب [١٣] سست آلت‌غر [١٤]

---

١ دانی‌ازطبعها چو عیب نهان ٢— م ـ حشمتت نی وحکمتت ٣ — م ـ ساحریست ٤ — مست بخت بد تو ٥ — مالد ٦ — م‌ـ شرر ٧ — جامه هرجای جون فنا ٨— پرده هرجای چون‌قضا ٩— هر دهان را مباش همجو سخن ١٠— م ـ هردو گرچه بفعل بگشاینْد ١١— م ـ گشت ١٢ —. خانهٔ عمر-خایه‌خر ١٣— بی باد ١٤— خرزهٔ خر

طبع داری نهادهٔ گردون نظم داری نتیجهٔ[1] کوثر
خاطری در نثار[2] چون دریا فکرتی تیز رای[3] چون آذر
چه شد ار هست ظاهرت عریان باطنت دارد از هنر زیور
از برون گرچه هست عریان بحر وز درون هست فرشش از گوهر
کمر گوهرین[4] کجا یابی چون دوسر نیستی چو دو پیکر
زان زیادت پذیری و نقصان که تو یك رویه‌ای[5] بسان قمر
بی زر و سیمی ای برادر از آنك شوخ چشمیت نیست[6] چون عبهر
چشمهٔ[7] خور چو می بپوشد ابر نه برهنه به است[8] چشمهٔ خور
بصر حکمتی برهنه بهی زانکه پوشیده نیك نیست[9] بصر
هستی ای تاج عصر میر سخن از دلیل و حدیث پیغمبر[10]
لیکن این آبگون آتش بار کردت از خاك تخت و باد افسر
زان چنین است جامهٔ جانت[11] که تو آب و هوائی از رخ وفر
پس نه آب و هوای صافی راست تختش از خاك و خانه[12] ازصرصر
لقبت گرچه هست زشت حسن[13] هستی از هر چه هست نیکو تر
خادمانند نامشان کافور لیك رُخشان سیه تر از عنبر
مهر بهتر ز ماه لیك بلفظ[14] ماده آمد[15] یکی و دیگر نر
چنگ در شاخ هر مهی میزن تو چه دانی ز بخت بوك و مگر
باشد از نار طبع یابی نور باشد از شاخ[16] فضل : یابی بر
ورنه بگذار زانکه می گذرد خیر چون شرّ و منفعت چون ضر
چون تو دانا بسیست گرد جهان تنگدل زین سپهر پهناور
آن حسن را بزهر کشت مدار تو مدار از زمانه طعم‌شکر[17]
تا همی چرخ پیر عمر خورد از جوانی و عمر خود بر خور

۱— چکیدهٔ ۲ — م ـ خاطر نرم طبع ـ تر مزاج ۳ — فکرت تیز مایه
٤— م ـ گوهری ٥— که‌دورویه‌نه‌ای ٦—چشمی‌تست ۷—م ـ تابش ۸—است
نیز ۹— نیست هیچ ۱۰ — م ـ پیغامبر ۱۱— خانه و خانت ـ جامه و خامه ات
۱۲— جامه ازخاك و جامه ۱۳—م ـ حسین ـ چنین ۱٤—بفعل ۱٥— م ـ آید
۱٦— م ـ علم‌و ۱۷ — م ـ توحسن زین زمانه طمع شکر ـ طمع ببر

درمدح شیخ پاك سیر خواجه محمدبن خواجه عمر نسفی فرماید

(۱۲٦☼م)

دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر
بایکی [1] پیرهن و زورقئی طرفه [2] بسر

از سر کوی [3] فرود آمد متواری وار
کرده از غایت دلتنگی ازین‌گو نه خطر

ماه غمّاز شده از دولبش بوسه ربای
باد عطّار شده بر دو رخش ، حلقه شمر

کوی از آن کله [4] بگشاده و از غایت لطف
ماه بر چرخ شده بستهٔ آن سینه و بر

چست بنشسته براندام لطیف چو خورش [5]
از لطیفی و سری پیرهن سوزی تر

خط مشگینش بر آن عارض کافور نهاد
خون ندیدم جگرم خونشد وخونم [6] چوجگر

گرچه بس نادره حالیست که خون گردد مشک
لیك مشگی که جگرخون کند این نادره‌تر

سرگران از می و چون بادهمیرفت و جز او [7]
من سبك پای ندیدم که گران دارد سر

۱ــ بیکی ۲ــ خرقه-ع: وطرفه ۳ــ م-کوچه ٤ــ ع: کویك آن کله
۵ــ م- لطیفش چوخرش - چوخزش ٦ــ خونشد ۷ - سبك - ع: وجزو

☼ زورقی کلاهی را گویند که مانند کلاه قلندران سازند وآنرا گهگاهی نیز گویند ودرونه را پوستین بگیرندوجوانان صاحب حال برسر نهند« فرهنگ اصطلاحات وکنایات»

جعد ژولیده و پرورده ز سیکی[۱] لاله
زلف شوریده و پژمرده ز مستی عبهر
مینمود[۲] از سر مستی و طرب هر ساعت
سی و دو تابش پروین ز سهیل و ز قمر
خواست کز پیش درم بگذرد از بی خبری
چون چنان دید ز غم شد[۳] دل من زیرو زبر
بانگ برداشتم از غایت نومیدی و عشق
گفتم ای عشوه فروشنده انگار ده☆ خر[٤]
از خداوند نترسی که بدین حال[٥] مرا
بگذاری و کنی از در من بنده گذر
چون شنید این ز نکو عهدی و از گوهر پاك
آمد و کرد درین[٦] چهرهٔ من نیك نظر
پشت خم داد و نهاد از قبل خدمت و عذر
روی افروخته[۷] از شرم بر استانهٔ در
گفت معذور همی دار که گر نیستئی
از پی بیم ولینعمت و تهدید پدر
همچنان چون پدر از زر کمری بست[۸] مرا
کردمی گرد تو[۹] از دست خودازسیم[۱۰] کمر
شادمان گشتم از آن عذر و گرفتمش کنار
همچو تنگ شکر و خرمن گل تنگ ببر[۱۱]

۱—زسیلی ۲—می‌خورد ۳—م:شدازغم ٤—انکارنده‌خر ٥—که بر براین‌حال ٦—چودر ۷—ع:بفروخته ۸—ع:کرد ۹—ع،م: بندمی گرد تو ۱۰—بیم ۱۱—این‌قصیده آخرین قصیده‌ایست که‌در نسخهٔ ـم‌ـ موجود وقصیده ناتمام است وباین‌بیت بآخرمی‌سد

☆ انگارده بمعنی افسانه سنائی راست : بانگ برداشتم . . . و مسعود گوید :
روزو که همه عشوه و انگارده ای «فرهنگ رشیدی»

جان و دل پیش[1] قدمهاش فشاندم زین شکر
خود بر آن چهره هزاران دل و جان را چه خطر

اندرین بود که از نازکی و مستی و شرم
خواب مستانه در آن لحظه[2] در آورد حشر

سر بر آنجای نهاد آن سمن تازه که بود
صد شب اندر غمش از اشك دو چشمم چو شمر

او چو تنگ شکر و گشته سراسیمه ز خواب
من چو طوطی شده بی خواب[3] در اندیشهٔ خور

او شده طاق بآرام و[4] من از بوسه زدن
بر دو چشم و دولبش تا بسحر جفت سهر

خواب زاید اگر از شکّر و بادام چرا[5]
خوابم از دیده ببرد از در بادام[6] و شکر

خود که داند که در آن نیمشب از[7] مستی او
تا چه برداشتم از بوسه و هر چیزی بر

نرم نرم از سمن آن نرگس[8] پرخواب گشاد
ژاله ژاله[9] عرق از لاله بر او کرد اثر

رویش از خاك چو برداشتم از خوی شده بود
لاله برگش[10] چو گل نمزده در وقت[11] سحر

---

۱ — نزد ۲ — ع : وقت ۳ — که بشب شسته ـ ع :طوطی رش و بنشسته
٤ — بر آرام ٥ — خواب بگرفتم از آن شکر و بادام که او ٦ — ع : آفت بادام ۷ — ع:
خودبیین تا که در این نیمه شب و ۸ — ع : نرم نرم آن سمن نرگس ـ م : شرم شرم
آنکه آن نرگس ۹ — ناله وژاله ۱۰ — رنگش ـ ع : بر گلش ۱۱ —ع:زده نم
وقت

بوسه بر دولب من داد همی از پی عـذر
آنت شرمنده نگار آنت شکر بوسه پسر[۱]

آنت خوش خرّمی و عیش که من دیدم دوش[۲]
چه حدیثی است که امروزم از آن خرّم تر

دوش از یار بُدم خرّم و امروز شدم[۳]
از رخ خواجـه محمد پسر خواجه عمر

آنکه تا دست سخا بر همه عالم بگشاد
ببدی[٤] بسته شد از ساحت ما پای قدر

آن سخن سنج شهی[٥] کو چو دو بسّد بگشاد
خانـهٔ عقل دو صد کلـه ببندد ز دُرَر

مایه ور گشت[٦] ز اسباب دلش خرد و بزرگ
سود ها کرده ز تأثیر کفش ماده و نر

پایهٔ مرتبتش[۷] را چو ملك[۸] نیست قیاس
عرصهٔ مکرمتش را چو فلك نیست عبر[۹]

خاطرش سرّ ملك[۱۰] در فلك آینه گون
همچنان بیند چون دیده در آیینه صور

جنیان زانهمه از شرم نهانند که هیش* [۱۱]
به ز خود روی ندیدند چنو ز اهل بشر[۱۲]

۱- م: شکر ۲- ع: اینت خرم که مرا بودشب دوش ولیك ۳- دوش از آن بازشدم خرم و امروزهم - ع: دوش‌ازیارخرم‌بودم... ٤- بندی ٥- بتی- ع: مهین ٦- مایه‌ورگشته - کیسه‌پرداخته - کیسه‌بردوخته ۷- ع: مایهٔ‌مکرمتش ۸- ع: فلك ۹- ع: مرحمتش راچوجهان نیست قدر ۱۰- فلك ۱۱- ع: چینیان آن همه ازشرم نسازند که‌بیش ۱۲- نه‌زخود هیچ چنان‌دیدند نه‌از - ع: نه‌زخود چون او دیدند نه از نسل بشر

* هیش (بااول مکسورویای مجهول) بمعنی هیچ است «جهانگیری»

جزوی از خشم وی ار بر فلك افتد بخطا [1]
نار کلّی شود از هیبت او خاکستر
آتش عزمش اگر قصد [2] کند سوی هوا
چنبر چرخ بسوزد بیك آسیب شرر
شمّت حزمش [3] اگر باد برد تحفه بابر
در شود در شکم ابر هوا قطر مطر
ای بهی روی ز [4] سعی تو گه بزم سخا [5]
وی قوی پشت ز عون [6] تو گه رزم ظفر
پسری [7] چون تو نزادند در این شش روزن [8]
هفت سیّاره و نه دایره و چار گهر
هرگز از جود تو نگرفت کس اندازهٔ آز
هرگز از خیر تو نشنید کس آوازهٔ شر
کلك و گفتار تو پیرایهٔ فضل است ومحل [9]
لفظ و دیدار تو سرمایهٔ سمع است و بصر
شبهی [10] دارد کلك تو بشحنهٔ [11] تقدیر
که چنو عنصر نفع آمد و ارکان [12] ضرر
عرض او چون عرض جوهر صفرا گه رنگ
فرق او چون عرض جوهر سودا [13] بفکر
گر نه سالار هنرمندی بودی هرگز
نزد سالار شهنشاه نبودیش خطر

---

۱ — ع: بغلط ۲ — ع: حزمش اگر چرخ ۳ — ع: سمت عزمش
٤ — ای تهی روی ز ـ ای پری روی که ٥ — ع: و سخا ٦ — ع: ز عزم
۷ — دو پسر ۸ — دوران ـ ع: آنکه تا خواجه ندیدست چنان در شش روز
۹ — هنر ۱۰ — ع: شبهتی ۱۱ — سیهی داده بکلك تو بتحفهٔ ـ نسبی‌داردملك‌تو بتختهٔ ۱۲ — ع: که چنو نامد از عنصرو ارکان ۱۳ — ع:صفرا

خـاطری داری [1] و فهمی که بیک لحظه کنند

تخته قسمت تقدیر خداوند از بر

ای جوان [2] بخت، نبینی که برین فضل [3] مرا

بچسان این فلك پیر گرفته است بحر [4]

مدح گوئیم که درتربیت خاطر وطبع [5]

در همه عالـم امروز چو من نیست دگـر

طـوق دارند عدو پیش درم فـاخته‌وار

تام دیدند ز خـاطر شجر پـر ز ثمر

غوك را جامه بهر جوی و من از شرم عدو

روز ها گشته چو خفّاش مرا خانه ستَر [6]

لیك بی برگ و نوا مانده ام از گردش چرخ

همچو طوق [7] گلـوی فاخته و شاخ شجر

روی من شد چوزرودیده چوسیم‌ازپی اشك [8]

گر بخواهی شود از سیم توام کار [9] چو زر

پیش خـورشید سخای تـو بتعجیل کـرم

کوه کوه اندُه من بنده هبـا باد و هدر

بادی از بخت تو تا از اثر جوهر طبع [10]

درجهان آدمی از جسم رود [11] مرغ بپر [12]

۱— ع: دارد ۲—ع:جهان ۳ - ع:دراین فصل ٤— بجر ٥— فضل-ع : لفظ ٦—ع : جامه سپر ۷ —ع : دردی ۸— ع : از غم این – ازپی آنك
۹— تو این کار ۱۰— ع: و طبع ۱۱ — چشم پرد - پای رود - ع : از جسم بود
۱۲— ع:از پر-بسر

مرغ بر شاخ تر از مدح تو بگشاده گلو
آدمی پیش تو از مهر تو، بر بسته کمر

این قصیدهٔ فریده را در تهنیت صلح خواجه امام محمد منصور سیف‌الحق وشیخ‌الاسلام فرماید [۱]

(۱۲۷-م)

از خلافست اینهمه شرّ در نهاد [۲] بوالبشر
وز خلافست آدمی در چنگ جنگ و شوروشر
جز خلاف آخر کرا این دست باشد کاورد
عصر عالم را بپای و عمر مردم را [۳] بسر
این خلاف [٤] آخر که داند بر گسست اندر جهان
چرخ را بند قبای و کوه را طرف کمر [٥]
گر نبودی تیغ عزرائیل را اصل از خلاف
زخم او بر هیچ جانداری نگشتی کارگر
با خلاف ار یار بودی فاعل اندر بدو نقش [٦]
یك هیولی کی شدی هرگز پذیرای صور
تا زبان مزبید را هرگز نخوانندی [۷] خلاف
کر درو یکذرّه هرگز دیده اندی بوی و بر

۱— ف : این قصیده در صلح وی گوید باشیخ حارثی ۲— نژاد ۳—عالم را ٤— جز خلاف ٥—ع:بند کمر ٦ — بدو نفس ۷ — ندیدندی

عالمانرا از خلاف[1] است این همه طاق وجناغ ☆
عاملانرا از خلافست اینهمه تیغ و سپر

از وفاق ادریس بر رفت از زمین تا آسمان
از خَلاف ابلیس افتاد[2] از بهشت اندر سقر

از وفاق اِستاد بر صحرای نورانی مُلك[3]
وز خلاف افتاد در تـابوت[4] ظلمانـی بشر

از خلاف سجده نا کردن ندیدی تا چه کرد[5]
صد هزار آزاد مرد پاك را خونهـا[6] هدر

تا باکنون او سری[7] میکرد لیك اندر سرخس
از پی پیوند شیخش[8] سیف حق ببرید سر

لاجرم زین صلح جانها آسمانی شد بـزیـر
لاجرم زین کار دلها آسمانـی شد زبر

تا دو نیکو خواه کردند از پی دین آشتی[9]
کرد قلب آشتی☆ در قلب بـد خواهان اثر

لاجـرم کار قدمهاشان و دمهـاشان کنون
شاهراه دوزخست و نعرهٔ این المفـر

۱—گزاف ۲—دررفت ۳—فلك ٤—ع:اندرکان۔ درکابوك ٥—ع: این خلافی را که کرد از روی بی باکی‌چنین ٦— ع : پاك‌جانها را ۷— این سری ۸—ع:حقش ۹— ع: تادونیکوخواه‌دین کردندباهم آشتی

☆ طاق : نوعی از جامه است و آن فرجی وجبهٔ پنبه دار باشد و طیلسان وردارا نیز گفته

☆ جناق (بفتح اول) پیش زین اسب و نوعی از اسباب زائده زین باشد که برای زینت نقاشی کنند . قلب آشتی یعنی آتش

اهل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی
چون بدیداینجاچوآنجا [۱] جمع خورشید وقمر
گرچه این بی او [۲] تواند کامها راندن بتیغ
ورچه او بی این تواند نامها ماند از هنر [۳]
لیك بهر مشورت را با ملك بهتر وزیر
وز برای مصلحت را با علی بهتر عمر
رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد
چون دوتا شد عاجز آید از گسستن [۴] زال زر
گل که تنها بوئی آخر خشك گرداند [۵] دماغ
ور شکر تنها خوری هم گرم گردد زو [۶] جگر
زین دو تنها هیچ قوّت ناید اندر جان و دل [۷]
قوّت جان را و دل را گلشکر [۸] به گلشکر
از برای قوّت دل را شکر با گل بهست
از برای قوّت دین را شما با یکدگر
ای ز زیب خلق وخلقت سرووگل را رنگ وبوی
وی ز نور جاه و رأیت عقل کلّ را زیب وفر [۹]
آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا
شیخ در حق تو آن کرده است دانی این قدر

---

۱ — چون بدیدنداهل بدعت - ع : زانك دید آنجا بیکجا ۲ — ع: او بی این
۳ — ع : این بی او تواند نامها راند از هنر ٤ — ع: دوتاشدزان گسستن عاجز آید
٥ — گرددزو ـ ع - گردددر ٦ — گرداند - ع : گردد در ٧ — ع : جان وتن
٨ — بی شکر ٩ — بام و در

این فدا گوش نیوشا کرد انـدر هجر تو
وان فدا گر چشم بینا کرد در هجر[1] پسر
این ز همّت صلح دیدو[2] باز نپذیرفت سمع
وآن ز نهمت[3] وصل نادیده قرین شد با بصر
شیخ گفت آن گوش کاندر هجراو[4] کردم فدا
زشت باشد، گر بدو رجعت کنم بار دگر
در چنین حالی چنین آزاد مردی کرد او
می ندیدم در جهان پیری[5] ازو آزاده[6] تر
ای ز بخشش بخل[7] را چون کوه کرده مغز خشک
وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده دیده[8] تر
باطنت را دین بصحرا آورید از بهر صلح[9]
چون نگه کرد اندرو ازا بره به دید[10] آستر
گر نماند درد و گردی در میان نبود عجب
درد بردارد[11] شفا و گرد بنشاند مطر
در میان یوسف و یعقوب اگر گفتی رود
عاقلان[12] دانند کـان گفتار نبود معتبر
در میان دوستان که جنگ باشد گاه صلح[13]
در مزاج اختران گه نفع باشد[14] گاه ضر
دشمنان بد جگر کُه را بسنبند از کلوخ
دوستان نیك دل خم را بشویند از تبر ✿ [15]

---

۱ — در حق - در راه ۲ — دیده ۳ - تهمت ۴ — ع : حق تو
۵ — من ندانم درجهان مهری ۶ — ع : آزاد ۷ — ع : عقل ۸ — ع : چشم
۹ — ع: لطف ۱۰ — کرد ابره بهتر دید اواز - کرد اندرو ازافره بدرید ۱۱ — بنداز
۱۲ — ع : عاشقان ۱۳ - که صلح زاید گاه جنگ ۱۴ — زاید ۱۵ — هبر

✿ درفرهنگ رشیدی این مصراع چنین آورده شده: دوستان نیك دل راخم بشویند از هبر وهبر راچرك وریم معنی کرده وهمین بیت سنائی را شاهد آورده

گاه [1] الفت داد باید نیش کژدم را امان [2]
وقت خصمی [3] کند باید کام تنّین را زفر ✡ [4]

طبع تا باشد موافق سردو گرمش می‌خوران [5]
چون مخالف گشت [6] یا تلخیش ده یا نیشتر

ایدریغا گوش او بشنودی ار باری کنون [7]
تا تو زین الماس برّان چون همی پاشی دُرر [8]

جان همی حاضر کند هربار [9] تا از روی عشق
او ز گوش جان [10] نیوشددیگران از گوش سر

ای ترا ایزدان از آن خوان داده نعمت [11] کز شرف
زَلّه ✡ پروردان آن خوانند نعمان و زُفر

هیچ منّت نیست کس را برتو کت حق پرورید
گاه در مهد قبول و گاه در سفت [12] ظفر

فخر وفرّ این جهان و آن جهان گشتی چو داد
شیرت از پستان فخر و میوه ات از بستان فر

تو بزرگ از آسمانی دیگران از آب و خاك
تو عزیز از کردگاری دیگران زاصل وگهر [13]

مرغ کان ایزد کند چون مهر بُرّد برسپهر [14]
مرغ کان عیسی کند بس خوار باشد پیش خور [15]

۱— روز ۲— ع : دهان ۳— ع : مردی ٤— بیلش را زفر - ع:ذفر
۵ — می چشان ٦ — ع : خلاف آورد ۷— باری کنون بشنیدنی ۸ — گهر
۹— ع : هرروز ۱۰— ع: دل ۱۱— بران‌خوان پروردیده - بر آن‌جان‌داده نعمت
۱۲— ع : سقف ۱۳— ع : زال‌وگهر ۱٤— ع : عزا که او بیند زچرخ -بیندچرا گاه اوزچرخ ۱۵— ع : خوارا که او گردد - نومید گردداوزخور

✡ زفر بفتح اول و ثانی استخوانی که دندان از آن برآید - فك (برهان)
✡ زَلّه بالفتح طعامی باشد که‌مردم فرومایه از مائده بردارند وبرند (آنندراج)

جاچرا[1] سازد چو مرغ خانه‌بر هر[2] خاکدان
هرکرا روح القدس پرورده باشد زیر پر

فاسقان را زحمتی هم در خلا هم در ملا
عاشقان را رحمتی[3] هم در سفر هم در حضر

عالمی را در حضر[4] دلشاد کردی زین حضور
کشوری را زان سفر آزاد کردی از سقر[5]

آنچه بر صورت[6] پرستان هری کردی عیان
هیچ صورت بین ندارد زان معانی جز خبر

طیلسان داران دین بودند آنجا نعره زن
خانقه[7] داران جان بودند آنجا جامه در

حنبلی چون دید چشمت چشم او شد همچو سیم[8]
اشعری چون دید رویت[9] روی او شد همچو زر

عقل این[10] میگفت اذا جاءَ القَضاضاق الفَضا
جان آن میگفت[11] اذا جاء القدر ضاع الحَذَر[12]

از پی احیاء شرع و معرفت کردی جدا
تیرگی[13] ز اصحاب جبر و خیرگی ز اهل قدر

این کنون ز «الحکم[14] لله» نقش دارد بر نگین
واندگر ز «ایّاك نعبد» حلقه دارد بر کمر

زردگوشان هری را کردی از گفتار نغز[15]
چون سیه‌چشمان جنّت گوش و گردن پر گهر[16]

---

۱ — کی چرا ۲ — خانگی بر ۳ — ع : راحتی ۴ — ع : زین حضر
۵— از سقر آزاد کردی زین سفر ٦— ع: باصورت ۷— ع:خانگه ۸—خون
۹— رایت ۱۰— حال آن ۱۱— عقل این می‌خواند ۱۲ —ع: القضا ضاع الحذر۔
القدر عمی البصر ۱۳ — چیرگی ۱٤ — از حکم ـ ز الحمد ۱۵ — خوب
۱٦ — ع : پردرر

در هری این ساحری[1] دیدی بترك و روم شو
تا چلیپا سوختن بینی تـو در چین[2] و خزر

گر نـه عرق منبر تستـی در اشجار عراق
روح نامی ارّه ای گشتستی اندر[3] هر شجر

گر ز سحر گفت تو دین را نبودی پرورش
دایگی این سحر کی کردی بتأثیر سحر

تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب
چار عنصر ما درند[4] و هفت سیّاره پدر

باد امرت در زمین چون چار عنصر پیش‌رو
باد نامت در زمان چون هفت سیّاره‌سمر[5]

باد رایت[6] بی تباهی باد شخصت بی حدوث
باد جاهت بی تناهی[7] باد جانت بی ضرر

باد همچون دور هم کار تو کارت مستقیم
باد همچون دین هم نام تو نامت[8] مشتهر

در اندرز و نصیحت طاهر بن علی ثقة‌الملك فرماید

(١٢٨-م)

بیخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر
گر چه پژمرده شود باز قبول آرد بر

١- ع : ساختی ٢- ع : درروم ٣- ع: گشتی اندرون ٤- ع:آمد
٥- ع : عبر ٦- باد راهت ٧- بی تباهی ٨- باد همچون روز همنام تو عصرت

دولت با هنران را فلك مـرد افكـن
زند آسیب ولیکن نکند زیر و زبر
گوشمالـی دهد ایّام ولیکن نـه بخشم
تـا هنر با خرد آمیخته گـردد ز عبر
کـی ز دوران فلك طعمهٔ تقدیر شود
هرکـرا بهـر هنر بخت بپـرورد ببر
ز بـر عرش زند خیمهٔ اقبـال و محل
هرکرا بدرقه بخت آمد و همخوابه ظفر
از قفا خوردن ایّام چه ننگ آید و عار
که هم اسباب بزرگیست هم آیات خطر
مرد در ظلمت ایّام گهر یابد و کام
که بظلمت گهـر اسپرد همی اسکندر
کار چون راست بود مرد کجا گیرد نام
از چنین حادثها مردان گردند سمر
مرد آسیب فلك یابد کـاندر دو صفت
همچنو عنصر نفع آمـد و سرمایـهٔ ضر
هیچ نامرد مخنّث که شنیده است بدهر
کز هنر در خور تـاج آمد و آن منبر
شیر پر زور نه از پایهٔ خواریست ببند [1]
سگ طمّاع نه از بهر عزیزیست بدر [2]
سخت بسیار ستاره است براین چرخ ولیك
پس سیه جرم نگردند مگر شمس و قمر

۱— ازمایهٔ خواریست پدید ۲— بزر

از هنر بود که در طالع سرهنگ جلیل
چشم زخم فلکی کرد بناگاه اثر
هم از آن چرخ چو آن مدّت ناخوش[1] بگذشت
اخترش کرد بدان طالع فرخنده نظر
که گرش دایره کین ور شود از نقطهٔ بخت
بشکند دایره را قوّت بختش چنبر
رتبت و شعر و رهی پروری و جبهت ملك[2]
طاهر بن علی آن صاحب کلك و خنجر
آنکه تا چرخ ز تقدیر فلك حامله گشت
نه چنو زاد و بزاید بهمه عمر دگر
آنکه مر ملك ملك را ز نکو رائی و داد
دست بنهاد چه در عمر خود از عدل عمر
هرکه در سایه که دولت او گام نهاد
کند از مسکن او حادثهٔ چرخ حذر
هرکرا شاخ بزرگیش برو چنگ آویخت
خلعت و بخشش و عزّ یابد از آن شاخ ثمر
همچو سرهنگ محمّد پسر مرد آویز
که همی محمدت و مردی ازو گیرد فر
آنکه زان حادثه زو شرم زده بود قضا
آنکه زین موهبه زو شادروان گشت قدر
آن هنرمند جوانی که چو در بست میان
فلك پیر گشاید پی دیدنش بصر[3]

۱- مالش - نالش ۲- تقت ملك - زین الملك ۳- کمر

وان خردمند جوانی که چو دولب بگشاد

خانهٔ عقل دو صد کلّه ببندد ز دُرر

مایه ور گشته ز تحصیل کفش خردوبزرگ

سود ها برده ز آثار دلش ماده و نر

در وحدت و بدو فطرت فرماید

(۱۲۹☆ز)

ای ذات تو نا شده مصوّر — اثبات تو کرده عقل باور

اسم تو ز حدّو رسم بیزار — ذات تو ز جنس و نوع بر تر

محمول نه ای چنانکه اعراض — موضوع نه‌ای چنانکه جوهر

فعلت نه بقصد، آمر [1] خیر — قولت [2] نه بلفظ، ناهی شر

حکم تو برقص قرص خورشید — انگیخته سایهای جانور

صنع تو بدور دور گردون [3] — آمیخته رنگهای دلبر

ببریده در آشیان تقدیس [4] — وصف تو ز جبرئیل شهپر

بگشاده بشه نمای تنزیه — حسنت ز عروس [5] عرش زیور

هم بر قدمت حدوث شاهد [6] — هم بر اَزَلت اَبَد مجاوَر

ای گشته چو آفتاب تابان — در سایهٔ نور خود مستّر

معشوق جهانی و نداری — یك عاشق باسزا و درخور

بنهفته بسحر [7] گنج قارون — یك درّ تو در دو دانه گوهر

عالم پس ازین دو گشت پیدا — آدم هم ازین دو برد کیفر

عالم چویکی رونده [8] دریا — سیّاره سفینه طبع لنگر

---

۱ — م ـ آمده ۲ — نزلت ۳ — زدور دور گردان ٤ — ز آستان تقدیس ـ م ـ تقویش ٥ — عروش ٦ — شاید ۷ — ببحر ـ بشبه ۸ — م ـ دمنده

آبش چو نبات و سنگ حیوان | دُرّش چو حقیقت سخن ور
غوّاص چه چیز[1] عقل فعّال | زین سان که ببحر یك پیامبر[2]
علت چو سیاست فرودین | ازدست چو خرص[3] خصم بی مر
آخر چه هر آنچه بود اوّل | مقصود چه، آنچه بود بهتر
بنگر بصواب، اگر نه ای کور | بشنو بحقیقت ار نه ای کر
ای باز هوات در ربوده | از دام زمانه چون کبوتر
ای پنجهٔ[4] حرص درکشیده | ناگه چو رسن سرت بچنبر
درقشر بمانده کی توان دید[5] | مقصود خلاصهٔ[6] مقشّر
از توبه و از گناه آدم | خود هیچ ندانی ای برادر
سر بسته بگویم ار توانی | بردار بتیغ فکرتش سر
درویش کند ز راه ترتیب | نزدیکی تو، بسوی داور
در خلد چگونه خورد گندم | آنجا که نبود شخص نان خور[7]
بل گندمش آنگهی ببایست[8] | کز خلد نهاد پای بر در
این جمله[9] همه بدیده آدم | ابلیس، نیامده ز مادر
در سجده نکردنش چگوئی | مجبور[10] بُده است یا مخیر
گر قادر بُد، خدای عاجز | ور عاجز بُد، خدا ستمگر
کاری که نه کار تست مسگال | راهی که نه راه تست مسپر
بیهوده مجوی آب حیوان | در ظلمت خویش چون سکندر
کان چشمه که خضر یافت آنجا | با دیو فرشته نیست همبر

---

۱ — م ـ چیره ۲ — مانند بعقل یك پیامبر ـ شاینده.. ۳ — چو جنس
٤ — ای نخوت و ٥ — م ـ درسرش بمانده کی توانی ٦ — دیدن بخلاصهٔ ـ م ـ دیده بخلاصهٔ ۷ — جانور ۸ — م ـ از گهی نبایست ۹ — این قصه ۱۰ — م ـ محبوب

درستایش ومدح سرهنگ عمید محمد خطیب هروی فرماید[1]

(۱۳۰☆م)

مردکـی گردد بگرد هفت[2] کشور نـامور
تا بود زین هشت حرف اوصاف ذاتش بی‌خبر

مهر جود وحرص فضل و ملك عقل ودست‌عدل
خلق خوب و طبع‌پاك و یاد[3] نیك و بذل‌زر[4]

مکر حرص‌ومجد دولت‌خط طهرویمن وباس[5]
بهر عزم وحلم[6] وعزّوجودواصل و کام‌و کر☆[7]

مال وحلم‌وملك‌ودین وخط[8]وطبع‌وباس‌وبرز[9]
بذل‌وعفو وکام‌و کیش‌ودین و مال‌وزیب‌وفر[10]

میم وحا و میم و دال و خا و طا و یا و باء
آنکه چون‌نامش‌مرکب‌شد ازین[11]صورت‌سیر[12]

صورت این حرفها نبود چو نیکو بنگری[13]
جز خصال و نام[14] سرهنگ و عمید نامور

آنکه‌همه‌چون‌عقل‌ودولت‌دائم[15]اورابودوهست
همبر گفتـن صواب و همـره رفتن ظفر

۱— ف : در مدح سرهنگ عمید محمد خطیب گوید در غـزنین ۲ — هشت
۳— نام ـ یار ٤— مهرو بذل وعفو و کام و کین و دین وزیب وفر ٥—ح: مکر
وحرص ومجد ودولت خط وطهرو یمن ویأس ٦— ح : بهرجرعلم ۷— این بیت و
بیت بعد درح وع است ۸ — خصم ۹— ع: روز ۱۰— ح : کین وعشق‌ورکن
وزیب وفر ۱۱— ع : گرددآن ۱۲ — م : از این عالم صور ۱۳ — م : چون
بنگری نبود مکر ١٤— ع : جزخیال نام ١٥— رای

☆ـ کر (بفتح) توانائی وقوت (آنندراج)

آنکه آن ساعت [1] که اورا چرخ آبستن بزاد
شد عقیم سرمدی از زادن چون او پسر

کرده و همش عرصهٔ گردون قدرت‌را [2] مقام
کرده فهمش تختهٔ قانون قسمت [3] را زبر

سخت کوش ازعون بختش دوستان‌سست‌زور [4]
سست پای از زخم [5] تیغش دشمنان سخت سر

غاشیهٔ تمکین او بر دوش دارند آنکسانك
عیبها کردند پیش از آفرینش بر بشر [6]

چار سوی وپنج حسّش بخت بگرفت آنچنانك
حادثهٔ نه چرخ را از شش جهت بربست‌در [7]

هرکه در کانون خصمش آتش کینه فروخت [8]
گرچه با رفعت بود کم عمر گردد چون شرر

شمس رایش گر فتد ناگاه بر رأس و ذنب
گردد از تأثیر آن نور آسمان زرّین کمر

ذرّه‌ای از برق و قهرش [9] گر بر افتد برسما
نه فلك چون هفت مرکز باز ماند از مدر

سایه‌ای از کوه حزمش گر بیفتد بر زمین
بر نگیرد آفتابش تا بحشر از جای بر

ذره‌ای از باد [10] عزمش گر بیابد آفتاب
یکقدم باشد [11] ز خاور سیر او تا باختر

---

١ — آنکه زان ساعت ٢ — دولت را ٣ — حکمت ٤ — شست روز
٥— سهم ٦— ع : دربشر ٧— هرسلاحی درخزینهٔ او بیابی جزسپر ٨ —ع :
خشمش بخت بگرفت آنچنانك؟ ٩— عزمش ١٠— ع : زان باد ١١ — یکدمی
داند - ع : یکدمی دارد

ساحت[1] گردون اگر چون همتّش باشد بطول
صد هزاران سال ناید[2] ماه زیر نور[3] خور
اعتمادی دارد او بر نصرت بخت آنچنانك
هر سلاحی در خزانهٔ او بیابی جز سپر
ای بصحرای شتابت باد صر صر همچو کوه
وی بشاهین درنگت کوه ثهلان[4]✲ همچو زر
گر مقنّع ماهی از چاهی برآورد از حیل
پس خدائی کرد دعوی گو بیا اندر نگر
در تو کز گردون ملکت صد هزاران[5] آفتاب
می برون آری[6] و هستی هر زمانی بنده تر
بود دارالملك بو یحیی✲ هوای آن زمین
کاندرو امروز دارد عرض پاکت[7] مستقر
لیك تا والی شدی در وی ز شرم لطف تو[8]
اسب بو یحیی نیفکنده است آنجا[9] رهگذر
از عفونت در هوای او اگر دهقان چرخ[10]
زندگانی کاشتی مرگ آمدی در وقت بر
شد ز اقبال و ز فرّت[11] در لطافت آنچنانك
زهر قاتل گر غذا سازی نیابی زو ضرر

۱ـــ م : صاحب ۲ـــ ماند ـ باید ۳ـــ ع : باید ماه را از نور ٤ ـــ سهلان ٥ـــ هرزمان صد ٦ـــ می‌پدیدآری ۷ ـــ : کاندرو اعراض مالت دارد اکنون ۸ ـــ ع : زشرم لفظ تو ۹ ـــ ع : از آنجا ـ بر آورده است ز اینجا ۱۰ـــ از عفونت آن هوا چونان بدی گرفی‌المثل ۱۱ـــ شد کنون از فروسعیت

✲ ثهلان نام کوهی است . (آنندراج»

✲ بویحیی کنیهٔ ملك‌الموتست

هایهٔ آتش برو غالب چنان شد [1] کز تفش

آب گشتی ابر بهمن در هوا همچون[2] مطر

شد زسعیت گاه پاکی[3] ز اعتدال اینك چنانك

باد نپذیرد غبار و آب نگذارد شکر

شاد باش [4] ای از تو عقل محتشم را احتشام [5]

دیر زی ای از تو چرخ محترم را مفتخر

روزگاری گاه حلّ و عقد اندر دو [6] صفت

همچنین چون اصل نفعی نیستی خالی ز ضر

از پی نادیدن سهمت چو اندازی تو تیر

دشمن از بیم تو بر پیکان برافشاند بصر

از تو و خشم تو بینا دل هراسد بهر آنك

چون نبیند کی هراسد مور کور از مار کر

میخ کردار ار جهد [7] دشمن ز پیشت پای او[8]

بی خبر او را کشد سوی تو بر کردار خر[9]

دولتی داند[10] که یابد سایه گاهی [11] چون جحیم

دشمنی کز بیم شمشیر تو باشد با [12] خطر

دیدهٔ دشمن کند تیرت چو نقش چشم بند

گرچه در ظلمت عدو، چون دیدها سازد مقر

گر هدف سازد قمر را [13] تیر اختر دوز تو

تا قیامت جز قران نبود ز حل را با قمر

۱— چنان بد ارلطافت ۲— ع: درهوای چون ۳— م: شدزفرت کابرگی- ع: شد زفرت گاه پاکی ٤— ع : باد ٥— م: محترم را احتـرام ٦— در هر ۷— م- ازحسد ۸ – نی‌ازاو ۹ – نی‌ازاواورا کشد سوی توبرهنجارخر – پای اورا میکشد... ۱۰— ع : باید ۱۱— پایگاهی ۱۲— بر – از- ع: در ۱۳— گرقمرسازد صدف را

اندران روزی که پیدا گردد ازجنگ یلان

تیر های دیده دوز و تیغهای سینه در

تیغها گردد ز حلق زرد رویان سرخ رو[۱]

نیزها گردد ز فرق[۲] تاجداران تا جور

گرز[۳] بندد پرده ای بی جامه بر راه[۴] قضا

تیغ سازد خندقی بی عبره بر راه قدر[۵]

از نهیب تیر و بانگ[۶] کوس بگذارند باز[۷]

چشمهای سر عیان[۸] و گوشهای حس خبر

نای روئین گوئی آنجا نفخ صور اوّلست

کزیکی بانگش روان‌ازتن‌رمد رنگ[۹] از صور

روی داده جان بی تن سوی بالا چون دعا

رای کرده جسم بیجان سوی پستی چون قدر

همچوهامون قیامت گردمیدان[۱۰] جوق جوق

زمره‌ای اندر عنا[۱۱] و مجمعی اندر بطر[۱۲]

کرده خالی پیش از آسیب سنان وگرز تو

روح نفسانی دماغ و نفس[۱۳] حیوانی جگر

ناگهی باشد برون تازی چو بر چرخ آفتاب

سایه وار ازبیم جان بگریزد از پیشت حشر[۱۴]

۱— ع : لعل‌فام ۲— زاوج ۳— ع : گرد ٤—ع:برروی ٥— ع - درپیش حذر ٦—م- سهم ۷—باك ۸— م-چشمها نفع ... سودعیان ۹— م- رود هوش از تن و رنگ - ع :کزیکی بانگ از روان تن زید جسم ۱۰— م- از قیامت ... سوی گردون ۱۱— م - بهرهٔ اندرعناد - اندرغبار ۱۲— ع: اندرنظر ۱۳— م - روح ۱٤— م - پیش توازبیم جان گردد ضرر

نیزه‌ای اندر بنان، اختر کُن و[1] جیحون‌مضا[2]
باره ای در زیر ران، هامون برو[3] گردون‌سپر

باره ای کز حرص رفتن خواهدی کش باشدی[4]
همچو جیحون جمله پای[5] و همچو صرصر جمله پر[6]

راکبش گر سوی مشرق تا زد از مغرب براو
گرچه در روزه است مفتی کی نهد[7] حکم سفر

سمّ او سنبد حجر[8] را در زمان الماس وار
پس بزودی زو برون آید چو آتش[9] از حجر

هر که نامت بر زبان راند از بدی در یکزمان
خضر وارش[10] حاضر آرد نزد ایشان[11] ماحضر

گوهری در کفّ تو زاده[12] ز دریای اجل
آفت سنگین دلان وز آهن و سنگش[13] گهر

برو بحر ار[14] ز آتش و آبش بیابد بهره‌ای
برّ گردد همچو بحر و بحر گردد همچو برّ

هیزم دوزخ بود گر آتش شمشیر تو[15]
میفزاید هر زمان[16] صد ساله هیزم در سقر

آتش ار هیزم کند کم[17] در طبیعت طرفه نیست
آتشی کو هیزم افزاید همی این طرفه تر

---

۱ — م - باشد در بنان با خنجر ۲ — کنی جیحون مصاف - ع : شکاف ۳ — م - درو ٤ — م - گر باشدش - کش تاشدی ٥ — چست پای - ع : حمله‌دار ٦ — م - جست بر ۷ — م - ننهد مفتی از - مفتی ننهد از ۸ — م : سم سنبد مرحجر - ع : سنب ار سنبد حجر ۹ — م - چو نافه - ع : یازد چو نافه ۱۰ — وارت ۱۱ — یکزمان ۱۲ — در قبض تو داده - در قبضهٔ تو داده ۱۳ — زاهنش سنگ و - زاتش وسنگش ۱٤ — گز ۱٥ — آتش تیغ تو روز کین بر اشخاص عدو ۱٦ — یکزمان ۱۷ — م - از هیزم کند هم - ع : هیزم از آتش شود کم

با چنین اسبی و تیغی، قلعهٔ دشمن شده
همچو شارستان لوط از کوششت زیر و زبر
جنگها[1] کردی چنان چون گفت مختاری بشعر
بس که[2] از تیغ تو مجبورند اعدا و کفر
ای چو عثمان و چو حیدر شرم روی وزورمند
وی چو بوبکر و چو عمر راست گوی وداد گر
جبرئیل از سد ره گویان گشته کز اقبال و روز[3]
نعمت حق را سر[4] آل خطیبی قد شکر
خون اعدا از چه ریزی کز برای نصرتت[5]
مویشان در عرقشان گشته است همچون نیشتر
با چنان بت کش علائی وصف[6] گرد اندر غزل
خانهٔ غم پست کرد آن کامران و نوش خور
باز چون[7] در بحر فکرت[8] غوطه خوردی بهر نظم
گوهرین[9] گردد ز بویه[10] فضل تو در دل فکر[11]
هیچ فاضل در جهان بی نثر و بی نظمت نراند[12]
بر زبان معنی بکر و در بیان لفظ غرر
آب از آتش گر نزاید هرگز و هرگز نزاد
ز آتش طبعت چرا زاده است چندین شعر تر
شعر ما پیشت چنان باشد که از بهر تجار[13]
با یکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر

۱ــ م - حکمها ۲ــ چو ۳ــ گشته ازاقبال وزور ـع: وبخت ٤ ــ سزا
٥ ــ م - کر برای حضرتت ٦ــ م ـ کس چنان بدکش علائی یاد ۷ ــ م ـ زان تو چون
۸ــ ع : حکمت ۹ــ م ، ع ـ گوهری ۱۰ــ پویه ۱۱ــ ع: بلفظ اندر دل دانا
فکر ۱۲ــ ع: بی نظم بی نثرت نزاد ۱۳ــ که از شهر حجاز

گرچه صدرت منشاء شعرست و جای شاعران

گفتمت من نیز شعری بی تکلّف[1] ماحضر

بوحنیفه گرچه بود اندر شریعت مقتدا

کس نَشُست از آب منسوخی[2] سخنهای زُفر

زاغ را بالحن بدهم بر شجر جایست از آنك

آشیانهٔ ی بلبل تنها نباشد یك شجر [3]

گرچه استادان [4] هنرمندند من شاگرد را

یك هنر باشد که پوشد هرچه دارند از [5] هنر

آب دریا گرچه بسیاراست چون تلخست وشور

هرکرا تشنه است لابد رفت باید زی شمر [6]

شیر از آهو گرچه افزونست لیکن گاه بوی

ناف آهو فضل دارد بر دهان شیر نر

گرچه استادان من گفتند بیش از من ثنات

لیك پیدا نبود [7] از پیش و پس اصل خیر وشر

خانهٔ آحاد پیشست از الوف اندر حساب

در نگر در پیشتر تا بیشتر یابی[8] خطر

یافتم تأثیر از اقبالت [9] برای آنکه کرد

اختر مدح تو اندر طالع شعرم [10] نظر

بیش ازین تأثیر چبود کز ثنا های تو شد

شاه راه گفت من پیش از قبولت پر دُرر

۱-- ع - بی تکلف گفتمت من نیز شعری ۲— منسوجی ۳— مرشجر- بر شجر

٤— ع : شاگردان ٥— م - هرچه هست آنجا - هرچه باشد از - ع : هرچه دارد از

٦— ع : زین شمر ۷— ع - ناید ۸— ع : در بیش تا در بیش یابی در- تا پیش را

یا بیش را یابی ۹— اقبال از ۱۰— طبعم

ور خود از صدر تو یابم هیچ توقیع قبول
یافت طبعم[1] ملك بحر و شخص ملك شوشتر

تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب
چار عنصر مادر آمد هفت سیّاره پدر

باد صبح ناصحت چون روز عقبی بی مسا
باد شام حاسدت تا روز محشر بی سحر

بر تو فرخ باد و شایان و مبارك[2] این سه چیز
خلعت سلطان و شعر بنده و ماه صفر

باد امرت در[3] زمین چون چارعنصر پیش رو
باد نامت[4] در زمان چون هفت سیّاره سمر[5]

درمدح ابوالمفاخرخواجه حکیم ابوعمرعثمان بن عمر مختاری شاعر غزنوی فرماید[6]

(۱۳۱م)

نشود پیش دو خورشید و دو مه تاری تیر
گر برد ذره‌ای از خاطر مختاری تیر

آنکه در چشم خردمندی و در گوش یقین[7]
پیش اندازهٔ صدقش بکمان آید[8] تیر

آنکه پیش قلم همچو سنانش که زخم[9]
از پی فایده چون نیزه میان بندد[10] تیر

۱— طبع ۲— بر تو شادان و مبارك باد و فرخ ۳— ع: باد نامت بر ۴— ع: بادصیتت ۵— م: بدر ۶— پ، ح: اندرمدح استاد خویش امیرحکیم مختاری گوید ۷— صفاش ۸— ع: چو کمان آمد-م: بکمان‌ماندی ۹— سخن تیغ مثالش که گشاد - م: سخن تیغ فشانش که‌زخم - ع: تیغ نشانش ۱۰— م: بستهٔ

گر بزر[1] وصف کند برگ رزان را پس از آن
برگ زرّین [2] شود از دولت او در مه تیر

ای‌جوانی که ز معنی نوت در [3] هر گوش
هر زمان نور همی [4] نو طلبد عالم پیر

سخن از مهر تو آراسته آید چو جنان [5]
آتش از خشم تو آموخته سوزد[6] چو سعیر

آنچه فکرت همی از عقل تو یابدگه نظم[7]
بهمه عمر نیابد صدف از ابر مطیر

هر چه زین پیش ز نظم حکما بود آزاد
هست امروز ببند سخنان تو [8] اسیر

معنی اندر سیهی حرف خطت هست چنانك
مدد [9] روشنی اندر سیهی چشم بصیر [10]

راوی آنروز که شعر تو سر آید ز دمش
باد چون خاك از آن[11] شعر شود نقش پذیر

از پی دوستی نظم تو مرغان بر شاخ
نه عجب گر پس ازین سخته[12] سرایند صفیر

از پی اینکه ترا مرد [13] همی بیند و بس
معنی بکر همی بر تو کند جلوه ضمیر

۱— گر برو ۲ — ریزش ۳ — ع : لبت در ٤ — نور مهی ـ نور بتی
٥— م : زاید چوبهشت ٦— ع : آتش از خشم توافروخته گردد ۷— آنچه از فکرت عقل تو زایدگه نظم ـ آنکه فکرت همی از نظم تویابد گه عقل ۸— ع: در بند سخنهای تو امروز ۹— صورت ۱۰ — ضریر ۱۱ — ع : خاك از باد تو زان ۱۲— ع : شعر ۱۳— شاه

هر زمان زُهره و تیر از پی یك نکتهٔ تو
هردو در مجلس شعر تو قرینند و مشیر
آن برین بهر شهی [1] عرضه کند دختر بکر
وین بر آن بهر طرب زخمه زند بر بم و زیر
نام آن خواجه که بر مجلس [2] شعر تو رود
تا گه صور بود بر همه جانها تصویر
من چو شعر تو نبیسم [3] ز عزیزی سخنت
نقس دان مشک تقاضا کند و خامه حریر [4]
هرکسی شعر سرایند [5] ولیکن سوی عقل
دُر بحر مهره [6] کجا ماند و دریا بغدیر
زیرکان مادت [7] آواز بدانند از طبع
ابلهان باز ندانند طنین را ز زفیر [8]
سخت غافل بود از هیبت دریا دل آنك [9]
بحر اخضر شمرد دیدهٔ او چشم [10] ضریر
مطلع شعر تو چون مطلع شمس است ولیك
اعمیان را چه شب مظلم و چه بدر [11] منیر
چه عجب گر شود آسیمه* ز رنگ می صرف [12]
آن سبکسار [13] که مستی کند از بوی عصیر

۱- ع : گر برین بر شهری ۲- مخلص ۳- ع : من که شعر تو نویسم
۴- صریر ۵- ع : شعر تراشند ۶-م: بخس مهره ۷- ع : مادر ۸- نفیر
۹- از دیدن هم دریا آنك ۱۰- نزد ۱۱- ابلهان را چه شب تیره و چه روز
۱۲- شنگرف ۱۳- آن تنگ باده

---

*آسیمه شوریده سر و دیوانه مزاج

ای امیر سخنان کز پی نفع [۱] حکما
مر ترا قوّت تأیید الهی است وزیر

لیکن از بی‌خبری بیخبران است که یافت
سر و پای تو و اصل تن و جان تاج و سریر

تو بی اندیشه بگوئی به از آن [۲] اندر نظم
آنچه یك هفته نبیسد [۳] بصد اندیشه دبیر

چهره و ذات [٤] ترا در هنر از بی مثلی
خود قیاسیست برون از مثل [٥] سوسن‌و [٦] سیر

من درین مدح تو یك معجزه دیدم ز قلم
آن زمان کز دل من بود سوی نظم سفیز [۷]

گرچه دل درصفت [۸] مدح تو حیران شده بود
او همی کرد همه مدح [۹] تو موزون بصریر

سفت خُلق تو در خاطر من بود هنوز
کز جوارِ دم من باد [۱۰] می افشاند عبیر

هم بجانت که بیاراسته جانم چو جنان [۱۱]
تا زبانم بر مدح تو جری شد چو جریر [۱۲]

شاعرارمدح [۱۳] تو گوید چه عجب‌داری‌از آنك
از زمین آب بدریا شود آتش با ثیر [۱٤]

۱— ع : سخنی کزبی نظم ۲— م : همی آنك ۳— ع : در نثر نگوید ـ درنثر نویسد ٤— ع : چهرهٔ ذات ٥— ازقبل ٦—ع : جوشن ۷— ع: عسیر ۸— که دراندر صدف ۹— ثناهای ۱۰— م :کزجوارح دم من باد ۱۱—ع: هم بجان توکه آراست چنانم چوجنان ۱۲— م : تا زبانم بمدیح جری تو چو جریر ۱۳— شاهد ازمدح‌شعر ـ شاعرارشعر ۱٤— بسعیر

ای جهان[1] هنر از عکس[2] جمال تو جمیل
وی دو چشم[3] خرد از نور جبین[4] تو قریر

هر دو از خاطر نیکو ز پی سختن[5] شعر
چون ترازوی زریم از قبل دون[6] و خطیر

دهر در شعر نظیریم ندانست ولیك
چون ترا دید درین شغل مرا دید نظیر

لیك در جمله تو از دولت نیکو شعری
چون شهان سوی زری[7] من چو خران سوی شعیر

طاق بر طاق تو از بهر سنائی[8] چو پیاز
من ثناگوی[9] تو و مانده درین حجره چو سیر

تا بر چهره[10] گشایان نبود چشم چو دل[11]
تا بر[12] گونه شناسان نبود شیر چو قیر

باد بر رهگذر حادثه از گونه و اشك
دل و چشم عدوت راست[13] چو جام می و شیر

بادی آراسته در ملك سخن تا که حشر
نامه شعر بتوقیع جواز[14] تو امیر

---

۱ — ایکه جان ۲ — از هنر عکس ۳ — ای که چشم ٤ — قرار
٥ — گفتن ـ در نسخهٔ م و چند نسخهٔ دیگر بجای گفتن « سختن » است که در متن گذاشته شده و آن بمعنی سنجیده و موزون کردن کلام است که بعربی انشاء گویند
٦— وزن ۷— چون رزان سوی رزی ـ م : چون شهان تو سوی رزمی ۸— ع : ترا بهر ثنایت ۹— ع: دعاگوی ۱۰—م : چشم ۱۱— ع ، م : نبود دیده چو چشم
۱۲ — م : در ۱۳ — م ، ع : دیده وچشم عدوی تو ۱٤ — نامه وشعر بتوقیع و جواز

این قصیده هم نتیجهٔ آن خاك پاك [سرخس] است ۱

(ز☆۱۳۲)

ای سنائی جهد کن تا پیش [2] سلطان ضمیر
از گریبان تاج سازی وزبن دامن سریر
تا بدین تاج و سریر از بهر مه رویان [3] غیب
هر زمانی نوعروسی بعقد بندی بر ضمیر
با چنین تاج و سریر از بهر دارالملك سر
بند پای و سر شمر تاج و سریر اردشیر
دیو هم کاسه بود [4] برسفره تا وهم [5] و خیال
در میان دین و عقلت [6] در سفر باشد سفیر
جان بدین و عقل ده تا پاك ماند بهر آنك
وزر ورزد جان چو اورا عقل ودین نبود [7] وزیر
تا تو در زیر غبار آرزو داری [8] قرار
در جهان دل نبینی چشم جان [9] هرگز قریر
آدمی در جمله تا از نفس پر باشد چو گوز [10]
هر زمانی آید از وی دیو را بوی پنیر
از حصار بود خود آنگاه برهی کز نیاز
پایمال مسجد و میخانه گردی چون حصیر

۱— عنوان از نسخه م گرفته شده است ۲ — ع ، م : بهر ۳— خوش رویان
٤— شمر ٥— ع : باوهم ٦— ع : دیو و غفلت ۷— در رود زوجان چو اورا
عقل و جان نبود ـ ع : جان چو نبود عقل ودین اورا ۸— زورورزداری ۹—دین
نبینی جسم وجان - چشم ودل ـ ع : چشم دل ۱۰ — یوز ـ موز ـ ع ـ بر باشد چوجوز

هست تـا نفس[1] نفیست بـاعث تعلیم دیو[2]

بـود هم فرّ فـرزدق داعیهٔ جـرّ جریـر

گر خطر داری ز حق دان ورندادی زو طلب

کت زوال آید چواز خود سوی خود باشی خطیر

آفتاب[3] نور بخش آنگاه بستاندش نور

چون کند دعوی تمامی پیش او بدر منیر

هست آتش خشم و شهوت بخل و کین[4] وطمع و آز

وردت این باد ازچنین آتش که «اجرنا[5] یا مجیر»

مالك خود باش همچون مالك دوزخ از آنك

تا نگیرد نوزده اعوانش در محشر[6] اسیر

وز بروج اختران بگذر سوی رضوان گرای

تا نه آتش زحمت آرد مر ترا نه[7] ز مهریر

ور بنگریزی از اینها بـاز دارندت بقهر

این ده و نه در جهنم وان ده و دو[8] در اثیر

چار میخ چـار طبعی شهر بند پنج حس

ازپی دوجهان سه جانت زان بماند[9] اندرزحیر

بیخ شهوت برکن و شاخ شره کاندر[10] بهشت

این نخواهد مرغ ومیوه[11] واندگر حورو حریر

درمصاف خشم وشهوت چشم دل[12] پوشیده[13] دار

کاندرین میدان زپیکان[14] بی ضرر باشد ضریر

---

۱ — م: تـا هم نفس ۲ — وتو ۳ — م: آفتابـی ٤ — ع: کبـر

۵ - کاجرنی ٦ — ع: درحشرت ۷— ع: مر ترا زحمت دهدنه ۸— نه‌ووده

۹ — از پی این دو جهان سه جانت ماند ۱۰ — ع: تـا در ۱۱ — میـوه ات

۱۲— چشم‌را ۱۳—خوابیده ۱٤— زمحنت

نرم دار آواز بر انسان[1] چو انسان زانکه حق
اَنکر الاَصوات خواند اندر نبی صَوت الحَمیر
در نعیم[2] خلق خود را خوش سخن کن چون طبیب[3]
در جحیم خشم چون گبران چه باشی با[4] زفیر ☆
میری[5] از حرصست چون مور و[6] تهوّر همچو مار
پس بروز حشر یکرنگند مور و مار و میر
خود همه عالم نقیری نیست پیش نیک و بد
چیست این چندین نقار و نقرکی بهر نقیر
انقیاد آر ار[7] مسلمانی بحکم او از آنك[8]
بر نگردد ز اضطراب بنده تقدیر قدیر
بر امید رحم او بر زخم او زاری مکن
کاو ٌلت زان زد که تا آخرت بنوازد چوزیر
کز برای پخته گشتن[9] کرد آدم را اله
در چهل صبح الهی طینت پاکش خمیر
ای خمیرت کرده در چل صبح تأیید اله[10]
چون تنورت گرم شد آن به که در بندی[11] فطیر
چون ترا در دل ز بهر[12] دوست نبود خار خار
نیست در خیر تو چیزی[13] جان مکن بر خیر خیر

---

۱ — بر ایشان ۲ — ع : از نعیم ۳ - همچون طبیب - ع : چون طنین - چون حسین ٤ — ع : در جحیم جسم چون گبران چه باشی بام- : با گبران چه باشی در ٥ - ع : میرت ٦ — موراز ۷ ع : پس رضاده گر ۸ — م : بپیش حکم او ع : بپیش حکم او آنك ۹ — کردن ۱۰ — ع : خدای ۱۱ — بر بندی ۱۲ — ع: ز مهر ۱۳ — ع: خیری

☆ زفیر بگلو فرو بردن آواز

فاسقت خوانم نه عاشق ارچو مردان[1] درسماع
ذوق سمعت باز داند نغمت بم را ز زیر[2]
دین سلاح[3] از بهر دفع دشمنان آتشیست[4]
تو چرا پوشی بهر بادی زره چون آبگیر
از برای ذکر باقی بر صحیفهٔ روزگار[5]
چون نکو خط نیستی زنهار تا نبوی دبیر
چونت[6] عمرو و زید باشد کارساز نیک وبد
در نُبی پس کیست نِعمَ المولی و نِعمَ النَصیر
میر میرت بر زبان بینند و پس[7] در وقت ورد
یا مخوان فَوَضّتُ امرُی یا مگو کس[8] راامیر
بامداد «اِیّاکَ نَعبُدُ» گفته ای در[9] فرض حق
چاشتگه خود را مکن درخدمت دونی حقیر[10]
تنگ میدان باش در[11] صحرای صورت همچو قطب
تا بتدبیر[12] تو باشد گشت چرخ مستدیر
گوئی ای اسم تو باری گوئی ای فعل تو بار[13]
گوئی ای مهرت مهنّا گوئی ای لطفت هژیر[14]
جان ما را عقل بخش[15] و عقل ما را رهنمای
کز برون تن غفوری و ز درون جان[16] خبیر

۱— ع : ازچو تران ـ م : گرچو تران ۲— م : زیر ازززیر - زیر از زهیر - ع: زیراززبیر ۳—دین صلاح ٤—ع: دفع دشمنان آتش است ـ رفع... ٥— ع، م: روز و شب ٦— م : چون تو ـ چون که ۷— ع : درزبان افتاده پس ۸— ع، م: یا مگو فوضت امری یامخوان ۹— م : یامخوان در ـ ع : خواندن اندر ۱۰—دیوی اسیر ۱۱— میدانی دراین ۱۲— م : تابتقدیر ۱۳—ع: توبر ۱٤— م : گوکه ای اسم تو یاری گرکه ای فعل تو بار گرکه این قهرت مهنا گوکه این لطفت هژیر (هجیر ـ مجیر) ۱٥— م : باش ـ ع : بخشی ۱٦— م : دل

مرقد توفیق تو جان را رساند بر علو [1]
موقف [2] خذلان تو تن را گدازد [3] در سعیر

تیغها از سکر [4] قهرت کند نبود از سلیل [5]
کلکها در شکر لطفت [6] گنگ نبود از صریر

هم رضاجویان همه مردانت خوش خوش در خشوع
هم ثناگویان همه [7] مرغانت صف صف در صفیر

از برای هدیهٔ معنی و کدیهٔ زندگی
بندهٔ درگاه تو جان جوان و عقل پیر

هم درخت از تو چو پیکان و سنان [8] وقت بهار
هم غدیر از تو چو شمشیر و سپر در [9] ماه تیر

تیر چرخ ار در کمان باشد [10] مثال حکمتت [11]
در زمان همچون کمان کوژی پذیرد جرم تیر

پیش تو یکتن نکرد از بهر خدمت قدّ کمان
تا ندادی [12] هم توشان از قوّت و توفیق [13] تیر

جان هر جانی که جفت [14] تیر حکمت بشنود
باسمعنا و اطعنا پای کوبد پیش [15] تیر

تَفّ آه عاشقانت ار هیچ زی بحر آمدی [16]
تا بماهی جمله [17] بریان گرددی بحر [18] قعیر

۱— برعلی - برغلا ۲— م: مرقد - مرکز ۳— گذارد ۴ — ع، م: تیغها در شکر ۵— از کلیل - از ضلیل - ع: درصلیل ۶— خامه‌ها از سکر لفظت ۷— ع: وهمه ۸— م: هم کمان - ع: چو پیکان و کمان ۹— چوشمس و تیر اندر ۱۰ — م: یابد ۱۱— ع: خدمتت ۱۲— ع: تاندانی ۱۳— م: تو نشان از قدر توفیق تو - ع: از قدرت و توفیق ۱۴— ع: جان هر حافی که تف ۱۵ — م: همچو ۱۶ — م: آیدی ۱۷— م: ماه اندر تابه ۱۸— م: بهر - ع: بحر و قعیر

از برای پرورش در گاهوارهٔ عدل و فضل
عام را بستان سبزی [1] خاص را پستان شیر
هر که از خود درست و عریان گشت آن کس را بفضل
حلّها پوشی طرازش ذالكَ الفَوزُ الكَبیر
و آنکه او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز
میدهیش [2] از خوانچهٔ ابلیس در لوزینه [3] سیر
از دَرِ کوفهٔ وصالت تا دَرِ کعبهٔ رجا
نیست اندر بادیهٔ هجران به ازخوف خفیر ✡ [4]
از همه عالم گریز است ارهمه جان و دل است
آن توئی کز کلّ عالم ناگزیری ناگزیر
کم نگردد گنجهای فضل [5] از بد های ما
تو نکوکاری کن و بد های ما را بد مگیر [6]
صدق ما راصبح کاذب [7] سوخت ما راصدق بخش [8]
پای ما در طین لازِب ماند ما را دستگیر
هیچ طاعت نامد از ما همچنین بی علّتی
رایگان مان آفریدی رایگان مان در پذیر

درمدح مسعود بن ابوالفتح فرماید

(۱۳۳-)

در کف خذلان و ذل فتح و ظفر گشتی اسیر
گر نبودی هردو را اقبال خواجه دستگیر

---

۱ — ع:سیری ۲— مُ: میدهی ۳— ع ، م :گوزینه ٤— م- خوف خفیر ٥— ع :گنجهاءفضلت-گنجخانهٔ فضلت ٦— ع : وبدهاء ماگیرومگیر-م: که بدهای ماگیرومگیر ۷— ع : صبح صادق ۸— ع : صبح بخش

✡ خفیر نگهبان ورهبر

نور چشم خواجهٔ بوالفتح مسعود[1] آنکه او
چون ظفر با فتح و سعد است او همه‌ساله نظیر
آن بجود و زیب و کین و رای و عیش و قدر و ذهن[2]
مهر و مه بهرام و کیوان زهره و برجیس و تیر
قدر او چرخ بلند و رای او شمس مضیء
قدر او بحر محیط و جود او ابر مطیر
نیست گاه دانش و عقل و کفایت نزد عقل
کودکی چون او، بصدر پادشاهی هیچ پیر
نیست او گر مردم چشم ای شگفتی پس چراست
دیدگان خواجه بوالفتح از قرار او قریر
گرچه خرداست او جهان را بس عزیز است و بزرگ
مردم دیده عزیز است ار چه خرد است و حقیر
شاد باش ای گاه کوشش تیز عنصر چون حدید
دیرزی ای وقت بخشش نرم جوهر چون حریر
هر کس از دعوی عمیدند و خطیرند و بزرگ
تو ز معنی هم عمیدی هم بزرگی هم خطیر
گر کم از تو گاه شوخی صدر میدارد چه شد
دیو نه گاه سلیمان، داشت یکچندی سریر
نه سُها چون شمس بر چرخست لیکن گاه نور
صد فلك باید ترا زد تا جهان گردد منیر
نیك ماند سیر در ظاهر بسوسن لیك باز
چون ببوئی دور باشد پایهٔ سوسن ز سیر

۱- مقصود ۲- دین

ای بزرگ اصلی که هرگز کرد نتواند تمام

حدّ بذلت [1] را مهندس شرط وصفت [2] را دبیر

فضل و دولت را مداری ملك و ملّت را مشار

دین و دولت را پناهی عزّ و حشمت را مشیر

باش تا وقت آیدت اسباب دیوان ساختن

تا عطارد را ببینی پیش خویش اندر سفیر

خاور اکنون داد خواهد مهر عمرت را طلوع

مشرق [3] اکنون دید خواهد ماه سالت را مسیر

عمر اندك داری و بسیار داری منزلت

چون بجویندت بحاری، چون ببینندت غدیر

چشم احسان بی بصر مانده است تا روزی کجا

بشنواند کلك تو گوش مکارم را صریر

جود را شکری گزاری [4] چون کسی بینی غنی

خویشتن مجرم شناسی، گر کسی یابی فقیر

شاخ اگر از ابر اقبال تو یابد مایه ای

هر بری کز وی بر آید اختری گردد منیر

ای بلند اصلی که کم داده است چون تو خاك پست

ای جوان بختی که کم دیده است چون تو چرخ پیر

روی زی صدرت نهادم با دل [5] امیدوار

پشت کرده چون کمان، از بیم تیر زمهریر

تا ز هر دستی بدانی آنکه در ایّام خویش

اندرین صنعت ندارم در همه عالم نظیر

۱— بذلش ۲— وصفش ۳— شرق ٤— گذاری ٥ —بادلی

شعر چون نیکو نیاید کز صفای او دلم
هر زمان در طبع من گوهر همی گردد ضمیر

لیك عیبی دارم و آن است عیبم کز خرد
نیستم لت خوار گیر و قمر باز و باده گیر

نان آنکس[1] پخته باشد نزد آنها کز خرد
نه خمیری دارد اندر راه فطرت نه فطیر[2]

نه زبد شعری بهر صدری ندارم اختلاط
لیك بی معنی همی در پیش هر خر خیر خیر

از برای لقمهٔ نان برد نتوان آبروی
وز برای جرعهٔ می رفت نتوان در سعیر

از خردمندی و حکمت هرگز این اندرخورد
کز پی نانی بدست فاسقی گردم اسیر

چون کریمان یکدرم ندهند از روی کرم
تا ندارندم دوسال از انتظار اندر زحیر

ای سخنور تربیت کن مرمرا از نیکوئی
تا جری گردد زبانم در مدیحت چون جریر[3]

طوقم اندر گردن آور از سخا چون فاخته
تا چو قمری میزنم بر شاخ اوصافت صفیر

گرچه من بنده ندارم خدمتی از فضل خویش
تو خداوندی بجا آر از کرم این در پذیر

پادشاه دانشی باشد وزیرت جود از آنك
پیکر بی روح باشد پادشاه بی وزیر

۱— آنها ۲— داند اندردانش او نه فطیر – نه نظیر ۳— صریر

تا چو خورشید سپر کردار در برج کمان
در رود آخر بود مرتازیان را ماه تیر

بادت[۱] از چرخ کمان کردار هردم نو بنو
نعمت و اسباب قسم و دولت و اقبال تیر[۲]

بد سگال بدسگالت باد چرخ کینه ور
دوستار دوستارت باد جبّار قدیر



(۱۳٤-ق)

خیز و بتا راه خرابات گیر | مذهب قلّاشی و طامات گیر
مذهب رندان و گدایان دهر | صحبت اصحاب خرابات[۳] گیر
از پی سادات بمسجد مرو[٤] | روزی از ایشان ز مهمّات[۵] گیر
مسجدها را[٦] همه گلخن[۷] شمر | گلخنیان را همه سادات گیر
گرد خرابات و خرابی مگرد | دامن الحمد و تحیّات گیر
یك سخن از من بشنو بی غرض | گر نبود راست خرافات گیر
ایکه توئی زاهد پشمینه پوش[۸] | مذهب[۹] ما سر بسر آفات گیر
در هبل ولات چرا[۱۰] ننگری | حجّت نفی از سر اثبات گیر
علم و عمل کان بود از من حجاب[۱۱] | علم[۱۲] و عمل را هبل و لات گیر

در نصیحت و ترغیب بطی طریق حقیقت فرماید

(۱۳۵-ق)

ای دل بکوی فقر[۱۳] زمانی قرار گیر
بیکار چند باشی[۱٤] دنبال کار گیر

۱— یارب ۲— پیر ۳ —کرامات ٤ — ف: برو ۵ — بمهمات
٦— مسجدیان را ۷— ع : گلخنها را همه مسجد ۸— ع:پشمینه‌دوز ۹—منزل
۱۰ — ع : بی‌هبل ولات چوتو ۱۱ — ع : این عمل باطل وزهد محال ۱۲— ع:
زهد ۱۳— ع: دوست ۱٤ — گردی

گر همچو روح راه نیابی بر آسمان
اصحاب کهف و ار برو کنج [1] غار گیر

تا کی حدیث صومعه و زهد و زاهدی
لختی طریق دیر و شراب و قمار گیر

خواهی که ران گور خوری راه شیر رو[2]
خواهی که گنج در شمری [3] دنب [4] مار گیر

خواهی که همچو جعفر طیّار بر پری
رو دلبر قناعت اندر کنار گیر

تسلیم کن بصدق و مسلّم همی خرام
وین قلب را ببوتهٔ معنی عیار گیر

چون طیلسان و منبر وقف از تو روی تافت
زنّار و دیر جوی و ره[5] پای دار گیر

از حرص و آز و شهوت دل را [6] یگانه کن
یا نفس جنگجوی ره [7] کار زار گیر

یا چون عمر بدُرّه جهان را قرار ده
یا چون علی بتیغ فراوان حصار گیر

گه یزد جرد [8] مال و گهی ذوالخمار کُش
گه زخم درّه دار و گهی ذوالفقار گیر

خواهی که بار عسکر بندی زکان دهر [9]
خرما خمارت آرد سودای خار گیر

---

۱ — راه ۲ — ع: ران شیرخوری راه گودرو ۳ — زرسپری ٤ — ع: دم
٥ — برو ٦ — خودرا ۷ — رای جوی وره - ع: با نفس بارجوی وگهی ۸ — ع: یزدگرد ۹ — بارعسکر بندی زکان زهر

چندین هزار سجده بکردی ز غافلی [۱]
بنشین یکی و سجدهٔ خودرا شمار گیر

یك سجده کن چو سجدهٔ فرعون بی ریا
وانگه میان جنّت ماوی قرار گیر

ای بی بصر حکایت بختنّصر مگوی [۲]
وز سامری هزار سمر یادگار گیر

بغداد را بطرفهٔ بغداد باز ده
اندر کمین بصره نشین و طرار گیر

در جوی شهر گوهر معنی طلب مکن
غوّاص وار گوشهٔ دنیا کنار گیر

ای کمزن مقامر بد باز بی هنر
خواهی که کم نبازی [۳] یاد نگار گیر

از زخم هفت و هشت نیابی مراد دل
یکبار پنج رود و سه تار و [۴] چهار گیر

گر چون خلیل سوخته‌ای از غم جلیل [۵]
در گلستان مگرد و در آتش قرار گیر

ماهی ز آب نازد و [۶] گنجشك از هوا
زین هردو بط بجوی و کنار بحار [۷] گیر

دست نگار گر نرسد زی نگار چین [۸]
ماهی بتا به صید مکن درشکار گیر

۱— ع: بغافلی ۲— ای بی خبر ـ ع: ازدی بصد حکایت وقت نظر مگوی
۳—ع: کم نبائی ۴— ع: پنج رووسه باز از ۵— ع: سوخته‌ام ازغم جلیل ـ گرچون خلال سوخته‌ای از غم خلیل ۶— ع:از آب تادر ۷— ع:هردو نیست فخر بکارفخار
۸— ع: برنگارچین ـ برنگارمن

گر از جهان حرص بگیری [۱] ولایتی

سالار آن ولایت تو [۲] خاکسار گیر

با یك سوار [۳] غزو کنی نیست جای نام

باری چو کشته کردی ره بر هزار [٤] گیر

یا همچو باز ساکن دست ملوك شو [٥]

یا همچو زاغ گوشهٔ شاخ کنار [٦] گیر

زین روزگار هیچ نخیزد مکوش بیش [۷]

از روزگار دست [۸] بشو، روز کار گیر

چون ماه علم از فلك فقر بر تو تافت

طاووس وار [۹] جلوه بباغ و بهار گیر

بی رنج بادیه نرسی مشعر الحرام

در تازو [۱۰] و پاکباز و هوا را مهار گیر

چندین هزار مرد مبارز درین مصاف

کردند حمله ها و نمودند دار گیر

با صدق و با شهادت رفتند مردوار

گر ره روی تو نیز ره آن قطار گیر

چون سوز کار و درد غم دین نداردت

زین راه برد و گوشهٔ زرع و شیار [۱۱] گیر

زین خواجگان و مرتبه جویان بی سخا [۱۲]

زین فعل [۱۳] نامشان شرف ننگ و عار گیر

۱— نگیری ۲ — ع:رو ۳ یك سواره ٤— ع:بادههزار ٥—ع :گرد

٦-- ع : چنار ۷— بکوش هین ۸ — ع: از روز روزگار ۹ — ع : گردو

۱۰— ع : دریازو ۱۱— ع : زین راه گوشه گیر رو و نوع شار ۱۲— بی صفا

۱۳— چون فعل

زین حال بی نهایت دشمن گرت نصیب [۱]
خود را چهار خشت ز دنیا شمار گیر
گفت [۲] سنائی ار چه محالست نزد تو
تو شکر حال گوی و دَر ِ کردگار گیر



(-۱۳٦-)

ایدل خرقه سوز مخرقه ساز ... بیش ازین گرد کوی آز متاز
دست کوتاه کن ز شهوت و حرص ... که بپایان رسید عمر دراز
بیش ازین کار تو چو بسته نمود [۳] ... بقناعت بدوز دیدهٔ آز
دل بپرداز ازین خرابه جهان ... پای درکش بدامن اعزاز [٤]
گه چو قارون فرو شدی بزمین ... گه چو عیسی بر آمدی بفراز
همچو خنثی مباش نر ماده ... یا همه سوز باش یا همه ساز
یا برون آی همچو سیر از پوست ... یا بپرده درون نشین چو پیاز
یا چو الیاس باش تنها رو ... یا چو ابلیس شو حریف نواز
در طریقت کجا روا باشد ... دل ببتخانه رفته تن بنماز
باطنی همچو بنگه لولی [٥] ... ظاهری همچو کلبهٔ بزّاز
سر متاب از طریق تا نشوی ... هدف تیر و طعنهٔ طنّاز
عاشق پاك باش همچو خلیل ... تا شوی چون کلیم محرم راز
زین خرابات بر فشان دامن ... تا شوی بر لباس فخر طراز

---

۱ — گرد عبث ۲ — گفته ـ قول ۳ — نبود ٤ — آغاز ٥ — سوزی ـ سوری

همه دزدان گنج دین تواند | این سلف خوارگان لحیه دراز[1]
همه را رو بسوی کعبه ولیك | دل سوی دلبران چین و طراز
همه بر نقد وقت درویشان | همچو الماس کرده دندان باز
همه از بهر طمع و افزونی | در شکار او فتاده همچو گراز
همه از کین وحرص وشهوت وخشم | در بن چاه ژرف سیصد باز☆
ای خردمند نارسیده بدان | گرگ درّنده کی بود خرّاز
دین ز کرّار جو نه از طرّار | خزّ ز بزّاز چو نه از خبّاز
راهبر شو[2] ز عقل تا نبرد | غول رهزن ؛ز راه دینت باز
بسکه دادند مرترا این قوم | بدل گاو روغن اشتر غاز
چشم بگشا و فرق کن آخر | عنبر از خاك و شکرّ از شیراز☆
گرت باید که طایران[3] فلك | زیر پرّت بپرورند بناز
هر چه جز «لااله الاّ الله» | همه در قعر بحر«لا»[4] انداز
پس چو عیسی ببرّ دانش و عقل | زین پر آشوب کلبه بیرون تاز
وارهان این[5] عزیز مهمان را | زین همه درد و داغ و رنج و گداز
رخت برگیر[6] از این سرای کهن | پیش از آن کایدت زمانه فراز
این خوش آواز مرغ عرشی را | بال بگشای تا کند پرواز
ای سنائی همه محال مگوی | باز پیچان عنان ز راه مجاز
همه دعوی مباش چون بلبل[7] | گرد معنی گرای، همچون[8] باز
همچو شمشیر باش جمله هنر | چون تبیره☆ مشو همه آواز
کاندرین راه جمله را[9] شرطست | عشق محمود و[10] خدمت آیاز

۱— طراز- بجه‌طراز ۲— راه‌پرسان ۳—عارفان ٤— همه بردرقعر بحرلا ٥ ای ٦— بردار ۷— همچوپلنگ ۸— نیزچو ۹—هردورا ۱۰—محمودرا

☆باز گشادگی میان هردودوست راگویندچون‌ازهم بگشایند (برهان)
☆ شیراز بمعنی دوغی که شبت درآن کنند ودرمشکی یا کیسه‌ای آویزندوماستینه گویند (آنندراج)
☆ تبیروتبیره بروزن نفیروکبیره طبل‌ودهل راگویند (آنندراج)

در اندرز و نصیحت و تحریص در طلب حقیقت فرماید

(-۱۳۷)

ای سنائی کی شوی در عشقبازی [1] دیده باز
تا نگردی از [2] هوای دل براه دیده باز

زانکه عاشق را نیاز آنکه شفیع آیدبعشق [3]
کز سر بینش ز کلّ کون گردد بی نیاز

نیست حکم عقل جایز یکدم اندر راه عشق
ز آنکه بیرونست راه او ز فرمان و جواز [4]

رنج عاشق باز کی گردد بدستان و فسون [5]
شام عاشق صبح کی گردد بتسبیح و نماز [6]

عاشق آن باشد که کوتاهی نجوید بهر روز
گر شب هجران شود جاوید بر جانش دراز

ای دل ارچون سرو بالان [7] نیستی درراه عشق
دست را زی گلستان وصل معشوقان [8] میاز

تا بوصف جان خرد یازان بود در راه [9] خود
عشق جانان مر ترا هرگز نگردد دلنواز

جان شیرین بر بساط عاشقی [10] بی تلخئی
در هوای مهر جانان پاکبازی کن بباز

---

۱ — عاشقان را کی شود بی عشق جانان-ع : عاشقان را کی شود در عشقبازی
۲— تانگردند از ـ ع : تا نگردد آن ۳ — ع : زعشق ٤ — ز فرمان جواز
٥—جنون ٦— ع: بنیرنگ ومجاز ۷— ارخوشخوی‌ونادان ـ اوچه سرو یازان
۸— ع :گلبنان وصل معشوقه ۹— ع : جان تونازان‌باشی‌اندرراه ۱۰—عاشقان

یك زمان از گنج دانش وام نادانی بتوز
با خرد یك تك[1] بر آ، برمرکب همّت بتاز
تا بمعنی بگذری از منزل جان و خرد
کام در راه حقیقت نه، نه در راه مجاز
تا درون سو جان تو یك دم نگردد عود سوز
خوش نگردی گر بوی[2] دایم برون سو عود ساز
سر بنه در بی‌خودی چون آب و خاك[3] اندر نشیب
تا چو باد و آتش از پاکی بر آئی بر[4] فراز
تا نگردی چون بنفشه سوی پستی سرنگون
کی چو نیلوفر شود چشم تو بر[5] خورشید باز
گر همی عمر ابد خواهی بپرهیز از ستم
زانکه از روی ستمکاریست اندك[6] عمر باز
تا بجان آسوده باشی هیچکس را دل مسوز
تا ز بند آزاد باشی باکسی مکری[7] مباز
آتش فکرت یکی در باطن خود برفروز
تا مگر از نور[8] باطن ظاهر[9] آری در گداز
پای تا در راه ننهی کی شود منزل بسر[10]
رنج تا بر تنت[11] ننهی کی شود جان جفت ناز
زرّ کانی کی روائی بیند از روی کمال[12]
تا تف و تابی نبیند زاتش و خایسك* وگاز

۱— ع: یك دم ۲— ع: نگردد وربوی ۳— ع: باد ٤— بر آئی در
۵— ع: تو در ٦— ستم اندك بر آید ۷— ع: چیزی ۸— ازراه ۹— ع: از سوی ظاهر باطن ۱۰— ع: زپس ۱۱— ع: برنفس ۱۲— ع: روان بینند ازروی گمان

---

* خایسك بفتح یا وسکون سین مهمله ف- بمعنی مطرقهٔ آهنگران که بچکش مشهورست (آنندراج)

تا خردمندی شوی از بی‌خرد پرهیز کن
لیك چون مردم نه‌ای کی جوئی ازدیو احتراز
مال در دست بخیلان کی خرد مدح و ثنا
خال بر روی سیاهان [1] کی دهد زیب وطراز [2]
مرد دانا آن بود کو را بود با عقل، قال [3]
صبح روشن زان [4] بود کورا بود با روز راز
ای نهنگ آسای در دریای پندار و غرور
روز و شب از روی مستی [5] با خرام و باگراز
چون ندانی ویحك این معنی که درشست هوا [6]
همچو ماهی دائمی مانده [7] بچاه شست باز
آزو حرص آخر ترا یك روز برپیچد زراه [8]
آرزو بگذار تا فارغ شوی از حرص و آز
نه ز روی آرزو بود آنکه در تیه ازگزاف [9]
«من» و«سلوی» را بدل کردند با سیر و پیاز
چون برآید روز تو شب را ببین از بهر آنك
زود روز تو کند شب، روزگار دیر یاز
روز و شب چون چینیان بر نقش خود عاشق مباش [10]
تا شوی صافی ز وصف [11] خوبرویان طراز

۱— سیاهی ۲— ع: کی کندزیب وتراز ۳— ع: با عقل سر ٤— ع: صادق آن ٥ — ع: هستی ٦ — ع: دست صبا ۷— ع: مانده ای دائم ۸— ع: روزی بیار آرد زراه ـ بازآردبراه ۹— ع: ازگذار ۱۰— ع: مشو ۱۱— برصورت وصف

چون طراز آخته فردا [1] بخواهی ریختن
گر کشد بر [2] جامهٔ جاهت فلك نقش طراز
با هزاران حسرت از چنگ اجل کوتاه گشت
دست محمود جهانگیر آخر از زلف [3] ایاز
جان بدانش [4] کن مزیّن تا شوی زیبا ازآنك
زیب کی گیرد عمارت بی نظام دست یاز [5]
شاه معنی کیٔ کند کاین [6] مدح تو قبول
تا ز داد و دین عروس طبع را ندهی جهاز
راستی کن تا شود جان تو شاد از بهر آنك
جفت‌غم گرددشبان‌چون‌کجرود روزی‌نهاز [7] ☆
تا شوی اصل [8] ستایش، اهل معنی راستای
تا شوی عین نوازش، مرد دانا را نواز
مره کز روی خرد فخر آرد اززنگ [9] وحبش
به که از روی نسب کبر آرد از شام و حجاز
نازکم کن چون سنائی برسر مشتی خسیس [10]
تا شوی در گلستان وصل خوبان جفت ناز
ای سنائی گر سنا خواهی که باشد جفت تو
گام در راه حقیقت نه ، چو مردان دست یاز

۱— چون طرازی آخته زیرا - ع : طراز آخته زیران ۲ — ع : کی کند
۳ — ع : از سر زلف ٤ — ز دانش ٥— بی وقوف دست‌یاز ٦— کی‌دهد
دایم ۷— ع: چون راه بگذاردنهاز ۸ — ع : زاهل ۹ — خلق آرد از روم
۱۰— پیش ازاین مشتی خبیش

☆ نهاز با اول‌مضموم وزاء منقوطهٔ موقوف بزی باشد که پیشاپیش گله گوسفندان رود و گوسفندان از دنبال‌آن روان گردند وآنرا بتازی کراز خوانند حکیم‌سنائی گفته :
واستی کن‌تاشود.... (فرهنگ‌جهانگیری)



(۱۳۸-ق)

تـا جایزی همی نشناسی [1] ز لایجـوز
اندر طـریق [2] عشق مسلّم نه ای هنوز

عاشق نباشد آنکه مر او را خبر بود
از سردی زمستان وز گـرمـی تموز

در کوی عشق راست نیابی چو تیر و زه [3]
تا پشت چون کمان نکنی روی همچو توز

چـون در میان عشق چوشین اندر آمدی
چون [4] عین وقاف باش همه ساله پشت قوز [5]

گر مرد این رهی قدم از جان کن و در آی
ور عاجزی برو تو و دین [6] وره عجوز



(۱۳۹—)

یکی بهتر ببیند ایّها النّاس — که می دیگر شود عالم بهر پاس [7]
دمی از گردش حالات عالم — نمی یابم نجات از بند وسواس
چو در دل [8] عقدهٔ وسواس باشد — چه دانم دیدن از انواع و اجناس
کجا ماند جهان را روشنائی — چو خورشید افتد اندر عقدهٔ راس
چه سود از آرزو چون نیست روزی — دهش ماند، دهش [9] جز یافه [10] مشناس
یکی بین آرمیده در غنا غرق — یکی پویان و سرگشته ز افلاس
بدور طاس کس نتوان رسیدن — توان دور فلک پیمودن از طاس

۱— بشناسی ۲— دیار ۳—نیابی چوتیرراه ۴— ع : خود ۵—کوز ع: کوژ؟ ۶— برد ره دین ۷— ناس ۸--دل در ۹—دوش ۱۰— نامه

ترا ندهند هرچ از بهر تو نیست | بهر کار این سخن را دار مقیاس
سکندر جست لیکن یافت[1] بهره | ز آب زندگانی خضر و الیاس
بسی فربه نماید آنکه دارد | نمای فربهی از نوع آماس
بریواس ارتوان لعبت[2] روان کرد | روان نتوان بدو[3] دادن بریواس٭
خلایق بر خلافند از طبایع | یکی عطّار و دیگر باز[4] کنّاس
چو رومی گوید از پوشش نپوشم | بجز ابریشمین پاك بی لاس
برهنه زنگی بیغم بر افسوس | همی گوید چه گزدی گرد کرباس
زسر بر کردن این کشت از دل خاك | چه سودش چون کند سر درسرداس
چو دانه دیدی اندر خوشه رُسته | ببین هم گشته زیر آسیا آس
سخن کز روی حکمت گفت خواهی | جدا کن ناس را اوّل زنسناس
چه ناس آمد بگو حقّ ای سنائی | بحقّ گفتن زهر نسناس مهراس[5]



(۱۴۰—)

چو خواهم کرد زرق و هزل و ریواس٭ | نخواهم نیز عاقل بود و فرناس٭
مرا چون نیست بر کس هیچ تفضیل | چه خواهم[6] کرد زهد و فضل عبّاس[7]
بیاور طاس می بردست من نه | بجای چنگ برزن طاس[8] برطاس
قرین و جنس من خمّار و مطرب | پسنده است از همه اقران واجناس
مرا باید خراباتی شناسد | خطیب و قاضیم گو هیچ مشناس
می است الماس و گوهر شادمانی | نگردد سفته گوهر جز بالماس

---

۱ — رفت لیکن جست ۲ — بر ایوانش توان لعنت ۳ — برو ٤ — بار
٥ — نهراس ٦ — چه کردم ۷ — ع : وعباس ۸ — ع : دست

٭ ریواس ریا و نفاق و فریب و افسون (برهان)
٭ فرناس غافل و نادان (برهان)

می و معشوق را بگزین بعالم [1] جزاین دیگرهمه زرقست وریواس
چه خواهم برد [2] از دنیا بآخر دلی [3] پر حسرت ویك جامهٔ کرباس
چه گویم [4] اندرین معنی که گفتم اَجیبُوا ما سَالتم ایها النّاس
رفیقا جام می بر یاد من خور که زیر آسیای غم شدم آس ✿

این قصیده هم نتیجهٔ آن بقعه (سرخس) است
احسن ما قال الشاعر هذه

(۱٤۱✿ز)

درگه خلق همه زرق و فریبست و هوس
کار درگاه خداوند جهان دارد و بس
هرکه او نام کسی یافت از آن درگه [5] یافت
ای برادر کس او باش و میندیش از کس
بندهٔ خاص ملك باش که با داغ ملك
روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس
گرچه با طاعتی از حضرت [6] او «لا تأمن»
ورچه با [7] معصیتی از در او [8] «لا تیأس»
ور چه خوبی بسوی زشت بخواری منگر
کاندرین ملك چو طاوس بکار است مگس

۱— زعالم ۲— ع: کرد ۳—دلی ٤— ع: گویند ٥ — ع: از این درگه ٦ — ع: در طاعتی از غیرت ۷— م - در ۸— ع: از کرمش

✿ آس غله آرد کرده (جهانگیری)

ساکن و صلب[1] و امین باش که تا در ره دین
زیرکان با تو نیارند زد از بیم[2] نفس .

کز گران سنگی[3] گنجور سپهر آمد کوه
وز سبکساری بازیچهٔ باد آمد خس

تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنك
برگ توتست[4] که گشتست بتدریج اطلس

همره جان و خرد باش سوی عالم قُدس[5]
نه ستوری که ترا عالم حسّست جرس[6]

پوست بگذار که تا پاك شود دین توهان[7]
که چوبی پوست بود صاف شود جوز وعدس[8]

عاشقی[9] پرخورو پرشهوت وپرخواب چوخرس
نفس گویای تو زانست بحکمت[10] اخرس

رو که استاد تو حرصست از آن در ره دین
سفرت هست چو شاگرد رسن تاب از پس

نام باقی طلبی گرد کم آزاری گرد
کز کم آزاری پر عمر بماند[11] کرکس

در سر جور تو شد دین تو و دنیی تو[12]
که نه[13] شب‌پوش وقبا بادت ونه‌زین نه‌فرس[14]

---

۱ — ع : ساکن وصل ۲ — ع : از علم ۳ — ع : گـران باری
٤— ع : تودست ٥ — ع : که تا دره دین ٦ — م : حسی است حرس ـ ع : حسی است خرس ۷— پاك شوی از غل‌وغش ـ صاف شود دین توزانك ۸— ع : خوان عدس ۹- م: آفتی ۱۰—تو برحکمت‌ازآنست ۱۱— کم عمر نیامد .
۱۲— دنیی‌ما ـ ع : دنیی‌من ۱۳—ع :م :که‌مه ۱٤-- ع : ومه‌زین‌وفرس

چنگ در گفتهٔ یزدان و پیمبر زن و رو

کانچه قرآن و خبر نیست فسانه است و هوس

اوّل و آخر قرآن ز چه بی[1] آمد و سین

یعنی اندر ره دین رهبر تو[2] قرآن بس

آز بگذار که با آز بحکمت نرسی

ور بیان بایدت از حال سنائی بر رس



(ز۱۴۲☆)

ای خداوند قایم قدّوس	ملك تو ناقیاس[3] و نامحسوس
قایمی خود بخود قیام تو[4] نیست	بقیامی که هست ضدّ[5] جلوس
ساحت سینه های مشتاقان	ز آرزوی تو شد بدور وشموس
در دل عارفان حضرت تو	صد نهال از محبّت مغروس
نور افلاك در نهاد قدم	کنی از راه عاشقان مطموس
هشت باغ وچهار رکن سرور[6]	جنّت عدن با همه ناموس
پیش آندل بدانکه[7] کس نخرد	بیکی مشت ارزن و سه فلوس
خاکپای بلال حضرت تو	گشته از راه دین تاج رؤس
خاك بر سر دبیر حضرت را	چون نداند همی یمین غموس☆[8]

۱ — ز چه با ۲ — م، ع: رهبرتان ۳ — م: نامساس ٤ — م: قیامت
٥ — صدر ٦ — م: سه‌در ۷ — م: آن دلبران که ۸ — وعموس

☆ یمین غموس سوگند دروغ که صاحب خودرا در گناه فرو بردسپس آن دردوزخ، یاسوگند دروغ که صاحبش عمدا دروغ گوید وسوگند خورد تا مال غیر را تلف نماید (آنندراج)

کردم آواره از[1] مساکن عزّ حلّ منحوس و طالع منحوس

گرچه زاغ سیاه گشتسم[2] نگزینم مقام جز ناووس✲[3]

زاغ گر بشنود کند در حال زین سخنها کرشمه چون طاووس

شد مقیم سرخس و اندروی[4] همچو دزدی بقلعه ای محبوس

ای سنائی بود که در غزنین می ندانند شاه را ز عروس

✲✲✲

(ق-۱٤۳)

ای سنائی دل بدادی در پی دلدار باش

دامن او گیر وز هردو جهان بیزار باش

دل بدست دلبر عیّار دادن مر ترا

گر نبود از غمری[5] اندر عشق او عیّار باش

بر امید آنکه روزی بوس یابی از لبش

گر بباید بود عمری در دهان مار[6] باش

چشم را بیدار دار اندر غم او زان کجا

دل نداری تا ترا گویم بدل بیدار باش

گرمیی خواهی که نوشی صبر کن درصدخمار

ورگلی خواهی که بوئی در پی صد خار باش

گر نیابی خضر وار آب حیات اندر ظلم

عیب ناید زان تو در جستن سکندروار باش

۱— م: در ۲— م: گشتم من ۳— باروس ٤— کاندروی ٥— از
٦—عمری ۳— یار

✲ ناووس بضم آتشکده، سنائی گوید: گرچه زاغ سیاه...وانوری گوید:

عاشر آن اکرم معاشر شر گوئی ازگبرکان ناوئسی است

(رشیدی) ودرسامی فی الاسامی- ناووس: گورخانه گبران و ترسایان

شمع با انوار جانانست و تو پروانه ای
دشمن جان و غلام شمع با انوار باش
کار پروانه است گرد شمع خود را سوختن
تو نه آخر کمتر از پروانه‌ای درکار باش
مستی و عشق حقیقی را بهشیاری شمر
نزد نادان مست و نزد زیرکان هشیار باش



(۱۴۴—ق)

ایدل اندر نیستی چون دم زنی خمار[1] باش
شو بری از نام و ننگ و از خودی بیزار باش
دین و دنیا جمله اندر بازو خودمفلس نشین
در صف ناراستان خود جمله مفلس وار باش
تاکی از ناموس و زرق و زهد و تسبیح‌ونماز
بندهٔ جام شراب و خادم خمّار باش
می پرستی پیشه گیر اندر خرابات و قمار
کمزن✫وقلاّش✫ومست‌ورندو دردی‌خوار باش
چون‌همیدانی که‌باشدشخص هستی‌خصم‌خویش
پس بتیغ نیستی با خلق در پیکار باش
طالب عشق و می و عیش و طرب باش و بجوی
چون‌بکف آمد ترا این روزوشب درکار باش

۱— راه عشق ار عاشقی هشیار

✫کم زن،شخصی که خود را و کمالات خودرا عظمی ندهد (آنندراج)
✫ قلاش(بفتح‌وتشدیدلام) بی‌نام و ننگ ومردبی خیرولوند (آنندراج)

با سرود و رود و جام باده و جانان بساز
وز میان جان غلام و چاکر هر یار [1] باش
از سر کوی حقیقت بر مگرد و راه عشق
با غرامت همنشین و با ملامت یار باش



(۱٤۵-ق)

ای پسر می‌خواره و [2] قلاّش باش	در میان حلقهٔ اوباش باش
راه بر پوشیدگی هرگز مرو	بر سر کوئی که باشی فاش باش
مهر خوبان بر دل و جان نقش کن	سال و مه این نقش را نقّاش باش
کم زنان را غاشیه بر دوش گیر	مجلس می خواره را فرّاش [3] باش
گر نداری روز درگاه قدر	چاکر اینانج یا بکتاش [4] باش
میر میران گر نباشی باك نیست [5]	چون سنائی بندهٔ یکتاش [6] باش



(۱٤٦☆ژ)

ای مرد سفر در طلب زاد [7] سفر باش
بشکن شبه شهوت و غوّاص دُرر باش
از عشرت [8] سلمان چه‌خوری حسرت وراهش [9]
بپذیر و توخود [10] بوذر وسلمان دگر باش
هرچند که طوطی دلت کشتهٔ [11] زهراست
آن زهردمانرا [12] تو همه [13] شهدوشکرباش

۱— هرچار ۲— فرمانبر ـ ع:می‌خورده ۳—ع:مفلس و می‌خواره وقلاش
٤— یکتاش بارقاش ۵— رو مباش ـ ع : توروا‌ست ٦ — ع : بندهٔ شاباش
۷— راه ۸— ازسیرت ۹— م: اندەورامش ۱۰— بپذیر تو دین ۱۱—م:
بسته ۱۲— م : آن‌زهدِ زمان را ۱۳— توچو

چون تو بدل زهر شکر داری از [1] خود
زهر تن او گردد تو مرد عبر باش
در مکّهٔ دین ابرههٔ نفس علم زد
تو طیر ابابیل و را زخم حجر باش
نمرود هوی خانهٔ باطن ز بُت آکند
او رفت سوی عید تو در کار تبر [2] باش
گر خلق جهان ابرههٔ دین تو باشند
تو بر فلك سیرت ایشان چو قمر باش
آنکس که مر ایّوب ترا کِرم غم آورد
تو دیدهٔ یعقوب ورا بوی پسر [3] باش
وردیو ز لاحول تو خواهی که گریزد [4]
از زرق تبرّا کن و با دلق عمر [5] باش

درستایش (قاضی القضاة) شیخ ابو البرکات بن مبارك فتحی فرماید [6]

(ز۱۴۷)

بآب ماند یار مرا صفات [7] و صفاش
که روی خویش ببینی چو بنگری بقفاش
ز بوی [8] و خوبی جعد و دو زلف [9] مشکینش
ز رنگ و گردن و گوش و دو عارض زیباش

۱ــ بدل داری آن ۲ــ تو درعیش نظرــ توباعین نظر ۳ــ درایوب سیر
٤ ــ م : گردیو توخواهی زتو بگریزدیك میل ٥ــ دردین عمر ٦ــ ف:درقاضی برکات ــ ع : درمدح قاضی عمیدالدین هروی ۷ــ صفا ۸ــ ز نور ۹ــ ع : بندوزلف

نگار خانهٔ چین است و ناف آهوی چین
درونِ چین دو زلف و برونِ چین قباش [۱]
بسی نماند مر آن سرو و ماه را [۲] که شود
چو ابر پردهٔ خورشید سایهٔ بالاش
عجب مدار گر از خویش بوسه برباید [۳]
که آینه است جهان پیش چشم او ز ضیاش [٤]
پدید گشته [٥] دو جرم سهیل و سی پروین
میان دایرهٔ ماه و زیر جرم سُهاش
برنگ چون گل سوریست لیک [٦] نشناسم [۷]
چو من برابر او باشم از گل رعناش
ز روی عقل [۸] که یارد چخید [۹] بر صفتش
ز راه دیده که یارد قبول کرد هواش [۱۰]
که دیده [۱۱] روزی با نور روی او پیوست
ازو نگشت جدا تا نکرد نا بیناش [۱۲]
بآتش رخ او ره که یافت کز تف عشق
هزار جان و جگر سوخت زلف دود آساش
کسیکه بستهٔ او شد زمانه داغی کرد
میان جان ز «ولَن [۱۳] تفلِحُوا اِذا ابدا»ش ✲

۱— قفاش ۲— مر آن ماه روی را ۳— بوسهٔ بایدش ٤ — ع : او ز صفاش ٥— ع :گشته ٦— نیك ۷— ع : نشناسیش ۸— زکوی عقل- ع: ز روی وهم ۹— ع: که‌بارد چکید ۱۰— شدن بسوی هواش ۱۱— ع: که‌عقل ۱۲— ناپیداش ۱۳— جانش‌زلن

✲ اشاره بآیهٔ ۱۹ از سورهٔ هیجدهم (سوره کهف)است: انهم ان یظهروا علیکم یرجموکم اویعیدوکم فی ملتهم ولن تفلحوا اذاً ابدا

چو آفتاب جهانتاب گشت طلعت دوست [۱]
که نیست جز دل آزادگان نشان هواش [۲]

بـلای دوستـی او مـرا شـرابـی داد
که جز اجل نبود مستی از شـراب بلاش

ز کاروان طبیعت نیـافت یکشب و روز
سـواد دیـدهٔ من سود خـوابی از سوداش

بپرسدم زریا [۳] که گهی براه ولیك
هزار صدق فدای یکی دروغ و ریاش

دل شکستهٔ تاریك ازو بدان [۴] جویم
که می نسب کند از زلفك سیاه دو تاش

وگرنه دل چه دریغست [۵] از کسی‌که بود
هزار جان مقدّس فدای جور و جفاش

پذیره [۶] پیش جفاهای او شوم شب و روز
برای آنکه نسب دارد آن جفا ز [۷] رضاش

چو راحت دلش اندر عنای جان من است
چه من چه عنین‌گردر کشم عنان [۸] ز عناش

گه لطافت پیدا بچشمها پنهانش
بگاه تـابش پنهان ز دید هـا پیداش

۱— م: طلعت او ـ طلعت تو ۲— م: هیاش ۳ — بریا ٤ — از آن پلان ـ از او بدو ٥— دریغستی ٦— ع:چودیده ـ بدیده ۷— ع : از جفاش
۸— | چه غیر که اندرکشم عنان

وفای او سبب روز نیك و بخت نکوست [1]

ز بهر آنکه چو من امتحان کنم عمداش

چو کنیت برکات مبارك فتحی [2]

نشان برکت [3] و فتح و مبارکیست و فاش

امین ملك دو شه قاضی عمید که کرد

خدای مایهٔ ترس و امید همچو قضاش

فرود مرکز چرخست قاعدهٔ حلمش [4]

و رای عالم عقلست همّت [5] والاش

دلیل مایهٔ ناز و نواز گشت [6] دلش

غطای عالم ذلّ و نیاز گشت عطاش

بعشق او چو سنائی پناه خویش نیافت

بدیدهٔ خرد و روح در نیافت سناش

زمانه را ز پی زادن چنو [7] فرزند

عقیم گشت چهار امّهات و هفت آباش

رضا و خشمش اگر نیستی مفید و مضر

دو بر نداشتی ایمان او [8] ز خوف و رجاش

ز بهر حشمت او را شدست در شب و روز

بنات نعش پرستار و بنده ابن ذکاش [9]

۱— ع : نیك بخت و روی نکوست ـ بخت نیك و روز نکوست ۲—م:قبتی- ع : قتبی ۳— م : برکه ٤—جانستقاعدهٔ جانش ـ ع : قاعدهٔ علمش ٥— شیمت ٦— ع :گشته ۷— ع : چنان ۸— ع: دربرندادی ایمان او ۹— ع : پرستان چاکران ذکاش ـ پرستاره و رهی ذکاش

ز عشق سیم و ز خوی ذمیم و فعل[1] لئیم
سوی[2] کریم بسی خوار تر بود اعداش[3]

ز عون میرو ز لطف دبیر و فهم وزیر[4]
سوی اسیر[5] بسی خوبتر بود سیماش

خلاف او ببهشت ار کسی بیندیشد
کشد خدای میان[6] بهشتیان بوباش[7]

از آنکه هست نشاط جهان و رحمت[8] خلق
چو روز عید و شب قدر شد صباح و مساش

برو ز «نَحنُ قَسمنا»✲ خدای اندر لوح
برو نوشت همه چیز جز گناه و فناش

زبانش خشك شود چون زبان قفل بکام
کسیکه ناطقهٔ او نشد کلید ثناش

چه بی نظیر کسست او که وهم من صد بار[9]
بعرش و فرش دوید و ندید کس همتاش

ثنای او را حدّ کمال پیدا نیست
که بیش آید[10] چون بیشتر کنند اَداش[11]

حیات را چه گوارنده تر ز آب ولیك
کسی که بیشترش خورد بکشد[12] استسقاش

۱— ع : زفعل ذمیم وخوی ۲— بر ۳— ع : براستی که بسی خوبتر بود سیماش ۴— زرای وزیروسعی دبیر ـ زلفظ دبیر و فهم وزیر ۵— ع: سوی‌اثیر ۶— ع : خدای نکند نزد ۷— م : میان جنت اورا کشان کند نباش ـ ... بهشتشان بر یاش ۸ — ز رحمت ـ حمیت ۹ — ع :کسی اوست که وهم او صد ره ۱۰— ع : ناید ـ نایدو ـ م : زاید ۱۱— ازاش ۱۲— ع : بیش خوردبکشداو

✲ از آیهٔ مبارکه سوره زخرف (آیه۳۱) : اهم یقسمون رحمة ربك نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی‌الحیوة الدنیا (الخ)

ز روح نـامیه ما نا[1] که نسبتی دارد
ثنای او[2] که فزاید همی بعمر ثناش[3]
خطی که صورت یك وصف خلق او بود آن[4]
دماغها نشناسد همی ز مشک خطاش
هر آن سخن که کند رشته[5] نوك خامهٔ او[6]
زمانـه باز نداند ز لـؤ لـؤ لا لاش
بگاه موسی اگر سحر کلك او دیدی[7]
میان ببستی در پیش او چو نیزه[8] عصاش
شده است مایهٔ اندیشه همچو سودا لیك[9]
فزون تر است بدیدار قوّت[10] صفراش
دو ملك را بدو نوك قلم چنان کرده است
که عقل باز نداند همی ز یك دریاش
چو قهر[11] و قدرت باری همی دهد درملك[12]
میان چار گهر[13] اتّفاق عقل و دهاش
کسی که راست نبود این[14] ستانه را[15] چو الف
بپیش خدمت سلطان[16] میان ببست چو لاش
قوام ملك علائی ز رأی عالی اوست
از آن چو ملك[17] عزیز است نزد شاه علاش

---

۱ -- گویا ۲ــ م: سزای او ۳ــ ع: چوعمرسخاش ٤ــ م: یك صفت جودوخلق اوبیند ٥ــ ع: هر آن شبه که کندرسته ٦ــ تو ۷ــ ع: از آن سحر دیدی از قلمش ۸ــ چوتیر ۹ــ سود ولیك ۱۰ ــ ع: گونهٔ ۱۱ ــ قدر ۱۲ــ م: ازملك ۱۳ــ م: گوهرجان ۱٤ــ م: کسی که بود مراین ۱٥ــ ع: زمانه را ۱٦ــ م: برای خدمت شه‌را ۱۷ــ کلك

چنان کند چو خضر ملك شاه را از جود [۱]
که صد ستاره بتابد چو [۲] گنبد خضراش
کمال دولت غزنین [۳] همی چنان [٤] جوید
که خواهدی که فلك باشدی هم از اقصاش [٥]
بسی نماند که این ملك را تمام کند
ز کیمیا و ز آب حیات و از عنقاش
جزای نیکی او بی نیازی ابد است
گمان بری که مگر شرح نام اوست جزاش
امید و ترس عجب نیست از دعاش [٦] که هست
خزانهٔ بدو نیك خدای ملك دعاش
کسی که شحنهٔ او عصمت [۷] خدای بود
شگفت نیست که یاور بود زمین و سماش [۸]
ز کلّ جوهر او عقل خیره ماند [۹] چو دید
هزار جوهر [۱۰] دریا نمای در اجزاش
«اگر ز خلق بپرسی که چیست بیشی خلق [۱۱]»
بگویدش شرف [۱۲] و خواجگی دلیل و گواش
چو چاکر در او خواست بود جوهر عقل [۱۳]
« بیافرید خداوند بر تر از اشیاش [۱۱] »
زهی جمال [۱٤] تو آن آفتاب کاندر جود [۱٥]
دریغ نیست ز عرش و ز فرش ظلّ و ضیاش [۱٦]

۱— ع : کند سفر ملك شاه را ارجو ۲— ع : نماید چو ۳ — م : شاهی
٤-- چواو ٥— ع : همی زاقصاش ـ که ملك باشدی همه امضاش ٦ — ع : از
جزاش ۷— ع : عصمت اوشحنه ۸— صباح ومساش ۹— گشت ۱۰— ع :
گوهر ۱۱— این دومصراع فقط درع است ۱۲— بسست برشرف ۱۳— خلق
۱٤— ع : دلیل ۱٥—دین ۱٦— ظلّ هماش

زمین ز لطف [1] تو گر آب [2] یا بدی شودی
برفق [3] مهر گیا هر چه هست ز هر گیاش

هر آن چراغ کز آسیب دم شود ناچیز
چو داغ سعی تو دارد بپرورد نکباش

در آب تیره که در وی شکر بنگدازد
چو خوی [4] خلق تو گیرد فرو خورد خاراش

اگر ز رأی تو تأثیر یافتی گردون
دو طوق زرّین گشتی بشکل اژدر هاش

هر آنچه وهم تو صورت کند ز عالم عقل
حروف جامهٔ جان پوشدار کشد [5] صحراش

برهنه باشد اگر در حجاب غیب رود [6]
کسی که کلك تو کردست در جهان رسواش

جمال و جسم تو معنیست و آن ِغیر تو نقش
از آنکه نیست کس آسوده دل ز برگ ونواش

بزرگوارا دانی که مرسنایی را
جز از عطای کریمان نباشد ایچ سناش [7]

ولیك نیست کریمی جز از تو [8] اندر عصر
که تا کند کف او از کف نیاز، جداش

ازین مهان [9] که تو دانی که کیستند ایشان
بمدح هرکه غلو کرد فکرت داناش

۱— ع : زحلم ۲— زحلمش اگر آب ـ زحکم توگرآب ۳— ع:زلطف م : برفت ٤— بوی ٥— خامهٔجان‌پوشدارکند ٦— ع : شود ۷— م:شناش
۸— ع : بجز تو کریمی - چونك ۹— م : از این همه - از این جهان

از آن فزون نشود تا قیامت آن شاخی[1]
که جز برنگ[2] نبوده است بیخ و برگ نماش[3]

جز از تو بنده[4] بسی مدح گفت در غزنی
شنید مدحش هرکس، ولی ندید سخاش

هزار معنی عذرا بگفت بنده ولیك
چو خواجه عنین باشد چه لذت از عذراش

مها بنزد تو این بنده گوهری آورد
که جز سخات[5] کس او را نداند ارز و بهاش

ز دوستی صفت تو بکوه خوانم و دشت
ز بهر آنکه مثنی[6] شود همی ز صداش[7]

بسا کسا که ز دون همتی و بدبختی
بمدح گوی نشد زر و جامه و کالاش[8]

کنون چو جامهٔ غوك[9] است پیکر درمش
کنون چو پیکر مرده است جامهٔ[10] دیباش

ترینه[11] گر نخورد مرد سفله پیش از مرگ[12]
پس از وفات چه لذت ز بره و[13] حلواش

باختیار کند عاقل آن عمل امروز
کز اضطرار همی کرد بایدی[14] فرداش

۱- م، ع: آن بیخی ۲- درنگ ۳- نواش ۴- م: نیز ۵- ع: سخاش ۶- ع: مثنا ۷ م: ثنات از آنکه شناسد همی‌شود زصداش ۸- ع: دیباش ۹- کنون که جامه غول ۱۰- کنون چو شیرهٔ زرد است جامه ۱۱- ثریده ۱۲- سفله درحیات چه سود ۱۳- پس از حیات ز بریان مرغ‌واز- چه لذت‌زتره و ۱۴- ع: یابد آن

اگر نتابد خورشید بخشش تو بر او [1]
بکشته گیر هوای مه دی از سرماش

دعا تراست اگر چه رهیت را از [2] عجز
همی معاینه [3] افتد پس از خطاب دعاش

همیشه تا نبود جز پی صلاح [4] جهان
درون چنبر چرخ آب و نارو خاك و هواش

چو آب و آتش و چون باد و خاك باد مقیم
صفا و برتری و روح پروری [5] و بقاش

ز اعتدال طبایع تنت براحت باد
که آفرید خداوند بهر راحت ماش

درنکوهش اصحاب دعوی وپژوهش ارباب معنی فرماید
(الموافقة مع حالات الزمان)

(۱٤۸☆ز)

ایجوان زیر چرخ پیر مباش — یا ز دورانش در نفیر [6] مباش
یا برون شو ز چرخ چون مردان — ورنه باویل و وای و ویر☆ [7] مباش
اثر دوزخ ار نمیخواهی — ساکن گنبد اثیر مباش
گر سعیدیت آرزوست بعدن [8] — در سرا پردهٔ سعیر مباش
تا [9] ورای چهار و پنج و ششی — در کف هفت و هشت اسیر مباش
در سرا ضرب عقل و نفس و فلك — ناقدی باش و جز بصیر مباش

---

۱ — ع : براوی ۲ — ع : رهیت‌همی‌از ۳ — مغایبه ٤ — ع : برصلاح کار
٥ — م : و روی ٦ — ع : زحیر ۷ — م : باوای ووی و ویر ۸ — بعدل
۹ — تو

☆ ویر بمعنی فریاد وفغان سنایی گوید: یابرون‌شوزچرخ ... (رشیدی)

در میان غرور و وهم و خیال بستهٔ [1] دیوبسته گیر مباش
هر دمی [2] با گشاد نامهٔ [3] عقل گر تو سلطان نه ای سفیر مباش
منی انداز باش چون مردان گرنه‌ای زن [4] منی پذیر مباش
گر ترا جان بوزری [5] آلود است داروی وزرکن وزیر مباش
از برای خلاف و استبداد بسرو دنب جز بگیر [6] مباش
ای بگوهر ورای طبع و فلك بهر آز این چنین [7] حقیر مباش
مار [8] قانع بسی زید، تو بحرص گرنه ای مور زود میر مباش
از پی خرس [9] حرص و موش طمع گاه گوز [10] و گهی پنیر مباش
منّ و سلوی چو هست اندر تیه در نیاز پیاز و سیر مباش
از کمان یافت دور [11] گشتن تیر تو زکژدور شوچو [12] تیر مباش
گر همی درّ و عنبرت باید بحرها هست در غدیر مباش
گر خطر بایدت خطر کن جان ورنه ایمن بزی خطیر مباش
چون ترا خاك تخت [13] خواهد بود گو کنون تخت [14] اردشیر مباش
تا ز یك [15] وصف خلق متّصفی شو فقیهی گزین فقیر مباش
فقه خوان لیك در جهنّم جاه [16] همچو قابوس و شمگیر مباش
چون زفر درس [17] و ترس باه مخوان [18] ورنه بیهوده در زفیر مباش
در ره دین چو بو حنیفه ز [19] علم چون چراغی بجز منیر مباش
چون تو طفلی و شرع دایهٔ تست جز ازین دایه سیر شیر مباش
مجمع اکبر ار نخواهد بود طالب جامع کبیر مباش

۱ــ بندهٔ ۲ــ ع : مردما ۳ــ نزد ناخوان کساد نامهٔ ۴ ــ نه ای آن
۵ــ زوزر ـ بدردی ۶ــ م ـ بسرودم خروا گیر - پس زو ..ـ بسر بت خرمگیر ـ ع :
بسرودم خرمگیر ۷ــ بهر آن این همه ۸ــ یار ۹ــ ع : گرگ ۱۰ــ جوز
ــ یوز ۱۱ ــ زیر ـ ع : زود ۱۲ــ کج دور باش ۱۳ــ تاج تخته ـ خاك تحفه ـ ع :
تخت تخته ۱٤ــ تاج ـ گو بر و تاج ۱۵ ــ م ـ وریکی ـ ع : تا بیك ۱٦ــ ع : جان
۱۷ــ درس فردوس ۱۸ــ ع : دار ۱۹ــ صادقان از

ورکنون سوی کعبه خواهی رفت — ره مخوفست بی خفیر[۱] مباش
با چنین عاقلان نذر شکن — جز چو پیغمبران نذیر مباش
از پی ذکر بر صحیفهٔ عُمر — چون نکو خط نه ای دبیر مباش
با تو درگور تُست جان و خرد[۲] — مُنکِر «مُنکَر» و «نکیر» مباش
پاس پیوسته دار[۳] بر در حق — کاهلانه بچه[٤] بگیر مباش
خار خارت چو نیست در ره او — پس در آن کوی خیر خیر مباش
همه دل باش و آگهی و نیاز — بی خبر بر درِ[٥] خبیر مباش
زیر بی آگهی کند زاری — پس تو گر آگهی[٦] چو زیر مباش
چون قلم هر دمی فداکن سر — لیك ازین[٧] شکر بی‌صریر مباش
چون بپیش تو نیست یوسف تو — پس چو یعقوب جز ضریر مباش
ای سنائی تو بر نظارهٔ خلق — در سخن فرد و بی نظیر مباش
در زحیری ز سغبهٔ گفتن[۸] — گفت بگذار و در زحیر مباش
در هوای صفا چو بو تیمار — دردت ارهست گو صفیر مباش
با قرار است نور دیدهٔ سر — چشم سر گو برو قریر مباش
شکر کن زانکه شرع و شعرت[۹] هست — خرت ار نیست گو شعیر مباش
گرچه خصمت فرزدق است بهجو — تو بپاداش او جریر مباش
خود نقیریست[۱۰] کلّ عالم و تو — در نقار از پی نقیر مباش
از پی یوسف کسان بغرض — گاه بُشری و گه بشیر مباش
همه بر کشتهای تشنه ز قحط — ابر باش و بجز مطیر مباش
هرکجا پای عاشقی است روان — باد کشتیش باش و قیر مباش

۱— بی‌حصیر ۲— علم وعمل ۳— ع: باش پیوسته کار ٤—م- کاهلان را بچه - کاهلانه‌مجه ٥— بیخرد دره ٦— تواگر زنده‌ای ۷— ع: لیکن‌از ۸— گفتی - ع: چو نکتهٔ گفتی ۹— ع: شرعت ۱۰— ع: نفیرست



(۱۴۹—ق)

ای سنائی خواجهٔ جانی غلام تن مباش
خاکرا گر دوست بودی پاك را[1] دشمن مباش

گرد پاکی گر نگردی گرد خاکی هم نگرد
مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباش

خاص را گر اهل نبوی[2] عام را منکر مشو
جام را گرمی نباشی دام را ارزن[3] مباش

کار خام دشمنان را آب شو[4] آتش مباش[5]
نقش نام[6] دوستان را موم شو آهن مباش

یار[7] خندان لب نباشی مرد[8] سندان دل مباش
مرد دندان مزد نبوی درد دندان کن[9] مباش

در میان نیکوان زهره طبع ماهروی
چون شکوفه‌روی بودی چون شکافه‌زن✡ مباش

گر چو نرگس نیستی شوخ وچو لاله تیره دل
پس دو روی و ده‌زبان همچون گل سوسن مباش

نیك بودی از برای گفتگوئی بد مشو
مرد بودی[10] از برای رنگ و بوئی زن مباش

در لباس[11] شیر مردان در صف کم کاستی
همچو نامردان گریبان خشك و تر دامن مباش

---

۱ — ع : چون دوست بودی باد ۲ — بودی ۳ — ره‌زن ٤ — بـاش
٥— ع : مشو ٦— ع : مهرنام ـ نقش موم ۷ — ع : مرد ـ مهر ۸ — سرو
۹— ع :'درد را دردن ۱۰— هستی ۱۱— ع : بالباس

✡ شکافه‌زن سازنده و مطرب راگویند «برهان»

در سرای تیره رویان[۱] همچوجان گویامشو
در میان خیره رایان[۲] همچو تن [۳] الکن مباش

دلبری داری به ازجان اینت غم گوجان مباش[٤]
گرد رانی هست فربه کو برو گردن مباش

گرد خرمن گشتی و خوی [٥] ستوری باتوبود
چون فرشته خو شدی مرد خرو خرمن مباش

همچو کژدم کز نداری چشم بی نیشی مرو
یا چو[٦] ماهی گرزبانت نیست بی‌جوشن مباش

ریسمان‌وار ارنخواهی پای چون سرسر چو پای
ده زبان چوسوسن ویك چشم[۷] چون سوزن مباش

در میان تیرگی از روشنائی چاره نیست
در جهان تیره ای بی بادهٔ روشن مباش

یوسفت محتاج شلواریست ای یعقوب چشم
با ضریری خو کن و در بند [۸] پیراهن مباش

از دو عالم یاد کردن بی کمان آبستنی[۹] است
گر همی دعوی کنی در مردی آبستن مباش



(—۱۵۰)

بامدادان شاه خودرا دیده‌ام بر مرکبش[۱۰]
مشك پاشان[۱۱] ازدوزلف وبوسه[۱۲] باران ازلبش

۱— رایان ۲— ع: رویان ـ طبعان ۳— طمع ـ ع: طبع ٤— ع: غم مباش ٥— جان ٦— ع: همچو ۷— یکپای ۸— محتاج ـ ع: اندر بند ۹— درکمال ـ بی کمال آتشی ۱۰— بامرکبش ۱۱— باران ۱۲ — ع: دو زلفش بوسه

صد هزاران چشم و دل‌افتان وخیزان‌ازشتاب[۱]
از برای بوسه چیدن گرد سایهٔ مرکبش

خنجری[۲] دردست و مَن یرَغب‌کنان عیّاروار
جسم و جان عاشقان تازان[۳] سوی مَن یرغَبَش

بهر دفع چشم زخم چشم مستش را چومن[٤]
خیل خیل انجم همی کردند یارب[٥] یار بش

سوی دیو و دیو مردم[٦] هرزمان چون آسمان
از دو ماه نو شهاب انداز[۷] نعل اشبهش

کفرو دین از بهر کسب ظلمت و جذب ضیا
روز وشب خدمت‌کنان درحضرت[۸]روزوشبش

دستها بر سر چو عقرب روزوشب[۹] ازبهر آنك
تا چرا بر میخورد پروین زمشك[۱۰] عقربش

درج[۱۱] یاقوتیش دیدم پر زکوکبهای سیم
یارب آن درجش[۱۲] نکوتر بودیا آن‌کوکبش

جان همی بارید هر ساعت ز سر تاپای او[۱۳]
گوئیا بوده است آب زندگانی[۱٤] مشربش

آفتابی بود گفتی[۱٥] متصّل با شش[۱٦] هلال
چون‌بدیدم آن‌دومه‌رخسار وشش تو[۱۷] غبغبش

هر زمان ازچشم ولعلش‌غمزه ای وخنده‌ای[۱۸]
جان فزودن کیش[۱۹] دیدم دل ربودن‌مذهبش

۱— جسم‌وجان‌افشان وخیزان ازقفاش ۲— خنجرت ۳— نازان ٤—ع: همچومن ٥— انجم همی کردند مردم - ع : مست مست انجم کردنددم‌دم ٦— دیو- ساران ۷— سهاپندار ۸— ع: درخدمت ۹— عاشقان ۱۰— زمشکین‌ـع : نرمی دوم‌شکین ۱۱—برج ۱۲— برجش ۱۳— جان همی آید برون؛هرساعت ازسرتا بپای ۱٤— ع : گفتیا بوده‌است چشمهٔ زندگانی ۱٥— دایم ۱٦— ع : برشش ۱۷— ع:تا بدیدم آن‌دوتارخساروشش تا ۱۸ —هرزمان ازقهرولطف‌ازغمزه وازخنده‌اش‌ـازچشم‌وزلفش‌غمزه‌ای‌وخنده‌ای‌ـع:غمزه‌ای و بوسه‌ای ۱۹—ربودن پیشه

گرچه بودم یا سنائی در جهان از عافیت

هم بخوردم آخرالامر از پی حبّش[1] حبش

درمدح بهرامشاه

(۱۵۱☆م)

مست گشتم ز لطف دشنامش[2] یارب آن می بهست یا جامش

عنبرش خلق و زلف[3] هم خلقش حسنش نام و روی هم[4] نامش

دل بچین رفت و باز گشت و ندید زان باندام ترکه[5] اندامش☆

سوی آن کو بخیل تر در عصر[6] زرّ پخته است نقرهٔ خامش

لب و چشمم بماند پیوسته[7] بستهٔ[8] کوی و قبّهٔ بامش[9]

چون بزلف و بعارضش نگری بگه خوشخوئی و آرامش[10]

صبح بینی همه گریبان باز بسته بر زیر دامن شامش

لام گردد[11] چو دید مه او را با الف سان قدی باندامش☆

راست[12] خواهی ببیش او مه را سخت پژمرده گشت[13] الف‌لامش

پسته‌هاخوش‌توان‌شکست‌ازبوس[14] بر یکی پسته و دو بادامش

همه راهش‌خراب‌کرد[15] و خلاب چشمم از بهر غیرت[16] کامش

هم بروی نکوش[17] اگر هستم از پی دانه بستهٔ دامش

هست یك رنگ نزد من درعشق دیدهٔ توسن و لب رامش

هیچ کامم نماند جز یك کام چیست آن کام جستن کامش

زیر فامم بصد هزاران جان[18] از پی عارض سمن فامش

۱— از پی‌حرب - ع : ارچه حبت ۲— سست‌گشته ز ذوق‌گفتارش ۳—ع: بوی زلف ٤— حسنش روی و حسن‌هم ٥— م : بازاندام‌ترچو ٦—سوی‌عشاق بهرسودروان ۷— ع : بماند تابوسد - ع : نماندتا بوسم ۸— ع : بشنه«یا»تشته ۹- فتنهٔ بامش ۱۰- آن بآرام وابن بی آرامش ۱۱— ع:گردر ۱۲–م: راه ۱۳— ع : شد ١٤— ع : پوست ١٥—گشت ١٦— عشرت ۱۷ – همه‌بدهم بگوس ۱۸-- ریزد آن مه بصدهزاران جام ــ ع : زیرفامم بصد هزاران نام– زیر وامم بصدهزاران وام

☆ اندام بدن وعضوآدمی‌وبمعنی زیبا وزیبائی (برهان)

چون تقاضا گر اوست باکی[1] نیست | گردن ما و منّت وامش[2]
زانکه در[3] راه عشق گاه بگاه[4] | دوست دارم جفا و دشنامش
خواهم از وی بقصد شفتالو[5] | بهر دشنام خسته بادامش
کرد عشقش دل سنائی خوش | باد خوش چون دل شه، ایّامش
شاه بهرام شاه آنك او را | خاك پایست چرخ و[6] بهرامش

یمدح الشیخ الامام الاجل سیف الحضرتین ابو الفتح برکات بن مبارك الفتحی رحمه الله[7]

(۱۵۲☆م)

ذات عشق ازلی را چو می آمد گهرش
چون شود پیر، تو[8] آن روز جوان‌تر[9] شمرش
هر که را پیرهن[10] عافیتی دوخت دو چشم
از پس آن نبود عشق بتی پرده درش
خاصه اندوه چنین بُت که همی از سر لطف
جامهٔ عافیتی صید کند زیب و فرش
صدهزاران رگ جان[11] غمزهٔ خونیش[12] گشاد
کز رگ جان یکی، لعل نشد[13] نیشترش
خرد و جان من او دارد و می شاید از آنك
او چو جانست و خرد خاك چه داند[14] خطرش

۱ــ چون تقاضای اوست مانع ۲ ــ ع : وذمت فامش ۳ ــ ع : زانچه در
٤ــ م ـ گاه از گاه ـ از دل وجان ـ ع : درهمه وقت ۵ ــ شفتالود ٦ ــ جرم
۷ــ عنوان از نسخهٔ ـ م ـ است نسخهٔ چاپی شیخ ابو البرکات بن مبارك فتحی ـ آ: هم او راست در مدح یکی از اهل دیوان. و در نسخهای دیگر بجای فتحی، قبطی و قمی نیز آمده است ۸ــ م ـ که چو شد پیرتر ۹ــ قوی‌تر ۱۰ــ م ـ هر که در پیرهنی
۱۱ــ از آن ۱۲ ــ ع ـ جادوش ۱۳ــ بشد ۱٤ــ زاید

اینهم از شعبده و بوالعجبی اوست که هست
در عقیقین صدفش سی و دو دانه گهرش [1]
چون دو بیجاده گشاد از قبل خنده شود
پر ستاره چو ره کاهکشان رهگذرش
چون که گریه بدو در نکرم کوئی هست
صد هزار اختر ازین دیده روان بر قمرش
صد هزاران دل و جان بینی درمانده بدو [2]
زیر هر یك شکن زلف مشعبد سیرش [3]
عاشق خود بوم ار من غرض خود طلبم
زان دو بیجادهٔ پر شکر عاشق شکرش
وصل او از قبل خدمت او جویم و بس
که نه [4] من کمترم از بند قبا و کمرش
باد پیمای تر از من نبود [5] در ره عشق
گر پی دیدهٔ خود سرمه کنم خاك درش
از برای مدد عشق مرا بر دل من
حسن هر روز [6] بر آرد بلباس [7] دگرش
هردمش حسن دگر بخشد مشاطه صفت [8]
هرکرا تربیت عشق بود جلوه گرش
هست هر روز همی دولت خوبیش ولیك [9]
من چه‌گویم تو بدین دیده شو و در نگرش

۱— چون عقیقش صدف و سی‌ودودانه دررش ـ چون عقیقش صدفی ـ درعقیقین صدفش ... ۲— ع ـ جانست بمانده دو بدو ۳— م ـ زلفك لاله سیرش ـ زیر یك یك شکن .. ٤— ورنه ٥— م : باد بیمایه‌ترازمن که ٦— م : عشق‌هرروزه‌ـصدروزه ۷—ع: بلباسی ۸— م، ع : که بهرروزدگر بندد پیرایهٔ حسن ۹— ع: هست‌هرروز همی دولت خوبیش فزون

نی‌نی [1] از غیرت من نیست روا این یك لفظ
کاندر آن چهرهٔ پر نور ولب چون [2] شکرش
چشم‌وگوشی که‌چومن بیند و چون من شنود
خواهم از عارضهٔ بی خبری کور و کرش
من همی روز خود آن روز مبارك شمرم
که کمر وار یکی تنگ بگیرم [3] ببرش
نه که‌خود روز مبارك بود آن را که کند
سعد [4] قاضی برکات بن مبارك نظرش
برکاتی که ز جود کف با برکت او
روزگار [5] فضلا گشت چو نام پدرش
آنکه‌چون [6] شعله‌زند آتش‌خشمش سوی‌بحر [7]
در زمان دور شود پرده ز دُرّ و گهرش [8]
آن ستوده سیر است او که بهنگام صفت [9]
نقشبند خط ارباب سخن [10] شد سیرش
آن نهالی که نشانند بیاد [11] کف او
خاك بی تربیت نامیه آرد ببرش
هر که بر یاد کف او بمثل زهر خورد
مدد روح طبیعی شود اندر جگرش
آتش همتّش ار میل کند سوی هوا [12]
آسمان گنبد زرّین شود از یك شررش

۱ــ ع:نه‌نه ۲ــ ع : چهره و نورولب‌همچون ۳ــ ع : که قباوار یکی‌تنگ درآرم ٤ــ سعی ٥ــ همه روز ٦ــ گر ۷ ــ ع: بر بحر ۸ ــ ز روی گهرش ۹ــ ع : آنکه از سیرت نیکوش بهنگام مدیح ۱۰ ــ ع : ارباب سیر ۱۱ــ ع : بنام ۱۲ــ ع:قصد کندسوی فلك

ذاتش ار چون محلش قصد کند سوی علو [1]

عالم جان و خرد [2] زیر بود او ز برش

ظلمت دهر پس پشت من انداخت [3] فنا

تا نهادم چو بقا روی سوی مستقرش

چه عجب آنك چو خورشید کسی کوشد [4] امام

سایه چون مقتدیان گام زند بر اثرش

هر که او چشم سوی چشمهٔ خورشید نهاد

سایهٔ قامت او بیش [5] نبیند بصرش

خود مرا از شرف خدمتش این بس نکند [6]

که نکو شعر شدم از صفت یك هنرش [7]

دی مرا گفت منجّم که بیا مژده بیار [8]

که نود سال همی عمر دهد نور [9] خورش

من بگفتمش حکیمانه [10] برو یافه مگوی

که خود او جوهر روحست نباشد خطرش [11]

خور که باشد که ورا [12] عمر تواند بخشید

یا ز حل کیست که او یاد کند به بترش [13]

چه نود سال که خود جان و دلش را گه صور

چشمش از روی قضا باشد صاحب خبرش

ای سنائی چو دلت گشت گرفتار نیاز

بندهٔ او شو ازین فاقه و خواری بخرش

۱ــ ع : ذات او گر بمثل قصد کند سوی علی ۲ ــ ع : صور ۳ ــ افکند
٤ - کسی‌راشد ـ م : کسی باشد ٥ - خود هیچ ٦ ــ نبود ۷ ــ ع : هر هنرش
۸ــ ع : بده ۹ــ مژده دهد عمر ـ ع:عمردهدجرم ۱۰ــ حکیما که ـ حکیما تو
۱۱ــ ضررش ۱۲ــ بدو ۱۳ــ باز کند نه ز برش

سیرت مرد نگر در گذر از صورت وریش
کان گیاکش بنکارند نچینند برش [۱]

معنی از مرد به از نقش، که بر[۲] هیچ‌عدو
آن سواری که بنقش است نباشد [۳] ظفرش

همه گرمابه پر از صورت زیباست [٤] ولیك
قوّت ناطقه باید که بگوید صورش

آن زبانی [٥] که نباشد سخنش همره دل
نشمرد جان خردمند بجز [٦] مختصرش

کار بی دل بزبان [۷] سنگ ندارد بر خلق [۸]
طوطی ار ختم کند نگذرد از فرق سرش

دیده بر صورت[۹] آن دار که چون نرگس تر
هرکرا تا بسحر بود بـر او سهرش

او همان روز بآخر نبرد تا بجزا
از زرو سیم چو نرگس نکنند تا جورش

راد مردی بر او [۱۰] طالع میلادی ساخت
رفت همچون الف کوفی روزی بدرش [۱۱]

هم در آن روز برون آمد با چندان لام[۱۲]
که بنشناختم از کارگه شوشترش

---

۱ — م : کان شجر کش بنکارند بچینند برش ۲— ع : معنی از مرده به آن نقش که آن ۳— نبینی ٤ — ع : در گرمابه پراز صورت خوست ٥ — م : هر زمانی - ع : هرزبانی ٦ — م : جان خرد نیز بجز - ع : جان خردمند مگر ۷ — کاربی دل برجان ۸— م : نیارد برآنك ۹— نرگس ۱۰— ع : خواجهٔ راکه ترا - خواجه اربی براو ۱۱— ع : زبرش - ببرش ۱۲— ع : باچندان‌مال

لاجرم کرد بر آن خلعت او چندان شکر
که همو باز نداند همی از حد [۱] و مرش
هیچ دانی که بهنگام تکلّف چکند [۲]
چون بر این گونه [۳] بود مکرمت ماحضرش
ای نهان مانده عروسان ضمیر تو ز شرم
رو بر خواجه شو و [٤] باز نما اینقدرش
بر [٥] عروس سخنان تو چنان جلوه کنند
خلعت و تقویت و تربیت [٦] و سیم و زرش
که گرش چرخ نقابی کند از پردهٔ غیب
عون او باز چو خورشید کند مشتهرش
تا رسد آدمیان را [۷] همی از خیر و ز شر
هر زمان تحفهٔ نو نو ز قضا و قدرش
چون قضا و قدر از پردهٔ خشنودی و خشم [۸]
باد پیوسته باحباب و عدو نفع و ضرش [۹]
باد چندانش بقا [۱۰] تا چو پسر در بر او
همچو لقمان شود از عمر ، نبیرهٔ پسرش [۱۱]



(—۱٥۳)

ای زلف تو تکیه کرده بر گوش ای جعد تو حلقه گشته بردوش
ای کرده دلم ز عشق مفتون وی گرده تنم ز هجر مدهوش

۱— ندانست همی‌حد ۲— نکند ۳— این‌جمله ٤— م:روسوی‌خواجه‌درا
٥— ع:تا ٦— ع : که دهد خلعت وتقویت ۷— تابود آدمیی‌را ۸— ع: عیب
۹ — م ـ خیروشرش ۱۰— چندان ز بقا ـ ع : چندانت بقا ۱۱— م‌ـبدرش ـع :
نواسهٔ پسرش

چون رزم کنی و بزم سازی ای لاله رخ سمن بناگوش
گویند ترا مه قدح[1] گیر خوانند ترا بت زره پوش
گیرم که مرا شبی بخلوت تا روز نگیری[2] اندر آغوش
نیکو نبود که بی گناهی یکباره مرا کنی فراموش
گیرم که سنائی از غمت مرد باری سخنش بطبع بنیوش
بی روی تو بود دوش تا صبح از نالهٔ او جهان پر از جوش
یارب شب کس مباد هرگز زین گونه که‌او گذاشت شب‌دوش

☆☆☆

(ق—۱۵٤)

ای بس قدح درد که کرده است دلم نوش
دور از لب و دندان شما بی خبران دوش
گه بوسه همی داد بر آن درد لب و چشم
گه رقص همی کرد بر آن[3] حال‌ودل‌وهوش
گه عقل همی گفت که ای طبع تومینال[4]
گه صبر همی گفت[5] که ای آه[6] تومخروش
درد آمده بادار[7] که هین ای سر و تن داد[8]
عشق آمده با نیش که هان[9] ای‌دل وجان نوش
دردی که بافسانه شنیدم همی از خلق
از علم بعین آمده واز گوش بآغوش
در حجرهٔ[10] چشم آمد خورشید خیالش[11]
خورشید که دیده است سیه کرده بنا گوش
در[12] حسرت آن دیدهٔ چون دیدهٔ آهو[13]
این دیده نه در خواب و نه بیدار چو خرگوش

۱— قصب ۲— بگیری ۳— ع: نعره‌همی زد ز سر ٤— ع : ای‌شوق تو مینال ٥— همی کرد ٦— ع : عشق ۷— باداش ۸— دار-زود ۹— هین ۱۰— ع: درچشمهٔ ۱۱— خیالت ۱۲— ع : با ۱۳— برآهو

حیرت سوی چشم آمده کای چشم تو منگر[۱]
غیرت سوی گوش آمده کی گوش تو منیوش
با چشم ، سرم گفته ترائیم[۲] تو منگر
در گوش دلم خوانده ترائیم تو خاموش[۳]
ذوق آمده در چشم که ای چشم چنین چش
شوق آمده درگوش که ای گوش چنین گوش
این خود صفت نقش خیالست چه چیز است[٤]
یا رب که ببینم[٥] بعیان آن رخ نیکوش
او بلبله☆ بر دست و خرد سلسله در پای
او غالیه بر گوش[٦] و رهی غاشیه بر دوش
در عاشقی آنجا که ورا پای[۷] مرا سر
در بندگی آنجا که ورا حلقه مرا گوش
صد روح در آویخته از دامن کرته
سی روز برانگیخته از گوشهٔ شب پوش☆
آوازه در افتاده بهر جا که سنائی
در مکتب او کرد همه تخته فراموش

☆☆☆

(۱۵۵—ز)

ای آنکه ترا در تو توئی نیست[۸] تصرّف
آن به که نگوئی تو سخن را ز تصوّف
در کوی تصوّف بتکلّف مگذر هیچ
زیرا که حرامست درین کوی تکلّف

---

۱ — بنگر ۲—ع: نه ام آن ۳— ع: گفت مرائیم تو مخروش
٤—ع: که گفتم ٥— چوببینی ٦— ع: بردوش ۷— ع: ورابتر ۸—تست

☆ بلبله بفتح اول وثالث کوزهٔ لوله دار (برهان)
☆ شب پوش بابای فارسی کلاه وطاقیه (برهان)

در عشوهٔ خویشی تو و این مایه ندانی
ای دوست ترا از تو توئی تست تخلّف
راهیست حقیقت که درو نیست تکلّف
زنهار مکن در ره تحقیق توقّف
تا چند همی خوانی منهاج بمعراج
احیای علوم دین بـا شرح تعرّف
می نشنود امروز سنائـی بحقیقت
بگرفت باسرار ره عشق و تعنف[۱]
گر[۲] زین که اگر نشنوی ای‌دوست ازاین پس
بر شاهد یوسف نکنی قصهٔ یوسف

☆☆☆

(۱۵۶ - ق)

از حلّ واز حرام گذشته است کام عشق
هستی و نیستی است حلال وحرام عشق
تسبیح و دین و صومعه آمد نظام زهد
زنّار و کفر و میکده آمد نظام عشق[۳]
خالیست راه عشق ز هستی بر آن صفت
کز روی حرف پردهٔ عشق است نام عشق
بر نطع[٤] عشق مهره فرو باز بهر آنك[٥]
از عین و شین و قاف تبه شد قوام عشق

۱ــ م: تعیف ۲ــ م: ور ۳ــ بیت زیر را ع اضافه‌دارد:
توحید وزهد وصومعه آمد میان‌کار دارد بهر پیامی در دل پیام عشق
٤ ــ ع: نقش ٥ــ بدنفس عشق رخت فروماں زبهر آنك ـ بر نقش عشق و زحمت دونان زبهر آنك

چندین هزار جان مقیمان سفر گزید
جانی هنوز تکیه نزد[1] درمقام عشق

این طرفه ترکه هر دو جهان پاك شد زدست
با این هنوز گردن ما زیر وام عشق

برخـاست اختیار و تصرّف زفعـل مـا
چون کم زدیم خویشتن از بهر کام عشق

اندر کنشت و صومعه بی بیم[2] و بی امید
درباختیم صد[3] الف از بهر لام عشق

برداشت پرده های تشابه[4] ز بهر ما
تا روی داد سوی دل ما پیام عشق

مستی همی کنم ز شراب بـلا ولیك
هر روز بر تر است چنین ازدحام عشق

آزاده مانده‌ایم ز کام و هوای[5] خویش
تا گشته ایم از سر معنی غلام عشق

دام است راه عشق و نهاده بشاهراه
با دام و بند خلق[6] سنائی بدام عشق

زان دولتی‌که بی‌خبران را نصیبه‌ایست[7]
کم باد نام عاشق و گمّ باد نام[8] عشق

چون یوسف سعید بفرمودم این غزل
بادا دوام دولت او چـون دوام عشق

۱— زند ۲— بی ترس ۳— مانند جیم شد ٤— بهانه ـ نشانه
۵— ع : مراد ٦— ببند عشق ۷— ع: نصیب هست ۸— کام

در عذر نارفتن در موقف باریکی از بزرگان فرماید ۱

(۱۵۷ - ق)

ای بآرام تو زمین را سنگ[۲] / وی باقبال[۳] تو زمان را رنگ[۴]

ای بنزد کفایت تُو کفات / باد پیمای وکژ چونای وچو چنگ

* ای دو عالم گرفته اندر دست / بکمال و صیانت[۵] و فرهنگ

* با مجال سخات[۶] هفت اقلیم / تنگ میدان بسان هفتو رنگ[۷]

پر و بال از تو یافته رادی / فرّوهنگ از تو یافته فرهنگ

از بزرگیست در دماغ[۸] تو کبر / وز کریمی است در نهاد توهنگ[۹]

نه بکبر است حلم تو چو جبال[۱۰] / نه بطبع است کبر تو[۱۱] چو پلنگ[۱۲]

ای گهر زای بی نشیب زوال[۱۳] / وی دُر رپاش بی نهیب نهنگ[۱۴]

* در دو عالم همی‌نگنجی از آنك / تو بزرگی و هر دو عالم تنگ

* بتن[۱۵] وطبع تازه‌ای نه بروح / بدل و نام زنده‌ای نه برنگ[۱۶]

* نام تو در ازل نشاند نهال[۱۷] / خوشدلی، در مزاج مردم زنگ[۱۸]

۱— آ : در مدح صدر الاکابر فخرالدین — دو بیت اول این قصیده در بیشتر نسخ خطی نیست وازاین‌رو دراغلب نسخه‌ها ضمن قطعات آورده‌شده. ودرنسخهٔ ع در دوموضع؛ هم‌درجزو قصاید وهم درضمن قطعات با حذف بعضی ابیات آمده است که اشعارحذف شدهٔ ازقطعه بعلامت ستاره نشان‌داده شده‌است

۲— ع : بابرام ترزمین راتنگ ۳— ع : وی در اقبال ۴— ع : چنگ

۵— ع : صناعت

۶— ع : باجمال سخات ، م : بامجال سخنت ـ با جمال دهات ۷— ع : هفت آونگ ۸— ع : نهاد ۹— م : کبرتو چوپلنگ ـ دردماغ توسنگ ـ ع : درنهاد توسنگ ۱۰— ع : نه‌بجبر است حلم تو چو جمال ـ نه بخیر است علم تو بجمال ۱۱— ع : نه بکبرست طبع‌تو ۱۲— م- درنهادتوسنگ ۱۳— ع : بی نهیب زوال- بی‌نشیب مجار ۱۴ — ع : درنگ ۱۵— بدل ۱۶— ع ،م : زنگیئی نه برنگ ۱۷— نشانه نهاد ۱۸— زنگی‌زنگ

دور از آن مجلس از حرارت دل[1] همچنانم که نار با نارنگ
که خروشان چو در نبرد تو نای گاه نالان چو در نبرد[2] تو چنگ
گاه در خوی چو اسبت اندر تك گاه در خون[3] چو تیغت اندر جنگ
* کرده شیران[4] حضرت تو مرا سر زده همچو گاو آب آهنگ[5]
گر نیایم بمجلس تو همی[6] از سر عجز دان نه از سر ننگ
خود بتو چون رسد رهی که توئی از سنا وبلندی و او رنگ[7]
روی تو آفتاب و چشمم[8] درد صدر تو آسمان وپایم لنگ[9]
خود شگفت است از آنکه بشکیبد[10] از چنان طلعت و چنان[11] فرهنگ
کز پی ضعف[12] دیدگان خفّاش نکند با جمال صبح درنگ
مرغ[13] عیسی کدام سگ باشد که کند، سوی جبرئیل آهنگ
کز چنان[14] قلزم آنك روی بتافت[15] چشم بر پشت یافت چون خرچنگ
لعل در دست تست خوش میباش سنگ اگر نیست خاك برسر سنگ
چکنی ریش و سبلت مانی چون بدیدی عجایب ارتنگ[16]

۱— ع : ازحوادث دل ۲— ع :درنهاد ۳— ع : درنب ٤— م: گردن‌شیر ٥— کار آب آهنگ ٦—زان نیایم بمجلس تو که هست ـ خود بتو چون رسد همی چو توئی ۷— این بیت در نسخهٔ ع بدو صورت زیر آمده، درقسمت قصاید چنین

خود بتوچون‌رسد رهی‌چو بود در سنا و بلندی و اورنگ

و درقسمت قطعات چنین

زان‌نیایم بمجلس تو کی‌هست از سنا و سیادت و اورنگ

۸ — چشمش ۹— ع : پایش لنگ ـ ع : جایم تنگ ـ م- پایش سنگ
۱۰— م : خودکه بشکیفت تاکه بشکیبد ـ خودکه بشکفت تاکه نشکیفد ۱۱— م : زان چنان بخت وطلعت و

۱۲—ع: عجز ۱۳—خر ١٤-کز تو چون ۱٥— ع : که خرد از برای دیدن‌تو
۱٦— ع : ارتنگ‌ـ‌ارژنگ

درستایش سرهنگ امیر محمد هروی فرماید

(۱۵۸ - م)

ای سنائی نشود کار تو امروز چو چنگ
تا بخدمت نشوی و نکنی قامت[1] چنگ

سر سرهنگان سرهنگ محمد هروی[2]
که سر آهنگان خوانند مر اورا سرهنگ

آنکه روی همه هشیاران آمد چو شتاب
آنکه پشت همه بیداران آمد چو درنگ

نزد دیدارش که بوده[3] بهای بهمن
پیش گفتارش جهل آمده هوش هوشنگ

گر بسقلاب برد باد نهیبش نشگفت
که سیه روی شود مردم سقلاب چوزنگ

باد لطفش بوزد گر بحد چین نه عجب
که زخاکش پس از آن زنده بر آید سترنگ*

بر پلنگ ار بنهد دست ز روی شفقت
نجم سیّاره نماید نقط از پشت پلنگ

ای بعلم[4] و بسخا مفخر اهـل غزنین
غزنی از فخر تو بر چرخ بر آرد اورنگ

بنگ و افیون[5] شود از بوی توسرمایهٔ عقل
گر در آن کوی تو باشی بود افیون یا بنگ

گر بسنجند بشاهین خرد[6] حلم ترا
دایرهٔ مرکز و دریا بود آن را پاسنگ

۱- بشت‌چو ۲- مردی ۳- نسوده ٤- بزور ٥- ابیون ٦- فلك

* سترنگ بفتح اول بروزن بدرنگ مردم گیاه باشد وآن رستنی و نباتی باشد شبیه بآدمی ودرزمین چین روید . (برهان)

دست جود تو چو جان ساخته با هفت اقلیم
پای قدر تو چو دل تاخته باهفت اورنگ
آنچه در وقعهٔ قنوج تو کردی از زور
وآنچه در پیش شهنشاه نمودی ازجنگ
سود یك لشگر دین بود که آن‌روز چوشیر
کردی ازکین سوی آن گاو زبان‌کار آهنگ
مار مردم‌کش دربحر نکرد آن ازکام
شیر مردم‌کش[1] در بیشه نکرد آن ازچنگ
تاختی‌راست چوخورشید وبکندیش آن‌شاخ[2]
که بآسانی سفتی سر او آهن وسنگ
بودی آن روز بکردار چوخورشید بثور[3]
هستی امروز بمقدار چومه در خرچنگ
زور مردان بود آنجاکه توباشی، بازی[4]
جنگ ترکان بود آنجاکه توباشی نیرنگ[5]
آنچه تنها توبیك تیغ کنی ؛صد یك از آن
نکند لشکری از ترك بصد تیر خدنگ
چون بنات‌النعش گردند پراکنده ؛چو تو
دشمنان راکنی از نیزه چو پروین آونگ
عقل هر ترك در آن‌روز همی‌گوید هین
ترکش[6] ای ترك بیکسو فکن اینجامهٔ جنگ
بره بسیار در آویختی ازچنگك وکنون
دشمن شاه درآویز چو مسلوخ ازچنگ

۱— مردم‌در ۲— بکندیشان‌شاخ ۳— تموز ٤— تازی ٥— شبرنگ
- بیرنگ ٦— برکش

چون حمایل بزر اندرکتف افکندی راست
همچو پیلی‌که کند گردن درکام نهنگ
پس خرامی سوی میدان وبجانت که شود
زردی روی عدویت چو حمایل از رنگ
تو چو خورشیدی وآن زرد ترا هست سزا[1]
برکتف پرورکز بچه ندارد کس ننگ
گر حسودی[2] سخنی گوید ازین روح فراخ
پشت منمای وزان ژاژ مکن دل را تنگ
که ببینی پس ازین از قبل خدمت تو
پشت اعدای توچون‌پشت حمایل شده کنگ[3]
آهنین[4] گوهر شد روی من از آتش دل
همچو آبی که بر او باد وزد ازآژنگ*
روشنست آینهٔ فضلم چون زنگ[5] ولیك
آینهٔ بختم تاریك همیدارد زنگ
قدر چون بینم چون نیستم ازگوهر هیز
صدر چون یابم چون نیستم از شوخی شنگ
دولت آنراست درینوقت‌که آبست ازُ‌که
صلت آنراست درین‌شهر که نانست ازسنگ*

۱— آنروزتوزاده است ایرا ۲— حسادت ۳— لنگ ٤— ای زمین
٥- جنگ

---

* آژنگ ـ چین وشکنجی راگویند که برروی واندام مردم افتد . (برهان)
* سنگ ـ سنگ بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی دراین جا بمعنی لاف و گزاف گوئی کردن است (برهان)

آب و قدر شعرا نزد تو زانست بزرگ
که نخوردستی در خردی نان بشتالنگ[1] ✿

مدح بی‌صلت آن راد نمیآید[2] چست
شعر بی جامهٔ آن مرد[3] نمی‌کیرد هنگ✿

جامه‌ای بخش مرا خاص خود از سرو قدم[4]
تا زفر[*] تو شود کار من امسال[5] چوچنگ

شوم از شکر ثناهات چو قمری در دم
چو بوم من ز لباس تو چو طوطی بارنگ

من از آن رنگ جهانراکنم آگاه ز شکر
همچو اشتر که دهد آگهی از رنگارنگ

ای عزیزی اگر این بادکه اندر سر هست[6]
راه یابد سوی خانه کندم تنگ ز[7] ننگ

چون کبوتر نشوم بهرهٔ کس بهر شکم
گردن افراشته زانم ز[8] همالان چوکلنگ

تا سپهر است و فلك پایهٔ[9] ماه و خورشید
تا بهند است وبچین معدن‌کنگ وارتنگ[10]

باد افراخته رأی تو چو خورشید وچو ماه
باد آراسته جای تو چو ارتنگ وچوکنگ

روی زردان همه اعدای تو مانند ترنج
روی سرخان همه احباب توهمچون نارنگ

۱- گـر ندادستی در خوردیشان‌زان بشتالنگ- بستالنگ ۲- نیماند چو آن‌رادنمی‌باشد ۳- چوآنمرد ٤- مزد قدی ٥- امروز ٦- مست ۷- بی‌شك ۸- چو ۹- تا زمهر است وفلك مایهٔ ۱۰- ازتنك

✿ بشتالنگ ظاهرادراین‌جا بمعنی طفیلی است .

✿ هنك دراینجا بمعنی مقدار ووزن وسنگینی است

در نکوهش اصحاب قال گوید

(۱۵۹☆ز)

بس کنید آخر محال ای جملگی[1] اصحاب مال[2]
در مکان[3] آتش زنید ای طایفهٔ ارباب حال[4]
زینهـار و زینهـار ازگرم رفتن دم زنید
زین یجوز ولایجوز وخرقه وحال[5] ومحال
خرقه پوشان گشته اند از بهر زرق ومخرقه
دین فروشان گشته‌اند از آرزوی جاه ومال
ای نظام الدین و فخر ملت ای شیخ الشیوخ
چند ازین حال محال وچند ازین هجرو وصال
کی توان مر ذوالجلال وذوالبقا[6] را یافتن
در خط خوب تکین و در خم زلف ینال
پای بند خیر و شرّی کی شود درراه عشق
آنکه باشد تشنهٔ شوق[7] وکمال ذوالجلال
از دو بیرون نیست[8] الاّ شربتی ، یاضربتی[9]
گر[10] نعیم آید مناز ور جحیم آید منال
مرد آن باشدکه متواری شود[11] سیمرغ‌وار
هشت جنّت زیر پر[12] و هفت دوزخ زیر بال
نیست نقصانی ز نا آورده طاعتهای خلق
هست مستغنی ز آب وگل کمال لایزال

۱ــ ع : بس که راند آخر محال ای جمله . م ـ بسکه دیدم بحال جملگی
۲ــ حال ۳ــ م ـ درمیان ٤ــ قال ـ ع : اصحاب قال ٥ــ امر ٦ــ م ـ مر پادشاه ذوالبقا ۷ــ ع : تشنهٔ جاه ـ نشای جاه ۸ــ م : از درون وزبرون
۹ــ ع : اما ضربتی باشربتی ۱۰ــ م ـ کم ۱۱ــ کند ۱۲ــ ع :جلد

ای جنید و بایزید ازخاك سرها بر[۱] کنید
تا جهانی پر[۲] جدل بینید و خلقی بر[۳] جدال

این میان را بسته اندر[٤] راه معنی چون الف
و آن‌شده‌بی‌شك[٥] زدعویهای بی‌معنی چودال[٦]

ای دریغا صادقان گرم رو در راه دین
تیر ایشان دیده دوز و عشق ایشان سینه‌مال

کی[۷] خبر داری تو ای نامحرم نااهل راه[۸]
از جفاهای[۹] صهیب واز[۱۰] بلاهای بلال

عالمی زاغ سیاه و نیست یك باز سپید
یك رمه افراسیاب و نیست پیدا پور زال

تا حشر کردند شاگردان دون‌الفلتین[۱۱]
پردگی گشتند زین غم اوستادان کمال

بیمزه[۱۲] شد عشقبازی زین[۱۳] جهان بی‌مزه
عاشقان را قحط آمد زین تباه تنگ سال[۱٤]

وین‌ظریفان[۱٥] بین کزایشان‌تنگ‌شدپهنای[۱٦] عشق
وین‌جمیلان[۱۷] بین کزایشان‌ننگ میداردجمال

۱— ع: ازخاکهاسر ۲— در ۳— قومی‌در ٤— این مهان راست رودر
٥— کژ شدند اکنون ـ وان شده بی‌سنگ ٦— ع‌ـمعنی‌همچودال ۷— ع : کر
۸— که تا ازاهل نااهل از صفات ـ توای نامحرم نا اهل از صفات ۹— م : آن
صفاهای ـ ع : از صفاهای ۱۰— ع: سهیل‌وزـصهیب وآن ۱۱— العالمین ـ غ:
القلتین ـ القبلتین ۱۲— ع : بی‌جره ۱۳— در ۱٤— را دیده‌ترشد این گروه
خشك سال ـ ع : زین سپاه تنگ‌سال ۱٥— ع : وین حریفان ۱٦— ع:صحرای
۱۷— م : جنیدان

صف دیوان بینم اینك در مصاف[1] جبرئیل
پیشهٔ شیران شرزه شد پناه هر شگال[2]

عشق یعقوب[3] ار نداری صبر ایوّبیت کو
صدر[4] بدر ار نیستت باری کم[5] ازقدر هلال

دولتی بود آن دوالی کش عمر درکف گرفت
ورنه عمّر هست بسیاری نمی[6] بینم دوال

یا همه جان باش یا جانان که اندر راه عشق
در یکی قالب نباشد جان وجانان را مجال

ناریان بین باسه دوزخ سرد مانده در تموز
ابلهان بین بادو دریا غرق گشته در سفال

در جهان آزاده‌ای کو تا[7] که باوی دم زنیم
محرم و شایسته و اهل و مرید وبی‌ملال[8]

کوی صدیقان بدیده رفت باید نز قدم[9]
راه تحقیقان[10] بطاعت رفت باید نه ببال[11]

کر بعقبی دیده داری کوت زاد آخرت
ور بدنیا تکیه داری هست دنیا رازوال

صد هزاران رنج بوبکر از[12] یکی این حرف بود
نوح نهصد سال نوحه کرد تاشد همچو نال

کر دم بوبکر خواهی بخشش یکنانت کو
ور کمال نوح جوئی نوحه‌ات کو نیم سال

۱— درمقام ۲— کمینگاه شکال ـ ع : پناه هرشغال ۳— ع : داود
٤— قدر ۵— ع: صدروبدوار نیستی آخر کم ٦— ع: بسیار وبسی ۷—آزاد
مردی کو ۸— ع :فرید وبی مثال ۹— پیش درویشان بهمت رفت باید نه بکام
۱۰ — صدیقان ۱۱ — م—نه منال ۱۲— دنیاآن ـ ع : رنج دنیا از

بود آنگه وقت کان الکاس مجریهاالیمین[1]
هست اکنون گاه کان الکاس مجریها[2] الشمال
کاسد و فاسد شد آن[3] سحر حرام سامری[4]
هست گفتار سنائی[5] عشق را سحر حلال

☆☆☆

(-۱٦۰-)

مقدّسی که قدیمست از صفات کمال
منزّهی که جلیل است بر نعوت جلال
بذات لم یزلی هست واحد اندر مجد
بعزّ وحدت پیدا از او سنا و کمال
صفات قدس کمالش بری ز علّت کون
نمای بحر لقایش بداده فیض وصال
بهستی جبروتی نیاید اندر وهم
بعزّت ملکوتی بری ز شکل و مثال
جلال وعزّ قدیمش نبوده مدرك خلق
نه عقل یابد بروی سبیل مثل ومثال
نه اوّلیت او را بود که اوّل
نه آخریّت او را نهایت است ومآل

---

۱ — م ـ وقت کان الکاتبین محراب یمین ـ کاس این مجری فی الیمین— ع : کان کاس الکاس مجری فی الیمین ـ محراب یقین ۲ — ع : هست اکنون کاس کاس الکاس مجری فی السماء ـ م ـ گاه کان الکاتبین محراب شمال ـ کاس این مجری فی الشمال ـ کاس الکاس مخراج ۳— شد از ـ ع : بدآن ٤— م ـ ساحری ٥— نظم تو شد ایسنائی ـ مست گفتار سنائی

نه حیزٌ حد ثانی ورا بود منزل
نه در مشاهد قربی چلال اوست جدال
بقدرت صمدیت لطایف صنعش
بداده هر صفتی را هزار حسن وجمال
بساحت قدمش نگذرد قیام فهوم
نهاده قهر قدیمش بپای عقل عقال
چه یافت خاطر ادراك او بجز حیرت
چه گفت وهم مزوّر بجز فضول وفضال
بذات پاك نماند بهیچ صورت وجسم
منزّهست بوصف از حلول حالت وحال
جلال وحدت او در قدم بسرمد بود
صفات عزّت او باقیست در آزال
بوحدت ازلی انقسام نپذیرد
بعزّت ابدی نیست شبه هر اشکال
بکنه ذاتش غفلت عقول را از غیب
نه در سر ادق مجدش علوم راست مجال
نه قهر باشد او را تغیّر اندر وصف
نه در صنایع لطفش بود فتور وزوال
هرآنکه در صفتش شبه ومثل اندیشد
بود دل سیهش نقش گیر کفر و ضلال
هرآنکه کرد اشارت بذات بیچونش
بود بصرف حقیقت چو عابد تمثال
برای جلوه گری از سرادق عرشی
کند منوّر مغرب بروی خوب هلال

بصبحدم کشد او شمس از دریچهٔ شرق
نهد بقبّه چرخ بلند وقت زوال
ز نور چرخ منوّر کند طلایه سیم
کند ز بیضهٔ کافور صبح ارض وجبال
ز قطره ابر کند در صدف بحکمت دُر
ز عین قدرت آرَد هزار نهر زلال
هزار نافهٔ مشك ازل دهد هر شب
برای نفخهٔ عشّاق بر جنوب وشمال
ز چاه شرق بر آرد بصبحدم خورشید
کند منوّر از نور او وهاد و تلال
ز صبغ حکمت رنگین کند بکه لاله
نهد بچهرهٔ خوبان چین بقدرت خال
نهاده در دل خورشید آتشین گوهر
بداده چهرهٔ مه را هزار نور ونوال
بریده است بمقراض عزّت وتقدیس
زبان تیغ خلیقت ز مدحتش در قال
خورنده لقمهٔ جودش ز عرش تابثری
بدرگه صمدی عاجزند جمله عیال
چو خاك گشته بدرگاه او مه و خورشید
شده است بندهٔ درگاه او دهور طوال
کند سجود وی از جان همه مکین ومکان
کند خضوع کمالش همه جبال و رمال
بعزّتش بشتابد بهار در جوشش
بامر اوست روان سیل دجلهٔ سیّال

کند ثنای جلالش زبان رعد از خوف
مسبّح است مر او را چو ابر وبرق ثقال
گشاده اند زبان در ثنای او مرغان
چو عندلیب و چکاوك چو طوطی وچون دال ✡
مدبّری که ندارد شریك در عزّت
معطّلی است بر او وجود عقل عقال
ز قهر او شده کوه گران چو حلقهٔ میم
ز خدمتش شده پشت فلك چو حلقهٔ[1] دال
نهاده در دل عشّاق سرّهای قدم
چگونه گوید سرّ ازل زبان کلال
هرآنکه شربت سبحانی وانّاالحق خورد
بتیغ غیرت او کُشته در هزار قتال
ز آهوان طریقت هرآنکه شیر آمد
نهاده است بپایش هزار گونه شکال
ز مازم ملکوتش کند دلم چون خون
مراست جام وصالش همیشه مالامال
بنغمهای مزامیر عشق او مستم
شراب وصلت دایم مرا شده است حلال
چو بوی گلبن او بشنوم بباغ ازل
شوم چو حور جنانی بحسن وغنج ودلال
ز خاك معصیت ار بر رخم بود گردی[2]
چو خاك درگه اویم نباشد ایچ و بال

۱— قامت ۲— مشتی

✡ دال پرنده ایست که پراورا برتیر نصب کنند وبعربی عقاب گویند (برهان)

ز رهروان معارف منم درین عالم
بود مرا ز خصایص درین هزار خصال
بجان جان دهم از جان ودل همه شب وروز
صلواة ها و تحیّات بر محمّد وآل

☆☆☆

(۱٦۱-)

ای گرفتار نیاز و آز و حرص وحقد[۱] ومال
ز امتحان نفس حسّی چند باشی درو بال
چند درمیدان قدس از خیره تازی[۲] اسب لاف
چون نداری داغ عشق از حضرت قدس جلال
باطن از معنیت پاك وظاهر از دعوی پلید[۳]
چون تهی طبلی پر از آواز از زخم دوال
مردباش وبر گذار ازهفت گردون پای خویش
تا شوی رسته ازین الفاظهای قیل و قال
روح را در عالم روحانیان کن آبخور
نفس را در سمّ اسب روح کن قطع المنال
جلوه ده[٤] طاوس سفلی[٥] را زحکمت تامگر
با عروس حضرت علوی[٦] کند رای وصال
چون مفصّل[۷] گشتی از احداث نفسانی بعلم
از همه اجساد نفسانی کند روح انفصال
جهد آن کن تابیرّی منزل اندر نور روح
تا نمانی منقطع در اوسط[۸] ظلّ و ظلال

۱- روز ۲- رانی ۳- بلند ٤- جلوة ٥- شغلی ٦- عالی
۷- منفصل ۸- بمانی منقطع درواسطه

چون مصفّا گشتی از اوصاف نفسانی ترا[1]
دست تقدیر تعالی گوید ای سیّد تعال[2]

چون بترك نفس گفتی پس شدی[3] او را یقین
چون ز خود بیزار گشتی روی[4] بنماید جمال

گر بتقلیدی شدستی قانع از صانع رواست
همچنین میباش از انفاس نفس اندر جوال[5]

رو بزیر سایهٔ «لا» خانهٔ «الاّ» بگیر
تا که از الاّت بنماید همه راه[6] مجال

کی خبرداری ز صانع کی ازو[7] واقف شوی
تا که خرسندی بمشتی علمهای پرمحال

درستایش خواجهٔ حکیم جمال الحکما علی بن محمد غزنوی گوید
درباب مسهلی که داده بود[8]

(۱۶۲☆م)

ای حل شده از علم تو صد گونه مسائل
وی به شده از دست تو[9] صد علّت هایل

ای خواجهٔ فرزانه علّی بن محمد
وی نایب عیسی بدو صدگونه دلایل

۱— چون صفا گشتی از احداث نفسانی بعلم - مفصل گشتی در اوصاف . . .
۲— از همه اجساد نفسانی کند روح انفصال ۳— شوی ٤— رویت ٥— جدال
٦— لارا ۷— گردرو ۸— ف : درخواجهٔ حکیم علی گوید وشکرمسهل خوردن کند ۹— م- وی گم شده ازخلق تو - از حذق تو

عقل[۱] از تو چنان تیز که سودا ز تخیّل[۲]
جان از تو چنان زنده که اعضا بمفاصل[۳]

فرزانهٔ خلقت شود[٤] ازکین[٥] تو شیدا
دیوانهٔ اصلی شود[٦] از سعی[۷] تو عاقل

شخصی که بدو شمّت خلق‌تو رسیده است[۸]
چون خلق تو گل گردد کل‌ّ گهر و گل

چون شمّت شاهسپرم ✲ از باد شمالی
شامل شده از خلق تو[۹] هر جای شمایل

بیغم ز تو خواهنده وخرّم بتو[۱۰] مجلس
یا زان[۱۱] بتو کوشنده ونازان بتو محفل

تا عقل تو در عالم جان رخت فرو کرد
برداشت از آنجا سپه عارضه محمل

از فرّ تو در دادن دارو روش ماه[۱۲]
چون‌مجتمع‌النوری است در کل‌ّ[۱۳] منازل

یك مسهل تو راست چو بیجادهٔ کهی را
می‌جذب کند خلط بد ، از بیست انامل

۱— ذهن ۲— بدکه سویدا ز تبخل -م-.... زتفکر ۳— اعضاء مفاصل
٤— م- خلعت شود - غفلت شده ٥ — ع : ازکسب ٦— شده ۷— ازمهر-از
یاد ۸— شمت امر تو رسیده - شمت‌داروت زخلق - ع: که‌بدو بوئی زداروت‌رسیده
۹— ع : خلقت ۱۰— زتو ۱۱— م : یاران - نالان - ع:بالان ۱۲— جرم
قمر از فرتو دردادن دارو ۱۳— ع ، م : النوری در گرد - چه مجتمع اکنون وچه
در گرد .

✲ شاهسپرم بمعنی شاه سپرغم است که ریحان برگ‌ریزه وضمیران باشد(برهان)

گر مشعلها بوی ز داروی تو یابند[1]

زان پس نتواندکه کُشد باد مشاعل[2]

این ذهن و حذاقت که تو داری بطبیبی

هرگز نرسد [3] کشتی عمر توبساحل

ای خاك درت قبله که حاسد و ناصح

وی آب رخت سجده که[4] شاعر و سائل

از بیم سؤال تو عدوی تو چنانست

گوئی که برو زحمت[5] آورد تب سل

در دین محمّد چو عمر[6] صلبی اگرچند

بر طرف زبان داری احکام اوایل

بر فایده خلقی ز دو گونه سخن تو[7]

چون معنی ز جّاج وچو تفسیر مقاتل

حقّا که روا باشد کز چون تو طبیبی[8]

بر چرخ [9] مباهات کند خسرو عادل

بودم زملولی چو تن[10] مردم کوهی

بودم ز خدوری چو دل[11] مردم غافل

خود حال دگر خلط[12] چگویم که زسودا

بودم چو کسی کو خوردافیون وهلاهل[13]

۱— ع : گرمشعلها شمت داروی تو باید - م: گرمشعله یك بوی زداروی تو یابد
۲— صرصر نکشد از پس آن هیچ مشاعل ۳— م: نشود ٤— ع : وی دست و دلت بوسه گه - وی آب رخت قبله گه ٥— ع : زحمتی ٦— چوعلی - چو عرب
۷— بافائده خلق ازتوو کوتاه سخنهاست ۸— ازچون توحکیمی ۹— ع: برخلد
۱۰— ع : بودم بحذوری چودل ۱۱— ع : وز راه ملولی چوتن ۱۲— ع : من حال دگرگونه ۱۳— ع : افزون زکیاهل. در شمس اللغات بجای هلاهل مناهل ذکر و چنین تعریف شده: «مناهل بفتح وضم افیون خالص سنائی گوید : خود حال دگر.»

در گوش من از ضعف دلم وقت شنودن[1]
چون صور پسین آمدی[2] آواز جلاجل

بنمود مرا شعبده‌هائی که نبنمود[3]
از صد یك آن شعبده هاروت ببابل

زان فکرت بیهوده که در خاطر[4] من بود
یك ساعته ره بود ز من تا بسلاسل

اندر شجر عمر بهاری و زمستان[5]
نالیدی از آن ضعف و عنا، دل چو عنادل

من در حد غزنین ومرا فکرت فاسد
گه در حدچین بردی و گه درحد موصل[6]

المنة لله که کنون آن همه علت[7]
شد سهل بفرّ تو ازین خوردن مسهل

ترکیب من افگانه شد از زایش علّت[8]
زان‌پس[9] که بدازعلّت وازعارضه‌حامل[10]

مقصود من از عمر اَبَد بود بعالم
شد لاجرم از مسهل ومعجون[11] توحاصل

۱— گاه شنیدن ۲— ع: نخست آمدو ۳— م: بنموده‌مراشعوذه که در باطن من‌بود ۴— ع: درباطن ۵— ع: اندر چمن عمر زبس ضعف همه وقت ـ برشاخ حیات ازقبل ضعف بهروقت

نسخهٔ ع علاوه بر بیت متن بیت دیگری بصورت زیر دارد

برشاخ حیات از قبل ضعف بهرحال نالنده ز بس رنج وعنابل چو عنادل

۶ - ع: یك لحظه بچین بردی و یك لحظه بموصل ۷— ع: که بر من همه‌سودا

۸— ع: افکار شد از آتش علت(درمایهٔفاسد)- ترکیب من افگانه بد از مایهٔ فاسد

۹ - زان‌کش ۱۰— عامل ۱۱— ع: مطبوخ

برکند همه قاعدۀ[1] علّت از آنجا

جان ابدی کرد بدان قاعده منزل

شد ذهن من و خاطر من تیز ومنّور

چون خاطر کودك ز منّقا[2] و زبلپل

پاکند بعرض وبصیانت همه خویشانت

از حرمتت ای خواجه نزد نا بخلائل[3]

تا باطنم ازشربت تو نقص نپذرفت

حقّا که نشد ظاهرم[4] از فایده کامل

شد معتدل این طبع برآنگونه که درطبع

می باز ندانم متضاد از متشاکل

بر که شمرم خلق توای مهتر[5] مکرم

پیش که کنم شکر تو ایخواجه[6] مفضل

تا آتش و آب وز می وباد مرکبّ

هر چار خدایند بنـزدیك معطل

هر چار گهر دایم بد خواه ترا باد[7]

بر تارك و بر دولت وبر دیده وبردل

اعدای[8] توکم چون مثل«استوقد ناراً[9]»

عمر تو فزون[10] چون مثل«سبع سنابل»

۱— فائده عارضه ـ ع: قاعدهعارضه ز ۲— منقی ۳— م ـ برو تا بجلائل
٤— ع: وزجمله نشدظاهرش ٥—م ـ ایخواجه ٦— : ـ ای مهتر ۷— م ـ حاسد و اعدای توبادا ۸—ع ـم ـ بدگوی ۹— ع : کمعمر چواستوقدنارا ۱۰— مداح برافزون .



(۱۶۳—ق)

بستهٔ یار قلندر [☆] مانده ام　　زان دو چشمش مست و کافر مانده‌ام
تا همه رویست یارم همچو گل　　من همه دیده چو عبهر مانده‌ام
بر دُم مار آمدم ناگاه پای　　زان چو کژدم دست برسر مانده‌ام
در هوای عشق وبند زلف او　　هم معطل هم معطر مانده‌ام
بر امید آن دو تا مشکین رسن　　پای برسر[۱] همچو چنبر مانده‌ام
چنگ در زنجیر زلفینش زدم　　لاجرم چون حلقه بردر مانده‌ام
دورم از تو تا بروزی چشم ودل　　در میان آب و آذر مانده‌ام
از خیال او واشك خود مقیم　　دیده در خورشید واختر مانده‌ام
هم زچشمت وز دلت کز چشم ودل　　اندر آبان و در آذر مانده‌ام
دخل وخرج وروزشب رادرمیان[۲]　　در[۳] سیه روئی چو دفتر مانده‌ام
افسری ننهاد ز آتش[٤] بر سرم　　تا چنین نی خشك ونی تر مانده‌ام
سالها شد تا از آن آتش چوشمع　　مرده فرق و زنده افسر مانده‌ام
مفلس و مخلص منم زیرا مرا　　دل نماند و من ز دلبر مانده‌ام
عیسی اندر آسمان خر درزمین　　من نه با عیسی نه باخر مانده‌ام
بی منست او تا سنائی بامنست　　با سنائی زین قبل در مانده‌ام



(۱٦٤☆ز)

تا بر آن[٥] روی چو ماه آموختم　　عالمی بر خویشتن بفروختم

۱— تاسر　۲ ع ، خرج ایشان دور اندرمیان　۳— با　٤— ع : بنهاد ز آذر　٥— ع: تلربدان　٦— سوختم ـ ع : اندوختم

☆ قلندر مردم ناهموار وناتراشیده که اصل آن کلندر بوده و بمرور ایام قلندر شده (رشیدی)

پاره کرده پردهٔ صبر و صلاح دیدهٔ عقل و بصر بر دوختم

رایت عشق از فلك بفراختم تا چراغ وصل را بفروختم

با بت آتش رخ اندر ساختم خرمن طاعت بآتش سوختم

اسب در میدان وصلش تاختم کعبهٔ وصلش زهجران توختم

جامهٔ عشقت[1] برون انداختم رندی و نا دانشی[2] آموختم

☆☆☆

(ق—۱۶۵)

از همّت عشق[3] بافتوحم پا بستهٔ عشق[4] بـوالفتوحم

بربود ز بوی زلف عقلم بفزود ز آب روی روحم

از موی سیاه اوست شامم وز روی نکوی او صبوحم

یکبوسه ازو بیافتم بس[5] آن بود زعشق او فتوحم

زان بوسهٔ همچو آب حیوان اکنون نه سنائیم[6] که نوحم

نی نی که برفت[7] نوح آخر من نوح نیم که روح روحم

آنروز گریخت[8] از سنائی آن توبه که گفت من نصوحم

☆☆☆

(ق—۱۶۶)

دگر بار ای مسلمانان بقلاشی[9] در افتادم

بدست عشق رخت دل[10] بمیخانه فرستادم

۱— عفت ـ ع : عشقش ۲— ناراستی ـ ع :نادانشی ۳— ع : از عشق همیشه ۴— ع : زلف ۵— نیافتم پس ـ ع : نیافتستم ۶— ع : فلان‌نیم ۷— ع: که بمرد ۸— ع : زان دور گریخت ۹— بدست دل ۱۰— ع : بدست خویش رخت خود

چو در دست صلاح وخیر جز[1] بادی نمیدیدم
همه خیر و صلاح خود بباد عشق در دادم
کجا اصلی بود کاری که من سازم بقرّائی[2]
که از رندی وقلاشی سرشتستند بنیادم[3]
مده پندم که در طالع مرا عشقست و قلاّشی
کجاسودم کند[4] پندت بدین طالع که من زادم
مرا یك جام باده به ز هرچه اندر جهان تو به
رسید ای ساقیان یکره زجام باده فریادم
نیندوزم ز کس چیزی چنان فرمود جانانم
نیاموزم ز کس پندی چنین آموخت استادم
ز رنج و زحمت عالم[5] بجام می درآویزم
که جام می تواند برد یکدم عالم از یادم
الا ای پیر زردشتی بمن بربند زنّاری[6]
که من تسبیح و سجاده زدست ودوش بنهادم

درغنای طبع واستعلای همت خویش فرماید

(۱٦۷—)

ز باده بده ساقیا زود دادم   که من خرمن[7] توبه برباد دادم
ز بیداد عشقت بفریاد دایم[8]   نیاید بجز بادهٔ تلخ یادم

۱— ع: بجز ۲— ع: زقرائی که من‌سازم ۳— نهادستند بنیادم ٤— ع: کجاسودت_کناسودم ۵—ع: محنت عالم ٦—ع: برو بربند زنارت ۷—خویش برباد ۸— ع: ازآنم - آیم

بآتش کنندم همی بیم آنجـا	من اینجا زعشق اندر آتش فتادم
بدان آتش آنجا مباداکه سوزم	وزین آتش اینجا رهائی مبادم
من از آتش عشق هم نرم گردم	اگرچه زپولادسخت‌است‌لادم☆
مرا توبه و پارسائی نسازد	شبانگاه می باید و بامدادم
همی تا میان عاشقی راببستم	بلا را سوی خویشتن‌ره گشادم
دو چشمم پر آبست وپر آتش‌دل[۱]	سر آورده[۲] برخاك‌ودردست‌بادم
منم بندهٔ عشق تا زنده باشم	اگرچه زمادر من آزاد زادم
بجز عشق تا عمر دارم[۳] نورزم	اگر بیش باشد زصد سال زادم
دل[٤] از بادهٔ عشق خوبان نتابم	چنین باد تا باد رسم ونهادم
زنیك و بد این‌وآن فارغم من	برین نعمت ایزد زیادت کنادم
نه آویزم‌از کس نه‌بگریزم‌از کس	نه گیرنده‌بازم نه‌بیمهر[۵] خادم☆
مراعشق‌فرمانروا[٦]او ستاد است	من استاده فرمانبر اوستادم
نبردم[۷] بتن رنج در کنج محنت	که گنج[۹] خرد بردل‌خود نهادم
هوا[۱۰]رانیم همنشین‌من که‌تامن[۱۱]	بشاگردی استاد عقل‌ایستادم[۱۲]
کم آزار وبی‌رنج‌وپاکیزه عرضم	که پاکست الحمد لله نژادم
مرابرتن خویش حکمیست نافذ	من استاده فرمانبر آن[۱۳] نفاذم
بهر حال وهر کارکاید ببیشم[۱٤]	خداوند باشد در آن‌حال یادم
زکس‌خیروخوبی[۱۵] نباشدنخواهم	بدانچم بود با همه خلق رادم

۱— ع: بر آتش‌دل ۲— ع: بر آورده ۳— تازنده باشم ٤— ع . رخ
۵— ع ، بدمهر ٦— ع : مراعقل وفرمان روا ۷— ببردم ۸— ع : نعت
۹— ع : زگنج ۱۰-- : هوی ۱۱-- چو خود من ۱۲-- ع: بشاگردی‌اوستاد ایستادم ۱۳— ع:وچاکر آن ۱٤—نه‌ببنم ۱۵—چیزخوبی

☆— لاد اصل هرچیزراگویند «برهان»
☆— خاد بمعنی خات است که غلیواج باشد «برهان»

خدایست در هر عنائی معینم | خدایست در هر بلائی ملاذم
شب وروز غرقه در احسان اویم | که تاجی است احسان او بر چکادم ✡
همه شکر او گویم ارزنده[1] باشم | خداوند توفیق و نیرو دهادم
غنی چون قبادم بدار[2] از قناعت | اگرچند بی گنج و مال قبادم
بدانش من آبادو وشادم بدانش | سپاس ازخداوند کاباد[3] و شادم

✡ ✡ ✡

(١٦٨✡ق)

تا من بتوای بت اقتدی کردم | بر خویش ببیدلی ندی کردم
از بهردو چشم پر ز سحر تو | دین و دلخویش را فدی کردم
آنوقت بیا که من زمستوری | در شهر ز خویش زاهدی کردم
همچون تو شدم مغ ازدل صافی | خود را ز پی تو ملحدی کردم
در طمع وصال تو بنادانی | مال و تنخویش را سدی✡ کردم
کزرفق سنائی اندرین حالت | از راه مغان ره هدی کردم

درستایش و نعت خواجهٔ دو سرا سید انبیاء محمد مصطفی صلواةالله علیه و آله گوید

(١٦٩—)

چون بصحرا شد جمال سیّد کون از عدم
جاه کسرا زد بعالمهای عزل اندر قدم
چون نقاب از چهرهٔ ایمان براندازد زند
خیمهٔ ادبار خود کفر از خجالت در ظلم

۱— ع: ورزم و بنده ۲— قوی چون قبادم بدل ۳— ع: کازاد

✡— چکاد بفتح بالای سر وبالای پیشانی را گویند «برهان»
✡ — سدی بالضم والفتح بگذاشته ومهمل و معطل وضایع (شمس اللغات)

کوس دعوت چون بزد در خاك بطحادر زمان

بر کنار عرش بر زد رایت ایمان علم

آفتاب کلّ مخلوقات آنکه از بهر جاه

یادکرد ایزد بجان او بقرآن در ، قسم

نیست اندر هشت جنّت کس چنو باقد روجاه

نیست در هفت آسمان دیگر چنو یك محتشم

بر سریر چرخ گردان جاه او بینی نشان

بر نهاد عرش یزدان نام او بینی رقم

از سعادات جمال وجاه واقبالش همی

شد بصحرا آفتاب نور و ایمان از ظلم

رایت نَصرٌ مِنَ اللهِ چون بر آمد از عرب

آتش اندر زد بجان شهریاران عجم

خاك پای بوذرش از یکجهان نوذر بهست

درز نعلین بلال او به از صد روستم

همچو لا شدسر نگون آنکس که اورا گفت لا

وز سعادت با نعم شد آنکه گفت او رانعم

چرخ اعظم آمده پیش قیامش در رکوع

طارم کسری از او کسرو ز جاه او بخم

تا بیان شرع ودینش را خداوند جهان

یادکرد اندر کلام خود نه افزون و نه کم

صادقین بوبکر بود و قانتین فرّخ عمر

منفقین عثمان ، علی مستغفرین آمد بهم

هر کرا جاهیست زیر جایگاهش چاه‌دان
اندرین معنی مگر هرگز حدیث لاولم
کافرانی کش ندیدند ونپذرفتند دین
چشم وگوش عقل ایشان بود اعمی واصم
سر فرازان قریش از زخم تیغش دیده‌اند
هر یکی در حربگاه اندازهٔ خود لاجرم
بر سما دارد چو میکائیل وچون جبریل دوست
بر زمین دارد چو صدّیقی وفاروقی خدم
عالم ارهجده هزار وصدهزار است ازقیاس
نیست اندر کلّ عالم ها چنو یك محتشم
با قلم باید علم تا کارها گیرد نظام
او علم بفراخت اندر کلّ عالم بی قلم
از ریاحین سعادات و گل تحقیق وانس
صد هزاران جان بدعوت کرد چون باغ ارم
از دم صمصام ورمح چاکران خویش کرد
هم عجم را بی ملوك هم عرب را بی صنم
مهتر اولاد آدم خواجهٔ هر دو جهان
آنکه یزدانش امامت داد بر کلّ امم
از جلال وجاه واقبالش خدای ذوالجلال
نام او پیش از ازل بانام خود کرده رقم
او جدا کرد آنکسانی را سر از تن بی خلاف
کز جفا بی حرمتی کردند در بیت‌الحرم

آب روی مؤمنان راکرد او باقدر وجاه
آب چشم کافران راکرد چون آب بقم

سرور هر دو جهان وکارساز حشر و نشر
آفتاب دین «محمّد» سیّد عالی همم

مصطفی و مجتبی آن کز برای خیر حال
در اَدای وحی جبریلش ندیدی متّهم

در سخن جز نام او گفتن خطا باشد خطا
در هنر جز نعت او گفتن ستم باشدستم

پیش علم و حلم وجود او کجا دارند پای
عالمان عالمین و کوه قاف و ابرویم

ای سنائی جز مدیح این چنین سیّدمگوی
تاتوانی جز بنام نیك اومگشای دم

در حال خود و نکوهش اصحاب صورت گفته فی‌المعرفة والتصوف

(-۱۷۰)

نظر همی‌کنم ار چند مختصر نظرم
بچشم مختصر اندر نهاد مختصرم

نمی شناسم خود را که من‌کیم[1] بیقین
از آنکه من زخود اندر، بخودهمی نگرم

عیان چوباز سفیدم نهان چوزاغ سیاه
چنین بچشم ِسرم گرچنان بچشم سَرم

۱— ع: که تا کیم

شکر نمایم و از زهر ناب تلخ ترم
بفعل زهرم اگر چه بقول چون شکرم

بعالم صور محض ره چه دانم و چون
زعقل خالی همچون زجان[1] تهی صورم

ز راز[2] خانهٔ عصمت نشان مجو از من
که حلقه وار من آن خانه را برون درم

بنور[3] حکمت آب از حجر برون آرم
نمیگشاید حکمت دلم عجب حجرم

برای آز و برای نیاز هر روزی
بسان مرد رسن تاب باز پس سپرم

سفر نکرد می از بهر بیشی و پیشی
اگر بسنده بُدی در[4] حضر، بما حضرم

دیم نکوتر از امروز بود و باز امسال
ز پار چون بیقین بنگرم بسی بترم

اگر چه دوست توئی پاك پوستم بدری[5]
بر تو پردهٔ اسرار خویش اگر بدرم

زریگ وقطر[6] مطر در شمر فزون آید[7]
عیوب باطنم ار شایدی که بر شمرم

مدار[8] میل سوی من چوتشنه سوی سراب
که آدمی[9] صورم لیك اهر من سیرم

۱ــ ع: رخان ۲ــ ع: زراه ۳ــ بنار ٤ــ ع: نداری ٥ــ اگر چه ظاهرخود را زعیب می‌پوشم ٦ــ مگرزقطر ۷ــ درعدد فزون آمد
۸ــ ع: میار ۹ــ ع: که آدم

سحاب بیندم از دور سایل عطشان

سحابم آری لیکن سحاب بی مطرم

صدف شمار دم از دیده پردرر غوّاص

گهر[1] شناس شناسد که سنگ بی گهرم[2]

رفیق نور بصر خواندم بمهر و بلطف[3]

چگونه نور بصر خواندم[4] که بی بصرم

گذشت عمری تا زیر این کبود حصار

بجرم آدم عاصی مطیع[5] برزگرم

کبست✲ کاشتم اندر زمین دل بطمع

بجز کبست نیاورد روزگار برم

زبان حالش[6] بامن همی سر آیدنرم

که سرمگردان ازمن چو کاشتی[7] بخورم

یکی عنای[8] روان میخرید ومینالید،

منال ،گفت عنا[8] دیده باز کن مخرم

ره ظفر نتوان رفت بر عدو بخرد

چومن عدوی خودم چون بوده ظفرم

وگر زدشمن ظاهر حذر کند عاقل

زمکر دشمن باطن چگونه بر حذرم

۱— ع: صدف ۲— در نسخهٔ ـ ح ـ این بیت دراینجا افزوده شده :

بدیدگان هنر بیندم مسافر طمع کلنگ حکمت داندکه سنگ بی گهرم

۳ — بلفظ لطیف — ع: بلطف‌لطف ٤— باشمی ٥ — ع: اسیر ٦ — جانش

۷— دانشی ـ داشتی ۸— عناز ـ ع : حنا

✲ کبست رستنی باشد تلخ شبیه بدستنبوی که بعربی حنظل و بفارسی خربزه تلخ گویند «برهان»

عجبتر آنکه زبهر دو روزه مستقرم
بطوع و رغبت خود[۱] سال ماه در سفرم
زسیر[۲] هفت مشعبد اسیر ششدره‌ام[۳]
زدست[٤] چار مخالف بنای[٥] هشت‌درم
مرادم آنکه برون پرّم[٦] از دریچهٔ جان
ولیك خصم گرفته است چارسو مفرم[۷]
زدامگام بپرّم[۸] برون چو آز و نیاز
همی بُرند بمقراض اعتراض پرم[۹]
رفیق رفت بالهام در سفینهٔ نوح
زهر غریق فرو مانده من غریق ترم
میان شورش دریای بیکران از موج[۱۰]
بجان از آفت این آب‌وبادپر[۱۱] خطرم[۱۲]
دمی زروح بامنم دمی زنفس ببیم[۱۳]
گهی چو افسر عیسی گهی[۱٤] فسار خرم
مگر نشاختتم[۱٥] اندر زمین دل بهوس
نرست وعمر بآخر رسید در مگرم
ز روزگار توقّع نمیکنم خیری[۱٦]
که خیر روی بتابد زمن که[۱۷] محض شرم

۱— ع:من ۲ —زبهر- ع:زدست ۳ —ع: پنج درم- پنج‌ددم ٤— زبهر—ع:زطبع
٥— ع : بپای ٦— ع : برآنم آنکه برون آرم ۷— ع: مقرم ۸— نپرم
۹ — سرم ۱۰— ع: ازباد ۱۱— ع : خاك وباد ۱۲—ع : برحذرم ۱۳—
بسهم ۱٤—که افسرسرعیسی وکه ۱٥— ع : نکاشتم ۱٦— ع : چیزی
۱۷ — چوں که‌خیر روی نیاردزمن که

بگلستان زمانه شدم بگل چیدن [۱]

گلی نداد و بصد خار میخلد جگرم

زمانه کرد مراروی وموی چون زروسیم

مگر شناخت که من پاسبان سیم وزرم

ندای عقل بر آمد که رخت بربندید

همه جهان بشنیدندومن نه، زانکه کرم

گر از کمال بتابم چو خورز خاور اصل

بسازد اختر [۲] بهر زوال باخترم

وگرزمردی [۳] بر هفت چرخ پای نهم

نه سرز [۴] چنبر گرد وندون برون ببرم [۵]

عجب مدار گراز روزگار خسته شوم

که او شرارهٔ شرّاست ومن سپید سرم [۶]

از این نفر بنفیر آمدم نفور شدم [۷]

بفرّ وفطنت دانم که من نه زین نفرم

چرا نسازم با خاکیان دور فلك

که هم ز خاکم من نه زگوهر [۸] دگرم

ز پیشوای امیر فلك برتبت وعقل [۹]

گمان برم که بذات و صفات پیشترم

ز نور [۱۰] فطنت در ظلمت شب فطرت

چو چشم اعمی نو مید مانده ازسحرم

۱— ع: بچیدن گل ۲ـ نسازدزاختر ۳— ع : بمردی ٤— که سرز ـ ع : سرم ز ٥— بسر ببرم ـ فرونبرم ٦— ع : من سد سپرم ۷— ع : نفیر شدم ۸ —ع: آخر نه گوهری ۹ برتبت وعقل ۱۰— رموز

بدین دو ژاژ مزخرف[1] بپیش چشم خرد
چو گنده پیری در دست بنده[2] جلوه گرم

بفضله‌ای که بگویم که فضل پندارم
نیم سنائی جانی که خاك سر[3] بسرم

تنم زجان صفت خالیست و[4] من بصفت
بجان صورت چون چار پای جانورم

گهی چو شیر بگیرم[5] گهی چو سگ بدرم[6]
گهی چو گاو بخسبم گهی چو خر بچرم

نه هیچ همّت جز سوی طمع و جمع درم
نه هیچ فکرت جز بهر عشق خواب وخورم[7]

اگر چه عیبهٔ عیب و عیار عارم لیك[8]
ببندگی سر سادات و چاکر هنرم

سپر ندارم در کف بدفع[9] تیر فلك
چو ایمنم که طریق سداد می سپرم

زچار سوی سلامت بشاهراه نجات
چهار یار پیمبر بسند راهبرم

همیشه منتظرم هدیهٔ هدایت را
و لیك مهدی در مهد نیست منتظرم

عنایت ازلی هم عنان عقلم باد
که از عنا برهاند بحشر در حشرم

---

۱ —محرف ۲— دردست و بند ۳ —ع: نائی که‌خاك سر- جائی که‌خاك بر
٤ —ع : عالیست ٥ —بگریم ٦—ع:بدوم ۷—خواب‌وعیش - جز بهرخوردو و خواب برم ۸ —ع : عیب و عوارم عیار و عارم لیك ۹— بقصد

(-۱۷۰)

فی تمنی الموت

کی باشد کین قفس[1] بپردازم — در باغ الهی آشیان سازم

باروی نهفتگان دل یکدم — در پردهٔ غیب عشقها بازم

کش☆ ، درچمن رسول بخرامم — خوش، در حرم خدای بگرازم[2]

این چار غریب نا موافق را — خشنود بسوی خانها تازم

و این حلهٔ نیمکار آدم را — در کار گه کمال[3] بطرازم

وین دیو سرای استخوانی را — در پیش سگان دوزخ اندازم

وین بام سرای بی‌وفایان را — از شحنه وشش عوان[4] بپردازم

با غندولی[5] کرام طینت را — از میوه و مرغ وجوز بنوازم

کوفی و قریشی طبیعت را[6] — دربوتهٔ لطف و مهر بگدازم[7]

با این همه رهبران رهرومن[8] — محرومم اگر چه محرم رازم

با این همه دل چه[9] مرد این کوژم[10] — با این همه پرچه مرغ این بازم[11]

بنهم کله از سروپس از غیرت[12] — بر هر که سرست[13] گردن افرازم

از جان جهول[14] دل، فرو شویم — و ز عقل فضول، سر بپردازم

چون بال شکسته گشت، پرریزم[15] — چون دست بریده گشت در یازم

گر ناز کنم بر آفرینش من[16] — فرزند خلیفه‌ام رسد نازم

چون رفت سنائی از میان بیرون — آنگه سخن از سنائی[17] آغازم

---

۱ — ع : ففص ۲ — بگدازم ۳ — جمال ٤ — عسس ۵ — تا عندالله - با عبدالله - با عندالی ٦ — ع : شریعت را - طریقت را ۷ — قبض و بسط بگدازم ۸ - رهبر را ۹ — ع: تن چو ۱۰ — گوزم- کورم ۱۱ — هرچه آن کازم - ع: این کازم ۱۲ — سروپس ازعشرت ۱۳ — سزاست- ع: برهرچه سرست ۱٤ — خمول - ع : حمول ۱۵ — : بربرم ۱٦ — از آن سپس گویم ۱۷ — ثنائی

☆ کش خوش باشد، گویند : کش رفتار یعنی خوش رفتار، سنائی گوید
کش در چمن رسول بخرامم . . . (جهانگیری)

تا کار شود مگر چو چنگ آندم　　کامروز چونای بادی[1] آوازم

☆☆☆

(-۱۷۲-)

بخ بخ☆ اگر این علم بر افرازم　　در تفرقه سوی جمع پردازم
باشد بینم رُخان معشوقم　　وز صحبت خود دری کند بازم
از راهبران عشق ره پرسم　　با پاك بران دوکون دربازم
شطرنج بشاهمات بر بندم　　در ششد ره مهره‌ای در اندازم
بر فرش فنا بقعده ننشینم　　در باغ بقا، چو سرو بگرازم
این عشوهٔ اوست خاك آدمرا　　با صحبت جان ودل، بدل سازم
این گنج که توختم من ازهستی　　در بوتهٔ نیستیش بگدازم
این بربط غم گداز در وصلت　　در برنهم و بشرط بنوازم
هر بیت که از سماع او گویم　　اوّل سخنی ز عشق آغازم
این است جواب آن کجا گفتم　　«کی باشد کاین قفس بپردازم»

در احوال خود گوید

(-۱۷۳-)

درین لافگاه ارچه پیروز روزم[2]　　ز بد سیرتی سغبه شرّ و شورم
درین زیر چرخ از مزاج عناصر　　گهی دیوم و گه ددم گه ستورم
زخبث وزبی آگهی[3] با عزیزان　　درون خار پشتم ز بیرون سمورم
ز بهر دو طامات وژاژ و مزخرف　　همه ساله با خلق در شرّ وشورم

۱—ع : باری　۲—ع : بازر وزورم　۳—ع: زبی آلتی

☆ بخ بخ بهردو باء موحدهٔ مفتوح بمعنی خوشا و آفرین واین کلمه ایست که بوقت تحسین چیزی گویند　(غیاث اللغات)

فریب جگرهای چون آتشم من[1] مگر ز آب شیرین[2] نیم‌ز آب‌شورم
همی سام را هیز خوانم[3] پس آنکه چو کاوس پیوسته در بند تورم
چو حورم نهان و چو هور آشکارا ولیك از حقیقت نه حورم نه‌هورم☆
بدین‌بـادوتوش☆[4] وسروریش گوئی سنائی نیم بو علی سیمجورم
چوشار و چوشیرم[5] بلاف وبدعوی ولیك از صفت چون اسیران غورم
مخوان قانعم طامعم[6] خوان،ازیرا بسیرت چو مـارم بصورت چومورم
اگر زر نگیرم[7] نه‌زاهد خسیسم[8] و گرمی ننوشم نه تایب ز کورم
نه بهر وَرَع کم کنم نا حفاظی ورع چه[9] که خودنیست‌درخرزه☆زورم
از آن‌با حکیمان[10] نیارم‌نشستن که‌ایشان‌چوهور‌ندو‌من‌لندهورم[11] ☆
وزان عار گرد افاضل نگردم که ایشان بصیر ند ومن زشت وعورم
وز آن دوست ودشمن نیارم‌بخانه که خالیست از خشك واز ترخنورم
وزان عاجزی سوی مردان نپویم که ایشان‌چوشیر‌ندومن‌هم‌چو گورم
چگونه کنم باسران اسب تازی[12] چودانم که از چوب بوداست بورم☆

---

۱ — ع : آتش من ۲ — ع : زاب نطفه ۳ — ع : حیز خوانم - خبرخواهم ٤ — با دونقش - ع : برین بادونقش ٥ — شاه-ع:چوشیروچوشارم ٦ — مخوان طامعم قانعم ۷ — بگیرم ۸ — ع : حلیمم ۹ — ع : چیست ۱۰ — ع : بزرگان ۱۱ — ع : بدنهورم ۱۱ — اسب‌بازی

☆ هوربضم اول نامی از نامهای آفتاب (برهان)

☆ توش با ثانی مجهول بمعنی زور وقوت وقدرت (برهان)

☆خرزه بروزن هرزه آلت تناسل‌را گویند که‌سطبرودرازو ناتراشیده باشد (برهان)

☆ لندهور بفتح اول یعنی پسر آفتاب ، و در بعضی نسخ بجای لندهور بدنهور آمده. ورشیدی در لغت نهور همین بیت سنائی را شاهد آورده و گوید نهور بضمتین وو او مجهول بمعنی نگاه و چشم هر دو آمده سوزنی گوید : تو آن سری که شمارند خاك پای تراسران و محتشمان توتیای نور نهور ، وسنائی گوید از ان با بزرگان . الخ. لیکن در این دو بیت بمعنی چشم ظاهر تر است

☆ بور بضم اول اسب سرخ رنگ (برهان)

یکی تودهٔ وحشتم از برون خشك[1] اگر مغز گنده نخواهی، مشورم

مشعبد مراکوته آواست[2] زین‌سان ترا من نگفتم[3] نه لعلم، بلورم

لقب گر سنائی بمعنی ظلامم چو جوهر بظاهر، بباطن نفورم

من اینم‌که گفتم چو دانی‌که اینم تو پس گر سر شر نداری مشورم[4]

به‌بی‌دیده‌ای ابلهی گفت کوری[5] بدو گفت بی دیده کوری‌که کورم

الاآنکه نان‌تان[7] چومن نیست‌پخته فطیری‌که گرم است اکنون[6] تنورم

اگر عیب‌خود خود[8] نگویم بمردم[9] نه درویش خانه[10] نهدمرگ[11] گورم

مرااز لو و لوت[12] آنکه‌چه‌خیزد که اندر بغلها نهدمرگ سورم[13]

☆☆☆

(-۱۷٤)

مرحبا ای رایت تحقیق رایت را حشم

رای تو باشد حشم توفیق بفرازد علم

گرنبودی بود تو موجود کلّی را وجود

حقّ بجای تو نکردی یاد در قرآن‌قسم

گر نخواندی رحمة للعالمین یزدان ترا

در همه عالم‌که دانستی صمدرااز صنم

چون لَعمرِك گفت اینجاجای‌دیگر والضّحی

گشتمان‌روشن که‌تو‌بوالقاسمی‌نه‌بو الحکم ☆

تا نسیم روی وموبت پرده‌ازرخ برنداشت

نه ظلم از نور پیدا بود نه نور ازظلم

---

۱ —ع: خسك ۲ — گو نه‌دادست ۳ —بگفتم ٤ —ع : همین سر نداری مبورم ٥ —ع : کورم ؟ ٦ - اینکه تا نشان ـ ای‌که نانت ۷ - ایندم- پس‌دم ۸ —خود را ۹ —ع:چومردم ۱۰ —ع :نه‌درریش‌خانه ۱۱ —ع :حمله - جمله ۱۲ —مرا ازتو وگورت ۱۳ —گورم

☆ بوالحکم بفتح حا مهمله قبل از انکاراسلام کنیت ابوجهل بود چون بعد ازاسلام انکار کرد کنیت اوابوجهل کردند (غیاث‌اللغات)

عالمی بیمار غفلت بود اندر راه لا
حقّ ترا از حقّهٔ تحقیق فرمودش نعم
کای محمّد روطبیب حاذق[۱] وصادق توئی
خلق کن باخلق وبرنه [۲] دردایشان رامرم
هر کرا شربت بود شافی بده آنك قدح
هر کراحجّت بود حاجت بخواه اینك کرم
منبر و اسرار تو هردو[۳] تمام ومطّلع
گر کنندت کافران از روی غیرت متّهم
هر کجا مهر تو آمد بهره[٤] برگیرد مراد
هر کجا داد[٥] تو آمد رخت بر بندد ستم
زان بتو داداست یزدان این سرای و آن سرای
تا هم اینجا محترم باشی هم آنجا محتشم
مدّتی بگذشت تا قومی زفرّاشان روح
برده‌اند بر بام عالم رخت[٦] ازبیت الحرم
طرّقوا ✡ گویان همه درانتظارت سوختند
آب از سردرگذشت ای مهتر عالی همم
ای جبین هر جنین را مُهر مِهر تو نگار
مهرمهرت را مگر اندك شکستی داد جم
ناگهان خاتم برون شدچندروز از دست او
ملکت از دستش برون شد همچوخاتم لاجرم

---

۱ — سابق ۲ — کو بر خلق به نه ۳ — مردم- هردم ٤ — فهم ٥ — راز ریو ٦ — قربت

✡ طرقوا بفتح اول وتشدیدراء مهمله مکسوره وضم قاف جمع صیغهٔ امر حاضر است بمعنی راه دهید و بکسو شوید که نقیبان عرب پیش سلاطین طرقواطرقوا گویند (آنندراج)

کحل حجّت بود آن در چشم هر بیننده‌ای

یعنی از مهر تو نتوان دور بودن یکدودم

جام مالا مال دادی عاشقان را زان قبل

نعره‌های خون‌چکان بر خاست آنجاازامم

صدهزاران جان‌فدای گرد نعلین کسی[1]

کو بخدمت بر سر کوی تو آمد یکقدم

هر کرا در بر گرفتی لا تخافوا ملك اوست

هر کرا بر در نهادی شدز لا بشری بغم

آنچه دولت بد که شاکردتو دیدا ندرازل

وانچه[2] حرمت بد که مولای تو دید اندرعجم

گر سنائی را سنائی باشد اندر انس تو

عمر او همچون شکر گردد نبیند طعم سم

در مدح و منقبت عقل کل وهادی سبل و خاتم رسل صلواةالله علیه و آله گوید

(۱۷۵ ☆ ز)

زهی پشت و پناه هردو عالم[3] سر و سالار فرزندان آدم

دلیل راهت ابراهیم آزر منادی ملتت عیسیّ مریم[4]

شبستان[5] مقامت قاب قوسین در درگاه تو بطحا وزمزم

ملایك را بساط از تو منوّر[6] رسل را فخر ازچون‌تو[7] مقدّم

۱- فدای خاك نعلین کسی - فدا کردند نعلین ملیك — نعلین تو باد ۲ — وین‌چه

۳ — ع: اهل عالم ٤— ع: بشیرملتت عیسی بن مریم ٥— نشسته‌در ٦— نشاط ازچون‌تومهتر ۷— ع: از ذات

نبودی گر برایت[۱] گفت ایزد[۲] — نه آدم آفریدی و نه عالم
کلاه و تخت کسری از تو نابود — سپاه وملك قیصر از تو در هم
میان اولیا صدری و بدری — میان انبیا مُهری و خاتم
بوقت راز گفتن با[۳] خداوند — نیامد مر ترا یك مرد[٤] محرم
توئی زی اقربا ، درویش ایمن[٥] — توئی زی انبیا سلطان اعظم
نگیری خشم از دندان شکستن — شفاعت مر ترا باشد: مسلم
ترا دانند زیف وضال[٦] ومجنون — گهی ساحر گهی کاهن منجّم
تو آن بودی که بودی و نگشتی[۷] — ز مدحت شادمان، رنجور، ازذم[۸]
ندانم در عرب یك خانه[۹] کورا — نبود است از برای دینت[۱۰] ماتم
روانت را همه جام پیابی[۱۱] — سپاهت را همه فتح دمادم
تو آن مردی که درمیدان مردان — توداری پهلوانی چون غشمشم ✿
تو آن شمسی که بر گردون دو نیمه — کنی مه را، زهی برهانت[۱۳] محکم
بنوك تازیانه بر فکندی — نهاده گرز افریدون و رستم
بزنجیر اندر آرند و فروشند — هر آنك اوهست عاصی از تو یکدم
ترا در صومعه بود ار شفاعت[۱٤] — بدیدی تا بساق عرش بلمم[۱٥]

۱— م: برتو ۲— ع: گرجز ازبهرتوایزد ۳— م: از ٤— نبایدمرترا بومرة ـ ع : نیامد مرترا زرهیچ ٥— ع : وایمن ٦— م : ترا دادندزلف وخال ـ ترا دادند الف ودال ۷ - م : وار گشتن ۸— ع :

تو آن صدری که بودی و نگشتی — زمدحت شادمان دلتنگ ازذم

۹— خام ـ مرد ۱۰— ع : از مبادین تو ۱۱— م. ع : دین دمادم ۱۲— م : غشم شم ـ قشقشم ۱۳— م: برهان تو ۱٤— چوتودرصومعه آری ـ تراگزنزدحق بودی شفاعت ۱٥— ع : ندیدی آن زوال نعمه بلعم -: بخت بلعم .

✿ زیف گناه و بی ادبی (برهان)
✿ غشمشم مرد خودرای ودلیر (آنندراج)

سپاه و تخت و ملك و گنج بگذاشت　　ز عشق راحت ابراهیم ادهم
مرا یادتو باید بر زبان بس　　سنائی گردد از یاد تو خرّم

در ستایش امام زکی الدین ۱ بن حمزهٔ بلخی و نکوهش خواجه اسعدهروی فرماید

(۱۷۶ —)

دوش چون صبح برکشید علم　　شد جهان از نسیم او خرّم
روشنی آمد از عدم بوجود　　تیرگی از وجود شد بعدم
شب دیجور شد ز روز جدا　　زانکه بُد صبح در میانه‌حکم[۲]
چو دو خصم قوی که در پیکار　　صلح جویان جدا شوند از هم
باد صبح آمد از سواد عراق　　عالمی را سپرده زیر قدم
گفتم ای سایق سفینهٔ نوح　　گفتم ای قاید طلیعهٔ جم
چه خبر داری از امام رئیس[۳]　　چه اثر داری از امام حرم
گفت«ارجوُ»که زود بینم زود　　که ملك «جلّ ذکره» بکرم
هردو را با مراد دولت و عزّ　　هردو را با سپاه و خیل وحشم
برساند ببلخ و حضرت بلخ　　گردد از فرّشان چو باغ ارم
لهو بینی گرفته جای حزن　　داد بینی شکسته پشت ستم
تا رسیده بکام خویش عدو　　برسیده بکام خویش امم
کار دنیا ودین، امام رئیس　　بقلم راست کرده همچو قلم
معتمد خواجهٔ زکی حمزه　　کرده بد خواه را زگیتی کم
علم کین انتقام ورا　　نصرت و فتح بر طراز علم
دست عدل خدای عزّو وجلّ　　زده بر ظالمان بعجز رقم
همه سرکوفته چو مار وز بیم　　زیر خسها، خزان خزان بشکم

۱— آ. رکن‌الدین بن حمزه　۲ — شدند زهم　۳— زمین

خز بر اندامشان چو خار و خسک | نوش در کامشان چو حنظل و سم
شب بد خواه و بد سگالش را | نزند نیز صبح صادق دم
آتش زرق پیش نفروزد | که ز دریا کشید سوخته‌نم
آنکه پوشیده بود پیش از وقف[1] | دقّ مصر و عمامهٔ معلم
خورد اکنون دوال ز جرو نکال | پوشد اکنون لباس حسرت و غم
گرگ پیر آمده بدام و بر وی | تیغ کین آخته شبان غنم
بود چون ترك ودیلم اندر ظلم | بر همه خلق مبرِم و مبرَم
از پی مال وقف کردهٔ ملك | ترك بروی موکّل و دیلم
از پی هر درم که برد از وقف | یا ستد از کسان ببیع سلم
بر سر گل خورد یکی خایسك[2] | چون بهنگام مهر میخ درم
کیست از جملهٔ صغار و کبار | از همه گوهر بنی آدم
که ندیده ازو سعایت و غمز[3] | یا نخورده است از و عنا والم
گر نداری تو این سخن باور | باز گوید ترا محمّد جم
پسران را ز غمز او پوشید | صاحبی و دبیقی وملحم ☆[4]
صورت غمز شد سعایت او | زد بهر خانه‌ای یکی ماتم
تن اشراف از او رهین بلا | دل سادات از او حزین و دژم
آنکسان را که مدح گفت خدا | او همی گوید آشکارا ذم
پیشتر زین چه کرد با سادات | شمر یا هند زاده یا ملجم
دل و بازو و تیغش اربودی | بر شدستی به برترین سُلّم
هر کسی را بموجبی باری | می نشاند بگوشه ای مغتنم
من یکی شاعر و دخیل وغریب[5] | راه عزلت گزیده در[6] عالم

۱— ازاین ۲— حالیك ۳— سفاهت غمر ٤— دیلم ٥— غریب ورحیل ٦— از

☆ صاحبی نوعی از قماش لطیف- دبیقی نیز نوعی از قماش در نهایت لطافت، وملحم نوعی ازجامه و بافتهٔ ابریشمی (آنندراج)

نه مرا غمخوری چو جدّو پدر — نه مرامونسی چو خال وچوعم
نه ازو نز حسین واسعد وزید — گردن من بزیر بار نعم
کرد بر من بقول مشتی رند — روز رخشنده چون شب مظلم
راندم از بلخ تا برآندم من — زین تحسّر، ز دیده وادی یم[1]
آن گنه را جز این ندارم[2] جرم — چون چنان گشت‌بند من‌محکم
که یکی روز من نشسته بُدم — متفکّر بگوشه‌ای ملزم
رندی آمد زاسعدش بر من — بود آن رند مرد راز خدم
که امام اسعدت همی خواند — چند باشی معطّل و مبهم
رفت او پیشرو من شدم زپسش — در یکی کوچهٔ خم اندرخم
دیدم آنجا نشسته اسعد را — با می و بانگ زیر و نالهٔ بم
بود با او نشسته قصّابی — کودکی چون یکی بدیع‌صنم
هر دومست از نبید سوسن بوی — برو[3] عارض چوسوسن و چوپرم
هر دو کردند عرضه بر من می — گفتم از شرم هر دو را که نعم
یکدوسیکی[4] زشرم خوردم‌وخفت — بیکی گوشه‌ای ندیم ندم
هر دو خفتند مست ودر راندند — پیش من مست وار خربکرم
ژرف کردم‌نگه‌که زیرین کیست — دست و انگشت کیست با خاتم
دیدم آن گون کودك قصّاب — بر زبر همچو قبّهٔ اعظم
با یکی خیمه‌ای‌زدبیه[5] سرخ — کیر قصاب چون ستون خیم
گاه بیرون‌کشیدهمچوزریر ✿ — گاه اندرسپوخت، چون عندم ✿

۱— دم ـ زم ۲— ندانم ۳ — بردو ٤— سیلی ٥— دنبهٔ

✿ زریر گیاهی باشد زرد که جامه بدان رنگ کنند وآنرا اسپرك نیز گویند «برهان»

✿ عندم بروزن همدم بقم راگویند وآن چوبی باشدکه چیزها بدان رنگ کنند وخون سیاوش راهم گفته‌اند «برهان»

گفتم احسنت ای امام که نیست | چون تواندر همه دیار عجم
گفت مفزای ای سنائی هیچ | که تو هستی بنزد ما محرم
غزلی گوی حسب ما که بود[1] | این دل ریش هر دورا مرهم
غزلی حسب حالشان گفتم | صلتی یافتم نه بس معظم
خویشتن را جز این ندانم[2] جرم | ور جز اینست باد ما ابکم
بار کی چند نیز شیخك را | دیده‌ام من بکنجها پرکم *
گاه کنگی درشت از پس پشت | گاه با ساده‌ای نشسته بهم
گر بپرسند این زمن روزی | بخورم صد هزار بار قسم
خواجه اوحد زمان زکی‌حمزه | ای بلند اختر و بلند همم
حال من شرح ده‌چوقصهٔ خویش | پیش آن صدر مکرِم مکرَم
سیّد عالم و امام رئیس | آن بهین طلعت و بزرگ‌شیم[3]
نبوی جوهری که عرض ورا | کس نداند بجز خدای قیم
عاجز اندر فصاحت و خطش | روز دیدار شاعر مفخم[4]
خاك غزنین و بلخ و نیشابور | وز در روم تا حد جیلم[5]
بقلم چندگونه سحر حلال | می نماید چو در ادب أسلم
نکتهٔ اصمعی و جاحظ و قیس | هست در پیش لفظ او اخرم
بوالمعالی که همّت عالیش | برگذشت از حدوث همچوقدم
قابل فیض و لطف فضل الله | وز همه فاضلان هم او[6] اعلم
خاك صدرش نظیف[7] چون کعبه | آب قدرش لطیف چون زمزم

۱— نزد ما که بود ـ حسب حال که ما ۲— ندارم ۳—آن بهی طلعت و بزرگ نسم ٤— ومعجم ـ ومفخم ٥ - تادردیلم ٦— همه ۷— لطیف

---

* پرکم بفتح اول وثالث بروزن پرچم ناچیز شده و از کار رفته و بیکار افتاده باشد.
امیرخسرو دهلوی گوید : مورکه پر یافت نه پرکم بود پرزدنش زان سوی عالم بود

حکم و فرمانش چون صبا ومسا روز و شب را دهد ضیاء وظلم
خیل خیر از خیال طلعت اوست چون سخن را گذر زحقّهٔ فم
باز گردم کنون بقصّهٔ خویش چند باشد ز مضمر و مدغم
ای ببخشش هزار چون حاتم ای بکوشش هزار چون رستم
مپسند اینکه آن امین خبیث بجهاند کمیت چون اد هم
تو پسندی فسان[1] خاطر من زو شود چون فسانهٔ شو لم
بر سر من گماشت رندی چند[2] همچو او نا کس و نمیم شیم
نشنودند هر چه من گفتم[3] علم نحوو عروض و شعر وحکم
از همه مال و منصب[4] دنیا بر تن من نه رنگ بود نه شم
زانکه از جامهٔ کسان بودم مانده چون حرف معرب و معجم
جا مها بستدند و گفتندم نیز دستار کن برین سر ضم
گر تو هستی بپا کی عیسی نیست دستار ریشهٔ مریم
من زبلخ آنچنان شدم بسرخس با بلا وعنا و حسرت و همّ
که گنه کار یونس بن متی بسوی نینوی زساحل[5] یم
تا فزونست باز از صعوه تا پدیدست روبه از ضیغم
باد عاجز چو صعوه وروباه آن خبیث از شباب تا بهرم
آنکه بد خواه او همیشه بر او چیره چون باز باد وشیر اجم
دوستانش حریق در دوزخ نیکخواهش غریق در قلزم
کیر خر درکس زن پدرش گرچه زینهم نیاید او را غم

۱— نشان ۲ — مشتی رند ۳ - نشنوند از من ارچه من گفتم
٤— نعمت ٥— بساحل

در نصیحت یکی از ابنای زمان فرماید

(۱۷۷ —)

کجائی ای همه هوشت بسوی طبل وعلم
چرا نباری بر رخ ز دیده آب ندم

چرا غرور دهی تنت را بمال و بملك
چرا فروشی دین را بساز واسب و درم

تمام شد که ترا خواجگی لقب دادند
کمال یافت همهٔ کار تو بباد و بدم

بذات ایزد اگر دست گیردت فردا
غلام و اسب و سلاح وسوار وخیل وحشم

چو بر زنند بر آن طبل عزل خواجه دوال
تو خواه میر عرب باش و خواه شاه عجم

بگوش خواجه فروگوید آنزمان معنی
کجا شد آنهمه دعوی ولاف تو هردم

ازین غرور تو تاکی ایا زبون قضا
وزین نشاط تو تا کی ایا سرشته بغم

کمر بدست تو آید همی سلیمان وار
ترا طمع که در انگشت تو کند خاتم

ز کردگار نترسی و بس خراب کنی
هزار خانهٔ درویش را بنوك قلم

امین دینت لقب گشت پس چرا دزدی
کلیم موسی عمران و چادر مریم

زبهر ده درم قلب را ، نداری باك
که بر کنی و بسوزی هزار بیت حرم
شراب جنّت و حور و قصور میطلبی
بدین مروّت و حلم و بدین سخاوکرم
بدین عمل که تو داری مگر ترا ندهند
بحشر هیچی وز هیچ نیز چیزی کم
بدین قصیده زمن خواجگان بپرهیزند
چنانکه اهل شیاطین ز توبهٔ آدم
سنائی ، ار تو خدا ترسی و خدای شناس
ترا ز میر چه باك و ترا زشاه چه غم

☆☆☆

(— ۱۷۸)

ای ناگزران☆ عقل و جانم — وی غارت کرده این و آنم
ای نقش[۱] خیال تو یقینم — وی خاك جمال تو گمانم
تا با خودم از عدم کمم کم[۲] — چون با تو بوم[۳] همه جهانم
در بازم[٤] با تو خویشتن را — تا با تو بمانم ار بمانم
گویی[٥] که بدل چه‌ای چو تیرم[٦] — پرسی[۷] که بتن چه‌ای کمانم[۸]
پیش تو بقلب و قالب ایجان[۹] — آنم که چوهر[۱۰] دوحرف آنم
ایشکل دهان تو کم از نیست — کی نو که کنی کم از دهانم
گر با تو بدوزخ اندر آیم — حقّا که بود به از جنانم

۱— نفس ۲— ع: کنم کم ۳— شدم ٤— یازم ٥— گویم ٦- زچو بم- چوچو بم ۷— ع: گویی ۸— ترسم که بتن کنی کمانم ۹-- ع: آنم که بقلب‌وقالب ای‌دوست ۱۰ — ع: مانندهٔ هر ۱۱— بسیار بود

☆ ناگزران، ناچار(رشیدی)

تا چند چهار میخ داری در حجرهٔ تنگ کن فکانم
تا چند فسرده روح خواهی در سایهٔ دامن زمانم
بی‌هیچ بخر مراهم از من هر چند که رایگان گرانم
مانند میان خود کنم نیست زیرا که هنوز در میانم
با[1] تن چکنم نه از زمینم با[1] جان چکنم نه زاسمانم
پرداخته از فنا سرشتم انداخته از بقا نشانم
من سایه شدم تو آفتابی یکراه برآی تا نمانم
بردار[2] نقاب تا ببینم بنمای جمال تا بدانم
خواننده تو باش نزد[3] خویشم تا مرکب پی بریده رانم
درنامه[4] بجای دیده بنشین تا نامهٔ نا نبشته خوانم
تو عاشق هست ونیست خواهی بپذیر مرا که من چنانم[5]
در دیده زییم غیرت تو اکنون نه سنائیم سنانم

✡ ✡ ✡

(—۱۷۹)

ایخدائی که بجز تو ملك العرش ندانم
بجز از نام تو نامی نه برآید بزبانم
بجز از دیدن صنعت نبود عادت چشمم
بجز از گفتن حمدت نبود ورد زبانم
عارفا ، فخر بمن کن که خداوند جهانم
ملك عالمم و عالم اسرار نهانم

---

۱ —تا ۲ —بگشای ۳ —سوی
٤ —ع : در دیده ٥ —من آنچنانم

غیب من دانم و پس غیب نداند بجز از من

منم آن عالم اسرار که هر غیب بدانم

پاك و بی عیبم و بینندهٔ عیب همه خلقان

در گذارنده و پوشندهٔ عیب همگانم

همه من بینم و بینندهٔ نیئی دیده دو چشمم

همه من گویم و گوینده نئی کام زبانم

شنوای سخنـان همه خلقم بحقیقت

شنوایان جهان را سخنان می‌شنوانم

حیّ و قیّومم و آندم که کس از خلق نماند

من یکی معتمد و واحد و قیّوم بمانم

ملك طبعم و سیّاره نه سیّاره طبعم

نه چو طبعم متوطّن نه چو سیّاره روانم

نه بخوابم نه بیحزم نه کنار و نه میانه

نه بخندم نه بگریم نه چنین و نه چنانم

نه ز نورم نه زظلمت نه زجوهر نه ز عنصر

نه ز تحتم نه ز فوقم ملك کان و مکانم

هر چه درخاطرت آید که من آنم نه‌من آنم

هر چه در فهم تو گنجد که چینم نه‌چنانم

هرچه‌در فهم تو گنجدهمه مخلوق‌بود آن

بحقیقت تو بدان بنده که من خالق آنم

هر شب وروز بلطف وکرم وجود وجلالم

سیصد و شصت نظرسوی دلت میکند آنم

گر از آن خسته دلت یکنظر فیض بگیرم
زود باشد که شوی کشتهٔ تیغ خذلانم
شئی ام از روی حقیقت، نه از آن شئی مجازی
آفرینندهٔ اشیاء ، خداوند جهانم
من فرستادهٔ توراتم وانجیل و زبورم
من فرستادهٔ فرقانم و ماه رمضانم
صفت خویش بگفتم که منم خالق بیچون
نه کس از من نه من از کس نه از ینم نه از آنم
منم آن یار خدائی که دل متّقیان را
هر زمانی بدلال صمدی نور چشانم
کفر صد ساله ببخشم بیك اقرار زبانی
جرم صد ساله بیك عذر گنه در گذرانم
بعد مردن برمت زیر لحد بادل پرخون
خوش بخوابانم وراحت بروانت برسانم
آندم از خاك بر انگیزم در روز قیامت
در چنان انجمنی پرده زرازت ندرانم
بگذرانم ز صراط و برهانم زعذابت
در بهشت آرم و بر خوان نعیمت بنشانم
شربت شوق دهم تا تو شوی مست تجلّی
پرده بر دارم و آنکه بخودت می نگرانم
ذرّه ذرّه حسنات از تو ز لطفم بپذیرم
کوه کوه از تو معاصی بکرم در گذرانم

هرعطائی که بکردم بتو ای بندهٔ من من

خوش نشین بنده که من دادهٔ خود را نستانم

هر که گوید که خدا را بقیامت بتوان دید

او نبیند بحقیقت نه از آن گمشدگانم

بارلاها تو بر آری همه امید سنائی

که مسلمانم و یارب نه از آن بی خبرانم



(۱۸۰-ق)

روحی فداك ای محتشم ، لبیك لبیك ایصنم

ای رأی تو[۱] شمس الضحی، وی روی تو بدر الظلم

مایه ده[۲] آدم توئی ، میوهٔ دل[۳] مریم توئی

همشهری زمزم[٤] توئی ، یاقبلة الله فی العجم

دانم که از بیت اللهی، شیری بگو یا[٥] روبهی

در حضرت شاهنشهی، بوالقاسمی یا بوالحکم

نی نی بیت فرّخ بود ، خلقت شکر پاسخ بود

آنرا که چونان[٦] رخ بود نبود حدیثش[۷] بیش و کم

ایجان جانها روی تو، آشوب دلها موی تو

و ندر خم گیسوی تو، پنهان هزاران صبحدم

رو رو که از چشم و دهان، خواهی عیان خواهی نهان

خلق جهان را در جهان، هم کعبه ای و هم صنم[۸]

---

۱ -ع : ای روی ۲ -مایهٔ دم ۳ -میوه ده ٤ -ع:هم شیرهٔ زمزم - همشیرهٔ مریم ٥ -چون ٦ -ع-چونین ۷ -ع:حدیث ۸ -ع:هم قبله با تو هم حرم

روبت بنامیزد جومه ، زلفت بنامیزد سیه
هم عذر با تو هم گنه ، هم نور باتو هم ظلم[۱]
هر چینت از مشکین کله، دارد کلیمی در تله[۲]
هر بوست[۳] ازلب حامله دارد مسیحی در شکم
از باد و آتش نیستی، تو آب و خاکی چیستی
جم را بگو تا کیستی، او را روانی یانسم[۴]
چون عشق را ذات آمدی، نفی قرابات[۵] آمدی
چون در خرابات[۶] آمدی، کم کن حدیث خال وعم[۷]
بر رویت از[۸] بهر شرف ، باما گه قهر و لطف[۹]
گه لعل گوید لا تخف ، گه جزع گوید لا تنم
رویت بهی تر یا قفا ، بالا سهی[۱۰] تر یا قبا
منعت غنی تر یا عطا ذاتت هنی تر یا شیم[۱۱]
گیرم کرم وقت کرب ، زاهل عجم باشد عجب[۱۲]
باری تو هستی ازعرب، اَین الوفا اَین الکرم
ما را[۱۳] شرابی یار کن، یا چیز کی[۱۴] در کار کن
گر[۱۵] نور نبود نار کن ،آخر[۱۶] نباشد کم ز کم
ار دستت از آتش بود ، ما را ز گل مفرش بود
هرچ آید از تو خوش بود، خواهی شفا خواهی الم

---

۱ —هم داد با تو هم ستم —ع:هم کعبه باتو هم صنم ۲ —ع: مسیحی در کله
۳ —دوست ۴ —ده زشم ۵ —ع:خرابات ٦ —ع:مناجات ۷ —حاصل کن ازدل
خال غم ۸ —روی تو ۹ —با ما گه قهرست ولطف —گه لطف وغضب — ع: دارد
مددقهرلطف ۱۰ —ع: سروت سهی ۱۱ —ع : خارت هنی تر یاستم ۱۲ —ع:عرب
۱۳ — باما ۱٤ — یا بوسکی ۱۵ — کو ۱٦ —حالی

اِن لم یکن طودٌ[1] فتل[2]، اِن لم یکن وبلٌ[3] فطل
اِن لم یکن خمرٌ فخلٌ، اِن لم یکن شهدٌ فسم[4]

گر طاق نبود کم زپل[5]، ور طوق نبود کم زغل
ور عز نبود کم زذل، ورمدح نبود کم زذم

صحرای مغرب چارسو، بگرفت زاغ تنگخو
سیمرغ مشرق را بگو، تا بال بگشاید ز هم

هم گنج داری هم خدم، بیرون جه از کتم عدم
بر فرق آدم نه قدم، بر بام[6] عالم زن علم[7]

انجم فرو روب از فلك، عصمت فروشوی از ملك
بر زن سما را برسمك، انداز در کتم عدم

کم کن ز کیوان نام را، بستان ز زهره جام را
جوشن بدر بهرام را، بشکن عطارد را قلم

نه چرخ مان نه قدر او، نه عقل مان نه صدر او
نه جان مان نه غدر او نه خیل مان و نه حشم[8]

بیرون خرام و بر نشین، بر شهپر روح الامین
آخر گزافست این چنین، تو محتشم او محتشم[9]

تا کی ز کاس ذوالیزن، گاهی عسل گاهی لبن
می کش[10] بسان تهمتن اندرعجم در جام[11] جم

می خور[12] که غمها می کشد، اندوه مردان وی کشد
در راه رستم کی کشد، جز رخش رخت روستم

۱—طور ۲—ع: فطل ۳— ع: غیث ٤—فشم ٥—جل ٦— فرق ۷— قدم
۸ —ع: مه چرخ مان مه صدر او: مه عقل مان مه قدراو مه نفس مان مه عذراو مه جایشان مان مه خدم ۹— تو محترم ـ ع: او محترم ۱۰ — خور ۱۱ —ازجام ـ ع ـ برسان ۱۲— می کش

بستان الٰهی جام را بردار از آدم[1] دام را
در باز ننگ ونام را ، اندر خرابات قدم
از عشق کانی[2] کن دگر ،وز باده جانی کن دگر
وزجان جهانی کن دگر، بنشین در و شادو خرم
یکدم بکش قندیل را،بیرون کن اسرافیل را
دفتر بدر جبریل را ، نه لاگذار آنجانه لم[3]
تو بر زمین آن مهتری ،کز آسمانها برتری
ای نور ماه ومشتری ، قسّام راهستی قسم
نور فلك را مایه‌ای ، روح ملك را دایه‌ای
بر فرق عالم سایه‌ای، شد فوق وتحت از تو خرم
امروزوفردا زان تست، اصل دو عالم جان تست
رضوان کنون مهمان‌تست ، ارواح را داری‌خدم
کونین را افسر توئی ، بر مهتران مهتر توئی
بر باز دین شهپر توئی، بنوشت[4] چون نامت قلم
هرکو زشوقت مست‌شد، گر[5] نیستی بدهست‌شد
خوبی بچشمت گست☆[6] شد، شدایمن‌ازجوروستم
ای چرخ را رفعت زتو ، ایملك را دولت ز تو
ایخلد را نعمت ز تو ، قلب است بی نامت درم
در کعبه مردان بوده‌اند،کز دل وفا افزوده اند
درکوی صدق آسوده‌اند، محرم توئی اندر حرم

---

۱ — بستان زبخته جام را بگسل زآدم ـ ع: بگشای‌ازآدم ۲ — کافی
۳ — ع : خیلشان مان‌نه حشم ٤— ننوشت ٥— بر ٦— خونی‌بچشمت کسب

☆ گست بفتح اول بروزن دست یعنی زشت وقبیح‌ونازیبا(برهان)

از دور آدم تا بما ، از انبیا تا اولیا

نی بر زمین نی بر سما ، نامد چوتو یك محترم

در حسرت دیدار تو ، در حکمت گفتار تو

هر ساعت از اخبار تو ، بر ز عفران بارم[۱] بقم

فردوس زان خرم شده‌است وز خرمی مفحم[۲] شده‌است

جای بنی آدم شده است ، کز نام تو دارم رقم

چون تو برفتی از جهان ، گشت از جهان حکمت نهان

آمد کنون مردی چنان ، کز علم تو دارد علم

دارد حدیثش ذوق تو ، از کارخانهٔ شوق تو

نوشید شُرب ذوق تو ،[۳] زان بست بر مهرت سلم

هرجا که او منزل کند ، ازمرده جان حاصل کند

زیرا که کار از دل کند ، فارغ شد از کار شکم

در خواب جانش داده‌ای ، آب روانش داده ای

بر خود نشانش داده‌ای ، چون گشت موجود ازعدم

چون بر سر منبر شود ، شهری پر از گوهر شود

بر چرخ نطقش بر شود ، روح الامین گوید نعم

بگشای کوی آنك قدم ، بربای عقل آنك عدم

بفزای عشق آنك حرم ، بنمای روی آنك ارم

جان کن فدای[٤] عاشقان ، اندر هوای عاشقان

بر تکیه جای عاشقان ، شعر سنائی کن رقم

۱— تازد ۲— ممجب ۳— توق ٤— سزای ـ ع : سرای



(ق - ۱۸۱)

قبله چون میخانه کردم پارسائی چون کنم
عشق بر من پادشا شد پادشائی چون کنم

کعبهٔ [۱] یارم خراباتست و احرامش قمار
من همان مذهب گرفتم پارسائی چون کنم

من چو گرد باده گشتم کم گرایم گرد باد
آسمانی کرده باشم، آسیائی چون کنم

عشق تو [۲] با مفلسان سازد چو من در راه او
برگ بی‌برگی ندارم، بینوائی چون کنم

او مرا قلاّش خواهد من همان خواهم که او
او خدای من، براو من کدخدائی [۳] چون کنم

کدیهٔ جان و خرد هرگز نکرده [٤] بر درش
خاك و باد و آب و آتش را گدائی چون کنم

من چنان خواهم [٥] که او خواهد [٦] چو در خرمن گهش
از کهی کمتر آیم [۷] کهربائی چون کنم

بر سر دریا چو از کاهی کمم در آشنا
با گهر در قعر دریا آشنائی چون کنم

او که بر رخ حسن دارد جز وفا کاریش نیست
من که در دل عشق دارم بی‌وفائی چون کنم

---

۱ — قبله ۲ — وصل او ۳ — گوخدائی - ع: او خدائی من براو لامن خدائی
٤ — ع : نکردم ٥ — باشم ٦ — ع : باشد ۷ — ع : من یکی کاهم ز خرمن

بادپائی خواهداز من عشق و من در کار دل[۱]

دست تا از دل[۲] نشویم بادپائی چون کنم

با خرد گویم که از می چون گریزی گویدم

پیش روح پاك دعوی روشنائی چون کنم

شاهدان چون در خراباتند و من زان آگهم

زاهدان را جز بدانجا رهنمائی چون کنم

با نکورویان گبران[۳] بوده در میخانه مست

با سیه رویان دین زهد ریائی[٤] چون کنم

چون مرا او بی‌سنائی دوستر دارد همی[٥]

جز بسعی باده خود را بی‌سنائی چون کنم

او بر آن[٦] تا مرسنائی را بخاك اندر کشد[۷]

من برآنم تا سنائی را سمائی چون کنم

طبع من بروی طمع دارد مرا گوید مخواه[۸]

من ز بهر برگشان این بی نوائی چون کنم

از همه عالم جدا گشتن توانستم ولیك

عاجزم تا از جدائی خود جدائی چون کنم

درستایش یکی از بزرگان فرماید

☆☆☆

(۱۸۲☆م)

نماز شام من و دوست خوش نشسته بهم

گرفته دامن شادی شکسته گردن غم

۱- گل ۲- تو ۳- ع: وگبران ٤- ع: وریائی ٥- اومراچون بی سنائی خوش‌همی دارد کنون ٦- ع: تو درآن ۷- کشی ۸- ع: گوئی مخواه

سپرده لاله بپای و بسوده زلف بدست
گرفته دوست بدام و کشیده رطل بدم ☆

ز چرخ زهره بزیر آمده بزاری زیر
زکوه کبك ببانگ آمده بنالهٔ [1] بم

نشانده [2] شعله ز انگشتها ببادهٔ خام
فشانده [3] حلقه ز انگشتها ز زلف بخم

نه از رفیق کریغ☆ و نه از فراق دریغ
نه در میانه تکلّف نه از زمانه ستم

مرا بر آمده ناگاه شوق از دل و جان
که زخم آن بدلم زد هزار شوق صنم

خجسته شوقی [4] با صد هزار جوق نشاط
گزیده وجدی با صد هزار فوج [5] نغم

زمین و چرخ خبر یافته ز حال دلم
بمانده خیره و پوشیده جامهٔ ماتم

همی گشاده هوا بر زمین شراع گهر
همی کشیده فلك بر هوا [6] بساط ظلم

ظلام مشرق بر چهر روز مستولی
سواد مغرب در طبع چرخ مستحکم

۱— زناله ۲— فشانده ۳— نشانده ٤— ذوقی ٥— موج
٦— م— برزمین

☆ دم دهان آدمی وغیر آدمی باشد (برهان)
☆ کریغ بمعنی گریز است

مرا دل اندر راه و دو دیده در حرکات
بجسته از بر یار و نشسته بر ادهم

سیاه رنگ ولیکن جهان بدو روشن
برین صفت رود آری[1] مه چهارده‌هم

چگونه ادهمی آن ادهمی که من زبرش
چنان نشستم چون بر فراز دیوان جم

بسهم شیر و بتن زنده پیل و چشم چو جزع[2]
چو غرم☆ بر سر کوه و چو وال در دل[3] یم

قوی قوایم و فربه سرین و چیده میان
دراز گردن[4] و آهیخته☆ گوش و گرد شکم

بپیشم اندر راهی و وادی و دشتی[5]
درشت وصعب وسیه چون شعار کفر و ظلم

اگر چه کوه و بیابان و بیشه بود بپیش[6]
همی زدم شب تاریک هر سه را بر هم

برین صفت همه شب تا ز لاجورد هوا
هزار شعله بر آمد چو صد هزار علم

۱— بدان روی که باشد ۲— چراغ ۳ م ـ دم ٤ — گیسو
۵— م — بادیه‌وشتی ٦— به‌پیشم

☆ غرم بضم اول وسکون ثانی ومیم، میش کوهی راگویند (برهان)
☆ وال بروزن ومعنی بال است که نوعی ازماهی بزرگ فلس‌دار باشد (برهان)
☆ آهیخته بمعنی برآورده و برکشیده باشد (برهان)

بمرغزاری کان روشنائی [1] اندروی

هزار قصر بدیدم چو قصر فخرامم [2]

بشعر اوست همه افتخار و ناز عرب

بذکر اوست همه اصل احتشام عجم

تفاخری که کند او ز روی تحقیقی

تفاخریست مسلّم چو نصرت آدم [3]

☆☆☆

(— ۱۸۳)

پسرا تا بکف عشوهٔ عشق تو دریم

از بد و نیك جهان همچو جهان بی‌خبریم

عقل ما عشق تو گر کرد هبا شاید از آنك

بی‌غم عشق تو ما عقل بیك جو [3] نخریم

نظری کرد سوی چهرهٔ تو دیدهٔ ما

از پی روی تو تا حشر غلام نظریم

چاکران رخ و آن عارض و آن چشم [4] و لبیم

بندهٔ آن قد و آن قامت و آن زیب و فریم

سوختهٔ آن روش و چابکی و غنج توایم

شیفتهٔ آنخرد و خط و سخا وهنریم [5]

آن گرازیدن و آن گام زدن پیش رقیب

که غلام تو و آن رفتن و آن رهگذریم

---

۱ — بمرغزار ودکان سنائی ۲ — م — ز خاطر و فهمش بسان قفل درم — زخاطروز نهادش بسان قصرامم ۳ — بدانگی ٤ — ع: آن زلف ٥ — ع : حواندن وخط و گهریم

بگذری[1] چونت ببینیم خرامنده چو کبك

باز کردار[2] در آن لحظه ز شادی بپریم

والهی[3] کرد چنان عشق تو ما را که ز درد

چاك دامنت[4] چو بینیم گریبان بدریم

تا ببستیم کمر عشق ترا ای مه روی

زیر سایهٔ علم عشق تو همچون کمریم

ای گرامی و بهشتی‌صفت از خوبی[5] و حسن

ما ز سوز غم[6] عشق تو میان سقریم

آتشی بیش مزن در دل‌وجانمان[7] زفراق

که خود از آتش عشقت[8] چو دخان وشرریم

از عزیزی و ز خردی[9] بدرم مانی راست

زان ز عشقت[10] بنزاری و بزردی چو زریم

کودکی عشق چه دانی که‌چه باشد صنما[11]

باش تا پارهٔ از عشق تو بر تو شمریم

تو چه دانی که ز عشق رخ خورشید وشت

تا سپیده دم لرزان چو نسیم[12] سحریم

تو چه دانی‌که ز چشم و جگر از آتش‌وآب

همه شب با دو لب خشك و دو رخسارتریم

---

۱ — برگذر ۲ — ع ، بازگردان ۳— ویله ٤— ع : دامانت

٥ — از خردی ٦— مازسوزسفر ۷ — ع : آتش این بیش مزن‌دردل وجانها

۸ — ع : از آتش و عشق تو ۹— بعزیزی وبخوبی ۱۰ ع ، بعشقت

۱۱— ع : پسرا ۱۲— ارزنده‌چوشاخ شجریم — چوستاره

تو چه دانی که از آن زلف چو مار ارقم[1]

بر سر کوی تو چون ما رهمی خاك خوریم

تو چه دانی که ز جعد و کله و چشم و لبت

که چه پر آب دوچشمیم و پر آتش[2] جگریم

تو چه دانی که از آن شکرّ آتش صفتت

چه گدازنده چو بر آتش سوزان شکریم

رازها هست ز عشق تو که آن نتوان گفت

خاصه اکنون که درین محنت و عزم[3] سفریم

پای ما را بره عشق تو آورد و بداشت

تو چه دانی که ازین پای چو در دردسریم

بسلامی و حدیثی دل ما را دریاب

که هم اکنون بوداین زحمت ازاینجا ببریم[4]

یادگاری بتو بدهیم دل تنگ و براه

یادگاد از تو بجز آندُه عشقت نبریم

خرد خردم[5] چکنی ایشکر از سر تا پای

که بغمهای بزرگ از غم عشق تودریم

دین ما عشق[6] تو و مذهب ما خدمت تست[7]

تا نگوئی[8] که درین عشق تو ما مختصریم

۱ــ ع: ازغم‌تو ۲ــ ع: چوپرخون ــ چوخونین ۳ــ ع:رنج ٤ــ که ز عشق تو نه‌لیکن ز درت بر گذریم ٥ ــ کودکی خود ــ خردگی‌خود ٦ ــ ع: دین‌مامهر ــ دین‌ماچهر ــ مهرماعشق ۷ ــ ع : درگه‌تست ۸ــ ع : که‌نگو ــ تا ندانی

دلم آنگاه بگردد که بگردانی روی
جانم آنگاه بجوشد که بتو در گذریم [١]

خودمپرس ای صنم [٢] از عشق توتا چون‌شده‌ایم
کز نحیفی و نزاری چو یکی موی سریم [٣]

لیك شکر است ازین لاغری خود ما را
که رقیب تو نبیند چو بتو در نگریم

خیره دردیست [٤] چو در پای ببینیم ترا
از غم و رنج قدمهات برآتش [٥] سپریم

راهٔ کوی تو همه کس بقدم می‌سپرد
ما قدم سازیم از روح پس آن ره‌سپریم

دیده زیر قدمت فرش کنیمی لیکن [٦]
زادیب و ز رقیب تو چنین بر حذریم

عیب ناید [٧] ز حذر کردن ما از پی آنك
ما غریبیم و اگر چه بمثل شیر نریم

زهر بر یاد لب نوش [٨] تو ای آهو چشم
گر به از نوش ننوشیم پس از سگ بتریم

ازپی [٩] عشق تو ای طرفه پسر در همه حال
بندهٔ شهر تو و دشمن شهر پدریم

---

١ — بر گذریم-درنگریم — ٢ — ع :ای‌پسر ٣ — انریم ٤ — جزوددردیست
٥ — قدمهای توآتش ٦ — کنیم ازپی آنك ٧ — نامد ٨ — یکی بوس —
یکی‌بویش ٩ — از غم



(-١٨٤)

دستی که بعهد دوست دادیم[1] از بند نفاق بر گشادیم

زان زهد تکلّفی برستیم در دام تعلق اوفتادیم

سجاده ز پیش[3] بر گرفتیم طامات ✡ بر سر[4] نهادیم

از اسب ریا[5] فرو نشستیم در پیش هوی بایستادیم

تن را بعبادت آزمودیم دل را بامید عشوه[6] دادیم

اندوه بگرد ما نگردد چون شاد بروی[7] میر دادیم



(ق-١٨٥)

ما عاشق همّت[8] بلندیم دل درخود ودر جهان چه بندیم[9]

آن به که یکی قلندری وار میگیریم ار چه دانشمندیم[10]

از بهر پسر بسر نیائیم[11] وزبهر جگر جگر نرندیم[12]

ار هیچ شکار حاجت آید خود را بدو دست[13] ماکمندیم

با یکدوسه جام به که خود را زنّار چهار کرد بندیم

خود را بدو باده وارها نیم چون زیر هزار گونه بندیم

---

١ — ع: مـا دست بـدست دوست دادیـم ٢ — ع: تصلف — تخلف

٣ — از پیش سجاده ٤ — ع: طاعات ز سر فرو ٥ — زیا — وز دست ریا

٦ — ع: دل را ببلای عشق ٧ — شاد به عشق ٨ — ع: چون عاشق همت — چون در خور همت ٩ — ع: نبندیم ١٠ — دانشمندیم ١١ — بیائیم

١٢ — برندیم ١٣ — ع: بدودرد

✡ طامات لاف و گزاف صوفیان درباب اظهار کشف و کرامات خود وهرزه گوئی (رشیدو کشف)

ای یار ز چشم بد چه ترسی بر [١٤] آتش می چوما سپندیم
چندان بخوریم می که از خود آگه نشویم زانکه چندیم

☆☆☆

(١٨٦ — ق)

بر بساط کم زنان خود رابر آن مهتر نهیم [٢]
گر دغا بازد کسی ما مهره در ششدر نهیم
پاکبازانیم ما را نه جهاز و نه گرو [٣]
گر حریفی زر [٤] نهد ما جان بجای زر نهیم
در دو کونم نیست از معلوم حالی [٥] یکدرم
با چنین افلاس خود را نام [٦] سردفتر نهیم
چون خطا از سامری بینیم در [٦] هنگام کار
غایت سستی بود گر جرم بر آزر [٧] نهیم
گر [٨] سراندازی کند با ما در این ره یارما
ما ز سر بنهیم سودا [٩] بر خط او سر نهیم
همتی داریم عالی در ره دیوانگی
درد چون از علم زاید جهل [١٠] را بر در نهیم
فتنهٔ [١١] خویشیم هر یك در طریق عاشقی [١٢]
جامه‌مان [١٣] کازر دردتاوانش برزرگر نهیم
کی پسند عاقل [١٤] از ما درمقام زیرکی [١٥]
کاسب تازی مانده بی‌که جو پیش خر نهیم

١ — در ٢ — زنیم ٣ — نه مجاهز نه گرو — ع : نه گرو کان نه جهیز
٤ — ع: گرحریفان زر — گررفیقی زر ٥ — ع : جای ٦ — پس ٧ — برداور
٨ — ور ٩ — ع : وخودرا ١٠ — جهل چون از در در آید عقل ١١ — نشنهٔ
١٢ — ساحری — شاعری ١٣ — جامه‌گان ١٤ — عقل ١٥ — ع : مردمی
از ما بگاه نام و ننگ

گر یکی دیك از هوای هستی خود بشکنیم

از طریق نیستی صد [1] دیك دیگر بر نهیم

زاتش معنی مگر مردان [2] ره را خوی دهیم

تا ز روی [3] تربیت تر دامنان را تر نهیم

گر حریفان زان مکان [4] لامکان پی بر کرند [5]

ما برین معلوم نا معلوم دستی بر نهیم

آیت غم از برای [6] عاشقان منزل شده است

دست بر [7] حنظل زنیم و پای بر [7] شکر نهیم

مصر اگر فرعون دارد [8] ما بکنعان بس کنیم

سیم گر سلمان رباید [9] دیده در بوذر نهیم

دست همّت چنبر گردون خرسندی کنیم

پای معنی از سپهر و اختران بر تر [10] نهیم

پای رای نفس را از [11] تیغ شرعی پی کنیم

دست خرسندی زحکمت برسر [12] اختر نهیم

ماه اگر نیکو نباشد [13] ابر در پیشش کشیم

رهبر ار گمراه گردد سنگها رهبر [14] نهیم

گوش زی فرمان صاحب حرمت ودولت نهیم

پای را بر شاهراه شرع پیغمبر نهیم

۱— ده ۲— تابنار مردمی سروان ۳— ع : تازحرص ٤ گررفیقان زان مقام— گرحریفان رفیقان ٥— ع: برنهند ٦— گربرای ۷—در ۸— بگیرد ۹— ع : سینه گرسلمان ستاند ۱۰— پای همت برفراز هفتمین اختر ۱۱— ع : پای نفس راه را — پای نفس را ۱۲— ع : برچهار ۱۳— نتابد ۱٤— سنگ بر رهبر — سنگ در رهبر

عقل را گر نقل باید گوچو مردان کسب کن
گر گنه از کور زاید جرم چون بر کر نهیم[۱]

خواجهٔ جانیم از آن ازخود[۲] پرستی رسته‌ایم
نفس اگر مئزر[۳] بجوید حکمش از معجر نهیم

هر خسی واقف نگردد بر نهاد کار ما[٤]
غایب و حاضر چه داند ما کجا محضر نهیم

تا بدین دلق ای برادر در سنائی ننگری[٥]
عطر از عود آنگهی آید که بر آذر[٦] نهیم

دیده بیدار[۷] باید تا ببیند نظم[۸] او
تیر همّت را بپای[۹] عقل کافی بر[۱۰] نهیم

بر سر معلوم خود خاك قناعت گستریم
راه چون معلوم باشد نك بدیده[۱۱] بر نهیم



(ق — ۱۸۷)

تا کی دم از علایق و طبع فلك زنیم
تا کی مثل ز جوهر دیو و ملك زنیم

۱-- در بعض نسخ بجای بیت متن این بیت است
چون خطا از پیر آید بر جوان آمد دیت
چون گناه از کور خیزد جرم آن بر کر نهیم
۲— پای راه نفس را ازتن ۳— می‌زر ٤— ای اخی برکارما ٥— ع: طاق سنائی بنگری و شاعری — دلق ای سنائی بنگری ارشاعری ٦— ع: زاید که بر مجمر ۷— دیدهٔ بادرد ۸- شعر ۹— بنام ۱۰— کی زکوته دیدگی سر راکم ازافسر ۱۱ — ع: سنگ‌دیده

تا کی غم امام و خلیفهٔ جهان خوریم
تاکی دم از علی [۱] و عتیق ٭ و فدك زنیم
دوریم از سماع و قرینیم با صداع [۲]
تا ما همی شقق ٭ بنوای سلك [۳] زنیم
هرگز نبوده دفتر و دف در مصاف عشق
تیر امید کی چو شهان بر دفك ٭ [٤] زنیم
تا کی ز راه رشك بر این و بر آن رویم
بهر گل و کلاله خوبان کلك ٭ زنیم
تا کی بزیر دور فلك چون مُقامران
از بهر بُرد خویش دم لی و لَك زنیم
دست حریف خوبتر آید که در قمار
شش پنج نقش ماست همین ما دو یك زنیم
یکدم شویم همچو دم آدم و چنو [٥]
اندر سرای عشق دمی مشترك زنیم
آن به که همچو شعر سنائی که سنا
میخ طناب خیمه برون از فلك زنیم

۱— گب ازولی ۲— ازصداع وقرینم باسماع ۳— ملك ٤— بر دمك
٥— چون بدم‌آخر چرابود

٭ عتیق که بمعنی آزاد است از القاب ابوبکرصدیق خلیفه دوم است
٭ شقق دست بهم زدن باشد بنوعی که صدائی ازآن برآید (فرهنگ اصطلاحات وکنایات)
٭ دفك بروزن فلك بمعنی هدفست که نشانه‌نیز باشد (برهان)
٭ کلك بااول‌وثانی‌مفتوح بکاف‌زده‌هشت‌معنی‌دارد. اول نیش‌رگ زن باشد و آنرا نیشتر ونشتر نیزگویند حکیم سنائی گوید: تا کی زراه‌رشك‌وبخیلی .. الخ (جهانگیری)

بر یاد روی و موی صنم صد هزار بوس
بر دامن یقین و گریبان شك زنیم

گرچه ستد زمانه چك و چاك [1] را ز ما
آتش نخست در شکن چاك وچك زنیم

طوفان عام تا چکند چون بسان سام [2]
خرپشته در سفینهٔ نوح و ملك [3] زنیم

ای ما زلعل پر نمکت چون نمك در آب [4]
هرگز بود که زیور ما بر محك زنیم

زین جوهر وعرض‌غرض [5] ما همین یکیست
گرچه همی ز قهر سما بر سمك زنیم

ما را طعام خوان خدا آرزو شده است
یکدم بپای تا دو سخن بر نمك زنیم

☆☆☆

(ق - ۱۸۸)

خیز تا ما یك قدم بر فرق این عالم زنیم
وین تن مجروح را از مفلسی مرهم زنیم

تیغ هجران ازکف اخلاص بر حکم یقین
در گذار مهرهٔ اصل [6] بنی آدم زنیم

جمله اسباب هوی را [7] برکشیم از تن سلب
پس تبرّا را برو پوشیم وکف برهم زنیم

۱— چاك وچاکری ۲— شام ۳— خورشید درسفینه‌نوح فلك ٤— بر آب ٥— عرض ٦— در هوای‌بیوفائی .. ـ درگزارمهرهٔ وصل ٧— جهان را

از علایقها جدا گردیم [۱] و ساکن تو شویم

بر بساط نیستی یکچند گاهی کم [۲] زنیم

تیغ توحید از ضمیر خالص خود بر کشیم

بر قفای ملحدان زان ضربتی محکم زنیم

بیش تا با عمر ما حالی [۳] زمانه کم زند

با سبکباری یکی ما با [٤] زمانه کم زنیم

آتش نفس لجوج ار هیچ گون تیزی کند

ما بآب قوّت علوی بر و برنم زنیم

بار خدمت را بکشتی صفا همبر کنیم [۵]

پس خروشی بر کشیم و کشتی اندریم زنیم

اسب [٦] شوق اندر بیابان محبت تازییم

گوی بربائیم [۷] ولبیّك اندرین عالم زنیم

پیش تا سفله زمانه بر فرقم کم زند

خیز تا بر فرق این سفله زمانه کم زنیم

☆☆☆

(۱۸۹-ق)

خیز تا از دیده باغ [۸] دوستی را پی زنیم

ساعتی بر یاد وصل [۹] خوبرویان می‌زنیم [۱۰]

از نوای نالهٔ نی گوشها را پر [۱۱] کنیم

وز فروغ [۱۲] آتش می چهرها را خوی زنیم

۱- مانیم ۲- دم ۳- جائی ٤- خیزتا برفرق این‌سفله با ۵- صفارت درکنیم - سعادت در کشیم ٦- آب ۷- برتابیم ۸- ع:راه ۹- ع: عشق ۱۰- خیز تا بریاد عشق خوبرویان می‌زنیم پس زراه دیده باغ‌دوستی راپی‌زنیم ۱۱- خوش-ع: نای‌جان‌راخوش ۱۲- ازجمال

چون درین مجلس بیادنی [1] بر آید کارها

مازمانی بیت خوانیم و زمانی نی زنیم

زحمت ما چون زمامی پاره‌ای کم میکند [2]

خرقه بفروشیم و [3]خود را بر صراحی می‌زنیم

چنگ در دلبر زنیم آندم که [4] از خودغاییم [5]

پس چواکنونیم غایب [6] چنگ‌دروی کی‌زنیم

از برای بی نشانی [7] یك فروغ از آه دل

در بهار و در خزان و در تموز [8] و دی زنیم

دفتر ملك دو عالم را فرو شوئیم پاك

هر چه آن ما رانشایست[9] آتش‌اندر وی‌زنیم



(۱۹۰ - ق)

پسرا خیز تا صبوح کنیم — راح را همنشین روح کنیم

مفلسانیم‌یك زمان بگذار [10] — از شرابی دو، تا [11] فتوح کنیم

باده نوشیم بی ریا از آنك — با ریا [12] توبهٔ نصوح کنیم

حال با شعر فرّخی آریم [13] — رقص بر شعر [14] بوالفتوح کنیم

وربود زحمتی زناجنسی [15] — به نیازی [16] دعای نوح کنیم

ورسنائی‌هنوزخواهدخفت [17] — پیش ازو ما همی [18] صبوح کنیم

۱- بیاده‌می — بیایدنی — بیادمی ۲— ع: کمتر کند — می کم کند ۳— خرقه‌ای پوشیمو ٤— ع: اکنون که ٥— غافلیم — عاجزیم ٦— عاشق — عاجز ۷— این‌سنائی ۸— ع: در بهار ودرتموزوتیرماه ۹— باآن‌نشاید - آن ما را نشانه‌است - ع: نشاید ۱۰ — ع: یك‌نفس‌خودرا ۱۱— ع: دویا ۱۲— ع: بریا ۱۳— ع: رودکی آریم ۱٤— ع: برقول ۱٥— ع: ورتودرزحمتی‌زناجنسی ۱٦— بثنائی ۱۷— تاسنائی‌سناونقل‌برد - ع: باسنائی‌سناونقل‌بود ۱۸— تادمی - ع: یانمی

☆☆☆

(۱۹۱ ـ ق)

خیز تا از روی [۱] مستی بیخ هستی برکنیم
نقش دانش را فرو شوئیم و آتش درزنیم

همچو خدّ و خوی خوبان [۲] پردها را بردریم
همچو زلف ماهرویان توبه‌ها را [۳] بشکنیم

همچو عیّاران همی ریزیم اندر جام جان
بهر جان چون آسیا تا چند گردتن تنیم

گرد صحرای قدم پوئیم چون یزدانیان [٤]
زین هوس خانهٔ هوی تاکی نه ما اهریمنیم

دیدهٔ جانهای ما هرکز نه بیند مأمنی
تا چو یك چشمان دلی پر [٥] دعوی ماومنیم

مجرم و محروممان دارند تا ما غمر [٦] وار
بستهٔ این طارم پیروزهٔ بی روزنیم

گردنی بیرون کنیم از سر وگرنه تا ابد
بیشتر حمال سر خوانند مان گر گردنیم [۷]

آرزو ها را فرو [۸] رو بیم از دل کارزو
شیوهٔ آبستنا نست و [۹] نه ما آبستنیم

رشته تابی هم نیابد ره بما [۱۰] زیراکه ما
نه‌درین‌ره [۱۱] تنگ‌چشم‌وتنگ‌دل‌چون‌سوزنیم

۱ــ از راه ۲ــ خوی مهر جویان - جورو خوی خوبان ۳ــ نو بهاران
٤ــتردامنان ٥ــ دلما ٦ــ خمر-عمر ۷ــ تاگردنیم ۸ــ برون ۹ــآبستنان آمد ۱۰ــ نیابدرهنما ۱۱ــ ده

عاقبت ما را گریبان گیر ناید[1] زانکه ما

نی‌چو مشتی خشك مغز بوالطمع‌تر دامنیم[2]

بر کنیم از بوستان نطق بیخ صوت و حرف

تا شویم آزاد و انگاریم شاخ سوسنیم

جام فرعونی بکف گیریم پس موسی نهاد

هر چه فرعونیست درما بیخش ازبن بر کنیم

از درون سالوسیان داریم بوگر یکدمی[3]

خرقهٔ سالوسیان را بخیه بر روی افکنیم

گرچه نا اهلانمان چون سیم بد بپراکنند

ما چو سیماب از طریق خاصیت بپراکنیم

در زنیم آتش سنائی وار در هر سوخته

کازدر[4] معنی نه ماکمتر زسنگ و آهنیم



(١٩٢ - ق)

خیز تا خود[5] ز عقل باز کنیم　　دَرِ میدان عشق باز کنیم

یوسف چاه را بدولت دوست　　در چه صد هزار ناز[6] کنیم

در قمار وقار بنشینیم[7]　　خویشتن جبرئیل ساز[8] کنیم

هر چه شیب و فراز پردهٔ‌ماست　　خاك بر شیب و بر فراز کنیم

زبر و زیر چرخ هرزه زنیم[9]　　آن‌به[10] از هر دو احتراز کنیم

١ـ ندهد ٢ـ دندان‌کنیم ٣ ـ به‌کژیکدومی ـ توکژیکدمی ٤ـ کاندرین
٥ـ ع : تاخو ٦ـ باز ٧ـ ع : وفاچوابراهیم ٨ـ ع: باز ٩ـ ما بوده است ـ حرزانیم ـ ع :حرزکنیم ١٠ـ ع:آنکه

جان کبکی برون کنیم از تن　　خویشتن جان شاهباز کنیم
بخرابات روح در تازیم　　در بروی خرد[1] فراز کنیم
آه را از برای زنده دلی　　ملك الموت جان آز کنیم
ناز را از برای پخته شدن　　هیزم آتش نیاز کنیم
با نیازیم تا[2] همه مائیم　　چون همه او شدیم ناز کنیم
آلت عشرت ظریفان را　　آفت عقل عشوه ساز[3] کنیم
خم زلفین خوبرویان را　　حجرهٔ روز های راز کنیم
در زمین بی زمین سجود بریم　　در جهان بی جهان نماز کنیم
سه شراب حقیقتی بخوریم　　چار تکبیر بر مجاز کنیم
از سنائی مگر سنائی را　　بیکی باده دور[4] باز کنیم



(— ۱۹۳)

خیز تا درصفّ عقل و عافیت جولان کنیم
نفس کلّی را بدل بر نقش شادروان کنیم
دشنهٔ تحقیق بر داریم ابراهیم وار
گوسفند نفس شهوانی بدو قربان کنیم
گر بر آرد سر چو فرعون اندرین ره شهوتی
ما بر او از عقل سدّ موسی عمران کنیم
در دل ار خیل خیال از سحر دستان آورد
از درخت صدق بر وی صد عصا ثعبان کنیم
بر بساط معرفت از روی باطن هر زمان
مهر عزّ لایزالی نقش جاویدان کنیم

۱— ع: خودی　۲ — تانیازیم ما　۳— ع: باز　۴— درد

عشق او در قلب ما چون هست سلطانی بزرگ
نقش نقد ضرب ایمان نام آن سلطان کنیم

پرده از روی صلاح و زهد و عفوت بردریم
خانه را بر عقل رعنا یکزمان زندان کنیم

عاشق و معشوق و عشق این هر سه رادر یك صفت
گه زلیخا گه نبی که یوسف کنعان کنیم

روح باطن گرچو یوسف گم شده است از پیش ما
ما چو یعقوب از غمش دل خانهٔ احزان کنیم

نار عشق و باد عزم و خاك دانش و آب جزم
عالم علم سنائی زین چهار ارکان کنیم

فی البسط و مقام الرجا

(—١٩٤)

گاه رزم آمد بیا تا عزم [١] زی میدان کنیم
مرد عشق آمد بیا تا گرد او جولان کنیم

چنگ درفتراك آن معشوق عاشق کش زنیم
پس لگام نیستی را بر سر فرسان [٢] کنیم

گر برآید خط توقیعش برین منشورما [٣]
ما ز دیده بر خط منشور دُر افشان کنیم

وز خیال چهرهٔ غمّاز رنگ آمیز او
پس برسم [٤] حاجیان گه طوف و گه قربان کنیم

ننگ این مسجد پرستان را در دیگر زنیم
چونکه مسجد لاف گه شد قبله را [٥] ویران کنیم

١— ع : بزم آمد بیا تامیل ٢— ع: لباس دوستی را برسرفرمان ٣— ع : گر برآمد خط منشورش برین توقیع ما ٤— برنگ ٥—ع : لاف شدپس قبله را

ملك دین را گر بگیرد لشکر دیو سپید
ما همه نسبت بزور رستم دستان کنیم

خاکپای[1] مرکب عشّاق را از روی فخر
توتیای چشم شاهان همه کیهان کنیم

بو حنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم
بو هریره وار دست صدق در انبان کنیم

سوز سلمان را و درد بوذری را بر گریم
آنگهی نسبت درست از سنّت و ایمان کنیم

هرچه امر سرمدی باشد بجان فرمان بریم
و آنچه حکم احمدی باشد بحرمت آن کنیم

شربت لا بر امید درد الا الله چشیم[2]
و آنچه آن طوفان نوح آورددر[3] طوفان کنیم

چون جمال قرب و شرب[4] لایزالی در رسید
جامه چون عاشق دریم و شور چون مستان کنیم

گه چو بوعمرو علا فرش قرائت[5] گستریم
گه چو حسان ابن ثابت مدحت احسان کنیم

این نه شرط مومنی باشد نه راه بیخودی
طاعت سلطان بمانده[6] خدمت دربان[7] کنم

هم تری باشد که در دعوی راه معرفت
صورت هرون بمانده سیرت هامان کنیم

---

١ — خاکپایان ٢ — کشیم ٣ — ع: او طوفان نوح آورد آن ٤ — ع: چون ملال شرب و قرب ٥ — ع: فرش فراهم - فرش عجایب ٦ — ع: سلطان رهاو - سلمان بمانده ٧ — حسان

چون عروسان طبیعت محرم ما نیستند
بر عزیزان طریقت شاید ار پیمان کنیم

هرچه از پیشی و بیشی هست در اطراف ما
ما بر آن از دل صلای [١] «وَمن عَلَیها فان» کنیم

ای سنائی تا درین دامی، مزن دم جز بعشق
تات چون شمع مُعنبر روشن و تابان کنیم

عندلیب این نوائی در قفس اولی تری [٢]
چون شدی طاوس جایت منظر و ایوان کنیم

تا زما فرمان نیاید زین قفس [٣] بیرون مپر
کاشکارا آنگهی گردی که ما فرمان [٤] کنیم

گر تمنّای بزرگی باشدت در سررواست
فقر تو افزون شود چون حرص تو نقصان کنیم

در اشتیاق کعبه و راه حج گوید [٥]

(١٩٥ ☆ ز)

(قال فی مجالسة اهل الحق)

گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم
یك ره از ایوان برون آئیم و بر کیوان شویم

راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم
خانه پردازیم و سوی خانهٔ [٦] یزدان شویم

١— ع : ما بدان از دل حلال ٢— ع : این نوا اندرقفس اولیترست ٣—ع : قفس ٤— پنهان ٥— عنوان از نسخهٔ - م - گرفته شده است ٦— ع : خانه بگذاریم و قصد کعبهٔ

طبل جانبازی فرو کوبیم در میدان دل
بی‌زن و فرزند و بی‌خان و[1] سروسامان شویم
گاه با بار مذلّت گرد این[2] مسجد دویم
گاه با رخت غریبی نزد آن[3] ویران شویم
گاه در صحن بیابان با خران همره بویم
گاه در کنج خرابی[4] باسگان[5] هم‌خوان شویم
گاه چون[6] بی‌دولتان از خاك و خس بستر کنیم
گاه چون[6] ارباب دولت نقش[7] شادروان شویم
گاه از ذلّ غریبی بار هر نا کس کشیم[8]
گاه در حال ضرورت یار هرنادان[9] شویم
گاه بر فرزندکان چون بیدلان واله[10] شویم[11]
گه ز عشق خانمان[12] چون عاشقان[13] پژمان شویم
از فراق شهر بلخ اندر عراق[14] از چشم و دل
گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم
گه بعون همرهان چون آتش اندر دی بویم
گه بدست[15] ملحدان چون آب در آبان شویم
ملحدان گر جادوی فرعونیان حاضر کنند
ما بتکبیری عصای موسی عمران شویم

---

١ - ع : جای و بی ٢ - سوی آن ٣ - ع: سوی هر ٤ - رباطی ٥ - باخران ٦ - ع : با ٧ - عشق ٨ - یار هر نا کس شویم ٩ - نامردان ١٠ - م - ویله ١١ - ع : بویم ١٢ - م - جان همی ١٣ - عاقلان ١٤ - ع : در فراق بلخ در شهر عراق ١٥ - گه ز شهر - ع : گه ز دست

غم نباشد پیش ما را زان سپس [1] روزی که ما

از نشابور و فرود مرو زی [10] همدان شویم

از پی بغداد و کرخ و کوفه و انطاکیه [2]

زهرمان حلوا شود آنشب که در حُلوان شویم

چون بدارالملك عبّاسی امامی [3] آمدیم

تازه رخ چون برگ و شاخ از قطرهٔ باران شویم

از برای حقّ صاحب مذهب اندر تهنیت

سرقدم سازیم و سوی تربت نعمان شویم

با شیاطین کین کشیم از خنجر [4] توفیق حقّ

چون زقادسیه [5] سوی عقبهٔ [6] شیطان شویم

پای چون در بادیهٔ خونین نهادیم از بلا

همچو ریگ نرم پیش باد [7] سرگردان شویم

زان یتیمان پدر گمکرده یاد آریم [8] باز

چون یتیمان روز عید از درد دل گریان شویم

از پدر و ز مادر و فرزند وزن یاد [9] آوریم

ز آرزوی آن جگر بندان جگر بریان شویم

در تماشاشان نیابیم [10] ارگهی خوش دل بویم

گرد بالینشان نه‌بینیم اردمی [11] نالان شویم

۱— اندرآن ۱۰— ع: از فرود مرو و طوس وری‌سوی ۲— ع: از پی نزدیکی بغداد و بلخ و کوفه را ۳— امامین ٤— را کشیم از قوت ٥ - ع: زبادسه ٦ بسوی‌عتبهٔ ۷— ع بندپشم- نندیشیم ۸— چون زبیونه‌زن‌وفرزندگان یاد ۹— نه‌بینیم ۱۰— نیابیم ارگهی - ع: ببینم ارگهی

در غریبی درد اگر [1] برجان ما غالب [2] شود

چون نباشند این عزیزان [3] سخت بیدرمان شویم

غمگساری [4] نه که اشکی بارد ارغمگین بویم

مهربانی نی که آبی آرد ار عطشان شویم

نه پدر برسر [5] که مادر پیش او نازی [6] کنیم

نی پسر در بر که ما از روی اوشادان شویم

چون رخ پیری ببینیم از پدر یاد آوریم

همچو یعقوب پسر گم کرده [7] با احزان [8] شویم

باشدامیدی [9] هنوز ارزندگی باشد [10] ولیك

آه اگر در منزلی ما صید گورستان شویم

حسرت آنروز [11] چون بردل همی صورت کنیم

نا چشیده هیچ شربت هرزمان حیران شویم

آه اگر روزی [12] که در کنج رباطی نا گهان

بی جمال دوستان و اقربا مهمان [13] شویم

همرهان حج کرده باز آیند با طبل و علم

ما بزیر خاك در، با خاك ره یکسان شویم

قافله باز آید [14] اندر شهر بی دیدارما [15]

ما بتیغ قهرحق کشتهٔ غریبستان [16] شویم

١— ع : دردی از ٢— قادر ٣— نباشد یار باما ٤— غمگزاری ٥— ع: نی پدر در سر ٦— ع : شادی ٧ — گمگشته ٨— ع : ماجرجان ٩— ع: اومیدی ١٠— دایم ١١ — امروز ١٢— یك روز ١٣— م: اقربا بادوستان مهمان ١٤— آمد ١٥— نادیروز وما ١٦— غریبی سان

همرهان باسرخ روئی چون پیش ماه سیب

ما بزیر خاك چون در پیش مه کتّان شویم

دوستان گویند[1] حج کردیم ومی آئیم باز[2]

ما بهر ساعت همی طعمهٔ دگر کرمان[3] شویم

نی که سالی[4] صد هزار آزاده گردد منقطع

هم دریغی نیست گر ما نیز چون ایشان[5] شویم

گر نهنگ حکم حق بر جان ما دندان زند

ما بپیش خدمت او از بن دندان[6] شویم

رو که[7] هر تیری که ازمیدان حکم آمد بما[8]

هدیه جان سازیم وانگه سوی آن[9] پیکان شویم

چون بدو باقی شدیم از بود[10] خود فانی شویم[11]

چون بدو دانا شدیم ازعلم خود[12] نادان شویم

گر نباشد حج وعمره ور می[13] وقربان گو مباش

این شرف مارا نه بس کز[14] تیغ او قربان شویم

این سفر بستان عیّاران[15] راه ایزد است

ما ز روی استقامت سرو[16] آن بستان شویم

حاجیان خاص مستان[17] شراب دولتند

ما ببوی جرعه‌ای[18] مولای این مستان شویم

۱— ع : رفتندو ـ دانند ۲— ع : کردند و می آیند باز ۳— دگر طعنه همی کریان ـ ع: همی لقمه دگر کرمان ٤— گر بسالی ٥— خون افشان ٦— ع : آن روز ازین دندان ٧— ع : نوك ٨— ع: حق آید بما ٩— ع: وان را سوی جان ـ استقبال آن ١٠ — ع : ازجسم ١١— شدیم ١٢— آنگه زخود ـ ع : آنگاه خود ١٣— ع : حرم ـ جمر ١٤— این نه بس ما را که ما از ١٥ بیماران ١٦— شمع ١٧— ع : سرمست ١٨— ع : شربتی

نام وننگ[1] ولاف واصل وفضل در باقی کنیم[2]

تا سزاوار قبول حضرت قرآن[3] شویم

بادیه بوته‌است[4] ما چون زر مغشوشیم راست

چون بپالودیم از او خالص چو زرّ کان شویم

بادیه میدان مردانست و ما نیز از نیاز

خوی این مردان کریم و گوی این میدان شویم

گرچه در ریگ روان عاجز شویم از بیدلی[5]

چون پدید آید جمال کعبه جان افشان شویم

یا بدست آریم سرّی یا بر افشانیم سر

یا بکام حاسدان گردیم یا سلطان شویم

یا پدید آییم در میدان[6] مردان همچو کوه[7]

یا بزیر پشتهٔ ریگ اجل[8] پنهان شویم

☆☆☆

(۱۹۵—ق)

مرا عشقت بنامیزد بد انسان پرورید ایجان

که با یاد تو در دوزخ توانم آرمید ایجان

نترسم زاتشین مفرش که با عشق تو ای مهوش

مرا صدبار دید آتش که روی اندر[9] کشید ایجان

ز عشقت شکر دارم من که لاغر کردم ازوی تن

که دی زان لاغری دشمن مرا با تو ندید[10] ایجان

۱— بانگ ۲— باری می کشیم ۳— ع : یزدان ٤ — م : بوده است

۵— ع : گرچه اندر راه بی‌دل بوده‌ایم از عاجزی ٦— م : از میدان ـ در صحرای

۷— ع : گوی ـ کاه ۸— ع : جامهٔ ریگ ازاجل ـ ریگ روان ۹— ع : دامن در

۱۰— بدید

نبردی دل ز کس هرگز که خود دلهای ما از تو[1]

چو بوئی یافت از عشقت ز شادی بر پرید[2] ایجان

چو خوابست آتش هجرت که هر دیده کشید[3] ای بت

چو آبست آتش عشقت که هر تن را[4] رسید ایجان

دلم در چاکری عشقت کمر بستست و تو گوئی

که ایزد جز پی عشقت مرا خود[5] نافریدای جان

ازین یکنوع دلشادم که با عشق تو همزادم

که تا این[6] دیده بگشادم دلم عشقت گزید ایجان

چو باعشق بتان[7] زاید سنائی کی چنین گوید

مرا ناگاه عشق تو بر آتش خوابنید ایجان

☆☆☆

(۱۹۶-ق)

تماشا را یکی بخرام در بستان جان ای جان

ببین در زیر پای خویش جان افشان جان ایجان

نخواهد جان دگر جانی اگر صد[8] جان بر افشاند

که بس باشد قبول تو بقای جان جان ایجان

ترا یار[9] است بس در جان ز بهر آنکه نشناسد[10]

ز خوبان جز تو در عالم همی دربان[11] جان ایجان

۱- از بر - ع : از تن ۲- که هر تن را رسید ۳- ع : عشقت که هر تن وارمید ۴- ع : هجرت که هر جان را ۵- ع : جز برای تو دلم را ۶- ع: که تا من ۷- چو از عشقت چنان ۸- جای دیگر جان اگرچه ۹- باد است ۱۰- نشناسم ۱۱- درمان

ز بهر چشم خوب تو برای دفع چشم بد

کمال عافیت باشد همه قربان[۱] جان ایجان

از آن تا[۲] در دل و دیده گهر جز عشق تو نبود

برون روید گهر هردم ز بحر و کان[۳] جان ایجان

همه عالم چو حرف آن[۴] از آن در خدمتت مانده

که از کلّ نکورویان توئی خاص آن[۵] جان ایجان

ز بهر سرخ روئی جان چو باشد گر بیک غمزه

ز خوبان جان براندائی تو در میدان جان ایجان

بنور روی تست ای دل[۶] همه توحید عقل من[۷]

بکفر زلف تست اکنون همه ایمان جان ایجان

سنائی وار در عالم ز بهر آبروی خود

سنائی خاکپای تست سر[۸] دیوان جان ایجان

در مدح وستایش خواجه امام علاءالدین ابو یعقوب یوسف بن احمد الحدادی الشالنجی الغزنوی وابوالمعالی احمد بن یوسف گوید[۹]

(۱۹۷ - م)

ای زراه[۱۰] لطف ورحمت متّصل باعقل وجان

وی بعلم وقدر[۱۱] وقدرت برتر از کون ومکان

۱- ع: شده قربان — همه فرمان ۲- جز ۳- ع : زدیدگان — ز جسم وکان ۴- ع : کن ۵- ع: توخاصی آن ۶- اکنون- ع : ای بت ۷- ع: عقل کل ۸- ع : بپای خاکپای تست سر ۹- عنوان این قصیده در نسخهٔ ف چنین است «وله ایضا یمدح السلطان العادل الاعظم علاءالدوله ابی سعد مسعود قدس الله روحه ویمدح الشیخ الامام الاجل فقیه الامة اقضی القضاة ابو یوسف یعقوب بن احمد اللجامی رحمة الله علیهم ؟ ویمدح ابنه ابی المعالی احمد بن یوسف

۱۰- ع : ای بفضل - ای زروی — ای بعقل ۱۱- م : قهر—مهر

هر کجا مهر تو آید رخت بر بندد حسد [۱]

هر کجا قهر [۲] تو آید کیسه بگشاید روان

ای بپیش [۳] صدر حکمت سرفرازان سرنگون

وی بگرد خوان فضلت میزبانان میهمان

ذات نا محسوست از خورشید [٤] پیدا ترولیك

عجز [٥] ما دارد همی ذات ترا از ما [٦] نهان

گر نبودی علم تو ذات خرد را رهنمون

می ندانستی [۷] خرد یك پارسی بی [۸] ترجمان

آفتاب ار بی مدد تا بد [۹] ز عونت زین سپس

چون مه دو شنبه تابد آفتاب از آسمان

هر که بهر ذات پاکت جست، ماند اندر وصال [۱۰]

هر که بهر سود خویشت جست، ماند اندر زیان

هستی ما پادشاها چون حجاب راه تست

چشم زخم نیستی [۱۱] در هستی ما در رسان

هر که از در گاه عونت [۱۲] یافت توقیع قبول

پیش در گاهت [۱۳] کمر بندد بخدمت انس و جان

چون علای دین و دولت آنکه از اقبال او

لاله روید از میان خاره [۱٤] درفصل خزان

۱— چمن — حسود — خرد ۲— یاد ۳— ع : بگرد ٤— م — از حریست ٥— م — هجر ٦— ع : اندر ۷— می نیفتادی ۸ — م — را ۹— یابد ۱۰— رواج—زوال ۱۱— عشق تا ۱۲— عقلت — حکمت ۱۳— ع : در گاهش ۱٤— خار — شوره

آنکه بذل[1] اوست هرجا بارنامهٔ[2] هرغریب
وانکه عدل اوست هرجا بدرقهٔ هر کاروان

دولتی دارد که هر لشکر که با وی‌شد بحرب
مرد را جوشن نباید اسب را بر گستوان

رایت بدعت چو[3] قارون شد نهان اندر زمین
چون کله‌گوشهٔ علائی نور داد اندر جهان

نیك پشتی آمدند الحق نهاد شرع[4] را
آل محمود از سنان و آل حداد از زبان[5]

خاصه بدر صدر شمع شرع یوسف آنکه هست
چون زلیخا صدهزاران بخت پیر از وی جوان

پیشوای دین فقیه امّت آن کز حشمتش
مُبتدع را مغز خون گردد همی در استخوان

آنکه گاه[6] پایداری دولت خود را همی
طیلسان‌داران سرش کردند همچون طیلسان

آنکه گاه دانش آموزی ز بهر قهر[7] نفس
بستر او خاك ساکن بود و فرش آب[8] روان

لاجرم گشت آنچنان اکنون که هست از روی فخر[9]
خاك نعل اسب او را چشم حوران[10] سرمه‌دان

دانکه وقتی قحط نان بود اندران اوّل قرون[11]
بین که اکنون قحط دینست[12] اندرین آخر زمان

۱— فضل ۲— بارمایه ـ بازمانده ۳— ع : تاج بددینان چو ٤ خلق
٥— ع: آل حداد از زبان و آل محمود از سنان— م: وال حداد از لسان ٦— بهر ۷—مهر
۸— ع : چون آب — چون فرش ۹— لاجرم هست آنچنان امروز او کز روی طبع—
که شد از روی فخر ۱۰— ع : حورا ـ جوزا ۱۱— فزون ۱۲— بین که گاه
قحط این است — ع : بین که قحط دین و عدلست

میزبان بود ندعالم [۱] را دو یوسف در دو قحط [۲]

یوسف غزنی بدین و یوسف مصری بنان

هر که سر بر خط او بنهاد چون کلکش [۳] دو روز

هر که پی بر کام او بنهاد چون ما یک زمان

زین جهان بیرون نشد تا جان [٤] او ورا ندید [٥]

سر چو شیر عودسوز و تن چو پیل پرنیان [٦]

مشتری گر خصم او گردد نیارد کرد هیش [۷]

جرم کیوان از برای نحس او با وی [۸] قران

شب بدوزخ رفت آنکش بامدادان گفت بد

این چنین اقبال کس را آسمان ندهد نشان

تا جمال طلعتش [۹] برجای [۱۰] باشد روز حشر

گر نماند آفتاب و مشتری را گو ممان

از بقای اوست چون ایمان ما در ایمنی

از برای امن ما یارب تو دارش در امان

از چنان [۱۱] صدری چنین بدری بر آمد [۱۲] با کمال

ای مسلمانان چه زاید جز گل اندر [۱۳] گلستان

بوالمعالی احمد یوسف که او را آمده است

خلقت یوسف شعار و خلق احمد [١٤] قهرمان

۱— ع : میزبانی کرد عالم ۲— در دو وقت ۳—ع : بنهاد چون دانش ... آتش ٤— تاچشم ٥— م : بدید ٦— ع : نیل پرنیان - بهرمان — از بهرنان — پیك بهرمان ۷— م ، ع : بیش — هیچ ۸— ع: وی بروی ۹— ع: حضرتش ۱۰— برپای ۱۱— آنچنان ۱۲— بزاید — برآید ۱۳— پس به از گل - ع : پیش از گل ١٤— ع : لطف احمد

آنکه آن ساعت[1] حسودش را علم گردد نگون
گر ندارد دیده زیر نعل اسب[2] او ستان

از برای گرد او را آید[3] اندر چشم نور[4]
از برای گفت او را آید[5] اندر جسم[6] جان

تا ببام[7] آسمانش برد بخت از راه[8] علم
این نکوتر بازکآتش در زد اندر نردبان[9]

زیر سایهٔ آفتاب دولت است آن ماه[10] روی
روشن آن ماهی که باشد آفتابش سایبان

شادباش ای منحنی پشت[11] تو اندر راه دین[12]
دیرزی ای ممتحن خصم تو اندر امتحان

تا طبیعت زعفران را رنگ اعدای تو[13] دید
مایهٔ شادی جدا کرد از مزاج[14] زعفران

چون[15] مسائل حل کنی شیری بوی دشمن[16] شکار
چون بمنبر برشوی بحری بوی گوهرفشان

منبر از تو زیب گیرد نه تو از منبر از آنك[17]
کان زگوهر سرفرازی یافت نه گوهر ز کان

۱— ع : این ساعت ۲— ع : گردنعل ۳— ع : از برای روی اورا آید از برای کرد او را زاید ٤— م : اندردیده عقل - ع : اندر چشم عقل ٥— ع : از برای لفظ اورا آید - اورا زاید ٦— گوش ۷— تاباباغ ۸— ازروی ۹ م : دین نکوتر بار کانش خیزد اندر بر نیان ۱۰— دولتی ای ماه ۱۱— م - ای متفق داشت ۱۲— ع : ولی درخدمت ۱۳— ع : اعضای تو ١٤— نهاد ١٥— تا ١٦— اندر ۱۷— بدان - بدانك - ولیك

بود بتخانهٔ گروهی ساحت [١] بیت الحرام

بود بدعت جای قومی ، بقعهٔ [٢] شالنکیان [٣]

این دو موضع چون زدیدار دو احمد نور یافت

قبلهٔ سنّت شد این و کعبهٔ خدمت شد آن

قبلهٔ دین امامان خاندان تست و بس [٤]

دیر زی ای شاه خانه، شاد باش ای خاندان

هر که دین خواهد که دارد چون شما باید خطر [٥]

هر که دُر خواهد که ماند چون صدف باید دهان

خاك و بادی کان نیابد [٦] خلعت تأیید حق

این عنای [٧] مغز باشد آن هلاك خانه‌دان [٨]

شیر اصلی معنی اندر سینه دارد همچو خاك

شیر رایت باشد آنکو باد دارد در میان

لاجرم آنرا [٩] که بادی بود چون اینجا [١٠] رسید

خاك این در کرد بیرون [١١] بادشان از بادبان

تا جمال خانهٔ حدّادیان باشد بجای [١٢]

هیچ دین دزدی نیارد گشت در گیتی [١٣] عیان

زانکه ایشان شمسهٔ دینند [١٤] اندرعین شب [١٥]

دزد متواری شود [١٦] چون شمس باشد [١٧] پاسبان

١— ع : سایهٔ ٢— ع: بود بتخانه گروهی بقعت ٣— شالیکنان ٤— ع : قبله‌دین و امام خاندان اکنون توئی ٥— م— شما بایدخطیر — ع : یابدخرد ٦— ع : کوندانند ٧— م — بلای ـ هلاك ـ ع : غبار ٨— وآن بلای‌خاکدان ـ ع : آن بلای دیده دان ٩— آنجا ـ کانرا ١٠— ع: آنجا ١١— بیران ١٢— م: برجا بود ـ ع : برجای بود ١٣— ع : در غزنین ١٤— ع : شرعند ١٥— نور شب ١٦— م : رود ١٧— ع : گردد

من غلام این‌ستانه گر ببویی[۱] خاك او
تا بپشت گاو ماهی[۲] بوی دین[۳] آید از آن

ای ترا پرورده ایزد بهر دین اندر ازل[٤]
بخت و اقبال ازل پرورده را نبود کران

از پی بخت ازل را فرّخی[٥] در شعرخویش
پیش ازین گفته‌است بیتی‌من‌همیگویم[٦] همان

نیك بختی هرکرا باشد همه زان سربود[۷]
کار از آن سر نیك باید گر ندانستی[۸] بدان

تا ببینی کز برای خدمتت گردد فلك
از پی کسب شرف‌را[۹] چون‌سنائی‌مدح‌خوان

حرمتی‌یابی‌چنان‌گرفی‌المثل‌درصف[۱۰] حرب
تیردشمن پیشت‌آیدچفته‌گردد[۱۱]چون کمان

آنچنان‌کردی ز دانش[۱۲] کزبرای دین حق
فتوی از صدرت برد خورشید سوی قیروان

این همه‌حشمت[۱۳] زیك‌تأثیرصبح‌بخت‌تست
باش تا خورشید اقبالت بر آید نا گهان[۱٤]

کز[۱٥] برای خدمتت‌را ماه‌بگزیند[۱٦]زمین
ور[۱٥] برای حرمتت را حور در بازد جنان

۱— م : من سراین خانه گردم گر ببوئی — من غلام آستانی‌ام که بوئی
۲— ع : گاووماهی ۳— دل ٤— ع : ای ترا از بهر دین پرورده ایزد درازل ٥— م : فراخي — ع : مر فرخی ٦— ع : همچنین گفته است بیتی‌وهمی گوید ۷— ع : زفضل آن‌سراست ۸— نمی‌دانی ۹— ع: سنارا-ثنارا ۱۰— دروصف ۱۱— پیش‌آیدخفته گردد — م-چفده گردد ۱۲— بدانش ۱۳—رتبت ۱٤— ع : بتایدزاسمان ۱٥— که ۱٦—دربازد

روکه تأیید سپهر و دانش کلّی تراست
باچنین تأیید و دانش مقتدا بودن [1] توان
تا نباشدگاه کوشش تیغ شهلان [2] چون رماح [3]
تا نباشدوقت بخشش تیر گردون چون کمان
چون طریقت کار [4] خواه و چون حقیقت کار کن
چون شریعت کارجوی [5] و چون طبیعت کامران [6]
باد همچون دور همنام تو دورت پایدار [7]
باد همچون [8] دین هم‌نام‌تو عمرت [9] جاودان

☆☆☆

(١٩٨ - ق)

جانا نخست ما را مرد مدام گردان
وانکه مدام درده مست [10] مدام گردان
بر ما چو از لطافت مُل را حلال کردی
بر خصم ما ز غیرت گل را حرام گردان
دار الغرور ما را دار السرور کردی
دار الملام ما را دار السلام گردان
خامند و پخته مانا تو دو [11] شراب داری
در خام پخته گردان در پخته خام گردان
ناهید زخمه زن را از لحنه سیر [12] کردی
بهرام تیغ زن را از جام [13] رام گردان

١ــ ع : مقتدادادن ٢ــ شاهان ٣ــ رباع ٤ــ کام ٥ــ ع : کام جوی ــ نام جوی ٦ــ ع : طریقت کامران ــ طبیعت کاردان ٧ــ ع: همقدرتو نامت مستقیم ــ همنام‌تو قدرت‌پایدار ٨ــ شرع ٩ــ ع : نامت ١٠ــ ع:درده مارا ١١ــ ع : باماتویك ١٢ــ از پخته تیر ــ ع : از زخمه تند ١٣ــ ع : بهرام زخمه‌زن را از خام

ما را بنام خودکن زان پس چنانکه خواهی

یا هوشیار دفتر یامست جام [۱] گردان

اکنون که روی ما را از غم چو کاه کردی

از عکس روی می را بیجاده فام [۲] گردان

خواهی که نسر طایر پرّان [۳] بدامت افتد

از جزع دانه کردی از مشك [٤] دام گردان

گمنام کرد ما را یك جام بادهٔ تو

در ده دو جام دیگر ما را چو نام گردان

از ما و خدمت ما چیزی نخیزد ایجان

هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان

خواهی که تا سنائی گردد سمائی [٥] از عزّ

پیش غلام و دربان او را غلام گردان

در بیان مراتب ایقان و مشارب عرفان و تخلص
بنام امین‌الدین رازی فرماید

(— ۱۹۹)

بنه‌چوگان‌زدست‌ایدل که گم‌شد گوی [٦] درمیدان

چه خیزد گوی تنهائی زدن در پیش نامردان

چو گوئی درخم‌چوگان‌فکن خودرا [۷] بحکم‌او

که‌چوگانی‌است‌از‌تقدیر‌ومیدانی‌است‌از‌ایمان

۱— ع : در تخته پخته گردان درخام‌خام ۲— وام ۳—ع : زان‌پس ٤— از لعل-از لعل‌دانه‌ای کن‌وزمشك ٥— ع : سنائی ٦— ع : مرد ۷— ع : در ره‌جانان نباشدتن

بدین چوگان مداراکن وزان میدان مکافا بین

چواین کردی و آن دیدی، شوی چون گوی سرگردان

زخود تا گم نگردی باز هرگز نیست این[1] ممکن

که بینی از ره حکمت جمال حضرت سلطان

نه سیّد بود کز هستی، شبی گمشد درین منزل

رسید آنجا کزو[2] تا حق، کمانی بود کمتر زان

تو تا از ذوق آب و نان رکاب اینجا گران داری[3]

پی عیسی کجا یابی، برون از هفت و چهار ارکان

خبر بادی است پر پیمای، اثر خاکیست دور از وی

نظر راهیست پر منزل، عیانرا[4] باش چون اعیان

تو موسی باش دین پرور که پیش[5] مبغض واعدا

پدید آید[6] برزم اندر، زچوب خشك صد[7] ثعبان

تو صاحب سرّ کاری شو، که هرچت آرزو باشد

همه آراسته بینی، چو بازی دست زی[8] انبان

نبینی هیچ ویرانی، در اطراف جهان دل

چو کردی قبلهٔ دین را[9]، بزهد و ترس آبادان

سلیم و بارکش میباش، تاعارض بروز دین[10]

کند عرضه ترا بر حق، میان[11] زمرهٔ نیکان

۱— یارهرگز کی شود- ع: هرگز کی شود ۲—۷— کزان ۳—ع : گران داری رکاب اینجا ٤— عنان را ٥— ع : پس با - برما ٦— بدیدستی ۷— ده ۸— ع : یا بی چو بازی دست زین ۹— ع : دل را ۱۰— ع : دروه گر تو این باشی ۱۱— چو عارض عرضه گرداند ترا در - ع : چو عارض عرض ارداند ترا در

کزین دریافت سرّ دل، امین در کوی تاریکی

وزین بشنود بوی جان برون از آب[1] و گل سلمان

همه درد است کار دین، [2] همه خونست راه حق

ازین درد آسمان گردان وزان خون حلقها قربان[3]

ز روی عقل اگر بینی، گمانی کان یقین گردد

بمعیار عیاری بر ببین تا چون بود میزان

اگر بر[4] عقل چرب آید یقین دان کان گمان باشد

وگر در شرع افزاید، گمان بر کان بود فرمان

خضر زین راه[5] شد در کوی[6] کابی یافت جان پرور

سکندر از ره دیگر،[7] برون آمد چو تابستان

همه داد[8] است بیدادی، چو تو در کوی دین آیی

همه شادیست غمخوردن، چو دانی زیست با[9] هجران

چو بو تیمار شو در عشق، تا پیوسته ره جوئی

چو بلبل بر امید وصل، منشین هشت مه[10] عریان

اگر خواهی که تا دانی[11] که از دریا چه میزاید

بهمّت راه بُر میباش بر امید کشتیبان

چو نور از طور می‌تابد تو از آهن کجا یابی

برو بر تجربت بر طور[12] چون موسیّ بن عمران

۱— از خاك ۲— ع: راه دین ۳— از آن کو حلقها کوبان ٤— ع: اگر در ۵— ع: داغ ٦— زین کوی در ره‌شد ۷— سکندر زان ره اندر شد — ع: سکندر شد از آن راهی ۸— درد ۹— در ۱۰— و نه ۱۱— ع: همی مادام تا بینی ۱۲— بر نور

اگر سلمان همیخواهی که گردی رو مسلمان شو

که بی رأی مسلمانی نَبُد یکدم زدن سلمان

مگر حاصل کنی کاری، که باقی ماند ازعمرت

اگر زین در فرومانی، بمیری در بُن زندان

مرو در راه هر کوری اگر مردی درین هامون

که گمراهی برون آئی بسی گمره‌تر از هامان

نه هر آهو که پیش آید، بود در ناف او نافه

نه هر زنده که تو بینی، بود در قالب او جان

بسی آهوست در عالم، که مشکش[1] نیست در ظاهر

بسی شخص است در گیتی، که جانش نیست در ابدان[2]

نه جان خود زندگی باشد غلط زینجاست غافل را[3]

که جان دُرّیست در خلقت ز بهر زینت[4] جانان

هر آنکو نور[5] جان بیند شود سُخته[6] چو پروانه

هر آنکو رمز جان داند نباشد فارغ از احزان[7]

به پرّ عشق شو پرّان، که عنقا وار خود بینی[8]

ز ناجنسان جدائیها و با جنسان بهم چسبان[9]

شراب شوق چندان خور، که پا از ره[10] برون ننهی

که چون از ره برون رفتی، خمارت گیرد از شیطان[11]

۱- مشکین ۲- دراحسان - ع : درپنهان ۳- بجان خود زیدتا کی غلط اینجاست عاقل را - ع : باشد غلط اینجاست عاقل را ۴- ع : دریست در ظلمت ز بهر عزت ۵- رنگ - زنگ - ع : رنج ۶- پخته - سوخته ۷- اخوان ۸- که خود بینی تو چون عنقا ۹- ع : جدائیها و باجنسان گل و بستان ۱۰- ع : شراب خاص آنگه خور که پای از حد ۱۱- گیرد و شیطان - ع : خیانت کردهٔ شیطان

تو بر ره‌رو چو اصحابی، که خود میریست مر ره‌را[1]
چه عیب آید اگر باشند، آن اصحاب سگبانان

هم از درد دل ایشان، برون آمد سگی عابد
هم از خورشید تابانست، لعل سرخ اندر کان

شعاع روی مردی بود و شمع وقت بسطامی
نهاد بوی دردی بود، ورنگ سالك گریان[2]

ز روی درد این رهرو مبیّن آلت کانون
ز نور روی آنمه وش مزیّن قامت کیوان

همه اکرام واحسان[4] است سیلی خوردن اندر سر
چه باشد گر کنی در پیش جانان جان و تن قربان[5]

چه عالم جملهٔ منکر شد، چرا دارد خرد طرفه[6]
اگر پیری خبر گوید، که آید عاقبت طوفان

کنون طوفان مردانست و آنك طرف گل[7] در گل
کنون بازار شیطانست آنك[8] موعد دیوان

زنی کو عدّت دین داشت آنجا مرد وار آمد[9]
تنی کو مدهٔ کین بود[10] با وی کی رود یکسان

حسن در بصره پُر بینند لیکن در بصر افزون[11]
بدن در کعبه پُر آیند لیکن در نظر نقصان

١— تاره‌رو — در ره رو ـ ع : میرست در ره او ٢— کرمان ـ ع : کفران
٣— آنمه بین ٤— احکام ٥— ولیکن مرد آن باشد که دارد دیده بر قرآن ٦—
خرقه ٧— طوف دل ـ ع : طرف دلی ٨— ع : وانگه ٩— ع : آید ١٠—
ع : مدت این داشت ١١ — مادون

زشرب[1] علم دین خیزد، عجب اینست در حکمت
که صاحب همّتان آیند از بنیاد ترکستان

صهیب از روم میپوید[2] بعشق مصطفی صاق
هشام از مکّه میجوید، صلیب و آلت رهبان

دلا آنجا که انصافست، خود[3] از روم دل خیزد
ثنا[4] آنجا که اعلامست، از کعبه بود[5] خذلان

نه در کعبه مجاور بود چندین سالها بلعم
نه در کوی ضلالت بود چندین روزها[6] عثمان

نه از ترتیب عقل افتد، سخن در خاطر عیسی
نه بر تقریر حرف آید، معانی زایت[7] قرآن

سماع روح عاشق را نه از نقل آورد ناقل[8]
شعاع شمع حکمت را، نه از عقل آورد یزدان

هر آنك اندر سماع آید همه علمش هدر گردد
هر آنك اندر شعاع افتد شود دیوانه در کیهان

ولیك از کار و بار این، اثر یابد جهان دل
بلی در ذکر علم آن[9] ثنا خواند بسی حسان

جگرها خون شد و پالود، تا باشد کزین معنی
خبر یابد مگر یك دل شود در[10] آسمان پرّان

چو جای این هوس باشد، که بگذشتند این لشکر
پی مرکب رها کردند، تا پیدا بود پنهان

۱— زشرب ـ ع : زشریب ۲— ع: می‌خیزد ۳— جود ٤— فنا ٥— ع : خذلانست از کعبه بزد ٦— سالها ۷— ع : افتد معانی دردل از ۸— ع:قائل ۹— او ـ ع: حق ۱۰— ع: یك ره شود بر

خرابی دره نفسست و در میل طریق تن [١]

وگر در [٢] حصن جان آئی، همه شهر است و شهرستان

بهشت اینجا بنا کرده است، شدّاد از پی شادی

خبر زان خانهٔ خرّم، که می آرد یك اشتربان

زهول سیل عالم بر شده ایمن [٣] لب کشتی

ز روح نوح پیغمبر شده بی قوت دین کنعان

سواری میکند عیسی و بار حکم او بر خر

ز طمع منزل اندر دل نه خر آگاه [٤] و نه پالان

چه راهست ایسنائی این، که با مرغان خود یکدم [٥]

خبر گوئی و جان جوئی، بلا خواهی تو بی امکان [٦]

هگرز [٧] آواز مرغانت نداند کس جز این سیّد

که فخر اهل ری هست او [٨] و تاج صدر [٩] اصفاهان

امینی رهروی کورا رضا گویند [١٠] در دنیا

از و راضی رضا [١١] در حشر و با او مصطفی همخوان

☆☆☆

(٢٠٠-ق)

ای وصل [١٢] تو دستگیر مهجوران هجر تو فزود عبرت [١٣] دوران

هنگام صبوح و تو [١٤] چنین غافل حقّا که نه ای بتا ز معذوران

١-- ع: درخیل طریقت زین ٢— ع: درون ٣— ع: ترشده ایمن ٤— ع: خرراکاه ٥— ع: این که مرغان راست خود درهم ٦— ع: ایمان ٧— ع: مکر ٨— که فخر آل ری هست او - اویست ٩— فرق - ع: صدر اهل ١٠— ع: خوانند ١١— ع: خدا ١٢— فضل ١٣— ع: فزوده حسرت حوران - حیرت دوران ١٤— ع: وما

گر فوت شود یکی نماز [1] از تو — بنگر که شوی همی ز [2] رنجوران

بر خیز و بیار آنچه [3] زو گردد — چون توبهٔ من [4] خمار مخموران [5]

فریاد ز دست این گران جـانان — بی عافیه زاهدان [6] و بی نوران

از طلعتها [7] چو روی عفریتـان — از سبلتها چونیش [8] زنبوران

گویند بکوش تا بمستوری [9] — در شهر شوی چوما ز [10] مشهوران

نزدیکی ما طلب کن ای مسکین — تا روز قضا نباشی از دوران

لاوالله اگر من این کنم هرگز [11] — بیزارم از جزای مأجوران [12]

معلوم شما نشد [13] ز نادانی — ای زمرهٔ زاهدان [14] مغروران

آنجا [15] که مصیر ما بود فردا — بی رنج دهند مزد مزدوران [16]

معروفی بودزن سلیطه ای داشت اورا بقاضی برده بود و رنج مینمود در حق وی گوید ۱۷

(۲۰۱ ☆ ز)

ویحك ای پردهٔ پرده در درما [18] نگران

بیش ازین پردهٔ ما پیش هر ابله مدران

یامدریا [19] چودریدی چوکریمانش بدوز [20]

یامخوان یا [18] چو بخواندی [21] چولئیمانش مران [22]

۱— همی نماز ۲— بندیش بدل بشوز ۳— ع : ای خواجه بیار زانکه ٤— ع : ما ٥— مهجوران ٦— ع : پوشیده کبودها ؟ ۷— آن طلعتها ۸— ع: چو نوش ۹— ع : بیا که تازمستوری ۱۰— چوماه ۱۱— ع : کنیم ما هر گز ۱۲— مهجوران ۱۳— نیست ١٤— ع : این نمرهٔ صوفیان و ۱٥— ع : کانجا ١٦— معذوران ١۷— عنوان از ـ ح ـ گرفته شده است و در نسخه ـ م ـ این قصیده پس از قصایدی آمده است که در بلخ گفته شده و چنین می نماید که از قصاید بلخیه باشد ۱۸— ع : پردهٔ برما ۱۹— پس ۲۰— ع : کریمان بمدوز ـ گریبانش بدوز — چولئیمان بمدوز ۲۱— ع : بخوانی ۲۲— بخیلان بمران ـ چوکریمان بمران — چوپشیمانش مران

جای نوری تو و ما از تو [1] چو تاریك دلان

آب گوئی تو و ما از تو پر آتش [2] جگران

ماهت ار نور دهد تری آب است درو [3]

مشکت ار بوی دهد خشکی نار است [4] در آن

شیشهٔ بادهٔ روشن ندهی تا نکنی

روز ما تیره تر از کارگه شیشه گران

شرم دار ایفلك آخر مکن این بیشرمی [5]

تا کی از پرورش و تربیت بد سیران

از تو و گردش چرخت چه هنر باشد پس [6]

چون تهی دست بوند از تو همه پرهنران [7]

عمر ما طعمهٔ دوران تو شد بس باشد [8]

نیز هر ساعتمان شربت هجران [9] مخوران

هر که یکشب زبر زن [10] بود ازروی مراد [11]

سالی از نوشود [12] از جملهٔ زیر و زبران

خواستم [13] از پی راحت زنی آخر از تو

آن بدیدم که نه بینند همه بیخبران [14]

این ز تو در خورد ای ما در زندانی زای

ما بزندان و تو از دور بما در [15] نگران

---

١ — ز تو و ما همه ٢ — ع : چو آتش ٣ -- ع : رنگ دهد تری آبست در آن — تری جفت است در آن — جعداست دراو — حقیست براو ٤ — مایه است ٥ — بی رسمی ٦ — ع : در تو و گردش نورت چه عجب باشد اگر — دورت چه هنر باشد پس — تو درچه هنر باشد پس - م: تو در چه هنر باشد پس ٧ — ع: بی هنران ٨ — م: تو بس باشد بس ٩ — هر ساعته ما شربت دیگر ١٠ — ع: یك روز به بر زن ١١ — نکاح - نژاد ١٢ — بود ١٣ — خواستیم ١٤ — م — آن بدیدیم که نزدیك همه بی خردان ١٥ — سوی تو

مر پسر را بتو امیّد کجا ماند پس
همه چون فعل تو این باشد بر[1] بی پدران

چون بزن کردنی[2] این رنج همی باید دید
اینت اقبال که دارند[3] پس امروز غران

ما غلام کف دستیم بس اکنون که ز عجز
مانده‌اند از پس[4] یکماده برینگونه بران[4]

نه توئی یوسف یعقوب مکن قصه دراز
یوسفان را نبود چاره ازین بدگهران

یوسف مصری ده سال ز زن زندان دید
پس تراکی خطری دارند این بی خطران

آنکه[5] با یوسف صدّیق چنین خواهدکرد[6]
هیچ دانی چکنند صحبت او با دگران

حجرهٔ[7] عقل ز سودای زنان خالی کن
تا بجان پند تو گیرند همه پر عبران[8]

بند یك ماده مشو تا بتوانی چو خروس
تا بوی تاجور و[9] پیش رو تاجوران

خاصه اکنون که جهان بیخردان[10] بگرفتند
بیخرد[11] واربزی تا نبوی سرد و گران

۱—م— چون همه فضل تو این باشد با ۲— ع: چون بزن گردن ۳— بینند ۴— ع: از بی ۴ گران ۵— ع: هر که ٦— داندکرد - داند باخت ۷— صحبت ۸— ع: بی‌خبران ۹— ع: تاشوی پیش‌رو ۱۰— بی‌خبران ۱۱— بی‌خبران

کار چون بیخردی دارد و بی اصلی و جهل
وای پس بر تو و آباد برین مختصران
طالع فاجری و ماجری امروز قویست
هرکه امروز بر آنست بر آنست[۱] بر آن
هر که پستان میان پای نداد او را شیر
نیست امروز میان جهلا او ز سران
هرکه لوزینهٔ‌شهوت[۲] نچشیده است ز پس[۳]
نیست در مجلس این طایفه از پیشتران[۴]
آنکه[۵] بودست چو گردون بگه‌خردی گوژ
لاجرم هست درینوقت ز گردون سپران
بی‌نفیر است کسی کش نفر از جهل وخطاست
جهد کن تا نبوی از نفر بی نفران
روزگاریست که جز جهل و خیانت نخرند
داری این مایه وگرنه خر ازین کلبه بران[۶]
سپر تیر زمان دیدهٔ شوخست و فساد
جهد کن تات نبیند فلك از پی سپران
شاید ار دیدهٔ آزاده گهر بار شود
چون شد ستند همه بی‌گهران با گهران[۷]
باز دانش چو همی صید نگیرد ز اقبال
بیشش از خشم[۸] در اطراف ممالك میران

۱— ندانست بر آنست ۲— م — لوزینه بردوغ — ع : گوزینهٔ‌شهوت ۳— نچشید از وه‌پس ۴— از مختصران ۵— ع : هرکه ۶— کله‌خران ۷— ع : تاشدیستم‌چونین گهر از بی گهران ۸— چشم — جسم

معنی اصل وفا بیش [1] مجوی از همه کس
زانکه هستند ز بستان وفا بی ثمران [2]

اندرین وقت ز کس راه صیانت مطلب
که سر راه برانند همه راهبران

بیخبر وار در این عصر بزی کز پی بخت [3]
گوی اقبال ربودند همه بی خبران

با چنین قول و چنین فعل [4] که این دو نان راست
رشکم آید همی ایخواجه زکوران و کران

چون سرشت همه رعنائی و برساختگی است
مذهب خانه خدا دار تو چون [5] مستقران

پس چو از واقعهٔ [6] حادثه کس نیست مصون
همچو بی اصل تو دون باش [7] نه از مشتهران

عاجزیت از شرف با [8] پدری بود ارنه
دهر و ایّام کیت دیدی چون بی ظفران

هر که چون بی‌بصران صحبت [9] دو نان طلبد
سخت بسیار بلاها کشد [10] از بی بصران

پای کی دارد با صحبت تو سفلهٔ دون
چون نه‌ای خیره‌سرو در [12] نسب خیره‌سران

۱— نیز ۲— بی‌هنران ۳— بزی شاد دراینوقت زبخت — ع : در این عصر بزی خوش که زبخت — بزی شاد درین‌دم که زبخت ٤— روی و چنین قول ٥— هر کس‌میدار چو بی ـ این‌همه میدار چو بی ٦— راتبه ۷—خردو بی‌اصل‌همی باش ۸— بی ۹— ع : بی‌خبران‌خدمت ۱۰— عنا باشد ۱۲—شدی‌خیره‌سرو از — نه‌خیره سر از نسبت این

مردمان‌را چونگیرد همی‌این تازی اسب [١]
یارب این بار خدائیت [٢] جهانی ز خران

وقت آنست که در پیشگه میخـانه
ترس ولابأس [٣] بسازی چو همه بی‌فکران [٤]

اسب شادی و طرب در صف ایّام درآر [٥]
مگر از زحمت اسبت برمند [٦] این گذران

مرکب امر خدایست چو ترکیب تنت [٧]
بخرابیش درین مرتع خاکی [٨] مچران

ایدل ایدل که ز فضل و شرف حیرانیست [٩]
زاهل [١٠] فضل‌وشرف‌وعقل [١١] گران‌گیر [١٢] گران

دست در گردن ایّام در آریم از عقل [١٣]
پای بر داریم از سیرت نیکو [١٤] نظران

دین فروشیم چو این قوم جز این می‌نخرند
مایه‌سازیم‌هم‌از همّت [١٥] و خوی [١٦] دگران

کام جوئیم و نبندیم دل اندر یك بند [١٧]
زانکه اینست همه ره [١٨] روش با خطران

---

١ — ع: مردمی‌را بنگیرد همی‌اسب‌تازی ـ مردمان‌ار.. ٢— خدا اینت ـ ع : ای‌بارخدائیت ٣— درس‌لاباس ٤— بیمکران ٥ — ع: درگله دهـر دوان — درصف ایام دوان ٦— صحبت اسبت برسند ـ از شیهه‌اسبت برمند ـ مگر از زحمت دیوان برمند ـ ع : اسبت‌برهان ٧ تنست ٨— بچرانش خرو در مرتع شادی ـ بچربس توواوخردرموقع‌شادی ٩— م — از چنین دل بگه فضل‌وشرف فطنت‌تست — ع .. فطنت نیست ـ .. جزآن نیست ١٠— ع : ز اصل ١١— علم ١٢— دار ـ وار ١٣— ع : از عشق ١٤— ع : صحبت صاحب ١٥— ع : صحبت ١٦— نعل ١٧ — جام نوشیم بپرسیم خبراز فرسنگ — کام‌جوئیم بپرسیم..
١٨— ره وره

همّت خویش ورای فلك و عقل نهیم [١]
که برون فلکند از ما فرزانه تران
خود که باشد فلك باد رو آب [٢] نهاد
خود که باشند درو این همه صاحب سفران
کار حکم ازلی دارد و نقش [٣] تقدیر
که نوشته است همه بوده و نابوده در آن [٤]
جرم از اجرام ندانند بجز کور [٥] دلان
طمع از چرخ ندارند مگر خیره سران [٦]
زانکه از قاعدهٔ قسمت در پردهٔ راز [٧]
چرخ [٨] پیمایان دورند و ستاره شمران
همه باد است حدیث فلك و سیر نجوم
باده دارد همه خوشی و دگر باده خوران
دولت نو چو همی می ندهد چرخ کهن
ما و بادهٔ کهن [٩] و مطرب و نو خط پسران
گرچه با زیب و فریم ازخرد واصل ووفا [١٠]
گرد میخانه در آئیم [١١] چوبی زیب و فران
عیش خود تلخ چه داریم بسودای زنان [١٢]
ما وسیمین [١٣] زنخان خوش وزرّین کمران

---

١ — ع: بریم ٢ — آب‌رو باد ـ ع: بادکش آب ٣ — ع: تختهٔ ـ نفس
٤ — ع، م: بنشته است همه بودنی وبوده بران ٥ — همه کور ـ بجزساده ٦ — عشوه خران ٧ — قسمت و از پردهٔ راست ٨ — م — جمع — ع: باد ٩ = ع: ما و خمر کهن ١٠ — م — بازیب وفریبیم خود از اصل سخا ١١ — برآئیم ١٢ — ع: زنی ١٣ — سیم

جان ببخشیم بیاران نکو از سر عشق [1]

سیم خوردن چه خطر دارد با سیمبران

خام باشد ترشی در رخ [2] و شهوت در دل

چون بود کیسه پر از سیم وجهان پر شکران [3]

رنگ آن‌قوم [4] نگیریم بیک صحبت از آنك

پشت اسلام نکردند بنا بر [5] عمران

همه اندر طلب مستی [6] بی عقل و دلان [7]

همه اندر طرب هستی [8] بی سیم وزران

آنچنان [9] قاعده سازیم ز شادی که شود

از پس ما سمر خوشتر صاحب سمران

هیچ تاوان نبود در دو جهان بر من و تو

چون بدین گونه [10] گذاریم جهان گذران

ستایش امیر زمان‌ملك محمد تکین بغراخان و ذم احمد نامی کند
که در پیش او پوستین خواجه سنائی دریده بود [11]
(٢٠٢ —)

چرخ نارد بحکم صد دوران

جان نزاید بسعی چار ارکان

بر زمین در سخا و فضل و هنر [12]

چون محمد تکین بغراخان [13]

١— مهر ٢— در سر — ع : بررخ ٣— بحسرت نگران ٤— این‌قوم
٥— تمامی ٦— م : طربندومشتی ٧— ودلیم ـ ولئیم ٨— همهٔ‌اندرطلب‌مستی
٩— همه‌این ١٠— برین‌گونه . ١١— عنوان‌قصیده در نسخهٔ‌ف چنین‌است«درمحمد تکین‌گوید ازز بان‌زنی‌خراباتی وهجو کتابفروشی» ١٢— ف. واصل‌وهنر ـ ع : فضل وخرد ١٣— ف : بن‌خاقان

آنکه شد تا سخاش [1] پیدا گشت ... بخل [2] در دامن فنا پنهان
آنکه از بیم خنجرش دشمن ... همچو خنجر شده است گنگ [3] زبان
آنکه تا باد دامن او بوزید [4] ... غرق عفو است کشتی عصیان [5]
آنکه برشید [6] وشیر نزد کفش ... جود بخل است و پر دلی [7] بهتان
در یمینش نهادهٔ دعوی ... در یقینش نتیجهٔ برهان
مرده با زخم [8] پای او زفتی ... زنده با جود [9] دست او احسان
از پی چشم زخم بر دَرِ جود [10] ... کرده شخص [11] نیاز را قربان
ای ز تأثیر حرمت گهرت ... یافته از زمانه خلق امان
فلك جود را کفت [12] انجم ... نامهٔ جاه را دلت [13] عنوان
زیر [14] امر تو، نقش چار گهر ... زیر قدر [15] تو جرم هفت ایوان [16]
دل کفیده ز فکرت تو یقین ... دم بریده ز خاطر تو گمان
ابرو بحری [17] ببخشش و کوشش ... شید و شیری [18] بمجلس و میدان
تا بپیوست نهی تو بر عقل ... عقلها را [19] گسسته شد فرمان
از پی کین نحس سخت بکوفت [20] ... پای قدر تو تارك کیوان
دید چون کبر و همّت بگذاشت [21] ... کبر و همّت پلنگ و شیر ژیان
بر یك انگشت همتت تنگ است ... خاتم نه سپهر سرگردان [22]

۱— ف : چون سخاش ۲ — ع : عقل ۳ — خشك — ف : کند ٤— تا باد امر او بوزید — تا باز عمراو بپرید ٥— غرق گشته است کشتی طوفان ٦— خورشید ۷— ف : خوشدلی ۸— ع : زفت ۹— ع : زخم ۱۰ — ف : با در جود — ع : بر درخلق — نزد وجود ۱۱ — ع : شکل ۱۲— ف : بکف ۱۳— ف : زدل — دل ١٤— ع : روز ١٥— ف : کم ز قدر ١٦— عزم چارارکان ۱۷— تیری ۱۸—ع: شیروشیدی ۱۹—ع:عقلا را ۲۰— ع خویش گرفت - ع:خود بگرفت ۲۱—دیده‌چون کبر وهمت بگذار ۲۲—ع این نه‌ایوان و هفت‌شادروان

بمکانی رسید همّت تو — کز پس آن پدید نیست مکان
شمّت جودت ار[1] برآ بر عقیم — بوزد[2] خیزد از کهر طوفان
باد حزم تو گر برابر زند — بر زمین ناید از هوا باران
آب عزم تو گر بکوه رسد — بر هوا بر رود چو نارودُ خان
هر که در فرّ سایهٔ کف تست — ایمنست از نوائب حدثان
روکه روشن بتست جرم فلك — روکه خرّم بتست طبع جهان[3]
چه عجب گر ز گوهر تو کند — فخر بر شام و مکّه[4] ترکستان
گرچه زین پیش بر طوایف ترك — کرد رستم ز پر دلی دستان
گر بدیدیت بوسها دادی — برستانهٔ تو[5] رستم دستان
ای ز دل سود حرص را مایه — وی ز کف[6] درد آز را درمان
عورتی ام بکرده از شنگی☆[7] — تیغ بسیار مرد را افسان[8]
بر همه مهتران فکنده رکاب — وز همه لیتکان☆ کشیده عنان
با مهان[9] بوده همچو ماه قرین — وز کهان[10] همچو کبر[11] کرده گران
هر که زیر طایفه مرا دیدی — شدی[12] از لرزه همچو بادوزان[13]
آخر این[14] لیتك کتاب فروش — برسانید کار بنده بجان
آنچنان کونفروش گادنبخش[15] — وآنچنان گاوریش[16] گنده دهان
وانچنان سرد پوزگنده بروت[17] — وانچنان کون فراخك کشخان[18]

١ — شمهٔ جود تو ٢ — ع : ببرد ٣ — ع : زمان ٤ — روم و هند ٥ — ع : ز برای تو ٦ — ع :ف: وی بکف ٧ — غور کی ام نکرده از سبکی ٨ - ع : مرد بر افسان ٩ — ع : نامهانی ـ بافلان ١٠ ع : زین کلان زین کران ١١ — کبر ١٢ — ف : شده ١٣ — ع : همچو باد بزان ـ چون ز باد وزان ١٤ — مگر آن ١٥ — ف :کادن ده - کاون بخش ١٦ — گنده ریش — که بروت ١٧ -- ع : پوزك گنده ـ ف: پوزك احمق ١٨ — ع:فروشك کشخوان ـ آن چنان گندریتك کشخان

☆ شنگ بالفتح و کاف فارسی بمعنی شوخ و ظریف (غیاث)

☆ لیتك بالکسر وباء معروف و تاء مفتوح بی سر و پا و مفلس سنائی گوید : بر همه مهتران فکنده رکاب ـ وز همه لیتکان کشیده عنان ـ آخر این لیتك کتاب فروش ...(رشیدی)

آنچنان باد سار خاك انبوی [1] آنچنان بادریش وخاك [2] افشان

آندرم سنگکی [3] که بر ناید از گرانی بیك جهان میزان

بینوا تر زابر هـای تموز سرد نُس‌تر [4] زبادهای خزان

در همه [5] دیدها چوکاه سبك بر همه طبعها چو کوه‌گران

بی‌خرد لیتکی و بد خصلت [6] بی ادب مردکی و بی سامان

باد بی حمیتانه در سبلت نـام بی دولتانه در دیوان

جای [7] عقلش گرفته بادو بروت جای آبش [8] بخورده خاك هوان

چون سگ وگربه‌برده ازغمری [9] آبروی از برای پارهٔ نان [10]

دل و تن چون تن ودل‌غربال [11] سروبن چون سر وبن بنکان [12]

کرده برکون [13] خویش سیم‌سره کرده برکیر خویش عمر [14] زیان

بی زبان بوده و شده تازی خوشه چین بوده و شده دهقان

سخت بیهوده‌گوی، چون فرعون نیك [15] بسیار خوار [16] چون ثعبان

زده جامه برای من صابون [17] کرده [18] سبلت ز عشق من سوهان

چنگ در گل [19] چوعاشق مُفلس دست برکون چو مردم [20] عریان

در شکمّش [21] زنوعها علّت در دو چشمش ز جنسها [22] یرقان

١— ع: انبوه ٢— ع، ف: خاکپای باد ٣— سنگ که - ف: منکلی
٤— سردیش ـ سردترنس ـ سرددم تر ٥— ع: برهمه ٦—ع: و در خصلت
٧— ف: خاك ٨- آبرویش ـ ع: جای‌خالش ٩— ع. از غمزی از عمری
— از غمزه ١٠ — ع: تائی نان ١١ — غربیل ١٢— سرو بن پیکان
١٣— ع: کوه ١٤ – کیر ١٥— ع: سخت ١٦— جور ١٧— ع: جامه
بروی‌من‌صعبون ١٨— ع: زده ١٩— دردل - برگل ـ پای‌بردل ٢٠— چومفلس
٢١ — شکنبش ٢٢— زنوعها ـ زگونها

✿ نس بالضم گردا گرددهان که پوز گویند سنائی گوید: بی‌نواترزابرهای تموز سردنس‌ترزبادهای‌خزان (رشیدی)

پر کدو دانه گردد ار بنهی [۱] کپّه [۲] برکون او چو با تنکان [۳]

تیز سیصد قرابه [٤] در ریشش با چنین عشق و با [٥] چنین پیمان

کاه گوید دعات گویم من [٦] او فتم [۷] زانحدیث در خفقان

زانکه هرگز نخواست کس از کس [۸] بدعا [۹] کادن ای مسلمانان

نکنم [۱۰] بی درم جماعش اگر دهد ایزد بهشت بی ایمان [۱۱]

درم آمد علاج عشق درم کوه ریشا چه سود ازبن وازآن [۱۲]

ای جهاندار تا جهان ماند تو چو جان و خرد همیشه بمان

درستایش سرهنگ محمدبن فرج نوآبادی فرماید

(۲۰۳ ☆ م)

خجسته باد بهاری بهار ارسنجان [۱۳]

بر آن ظریف سخی وجوادو را دو جوان

سپهر قدری کز بخت و دولت فلکی

مسخرّ وی گشتند جمله سرهنگان

یگانه‌ای که بپیش خدایگان زمین

نمود مردمی اندر دیار هندستان

بشخص گردان [۱٤] داد او سباع را دعوت

بجان اعدا کرد او حسام را [۱٥] مهمان

ز بخت شه نه بسست این گشادن قنّوج

بدین شجاعت ، شامات بشکنی آسان

---

۱ — ار بینی ـ ار ننهی ۲ — کبه — رکوه ۳ — تابنکان ٤ — قرابه ٥ — برچنین عشق و بر ٦ — میکویم ۷ — اوفتد ۸ — ازهیچکس نخواهد کس ۹ — ع : زدعا ۱۰ — ع: بدهم ـ ع: ندهم ۱۱ — ع: دهد افغان بهشت بی احسان ۱۲ — که درو ناتوان رسد بتوان ۱۳ — یادبهای بهار ارسبحان ـ ارسیجان ۱٤ — زشخص گیران ۱٥ — او کرد تیغ را

مثل شنیدم کز نیم مشت[1] ساخته اند
هر آنسلاح که ازجنس خنجر است و سنان[2]
حقیقتست که[3] این مشت کاین حکایت ازوست
نبود و نیست مگر مشت آن ظریف جهان
محمد فرج آن سرور نو آبادی
که سروری را صدر است وقایدی راکان
ستودهٔ همه کس مهتری جوانمردی
که افتخار زمین است و اختیار[4] زمان
یگانه‌ای که بهر جای کو سخن گوید
حدیث اهل خرد خوار[5] باشد و هذیان[6]
کمال گردد در جاه او همی عاجز
جمال ماند در روی او همی حیران
دو گوش زی سخن او نهاده‌اند ثقاة[7]
دو چشم در هنر او گشاده‌اند اعیان[8]
سخی کفی که بیك زخم زور بستاند
ز پشك و پنجهٔ شیر نژند و پیل دمان
کند چو سندان در مشت سونش[*][9] آهن
کند بتیغ چو سونش[9] بزخمها سندان
چوجام یافت ز ساقی، املش بوسد[10] دست
چو تیغ کرد برهنه، اجلش بوسد ران

۱—مشك ۲—کمان ۳— از ٤— اعتبار ٥— خار ٦ الحان
۷— نقاب ۸— عیان ۹—سوسنش ۱۰—پوشد

---

* سونش بضم سین و کسر نون ریزهٔ آهن وجزآن (شمس اللغات)

ندیده‌ام [1] که کس آورده پشت او بزمین
هزار مرد بیفکند دیده‌ام [2] بعیان

بیامدند بامید جنگ او هر مرد
بپیش شاه و بدین بست با همه پیمان

ز بخت نیك یکی را ربود سر ز بدن
ز مشت خویش دگر را ز تن ربود روان [3]

از آن‌سپس که همه «نحن غالبون» گفتند
فکند در دلشان «کلّ من علیها فان»

چگونه وصف شجاعت کنم کسی را من
که نرخ جان شود از زور او همی ارزان

ایا ستوده‌تر از هر که در جهان مرد است
که از شجاعت تو کرده حاسدت نقصان

نه یوسفی و ترا هست روی چون خورشید
نه موسیی و تراهست نیزه چون ثعبان

هنر چگونه رسد بی کمال تو بکمال
سخن چگونه رسد بی بیان تو ببیان

بوقت مردی احوال تیغ را [4] معیار
بگاه رادی اسباب جود را میزان

بتو کنند نو آبادیان همی مفخر
که فخر عالمی ای راد کف خوب کمان

۱- بدیده‌ای ۲- دیده‌ای ۳- ایمان ٤- تیغ تو

سپهر وارت قدر است و طلعتت خورشید
منیر وارت بدر است و برج تو دگان

هزار دشمن[1] و از تو یکی گذارش مشت[2]
هزار لشکر و از دولتت یکی دوران

شکفت نیست اگر من بمدح تو نرسم[3]
که خاك را نبود قدر گنبد گردان

ایا ندیم ندم را ثنای تو دارو
ایا معین طرب را سخای[4] تو بستان

اگر نیامد تر شعر من رواست از آنك
نماند آب سخن را چو رانی از پی[5] نان

بگفتم اینقدر از مدحت تو با تقصیر
بسنده باشد در شعر نام تو برهان

تو شاعری و بنزد تو شعر من ژاژ است
که برد زیره بضاعت بمعدن کرمان

ولیکن ار چه بود بحر ژرف معدن آب
ببارد آخر هم که گهی بر و باران

همه دعای من آنست بر تو ای سرهنگ
که ایخدای مر او را بکامها برسان

همیشه تا نبود جای دُر بجز دریا
همیشه تا نبود جای زر بجز در کان

۱- لشکر ۲- خشت ۳- زمدح تو رستم ٤- سرای ٥- آبی - آب

بقات خواهم در دولت و سعادت و عزّ
عدو و حاسد تو در غم دل و احزان

بعمر خویش چنان کن که خواهمت گفتن [1]
بجاه خویش چنان کن که دانی از ارکان

چو ابرو بحر ببخش و چو ماه و مهر بتاب
چو چرخ و شیر بگردو چو سنگ و کوه بمان

در مدح ثامن الائمة علی ابن موسی الرضا علیه و علی آبائه الف التحیة والثنا گوید

(-٢٠٤)

دین را حرمیست در خراسان
دشوار ترا بمحشر آسان

از معجزهای شرع احمد
از حجّتهای دین یزدان

همواره رهش مسیر حاجت
پیوسته درش مشیر غفران

چون کعبه پر آدمی زهر جای
چون عرش پر از فرشته هزمان

هم فرّ فرشته کرده جلوه
هم روح وصی درو بجولان

از رفعت او حریم مشهد
از هیبت او شریف بنیان

از دور شده قرار زیرا
نزدیك بمانده دیده حیران

از حرمت زایران راهش
فردوس فدای هر بیابان

قرآن نه درو واو الوالامر
دعوی نه و با بزرگ برهان

ایمان نه ورستکار از و خلق
توبه نه و عذر های عصیان

از خاتم انبیا درو تن
از سیّد اوصیا درو جان

---

[1]— که خواهی از گیتی

آن بقعه شده بپیش فردوس　　آن تربه بروضه کرده رضوان

از جملهٔ شرطهای توحید　　از حاصل اصلهای ایمان

زین معنی زاد در مدینه　　این دعوی کرده در خراسان

در عهدهٔ موسی آل جعفر　　با عصمت موسی آل عمران

مهرش سبب نجات و توفیق　　کینش مدد هلاك و خذلان

مأمون چو بنام او درم زد　　بر زر بفزود هم درم زان

حوری شد هر درم [1] بنامش　　کس را درمی زدند زینسان

از دیناری همیشه تا ده　　نرخ درمی شده است ارزان

بر مهر زیاد آن در مها [2]　　از حرمت نام او چو [3] قرآن

این کار هر آینه نه بازیست　　این خور بچه گل کنند پنهان

زر است بنام هر خلیفه　　سیمست بضرب خان و خاقان

بی نام رضا همیشه بی نام　　بی شان رضا همیشه بیشان [4]

با نفس تنی [5] که راست باشد　　چون خور که بتابد از گریبان

بر دین خدا و شرع احمد　　بر جمله ز کافر و مسلمان

چون او بود از رسول نایب　　چون او سزد از خدای احسان

ای مأمون کرده با تو پیوند　　وی ایزد بسته با تو پیمان

این پیوندت گسسته پیوند　　وان پیمانت گرفته دامان

از بهر تو شکل شیر مسند　　درنده شده بچنگ و دندان

آنرا که ز پیش تخت مأمون　　برهان تو خوانده بود بهتان [6]

یا درد جحود منکرش را　　اقرار دو شیر ساخت درمان

از معتبران اهل قبله　　وز معتمدان دین دیّان

کس نیست که نیست از تو راضی　　کس نیست که هست بر تو غضبان

---

١ — دمی ٢ — برمهر توباد آنورقها ٣ — اودرم چو ٤ — بی‌سان ٥ — بنی ٦ — برهان

اندر پدرت وصیّ احمد بیتیست مرا بحسب امکان
تضمین کنم اندرین قصیده کین بیت فرو گذاشت نتوان
ای [1] کین توکفر و مهرت ایمان پیدا بتو کافر از مسلمان
در دامن مهر تو زدم دست تا کفر نگیردم گریبان
اندر ملك امان علی راست دل در غم غربت تو بریان
(۲۰۵— ق)

✡✡✡

عاشقی گر خواهد از دیدار معشوقی نشان
گر نشان خواهی در آنجا جان و دل بیرون نشان
چون مجرّد گشتی و تسلیم کر دستی تو دل
بیگمان آنگه تو از معشوق خود یابی نشان
چون ز خود بیخودشدی معشوق خود را یافتی
ذات هستی در نشان نیستی دیدن توان
نیستی دیدی که هستی را همیشه طالبست
نیستی جوینده را هستی کم اندر کهکشان
تا همی جویم بیابم چون بیابم گم شوم
گمشده گمکرده را هرگز کجا بیند عیان
چون تو خود جوئی مر او را کی توانی یافتن
تا نبازی هرچه داری مال و ملك و جسم و جان
آنگهی چون نفی خود دیدی و گشتی بی ثبات
گه فنا و گه بقا و گه یقین و گه گمان

۱— این

گه تحرّك گه سکون و گاه قرب و گاه بعد
گاه گویا گه خموشی گه نشستی گه روان

گه سرور و گه غرور و گه حیات و گه ممات
گه نهان و گه عیان و گه بیان و گه بنان

حیرت اندر حیرت است و آگهی در آگهی
عاجزی در عاجزی و اندهان در اندهان

هر که ما را دوست دارد عاجز و حیران بود
شرط ما اینست اندر دوستی دوستان

☆☆☆

(٢٠٦ – ق)

ای سنائی ز آستان نتوان شدن بر آسمان
زانکه روحانی رود بر آسمان از [1] آستان

هر که چون نمرود باصندوق وباکرکس رود
خیره باز آید نگون نمرود وار از آسمان

باکمان و تیر چون نمرود بر گردون مشو [2]
کان مشعبد گردش از تیرت همی سازد کمان

چون ملك بر آسمان نتوان پرید ای اهرمن
کاهرمن سفلی بود چون تن، ملك علوی چو جان

همچو جان بر آسمان از آستان رفتی سبك
گر نبودی تن ز ترکیب چهار ارکان گران

---

١ – از آسمان بر ٢ – مرو

بندگی کن چون خدائی کرد نتوانی همی
زانکه باشد بنده را در بند، چون تن‌ راتوان

در نهان خویش پس چون‌ریسمان کم کرده‌ای
تا سر تو پای شدپای‌توسر چون ریسمان

گر نهان داری سر خودرا بتن در، چون کشف
خویشتن‌راچون کشف باری‌سپر کن زاستخوان

چشم روشن بین ما گر چون فلك بیند ترا
چشم ر چون خار پشت اندر برون آور سنان

ور چو ماهی جوشن عصمت فروپوشیده‌ای
زاتش فتنه چو ماهی شو بآب اندر نهان

در [1] نهاد خویش چون خرچنك داری چنگها
تا بچنگ آری بهر چنگی دگر کون نام‌و نان

بر نهاد خویشتن چون عنکبوتی بر متن
گر همی چون کرم پیله بر تنی بر [2] خانمان

هر زمان چون آب گردی خیره گرد آبخور
هر نفس چون باد گردی خیره گرد بادبان

تا دهان دارد گشاده اژدهای حرص تو
چون نهنگ اندر کشد آزت همه ملك‌جهان

گر چو گرگ وسگ بدّری عیبهای عیب را
چون بهایم عاجزی در پنجهٔ شیر ژیان

---

۱ – بر ۲ — مر

ور بگوش هوش و چشم دل همی کورو کری
ازملك چون نکته گویم چون توئی از انس وجان

تا تو با طوطی برازی خیره چون گویم سخن
تا تو با جغدی و با شاهینی اندر آشیان

گر ضعیفی همچو را سو، دزدهمچون عکهٔای [1]
در حذوری [2] همچو گربه، همچوموشی پرزیان

طیلسان بفکن که دارد طیلسان چون تو مگس
یا نه بر آتش چه پروانه بسوزان طیلسان

از کلاغ آموز پیش از صبحدم برخاستن
کز حریصی همچو خوکی تندرست و ناتوان

چون خبزدو ☆ کردی اندر مستراح از بهر خورد [3]
نحل وار از بهر خوردن رو یکی در بوستان

خون مخور چون پشه و چون کیك شادان برمجه [4]
تا نمانی خیره مالیده بدست این و آن

گر ز پیری زانو از سر برگذاری چون ملخ
زیر خاك وخشت [5] باشدهمچو موران مکان

طمطراق اشهب و ادهم کجا ماند ترا
کاشهب و ادهم زروز و شب توداری زیر ران

---

١ — رغبهٔ — رغلهٔ — غفلهٔ ٢ — در حذوری — در خذومی ؟ ٣— خور
٥— برمخید ٦— خار

☆ خبزدو بفتح خا و باء موحده وسکون زا ، معجمه وضم دال مهله جعل باشد، مثالش استاد لبیبی گوید: آن روی وریش بین که از بلغم وخیو است
همچون خبزدوئی که شود زیر پای پخچ (سروری)

همچو غوك اندر دهان مار مخروش از اجل
کز خروشت دست بیدادی فرو بندد زبان

اندرین ماتم دو کف بر فرق، کژدم وارنه
کی کند چون حرز سودت زاری و بانگ وفغان

حرز ابراهیم پیغمبر همی خوان زیر لب
کاتش نمرود گردد بر نهادت گلستان

چون درخت ارغوان خونابه بار از دیدگان
تا شود گوهر سرشکت چون سرشك ارغوان

گر بود چون سرو سرسبزی و پیروزی ترا
در کمر بندند گلها همچو نی پیشت میان

هم بهار عمر تو دوران چرخ آرد بسر
بی بقا گردی چو گل برشاخ و خار اندرخزان

اعتماد و تکیه کم کن بر بقا و بود خویش
آنچه باقی ماند از عمرت ببرّد در [1] زمان

هر بقا کان عاریت دادند یك چندی ترا
چون نباشد باقی ایغافل بجز فانی مدان

گر تو باشی مهربان ور پند و حکمت بشنوی
کس نباشد بر تو مانند سنائی مهربان

این قصیدهٔ غرا از فرزندان خلف نیشابور راست ۲

(ز ☆ ۲۰۷)

شرط مردان نیست دردل [3] عشق جانان داشتن
پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن

۱— سپرد اندر — بپرور در ۲— عنوان از—م : گرفته شداست ۳—درجان

بلکه [۱] اندر عشق جانان شرط مردان آن بود

بر درِ دل بودن و جان پیش فرمان [۲] داشتن

دُر که از بحر عطا خیزد [۳] صدف دل ساختن

تیر کز شست قضـا آید [٤] هدف جان داشتن

نوک پیکانها که بر جانها رسد بر [٥] جان خویش [٦]

نامشان پیکان [۷] سلطانی نه پیکان داشتن

از برای جاه [۸] سلطان نز پی سگبان و سگ

دل محطّ رحل [۹] سگبانان سلطان داشتن

عقل ناکس روی را مصحف در آب [۱۰] انداختن

عشق برنا پیشه را شمشیر برّان [۱۱] داشتن

چون ز دست دوست خوردی در مذاق [۱۲] از جام جان [۱۳]

لقمه را حلوا و بلوا* هر دو یکسان داشتن

چون جمال زخم چوگان دیدی اندر [۱٥] دست دوست

خویشتن را پـای کوبان گوی میدان داشتن

۱— م -- تا کی ۲— فرمان جانان ۳— ع : باشد ٤— پرد ٥—... که بر تنشان رسد بر ـ نوك پیکانهای جانان شاندن اندر ٦— ع : از شست حکم ۷-- تا نه شان ـ ع: نامشان نیکان ۸— جان ۹— محیط رخت ۱۰— بآب ۱۱— ع: برسان ۱۲--- ع: یك مذاق ۱۳— عام ۱٤ -- حلوا و الوا ـ بلوا حلوا ۱٥—دیده ای دوخوردی اندر ـ ع : دیده شد از

---

* سروری در فرهنگ خود این کلمه را الوا دانسته و در کلمهٔ الوا گوید : بروزن حلوا صمغیست بغایت تلخ و آنرا بتازی صبر گویند مثالش استاد امینی گوید: زحل باقدر او دون واجل با تیغ او بیکس ـ عسل باخشم او الوا، سقر باعفو او کوثر ـ و باز هم او از یکی از برزگان ادب نقل می کند که: الوا بکسر همزه نام درختیست که صبر آب برگ آن درختست که می گیرند و خشك می کنند در جزیره سقوطرهٔ هند بسیار است، و دیگر تام سلاح دار رستم باشد ـ و در فرهنگ نام نیزه دار رستم باشد... و حکیم سنائی نیز مؤید معنی اول فرماید: چون ز دست دوست خوردی بایدت برخوان جان لقمه را الوا و حلوا هر دو یکسان داشتن (سروری)

وصل بتوان خواست لیك از قهر[1] نتوان یافتن

وقت بتوان یافت لیك از لطف نتوان[2] داشتن

بس در میدان «إلاّ الله» تیغ «لا إله»

هر قرینی کونه ز الله بهر قربان داشتن

شرط مؤمن چیست اندر خویشتن کافر شدن

شرط کافر چیست اندر کفر ایمان داشتن

هرچه دست آویز داری جزخدا آن هیچ نیست

چون عصا پنداشتن در دست ثعبان داشتن

خویشتن را چون نمك بگداخت باید تا[3] توان

آنگهی[4] بر خوان ربانی نمکدان داشتن

کی توان با صد هزاران پردهٔ نا بود[5] وبود

اهرمن را قابل انوار یزدان داشتن

کی توان با همرهان خطهٔ کون و فساد

جان خود را محرم اسرار فرقان داشتن

هم بجاه آن اگر ممکن شود[6] در راه آن

هر دو کیهان داشتن پس بر سری آن داشتن

خویش را[7] اوّل ببابد شست[8] از گرد حدوث

آنگهی خود را چو قرآ[9] زاهل قرآن داشتن

١ــ مهر ٢ــ سلطان ــ بتوان ٣ــ م ــ چون نمك در باخت باید تا ـ عاشقی را چون نمك بگداخت باید چون ٤ــ ع ــ م ــ خویشتن ٥ــ پر او برنا بود ٦ــ ع : بود ٧ــ خویشتن ٨ــ ع : شستن ٩ــ ع ، م ــ قرآن

چنداز ین درجستجوو رنگ و بوی و گفتگوی [١]

خویشتن در تنگنای نفس انسان [٢] داشتن

چون دو شب همخوابه خواهد بود با خورشید[٣] ماه

در محاق او را چه بیم [٤] از شکل [٥] نقصان داشتن

خاك و باد و آب و آتش را بارکان باز ده

چند خواهی خویش را [٦] موقوف دوران داشتن

تاکی اندر پردهٔ غفلت ز راه [٧] رنگ و بوی

این رباط باستانی را بیستان داشتن

خوب نبود جبرئیلی سوخته [٨] در عشق تو

آنکه از رضوان امید مرغ بریان [٩] داشتن

کدخدای هر دو عالم بود خواهی پس ترا

زیر کیوان زشت باشد تخت و ایوان داشتن

بگذر از نفس بهیمی تا نباشد [١٠] تنت را

طمع نقل و مرغ و خمر و حور و غلمان داشتن

بگذر از نفس [١١] طبیعی تا نباید جانت را

صورت تخییل هر بی دین بی برهان داشتن

تاکی از کاهل نمازی ای حکیم زشت خوی [١٢]

همچو دو نان اعتقاد اهل یونان داشتن

---

١ - ع: چند از ین درجست و جوی و گفتگوی ورنگ و بوی ٢ - م - همچو نکبا زیستن و آنگاه آبان ٣ - دوست چون همسایه خواهد بود باخورشید - چون دوشب همخوابه بود از مهر ٤ - ع: ننگ ٥ - بیم ٦ - ع: چرخ را ٧ - ع: غیبت فداء ٨ - سوخته جبریل پر ٩ ع: و بریان ١٠ - ع: نباید ١١ - ع: عقل - نقش ١٢ - رخنه جوی - ع: - رخصه جوی

صدق بو بکری و حذق[1] حیدری کردن[2] رها

پس دل اندر زمرهٔ فرعون و هامان[3] داشتن

عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاملی[4]

عقل چبود جان نبی خواه و نبی خوان داشتن

دین و ملّت نی و بر جان نقش حکمت دوختن

نوح و کشتی نی و بر جان[5] عشق[6] طوفان داشتن

فقه نبود گرد رخصت گشتن از تر دامنی[7]

فقه چبود عقل و جان و دل بسامان[8] داشتن

از برای سختن[9] دعوی و معنی روز عدل

صد زبان خاموش گویا همچو میزان داشتن

هر کجا شیری است خود را چون شکر بگداختن

هر کجا سیری است[10] خود را چون سپندان داشتن

از پی تهذیب جان پیوسته بر خوان بلا

چاشنی گیران جان را[11] تیز دندان داشتن

عقل را بهر تماشا گرد سروستان غیب

همچو طاوسان روحانی خرامان داشتن

چون بپوئی راه دانی چیست علم آموختن

چون بجوئی علم[12] دانی چیست کیهان داشتن

۱— ع : حدق ۲— کردی ۳— ع : اندر هرزهٔ هومان ٤- کابلی- ع: کاهلی ٥— ع : در دل ٦— م — عطس ۷— فقر جان و عقل جو تواز ... — فقه نبود قال و قیل از بهر کسب و جاه و مال ۸— بیخواه و بی جان

۹— پختن ۱۰— ع : سر که است ۱۱ — ع : دین را ۱۲ — عدل — ع : عقل

دین نباشد با مراد و با هوا در ساختن
دین چه باشد خویشتن در حکم یزدان[1] داشتن

چار پائی بی‌دم عیسی مریم یافتن[2]
چوب دستی بی‌کف موسی عمران داشتن

آفتی دان عشوه ده را سر شرع آموختن
فتنه‌ای دان دیو را مهر سلیمان داشتن

هر دم از روی ترقّی بر کتاب[3] عاشقی
«جَدِّدوُا ایماناً» نکهدر دیدهٔ جان[4] داشتن

از برای پاکی دین در سرای[5] خامشی
عقل دانا زندگانی را بزندان داشتن

عشق نبود[6] درد را داروی صبر آمیختن[7]
عشق چبود ذوق را همدرد[8] درمان داشتن

از برای غیرت معشوق هم در خون دل
ای دریغا های خون آلود پنهان داشتن

که گهی در کوی حیرت بی‌فضولی[9] گوش و لب
از دل سنگین جلاجل وز لب افغان[10] داشتن

زهد چبود هر چه جز حق روی از آن[11] برتافتن
زهد نبود روی چون طاعون و[12] قطران داشتن

۱— دیان ۲— تاختن ۳— ع: در مقام ٤ - در چشم ایمان ٥— سر این ٦— عقل چبود ۷— ع: زعقل آمیختن ۸— ع: درد راهم ذوق ۹— ع: بی‌فضول ۱۰— این بیت در نسخهٔ ع در دو جا مکرر شده در یک جا مصرع ثانی چنین است «از دل سنگین جلاجل وار افغان» و در جای دیگر: «بی دل مسکین جلاجلهاء افغان» ۱۱— او ۱۲— ع: چو طاعون و چو

فقر نبود باد را از خاك [1] خفتان دوختن

فقر چبود باد [2] را از بود عریان داشتن

از برای زاد راه اندر چراگاه صفا

پیش جانها جان بی‌جان خوان بی‌نان [3] داشتن

عقل و جان پستان و بستان است طفل راه را

گر تو مردی تاکی از پستان و بستان داشتن

عشق دنیا کافری باشد که شرط مؤمنست [4]

صحن بازی جای رندان را بزندان داشتن

چون زشبهت [5] خویشتن را تربیت کردی ترا [6]

از جوارح [7] ظلم باشد چشم احسان داشتن

چون طعامش پاك دادی [8] پس مسلّم باشدت

چون سگ اصحاب کهف او را نگهبان داشتن

تا ترا در خاکدان ناسوت [9] باشد میزبان

کی [10] توان لاهوت را در خانه [11] مهمان داشتن

خویش و جان را در دو گیتی از برای خویشتن [12]

چارمیخ عقل و نفس و چار ارکان [13] داشتن

خاکپاشان دیگرند و بادپیمایان دگر

کی توان مرسایسانرا زاهل سامان [14] داشتن

١— آب را از باد ٢— بود ٣— پیش جانان خوان بی‌نان نان بی‌خوان ـ غ: جان بی‌نان نان بی‌جان ٤— ع: نه‌شرط مؤمنی ٥— زشربت ٦— رواست ٧— خوارج ٨— باشد ـ ع: داری ٩— در خان زان ناسوت ١٠— بد ـ ع: چون ١١— حجره ١٢— خویش جانرا در دو گیتی از برای خویش نیست ـ جان وتن را ... ١٣- چرخ و ارکان ١٤— کی توان ساسانیان را ز آل سامان ـ ع: ساسیان را زال ساسان

سینه نتوان خانهٔ «ام الخبائث» ساختن
چون بصر نتوان فدای «ام غیلان» داشتن
تاکی از نار هوا نز روی هوّیت[1] چنین
خویشتن‌را بیهده[2] مدهوش و حیران داشتن
زشت باشد[3] خویشتن بستن بر آدم وانگهی
نفس[4] آدم را غلام نقش[5] شیطان داشتن
تا بیابی بوی یوسف بایدت[6] یعقوب وار
رخت وبخت و عقل‌وجان‌دربیت‌احزان‌داشتن
قابل تکلیف شرعی تا خرد باتست[7] ازآنك
چاره نبود اسب‌کودن را ز[8] پالان داشتن
کوکمال[9] حیرتی تا مر ترا رخصت بود
صورت جان را نه‌کافر نه مسلمان داشتن
کو جمال طاعتی تا مر ترا فتوی دهد[10]
از برای چشم بد خالی ز عصیان[11] داشتن
گر چه‌برخوانندحاضرلیك‌نتوان ازگزاف[12]
برفرازخوان مگس‌را همچواخوان[13] داشتن
دوزخ آشامان بدندایشان‌واینان[14] کاهلان[15]
این‌خسان‌راکی‌توان‌هم‌سنگ آنان[16] داشتن

١— هویت بر - ع : برنورهویت ٢— بیهوده ٣— ع : نبود ٤—ع : نفس ٥— نقش‌آدم را غلاف نفس ٦— ع : خویشتن ٧— باخردبایست ٨— زیر ٩— کمان - ع : جمال ١٠— تا من‌ترا فتوی دهم ١١— بدراخال‌عصیان — ع : بدحالی‌زعصیان ١٢— : ازمحل ١٣— ع : برسر خوانها مگس را همچواخوان ١٤— واینها ١٥— ع : کاملان ١٦— این‌سگانرا..ایشان

دشمن خود باش زیرا جز هوا نبود ترا
تا تو یار خویش باشی یار نتوان[1] داشتن

تا کی اندر صدق[2] قال‌الله یا قال الرّسول
قبله تخییل فلان یا[3] قیل بهمان[4] داشتن

خوب نبود عیسی اندر خانه پس در آستین[5]
از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن

چون بزیر این دو گوئی[6] گوی شو چون این و آن
از پی شاهان گذار آئین[7] چوگان داشتن

تا کی اندر کار دنیا تا کی اندر شغل[8] دین
از حریصی خویشتن دانا و نادان داشتن

اهل دنیا اهل دین نبوند ازیرا راست نیست
هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن

بر که خندد بس خضر چون باشما بیند همی[9]
گور کن در بحر و کشتی در بیابان داشتن

چون ز راه صدق و صفوت[10] نز من آید نز[11] شما
صدق بوذر[12] داشتن یا عشق سلمان داشتن

بوهریره وار باید باری[13] اندر اصل و فرع
گه دل اندر دین و گه دستی در انبان[14] داشتن

۱— عشق یاران ۲— صدر ۳— م — ع : فلان‌و ٤— فلان ٥— در بادبان — درهاویان — درهاونان ٦— ع : درمیان این‌دو کوئی ـ .. این دو کوبنی ۷— رها کن گوی‌و — : رها کن رسم ۸— باب — ع : کار ۹— ع : حضرتش چون برشما بندد همی ۱۰— ع : صوفت ۱۱— برمن آمد بر ۱۲— ع : زهد بوذر ۱۳— ع : یاری باید ۱٤— ع : دست اندر

دین ز درویشان طلب زیراکه شاهانرا مقیم
رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن

از خود و از خلق نرهی تا نگردد برتوخوش
در دبیرستان حیرت [1] لوح نسیان داشتن

چند بر باد هوا خسبی همی عفریت وار
خویشتن در آب و آتش همچو دیوان داشتن

راحت ازدیوان نجوئی [2] پس زدیوان دورشو
با زحل همواره دیوانرا بدیوان داشتن

کی [3] توان از خلق متواری شدن پس برملا
مشعله در دست و مشك اندر گریبان داشتن

شاعری بگذار و کرد شرع گرد ایرا ترا [4]
زشت باشد بی محمّد نظم حسّان داشتن

ورت خرسندی درین منزل ولی نعمت بود
روکه چون من بی نیاز برا [5] فراوان داشتن

باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنك
خاك را جز باد نتواند پریشان داشتن

راستی اندر میان داوری شرطست از آنك
چون الف زو دور شد دستی درامکان داشتن

گر چوخورشیدی [6] نبایدتابوی غمّازخویش
توبه باید کرد ازین رخسار رخشان داشتن

۱— حسرت ۲— از ایوان مجوی و ۳—م— بد ٤— برتری آی ٥—
ع : بی نیازی از ٦— ع : خورشیدت

بی طمع زی چون سنائی تا مسلّم باشدت

خویشتن رازین گرانجانان تن آسان داشتن

باد کم کن جان خودرا تا توانی همچنان [1]

خاك پای خاکپاشان خراسان داشتن

سلطان سنجر بن ملکشاه درباب مذهب ازحکیم سؤال کرد
سنائی جواب او بدین قصیده فرستاد [2]

(۲۰۸ –)

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن

جان نگین مُهر مهر شاخ بی بر داشتن

از پی سنگین دل نا مهربانی روز و شب

بر رخ چون زر نثار گنج گوهر داشتن

چون نگردی گرد معشوقی که روز وصل او

بر تو زیبد شمع مجلس مهر انور داشتن

هر که چون کرکس بمرداری فرو آورد سر

کی تواند همچو طوطی طمع شکّر داشتن

رایت همّت زساق عرش برباید [3] فراشت

تا توان افلاك زیر سایهٔ پر داشتن

بندگانرا بندگی کردن نشاید تا توان

پاسبان بام و در فغفور و قیصر داشتن

تا دل عیسیٰ مریم باشد اندر بند تو

کی روا باشد دل اندرسمّ هرخر [4] داشتن

۱— همچتو ـ همچنو — ع : تا توانی‌جان خود را همچواو ۲— این عنوان از نسخهٔ ـ پ ـ گرفته‌شده‌است ۳— باید بر ٤— رسم‌هاجر

یوسف مصری نشسته با تو اندر [1] انجمن
زشت باشد چشم را در نقش آزر داشتن

احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد
دل اسیر سیرت [2] بوجهل کافر داشتن

ای بدریای ضلالت در، گرفتار آمده
زین برادر یك سخن بایست باور داشتن

بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب خوف [3]
بی سفینهٔ نوح نتوان چشم معبر داشتن

گر نجات دین و دل خواهی همی تا چند ازین
خویشتن چون دایره بی پا و بی سر داشتن

من سلامت خانهٔ نوح نبی بنمایمت
تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن

شو مدینهٔ علم را در جوی و پس در وی خرام
تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن

چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است
خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن

کی روا باشد بناموس و حیل در راه دین
دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن

من چگویم چون تو دانی [4] مختصر عقلی بود
قدر خاك افزونتر از کوگرد احمر داشتن

۱— درهر ۲— صورت ۳— خون ٤— توچه دانی

از تو خود چون می پسندد عقل نابینای تو
پارگین را قابل تسنیم و کوثر داشتن
مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد
حقّ حیدر [1] بردن و دین پیمبر داشتن
آنکه او را بر سر حیدر همیخوانی امیر
کافرم گر میتواند کفش [2] قنبر داشتن
گر تن خاکی همی برباد ندهی شرط نیست
آب افیون خوردن و در دامن آذر داشتن
تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملك
زشت باشد دیو را بر تارك افسر داشتن
آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و تاب
زُهره را کی زَهره باشد چهره از هر داشتن
خضر فرّخ پی دلیلی رامیان بسته [3] چو کلك
جاهلی باشد ستور لنگ رهبر داشتن
گر همی خواهی که چون مهرت بود مهرت قبول
مِهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن
چون درخت دین بباغ شرع هم حیدر [4] نشاند
باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن
جز کتاب الله و عترت زاحمد مرسل نماند
یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن

---

١ — زهرا ٢ — ازره معنی نیاردیاس ٣ — خضر پیغمبر کمر بسته دلیلی را — خضر تا باشد دلیلی رامیان بسته ٤ — حیدردر

از گذشت مصطفای مجتبی جز مرتضی

عالم دین را نیارد کس معمّر داشتن

از پس سلطان ملک شه چون نمیداری روا

تاج و تخت پادشاهی جزکه سنجر داشتن

از پی سلطان دین پس چون رواداری همی

جز علیّ و عترتش محراب و منبر داشتن

اندر آن صحرا که سنگ خاره خون[1] گردد همی

وندران میدان که نتوان پشت و یاور داشتن

هفت زندان را زبانی بر گشاید هفت در

از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن

هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن

جز بحبّ حیدر و شبّیر و شبّر داشتن

گر همی مومن شماری خویشتن را بایدت[2]

مُهر زرّ جعفری بر دین جعفر داشتن

کی مسلّم باشدت اسلام تا کارت بود

طیلسان درگردن و در زیر خنجر داشتن

گرهمی دیندارخوانی خویشتن راشرط نیست

جسم وجان ازکفر و دین فربی و لاغرداشتن

پند من بنیوش و علم دین طلب از بهر آنك

جز بدانش خوب نبود زینت[3] و فرداشتن

۱— که خاك وسنگ خون ۲— شایدت ۳— رتبت

علم دین را تا نیابی چشم دل را عقل ساز

تا نباید حاجتت ، بر روی معجر داشتن

تا ترا جاهل شمارد عقل سودت کی کند

مذهب سلمان و صدق و زهد بوذر داشتن

علم چبود فرق دانستن حقی از باطلی

نی کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن

گبر کی چبود فکندن دین حق در زیر پای [۱]

پس چو گبران سال و مه بر [۲] دست ساغر داشتن

گبر کی بگذار و دین حق بجو از بهر آنك

ناك [۳] را نتوان بجای مشك اذفر داشتن

گر بدین سیرت [٤] بخواباند ترا ناگاه مرگ

پس ز آتش بایدت بالین و بستر داشتن

ای سنائی وارهان خود راکه نا زیبا بود

دایه را بهر شیر خواره مهر مادر داشتن

از پی آسایش این خویشتن دشمن خران

تا کی آخر خویشتن حیران و مضطر داشتن

بندگی کن آل یاسین را بجان تا روز حشر

همچو بی دینان نباید روی اصفر داشتن

زیور دیوان خود سازاین مناقب را از آنك

چاره نبود نو عروسان را ززیور داشتن

---

۱ — دین خود در دست و پای ۲ — در ۳ — خاك ٤ — صورت



☆☆☆

(۲۰۹ —)

تاکی از یاران وصیّت تخت [۱] و افسر داشتن

وز برای لقمهٔ نان دست بر سر داشتن

تا تو بیمار [۲] هوای نفس باشی مر تـرا

بایدت بر خاك خواری خفت و بستر داشتن

گر ترا بر کشور جان پادشاهی آرزوست

پیش آزت زشت باشد دست‌ودل بر [۳] داشتن

کفر باشد از طمع پیش دَرِ هر منعمی [٤]

قامت آزادگی چون حلقه بر در داشتن

ور ره دین و شریعت نا گزیران بایدت

چون رسن گرمی چه‌داری [۵] سر بچنبر داشتن

سیم وزر را خوار داری، پیش تو آسان بود

پیش ایزد روز محشر کار چون زر داشتن

خاررا در راه دین همرنگ گل فرسودنست

در حقیقت خـاك را هم بوی عنبر داشتن

راستی در راه توحید ایندو شرطاست ایعجب

چشم صورت کور و گوش مادگی [٦] کر داشتن

آدمی اصلی بود با اجتبا و اصطفـا

هر چه از ابلیس معروفست منکر داشتن

---

۱ — ع: تاج ۲ — تازتیمار ۳ — ع: دست بر سر ٤ — ع. درپیش‌هر بی قیمتی ۵ — ع: گرچه‌درازی ٦ — یاوگی

بگذر از رنگ طبیعت دست در تحقیق زن
ننگ باشد با [1] پدر نسبت بمادر داشتن

هر که دارد آشنائی با همه کرّوبیان
تخت همّت باید از عیّوق برتر داشتن

وآنك او در آتش آزاد مردم خوش بود
بـاید او را همچو ابراهیم آزر داشتن

زیر پای حرص دنیا چون تنت فرسوده [2] شد
دلبر همّت [3] چه سود آنگاه در بر داشتن

قوّت اسلام و دین بود اقتضای [4] ایزدی
ذوالفقار احمد اندر دست حیدر داشتن

شرط باشد دین بحرمت داشتن در [5] حکم شرع
چون عروس بکررا با زرّ و زیور داشتن

دوزخست انباشتن در ملّت فردوسیان
تشنه جان را در [6] کنار حوض کوثر داشتن

هر که او ازمو کب صورت پرستان شد برون
بایدش طبل ملامت از قفا بر داشتن [7]

وانکه را اندیشهٔ عقلی بود گوید طبیب
باید این را از غذا [8] جستن نکوتر داشتن

خود ندانی گر نبودی جان، نبودی تن نکو [9]
بی سواری خود چو باید اسب و افسر داشتن

١— ع : بی ٢ — دلت پژمرده ٣—غفلت— ع : عقلت ٤— ع : ازقضای-
از برای ٥— بحکمت از برای ٦— لب جانرا ٧— ع : از قفادرداشتن ٨—
خدا - قضا ٩— ع : نبودی تن هگرز - نبودی تن هدر

گر نتابد سوی کان خورشید تابان بر فلک

تیغ هندی از [1] کجا آورد گوهر داشتن

تا جوانمردی و بد دینی بود از ناکسی [2]

در مزاج این جان صافی را مکدّر داشتن

در ستایش وزیر خراسان خواجه معین الدین ابو نصر احمد بن فضل غزنوی گوید

(٢١٠ —)

عقل چون دستور شد در پیش [3] سلطان بدن

کی بنا واجب رود فرمان جان [4] در ملک تن

جان جهانی لشکر عالی نسب دارد همی

هر یکی با کار و باری در جهان خویشتن

ساخته میران این [5] لشکر ز روی مرتبت [6]

شمع او باشان خود از افسر شاهان لگن

شرم دارند ار نهند از تابش زهره [7] کلاه

ننگ دارند ار کنند از عکس پروین پیرهن

بی تکلّف مرکبانی آوریده زیر ران [8]

کافتاب انگیز باشد نعلشان در تاختن

طوطیان معنوی پرنده در باغ فلک

در تماشا گاهشان مهد فلک کمتر [9] چمن

---

١ — ع : هندی را ٢ — درناکسی — ع : بودان ناکسی ٣ — ع : عقل نا محرم بود دستور ٤ — او ٥ — ع : ساخت بس میران ٦ منزلت ٧ — ع : از بادهٔ زهره ٨ — زیر زین ٩ — مهتر فلک کمتر

سیر ایشان خسته کرده پای سیّاحان عرش
لفظ ایشان بسته دست خازنان ذوالمنن
صوتشان را هست حیران گشته بی انگشت گوش[1]
حرفشان را هست سرگردان زبان اندر دهن
با همه شاهنشهی عقل معظّم را رهی
با همه بت چهرگان جان مقدّس راشمن
آن دو والاهر دو[2] چون شاه و وزیر اندر جسد
وین دو والی هردو چون دستور وسلطان در بدن
کرده اندر بزمگه نفس ارادی را قدح
ساخته در رزمگه روح طبیعی را مجن
نفس بی توقیعشان افکنده در صحرای «لا»
جسم بی منشورشان افتاده در دریای «لن»
در فلك مشهور کار و بارشان در هر درج
در زمین مذکور نام و بانگشان در هر وطن
پیش تخت و بارگاه هر دو انکر صف زده
کار داران کلام و پرده داران سخن
هر زمان گویند این دستور کرّوبی نژاد
شاه روحانی نسب را در میان انجمن
گر همی خواهی که گیرد ملك تو بر تو قرار
هم نگردند این پری وشها بهپیشت[3] اهرمن

---

۱ — ع : وگوش ۲ — این دو والاچهره ۳ — پری چهران بشکل

خدمت عالی معین الدّین و الدنیا گزین [1]

چنگ در فضل ابونصر احمدبن فضل زن

آن خداوندی که لطف و لفظ او را بنده اند

در یمن نجم یمن و اندر عدن درّ عدن

آن جهانداری که شاگردان عزمش [2] گشته اند

بادهای سهمناك و بحرهای موج زن

گر قبول عدل او یابد گه جنبش هوا

همچو روی آب روی آسمان گیرد شکن

خاك را در ساکنی گرحلم او تمکین دهد [3]

کی تواند گرد از او انگیخت باد کوهکن

ورفتد بر خاك تیره عکس رای روشنش

نیك تر تا بدکمین تر ریگش [4] از نجم یمن

بی برات فضل او دُرّی نزاید از صدف

بی جواز خلق او مشکی نخیزد از ختن

از برای خدمت [5] او گر نبودی خلق او

کوژ بالا آمدندی بر زمین خلق ز من

شادباش ای آنکه اندر فرودین [6] خشم تو

درکف بد خواه تو الماس گردد نسترن

دیر زی ای آنکه اندر تیر ماه لطف تو

شعلهٔ آتش شود در مجلست [7] شاخ سمن

---

۱ - ع : و دولت بر گزین ۲ - فضلش ۳ - خاك را گر حلم اودرساکنی تهمت کند ٤ - ع : سنکش ٥ - نصرت ٦ - ع : فوردین ۷ - مخلبش

بی رضایت مرغ اگر بر شاخ دستانی زند
زاتش خشم تو بروی شاخ گردد باب زن

در عرین گر شیر بیند آهو از انصاف تو
نرم نرم از بیم آهو شیر بگذارد عرن

مهر تو جوزا همی سازد از آن [1] معراج خویش
تا شود فرقش مگر با نعل اسبت مقترن

مردهٔ بد خواه اگر بیند گشاده طبع تو
از شتاب خندهٔ خود [2] خرقه گرداند کفن

تا زیادت کرد تشریف تو سلطان جهان
کاخهای بد سگالت شد چو اطلال و دمن

سر فرازی چون ترا زیبا [3] بود در مملکت
خلعت سلطان اعظم خسرو گردون [4] شکن

شد شهاب چرخ بر تشبیه کلکت مبتلا
گشت تاج خور بر شکل دواتت مفتتن

دست دستوری چو تو بر هردوتا والی [5] بود
اندرین هر دو بود ملك دو سلطان [6] مرتهن

نفس کلّی راوی کلکت بود بیحرف و صوت [7]
چون کنی مر امتحان عقلها را ممتحن

روی تو چون ماه و دستت چون اثیر و کلك تو [8]
چون شهابی گشته اندر نور مه [9] شیطان فکن

---

۱ — ع : قدر توجوزا ازآن سازد همی ۲— ع : از سیاست خندهٔ تو ۳— ع : زیبد ٤ - خودسرو گردن — ع : خسرو گردن ٥— تاوانی ٦— ع : در ملك سلطان ۷ -- ع : روی ودست وخط و کلك و کاغذت باشدهمی ۸— ع : دست توچوابر و کلك تو ۹— ملك تو

آدمی اندر فرایض فرّ تو جوید ز ربّ
وز خدالطفت همیخواهد فرشته در سنن
خضر اگر در انتهای عمر خورد آب حیات
بُد ترا از ابتدا آب حیات اندر لبن
مونس [۱] تو دیدهٔ روحانیان زیبد همی
ورچه با روحانیان هرگز نپیوندد وثن [۲]
از تو آموزد جوانمردی، جوانمردی از آنك
با جوانمردی رود در ملك تو هر پیر زن
از برای گوهر والا و اصل پاك تست
سنگهای آستانت قبلهٔ ما و من
چون شوند از عکس باده ساقیانت لعل پوش [۳]
مجلس از بالای ایشان همچو باغ از نارون
از بهشت آرند تحفه، لعل پوشان ترا
سبز پوشان بهشتی، دسته های یاسمن
ای چو عیسی غیب پیش و همت استاده بپای
مردهٔ غم زنده گردد گر که بگشائی دهن [۴]
بخدای ار [۵] خاطر این بنده اندر کلّ کون
جز بت مدح ترا بوده است هرگز برهمن
شعر من چون چادر مریم مستّر گشته بود
من بکنجی در، همی خون خوش همی خوردم حزن

۱- بینش ۲- ع: وسن ۳- ع: نوش ٤- مردهٔ غم زنده گرداند که بنشانی بمن ۵- ع: باللّه ار از

کشف آنچادر درین مجلس فتاد از بهر آنک
چـادر مریم بَر ِعیسی بسی [1] دارد ثمـن

تا نباشد گوی جهل اندر بر چوگان عقل [2]
تا نباشد مرکب تحقیق در میدان ظن

نیکخواهت باد چون تحقیق بر راه طرب
بد سگالت باد چون ظن در بیابان محن

بـاد جولان تو در میدان عشرت با بتی
کش بود چوگان زلف اندر بر گوی ذقن

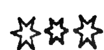
☆☆☆

(—٢١١)

دست اندر لام لا خواهم زدن	پای بر فرق هوا خواهم زدن
نفی و اثبات است اندر عاشقی	صدمه در صور بقا خواهم زدن
در دبیرستان «لا احصی ثنا»	خیمهٔ خلوت جدا خواهم زدن
کام اندر عاشقی مردانه وار	از ثریّا تا ثری خواهم زدن
آه کانـدر کار دل هر ساعتی	همچو موسی باعصا خواهـم زدن
کم عیاران سرای ضرب را	نقد بر سنگ صفا خواهم زدن
همچو ایّوب از برای مصلحت	دست در صبر و بلا خواهم زدن
بر لب دریای قهر از بوی لطف	بانگ برخوف و رجا خواهم زدن
کم زنان را بر بساط نیستی	پای همّت بر قفا خـواهم زدن
از برون عالم جان و خـرد	لاف تسلیم و رضا خواهم زدن

١ — ع : ز نطق عیسوی ٢— ع : چوعقل

زخمهٔ اخلاص اندر صدر جان | بر نـوای لا ِالا خواهـم زدن
طرف دولت از برای بندگـی | بر دوال کبریا خواهـم زدن
تیر توفیق از کمان [1] اعتقاد | بـر دل کام و هوا خواهم زدن
کفر و دین را در مقام نیستی | بـر نوای بی نـوا خواهم زدن
خویشتن را در مصاف ُقل کَفی | بـر صف اهل رضا [2] خواهم زدن
همچو مستان درصف می خوارگان | نعرهٔ «انی اَری» خواهم زدن
ای سنائی با سنائی هـر زمان | چنگ در آل عبا خواهـم زدن
دم ز بهر ژنده پوشان قـدم | از بقای بی فنا خـواهم زدن



(٢١٢ — ق)

ای مسافر اندر این ره گام عاشق وار زن
فرش لاف اندر نورد و گفت از کردار زن

گر نسیم مشک معنی نیست اندر جیب تو
دست همّت باری اندر دامن عطّار زن

هر کت از زر باز گوید اوست دقیانوس تو
گر همی دین بایدت خیمه میان غار زن

دیو طرّار است پیش آهنگ حرب وی توئی
آتش درویشی اندر عـالم غـدّار زن

منزلی کانجا نشان خیمهٔ معشوق تست
خاك اندر سرمه ساز و بوسه بر دیوار زن

---

١ — از برای ٢ — ریا

گر نثار پای معشوقان بود در راه وصل
با دو دیده دُر بپاش و با دو رخ ایثار زن

چون سوار راهبر گشتی تو در میدان عشق
شو پیاده آتش اندر زین وزین افزار زن

هوشیار از باده و مست از می دنیا چه سود
طیلسان فقر بر فرق چنین هشیار زن

در خرابات خرابی همچو مستان گوشه گیر
خیمهٔ قلاّشی اندر خـانهٔ خمّار زن

پای در میدان مهر کمز نان مُلك نه
نرد بازیدی ز مستی خصل بر اسرار زن

جان و دل را در قبالهٔ عاشقی اقرار کن
پس بنام عاشقی مهری بر آن اقرار زن

گر همه دعوی کنی در عاشقی و مفلسی
چون سنائی دم درین عالم قلندر وار زن



(ق — ۲۱۳)

چون دَرِ معشوق کوبی حلقه عاشق وارزن
چون دَرِ بتخانه جوئی چنگ در زنّارزن

مستی و دیوانگی و عاشقی را جمع کن
هرسه را بردار کن وزکوی معنی‌دار [۱] زن

گوهر بیضات باید خدمت دریا گزین
ورعقیق و لعل خواهی تکیه بر کهسارزن

---

۱ — برروی آن فردای‌دعوی‌دار

شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی
مرکب گفتار پی کن چنگ در کردار زن
چهرهٔ عذرات باید بر در وامق نشین
عشق بوذر وارگیر و گام سلمان وار زن
گر شکربی زهرخواهی خار بی خرما مباش
صدق بوبکریت باید خیمه اندر غار [۱] زن
مار فقر و خار جهلت گر زره یکسو نهد
سر بکوب آنمار را و آتش اندر خار زن
ای سنائی چند گوئی مدحت روی نکو
بس کن اکنون دست اندر رحمت جبّار زن

☆☆☆

(۲۱٤ ☆ ق)

ای یار مقامر دل، پیش آی و دمی کم زن☆
زخمی که زنی بر ما، مردانه و محکم زن
در پاکی و بی‌باکی، جانا چو سراندازان
چون کم زدی اندر دم آن کمزده [۲] را کمزن
اشغال دو عالم را، در مجلس قلاّشان
چون زلف نکورویان، برهم نه و برهم زن
در چار سوی عنصر، صد قافلهٔ غم هست [۳]
یك نعره ز چالاکی، بر قافلهٔ غم زن

---

۱ — جاه بوبکریت باید تیغ حیدر وار   ۲ — دم زده   ۳ — ع : هست ازغم

☆ کم زدن : کنایه از کسی بود که خود را و کمالات خود را عظمی دهد (فرهنك کنایات و اصطلاحات نسخهٔ خطی آستانه) ـ و کم زن مدبر و بی‌دولت شیخ نظامی راست:
با دوسه کم زن مشو آرام گیر   مقبل ایام شو آرام شو (سروری)

آبی[1] که نهی زان پس، بر عالم عالم نه
آتش که زنی آنگه، در عالم عالم[2] زن

از تخت نهی ما را، در صف ملایك نه
ور دار زنی ما را، بر گنبد اعظم زن[3]

در بوتهٔ قلاشان[4]، چون پاك شدی زر شو
وندر صف مهجوران[5]، چون صبح شدی دم زن

تاج «انا عبدالله» بر تارك عیسی نه
مهری ز سخن گفتن، بر دو لب[6] مریم زن

هر طعمه که آن خوشتر، بر بی خبران راده
هر طعنه که آن سختر بر تارك محرم زن

رخت از در همرنگان، بردار و بیکسو نه
وندر بر همدردان، خر پشته و طارم زن

در مجلس مستوران[7]، وندر صف رنجوران[8]
هم جام چو رستم کش[9]، هم تیغ چو رستم زن

یاران موافق را، شربت ده و پرپر[10] ده
پیران منافق را، ضربت زن و دمدم[11] زن

نقلی که نهی دل را، در حجرهٔ مریم نه
لافی که زنی جانرا[12]، از زادهٔ مریم زن

نازی که کنی اینجا، با[13] عاشق محرم کن
لافی که زنی باری[14]، با شاهد محرم[15] زن

۱— ع : پائی ۲— ع : زان پس بر عالم و آدم ۳— ع : تختی که نهی دل را بر کوههٔ دریا نه داری که زنی جان را بر گنبد اعظم زن ٤— قلابان ٥— ع : درحلقهٔ مشتاقان ٦— چادر ٧— ع : مهجوران ٨— : مستوران- مهجوران ٩— ده ١٠— پرتر ١١— دردم ١٢— ع : تن را ١٣— ع : یادی که کنی آنجا از ١٤— ع : آنجا ١٥— همدم

کحل أَرِنی أنظُر در دیدهٔ موسی کش
خال «فعصی[1] آدم» بر چهرهٔ آدم زن

گر باده دهی ما را بر تارك کیوان ده[2]
ور رای زنی ما را[3]، در قعر جهنم زن

چون عشق بدست آمد تن دور کن و[4] خوش زی
چون عقل بپا آمد، پی گور کن و خم زن☆

غمّاز و سیه رویند، اینجا شب و روز تو
در سینهٔ آن سم نه[5]، در شربت آن سم[6] زن

بر تارك هفت اختر چون خیمه زدی زان پس[7]
هم خصل دمادم نه، هم رطل دمادم زن

خواهی که سنائی را، سرمست بدست آری
خاشاك بر اشهب نه، تازانه☆[8] بر ادهم زن

این قصیده در قبة الاسلام بلخ گفته شد[9]

(۲۱۵ ☆ ز)

برگ بی برگی نداری، لاف درویشی مزن
رخ چو عیّاران نداری[10]، جان چو نامردان مکن

یا برو همچون زنان[11]، رنگی و بوئی پیش گیر
یا چو[12] مردان اندر آی و گوی در میدان فکن

۱— ع : نیل ۲— ع : نه ۳— ع : با ما ٤— گور کن ٥— ع : سم کن ٦— در شربت این هم ۷— ع : چون بر سر روز و شب خورشید زدی آنکه ۸— و آواز ـ ع : واوزار ۹— عنوان از نسخه ـ م ـ گرفته شده است ۱۰—رعنایان نداری ـ عیاران مدارو— میارا ۱۱—م— یامگر همچون زنان—یا بکردار زنان ۱۲— م—ورنه

☆ خم زدن با اول مفتوح کنایه از گریختن باشد و آنرا بخم زدن نیز خوانند (فرهنگ اصطلاحات و کنایات نسخهٔ آستان قدس) ☆ تازانه مخفف تازیانه آمده (برهان)

هرچه بینی جز هوا[1] آن دین بود بر جان نشان[2]

هرچه یابی[3] جز خدا آن بت بود درهم شکن

چون دل و جان زیر پایت نطع شد پائی بکوب

چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن

سر بر آر از گلشن تحقیق تا در کوی دین[4]

کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن

در یکی صف کشتگان[5] بینی بتیغی چون حسین

در دگر صف خستگان بینی[6] بزهری چون حسن

درد دین خود بوالعجب دردیست کاندروی چو شمع[7]

چون شوی بیمار بهتر[8] گردی از گردن زدن

اندرین میدان که خود را می دراندازد جهود[9]

وندرین مجلس که بت[10] را می بسوزد برهمن[11]

اینت[12] بی همت شگرفی کو برون ناید[13] ز جان

وانت بی دولت سواری کو برون ناید[14] ز تن

هر خسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد[15]

درد باید عمر[16] سوز و مرد باید گامزن

سالها باید که تا یك سنگ اصلی ز آفتاب

لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

۱— هرچه یابی جز بدی ۲— ع : نگار ۳ - ع : بینی ٤— ع : راه دین
۵— خستگان ٦— ع : کشتگان یابی ۷— دین–تن ۸— خوشتر ۹—وجود
۱۰— تن - ع: میدان که خود ۱۱— اهریمن ۱۲— آنت ۱۳-- ع : بی دولت سواری کو فرو ناید ۱٤— م — فرو ناید - ع : و نیت بی همت شکاری کو فرو ناید
۱۵— ع : رسند ۱٦— مرد - پرده

ماهها باید که تا یك پنبه دانه ز آب وخاك[1]

شاهدی را حلّه گردد یا شهیدی را کفن

روزها باید که تا یك مشت پشم از پشت میش

زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن

عمرها باید که تا یك کودکی از روی طبع

عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن

قرنها باید که تا از پشت آدم نطفه‌ای

بوالوفای کرد گردد یا شود ویس[2] قرن

چنگ در فتراك صاحبدولتی زن تا مگر

بر تر آئی زین سرشت گوهر و صرف زمن

روی بنمایند شاهان شریعت مر ترا

چون عروسان طبیعت رخت بندند[3] از بدن

تا تو در بند هوائی از زر و زن چاره نیست

عاشقی شو تا هم از زر فارغ آئی هم ز زن

نفس تو جویای کفر است[4] وخرد جویای دین

گر بقا خواهی بدین آی ار فنا خواهی بتن

جان‌فشان وپای‌کوب وراد[5] زیّ وفرد[6] باش

تا شوی باقی چودامن برفشانی[7] زین دمن[8]

کز پی مردانگی پاینده ذات آمد چنار

وز پی تر دامنی اندك حیات آمد سمن

---

١ — وگل ٢ — بایزید اندر خراسان یا اویس اندر ٣ — ع : بردند ٤ — نان است ـ ع : بادست ٥ — م — راه کوب وشاد ٦ — مرد ٧ — برفشاندی ٨ — وطن

راه‌رو تا دیو بینی با فرشته در مصاف
ز امتحان نفس حسّی چند باشی ممتحن

چون برون رفت از تو حرص آنگه در آید در تو دین[1]
چون در آمد در تو دین[2] آنگه[3] برون شد اهرمن

گر نمیخواهی که پرها رویدت زین دامگاه
همچو کرم پیله جز گرد نهاد خود متن

بار معنی بند از اینجا ز آنکه در بازار[4] حشر
سخت کاسد بود خواهد تیز[5] بازار سخن

باش[6] تا طومار دعویها فرو شوید خرد
باش تا دیوان معنیها بخواند ذوالمنن

باش تا از پیش دلها پرده بر دارد خدای[7]
تا جهانی بوالحسن بینی بمعنی بوالحزن

از جمال حال مردان بی اثر باشد مکان
وز شعاع شمع تابان بی‌خبر باشد لگن

بار نامهٔ ما و من[8] در عالم حس[9] است و بس
چون از این عالم برون رفتی نه ما ماند[10] نه من

از برون پرده بینی یکجهان پر شاه و بت[11]
چون درون پرده رفتی این رهی گشت[12] آن شمن

١—م— در آمد جبرئیل ٢— جبرئیل— در تو دیو ٣— م ـ اینك ٤— صحرای ٥— روز ٦ — آنت ٧— خرد ٨— ما ٩— حسی ١٠— بینی ١١— بت شاه‌وش ١٢—م— چون برون پرده رفتند این رهی شد

پوشش از دین ساز تا باقی بمانی بهر آنك
گر براین پوشش نمیری هم‌توریزی[1] هم کفن
این جهان و آنجهانت را بیکدم درکشد [2]
چون نهنگ درد دین ناگاه بگشایددهن
با دو قبله در [3] ره توحید نتوان رفت‌راست
یا رضای دوست باید یـا هوای خویشتن
سوی آنحضرت نپوید هیچ دل با آرزو
با چنین‌گلرخ نخسبد هیچ کس با پیرهن
پردهٔ پرهیز و شرم از روی ایمان بر مدار
تا بزخم چشم نا اهلان نگردی مفتتن [4]
گردقرآن گرد زیرا هرکه در قرآن گریخت
آنجهان[5] رست‌ازعقوبت اینجهان[6] جست[7] ازفتن
چون‌همی‌دانی که‌قرآن‌رارسن‌خوانده‌است‌حق
پس تو در چاه طبیعت چند باشی با وسن [8]
چرخ گردان این رسن را میرساند تا بچاه
گرهمی صحرات باید چنگ در زن دررسن
گرد سمّ اسب سلطان شریعت سرمه کن
تا شود نور الهی بـا دو چشمت مقترن
گر عروس شرع را از رخ براندازی[9] نقاب
بی خطاگردد خطا و بی خطر گردد ختن

١— گوری ٢— درکشی ٣— م -- بادوحکم‌حق ٤— م — تا بچشم زخم نامردی نگردی‌مرتهن ٥—م— زان‌جهان ٦ —م— زین‌جهان ٧— رست
٨— بی‌رسن — ع : بارسن ٩— شرع او از رخ براندازد

سنّی [1] دین دارشو تازنده مانی زانک هست [2]

هرچه جز دین مردگی و هرچه جز سنّت حزن

مژه [3] در چشم سنائی چون سنانی باد تیز

گر سنائی زندگی خواهد زمانی بی‌سنن

با سخنهای سنائی خاصّه در زهد و مثل

فخر دارد خاك بلخ امروز بر بحر عدن

☆☆☆

(۲۱٦ - ق)

چنگ در فتراك عشق هیچ بت روئی [4] مزن

تا بشکرانهٔ نخست اندر نبازی جان و تن

یا دل اندر زلف چون چوگان دلبندان مبند

یا چو مردان جان فدا کن گوی در میدان فکن

هرچه از معشوق آید همچو دینش کن درست [5]

وانچه از تو سر بر آرد بت بود درهم [6] شکن

گرم روباش اندرین ره کاهلی از سر بنه

تا نمانی ناگهان انگشت حیرت در دهن

راه دشوار است همره خصم و منزل [7] ناپدید

توشه رنجست و ملامت، مرکب اندوه و محن [8]

اندرین ره گر بمانی بی رفیق و راهبر

دست خدمت در رکاب سید ایّام [9] زن

۱- شیعی - شیعهٔ ۲- بهر آنك ۳- م - دیده ٤- ع : تا توانی چنگ درفتراك مه‌رویان ٥- ع : دین دارش درست ٦- ع : برهم ۷- ع : ومردم خصم وجعده ۸- ع : حزن ۹- ع : دست منت در رکاب سید سادات

خویشتن را در میان نه‌بی‌منی در راه عشق
زانکه بس تنگ است ره اندر نگنجد ما و من

در نعت و منقبت هژبر انسان علی عمران گوید ۱

(۲۱۷ ☆ ز)

ای امیرالمومنین ای شمع دین ای بوالحسن
ای بیك ضربت ربوده جان دشمن از بدن[1]
ای بتیغ تیز رستا خیز کرده روز جنگ
وی بنوك نیزه کرده شمع فرعونان لگن
از برای دین حق[2] آباد کرده[3] شرق و غرب
کردی از نوك سنانت عالمی را پر سنن[4]
تیغ الاّالله زدی بر فرق لا گویان دین
هر که لا می گفت وی را میزدی بر جان و تن
تا جهان خالی نکردی از بتان و بت[5] پرست
تا نکردی لات را شهمات و عزّی را حزن[6]
تیغ ننهادی ز دست و درع ننهادی ز پشت
شاد باش ای شاه دین پرور، چراغ انجمن
گر نبودی زخم تیغ و تیرت اندر راه دین
دین نپوشیدی لباسَ ایمنی بر خویشتن[8]
لاجرم اکنون چنان کردی که در هر[9] ساعتی
کافری از جور دین برخود[10] بدّرد پیرهن

۱— ع : جمله ربوده جان اعدارا زتن ۲— حق‌دین ۳— ع : کردی ٤— ع : باشد از نوك سنانت جان اعدا پرمحن ٥— ع : از بت واز بت ٦— م : چون ۷— درقه نفکندی بپشت ۸— برجان و تن ۹— که اندر ۱۰— ع : از دست خود برتن

مرحبا ای مهتری کز بیم تیغت در جهان
پیش چشم دشمنانت خون همی آید لبن [۱]

فرش کفر از روی عالم در نوشتی سر بسر
ناصر دین هدی و [۲] قاهر کفر و وثن

کهترانت را سزد گر مهتری دعوی کنند
ای امیر نام گستر وی سوار نیزه [۳] زن

هیچ کس را در جهان این مایهٔ [۴] مردی نبود
کو بمیدان خطر سازد برای [۵] دین وطن

راه دین بود است [۶] مخوف از ابتدا لیکن بجهد
آن مخافت را همی موقوف کردی در زمن [۷]

از برای نصرت دین ساختی هر [۸] روز و شب
طبل و منجوق و طراده [۹] نیزه و خود [۱۰] و مجن

پای این مردان نداری جامهٔ ایشان مپوش
برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

روز حرب از هیبت تیغت بلرزیدی زمین
همچنان کز بیم خصمی تند، مردی [۱۱] ممتحن

ذوالفقارت گر بدیدی [۱۲] کرگدن در روز جنگ
کاه کشتی در زمان، گر کوه بودی کرگدن

۱— ع : دشمنان خون می نماید هر لبن ـ م : خودمی نمائی می لبن ـ چون نمایدمی لبن
۲— ع : آمدیو ۳— ع : ای سوار تیغ ۴— پایهٔ ۵— ع : زبهر ۶— ع : آمد ۷— آنهمه مخوف را همی موقوف کردی دردمن ۸— م : می ـ از ۹— م : طراده ـ ع : طلایه ـ عراده ۱۰— ع : تیغ ۱۱—م— ع : خصم تندمرد ۱۲— بدندی

سرکشان را سربسر نابود کردی [۱] در جهان
تختهاشان تخته کردی حلّه هاشان را کفن

این جلال و این کمال و این جمال و منزلت
نیست کس را در جهان جز مر ترا ای بوالحسن

هر دلی کو مهرت اندر دل ندارد همچو جان [۲]
هر دلی [۳] کو عشقت اندر جان ندارد مقترن [۴]

روی جنّات العلی هرگز نبینند بی خلاف
لایزالی ماند اندر نار با کرم و [۵] حـزن

گر نبودی روی و مویت هم نبودی [۶] روز و شب
گر نبودی رنگ و بویت [۷] گل نبودی در چمن

چون تو صاحب دولتی هرگز نبودی در جهان
هم نخواهد بود هرگز چون توئی درهیچ فن

در بیان عوارف لاهوتی و معارف ناسوتی فرماید

(۲۱۸ —)

چو مردان بشکن این زندان یکی آهنگ صحرا [۸] کن
بصحرا در نگر آنکه بکام دل تماشا کن

ازین زندان اگر خواهی که چون یوسف برون آئی
بدانش [۹] جان بپرور نیك و سر درعلم [۱۰] رؤیا کن

۱— ناکرده بودی ۲— ع : اندرجان و این کمال و مرتبت ۳— ع : هرتنی
۴— مشتری ۵— ناگریز هر ۶— نباشد ۷— ع: بوی وخویت - رنگ رویت
۸— بالا ۹— ع : بزندان ۱۰— ع : درسر علم — سر ازعلم

مشو گمراه و بیچاره چنین اندر ره سودا

چراغ دانشت بفروز و آنگه رأی‌سودا [1] کن

ز موسی [2] رهروی آموز اگر خواهی بریدن ره

گذر که بر فراز کوه و که برقعر [3] دریا کن

چو زین‌سودای جسمانی برون آئی تو آنگاهی

براه وحدت از حکمت علامتهای بیضا کن

ره وحدانیت چون کرد روشن دیدهٔ عقلت [4]

بنقش مهر هستیهای حسّی [5] صورت لا کن

سرحرف شهادت لا از آن معنی نهاد [6] ایزد

چو حرف لا اِله گفتی به «الاالله» مبدا کن

سلیمان وار دیوان‌را مطیع امر خود [7] گردان

نشین بر تخت بلقیسی وچتر از پرّ عنقا کن

چوموسی گوسفندان‌را [8] یکی‌ره‌سوی‌صحرا بر

پس آنگه با عصا آهنگ کوه طورسینا کن

چوعیسی گر ترابایدَ [9] که‌مانی‌زنده‌جاویدان

ز احیائت بساز اموات ووزاموات احیا کن

مسیحا [10] وار دعوی تو نشنوشندا گرخواهی

یقینت چون مسیحا دار و دعوی‌مسیحا کن

۱— صحرا ۲— ع : عیسی ۳— برآب ٤— ع: گیرد روشن‌دیدهٔ‌عقلی — گیرو ببین ازدیدهٔ عقلی ۵— ع : منقش سوی‌هستیها بستی ـ وهستی ٦— ع : شهادت را از آن معنی‌نهد ۷— ع : خویشتن ۸— ع : گوسپندان‌را ۹— گر نمی‌خواهی ۱۰— مسیحی

ملاقا چون‌کنی با عقل زیر پردهٔ حسّی [1]

نخست از پرده بیرون آی و پس رای[2] ملاقا کن

امید عمر جاویدان [3] کنی چون گوهر یکتا

دل از اندیشهٔ او باش جسمانیت یکتا کن

بکف کن حشمت و نعمت ز بهر نام و ننگ اندر [4]

چو آمد حشمت و نعمت ز غربت قصد مأوا کن

ز حرص و نفس شهوانی عدیل و یار شیطانی

ز شیطان دور شو آنکه امید وصل حورا کن

ز اوّل داد خلق از خود بده آنکه ز مردم جوی

بفرّ و ارج [6] اسکندر شو آنکه قصد دارا کن

چو زهره گر طمع داری شدن بر اوج [7] اعلا بر

بدانش جان گویارا تو همچون زُهره زهرا کن

تو چون [8] زین دامگاه دیو دوری جوئی از دیوان

بجمله بگسل آنکه روی سوی[9] چرخ اعلا کن

اگر خواهی که در وحدت [10] روانت پادشا گردد

سرای ملکت و دین را تهی [11] از شور و غوغا کن

تن و جان تو بیمار از سخنهای خلافی شد

برانداز این خلاف از علم و جانت را مداوا کن

---

١ — وچستی ٢ — پس‌راه — ع : وانگاهی ٣ — جاویدی ٤ — ع : آنجا
٥ — ع : وانگه ٦ — ع : بفرواوج ٧ — ع : برچرخ ٨ — ع : چوتو ٩ —
ع : از اینها وقصد ١٠ — ع : بررحمت ١١ — ع : ملك ودین‌وجان

گر از جانان خبرداری دل و جان زیر پای آور

ور از نفس آگهی داری حدیث[۱] از نفس رعنا کن

جمال چهرهٔ جانان[۲] اگر خواهی که بینی تو

دو چشم سرت نابینا و چشم عقل بینا کن

هوای دوست گر خواهی شراب شوق جانان خور

وصال یار اگر خواهی طواف جای[۳] بطحا کن

ببینی بی‌نقاب آنکه جمال چهرهٔ قرآن

چو قرآن روی بنماید زبان ذکر گویا کن

چو چشم عقل بگشادی عیان هر نهان دیدی

زبان ذکر بگشادی بیان هر معمّا کن

چو مجنون دل پر از خار فراق چشم لیلی دار[٤]

چو وامق جان پر از نقش و نگار روی عذرا کن

میان کمزنان کمزن چو نرد عاشقان بازی

بدرد دوری یوسف صبوری چون زلیخا کن

زرنج نفس و ضعف تن[٥] اگر فرتوت[٦] گشتستی[۷]

بشوق دوست جانت را زلیخا وار برنا کن

مجرّد چون شدی زالایش نفس طبیعی تو[۸]

دو گوش عقلت آنکه سوی شعر و[۹] حکمت ما کن

۱— ع : هوا ۲— خوبان ۳— خان ٤— ع : وصال چشم لیلی کن ٥— ع : وآن تن ٦— رنجور ۷— ع : بودستی ۸— ع : پس ۹— ع : دو گوش عقل را آنکه بسوی

سنائی را بطبع اندر چو زینسان شعرها بینی
بدان معنی شعرش بین [١] وجان از علم داناکن

☆☆☆

(٢١٩ — ق)

جام را نام ای سنائی گنج کن — راح در ده روح را بیرنج کن
این دل و جان طبیعت سنج را — یکزمان از می طریقت سنج کن
تاج جان پاك را در راه دل — مفرش جانان جان [٢] آهنج کن
کد خدای روح را در ملك عشق — بی تصرّف چون شه شطرنج کن
عقل و دین دار [٣] سلامت جوی را — شنگ و شنگولی [٤] عشق الفنج کن
یا همه رخ گرد وچون گلنار باش — یا [٥] همه دل باش وچون نارنج کن
با عمارت چند سازی همچورنج [٦] — با خرابی ساز و همچون گنج کن
خاك و باد و آب و آتش دشمنند — برگذر زین چار و نوبت پنج کن

☆☆☆

(٢٢٠ — ق)

ساقیا مستان خواب آلوده را بیدار کن
از [٧] فروغ باده رنگ رویشان گلنار کن
لا ابالی پیشه گیر و عاشقی [٨] بر طاق نه
عشق را [٩] درکار گیر و عقل را بیکار کن
گر ز چرخ چنبری ازغم همی خواهی [١٠] نجات
دور باده پیش گیر و قصه زلف یار کن

١— ع : نیك ٢— ع : عشق ٣— دین ورز ٤— سنك و سنكوری
٥— با ٦— گنج ٧— ع : ور ٨— ع : زهدوزه ٩— باده را ١٠—
ع : خواهی همی ازغم

پنج حسّ و چار طبع‌از پنج باده [1] برفروز
وز دو گیتی دل بیکبار از خوشی بیزار کن

دانشت بسیار باشد چونکه می اندك خوری
دانشی کو غم فزاید ارمنش بردار کن [2]

ور ز راه پنج حس خواهی که یار آید ترا [3]
پنج باده نوش کن هر پنج در مسمار کن

دوستار [4] عشق گشتی دشمن جانان مشو
چاکری می چون گرفتی [5] بندگی خمّار کن

ور بعمر اندر بنادانی نشسته بوده‌ای
از زبان عاجزی یکدم [6] یك استغفار کن

☆✿☆

(ق — ٢٢١)

رحل [7] بگذار ای‌سنائی رطل مالا مال کن
این زبان را چون زبان لاله یکدم لال کن

یك زمان از رنگ و بوی‌باده روح‌القدس را
در ریاض قدس عنبر مغز و مرجان بال‌کن

زهد وصفوت‌یکزمان ازعشق‌دردوزخ فکن [8]
حال و وقتت ساعتی [9] درکار زلف وخال‌کن

درمیان [10] زهدکوشان خویشتن قلاّش ساز
در جهان [11] می فروشان‌خویشتن ابدال کن

١— ع: طبعت سه باده ٢— دانشی بسیارباشدخرمی‌اندك‌بود دانشی گرمی ندانی خرمی‌بسیارکن ٣— ع :که وانایدبتو ٤— ع : دوستدار ٥— چاکری خمر کردی ٦— باری ٧— رطل - جام ٨— در کار درد و ورد کن ٩— و زلفت یك‌زمان ١٠ — درجهان ١١— در میان

شاهد شیرین نخواهد [۱] زاهدان تلخ را

شاهدی چون شهد خواهی رطل مالامال کن

سرو خودراگوی ای سرواز پی گلزار رخ [۲]

خون روان [۳] در جویبار اکحل و قیفال کن

تو بکژّی ما بخدمت چون دو دالیم از صفت

یك الف از بهر الفت ردف جفتی دال کن

خاك جسم و آب چشم ما بدست عشق تست

خاك را صلصال کردی آب را [۴] سلسال کن

باز صیّاد اجل را آتشین [۵] منقار دان [۶]

جزع گیرای امل را کاغذین [۷] چنگال کن

دامن تر دامنان عقل در آخال [۸] کش

ساعد هودج کشان عشق پر خلخال [۹] کن

عاشق مالست حرص و دشمن مالست می [۱۰]

مال و دشمن را بسعی باده دشمن مال کن

خال خود [۱۱] درچشم مازن صبحهامان شام کن

زلف خود بر دوش [۱۲] خود نه روز هامان سال کن

عشق یکرویست او را در بر عیسی نشان

عقل یکچشم است او را در صف دجّال کن

۱ــ نجوید ۲ــ روح ۳ــ رز ۴ــ گردان باد را ۵ــ ف : اجل آبستن ۶ــ دار ۷ــ ف : جزع گیری .. دو کاغذ ۸ــ آجال ۹ــ چرخ گیرای امل راکاغذین ۱۰ــ عشق ۱۱ــ خاك می ۱۲ــ گوش

عشق را روز عزیمت باز بر فتراك بند

عقل را وقت هزیمت خاك در دنبال کن

ای سنائی خویش را چون طبع خرّم وقت کن

روح را چون خود همایون بخت و فرّخ فال کن

خرقه و حالت بهشیاری محال و مخرقه است

چون ز خود بیخود شدی در خرقهٔ دل حال [1] کن



(٢٢٢-- ق)

ای سنائی قدح دمادم کن	روح ما را ز راح [2] خرّم کن
لحن را همچو «لام» سر بفراز	جام را همچو جیم قد خم کن
خشکسالیست [3] کشت آدم را	فتح بابش توئی پر از نم کن
حجرهٔ عقل را ز تحفهٔ روح	تازه چون سجده جای مریم کن
قفس بلبلان سیمین بال [4]	سقف این سبز [5] بام طارم کن
هین که عالم گرفت دیو سپید	خیز تدبیر رخش رستم کن
رزم بر موج بحر اخضر ساز	بزم بر اوج چرخ اعظم کن
همه ره طوطیان چون زاغند	خویشتن را شکر مکن سم کن
هر چه جز باز دام [6] او بشکن	هر چه جز عشق [7] نام او غم [8] کن
راز با عاشقان محرم گوی	ناز با شاهدان محرم [9] کن

١-- هم خرقه کن هم حال ٢-- ز روح ٣-- ع: کشت سالیست ٤-- قفس لاابالیان بشکن ٥-- ع: لعل ٦-- نام ٧-- عقل ٨-- کم ٩-- ع: همدم

خویشتن در حریم حرمت عشق	محرم بادهٔ محرّم کن
زین سپس [1] با بهشتیان عشرت	در نهانخانهٔ جهنّم کن
زره پنج در [2] بیکدوسه می	چار دیوار عشق محکم [3] کن
وز پی چشم زخم مشتی شوخ	دیك سودای خویش سردم کن
بندهٔ آندو زلف پر خم شو	چاکر آن رخان خرّم کن
همچو جمشید بر فراز صبا	تکیه بر مسند شه جم کن
پس چو جمشید برنشین بر باد	همه را زیر نقش خاتم کن
پری و دیو و جنّی و انسی	حشرات زمین فراهم کن
آنگهی بعد ازاین [4] سکندر وار	گرد بر گرد سدّ محکم کن
همچو یأجوج اهل آتش را	از بر خویش هین رمارم کن
سرنگون در سقر فکن همه را	دوزخ از جسمشان محشم [5] کن
نقش ترتیب [6] صوفیان فلك	بیك آسیب جرعه درهم کن
نه هوا گیر چون سلیمان باش	نه هوس بخش همچو حاتم کن
همه اسلام هستی و مستیست [7]	گر مسلمانی این مسلّم کن
یکدم از بیخودی سه باده بخور	چار تکبیر بر دو عالم کن
هرچه هستی [8] است نام آن مستی [9]	نسخ ماتم سرای آدم کن
همه این کن ولیك با محرم	چون نیابی مخنثّی هم کن
از خرد چشم اندکی بردار	وز کله پشم لختکی [10] کم کن
این همه هست لیك با مردان	مرد دل شو محبتی کم کن
چون سنائی چوزیرخوش دم شو	ساز با زیر خویش چون بم کن

۱- ع: پس ازآن ۲- ع: از ره پنج‌وشش ۳- ع: محرم ۴- ع: ازآن ۵- محسم ۶- ع: تدبیر ۷- بستی‌است- ع: مستی‌ویستیست ۸- مستی ۹- هستی ۱۰- ع: اندکی

در ستایش خواجهٔ عارف علی بن الحسن البحری خیاط [1] فرماید

(٢٢٣ ✡ م)

الا یا خیمهٔ گردان بگرد بیستون مسکن
که از بن دامنت ماهست و گاهت ماه بن [2] دامن

چراغ افروخته در تو بسی و هفت از آن گردان [3]
که گه بر گاوشان [4] جایست و گه بر شیرشان [5] مسکن

چو خورشید ملك [6] هنجار و برجیس وزیر آسا
چو بهرام سپهسالار و چون ناهید بربط زن

چو کیوان قوی تأثیر دهقان طبع بر گردون
چو تیر و ماه دیوان ساز پیك انگیز دربرزن [7]

همه دانای نادان سر [8] همه تابان تاری دل
همه والای دون پرور همه زن خوی مرد افکن

سر دانا [9] شده پست [10] و دل عاقل شده تاری
از ین افروخته رویان [11] بر آن افروخته گرزن [12]

حکیمان را بنور سیر [13] بر گردون بروز و شب
گهی رهبر چو یزدانند و گه رهزن [14] چو اهریمن

---

١ - الخیاطی - و در نسخهٔ - م - عنوان قصیده چنین است : « مدح قاضی امام امیر عبدالودود بن قاضی القضاة عبدالصمد رحمة الله علیه » وچون درضمن قصیده نام علی بن حسن بحری صریحاً برده شده پیداست که عنوان نسخهٔ - م - درست نیست، ودر نسخهٔ ع عنوان« در مدح امام زین الدین علی بن الحسن» است ٢ - ع: گاه از ماه بن - گاهت ماه بر ٣ - گردون ٤ - شیرشان ٥ - گاوشان ٦ - فلك ٧ - چو تیره ماه دیوان ساز پیك انگیز بربطزن ٨ - ع : نادانان ٩ - ع : نادان ١٠ - مست ١١ - ع : دلها ١٢ - ع : درها براین افراخته گرزن ١٣ - نبوده سیر - ع : بنور وسر ١٤ - م : راهبر - ع : رهبر

کمان کردار گردونی ازو تیر بلاپرّان [1]

دل عاقل ز زخمش خون زنار [2] تیزنرم آهن

هدفشان گر پذیرفتی نشان زان تیرها بردل

دل دانا شدستی چون مشبّکهای پرویزن

ندای گوش هر عاقل ازو هر لحظه لاُبشری

نثار سمع هر احمق ازو هر روز [3] لاتحزن

ز نحسش منزوی مانده دوصد دانا بیک منزل [4]

ز سعدش [5] مقتدا گشته هزار ابله [6] بیک برزن

خسیسان را ازو رفعت رئیسان را ازو پستی [7]

یتیمان را [8] ازو شادی حکیمان را ازو شیون

امامان را ازو گر رشته تابی نیکوئی بودی [9]

علی خیّاط را زودل نبودی چون دل سوزن [10]

امام صنعت [11] تازی علی بن حسن بحری [12]

که شد رایش ز چرخ اعلی و رویش ز آفتاب [13] احسن

امام عالم کافی که چون او در که صنعت

نه از شام آمد و بصره نه از مرو آمد وزوزن

از او نحو و لغت زنده بهر وقتی چو جسم ازجان

بدو فضل و ادب قایم بهر حالی چو جان ازتن

۱— ع : یازان ۲— دل غافل ز زخمش خون زباد ۳— ع : لمحه ٤— ع : بهر منزل ٥— ز دورش ٦— ع : دوصدنادان ۷— ع : کریمان را ازو رحمت ۸— ع : لئیمان را ۹— اگر زوشد ریا زین گونه می بودی ـ ع : ازو گر رشته‌ای بودی بنیکوئی ۱۰— ع : را از وی نبودی دل رفه سوزن ۱۱— ع : ملت ۱۲— م : نحوی ۱۳— ع : ز رویش آفتاب

قریحتهای تازی را ز فضلش هر زمان انجم
طبیعتهای روشن را ز فضلش هر زمان گلشن

هزاران [۱] دیده ازعقل وبهردیده هزاران دل
هزارش صنعت از فضل و بهرصنعت هزاران فن

نماید بیش قدر او [۲] ز بالا گنبد و اختر [۳]
چو در باد هوا ذرّه چو در آب [٤] روان ارزن

دل حاسد کشد [٥] هزمان چو لفظ تیغ هنجارش
هزاران خون دل دارد [٦] پس او هر لحظه در گردن

ثبات زایش [۷] معنی بتو [۸] کامل چو جان از خون
کمال دانش مردان بتو [۸] ناقص چو عقل اززن

تنت [۹] چون خاك در آباد [۱۰] وزبان چون آب در آبان
دلت چون باغ در آذر کفت چون ابر در بهمن

بهر طبع اندر آوردی بتعلیم اصل و فضل و دین [۱۱]
زهر خاطر برون بردی بحجّت شك وریب وظنّ

نپیوندد بعلمت [۱۲] جهل یکجزو ازهزاراجزا
ازیرا کلّ دانش را نگردد [۱۳] جهل پیرامن

۱-- ع : هزارش ۲ م- قدرةاو ۳- گنبد اخضر - ع : گنبد خضری
٤ - ع : آتش ٥- کند ٦-م- خونش اندر دل ۷-- تابش ۸- ع : بدو ۹- ع : تنش ۱۰-- باد ۱۱- وصل- ع:اصل فضل ودین ۱۲- قطیعت
۱۳- نگیرد

تواضع دوستر داری[1] چو گوهر در بن دریا
وگرنه چرخ بایستی چو کیوان مرترا[2] معدن

امام دانش و معنی توئی امروز و هم هستند
امامان دگر لیکن بدستار و بپیراهن

بجز تو اهل صنعت را ز دعویهای بی معنی
همه بانگند چون طبل و همه رنگند چون رویین* [3]

یکانه عالمی بالله چگویم بیش از این زیرا [4]
همان آبست اگر کوبی هزاران بار درهاون

شگفتی نبود از خلقان ترا دشمن بوندایرا [5]
تو دانائی وضد ضد را[6] بگو هر چیست جز دشمن

خدای [7] از بد نگهدارست ازو زنهار لاتیأس
زمانه فاضل او بار است ازو هیهات[8] «لاتأمن»

درین دوران[9] نیارد سنگ نحو و منطق و آداب
ازیرا سغبهٔ [10] ژاژند و بستهٔ رستم و بهمن

ازین بیرونقی عالم چه نیکوتر بزرگان را [11]
زجامه بی‌تنه و تیریز [12] وخانهٔ بی‌درو روزن

زمان شوخ چشمانست [13] و بی‌اصلان اگر داری
ازین یکما یه بسم‌الله خود[14] اندر گرد حرص[15] افکن

۱— دارد ۲— ع : درتن ۳— ربون ٤— ایرا ٥— لیکن ٦— ع : ضد آنرا ۷— ع : خدات ۸— ع : زمانه قاصد خلقست ازوز نهار ۹— دنیا ۱۰— م : صغبهٔ ؟ ۱۱— تراکان را ۱۲— بی تن و بی ریز ۱۳— زمانه شوخ چشم آنست ۱٤— خر ۱٥— ع : حوض

---

* روین بمعنی روناس است وآن نباتی است که جامه بدان رنگ کنند (برهان)

اگر رفعت همیجوئی[۱] سیه‌دل باش چون‌لاله

ور آزادی همیخواهی زبان[۲] ده دار چون سوسن

چو مردا ینچنین میدان نه‌ای از همّت[۳] عالی

بدست عقل خرسندی دو پای آز را[٤] بشکن

تو نام‌الفنج در حکمت فلک را گو مده یك نان

تو روح افزای در دانش عدو را گو برو جان کن

بباغ دل ز آب روی تخمی کشتی از حکمت[٥]

که جز فضل و ادب[٦] نبود بر آن یکروز[۷] پاداشن

هزاران روشنی بینی ازین یك ظلمت گیتی

که از روز دراز است این شب کوتاه آبستن

الا تا درسمر[۸] گویند وصف بیژن ورستم[۹]

که این بوده است پیل اندام و آن بوده است شیر اوژن

ز سعی و حشمتت بادا بشادی و بانده هان

ولی بر گاه[۱۰] چون رستم عدو درچاه چون بیژن

همی تا نفی[۱۱] باشد لا همی تا جحد باشد لم

همی تا چیست باشد ما همی تا کیست[۱۲] باشد من

۱— ع : همی‌خواهی ۲— ع : و گر ثروت همی جوئی زبان ۳— ع : چو مردان در چنین میدان فدای همت ٤— ع : حرص را ٥— محنت ـ ع : کشت درمحنت ٦— ابد ۷— یکروزه ۸— ع : سخن ۹— ع : رستم دستان ۱۰— ع : نشین بر گاه ۱۱— ع . منع ۱۲— کیف

همیشه باد حاسد را بدانحاجت[1] که او خواهد

جواب دعوتش زایزد چو موسی را ز لا وان[2]

همیشه بیزبان بادت ز تیر حادثهٔ هستی[3]

که از عون ملك داری بگرد جان و تن جوشن[4]



(٢٢٤ – ق)

خانه طامات عمارت مکن — کعبهٔ آفاق زیارت مکن

نامهٔ تلبیس[5] نهفته مخوان — جامهٔ ناموس قصارت[6] مکن

گر ز مقام تو بپرسد کسی — جز بخرابات اشارت مکن

قاعدهٔ کار زمانه بدان — هر چه کنی جز ببصارت مکن

سر بخرابات و خرابی درآر — صومعه را هیچ عمارت مکن

چون همه سرمایهٔ تو مفلسی است — در ره افلاس تجارت مکن

چون تو مخنّث شدی اندرروش — قصهٔ معراج عبارت مکن

تا نشوی در دین[7] قلاّش وار — خرقهٔ قلاّشان غارت مکن

گر تو شدی الکن در راه دین — دعوی مردی و عبارت مکن

عمر بشادی چو سنائی گذار — کار بسستی و حقارت مکن



و له ایضا رحمه الله

(٢٢٥ –)

ای سنائی[8] خویشتن را بی سر و سامان مکن

مایهٔ انفاس[9] را برعمر خود[10] تاوان[11] مکن

---

١ – ع : بدان خلقی ٢ – ع : زوقت لن ٣ – ع : بی زبان بادی ز تیر حادثه ایمن
٤ – دل روشن ٥ – ابلیس ٦ – قضاوت ؟ ٧ – ع : درره ٨ – ای تن آخر ٩ –
م : این نفس ١٠ – برخویشتن ١١ – ع : تابان

از برای آنکه تا شیطان ز توشادان شود

دیدهٔ رضوان وشخص[1] خویش‌را گریان‌مکن

دینت را نیکو نداری دیو را دعوت مساز

عقل را چاکر نباشی نفس را فرمان مکن

از برای آنکه تا شاهین شهوت شه کنی[2]

سینهٔ صد صعوهٔ بیچاره را بریان مکن

یونسان تنت را خلعت نمی بخشی مبخش[3]

یوسفان‌دینت[4] را درچاه و در زندان مکن

از برای کرکسان باطن امّاره را

سینهٔ صالح مسوز و اشترش قربان مکن

از پی آن تا خر لنگ ترا پالان بود

مر براق‌خلدرا از زین خود[5] عریان مکن

گر بشیطان میفروشی یوسف صدیق را

چون زچاهش برکشیدی قیمتش ارزان‌مکن

یوسف کنعان تن را میخری امروز تو

یوسف ایمان خود را بیع تائی نان[6] مکن

تا مرض[7] را داروئی[8] بخشی شفارا سرمبر

تا عرض را جسم[9] بخشی‌جسم‌را بیجان مکن

۱– ع: چوشخص ۲– ع : شهوت‌بر نزد– شودهمکاسه‌ات ۳– ع : ببخش
٤– وقت ۵ – درزین‌خود – ازبی‌خودی ٦– باشیطان ۷– سفر ۸– ع :
داوری ؛ ۹– تاعفوراچیز – تا غرض را خشم – ع : تا غرض را چشم

در بلا [1] چون روز قهر [2] نفس روباهیت [3] نیست
در خلا [4] دعوی زور [5] رستم دستان مکن

صلح کردستیم با تو این بگیر و آن مبخش [6]
بیت مقدس برمیارو کعبه را ویران مکن

سر بسر کردیم با تو نی ز ماونی ز [7] تو
چادر مریم مدزد [8] و شیث راهبان مکن

در منع از کبر و غرور و ذم جهان غرور فرماید
(٢٢٦ —)

ایدل آر بند عشقی عقل را تمکین مکن
محرم روح الامینی دیو را تلقین مکن

خوش نباشد مشورت با عقل کردن پیش عشق
قبله تا خورشید باشد اختری را دین مکن

ماه و تیر و زهره و بهرام و بر جیس و زحل
چون همی خدمت کنندت خدمت پروین مکن

از برای باستانی خسروی را سر مکن
وز برای کوردینی حمله بر گرگین مکن

قوّت فرهاد و ملك خسروت چون یار نیست
دعوی اندر زلف و خال و چهرهٔ شیرین مکن

گنج اگر خواهی که یابی ابتدا با رنج ساز
چون مکان اندر جهان شد دیده کوته بین مکن

---

١ — م : روز را ٢ — ع : زور و ٣ — ربانیت ٤ — درملا ٥ — زفر
٦ — ای هز بران بی خبر ٧ — باتومی ز نادانی و تو - ع : نی زی ماو نی زی تو کنون ٨ — حواندزد

از برای هفت گندم هشت جنّت در مباز
برگ بی‌برگی مجوی وقصد برگ تین مکن
نی زمانی همچو مانی بلبل مطرب مباش
وز برای سور گلبن یاد فروردین مکن
زاد آزادی طلب کن چون محمّد مردوار
از برای راه سدره گربه‌ای را زین مکن
گرم رو در راه‌عشق و باخرد صحبت مجوی
کبك اگرخواهی که گیری ملوح‌ازشاهین‌مکن
گاه خلوت پیش رضوان زحمت‌مالك مخواه
حوراگر دز خلدیابی دعوت ازسجّین مکن
عقل وعشق اندر بدایت جزدم آشفته نیست
عزّوذّل بگسل تو و در عاشقی تعیین مکن
گر قبول عشق خواهی بیخ‌وصل از دل بکن
ملك چین‌داری زحسرت ابروان پرچین‌مکن
عشق بازیّ وزخودترتیب جوئی شرط نیست
نرگس اندرگرد خارخشك وز پرچین مکن
از برای چشم زخم بچهٔ دیو لعین
عنبر اشهب مسوز وورد خود یاسین مکن
پرده دار عقل را در بارگاه دل نشان
تاج شاه روح را خلخال آب وطین مکن

صورت آدم نداری از برای زاد دیو

پشت سوی جان روح افزای حورالعین مکن

اندرین ره همرهانی دوربین چون کرکس‌اند

با دو چشم همچو کژدم رهبری چندین مکن

تا نسوزی دل چو لاله پیرهن چون گل مدر

دیده چون نرگس نداری چهره چون نسرین مکن

گر بقا خواهی چو کرم پیله گرد خود متن

کبر کبك و حرص مور و فعل مار آئین مکن

از حجاب غفلت آخر یك زمان بیرون نگر

ناظر رخسار جانان چشم صورت بین مکن

غیرت او باش را در کوی او گردن بنه

خسرو ایّام را بی روی او تمکین مکن

چنگ در فتراك صاحب دولتی زن تا رهی

دل برای مال آن وملك این غمگین مکن

عشق مازاغ البصر گوئی ترا شد رهنمای

حاجب لایَنبَغی را دعوت تحسین مکن

چون اَلَم نَشرح شنیدی رَبِّ یسِّر لی بگوی

چون ز جنّت درگذشتی وصف ملك چین مکن

رَحمةً لِلعالَمین را اِهدِ قومی ورد ساز

لاتذر اِذ ذاعنی گر بشنوی آمین مکن

دم برای دیگران زن در خلا و در ملا

چون تو خاص شهریاری آن‌خود تضمین مکن

گر گران باری چو قارون جز ثری بستر مساز

ور سبك روحی چو عیسی جز قمر بالین مکن

شاهد و شمع و شراب و مطرب آنجا بهترست

درد از اینجا برمدار و سینه درد آگین مکن

دست شه خواهی که باشد آشیانت همچو باز

چشم سر ز اوّل بدوز آن راه را بین وین مکن

بر دَرِ سلطان نشاید کرد کبکی رهزدن

گر نداری گربه باخود دست زی زوبین مکن

خلعت فغفور داری نوبت قیصر مزن

شهریار و شاه هندی بندگی تکین مکن

گر زسرّ کارخویش آگه شدی چون دیگران

شهد و زهر و کفر و دین را زاد و بوم دین مکن

دُر نظم از بحر خاطر چون بدست آید ترا

جز عروس روح را از عقد او کابین مکن

چون سنائی باش فارغ از برای حرص و آز

آفرین بر دیگران، بر خویشتن نفرین مکن



(-- ۲۲۷)

ایشوخ دیده اسب جفا بیش زین مکن

ما را چو چشم خویش نژند وحزین مکن

ایماه روی بر سر ما هر زمان ز جور

چون دور آسمان دگری به گزین مکن

مُهری که خود نهاده‌ای آن مهر بر مدار [١]

مِهری که خود نموده‌ای آن مِهر کین مکن

گه چون خدای حاجت ما زاستان [٢] مساز

گه چون خلیفه نایب ما زاستین [٣] مکن

در خال و لب نگر سَمَر عزّ و ذلّ مگوی

در زلف ورخ نگر سخن کفر و دین مکن

از زلف تا بدار [٤] نشان گمان مجوی

وز روی شرم دار حدیث یقین مکن

زلفت چو طوق گردن دیو لعین شده است

رخ چون [٥] چراغ حجرهٔ روح الامین مکن

ای ما بروح تیر تو با ما سنان [٦] مباش

ای ما بتن کمان تو با ما بکین [٧] مکن

خواهی که تا چو حلقه بمانیم بر درت

با ما چو حلقه دارلبان چون نگین مکن

١— برمگیر ٢— ناراستان ٣— ع : روآستین ٤— تابناک ٥—جز
٦— گمان ٧— کمین

خواهی که لالهوار[1] نگردد دو چشم من[2]

از روی خویش چشم خسان لاله چین مکن

بنشانمان بر آتش و بر تیغ زینهار

با هجرخویشمان نفسی[3] همنشین مکن

توهم مئی و هم شکری هان و هان بتا[4]

از خود بترس[5] و دیدهٔ ما را چوهین[6] مکن

ای از کمال و لطف و بزرگی بر آسمان

عهد و وفا و خدمت[7] ما در زمین مکن

مردی نه کودکی که زنی هردم از تری[8]

خود را چو کودکان و زنان نازنین مکن

با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی

با ما همی چو آن نکنی باری این مکن

آخر ترا که گفت که در جام بیدلان

وقت علاج سرکه کن وانگبین مکن

آخر ترا که گفت که با عاشقان خویش

نان گندمین بدار و سخن گندمین مکن

آنان فسرده اند[9] که شان پوستین کنی

ما را زغم چو سوختهٔ پوستین مکن

---

۱ -- ژاله باش ۲ -- تا - ع - ما ۳ -- ع : بجفا ٤ -- وهان ٥ -- بپرس ٦ -- ما همچنین - ع : همچوهین ۷ -- ع : حرمت ۸ -- از نوی - از توی ۹ -- اینجا فسرده است

گر چه غریب و بیکس و درویش و عاجزم [1]

ما را بپرس که کهی آخر چنین مکن

ای پیش تـو سنائی گه یـا وگه الف

او را بتیغ هجر چونون و چو سین مکن

در مدح عمدة الدیوان ادیب آگاه نصرالله بن داود سرخسی (یمین الملك) [2] گوید

(٢٢٨ ☆ م)

بیش [3] پریشان مکن از پی آشوب من

زلف گره برگره [4] جعد شکن بر [5] شکن

ای ز رخت برده نور فر [6] کلاه سپهر

وی ز لبت [7] برده آب [8] رنگ عقیق یمن

از لب تو شرم داشت مایهٔ مل در قدح

وز رخ تو بوی برد [9] دایهٔ گل در چمـن

جادوی استاد را پیش دو بادام تو [10]

بسته شود پسته و از تیغ زبان در دهن

گردون هم عاشقست بر تو که هر صبحدم

در هـوس روی تو پاره کند پیرهـن

چون بدهانت رسید هیچ نبیند [11] خرد

چون بمیانت رسید بیش [12] نماند سخن

١ــ ع : عاشقم ٢ــ م ــ در مدح خواجه عمید نصرالله بن الشیخ العمید امین الملك محمد بن عبدالمجید ٣ــ م ــ زلف ٤ــ جعد کره در گره ٥ــ در ٦ــ پر ٧ــ زرخت ٨ــم ــ خورده آب ٩ــ بوی داد ١٠ــ چون تـو سخنگوی شد جادوی استاد را ١١ــ عاجز گردد ١٢ــ رسد هیچ

در چمن روی تو غلطان غلطان می‌رود
مردمک چشم من بر گل و بر یاسمن

ای زلطف[1] لعل تو، چشمهٔ حیوان جان
وی بشرف[2] کوی تو، روضهٔ رضوان تن

ار چه نیارد برون به ز[3] سنائی دگر
گردش این هفت مرد، جنبش این چار زن

تا نشود[4] چشم زخم، خیز و بگردان یکی
جان چو ما[5] صد هزار گرد سر خویشتن

زان پس[6] بر یاد او پردهٔ عشاق ساز
تن تننا تن تنن، تن تننا تن تنن

ای که ز بس نازکی از تف روزه ترا
خشک شده سرو بن زرد شده نسترن

عیدی خواهی ز ما، بیش زیادی[7] مخواه
هیچ نباید ترا، از من و مانند من

امشب وقت سحر پیش سپهر هنر
شعر سنائی بخوان، زار نوائی بزن

عمدهٔ دیوان شاه نصرالله آنکه هست
وقت هنر مقتدی گاه سخن مؤتمن

---

١ – م – لطف ٢ – ز شرف ٣ – همچو ٤ – نشوی ٥ – من
٦ – زان که ٧ – یاری از من – م – بیشی یاری ٨ – طنا شعری
طنان شعری

با دم خلقش مجو، مشك سيه از خطا

با سر كلكش مخواه، دُرّ سپيد از عدن

در شب ميلاد او، دايۀ دولت چه گفت

آمد بانگ خروس اِذهب عَنا الحزن

پيش تك عزم او، تنگ نمايد زمين

پيش سر كلك او، لنگ نمايد زمن

حاسدش اندر رحم، عمر بخورده[١] چو شمع

پوست[٢] نبيند بجسم، تا بنپوشد كفن

صبح دمان بر قرار[٣] از پی بد خواه اوست

هم بزبان تلخ[٤] گوی هم بنفس تيغ زن

در طلب آبرو[٥] سوی درش خلق را

پای ستون سر است چشم دليل[٦] بدن

آتش كلكش بديده حل شده بيرون گريخت

سوی تكاب[٧] مسام، خون دل نارون[٨]

دشمنش[٩] ار مرغ وار، سوی هوا بر پرد

چرخ تنوری[١٠] شود محور چون باب زن[١١]

ای بسخا دست تو، ابر سعادت فشان[١٢]

وی بهنر كلك تو، برق ستاره فكن

١— نخورده ٢— دوست ٣— صبح زمانه فروز ٤— م — طلخ ٥— آرزو ٦— كليد ٧—م— ركيب ٨— نارين ٩— م — دشمن او ١٠— م— تنوره ١١— قطرهواتابزن ـ .... بابزن ١٢— نشان

گر چه بگاه سخن در بچکانم همی
سود ندارد که من عرش بسنجم بمن
هفت فلك را بطبع خاصه بر اهل هنر
رسم گرفته زده [1] خوی دغا باختن
نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید
ورنه چه واجب کند اینکه بهر انجمن
زاغ فروشد ادب لك لك [2] گوید اصول
چنگ سراید کلنگ سیم رباید زغن

در ستایش علی بن حسن فرماید

(— ٢٢٩)

گر شراب دوست را در دست تو نبود ثمن
خویشتن را در خرابات جوانمردی فکن
کانخراباتیست پر سلوی و منّ بی‌قیاس
تا سلو یابی ز سلوی منتی [3] یابی زمن
جوی می بینی روان در باغهای دلبران
عاشقان بینی چمان [4] با جام می [5] اندرچمن
های های وهوی و هوی عاشقان و دلبران
هر یکی در امتحان و دلفریبی [6] ممتحن
تا شراب عاشقان نوشی [7] زدست نیکوان [8]
تا زمانی خویشتن بینی جدا از خویشتن

١— زدن ٢— کرکس ٣— ومتن ٤— جهان ٥— ع : با جامه در
٦— ع : دلربائی ٧— ع نیکی ٨— دلبران

سوخته بینی دلی در[1] بیم هجران ساخته

همچو جان عاشقان در دام زلف پر شکن[2]

ایستاده زان یکی برپای چون شمعی برنگ

وان دیگر دست کرده[3] بر سر زانو لگن

آن یکی ازخواجگی پیراهن اندر پاکشان[4]

وان دیگر بر[5] کشیده برسر از تن پیرهن

شاهد حال یکی حالی و آن دیگری

آتش بی‌دود غیرت گشته پیش باب زن

خاك کوی دوست برسر[6] کرده مهجوری ز درد

دیگری فتنه شده بر ربع[7] و اطلال و دمن

مطربان درمن یزید افکنده نعمتهای خویش

ماهرویان پیش ایشان پای کوب ودست زن

این جهان باتن مساعد آنجهان با روح یار

مژده داده مر روانها را ز لذّتها بدن[8]

خیل مستان بر بساط نرد بازان گشته جمع

کعبتین گردان و نظّاره بمانده مرد و زن

یا کدام از ما بماند یا کدام از ما برد

یا بنام که بر آید نعرهٔ زان انجمن

۱— ع: وز ۲— ع: جان‌مسگین را بزیر زلف‌جانان مستکن ۳— ع: وان دگررا دست‌گشته ٤— ع: این‌یکی‌را پیرهن در پای از نخوت کشان ٥—ع: وان‌دگررا ٦— ع: از سر ۷— ع: بر نعت ۸— ع: بس روانهاازلذتهای تن

دل بدست دوست همچون یوسف اندر من یزید
برده او را بیگنه افکنده در چاه ذقن

گر قیامت را بصورت دید خواهی شو ببین[1]
حشر و نشر ودفع ومنع و گیرو داروعفو ومن

عاشقی دعوی کنی، انصاف معشوقت بده[2]
تا جوانمردی کنی لاف جوانمردی مزن

مردهٔ هجرم حیات من بوصل روی تست
گور من در کوی خود کن، دلق[3] خود سازم[4] کفن

زنده گرداند وصال روی تو جسم مرا[5]
راست همچونانکه عالم را جمال بوالحسن

آن علی کز حسن واحسان دهر او را بر گزید
تا مقام خویش را در خورد خود سازد وطن

از علوّ قدر و عدل او زمانه بشکفد
چون ببیند بر سر نامه علی بن الحسن

هر علی را کو اضافت منزلت پیدا کند
ننگرند اندر اضافت زیرکان با فطن[6]

تا اضافت[7] را بدو عزّ است یا او را بدو
گر چه راهن را[8] نباشد انفعال مرتهن

این حسن رازین[9] اضافت منزلت نفزود وقدر
کاین نسب را کرده ام من با جمالش مقترن

۱— ع : خواهد پیش من ۲— معشوقه بده ۳— من دلق ۴— دوزم ۵— ع : چشم مرا ۶— انجمن ۷— یا اضافت ۸— ع : زرآهن ۹— این

ای جمال اهل بیت خویش و فخر دودمان

اهل بیت خویش را گشتستی از طغیان مجن

جود ایشان را وجود اندر عدم پیوسته بود [1]

شخص جود تو گرفت الفاظ ایشان را دهن

گر خرد معنی [2] کند احوال این گردنده را

بر رسد از وی بگوید شرح احوال [3] ز من

لیك [4] ایشان غافلند از گردش چرخ بلند

تا تو اندر پیش ایشانی چو سیف ذوالیزن

این جهان چاهیست هر کس بر حد و مقدار [5] خویش

ساخته است از مکر و از تلبیس مرچه را رسن

هر کرا دایه شود گردون زمین گهواره گیر

روز و شب بستان محنت گشته پستان لبن

هر که داند کو همی با پروریدهٔ [6] خود چه کرد

زو عجب باشد که گردد بر جمالش مفتتن

حبّذا مرغی که او را سازی از انگشت بال

تا بر انگشتان رود از دار دنیا [7] ممتحن

بر زمین سیم مشك [8] ناب را صورت کند

ذات آنصورت زچین اندر [9] بماچین یاختن [10]

شکلها پیدا شود در طبع عقل از او بر او

گنجها از وی پدید آرند سادات سخن

١-- ع : شد ٢— ع : مفتی ٣—ع: بر رسند از وی بگویند شرح افعال ٤—
ع : لیکن ٥—ع : هریك برقدر مقدار ٦— ع: هر که می داند که باا و پرورنده ٧—
ع : وقتی زدنیا ٨— اشك ٩— آرد ١٠— تاختن

گاه از آن گنجش فتن برخیزد اندر ملکها

گاه بنشیند چو بر خیزد ز معنیها فتن

بر سمن منقار او از مشك چون شکلی کشد [1]

مشگ رخسار ملوك از هیبتش گردد سمن

مر مرا در مرغزار معرفت باشد مقام

صید باز اندر هوا نشناسم از صید زغن

در وثاق من نباشد جز همه باز سفید

در یمین من نباشد جز یمینی یمن [2]

ایدریغا خانمان [3] من بدست ناکسان

شد چنان برکنده چون صنعا بدست اهرمن

هر که را اخلاص کردم در ضمیر خویش باز [4]

زو لگد خوردم بمالش چون ادیم اندر عدن [5]

چون بتخلیط اندرون کژدم شدند این مردمان

شد فسون کژدم اندر حقّ [6] ایشان شعر من

تا جهان کون و فسادلست و فنا جفت بقاست [7]

تا بچشم عاشقان باشند معشوقان و ثن

تا وثن را از شمن امید باشد کهتری

تا سبیل مهتری باشد وثن را بر شمن

عزّ و دولت [8] با بقا و نعمت پیوسته باد

دوستانت را مباد از بینوائیها حزن

۱- شکلی بر کشد ۲- ع : یمانی یمن - یمینی در یمن ۳- ع : خاندان

۴- در زمین خویش یار ۵- عدیم اندر یمن ۶- ع : صدیك افزون کردم اندر حق

۷- ع : بقا جفت فناست - جهان جفت فناست ۸- نعمت

از حزن خالی مبادا خاندان دشمنانت

مر ترا هرگز مبادا درد و اندوه و حزن [۱]

در ستایش بهرام شاه فرماید

(۲۳۰ ☆ م)

چون من و چون تو شد ای دوست چمن — یك چمانه [۲] من و تو بیتو و من

توی بیتو [۳] چو بهار اندر بت — من بی من ببهار تو شمن

توبهٔ سست [٤] بروتان شده است — شکن زلفك تو توبه شکن

حسن اندر حسن اندر حسنم — تو حسن خلق و حسن بنده حسن

بی [٥] سروپای یکی چنبر وار — خر ما جسته و بگسسته رسن

تو چو نرگس کله زر بر سر — من چو گل کرده قبا پیراهن

پشت من پیش تو شاخ سمنی — پیش من روی تو صد دسته سمن

شاخ چون روی تو پر لعل و دُرَر — آب چون زلف تو پر پیچ و شکن

بر گریبان پر از ماه تو شاخ — انجم افشانان دامن دامن

شکفه☆ [٦] پر زرو پر سیم گلو [٧] — یا سیمین پر می [٨] و پر شیر دهن

بسته بر ساعد گل عقد گهر — سوده در کام سمن مشك ختن

سر [٩] بسر شاخ پراز عارض وزلف — لب بلب جوی پر از خط و ذقن

زیر سرو [١٠] چو الف باخوی و می [١١] — کشته یکتن الف دار دو [١٢] تن

غنچه همچون دل من با لب تو — لاله همچون رخ تو در دل من

۱— در نسخهٔ ع هم در هر دو قافیه اخیر «حزن» است ۲— م: جهان ۳— توای ای تو ٤— سخت ٥— ما ٦— شکوفه ٧— کله ٨— نرمی ۹— م: بل بر ۱۰— سروی ۱۱— ما چون می ۱۲— لام الف ... لا الف از هر دو

☆ شکفه بکسر اول و ضم ثانی و فتح فا مخفف شکوفه است که گل درخت میوه دار است (آنندراج)

عندلیب آمده در مدحت شاه رایگان همچو سنائی بسخن

شاه بهرامشه آنکو بدوزخم[1] جرم بهرام کند شش چو پرن

آن شهی کز صفت گرز وسنانش[2] که[3] شود آرد، فلك پرویزن

پوستها بر تنشان گردد نیست هر که اندر کنفش نیست کفن

او چه[4] ماند بفلان و بهمان[5] او و تابید و[6] جهانی دشمن

در ستایش قاضی امام نجم‌الدین اباعلی حسن غزنوی گوید ببلخ[7]

(٢٣١ ☆ م)

دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم در چمن

یکجهان جان دیدم آنجا رسته از زندان تن

بی‌طرب خوشدل طیور و بی‌طلب جنبان صبا[8]

بی دهن[9] خندان درخت و بی‌زبان گویا چمن

سوسن آنجا بر دمیده[10] تا میان سروبن

نرگس آنجا خوش بخفته بر کنار نسترن

چاك[11] کرده بر نوای عندلیب خوش نوا

قرطهٔ کحلی بنفشه شعر سیمابی سمن

بسته همچون گردن[12] و گوش عروس جلوه گر[13]

شاخ مرجان ارغوان و عقد گوهر یاسمن

بوی بیرون سوی و عطار از درون سو مشك سوز[14]

نقش بیرون سوی و نقّاش از درون سو خامه زن

١— م: آن شه که بزخم ٢— سنان ٣— م: کی ٤— آدمی ٥— بفلان ٦— مانندو ٧— ف: درمدح قاضی حسن محمود گوید از زبان مرغان ٨— هوا ٩ - ع: بی‌دهان ١٠— بردویده ١١—ع: صرف ١٢— بسته خوش سر گردون - چون بر گردن ١٣— جلوگی ١٤— مسك سود - ع: عودسوز

من در آن صحرای خوش بادل همی گفتم چنین[١]
کاینت عقل افزای صحرا و ینت جان پرور وطن

باغ گفت از راه دیده کی سنائی آن توئی[٢]
بر چنین آواز ورنگ و بوی مانده[٣] مفتتن[٤]

مجلس نجم[٥] القضاة و قاری وحالش[٦] ببین
تا هم از خود فارغ آئی هم ز بابل هم زمن

رنگ و بوی باغ و بستان راچه بینی کاهل دل[٧]
دل بدین تزویرها[٨] هرگز ندارد مرتهن[٩]

سوی قاضی شو که خَلق و خُلق اورا[١٠] چاکرند
نقش بندان درخطا ومشك سایان[١١] درختن

راستی از نارون بینی ولی[١٢] از روی ضعف
پیش هر بادی که بینی چفته[١٣] گردد نارون[١٤]

نجم را آن استقامت هست کاندر راه دین
جز بپیش راستی چفته نشد چون نون اَن[١٥]

شمع[١٦] مارا گر لگن کرداست چرخ از خاك و خون[١٧]
هست شمع گفت او را سمع هشیاران لگن

١— ع : چنین گفتم همی ٢— ع : چون تولی ٣— ع : گردد ٤— م : مفترن ٥— ع : قاضی ٦— ع ، م : قلری جایش ٧— ع : بی ثبات ماچه بینی کانچه عقل — بی وفائی تاچه بینی کانچه عقل ٨— م : براین تزویرما ٩— ع : خود برنگ و بوی ماهرگز نگردد مفتتن ١٠— آنجا ١١— ع : سوزان ١٢— ولیك ١٣— باشد خفته ـ م : جفده ١٤— چون حرف لن ١٥— ع : خفته نشکسچون نون لن ١٦— م : جمع ١٧— ع ، م : از چوب وخاك

چون عروس فکرت او چهره بگشاید ز لب
نعرهای طرِ قوا بر خیزد از جان در بدن

ساکنی از حلم او خیزد چو جزم از حرف لم
برتری از علم[1] او زاید چو نصب از حرف لن

من چگویم گرز فردوس برین پرسی تو این
کز تو خوشتر چیست گوید مجلس قاضی حسن

نجم را باغ این ثنا میگفت و ز شاخ چنار
فاخته کوکوکنان[2] یعنی که کو آن انجمن

شاد باش ای مهتری کز بهر چشم زخم تو[3]
خرقه در بازد فقیر[4] و بت بسوزد برهمن

چون بمنبر برشوی (والشمس) خواند[5] آسمان
چون فرود آئی از و والنجم خواند[5] ذوالمنن

ای نثار دوستان از کان[6] تو یا قوت علم
وی مقرّ دشمنان از ردّ تو تابوت ظن[7]

انجم دلها بوی[8] چون پشت بر تابد هدی
پردهٔ خلقان[9] بوی[8] چون روی بنماید محن

این بتان کامروز بینی[10] از سر دون همّتی
بندهٔ یک بت شود[11] آنکه که بسپارد ثمن[12]

۱— رأی ۲— کوکو زنان ۳— ع : دفع چشم بد ـ مهر مدح تو ٤— فقیه ٥— م : گوید ٦— ع : از کام ٧— ع : وی مقر دشمنان از روی تو تابوت تن ـ وی مقر دشمنان از روی تو تابوت وظن ٨— توئی ٩— ع : پردهٔ دلها ۱۰— دیدی ۱۱— شوند ۱۲— سمن

اندرین بتخانه قاضی صد هزاران بت بدید

کز سر همّت یکی بت را نشد هرگز شمن

سوسن آزاده را بینی که بی تایید اصل

گنگ مانده است ارچه هستش ده زبان در یکدهن[1]

شمع دنیا را ببین کز یکزبان در یك مکان[2]

در طریق دین بگوید صد هزار الوان سخن

این خطابت از دو معنی چون[3] برون آید همی

گر چنین گویمت نجمی[4] ور چنان خوانم[5] مجن

اندر آن ساعت که همنامت ز دست[6] دشمنی[7]

زهر خورد و دوستان گشتند از آن دل پر حزن

زین[8] عبارت گر لبش خالی نبودی در دهانش[9]

زهره خون[10] گشتی وزان چون مشك زادی بالبن

روضهٔ شرع معین دین[11] از بهر عزّ دین

از جمال لفظ خود هم عدن[12] گردی هم عدن

هر دلی کز عشق جاه و مال[13] چون بتخانه بود

سوختی بتخانه[14] و درهم شکستی آن وثن[15]

نسبت از محمودیان داری و بهر عزّ دین[16]

همچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت شکن

۱ــ اندردهن ۲ــ کز یك زبان در یك زمان ۳ــ ع: این دو معنی از خطابت خود ٤ــ م: خوانی تو نجم ــ ع: خوانی تو نجمی ٥ــ م: خوانی ٦ــ زروی ۷ــ ع: دشمنان ۸ــ ع: این ۹ــ ع: دهان ۱۰ــ ع: زهره خور ۱۱ــ روضهٔ ملك معز الدین ۱۲ــ ع: عدل ۱۳ــ مال و جلن ۱٤ــ ع: آن خانه ۱٥ــ وطن ۱٦ــ ع: ز بهر عون دین

مدعی بسیار داری[1] اندرین صنعت ولیك
زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن

بی‌جمال یوسف و بی سوز یعقوب از گزاف
تو تیائی ناید از هر باد و زهر[2] پیرهن

گرچه در میدان قالی[3] لیکن ازروی‌خرد[4]
رفته‌ای‌جائی[5] که بیش آنجانه‌ما گنجد نه من

از برای انتظار مجلست[6] را روز و شب
گر نه بهر مصلحت بودی زمین[7] گشتی ز من

شاد باش ای عندلیبی کز پی و صفت همی
مرغ بریـان طوطـی گویا شود بربا بزن

گر تن ما جامهٔ عیـدی ندارد گو مدار
چون پری پوشیده شدگوباش عریان‌اهرمـن

جان ما آنجا مه‌پوشیده زا وصافت‌که بیش[8]
با فنا هرگز بدین پوشش نگردد مقترن

افسری سازم ز گرد نعل اسبت روز عید
میروم چون شمع سرپرنور و دل‌پر[9] سوختن

تا ز روی تهنیت[10] گویند اجرام سپهر
«کی نهاده بر میان فرق جان خویشتن»

۱- ع: یینی - یا بی ۲- زیر - درهر ۳- ع: حرفی ٤- از تـایید عشق ٥- ع: آنجا ٦- خجلتت ۷- زمن ۸- هیچ ۹- ع: تن با ۱۰- ع: تجربت - تربیت

مادحت عریان کجا ماند که گر مدح[1] ترا
بر مرید[2] مرده خواند هم[3] در اندازد کفن
باد عمر و عزّ تو اندر زمانه لایزال
باد جسم و جان تو تا روز محشر بی وسن[4]
شادمان باش از من و از خود که اندر نظم و نثر
نز خراسان چون توئی زاداست نز[5] غزنین چو من
تا نگردد صعوه مانند عقاب تیز چنگ
تا نگردد شیر غرّنده شکار پیرزن[6]
تا جهان برجای باشد نیش دین بر وی نگار[7]
تا فلك بر پای باشد فرش دین بر وی فکن
فرخ و فرخنده بادت نو بهار و روز عید
ای بقای تو بهار و قدر عید مرد و زن
کام دین داران تو جوی و نام دین داران تو بر
شاخ بدگویان تو سوز و بیخ بدبینان تو کن

☆☆☆

وله فی مذمة الحرص و الهوی ۸

(ز ☆ ۲۳۲)

ای همیشه دل بحرص و آز کرده مرتهن
داده یکباره عنان خود بدست اهرمن

---

۱ – شعر ۲ – مزید ۳ – ع : برخواند ۴ – ع : تو همیشه شادمان و دشمنان اندر حزن ۵ – خیزدنه از ۶ – چهار بیت آخر این قصیده در نسخهٔ ع نیست ۷ – گمار ۸ – ظاهرا از قصایدیست که در بلخ گفته شده است

هیچ نندیشی که آخر چون بود فرجام[1] کار[2]
اندر آن روزی که خواهد بود عرض ذوالمنن[3]

گر پی حاجت نگردی[4] بر پی حجّت مپوی
ور سر میدان نداری طعنه بر[5] مردان مزن

یا ز بی آبی چو خار از خیرگی دیده مدوز[6]
یا ز رعنائی چو گل بر تن بدّران پیرهن[7]

گر کلیمی سحر فرعون هوا را نیست کن
ور خلیلی غیرت اغیـار را در[8] هم شکن

همّت عالی بباید مرد را در هر دو کون
تا کنـد قصر مشید ربع و[9] اطلال و دمن

بگذر از گفتار ما و من که لهواست و مجاز
عـاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من

باز را دست ملوك از همّت عالی است جای
جغد را بوم خراب از طبع دون شد مستکن

۱— انجام ۲— م : فرجام تو ۳— مرغزار آید چرائی فعل تو با مرغزن-جزای مرغ کو با مرغزن☆ ٤ — نگیری - نگوئی - ع : گر در حاجت نگیری ۵— م : ور سر مردان نداری طعنه در ٦— م : برده بی آبی چو خار از خیرگی زنده مشو - ع: دیده بدوز ۷— مدر تو پیرهن ۸— م : بر ۹— م : ربع مشید قصد - ع : قصره مشید از ربع

☆ مرغزن بفتح اول و سوم دوزخ، و بعضی بمعنی گورستان گفته اند و بعضی مطلق آتش گفته، و اول اصح است سنائی گوید : هیچ نندیشی ... و امامی هروی گوید

آن جهان داری که کشت اندر نبرد
مرغزار از زخم تیغش مرغزن

(رشیدی)

کی شناسد [1] قیمت و مقدار دُرّ بی معرفت [2]

کی شناسد قدر مشك آهوی خرخیز و ختن [3]

نا سزایانرا ستودی بیکران از بهر طمع

گسترانیدی بجدّ و هزل طومار سخن

از پی آن تا یکی گوهر بدست آرد مگر [4]

ننگری تا چند گونه [5] رنج بیند کوهکن

نه ز رنج کوه کندن طاعت تو هست بیش [6]

نه کم است از کان [7] که گنج بهشت [8] ذوالمنن

در ازل خلّاق چون تن را و دلرا آفرید [9]

راحت و آرام دل ننهاد جز در رنج تن [10]

دعوی ایمان کنی [11] و نفس را فرمان بری

با علی بیعت کنی و زهر پاشی بر حسن

گر خدا جوئی چرا باشی گرفتار هوی

گر صمد خواهی چرا باشی طلبکار و ثن

هیچکس نستود و نپرستید [12] دو معبود را

هیچکس نشنود روز و شب قرین دریك وطن [13]

خرمن خود را بدست خویشتن [14] سوزیم ما

کرم پیله هم بدست خویشتن دوزد کفن

۱— م: شناسی ـ ع: گر نباشد ۲— ع، م: در معرفت ۳— م: مرفین ختن ـ چین جزختن ٤— ع: تا مگر گوهر بدست آید یکی ـ آیدورا — آید مرا ٥— م: مایه ٦— رنج طاعت هست بیش ۷— ع: کانها ۸— م: نه کم است از گوهری و نی بهست از ۹— م: در ازل جان را و تن را آفرید ازوضع خود ۱۰— او بجز رنج و فتن ۱۱— ع: دوستی دعوی کنی و ۱۲— ع: نستود در یك حال ـ م ـ: نشنود از یك حال ۱۳ — ع: قرین یك قرن ۱٤— ع: چون تن خودرا بدست خود همی

ناز دنیا کی شود با آز عقبی مجتمع [1]

رنج حرث وزرع چبود پیش [2] نسر ین وسمن

از پی محنت [3] گرفتاریم در حبس ابد [4]

نز پی راحت بود محبوس روح اندر بدن

صدق ومعنی گر همی [5] خواهی که بینی هردو آن [6]

سوز دل بنگر یکی مرشمع را اندر [7] لگن

نیست جز اخلاص مر درد قطیعت را دوا

نیست جز تسلیم مر تیر بلیّت را مجن

از صف هستی گریز اندر مصاف نیستی

در مصاف نیستی هر گز نبیند کس شکن [8]

ور همی خواهی که پوشی تن بتشریف هدی

دام خودکامی چو گمراهان بگرد خود متن

صدق ومعنی باش [9] از آواز دعوی بازگرد [10]

رایض استاد داند شیههٔ زاد از زغن

آنکه در باغ بلا سرو رضا کارد همی

چون من وتو کی بود [11] دل بسته در سرو چمن

باسر [12] پر فضله گوئی فضل خود قسم [13] من است

خویشتن را نیک دیدستی بچشم خویشتن

---

۱ — بار عقبی کی شود هر گز سبك اندر جهان ـ بار عقبی کی شود با یار دنیا مجتمع
۲ — پس راحت ۳ — نعمت — ع : نز پی همت ٤ — ع : فنا ۵ — ع : ورز گر
٦ — مردوار — هردو را ۷ — ع : مرشمع را باروشنی اندر ۸ — این بیت و سه
بیت بعد در نسخه ع نیست ۹ — دار ۱۰ — برمگرد ۱۱ — کند ۱۲ — ع : بر
سر ۱۳ — ع : جسم

باش تا ظنّ خبر عین عیان گردد ترا
باش تا ثعبان مرگت [1] باز بگشاید دهن

☆ در دیار تو نتابد آسمان هرگز سهیل
گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن

☆ ایمنی از نازکی باشد تنی را کو [2] بود
با لبی چون ناردانه قامتی چون نارون

باش تا اعضای خود بر خود گوا یابی بحق
باش تا در کف نهندت [3] نامهٔ سرّو علن

دانی آنگه کاین رعونت بود و خواب بیهشان
دانی آنگه کاین ترفع [4] بود و باد بادخن [5]

هست اجل چون چنبرو ماچون رسن سر تافته
گرچه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن

☆ تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آز
چندگوئی از اویس و چند پوئی در قَرن

ایسنائی بر سنای عافیت بی ناز باش [6]
چند بر گفتار بی کردار باشی مفتتن

☆ گر کنی زین پس بجز توحید و جز وعظ امتحان
ز امتحان اخروی بی شك بمانی ممتحن

---

١ — مارت ٢ — کسی‌را گر ٣ — بگیری — نهندند ٤ — مرقع ٥ — بادباسزن — تامجن — بامحن ٦ — ع: در سنای عاقبت بیدار باش — در ثنای عاشقان بیدار باش

☆ این چهار بیت در نسخهٔ ع نیست.

در نمایش و آزمایش چون نکوتر بنگری
اندران شیر عرینی و در این اسب عرن [1]
قوت معنی نداری حلقهٔ دعوی مگیر
طاعتی زیبا نداری تکیه بر عقبی مزن

در حکمت و موعظت گوید [2]

(۲۳۳ ✩ ز)

ای منزّه ذات تو عمّا یقولُ الظالمونْ
گفت علمت جمله را مالم تکونوا تعملون
چون منزّه باشد از هر عیب ذات پاك [3] تو
جای استغفار شان باشد وهُم یستغفرونْ
امر امر تست یا ربّ با پیمبر در نُبی
گفتهٔ ان ابرموا امرا فانّا مُبرمون
گوش حس با طنم کر باد اگر نشنوده ام
با ندایت ارجعی کلّ الینا راجعون
در ازلمان گفته‌ای لاتقنطوا من رحمتی
دیگرانرا گفته‌ای منهم [4] اذا هم یقنطون
هست در توفیق تو طاعت رفیق بندگان
ای بشارع گفته فی الخیرات بل لا یشعرونْ
در جزاء و در سزای کس تو مستعجل نه‌ای
گفته‌ای هذاالذی کنتم به تستعجلونْ

---

۱ — عدن — ع : شیرعرن ۲— این قصیده ظاهرا درسرخس گفته شده است
۳ — وصف ذات ٤— منها

گر بهشت و دوزخ اندر کسب کس مضمر بود

گو بهشت و دوزخ از کسب است مِمّا یَکسِبو ُن

آتش دوزخ نسوزد بندهِ را بی حجّتی

تـا نگوید بارهـا اِنّا اَلیکُم مُرسلون

جا و دا ن گفتند آمنّا برب ّ العالَمین

گفته‌ای در جا دوی اِنّا لَنحن ُ الغالبو ُن

مر زمین و آسمانرا نیست چون تو خالقی

خلق مخلوقند و تو خالق وَ هُم لاَ یخلقُون

حافظ و ناصر توئی مر بندگان خویش را

کیست جز تو حافظ و ناصر وهم لاَ ینصَرُو ن

ای ز حق اعراض کرده چون پرستی بت همی

حاجت از بت چون همی خواهی وهم لاَ یسمعُون

بت پرستیدن همی دنیا پرستیدن بدان[1]

هست[2] در کفران نعمتشان وانتُم تَکفُرُ ون

حق پرستی بهتر است از بت پرستی خلق را

بت پرستی زر پرستی دان و کاُنوا یعبدُون

تا نگیرد دست مردان دامن دین هدی

دین و دنیاشان همی گوید وَ هُم لایهتَدون

دین دین داران بماند مال دنیا دار نه

مرد را پس دین به از دنیا و مِمّا یَجمعو ُن

---

۱ — بود ۲ — گفت

گر مقدّس گردد اندر مقدس قدسی کسی

همچو قدّوسان بود در خُلدفیها خالدون

ورکنی[1] بر معرضه فرمان حق را عرض دین

چون کنی اعراض گویندت و انتم معرضون

هست در منشور دین توقیع امر و نهی تو

امر و نهیش را کنم اظهار کنتم تکتمون

در جهان روشنی باید برات حسن و جاه

تا چو حسّانی نگویندت فهم لا یعقلون

ور چو سلمان با مسلمانی ز دنیا بگذری

بگذر از دنیا برون الّا و انتم مسلمون

ور بجهد از زحمت اشکال حسی نگذری

در مقام قدس گویند انهم لا یذکرون

از مقام نفس حیوانی گذر کن تا چشی

در مقام قرب با روحانیان ما تشتهون

کمتر از نحلی نباید بود وقت انگبین

نفع او اندردرخت و کوه ممّا یعرشون

عجز تو در ذکر فکرت زاد تو معجز شود

گر ز عجز خلق گویند انهم لا یعجزون

دست در ایمان حق زن تا زدوزخ بگذری

تا بدوزخ در نگویندت[4] فهم لا یؤمنون

۱— روکنی ۲— نکوبندت — بکوبند

توشه از تقوی کن اندر راه مولی تا مگر

در ره عقبی نگویندت فَهُم لا یتقّون

شاعر انعام حق باش ای سنائی روز و شب

تاچوبی‌شکران نگویندت فَهُم لاَ یشکُرُون

دست در فتراك صاحب شرع زن کایزد همی

گوید او را بهر امرش یفعَلو اما یؤ مرون

هر که لاخَوفٌ عَلیهِم گوید اندر گوش تو[1]

هم تواند گفت در گورت وَ هُم لاَ یحزَنُون

ظلم کم کن بر تن خود تاکه ثبت از دست دین

آید اندر نامهٔ عمرت وَ هُم لاَ یظلِمُون

ای بعلم بی عمل شادان در این دار فنا

گفته همچون عامل[2] عالم فاِنا عالمُون

شوبخوان التّائبُون العابدُون الحامِدُون

السابحوُن الرا کعُون الساجدُون الآمرُون

در تمجید و توحید حضرت باری جلت عظمته و علت کلمته گوید

(ز ٭ ٣٣٤)

ایا از چنبر اسلام دایم برده سر بیرون

ز سنّت کرده دل خالی ز بدعت کرده سر مشحون

هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان

تنت را جهل پیرایه دلت را کفر[3] پیرامون

١— او ٢— عاملان ٣— گفت

اگر در اعتقاد من بشکّی تا بنظم آرم
علی رغم تو در توحید فصلی گوش دار اکنون

ایا آنکس که عالم را طبایع مایه پنداری
نهی[1] علّت هیولی را که آن ایدون و این ایدون[2]

هیولی چیست الله است فاعل وین بدان ماند
که رنج بار بر گاو است و آید ناله از گردون

ترا پرسید من خواهم ز سرّ بیضهٔ مرغی
چه گفت است اندرین معنی ترا تلقین کن افلاطون

سپید و زرد می بینم دو آب اندر یکی بیضه
وزان یك بیضه چندین گونه مرغ آید همی بیرون

نگوئی ازچه معنی گشت پر زاغ چون قطران
ز بهر چه دم طاوس رنگین شد چو بوقلمون

هما و جغد را آخر چه علّت بود در خلقت
چرا شد آنچنان مشئوم وچون شد اینچنین میمون

نگوئی کزچه میگیرد چکاو الحان موسیقار
نگوئی کزچه می بافد[3] تذرو انواع سقلاطون

تفکّر کن یکی در خلقت شاهین و مرغابی
نگوئی کزچه معنی راست آن سقطان واین سقطون [4]

۱— زبی ۲— که هست ایدون سوزایدون ۳— می باشد ۴— م — گر چه معنی راست زان سو و از این سون — گشت این اندون و آن آذون٭

٭ — آذون یعنی چنان سنائی راست: نگوئی کزچه معنی راست این ایذون و آن آذون (رشیدی)

یکی چون رایت سیمین همیشه در هوا بازان
یکی چون زورق زرّین روان همواره[1] در جیحون

گریزان اینکه[2] چون گردد بجان از چنگ او آهن
شتابان آنکه چون ریزد بحرص و شهوت از وی خون

عجبتر زین همه آنست مر پرّنده مرغان را
مبیت و مسکن و ماوا است دیگرسان و دیگرگون

یکی را بیشهٔ ساوی یکی را وادی آمون
یکی را قلّهٔ قاف و[3] یکی را ساحل[4] سیحون

یکی خود را بطمع آن، بگردون برده چون نمرود
یکی خود را زبیم آن بآب افکنده چون ذوالنّون

نگیرد باد چنگ آن نشوید آب رنگ این
یکی چون رایت[5] الماس است دگر چون زورق مدهون

نگوئی تا چرا کردند نوك و چنگ او ز آهن
نگوئی تا چرا دادند رنگ پرّ این زاکسون

اگر تو چون[6] منی عاجز در این معنی که پرسیدم
چگوئی در نباتی تو سزای حبّ افتیمون ✲

۱ــ م ــ وزین راز همواز ۲ــ آنکه ۳ــ م ــ قارون ٤ــ م ــ ساحلی
٥ــ م ــ یکی راست چون ٦ــ م ــ وگرهمچون

✲ افتیمون دوائی است معروف و آن شکوفهٔ نباتی است که بسعتر می ماند و سرشاخهای باریك است و بعضی گویند زیره رومی است (برهان)

نمائی هر نباتی را چومادت هست ز آب و گل
ز بهر تف خورشید است چون لطف هوا مقرون
چرا در یك زمین چندین نبات مختلف بینم
ز نخل و نار و سیب و بید چون آبی و چون زیتون
همیدون[1] میخورند یك آب و در یك بوستان رویند
برنگ و نیل[2] وصبر وسنبل ومازو ومازریون ☆
اگر علّت طبایع شد وجود جمله‌را چون شد
یکی مُمسك یکی مُسهل یکی دارو یکی طاعون
از انگور است و خشخاش است اصل عنصر[3] هر دو
چرا دانش برد باده چرا خواب آورد افیون ☆[4]
همانا اینکه من گفتم طبایع کرد نتواند
نه افلاطون نه غیر او بزرق و حیلت و افسون
مگر بیچون خداوندی که اهل هر دو عالم را
بقدرت در وجود آورد بی آلت[5] بکاف و نون
خداوندی که آدم را و فرزندان آدم را
پدید آورد از ماء معین و از گل مسنون ☆
خداوندی که دایم هست اصحاب معاصی را
جناب فضل او مأمن عذاب عدل او مسجون ☆

---

۱ — امیدون ۲ — رنگ ۳ — علت ٤ — ابیون ۵ — م — بی این

☆ مازریون بروزن آذرگون کیاهی است که بجهت دفع استسقا نافع است
☆ افیون بالفتح معروفست که تریاك باشد و اصل آن اپیونست و افیون معربست
☆ مسنون بفتح اول و ضم ثالث: بویناك
☆ مسجون بفتح اول وضم ثالث باز داشته شده وبند کرده شده (آنندراج)

همیشه بود او بی ما همیشه باشد او بی شك
صفاتش همچو ذاتش حق ولیکن سرّ او مخزون
کلامش همچو وعدش حق ولیکن گفت او مشکل
تعالی رَبنّا می گوی و می دان وصف او بیچون
همو بخشندهٔ دولت همو دانندهٔ فکرت
همو دارندهٔ گیتی همـو رانندهٔ گردون
که پنهـان کرد جز ایزد بسنگ خاره در، آتش
که رویاند همی جز وی ز خاك تیره آذریون
صدف حیران بدریا در، دوان[1] آهو بصحرا بر
رمیده [2] وارمیده هردو دردریا و در هامون
که پر کرد و که آگند از گیـا و قطرهٔ باران
دهان این و ناف آن[3] زمشك لوء لوء مکنون
سپیدی روز صنع کیست دردهر وسیاهی شب
که می گردند بر یك دور پشتاپشت چون طاحون[4]
همیشه هردو کاهانند و کاهان[5] عمر ما زیشان
چو صابون از چه از چربو و چربو از چه از صابون[6]
چمن پر[7] حقّهٔ لؤ لؤ که داند کرد در نیسان[8]
شمر پر غیبهٔ جوشن که داند کرد در کانون[9]

۱—م— روان ۲— رسیده ۳—م— این ٤—م— گلغون ٥—م— کاهل ٦—م-- چه صابون از چه از خز نو خز نو از صابون ۷— در ۸—م— در بستان ۹— چون طاحون - چون طاچون

ز بعد آنکه چون سیمین سپر گردد درافزودن
که کاهد ماه را هر ماه حتی عاد کا لعرجون
که بندد چون خزان آید هزاران کلهٔ ادکن
که باشد چون بهار آید هوا را کلهٔ گردون
که گرداند ملون کوه را چون روضهٔ رضوان
که گرداند منقش باغ را چون صحف انکلیون
دواب مختلف را متفق با هم که گرداند
بقدرت دریکی موضع کند هر دو بهم معجون
پس آنکه نطفه گرداند وزو شخصی کند پیدا
مثالش محکم و ثابت نهادش متقن و موزون
یکی عالم یکی جاهل یکی ظالم یکی عاجز [1]
یکی منعم یکی مفلس [2] یکی شادان یکی محزون
یکی همواره با دولت بکام از نعمت باقی
یکی پیوسته با محنت برنج از اختر وارون
یکی را از بلاساغون رساند درهری [3] روزی
یکی را از پی نانی دواند تا بلا ساغون
بزرگا پادشاها ، کوست کزیك آب و یك نطفه
پدید آورد چندین خلق لونالون و گوناگون
گزیده خسروان بودند زین پیش اندرین عالم
ز رفعت همسر گردون بنعمت همسر قارون

۱— یکی عاجز یکی منعم ۲— یکی مفلس یکی خرم ۳— م— دامن

چو عادو کیقباد و بهمن و کاوس و کیخسرو

منوچهر وجم وتهمورس[1] وضحّاك و افریدون

ور از یونان بقراط و بطلمیوس و افلاطن

بلیناس حکیم و هرمز و سقراط و افلیمون

ور از پیغمبران ادریس و نوح و یونس وصالح

حبیب وروح وابراهیم ولوط وموسی وهارون

ور از اصحاب پیغمبر عتیق[2] و عمّر و عثمان

علی[3] وسعدوسلمان وصهیب وخالدومظنون[4]

وگر از اولیا مهیار و حیره خالد و خضری

جنید و شبلی و معروف شاه نوری[5] و سمنون

درین عالم ز ریك و قطرهٔ باران بنی آدم

زهر جنسی که من گفتم همانا بوده‌اند افزون

چو ممکن نیست دانستن شمار مرگ معروفان

ببین تا خود که داند کرددرعالم حساب ایدون

تعالی صانعی کاین جمله از آب اوپدید آورد

پس آنگه جمله را هم وی بخاك اندر کند مدفون

ایا دل بسته در دنیا و فارغ گشته از عقبی

چه سوداز سود امروزین که فرداهم توئی مغبون.

---

۱ — م — تهمورت ۲ — علی ۳ — عتیق ٤ — م — سهیب از جمله متقون

٥ — توری

چو عالم را همی دانی که فانی گشت خواهد پس
بمهر عالم فانی چرا دل کرده‌ای مرهون
الهی بندهٔ بیچارهٔ مسکین سنائی را
که هست از دین وطاعتهای تو درمانده ومدیون
اگر چه هست او مطعون بعلتها طمع دارد
بدین[۱] توحید نامطعون جزائی از تو نامطعون[۲]

درستایش خواجه اسعد هروی فرماید ۳

(-۲۳۵)

کرد نو روز چو بتخانه چمن | از جمال بت و بالای شمن
شد چو روی صنمان لالهٔ لعل | شد چو پشت شمنان شاخ سمن
آفتاب حَمَلَ آنکه بنمود | نور کردار بما نجم پرن
از گریبان شکوفه بادام | پر ستاره است جهان را دامن
هم کنون غنچهٔ پیکان کردار | کند از سحر ز بیجاده مجن
باغ شد چون رخ شاهان ز کمال | شاخ چون زلف عروسان ز شکن
مرغ نالید بگلبن ز فنون | باد بیز است درختان زفنن
ابر چون خامهٔ خواجه بسخا | چون دل خواجه بیاراست چمن
خواجه اسعد که عطای ملکش | داد خَلق حسن و خُلق حسن
آنکه تا سیرت او شامل شد | خصلت سیّئه بگذاشت وطن
آنکه تا بخشش او جای گرفت | رخت برداشت زدل رنج و حزن
پیش یك نکتهٔ آن دزیا دل | شد چو خرمهره همه درّ عدن

۱- برین ۲-م- نامنمون ۳-ح- مدح خواجه احمد عطائی

علمها دارد سرمایه جان | کارها داند پیرایهٔ تن
نکتهٔ رایش اگر شمع شود | بوَدش دایرهٔ شمس لگن
ذرّهٔ خلقش اگر نشر شود | یاد نارد کسی از مشك ختن
گر رسد مادهٔ عونش بعروق | روح محروم نشیند ز شجن[1]
و روزَد شمّت عزمش[2] بدماغ | دیده معزول بماند زوسن
شادباش ای سخن از دو لب تو | همچو درّ عدن از لعل یمن
بسخن چونت ستایم بر آنك | مدح تو بیشتر آمد ز سخن
گردن عالمی از بخشش زر | کردی آراسته از شکر و مِنَن
خاصه از جود تو دارد پدرم | طوقی از منّت اندر گردن
همه مهر تو نگارد بروان | همه مدح تو سراید بدهن
از بسی شکر که گفتی ز تو او | عاشق خاك درت بودم من
لیکن از دیده بنامیزد باز | بیش از آنست که بردم بتو ظن
من چو جانی‌ام نزدیك پدر | جان او باز مرا همچو بدن
پدرم تا که رضای تو خرد | جانی آورد بنزد تو ثمن
بنگر ایجان که بر اوصاف تو تا | چو در افشانده ز دریای فطن
تا نگوئی تو مها کین پسرك | دُردی آورد هم از اوّل دن
کاین چراغی که بر افروخته‌اند | گر ز سعی تو بیابد روغن
تو ببینی که بیك ماه چو ماه | کند از مهر تو عالم روشن
پسری داری هم نام رهی[3] | از تومی خدمت او جویم من
زانکه نیکو کند از همنامی | خدمت خواجه حسن بنده حسن[4]

١— زسخن ٢— حزمش ٣— اینجا ٤ — من بنده حسن

تا بود کندی خنجر ز سنان [١] تا بود تیزی خنجر ز فسن [٢]

باد بنیاد ولیِّ تو چنان باد بنگاه عدویِ تو دمن

شاخ سعد از طرف بخت برآر بیخ نحس از چمن عمر بکن

رایت ناصح چون تیغ بدار گردن دشمن چون شمع بزن

سبب این قصیده طائفهٔای بودند از شعرای خراسان و معتمدان جبال و افاضل عراق که در سنهٔ ثمانیة عشر این گوینده را تشریف دادند بقصاید و رباعی و مقطعات تا یکی از ائمهٔ سرخس گفت که چون این عزیزان نعمت خدای بر تو یاد کردند تو نیز شکر آن برخویشتن فراموش مکن [٣]

(٢٣٦ ☆ ز)

بسکه شنیدی صفت روم و چین خیز و بیا ملك سنائی ببین

تا همه دل بینی بی حرص و بخل [٤] تا همه جان [٥] بینی بی کبر و [٦] کین

زر نه و کان ملکی زیر دست جو نه و اسب فلکی زیر زین

پای نه و چرخ بزیر قدم دست نه و ملك بزیر نگین

رخت کیانی نه و او روح [٧] وار تخت بر آورده بچرخ برین

رَسته ز ترتیب زمین و زمان جسته ز ترکیب شهور و سنین

سَلوت او خلوتی اندر نهان دعوت او دولتی [٨] اندر کمین

بوده چو یوسف بچه ورفته باز [٩] تافلك [١٠] ازجذبهٔ حَبلُ المَتین

زیر قدم کرده از اقلیم شك [١١] تا بنهانخانهٔ عین الیقین

کرده قناعت همه گنج سپهر در صدف گوهر روحش [١٢] دفین

کرده براعت همه ترکیب عقل در کنف [١٣] نکتهٔ نظمش مبین

١ـ زمسان ٢ زمسن ٣ـ عنوان از نسخهٔ ـ م ـ گرفته شده است ٤ ـ ع :جان بینی بی حرص و کبر ٥ـ تن ـ ع:دل ٦ ـ ع: بخلو ٧ـ ارواح ٨ـ ع،م ـ دولت او دعوت ٩ـ و فتنه باز ١٠ـ با فلك ١١ـ ننگ زاقلیم شك ١٢ـ پاکش ١٣ـ ع : ننف

با نفسش سحر نمایانِ هند | در هوسش چهر گشایانِ چین
اوّل و آخر همه سر چون عنب | ظاهر و باطن همه دل همچو تین[1]
روح امین داده بدستش چنانك[2] | داده بمریم ز ره آستین
نظم همه رقیه[3] دیو خسیس | نکتهٔ او زادهٔ[4] روح الامین
کشوری اندر طلب ودر طرب[5] | از نکت رأیش و او زان[6] حزین
با دل او خاك ءمثال ینال[7] | با کف او سنگ، نگین تکین
حکمت و خورسندی و دینش بشست[8] | تا چه کند ملك مکان ومکین
دشت عرب را پسر ذوالیزن | خاك عجم را پسر آتبین
عافیتی دارد[9] و خرسندئی | اینت حقیقت ملك راستین
گاه ولی گوید هست اوچنان[10] | گاه عدو گوید هست[11] این چنین
او ز همه فارغ و آزاد و خوش | چون گل و چون سوسن و چون یاسمین
خشم نبوده است بر اعداش هیچ | چشم ندیده است بر[12] ابروش چین
خشم ز دشمن بود و حلم[13] ازو | کو[14] زاثیر آمده این از زمین
خشمش در دین چو ز بهر جگر | سرکه بود تعبیه در انگبین
کی کله از سر بنهد تا بود | ابلیس از آتش و آدم ز طین[15]
مشتی از این یاوه درایان دهر | جان کدرشان زانا در انین[16]
یك رمه زین دیو نژادان شهر | با همه شان کبر وحسد هم قرین[17]

---

١ — طین ٢ — از آنك ٣ — زقه: ٤ — ع: زبدهٔ ٥ — م — تعب ٦ — دانش او زو ـ ع : رایش واو زو ٧ — منال ٨ — ع : بسیست ٩ — داری ١٠ — آن چنان ١١ — بود ١٢ — در ١٣ — صلح ١٤ — کان ١٥ — م — ملعون از آتش و آدم ز کین — آتش ابلیس بکبرش قرین ١٦ — ع : زاناوانین ١٧ - ع : همنشین

که چو سرین سست‌مر او راسرون [۱] | گه‌چوسرون [۱] سخت [۲] مرا این را سرین
برهمه پوشیده که هم زین دو حال | مهترشان زین دو صفت شد لعین
پیش کمال [۳] همه را همچو دیو | کور شده دیدهٔ ما بین بین
سوی خیال همه یکسان شده | کرهٔ چو بین و هزبر عرین
وز شره لقمه شده جمله را | مزرعهٔ دیو تکاو انین [۴]
لاف که هستیم سنائی دگر [۵] | از غزل و مرثیه [۶] سحر آفرین
آری هستند سنائی ولیك | از سرشان جهل جدا کرده سین
گر چه سوی صورتیان گاه شکل | زیر تك خانه چه دین است دین [۷]
لیك در آنست که داند خرد | چشمهٔ حیوان ز نم پارگین
بس وحش آمد سوی دانا رحم | گر چه جنان آمد نزد [۸] جنین
کانچه گزیده است بنزد عوام | نیست‌سوی خاص [۹] بر آنسان گزین
کانچه دو صد باشد سوی [۱۰] شمال | بیست شمارند بسوی یمین
گر چه بلاف و بتکلّف چنو | نظم سرایند که آن وگه این
اینهمه حقّا که سوی زیرکان | گربه نگارند نه شیر آفرین



(۲۲۷ ☆)

چون سخن زان زلف ورخ گوئی مگو از کفر و دین
زانکه هرجای این دو رنگ آمد نه آن ماند نه این

۱- ع :سرو ۲- ع: خشك ۳- ع : کمالش ۴- ع ، م — تکاب و تنین -- تکاب‌وانین — تکاب‌وامین ۵- همه ۶- ع:مرثیتو ۷- خامهٔخود نیست این ۸- ع: سوی ۹- خاك ۱۰ -م—عقد -- ع : نزد

نیست با زلفین او بی کار دارالضرب کفر
نیست با رخسار او بی شاه [1] دارالملك دین

خود ز رنگ زلف و نور روی او برساختند
کفر خالی از گمان [2] و دین جمالی ازیقین

خاکپای و خار راهش [3] دیده را و دست را
توده توده سنبلست و دسته دسته یاسمین

چون بکوی اندر خرامد آنچنان تابد [4] زلطف
پای آن بت زاستان چون دست موسی زاستین

چون نقاب از رخ بر اندازد ز خاتونان خلد
بانگ بر خیزد که هین ای آفرینش آفرین

لعبت چین خواندم او را و بدخواندم [5] نه نیك
لاجرم زین شرم شد رویم چو زلفش [6] پرزچین

لعبت چین چون توان خواند آن نگاری را که هست
زیر هرچین دو [7] زلفش صدهزاران ننگ [8] چین

خود حدیث عاشقی بگذار و انصافم بده
کافری نبود چنانی را صفت کردن چنین

خط او را گر تو خط خوانی خطا باشد که نیست
آن مگر دولت کیای خطهٔ [9] روح الامین

آسمان آن خط بر آن عارض نه بهر [10] آن نوشت
تا من و تو رنجه [11] دل گردیم [12] و آن بت شرمگین

١ - ع : بیکار ٢— کمال ٣— خاك راهش - ع : خارباغش ٤— یابد
— باشد ٥— ع آن بت راوید کردم ٦— ع : رویم شد چو مویش ٧— زیر
یك چین ازدو ٨— از ملك - ع : صدهزاران رشك ٩—ع : آن بجزدولت کیا بر
شهپر ١٠— ع : زبهر ١١— ع . رنج ١٢— باشیم

لیك چون دید[1] آسمان کز[2] حسن او چون آفتاب
رامش و آرامش و آرایشست[3] اندر زمین

حسن را بر چهرهٔ او بنده[4] کرد و بر نوشت
آسمان از مشک بر گردش صلاح المسلمین

از دو[5] یاقوتش دو چیز طرفه یابم[6] در دو حال
چون بگوید حلقه باشد چون خمش گردد[7] نگین

دل چو زان لب[8] دور ماند گر بسوزد گو بسوز
موم را زانش چه چاره چون جدا شد زانگبین

هر زمان گوئی سنائی کیست خیز اندر نگر
هم سنا و هم سنائی را در آنصورت ببین

خود سنائی او بود[9] چون بنگری زیرا بر اوست[10]
لب چو با قامت الف[11] ابرو چو نون دندان چو سین

در مدح بهرامشاه فرماید

(-۲۳۸)

در میان کفر و دین بی اتفاق آن و این
گفتگویست از من و تو مرحبا بالقائلین

هر کجا عشق من و حسن تو آید بیگمان
در نپیوندد خرد با کاف کفر و دال دین

۱- ع : ذات ۲- کان ۳- ع : آسایش ست ٤- ع : عارض او بنده
٥- ع : دردو ٦- ع : طرفه بینم ۷- ع : باشد ۸- دل کز آن بت
۹- ع: چون سنائی اوست ۱۰- اوشده ۱۱ - ع: باقد چون الف

حسن خوبان بزم[1] باشد کی بود بی‌های وهوی
عشق مردان رزم باشد کی بود بی‌هان وهین

هیچ وقت ایمن نبودند از زبان ناکسان
عاشقان پر نیاز و دلبران نازنین

چه نکوتر زانکه آید عاشقی در مجمعی
باغ معنی در جنان و داغ دعوی[2] در جبین

آن یکی گوید فلان نا پاك فاسق را نگر
واندگر گوید که بهمان شوخ[3] کافررا ببین

حسن وعشق از کفر وفسق آید بمعنی[4] پس بود
تیغ حیدر گشت[5] چوب و آب کوثر پارگین

عاشقی را کاسمان رنجه بدارد[6] هرزمان
در زمین باشد بسی بی‌زانکه[7] باشد برزمین

هست پیدا از میان سینهٔ آزادگان
عشق همچون خلد وعاشق در میان چون حورعین

گر بدرد پوستین عاشقان گردون رواست
کی زیان دارد که اندر خلد نبود پوستین

ای رسیده هر شبی از انده[8] هجران تو
بانگ من چون[9] حسن تو بر آسمان هفتمین

با توام در خانه میدانند و من بر آستان
نحن محرومون[10] نوشته[11] برطراز آستین

۱— رمز — نرم ۲— معنی ۳— ع : فلان بهمان ٤— عشق و کفر از فسق آمد بمعنی ٥— بید ٦— ع : عاشقان را آسمان رغبت ندارد ۷— ع : بیمدزانکه ۸— ع : براندازهٔ ۹— بر ۱۰— محرومان ۱۱— ع : نبشته

نقش[1] هریک تار موی از قندز شب پوش[2] تست

کای بلا بیرون خرام ای عافیت عزلت گزین

هر زمان آید ندا اندر دل هر عاشقی

کای خرد دیوانه گرد ای صبر در گوشه[3] نشین

هر کجا چشم چو آهوی[4] توشد تازان چو یوز

مصلحت بر گاو[5] بندد بنگه شیر عرین

انگبین از نحل زاید لیکن اندر گاه عشق

نحل زاید بهر من زان دولب چون انگبین

ای لبت را گفته رضوان نوش باش ای مهر مهر

وی لبت را گفته شیطان دیر زی ای دیر کین

گرچه خود را عشقباز راستین ننهم از آنك

نیستم چون عاشقان راستین در گل دفین

ماهروی راستین خوانم ترا باری چو یافت

روی چون ماه تو نور از روی شاه راستین

☆☆☆

(ز ☆ ۲۳۹)

ای بعین حقیقت اندر عین — باز کرده ز بهر[6] دیدن عین

پیش عین توعین دوست عیان[7] — تو رسیده بعین و گوئی این

چون تو آید زعین تو همه تو[8] — ایستاده چو سدّ ذو القرنین

---

۱ – نفس ۲ – شپوش ۳ – کنجی ۴ – ع : که چشم آهوی ۵ – ع : کار ۶ – ع . کن از برای ۷ – م : چون تو دیدار عین و پیش تو تو ۸ – ع توان دیده عین بیش تو تو

تا تو گوئی تو آن نه تو تو توئی [۱] آن تو از دروغ باشد و مین [۲]

کی مسلّم بود ترا توحید چون تو اثبات میکنی اثنین

پیش تو زان میان بباطل و حق [۳] چند گوئی تفاوت ما بین

در یکی حال مستحیل بود اجتمـاع وجـود مختلفین

اوّل از پیش خویش نه قدمی تا جدا گردد اصل مال از دین

نظر از غیر منقطع کن از آنك شاهد غیر در دل آمد [٤] عین

چند گوئی ز حال غیر که قال قال بیحال عار باشد وشین

چون سنائی ز خود نه منقطعی چه حکایت کنی ز حال حسین

درحکمت و موعظت گوید [٥]

(٢٤٠ ☆ ز)

چه نگری [٦] ای پارسا در عاشق مسکین بکین
تا ز بد فعلی چه داری بر مسلمانان یقین [۷]

من گنه کارم تو طاعت کن چه جوئی جرم من
زانکه من گویم بتر از من نیاید [۸] بر زمین

باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را
بوم را ویرانه سازد همچو سگ را پار گین

آنکه [۹] نشنید است عدل عمرّ عبدالعزیز
لاجرم حجّاج را خوانـد امیرالمؤمنین

مصطفی را یار بو بکر است [۱۰] اندر غار و بس [۱۱]
بولهب را باز بـو جهلست یـار و همنشین

---

۱ — ع : تو و آن تو ئی ۲ — م — این ۳ — م — باطل و حق ٤ — آور
٥ — این قصیده ظاهرا در سرخس گفته شده است ٦ — منگرید ۷ — م — تا چه باشی در مسلمانی ز بد فعلی یقین ۸ — م — گر همی گوئی ز من بهتر نباید — زانچه .. من نیامد ۹ — م — هر که ۱۰ — حیدر باشد ۱۱ — م — اندر کارها

الخبیثات للخبیثین [1] گفت ایزد در نبی
تا بپرهیزند اهل طیبات و طیبین
عاجز آمد از مشیت زلت [2] عصیان تو
دفترت در دوده میمالد کرام الکاتبین
کر کلیم [3] و فوطه بی‌طاعت نیابد [4] پایگاه
کی [5] بجائی‌میرسد مردم‌ز ریش و پوستین [6]
گوی برداز جمله مردم فوطه باف و نیل کر
عالمی را موی تابی کرددت [6] زیر نگین
روی بنماید عروس دین ترا گر هیچ تو [8]
با قناعت چون سنائی غزنوی گردی قرین

در نعت پیغامبر علیه السلام گوید

(۲۴۱ ☆ ز)

ای گزیده مر ترا از خلق رب العالمین
آفرین گوید همی بر جان پاکت آفرین
از برای اینکه ماه و آفتابت چاکرند
زان [9] طواف آرد شب و روز آسمان گرد زمین
خال تو بس باکمال و فضل تو بس باجمال [10]
روی تو نور مبین [11] و رای تو حبل المتین

---

۱ — و خبیثین ۲ — ذلت ۳ — کس زصوف ٤ — م — بیاید ۵ — یا
٦ — بریش و آستین ۷ — گردید ۸ — هیچ که ۹ — م — می ۱۰ — م — شمال
۱۱ — م — زمین

نقش نعل مرکب تو قبلهٔ روحانیان
خاکپای چاکرانت توتیای حور عین

مرگ با [1] مهر تو باشدخوشتر از عمر اَبَد
زهر با یاد تو باشد خوشتر از ماء معین

ای سواری کت سزدگر باشد از برقت براق
بر سرش پروین‌لگام ومه رکاب و زهره زین

بر تن و جان تو بادا آفرین از کردگار
جبرئیل ازآسمان بر خُلق تو کرد [2] آفرین

از برای اینکه تاآسان کند این دین خویش
آدمی از آدم آرد [3] حور از خلد برین

جبرئیل ار نام تو در دل [4] نیاوردی بیاد
نام او در مجمع حضرت [5] کجا بودی امین

این‌صفات و نعت آنمرد است کاندر آسمان
از برای طلعتش میتابد این شمس [6] مبین

نور رخسارت دهد نور قبولش [7] را مدد
سایهٔ زلفت شب هجرانش [8] را باشد کمین

زین‌سبب‌مقبول‌اوشد [9] فتنه‌ای‌بزشرك کفر [10]
زین سبب مقصود او شدسغبه‌ای‌درراه [11] دین

۱—م— هرکه‌را ۲— گفت ۳—ازآدم‌آمد— از آدمی‌و ٤—هرگز
٥—م—نام‌اودرمجتمع نصرت — ... درمجمع‌نصرت ٦—م— ماه ٧—رخسارش
دهد نور قبور آنرا — م — ... قبولت ٨—م — سایهٔ زلفش شب هجرانت ٩—
باشد ١٠—م—کبرزین ١١— سبب مقصود باشد سغبهٔ نزدیك

زین قلم زن با قلم گر تو نباشی هم نشان

وین قدم زن با قدم گر تو نباشی هم نشین

ای سنائی گر ز دانائی بجوئی مهر او

جز کمالش را مدان و جز جمالش را مبین

اژدهای عشق راخوردن چه باید [1] ای عجب

گاه‌شرك از کافران و گاه دین از بوالیقین [2]

این قصیده‌هم زادهٔ آن دیار (سرخس)است

(ز ۞ ٢٤٢)

ای بدعوی بر شده بر آسمان هفتمین

وز ره معنی بمانده تا بحلق اندر زمین

آنکه را همّت ز اجرای زمین بر نگذرد

چون سخن گوید ز کلّ آسمان هفتمین

چند از این دعویِ درویشی و لاف عاشقی

نا چشیده شربت آن [3] نازموده درد [4] این

با هوای چشم [5] رفتن در ره روحانیان

در لباس دیو جستن رتبت [6] روح الامین

سر قلّاشی [7] ندانی راه قلّاشان مرو

دیدهٔ بینا نداری راه درویشان مبین

١-- باشد ٢-- رکن‌الیقین ٣-- ناچشیده‌شیرینی زان ٤-- داغ ٥-- جسم ٦-- صورت -- زینت ٧-- قلاشان

کم سگال از نیستی عاشق کزان در آزتن [1]
مانده معنی را بجای و کرده صورت را[2] گزین

ای برادر قصد ضحّاك جفا پیشه مکن
تا نبینی خویشتن همبر بپور آبتین [3]

جنّت باقی کجا یابی و راه بی هوان
تا تو باشی در هوای جوی و شیر وانگبین

باز ماندن بهتر آمد [4] در سفیر سفلی [5] آنك
جنّت اعلی [6] نخواهد جز برای حورعین

تا نگردی فانی از او صاف این فانی صفت[7]
بی نیازی را نبینی در بهشت [8] راستین

پایت اندر طین دل بر نار باشد مر ترا [9]
دیو نخوت گفت خواهد نار به باشدز [10] طین

روی بنماید [11] عروس دین ترا گر هیچ تو
با قناعت [12] چون سنائی غزنوی باشی[13] قرین

در زهدو عزلت و بیان مراتب اصحاب طریق و مدح سید سند فضل الله گوید

(م — ٢٤٣)

هر کرا ملك قناعت شد مسلّم بر زمین
ز آسمان بر دولت او آفرین باد آفرین

---

١ — وعاشقی از زین وزان —م— ازعاشقی چون توهمی ازنام آن ٢ — معنی از بصورت کردهٔ اینجا ٣— خویش را با فربور آستین ٤—آید ٥— سفله ٦— م— باقی ٧— این فانی سقر — این فانی سفر ـ ای . . . ٨— م — هشتمین ٩— و دل برنار باشد تا ترا ١٠—م— که ١١—م— ننماید ١٢— تاقیامت ١٣—م— گردی

عزّ دین از جاه دنیا کس نجست اندر جهان
جاه دنیا را چکار است ای پسر باعزّ دین
رستکاری هر دو عالم در کم آزاری بود
از بداندیشان بترس و با کم آز اران نشین
مر ترا گفتند دست از مردمان کوتاه کن
تو چرا چون ابلهان کوتاه کردی آستین
نامهٔ کوته نکو باشد بهنگـام حساب
جامهٔ کوته چه خواهی کرد ای کوتاه بین
ای بر آورده سر کبر از گریبان نفاق
نه برعنائیت یارو نه بقرّائی قرین
سبلت خود پست کردی دولت مستت از آن[1]
پستی وهستی بد آید هستی و پستی[2] گزین
تو بخرسندی بدل کن حرص را گر مردمی
کاوّلین نعم البدل شد[3] آخرین بئس القرین
هیچ بیرون نیست کار این جهان از نیك و بد
رحمت فردوس از آنست و عذاب گور ازین
یکزمان زاب شریعت آتش شهوت بکش
پس عوض بستان تو دیوی را هزاران حورعین
دل چو مردان سرد کن[4] زین خاکدان بی وفا
آنگهی بستان کلید قصر فردوس برین

---

۱ — ع : هستی خود پست کردی گردلت مست ترو ۲ — مستی وپستی بد آمد ... ع : خوش آمد پستی و مستی ۳— بد — ع : البدن بود ۴— ع : روچو مردان سود کن

ظاهری[1] زیبا و نا زیبا مر او را باطنی[2]
ازدرون چون سرکه باشد و ز برون چون انگبین

شاه را گوئی که مال این و آن غارت مبر
بس ز شاه افزون طمع داری بمال[3] آن و این

روی چون طابون[4] واندرزیر آنطابون[4] طمع
آنت کاری با تهوّر اینت کاری سهمگین

از چنین بیشه چه جوئی نزد هر کس آبروی
به بود زین آبروی ای خواجه آب پارگین

وقت دادن موش ترباشی چو بستانی چرا[5]
در نیابد گرد شبدیز ترا شیر عرین

خود سزای سبلت تو دولت شه کرد و بس[6]
شاه را دولت چنان باشد ترا سبلت[7] چنین

تو چرا از طیلسان چندین توقّع[8] میکنی
طیلسانست آنکه داری یا پر روح الامین

نیك بختیت آرزو باشد فضول از سر بنه
رو برسیّدشو و از خوان او[9] نان ریزه چین

سید فرزانه فضل‌الله بی مثل آنکه هست
آفتاب خاندان طیبّین و طاهرین

۱— ظاهر ۲— باطننش ۳— تومال ٤— طاعون ٥— ع : مور
.. شی چو بستانی جزا ٦— ع : سرای دولت تودولتشه کرد بست ۷— ع : باید
ترا دولت ۸— ع : توفع ۹— ع : از خوانش

آنکه اندر حق او یك رنگ بینم در جهان

خواه گوئی تاج بخش[1] وخواه گوئی پوستین[2]

آنکه[3] ناید گر بدست آیدش بر پاشد همه

گنج باد آورد ز استظهار میرالمؤمنین

این قصیده از زبان منجم ماوراءالنهر که تقویم آورده بود گفته[4]

(۲۴۴ — م)

ای امین[5] شاه وسلطان و امیرملك و دین[6]

زبدهٔ دور زمانی عمدهٔ روی[7] زمین

خلق را در دین و دنیا از برای[8] مصلحت

عروة الوثقی توئی امروز و هم حبل المتین

بر توغیب آسمان چون عیب عالم ظاهر است

زانکه چون عقلی وجان هم پیشواهم[9] پیش بین

نی بدان[10] آوردم این تقویم تا ز احکام او

باز دانی راز گردون در شهور و در سنین

من نکو دانم که پیش رأی تو نقاش و هم[11]

نقش کرد است این همه احکام[12] در لوح یقین

زان وسیلت ساختم خود راو گرنز روی عقل[13]

بر کنار دجله نفروشد کس آب[14] پارگین

۱— ع: باش ۲— آستین ۳— بانگ ٤—ح: درمدح قاضی ابوسعید هروی گوید ـ ف: در قاضی بوسعید گوید از زبان منجمی ماوراء النهری

۵— امیر ٦— ع: امیرالمؤمنین ۷— ع: ملك ۸— ع: طریق ۹— ع: پیش دان هم ۱۰— ع: من بدان ۱۱— طبع ـ ع: عقل ۱۲— ع: اوهام ۱۳— ع: وگرنه روز گرم ۱٤— بر کران دجله کس نفروشد آش — بر لب دجله بنفروشد کس آب

گر یکی تقویم داری گودو باش از بهر آنك

هر کجا نو شك نشاید هم نشاید انگبین[۱]

خواجه‌را اندرخزان بل‌تا دو باشد[۲] بوستان

غرچه[*] را درمهرگان بل تا دوباشد پوستین

بر سپهر تو چه تنگی کرده[۳] باشد آفتاب

در بهشت‌تو چه زحمت کرده[٤] باشدحورعین

ماوراءالنهری و صفرائی بوند[۵] این طایفه

خاصه چون باشند با صفرا و سودا همنشین[٦]

اینچنین صفرا زسرکه وانگبین کی کم‌شود[۷]

کانگبین ازمستعان‌سازی وسرکه از مستعین

سرکه اینجا طبع من‌شد وانگبین احسان تو

من چودر سرکه فزودم تو مکن کم زانگبین

شین دین[۸] اندر غریبی ازهمه‌رسواتراست[۹]

بازخریکره[۱۰] مرا ازشین‌دین[۱۱] ای‌زین‌دین

تا یمین است ویسار اندر بزرگی و شرف

یمن بادت بر یسار و یسر بادت بریمین

۱—ع : بشایدهم‌بشاید نوشکین-نشاندندهم نشانندانگبین ۲— ع : باید ۳— شکی کردو - ع : تنگی کردو ٤— رحمت کردو ۵— وصفرائی‌تواند ٦— ع : باسوداه سودی‌هم‌قرین ۷— وانگبینی‌به‌شود — ع : وانگبین بهترشود ۸— شین‌ووین ۹— ع : ناخوشتراست ۱۰— خواهش - ع : رایش ۱۱— بعدل - ع بفضل

---

* غرچه بالفتح‌وجیم پارسی‌مخنث ونادان‌وزبون (برهان) — بل مخفف بهل یعنی بگذار

درستایش خواجهٔ اعظم قوام الدین ابوالقاسم و استغنای خویش فرماید

(٢٤٥ ☆ ز)

تا سرا پرده زد بعلّیین — قدر صدر اجل قوام الدّین
از پی آبروی راهش [1] را — آب زد ز ابروی روح امین
وز پی قدر خویش صدرش را — بست روح‌القدس بعرش [2] آذین
شد عراق از نگار خامهٔ او [3] — خوش لقاچون نگار خانهٔ چین
در شکر خواب رفت فتنه از او — از سر اندیب [4] تا بقسطنطین
دولتش برکسی که چشم افکند — نیز در ابرویش نبینی چین
تا بجنبید عدل او بگریخت — فتنه [5] درخواب وظلم در سجّین [6]
برگرسنه چوزاغ شد پر خشم [7] — چون سرزخم [8] مخلب شاهین
بر برهنه چوسیر کرد از رحم [9] — چون تن شیر پنجه شیر عرین
برفلك نور پاش رویش بس [10] — چون قمر را سیه کند [11] تنین
در زمین کار ساز جودش بس — چون زحل درکف آورد شاهین
چونکل [12] ازنم همی بخندد ملك — تا گرفت از جمال او تزیین [13]
تانه بس [14] روزگار چون خورشید [15] — خاك زرّین کند برای رزین
ای زفرّ تو دین و ملك چنان [16] — که جهان ازورود [17] فروردین
حق [18] گزیدت بی صلاح [19] جهان — حق گزین کی بود چو خلق گزین

١— خواهش — ع : رایش ٢ - بعدل - ع: بفضل ٣— ع:خانهٔ او ٤ — ع : از سراندیل ٥— ظلم ٦— فتنه در تسکین - ظلم درتسکین ٧— در زخم ٨— نزدزخم - چون‌سرزاغ - چون بن‌زخمه - چون سرزخمه ٩— اززخم ١٠— هست ١١— ع : سپر کند ١٢ — چوگل ١٣— پروین ١٤ — تا پس ١٥— م : خواهد دید ١٦— ع : ملك‌ودین چو جنان ١٧— ع : فرود ١٨— م : چون ١٩— ع : گریزد برای خلق

خاکپایت [1] همی بدیده برند — همه دارندگان خلد برین
ای ز چاه جهان ببام [2] جهان — مترقی [3] بجذب حبل متین
وی مفرّح جهان جسمی را — از تو روح رهی چراست حزین
چشم درد مرا مبند از عزّ — چشم بندی ز آفتاب مبین
دل گرم مرا بساز [4] از لطف — گلشکر را بجای افسنتین [5]
من نگویم که این بداست ولیك — من نیم در خور چنین تمکین
پیش چون من گرسنه کس ننهد — قرص خورشید و خوشهٔ پروین
گردش اکرام خود خلیل چه سود [6] — نخورد جبرئیل عجل سمین
تا تو ای خضر عصر در شهری — بنده را غول همرهست و قرین
گاه دربان مارم از بر کوه [7] — گاه مهمان مور زیر زمین
از پی سهم خشت دارانت [8] — خشت دارم چو مردگان بالین
ای زمن [9] خوش مرامکن ناخوش — که مکافات آن نباشد این
زین و مرکب ترا، مرا بگذار — تا شوم زین پیادگی فرزین
شهپر جبرئیل مرکب اوست [10] — چکند جبرئیل مرکب وزین
برتن [11] وجان من گماشت فلك — هر چه ابلیس را ینال و تکین
این یکی گویدم که برگو، هان — واندگر گویدم که برجه، هین
گرچه لنگی بیاو شعر بخوان — ورچه کوری درا و صدر [12] ببین
وین بترساندم بآن [13] الملك — وآن امیدم کند [14] باین الدین
این براند بلفظ [15] چون دشنه — وان بخواند بریش چون زوبین

۱— م : خاك کویت ۲— م : بنام ـ پناه ۳— مترقب — متوقی ٤— ع : مساز ـ مبند ٥— گل بجای شکر زافسنتین ـ گلشکرها بجای افسنتین ٦— ع : ولیك ۷— درمان مارم ازسر کوه ۸— م : سهم دارانت ـ ع : خشت کارانت ۹— م : مرا ۱۰— ازوست ۱۱— ع : برمن ۱۲— کوری درآوصدره — لنگی بیا وصدر ۱۳— م ، ع: باین ۱٤—م— دهد ۱٥—م— بلطف

من بزاری بهر گیا [١] گویان — کای [٢] ز گرگان نبیرهٔ گرگین

مسکن خود گذاشتم [٣] بشما — می‌چه خواهید از من مسکین

من بچشم [٤] شما کسی شده‌ام — ورنه کس نیستم بچشم یقین

جز [٥] بکژ کژ همی [٦] فزون نشود [٧] — مأتین جز بچپ نشد عشرین

گاهم آن گوید ای کذا و کذا [٨] — گاهم این گوید ای چنین و چنین

یکدم آن باد سبلتت [٩] بنشان — در وثاق آی و با کیا بنشین

پیشم آرد دوات [١٠] بن سوراخ — قلم سست و کاغذ پُرزین [١١]

هان و هان در بروت من بندد — که شوم در عرق چو چشمهٔ هین [١٢]

زود کن یك دو کاغذم بنویس — شعر پیشین و شعر باز پسین

گرچه صد کار داشتم درمرو — لیك بهر تو رفتم از غزنین [١٣]

با چنین عاشقان چو سازم من — جز که چون عاشقان اوز انین

چرب شیرینش اینکه برخواند [١٤] — بگناهی [١٥] دو آیت از والتین

زحمت ره [١٦] چگونه خواهد بود — هرکجا رحمت قبول [١٧] چنین

حق بدست من و من از جهّال — در ملامت چو صاحب صفّین

بحمدالله که نیستند [١٨] این قوم — در حریم قوام حرمت بین [١٩]

زانکه ناید قوام باری [٢٠] هیچ — از کسان اجل قوام الدین

همه هم صورتند و هم سیرت — همه هم نیتند [٢١] و هم آئین [٢٢]

١— کسا ٢— ع : که ٣— ع : گماشتم ٤—م— بجست ٥—م— چون ٦— ع : بکژی همی ٧— فرونگرم ٨— ع : کذی و کذی ٩— سبلتك ١٠— ع : دوید ١١— ع : قلمی سست و کاغذی تزوین ـ .. تروین — پروین ١٢— چو غرفهٔ بین ـ ع : غرقهٔ هین ١٣— قزوین ١٤—خواندم ١٥—ع: بگنایك ١٦—ع: رد ـ او ١٧— ازقبول ـ رحمت کتاب ١٨—م : حمدلله که نیست ١٩— ع : دین ٢٠— ع : فهام باری ٢١— نسبتند ٢٢-- م: آذین

من ندانم کیم کزین [۱] درگاه خلق در شادیند و من غمگین
من چه دانم کمال حضرت تو خر چه داند جمال حورالعین
اینچنین دولتی مرا جویان من گریزان چوزوبع [۲] از یاسین
آری آری ز ضعف باشد اگر گرد دوشیزه کم تند [۳] عنّین
صورت [٤] اربا تونیست جان باتست عاشق و بنده و رهی و رهین
روح عیسی ترا چه جوئی خر [٥] دم [٦] آدم ترا چه خواهی طین
دُر [۷] شاهان تراست آنچه بماند صدف است آن بمان براه [۸] نشین ✿
مهر چون عجز شب پرك [۹] دیده است گر درو ننگرد نگیرد [۱۰] کین
گرچه از خوی بنده گرم شوند خواجگان عجول کبر آگین
همه صفرای خواجگان ببرد ذوق این قطعهٔ ترش شیرین
تا ز روز و شبست در عالم مادت سال و ماه و مدّت و حین
مادت و مدّت بقای تو باد رفته و ماندهٔ شهور و سنین

در مدح بهرامشاه گوید

(-٢٤٦)

خواجه سلام علیك کولب چون نوش او [۱۱]
پستهٔ دربار [۱۲] او لعل گهر [۱۳] پوش او

---

۱ — در این ۲ — ع : زبع ۳ — ع : کی‌شود — کم شود ٤ — صور ٥ — رنج ٦ — دام – م : دین ۷ — درچو ۸ — م : صدفش را ازآن بماه ۹ — م : شوپرك ـ شد بره ۱۰ — بگیرد ۱۱ — ع : نوشین او ۱۲ — م : جزع دردربار ـ بستهٔ زر پاش ۱۳ — شکر

✿ راه نشین وره‌نشین کنایه‌از گدا و بی‌خانمان باشدکه برراهها نشسته کدیه کند سنائی راست : در چو شاهان تراست .. کمال اسماعیل‌راست
ببحر بوالعجب آئین و کوه راه نشین
ببرق آتش بار و بابر آبر فشار

«سروری»

کسی بسا شارت ز دور چشم ببیند لبش
زانکه ندانند[1] همی شکل لبش هوش او
چشم کجا بیندش از ره صورت از آنک
هست نهان جای عقل در[2] لب خاموش او
جای فرشته است و دیو چشم قوی خشم او[3]
حجله عقل است وجان گوش سخن کوش او[4]
گشت پر از ابرویم[5] چشم جهانی از آنک
خرمن مهر است و ماه قندز شب پوش او
مایهٔ قهر است و لطف[6] ناوك دلدوز او
پایهٔ کفر است و دین جوشن پر جوش[7] او
از سر شوخی و ناز بر کشد او چشم تو
گر تو ز زور و دروغ پر نکشی[8] گوش او
دی چو سنائیش دید[9] نیك بر بندگیش
تا باید مانده گیر[10] غاشیه بر دوش او
در هوس هجر او دوز خیانند[11] خلق
شاه[12] بهشت است و بس آن بر و آغوش[13] او
سلطان بهر امشاه آنکه بود روز صید
کرکس و شیر فلك پشّه و خر گوش او

---

۱ ـ م : ندارد ۲ ـ دو ۳ ـ ع : جسم او ٤ ـ ع : نوش او ٥ ـ ع : هست پر از ابرونم ٦ ـ ع : عز ۷ - شبجوش ـ شبوش ۸ ـ پر کنی ۹ ـ دیش سنائی بدید ـ دوش سنائیش بدید ۱۰ ـ ماند کس ـ مانده کن ۱۱ ـ در حرس هجر توروز چنانند ۱۲ ـ شه ۱۳ ـ م: از برو آکوش ـ از بر او گوش

ایضا مدح بهرامشاه کند

(٢٤٧-م)

خواجه غلط کرده است در چه[1] ابروی او
زانکه نسازد[2] همی قبلهٔ دل سوی او
قبلهٔ عقل است و نقل پیچ و خم زلف او
دایهٔ حور است و روح[3] بوی خوش وخوی او
سعد فلك را[4] شده است ازپی کسب[5] شرف
مسجد حاجت روا خاك سر کوی او
تاز دو عید و یکی قدر چه خیزد ترا
عید همی بین و قدر در شکن موی او
در سر کوی دل آی تا یابد یکدمی[6]
رحمت[7] درمان این زحمت[8] داروی او
جادو اگر در بهشت نبود پس در رخش
از چه بهشتی شده است نرگس[9] جادوی او
سایهٔ گیسوش را دار غنیمت که دل[10]
کیسه بسی[11] دوخته است در[12] خم گیسوی او
شیر فلك شد[13] بشرط رو به بازی از آنك
تا بکف آرد مگر چشم چو آهوی او

١- ع : کرده‌ای درخم ٢- ع : نسازی ٣- ع : روح استوخود ٤- م : شیرفلك‌را ٥- ع : برسر کوی ٦- ع : تو دل تا یابدهر دمی - م : باید که هردمی ٧- حجت ٨- ع : رحمت ٩- ع : دیدهٔ ١٠- ع : بدل ١١- همی ١٢- بر ١٣- ع : را

قبله اگر چه بسی است از پی احرام دل[1]

چشم سنائی نساخت قبله جز ابروی او

شد ز پی دین و جاه چون سم شبدیز شاه

سجده گه[2] و قبله گاه دایرهٔ روی او

سلطان بهرامشاه آنکه گه زور هست

گردن گردان[3] زدن بازی بازوی او

از پی تشریف خویش[4] در همه چین و ختا

بچهٔ یك[5] ترك نیست نا شده هندوی او

این قصیده فقیه منبه را بنسبت تقصیر جواب گوید[6]

(٢٤٨ ☆ ٢)

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو	ای تو جهان[7] صدق[8] وجهانی غلام تو
تأثیر کرد صدق تو در سینه ها[9] چنانك	شد بی نیاز مستمع از شرح نام تو
نام تو[10] چون ورای زمانست وعقل وجان	کی مردم زمانه در آید بدام تو
چون نفس ما و نفس تو کشتهٔ حسام تست	بّرنده باد بر تو و بر ما حسام تو
ای باطن تو آینهٔ ظاهرت شده	بر داشته ز پیش تو لحم وعظام تو
عشقت چو جوهریست که بیتو ترا مقیم[11]	با من نشانده دارد و تو در مقام تو
معذور دار از آنك درین راه مر مرا	پروای[12] تو نمانده ز شادی سلام تو
دانم ز روی عقل که تو صورتی نه‌ای	ورنه بدیده روفتمی گرد گام تو

١— جان ٢—م— قبله گه ٣— گردون ٤— از پی حشر حشم ـ ع : او

٥ - م— یکی ٦— ح — اندرحق سیف الحق گوید که بروی سلام کرده بود واو غافل بود وجواب نداد — ف : در عذر امام یوسف گوید که جواب سلامش نداده بود ٧— غلام ـ جوان ٨— شرع ٩— ع : دیدها ١٠ — دام تو ١١—ع: مرا مقیم

١٢— برای

لب‌محرم‌رکاب[1] توماندکه بوسه‌داد ... زیرا نبود واقف وقت[2] کلام تو

لیك‌این‌زمان‌زعشق‌توبر[3] نعل‌مرکبت ... دل صد هزار بوسه همی زدبنام تو

ای عامهٔ رسوم‌وهمه شهر خاص [4] تو ... وی خاصهٔ خدای و همه خلق‌عام تو

نفس‌الف‌شدی‌توزتجرید[5] چون ز عشق ... پیوسته گشت با الفت عین و [6] لام تو

اکنون‌نشانش آنکه‌زسینه[7] بجای‌موی ... جزحرف‌عاشقی ند ماند[8] مسام[9] تو

وامیست[10] دوست‌را زره عشق‌بر توجان ... لیکن مبادتوخته[11] صدسال وام [12] تو

چندی[13] توبردوام‌چه‌سازی مدام‌وام [14] ... از وام خود جدا شو آنك[15] دوام تو

چون‌پست‌همّتان‌دگر درطریق عشق ... هرگز مبادگام تو مأمور کام تو

☆☆☆

(— ٢٤٩)

ای تماشاگاه جانها صورت زیبای تو
وی کلاه فرق مردان پای تابهٔ پای تو

چرخ گردان در طواف خانهٔ تمکین تو
عقل پر احسنت گوی حکمت بر نای تو

چون‌خجل کردی‌دوعالم را پدید آمد زرشك
کحل ما زاغ البصر در دیدهٔ بینای تو

پاسبانان درو بام تواند اجرام چرخ
تابیان اندر زمین هستند شرع آرای تو

١—رکیب ٢— وقف ٣— از ٤—م—خاصه ٥—ع: نقش‌الف‌شدی‌توزتحریر ٦—م— با الف‌غیر-بالف‌وعین ٧— ع: بس‌آنکه‌هست‌بسینه ٨— منماید ٩— حسام- مشام ١٠—م— فانی‌است ع : فام‌است— فامیست ١١— سوخته ١٢—صه سال فام ـ .:. خام ١٣—ع : چندین ١٤— ع : دام ١٥— ع : از دام خود جدا شداینك :

خلدرا نور جمال از روی جان افروز تست

حور را عطر عذار از موی عنبر سای تو

کو یکی سلطان درین ایوان که او هم تخت تست

کو یکی رستم درین میدان که او همتای تو

کی فتد در خاك هنگام شفاعت گفت تو

ای ندیده بر زمین کس سایهٔ بالای تو

در شب معراج همراهت نبودی جبرئیل

گر بُراق او نبودی همّت والای تو

تا برونت آورد یزدان از نگارستان غیب

هر دو عالم کرد در حین روی سوی رای تو

ای مبارز را کبی کز صخره تا زُهره بجست

خنك زیور مرکب خوش گام ره پیمای تو

عرش چون فردوس اعلی سایبان تخت تست

زانکه بهر خود ندارد سایبان مولای تو

گشت سیراب از شراب علم تو خلق دو کون

چون نگه کردیم تا لب بود پر دریای تو

ایدریغا گر بُدندی تا بدیدندی بچشم

هم خلیل و هم کلیم آن حسن روح افزای تو

آن یکی از دیده کردی خدمت نعلین تو

واندگر از مژه رفتی بی تکلّف جای تو

در بهشت از بهر خود بینی نباشد آینه
آینهٔ سیمین بر آن آنجا بود سیمای تو

نیست امیّد سنائی در مقامات فزع
جز کف بخشنده و مهر جهان بخشای تو

☆☆☆

(۲۵۰ — ق)

ای گشته ز تابش صفای تو
آینهٔ روی ما قفای تو

با دست بدست آب و آتش را [۱]
با صفوت و نور خاکپای [۲] تو

با تو چه کند رقیب تاریکت
بس نیست رقیب تو ضیای تو

خود قاف زهم همی فرو ریزد
از سایهٔ کاف کبریای تو

در کوی تو من کدام سگ باشم
تالاف زنم ز روی و رای تو

این آب مرانه بس که خوانندم
خاك سگ کوی آشنای تو

هرچند که خوش نیایدت هِل☆ تا
لافی بزند ز نو [۳] گدای تو

این هژده [۴] هزار عالم و آدم
تا بوده بهای یك بهای تو

قیمت گر تو حسود بود ایجان
زان هژده قلب [۵] شد بهای تو

ای راحت تو همه فنای ما
وی شادی ما همه بقای تو

هم دوست همی کشی وهم دشمن
چه خشك وچه تر در آسیای [۶] تو

این دست که مرتراست درشوخی
اندر دو جهان کراست پای تو

دیریست که هر زمان همی کوبند [۶]
این دبدبه بر درِ سرای تو

۱— هم آتش ۲— تو بخاکپای ۳— زتو ۴— ع : هشده ۵— تاهفده قلب — تا زان قلت — ع : تا هشده قلب ۶— درآشنای ۶— ع : می‌زنند هرساعت

☆ هل . بکسر بمعنی بگذار (آنندراج)

من بندهٔ زندگانی خویشم لیکن نه برای خود برای تو
هر چند نیافت اندرین مدّت یك شعله سنائی از سنای تو
با اینهمه هست بر زبان نو نو شهری و سنائی و ثنای تو

☆☆☆

(— ۲۵۱)

جهان پر درد می‌بینم دوا کو دل[1] خوبان عالم را وفا کو
وراز دوزخ همی‌ترسی شب و روز دلت پر درد ورخ چون کهربا کو
بهشت عدن را بتوان خریدن ولیکن خواجه را در کف بها کو
خرد گر پیشوای عقل باشد پس این واماندگانرا پیشوا کو
ز بهر نان و جان تا بام یابی چو برگ توت کشتی توتیا کو
مگر عقل تو خود با تو نگفته است قبا گیرم بیلفنجی☆ بقا کو
درین ره گر همی جوئی یکیرا سحرگاهان ترا پشت دو تا کو
بدعوی هر کسی گوید ترا ام ولیکن گاه معنی شان گوا کو
سراسر جمله عالم پر یتیم است یتیمی در عرب چون مصطفا کو
سراسر جمله عالم پر ز شیر است ولی شیری چو حیدر با سخا کو
سراسر جمله عالم پر زنانند زنی چون فاطمه خیرالنسا کو
سراسر جمله عالم پر شهید است شهیدی چون حسین کربلا کو
سراسر جمله عالم پر امام است امامی چون علی موسی الرضا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرد است ولی مردی چو موسی باعصا کو
سراسر جمله عالم پر حدیث است حدیثی چون حدیث مصطفا کو

---

۱ — ولی

☆ بیلفنجی الفنجیدن بمعنی کسب کردن و بیلفنجی یعنی کسب کنی (آنندارج)

سراسر جمله عالم پر ز عشقست   ولی عشق حقیقی با خدا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیر است   ولی پیری چو خضر با صفا کو
سراسر جمله عالم پر ز حسن است   ولی حسنی چو یوسف دلربا کو
سراسر جمله عالم پر ز درد است   ولی دردی چو ایّوب و دوا کو
سراسر جمله عالم پر ز تخت است   ولی تخت سلیمان و هوا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرغ است   ولی مرغی چو بلبل با نوا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیك است   ولی پیکی چو عمر باد پا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرکب   ولی مرکب چو دلدل خوش روا کو
سراسر کان گیتی پر ز مس شد   ز مس هم زر نیامد کیمیا کو
سنائی نام بتوان کرد خود را   ولیکن چون سنائیشان سنا کو[1]

☆☆☆

(— ۲۵۲)

سر بسر دعویست مردا مرد معنی دار کو
تیز بینی پاکدستی رهبری غمخوار کو
گرد اگرمعنی‌است‌من معنی‌همی خواهم زتو
گفت اگر دعویست با حق مر ترا گفتار کو
باستان دعوی نبود آخر زمان معنی نماند
ور توگوئی هست از این معنی ترا آثار کو
چون غلیواژند خلقان بر شده نزدیك چرخ
داده آوازی بیاران کی کسان [2] دار کو

۱— درنسخه آستانه بیت مقطع چنین است :
سنائی نام کردی خویشتن را   ثنا خوان را بگو آخر ثنا کو
۲— سگان

چیستی مرغی ستوری آدمستی باز گو

ور براه آدمی چون آدمت هنجار کو

ور طریقت سست داری کو تفکّرها و فهم

ور بکوی مردمانی عقل عقل آوار کو

ور مجسطی وار عقلی دور داری از [1] خطا

تجربتهای فنون قبّه زنگار کو

راه با همره روی همره نگوئی تا کجاست

دین اگر با یار داری مرد مردا، یار کو

ور بشرع سیّدی آگاهی از سرّ خدای

آب حنّا بر ترید و سنگ بر رخسار کو

ور پی بوبکر خواهی رفت بعد از مصطفی

پای بر دندان مار و دست بر دینار کو

ور بکوی عمّری کو داد و کو مشك و مهار

یك دراعه هفده من ده سال [2] یکدستار کو

ور درِ عثمان گرفتی [3] شرم کو و حلم کو

دیدهٔ روشن زدین و سینهٔ [4] بیدار کو

ور همی گوئی که هستم چاکر شیر خدای

تن فدای تیغ و جان در خدمت دادار کو

گر توئی شبلی بیك سجده بنه ده روز خوان [5]

ور جنیدی شصت [6] روزه معدهٔ ناهار کو

۱— داری از خط ۲— شال ۳— گرائی ٤— بدین سفبهٔ ٥— نهٔ در روزه‌چون ٦— شست

ور همیگوئی که چون بهلول من دیوانه‌ام

بر نشسته بر پلنگ و در دو دست مار کو

اینهمه کردی که گفتم وز همه پرداختی

گاه آن آمد که گوئی ایملك دیدار کو

ای سنائی گر ترا تا روز محشر در [1] شمار

پیش خوانده گفته را با گفتها کردار کو

✡✡✡

(۲۵۳ ✡ ز)

راه دین پیداست لیکن صادق دین دار کو

یکجهان معشوق بینم؛ عاشق غمخوار [2] کو

عالمی پر ذوالخمار است از خمار خواجگی

ایدریغا در جهان، یك حیدر کرّار کو

دیو مردم‌بین که خود را چون ملائك ساختند

با چنین دیوان بگو، بند سلیمان‌وار [3] کو

گر بیوی‌ورنگ گوئی [4] چون گلم‌پس‌همچو گل

مر ترا [5] پائی پر ازخاك [6] و سری پرخار کو

معلف اسبان تازیرا خران بگرفته اند

در چنین تشویش‌ملك‌ای‌زیرکان افسار [7] کو

۱— با ۲— عاشقی‌خونخوار ۳— مسلمان‌وار —م— مسلمان‌دار ٤— گر نبودی رنگ و بوی ۵— مهترا ٦— خار ۷— م —اندرین‌تشویرملك این زیرکان اخبار

گشت پر طوفان زنا اهلان زمانه چون کنم
آن دعای نوح و آن کشتی [1] دریا بار کو

هست پنجه سال تا تو لاف مردی میزنی
پس چو مردان یکدمت بیزحمت اغیار کو

طور هست و«لن ترانی»لیك چون موسی ترا
آن [2] تجلاّی جلال و وعدهٔ دیدار کو

بیش ازین در راه دین بد صد هزار اسفندیار
گرد هفت اقلیم اکنون یك سپه سالار کو

یکجهان بوبکر و عثمان و [3] علی بینم همی
آن [4] حیا وحلم و عدل‌وصدق آن هرچار کو

در ره هل من مزید عاشقی مرجانت را
آن اَنا الحق گفتن و آن دجله‌و [5] آن‌دار کو

گر بجنّت در [6] بدوزخ رخت بنهی پس ترا
سینه و دیده گهی پر نور وگه پر نار کو

هم ز وصل‌وهم زمحنت [7] چون‌محبّان‌هر زمان
چهره همچون لاله زار و دیده لؤلؤ بار کو

بی‌رجا و خوف گر گوئی که هستی خاك و باد
پس بجای باد و خاك آرامش و رفتار کو

---

۱ — م — از دعاء نوح کشتی‌موج ۲ — از ۳ — عمروعثمان‌وبوبکرو ٤ — از ٥ — جستن‌وآن‌سر ـ حسین‌وآن‌سر ـ جستن‌وآن‌شعله ٦ — گر — از ۷ — م — هم زحجت

هو دج ازمعشوق وربع ازعاشقان خالی بماند[1]
در دیار دردمندان [2] یک د ر و دیار [3] کو
زین سخن چندانکه خواهی گفته ام در گوش عقل
لیکن اندر دهر مردی عاقل و هشیار کو
رفت گبری پیش گبری گفت هم کیش توام
گبر گفت ار چون منی پس برمیان زنّار کو
تو همی گوئی که شب تا روز اندر طاعتم
پس نشان طاعتت بر روی چون دینار کو
طرفه مرغان بر درخت دین همی نالند زار [4]
اندر آن گلزار جانت را نوای زار کو
چشم موسی تار [5] شد بر طور غیرت زانتظار
جلوهٔ توحید و برق خرمن اشرار کو
اوریا گر دم فرو بربست از اسرار شوق
از لب داود صوتی به ز موسیقار کو
سالها شد تا چو بلبل جملگی گفتی نه کرد [6]
پس چو باز آخر دمی کردار بیگفتار کو
کی نهی در راه هستی تو [7] زمام [8] نیستی
مردهٔ زنده کجا و [9] خفتهٔ بیدار کو
گیرمت بوبکر نامت چون نداری صدق او
باری آندندان ما رو زخم آن در غار کو

۱— نماند ۲— میدان ۳— دیوار ـ دیدار ٤— نالیده‌اند ٥— موسی تار ـ ٦— گفتند کرد ۷—م— تونهی نه‌درچنین راهی ۸— زنام ۹—مرده وزنده کجائی

چون همی خواهی که عماری بوی[1] بر ساق عرش[2]

در ره اسلام عشق بوذر و عمّار کو

با فرشته صلح کردی ای رفیق مدّعی

پس بدارالملك دین با اهرمن پیکار کو

ور ز راه نیك بختی خلوتی بگزیده‌ای

چون سنائی پس تنت بیکار و جان[3] در کار کو

هم بدین وزن ای پسر پور خطیب گنجه گفت

«نو بهار آمد نگارا بادهٔ گلنار کو»

فی مشقة الطریق

(۲۵۴—ق)

ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو

بار حکم نیکوان را مرد باید مرد کو

پیش نوك ناوك ذلدوز جانان روز حکم

طرّ قوا گویان جان را بانگ بردا برد کو

در همه[4] معدن زتف عشق چون یاقوت وزر

بی امید و بیم اشك لعل و روی زرد کو[5]

نقشبند عقل و جان را در نگارستان عشق

زان می صرف[6] ابد عمر ازل پرورد کو

۱— شوی — بری ۲— م — عریش ۳— مر ترا پیوسته جان

۴—ع: در یکی ۵— گویا روی لعل زرد کو — ع — روی لعل گویا زرد کو

۶— ع: صاف

محرمان را در حریم عشق چون نامحرمان
کعبه[1] نقش کعبتین و سبحه[2] مهرهٔ نرد کو

شب روان‌را ازپی زلف‌شب و [3] رخسار روز
چون سپیده دم دم صافی و باد سرد کو

ازدی و امروز و فردا گربگوید جان فرد[4]
پس ترا جان ازدی وامروز و فردا فرد کو

از برای اُنس جان اندر میان انس و جان
یك رفیق هم سرشت و هم دم و هم درد کو

گر همی‌دعوی کنی درمجلس‌افروزی چوشمع
پس[5] برای‌جمع‌همچون‌شمعت‌ازخودخورد کو

گر کمال ناقصان جوئی همی بی علّتی
همچو گردون گردخویشت عزم[6] گردا گرد کو

درزوایای خرابات از چنین مستان هنوز
چندگوئی مردهست ومردهست آنمرد[7] کو

در مثل‌چون ازطبیعت خارو ورد آورده‌انـد
اندرین بستان همه خارست یك ناوردکو

بر درختی کاینچنین مرغان‌همی‌دستان زنند[8]
زان درخت امروز برگ وشاخ وبیخ وورد کو

۱- لعب ۲- تخته ۳- زلف چو شب ۴- مرو ۵- از ۶- کرد و نیست ـ گرد گردتنت ۷- ع: ای‌مرد ۸- زدند ۹- شاخ وبیخ و برگ

زاتش و باد وز آب و خاك ایشان یادگار
یك فروغ ویك نسیم و یك نم و یك گردکو

درمدح بهرامشاه گوید

(۲۵۵ ☆ م)

جویندهٔ جان آمده ای عقل زهی [۱] کو
دلخواه جهان آمده ای قوم خهی کو
آمد سبب عشق، در اصحاب دلی کو
آمد که بیجاده در آفاق کهی کو
این نعمت جانرا که بناگاه در آمد [۲]
ای سردمزا جان [۳] ز دل و جان [۴] شرهی کو
این نطع پراز اسب و پیاده [۵] ورخ وپیل است
بر نطع شما آخر فرزین و شهی کو
چون نیست قبولی بسوی درد شما را
در ماتم بی دردی تاریك [۶] رهی کو
این زخمه‌زنان شد چو بهشتی ز رخش صدر
در صدر بهشت از ره داود رهی کو
عیسی و خرش هر دو چو در [۷] مجلس ما اند
آنرا چو سماع آمد این را گیهی کو
گفتند که آنروی چو مه را شبهی هست [۸]
این سلسلهای شبه گونرا شبهی کو

۱- ع : رهی ۲- ع: هی آمد ۳-م: مزبجان ۴- ع :زره‌جان ۵- ع: عالم همه بر نطع و پیاده ۶-م: باری که(باریك) ۷- ع : دراین ۸- ع : دانیم که آن روی چومه را شبهی نیست

در روز و شب چرخ چو زلف و رخ او کو

روز و شب پیوسته [١] بزین کلهی کو

صاحب خبری رنگ [٢] سپید است و سیاه‌است

این هر دو چو آن هر دو سپید و سیهی کو

جز چهره و جز غمزهٔ او در صف ایمان

روی همهٔ دولت و پشت سپهی کو

ایخازن فردوس بگو کز پی نزهت

در خلد برین روی چنین جایگهی کو

بر گوشهٔ خورشید جز این یوسف جان را

با آب گره کرده نگونسار چهی کو

معتوه [٣] شد از جستن معشوق سنائی

خود در دو جهان سوختهٔ بی عتهی کو

در کارگه جور گرفتم که چو او هست [٤]

در بارگه عدل چو بهرام شهی کو

بهرام فلك را ز پی قُبله و قِبله [٥]

چون‌پایگهش [٦] پیشگه هیچ مهی کو

خردان و بزرگان فلك را بگه سعد

جز باشه ماباد گران پنج و دهی کو

١— همواره ٢— جویندهٔ اسرار ٣— م — مقم ٤— ع: که‌چنـو نیست
٥— قله ٦— م — پایگه



(٢٥٦؟ —)

دلی از خلق عالم بی غمی کو | برون از عالم دل عالمی کو
درین عالم دم و غم جفت باید | مرا غم هست باری همدمی کو
نگوئی تا که درد عاشقی را | بجز مرگ از دواها مرهمی کو
بعشق اندر ز بیم هجر بنمای | که تا از خلق عالم خرّمی کو
اگر مردان عالم کمزنانند [1] | ترازان کمزدن آخر کمی کو
حکایت چند از ابلیس و آدم | همه ابلیس گشتند آدمی کو
جهان دیو طبیعت جمله بگرفت | دریغا از حقیقت رستمی کو
اگر دعوی کنی در ملك بنمای | که در انگشت ملکت خاتمی کو
سلیمان وار اگر خواهی همی ملك | ز [2] بادت خنگ وزابرت ادهمی کو
چو در دین بر خلاف امر و نهیی | ز کامت نالهٔ زیرو بمی کو
همه سور [3] هوای نفس سازند | ز آه و درد دینشان ماتمی کو
بشرع اندر ز بهر طوف کعبه | ز چینی و ز زنگی محرمی کو
بجز در عالم تسلیم و تحقیق [4] | دلی پر غمّ و پشت پر خمی کو
ز بهر عدّت گور و قیامت | ترا در چشم دل نار و نمی کو
چو درنی بست تن ایمن نشستی | ز دل در جان جانت طار می کو
همه گویندهٔ فسق و فجوریم | زهزل و ژاژ گفتن ابکمی کو
براهیمان بسی بودند لیکن | بگو تا چون خلیل و ادهمی کو
بعالم در فراوان سنگ و چاهست | ولی چون صخره و چون زمزمی کو

١ـ کم زفانند ٢ـ چو ٣ـ سود ٤ـ تحقیق و تسکین

هزاران عیسی از مادر بزادند ولی چون عیسی بن مریمی کو
سنائی وار در عالم تو بنگر ز بهرش ارحمی و ترحمی کو
اگر فارغ شدی در دین ز دنیا بست رخ بی ریا دل بی غمی کو

در مدح خواجهٔ عمید مردانشاه بن محمد بهروز گفت ۱

(۲۵۷ ☆ م)

در همه ملك ندید از همهٔ مردان شاه
آنچه دید از هنر و ذات و خرد مردانشاه
آنکه گر تقویتی [۲] یابد ابر از [۳] سیرش
ز نمی در وی از [۴] خاره دمد مهر گیاه
وانکه گر تربیتی یابد بحر [۵] از نکتش
دُرّ منظوم شود در دل او قطر میاه
از پی آنکه چو در شرق بود مطلع او [۶]
مطلع مهر ز شرق آید و [۷] افزایش ماه
از سر [۸] مکرمت وجود همی نام نیاز
خامهٔ او کند از تختهٔ تقدیر [۹] تباه
خانه‌ای کو [۱۰] بیکی لحظه کمر بند کند
عالمی را چو نهد بر سر او تیغ [۱۱] کلاه

۱-- عنوان از نسخه -- م: گرفته شده‌است ۲-- تقوی ۳--ع: در
۴-- دروی بر ۵-- ابر ۶-- ع: در شرق بود معدن او
۷-- م: شوق- مطلع شرق زمهر آمد ۸-- آنکه از ۹-- ایام ۱۰-- ع: خامهٔ او ۱۱-- ع، چو نهی برسر او تاج و

گر نبودی بگه رنگ چنو کاه از ننگ [1]

تا جهان بودی بیجاده بنربودی [2] کاه

دیدهٔ خصم کند پایهٔ جاه تو سپید

مهرهٔ مهر کند نامهٔ کین تو سیاه

ای چو خورشید مهان را بسخای تو امید

وی چو ناهید طرب را ببقای [3] تو پناه

آه در حنجر او [4] خنجر گردد که کند

از سر [5] دشمنی از بیم تو و کین تو آه

باشد ایمن ز خدنگ اجل و تیغ نیاز

هر که را تربیت و بخشش تو داشت نگاه

چون همی مدح تو افواه گذارند [6] بنطق

بسته شد مصلحت جان و تن اندر افواه

نتواند که کند با تو کسی پای دراز

تا نباشد ز بدی همچو تو دستش کوتاه

آندر آن حال که در صدر توسرهنگ عمید

مر ترا از هنر و طبع رهی کرد آگاه

هم در آن حال [7] همی کرد بدریای ضمیر

خاطر من ز پی شعر [8] مدیح تو شناه

۱— م : برنگ‌دررنگ ۲— م : نه‌بربودی ۳— ع : زبقای ٤— ع : آن
۵— م : از پی ٦— ع : زافواه گرایند ۷— لحظه ۸— حرص

طبعش [1] آراست همی‌ازپی‌مدحت چو بهشت

زانکه هرلحظه همی فضل تو آورد سپاه

لاجرم کرد عروسی ز مدیحت جلوه [2]

که به از حور بهشت است که فرّو براه [3]

هر کجا واصل و مشّاطه چو سرهنگ [4] بود

از بهشت آید ناچار عروس چو تو شاه

آن چو اخلاق نبی مر همه را نیکو گوی [5]

وان چو آیات نبی مر همه را نیکو خواه

سعی صد چرخ چو یك نکتهٔاو نیست بفعل [6]

حسب این حال براین‌جمله‌رهی‌هست گواه [7]

زان چو افکند کسی را فلك از عجزهمی

نتواند ز یکی حادثه آورد براه

او چو من‌بی‌هنری را بچنان [8] صدر رفیع

بیکی [9] نکته رسانید بدین [10] رتبت وجاه

کی [11] همی پای نهم پیش تو آنجا که نهند

شهریاران ز پی جاه بر آنجای جباه

اینت چندین شرف ولطف‌وبزرگی و کرم [12]

در یکی شخص مرکّب شده سبحان الله

١- طبع ٢- م: چاره ٣- که بادافراه ٤- چو تومنك -چوفرهنگ
٥- خوی ٦- بعقل ٧- براین‌قول‌رهی نیست‌روا ٨- ع ؛ که‌بدان ٩-
ع : زیکی ١٠- ع: برآن ١١- گر ١٢- بی حد کرم و لطف و بزرگی
و شرف

من که افزون شدم از [1] یك سخنش در یك روز
همچو پنجی که دوم مرتبه گردد پنجاه

ای بصحرای سخای تو شب روز چو من
زده امید همه از دَرِ آن لشکر گاه

تا بدین وقت ز هر نوع شنیدی اشعار
شعر نیکو شنو اکنون که فراز آمد گاه

برگها زرد [2] شد اکنون ز کف [3] سبز خطی
تا سپیدی نبود زان گهر لعل بخواه

تا که حمله قوی نبود روباه چو شیر
تا که حیله [4] فزون نبود شیر از روباه

گهر تاج ترا اوج فلك بادا کان
صورت قدر ترا عرش ملك بادا گاه

یاور بخت تو باد از پی تو دور فلك
حافظ جان تو باد از پی مافضل اِلَه

☆☆☆

(۲۵۸ — ق)

ایقوم مرا رنجه مدارید علی الله
معشوق مرا پیش من آرید علی الله

گر هیچ ز یاری نهمی برلب او بوس [5]
یکبوسه بمن صد بشمارید [6] علی الله

---

۱ — که بر افزون شدم از ـ که بدافزون صدم آن ۲ — سبز ۳ — ز بی
٤ — ع : حمله ٥ — ع : گر هیچ دهم بوسه بدان لعل شکر بار — دهم برلب چون قندش
بوسه ٦ — مرا صد مشمارید

ور هیچ بدست آرید از صورت معشوق

بر قبلهٔ زهاد نگارید علی الله

آن خم که بر او مهر مغانست نهاده

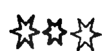
الاّ بمن مُغ مسپارید علی الله

از دین مسلمانی چون نام شما راست

از دین مغان شرم [1] مدارید علی الله

گشتست سنائی مغ بی‌دولت و بی‌دین

از دیدهٔ خود [2] خون بمبارید علی الله



(۲۵۹ — ق)

آنجام لبالب کن و بر دار و مرا ده

اندك تو خور ایساقی و بسیار مرا ده

هر کس که نیاید بخرابات و کند کبر

او را بر خود بار مده بار مرا ده

مسجد [3] بتو بخشیدم میخانه مرا بخش

تسبیح ترا دادم زنّار مرا ده

ای آنکه سر رندی و قلاّشی داری

تو مرد منی دست دگر [4] بار مرا ده

ای زاهد ابدال چو کردار بردی

سردی مکن آن بادهٔ گفتار [5] مرا ده

---

۱ — ع: ننگ ۲ — او ۳ — مجلس ٤ — ع : تو مرد منی دست بیك ـ پس مرد.

٥ — بیهده گفتار



(٢٦٠ ✡ ز)

ای تیر غم و رنج بسی خورده و برده [1]

واقف شده بر معرفت خرقه و خورده [2]

بر ظاهر خود نقش شریعت بگشاده

در باطن خود حرف حقیقت بسترده [3]

با هستی خود نرد فنا باخته بسیار

صد دست فزون مانده و یکدست نبرده

در آرزوی کوی خرابات همه سال

اوّل قدم از راه خرابی بسپرده

ایمن شده از عمر خود و گشت شب و روز

در بیخردی کیسه بطرّار سپرده

ور ز آنکه ترا نیستی‌ای خواجه تمنّاست [4]

هان تا نکنی تکیه بر انفاس شمرده

زان پیش که نوبت بسر آید تودر آن کوش

تا مردهٔ زنده شوی ای زندهٔ مرده

فی مرتبة الانسان

(— ٢٦١)

ای ایزدت از رحمت آفریده در سایهٔ [5] لطفت پروریده

١— ظاهرا در بلخ گفته شده است ٢— خرده ٣— بسپرده ٤- زین سخن ازخواجه یقینست ٥ — ع : پردهٔ

ای نور جمالت لِأَ رخ تو [1] انگشت اشارت کنان بریده [1]
آوازهٔ تو در هوای و حدت [2] پیش از ازل و از ابد خنیده [3]
عرشی که سر آسیمه بوده [4] ز اول در زیر قدمهایت [5] آرمیده
بر فرش خرد گرد بر نشسته تا عشق بساط تو [6] گستریده
و اندر ازل از بهر چاکری خود [7] لبیّك همه عـاشقـان شنیده
ایدست فرو شسته ز آفرینش گشته ملکی هر کجا که دیده [8]
بی روی تو عقلی ندیده صبحی از مشرق روح القدس دمیده
بیزلف تو جانی ندیده دینی [9] بـا کفـر عزازیـل آرمیـده
لاغر شده عقل از همه فضولی از بسکه ز تو فاقها کشیده
فربی [10] شده روح از همه معانی از بسکه ببستان [11] تو چریده
آنجا [12] که تو برخوانده زند و پازند [13] زردشت بمخرق زبان بریده [14]
باداد [15] تو اندر جهان نیابند [16] جز خشم بتان هیچ پژمریده
آنجا که کریمیت خوان [17] نهاده ابـلیس طفیلـی بـدو رسیده
وانجا که سمند تو سم نموده آدم علم خویش خوابنیده
مردم توئی از کلّ آفرینش در آینهٔ چشم اهل دیده [18]

۱— ع: جمال تو از رخ‌خوبت ۱— ع: پریده ـ گزیده ۲— ع: عالم ۳— ع: چشیده ـ خزیده ٤— بوده ٥— مدمهات ٦— ع: از عرش بساط پای ۷— ع: از بهرچاکرخویش ۸— چکیده ۹— ع: جان‌ندیده‌زلفی ۱۰— فربه ۱۱— ز بستان ۱۲— جائی ۱۳— ع: زند زنده ۱٤— وزدست بمحرق زبان گزیده ۱۰— ع: عدل ۱٦— ع: نیابـی ۱۷— خان ۱۸— کشته ملکی هر بکیده

آدم بکنار تو در [1] نشسته ‌ ‌ ‌ از نیل و عصی آدمش کشیده

فرّاش تو نوح از نهیب طوفان ‌ ‌ ‌ در زورق اقبال تو دویده [2]

در برزگریت [3] آمده براهیم ‌ ‌ ‌ ریحان وگل از آتشش دمیده [4]

موسی بسقائیت بوده روزی ‌ ‌ ‌ بس باده که از جام تو چشیده

از حاجبی [5] درت عیسی پاك [6] ‌ ‌ ‌ چون شمس بچارم فلك [7] رسیده

از لطف تو عقل اندر آفرینش [8] ‌ ‌ ‌ نا خوانده ترا نام آفریده [9]

در پیش قدت چون الف بگویم ‌ ‌ ‌ در کامم دالی شود خمیده

لعل تو بسی توبه ها شکسته ‌ ‌ ‌ جزع تو بسی پرده‌ها دریده

در زلف تو سیصد هزار خم [10] هست ‌ ‌ ‌ در هرخم [11] اویوسفی چمیده [12]

در مجلس تو جبرئیل ساقی [13] ‌ ‌ ‌ بر درت مگس گیر بر تنیده [14]

در رستهٔ سنت سنائی ازدل [15] ‌ ‌ ‌ داده خرد و عشق تو [16] خریده



(٢٦٢ – ق)

ای زده بر فلك سرا پرده ‌ ‌ ‌ رخت بر تخت عیسی آورده

ایکه [17] از رشك نردبان فلك ‌ ‌ ‌ با خود از خاك بر فلك برده

---

١ – موسی بکنار تو بر ٢ – ع : خزیده ٣ – ع : در بز مگهت – درزیر نکهت ٤ – از آتش او لاله بردمیده ٥ – از چاکری ٦ – تو براق عیسی ٧ – چون زهره بچرخ سوم ٨ – مردم توئی از کل آفرینش ٩ – در آینهٔ چشم اهل دیده ١٠ – چم ١١ – در هر چم ١٢ – ع : خمیده ١٣ – سامی ١٤ – ع : بر در تو ساتکینی کشیده ١٥ – سنت سنائی ١٦ – ع : عشوهٔ ١٧ – زانکه

کرکسان [۱] گرسنه گرد تو در [۲] همه با گوشت مرغ [۳] خو کرده

پس اگر بر پریده او سوی تو نپریده از او بیاز رده

نیك [٤] ز شنست با چو تو عمری [۵] ظلم را پرّ و بال گسترده

داد همنام خود بده مطلب [٦] یاری از هندوان نوبرده [۸]

کی تواند سپید چرده شدن آنکه کرد ایزدش سیه چرده

ای درون هزار پرده شده «لَن ترانی» نبشته [۹] بر پرده

گر چه مستوجب است حدّ ترا [۱۰] این [۱۱] سنائی شراب ناخورده

هم وبالی نباشدت [۱۲] گر از او در گذاری گناه نا کرده

بدهی این گدای گرسنه را بدل نان برنج [۱۳] پرورده



(۲٦۳ — ق)

ساقیا مستان خواب آلوده را آواز ده

روز را [۱٤] ازروی‌خویش‌وسوزایشان [۱۵] سازده

غمزها سر تیز دار و طرّها سر پست [۱٦] کن

رمزها [۱۷] مرموزگوی [۱۸] وبوسها [۱۹] سربازده

سرخ روی ناز را چون گل اسیر خار کن

زرد روی آز را چون زر بدست گاز ده

---

۱ — گربکان — ع: کرکسانی — گرشکاری ۲— ع: در بر تو ۳— ع: و مرغ ٤— لیك — نیز ۵— عهدی ٦— ع: ده ومطلب ۷— ع: هندیان ۸— نا بوده ۹— پس تراتن بیسقه ۱۰— حدجانا ۱۱— ع: ای ۱۲— ع: زیانی نباشدت — هم نوائی ندارت ۱۳— ترنج ۱٤— ع: روی ۱۵— راز مطرب ۱٦—ع: بسته ۱۷— زهرها ۱۸— ع: سر گور- سر گوش ۱۹— بویها

حربه و شل ✿ در بر بهرام خر بط سوز نه

زخمه و مُل درکف ناهید بر بط ساز ده

هم بخور هم صوفیان عقل را [۱] سرمست کن

هم برو هم صافیان روح را [۲] ره باز ده

در هوای شمع عشق و شمع می پروانه وار

پیشوای خلد و صدر سدره را پرواز ده

چنگل‌گیراست [۳] اینک باز و باشهٔ عشق‌را

صعوه پیش باشه ران و کبك رازی [٤] بازده

پیش کان پیر منافق بانگ قامت در دهد

غارت عقل دل و جانرا هلا [٥] آواز ده

پیش کز بالا درآید [٦] ارسلان سلطان روز

پیش من بکتاش‌سرمست [۷] مرا بکماز✿ ده

ور همی‌چون‌عشق‌خواهی‌عقل‌خود [۸] را پاکباز

نصفتی پرکن بدان پیر دوالك [۹] باز ده

گرهمی‌سرمست‌خواهی‌صبح‌زاچون‌چشم‌خود [۱۰]

جرعه‌ای زان می بصبح منهی غمّاز ده

---

۱ — حال‌را ۲ — صافیان چرخ ۳ — ع: چرخ گیراست — چرخ گیرا باشد

٤ - رابا ٥ — صلا ٦ — ع: درآمد ۷ — می‌باش سرمست و ۸ — ع : عقلها را

۹ — ع : دلاوك ۱۰ — چون‌حس خویش

✿ شل حربه‌ایست اهل‌هندرا

✿ بکماز بکسراول بمعنی شراب و شرابخوردن باشد (برهان)

روز چون [۱] پیوسته خواهدبودمارا زیرخاك

باده [۲] مارا زین سپس بر رسم سنگ‌اندازده

جبرئیل اینجا اگر زحمت کند خونش بریز

خونبهای جبرئیل از گنج رحمت بازده

بادبان راز اگر مجروح گردد ز آه ماه

ذره‌ای [۳] از خامشی در بادبان راز ده

وارهان یکدم سنائی را ز بند عافیت

تا دهی او را شراب عافیت پرداز ده [٤]

هرسنائی را مده زین شربها گر پس دهی

زان شراب عقل سوز عافیت پرداز ده



(— ۲٦٤)

ای دل غافل مباش خفته در این مرحله

طبل قیامت زدند خیز که شد قافله

روز جوانی گذشت موی سیه شد سپید

پیك اجل در رسید ساخته کن راحله

آنکه ترا زاد مرد وانکه ز تو زاد رفت

نیست از این جزخیال‌نیست‌از آن جزخله ☆

۱— روزه‌را ۲— بوسه ۳— درسرای - دربه‌ای

☆ خله بفتح‌خاء ولام مخفف، هذیان وهرزه گفتن و بمعنی گم‌شده‌و برقول‌وفعلی که دل از آن‌آزرده‌شودو برنجدنیز اطلاق کنند

خیز و در این گورها در نگرو پند گیر
ریخته بین زیر خاك ساعد و ساق و کله

آنکه سر زلف داشت [1] سلسله بر گرد رو
سلسلهٔ آتشین دارد از آن سلسله

تکیه مکن بر بقا زانکه در آرد بخاك
صولت شیر عرین پیکر اسب گله [2]

زود کند او خراب این فلك [3] گوژ را
هم ز حل و مشتری هم اسد و سنبله

این همه آهنگ تو سوی سماع و سرود
وینهمه میلت مدام سوی می و ولوله

خانه خریدی و ملك باغ نهادی اساس
ملك [4] بمال ربا خانه بسود غله

فرش تو در زیر پا اطلس و شعْر و نسیج
بیوهٔ همسایه را دست شده آبله

او همه شب گرسنه توز خورشهای خوب [5]
کرده شکم چهار سو چون شکم حامله

سعی کنی وقت بیع تا چنهٔ ☆[11] چون بری
باز ندانی ز شرع صومعه از مزبله

دزد بشمشیر تیز گر بزند کاروان
بر در دکان زند خواجه بزخم پله

۱— اوست ۲ — از گله ۳— پیکر این ۴— مال — مانه
۵ —خوش

☆ چنه بفتح جیم و نون گلولهٔ آرد خمیر کرده بود که از آن نان بزند (آنندراج)

در همه عمر ار شبی، قصد بمسجد کنی
گر چه بروی و ریا، بر کنی از مشعله

در رمضان و رجب، مال یتیمان خوری
روزه بمال یتیم، مار بود در سله

مال یتیمان خوری، پس چله داری کنی
راه مزن بر یتیم، دست بدار از چله

صوفی صافی شوی، بر در میرو وزیر
صوف کنی جامه را، تا ببری زان زله

گر بخوری شکر کن، ور نخوری صبر کن
پس مکن از کردگار، از پی روزی گله

چند شوی ای پسر، از پی این لقمه چند
همچو خران زیر بار، همچو سگان مشغله

دامن توحید گیر، [1] پند سنائی شنو
تا که بیابی بحشر، ز آتش دوزخ یله

در مدح بهرامشاه بن مسعود شاه گوید

(٢٦٥ * م)

آمد هلال دلها، ناگه پدید ناگه
هان ای هلال جویان [2] رَبّی و رَبُّکَ اللّٰه

زین بوالعجب هلالی، کر هیچ بدر گردد
نی آسمان گذارد، نی آفتاب و نی مه

در روی او بخندید، از بهرحال کو خود
بر آفتاب خندد، وقت و داع هر مه

١ - حیدر بگیر ٢ - خوبان

ماهی [1] کـه رهنمایست از دور رهروان‌را
چون روی او ببیند از شرم گم‌کند ره

پیچ و شکنج زلفش دلهای عاشقان را [2]
هم فضل تَبَّتَ آمد هم فضل قُل هُوَ الله

سالوسیان دل را در کوی او مصلا
هادوریان [3] دین را در زلف او سقرگه [4]

برگاو بر نهد رخت استاد ساحرانرا
هرگه که بر نشیند بر ابلق سحرگه

با آنکه بی نظیر است از روشنان گیتی
زنهار تا نخوانی اَللّهش الله

عقل غریزتی را [5] روح‌القدس نخواند
در بارگاه وصفش [6] جز ما تقُولُ ویلَه [7]

فحلی [8] است طلعت او کاندر مشیمهٔ دل
چون جفت دیده گردد احسنت و زه‌کندزه

شاهان در که حق بوذر شناس و سلمان
بیزار شو ز شاهی کو تخت دارد [9] و گه

موسی کله بدوزد آنجا که او بُرد سر
یوسف رسن بسوزد آنجا که او کند چه

۱- راهی ۳ - بیدلان‌را ۳- هاروتیان ٤- سفرگه ۵- غریـز
پی را -- غزیز نی‌را ٦-م- وصلش ۷-- ابله ۸-م- نحلسی - نخلی
۹- سازد

زهری که او چشاند چه جای اخ که بخ بخ
تیغی که او گذارد چه جای اه که خه خه[1]

زخم سنان او را اه کردی ای سنائی
هرگز کدام عاشق در وقت خه کند اه

خاصه توکز سعادت داری بزیر گردون
تعویذ و نوشدارو از مدحت شهنشه[2]

بهرامشاه مسعود آنشه که خواند او را
بهرام آسمانش از سعد مشتری شه[3]

چندانش مملکت باد اندر حضر که باشد
دوران مهر و مه را در ملك او سفر گه



(٢٦٦ — ق)

این چه قرنست اینکه در خوابند بیداران همه
وین چه دوراست اینکه سر[4] مستند هشیاران همه

طوق منت یابم[5] اندر حلق حق گویان دین
خواب غفلت بینم اندر چشم بیداران همه

در لباس مصلحت رفتند[6] زراقان دهر
بر بساط صابی خفتند[7] طراران همه

در لحد خفتند بیداران دین مصطفی
بر فلك بردند غیو[8] و نعره میخوران همه

١—م— چه جای آه کند خه — چه جای آه که به به ٢— م— در مدح وحدمت شه ٣— به ٤—چون ٥— بینم ٦— عافیت رفتند ـ مصلحت هستند ٧— مستند ٨— آه

حیز متواری بُدی زین پیش اکنون شد پدید
زانکه بی ننگند [1] و بی عارند عیّاران همه
غارتی را [2] عادتی کردند بزّازان ما
در دکان دارند از این معنی [3] بخرواران همه
بیخبر گشتهاست گوش عقل حق گویان دین
بی بصر گشته است گوئی چشم نظّاران همه
ایجهاندیده کجااند آن جهانداران کجا [4]
وی ستمدیده کجا اند آن ستمگران همه
آنکه ازمن زادکو وزآنکه زو زادم کجاست
آن رفیقان نکو وان مهربان یاران همه
وان سمن رویان گل بویان حورا پیکران
آنکه گل بودی خجل زان روی گلناران [5] همه
مرگشان هم قهر کرد آخر [6] بامر کرد کار
ای برادر مرگ دان قهّار قهّاران [7] همه

☆☆☆

(۲۶۷ ☆ ز)

ایا بی ضد و مانندی [8] که بی مثلی وهمتائی
تو آن بی مثل و بی شبهی که دور از دانش مائی
زو همی کزخردخیزدتوزان [9] وهم وخرددوری
ز رایی کزهواخیزدتو دور ازچشم [10] آن رائی

۱— بی باکند ۲— غارتی گر ۳— غارتی وارند در دکان ٤ - همه
۵— گل باران ٦— مرگشان راهم تهی گردد ـ که چنان خودقهر کرد آخر ۷—
جباران ۸—م— بی حدو بی ندی ۹— ازآن ۱۰ —م— جسم

پشیمانست دل زیرا [1] که تو اسرارها دانی
بهرجائی که‌جویمت‌این‌بعلم‌ای‌عالم [2] آنجائی
بهرچ انفاسها داند [3] تو آن انفاس میدانی
بهرچ ارواحها داند بخوبی هم تو اعلائی
هر آن کاری که شد دشوار آسانی ز توجوید
هر آن‌بندی که گرددسخت آنراهم توبگشائی
بدانی هر چه اسرار است اندر طبع هربنده
ببینی هرچه پنهان تو درین اجسام پیدائی
همه ملکی زوال آیدزوالی نیست ملکت را
همه خلقان بفرسایند و تو بیشك نفرسائی
که آمرزد خداوندا رهی راگر تو نامرزی
که بخشاید [4] درین بیدادمان گر تو نبخشائی
چراغی گر شود تیره مر او را هم تو افروزی
شعاعی گر فرو میرد مر آنرا هم تو افزائی
فروغ‌از تست انجم را براین‌ایوان مینوون [5]
شعاع از تست مرمه را برین گردون مینائی
بدایع را بگیتی در بحکمتها تو بر سازی
کواکب را بگردون بر بقدرتها تو آرائی
هیولا را تو دادستی بحکم عنصر و جوهر
مر اسطقسات را پستی گهی و گاه بالائی

۱—م— این‌دلم ۲— و عالم ۳— راند ٤—م— که بخشدهم ۵—م— در این‌مینا چومی‌بینی

بسان تخت جمشیدی تو گردون را کنی جلوه

بسان تاج [1] نوشروان زمینها را بپیرائی [2]

زخار ار چاکری جوید همی گل تو [3] برون آری

ببحر ار بنده‌ای جوید همی در تو بپیمائی [4]

تو آن حیّی خداوندا که از الهامها دوری

تو آن فردی خداوندا که خود را هم تو میشائی [5]

جهاندارا جهانداری که عالم مر ترا شاید

خداوندا خداوندی که خود را می تو بستائی [6]

فرستی گر یکی مرغی بگیرد ملك پرویزی

وگر یك پشه را گوئی بگیرد ملك دارائی

شکیبا را بحکم تست جبّا را شکیبائی

توانا را بامر تست ستّارا توانائی

همی ترسیم از عدلت امید ماست بر فضلت

از آن شادیم ما جمله که تو آخر مکافائی

ز عدلت بود هر عدلی که آن میکرد نوشیروان

ز گنجت بود هر گنجی که دادی حاتم طائی

صبوری هست از جمعی بدی آرند بسیاری

نهایت نیست از دشمن پدید [7] آرند غوغائی

خلیلت را بآتش در، فکندند آزمایش را

ندانستند از فضلت ز رعنائی و رسوائی

۱— تخت ۲— بیارائی ۳— اربندگان جویندمی گل را ۴—م— در او گر بنده را جویند دریا در تو بنمائی ۵—می تو بشنائی ۶—هم تو میشائی ۷—م—برون

فراوان ناکسی کردند هر کس درجهان ازخود
نهان کشتند سر تا سر حسودان وتوبر جائی

پیاپی تاکند ظالم فراوان ظلم بر هر کس
چوبیحد گشت ظلم اوپس آنکه جانش بربائی

نبودند کافی الاکبر[1] سپهداران گیتی زان[2]
بخاك تیره شان کردی[3] ملیك الملك مولائی

پدید آرندهٔ خورشید و ماه و کوکب سیّار
نهان دارندهٔ کوگرد سرخ و شخص عنقائی

قدیم حال گردانی رحیم و راحم وارحم
بصیر و مفضل و منعم خدای دین و دنیائی

اگر طاعت کند بنده خدایا بی نیازی تو
وگر عصیان کند بنده بعذری باز بخشائی

یکی اعدات پیل آورد زی کعبه فراوان را
یکی از کرکسان آورد بر گردونت پیمائی

تولّا کرده‌ای نهمار بر افلاك و بر گردون
ز خود برخیز یکچندی اگر مرد تولائی

زمستان آری وحلّه بپوشانی جهانرا در
بهار آری بیارائی چنان جنّات حورائی

ز ابر تیره بارانی بهر جائی همی لؤلؤ
بباغ و راغ از آن لؤلؤ نمائی لاله حمرائی

---

۱ -- اکبرالکافی ۲ -- را ۳ --م-- آری

ز مشکی داده‌ای یا رب همیشه طبع من ترّی
چو میکرد پای مضمر را[1] فراوان نعمت طائی

بفضلت کوهها گردد بسان عرش بلقیسی
ز حکمت باغها گردد چنان چون جان ببخشائی

ایا چشمی که پیوسته طلبکار جمالی تو
ایا دستی بروز و شب بروی رطلها هائی

اگر تیغی بفرق[2] آید گمانی بر که جر جیسی
اگر ارّت بسر آید[3] گمانی بر زکریائی

برندت گر سوی زندان گمانی بر که صدیقی
وگر رانندت از شهرت[4] گمانی بر که تنهائی

وگر در راحتی افتی گمان بر کابن یا مینی
وگر بهتان سر ایندت چنان میدان مسیحائی

بدنیا در نگر ایدون که تا دل در نبندی هیچ
اگر مردی تو دامن را بدنیا در نیالائی

نثار در که آثار همه شبهت بکامه زر
نثار در که عالی پشیمانی بهر رائی

کسی کو دامن از عالم کشید ایدوست نتواند
کجا داند نمود از جیب هرگز یدّ بیضائی

تنت را اژدهائی کن برو بنشین تو چون مردان
وگرنه دوری از اقصای عالم درد سینائی

---

۱ — م — ز خود کرد با مضر ۲ — اگر نارت بتن ۳ — م — آرند
۴ — م — شهوت

شبی نفروختی هرگز چراغی بهر یزدانت

همه روزت همی بینم که در مهر تجلائی

بنزد زمرهٔ آدم همی تازی پی روزی

کی آید ناقد مردان بطیاری و طیائی [۱]

ز خلقان گر همی ترسی ز نا اهلان ببر صحبت

مترس از خاروخس هرگز اگر بر طمع حلوائی

نمانی زنده در دنیا اگر ماهی و خورشیدی

بخاید مرگ ناچارت اگر آهن همی خائی

اگر ترسیست از مرگت طلب کن آب حیوان را

تو از مرگی شوی ایمن اگر نزدیك ما آئی

خضروار ارهمی گردی بدست آری نشان [۲] من

سکندر وار صحرا را شب و روز ار بپیمائی

ایا [۳] راوی ببر شعر من و در شهرها میخوان

بپیش کهتر و مهتر سزد گر دیر بستائی

چنان کاین آسمان هرگز ز گشت خود نیاساید

تو نیز از خواندن توحید شاید گر نیاسائی

خداوندا جهاندا را سنائی را بیامرزی

بدین توحید کو کرده است اندر شعر پیدائی

☆☆☆

(-٢٦٨)

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدائی

نروم جز بهمان ره که توام راه نمائی

---

۱ - بطبائی و بطیائی ۲ - بسان ۳ - الا

همه درگاه تو جویم همه از فضل تو پویم
همه توحید تو گویم که بتوحید سزائی

تو زن وجفت نداری تو خور و خفت نداری
احد بی زن و جفتی ملك كامروائی

نه نیازت بولادت نه بفرزندت حاجت
تو جلیل الجبروتی تو نصیر الامرائی

تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی
تو نماینده فضلی تو سزاوار ثنائی

بری از رنج و گدازی بری از درد و نیازی
بری از بیم و امیدی بری از چون و چرائی

بری از خوردن و خفتن بری ازشرك وشبیهی
بری از صورتو رنگی بری از عیب وخطائی

نتوان وصف تو گفتن که تو در فهم نگنجی
نتوان شبه تو گفتن که تو در وهم نیائی

نبُد این خَلق وتوبودی، نبود خلق وتوباشی
نه بجنبی نه بگردی نه بکاهی نه فزائی

همه عزّی و جلالی همه علمی و یقینی
همه نوری و سروری همه جودی و جزائی

همه غیبی تو بدانی همه عیبی تو بپوشی
همه بیشی تو بکاهی همه کمّی تو فزائی

اَحَدٌ لیس کَمِثله صَمَدٌ لیسَ لَهُ ضِدّ
لِمنَ المُلك توگوئی که مر آنرا تو سزائی

لب و دندان سنائی همه توحید تو گوید

مگر از آتش دوزخ بودش روی رهائی

درمدح خواجه امام صدر الاسلام فقیه الامه ابو یعقوب یوسف بن احمد لجامی گفت[1]

(٢٦٩ — م)

ای بنده بدرگاه من آنگاه بر آئی[2]

کز جان قدمی سازی و در راه در آئی

از خواست[3] جدا گردی چونانکه درین ره

هم خواست نداند که تو خواهندهٔ[4] مائی

ای سینه قدم ساخته جان نیز بر افشان

بر مژدهٔ این نکته[5] که گفتم تو مرائی

با قرب من آنگاه قرین گردی کز دل

از جاه فرود آئی و از چاه بر آئی[6]

ای عاصی، چون وقت عصات آمده بنشین[7]

پیش چو خودی از[8] چه عصا و ار بپائی

بخشندهٔ[9] مائیم ز ما بین بحقیقت

ننگ است بجز بر در بخشنده گدائی

---

١ — عنوان از —م— گرفته شده و در نسخهٔ —ح— عنوان چنین است «درمدح خواجه علاءالدین محمد بن یوسف الحداد گوید» ودر نسخهٔ چاپی بجای محمد بن یوسف، یوسف بن احمد است وظاهراً ابو یعقوب یوسف بن احمد درست باشد ودر نسخهٔ ع: «درمدح فقیه احمد یوسف» است
٢ — بیائی ٣ — ع: ازغیر ٤ — ع: جز خواست نداند که تو جوینده ٥ — آن گفته ـ ع : بر نکتهٔ آن مژده ٦ — درچاه در آئی ٧ — ای عاصی عصیان چو عصا آمد دردست — ع : چو عصات آمد در دست ٨ — ع : بیشی چوزی گر ٩ — م : بخشندت هم

ای دیده غذا ساخته از بهر لقارا [١]

بی دیده شو از گریه چو مشتاق [٢] لقائی

زین بیم اگر آب همی [٣] باری ازین پس

جانباز که صعب است پس [٤] از وصل جدائی

خواهی که رها گردی ازین بیم مرا خوان [٥]

در جمع [٦] فقیه الامم [٧] از بهر رهائی [٨]

خورشید زمین یوسف احمد [٩] که ز خاطر

حل کرده همه مشکل تقدیر [١٠] سمائی

آنشاه امامان که عروسان سخن را

از تربیت اوست بهر روز روائی [١١]

از [١٢] قدر اثیری شد و از طبع محیطی

از حلم زمینی شد و از لطف [١٣] هوائی

خواهند که باشند چنو بر سر منبر

بیدانش و بیخرده امامان قضائی

آری زپر این هر دو پرانند [١٤] ولیکن

از جغد ندیده است کسی فر همائی

یارب که مبادیش فنائی که زمانه [١٥]

ناورده چنو نادره در دار [١٦] فنائی

١— از بهرطبیعت ٢— ع . که‌مشتاق ٣— ایمنی ٣— ع : وصل پس — صعب است تن ٥— خواهی که جدا گردی ازاین بیم چو مردان ٦— درصدر ٧— الزمن ٨— م : روائی ٩— ع : احمد یوسف ١٠— ع : تقریر ١١— م : اوست بهرجای روائی — دوست‌همه روی ریائی ١٢— ع : کز ١٣— از علم ١٤— ع ؛ آری و بلی هردو برازند ١٥— ع : آیا که‌نبودیش فنا زانکه زمانه — م : یارب که‌مبادیش فنا-بهرزمانه ١٦— ع : دور

شادی کن ازین پیر تو ای شمع جوانان [١]
دُربار که از اصل تو هم زان [٢] دریائی

آفاق پر ازگوهر و در کن چو برادر [٣]
کز علم و سخا حیدری و حاتم طائی

حقّا که ز زیب سخن وزین [٤] جمالت
ختم است در القاب [٥] تو زین العلمائی

چون حکم مقدّر بکه بخشش روئی
چون عمر گذشته بکه بخل [٦] قفائی

چون عمرؓ خطاب سرِ سنّت و دینی
چون حیدر کرّار درِ علم و سخائی

از خاك درنگی تو و از باد لطافت
از آتش نوری تو و از آب صفائی

از منقبت و رأی مصابی و مصیبی
وز مکرمت و بخت صبائی و ضیائی

پس حمد کرا زیبد [٧] کز زیب عبادت [٨]
بیمار گنه را تو چو الحمد شفائی

پس درد کجا ماند در دیدهٔ دانش [٩]
چون دیدهٔ او را ز لطیفی [١٠] تو دوائی

١— جوانبخت ٢— ع : در اصل توهم زان‌هم ٣— م: خودرا دان ٤— م : زیب ٥— چست در القاب — ع : چست‌است‌درآفاق ٦— ع : قفل ٧— ع : گزارنده ٨— عبارت — عمارت ٩— ع : و دانش ١٠— بطیبی

شرع از تو همی بالد کز آب عنایت [1]

اندر چمن فائده با نشو و نمائی

گر چرخ فلك خصم تو باشد [2] تو بحجّت

با چرخ [3] بکوشی بهمه حال و برآئی

صد مجلس پر دُر کنی [4] از گوهر دانش

چون آن دو لبت را [5] بعبارت بگشائی

صد نرگس پر ژاله کنی ای چمن فضل

گر غنچه صفت لب بسخن باز نمائی

جانها بسوی دار بقا رفتن سازند [6]

چون ساز سخن باشدت از دار بقائی

این قاعدهٔ دانش ازین مایهٔ اندك [7]

جان تو و حقّا که خدائیست خدائی [8]

بخت تو همی ماند [9] از علم چو گردون

عالی شود از تربیت ملك علائی

خورشید شریعت شوی و ناصح [10] حاسد

گفت این و رهی داد برین گفت [11] گوائی

مجدود شد و یافت سنانزد [12] تو بیشك

از جود تو و جاه تو مجدود سنائی

۱— م: ناله ـ نالد کز آب عبارت ۲— م: گردد ۳— م: فلك ۴— ع: صد نرگس ... — صد نرگس بردر گهت ۵— ع: بسد را ۶— ع،م: سازد ۷— از این زاد بس اندك ـ م: واین مایهٔ اندك ۸— ع: جدانیست جدائی ۹— ع: همی داند ۱۰— شدی و ناسخ و ۱۱— ع: رهی وداد برین چرخ — گفت بر این چرخ ۱۲— م: گفت سنانزد ـ یافت ثنا پیش

تا عالم روحی نشود عالم جسمی

تا مردم پخته نکند خام [1] در آئی

چندانت بقا باد که از عالم [2] جسمی

تا عالم روحی بکف پای بسائی

هر روز نوت [3] خلعت نو منبر دولت[4]

تا بندهٔ کافی تو در مدح سرائی

هر روز عروسیت فرستد [5] ز ثنا لیك

چونانکه بخوانیش نه چونانکه بکائی [6]

یکتا و دو تا گردد در مدحت و خدمت

یابد اگر [7] از جود تو دستار دو تائی[8]

این عاریتهاست ملك بر تو و بر ما

از لطف نگهداراد ایمان عطائی

در مدح احمد عارف گوید که بحج رفت از بلخ و حج نیافت ۹

(۲۷۰ ✲ م)

ای ز عشق دین سوی بیت الحرام آورده رای

کرده در دل رنجهای تن گداز جانگزای

تن سپر کرده بپیش تیغهای جان سپر

سر فدا [10] کرده بنزد نیزهای سر گرای

---

۱ — سخته نکنده‌امه ۲ - که درعالم ۳— نوی ٤— ع : خلعت‌و نومنبر و دولت ٥— ع : عروسی بفرستد ٦— ع : بخوانی‌تو وچونانکه برائی ۷— ع : مگر ۸ — م : دستارودوتائی ۹— ف : درخواجه احمد عارف گوید که‌حج نیافته بود — ع : «درحکایت خواجه احمد گوید» ۱۰ — م : فدی

که تمامی داده مایهٔ آب دستت را فلک [1]
که غلامی کرده سایهٔ خاکپایت را همای

از تو بیدل دوستانت همچو قفچاقان [2] زخان
وز تو پردل همرهانت همچو چند الان [3] زرای

ای خصالت خوشدلان را چون محبت پای بند
وی جمالت دوستان را چون مفرّح [4] دلگشای

از بدن یزدان پرستی وز روان یزدان طلب
از خرد یزدان شناسی وز زبان یزدان ستای

چون توئی هرگز نبیند [5] عالم فرزانه بین [6]
چون توئی هرگز [7] نزاید گنبد آزاده زای [8]

بندهٔ جود تو زیبد آفتاب نور بخش
مطرب بزم تو شاید زهرهٔ بر بط سرای

چون طبایع سر فرازی چون شرایع دلفروز [9]
از لطافت جانفزائی [10] وز سخاوت غمزدای

تا تو کم بودی ز عقد دوستان در شهر بلخ
بود هر روزی فراقت دوستانرا غم فزای [11]

منّت ایزد را که گشتند از قدومت دوستان
همچو بیجانان زجان و بیدلان [12] از دلربای

چون بحج رفتی مخور غم گر نبودت حج [13] از آنک
کار رفتن از تو بود و کار توفیق [14] از خدای

۱- ملك ۲- ع: خفجاقان ۳- ع: رهبانان ۴- محبت ۵- نیابی ۶- فرزانه‌سر ۷- دیگر ۸- فرزانه‌زای ۹- ع: دین‌روز ۱۰- ع: جان ستائی ۱۱- غمزدای ۱۲- بجان و بی‌دلان- ع: زجانان بی‌دلان ۱۳- ع: چون توحج رفتی مبر غم گر نبرد ندبد ۱۴- بردن

مصلحت آن بود کایزد کرد، خرّم باش از آنك
آن نداند رهرو از حکمت که داند رهنمای

سخت خامی باشد و تردامنی در راه عشق
گر مریدی با مراد خود شود [1] زور آزمای

سوی خانهٔ دوست ناید [2] چون قوی باشد محبّ
وز ستانهٔ در نجنبد چون وقح باشد [3] گدای

احمد مرسل بیامد سال اوّل حج نیافت
گر نیابد احمد عارف شگفتی کم نمای

دل ببلخ و تن بکعبه راست ناید بهر آنك
سخت بی رونق بود آنجا کلاه اینجا قبای

در غم حج بودن اکنون از ادای حج بهست
من بگفتم اینسخن کو خواه شائی خوه [4] مشای [5]

از دل و جان رفت باید سوی خانهٔ [6] ایزدی
چون بصورت رفت خواهی خواه بسر شو خوه [4] بپای [7]

نام و بانگ حاجیان از لاف بی‌معنی بود [8]
ور [9] نداری استوارم بنگر اندر طبل و نای

حج بفریاد و برفتن نیست کاندر راه حج
رفتن از اشتر همی بینیم و فریاد از درای

---

١ — ع : بود ٢ — پوید ٣ — چون وقح باشد نجنبدهم ٤ — درهردو جای بیشتر نسخ قدیمی «خوه» بدون الف است ٥ـ ع : گوشای خواهی گومشای ٦ — ع: کعبهٔ ٧ — خود بسیرت آن نمای ـ ع : رفت گوجان بر آنجا وانمای ٨ — ع : بانگ ولاف حاجیان صورت این معنی بود — م : ازصورت این معنی بود ٩ — م : کر

صدهزار آوازه‌یابی [1] در هوای حج ولیك [2]

عالم السر نیك [3] داندهای هوی از های‌های

رنج بردی کشت [4] کردی آب دادی بر درو

گرت دونی [5] از حد خامی در آید گو درای

کو یکی فاضل [6] که خارش [7] نیست مشتی ریش گاو [8]

کو یکی صالح [9] که خصمش نیست قومی [10] ژاژخای

جان [11] فرستادی بحج حج کردو آمد نزد [12] تو

دل مجاور گشت آنجا گر نیاید گو میای

این شرف بس باشدت کاو ازخیزد روزحشر [13]

کاحمد عارف بجان [14] حج کرد و دیگر کس بپای

تا بگردد چرخ بر گیتی تو بر گیتی [15] بگرد

تا بیاید کعبه در عالم تو در عالم بپای

☆☆☆

(٢٧١ ☆ ز)

ایخواجه ترا در دل اگر هست صفائی

بر هستی آن چون که ترا نیست گوائی

گر باطنت از نور یقینست منوّر

بر ظاهر تو چونکه عیان نیست صفائی

١— م: صدهزاران آه‌یابی — ع: آوازیابی ٢—ع: ازآنك ٣—م: عالم الاسرار ٤—ع: کسب ٥— ع: گردوروئی ٦ — حاصل ٧— ع: نازی ٨— ع: گاوریش ٩— ع: مصلح ١٠ — م: مشتی ١١— م: چون ١٢— ع: پیش ١٣— ع: بر خیزد بحشر ١٤— بدل ١٥ — ع: در گیتی تودر گیتی

آری چو بود صورت تحقیق چو تلبیس
بیدار شو از هرچه صوابی و خطائی
دعوی که مجرّد بود از شاهد معنی
باطل شودش اصل بچونیّ و چرائی
گر شاهد وقت تو بود حشمت و نعمت
بیمار دلت را نبود هیچ شفائی
کاین حشمت و نعمت دو حجابند یقین دان
کاندر دو جهان زین دوبتر نیست بلائی
این هست وجودش متعلّق بمجازی
وان هست حصولش متولّد ز ریائی
تا این دو رفیق بد همراه تو باشند
هرگز نبود خواجه ترا راه بجائی
تو بسته شده در گره آز شب و روز
وز دست هوا خورده بنا کام قفائی
بفروخته دین را بیکی گرده و کرده
پوشیده تن خویش برنگی و عبائی
بوئی نرسیده بمشامت ز حقیقت
همچون سگ دیوانه بهر گرد سرائی
در دعوی مطلق چو رسولی شده مرسل
در لفظ بهر ساعت چونی و چرائی
تا جسم و دلت هست بهم هر دو مرکّب
نایدت زدو برد قبائی و کلائی

تا زین تن آلوده برون ناید کبرت
حاصل نشود بهر خدا هیچ رضائی
بیرون کن ازین خانهٔ خاکی دل خود را
وانگه ز دلت ساز تو ارضی و سمائی
گر خاطر اوهام برنده شود از خلق
بر خالق خود گوید، بی مثل ثنائی
از حقّ بجز از حقّ نکند هیچ قبولی
وندر خور خود خواهد ملکی و عطائی
آندل که بدینسان بود اندر ره توحید
حقّا که بود موقن و باقی ببقائی
در حوصلهٔ تنگ تو زین بیش نگنجد
این هدیه چو دادند نخواهند جزائی
کاین فضل آلهی بود اندر ره توحید
وندر ره توحید چنین جوی بهائی
شو نیست شو از خویش و میندیش کزان پس
یکسان شمری هر دو جفائی و وفائی
اندر صفتت نیست چه نامی و چه ننگی
بر بام خرابات چه جغدی چه همائی
گر نزد سنائی بشدی خلقت اوّل
از دیده نمودی ره تحقیق سنائی

☆☆☆

(ق — ۲۷۲)

بتا پای این ره نداری چه پوئی
دلا جای آن بت ندانی چه گوئی [1]

---

۱ — نیابی چه‌جوئی

از این رهروان مخالف چه چاره

که بر لافگاه سر چار سوئی

اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان

که در عقل رعناست این تند خوئی [1]

تو جانی و انگاشتستی که شخصی

تو آبی و پنداشتستی سبوئی

همه چیز را تا نجوئی نیابی

جز ایندوست را تا نیابی [2] نجوئی

یقین دان که تو او نباشی ولیکن

چو تو در میانه نباشی تو اوئی

این قصیده لنتیجهٔ حال نیشابور است

(ز ٭ ٢٧٣)

دلا زین تیرگی زندان اگر روزی رها یابی

اگر بینا شوی زین پس بدیگر سر [3] صفایابی

تو بیماری درین زندان و بیماریت را لاشك

روا باشد طبیبی جوی تا روزی دوایابی

بصیرت گر کنی روشن بکحل معرفت زیبد

که دردش را اگر جوئی هم اینجا توتیا یابی

جهان ایدل چوزندان دان [4] ودریاپیش زندانت

اگر کشتیت نگذارد درین دریا فنا یابی

١— نیك خوئی — تنکچوئی ٢— تا نجوئی نیابی ٣— صف ٤— زندانست

گر اینجا آشنا گردی تو با آفاق و با انفس

چو زین هردو گذر کردی بدانجا آشنا یابی

وگر می کیمیا جوئی کزو زرّی کنی مس را

بنزد کیمیا گر گرد تا زو کیمیا یابی

دلا زین عالم فانی اگر تو مهر برداری[1]

چو از فانی گذر کردی سوی باقی بقا یابی

ازین چون و چرا بگذر که روشن گرددت هزمان

مگر کان عالم پر خیر بیچون و چرا یابی

تو در بحر محیط ایدل چو غوّاصان یکی غوطه

بکن هزمان اگر خواهی که ازموجش رها یابی

اگر تاریك دل باشی مقامت در زمین باشد

اگر روشن روان گردی مقر اوج سما یابی

براه انبیا باید ترا رفتن اگر خواهی

که علم انبیا دانی و سرّ اولیا یابی

بقال و قیل گمراهان مشو غرّه اگر خواهی

که روزی راهرو گردی و راه ورهنما[1] یابی

بسوی تیه رو یکبار موسی وار اگر خواهی

که علم اژدها دانی و سرّ آن عصا یابی

حدیث آنکلام وطور و موسی گر همی خواهی

که بشناسی زخود یابی زدیگر کس کجا یابی

همان مهد مسیحادم[3] نگر کو بی پدر چون بُد

حکیمی[4] گوید اینمعنی طلب کن تا کرا یابی

۱— بردوزی ۲— راه رهنما ۳— همان مدح مسیح وسم ٤— کلیمی

درخت و آن شب تاریك و شعلهٔ آتش روشن[١]
اگر زان چوب می جوئی تو آن معنی کجا[٢] یابی
ز نور یوسف و یعقوب و چاه و اخوهٔ یوسف
در آن وادی مرو کانجا بهر پی صد بلا یابی
سلیمان و شب و نیروی باد و[٣] منطق الطیرش
ندانی تا تو دعوی را و معنی را سوا یابی
گر آن ماهی که یونس را بیوبارید در دریا
بیوبارد ترا چون او ازین سفلی علا یابی
کتاب مبتدا خوان تو که رمز گندم و آدم
حدیث دست «لا تقرب» تو اندر مبتدا یابی
معانی جمله حل کردی همینت مشکلی مانده
که رمز ذلّت داود[٤] و قتل اوریا یابی
تراقر آن باطلس خوانده تا زو کسوتی یابی[٥]
قیامت را تو این معنی ز رقع و[٦] بوریا یابی
تحرّك زاب می آید بسنگ آسیا هزمان
تو نادان این تحرّك را ز سنگ آسیا یابی
تو دست چپ درین معنی ز دست راست نشناسی
کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی
نه کار تست می خوردن که بدمستی کنی هزمان
تو چون حلاّج عشق آری[٧] چو جام از می بلا یابی

١— درخت دانشت تاریك شد از آتش روشن — درخت و آن شب موسی که سوی این ندا آمد ٢— هبا ٣— شب تیره و باد ٤— که درمزات داودی ٥— بینی ٦— زربع — زمرد ٧— آنی

سنائی گر سنا دارد ز علم ایزدی دارد
تو دین و علم ایزد جوی تا [1] چون او سنا یابی
تو راه دین ایزد را نمیدانی وگر [2] جوئی
هم از قرآن پر معنی و لفظ مصطفی یابی
هر آن دینی که بیرون زین دو جوئی [3] بدعتی باشد
نباید جستن آن دین را وگر جوئی خطا یابی
چو با بدعت روی زینجا یقین میدان که در محشر
ز مالك بر در دوزخ جزای آن قفا یابی
وگر با دین پیغمبر ز عالم رخت بر بندی
ز ایزد خلد و حور العین و آمرزش عطا یابی

درستایش امیرالامراء خواجه ایرانشاه فرماید

(م — ٢٧٤)

ای ز آواز و جمال تو جهان پر طربی [4]
وز پی هر دو شده جان و دلم در طلبی [5]
چشم و گوش همه از لحن ورخت پر دُر و گل [6]
پس چرا قسمتم [7] از هر دو عنا و تعبی
گر ز آهن [8] دل من در کف تو گشت چو موم [9]
ور چو یعقوب ز عشق تو کنم وآ هربی [10]
ناید از خود عجبم زانکه بآواز و بروی
داری از یوسف و داود پیمبر [11] نسبی

١— گر ٢— کجا ـ اگر ٣— بینی ٤— ع: در طربی ـ در طلبی ٥— ع: درطربی ٦— ع: پر گل ودر ٧— ع: قسم من ٨— ع: بآهن ٩— ع: گشتست موم ١٠— ع: ز نم در غم تو واکربی ـ زهجر تو کنم واحزنی ١١— ع: نبی تو

آنچه با این دل من چشم چو بادام تو کرد
نکند هرگز با مهره کف بوالعجبی
پس دل خون شدهٔ تافتهٔ تیرهٔ من [١]
کو همی درد وصفت داشت ز زلفت حسبی
شد مگر حلقهٔ از زلف تو و شاید از آنك
خون اگر مشك شود طبع ندارد عجبی
صد دل خون‌شده‌دریك‌شکن زلف توهست [٢]
همچو عنّاب درآویخته اندر عنبی
تا همی رقص کند [٣] در چمن عشرت و عیش
ماه رقّاص نهاد است سپهرت [٤] لقبی
شدم از طمع [٥] وصال توچویك‌برگ از کاه
تا بر آن سیم [٦] تو دیدم ز دو بیجاده لبی
بند بندم همه بگشاد چو توزی از ماه
تا تو بر تارك خورشید ببستی قصبی
چاك مانده است دلم چون دل خرما تا تو [٧]
چاك داری ز پس و پیش ببسته [٨] سلبی
جان بابا مکن این کبر مبادا که بعدل [٩]
روزگارت کند از رنج دل من ادبی [١٠]
ابلهم خوانی و گوئی که بباغ آر زرم [١١]
خار ندهندت، بی سیم چه جوئی رطبی

١— ع: خستهٔ‌من ٢— ع: زلفت‌هست ـ زلف تو بست ٣— کنی ٤— سپهرش ٥— ع: ازعکس ٦— ع: روی ٧— ع: باتو ٨— ع: چو بسته ٩— ع: مکن این‌جور براین‌خسته نباید که بعزل — که بدل ١٠— ع: کنداز‌دود‌دل من ادبی ١١— ع: که زاین‌باغ خوشیم ـ که بباغ آی برم

ابله اکنون توئی ای جان جهان کز پی زر[1]

طعنه بر من زنی اکنون و بسازی[2] شغبی

تو بدین پایه ندانی که چو این شعر برم

از سخا کار مرا خواجه بسازد سببی

ناصح ملک شه ایران ایرانشاه آن

که نژاد از نجبا دهر[3] چنو منتجبی

آن بزرگی که ز بس فضل و کریمی نگذاشت

در مزاج فضلا از کرم خود اربی[4]

آن کریمی کاثر سورت خشمش درکون[5]

همچو نار آمد و ارواح حسودش[6] حطبی

آنخطیبی[7] که بهر لحظه خطیبان[8] فلك

جمع سازند ز آثار خصالش خطبی

ای سخا از گهر چون تو پسر[9] با شرفی

وی سپهر از شرف[10] چون تو بشر[11] باطربی

شجر همّت تو بیخ چنان زد که[12] نمود

برترین چرخ بدان[13] بیخ فروتر شعبی

گر فتد قطره‌ای از رای تو بر دامن روز[14]

نگشاید پس از این چرخ گریبان شبی

تا دو نوك قلمت فایده دارد[15] در ملك

چرخ با چار زن از عجز بود[16] چون عزبی

۱ــ سیم ۲ــ طعنه آنگاه زدی و اکنون سازی ۳ــ در سخاد هر نزاده است ٤ــ ادبی ٥ــ آن کریمی که اثر ظلمت او پیش اثیر ٦ــ همچوروح آمد و ارواح عدو چون ۷ــ آن لطیفی ۸ــ خطیران ۹ــ پدر ۱۰ــ هنر ۱۱ــ پسر ۱۲ــ چو ۱۳ــ بر آن ۱٤ــ ابر ۱٥ــ زاید ۱٦ــ از جور توشد

کسب کردی بکریمی و سخا نام نکو
که [1] نبوده بدو گیتی به ازین مکتسبی
تا ضمیر تو سوی کلك تو راهی بگشاد
بسته شد مصلحت ملك هری در قصبی [2]
نردها بازد با نطع امیدت با دهر
جانی از بنده و اقبال ز دستت ندبی
هر که او مرد بود باك ندارد ز غمی
هر که او شیر بود سست نگردد بتبی [3]
هرگه آوازهٔ کوس ودو کری یافت [4] بگوش
کی بچشم آید او را ز یکی حبّه حبی
بکهان جامه [5] بسی دادهای این اولیتر
کاین فریضه بمهان به ز [6] چنان مستحبی [7]
ایخداوند یقین دان که بر مدحت تو
نیست در شاعری بنده ریا و ریبی
فکرت بنده چو معنی خوش آورد بدست [8]
طبع زودش [9] بر مدح تو کند منتخبی
آنکه را [10] دین شود از دوستی او موجود
چه زیان داردش از دشمنی بولهبی
حاسدان دارد و بدگوی بسی لیك همی
کی مقاسات کشد بحردمان از مهبی [11]

۱— ور ۲— درخشبی ۳— مست‌نگردد زتبی ٤— هر که آوازه وشان دگری رفت ٥— بجهان جان‌چو ٦— این فریضه‌به‌ازان جامه ۷— مستجبی ۸— بکف ۹— روشن-دورش ۱۰-- هر که‌را ۱۱ -- که مقامات کنید محرومان با قهبی، باقلبی

تا حیات آید [1] از آمیزش جانی و تنی
تا تناسل بود از صحبت اُمّی و اَبی
سببی سازش تا شاعر صدر تو بود
که همی شعر مرکّب نبود بی سببی
تا ز پیش [2] دو ربیع آید هر گه صفری
تا پس از هر دو جماد آید هر گه رجبی
باد حظ ولی تو ز سعادت لطفی
باد قِسم عدوی تو ز شقاوت غضبی
پای احباب تو بگشاده ز بند از شرفی
دست اعدای تو بر بسته بدار از کنبی ✲ [3]
تا چو تمساح بود رأس و ذنب بر گردون
رأس عزّ تو مبیناد ز گردون ذنبی

✲✲✲

(– ۲۷۵ –)

اگر پای تو از خطّ خطا گاهی بعیدستی [4]
بر تخت تو اندر دین بر از عرش مجیدستی
وگر امروز طبع تو ز طرّاری [5] نه طاقستی
وگر غفلت ز رزّاقی زر فرد آفریدستی
زعشق آن یکی سلطان طاعت شادمان بودی
زرشك آن دگر شیطان شهوت مستزیدستی

۱– آرد ۲– تا به بیش از ۳– ازقنبی ۴– خط خطای تو بعیدست؛ بعهدستی
۵– ز زراقی

✲ کنب گیاهی است که از آن ریسمان تابند و بعضی گویند ریسمانی است که آنرا از پوست کتان می تابند و آن در نهایت استحکام باشد «برهان»

تو مستی، زان نیاری رفت در بازار عشاقان

اگر زر بودئی بر سنگ صرافان پدیدستی[1]

همیشه این همی خوانی که دست من درین عالم

گشاده‌تر ز دست و تیغ سلطان عمیدستی

همیشه خواب این بینی که یارب کاشکی دانم

سر انگشت من صندوق خلقان را کلیدستی

اگر بخت[2] ورضا در تحت ورای بوالحکم بودی

وگر لوح و قلم در دست شاگرد یزیدستی

نباشد آنکه خواهی وگرنه اینچنین بودی

همه رو سالکان خواهندگر هر روز عیدستی

. . . . اسلام در ظلامستی

. . . . برند آفاق بر گور شهیدستی[3]

. . . . . . کسی دلیل راه این حضرت

. . . . بلال و بسا یزیدستی[3]

اگر بودی دلت مشتاق در گفتار بسم‌الله

ترا هردم هزاران نعرهٔ هل مِن مزیدستی

وگر عاجز سنائی نیستی در دست نا اهلان

ز سحر سامری عالم پر از پیك و بریدستی

☆☆☆

(ق - ۲۷۶)

اگر در کوی قلاشی مرا یکبار با رستی

مرا بر دل در اینعالم همه دشخوار خوارستی

۱— ندیدستی ۲—حکم ۳— این دوبیت در نسخهٔ خطی که این اشعار از آن گرفته شده قسمتی از آن محو و ناخوانا بود بهمان صورت آورده شد.

از این ناسازکار ایّام با من ساز کارستی
سروکارم همیشه با می و رود و قمارستی

اگر نه محنت این نا مساعد روزکارستی
مرا با زهد و قرّائی و مستوری چکارستی

اگر در پارسائی خود مر او را دوستدارستی
سنائی‌را بماه نو نسیم نو بهارستی

هرانکو در دلست او راکنون‌اندر کنارستی
دلش همواره شادستی‌وکارش‌چون‌نگارستی

دلیل صدق او دایم سنائی را بهارستی
نهان وصل او دایم بر او آشکا رستی

اگر از غم دل مسکین عاشق را قرارستی
جهنّم پیش چشم سر سریر شهریارستی

گل از هجران اقطارش میان کار زارستی
دل از امیّد دیدارش میان مرغزارستی

مرا هفتم درَک با او بدان دارالقرارستی
سموات العُلی بی او حمیم هفت نارستی

چراکوئی سنائی این‌گراو را خودشکارستی
ز دست سینهٔ کبك دری او را در آرستی

اگر شخص سنائی را جهان سفله یارستی
چو دیگرمدبران دایم بگردون‌بر، سوارستی

در مدح بهرامشاه بن مسعود غزنوی گوید

(۲۷۷ ☆ م)

گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی
ای شاد که خلقستی وی خوش که جهانستی

از خلق نهان زان شد تا جمله ترا باشد
گر هیچ پدیدستی زان همگانستی [۱]

جان دید جمالش را ورنه بهمه [۲] دانش
دربان غلامش را زو [۳] باز که دانستی

دل قهر دو زلفش دید انگشت گزان زان شد
گر [٤] لطف لبش دیدی انگشت زنانستی [٥]

زیر و زبر عالم بهر طلبست ارنی
تنگا که زمینستی لنگا که زمانستی

گر نور پذیرفتی زو شش جهت عالم
پستی همه با غستی [٦] بالا همه کانستی

گر گل نپذیرفتی، زونور تجلی کی [۷]
گل کعبهٔ چرخستی دل گلشن جانستی

گفت است که یکروزی جانت ببرم چوندل
من بندهٔ آنروزم ایکاش چنانستی [۸]

جانیست سنائی را در دیده سنان او [۹]
پس گرنه چنینستی بیجان چو [۱۰] جنانستی

---

۱ — ندیدستی زان همه کانستی- بدیدستی زانی همکانستی ۲ — بچنین ۳ — زان
٤ — م — کاز ٥ — گزانستی — زانستی ٦ — بالاستی ۷ — کن ۸ — که جانستی
۹ — م — اورا ۱۰ — چه

او گرنه چنینستی [1] چون نیزهٔ سلطان کی

بر رفته و بر جسته بـر بسته میانستی [2]

بهـرامشه مسعود آنشه که گـه عشرت

ساقیش سپهر ستی گر هیچ جوانستی

ور [3] هیچ کرا کردی در کهچون خلدش

هم رایت رایستی هم خـانهٔ خـانستی

چرخ ار چوملك بودی شاگرد سنانش را [4]

پـر یدن مرغانش تـا حشر ستانستی [5]

☆☆☆

(۲۷۸ ☆ ز)

ایا مانده بی موجب هر مرادی — همه ساله در محنـت اجتهادی

نه در حق خود مر ترا انز عاجی*[6] — نه در حقّ حق مر ترا انقیادی [7]

چو دیوانگان دایم اندر بفکری — چه گوئی ترا چون بر آید مرادی

ز حرص دو روزه مقام مجـازی — بهر گوشه‌ای کرده ذات المعادی

همانا بخواب اندری تا نـدانی — که‌ماراجز این نیست دیگر معادی

چه بیچاره مردی چه سر گشته خلقی — که بر باطلی باشدت استنادی [8]

جمادیست این شوم دنیا که دایم [9] — ترا نیست الاّ بـر او اعتمادی

پس ای خواجه دعوی رسد آنکسی را — که معبود او گشته باشد جمادی

پس آنکه رسیدن بتحقیق معنی — تمنّی کنی [10] با چنین اعتقادی

۱ــ م-- گر نیم سنانستی ۲ــ مبایستی ۳ــم- گر ٤ــم- ستارش را — شاکر زسنائی زان ۵ــ بتانستی ٦ــ از نعاجی ۷ــ انعقادی ۸ــم- که بر باطلی باشدش استوادی — که بر باطلت باشد این اشتهادی ۹ــ دانم ۱۰ــ م- کنم * انزعاج ناراحت کردن و راندن و از جای برکندن

ندانی همی‌ویحك اینقدر باری [۱] | که جای دو معنی نباشد [۲] فوادی
تو گر راه حق را همی‌جوئی اوّل [۳] | طلب کرد باید سبیل الرشادی
زیادت بود مر ترا هر زمانی | باعمال و افعال خویش اعتدادی [٤]
پس از نیستی ساز آن راه سازی | کجا بهتر از نیستی هست زادی
صلاح سنائی در آنست دایم | شود در ره عشق بیچون سدادی [٥]
بگفتم صلاح دل از روی معنی | صلاحیست این مشمر اندر فسادی
شو از خود بری کز دیار حقیقت [٦] | ترا بیتو حاصل شود انجرادی [۷]
نبینی که پروانهٔ شمع هرگز | که بر باطنش چیره گردد و دادی
بری گردد از خویشتن چون سنائی | کند او ز خویشی خود انفرادی [۸]



(ق—۲۷۹)

ای راه ترا دلیل دردی | فردی تو و آشنات فردی
از دام تو دانه‌ای و مرغی [۹] | در جام [۱۰] تو قطره ای و مردی
بی روی تو روح چیست بادی | با زلف تو شخص کیست گردی
خار است همه جهان و آنکه | روی [۱۱] تو در آن میانه وردی
در کوی تو نیست تشنگان را [۱۲] | جز خاك در تو آبخوردی
در راه تو نیست عاشقان‌را [۱۳] | جز [۱٤] داعیهٔ تو ره نوردی
در تو که رسد بدست مزدی | تا از تو نبود پای مردی

---

۱ — آن محل قدر بادی ۲ — م — که پای دو معنیت باشد ۳ — م — ترا گر همی راه حق جوئی اول ٤ — اعتمادی ـ اعتقادی ٥ — همچو شیادی — م — همچو شمادی ٦ — م — گردتا برحقیقت ۷ — م — انجدادی — انحدادی ۸ — خود رارمادی ۹ — ع : عصری ۱۰ — ع : درخاك ۱۱ — ع : بوی ۱۲ — ع : عاشقان‌را ۱۳ — ع : بی‌دلان‌را ـ بددلان‌را ۱٤ — ع : چون

در عشق تو خود وفا [1] کی آید   از خشك و تری و گرم و سردی
نیك است که آینه نداری   تا هست شفات نیست [2] دردی
گر آئینه‌ای بدی بدستت   چشم تو ترا بچشم کردی
در شهر [3] تو نیست جز سنائی   بی وصل تو، [4] جز که یاوه گردی

☆☆☆

(۲۸۰ — ق)

تا معتکف راه خرابات نگردی   شایسته ارباب کرامات نگردی
از بند علایق نشود نفس [5] تو آزاد   تا بندهٔ رندان [6] خرابات نگردی
در راه حقیقت نشوی قبلهٔ [7] احرار   تا قدوهٔ اصحاب لباسات [8] نگردی
تا خدمت رندان نگزینی بدل وجان   شایستهٔ سکّان سموات نگردی
تا در صف اوّل نشوی فاتحهٔ قل [9]   اندر صف ثانی چو تحیّات نگردی
شه پیل نبینی بمراد دل معشوق [10]   تا در کف عشق شه اومات [11] نگردی
تا نیست نگردی چو سنائی ز علایق [12]   نزد فضلا عین مباهات نگردی
محکم نشود دست تو در دامن تحقیق   تا سوختهٔ راه ملامات نگردی

بهر امشام راسجاید

(۲۸۱ ☆ م)

این چه بود ای جان که نا گه آتش اندر من زدی
دل ببردی و چو بوبکر ربابی تن زدی

---

۱ — ع : در راه توخودفنا ۲ — ع : ونیست ۳ — ع : درعشق ٤ — ع : درکوی تو ٥ — ع : جان ٦ — تادیده‌دیدار ۷ — بندهٔ ـ قدوهٔ ۸ — کرامات — مقامات ۹ — ع : قهر ـ مهر ۱۰ — مقصود ۱۱ — ع : عشق او شهمات ـ اودر شهمات ۱۲ — ز حقایق

تا مرا دیدی ز خلق از عشق رویت سوخته
سنگ و آهن بودت از دل‌سنگ بر آهن زدی

قامتم چون‌لام‌ونون کردی چوموسی درامید [۱]
پس مرا در گلبن غیرت [۲] نوای «لن» زدی

هر زمان‌ازجان‌سری‌رویدهمی‌برتن‌چوشمع [۳]
تامراازدست [٤] خودچون‌شمع‌خودگردن‌زدی

چشمهای‌من‌چوچشم ابرکردی [٥] تا تو شوخ
ناگه از عنبر بگرد قرص مه خرمن زدی

جوشن صبرو شکیبائیم خون‌جوشد [٦] ززخم
تا ز زلف چون زره تیغی بر آن جوشن زدی

کی فروزد مر ترا قندیل دلداری چو تو [۷]
آب بر [۸] آتش کرفتی خاك در روغن زدی

کی شود پیراهنت هم قدر قدّ تو چو تو
از کریبان کاست [۹] کردی آنچه در دامن زدی

روزنی بود از برای روز رویت بر دلم
از بخیلی گل بیاوردی و بر روزن زدی

شد جهان‌برچشم‌من‌چون‌چشم‌سوزن‌تنگ‌وتار [۱۰]
از پی رغم مرا [۱۱] شمشاد بر سوسن زدی

۱— چو موی اندر امید ۲— گلبنی غیرت — گلبن عزت ۳— مرا بر من چو شمع ٤— دوست ٥— ابرتیره ٦— چون جوشد — خون پوشد ۷— کی‌زیدهر کزترا قندیل ... — کی‌شود قندیل دلداری ترا هر گزچو تو ۸— در ۹— کات — کاش ۱۰— چون‌چشم‌سوزن تار از آن ـ چون تارزلفت تارتار ۱۱— تا برغم جان‌من

از بیرون آفرینش گلشنی بر ساختی

بر کشیدی نردبان و خیمه درگلشن زدی

رشتهٔ توکس نداند[1] تافت کزشوخی و کبر

سوزنی کردی مرا پس کوه بر سوزن زدی

از سنائی دلربودی شکرچون کردی ز غیر[2]

جان زیزدان یافتی چون لاف ز اهریمن زدی

زخم داری بهر دشمن رحم داری بهر دوست

دوست بودم از چه برمن زخم چون دشمن زدی

پس چو هست از زخم شاه ما همی گردد چو نیست

آنچه شه بر دشمن خود زد چرا بر من زدی

شاه ما بهرامشه شاهی که گوید[3] دولتش

زه[4] که چون گردون جهانی خصم را گردن زدی

چرخ چندان بر زمین کی زد بصد دوران که تو

زان سنان چرخ دوز و گرز کوه افکن زدی

✿✿✿

(۲۸۲ ✿ ق)

دلا تا کی سر گفتار داری	طریق دیدن و کردار داری
ظهور ظاهر احوال خود را	ظهور ظاهر اظهار داری
اگر مشتاق و دلداری و دایم	امید دیدن دلدار[5] داری
زدیدارت نپوشیده[6] است دیدار	بدین دیدار اگر دیدار داری

۱— نتاند ۲— ز خود ۳— شاه ما بهرامشه آنشه که اندر ٤— رو
۵—م— دیدار ٦—م— نپوشیده

مسلمان نیستی تا همچو گبران ز هستی بر میان زنّار داری

دلا تا چون سنائی در ره دین طریق زهد و استغفار داری

در مدح شرف‌الملك امیر زنگی محسن واقتراح دراعه وازار برسبیل هزل فرماید ١

(٢٨٣☆م)

با چشم چو بحرم [٢] ز گهر خنده نگاری

با عیش چو زهرم ز شکر بوسه شکاری

بر گرد بناگوش چو عاجش خط مشکین

چون دایره کز شب بکشی گرد نهاری [٣]

خورشید نماینده بتی ماه [٤] جبینی

کافور بنا گوش مهی مشك [٥] عذاری

خوبی خطش بین که بر آن روی چو لاله

کرده ز ره غالیه آساش حصاری

از هر مژهٔ [٦] کوه گذارش [٧] دلی عاشق

خسته شده و پر خون همچون گل ناری

با دو لب چون باده و با چشم چو نرگس

با دورخ چون لاله و با زلف چو قاری

١- در بعضی از نسخه‌های خطی عنوان این قصیده «قاید عمید علی بن الحسن المعروف بزنگی» نوشته شده و در بعضی دیگر «شرف‌الملك زنگی بن محسن» ذکر شده وظاهراً نام این ممدوح علی مشهور بزنگی پسر محسن است وزنگی محسن که در بالا آورده شده از باب اضافهٔ نام بإسم پدر است مانند عمرو لیث و مانند آن و کلمهٔ الحسن مصحف محسن باشد

٢- چو سحرم ٣- م- بهاری ٤- م: بنی ماه و مه وزهره ٥- ترك ٦- از تیرمژه ٧- ع: گرد گذارش

در زلفش از آن دورخ چون[۱] لاله نشاطی

در چشمش از آن دو لب چون باده[۲] خماری

زین عشوه فروشندهٔ پیوسته دروغی

زین بیهده اندیشهٔ بکسسته فساری [۳]

چون آبی و چون سیب ازین صدتنه حوری[٤]

چون نارو چو نارنگ ازین ده دله یاری [٥]

آتش بتن و [٦] جان جهانی زده وانگه [۷]

چون آب نبینیش بیکجای قراری

اینجای ز بی رحمی، دلسوخته قومی [۸]

وانجای ز بی شرمی [۹] بر ساخته کاری

هم جان و سر او که از آنماه [۱۰] نخواهم

جز بوس و کناری و حدیثی و نظاری [۱۱]

ور [۱۲] خواهم ازو بوس و کناری ز بخیلی

چون صبر من از من کند آن ماه کناری

اینک که یکی [۱۳] هفته است کان ماه دوهفته

کرده است کناره ز پی بوس و کناری

امروز بدیدمش بنومیدی [۱٤] گفتم

کزریش منت شرم همی ناید باری

۱— ع : از این دورخ بر ۲—م : پر باده ۳— ع : مهاری ٤— ع : نار ازین صدتنه حورا ٥— ع : باری ٦— آتش بدل و ـ آتش بمن و ۷— ع : و آنگاه ۸— ع : خلقی ۹—ع : وینجای بیی شرمی ۱۰— ازو هیچ ۱۱— ع : شماری ۱۲— چون ۱۳— امروز که یك ـ ع : اینك یك ۱٤— ع : بنومیدی و : بعمری و

دو لعل[1] ز هم باز گشاد از سر طعنه
افروخت دربن بسته دل از شوخی[2] ناری

گفتا که برو ریش مکن خواجه سنائی[3]
با ماچه حسیبیست ترا[4] یا چه شماری

سیمای تو حقّا که[5] چو زر باشد بی‌سیم[6]
گلزار نیابی تو مشو در گلزاری[7]

بی سیم از این باغ بر آراسته دایم[8]
والله[9] که نیابی تو ازین[10] گلبن خاری[11]

گفتم که ندارم چکنم گفت نگارم
خواهی که شود کار تو نا گه چو نگاری

در پردهٔ اندیشه بیارای عروسی
پس جلوه کنش پیش مهی[12] شاه تباری

آن آیت احسان و شرف زنگی محسن
کاسوده شد از رستهٔ احسانش دیاری[13]

آن بحر گهر پاش که نسر شت طبایع
همچون گهر اندر[14] گهرش عیب و عواری

۱— م: دونار ـ گلنار ـ دوماه ۲— افروخت در این دل زسر ۳— گفتا که برو بیش مکن خواجه سنائی ٤— ع: با ما چه‌سبیل است‌ترا ـ با ما چه حسابست ترا ٥— م: حقا که رخان‌تو — ع: سیمای که‌چون‌زر ٦— ع: اندر غم بی سیم ۷— ع: توبرودر گلزاری ـ کازار نیابی‌تو بلی درهیچ‌دیاری ۸— برافراشته دایم ـ رخم‌گل بنبوئی ۹— چه‌گل ۱۰— حقا که‌نبخشیدت‌ازاین — ع: حقانفروشنده‌ازین ۱۱— بی‌سیم‌ز گلزار چه‌گل بوئی (جوئی) دانم بی‌زر نفرو شندت از آن گلبن خاری ۱۲— ع: شهی ۱۳— ع: شد ستند ز احسانش دیاری ١٤— ع: گهرش در

آن [١] شمس [٢] عطابخش که ننهاد [٣] عناصر
همچون فلك اندر گهرش [٤] دود و بخاری [٥]

دوزخ شود از آتش سعیش [٦] چو بهشتی
گلبن شود از قوّت عونش [٧] چو چناری

حزمش کند اندر [٨] شکم خاك مقامی [٩]
حلمش [١٠] کند اندر گهر باد [١١] قراری

حقّا که بیك لحظه از این هر دو بر آید [١٢]
در آتش و در آب قراری و وقاری

ای زاده ز تو طبع تو از سور [١٣] سروری
وی داده [١٤] بتو بخت تو از مهر مهاری

در روی سخا از دل چون بحر تو آبی [١٥]
وندر دل بخل از کف چون ابر تو ناری

چون ذات هنر [١٦] نیست در اوصاف تو عیبی
چون فعل خرد نیست در اعمال تو عاری

نه دایره یك لحظه کناره [١٧] کند از سیر
گر بر وزد [١٨] از موکب [١٩] عزم تو غباری

چون لعل فسرده شود آب همه دریا
گر تاب دهد آتش عزم [٢٠] تو شراری

١— ای ٢— ع: شخص ٣—بنهاد ٤— ع: فلکش ٥— اندر ملکش اندرغاری ٦— سعیت ٧— عزمت ٨—حزمت کندم در-حلمش بنهددر ٩—مقیمی ١٠— عزمت-عزمش ١١— ع: اردر گهر بار ١٢— بر آمد ١٣— ز توطبع توازنور-ز طبع توچه‌ازسور ١٤— م: زاده ١٥—م: توانی ١٦— ع: هوا ١٧— م: کرانه ١٨— ع: بررود ١٩— ع: مرکز ٢٠— حزم-ع: خشم

ای مر حکما را زیسار تو یمینی
وی مر شعرا را زیمین [۱] تو یساری

بر اسب امید آمده مجدود سنائی
در زیر پی از بهر [۲] کفت راهگذاری

زیرا که ز بی پیرهنی از قبل شرم
در خانه چو خفّاش بدو مانده بشاری ✡ [۳]

از بهر چه گویند فضولان بیکی کنج
چون شپّرکی [٤] ساخته از روز حصاری

ای خواجهٔ با جود بدان از قبل آنك
دارم طمع از جود تو زین شعر شعاری

کاین سینه و پستان چو دو [٥] خرمن لاله
کشتست ز سرما چو یکی شاخ چناری

چون قله [٦] دو پستانکه و چون شیر یکی ناف
چون ماه یکی خفته [٧] وچون زهره ز هاری

چون گردهٔ پیه تنک آن کون چو دنبه
از پارهٔ [۸] شلوار برون آمده پاری

از پارهٔ [۸] شلوار همی تابد لعلش [۹]
چون از تنکی شیشه بتابد گل ناری

از نازکی و تازکی و فربهی او
کوئی چو نگاری که نگنجد [۱۰] بکناری

۱— ع : یساری ۲— ورده بری از بحر ـ م : زیر کفت از بهر ۳— بدم مانده بساری ـ بتاری ٤ - ع : شپره‌ای ٥— م : خود و ٦— ع : فلکه ۷— ع : دوحقه ۸— از پارهٔ ـ ع : ازتار ۹— باید تفتیش ۱۰— نبگنجد

✡ بشار بشین معجمه بوزن بهار بمعنی کوفته و گرفتار باشد ودر نسخهٔ وفائی بمعنی لمس نیز آمده (سروری)

بی‌موی و درو دوغ فرود آمده [۱] مشکی
چون شیر و درو موی پدید آمده [۲] تـاری
وندر بن این سفجهٔ [۳] سیمین کفیده [٤]
نا بوده و نا میخته سر کوفته ماری [٥]
نا داده یکی بوسه چنان کاید ازین اب [۷]
این فربه ما بر لب [۸] و بر فرق نزاری
ارزد برت ای کون همه خوبان دیده [۹]
این شخص بدرّاعه و این کون بازاری

در ستایش کتابی که تاج الدین ذو اللسانین لسان الدهر ابو الفتح اصفهانی در علم ایقاعات تصنیف فرموده و تخلص هم بمدح مصنف مذکور نموده [۱۰]

(۲۸٤ - م)

ای پدیدار آمده همچون پری در دلبری
هر که دید اومر ترا با طبع شد [۱۱] ازدل بری
آفتاب معنی از سایت بر آید در جهان
زانکه از هر معنیی چون آفتاب خاوری
زهره مزهر بر تو سازد کز عطارد حاصلی
مر ترا از راستی تو مشتری شد مشتری

۱-- جوغ - دوغ فرود آید ۲-- م : آید ۳-- صفحه ٤-- ع : کفنده ٥-- ع : نامخته ٦-- ع : گفته خیاری - آهیخته و سر گشته خیاری ۷-- ع : آمد از آن لب ۸-- ع : این مر به با بر لب؟ ۹-- ع : این کون همه چو نان وز دیده ۱۰-- در سه نسخهٔ خطی عنوان قصیده چنین است «مدح سیف الحق و سبب تصنیفی که در تازی و فارسی کرده» و سیف الحق لقب محمد بن منصور سرخسی است که سنائی را در مدح او قصائد بسیاری است لیکن از خود قصیده پیداست که در ستایش ابو الفتح اصفهانی می باشد ۱۱-- ع : هر که شد بد طبع بیند مر ترا

بینمت [1] منظوم وموزون ومقفّا زان ترا [2]

دستیار خویش دارد زُهره در [3] خنیاگری

همچو مشک وگل سمر کشتی بکیتی بی نسیم

چون نکورویان ز شیرینی همی جان پروری

مجلس آرائی کنی هرجاکه باشی زانکه تو

چون گل و مُل در جهان آراسته بی زیوری

گر عرض قایم نباشد نی ز جوهر درمکان [4]

لفظ وخطت چون [5] عرض شددرعرض بی جوهری

از پری وصل پریرویان همی حاصل شود [6]

پر کنی از کاغذ و سوی پریرویان بری

گر پری زاتش بود تو آتشین [7] طبع آمدی

شاید ار باشی تو مانند پری در دلبری [8]

تا نبینندت بخوبی داستان از تو زنند

چون نشینند و ببینندت [9] چنین باشد پری

گوهر معنی تمامی [10] ایزد اندر تو نهاد [11]

نیستی زینچهار گوهر پس تو پنجم گوهری

از برای چه کنی چون ابر هرجانب [12] سفر

چون ز هرمعنی پر ازگوهر چو بحر اخضری

١— ع: خوانمت ٢— ع: مرترا ٣— از ٤— ع: در جهان بی گوهری
٥— خط همچون ٦— ع: از بروصل پری‌رویان همی‌حاصل‌شوی ٧— گر پری را بس بود نور آتشین ـ گر بری زاتش بودتوز آتش ٨— بادلبری ٩— نبینندت
١٠— ع: تمام ١١— ع: او نهاد ١٢— هرجائی

گوهر و شکر بهم نبود تو از معنی و لفظ
شکر چون گوهری و گوهر چون شکری
گر ز طبع خواجه گشتی گوهر دریای علم
از چه از دست [1] و قلم اندر پناه عنبری
با شرف گشتی چو تاج اصفهانت جلوه کرد
پیش تخت تاجداران لفظ تازی و دری
مشرق و مغرب همه بگرفت نام نیك تو
کلك خواجه تا قوی دارد ترا با لاغری
تاج‌اصفهان‌لسان الدهر ابوالفتح آنکه هست
در عجم چون‌عنصری و در عرب چون‌بحتری
آن ادیب‌مشرق و مغرب‌که اندر شرق‌وغرب
کرد پیدا در طریق شاعری او ساحری
شعر او خوان شعر او دان شعراو‌بین‌درجهان
تا بدانی و ببینی ساحری در شاعری
معنی بسیار چون بینم من اندر شعر او
گویم ای شعر آسمانی ای معانی اختری
معنی از اشعار او معروف گشت اندر جهان
همچنان چون نور از خورشید چرخ چنبری
آفتاب و ماه و انجم بینی از معنی بسی [2]
گر تو اندر آسمان آسای☆شعرش [3] بنگری
معنی اندر شعر او تابان بود از لفظ او
چون گهر ازروی‌تاج‌وچون‌نگین ز انگشتری

۱— ع : از چنان دست ۲— ع: معنی اندرعمرو بس ۳— شعری

☆ آسا بمعنی مانند باشد (سروری)

شعر او ابروست کز پروردن افزاید[1] جمال
آن‌ما موی سر است آن به بود کش[2] بستری

پیش او هرگز نشاید کرد کس[3] دعویّ شعر
از پس سیّد نشاید دعوی پیغمبری

ای سپاهان[4] سروری کن بر زمین چون آسمان[5]
در جهان تا تو ولادتگاه چونین[6] سروری

آفرین بادا بر آن بقعت کز او گشت اوپدید
در همه علمی توانا در همه بابی جری

ای بمانند قلم تو ذولسانین[7] جهان
چون قلم گوهر نگاری چون قلم دین گستری

در زمین تو آن عطارد آیتی در روزگار
کز هنر وقت شرف جز فرق کیوان نسپری

چون لسان الذهر و تاج اصفهان شد نام تو
پیش تخت تاجداران از هنر[8] نام آوری

آب و آتش گر پدید آید بدست امتحان
اندر آن آبی چو گوهر و اندر آن آتش زری

معجزات تو شود آن آب و آتش زانکه تو
چون خلیل و چون کلیم از آب و آتش بگذری

۱ــ کز پروردنش آید ۲ــ آن به که اورا. ع: آن به بودار ۳ــ ع: کردن این ٤ــ ای صفاهان ٥ــ چون زمین بر آسمان ٦ــ تو بر ولادت یافت چونین - تا توچنین گاه ولادت ۷ــ ع: ذواللسانین ۸ــ از سر

تو بـاخبار و بتفسیری [1] امام بی بدل
شاعری در جنب فضلت هست کاری سرسری

نیستی اندر طریق شعر گفتن آنچنانك
بو حنیفه گفت در شعری برای عنصری

اندرین یك فن که داری وان طریق پارسی است
دست دست تست کس را نیست با تو داوری

گوهر جدّت اگر فخر آورد بر تو رواست
بر زمین نارد نتیجهٔ چرخ چون تو گوهری

پیش معنیهای تو معنی نماید چون سمر
شرح معنیهای او هرگز نگردد اسپری

شاعری در پیش تو شاعر کجا یارد نمود
ساحری در پیش موسی چون نماید سامری [2]

پیش بحر علم تو هر [3] بحر چون جعفر بود
چه عجب گر بخشدت شه گنج زرّ جعفری

از برای گوهر معنی روی [4] در شرق و غرب
در جهان علم، ما نا تو دگر [5] اسکندری

آفتاب و ماه علم آراستی زان پس [6] که تو
نه بسان آفتاب و مه دوان بر هـر دری

یك کرشمه گر تو بنمائی دگر از چشم فضل
فکر جان بینی همه با چشمهای [7] عبهری

۱— بتفصیلی ۲— ساحری ۳— با - تا ۴— ع: رسان ۵— ع: تو مانا ذکر کرد ۶— آرایشی‌دان‌بس ۷— از کلرخان

باش تا باغ امید تو تمامی بر دهد

این همه زانجا که حق‌نست چون نی بی بری [1]

سیّد اهل سخن تو این زمان چون سیّدی [2]

علم و حکمت شد چو شارستان و تو چون حیدری

زنده کردی تو از آن تصنیف نام عالمی

عمر ثانی را ز اوّل زین معانی رهبری

هر که در گیتی کسست از ذکر تو مذکور شد

ای خنك آنرا که تو ذکرش در آن جمع آوری

یادگار از مردمان ذکر نکو ماند همی

چون تو از ذکر نکو درعمر نیکو محضری

ذکرهای عنصری از ملك محمودی بهست

گر چه پیش ملك او دونست ملك نوذری

نیك گوئی تو ازمن بشنوند آن از تو هیچ

آفرین گویم همی، نفرین کنندم بر سری

آسمان درباب [3] من بازایستاد از کار خویش

بر زمین اکنون مرا چه بهتری چه بدتری [4]

گر بگویم کاین گل شادیم چون پژمرده شد

از غمم نرگس صفت گردی چو گل جامه‌دری

مستمع بودندی از لفظ تو گر بودی جدا

از [5] میان خاك و باد و آب و آتش آوری [6]

تو همی گفتی که شعرت دیگران برخویشتن

بسته‌اند از بهر نامی این گروهی از خری

---

۱ — می بری ۲ — ع : اکنون توای وان سیدی ۳ — ع : دربار ٤ — ع : چه مهتری چه کهتری ٥ — در ٦ — داوری

جامهٔ طاوس از شوخی اگر پوشید زاغ
نه چو طاوسش بباید کردن آن[1] جلوه‌گری

چون نعیق زاغ شد همچون نوای عندلیب
زاغ را زیبد برفتن کشی[*] کبک دری

آنچه تو یکروز دیدی ما ندیدیم آن بعمر
عمر ضایع گشت ما را کس نگفت ای چون دری[2]

رنج بردی کشت کردی آب دادی بر درو[3]
خوش خور و خوش خند مگری گر[4] گری بر ما گری

چون ترا بینیم گوئیم اندرین ایام خویش
اینت دولتیار مرد اندر[5] حدیث شاعری

پیش جنّات العلی آورده‌ام بیدی چو نال[6]
گر کنی عفوم شود آن بید گلبرگ طری

درمدح خواجهٔ عمید ابراهیم بن علی بن ابراهیم مستوفی ۷ گوید

(۲۸۵ ٭ م)

شیفته کرد مرا هندوکی[8] همچو پری
آنچنان کز دل و از عقل شدم جمله بری

خوشدلی شوخی[9] چون شاخك نرگس[10] درباغ
از دَرِ آنکه شب و روز درو درنگری[11]

۱- ع: نه ز طاوسش باید کرد آن ۲- ع: ای چودری ۳- پرورد - ع: بردرون ٤- ع: خوش خوش ارخنده کنی و گر ٥- ع: اینت دولت یارمند اندر ٦- ع: ملال - بندی جلال ۷ - در نسخهٔ م - عنوان این قصیده چنین است «خواجهٔ عمید علی مستوفی» ولی درف چنین است «درخواجه ابراهیم مستوفی گوید» چنانکه درخود قصیده هم ابراهیم بن علی آمده است ۸- ع: هندویکی ۹- ریخته - ریحی - زیجی ۱۰- برگی - ع: خوش لبی چه‌زنخی خوب رخی سروقدی ۱۱- می نگری

گرمی و ترّی در طبع هلاك [1] شکر است
او همه گرمی و ترّی و چوتنگ شکری [2]

گرمی و تری در طبع فزاید مستی
او همه چون شکر و می همه گرمی و تری

بی لب پر گهر و چشم کششِ میخواهم [3]
که بوم چون صدف و جزع بکوری و کری

تا بگوش دلش آن [4] گوهر خوش میشنوی [5]
تا بپای لبش آن روی نکومی سپری [6]

صد هزاران شکن از زلف [7] بر آن تودهٔ گل
صد هزاران دل از آن هر دو بزیر و زبری

دو سیه زنگی در پیش دو شهرزادهٔ روم [8]
دو نوان [9] نرگس بر طرف دو گلبرگ طری

قد چون سرو که دیده است که روید [10] بچمن
آفتاب و شکر از سرو بن غاتفری ✲

فوطه‌ای بر سر آن روی چو خورشید که دید
جمع بر تارك خورشید ستارهٔ سحری

کرده آن زلف چو ساج✲ از بر آنگوش چو [11] عاج
خود نداند چه کند از کشی ✲ و بیخبری

۱ــ هلاکش ۲ــ م، ع: اوهمه شکرودروی‌همه گرمی وتری ۳ــ م: بی جمال‌وسخن‌ازشکردرومی‌خواهم، و دری می‌خواهم ـ ع: بی‌خیال‌سخنان‌وردهمی‌خوانم من ٤ــ م: دل‌از ـ ع: دل‌خود ٥ــ ع: ازگهرش‌می‌شنوی ٦ــ ع.م: لب خویش‌آن‌شکرش‌می‌سپری ۷ــ ع: شکر از مشك ـ م: شکن‌ازمشك ۸ــ ع: ز روم ۹ــ دوازآن ۱۰ــ م: روی ۱۱ــ آن‌روی‌چو ـ زلف‌وبناگوش‌چو تاج ازبس

✲ غاتفر محله ایست ازسمرقند که سروآن بخوبی‌مثل است (آنندراج)
✲ ساج معرب درخت ساك است که ازچوب آن کشتی سازند (آنندراج)
✲ کشی خوشی وتندرستی (آنندراج)

شده مغـرور بدان حسن [١] ز بیعاقبتی
نه غـم از شادی داند [٢] نه بهـی از بتری

باز کـردار همـی صید کند دیـده و دل
چون خرامید ببازار در آن کبك دری

که برین خنده زند گاه بر آن عشوه دهد [٣]
خودبهاری که شنیده‌است [٤] بدین عشوه گری

چون مرا دید ز بر ساختگی از دو لغت [٥]
گویدم کو تنك ای کپهـر [٦] وای کپهکـری

گویم او را که یکی بوسه مرا گویدنت [٧]
گویم او راکه خجی‌کونه خجی نه بکری [٨]

ریشخندی بزند زین صفت و پس برود
من دوان از پس او زار بخونابه گری [٩]

گویم او را که مرا بـاز خر از غم، گوید
سیم داری بخرم ورنه برو ریش هـری [١٠]

گویم او را که بهای تو ندارم ، گویـد
کنکی و لنك ، چرا شعر نکوئی نبـری

بدر [١١] خواجه بـراهیم علی ابراهیـم
تا ترا صله دهد تا توزخواجه‌ام [١٢] بخری

١— ع : برآن‌زلف‌و ٢— شادی‌راند ٣—ظنززند ٤— ع : خودبهاری بودای دوست ٥— لفت ؟ ٦— گویدای کنهر—م : ای کنهرو کپهه گری ـ ع: گوید که کپل کهبررا کپهگری ؟ ٧— بده گویدطط ٨— م : جه‌جه گوید ـ جه‌جه نه بکری ـ گویم‌اورا که‌حجی گویدحجی به نگری ـ ع : گویم‌اورا چه‌حجی‌وچه‌لوی و چه‌نگری . ٩— م : راست چه خونابه گری ـ ع : از پس او بارچه وخونابه گری ١٠— بری ١١— بیر ١٢— ع : تاکه زشاهم

آنکه گر فی المثلث ملك شود بحر و فلك

فلك و بحر بیك تن [۱] دهد از بی خطری

آنکه [۲] نه چرخ نزاده است و نه این چار گهر

یك [۳] پسر چون او در دهر سخی وهنری [٤]

جنّیان زان همه از شرم نهانند که هیش [٥]

نه ز خود چون تو بدیدند نه اندر بشری [٦]

بندهٔ لطف و عطای او انسیّ و جنی [٧]

چاکر طبع و سخای [٨] او بحریّ و بری

در کف و فکرت او بخشش [٩] و علم علوی

در دل و سیرت او قوّت و عدل عمری

چون سخاورزی صد گنج جهان پر درمی [١٠]

چون سخن گوئی صد بحر گهر [١١] پر دُرری

شجر و ماه و گهر نیز نخوانمت از آنك

از کف و چهره وزیب از همه زیبنده تری [١٢]

سال تا سال دهد بار بیك بار [١٣] درخت

تو بهر مجلس هر روز درختی ببری [١٤]

قمر از شمس شود نقصان وز روی تو چون

شمس نقصان شود [١٥] از بهر چگویم قمری

---

١ – سبك تن ٢ – ع : زانکه ٣ – دو ٤ – یك پسر چون تو زهر مادری و هر پدری ٥ – بیش ٦ – که زاد از بشری ـ نه نیز از بشری ٧ – م : سخای اوجنی وانسی ٨ – ع : هوای ٩ – ع : بخشش او فکرت ١٠ – چون کان زمان بردامن بار ١١ – چون بحر جهان ـ صد بحر خرد ١٢ – لب از همه پر شهره تری ١٣ – بیکبار دهد بار ـ ع: شاخ بهر باغ ١٤ – ع: دگری ١٥ – ع : بی نقصان

خانهٔ خورد[1] ز صد گوهر روشن نشود
روشنی عالم از تست چه جای گهری
راد مردی که همیکوشد با خود بنیاز
مددی او را از بخشش و از کف ظفری
ارغوان رنگی لیکن[2] بهمه جا که رسی[3]
زعفران وار غم از طبع جهانی ببری
ز آسمان برتری[4] از همّت و پاکیزه دلی
وز خرد بهتری[5] از دانش و نیکو سیری
سوختی دشمن خود را زتف آتش خشم
گر بهشتی بچه در قهر عدو چون سقری[6]
ایکه چون چرخ جهانگرد[7] و بدل محتشمی
وایکه چون مهر[8] عطابخش و بکف مشتهری
زین بلندی بسوی بستان چون رأی[9] کنی
غم و شادی دو کس کردی گوئی قدری
از کف جودش حاصل شده طبع جبری[10]
و ز پی جبرش[11] باطل شده رأی قدری
ایکه چون باد بعالم ز لطافت[12] علمی
ویکه چون ابر بگیتی ز سخاوت[13] سمری
پدرت بود سخی تر ز همه لشکر شاه
تو ز کف دایم در ورزش رسم[14] پدری

---

۱ — ع: خرد ۲ — م: روی لکن ۳ — که روی ٤ — بهتری - ع: مهتری ٥ — ع: برتری ٦ — شرری - م: در مهر عدوی سقری ۷ — جهانگیر و ۸ — ع: شمس ۹ — ع: گررای ۱۰ — مزجی - مرجی ۱۱ — م: جاهش - خیرش - جبرت ۱۲ — بلطافت ۱۳ — بسخاوت ١٤ — دانم دردانش جاه

زنده مانده است ز تو رسم[١] پدردرهمه‌حال

ایـن چنین بـاید کردن پـدران را پسری

قصد در گاه تو زان کردم، تا از سر لطف

در چو من شاعر از دیدهٔ حرمت[٢] نگری

قصبی[٣] خواهم ودرّاعه، نخواهم زروسیم[٤]

زانکه ناید بسر این هـر دو بپانصد بـدری

ور تو شاهانه مرا هم بگدا خوانی من[٥]

سیم نستانمـت ار حاجب زرّیـن کمـری

نه نه از طیبت بنده است نه[٦] از روی نیاز

چه برهنه است که نستد ز کسی[٧] آستری

ز آنت گفتم[٨] که همیدانم کز خوش سخنی

شکری و الله در طبع و بلـذّت[٩] شکـری

محض لطفی[١٠] و همه همّتی و پاك خـرد

چون‌تو‌ممدوحی‌ومن‌جای[١١] دگراینت‌خری

من سوی در گهت از بهر صلت جستن تو

سست پائی نکنم ار تو کنی[١٢] سخـت سری

همی[١٣] از کور همی سرمهٔ بینش خواهم[١٤]

همه از هیز[١٥] همی‌جویم داروی غری[١٦]

---

١ - نام ٢— ع : رحمت ٣— جامه‌ای ٤— ز توسیم ٥— تا از نیم ندهی کار گران است که من - ع : تا توسیم‌ندهی کایمه اواینست که‌من ؟ ٦— ع : نی که‌این‌طیبت بنده‌است که - ... بنده‌است هم ٧— ع : که پرسد پتکی ٨— رنج کردم - م : زیج کردم ٩— ع : درلذت‌ودرطبع ١٠— حسب لطفی - ع : حسب و لفظی ١١— ع : ممدوح چومن‌جای ١٢— ع : نکنم تو نکنی سست ١٣— ع : همی ١٤— ع ، م : همی‌خواهم‌من‌سرمهٔ بینش ١٥— ع : حیز-حور ١٦— کری-زعری

شکر لله که ترا یافتم ای بحر سخا
از توصلت ز من اشعار [1] بالفاظ [2] دری

اثر نیك بمانیم پس از خود بجهان
سخت زیبا بود از مردم نیکو [3] اثری

تا بر [4] از ماه بود در شرف قدر زحل
تا به از دیو بود در عمل و چهره پری

باد چندانت بقا تا تو بهر دفتر عمر
صد هزاران مه و نوروز و رجب برشمری

بار ور باد [5] همه شاخ تو در باغ [6] بقا
ز آنکه در باغ عطا [7] سخت بآئین شجری

بهرام شاه راستاید

(م ☆ ۲۸٦)

گرد رخت صف زده لشکر دیو و پری
ملك سلیمان تراست کم مکن انگشتری

پردهٔ خوبی بساز امشب و بیرون خرام
زهرهٔ زهره [8] بسوز زان رخ چون مشتری

از پی موی تو شد بر سر کوی خرد
دیدهٔ اسلامیان سجده که [9] کافری

کفر ممکن شدی در سر زلفین تو [10]
گر بنکردی لبت دعوی پیغمبری [11]

۱— در صلت دادن اشعار ـ ارصلت یا بم اشعار ۲— ع: بگفتار ۳— ع: زیبا ٤— م: تامه ٥— ع: باد بردار ٦— ع: در دار ۷— ع: دار بقا ۸— زهرهٔ زهرا ۹—م— دیده گه ۱۰— م—بامددجزع تو ۱۱—م— گر نزدی لعل تو موکب پیغمبری

عشق تو آورد خوی[1] خستن بی مرهمی

هجر تو آورد رسم کشتن بی داوری

هجر تو مانند وصل هست روا بهر آنك

بر سر بازار نیز کور بود مشتری

صلح جدا کن ز جنگ زانکه نه نیکو بود

دستگه شیشه گر پایگه گازری

عقلِ درِدل بکوفت[2] عشق تو گفت اندر آی

صدر سرای آن تست گر[3] بحرم ننگری

عشق تو همچون فلك خرمن شادی بداد

صد کس را یك قفیز یك کس را صد گری

باشم گستاخ وار با تو که لاشی کند

صد کنه این سری یکنظر این سری

چشم تو هردم بطعن گوید با چشم من

مهره بدست تو بود کم زده‌ای خون گری

حسن تو جاوید باد تا که ز سودای تو

طبع سنائی بشعر[4] ختم کند شاعری

چون تو ز دل بر نخورد باری بر آب کار

خدمت خسرو گزین تا تو ز خود بر خوری

خسرو خسرو نسب سلطان بهرامشاه

آنکه چو بهرام هست خاکدرش مشتری

١— عشق تو خو گرد باز ٢—م— بزد ٣— کم ٤— طمع سنائی بسحر

هست سنائـی بشعر [1] بندهٔ در کـاه او

زانکه مر او راست بس خوی ثنا پروری [2]

وله فی تفضیل الفقر

(۲۸۷ ✿ ز)

ایدل ار خواهی که یابی رستگاری آن سری

چون نسازی فقر را نعل از کلاه [3] سروری

جانت اندر راه معنی یکقدم ننهد بصدق

تا بسازد [4] راه را از دزد باطن رهبری

هر زیادت کان ندارد [5] بررخان [6] توقیع شرع

آن زیادت در جهان عدل [7] بینی کمتـری

مرد زی در راه دین بارنگ و رعنائی مساز

سعتری از ننگ هر نامرد گـردد [8] سعتری

همچوگل تر دامنی باشی که روئی در بهار [9]

دیده در سرما گشا گر [10] باغ دین راعبهری

بادم سرد و هوای گرم کی گردد بدن [11]

بیدو آتش نیك ناید [12] صنعت آهنگـری

چیست چندین آب و گل راسروری کردن [13] بحرص

آب و گل خود مر ترا بسته میان در داوری

۱- بعشق ۲- م: سناپروی ـ ثناگستری ۳- ع: و کلاه ٤- نسازی ٥- ع: کوندارد ٦- بررخ آن ۷- شرع ۸- ع: مردان میکند آن ۹- ع: روزی ۱۰- ع: گشائی ۱۱- م: بادسردت ای سنائی دام کی گردد بدن ۱۲- ع: ماند ۱۳- بسته کردنهم ـ ع ؛ م: بس روی کردن

بو العجب کاریست چون تو بنگری از روی عقل[١]

چون تواند آشنائی عقل و دین[٢] در کافری

خلق عالم گر ز حکمت[٣] ظاهرت[٤] گویند مدح

هان مگر[٥] خود را بنادانی مسلّم نشمری

مثله کردی بهر بدنی پیش هر دون اختری

مثله بودن بهر بدنی هست از دون اختری

راست چون بکری بود کو داد عذرت راز دست[٦]

آب شهوت می ببردش[٧] آبروی دختری

آن شبی کش عُرس باشد خلق از و با نای و گوش[٨]

مادرش خندان و اوزان شرم در رسوا گری[٩]

تنگدستی را[١٠] همی گر مدبری خوانی ز جهل[١١]

وای از آن اقبال[١٢] تو، وی مرحبا زین مدبری[١٣]

از خجالت پیش دین گستاخ نتواند[١٤] گذشت

هر دلی کو کرد سلطان هوا را چاکری

گرچه این معشوق رعنا[١٥] خوب روی و دلبر است

چون سنائی دل از آن سوی توافتد دلبری[١٦]

نفس را اندر گرفت و خوردن هر رنگ و بوی[١٧]

ای برادر نیست جز فعل[١٨] سگ و رأی خری

١- ع : از روی چشم ٢- ع : چون تواندز اشنا و عدل تو ٣- م : بحلم ٤- ع: طاهرت ٥- ع: نکر ٦- داده عذره رابیاد ٧- ع : می بریزد ٨- نوش ٩- ع : شرم ورسوازی گری ١٠- ع : تن درستی ١١- م : بجهل از مدبری دانی همی ١٢- افعال ١٣- ع : ووای از جهل ووای از مدبری ١٤- ع: پیش از آنست او که نتواند ١٥- ع : و رعنا ١٦- ع : دل از و سوی تو آمد رهبری ١٧- ع: از بس گرفت و خورد از بس رنگ - م : اندر گرفت خور کردن بس روی ١٨- م : گر بدانی نیست جز طبع

شیر نر بوسد [۱] بحرمت مرد قانع را قدم

پیره سگ خاید بدندان پای مرد هردری

سلسبیل از بهر جان تشنگان دارد خدای

خرقه پوشانرا بود آنجا مسلم عبقری

می چه [۲] خواهی خوبترزین ازمیان هردوان [۳]

صدره آنجا سندسی و جبّه اینجا ششتری

آنچه اینجا ماند خواهد چند پویی گرد آن [٤]

گرد آن گرد ارخردمندی که آن باخود بری

هر کرا خشنودتن دین هست ناخشنود از او [٥]

مقبلا [٦] مردا که دو معشوق را در بر گری

ماه کنعان تا بیك منزل بهاهجده [۷] درم

منزل دیگر بدین و دل بیابد [۸] مشتری

گر توانگر میری ومفلس زئی در [۹] روز چند

به که خوانندت غنی اینجا و تو مفلس مری

مرا مل را پای بشکن از اجل مندیش هیچ

مر طمع را پر بکن تا هرکجا خواهی پری

این دو پیمانه که گردانست دایم [۱۰] برسرت

هر دو بی آرام و تو کاری گرفته سر سری

گر چه عمر نوح یابی اندرین خطهٔ فنا

تا بجنبی کرده باشد از تو آثار [۱۱] اسپری

۱- می بوسد ۲- هرچه ۳- مردمان ٤- ع: گرداو ٥- هر که زو خشنودی دل هست ماخشنودازو - ع: هر کزوخشنود تردین .. ٦- مبتلا ۷- ع: هشتده ۸- ع: بجان ودل نیابه ۹- ع: بوی تو - نزیئی ۱۰- ع: کی گشت دایم [،] گردان - که گردان گشته دائم ۱۱- ایثار - ع. اینان - انبار

زین جهان خود جز دریغا هیچکس چیزی نبرد
زین جهان آزرده میری گر همه اسکندری

لافت[1] از زور است وز ر پیوسته دیدی[2] تا چه کرد
زور با عاد قوی ترکیب و زر با سامری

گر همی خواهی که پوسیده نگردی در هوس
خانه پرداز[3] از کرهٔ خاکی و چرخ چنبری

عالمی دیگر گزین[4] کاینجا نیابی هم نفس[5]
کو ز علّت تیرگی دارد[6] ز آفت ابتری

اندر آنعالم نیابی محرمی[7] مرجانت را
جز صفای احمدیّ[8] و جز سخای حیدری

ای هوا بر دل نشانده چیست از لا بر آله[9]
حصهٔ تو[10] هان بده انصاف گر دین پروری

آنچه لارد کرد تا دل بر نتابی زان همه
والله ار یکدم ز والّا اللّهمر گز بر خوری

گر هوای نفس جوئی از درِ دین در میای
یا براهیمی مسلّم باشدت یا آزری

تیغ تحقیق از نیام امتحان چون بر کشی[11]
هم ببینی حال خود را مهره‌ای[12] یا گوهری

خاك از انصاف دادن این چنین شد محترم
تیغ نفرین خورد آتش برسر[13] از مستکبری

۱— لاف ۲— دانی ۳— پرکرد ٤— ع : طلب ٥— ع : یکنفس
٦— ع : یارد ۷— ع : اندین عالم نیابی مجمری ۸ — ع : جز خصال عمری ۹—
ع: دردل نشسته چیستت از لا اله ـ جز لا اله ۱۰— خفتهٔ تو ۱۱— ع : بر کشد ـ بر کشند
۱۲— ع : یامهره‌ای ۱۳— ع : تیغ نفرین برسر آتش زن

با عقاب تیز چنگ و با همای خوب پر [۱]

ابلهی باشد که رقّاصی کند [۲] کبك دری

مر مخالف‌را چخیدن هست با وی [۳] همچنانك

باعصای موسوی خود اسب تازد سامری [۴]

بی‌چراغ [۵] شرع رفتن [۶] در ره دین کور وار

همچنان باشدکه بی خورشیدکردن گازری

همچو لالا بر بند و بگشا گر همی دعوی کنی

هم میان و هم زبانرا تاز الله [۷] بر خوری

رنج کش باش ای برادر همچو خار [۸] از بهر آنك

زود پژمرده شود در دست گلبرگ طری

بود نوشروان عادل کافری در عهد خود

داد دادی باز هر مظلومرا از داوری [۹]

شاد باش ای مهتری کز فضل تو در نیم شب

کور مادر زاد خواند نقش بر انگشتری [۹]

چاکران دولتت را گردهی یکروز عرض

این غریب ممتحن را اندر آن صف بشمری [۹]

☆☆☆

(۲۸۹ -- ق)

عشق وشراب و یار و خرابات و کافری

هر کس که یافت شد ز همه اندهان بری

۱— ع: تیز پر ۲— ع: اگر رقصی کند ۳— جهیدن هست با او ٤— خود اسب تازد ساحری ٥— ع: با چراغ ٦— رفتنی ۷— زالا ۸— ای سنائی همچو گل - ع: ای برادر همچو خاك ۹— این سه بیت در نسخهٔ ع نیست

از راه کج بسوی خرابات راه یافت

کفرش همه هدی شد و توحید کافری

بگذاشت آنچه بود هم از هجروهم ز وصل

برخاست از تصرّف و از راه داوری

بیزار شد ز هر چه بجز عشق و باده بود

بست او میان بپیش یکی بت بچاکری

بر خیز ایسنائی باده بخواه و چنگ

اینست دین ما و طریق قلندری

مرد آن بود که داند هر جای رای خویش

مردان بکار عشق نباشند سرسری

این قصیدهٔ غرا از زادهٔ سرخس است ۱

(۲۹۵ ☆ ز)

ای سنائی بی کله شو گرت [۲] باید سروری

زانك نزد بخردان [۳] تا با کلاهی بی‌سری

در میان گرد نان آبی [٤] کلاه از سر بنه

تا ازاین میدان مردان بو که سر [٥] بیرون بری

ورنه در ره سر فرازانند کز تیغ اجل

هم کلاه از سرت بربایند [٦] هم سر برسری

عالمی بر لشکر دیواست [۷] و سلطان تو دین

زان سلطان باش ومندیش ازبروت [۸] لشکری

---

۱ — عنوان از نسخهٔ ـ م ـ گرفته شده است ۲— گردارت ۳— در میان سروران ـ زانك نزدسروران ـ ع: بی‌سران ٤— ع: گرد نانی آن ٥— ع: برگ جان ٦— بردارند ۷— دیواند ۸— گروه

دین حسین تست آزو[1] آرزو خوك و سگ است[2]

تشنه این را میکشی و آن هر دو را می پروری

بر یزید و شمر ملعون چون همی لعنت کنی [3]

چون حسین خویش را شمر و یزید دیگری

عقل و جان آن جهانی را رعیّت شو چو شرع [4]

زانکه دیوانه است و مرده عقل و جان ایدری [5]

چشمهٔ حیوانت باید خاك ره شو چون[6] خضر

هر دو نبود مر ترا یا چشمه یا اسکندری

گرد جعفر گرد کردین جعفری جوئی همی

زانکه نبود هر دو هم دینار [7] و هم دین جعفری

چون تو دادی دین[8] بدنیا در ره دین کی کنند [9]

پنج حس و هفت اعضا مر ترا فرمانبری

تا سلیمان وار خاتم باز نستانی ز دیو

کی ترا فرمانبرد دام و دد و دیو و پری

بی پدر [10] فرزندی لاهوت باید چون مسیح

هر که زو برگشت باناسوت یابد دختری[11]

اختر نیکوت باید بر سپهر دین بر آی

زانکه اندر دور او طالع بود [12] نیك اختری

١—م— که حصن تست بیرون ٢— سگ اند ٣— لعنت چون کنی - ع : بیرون چون کنی لعنت همی ٤—م— چشم آنجهانی . . . — چو شعر ٥—م— زانچ دیوانه است . . . آمد بری ، اندری ٦— همچو ٧— دنیا ٨— ع — تو دل دادی ٩— ع : کند ١٠— گر پدر — ع — کی پدر ١١— ع : هر کرا برگشت باناسوت خواهر دختری—هر که را برگست باناسوت خواهد مادری ١٢— ع : شود

بازخر خود را ز خود زیراکه نبود تا اَبَد
تا تو خود را مشتری باشی ترا دین مشتری

چون ترا دین مشتری [1] شد مشتری گویدترا
کای جهانرا دیدن روی تو فال مشتری

چون بدین باقی شدی [2] پس [3] ازفنامندیش هیچ
زهره دارد کرد کوثر وار [4] گردد ابتری

چون تو لارا کهتری کردی پس از دیوان امر
جز تو زالاالله که خواهد یافت امر [5] مهتری

چون دَرِ خیبر بجز حیدر نکند [6] ازبعد آن [7]
خانهٔ دین راکه داند کرد جز حیدر دری

عقل و دین وملك [8] ودولت پایدار نی روزگار
کی دهد هرخوك و خر را ره بقصر [9] قیصری

اندر این ره صد هزار ابلیس آدم روی هست
تا هر آدم روی را زنهار آدم [10] نشمری

غول را از خضر نشناسی همی در تیه جهل
زان همی از رهبران جوئی همیشه رهبری

برتر آی از طبع و نفس و عقل ابراهیم وار
تا بدانی نقشهای ایزدی از آزری [11]

١- ششدری - ششتری ٢- شوی ٣- پیش ٤- ع: کوثردار ٥- ع: کی خواهد یافت رسم ٦- همی حیدر کند - بجز حیدر که کند ٧- ع: آنك ٨- ملك و کل ودین ٩- ع: کی دهدهر خوك خواری را بقیصر - کی بردهرخاك خواری را بقیصر ١٠- کادم - بادم ١١- ع: زازری

از دوچشم‌راست بین هرگز نخیزد کبر وشرك [1]
شرك‌مرداز احولی دان‌کبر مرد از اعوری [2]

در بهار چین‌دویابی‌در [3] بهار دین یکی است
حمله [4] بـاز خشین و خندهٔ کبك دری

پادشاهی از یکی گفتن بدست آید [5] تـرا
کزدو گفتن [6] نیست‌درانگشت جم [7] انگشتری

گر چه درالله اکبر گفتنی تـا با خودی
بندهٔ کبـری نـه بندهٔ پـادشاه اکبـری

آفتاب دین برون از گنبد نیلوفریست
پر بر آر از داد و دانش بو کزو بیرون‌پری

ورنه هر کز کی توانکرد آفتاب راه را [8]
از فـرود گنبـد نیلوفـری [9] نیلوفـری

ازدرون‌خود طلب‌چیزی که‌در توگم‌شده‌است
آنچه در دربند [10] گم کردی مجو ازبـردری

روی گرد آلود برزی او کـه بر درگـاه او
آب روی خود بری گر آب روی خود بری

در صف مردان میدان چون توانی آمدن
تا تو در زندان خاك و باد و آب و آذری

خاك وبادو آب‌و آذر [11] چارپارهٔ نعل‌ساز [12]
تا چنان چون هفت کشور [13] نه‌فلك‌رابسپری

---

۱ — شرك‌و کفر ـ کبروشك   ۲ — شرك‌مردان احولی دان کفر مردان اعـوری
۳ — دوتائی و   ٤ — غنجه ـ ع : فنجه ـ لهجهٔ   ٥ — ع : آمـد   ٦ —م— گفتی
۷ — دل‌ـخودـع :دست‌خرد   ۸ —ماه‌را   ۹ —نیلوپری   ۱۰ — ازدربند   ۱۱ —
آتش ۱۲ — ع : پایه لعل‌ساز   ۱۳ — ع : اختر

نام‌مردی [1] کی‌نشیند برتو تا از روی‌طمع [2]

چون زنان‌در زیر این نیلاب [3] کردهٔ چادری

جسم‌وجانرا همچومریم‌روزه‌فرمای‌ازسخن [4]

تا در آیدعیسی یك [5] روزه در دین گستری

تا بشد نفس سخنگوی تو در درس هوس

ابن‌سکّیتی‌تو کی زاصلاح [6] منطق برخوری

دین چه باشدجز قیامت‌پس‌تو خامش باش‌از آنك

در قیامت بی زبانان را زبان باشد جری

این زبان از بن ببر تا فاش نکند بیهده

سرّ سرّ عاشقـان در پیش مشتی سر سری

کم نخواهد بود چون دفتر سیه روئی ترا

تا بجان خامهٔ هوس را کرد خـواهی دفتری

زان‌فصاحتها چه‌سودش‌بود [7] چون‌اکنون‌زحق

اِخسئوافیها شنید [8] انـدر جهنّم بحتری

شاعری‌بگذار وگردشرع‌گرد از بهر آنك [9]

شرعت آرد در تـواضع‌شعـر در مستکبری

خود گرفتم‌ساحری‌شدشاعریت‌ای‌هرزه‌گوی

چیست‌جزلایفلَحُ‌الساحِر نتیجهٔ‌ساحری [10]

رمز بی غمز است تأویلات نطق انبیا

غمزبی رمز [11] است‌تخییلات‌شعرو [12] شاعری

۱— مهتر ۲— طبع ۳— تیلاب ٤— از سحر ٥— هفت ٦— ع ، م — ای‌شگفتی تو گر اصلاح ـ این‌سکینی‌تو کی .. ۷— شورش‌این ۸—شنود ۹—ایراترا ۱۰—ع : سامری ۱۱—بی‌غمز ـ ع : رمز بی مغز ۱۲—رسم‌ـ رمز

هر گز اندر طبع یك شاعر نبینی[1] حذق و صدق[2]

جز گدائی و دروغ و منکری و منکری

هر کجا زلف ایازی دید خواهی[3] در جهان

عشق بر محمود بینی کپ زدن[4] بر عنصری

فتنه[5] شد شعر تو چون گوسالهٔ زرّین یکی

لامساس آواز درده در جهان چون سامری

کی پذیرد گر چه تشنه گرددا ز هر ابتر آب

هر کرا همّت کند در باغ جانش کوثری

یاوری[6] زا زاد مردان جوی زیرا مرد را

از کسی کو یار خود باشد نیاید[7] یاوری

همچو آبند این گروه مندیش از ایشان گاه[8] خشم

کابرا از باد باشد نه ز خود جوشن دری

همچنین تا[9] خویشتن داری همی زی مردوار

طمع را گو[10] زهر خند و حرص را گو خون گری

شادبادی[11] همچنین هر جا[12] که باشی مرد باش

هر زغن را بخش سالی مادگی سالی نری

جاه و جان و نان و ایمان تنگری[13] داد و دهد

پس مگو سلطان و سلطان تنگری گو تنگری[14]

١--م -- نیابی ٢-- ع : صدق حذق ٣-- ع : خواهد ٤-- کم زدن
٥-- ع ؛ م -- تشنه ٦-- مادری ٧-- ع : نخواهد ٨-- وقت ٩-- با
١٠-- مان ١١-- ع : شاه بازی -- شادباشی ١٢-- ع : هر گه ١٣--شکری
١٤-- شکر تو شکری -- شکری گو شکری

چند گوئی گرد سلطان گرد تا مقبل شوی

رو تو و اقبال سلطـان ما و دین و مدبری

حرص وشهوت خواجگانرا شاه وما را بنده‌اند [١]

بنگر اندر ما [٢] و ایشان گرت ناید [٣] باوری

پس تو گوئی این گُرُه را چاکری کن چون کنند

بندگـان بندگان را پـادشاهان چاکری

کیست سلطان آنکه هست اندر نفاذ حکم او

خنجر آهنجانش [٤] بحری ناوك اندازان بری

تو همی لافی که هی [٥] من پادشاه کشورم

پادشاه خود نـه‌ای چون [٦] پادشاه کشوری

در [٧] سری کانجا خرد باید [٨] همه کبر است وظلم

با چنین سر مرد افساری نـه مرد افسری

ای [٩] بترك دین بگفته از سر ترکی و خشم

دل بسان چشم ترکان کرده از گند آوری ✡

همچنین ترکی همی کن تا بهر دم نابغه [١٠]

گوید اندر مغز تاریك توکی کافر فری [١١]

١ــ ع : بنده‌ات ٢ــ بنگری بر ما ٣ــ باید ٤ــ آهنجان جان

٥ــم ــ پادشاه آن خودی ٦ــ خود که چون ٧ــ چه ٨ــ ناید ٩ــ این

١٠ــ تابعه ــم ــ کن ای ابله که اندر نغیه ١١ــ دری

✡ گند آور بالضم دانا و حکیم و شجاع و پهلوان . . . . . فرخی گوید :

بصورت گری دست برده زمانی بگند آوری گوی برده ز آزر

و سنائی گوید: ای بترك دین...

(رشیدی)

باش تاچون چشم ترکان تنگ گردد گور تو[1]

گرچه‌خودراکور سازی در مسافت صدکری

هفت‌کشور دارد او من یك دری از عافیت[2]

هفت‌کشور گوترا بگذار با من یك دری[3]

ای دریده یوسفان را پوستین از راه[4] ظلم

باش تـا گرگی شوی و پوستین خود دری

بر تو هم آبی برانند ار اثیر دوزخی

وز تو هم گردی بر آرند ار محیط اغبری[5]

تو چو موش ازحرص‌ودنیا گربهٔفرزند[7]خوار

گربه را بر موش کی بوده است مهر مادری

ای گلوی تو بریده از گلو یك ره[8] بپرس

کای گلو با من‌بگو تو خنجری یا حنجری[8]

قابل فیض خرد چون نفس کلی کرد از آنك

از خرد در نفع خیری دایم[9] و دفع شری

پوستین[10] در گلخنی‌اندر کشیدار کان وتو

عشقبازی در گرفتی با وی[11] و هم بستری

سیم سیمای تو برده سیمبر خوانی‌زجهل[12]

سیمبر را از سر شهوت مگو[13] سیمین بری

۱— چشم کور ترك گردد گور تو- ترکت تنگ گردد گور تو ۲— بگذری‌از عاقبت ۳— برمن- مارایکدری ٤ — ع —م—روی ٥—ع: برآید گرمحیط وکوثری ٦— مردار ۷— هم‌گلو یك‌ره- ع: هم‌گلویت‌را ۸— ع: یك‌ره‌بگو تا حنجری‌یاخنجری ۹— دانم ۱۰— ع ،م: پوستی ۱۱— منی ۱۲—م— ع: همی — همیش ۱۳— مکن — همی

بیخرد گر کان[1] زرداری چو خاك اندرهی

باخرد گر خاك ره داری چو کان اندر[2] زری

از خرد برداشت عیسی زان شد اندر آسمان[3]

ور خرش را نیم پر بودی نماندی در خری

اشتر[4] ار اهل خرد بودی درین نیلی خراس

کار او بودی بجای اشتری[5] روغن گری

چیست جز قرآن رسنهای آلهی مر ترا

تا تو اندر چاه حیوانی و شهوانی[6] دری

با رسنهای آالهی چرخها گردان و تو

تن زده در چاه وکوهی بر سر کاهی بری[7]

چون رسنهای آلهی راگذر بر چنبر است

پس تو گر مرد رسن جوئی چرا چون عرعری

از برای او چو چنبر پای بر سر نه یکی

کاین چنین کردند مردان آن[8] رسن راچنبری

تا بخشم و شهوتی بر منبر اندر کوی دین

بر سر داری اگر چه سوی خود بر منبری

هر دو گیتی رانظام از راستی دان زانکه هست

راستی میخ و طناب خیمهٔ نیلوفری

هیچ رونق بود اندر دین و ملت تا نبود[9]

ذوالفقار حیدری را یار دست[11] حیدری

۱— ارکان ۲— باشی چو اندر کان ۳— شد او بر ـ او بشد بر — م،ع: — زان برید اندرفلك ٤— استر ٥— استری ٦— ع : بحیرانی ۷— ع : چاه گوئی برسر کاهی پری ۸—م— مردان گذارند آن ۹—م— ملت تا بود ۱۰— ع : دست و بازو

راستی اندر میان داوری شرط است از آنك
چون الف زو دور شد،دوری بود نه داوری[1]

زاء زهدت کرد[2] با نون نفاق و حاء حرص
تـا نمودی زهد بوذر بهر زرّ توذری[3]

از پی ردّ و قبول عامه خودرا خر مکن
زانکه کار عامه نبود[4] جزخری یاخرخری

گاو را دارند باور در خدائی عامیان
نوح را باور ندارند از پی پیغمبـری

ایسنائی عرضه کردی جوهری کز مرتبت
او تواند کرد مرجان عرض را جوهری

چشم ازین‌جوهرهمی‌بر داشت نتوان‌از بها[5]
کانکه[6] بی‌چشمست بفروشد بیکجوجوهری



(٢٩٠ ☆ ز)

در ره روش عشق چه میری چه اسیری
در مذهب عاشق چه جوانی و چه پیری

آنجا که گذر کرد بنا گه سپه عشق[7]
رخها همه زرد است و جگرها همه خیری

آزاد کن از تیرگی خویش و غم عشق[8]
تـا بندهٔ خـال تو بود نور اثیـری

---

١ —م— دردی بود بی‌داوری ٢— بود ٣— تا نمودزهدبوداز بهرزر بوذری
٤— ع : زانچه نبود کارعامه ٥ — ع : از محل ٦— ع : لیك ٧— شه عشقت
٨— ع : رهٔعشق

عالم همه بی‌رنج حقیری ز غم [1] عشق
ای بی خبر از رنج حقیری چه حقیری
میری چه کند مرد که روزی بهمه [2] عمر
سودای بتی به که همه عمر امیری
آن سینه که دروی [3] بدل دل غم عشقست
بیغم بود از نعمت گوینده و قیری
این [4] نیمه که عشقست از آنسو همه شادیست [5]
اینجا که توئی تست همه رنج وز حیری [6]
سودای زبان [7] گر چه نشاطیست [8] بظاهر
خود سوز [9] دگر دارد سودای ضمیری
راه وصفت عشق ز اغیار یگانه است
نیکو نبود در ره او جفت پذیری
خواهی که شوی محرم غین غم معشوق
بی فای فقیهی شو و بیقاف [10] فقیری
تا در چمن صورت خویشی بتماشا
یك میوه ز شاخ چمن دوست نگیری
از پوست برون آی و همه دوست شو ایرا
کانگه که همه دوست شوی هیچ نمیری [11]

۱- ز بی ۲- میر چکنی آنکه بروزی ز همه ۳- که بردی - که دردی ۴- ع: آن ۵- ساز است ٦- همه حیزی وز حیری - همه چیز است ز حیری - ع: همه‌جای زحیری ۷- ع: نهان ۸- ع: نشاط است ۹- سود ۱۰- ع: بی فاء: ۱۱- ع: نیز نمیری

در مدح خواجهٔ عمید اسمعیل شنیزی گوید

(۲۹۲ ☆ م)

علم و عمل خواجه سمعیل شنیزی [1]

ما را ز نه چیزی [2] برسانید بچیزی

ما کبك دری [3] بوده گریزیده [4] ز کبکی

او کرده دل ما چو دل باز [5] گریزی

تا ما [6] ز پی تنقیت و تقویت او

در سیرت [7] رستم شده از صورت حیزی

در واسطهٔ خازن و نقّاش بدین شکر

با جان مترنّم شده نیروی [8] تمیزی

در کارگه و بارگه حکم و فنا [9] یافت

جان و دل ما از دو سمعیل عزیزی [10]

دین تازه شد از صدق [11] سمعیل پیمبر

جان زنده شد از صدق [12] سمعیل شنیزی

چونانکه سنائی را [13] زوقدر وسنا شد [14]

ای بخت بدو گوی تو با بخت همی زی [15]

☆☆☆

(۲۹۳ ☆ م)

ای در دل ما چو جان گرامی   و ر همچو خرد بنیکنامی

۱— بشیزی ۲— ع : ما را به نچیزی ۳— دلی ٤— گریزنده ٥— ع : پاك ٦— ع : با ما ۷— صورت ۸— بزری و ۹— حکم خدا ـ ع : حکم فنا ۱۰ – غمیزی ۱۱— جان تازه شد از دین ۱۲— دل زنده شد از حدق ۱۳— معانی را ۱٤— ع : کرد ۱٥— که با عیش بهی زی ـ ع : این چرخ بدو گفته که با عیش هنی زی

آندل که بخدمت تو پیوست   آورد بر تو جان سلامی
جز باد صبا ز نزد عاشق   پیش تو نیاورد پیامی
جز ترك غم تو دوست گفتن   در مذهب عاشقان بود حرامی
نبود صنما ولیك بعضی   زین گونه نهاده اند دامی
ماه از تو گرفت نور بخشی   کبك از تو گرفت خوشخرامی [1]
با رحمت رویت از میانه   بر خاسته زحمت حرامی
این چرخ رونده [2] با همه چشم   نا دیده جمال تو تمامی
چون نور جمال تو ببینند   اندر غلط او فتد گرامی [3]
با تابش تو کران مبادا   چون دانش یوسف لجامی [4]



(ق — ٢٩٤)

از خانه برون رفتم من دوش بنادانی
تو قصهٔ من بشنو تا چون بعجب مانی
از کوه فرود آمد زین پیری نورانی
پیداش مسلمانی در عرصهٔ بلسانی
چون دید مرا گفت او داری سر مهمانی
گفتم که بلی دارم بی سستی و کسلانی
گفتا که هلاهین رو گر بر سر پیمانی
دانم که مرا زین پس نومید نگردانی

١— کش خرامی   ٢— م — از روی تو چرخ — ع : گردون رونده
٣— ع : کدامی   ٤ — م — کجامی

رفتم بسرائی خوش پاکیزه و سلطانی

نه غیب ز همسایه نه بیم ز ویرانی

در وی نفری دیدم پیران خراباتی

قومی همه قلاّشان چون دیو بیابانی

معروف به بی سیمی مشهور به بی نانی

همچون الف کوفی از عوری و عریانی

این باخته درّاعه وان باخته بارانی ✡

این گفته که بستانی وان گفته که نستانی

میگفت یکی رستم، زان ظلمت نفسانی

میگفت یکی دیگر ما اَعظَمَ بُرهانی

این گفت اَنا الاوّل کس نیست مرا ثانی

وان گفت اناالآخر تا خلق شود فانی

ماندم متحیّر من زانحال ز حیرانی

گفتم که چه قومند این ایخواجهٔ روحانی

گفت اهل خراباتند این قوم نمیدانی

آنها که تو ایشانرا قلاّش همیدانی

هان تا نکنی انکار گر بر سر پیمانی

کایشان هذیان گویند از مستی و نادانی

از این گنهی منکر در مذهب ایشانی

باید که تو این اسرار از خلق بپوشانی

✡ بارانی لباسی که برای حفظ تن از باران پوشند (آنند راج)

زنهار از این معنی بر خلق سخنرانی
پندار که نشنیدی اندر حد نسیانی

ای آنکه ز قلّاشی بر خلق تو ترسانی
در زهد عبادت آر چون بوذر و سلمانی

در خدمت این مردم تا تن بنرنجانی
حقّا که تو بر هیچی چون زاهد او ثانی

چون شاد نباشم من از رحمت یزدانی
دیدار چنین قومی دارد بمن ارزانی

تا دیده سنائی را در مجلس روحانی
با دست بدست او زین زهد بسامانی

امروز بدانست او کان صدر مسلمانی
چون گفت ز بیخویشی «سُبحانی و سُبحانی»

در نکوهش بزرگان زمان و مدح ابو نصر احمد بن سعید فرماید ۱

(— ۲۹۵)

تا کی این لاف در سخن رانی[۲] تا کی این بیهده ثنا خوانی
که برین بی‌هنر هنر ورزی[۳] که بر آن بی گهر در افشانی[٤]
گه کنندت چو کیر پیش بپای گه دهندت چو خایه دربانی
با چنین مهتران[٥] بی معنی از سبکساری[٦] و گرانجانی

---

۱ — عنوان این قصیده در بعضی نسخه‌های خطی چنین است «مدح شیخ ناصرالدین احمد سعید» و در بعضی دیگر چنین «مدح حکیم ابونصر بن سعید» و در نسخهٔ ع «ابونصر احمد بن سعد» و در نسخهٔ چاپ تبریز بدین گونه عنوان آن آمده «این قصیده را جهت پسران خواجه ابوسعید طبیب گفته یکی در مدح و دیگری در ذم» ۲ — ع : دانی ۳ — ع : هنر باری ٤ — ع : زر افشانی ٥ — ع : خواجگان ٦ — ع : در سبک باری

همه ساسی نهاد و مفلس طبع | باز [1] در سر فضولی ساسانی
خویشتن را همه بری [2] شمرند | لیک در [3] دل فعال شیطانی
نیست از جمع مالشان کس‌را [4] | حاصل نقد، جز پریشانی
آبشان در سبوی عاریتی | نانشان بر طبق گروکانی
هیچ شاعر [5] نخورد از صله‌شان | از پس شعر [6] جز پشیمانی
بر سر خوان هر یك اندر سور | از دل شاعریست [7] بریانی
چون حقیقت نگه کنی باشد | بفزون گشتن و [8] بنقصانی
صلشان [9] همچو روز دی ماهی [10] | وعدشان چون شب زمستانی
بازازین‌خواجه‌زادهٔ [11] بی‌برگ [12] | آنهمه لاف و نام و لامانی ✿ [13]
غلط شاعران [14] بجامه [15] و ریش | وز درون صد هزار [16] ویرانی
ریشك و حالك [17] ثنا جوئی | کبرك و عجبك زبان دانی [18]
نه در آن معده ریزهٔ مانده | نه در آن دیده قطرهٔ پانی ✿ [19]

۱- باد ۲- همی‌چوبر ۳- ع: از در ٤- گویا ٥ - ع: سائل ٦- ع: نطق ۷- ع: بی‌دلانست ۸- زیستن ۹- خصله‌شان ۱۰- تیر مهی ۱۱- خولجه زیرکی ۱۲- ع: بی‌اصل ۱۳- لام لامانی ۱٤- علم از شاعران ۱٥- بخانه ۱٦- ع: سوهزار ۱۷- ع: چاکك ۱۸- ع: عنجك‌و کبرش‌وسخن‌دانی ۱۹- یابی - مانی - بانی

✿ لامانی گزاف و چاپلوسی ولافه گری . سنائی گوید :

چه سستی دیدی ازسنت که رفتی سوی بی‌دینی
چه تقصیر آمداز مصحف که گشتی گرد لامانی

خاقانی گوید

فروکن نطع آزادی برافکن لام‌درویشی | کـه با لام‌سیه پوشان نمـاند لاف‌و لامانی

(رشیدی)

✿ پانی بمعنی آب اگر چه هندیست اما چون سنائی در کلام‌خویش آورده بنابراین ذکرشد (رشیدی)

رشیدی‌جزم بهندی بودنش کرده‌وصاحب‌جهانگیری شك بپارسی بودنش نموده‌وصاحب سراج‌مشترك‌میان‌هردوزبان‌دانسته و صاحب بهارعجم‌موافق آنست (حاشیهٔ رشیدی)

زشت باشد بر خردمندان | لاف بوران و نان و [1] بورانی
داشته مرجدش دهی روزی [2] | در سر او فضول [3] دهقانی
أف ازین مهتران سیل آور [4] | تف برین خواجگان کهدانی
روز قوادگی است چون خایه | نکنی همچو [5] کیر عریانی
از چه شان گاه شعر بستائی | وز چه در پیششان سخن رانی
رفت [6] هنگام شاعری و سخن | روز شوخیست و وقت نادانی
که قفا خواری و نه بدگوئی [7] | شاعر و فاضل و بسامانی
نزد [8] خورشید فضل گردونی | پیش مهتاب طبع کتانی
ریش گاوی، نه‌ای خردمندی | کافری، نیستی مسلمانی
اصل جدی، نه معدن هزلی [9] | کان حمدی، نه مرد حمدانی
خود گرفتم که این همه هستی [10] | چکنی چون نه‌ای خراسانی
فقه‌وتفسیر خوان و نحو و ادب [11] | تا بیابی رضای یزدانی
چه همه روز بهر [12] مشتی دون | ژاژ خائی و ریش جنبانی
مدح هر کس [13] مگو بدشواری | چون نیابی ز کس تن آسانی
جز که بونصر احمدبن سعید [14] | آن چو نصرت [15] بمدحت ارزانی
گر همی شعر خوانی از پی نان [16] | تا بگویم اگر نمیدانی [17]
آنکه هست از کفایت و دانش | در خور جاه و صدر [18] سلطانی

---

۱ — نان توزان نام — نام بوران و نام ۲ — ع: بدجدش دهی بضمان ـ واحدش دهی روزی ۳ — ع: این غرور ۴ — آورد ۵ — نکبی‌زان‌چو ٦ — وقت ۷ — نه‌قفا خواری‌ونه بدگوئی ۸ — ع: پیش ۹ — ع: منبع‌هزلی ـ معدن هنری ۱۰ — ع: دانی ۱۱ — هنر — ع: خوان اگر مردی ۱۲ — ع: پیش ۱۳ — ع: مردم ۱٤ — چون ابونصر احمداسعد ۱۵ — ع: دانش ۱٦ — ع: و رهمی شعر خواهی از پی آنك ۱۷ — ع: اگرچه می‌دانی ۱۸ — عزوجاه ـ ع: جاه‌وقدر

کانچه عاقل نخواهد از پی نان [1] سر درون سوی و آن میان رانی

ابرو شمسی که از سخاش نماند دُر دریائی [2] و زر کانی

مهتران بهر آبرو رو بند [3] خاك درگاه او بپیشانی

زنده از سیرتش سخا [4] چو ناك جسمها از عروق شریانی [5]

در دماغ و جگر بدو زنده روح طبعی و روح نفسانی [6]

نزديك اختراع او منسوخ مایهٔ کتبهای یونانی

کی روا باشد از کف و خردش [7] در زمانه و باد [8] ونالانی

ایکه بی سعی ذات و [9] پنج حواس کار فرمای چار ارکانی

وقت بخشش حیات [10] درویشی گاه طاعت هلاك خذلانی

همه زیب بهشت را [11] شائی همه نور سپهر [12] را مانی

چون تو ممدوح و من بر دونان اینت بیخردگی [13] و کشخانی

هیچ [14] احسان ندیدم از یك تن ور چه کردم بشعر [15] حسّانی

جز [16] برادرت داد [17] درصدروز بهر هشتاد بیت چل شانی [18]

گوهر رسته کرده یكِ دریا [19] شد بدو بهره [20] اینت ارزانی

هم تو دانی و هم برادر تو که نبود آن قصیده [21] چل‌کانی

اینچنین فعل با چو من [22] شاعر نیست حکمی [23] نه‌نیز [24] دیوانی

---

۱ — ع: هیچ عاقل نخورد از یك دانگ ۲ — زو درریابی ۳ — ع: آبروی برنند ٤ — ع: بقا ٥ — ع: چشمها از عروق جسمانی ٦ — ونفس جسمانی — ع: روح حیوانی ۷ — ع: کاین وفا باشد از پس جودش — که شفا شد زگفت‌در خردش ۸ — ع: شمارو ۹ — ع: بی ذات سعی و ۱۰ — ع: وقت همت امید ۱۱ — ع: همه‌عقلی‌زمانه‌را ۱۲ — ع: لطفی بهشت ۱۳ —ع: بی‌حرمتی ١٤ — : صبح ۱٥ — ع: بنظم ١٦ — چو ۱۷ — آخر آورد و داد ۱۸ — ع: یك شانی ۱۹ — گوهر رشته کرد یکتا ۲۰ — قوی مهر — قوی قهر ۲۱ — ع: کان قصیده‌نبود ۲۲ — ع: فضل برچنین ۲۳ — ع: شرعی ۲٤ — بهیر

از چنان شعر من چنین محروم ای عزیز، اینت نا مسلمانی
بخت بد را چه حیله گر چه بشعر سخنم [1] شد بقدر کیوانی
که بهر لحظه بهر در آعه پیرهن را کنم چو بارانی
در چنین وقت با زنان به کار [2] من و اطراف [3] دوك گرگانی [4]
باقئی [5] هست زان صله بروی [6] دانم از روی فضل بستانی
ور تغافل کنی در این معنی از در صد هزار تاوانی [7]
تا نباشد جماد را بگهر حرکات و حواس [8] حیوانی
باد جنبان حواس تو چون آب [9] زانکه از کف حیات انسانی
از پی عصمتت گسسته مباد سوی تو فضلهای رحمانی [10]
مایهٔ [11] رامش دلت بادا کری کهتری و کوسانی [12]
روز و شب باد مر ترا بجهان شادی و عشرت و تن آسانی

☆☆☆

وله فی وصف الروح فی البدن

(ز ☆ ٢٩٦)

شگفت آیدمرا بر دل [13] ازین زندان سلطانی
که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی
غریب از جاه تورانی زنافرمانی لشکر
بدست دشمنان درمانده اندر چاه ظلمانی

١— محتشم ٢— بازنان بدوکار ـ با زنان نگار ٣— ع: من وطواف ٤—٠ ع: دوك کرمانی ٥— بافی ٦— ع: ازین صله برمن ٧— نادانی ٨— ع: حرکات حواس ٩- ع: باد جان وحواس بی تو بخواب ١٠— ع: یونانی ١١— سایهٔ ١٢— کری کبهری و لوسانی ـ کرسانی ١٣— ع: آمد مرا دردل

سپاه بیکران داری [1] ولیکن بیوفا جمله

همه در عشوه مغرورند [2] از غمری ونادانی [3]

زبدروئی و [4] خود رائی همه یکبارگی رفته

ز گلشنهای روحانی بگلخنهای جسمانی

طلبکارند نزهت را و نشناسند این مایه

که گلشنهای جسمانی است گلخنهای روحانی

روا باشد که قوت جان باندازه حشم [5] گیرد

که قوّت گیر دارجان را دهی [6] یاقوت رمّانی

در آن دریافکن خودرا که موجش باشد از حکمت

که جزع او بقیمت تر [7] بود از درّ عمانی

اگر گویاوپیدائی [8] یکی خاموش پنهان شو

خوشا خاموش گویا و [9] خوشا پیدای پنهانی

برستی گر ترا بر سرّ جان خود وقوف افتد

کجا واقف تواند شد کسی بر سرّ یزدانی

ثبات دل همی جوئی درون گنبد گردان [10]

از آن بیهوده سرگردان چنان گردون گردانی

از آن اندر [11] مکان جهل همواره کنی مسکن [12]

که اندر بند هفت اختر اشیر چار ارکانی

---

۱ — ع: دارم ۲ — ع: در عشق معروفند ۳ — از غمروز نادانی ٤ — ع: زبدروزی ٥ — جسم ٦ — ع: ازجانهاهی ۷ — ع: بقوت‌تر ۸ — اگر گویای پیدائی- اگر گویای بیداری ۹ — ع: خاموش گویائی - خاموشی گویا ۱۰ — گردون ۱۱ — ع: ازبرادر ۱۲ — بکینی تو

چرا در عالم عقلی نپرّی چون ملایك تو
چرا چون انسی و جنّی [1] در اندوه‌تن وجانی

چه پیچانی سر از طاعت چه باشی روز و شب غافل
چه پوشی جامهٔ شهوت دل‌وجان‌را چه‌رنجانی

که تا دست [2] جوانمردی بدنیا بر [3] نیفشانی
چنان دان‌برخط‌دین بر که دست‌تاج‌مردانی [4]

چه‌بندی‌دل‌در آن‌ایوان که‌هستش‌پاسبان‌کیوان
نبینی عاقلی هرگز نه ایوانی نه کیوانی

تو خود ایوان نمیدانی توخودکیوان‌نمی‌بینی
نداری همّت کیوان چه اندر خوردایوانی [5]

بدین‌همّت که اندر سر همی‌داری‌سر اندرکش
سزای پنبه و دوکی نه مرد رزم و میدانی

نبینی [6] تا چه‌سوداست‌این که‌درعالم‌همی‌بینی [7]
عزیز است ای‌مسلمانان علی‌الجمله مسلمانی

اگرخواهی که‌باحشمت‌زاهل‌البیت [8] دین‌باشی
ببـاید در ره ایمان یکـی تسلیم سلمانی

ایا می‌خوردهٔ‌غفلت [9] کنون مستی و بی‌هوشی
خمارارزین [10] کند فردا کمال‌خویش‌نقصانی

١— ع: جانی ٢— بادست ٣— در ٤— تا که بادست چه مردانی
٥ — ندارد همت ایوان چه اندر خورد کیوانی ٦ — ندانی - ببینی ٧— نمی
بینی ٨— ع: ز اهل بیت ٩— ع: ایا خورده می‌غفلت ١٠— ع:
خماردین

ز آبادانی دنیا بکردی دین خود ویران
نه آگاهی که آبادانی[1] ایدون هست ویرانی
بپیش آدم شرعی[2] سجود انقیاد آور
گر از شبهت نه چون ابلیس بر پیکار عصیانی

این قصیده هم زادهٔ آن خطهٔ (سرخس) کم خطاست[3]

(موتوا قبل ان تموتوا)

(۲۹۷ ✡ ز)

بمیرای حکیم از چنین زندگانی	کز این زندگانی چو مردی بمانی
ازین زندگی زندگانی نخیزد[4]	که گرگست ونایدز گرگان شبانی
وزین زندگان[5] سیرمردان[6] نیاید	ور آید بود سیر سیر السوانی[7]
درین خاکدان پراز گرگ تاکی	کنی چون سگان رایگان پاسبانی
ببستان مرگ آی تا زنده گردی	بسوز این کفن ژندهٔ باستانی
رهاند ترا اعتدال بهارش	ز توز تموزی[8] و خزّ خزانی
از آن پیش کز استخوان تومالك	سگان سقر را کند میهمانی[9]
بپیش همای اجل کش چو مردان	بعیّاری این خانهٔ استخوانی
ازین مرگ صورت نگر تا نترسی	ازین زندگی ترس کاکنون در آنی
که[10] ازمرگ صورت همی رسته گردد	اسیر از عوان و امیر از عوانی

۱ــ ع : آبادان ۲ــ عیسی ۳ــ عنوان از نسخهٔ ـ م ـ گرفته شده است و این قصیده دراین نسخه بس از قصیدهٔ (بسکه شنیدی صفت روم و چین) آمده که درعنوان آن صریحاً ذکر گردیده « درسرخس گفته شده» بنا براین آن خطه اشاره بسرخس می باشد ٤ــ ع : نیاید ٥ــ درین زندگی ٦ــ م : سیر مردن ــ شیرمردان ۷ــ م : سرانی ۸ــ ع : ز توزی تموزو ـ م : زتوزی تموزی ۹ــ ع : میزبانی ۱۰ــ م : گر

بدرگاه مرگ آی ازین عمر زیرا [1] | که آنجا امانست و اینجا امانی
بگرد سرا پردهٔ او نگردد | غرور شیاطین انسی و جانی
بنفسی [2] و عقلی و امرت [3] رساند | ز حیوانی و از نباتی و کانی
سه خط خدایند این هر سه لیکن | ازین زندگی تا نمیری ندانی
ز سبع سماوات [4] تا بر نپرّی | ندانی تو تفسیر سبع المثانی
ز نادانی و ناتوانی رسی تو | از این گنج صورت بگنج معانی
ازین جان ببر زانکه اندر جهنّم | نه زنده نه مرده بود جاودانی
نه جانست این کت همی جان نماید | منه نام جان بر بخار دخانی
پیاده شو از لاشهٔ جسم غایب [6] | که تا با شهٔ جان بحضرت پرانی [7]
بزیر آر جان خران را چو [8] عیسی | که تا همچو عیسی شوی آسمانی
برون آی ازین سبزه جای ستوران | که‌تا چرمه* در ظلّ طوبی چرانی
چو مرگت [9] بود سایق [10] اندر رسی تو | بجمع عزیزان عقلی و جانی
چو مرگت بود قاید اندر رهی تو [11] | ز مشتی لت انبان [12] آبی و نانی
چو از غمز او کرد آمن [13] دلت را | کند مهربانی پس از بی‌زبانی [14]
نخستت [15] کند بیزبان کادمی را | بود بی‌زبانی پس از بیزبانی [16]
بیك روزه رنج گدائی نیرزد | همه گنج [17] محمود زابلستانی

۱— م : ای عمر ازیرا — ع : بدرگاه عمر آی ازین‌مرگ ازیرا ۲— م : ز نفسی ۳— م : روحی ـ ع : امری‌وعقلت ٤—ع : زسبع‌السموات ٥— ع : جان جانی ٦— م : چشم و غایت ٧— ع : رسانی ٨— خریراچو ـ ع : جان‌وخرد همچو ٩ - مرکب ١٠— قاید ١١— سایس اندر رسی تو ـ قایم اندررمی‌تو -- ع : قایداندررمی‌تو ١٢—ع : گت‌انبان ١٣— ع: عمراوکردایمن ١٤— ع : میزبانی پس ازبی‌زبانی ١٥— نه‌حقت ١٦— ع : بی زبانی پس از بی زبانی ١٧— ع : ملك

---

* چرمه بفتح اول مطلق اسب‌را گویند عموماً واسب سفید موی راخصوصا (برهان)

بدان عالم پاك مرگت رساند　　که مرگ‌است دروازهٔ آن جهانی

وزین کلبهٔ جیفه مرگت رهاند[١]　　که مرگ است سرمایهٔ زندگانی

کند عقل را فارغ از «لا ابالی»　　کند روح را ایمن از «لن ترانی»

تو روی نشاط دل آنگاه بینی　　که از مرگ رویت شود زعفرانی

همه تا توانیست اینجا چو رفتی　　بدانجای‌چندان که خواهی توانی

بجز پنجهٔ مرگ بازت که خرّد　　ز مشتی[٢] سگ کاهل کاهکدانی

بجز مرگ در گوش‌جانت که‌خواند　　که بگذر ازین منزل کاروانی

بجز مرگ با جان عقلت که‌گوید　　که تو میزبان نیستی[٣] میهمانی

بجز مرگت اندر حمایت که‌گیرد　　ازین شوخ چشمان آخر زمانی

اگر مرگ نبود که بازت رهاند　　ز درس گرانان و درس گرانی

گر افسرده کرده‌است درس‌حروفت[٤]　　تف مرگ در جانت آرد روانی

بدرس‌آمدی قلب این را بدیدی　　بمرگ آی تا قلب آنهم[٥] بدانی

تو بی مرگ هرگز نجاتی نیابی[٦]　　ز ننگ لقبهای[٧] اینی و آنی

اسامی در این‌عالم‌است ارنه آنجا[٨]　　چه‌آب‌وچه‌نان‌وچه‌میده چه‌پانی[٩]

بجز مرگ در راه حقّت که آرد　　ز تقلید و رای فلان و فلانی

اگر مرگ خودهیچ راحت ندارد　　نه بازت رهاند همی جاودانی

اگر خوش خوئی ازگران قلتبانان　　وگر بد خوئی از گران قلتبانی

ببام جهان بر شوی چون سنائی　　گرت هم سنائی کند نردبانی

١— : رساند　　٢— ز جوقی　　٣—ع : میزبانی‌نه‌ای　　٤— م : حدوثت ـ ع : دین حرونت　　٥— این‌را　　٦— ع : بجز مرگ هرگز بجانت که آرد　　٧— ع : ز ننگ لغتهای ـ ز رنگ لقبهای　　٨— نه حاشا　　٩— منده ـ مانده ـ کنده چه پانی

این قصیده هم خلف آن دیار (سرخس) است [1]

فی تعریض الاسلام والدین

(۲۹۸ ☆ ز)

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
از ین [2] آیین بی دینان پشیمانی پشیمانی

مسلمانی کنون اسمیست بر عرفی و عاداتی
دریغا کو مسلمانی دریغا کو مسلمانی

فرو شد آفتاب دین ، بر آمد روز بی‌دینان
کجا شد درد بودردا ، وآن اسلام سلمانی

جهان‌یکسر همه [3] پر دیو وپرغولندو امّت‌را
که یارد [4] کردجز اسلام وجز سنّت‌نگهبانی

بمیرید ازچنین جانی [5] کزو کفروهواخیزد [6]
ازیرا در چنان‌جانها فرو ناید [7] مسلمانی

شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین
که محرومندازین عشرت‌هوس‌گویان‌یونانی

مسازید از برای‌نام و دام‌و کام چون غولان [8]
جمال نقش آدمرا نقاب نفس شیطانی

شود روشن دل‌وجان تان زشرع وسنّت‌احمد
از آن [9] کز علّت اولی قوی شد جوهر‌ثانی

---

۱ — عنوان‌از نسخهٔ‌ م — گرفته شده است ۲—ع : وزین ۳— ع : ازیرا یکجهان ٤— ع : که داند ٥ —م— حالی- ع : چنان‌جانی ٦—ع : زاید ۷— ماند ۸— ع : مردان —م : دیوان ۹— چنان

ز شرعست این نه از تنتان[1] درون جانتان روشن
ز خورشید است نز چرخست[2] جرم ماه نورانی

که گر[3] تایید عقل کلّ نبودی نفس کلّی را
نگشتی قابل نقش دوم[4] نفس هیولانی

هر آنکو[5] گشت پرورده بزیر دامن خذلان[6]
گریبان گیر او ناید دمی توفیق ربّانی

نگردد گرد دین داران[7] غرور دیو نفس ایرا[8]
سبکدل کی کشد هرگز دمی بار[9] گرانجانی

تو ای مرد سخن پیشه که بهر دام مشتی دون
ز دین حق بماندستی بنیروی سخندانی

چه سستی دیدی از سنّت که رفتی سوی بی دینان
چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی[10] گرد لامانی ✡[11]

نبینی غیب آنعالم[12] درین پرعیب[13] عالم زان
که کس نقش نبوّت را ندید از چشم جسمانی[14]

برون کن طوق عقلانی بسوی ذوق[15] ایمان شو
چه باشد حکمت یونان بپیش ذوق ایمانی

کی آئی همچو مار چرخ ازین عالم برون تا تو
بسان کژدم بی دم درین پیروزه پنگانی[16]

۱—م— نه از ارکان ـ نه از تنشان ۲— ع: ماهست ۳— ع: اگر ٤— نفس دوم— ع: نفسی دمی ٥— هر آن کی ٦— ع: غفلت ۷—م: دلداران ۸— نفس دیو خود ـ ع: دیو نفسی زان ۹— ع: کند هر گز دمی درد ۱۰— گردی ۱۱— لابانی ۱۲— عالم علوی ـ غیب عالم را ۱۳— ذوق ١٤—از چشم چولانی — چشم خولانی ـ از نقش جسمانی ۱٥— عقل ١٦— ع: پیکانی

✡ لامانی (بکسر نون) چاپلوسی وهزه گوئی ولابه گری و گزاف بوده، سنائی گوید:
چه سستی دیدی ... (جهانگیری)

در کفر و جهودی را از اوّل چون علی برکن
که تا آخر چنویابی [1] زدین تشریف ربّانی [2]

بخر خشنودی حق را زجان وعقل ومال وتن
پس آنگه از زبان شکر میگو کاینت [3] ارزانی

درین کوپاره☆ [4] چون گردی بر آخور چون خر عیسی
بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی

ز دونی و زنادانی چنین مزدور دیوان شد
وگرنه ارسلان خاصست [5] دین را نفس انسانی [6]

توای [7] سلطان که سلطانست خشم و آرزو بر تو
سوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی

چه خیزد ز اوّل ملکی که در پیش دم آخر
بود ساسی☆ و بی سامان چه ساسانی چه سامانی☆ [9]

بدین ده روزه [10] دهقانی مشوغرّه که ناگاهان
چو این پیمانه پر گردد نه ده ماند نه دهقانی

۱— که تا روزی ز دین یابی ـ که تا روزی چنویابی ۲— ع: ز حق تشریف دربانی ۳— ع: شکری نگوئی اینت ٤— کهپایه ۵— شاهیست ٦— شیطانی ۷— نه ای ۸— ع: نفس ۹— ع: سامانی چه ساسانی ۱۰— دو روزه

☆ کوپاره (بضم و پای فارسی) کلهٔ گاو و گاومیش، سنائی گوید: درین کوپاره.. (رشیدی)

☆ ساسی (بروزن عاصی) گدائی و گدائی کنده و گدائی کردن را گویند (آنندراج)

☆ ساسان نام پسر بهمن بن اسفندیار بوده که بسیاحت و درویشی افتاد. بنابراین درویشان و گدایان را ساسانی و ساسی گفته اند، سنائی گوید: چه خیزد زاول ملکی.. (آنندراج)

تو مانی و بدونیکت چوزین عالم برون رفتی
نیاید با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی

فسانه خوب شو آخر[1] چو میدانی که پیش از تو
فسانهٔ نیك و بد گشتند سامانی وساسانی ☆ [2]

توایخواجه گراز[3] ارکان این ملکی نه ای خواجه
از آن کز بهر بنیت را[4] اسیر چار ارکانی

نیابد هیچ انس و جان نسیم[5] انس جان هرگز
که با دین و خرد نبود براق انسی و جانی

ز بهر شربت درد است شیبت پر ز نور حق
گر از لافست نیرانیست آن شیبت نه نورانی

بسبزهٔ عشوه و غفلت نهاد خود مکن فربه
که فربه[6] فرث ودم گردد زپختن یاز بریانی

اگر خواهی که چون یوسف بدست آری دو عالم را
درین تاریکی[7] زندان چو یوسف باش زندانی

ورت باید[8] که همچون صبح بیخود[9] دم زنی با حق
صبوحی را شرابی خواه روحانی نه ریحانی

توای ظالم سگی میکن که چون این پوست بشکافند[10]
در آن عالم سگی خیزی نه کهفی[11] بلکه کهدانی

۱— ع : نیك شو باری ۲— ع : چه ساسان وچه سامانی ۳— ع : که از ٤— ع : که تو از بهر این نیت ـ که تا از بهر سنت را ٥— نصیب ٦— که فربی ۷— ع : در این باریکه ـ کازین تاریکه ۸— و گر خواهی ۹— خضر بیخود ـ بیخودانه ۱۰— ع : بشکافد ۱۱— ع : خیزی نه نازی — م : باشی نه تازی

تو مردم نیستی[1] زیرا که دایم چون ستور و دد
گهی دلخسته از چوبی گهی جان بستهٔ خوانی[2]

اگر چند[3] از توانائی زننده همچو خایسگی
وگر چند[4] از شکیبائی خورنده همچو سندانی[5]

مشو غرّه که در یکدم ز زخم چرخ ساینده
بریزی گر همه سنگی[6] بسائی گرچه سوهانی[7]

تو ای بازاری مغبون که طفلی را ز بی‌رحمی
دهی دین تا یکی حبه‌اش ز روی حیله[8] بستانی

ز روی[9] حرص و طرّای نیاردوزن در پیشت[10]
همه علم خدا آنکه که بنشینی بوزّانی[11]

ز مردان شکسته مرد خسته کم شود زیرا
که سگ[12] آنجاست کابادست گنج آنجا که ویرانی

توای نحس[13] از پس میزان از آن جز[14] قحط نندیشی
که عالم قحط برگیرد چو کیوان گشت میزانی

ولیکن مشتری آخر[15] بروز دین ز شخص تو[16]
بخواهد کین خویش ارچه[17] بسازی جای کیوانی

۱—ع : تو مریم ۲— ع : دل بسته درخوبی گهی دل بسته درخانی - .. جان بسته درآنی - جان بسته درجانی ۳— اگرچه ٤— وگرچه ٥— م : درشکیبائی بسائی گرچه سوهانی - ع: از شکیبائی خورنده همچو سوهانی ٦— پتکی ۷— سندانی ۸— ز زرق وحیله - ع : دهی دین را ز نادانی و ظلم و جهل ۹— ع : ز راه - ز زرق ۱۰— م : نیاردم زدن در تو - ع : نیاردوزن تا پیشت ۱۱— بویرانی ۱۲— شکست ۱۳ م : قوی خس - توای نحس ۱٤— چون ۱٥— راجز ۱٦— بروز دین ز دیو تو — م : بیوم الدین ز دیو تو ۱۷— ع : از تو

توای زاهد گر اززهدت کسی سوی ریاخواند

ز بهر چشم بدبینان تو و جای [۱] تن آسانی

مترس ار در ره [۲] سنّت توئی بی پای چون دامن

چو اندر شاهراه عشق بی سر چون گریبانی

بوقت خدمت یزدان دلت را راست کن [۳] قبله

از آن کاین کار دل باشدنباشد [٤] کارپیشانی

قیامت هست یوم الجمع سوی [٥] مرد معنی دان

ولیکن نزد صورت بین بـود روز پـریشانی

اگر بی دست و بی پائی بمیدان رضای حق [٦]

بپیش شاه گوئی کن که ناید از [۷] تو چوکانـی

درین ره دل بر نداز بر درین صف [۸] سر بر نداز تن

تو و دوکی و تسبیحی که نز مردان [۹] میدانـی

فقیه ار هست چون تیغ وفقیر ار هست چون افسان [۱۰]

تو باری کیستی زینها که نه تیغی نه افسانی [۱۱]

توایعالم که علم [۱۲] ازبهر مال وجاه می خواهی [۱٤]

بسوی خویش در دی گر بسوی خلق درمانی [۱٥]

---

۱ — ع : توازراه — تو و جان ۲— بترس اندرره ۳— ع : بوقت خلمت یزدان بنیت راست شد ٤— داردندارد ٥— نزد ـ بسوی ٦— رضای او ۷— ع: بنزدشاه گوئی کن نیایداز ۸— ع:ره ۹— م: که نه تومرد ـ ع : که تو نه مرد ۱۰— نقیه ارهست چون دوك وفقیر ارهست چون(ساهان) سوهان ـ ... چون تیغی فقیر ارهست چون افسان ۱۱— که نه تیغی نه سوهانی ۱۲— ع : چوعلم

۱۳— جاه را خوانـی — ع : جـاه و مال را خواهـی ۱٤— گر چه بسوی خلق بستانی

اگرچه از سر جلدی کنی بر ما روا عشوه

در آنساعت چه[١] درمان چون بعشوهٔ خویش[٢] درمانی

زبان دانی ترا مغرور خود گرداست[٣] لیکن تو

نجات اندر خموشی دان زبان اندر زبان دانی

اگر تو پاك و بی عیبی بسوی خویشتن[٤] چون شد

بنزد[٥] ناقدان نامت نبهره و قلب وحملانی[٦]

سماعست این سخن درمرو واندر تیم بزازان[٧]

هم اندر حسب آن معنی ز لفظ[٨] آل سمعانی

که جلدی زیرکی را گفت من پالانئی دارم

ازین تیزی[٩] ورهواری چو باد و ابر نیسانی

بدو گفتا مگو چونین[١٠] گر او را این[١١] هنر بودی

نبودی چون خران نامش میان[١٢] خلق پالانی

بدان که بوی دین آید ز علمت کز سر دردی[١٣]

نشینی در[١٤] پس زانو و شور و فتنه بنشانی

وراز[١٥] وا ماندگی بادی بر آری سر دپیش تو

نماند پیش آن[١٦] جنبش حزیران را حزیرانی

---

١ — ع،م: ولیك آن دم چه ٢ — ع: بکار خویش ٣ — ع: گردانید ٤ — ع: اگر تو پاك و بی غشی بسوی خلق پس - پس ار تو پاك و بی غشی بسوی خویش پس ٥ — ع، م: بسوی ٦ — ع: بنهره قلب حملانی ٧ — ع: من در تیم بزازان - درمردم اندر تیم طراران ٨ — ع: لفظ این معنی زلفظ م: حسب آن معنی ز سمع ٩ — ع: تندی ١٠ — ع: مگو چندین - مکن چونین ١١ — اگر دروی ١٢ — ع: بپیش - بنزد - م: بسوی ١٣ — معنی ١٤ — ع: از ١٥ — ع: وزان ١٦ — ازاین

✡ پالانی (بپای فارسی) اسب گذرو اسبیکه لایق بارکشی بود (شمس اللغات)

چو دّر روح[۱] ایزد را صدف شد بنیت مریم
نیارستی زمستان کرد در پیشش زمستانی

توای مقری مگر[۲] خود را نگوئی کاهل[۳] قرآنم
که از گوهر نه‌ای آگه که مرد صوت والحانی[٤]

برهنه تا نشد قرآن ز پردهٔ حرف پیش تو
ترا گر جان بود عمری[٥] نگویم کاهل قرآنی

با خماس و باعشار و بادغام واما لت کی
ترا رهبر بود قرآن بسوی سرّ یزدانی

رسن دادت ز قرآن تا ز چاه[٦] تن برون آئی[۷]
که فرمودت رسن بازی ز راه دیو نفسانی

بدین جمعی که عثمان کرد بهر بندگی حق را[۸]
تو زین چون[۹] خواجگی جوئی بگو کو شرم عثمانی

یکی خوانیست[۱۰] پر نعمت قرآن بهر[۱۱] غذای جان
ولیکن چون تو بیماری نیابی طعم مهمانی[۱۲]

توای صوفی نه‌ای صافی اگر مانند تازیکان
بدام خوبی و زشتی[۱۳] ببند آبی و نانی

بدانجا میوه و حور و بدینجا[۱٤] نغمه[۱۵] و شاهد
ستوری بود خواهی تو بدو جهان همچو قربانی[۱٦]

---

۱ — چو درج در - چو درج روح ۲ — ع : نگر ۳ — ع : اهل ٤ — تو مرد صورت کانی - ع: کی مرد صوت و: ٥ — ع: تو عمری ٦ -- ع: ز قرآن را ز چاه ۷ — بر آئی تو ۸ — ع : بندگی را حق ۹ — ع : نه چون زین ۱۰ — ع: خانست ۱۱ — سر ۱۲ — درمانی ۱۳ — بدین خوبی زشتی تو ۱٤ — ع : در آنجا میوهٔ نو خور در آنجا ۱٥ — لقمه ۱٦ — ع : بهر دو جهان چو قربانی

شوی رهبر جهانی را ز بهر معنی و صورت
خضروار ار غذا سازی سم‌الموت بیابانی

چو یعقوب از پی یوسف همه در بازو یکتاشو[1]
وگرنه یوسفی کن تو، نه[2] مردبیت احزانی

اگر راه حقت باید ز خود خود را مجرّد کن
ازیرا خلق و حق نبود بهم در راه ربّانی

ز بهر این چنین راهی دو عیّار از سر پاکی
یکی زیشان اناالحق گفت و دیگر گفت سبحانی

شنیدستی[3] که اندر مرو در میرفت[4] بی سیمی
ز بهر بوی بورانی چه گفت آن لال لامانی[5]

بگفتا من ز بورانی[6] ببوئی کی شوم قانع
مرا در پشت بارانی[7] و در دل عشق بورانی

دلی باید ز گل خالی که تا قابل بود حقرا
که ناید با صد آلایش ز هر گلخن گلستانی

تو پیش خویشتن خود را چو کتّان نیست کن زیرا[8]
ترا برچرخ ماهی به، که در بازار کتّانی

پشیمان شد سنائی باز ازین آمد شد دو نان
مبادا زین پشیمانیش یکساعت پشیمانی

---

١ — تو اندر شادی یوسف همه در بازچون یعقوب ـ در اندوه‌غم یوسف‌همه‌در بازو یکتاشو ـ ع: در انده‌شادی یوسف‌همه در بازچون یعقوب ٢— ع: کن‌رونه ٣— شنیدستم ٤ — باخودرفت ـ ع : باخودوقت ٥— همین گفت آن آه‌بارانی ـ بگفت آن آه‌بازانی ـ آن لاکمارانی — ع : آن‌لا کمالانی ٦— ع . بیورانی ٧ —ع — مرابارانئی درپشت ٨— ع : تو پیش ماه خود اول چو کتان نیست کن خودرا ـ ع : تو پیش مه دل خودرا چو . . .

قناعت کرد مستغنی از این و آن نهادش را [1]
چو خواهی کرد چون‌دو نان‌ثنای [2] اینی‌و آنی

بباید کشت گرگی راکه [3] روز برف برصحرا
کشد چون نازکان پارا زتری یاز بارانی [4]

درستایش ابوبکر بن محمد فرماید

(- ۲۹۹)

ای کس بسزا وصف تو نا کرده بیانی
حیران شده از ذات لطیف [5] تو جهانی

ذاتت نه مکان گیر ولیکن ز تصرّف
خالی نه ز آیات تو یك لحظه [6] مکانی

بر دیده نهان ذات تو از کشف [7] ولیکن
پوشیده نه بر علم قدیم تو نهانی

از شوق تو در دیدهٔ جویان تو ناری
در عدل تو در سینهٔ اعدات [8] دخانی

جان و تن و دل باخته بر نطع ارادت
ناکرده برین باخت زنا یافت [9] زیانی

ای ذات تو ز الایش اوهام و خرد دور
وی نعت [10] تو ز اظهار بهر دیده عیانی

۱- م : قناعت کردو عزلت جست از یرا آن بها دارد - عزلت جست از این و یرا نهاز یرا
۲- نهاد ۳- ع : بباید لشکر کی را ۴- ع: کند چون نازکان مازتری یار بارانی
۵- از حیرت ذات ۶- یك کون ۷- از کیف ۸- درقالب دورانت ۹- جز یافت ۱۰- صنع

جانها همه خون گشته ز شوق تو که از تو
جز صنع حکیمانه ندیدند نشانی
آنرا که تو خون ریختی از شوق نیاید
از لذّت تیغ[1] تو از آن کشته فغانی
کار همه عیّاران ما از سوز وصالت
چاهیست پس از راه در انداخته جانی
ای تیغ سخن کند و بر از مدحت مخلوق
وصف تو مر این تیغ مرا بوده فسانی
زیبد که کنم[2] از سر معنی و حقیقت
برنام چنین دوست یکی خانه فشانی[3]
ای قوم بگریید که مهمان گرامی
تخم گنهان خورد و ز ما کرد کرانی
مهمان و چه مهمان که مر این عارضگانرا
از رحمت میآراید هر ساعت خوانی[4]
رفت وگنهان برد و نکرد ایچ شکایت
ای مجلسیان اینت گرامی مهمانی
دریافته ایم این را حقّش بگزاریم[5]
باشد نگذارند[6] بماه رمضانی
در وقت وداعش که چو گل رفت بسازیم
از خون جگر بر مژه چون لاله ستانی

١- طبع ٢- شایدبگذاریم ٣-جامه‌فشانی - جان‌افشانی ٤- می‌آرد هر لحظه‌جوانی ٥- نگذاریم ٦- بگذاریم - نگذاریم

زین سوز بسازیم یکی از سر معنی
بر یاد جمال العلما جان فشانی

آنشاه امامان که عروسان سخن را
از تربیت اوست بهر جای امانی

آن چرخ شریعت که مه روزه مر او را
بیکار ندیده است ز گفتار زمانی

ای مسند فتوی ز علوّت چو سپهری
وی مجلس دانش ز جمالت [1] چو جنانی

کلکت چو عدویت دو زبان و بعبارت [2]
چون تیر سخن داری [3] چون تیغ زبانی [4]

عرشست رکاب سخنت [5] زانکه سخن را
امروز بجز در کف تو [6] نیست عنانی

رمحست در آب حیوان لیك نباشد
جز آتش سوزنده در آن رمح سنانی

برنامهٔ دین کس به از آن می ننویسد
جز نام ابوبکر محمد عنوانی

این پیر [7] جهان گرد شبك پی بندید است
در گردش خود چون تو گران مایه جوانی

این کوه ندیده چو وقار تو مکینی
وین چرخ نزاده چو معالیت مکانی [8]

۱- ز جنایت ۲- دشمنت چو کلکست و کمان زان بعبارت - دشمنت چو کلك دو زبان و بعبارت ۳- دارد ٤- کمانی ٥- سخنش ٦- او ۷- این شبر ۸- نداده چو مقال توز کانی

این مرکز با نفع گران سنگ ندیده است

جز علم[1] و درنگ تو سبك روح و گرانی

ایّام چو حزم تو ندید است سکونی[2]

افلاك چو عزم تو نداد است روانی[3]

از هر سخنت فایده خوفی[4] و رجائی

در هر نکتت مایده جانی[5] و جهانی

نه دایره امروز[6] همیگوید یا رب

چندین گذر علم ز یك تنگ[7] دهانی

از راستی پند تو مانا که نمانده است

کژرو[8] بزمین و بزمان چون سرطانی

حقّا که جز از لفظ تو آفاق ندیده است

چندین دُرَر از فایده در غالیه دانی

ای از تو سر پرده بری بهر غلو را

ای زیر پی آورده هوا بهر هوانی

تا خاطر پر نور تو از علم نیفزود

کس مشکلی از شرع نمیکرد بیانی

امروز بنامیزد از آثار یقینت

چون تیر شد اکنون[9] که کمان بود گمانی

آنگه که زمنبر سخن اندازی چون تیر

باشد سخن سحبان پیشست چو[10] کمانی

١— حلم ٢— امینی ـ مکینی ٣— امانی ٤— فایدهٔ خوف ٥— فایدهٔ جان ٦— که دائرهٔ آنروز ٧— ز یك نقطه ـ ز یك نکته ٨— کج رو ٩— آنکش ١٠— بی شست و شو

دشمن چو کشانی دو بسد را بضرورت

در خدمت تو بندد با جزع میانی

جان تو که مجدود سنائیت ندارد

جز بهر ثناهای تو جانی و زبانی [1]

هرگز نشود خوار چو خاك از پی بادی

بی آب چو آتش نشود از پی نانی

هست این همه ز اقبال ثنای تو وگرنه

در شهر که میگوید ازین سان سخنانی

گر هیچ ز مدحت قصبی بندد [2] ازین پس

نگشاید جز از قبل شکر لسانی

احباب ترا باد خزانش چو بهاری

اعدای ترا باد بهارش چو خزانی

☆☆☆

وله نورالله قبره ومرقده

(٣٠٠ -)

ای سنائی چند لاف از خواجه و مهترزنی

دار قلاّبان نهی بی‌مهر سلطان زر [3] زنی

رایتت بر چرخ سر داردهمی چون [4] آفتاب

خیمه‌ات از چرخ چون‌می بگذرد برترزنی [5]

---

١ — جهانی - ف: جنانی ٢ — گرهیچ ز مدح تو نصیبش شد ٣ — کزمهر داردسر ٤ — همی‌بر ٥ — خیمه از چرخ برین برتر زنی ، گر برزنی - گربگذرد برترزنی - این‌بیت درنسخهٔ ع نیست

بایجوز ولایجوز اندر مشو در کوی عشق [۱]

رخت دل در خانه‌نه تا[۲] کی چودربان‌درزنی

مصر اگر اقطاع داری[۳]،دست ازکنعان بدار

از علی بیزار گردی،دست در قنبر زنی

معرفت خواهی ودر معروف کرخی ننگری [٤]

ای جنب شرمی نداری با جنیدی در زنی[٥]

آتش اندر کشور اندازی و می‌سوزی همی

باز لاف از آبروی صاحب کشور زنی [٦]

بار سازی بر خرت [۷] آلت نمی‌بینی همی

از چه معنی بگذری تو آتش اندر خرزنی

ار هوای آدمیّت سینه را معزول کن

گرد همّت گرد تا بر اوج گردون [۸] پر زنی

مطربی جلدی بدان هر ساعتی بی زیروبم

پردهٔ دیگر نوازی زخمهٔ دیگر زنی

گر یکی دم بر تو افتد باز پرس ازباد [۹] فقه

قال قالی [۱۰] پیش گیری چنگ در دفتر زنی

باز اگر در صدر فقهت مفتئی[۱۱] لازم کند

فقه را منکر شوی با شیخ شبلی بر زنی

---

۱ — ع: لایجوز ولم نگنجد بی‌غمی درصدرعشق ـ لایجوز ولم یکن‌چندی گماردصدر عشق ۲— درباز نه‌تا ۳— ع : مصرچون‌اقطاعت آمد ٤— ارچه‌ننگری ٥— پس‌نمانَدت کزجهالت باصدا آن‌سرزنی ٦— جای‌جابلسانی لباسا برسر کشورزنی ۷— برخرد ـ برسرو ۸— ع : تاهمچون‌ملایك ۹— ع : زود زوداز باد ۱۰— ع : قال قیلی ۱۱ — باز اگردر کوی ... —ع : بازاگردر کوی‌فهمت‌معینی

امر قال الله اگر دانی [1] صلیب از کف بنه

تا کی از عیسی گران جوئی [2] ولاف از خر زنی

تا بر این خاکی کزو باد است کار جاه ومال

شاید ار آتش بآب وجاه ومال اندر زنی

پای پیری [3] گیر اگر خواهی که پروازی کنی

چون شکستی بت [4] روا باشد که بر بتگر زنی

جامه مؤمن سینه کافر رسم ترسایان [5] بود

روی چون بوذر نمائی راه چون [6] آزر زنی

سنگ با معنی به از یا قوت با دعوی [7] چرا

از [8] گریبان پاره برداری [9] بدامن بر زنی

این همه رنگست ونیرنگست زینجا [10] سر بتاب

عاشقی شو تا مفاجا چنگ [11] در دلبر زنی

گر ازین دعوی [12] بی معنی قدم یکسو نهی [13]

پای بر کیوان نهی [14] و خیمه بر اختر زنی

نکتهای خوب من چون شکّر آید مر ترا

پس چنان باید که نار از رشك بر عسکر زنی [15]

۱— امر از قال الله ار داری ۲— خواهی ۳— ع: پای بیرون ٤— ع: بت که بشکستی ٥— ترسائی ٦— ع: رای چون ۷— ع: بی معنی ۸— کز ۹— ع: پاره ای گیری - بر گیری ۱۰— ع: از آنجا ۱۱— دست ۱۲— چون از این گفتار ۱۳— ع: بیرون نهی ۱٤— ع: پای بر گردون ۱٥— ع:

نکتهای معنوی چون روی بنماید ترا

آن چنان باشد که نار از مشك بر عنبر زنی

عاشقان این زمانه از ره خود عاجزند
منکرند این قوم شاید گردمی منکر زنی [۱]
ای سنائی راست میگوئی زکج گویان مترس
تا قدم چون دم براه دین پیغمبر زنی [۱]

☆☆☆

(۳۰۱ -)

زیر دام عشوه تا چند ای سنائی دم زنی
گاه آن آمد یکی کاین دام و دم برهم زنی
از دم خویشی تو دایم مانده اندر دام دیو
گر برون آئی ملك گردی و جام جم زنی
با تو اندر پوست باشد بی‌گمان ابلیس تو
تا تو اندر عشق دم در خانهٔ آدم زنی
چون نگفتی لامکو الله و اثباتی مکن
گر قدم در کوی نفی خود نهی محکم زنی
گوئی الاّالله و آنگاهی ز کوته دیدگی
گه رقم بر علم وگاهی تکیه بر عالم زنی
در نهاد تو دو صد فرعون با دعوی هنوز
تو همی خواهی که چون موسی عصا بریم زنی
از مراد خود تبرّا کن اگر خواهی که تو
در میان بی مرادان یکنفس بی غم زنی

---

۱ — این دو بیت در نسخهٔ ع نیست

چون ولایتها گرفت اندر تنت دیو سپید

رستم راهی گر او را ضربت رستم زنی

کی دهد عیسی ترا از جوی عین‌السلوی آب

چون تو عمداً آتش اندر چادر مریم زنی

نشنود گوش تو هرگز صوت موسیقار عشق

تا تو در بزم مراد خویش زیروبم زنی

پای بیرون نه ز گلزار و بگلزار اندر آی

تا بدست نیستی با پا کبازان کم زنی

عشق خرگه کی زند اندر هوای سرّ تو

تا تو خرگهٔ زیر جعد زلف خم درخم زنی

حال را با قال همره کن تو اندر راه عشق

ورنه چون بیمایگان تا کی دم مبهم زنی

☆☆☆

(ق — ۳۰۲)

گاه آن آمد بتا کاندر خرابی دم زنی

شور در میراث خواران بنی آدم زنی

بار نامهٔ [1] بی نیازی برگشائی تا بکی

آتش اندر بار نامهٔ [2] کعبه و زمزم زنی

صد هزاران جان سودائی [3] در آری زیر زلف

چون بدو کوکب کمند حلقها را خم زنی

۱— بارمایه ۲— بارمایه ۳— ع: متواری ٤— ع: بده

بر سر آزادگان نه تاج گر گوهر [1] نهی

بر سر سودائیان زن تیغ گر [2] محکم زنی

تیغ خویش ازخون هر [3] تردامنی رنگین مکن

تو چو رستم پیشه‌ای آن به که بر رستم زنی

در خرابات نهاد خود بر آسود است [4] خلق

غمزه برهم زن یکی تا خلق را برهم زنی

پاکبازان جهان چون سوخته نفس [5] تواند

خام طمعی باشد ار با خام دستان [6] دم زنی

ما بامیدی هدف کردیم جان چون دیگران

تا چو تیر از غمزه سازی برسنائی هم زنی

☆☆☆

(۳۰۳ ☆ ز)

تا کی اندر راه دین با نفس دمسازی کنی

بر در میدان [7] این درگاه طنّازی کنی

رکوه و ابریق برداری و راه کجروی [8]

جامهٔ صدّیق در پوشی و غمّازی کنی

ور تو خواهی کز کمان شهوت و تیر نفاق

از سر انگشت دف زن ناوك اندازی کنی

نزد مغفرها ستور لنگ [9] گردی وانگهی

پیش معجزها حدیث از مرکب تازی کنی

۱— ع :گوهر گر ۲— ع : چو ۳— از تیغ هر ٤— ع :آسودند

۵— ع : خودسوخته‌عشق ٦— ع : دستی ۷— م : برره مردان ۸—:م کژروی

۹— نزدمغفرها شوی‌وتنگ

چون بکنجی باز بنشینی و با یاران حدیث
از گل و گرمابه و از شانهٔ رازی [1] کنی

رو بگرد خاکبازی [2] گرد کین آن راه نیست
کاندر این ره با بُراق جلد خر تازی کنی

تا [3] توخود کی مرد آن باشی که خود را چون خلیل
در کف محنت چو گوی پهنهٔ ✡ غازی کنی

نیست [4] سودای دفاع تو که در بازار صدق
باخس و خاشاك میخواهی که بزّازی کنی

وقت آب و تخم کشتن کشته شیطانرا [5] قرین
وقت خرمن کوفتن با موسی انبازی کنی

بگذران در لهو و بازی عمر لیکن روز حشر
کیفر آنگاهی بری باحورعین [6] بازی کنی

✡✡✡

(۳۰٤ - ق)

عشق تو بربود ز من مایهٔ مائی و منی
خود نبود عشق ترا چاره ز بی‌خویشتنی

دست کسی بر نرسد بشاخ هویّت تو
تارگ نخلیّت او [7] زبیخ و بن بر نکنی

با لب تو باد بود [8] سیرت نیکی و بدی
با رخ تو خاك بود [9] صورت مردی و زنی

---

۱ - م - نازی - بازی ۲ - خاك بیزی - خاك تیری ۳ - نی ٤ - این نه ٥ - سلطان را ٦ - باحوریان ۷ - تحسیت او - تارگ انیت خود ۸ - بارخ توخاك بود ۹ - ع : بالب تو باد

✡ پهنه (بسکون ثانی) چوگان بازی و گوی بازی باشد ، و نوعی از چوگان را نیز گویند که سر آنرا مانند کفچه سازند و گوی را در آن نهاده برهوا اندازند (برهان)

خنجر تیزیست[1] برو خنجر هر کس که بری
حلقه بگوشیست[2] درو حلقهٔ هر در که زنی

پردهٔ نزهت که تو روی بلال حبشی
عود سرا پردهٔ تو جان اویس قرنی

جان مرا هست[3] کنی مست چو برمن گذری
عقل مرا پست کنی زلف چو درهم[4] شکنی

راست چو دیوانه[5] شوم بند مرا بر گسلی
باز چو هشیار شوم سلسله درهم[6] فکنی

چند کشی جان مرا در طلب بی طلبی
چند زنی جان مرا از[7] حزن بی حزنی

ایزدی و اهرمنی کرد مرا زلف و رخت
باز رهان جان مرا زیزدی[9] و اهرمنی

از ره شیرین سخنی بس ترشم[10] در ره تو
جان مرا پاك بشوی ازخوشی وخوش سخنی[11]

چون تو بیائی برودهم دل و هم تن[12] ز برم
دل که[13] بود تا تو دلی تن که[13] بود تا تو تنی

از من و من سیر شدم بردر تو زانکه همی
من چو بیایم تو نه‌ای من چو[14] نمانم تو منی

۱- ع: تیزست ۲- ع: بگوشست ۳- مست ٤- ع: که درهم ٥- که دیوانه ٦- برهم ۷- عقل مرا در ۸- ایزدی - ع: بازورهان جان من از ایزدی ۱۰- از پی شیرین سخنی بر نرسم ۱۱- از سخن وخوش سخنی ۱۲- ع: بشودهم دل وهم تن - هم تن وهم جان ۱۳- ع: چه ۱٤- تو نه‌ای چو نکه

بردَر و درمجلس تو تــا تو بوی من نبوم
خود نبود در ره تو هم صنمی هــم شمنی

بوالحسنم گشت [۱] لقب از بس تکرار کنم
پیش خیال تو همی [۲] از سخن بوالحسنی [۳]

شرَّقَنی غَرَّبَنی اخرَجَنی مِن وَطَنی
اِذا تَغیبّت بَدا واِن بَدا [٤] غیّبَنی

کی رهم از خوف‌ورجا [٥] تا کنداز منع‌وعطا
غمزهٔ تو عمر هبــا خندهٔ تو عیش هنی

کی شود ایجان جهان [٦] با لب وباغمزهٔ تو [٧]
عشق [٨] سنائی و فنا عقل [٨] سنائی و سنی

در اندرز و نصیحت اصحاب غفلت و ارباب عطالت فرماید

(٣٠٥ * ز)

ای اصل تــو ز خاك سیاه و تن ازمنی
در سر منی مکن که بترکیب چون منی

آنکو ز [۱۰] خاك باشد آخر رود بخاك
او را کجا رسد سخن مــائیّ و منی

از آهن مذّهب [۱۱] معمور کرده باش
تا بر محک صرف زنـد زرّ معـدنی

۱- ع : بوالحزنم گشت ۲- رخ تو ۳ - بوالحزنی ٤- وان به
٥- ع : طمع ٦- ع : کی بودای‌جان‌وجهان ۷- با خندهٔ‌تو ۸- ع : عمر
۹- عیش ۱۰- آنکس که ۱۱- مذمت

ظاهر چو با یزیدی و باطن چو بو لهب
کندم نمای ز اصل و چه پوسیده ارزنی
ای آژده ✡ بسوزن حسرت [۱] هزار دل
سودت چه دارد آنکه مرّقع بیاژنی
همسایهٔ تو گرسنه دو روز یا سه روز
تـو بسته سر ز تخمهٔ حلـوا و روغنی
دل ازگنه بشوی و چنان دان‌که روز حشر
پـاکی دل [۲] بهست که پاکیزه دامنی
ای آمده ز خاك و بخاکست رفتنت
ور صد هزار کنج بخاك اندر آکنی
طمع بقا چه داری معجون شخص تو
باد است و آتش است وگل تیـره و منی
پنداری ای اخی که بمانی تو جاودان
کـر رود نگسلد ره دلـگیر میزنی
غافل مباش دان که ز اندام تو بگور
سازند مار و مور رفیقی و بر زنی
بگشای گوش عقل و نگه کن بچشم دل
در کار و بار مردم در عالم دنـی

۱—حیلت ۲— دلی

✡ آژده بمعنی خلانیده واجیده کرده شده باشدواز بدن خلانیدن‌سوزن وامثال‌آن باشد

چون صدرهٔ تو بافته از پنبهٔ فناست

در دل طمع قبای بقا را چرا کنی

آن کز تو زاد و آنکه ترا زاد رفته‌اند

در تیرگی گور ز صحرای روشنی

گاهی تو گلخنی را بینی شده امیر

روز دگر امیر اجل گشته گلخنی

خفته بزیر خاك نه لابل که گشته خاك

از خاکشان تو کرده بسی ظرف خوردنی

در زیر خشت چهرهٔ خاتون خر گهی

در زیر سنگ پیکر سرهنگ جوشنی

دانی تو یا ندانی کز خاك ما همان

ایدون کنند کز گل ایشان تو میکنی

ای بر طریق باطل پویان تو روز و شب

داده عنان خویش بشیطان زریمنی ✡ [1]

مهر رسول مرسل و مهر علی و آل

بر دل گمار و گیر بجنّات ساکنی

گرد فضول و رخصت و تأویل کم دوان

چون عنکبوت تار حماقت چرا تنی

بشناس کردگار و نگهدار جای خویش

دین محمدی و طریق معیّنی

---

۱ — زایمنی

✡ ریمن بکسر اول مکار و محیل و شریر و سرکش (آنند راج)

دیوان تو چو زلف نگاران سیه شد است

پس همچنین سنائی غافل چرا شنی [۱]

هر چند صد هزار گناه است مایه‌اش

هر چند کز عذاب سقر نیست ایمنی

از رحمت خدای داش نا امید نیست

کو مخطیست و مفلس، رب غافر و غنی

ظاهرا در سرخس گفته شده

(۳۰۶ ❁ ز)

بیا تا اهل معنی را درین عالم [۲] بغم بینی

بیا تا لطف ربّانی و احسان و کرم بینی

بیا تا سوز مشتاقان و راه بیدلان بینی [۳]

ز اوتادان و ابدالان علم اندر علم بینی

همه صحرای روحانی پراز مردان حق بینی

ز صوت [٤] و ذوق داودی همه‌جانها خُرم‌بینی

ازین زندان سلطانی [۵] دل وجانرا دژم یابی

ز شادی جان هر مؤمن چو بستان اِرم بینی

گهی جنّات اعلا را مکان خویشتن بینی

گهی خود رادر آن‌میدان‌بدان مردان‌بهم‌بینی

نبینی در مسلمانی بجز رسمی و گفتاری

ز افعال مسلمانان دراین مردان رقم بینی

---

۱ – مزن سنی ۲ –م– دراین منزل ۳ – یابی ٤ – ز شوق ۵ –
ظلمانی

برفتند از جهان یکسر همه مردان در این کشته
کنون آفاق سر تا سر همه ظلم و ستم بینی
چه پوئی سوی[1] این میدان چه گردی گرد این زندان
چه بندی دل در این ایوان که چندین درد و غم بینی
جهان را سیرت و آئین، چنین است ای مسلمانان
که مردان حقیقت را درین عالم[2] دژم بینی
نبینی هیچ مردی را که با وی صدق همراهست
اگر بینی چنان بینی[3] که گرگی در حرم بینی
چگونه مرد با تحقیق روی خویش بنماید
کزان تحقیقها حالی تو لایابی ولم بینی[4]
حرام اندر کدام آئین حلال است[5] ای مسلمانان
حرامی را سلم خوانی ز قسّام این قسم[6] بینی
نترسی هیچ از ایزد نپرسی هیچ از عدلش
ولیکن راحت و شادی تو از سود و سلم[7] بینی
بدین زندان خاموشان ✩ یکی از چشم دل بنگر
که آنجا صدهزاران کس[8] ندیم صد[9] ندم بینی

---

۱ — گرد ۲ — در این دنیا ۳ — دانی ٤ — اکنون همه سود و سلم بینی
۵ — حرامی در کدام مذهب چنین است — حرامی در کدامین دین چنین است ٦ —
راسلم دانی ز رزاق او قسم — م — راسلم خوانی ز اقسامش قسم ۷ — درم ۸ —
جان ۹ — آن

✩ — زندان خاموشان کنایه از گور باشد و آنرا مرغزن نیز گویند و بتازی قبر خوانند، سنائی راست: بدین زندان .. (فرهنگ کنایات)

نه آنجا مهتری باشد نه آنجا کهتری باشد
نه آنجا سروری باشد نه خیل [1] و نه حشم بینی

نه ملك [2] روم وری بینی نه رطل جام می [3] بینی
نه طبل نای و نی بینی نه بانگ زیر و بم بینی

نه داد عادلان ماند نه جور ظالمان ماند
نه جور جابران ماند نه مخدوم و خدم بینی

بزیر سنگ [4] و گل بینی همه شاهان عالم را [5]
کجا آن روز در گیتی ملوکان عجم بینی

جوانان را زبون بینی زمین [6] دریای خون بینی
چنان دلبر هزاران بیش در زیر قدم بینی

نخواهد بودن این حالت بترسید ای مسلمانان
چو این مشکل بیان گردد کجا زلف صنم بینی

سنائی خود یکی بنگر که فردا چون بود حالت [7]
ازین [8] گفتار بی معنی بسی در دیده نم بینی

مگر فضلی کند ایزد کزین حالت [9] رها گردی
و گر نه با چنین خصلت نجات خویش کم [10] بینی

این قصیده نتیجهٔ حال نیشابور است [11]

(٣٠٧ ☆ ز)

دلا تا کی درین زندان [12] فریب این و آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

۱— میر ۲— م— مال ۳— نه خیل و نه حشم ٤— خشت ٥— عالم بین
٦— جهان ۷— سنائی بنگر اکنون تو - تو اکنون ای سنائی در این گفتار خود بنگر
۸— کزین ۹— که ازدوزخ ۱۰— بجای خویش عم- نژاد خویش کم ۱۱— عنوان
از نسخهٔ -م- گرفته شده ۱۲— در این منزل

جهانی کاندر و هر دل که یابی پادشا یابی
جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی

درو گر جامه‌ای دوزی [۱] ز فضلش آستین یابی
درو گر خانه‌ای سازی ز عدلش آستان بینی

نه بر اوج هوا او را [۲] عقابی دل شکر یابی
نه اندر قعر بحر اورا [۳] نهنگی جان‌ستان بینی

اگر در باغ عشق [٤] آیی همه فرّاش دل یابی [٥]
وگر در راه دین آیی همه نقّاش جان بینی

گهی انوار عرشی را ازین جانب مدد یابی [٦]
گهی اشکال حسّی را ازین [۷] عالم‌بیان بینی

سبک‌رو چون توانی بود سوی آسمان‌تا تو [۸]
ز ترکیب چهار ارکان همی خود را گران بینی

اگر صد قرن ازین عالم [۹] بپویی سوی [۱۰] آن بالا
چو دیگر سالکان خود راهم اندر نردبان بینی

گر از میدان شهوانی سوی ایوان عقل [۱۱] آئی
چو کیوان در زمان خود را بهفتم آسمان بینی

درین ره گرم رو میباش لیك از روی نادانی
نگر نندیشیا [۱۲] هر گز که این ره را کران بینی

۱— پوشی ۲— هوای او — ع: هواء او ۳— ع: بحراو ٤— فضل
٥— بینی ٦— ع: مدد گیری ۷— ع: از آن ۸— م: چون تو ۹—
ع: که گر صد قرن ازاین‌پستی ۱۰— شوی برسوی ۱۱— عشق ۱۲— مکن
اندیشه‌ها ـ م ـ نگر مندیشیا ـ مگر نندیشیا

وگرزی حضرت قدسی خرامان کردی ازعزّت[1]

ز دارالملك ربّانی جنیبتها روان بینی

ز حرص وشهوت وکینه ببر تازان سپس خودرا

اگر دیوی ملك یابی وگر گرگی شبان بینی

ور امروز اندرین منزل ترا جانی زبان آمد[2]

زهی سرمایه و سودا که فردا زان زیان بینی

زبان از حرف پیمائی یکی یکچند کوته کن

چو ازظاهرخمش کردی[3] همه باطن زبان بینی

گر او باش طبیعت را برون آری ز دل زان پس

همه رمز الهی[4] را ز خاطر ترجمان[5] بینی

مر این مهمان علوی را گرامی دار تا روزی

چوزین[6] گنبد برون پری[7] مر اورا میزبان بینی

بحکمتها قوی پر کن مر این طاوس عرشی را[8]

که تا زین دامگاه[9] او را نشاط آشیان بینی

نظرگاه الهی را یکی بستان کن از عشقی

که در وی رنگ وبوی گل زخون دوستان بینی

که ذولتیاری آن نبود که بر گل بوستان سازی

که دولتیاری آن[10] باشد که در دل بوستان بینی

١ــ از غیرت ـ از عشرت ـ ع : خرابی از ره غرت ٢ــ ع : خاکی زیان باشد ٣ــ ع : در ظاهرخمش گشتی ٤ــ ع : اللهی ٥ــ بر جهان ٦ــ ع ــم ــ کزین ٧ــ ع : برد ــ تازد ٨ــم ــ مر این مهمان علوی را ٩ــ م ــ وامگاه ١٠ــ ع ــم ــ که دولت یار آن

چو درج درّ دین کردی ز فیض فضل حق دل را[1]

مترس از دیو[2] اگر بروی ز عصمت پاسبان بینی

ز حسّی دان نه از عقلی اگر در خود بدی یابی

ز هیزم دان نه از آتش اگر در روی دخان بینی

بهانه بر قضا چه نهی چو مردان عزم[3] خدمت کن

چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینی

تو یکساعت چو افریدون بمیدان باش تا زان پس

بهر جانب که روی آری درفش کاویان بینی

عنان گیر تو گر روزی جمال درد دین باشد

عجب نبود که با ابدال[4] خود را همعنان بینی

خلیل ار نیستی چبود تو با عشق آی در آتش

که تا هر شعله‌ای ز آتش[5] درخت ارغوان بینی

عطا از خلق چون جوئی گر او را[6] مال ده گوئی

بسوی[7] عیب چون پوئی گر او را غیب[8] دان بینی

ز بخشیدن[9] چه عجز[10] آید نگارندهٔ دو گیتی را

که نقش از گوهران دانی و بخش[11] از اختران بینی

ز یزدان دان نه از ارکان که کوته دیدگی باشد

که خطّی کز خرد خیزد تو آنرا از بنان[12] بینی

---

۱ آنرا - ع: خود را ۲— دزد ۳— ع: قصد ٤— ع: با او تاد ٥— ع: که تا هر شعله‌ای را از وی ٦— ع: چو او را ۷— بسان ۸— م: عیب ۹— ز بخشنده ۱۰ عیب ۱۱— بخت ۱۲— در بنان

چو جان از دین قوی کردی تن از خدمت مزیّن کن
که اسب تازی[1] آن بهتر که با[2] برگستوان بینی
اگر صد بار در روزی شهید راه حق[3] گردی
هم از گبران[4] یکی باشی چو خود در ادرمیان بینی
امین باش ارهمی ترسی زنار آن[5] جهان کز تو
بکار اینجا امین باشی زنار[6] آنجا امان بینی
هوا را پای[7] بگشادی خرد را دست بربستی[8]
گر آنرا زیر کام آری[9] مر این را کامران بینی
تو خود کی مرد آن باشی که دل را با هوا[10] خواهی
تو خود کی درد آن داری که تن را در[11] هوان بینی
که از دونی خیال نان چنان رسته است در چشمت
که گر آبی خوری در روی نخستین شکل نان بینی
مسی از زر بیالودی و می لافی چه سود[12] اینجا
که آنگه[13] ممتحن گردی که سنگ امتحان بینی
نقاب قوّت حسّی چو از پیش تو بر دارند
اگر کبری سقر یابی وگر مؤمن جنان بینی
بهشت و دوزخت با تست در باطن نگر تا تو
سقرها در جگر یابی جنانها در جنان بینی

۱— ع: غازی ۲— ع: که تا ۳— ع: دین ٤— ع: گریان ٥— زمار ٦— بکار این امین باشی زمار ۷— م: دست ۸— ع: بگشاده خرد را دست بربسته ۹— پای بر بستی ۱۰— بی‌هوا ۱۱— م: تنت را با ۱۲— ع: کی سود ۱۳— که آنجا

امامت گر ز کبر و حرص و بخل[1] و کین برون ناید

بدوزخ دانش از معنی کرش در گلستان بینی

وگر[2] چه طیلسان دارد مشوغره که در دوزخ[3]

یکی طوقیست از آتش که آنرا[4] طیلسان بینی

بچشم عافیت[5] بنگر درین دنیا که تا آنجا

نه کس را نام[6] و نان دانی نه کس را خانمان[7] بینی

یکی از چشم دل[8] بنگر بدین زندان خاموشان

که تا این لعل[9] گویا را بتابوت از چه سان بینی

نه این[10] ایوان علوی را بچادر زیب و فر یابی

نه این میدان سفلی را مجال[11] انس و جان بینی

سر زلف عروسان را چو برگ نسترن یابی

رخ گلرنگ شاهان را برنگ[12] زعفران بینی

بدین زور و زر[13] دنیا چو بی عقلان مشو غره

که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی

که گر[14] عرشی بفرش آئی و گر ماهی بچاه افتی

وگر بحری تهی گردی وگر باغی خزان بینی

یکی[15] اعضات را حمال موران زمین یابی

یکی اجزات را اثقال دوران زمان بینی

۱— ع : امانت گر ز حرص و بخل و کبر ۲ — ع : اگر ۳— که این آنجا ٤— ع : در آتش تو این را ـ م : تو آنرا ٥— م : یکی از چشم دل ٦— جان ۷— ع: و نان یابی نه کس را خان و مان ۸— یکی در چشم سر ۹— که تا یا قوت ۱۰— تو این ۱۱— م : بدانکه ۱۲— چو شاخ ـ ع : چو برگ ۱۳— م : در این دو روز ۱٤— اگر ۱٥—م— گهی

چو باید [۱] نازش و بالش براقبالی [۲] و ادباری

که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

سر الب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون

بمرو آتا کنون در گِل تن الب ارسلان بینی

چه باید تنگدل بودن که این یکمشت رعنارا

همی باد خداوندی کنون در بادبان بینی

که تا یکچند از اینها گر نشانی بازجوئی تو

ز چندان بادلختی [۳] خاك ومشتی استخوان بینی

پس آن بهتر که از مردم سخن ماند نکو زیرا

که نام دوستان آن به که نیك از دوستان بینی [٤]

بسان علت اولی سخن ران [٥] ای سنائی زان

که تا چون زادهٔ ثانی بقای جاودان بینی

وگر عیبت کند جاهل بحکمت گفتن آن مشنو

که کار پیر آن بهتر که با مرد جوان بینی

حکیمی گر ز کژ گوئی بلا بیند عجب نبود

که دایم تیر گردون را و بال اندر کمان بینی

برای و عقل و معنی راتوئی راوی [٦] روایت کن

که معنی دان همان باشد کش اندر دل همان بینی

۱-- آید ۲-- ع : باقبالی ۳-- ع : باری ٤-- م -- که با چون زادهٔ ثانی بقای جاودان بینی -- ع : که نام دوست آن بهتر که نیك از داستان بینی ٥-- ع : زای ٦-- ز بهر اهل معنی را ایا راوی -- ع : برای اهل معنی را تو ای راوی

بهرامشاه را مدح کند

(۳۰۸ ☆ م)

چرا چو روز بهار ای نگار خرگاهی
بر این غریب نه بر یك نهاد [1] و یك راهی
گهی بلطف چو عیسی مرا کنی فلکی
گهی بقهر چو یوسف کنی مرا چاهی
گهی ببوسه امیرم کنی بر اهبجری
گهی بغمزه اسیرم کنی بگمراهی
گه از مسافت با روغنی کنی آبی
که از لطافت با کهربا کنی کاهی
بدست ردّ و قبول تو چون بدست کریم [2]
عزیز و خوارم چون سیم «قُل هُوَ اللّهی»
بمار ماهی مانی نه این تمام و نه آن
منافقی چکنی مار باش یا ماهی
ندیده میوه‌ای از شاخ نیکویت وز غم [3]
شکوفه وار شدم پیر وقت [4] برناهی
بنوك غمزهٔ ساحر مباش غرّه چنین
که هست خصم ستم ناوك سحرگاهی
از این شعار برون آی تا سوی دلها
بسان شعر سنائی شوی بدلخواهی

۱ــ م ــ مراد ۲ــ بدست رد وقبولت چو ذرهٔ بیرد ۳ــ ع: نیکوئی توغم
۴ــ م ــ وقت پیر

حدیث کوته کردم که این حدیث ترا
چو عمر دشمن سلطان نکوست کوتاهی

یمین دولت [۱] بهرامشاه بن مسعود
که هست چست بر او خلعت شهنشاهی

هیون شیر شکاری که روز صید کند
بپیش همّت او شیر چرخ روباهی

☆☆☆

(۳۰۹ ☆ م)

و هم از کلام اوست مدح بهرامشاه بن مسعود غزنوی کند

نه از اینجا نه از آنجا دل من برد مهی
زین گهر خنده نگاری و شکر بوسه شهی

زین جهان سازظریفی و جهانسوز بتی [۲]
زین جگر خوار شگرفی و دلاویز مهی [۳]

مه که باشد که همی هرشب وهر روز کند [۴]
آفتابش رهی و کوکب سیّاره خهی [۵]

دیده [۶] رضوان بخرابیش زیکروز [۷] چو گنج
بعجب گفت همی کینت [۸] نکو جایگهی

زان رخ و زلف شب وروز نماینده رخش [۹]
روز عید و شب قدر از جز کات کلهی [۱۰]

---

۱ — ع: پناه ملت ۲ — م — زین جهان ساز بتی ـ زین جهان ساز ظریفی و ...
۳ — خهی ۴ — کنند ۵ — آفتابش زسر کوکب سیاره چهی ۶ — دید ۷ — م —
یکی روز ۸ — خدانیست ـ ع : همی اینت ۹ — ع: بسحر ۱۰ — م : گیهی

گفتی آن هرشکن از زلف[1] بر آن عارض او
توبه ای بود برو از همه سوها گنهی

دل نازك[2] بیکی طفل سپردم که نماند
هیچ[3] در دستم از آن پس جز لاحول واهی

دل و جان را زخم و حلقهٔ او با رخ او
صد هزاران ره وانگه[4] خطر صدر رهی

از بس اندیشهٔ زلفینش بغم در پوشید[5]
دل و چشمم ز دو زلفش سیهی بر سیهی

دیده با چهرهٔ او کرد حریفی تا من
در میان دو رخش دارم بر پادشهی

گر چه تاب گنهم[6] نیست ولیك از پی او
دارم از محنت این دل ز محبت گنهی[7]

چون بپیوست غمش با رحم و هستی من
نیستی زادم[8] از او اینت قوی درد زهی

همچو جوزام بمانده ز غمش روی بروی
که نبینم همی آن روی چو مه مه بمهی

چار طبعند و نه افلاك ربایندهٔ[9] حسن
نیست بر چهرهٔ او مر همه را پنج و دهی

---

۱ م: گفتنی هر شکن زلف ۲— ع: دل وجان را ۳— نیز ٤—
ع: خطرش ٥— م: بعدو پوشید ـ بعدوی پوشید ٦— م، ع: آب و گیهم ۷—
ع، م: آبی ز محبت گیهی ۸— نیست آزادم ۹— که پایندهٔ

گویم او را بروم گوید بر من بدوجو
زاین چنین کهدان کم گیر چو تو برگ کهی

هست چون آب زنخدانش[1] چهی از براوی
کس شنیده است[2] چنین نادره در هیچگهی

آب دیده است همه خلق ز چه لیك بچشم
کس ندیده است بدین بوالعجبی آب چهی

نور زاید همی از چاه زنخدانش نه آب
دارد آن چه مگر از چشمهٔ خورشید رهی

بسر او که سنائی بنکوئی و بعدل
نه چنو دیده بعالم[3] نه چو بهرامشهی

پادشاهی که بهفت اقلیم از پنجم چرخ[4]
همچنو دیدهٔ بهرام ندیده است[5] شهی

ربعی از کشور او وز همه گردون حشری
رعبی[6] از هیبت او وز همه عالم سپهی

☆☆☆

(۳۱۰ - ز)

شغل سرهنگان دین از مرد متواری مجوی
سیرت ابرار را در طبع اضراری مجوی

از هوای نقر مردان کاخ فغفوری مخواه
در سرای سوز[7] سلمان تخت جبّاری مجوی

---

۱ ع: زنخدان و ۲ــ م: بشنید ــ ندیدست ۳ــ بکشی ٤ــ ع: آن شهنشه که ندیدست در این همت اقلیم ۵ــ ع: از سیم چرخ چنو دیدهٔ بهرام ٦ــ ع: جزوی ۷ــ م: سور

در میان دو کدان لاف هر تر دامنی — نیزه و گرز و کمان و تیر عیّاری مجوی

دل که در سودا غمی شد بینی از[1] بویش مگیر — در خرابهٔ[2] بام گلخن طبل عطّاری مجوی

خصلت بوذر نداری کـام دینداری منه — قوّت حیدر نداری نام کرّاری مجوی

خار پای راه درویشان آن درگاه را — در کف دست عروس مهد[3] عمّاری مجوی

هر کسی را نور صدق عشق این ره کی دهد — صورت خورشید را اندر شب تاری مجوی

گرد طاوسان دین گرد ممان[4] اوباش را — در دهان زاغ بیسه[5] مشك تاتاری مجوی

بر سر طور هوا طنبور شهوت میزنی — عشق داری لن ترانی را بدین خواری مجوی

ور تو خواهی نفس شیطان از تو بیزاری کند[6] — نام عشق دوست را جز از سر[7] زاری مجوی

این چند شعر را فضل بن یحیی بن صاعد هروی گفته و درخواست نموده که بزیارت حکیم آید

(۳۱۱—م)

هستی بحقیقت ای سنائی — در دیدهٔ عقل روشنائی

مقبول همه صدور گشتی — این کار تو نیست جز خدائی

آیم بر تو بطبع زیراك — دانم که بنزد من نیائی

لیکن چکنم چگونه آیم — چون نیست خبر که تو کجائی

معذورم اگر[8] که میفرستم — نزدیك تو شعر ای سنائی

هر کس که برد ببصره خرما — بر جهل خود او دهد گوائی

چون آمده‌ای مرو ازیراك — ما را چو دو دیده می‌ببائی

حکیم این قصیده را بقاضی مذکور درجواب اشعار فوق باز فرستاد عذر نارفتن بخدمت ومنع او از آمدن را

(۳۱۲ — م)

فضل یحیی است بر ضعف و قوی — فضلِ یحییِ صاعدِ هروی

۱— از سودا غمین بینی تو از ۲— خزانهٔ ۳— عهد ٤—م: بمان ٥— بیشه ٦— در کفت رادی کند ۷—م: درسر ۸— معذور نیم

پادشاه قُضاة و خواجهٔ شرع — که چو صدر است و دیگران چو روی

از صعود حیات و فضل دلش — نیست جز صورت صراط سوی

پیش ادراک خاطر علویش — محو شد نفس بوعلی فسوی [1]

شعر و خطّش ز نور و از ظلمت — قلب شیعی [2] و قالب اموی

شعر و خطّش بدیدم و گفتم [3] — تن یزیدی چراست جان علوی [4]

گر نبودی بیان او که شد است — فلک و کوکب و رشید و غوی

ورنه از رنگ خط و معنی شعر — شدمی هم در آنزمان ثنوی [5]

یکی او ببرد ازین خادم — پنجی و چاری و سه‌ای و دوی

ایکه از سنگ و هنگ [6] نیست ترا — چو نخس از بادخوی یافه دوی [7]

بزیارت بسوی مشتی دون — کعبهٔ [8] کعبتین نه‌ای چه شوی

بهوا سوی کس نشاید رفت — از پی دین روا بود که روی

نخرامد بخاصه در [9] معراج — سوی قارون رکاب مصطفوی

کی شوم چون تو گر چه گویم شعر — کی رسد زال در کمال زوی

گرچه با زرّ و زندگی بشود [10] — آهن از آهنی و جو ز جوی

تا بود نطق [11] جبرئیل بجای — چون کند پشه‌ای درآب‌دوی [12]

من بگرد تو خود نیارم گشت — زانکه من چشم دردم و توضوی

گفتی آیم [13] میا که گر آیی — سوی من با تواضع نبوی [13]

ندی ینزل الله اندر شهر — حنبلی وار [14] در دهم بنوی

که دریغ است گوش و چشم کرام — در هوا بینی و هوس شنوی

١— نسوی ـ ع : نحو بوعلوی فسوی ٢— شیعت ـ ع ـ شاعی ٣—ز نور و از ظلمت ٤— تن یزیدی که‌دیدوجان هروی ٥— نبوی ٦— ع : رنگ و هنگ ٧— تندو یافه‌روی ـ تندبادپاره‌روی ـ ع ، چون حسن از باده‌هیچ یاوه دری ٨— ع : کمبه‌و ٩— بدخرامد بخاصه بر ـ ع : بذاجر آمدء ١٠— ع : شنوم ١١— بطن ١٢ دوابدوی ـ بستهٔ دواب دوی ١٣— ع : آیی ١٣— ثیوی ـ ع : ثنوی ١٤— حیدری‌وار

ترجیعات و ترکیبات

درستایش امام اجل عمادالدین ، مفتی المشرقین تاج الخطباء سیف الحق ابوالمفاخر محمدبن منصور اقضی‌القضاة خراسان فرماید

ایدل ار جانانت باید منزل اندر جان مکن
دیده در گبری مدار و تکیه بر ایمان مکن

ور ز رعنائی هنوز از جای رأیت[1] آگهیست
جان این‌مردان مگیر و رأی این‌میدان[2] مکن

گرت باید تا بمانی در صفات خود ممان
وربخواهی تا نیفتی گرد خود جولان مکن

گوی شو یکبارگی اندر خم چوکان یار
خویش‌را[3] چون‌زلف‌او گه گوی‌و گه‌چوکان‌مکن

از برای نام و بانگی چون لب خاموش او
نیست را پیدا مدارو[4] هست را پنهان مکن

ازجمال و روی جانان جز[5]نگارستان مساز
وزخیال چشم او جزدیده نرگسدان مکن

گر جهان دریا شودچون عشق اوهمراه تست
زحمت کشتی مخواه[6] و یاد کشتیبان مکن

---

۱ ـ راهت ۲ ـ قصداین‌سیدان ـ رأی این مردان ۳ـ خویشتن ٤ـ مساز ـ مبارو
٥ ـ چشم او جزجان‌ـ ع : جسم اوازجان ٦ـ مدار و

با تو گر جانان حدیث دل کند مردانه‌باش
جان بشکرانه بده بر[1] خویشتن تاوان[2] مکن
آتش او هر زمان جان[3] دگر بخشد ترا
با چنین آتش حدیث چشمهٔ حیوان مکن
چون شفای دلربا[4] از خستگی و دردتست
خسته‌را مرهم مساز و درد را درمان مکن
در قبیلهٔ[5] عاشقی آئین و رسم قبله نیست
گر قبولی خواهی اینجا قبله آبادان مکن
نزد تو شاهیست مهمان آمده از راه دور
شاه را در کلبهٔ ادبار در زندان[6] مکن
رطل دارالملك تن را گوهر افسر مساز
نقد دارالضرب دل را نقش شادروان مکن
در مراعات بقا جز[7] در خرد عاصی مشو
در خرابات فنا جز عشق را فرمان[8] مکن
آنچه او[9] گوید بگو، ارچه دروغست آن بگوی
وآنچه او[9] گوید مکن ارچه نماز است آن‌مکن
علم‌عشق از صدر دین[10] آموز زان پس همچنو
تکیه بردانا مدار وخطبه برنادان[11] مکن
زانکه عشق وعاشق ومعشوق بیرون زین صفات
یکتن‌اند ای بیخرد نزروی نقش[12] از روی ذات

---

۱ ـ میفشان ۲ـ بده رو خویش‌را نادان ۳ ـ ع: جانی ٤ـ ع: دلزبان ٥ـ ع : در قبیل ٦ ـ او بار در زندان ـ آباد سرگردان

۷ ـ در خرابات تفاخر ۸ـ برهان ۹ـ آن‌ـ این ۱۰ـ از بوالحسن ۱۱ـ خطبه بردانا مدار و تکیه برنادان ۱۲ـ نفس‌ـ عقل

ای سنائی دم درین عالم[۱] قلندر وار زن
خاك در چشم هوسناکان دعوی دار[۲] زن

تا کی از تردامنیها[۳] حلقه در مسجد زنی
خوی مردان گیرو[٤] یکچندی دَرِ خمّار زن

حدّ می خوردن بعمری تا کنون برتن زدی[٥]
حدّ ناخوردن[٦] کنون برجان زیرك سار زن

از برای آبروی[۷] عاشقان بردار عشق
عقل رعنا را بر آر و آتش اندر دار زن

این‌جهان‌دردست روحست آن‌جهان‌دردست‌عقل[۸]
پای همّت بر قفای هر دو ده سالار زن

هفت چرخ وچار طبع و پنج حس محـرم نیند
خیمهٔ عشرت برون زین هفت و پنج وچار زن

در میان عاشقان بـی‌آگهی چشم و دهان[۹]
اشك عـاشق وار پاش و نعـره عـاشق وار زن

گـرهمی خـواهی کـه گـردی پیشوای عاشقان
شو نـوای بیخودی چـون ساز[۱۰]موسیقار زن

سنگ در قندیل طالب علم عالم جوی کوب
چنگ[۱۱]در فتراك صاحب درد دردی خوار زن

گر ز چاه جاه خواهی تا بر آئی مرد وار
چنگ در زنجیر گوهر دار[۱۲] عنبربار زن

۱ـ منزل ۲ ـ همه دونان دنیادار ـ همه پاکان معنی‌دار ـ ع: همه‌پاکان دعوی‌دار ۳ ـ تر دامنی ٤ ـ مردم گیرو ٥ـ ع: برتن زنی ٦ـ ع : حدمی‌خوردن ۷ ـ ع: ازبرای‌چشم وروی ۸ـ ع: عقل‌است آنجهان دردست روح ۹ـ زبان ۱۰ـ بی‌ساز ۱۱ ـ دست ۱۲ـ دست در زنجیر گوهر پاش ـ ع: گوهربار

تاتو بر پشت ستوری بار او برجان تست
چون بترک خر بگفتی آتش اندر بار زن

از برائ آنکه گل شاگرد رنگ روی اوست
گر هزارت بوسه باشد بر سر یك خار زن

ور همی دندان مار از لطف خواهی شِکّرین
یادآنِ لب گیر و بوسی بر دهان مار زن

چهره چون دینار گردان درسرای‌ضرب[1] دوست
پس بنام مفخر دین مهر بر دینار زن

چون قبول مفخر[2] دین بوالمفاخر یافتی
آتش اندر لاف دین و کفر و فخر و عار زن

شیخ الاسلام وجمال دین و[3] مفتی‌المشرقین
سیف‌حق‌تاج خطیبان‌شمع‌شرع[4] اقضی‌القضاة

آنکه از شمشیر شرع اندر مصاف کفر و شر[5]
رایت همنام خود را کرد همنام پدر

آنکه پیش رأی ولفظش[6] گوئی اندر کاردین[7]
روشنی گوهر فرامش کرد و شیرینی شکر

آن نکونامی که بیرون بردچون‌همنام[8] خویش
رخت عشق از هشت باغ وهفت بام و پنجدر

آنکه بهر ارغوانی رنگش از ایثار[9] نور
کرد خالی بر درخت ارغوان کیسهٔ قمر

کاذبان را حلم او چون صبح کاذب پرده دار
صادقان را علم او چون صبح صادق‌پرده در

۱ـ ع: مهر ۲ـ مهتر ۳ ـ ع: الدین ٤ـ ع: حق ٥ ـ ف . کفرودین ٦ـ ع: بادو فضلش ۷ـ کان‌ولی‌ـ کان ونی ۸ـ ع: همچون‌نام ۹ـ ع: آنکه روی‌ارغوانی‌رنگش ازآثار

هست پیش مدّعی و مدّعا از روی عدل [۱]
آفتاب سایه دار و سایهٔ خورشید فر [۲]

گر قضا دریای ژرف آمد از آن اوراچه باك [۳]
آفتاب وسایه را هرگز نکرده است آب تر

شد ز نوررروی [٤] او چشم بد اندیشان چو سیم
گشت از فضل علومش کارملت [٥] همچو زر

هر که بروی [٦] دو زبانی کرد چون پرگار و کلك
وانکه در صدرش دوروئی کرد چون تیغ وتبر

آن چو تیغ کند کرد اوّل دل اندر کارتن [۷]
وین چو کلك سست کرد آخرتن اندر کارسر [۸]

رتبت سامیش [۹] چون بسم‌الله آمد نزد عقل
زانکه آن تاج سور گشتست و این تاج صور [۱۰]

او و بسم‌الله گوئی دو دُرند [۱۱] از یك صدف
او و بسم‌الله گوئی دو براند [۱۲] از یك شجر

این دو عالم علم دارد در نهاد منتخب [۱۳]
وآن جهانی رمز دارد در حروف [۱٤] مختصر

کینت و نام وی و نام پدرش اکنون ببین
حرف آن و این اگرت باور نیاید بر شمر

نوزده حرفست این و نوزده حرفست آن
هریکی زین حرف امان [۱٥] ازیك عوان اندرسقر [۱٦]

۱ـع: مدعی از روی فضل ۲ـ ع: خورشیدور ۳ـ ع: چباك اورا از آنك ٤ـ رأی ٥ـ ترکان ٦ ـ ع: هرکه بااو ۷ـ ع: این چوتیغ خشك کرد اول دل اندر کاروی ـ آن چو تیغ خشك دل کرد آخر اندرکارجان ـ کاروی ۸ ـ آن چو کلك سست تن آخر اندر کارسر ۹ـ شاهیش ۱۰ـ ع: این تاج صور گشت است وآن تاج سوز ۱۱ـ ع: یك دراند ۱۲ـ ع: یك برند ۱۳ـع: منتجب ۱٤ـ ع: حروفی ۱٥ـع: زین هستمان ۱٦ـ یك عوان اوسفر

گر ندانی اینچنین رمزی که گفتم گوش دار
وربدانی گوش‌من زی‌تست‌هان ایخواجه‌هات [۱]

تانقاب از چهرهٔ جان مقدّس بر گرفت
هر که صاحب دیده‌بود آنجادل از دل بر گرفت
حس و عقلش[۲] آب و آتش‌بود واین کس‌را [۳]نبود
کاتش[۴] ازبام اندر آمد آب راه در گرفت
عیسی اندر دور او ناید که او اندر جهان
ناوك اندر دیدهٔ دجّال و گوش خر گرفت
مهره‌ای کش می‌ندید اندر همه دریا سپهر[۵]
یك صدف بگشاد و کشورها همه گوهر گرفت
آنهمه نوری که عقل وجان[۶] نمود از وی نمود
آنقدر برگی[۷] که‌شاخ تر[۸] گرفت از بر گرفت
عقل[۹] کاری داشت در سر لیکن اندر[۱۰] خدمتش
چون سرو کاری بدین‌سان دیدکار از سر گرفت
بود شاگرد خرد یکچند لیك اکنون چو باد[۱۱]
همتش زاستاد برتر شد دکان برتر[۱۲] گرفت
از سخای بی قیاسش مدح ناخوانده تمام
کلك او چون‌شخص خودمدّاح را در زر گرفت
رفت عشقش در ترقّی[۱۳] تا بطوافان[۱۴] عرش
هم وداعیشان بکرد و راه پیشی بر[۱۵] گرفت

۱ـ ع: وربدانی مرحبا کو گوش من زی‌تست هان ۲ ـ حس‌ن‌عقلش ۳ـ ع : کس این‌را
۴ ـ ع : آتش ۵ـ ع: مهره‌ای چون می‌ندید کس‌اندرهمه دریای مهر ـ اوازهمه‌دریای مهر ۶ ـع: آن‌همه عقلی‌که نورجان ۷ـ ع: آنقدرقدری ۸ ـ‌که شاخ نو ـ که‌شاخ ازنو ۹ـ عشق ۱۰ـ ولی در ۱۱ـ ع:باز ۱۲ـ ازسر ۱۳ـ ازبرمن ۱۴ـ ع: تازطوافان ۱۵ـع: رفت راه‌در ـ راه پیشین‌در

لاجرم در دور او هردم همی گویند[1] این
یاد باد آنشب که یار ما[2] ز منزل بر گرفت

چون دراین‌عالم بصورت نام[3] پیغمبرش بود
رفت از آنعالم بسیرت خوی[4] پیغمبر گرفت

نفس‌را چونان مخالف شد که نفس ازبهر عزّ[5]
هرچه اندرسر گرفت اندر[6] زمان سر بر گرفت

او ز حکمت[7] صد هزاران رمز دید و دم نزد
حاسدش زان سورتی بشنید وبادی سر[8] گرفت

برد آب روی بد دینان صفای رای او
تا دل ایشان از این غم شعلهٔ آذر گرفت

لیکن اندر جنب آن آبی که ناگه یافت خضر
باد بود آنجا کدانی چند کاسکندر گرفت

آفتاب از طارم نیلو فری در عاشقی
از برای راه و رویش رنگ نیلوفر گرفت

باد جسما نیست کامد جاذب خاك سیاه
عشق روحانیست[9] کامد قابل آب حیات

چون گرفت اندر نظر تیغ یمانی در یمین
بر نهد بر خصم را داغ غلامی[10] بر جبین

گه زصدقش چون هوا عزلی دگر بیند گمان
گه زحذقش[11] چون‌خرد ملکی‌دگر گیرد[12] یقین

۱ـ ع: در درداو هزمان همی گویند ـ درهجر او هردم همی گویند ۲ـ ع :من
۳ـ ع: عقل ٤ ـ خلق ٥ ـ غیر ٦ـ ع: هرکه را برسر گرفت اودر ۷ـ ع:
بحکمت ۸ـ ازصورتی بادی‌چنین در ـ زان شمّتی بشنید وبادی در ۹ ـ ع:
آتش عشقست ۱۰ ـ خیالی ـ ع ـ حیاتی ـ نهانی ۱۱ ـ عدلش ۱۲ ـ ع :گردد
ـ بندد

تا امام اندر خراسان بوالمفاخر شد کنون

با خراسانی جز آسانی[1] نباشد همنشین

کنیتش بااین‌لقب‌زانگونه درخور شد که‌هست[2]

این و آن‌ده‌حرفا کنون خواهی آن وخواه‌این

آسمان دانست چندین گه که هست ارواح را[3]

اینچنین دُرّی در اجزای چنین خاکی دفین

خاك بیزی ازپی آن کرد چندین سال و ماه[4]

تا چنین دُرّی بدست آورد ناگه بر زمین[5]

گرت باید تا هم اندر خطهٔ کون و فساد

نفس کلّی را ببینی نفس جزوی[6] را ببین

شاد باش ای شرع[7] بی‌تو همچو موسی بی‌عصا

دیر زی ای علم[8] بی‌تو چون سلیمان بی‌نگین

انده و شادیت چون ز آرام وجنبش برتراست

کی تواند کرد طبعت شاد و چرخ[9] اندوهگین

جنبش از نور ملك داری نه از نار فلك[10]

مادت[11] از ماء معین داری نه از ماء مهین

چون[12] بکرسی برشوی خوانند برجانت همی

قل اعوذ و آیة الکرسی بجنّت حورعین

چون تو دامنهای دُر پاشی بدانگه عقل‌را

از شتاب در چدن گردد[13] گریبان آستین

---

۱ ـ ع: باخراسانی خورآسانی ۲ـ درخورشید هست. ۳ـ اورا جزا ٤ـ ع:آسمان ۵ ـ اززمین ٦ ـ جزئی ۷ ـ علم ۸ـ شرع ۹ـ ع: چرخت شادوطبع ۱۰ـ ع: ازدور فلك ۱۱ـ ع: مادر ـ عادت ۱۲ ـگر- تا ۱۳ ـ ع . گیرد

زهره در[1] چرخ سیم تا شد مریدت زین سپس[2]
زهره را بی سبحه ننگارد همی نقاش[3] چین
روح قدسی را[4] ترقّی نیست زان منزل که هست
ورنه از پند تو کرّوبی شدی[5] روح الامین
تا تو سلمانی دگر گشتی مرا در مدح تو
بوذر دیگر همی خواند کرام الکاتبین
توچو سلمان درعطا[6] هرگز نگشتی گردلا
من چوبوذر در ثنا[7] هرگز نگردم گردلات
ای ز عصمت[8] برتو هر ساعت نگبانی دگر
و ز بر ما هر زمان فضلی و احسانی دگر
ای ترا از روی همّت هم درین ایوان و صدر
از ورای[9] آفرینش صدر و ایوانی دگر
جز بتعلیم[10] تو اندر عالم ایمان که ساخت
هر زمان نو خاتم از بهر سلیمانی دگر
هر که چون[11] شب دامن اقبال تو بگرفت سخت
چاك زد چون صبح هر روزی گریبانی دگر
سیف حقی رو که تا تأیید حق افسان[12] تست
حاجتت ناید بافسون و بافسانی دگر
تا ترا صدر خراسان خواند سلطان عراق
شد خراسان بر زمین زین فخر سلطانی دگر
بهر آن[13] تا زین شرف خالی نماند عقل و روح
نام کردند آسمانها را خراسانی دگر

۱ـ ع: زهره بر ۲ـ ع: زان سبب ۳ـ بنگاردهمی نقاش ـ ع: نگذارندنقاشان ٤ـ ع: روح ازروی ـ روح راروی ٥ـ کرده پی شده ٦ـ ع: سلمانی ازآن ۷ـ ع: بوذرلاجرم ۸ـ ع: زرحمت ۹ـ ع: ازبرون ۱۰ـ ع: حرزتعلیم ۱۱ـ هر که هر ۱۲ـ احسان ۱۳ـ ع: بهراو

درحق خود هم ز حق تشریف او چون میرسد[1]

هر زمان از حضرت سلطانت فرمانی دگر

خاطر تیز[2] تو تا در دین پدید آمد نماند

نیز مر[3] روح القدس را هیچ پنهانی دگر

اندرین میدان مر این گوی سیاه و سبز را

نیست گوئی جز اشارات تو چوگانی دگر

تا بدان ایوان[4] رسانیدت که کیوان را نمود

میخ نعل مرکب جاه تو کیوانی دگر

از ورای[5] پرده‌های کن فکان در علم عشق

گوهری[6] آری همی هر ساعت ازکانی دگر

هست در نفس طبیعی روح[7] حیوانیت را

از برای قرب حق هر لحظه قربانی دگر

تا کنون[8] از استواری علّت اولی[9] نیافت

زندگانی را چو ترکیب تو زندانی دگر

جاودان زی کز برای عمرت از درگاه روح

نا مزد باشد همی هرساعتی جانی دگر

رو که اندر عالم آرام وجنبش تا ابد

تنت بی‌جنبش نخواهد بود و جانت بی‌ثبات

ای بهمت بوده بی سعی سپهر و آفتاب

خشك سال خاطر در یاب[10] ما را فتح باب

ای مرا در روضهٔ فضل آوریده بعد از آنك

دیده بودم در دو مه از ده فضولی صد عذاب

۱ـ چون میرهد ۲ ـ ع. اهل ـ سر ۳ـ سری از ـ ع: نیزاز ٤ ـ جائی ٥ ـ ع: ازبرای ٦ـ جوهری ۷ـ ع: نفس ۸ـ ع: لاجرم ۹ـ دونی ۱۰ـ ع: دریای ـ دربار

گاهم این گفتی تو[1] مردم نیستی ازبهر آنك
با خران هم صحبتت بینم همیشه[2] چون ذباب

گر نه‌ای ازما چوعیسی چون نپرّی بر هوا[3]
ور زمائی همچوما[4] چون خر نرانی در خلاب

گاهم آن گفتی چه‌مرغی کز برای حس وجسم
سر بمرداری فروناری و هستی[5] چون عقاب

گاهم آن گفتی سنائی نیستی گر[6] هستئی
دلت مشغول ثنایستی[7] نه مشغول ثواب

گویم ار تو هم بدین مشغول باشی به بود
زانکه به سازد خرف را گرم دارد[8] از خضاب

تشنه چون قانع بود دیرش بپای آرد بحار[9]
باز چون طالع بود[10] زودش بدست آرد سراب

گاهم این[11] گفتی که‌در‌تو‌هیچ‌حکمت‌نیست‌زانك
چون حکیمانت نبینم ساعتی مست و خراب

گویم[12] او را بل که تامن خربوم با این خرد[13]
خاك بر سرحکمتی را کو نیاید[14] بی شراب

گر تو بشناسی حکیم آن‌مالداری را که او
پاسبان خویش را ندهد همی[15] داروی خواب

پس حکیمی هم ندانم جامه شوئی را که او
روز دی[16] خورشید را ز ابر سیه سازد[17] نقاب

۱- ع: گفته‌که ۲- ع: باهمه خاشاکها صحبت نداری ۳ - درهوا ٤ - پس‌چوما
۵- بزشتی-پیری ٦- ار ۷-ع: مشغولی‌نبایستی ۸-زانکه مه‌داردخرد را گرم‌سازد-
گرم‌دار و ۹- بهار ۱۰- شود ۱۱- واندگر ۱۲- ع: گفتم ۱۳- بربی‌خرد ١٤- گر
برآید - گر براند -کوبرنیاید ۱۵ - غ: ندهی همی ١٦ - ع: روزبی ۱۷ -ع:
بندد - برکش

نظم من زین یافه گویان تا کنون افسرده بود
وین[1] عجب نبود که از سردی فسرده گردد آب
ور کنون از رأی تو بگشاد[2] هم نبود عجب
زانکه چون آتش کلیدآب بسته است[3] آفتاب
مدح گفتن جز ترا از چون منی باشد خطا
مکرمت کردن ترا بامادحت باشد صواب

زین پس اکنون در نهاد کهتری[4] و مهمتری
در ثنا و در عطا از تو صِلات ازمن[5] صَلات

ای بتو روشن دو موضع هم سرای وهم سریر
وی بتو جامع دوجامع هم صغیر وهم کبیر
عزم را سلطان نهادی حزم را شیطان[6] فریب
حلم را خاکی مزاجی علم را پاکی پذیر
قابل مدحی نداری چون خط اوّل همال
قابل مدحم ندارم چون دم آخر نظیر
نه زبد شعری بهر صدری ندارم اختلاط
لیك بی‌معنی همی در پیش هرخر[7] خیرخیر
از برای پارهٔ نان برد نتوان آبروی
وزبرای جرعهٔ می رفت نتوان درسعیر
عقل آزادم بنگذارد همی چون[8] دیگران
ازپی نانی بدست فاسقی باشم اسیر

۱ـ ع: پس ۲ـ ع:ورکنون بگشاد ازفرتو ۳ـ گشته‌است ٤ـ ع: روز وشب‌درکهتری
۵ ـ ع: ازمن‌صلت ازتو ٦ ـ ع: حزم راسلطان ۷ـع : هرنحر ۸ـع: که هم چون ـ
که تا چون

حرص گوید چون نگردی گردخمرو زمرو قمر
عقل گوید رو بخوان[۱] «قل فیهما اثم کبیر»

اهل دنیا بیشتر همچون کمانند از کژی[۲]
به نپنداد ندم ار من راست باشم همچو تیر

چون کریمان یکدرم ندهندم از روی کرم
تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر

سرمهٔ بخشش چه‌سود آنرا که دیدهٔ مدح گوی[۳]
کرده باشد انتظار[۴] وعدهٔ صلت[۵] ضریر

تا ابد هرگز نگشتی محترق از آفتاب
گر عطارد یك نفس در صدر تو بودی دبیر

ای بلند اصلی که کم زاداست چون‌تو خاك[۶] پست
وی جوانبختی[۷] که کم‌دیده‌است چون‌تو چرخ پیر

روی زی صدرت نهادم با دلی امیدوار
پشت چفته[۸] چون کمان از بیم تیر زمهریر

چون ترا کردم بدل بردیگران[۹] نعم البدل
ور بدیشان[۱۰] باز گردم ز ابلهی بئس المصیر

حاجت‌ازتوخواست بایدمن‌چه‌خواهم[۱۱] ازخسان
دُر ز دریا جست باید من چه جویم[۱۲] از غدیر

ازغرورهرسراب‌اکنون‌برستم چون‌تراست[۱۳]
قلزم وسیحون وجیحون دجله و نیل وفرات

۱- ع: بازگوید عقل‌ما ۲- ع: ازکچی ۳- ع: آنکه‌که دیدهٔ مدح‌کور ۴- ع: تشنه باشدزانتظار ۵- ع: بخشش ۶- ع: چرخ ۷- ع: وی جوانمردی ۸- ع: پشت‌کرده ۹- بر دیگر این ۱۰- وربدین‌سان ۱۱- جویم ۱۲- چه خواهم ۱۳- نجستم چون ترا

تا همی زاید ازل زو[1] قسم سرّت سور باد
تا همی پاید[2] ابد زو[3] قسم عمرت نور[4] باد

سیرتت[5] را چون بقای بارنامه صورتست
سیرتت[6] را زندگی چون بارنامهٔ صوربادُ

آبدستت در دماغ یافه[7] گویان مشك گشت[8]
خاکپایت در مزاج کافران کافور باد

خانه[9] حاسد. چو قلب نامت و نام پدرت[10]
زیرو بالا باد و در نام محن[11] محصور باد

در دوام بی‌نیازی بر مثال عقل و نفس[12]
چشمت[13] از آرامش و جانت ز جنبش دور باد

آنکه آخرتر ز انواع تو با توقیع[14] باد
وانکه سابق تر بابداع تو با منشور باد

نز برای آنکه تو در بند شعر و شاعری[15]
از پی[16] تشریف شاعر[17] سعی تو مشکور باد

ای سرور میوهٔ دلهای اهل روزگار
طبع من از خلقت چون جان تو مسرورباد

نقش لفظ جانفزایت گوشوار روح باد[18]
گرد صحن حلقه جایت توتیای حور باد

تا بروز عدل دارالحکمة از تأثیر[19] عدل
همچو دارالملك انصاف عمر معمور باد

---

۱ - ع: رو ۲ - تابد ۳ - ع: ازل‌زو ٤ - گردعمرت‌سور ٥ - ع: شربتت ٦ - ع: صورتت ۷ - ع: یاوه ۸ - ع: باد ۹ - ع: حلقه ۱۰ - بدست ۱۱ - ع: زیرتربادودرو بام‌خرد ۱۲ - ع: بودوام بی‌نیازی برمثال‌حس وعقل ۱۳ - جسمت ۱٤ - ع: با توفیق ۱٥ - ع: شکرشاکری ۱٦ - گردهی - کردئی ۱۷ - ع: شاکر ۱۸ - ع: حور باد ۱۹ - داردحکمت ازتأثیر - ع: دارالملکت ازانصافو

مجلس حکمت ز ناپاکان[۱] عالم پاکباد
منبر علمت ز مهجوران دین مهجور باد

هر که از دل برسریر حکم تو بوسه دهد
تا ابد چون جان ز ایمان مومن مسرور باد[۲]

گرچه نزد[۳] دوستان نامت محمد به[٤] ولیك
بر عدو نام تو چون نام پدر منصور باد

عزمت از نفس ارادی سال و مه مختار باد
حزمت از روح طبیعی روز وشب[۵] مجبور[٦] باد

هفت آبا بهر تأیید تو باچار[۷] امّهات
همچنان کت بود وهست از بعداین مأمور[۸] باد

همچو خاك وباد و آب و آتشت در هر صفت
عمر باد و امر باد و لطف باد و نور باد

تا بدانروزی که باشی قاضی حسن‌القضا[۹]
درجهان‌دین توباشی[۱۰] مفتی واقضی‌القضاة

ای محمد نام و احمد خلق ومحمودی شیم
محمدت را همچنان چون ملك را تیغ و قلم[۱۱]

بذل بی‌دستت، نباشد[۱۲] همچو دانش‌بیخرد[۱۳]
مال باجودت[۱٤] نماند همچو شادی‌با ستم[۱۵]

۱ـ بی‌باکان ۲ـ این‌بیت‌در بیشتر نسخ نیست و قافیهٔ آن مکرراست ۳ـ ع: نام ٤ـ بد ۵ـع: ازراه طبیعی‌سال‌ومه ٦ـمنصور ۷ـ ع: بی‌چار ۸ـ معمور ـ ازاین مأمور ۹ ـ حق‌پادشاه ۱۰ ـ بادی ۱۱ ـ این‌بندازاین ترکیب‌بند در بعضی ازنسخه های خطی‌جداگانه بصورت قصیده‌ای درمدح محمدبن منصورسرخسی ودربعض دیگر درستایش سرهنگ‌محمد خطیبی‌آمده، ودربعضی ازنسخ‌هم دردوجاهم ضمن‌ترکیب‌بند وهم بصورت قصیدهٔ جداگانه ذکرشده‌است ۱۲ـ ع : نیاید ۱۳ـ ع: دانش بی‌عمل ـ بی‌دانش‌خرد ۱٤ ـ بی‌جودت ۱۵ ـ شادی راستم

روح را از رنجهای دل تهی کردی کنار
آز را از گنجهای جود[1] پر کردی شکم

گرهمی یکچند بی‌کام تو گردد دور چرخ
تا نباشی همچو ابر ای[2] نایب دریا دژم

در وجود غم چنین بد دل چرا باشی ازآنك[3]
کار اقبال تو میسازند در پردهٔ عدم

می‌کند از خانهٔ[4] فضل الهی بهر تو
تختهٔ تقدیر[5] ایزد را ز تأییدت رقم

منگر این حال[6] غم و اندیشه کز روی خرد
شادی صد ساله زاید مادر یکروزه غم

باش تا سر بر زند خورشید اقبالت ز چرخ
تا جهانی را ببینی پیش خود چون من خرم[7]

تا ببینی دشمنانت را بطوع[8] و اختیار
پیش روی چون مهت چون چرخ داده پشت‌خم

باش تا دریای جودت در فشاند[9] تا شود
صد هزاران شاعر از جود تو چون من محتشم

ای دو گوشت بر صحیفهٔ فضل فهرست خرد[10]
وی دو دستت در کتاب جود سر باب[11] کرم

با چنین فضلی که[12] کردم قصد درگاهت زبیم
خشك شد خون در تن امید چون شاخ بقم

---

۱ ـ ع : خویش ۲ـ م، ع : ابری ۳ـ م: جرا باشی بدانك ـ چه باشی بهرآنك ٤ـ ع: ازجامه ٥ـ ع : اقبال ٦ـ م : بنگراین حالی ۷ـ م : رحم ـ ع : خدم ـ همچون رقم ۸ـ ع : بطبع ۹ـ دربان جودت برفشاند ۱۰ ـ دورست خرد ـ ع: وفهرست خرد ۱۱ـ ع: برمایه ـ سردست ۱۲ـ ع: چو

آمدم سوی تو تا از بهر وعدهٔ بخششت
از عرقهای خجلت عرقها را داده نم
چون علم کی بودمی پیشت چنین لیك از سخا
هم تو کردی بنده را اندر[1] چنان مجلس علم
حلقه شد برمن جهان چون عقد[2] سیصد درامید
تا درین سی روز دارم طمع آن سیصد درم
ریش در وعده مجنبان[3] از سر حرّی، بگوی[4]
از پی دوری[5] ره را زود یا لا یا نعم
تا بود مر بدسگالان را بطاعتها[6] خلل
تا بود مر نیکمردان را بزلّتها[7] ندم
تا در آب و خاك وباد و آتش از بهر صلاح
گرمی و خشکی و سردی و تری باشد بهم
درهنرمندی[8]چو سرو اندرچمن گاه نشاط
گاه ازنزهت[9] ببال و گاه ازشادی[10] بچم

ستایش و نیایش خواجه ایرانشاه

گرچه شاخ میوه دار آرایش بستان شود[11]
هم دی[12] اصل چشمزخم ملك تابستان‌شود[13]
از کمال هیچ چیزی نیست شادی عقل را[14]
زانکه کامل بهر آن شد بدر[15] تا نقصان شود

۱- م، ع: خویشتن‌رادر ۲- چون‌طمع ۳- م ،ع: بیش‌دروعده مرنجان ٤- ع: ازسر حیزی مکن ۵- ازبردوری ٦- ع: تابود مرسالکان را ازبضاعتها ۷- ع: ززلتها - زدولتها ۸- ع. درهنر سروی ۹- ع: درنزهت ۱۰- ع : درشادی ۱۱- ع: بود ۱۲- همِوی ۱۳- در نسخهٔ ع تمام ردیفها بجای شود «بود» است ۱٤ - خلق‌را ۱۵ - چیز

شاخها از میوها گر گشت چون بی‌زه کمان [1]
غم‌مخور ماهی [2] دگر چون تیر بی‌پیکان شود
چون‌چنان‌شد [3] برفلك خورشید کز نیروی فعل [4]
بیم آن باشد که شیر و خوشه [5] زو بریان شود
دل زنور نار او آن وقت بگسل [6] بهر آنك
سخته بخشد [7] نارو نور آنگه که در میزان شود
دشتها عریان همی گردند ز اسباب [8] بهشت
تا همی شمع روان زی خوشهٔ گردان شود
گر بسوی خوشه آدم‌وار [9] خورشید [10] آمده است
از چه معنی شاخ چون آدم همی عریان شود
تا بسامان بود بستان شاخ در وی ننگریست
چون همی هنگام آن آمد که بی‌سامان شود
از برای آنکه تا پرده‌اش ندرد [11] باد مهر
هر زمان بر صحن او از شاخ زر باران [12] شود
شاخ پنداری بدان ریزد همی بی طمع زر
تا چو ایران شه مگر آرایش دیوان [13] شود

تادرایران‌خواجه باید خواجه‌ایرانشاه‌باد
حکم‌اوچون آسمان‌براهل ایران [14] شاه‌باد

گاه آن آمد که باد مهرگان لشکر کشد
دست او پیراهن اشجار [15] از سر بر کشد

۱- ع: شاخ را دیدی‌که گشت ازمیوه‌چون بی‌زه‌کمان - چونوباوگان ۲- زانکه دوهفته -ع: زانکه‌درماهی ۳- همچنان‌شد ٤ - اصل- م: عقل - فضل ٥- شیر بیشه ٦-ع: دل‌زنار ونوراوآنگاه‌بگسل ۷-ع. سخت‌باشد-سخته‌باشد -م: پخته‌باشد ۸-ع: شاخها عریان‌همی‌گردد ز انوار ۹- م - گرسوی‌خوشه چوآدم‌قرص ۱۰- ع: عریان ۱۱- م: بدرد ۱۲- ع: مردمان‌را شاخ‌اوازصحن‌زرافشان -درتازان ۱۳- م: بستان-ع: ایران ۱٤- م،ع: حکم‌اوبرآسمان‌چون‌اهل‌ایران (م: دیوان) ۱٥- دست‌را پیراهن‌اسلام -ع: دست او پیراهن نوروز - دهررا‌پیراهن اشجار .

باغها را داغهای[1] عبریان[2] بر بر زند
شاخها را چادر نسطوریان بر[3] سر کشید

زانکه سیسنبر چونمام‌است ونرگس‌شوخ چشم[4]
هر دو بدخو را[5] همی در زرّ و در زیور کشد

افسر زرّین همی بر تارك نرگس نهد
گوشوار زمردین در گوش سیسنبر کشد

باز[7] نیلوفر که زاهد روی و صوفی کسوتست
چون دل او سوی شاه و شمع هفت[7] اختر کشد

از پی آن تا ببیند چهرهٔ شاهد درو[8]
چادر سیماب گون در روی نیلوفر کشد

سخت نیك آمد[9] که پیش از کینه‌توزی بادمهر[10]
گل بسان خار[11] پشت از بیم روی اندر کشد

سوی میزان شد برای[12] سختن[13] زر آفتاب
زانکه روی دشت را گردون بمیزان در[14] کشد

با فراوان سیم و زر[15] خورشید هنگام سخا
یا بدلوی سیم بخشد یا بمیزان زر[16] کشد

خواجه را بین[17] کز کمال رادمردی زرّ و سیم[18]
نه بپیماید به کیل و نز ترازو بر کشد

از برای بخشش آموزی چو اقبال و خرد
آفتاب از اوج خود شاگرد ایندرگاه باد

١- ع: دشتهارا داغهای -م: باغها درباغهاء ٢- میزبان ٣- مسطوریان‌در ٤- م: همی‌بر تارك نرگس نهد ٥-غ: مرد بدخورا ٦- تاز ٧- خون‌دل‌سوسن‌بسوی‌شاه‌هفت ٨-زدور ٩- ع: آرد ١٠- سخت‌ننگ آرد که نقش‌از کینه‌بردی‌بادمهر-ع: ازکینه توزی ماه و مهر ١١- ع: گل‌همی‌چون‌خار ١٢- م، ع: رفت‌بهر ١٣- م: سختنش ١٤- م: باغ راگردون همی پر زر - ع: گردون همی‌درزر ١٥-ع: ازبرای‌سیم‌وزر ١٦-در ١٧- ع، باید ١٨- ع: سیم‌وزر

آنکه تا چون دست موسی طبع را پر نور کرد
ملك ایران را چو هنگام تجلی طور کرد

یکجهان ایدر بسان جذر کر[1] بودند و کور[2]
چشمشانرا[3] خاطرش چون ذات‌جان پرنور کرد

جود کاندر طبع چون خورشید او مختار بود[4]
از دوام عادتش چون آسمان[5] مجبور کرد

گرچه ناممکن بود لیکن بخاطر در حساب
نیمهٔ پنجش صحیح و بیست را مکسور کرد[6]

عین جوهر[7] را ندید انـدر جهان یك فلسفی
وهمش از روی گهر پردهٔ عرض را[8] دور کرد

در هوای ربع مسکون شیمت[9] انصاف او
باز را هنگام کوشش دایهٔ[10] عصفور کرد

همچو پردهٔ عالم علوی بر آسود از فساد[11]
عالمی کانرا سخا و جود او[12] معمور کرد

دلبران را مهر او از دلستانی توبه داد
جان‌بران‌را[13] کین او از جان‌بری معذور کرد

هر که بر فتراك امرش یکزمان خود را ببست[14]
خویشتن‌را در دو گیتی چون‌خرد[15] مشهور کرد

۱- ع: گرچه کر ۲- م: یکجهان‌خلقان اگربودند همچون نقش‌کور ۳- ع: جسم‌ودلشان ٤- م: چون‌کند درطبع اوخورشیدوار ازروی‌اصل- جودکاندرطبع‌اومختار بودازروی‌اصل ٥- م. چون‌طبعها ٦- ع: نیم‌پنج‌اوصحیح‌وهفت‌را مجذور کـرد - م: نیمه‌پنج اوصحیح‌هفت‌را مکسورکرد ۷- ع: گوهر ۸- م: عرض پردهٔ گهر را - ع: خرد پردهٔ عرض‌را ۹- ع: شمهٔ- همت ۱۰- م: زاغ را درآشیان‌همخانهٔ ۱۱- ع: بیاسوداز فساد - زسودای‌فساد ۱۲- صلاح وجوداو -ع: سخاورای تو ۱۳- جانستان‌را ۱٤- ع: خویشتن یکدم ببست ۱٥- ع: چون خرد اندر جهان

شاعران گنجور مدحش دست رادش [1] گنج او
گنج خود را پای رنج طبع [2] هر گنجور کرد
پس چو چونین است بهر نام نیکش خلق را
مدح او چون مدح روح [3] وعقل درافواه باد
میل را بر تخته چون گاه رقم گردان کند
تیر گردون را بصنعت عاجز و حیران کند
از تجسّم گر بپرسد [4] خصمش اندر ساعتی
طول وعرض سمك آن ازنقطه‌ای [5] برهان کند
جذر و کعبی را که نگشاد ایج کس [6] ازبستگی
حل کند در یکزمان گر طبع او [7] جولان کند
گرچه دشوار است برهان کردن هیئت ولیك [8]
هیئت چرخ ار مثلث افتدی [9] آسان کند
مشکل صد کسر را در یك مجنّس حل کند [10]
مرتبهٔ یعطی ولا در یك نظر یکسان [11] کند
لیك باچندین کفایت هم درآخر عاجز است [12]
در حساب [13] آنکه روزی با کسی احسان کند
ویحك اورا برعطای خویش چندین عشق چیست [14]
کو بدین برهان [15] چنوئی را همی حیران [16] کند

۱- م : گنجور ومدحش دست‌ومالش- گنجور مدح و دست مالش ۲- ع: پای مرد طبع - پای‌رنج دست ۳- م: روی ٤- از مجسم گربپرسد - ارنترسد ٥- م:وسمك از آن یك نکتهٔ -ع: وسمت آن‌ازنقطیان ٦. م:جذروربعی‌را که نگشایدکسی ۷- ع: شود در یکزمان چون طبع‌او -حل‌کند درطبع او چون‌یکزمان ۸- م: بنیادلیك ۹- هیئت چرخ‌ثلاث اقطارسخت ۱۰- مشکل‌صدکس‌بروزمجلس‌اوحل‌شود - مشکل‌صدکسر و آن‌در مجلس خودحل‌کند -ع: مشکل صدکسر را دریك‌سگالش‌حل کند ۱۱- سرصد یعصی ولا دریك نفس یکسان -آسان ۱۲- ع:واجب‌است ۱۳- ع: درشمار ١٤- م: لیکن‌اورا باسخای خویش‌چندان آز وحرص ١٥ -بهتان ١٦- م،ع: نادان

غفلتی دارد بگاه لقمه دادن [۱] چون کرام [۲]

گرچه طبعش گاه حکمت نسبت از لقمان کند

همّتش را نقطهٔ و همی اگر صورت کند [۳]

قطری از گردون بزیر ناخنی پنهان کند

عقل وجان در [٤] روز و شب درتحت فرمان ویند

پس عجب نبود که چاکر خواجه [۵] را فرمان کند

هر که خاك درگهش را گاه سازد هفته‌ای

همچو کیوان آسمان هفتمینش گاه باد

دوستانش در فنای دهر دورند از فنا [٦]

دشمنانش در رجای خوف پا کند از رجا [۷]

گرچه اصل کیمیا ترکیب خاص آمد ولیك [۸]

هر که او را بود مفرد یافت [۹] اصل کیمیا

هرکجا تمکینش آمد پشت بنماید زوال

وان کجا [۱۰] تحسینش آمد روی بگشاید بقا [۱۱]

علم [۱۲] و اشکال حساب اندر پناه [۱۳] حفظ او [۱٤]

ایمن و روشن بماند [۱۵] از بند نسیان و خطا

درحساب او آن تفحّص [۱٦] کرد کژروی و قوف [۱۷]

نیست با معلوم رایش [۱۸] جمع و تفریق هبا [۱۹]

۱ـ خوردن ۲ـ م: چون طعام ۳ ـ شود ـ کنند ٤ـ گر ۵ـ م،ع: بنده .
٦ـ ع: دوستانش را ذکرچون عمر بینی بی‌فنا ـ م: دوستان‌را مهراوعمری شمردم بی‌فنا ـ دوستانش را ز دوران عمریابند بی‌فنا ۷ـ ع: دشمنانش‌را زانجم‌خوف‌باشدبی‌رجا ـ دشمنان‌را کین‌اوخوفی‌شمردم بی‌رجا ـ دشمنانش‌را زخارصرف تأکیدازرضا ۸ـ ایشانند لیك ـ اشیاءاندلیك ۹ـ معروفات ۱۰ـ ع: هرکجا ۱۱ـ بنماید بقا ـ نگشایدثنا ۱۲ـع: عمل؟ ۱۳ـ م: ازسایه‌گاه ۱٤ـ ع: اوست ۱۵ـ م: نماند ۱٦ـ توقف ۱۷ـع: خرد ۱۸ـ ع: نیست‌بی‌معلوم علمش. م: نیست‌بی‌تعلیم‌حکمش ۱۹ـ وهوا ـ وهبا

از برای بغض لا و مهر یعطی[1] را همی
جذر بستاند برای خانهٔ[2] یعطی[3] زلا

مادر ایّام اگرچه از فنا[4] آبستن است
چرخ بهر عمر او افکانه کرد است از فنا[5]

گاه مردی و سخا یکتن قفای او ندید
خود ندید است[6] آفتاب آسمان را کس[7] قفا

عاقل ازغافل[8] جدا کردن ندانست ایچ کس
تا نیامد در میان کلکش[9] چو خط استوا

گر شمال خشم او بر دایرهٔ گردون زند
پر شکن[10] گردد سپهر آبگون چون[11] بوریا

ور نسیم لطف[12] او بر مرکز خاکی بزد[13]
زیر پای خلق سر گردان شود چون آسیا

از بخار معده بر سر آب نارد چشم آنك[14]
دیده را سازد ز گرد خاکپایش[15] توتیا

چون زکلك وتیغ اوباشد[16] تن‌وجان‌را نظام[17]
روز رزم وبزم دیوان[18] با کفت همراه[19] باد[20]

ایکه از همّت و رأی چرخ اعظم گاه تست
کیمیای خواجگی در بندگی درگاه تست

۱ـ م: بغض لاوبهر لایعطی ـ لفظی ۲ـ م: خیربستاند برای خواری ـ جذربستاند برای‌جامهٔ ۳ـ لفظی ٤ـ ع: اگرچنداز فلك ٥ـ کردش‌ازفنا ـ کردش‌ازصبا ٦ـ چون بدیده است ۷ـ ع: آسمان کس‌را ۸ـ از جاهل ۹ـ ع: کلك‌او ۱۰ـ ع: پرشکر ۱۱ـ آبگون‌را ۱۲ـ فعل ۱۳ـ ع: وزد ۱٤ـ ع: بهرآنك ۱٥ـ ع،م: زخاك هردوپایش ۱٦ـ ع: وی‌باشد ۱۷ـ قوام ۱۸ـ ع: و دیوان ۱۹ـ ع: دلخواه ۲۰ـ ع: تاکهن گرددجهان دردور گردون محیط   با همای بخت‌تو ناهیدومه همراه باد.

آفتاب اندر فلك شاگرد ذهن و رأی تست
مشتری در آرزوی چهرهٔ[1] چون ماه تست

مشتری در طالعت با زهره دایم همبر است[2]
زانکه او در[3] حال سعد وخرّمی همراه تست

هیچ حقی[4] نیست یك مخلوق را در حقّ تو
کانچه داری در دل و جان حکمت[5] الله تست

منت سعیی ندارد بر تو چرخ از بهر آنك
خود قوام چرخ پیر از دولت برناه تست

جاه و مقدار تو در رتبت بدان موضع[6] رسید
کاسمان عقل و جان در تحت قدرو[7] جاه تست

چون توبر صحرای جان ازعلم[8] لشکر گه زدی
عقل کلی خاکروب گرد لشکر گاه تست

روی پاداشن[9] نبیند هرگز از کردار[10] نیك
هرکه روزی یا شبی در بند[11] باد افراه تست

گام در میدان کام خویش زن مردانه وار[12]
خوشخور ومندیش[13] چون اقبال نیکوخواه تست

هرکسی برحسب خودکامی براندانددر[14] جهان
نوبت ایشان گذشتا کنون توران[15] چون گاه تست

همچنین وبعدازین[16] تادرجهان گرددزمان
دولتت را حکم باد وعشرتت را گاه باد

۱- درحسرت رخسار ۲- خ: اند ۳-در هر ٤- ع: نی که خلفی ٥-ع: خلعت ٦- ع: درعالم بدان جائی ۷-کاسمان وعقل وجان درقدر بخت و-در تحت قدرو -ع: وجان اززیر قدرو ۸- ع: ازعشق ۹- پاداشی-پاداشت ۱۰- ازاعمال ۱۱-ع: دربیم ۱۲-ع: خویش نه آزادوار ۱۳- ع: خوش خورو خوش باش ۱٤- ع: کاری براندد ر ۱٥- ع: بران ۱٦- ع: ازبعد آن

بـانفاذ حکم خود چون خامه در عنبر زنی

گـرد تقدیر فـنا صد سـدّ اسکندر زنی

ورنـه‌ای[۱] آزر ز آذر[۲] گل بـر آری[۳] ساعتی

قطـرهٔ آب ار[٤] ز روی لطـف بـر آذر زنی

اختران را نیست آبی با تو کاندر[٥] زیر کی

گر بخواهی خاك در چشم هزار[٦] اختر زنی

چون نفاذ[٧] حکم ایزد روز کوشش مردوار

با طبایع پـایداری بـا کـواکـب سر زنی

بی سخن گردد زبانها در دهنها چون بروز[٨]

آتـش انـدر گـوهـر تیغ زبـان آور زنی

تیرت از جرم[٩] ثریّا رشتهٔ[١٠] گـوهر شود

بر دم گاو سپهر ار تیر ناگه[١١] بر زنی

بردم ماهی بدوزی در زمان شاخ بره

گر سنانی[١٢] روز کین بر چرخ پهناور زنی

صورت اقبال را مانی کـه از نیـروی فعل[١٣]

بر جهانی بر زنی گـر در جهـانی بر زنی

باز در ایوان[١٤] چو گیری کلك زرّین در بنان

نار و نـور وبیم و طمع انـدر دل لشکر زنی

لیك روی عـالم آنگه بر فروزد چون[١٥] نبید

گر همه خودرا بدزدی چنگ در ساغر زنی

۱ـ درمه ۲ـ درمه آذرز آذرـ م: درمه آذار آذر ۳ـ ع: بیاری ٤ـ ع: قطره آبی ٥ـ ع: یابی باتواندر ٦ـ همه ٧ـ ع: قضاء وـشفاء ٨ـ ع: گر بروزـ چون تودر ٩ـ ع: حزم ١٠ م‍ـ رستهٔ ١١ـ ع: گاه سپهر ارتیر ناله ١٢ـ گرسنان در ١٣ـ عقلـ ع: که از تأثیرفعل ١٤ـ ع: دیوان ١٥ـ کز

اندر آن فرخنده مجلس مطربت ناهید چرخ
آفتابت باده جام باده جرم ماه باد

چون بطبع پر دلان افزون بود بر صلح جنگ
چون بنزد بد دلان بهتر بود از نام ننگ[۱]

از قوی دستی اجل گردد امل را پای سست[۲]
وز سکباری[۳] قضا گردد قدر را تیز چنگ

چون ثریا پشت در پشت آورند از روی مهر[٤]
چون دوپیکرروی درروی‌آورند از بهر جنگ

در دو صف آتش ز طبع و آبروی یکدگر[٥]
میبرند از خنجر آتش[٦] مزاج[۷] آب رنگ

گه بهر سر عقل را سایه کندتیغ یمان
گه بهر دل در غم سفته[۸] کند تیر خدنگ

گه بتف[۹] تیغ پر دل سنگ گردد همچو موم
گه زآه‌سردبد دل[۱۰] موم گردد همچو سنگ

بی مزاج گرمی و سردی شود چون باد وخاك
جان بی‌شخص ازشتاب وشخص بیجان ازدرنگ

گر کلنگ آنجا بپرد[۱۱] گردد از سهم و نهیب
گرد سم باد پایان بر هوا دام[۱۲] کلنگ

ناگهان تنها[۱۳] برون تازی[۱٤] چو برچرخ آفتاب
بر فراز کوه رنگی[۱۵] همچو اندر کوه رنگ

۱- م: ازنام وننگ ۲- ع: سست پای ۳- سبکساری-ع:سبکپائی ٤- قهر
۵- ع: ازیکدیگر ٦- ع: آتش‌آهن ۷- مزاجت ۸- بهردل در زغم‌سفته- عمررا خسته
۹- ع: زتف ۱۰- ع: زبادسرد پردل ۱۱- ع: بگردد ۱۲- ع: هوام‌دام ۱۳-م:
ناگهی‌باشد ۱٤- ع: باری ۱۵- م: رنگین.

آن زمانت گر در آن هیئت فلك بیند شود

نجم بر روی فلك چون نقطه برپشت پلنگ

تا کهن گردد ز ماه نو[۱] بقای آدمی

عمر توچون‌ماه نوبالنده ودلخواه[۲] باد

بگذرو[۳] بگذار گیتی را بدین سیرت مدام[٤]

گاه در میدان بتیغ و گاه در مجلس بجام[۵]

تات گاهی چرخ چون ناهید یابد[٦] در طرب

تات گاهی دهر[۷] چون بهرام بیند باحسام[۸]

گه بمیدان زیر رانت[۹] باره‌ای کز گرد نعل

روی خورشید درخشانرا کند بس تیره وام[۱۰]

گه بدیوان همچو تیر اندر بنانت کلك تیز[۱۱]

خامه‌ای کو پخت کاری‌را که ماند از بخت خام

آن ولی را گاه بخشش همچو دولت دستیار

وان عدو را گاه[۱۲] کوشش همچو محنت پایدام

زرد گشت از قوّت اندیشه و نبود عجب

گر کسی ز اندیشهٔ بسیار گردد زرد فام[۱۳]

شخص[۱٤] و فرقش دارد از صفرا و از سودا اثر

زان بود چون هر دو گوهر گاه تند و گاه رام

او میان بربسته وچون اوبپیشت چرخ ودهر[۱۵]

او زبان بگشاده و چون او بمدحت[۱٦] خاص وعام[۱۷]

۱ـ زعمر نوـ رساند بر ۲ـ ع: بالنده وبرناه ـ بالیده وپرماه ۳ـ مگذرو ٤ـ ع: بکام ۵ـ ع: بکام ٦ـ ع: بانگاهی دهرچون ناهیدبینی ـ ناهیدبیند ۷ـ ع: تات وقتی‌چرخ ـ یابد ۸ـ باخیام ۹ـ زینت ۱۰ـ درفشان‌را کند بس‌تیره‌فام ۱۱ـ ع،م: همچوتیر ۱۲ـ ع: وقت ۱۳ـ م: وام ۱٤ـ ع: عرض ۱۵ـ م: چرخ‌پیر ۱٦ـ بپیشت ۱۷ـ این بیت درنسخهٔع نیست

خاصه این بنده کز آب نظم مدحت [1] ناگهان
شد چو دریـای محیط از دُرّ مدحت بانظام [2]

کز سرشت مدحت از قوّت نروید زین سپس
جز حروف مدح تو بر جای هرموی از مسام [3]

چون ترا دیدم نگردم گرد این وآن از آنك
چون بدست آید معانی کس نگردد گرد نام [3]

چون تو دربخشش بهفت اقلیم عالم در کجاست
چون تو ممدوحی سزای معنوی شعرم کدام [3]

جاه‌ومقدار تو از زینت بدان‌موضع رسید
کاسمان عقل‌وجان درتحت چونین‌جاه‌باد

ای از آن کم عمر تر بدگویت [4] از روی نهاد
از چراغ [5] بی حجاب اندر بیـابان روز باد

هر که از اطراف عالم بار کرد امید وار [6]
چون‌بدین‌حضرت‌رسید آن بارخویش [7] اینجا گشاد

در زمان مکرمت چون تو کجا باشد کریم [8]
در جهان مردمی هرگز نباشد چون تو راد

هر چه در گیتی حکیمی بود یك یك سوی تو
آمد و بر خواند شعر وصله بستد رفت شاد

گر سوی‌صدرت چو ایشان آمدم نشگفت از آنك
هم نشیند گه گهی بر آشیـانهٔ باز خاد

مدحتی گفتم ترا چو نانکه کس کس‌را نگفت
خلعتی ده مر مرا چو نانکه کس کس‌را نداد

۱ـ م: که‌ازانعام لطفت ـ کزآب مدح نطقت ۲ـ نی زطبع ناطقهٔ لفظش چنین شد بانظام ـ نظمش چنین باشد نظام ۳ـ این‌سه‌بیت در نسخهٔ ع نیست ٤ـ هست‌کمتر عمر بدگوی تـو ٥ـ ع: کان چراغ ٦ـ م: اومیدوار ٧ـ خود ٨ـ کسی

من ثنا گوی تو ام زیرا نژادم نیست بد
خود نکوگوی تو باشد هر که نبود[۱] بد نژاد

از سبک روحی که هستی دانم[۲] اندیشی بدل
کاین گران قوّاد ناگه[۳] سوی ما چون اوفتاد

این کریمی کی[٤] فرامش گرددم[٥] کز روی لطف
بارها ز ازاد مردی کردی از من بنده یاد

از فعال[٦] شاعران خر تمیز[۷] بی ادب[۸]
وز خصال[۹] خواجگان گاو ریش بد نهاد

دولتی بود از تو کان آزاد و فارغ بودیم
از محالات فلان شاگرد و بهمان اوستاد

خویشتن را در تو مهتر[۱۰] چون بپیوستم ز بیم
رحمتی کن برچو من شاعر که رحمت بر تو باد

در زمان بادش بنیکو سیرتی عمر[۱۱] دراز
درازای عمر تو[۱۲] دست زمان کوتاه باد[۱۳]

از برای خدمتت را صف زده همچون خدم[۱٤]
تیغ داران با و شاح[۱۵] و با کمر همچون قلم

خاصه بهر خلعت ذات[۱٦] ترا بود آنکه زد
علم تقدیر ازل[۱۷] در عالم صورت علم

از برای خدمتت بود آنکه آمد در وجود
از برای رتبتت[۱۸] بود آنکه رفت اندر عدم

---

۱ — ع: خودثنا گوی‌تو باشدهر که نبود ـ خودنکو گوی‌ترا هرگز نبوده ۲ — دایم
۳ — ع: کاین گران جان مرد باری ـ م: کاین گران‌قواد باری ٤ — وین کریمی کر
٥ — کردمت ٦ — ع: خصال ۷ — خرنهاد ۸ ـ ع: بادب ۹ — ع: فعال ۱۰ —
ع: خویش را درپرتو مهتر ۱۱ — ع: عمری ۱۲ — ع: وردرازی‌عمراو ۱۳ —
تا بودپایت براهل‌این جهان کرده دراز دست آفات جهان ازعمر توکوتاه باد
۱٤ — م: عدم ۱۵ — ع،م: تیغداران دوشاخ — بت‌عذاران بادوشاخ ۱٦ — ع: خاص
۱۷ — بقا ۱۸ — ع: زینتت

تختهٔ خاکی بدین گیتی و گردون[1] هندسی
مردمان همچون رقم های کسور اندر[2] قدم

در شگفتی مانده بودم کاین تبه[3] کردن چراست
این رقم های چنین شایسته را از باد دم

تا کنون معلوم من شد حکمت ایزد که بود
از برای چون توجمعی محو این چندین[4] رقم

هر که ناقص بود لابد کرد نامش نقص پاك
چون تو جمعی زنده ماندی[5] تا قیامت لاجرم

آبرا گرچه سوی بالا برد ابر از نشیب[6]
هم سوی دریا گراید از هوا دایم دیم[7]

تا زبانهٔ صبح[8] نارد چشم ها را جز ضیا
تا دهانهٔ[9] شام نارد دید ها را جز ظلم

تا ز آب[10] و باد و خاك و آتش از بهر صلاح
گرمی و خشکی و سردی و تری باشد بهم

صبح احباب ترا هرگز مبادا شامگاه
شام اعدای ترا هرگز مبادا صبحدم

عزّ تو جاوید باد و دولتت پیوسته باد
بخت تو بر تخت عزّ و ناز شاهنشاه باد[11]

---

۱ — م: تختهٔ گردون خاکی بودو این کز — تخته خاکی باشد این گیتی گردون ۲ — رقمهای کسوری در ۳ — درسکونی مانده بودم کاین همه ٤ـ حکمت چندین — ع: نحو این چندین ٥ — ع: کشته ماندی — زنده ماند ٦ — ع: آب ازسوی شیب — م: بر آری از نشیب ۷ — گرایانست دایم آن دیم — گرایانست دایم راو نم — دایم رادیم ۸ — ع: بام ۹ — ع: تاستارهٔ ۱۰ — ع: بادت آب
۱۱ — آن زمینی را که لشکرگاه فضل تو بدوست آسمان از بس شرف خربستهٔ خرگاه باد

از قصیده درحق خواجه امام محمدبن‌محمد گوید از کرانهٔ مصراع اول القاب خیزدواز آخرمصراع دوبیتی وازاول مصراع دگر آخرخطاب[۱]

آتش عشق بتی برد آبروی دین ما
سجدهٔ سودائیان[۲] برداشت[۳] از آئین ما

لن ترانی نقش کرد از نار بر اطراف روی
لا ابالی داغ کرد از کبر بر تمکین ما

شربت عشقش هنی[٤] کرده است برماعیش تلخ[٥]
مایهٔ مهرش عطا داد است[٦] ما را کین[۷] ما

یك جهان شیرین لبند از عشق آن فرهاد او[۸]
او ز ناگه شد ز بخت نیك ما[۹] شیرین ما

خط شبرنگش معطّر کرد مغز عقل را[۱۰]
لعل خوش‌رنگش چو گوهر کردحجله[۱۱] دین‌ما

آن گهرهائی که بروی بست مشاطهٔ مزاج
لؤلؤ لالاست قسم چشم عالم بین ما

لابد این زیبد نثار فرق ما کز راه دین[۱۲]
هم بساعت کرد کفر عاشقان تلقین ما

۱ـ عنوان این‌ترکیب بند در نسخهٔ ع چنین‌است :

« مدح‌الشیخ الامام الرئیس نجم‌الشریعهٔ شرف‌الامهٔ ضیاء الاسلام فخرالسنهٔ شجاع‌الدین نورالهدی ولی‌الدولهٔ تاج‌الفریقین ابوالمفاخر محمدبن محمدبن بن‌علی» وازحروف اول‌مصراع اول‌همین القاب بدست‌آید

۲ـ روحانیان ۳ـ برخاست ٤ـ عشق‌بتی ٥ــ عیش‌او ٦ــ عطارد داشت
۷ـ پاراگین ۸ـ ع: شدند ازعشق اوفرهاد وار ۹. اوزپاکی شد زبخت‌شور ما. هم زناگه شد ... ۱۰ـ ع : خط خوش رویش چو عنبرکرد خانهٔ عقل‌ما ـ زلف خوشبویش چو... ۱۱ـ ع: چو شکرکرد حجرهٔ ۱۲ـ ع: نیاز اوکه بهرعلم را

می در افکند [1] از طریق عاشقی در رطل وجام
کرد گرد پـای مستان جهان بالین ما
آتش می در زد اندر عالم زهد و صلاح
لشکرش را غارتی برساخت [2] زاسب وزین ما
مجلسی برساخت زینسان پس بپیش ننگ ونام [3]
ضرب کرد آخر شعار جنبش و تسکین ما

عشق خوبان اینچنین باشدنه مه داند نه سال
کز کجا عشق آمد آنجانه خرد ماندنه سال

آبروی مـا فراق مـاهروئی یاد کرد
حسن او ما را ز بند عشق خویش آزاد کرد
لعل رخسار از برای آن شدم کز بهر ما [4]
یاد اوبر [5] مسند اقبال ما را یاد کرد
رای هجران از پی آن کرد تا از گفتگوی
وقت ما را چون نهاد حسن خویش آباد کرد
یار [6] کرد از ناز عین [7] عشق را با غین غم
تا بدین [8] یك مصلحت کو دید ما را شاد کرد
سنگ بر قندیل مـا زد تـا بهنگام صلاح
جان ما را از خرد عریان مادر زاد [9] کرد
نعمتی بود آنکه ما را دوست ناگه زین بلا [10]
در جهان روز کوری حجره‌ای [11] بنیاد کرد

۱ـ ع: می‌درافکن ۲ـ ع: لشکری سربرزد اندر ۳ـ ع: زین سان پیش اوبی ننگ ونام ٤ـ ع: ازپی اینیم کز بهربلا ـ ازپی دیدیدیم کز بهربلا ٥ـ یاد ابرو ٦ـ یاد ۷ـ ع: ادغام ۸ـ تابدل ۹ ـ ع : عریان و مادرزاد ۱۰ـ ز ابتلا ـ از بلا ۱۱ـ سخره‌ای

جوهر خودکامگی زین گونه از ما[1] یافت کام

دولت بی دولتی زین گونه با ما داد[2] کرد

مهرش اندر شهر ما را پاکبازی چست کرد[3]

عشقش اندر دهر ما را جان فروشی راد کرد

این نه بس ما را زعشقش کز پی یك حق شناس

لحن او در بلخ ما را شاعری استاد کرد

لفظ بر ما خلعتی بخشید[4] بهر چاکری

یادگار عمر خواجه بصره و بغداد کرد

آفتاب شرق و غرب آنسرور نیکو نهاد[5]

کز جمال روی خوب او بود مه را جمال[6]

شمسهٔ دنیا و شمس دین ز تأثیرش[7] منیر

آنکه چون شمسش نیابی در همه عالم نظیر

روی او دل را چنان چون پیر را در دست قوت[8]

لفظ او دل را[9] چنان چون طفل را در کام شیر

یمن[10] او خواهد ز ایزد مرغ از آن سازد نوا

مدح او راند بکاغذ کلك از آن دارد صریر

عون او عیش پسر را[11] چون روان دارد هنی[12]

وعظ او جان پدر را[13] چون خرد دارد خطیر

تیغ خشمش چون بزخم آید[14] جهان گردد[15] جدید[16]

لطف حلمش چون بکار آید حجر گردد حریر[17]

---

۱ — مارا ۲ـ ما را داد ـ ازماداد ۳— پاکبازی شهرما را شب نمود
۴ـلفظ مارا خلعتی پوشید ۵— ع: آنخسرو نیکوسیر ۶— ع. خوبش ماه را نبود جمال ۷— ع : زتأییدش ۸— روی او دردل چنان چون خلق را دردست قوت، در پشت قوت ۹ — ع : لطف او جانرا ۱۰— عز ۱۱— پدر را ۱۲ — از آن دارد سنی ـ ع : زان همی دارد هنی ۱۳— وهم اوجاه پدررا ـ م ـ وعظ او جان جهان را ۱۴ — بزخم آمد ۱۵ — گیرد ۱۶— غمان ـ حدید ۱۷ — م — لفظ حلمش چون بکار آمد حجر گرد حجیر ـ ع : لفظ حفظش چون بکام .. حریر

شاد گشت از مهر او [1] زان بینی آب اندر بحار [2]
یار شد با کین او زان یابی [3] آتش در اثیر

رای را در [4] وقت کوشش چشم بخشد شاخ شاخ
مال را در وقت [5] بخشش دل چشاند [6] خیر خیر

فاضلان را از عطا عمر کهنشان [7] کرد نو
حاسدان را از عنا عمر جوانشان [8] کرد پیر

الف [9] دارد جان بدوزان ذات [10] جان دارد [11] قرار
مهر دارد دل بروزان چشم دل [12] باشد قریر

لاف ما از چاکریش این بس که اندر [13] هیچ وقت
دشمنش را کس [14] علی [15] هرگز نخواندی [16] صفیر

نیک وقت از نام او شد صبح وشام وروز وشب
نیک بخت از عمر او [17] شد حین و وقت و ماه و سال [18]

یاد او از عمر شیرین تر [19] کند ایّام را
بخت او ز آغاز او خالی کند فرجام را

مهتر راه شریعت اوست کاکنون چون سراج [20]
نور او روشن همی دارد ره همنام [21] را

۱ـ ع: بهراو ۲ـ م- بخار ۳ـ بینی ٤ـ یاراودر ۵ـ مالرا ازراه- ع: مالراوروقت ٦ـ م .ماهرا درجاه اوبخشش چشاند ۷ـ ع: عزکهنشان- عزبقاشان ۸ـ بخت جوانرا ـ ع : بخت جوانشان ۹ـم : مهر ۱۰ـ جان وزان ذات- بدوزان دست ۱۱ـ م . آمد ۱۲ـ م: چشم ودل ۱۳ـ م : ازمهتریش آن بود کاندر ۱٤ـکن ۱۵ـ عنی ۱٦ـ نخواهندی ـع : نخواند جز ۱۷ ـ ع : ازوقت او ۱۸ـ در بعضی نسخ خطی بیت زیر بجای بیت بالا است .

زانکه بر چرخ چهارم بهر خدمت آفتاب پیش روی همچو بدرش پشت خم دارد هلال

۱۹ـ م: درعمر سپری کی ـ ع : درعمر اوشیرین ۲۰ ـ چراغ- ع: مزاج؟ ۲۱ـ ع : همیشه نام

تیغ خشمش تا بخون لعل دشمن یافت راه

مایهٔ خونی[1] نماند اندر جگر ضرغام[2] را

ضبط کرد احکام دین چندانکه زو[3] تا روز حشر

حاصل آمد بابقای او بقا احکام را

یك خصال از وی بغزنین عقل[4] برمن یاد کرد[5]

من چنان[6] گشتم که در من ره نماند آرام را

آمدم زآن بیش دیدم خُلق و رفق و حلم او[7]

دولتی مردم اگر یابم[8] ز جودش کام را

لاله یاقوتین بر آرد فرّ او بر طرف که[9]

ناگه او که را نماید لعل گوهر فام[10] را

سایهٔ او روز کوشش خاره گرداند چو موم

همّت او روز بخشش صبح[11] بخشد شام را

لاف و عزّ و[12] چاکری او میزنند هرجا جهان

اینت اقبال تمام از چاکریش ایّام را

مایهٔ فضلش بدست آورد تیر چرخ را

رایت رأیش شکست آرد[13] کمان سام را

زآنکه برچرخ چهارم بهر خدمت آفتاب

پیش روی همچو بدرش پشت خم آمد[14] هلال

فرّ او گاه وزیدن گر بسنگ آرد نسیم

یك سخندان از یکی[15] معطی نه زر باید نه سیم

۱- م : خوییی ۲- جزعام ۳- ع : چندان کزو ٤-م : فهم - وهم ٥- من بر باد داد ٦- آنچنان ۷- ع، م. آمدم زان پیش دیدم خلق و خلق و رفق او ۸- ع: دولت و کارست اگریابم. دولت کامم اگر یابم - دولت کامست اگر دانم ۹- وماندهم بطرف کوهسار - ع : یاقوتی برآرد فراو برطرف کوه ۱۰- تاکه او که را نماید چهرهٔ گلفام ۱۱- ع : وقت بخشش صید ۱۲- ع: لاف بازار. لاف وحر ۱۳- ع: رایش به پشت آرد - زادش بشست آرد ۱٤- ع: خم دارد ۱۵ - یك سخندان را زیك

خیر ازو زینت همی سازد چو اجسام[1] از لباس
فضل از او قوّت همی گیرد چو ارواح از نسیم

روی او درچشم ما همچون بدور اندر صدور[2]
یاد او در شعر ما همچون کلیم اندر گلیم

آب حلمش در[3] گران رفتن بگرید بر فرات
آتش خشمش ز کم[4] سوزی بخندد بر جحیم

لعنت دین است گوش بدسکالش را نصیب
لعبت چین است چشم نیکخواهش را ندیم

سیم بخشد شاعران را همتش بی گفتگوی[5]
دوست دارد زایران‌را[6] سیرتش بی ترس و بیم

نور داد از[7] جود او تا عکس بر گیتی فکند
جورچون‌دین‌شدغریب[8] وبخل‌چون درشد[9] یتیم

تافته هرگز نبینی میم و را و دال را
یکزمان در چاکریش از بهر دال ورا[10] ومیم

شایداربر جان[11] اولرزان شودهر[12]شیخ وشاب[13]
کاسمان هرگز نیارد[14] برزمین چون او کریم

چون دلش را درسلامت دین ز دلها یافت پیش[15]
نیز یکدل را نخواهد جز دل مارا سلیم[16]

آنچنان‌دل‌دارداندر بر که‌نبودهر گزش[17]
نه بکسب مال میل ونه بکار[18] دین ملال

۱ـ اجرام ۲ــ م: درواندرصدف ۳ـ نظمش‌بر ۴ـ بکم ۵ـ ع: بی گفت وگوی ۶ـ عاشقان‌را ۷ ـ ع: دارد ۸ـع: عزیر ۹ـم: درون ۱۰ـ ع: ری ۱۱ـ حال ۱۲ـ اوگردند لرزان ۱۳ ـ ع ، م : شود شیخ وشباب ۱٤ ـ ع: نزاید ۱۵ ـ ع، م: چون دلش‌را دین‌زدلها درسلامت یافت بیش ۱٦ـ م نیزیك دل‌را بخواند جزبر کژدم سلیم. چون‌دل‌اورا سلیم ۱۷ـ ع: دارد او درزیرکی‌خودرا کزآن. اندرتن‌که نبود. هرگزش ۱۸ـزکار

أی همیشه بوده راه دین احمد را قوام
همچنان چون پیش ازین ملك ملكشه را نظام

عفو تو خط در کشد[۱] هرجا که بیند یك خطا
اسم[۲] تو گردن نهد آنجا که بیند یك تمام

آسیای فتنه فرق دشمنت را[۳] کرد آس
روزگار پخته کار حاسدت‌را کرد خام

لوح قسمت را ز نقش سیرتت بفزود جاه
ابر طوفان را ز بذل وافرت کم گشت کام

دوستان خاص ما را از تو هست اسباب قوت[٤]
عامیان شهر ما را از تو هست انعام عام

یافه گویان‌را ز راه لطف بدهی[۵] آب و نان
مهر جویان‌را ز روی جود[٦] سازی کار و کام

جود[۷] چون دست[۸] تو بیند پوشد[۹] از حیرت[۱۰] لباس
یمن چون پای تو گیرد یابد از دولت مقام

نکتهٔ یك دانشت را مشتری سازد کلاه
وعدهٔ یك بخششت را آسمان باشد غلام[۱۱]

وقت بار اصفیا رضوان که پیش آید ترا[۱۲]
لطفش این باشد که پیش آ ای امام بن امام

رو که چرخ پیر نیز[۱۳] از بهر نفع عام وخاص
یك جوان هرگز چتو بیرون نیارد[۱٤] و السلام

---

۱ ـ ع: برکشد ۲ ـ رسم ـ خشم ۳ ـ دشمنانت ٤ ـ وقوت ـ ع: ماراهست ازفیض‌تو قوت ۵ ـ ع: سازی ٦ ـ ع: زعشق‌روح ۷ـ ع: نور ـ یسر ۸ ـ ع: روی ۹ـ سازد ۱۰ ـ ع: غیرت ۱۱ـ ظلام ۱۲ ـ ع: آردترا ۱۳ـ تیزرو ۱٤ ـ ع: نیارد چون توبیرون

در دها و در سخا و در حیا و در وفا [۱]

درجمال ودر کمال ودرمقال ودرخصال

ای چو گل درباغ دین‌خشبوی ونورانی [۲] جمال

لفظ توچون حاسدت بشنید شد چون لاله لال

لشکر خلق تو تا آورد سوی خلق [۳] رخ

یمن در نام [٤] صبا شد یسر در اسم شمال

همّتت را در نیابد [٥] گر فلك گردد بساط [٦]

فکرتت را بر نتابد [۷] گر جهان گیرد [۸] سؤال

دیر پاید زایران را با نوالت [۹] کار و بار

یافه باشد شاعران را بی قبولت قیل و قال [۱۰]

تا ذ کاء [۱۱] سیرتت فارغ شد از محو صفات [۱۲]

آفتاب دولتت بیرون شد از خط زوال

وز جمال نام تو [۱۳] نشگفت اگر از مهر باز [۱٤]

سیم بد زرّین شود از میم وحاء و میم و دال

لعنتت [۱٥] بردشمنان چون وام [۱٦] باشد بر گدا

همّتت بر حاسدان چون سنگ باشد بر سفال

یافتی علمی چو نفس [۱۷] ذات کلی بیکران

اینت علمی بی نهایت و اینت فضلی باکمال

از تو بگریزد خطا چونانکه درویش [۱۸] از نیاز

در تو آویزد عطا چونانکه عاشق در [۱۹] وصال

۱- در وقارو درحیا ودردها ودرسخا ۲- بانور ۳- ع: ترا تاسوی‌خلقان‌داد - که سوی خلقان راز ٤ -اسم ٥- برنتابد ٦- ع: گرخرد سازدبساط ۷- درنیابد ۸- ع: گردد ۹- دیرماند باخصالت زایران‌را ۱۰ - یافه باشد بی‌قبولت شاعران راکار قال ۱۱- یادگار - تازکار ۱۲- ع :صفات - زکاة ۱۳ - ازخیال جود تو ۱٤ - یار - ع: باد ۱٥- ع: لعنتش ۱٦ - فام ۱۷- ع ، چو جزو نفس ۱۸- انسان ۱۹ - بر

لعل رخسار از پی آنی که [1] آب روی تو

گوهرت را از سواد سودشست و میل مال [2]

لاجرم هر جا که دست زرفشانت روی [3] داد

بخل بربندد نقاب وحرص بگشاید جمال

دل نگیرد بوی ایمان تا نباشد آن تو

لب نیابد بوی [4] جنّت تا نیابد [5] خوان تو

وقتها آنروز خوش گردد که بخرامی بدرس

یك جهان در گیرد از یك لفظ [6] در باران تو

لون دشمن همچو زر گردد بغزنین چون بیلغ

لؤلؤ شکّر نثار جان کند مرجان تو

تیرگی هرگز نبیند چشمش [7] ازگرد فنا [8]

آنکه [9] روشن دیده گشت از گرد شادروان تو

یافه [10] از کین تو ماند جسم چرخ وجرم ماه [11]

روشن ازمهر توماند [12] جسم ماچون جان [13] تو

نجم دینی لیکن از مهر [14] تو برچهارم سپهر

مهر چون ماه نو است از غیرت دربان تو

تا قیامت ماند باقی زانکه اندر مدحتت [15]

دفتر ازجان ساختست امروز مدحت خوان تو

ای محمد خلق یوسف خلقت [16] اندر صدر تو

حسن خلقت کردچون ماچرخ را زاحسان [17] تو

۱ـ ع: رخسارترا ازبهر ۲ـ سنت‌وسیل و مآل ـ میل ومال ۳ـ ازخاك دست زرفشانت روز ـ ع . که روی‌زرفشانت روی ۴ـ پای ـ طعم ۵ـ ع: ببوید ـ ننوشد ـ نبوسد ۶ـ ع : لعل ۷ـ جانش ۸ـ ع : عنا ـ غبار ۹ـ هرکه ۱۰ـ مایه ۱۱ـ گردد جسم چرخ‌وجرم ماه ـ مانندجرم چرخ وچشم ماه ۱۲ـ ع: باشد ۱۳ـ ع : جان ماوجان ۱۴ـ ع : ازبهر ۱۵ـ ع : خدمتت ۱۶ـ حسن ۱۷ـ ع :چون ما خلق را ز احسان

جام احسان تو تا گردان شد اندر وقت تو
مست احسان تو وخوان تواند اخوان[1] تو

این شرف مان‌در دو گیتی بسکه ناگاهان طمع[2]
یافت ما را در غریبی یک زمان مهمان تو

هم کنون بینی[3] که آوازه درافتد‌در جهان
کان فلان‌را ازدر بهمان کشن‌شد[4] پروبال

لوح انعام تو خواند هرچه در عالم نبیل[5]
داغ احسان تو دارد هر که در گیتی اصیل

فهم های زیرکان کند است با تو گاه لم[6]
گفتهای قایلان[7] سستست بی تو گاه[8] قیل

رخ که گرد سمّ اسبت یافت گردد مقتدا
لب که[9] بوی مدح خلقت یافت گردد سلسبیل

یافت عزّ دین کسی کز خاکپایت شد عزیز
یافت ذل تن کسی کز رشك دستت شد ذلیل

قاعدهٔ کارت محمّد وار باشد خلق خوب
آیت مدحت همی بر سدره خواند جبرئیل

یك جمال ازجودت وصد فرق[10] خاکی بر مراد
یك شراب ازلطفتو صدربع مسکون پر غلیل[11]

نعمت[12] دنیا نباشد چون تو بخشی، مستعار
راحت کلّی نباشد گر تو گوئی مستحیل

آفت دوران ز سعی دولتت یابد رفات
عرصهٔ گردون بچشم همّتت باشد قلیل

۱ـ ع : تواند ازخوان تو اخوان ۲ـ ع : ناگاه از طمع ۳ـ ع: باشد ٤ـ گسستش ۵ـ سبیل ٦ـ علم ۷ـ سایلان ۸ـ ع: باتووقت ۹ـ لب چو ۱۰ـ فرش ۱۱ـ ع : مسکون علیل ۱۲ـ زحمت

بد سکالت را ز تأثیر قضا از درد زخم[1]
یافت چشمش رودنیل و گشت جسمش کان نیل[2]

وقت های روشنت راهست بی طمعی قرین
وعد های صادقت راهست بی صبری دلیل[3]

این همه حشمت زیك تأثیر صبح بخت تست
باش تا خورشید جاهت رافزون گردد جلال

ایکه تا طبع سنائی نامهٔ مدحت بخواند[4]
لؤلؤ مدح ترا بر ساحت گردون نشاند[5]

لب نهال[6] قوّت جان داشت گوئی آن زمان
کانچه گوش از لب همی بگرفت بر[7] جهانها فشاند[8]

مادحان را بس تو نیکو دار[9] کز بهر کرم
نیز در عالم فلك را چون تو فرزندی نماند

فتحباب جودت اندر خشکسال آز وطمع[10]
موج[11] احسان ترا بر مرکز کیوان رساند

اینك از بهر چنین نامی سنائی را ز شهر
روز نیك وطبع خوب وبخت خوش سوی[12] تو راند

خواند اینك لاجرم شعری که از روی شگفت
آسمان اندر شمار ساحران[13] نامش براند[14]

رحمتی کن تا نگوید دشمنی کاندر دلش
عقل را بر تارك[15] اندیشه بی حکمت[16] نشاند

۱ـ ازچشم بد ۲ـ کان سیل؟ ۳ـ کلیل ـ ع : کفیل ٤ـ ع: خلق تو خواند ۵ـ ع: فشاند ٦ـ ع : نهاد ۷ـ ع: در ۸ـ ع: نشاند ۹ـ ع: مادحان تونکوتردار ۱۰ـ خشك دوران طمع ـ خشك روادن طمع ۱۱ـ مدح ۱۲ـ ع: بخت خوب وطمع خوش سوی ۱۳ـ جادوان ۱٤ـ ساحرانش پیش راند ۱۵ـ بربارکی ۱٦ـ ع: اندیشهٔ حکمت

محنت و راحت[۱] همی در حضرتت بازند نرد[۲]
من چنان دانم که محنت[۳] چون همه مردان نماند

حرص آن معنی[٤] که تادر[٥] حضرت غزنین وبلخ
یافته گردد حسودت کو بعزّت[٦] درنماند

مادحت را آنچنان باید که در غزنین وبلخ[۷]
ابتدا جامهٔ تو پوشد[۸] کابتدا مدح تو خواند

اینچنین شعری ترا اوّل زروی[۹] فال گفت
فالش ازخلعت نکو گردان[۱۰] که نیکت باد فال

دیده را دایم ضیا از نور دیدار تو باد
لعل را پیوسته رنگ از عکس[۱۱] رخسار تو باد

بوی عنبر هم تك اخلاق خوشبوی تو شد
بار شکّر همره الفاظ در بار تو باد

نعمت گیتی[۱۲] بهر وقتی چو نیکو دار تست
رحمت ایزد بهر حالی[۱۳] نگهدار تو باد

مشتری را سعد کلی[۱٤] از نثار نظم[۱۵] تست
آسمان را قدر[۱٦] کلی هم زگفتار[۱۷] تو باد

حفظ ایزد[۱۸] سال ومه بر ساقهٔ کام[۱۹] تو باد[۲۰]
عون[۲۱] گردون روز و شب در کوکبهٔ کار تو باد

مسند اقبال[۲۲] دنیاوی برون از ملك دین
هر چه افسر دار دارد زیر افسار[۲۳] تو باد

۱ـ منت ونعمت ۲ـ تازنده بود ـ ع : یارندزد ۳ـ نعمت ٤ـ آن نعمت ٥ـ ع: که اندر ٦ـ ع: حسودش کوبغربت ۷ـ ع:ماندکه اندر شهربلخ ۸ـ اوجامه پوشد ۹ـ ع: ترا اول زبهر ۱۰ـ ع: نکوگردد ۱۱ ـ ع: ازنیك ـ ازلعل ۱۲ـ ع : دنیا ۱۳ ـ جائی ۱٤ـ جزوی ۱۵ـ ع: چون‌نثارروی ۱٦ـ سعد ۱۷ـ نیز رفتار ـ ع: تیر گردان قدر گفتار ۲۸ـع:یزدان ۱۹ـکار ۲۰ـ شد ۲۱ـ عقد ۲۲ـ ع: واقبال ۲۳ـ ع: افسان دار دارد زیر افسار ـ هرچه آن افساردارد دارافسار

در غریبی از برای پادشاهی نام و ننگ[1]
بر سر و فرق سنائی[2] تاج و دستار تو باد

جان او از این قبل پیوسته اندر روز و شب
آرزوی حضرت عالی و دیدار تو باد

عقل او زان پس برای شکر چندین موهبت
نقش بند[3] نام نیک و خلق و کردار[4] تو باد

لعبت چین را حیات از رنگ گفتار تو بود[5]
هیئت دین را بقا از خیر بسیار تو باد

یار دنیا نیستی پس بهر دین در آخرت
احمد مرسل شفیع و فضل حق یار تو باد

دولت و اقبال دنیائی و دینی را مدام
تا قیامت با تو بادا اتفاق و اتصال

در ترکیب بند بالاحروف آخر مصراعهای اول اگر جمع شود این رباعی که القاب و نام ممدوح در آن است پیدا گردد

ای خواجه محمد ای محامد سیرت
ای در خور تاج هر دو هم نام سرت

پیدا بشما سه تن سه اصل خطرت
زان روی سخا از تو و علم از پدرت

وازجمع حروف اول مصراعهای آخر، دوبیتی عربی که نام پدر وجد ممدوح در آن است بدست آید:

سلام الله کل ضحی تجدد
علی المولی محمد بن محمد

۱ــ عقل و نفس ۲ــ ع: مرسنائی چون سخن را ــ مرسنائی خوش سخن را
۳ــ پیش بند ۴ــ ع : گفتار ۵ ــ از لفظ گوهر بار تست ــ از لطف گفتار تو بود.

نهاری فی الدّجی کنهار اعمی

و لیلی فی السهاد کلیل ارمد

ومراوراست درمدح مکین‌الدین

ای سنائی بگذر از جان در پناه تن مباش

چون فرشته یار داری جفت اهریمن مباش

همچو شانه بستهٔ هر تارهٔ موئی مشو

همچو آیینه درون تاری[1] برون روشن مباش

هر زمان از قیل و قال هر کسی از جا مشو[2]

گرزمانه همچوسندان‌شد توچون ارزن مباش

همچو طوطی هر زمانی صدرهٔ دیبا مپوش

پیش‌نا کس[3] همچوقمری طوق در گردن مباش

گر سر نیکی نداری پایت از بد ها بکش

تاج را گر زر نباشی بند را آهن مباش

پیش دانگانه همه[4] سرچشم چون نرگس[5] مشو

بندهٔ هر بنده نام آزاد[6] چون سوسن مباش

عاشق جانی بگرد حجرهٔ جانان مگرد

با جعل خو کرده‌ای رو[7] طالب گلشن مباش

صحبت آن سینه خواهی نرم شو همچون حریر

طاقت پیکان نداری سخت[8] چون جوشن مباش

مکمن قرآن بجز صدر مکین الدین مدان[9]

تا همی ممکن شود جز در پی مکمن مباش

---

۱ ـ ع : تیره ۲ ـ ع : ازره مشو ۳ ـ هر کس ٤ـ ع : هر نادان همه

۵ـ سوزن ٦ـ ع: «نام آزاده» هربندهٔآزاد ۷ـ ع: پس ۸ـ ع: شوخ ۹ـ مجو

سیّد آل نظیری آن امام راستین
پیشوای راستان صاحب کلام راستین

ایدل اندر راه عشق ار عاشقی هشیار باش
عقل را یکسونه و مریار خود را یار باش
چند گوئی از قلندر وز طریق و رسم او
یا حدیث او فرونه یا قلندر وار باش
یا بسان[1] بلبل و قمری همه گفتار شو
یاچنان[2] چون بازوشاهین سربسر[3] کردار باش
یا بیا کن دل زخون چون نار و نفع خلق شو
ورنه رخرا رنگ ده بی نفع چون گلنار باش
گرت خوی شیر و زور پیل و سهم مار نیست
همچو مور و پشه و روباه کم آزار باش
ور همی خواهی که دو عالم مسلّم باشدت
یك زمان بروفق صاحب عور وصاحب عار باش
با صفای دل چه اندیشی ز حس و طبع ونفس
یار در غار است با تو غار گو پرمار باش
سینهٔ فرزانگان را کین چه گردی مهر گرد
دیدهٔ دیوانگان را گل چه باشی خار باش
ای سنائی گرت قصد آسمان چار مست
همچو عیسی پیش دشمن یکزمان بردار باش
مدح خواجه است این قصیده اندرین[4] دعوی مکن
خواجه این معنی نکوداند تو زیرك سار[5] باش

۱ــ ع: یابرسم ۲ــ ع: یاهمی ــ یانشان ۳ــ برسرـ چون همه ٤ـ ع: اندرو ٥ـ غ: نیکوسار

آفتاب اهل فضل و آسمان شاعری
قرة العین جهان صاحب قران شاعری

ایدل ار در بند جانانی حدیث جان مکن
صحبت سلطان[1] گزیدی خدمت دربان مکن

زلف او دیدی صفات ظلمت کفران مگوی
روی او دیدی حدیث لذّت ایمان مکن

کفر و ایمان هردو ازراهند جانان[2] مقصد است
بر در کعبه حدیث عقبهٔ شیطان مکن

چون عطارد گر نخواهی هرزمانی احتراق[3]
چون بنات النعش جزدر گردخود جولان مکن

گر ز حیزی[4] خیره گردی روی زی نادان میار
چون بضاعت زیره داری روی زی کرمان مکن

سرّ این معنی ندانی گرد این دعوی مگرد
راستی بوذر نداری دوستی سلمان مکن

مل چوزان لب خواستی[5] جزسینه مجلسگه مساز
گل چوزان رخ[6] یافتی جزدیده نرگسدان مکن

بر یمین و بر یسار تو دو دیو کافرند[7]
چون فرشته خوشدی این[8] هردورا فرمان مکن

اندرین ره باتو همراه است پیری راست گوی
هرچه گوید آن مکن زنهار زنهار آن مکن

صحبت حور ارت[9] باید کینهٔ رضوان مجوی
تخت ری خواهی خلاف تاج اصفاهان مکن

۱ـ رضوان ۲ ـ ایمان ۳ ـ ع : اختران ؟ ٤ـ ع: حیرت ٥ـ ع: یافتی
٦ـ گلشن ازرخ ۷ـ ع: دو دیوند کاربند ۸ـ ع : آن ۹ـ ع: حورانت

تا چنو[1] تاجی بود بر فرق اصفاهان مدام[2]

چون خرد درسر،درو سازند پس شاهان مقام[3]

آنکه مرصدر عرب را اوست اکنون کدخدای

آنکه مر اهل عجم‌را اوست حالی[4] رهنمای

هست هم خلق کسی کز مهر او آمد بدست

هست هم نام کسی کز بهر او دارد بپای

هشت خلد وهفت کوکب شش‌جهان وپنج حس

چار طبع وهرسه نفس وهردو عالم یك خدای

زو گزیده تر نبیند هیچ کس معنی گزین

زو ستوده تر نیابد هیچکس مردم ستای

شعر او پرورده باشد همچو ابروی چکل

قافیتها دلربای و تنگ همچون چشم فای

مادح و ممدوح را چون او ندیدم در جهان

در سخن معنی طراز و در سخا معنی فزای

نیست گردد بیگمان از خاطر او حشو ولحن

آب گردد استخوان ناچار در حلق همای

شعر او بینی جهانی آید[5] اندر چشم تو

همچنین بوده است آن جامی که بد گیتی نمای

معنی و الفاظ او همچون کبابست وشراب

این یکی قوّت فزای و آن یکی انده زدای

خوش نباشد با تکلّف شعر ناخوش چون دواج

شعر او بس چابکست و بی تکلّف چون قبای

۱ـ تاچنو ۲ـ ع : مقیم ۳ـ ع: چون خرد دروگهر سازند بس شاهان مقیم

٤ـ اکنون ٥ـ ع: جهانی‌اند.

شعرهای مانه شعر است ارچنان کان شاعریست[١]
شاعری دیگر بود نزدیك من آن ساحریست[٢]

دی در آن تصنیف خواجه ساعتی کردم نظر
لفظها دیدم فصیح و نکتها دیدم غرر

عالمی آمد بچشم من مزیّن وندر او
لشکر تازی و دهقان در جدل با یکدیگر

در یکی رو[٣] رودکی وعنصری با طعن و ضرب
وز دگر سو بو تمام و بحتری در کرّ و فر

اخطل و اعشی در آنجانب شده صاحب نفیر
شاکر و جلاب ازینجانب شده صاحب نفر

از[٤] قفای بحتری از حلّه[٥] در تا[٦] قیروان
بر[٧] وفای رودکی از دجله در تا[٦] کاشغر

مرکبانشان وافر و کامل سریع و منسرح
ساختهاشان[٨] وافی و سالم[٩] صحیح و معتبر

معنی اندر جوشن لفظ آمده پیش مصاف
خودبرسرهمچو کیوان تیغ‌درکف[١٠] همچوخور

از نهیب شوکت ایشان ز چرخ آبگون
زهره و مریخ مانده کام خشك و دیده تر

هر زمان گفتی خرد[١١] زین دو سپاه بیکران
مرکرا[١٢] باشد ظفر یا خود که دارد زین‌خبر[١٣]

١ـ ع : کوشاعرست ٢ ع : نزد ما دیگر بود شعر زانك اوخود ساحریست
٣ـ ع: صف ٤ـ در ٥ـ ازگنگ دز ٦ـ ع : تادر ٧ـ در ٨ ـ شاخهاشان
٨ـ کامل ١٠ـ ع: درع دربر ١١ـ گپرد حذر ١٢ـ ع : هرکرا ١٣ ـ اما
که‌دارداین‌ظفرـ آیا که..

مر خردرا خاطر من در زمان دادی جواب

من ندانم خواجه داند تا کرا باشد ظفر[۱]

آنکه اندر هردوصف دارد مجال سروری

پیش‌ازین[۲] هر گز کرا باشد کمال‌سروری

شعر او همچون سلامت عالم آراید همی

نکتهٔ او چون سعادت شادی افزاید همی

نکته و معنی که از انشاء طبع او رود[۳]

گوئی از فردوس اعلی جبرئیل آید همی

مادر بد مهر گفتستند عالم را و من

این‌نگویم زانکه ازو چون‌او[٤] خلف زاید همی

کس ندید اندرجهان[٥] شیرین سخن‌تر زوولیك

همچو او چون ز هر افعی روح[٦] بگزاید همی

هر که مدح او ببیند گرچه خصم او بود

از میان جان و دل گوید چنین باید همی

سر فرازان[۷] جماعت گرچه بد گوی منند

مر مرا باری بدیشان دل ببخشاید همی

آب روی و آتش طبع مرا زان چه زیان

گر بخیره باد پائی خاك[۸] پیماید همی

زین[۹] شگفتی من خود ازاندیشه حیران مانده‌ام

تا چرا معنی بدینسان[۱۰] روی بنماید همی

گر مرا نادان بنستاید چه عیب آید از آن

چون بعالم هر که دانایست بستاید همی

---

۲ ـ خطر ۲ ـ ع : از آن ۳ ـ ع : بود ٤ ـ چونین من

۵ ـ سخن ٦ ـ زود ۷ ـ ع: سرفرازآن ۸ ـ خاك پائی‌باد ۹ ـ ع: ای

۱۰ ـ ع: بدیشان

در سعادت همچنین آسوده بادی سال و ماه
از بزرگان و بزرگی مر ترا اقبال و جاه

این ترجیع بند هم او راست درستایش تاج‌الدین ابوبکر بن‌محمد

ای پیش رو هر چه نکوئیست جمالت
وی دور شده آفت نقصان ز کمالت
ای مردمك دیدهٔ ما [۱] بندهٔ [۲] چشمت
وی خال پسندیدهٔ ما [۱] چاکر خالت
غمخوردنم [۳] امروز حرام‌است چو باده
کز بخت [٤] بمن داد زمانه بحلالت
ای بلبل گوینده و ای کبك خرامان
می خور که ز می‌باد همیشه پر وبالت
زهره بنشاط آید چون یافت سماعت [٥]
خورشید برشك آید چون دید جمالت [٦]
شکّر چدن آید [۷] خرد و جان ز ره گوش
چون در سخن آید لب چون پسته مقالت [۸]
دل زان تو شد چست [۹] ببر زانکه درین دل
یا زحمت ما گنجد یا نقش خیالت
هر روز دگر گونه زند شاخ درین دل
این بوالعجبی بین که برآورده نهالت
جان نیزبشکرانه بنزد تو فرستم [۱۰]
خود کار دو صد جان بکند بوی وصالت

۱ـ من ۲ـ ع: دیدهٔ ۳ـ غمخوردن ٤ـ اکنون که ٥ـ ع: جمالت ـ نشاطت
٦ـ ع: جلالت ۷ـ ع: اندر ۸ـ م: بسته‌سفالت ـ پشته مثالت ـ ع: آب زلالت ۹ـ
دل‌جای‌توشد پاك ـ ع: دل‌باغ‌توشدپاك ۱۰ـ ع: جان نیزبشکرانه فرستیم‌بدین شکر ـ
جان نیزبنزد توفرستیم بدین شکر

پیوند تو ما را زکف فقر نجاتست
گوئی که مزاج گهرست آب خیالت
ای یوسف مصری که شد از یوسف غزنین
چون صورت پاکیزهٔ تو صورت حالت
آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی[1] ابوبکر
ایزد[2] نگهش دارد از هر بد و هر مکر[3]
در ده می آسوده که امروز بر آنیم
کاسباب خرد را بمی از پیش برانیم
زانگونه‌می‌صرف که چون‌یکدوسه خوردیم[4]
در چشم[5] خود از بی خبری هیچ نمانیم
باکام خرد[6] کام نگنجد بمیانه
بی[7] کام خردکام خود امروز برانیم
آنجا برسانیم خرد را که از آنجا
کز سوی خود آئیم بخود راه ندانیم
از پند تو ای‌خواجه چه سود است‌چو[8] مارا
هر نقش که نقّاش ازل کرد همانیم
تا آن خورد اندوه که از دوست‌بمانده است[9]
ما در بر معشوق باندوه چه مانیم
گر میل کند جنس سوی جنس بگوهر
پس باده جوان آر که ما نیز جوانیم

---

۱ ـ درنسخهٔ ع همه جا بجای «تاجی «تاج» است ۲ ـ ع: کایزد ۳ ـ دربعضی ازنسخه‌های خطی بجای بیت ترجیع‌بیت زیراست

خورشید ومهی یوسف‌کز مکرمت و فر درچرخ‌بزرگ‌است‌دل‌ورایش‌چون‌خوز

٤ ـ زان گونه می‌صرف‌که یکدیگر بخوردیم ۵ ـ ع: در جسم ۶ ـ باکام وخرد ـ کام خردو ۷ ـ م: زین ۸ ـ که ۹ ـ ع: آنکس‌خورد اندوه‌که از یار بماند

در عالم جان آب عنب دان غذی ما
نی ما چو تو در هردو جهان در غم [1] نانیم
مست است [2] جهان از پی تقدیر همیشه
ما مست [3] عصیریم [4] که فرزند [5] جهانیم
از بهر سماع و می آسوده نه اکنون
دیریست که مولای مغنّی و مغانیم
نی‌نی که شدستیم ز بس جود و لطافت
مولای تو ای‌خواجه که احرار زمانیم

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر
کایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

ترکان پریوش بدو رخ همچو نگارند
وز ناز بباده چو گل و سرو ببارند
سرمایهٔ عیشند چو بر جام برآیند
پیرایهٔ نازند چو در خدمت یارند
ترکان سپاهی و فروزنده سپاهند
حوران حصاری و گشاینده حصارند
از چشمهٔ پیکان بکمان آب برآرند [6]
وز آتش شمشیر بصف دود برآرند
زنگار ز مس بگذرد و زنگ ز آهن
ز آن تیر و سنان از مس و آهن بگذارند
از چین و ختاو ختن و کاشغر آیند
از تبّت و یغما و ز خرخیز [7] و تتارند

---

۱ — م : عاشق ۲ — ست است ۳ — زان ست ٤ — ع : مدامیم
۵ — که هم‌وزن ٦— برآنند ۷ — زقرقیز

المنة لله تعالـی کـه از ایشان
در لشکر سلطان عجم بیست[1] هزارند

بهرام شه مسعود آن شاه کـه او را
شاهـان جهان باج ده و ساو گذارند

آن نیست مگر خواجهٔ ما تـاجی[2] ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

بی کوشش[3] اجرام هنر کرد منیرش[4]
بی گردش[5] ایّام خـرد کرد خطیرش

گر ملك خرد ملك امیر تن[6] او شد
نشگفت که تأیید آلهی است وزیرش

بر چرخ عجب نیست گر از روی تفاخر
نـاهید مغنّی شود و تیر دبیرش

آن کز[7] اثـر کینهٔ او بـا دم سرد است
هر گز نکند ز آتش خود گرم اثیرش[8]

آنکو ببقای تن او[9] شاد نباشد[10]
او بار فنا هم ببقا[11] کرد زحیرش

بخشد غرض خـلق بدانگونه که گوئی
صاحب خبر آز و نیاز است ضمیرش

در قلزم[12] اگر بنگرد از دیدهٔ همّت
از روی بزرگی نشمارد بغدیرش

---

۱ ـ هشت ۲ ـ ع: تاج ۳ ـ ع: بی گردش ـ ای پوشش ٤ ـ مسیرش
۵ ـ ع: بی‌بخشش ـ م: بی کوشش ٦ ـ امیریت ـ امین تن ۷ ـ ع: آنك‌از ۸ ـ م،ع: حقاکه اگر گرم کند کل ایثرش ـ کند چرخ منیرش ۹ ـ ع، م: هرکو ببقای تن تو
۱۰ ـ ع: نبوده است ۱۱ ـ اقبال بقاهم ببقا ـ ادبار بقاهم‌بفنا ۱۲ ـ م: درقرزم

از شرم همه خوی شدم آنروز [1] چو دریا
کامد خرد و گفت که [2] دریاست نظیرش
این بی‌خبری بین که خرد کرد ولیکن [3]
دانم که هوا [4] کرد بناگاه اسیرش
اکنون سوی عذر آمد و اسلام پذیرفت
یارب بدروغی که خرد گفت مگیرش
آن نیست مگر خواجهٔ ماتاجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بدو هر مکر
آن خواجه که در قالب اقبال روان اوست
نزد عقلا تحفهٔ اسرار [5] نهان [6] اوست
پیداست برادی و نهان [7] از کرم خویش
در عالم پیدائی پیدا و نهان اوست
در محفل پیران و جوانان بلطافت
با تجربت پیر و باقبال [8] جوان اوست
وقت نظر و عقل بتعلیم مهان را [9]
چون نرگس وسوسن همه‌تن چشم‌وزبان اوست
آن‌مرد که باشد که ببخشایش و بخشش
سوی همگان سود وسوی خویش زیان اوست
آنکس که‌نداند که جهان برچه نمود [10] است
در عاجل امروز نمودار جنان اوست
از گوهر او نور همی گیرد خورشید
چون به‌نگری [11] پس مدد مایهٔ‌کان [12] اوست

---

۱ ـ ع: همی‌خوی‌شود‌آن‌روی چو ۲ ـ ع: چو ۳ ـ م: دادلیکن ٤ـ همی ـ همو ۵ ـ ع، م: اقبال ـ ابرار ٦ـ ع: روان ۷ ـ ع : نهاد ۸ ـ ع : براقبال ۹ ـ م: زر دارد زمهمان ۱۰ ـ چنان برچه نمونه ۱۱ـ ع : درنگری ۱۲ـ جان وروان

یکروز گرانجان و سبکسار [۱] نبوده است

آنکس که مر اورا سبك انگاشت گران اوست

در مجلس عشرت ز لطیفی و ظریفی

خورشید شکرپاش [۲] و مه مشك فشان اوست

از لطف چنان است که گر هیچ خرد را

پرسند که جان کیست [۳] خرد گوید جان اوست

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی [٤] ابوبکر

ایزد [٥] نگهش دارد از هر بد و هر مکر

ای باز پسین زادهٔ مصنوع نخستین

در بخشش و بخشایش و دردانش و در دین

محروم چنانست حسودت که گه خشم [٦]

بروی نکند هیچ کسی جود به نفرین

گر طمع [۷] کند بوی خوش از باد صبا هیچ

هم باد صبا برده شود پیش ریاحین

چون دست تو میسود [۸] عجب نیست که باجان [۹]

شاهی [۱۰] شود از فرّ توزین جاه تو فرزین [۱۱]

آن قوم که بودند پراکنده‌تر از نعش

گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین

اصلی است سخای تو بر آنگونه که هرگز

نه کم شود از سایل و نه بیش ز تحسین

درچشمِ سرو دیدهٔ سرمر [۱۲] همگان‌را [۱۳]

باطنت بگل ماند و ظاهرت بنسرین

۱ـ م : سبك روح ۲ـ سبکسار ـ م : سکبار ۳ ـ پرسند خردکیست ـ ع : پرسند که جان چیست ٤ـ ع: تاج ٥ـ کایزد ٦ـ م: که گه دین ـ ع: که کنم خشم ۷ـ م : کی طمع ـ ع: گرطبع ۸ـ ع : ببوسند ۹ـ م: که تاجان ـ که‌ای‌خان ۱۰ ـ شاهین ۱۱ ـ دردست توزرین ۱۲ ـ م: بر ۱۳ ـ سرچونِ همه نیکان

هرگز تو برابر نبوی [۱] ظاهر و باطن
با آنکه همی نقش نگارد [۲] صنم چین
پیدا و نهانش چو نگارد [۳] بحقیقت
پیداش چو گل باشد [٤] و پنهانش چو سرگین [۵]
در عقد محاسب چو ببینی دل و کونش [٦]
دل عقد نود باشد و کون عقد ثلاثین
چست است علوم [۷] دلت ای حیدر ثانی [۸]
ختم است سخا بر کفت ایحاتم [۹] غزنین

آن نیست مگر خواجهٔ ماتاجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد [۱۰] از هر بدو هرمکر

ایدولت کُلی ز مکان [۱۱] تو ممکّن
وی حکمت جزوی [۱۲] ز بیان تو مبیّن
با روی تو تابنده نه ماهست ونه خورشید
با خوی تو آزاد [۱۳] نه سروست و نه سوسن
از دست قضا گردن او شد [۱٤] چو گریبان
کو [۱۵] پای تو بگرفت گه آز [۱٦] چودامن [۱۷]
برسیم و زر ازدست ودلت داغ و کتابه‌است [۱۸]
کازاد بمانی بگه مکرمت از لن [۱۹]

۱- برابر شوی‌از ۲- ع: اگر نفس گذارد ۳ - پیدا چون نگارش بنگارد- پیدا ونهانش بنگارد ٤ - .. بگل مانـد ۵ - ع : پنهان چوسرتین - پنهانش بسرگین ٦ - م : گرهرزه زند برهیچ‌کسی کون ودلش — ع : گرضرب کند هیچ کسی کون ودلش‌را ۷ - ع : تاچیست علوم از ۸ - از درت ای حیدر ثانی — ازدلت ای‌صدرمابی ۹ - ع : ختم‌است سخا بر کفت ای یوسف — ای‌منعم ۱۰- ع : کایزدش نگه دارد ۱۱ - ع: بمکان ۱۲ - ع: ای حکمت‌کلی ۱۳- م : برقد تو آوازه ۱٤ - کردی ای شه ۱۵ - گر ۱٦ - که جود- گه‌جور ۱۷ - ع:که دستِ من‌ودامن ۱۸ - م: نداننده است ۱۹- این‌بیت ودوبیت بعددرنسخهٔ ع نیست

از همّت عالیت سزد در همه وقتی
پای تو سر اوج زحل را شده گرزن[۱]

بدگوی تو گر زانکه بدت خواند[۲] خدایش
داغیش نهد ز آتش و طوقیش بگردن[۳]

بی‌داغ تو و طوق تو بدگوی ترا هست
جانش ز تنش منهزم و سرش ز گردن[۴]

شد خاطر تو پاسخ منصوبهٔ شطرنج[۵]
شد فکرت تو حاصل آرایش معدن

ایجان فدی تو که برونی ز در جان[۶]
ای تن رهی تو که برونی[۷] ز در[۸] تن

گر باد و بروتم[۹] بجز از خاک در تو
چون شانه خود سبلت و ریشم همه بر کن

در هرچ سخن گویم آنرا برسانم
تا غایت کار و بجز این نی سخن من

آن نیست مگر خواجهٔ ماتاجی[۱۰] ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

ایمدحت تو نامهٔ ایمان‌عطائی
وی طالع تو قبلهٔ احسان خدائی[۱۱]

بوم[۱۲] از بر بام تو نپرّد که نه با خود
از لطف تو همراه کند فرّ همائی

---

۱ ـ گردن ۲ـ بدی گفت ۳ـ طوقی دهدش زاتش ودرعیش زآهن ٤ـ قافیه مکرر است ٥ـ شد خاطرما ناسخ منسوبهٔ شرعی ٦ـ ع: ای جان بفدایت که برونی زره جان... ببردی توزما جان ۷ـ وی‌تن‌بفدایت که برایی ۸ـ ع : زره ۹ـ م: برویم - ع: باد بروتم ۱۰ ـ ع: تاج ۱۱ ـسخائی ۱۲ ـ ع : زاغ

گفتمت یکی شعر دو هفته بسه‌ماهه [۱]

از تقویت حسی و نطقی [۲] و نمائی

دارم طمع از جود تو هر چند نیرزد [۳]

پیراهن و دستار و زبرپوش و دوتائی

نطق از تو لطف خواهد و نامی ز تو نعمت

حس [٤] از تو بها جوید و ما از تو بهائی

از صدر تو باید که من آراسته زایم [۵]

نشکفت ز خورشید و مه آراسته زائی [٦]

تو داده شعاری بمن و یافته شعری

آن یافته جاویدی و این داده فنائی

دانی [۷] که امیر سخنم خاصه بمدحت

میری چکند پیش تو با دلق گدائی

من لفج [۸] پر از باد ازین کوی بدان کوی

وز خلعت تو نزد همه شکر ستائی [۹]

آوازه در افتاده بهر جا که بیك شعر

امروز چنین داد فلانی بسنائی

او یافته از دولت و ز عونت [۱۰] بزرگی

از رنج و غم و محنت و ادبار [۱۱] رهائی

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر

ایزد نگهش [۱۲] داردازهر بد و هر مکر

چشم تو ز بس حور چو بتخانهٔ چین باد

وز خشم تو در ابروی بد خواه تو [۱۳] چین باد

۱- ع: پایهٔ ۲ - بالطف - با نطق ۳ - نه‌ارزد ٤ - حسن ۵ - ع: م: زانم - ع : آراسته‌آیم ٦- ع: رائی ۷- م.دانم ۸- ع: من‌کنج ۹- سرائی ۱۰ - ازعون وبزرگیت ۱۱ - اوباز ۱۲ - ع: کایزدش نگه ۱۳- : ع . زین چشم درابروی بداندیش

چونانکه تو در دایرهٔ چرخ نگینی [۱]
بر چشمهٔ خور نام تو چون نقش نگین باد
در عشق فنا واعظ عقل [۲] تو خرد باد
در راه بقا قبلهٔ جان تـو یقین باد
در مجلس دین گوش [۳] دلت پندشنو [٤] باد
در عالم جان چشم سرت [٥] نادره بین باد
آندل که ز اقبال تو چون جان نبود شاد [٦]
اندر [۷] رحم قالب ادبار [۸] چنین باد
روی توگه رای سوی گـوهر [۹] نـاراست
چشم توگه خشم سوی مرکز [۱۰] طین باد
خلق تو بنور وکرم [۱۱] ولطف و تواضع
چون آتش وچون‌باد وچوآب وچوزمین باد
هر زاده که دم جز برضای تو برآرد [۱۲]
آندم که نخستین بودش [۱۳] بازپسین باد
در عالم جان و خرد آثار بزرگی
چون گوهر خورشید جهانتاب مبین باد
این شعر که در مدح تو امروز بخواندم
حقّا که چنین بود و چنانست وچنین باد
آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بدو و هر مکر [۱٤]

---

۱ ـ م : بگیتی ۲ ـ م : حـرص ۳ ـ سرمست ٤ ـ بند شود ٥ ـ دلت
٦ ـ که با اقبال تو نبود خوش وشادان ۷ ـ م : آن از ۸ ـ ع: اقبال ۹ ـ راه‌تو
گه رای سوی مرکز ۱۰ ـ مرکب ۱۱ ـ ع: گهرو ۱۲ ـ براورد ۱۳ ـ بزند
۱٤ ـ این بیت درنسخهٔ غ نیست

این ترجیع را درمصیبت ورزیت ضیاءالدین محمدالشهیر بسیف‌المناظرین فرماید [۱]

ای قوم ازین سرای حوادث حذر [۲] کنید
خیزید و سوی عالم علوی سفر کنید

یکسر [۳] بپر همّت ازین دامگاه دیو [٤]
چون مرغ [۵] بر پریده مقر بر قمر کنید

تا کی ز بهر تربیت جسم [٦] تیره روی
جان را هبا کنید و خرد را هدر کنید

جان [۷] کمال یافته در پردهٔ شما
وانگه شما حدیث تن [۸] محتضر کنید

عیسی نشسته پیش شما وانگه از هوس [۹]
دلتان دهد که بندگی سمّ خر کنید

تا کی مشام‌وکام ولب [۱۰] و چشم وگوش را [۱۱]
هر روز شاهراه دگر [۱۲] شور و شر کنید

بر بام هفتمین فلك بر شوید اگر
یك لحظه [۱۳] قصد بستن این‌پنج در کنید

مالی [۱٤] که پایمال عزیزان حضرت است
آنرا همی ز حرص چرا تاج سر کنید

خواهید تا شوید پذیرای [۱۵] درلطف
خودرا بسان [۱٦] جزع و صدف کور و کر کنید

۱- ف : در مرثیه پسرامام زیادی‌گوید - ع : درمرثیه امام ضیاءالدین گوید
۲ - گذر ۳- یك‌راه ، ع: یك‌ره ٤- دامگه پرید ۵ - باد ٦- ع : همی‌زتربیت جسم - زبهر پرورش چشم ۷ - جانی ۸ - سخن ۹ - ازحسد ۱۰ - کف
۱۱- روی‌را ۱۲- دوحد ۱۳ - یکراه ۱٤ - پائی ۱۵ - بدریای ۱٦- مثال

این روحهای پاك درین [1] توده های خاك
تا کی چنین چو [2] اهل سقر مستقر کنید
از حال آن‌سرای جلال [3] از زبان حال
واماندگان حرص و حسد را خبر کنید
ورنه [4] ز آسمان خرد آفتاب وار
این خاك را بمرتبه یاقوت و زر کنید
دیریست تا سپیدهٔ محشر همی دمد
ای زنده زادگان سر از این خاك بر کنید
در [5] خاك لعل [6] زر شده هرگز ندیده‌اید [7]
در گور [8] این جوان گرامی [9] نظر کنید

خورشید شرع [10] وچشم‌وچراغ وضیاءدین
میرِ و امام [11] امّت سیف المناظرین

میری که تا بر اهل معانی امیر بود
ز ایمانش [12] تاج بود و ز عقلش سریر [13] بود
رایش نه رای بود که صدر سپهر بود
رویش نه روی بود که بدر منیر بود
با خصم اعتقاد زبانش چو تیغ بود
در راه اجتهاد گمانش چو تیر بود
نفسش چو فعل عقل [14] معانی نمای بود
طبعش چو ذات نفس [14] معانی پذیر بود
در قبض و بسط لطف سیاست براه [15] دین
چون مرکز محیط و هوای اثیر بود

۱ـ این دوجهان پاك ازاین ۲ـ ع: چوحبس ۳ـ آن‌جلال سرای ۴ـ ع.ورنی
۵ ـ گر ۶ ـ ع: لعل‌وخاك ۷ ـ ع: ندیده ایت ۸ ـ ع : درخاك ۹ ـ در تربت امام خراسان ۱۰ـ ع : شرق ۱۱ـ ع : سید ۱۲ـ ع : ازجانش ۱۳ـ ع: وزیر
۱۴ ـ جمله ۱۵ـ ...برای ـ ع : ولطف وسیاست براه

در شرع چون بنفشه دوتا بود و راست رو
درعقل چون شکوفه جوان بود وپیر بود
بازوی[1] خصم پیش زبان چو خنجرش
پی زور چون ببرج کمان جرم تیر بود
در حلّ و عقد نکته[2] در حدّ شرع و شعر
آنجای اوقلیدس[3] و اینجا جریر بود
یك‌چند[4] اگر ز جور زمین در گزند بود
یك‌روز[5] اگر ز دور زمان در زحیر بود
زینجا غریب رفت گر آنجا قریب بود[6]
ز ینجا اسیر رفت گر آنجا امیر بود[7]
اندر طویل احمقئی[8] بود از آن سبب
عمرش چو دست وچون امل او قصیر بود
بر شد بر آن شجر که ببستان غیب بود
شد سوی آن شمر که بجوی[9] ضمیر بود
بی‌کام[10] او زمانه و با کام او زمین
بستان سیر بود نه پستان شیر بود
ازدست خود[11] زمانه مر او را بمکر و فن[12]
لوزینه داد لیك درون سوش[13] سیر بود
خورشید شرع وچشم وچراغ وضیاء دین
میرو امام امّت[14] سیف المناظرین

---

۱ ـ باروز ۲ ـ درحل خط نقطهٔ ۳ ـ روقبله ٤ ـ ع : چون ٥ ـ ع: یك چند ٦ـ وآنجا امیر گشت گراینجا اسیربود ـ ع : اسیرشد ۷ـ امیررفت گرآنجا اسیربود ۸ ـ جمعیتی ۹ـ ع: بگذشت‌ازآن‌شمرکه زجوی ـ ازآن ثمرکه بجوی ۱۰ ـ باکام ۱۱ ـ ع: ازدست‌او ۱۲ ـ ع بسی‌بمرگ ۱۳ ـ درآنسوش ۱٤ ـ ع : سید

از نکبت زمانه و حال و محال او

تا چند گویم ای مه دی‌ماه و حال[1] او

خود در کمال چرخ[2] نه‌بس آب وروشنیست[3]

ای خاك تیره بر سر چرخ و کمال او

خون فنا بریخته کو ریخت خون او

دست عدم شکسته که او کند بال او[4]

بی برگ ماند دین چو فرو ریخت شاخ او

بی میوه گشت جان چو نهان[5] شد جمال او

خو با کمال او و شریفا کلام او

سختا فراق او و عزیزا وصال او

غبنا و اندها ز وثاق وثیق او

دردا و حسرتا ز فراق جمال او

تا زنده بود قابل دین بود شخص او

چون رفت گشت قابل ایمان خیال او

بنوشت[6] بر صحیفهٔ روز از سواد[7] شب

مسرع ترین دبیر فلك[8] یك مجال او

خود[9] دید کاین سرای نیرزد بنیم جو

زان چون خران عهد[10] نشد در جوال او

عین محمّدیش الف وار شد باصل

اینجا بماند میم و حی[11] و میم و دال او

در عالم نجات خرامید و باز رست[12]

از ننگ نفس ناطقه و قیل و قال او

---

۱ ـ ع: ای‌مه اومه خال ۲ـ دهر ۳ ـ ع : آب روشنست ٤ ـ بی‌برگ‌ماند دین چوفروریخت بال او ٥ ـ ع: که نهان ٦ ـ ثبت است ۷ ـ ع : روزوسواد ۸ ـ چرخ برین و تیرفلك ۹ـ چون ۱۰ـ عصر ۱۱ـ ع : حاء ۱۲ـ بازگشت

آزاد گشته روح لطیفش چو عاشقان
از عقل و قال او و ز افلاك وحال او
تنها شدن ازین همه[۱] تنها چه غم چو[۲] هست
با روح او چو حور[۳] نشسته خصال او
چرخ ارفرو شکست[٤] صدفرا فروشکست
او را چه دست بر گهر لایزال او
خورشید شرع وچشم وچراغ وضیاء دین
میر و امام امّت[٥] سیف المناظرین
ای بنیت[٦] تو طعمهٔ صرف زمان شده
وی تربت تو سرمهٔ چشم روان شده
وی در[۷] سرای کسب خرامیده مردوار[۸]
از هفت خوان گذشته و درهشت[۹] خوان شده
از بی امل شدنت هنر بی عمل شده
وز بی روان شدنت روان بی زبان[۱۰] شده
از جور وجهل[۱۱] آتش وآب وهوا وخاك
تیغت نیام گشته و تیرت کمان شده
مویت چو مورد بود کنون نسترن شده
رویت چو لاله بود کنون زعفران شده
در پیش فرّ سایهٔ حکم آمده بعشق
او را همای خوانده وخود استخوان شده
ای پار اثیر بوده و امسال اثر شده
وی دی، بهار بوده و اکنون خزان شده

۱- ع : تنها شد ازاین همه - تنها شدن ازاین تن ۲ - که ۳ - ع : جسم - جود ٤ - چرخ ارزوی قهر ٥ - ع: وسید ٦ - زینت ۷ - ای از ۸ - جزا شیر مرد وار ۹- ع: باهفت ۱۰ - خرد بی روان ۱۱- ع : ازجوروجهل - ازجنگ جهل

ای جسم جان‌پذیر تو خوش‌خوش ز روی لطف[1]
هنجار جان گرفته و چون جان نهان[2] شده
وانگه ز بالکانهٔ روحانیان چو دل
جای روان بدیده[3] و با دل روان شده
ای بوده حبس[4] در قفس طبع وز خرد
ناگه قفس شکسته و زی آشیان شده
جان را چو شمع افسر سر کرده و چو شمع
تن را بخورده جانت و بر آسمان شده
بی منّت سؤال گمانت یقین شده
بی زحمت خیال[5] جنانت جنان شده
از رتبت و جلالت و از[6] مجد و از[6] سنا
روحت چنانکه عقل نداند چنان شده
هر مشکلی که بوده ترا در سرای[7] عین[8]
بی طمطراق عقل فضولی عیان شده

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین
میر و امام امّت سیف المناظرین

ای بر نخورده بخت تو از روزگار خویش
برده بزیر خاك رخ چون نگار خویش
ای کبك خوش خرام ببستان شرع و دین
باز قضات کرده بناگه شکار خویش
در شاهراه حکم الهی بدست عجز
ببریده پای و کنده سر اختیار خویش

---

۱ ـ ع: عشق ۲ ـ ع جان‌جان ۳ ـ ندیده ٤ ـ ع: ای‌چندبوده ۵ ـ سوال
٦ ـ ع ؛ دِر ۷ ـ ع: که بودبرو درسرای ۸ ـ عقل

ای شاخ نوشکفته[1] که از بیم چشم بد
ناگه نهاده در شکم خاك[2] بار خویش
ای گلبن روان پدر ناگه[3] از برم
گل برده وبمانده درین دیده[4] خار خویش
زان دیدهٔ چو نرگس از خون گلی[5] شده
بنگر یکی برین[6] پدر سوگوار خویش
تا در میان ماتم خود بینی آن رخش
پر خاك و خون شده چو لب آبدار خویش
تا بر کنار گور خودش بینی از جزع
از خاك گور فرق سرش چون عذار خویش
کی نان و آب خوش خورد آن مادری که او
در خاك ره نهد چو تو سرو از کنار خویش
دیریست تا ز سوگ تو اندر سوم فلك
بنهاد زهره بر بط وچنگ ازجوار خویش
دیریست تا ز مرگ تو در عالم قضا
گشت زمانه گشت پشیمان ز کار خویش
چرخ از میان خاك چو بیند جمال تو
شرم آیدش ز گردش زنهار خوار خویش
ای یاد کرده عمر خود از دست چشم بد[7]
و آتش زده ز مرگ خود اندر تبار خویش
کرده سفر بجای مقیمان و پس بما
داده فراق و حسرت وغم[8] یادگار خویش

---

۱ ـ ناشکفته ۲ ـ ناکام برده دربرتابوت ۳ ـ غ : شده ناگاه ٤ ـ پرده
٥ ـ ع: درخون یکی ٦ـ بدین ۷ ـ ع : ازدرد چشم زخم ۸ـع: خود

آزاد باش تا ز همه رنج خوش بوی[1]

کازاد رفته‌ای بسوی کردگار خویش

خورشید شرع وچشم وچراغ وضیاء دین

میر و امام امّت[2] سیف المناظرین

ای تیر آسمان ز کمان چون خمیده‌ای

وی زهرهٔ زمین ز طرب چون رمیده‌ای

ما نا که گوهری ز کف تو نهان[3] شده است

پشت از برای جستن آنرا خمیده‌ای

از ظلمت آنکه چشم تو دید ای ضیاء دین

دانم که مثل آن ز کسی کو شنیده‌ای

یارب که تا چه دید دلت[4] آنزمان که تو

جان داده آن ظریف جهان را[5] بدیده‌ای

گر بی رخ پسر سر جان و جهانت نیست

نشگفت از آنکه تو پسر از سر پریده‌ای[6]

گر دلت خون شود چه‌عجب[7] کان بزرگ را

در خردگی بخون جگر پروریده‌ای

بر مرگ[8] آن جوان تر و تازه از خدای

فضلی بزرگ دان که چنین آرمیده‌ای

دانی که تا چه شاخ بر آتش نهاده‌ای[9]

دانی که تا چه روی بخاك آوریده‌ای

دانی که در کفن چه عزیزی نهفته‌ای

دانی که در لحد چه شهی خوابنده‌ای

---

۱ ـ ع: آزاد باشیا زهمه بندو خود بوی ۲ ـ ع : سید ۳ ـ ع: جدا ـ رها

٤ـ ع : یارب که تادل توچه دید ۵ ـ جوان را ـ ع : جان داده از طروق جهان را

٦ـ خریده‌ای ـ بسراسرپریده‌ای ۷ـ چه شود ۸ـ ع : درملك ۹ـ ع: نشانده‌ای

صبرت دهاد ایزد و خود صابری از آنك
ز ایزد بلای جان بدو عالم[1] خریده‌ای
زین درد غافلند همه کس چو مار گر
تو زار نال زانکه تو گزدم گزیده‌ای
ور گه گهی ز دست در افتی شگفت نیست
زین کافریدگار نه‌ای آفریده‌ای
ای بر پسر گزیده رضای ملك بسر
احسنت و شادباش که نیکو گزیده‌ای
زین پس مکن حدیث پسر چون خلیل وار
او را به پیش حضرت جلّت کشیده‌ای

خورشیدشرع وچشم‌چراغ وضیاء دین
میر و امام امّت[2] سیف‌المناظرین

۱ ـ بجهانها ـ بجهان هم ۲ ـ سید

مسمط

ای کودك دیبا[1] سلب ، سیمین بر بیجاده[2] لب

سرمایهٔ ناز و طرب ، حوران ز رشکت با تعب

زلف‌ورخت چون‌روزوشب، زان‌زلفگان بوالعجب[3]

افکنده درشوروشغب[4] ، جان و دل عشاق را

زیبا نگار نازنین ، رخ‌چون گل و بر یاسمین[5]

پاکیزه چون حور عین پیرایهٔ خلد برین[6]

بادا بر ایلاق[7] آفرین کاید چو توزان حورعین[8]

فخرست برما چین و چین از بهر تو ایلاق‌را[7]

عیّار یار دلبری ، با غمزه و جان دل بری[9]

درسحر همچون‌سامری، درلطف‌چون‌حوروپری[10]

بس دلبروخوش‌منظری[11]، سنگین‌دل‌وسیمین‌بری

دارم فزون‌ای سعتری، دردل دو صد مزراق‌را[12]

داری تو ای سرو روان، برلاله و بر ارغوان[13]

ازمشك وعنبر صولجان ، برچهرهٔ چون‌ناردان[14]

---

۱ ـ زیبا ۲ ـ وبیجاده ۳ ـ پرشغب ٤ ـ افکنده اندر بوالعجب ٥ ـ ع: فرخ پی‌نیکوسرین ٦ ـ ع: درعشق‌برخلق‌زمین گفته بترك جان‌و دین ۷ ـ املاق را ۸ ـ خط‌توچون نقش‌نگین روی‌توهمچون یاسمین ۹ـ ع : ازغمزه وجان‌دل‌بری ۱۰ ـ کردی زجانم دل‌بری زان چشمگان عبهری ۱۱ ـ درسحرهمچون ساحری ۱۲ ـ ع: دردِ دل ارزاق را ۱۳ ـ ع: برزعفران ١٤ ـ ع: رخسار من‌چون ارغوان بـرچهرهٔ چون‌ناردان ـ ازمشك وعنبرصولجان ازعشقت‌ای حورجنان

رخساره‌چون گل‌نشان،بوی توهمچون‌وردوبان [۱]
چندین چه داری درغمان ، این‌عاشق مشتاق را
ازهجرت‌ای‌چون‌ماه‌وخور، کردی‌مرابیخواب‌وخور
بسته دل و خسته جگر، لب خشك دارم دیده‌تر
عهدی که کردی ای پسر، بامن‌تو ای جان پدر
زنهار بر جانم مخور مشکن تو آن[۲] میثاق را

مسمط

در مدح خواجه حکیم حسن‌اسعدی غزنوی

حادثه از چرخ بین فایده از روزگار
سیر ز انجم شناس حکم ز پروردگار
نیز نباشد مدام هست چو بر ما گذار
حسرت[۳] امشب چودوش محنت فردا چودی
اسب قناعت بتاز پیش سپاه قدر
عدل خداوند را ساز ز فضلش سپر
یافه [٤] مگوی ومبین از فلك این خیر وشر
سایق [٥] علم است این منتهی و مبتدی
حال فلك را مجوی سیر ملك را مگوی
سلك جواهر مگیر [٦] بر ره معنی بپوی
نادره شعری بگوی حسن سعادت بجوی
نزد ظریفی خرام چون حسن اسعدی
آن که ز الماس عقل[۷] درّ معانی بسفت
سوسن اقبال و بخت در چمن[۸] او شکفت

---

۱ ـ گشتم قضیب خیزران سر ندرجان وجهان ۲ ـ باجانم مخور بشکن‌تواین
۳ ـ ع: حرمت ـ عزت ٤ ـ یاوه ٥ ـ م: ساقی ٦ ـ م: بگیر ۷ـ ع: چوالماس‌در
۸ ـ ع: برچمن

عقل چو آن حال دید در سِرِبا خود بگفت[1]

دیر زیاد آنکه شد در ره من مهتدی[2]

حاجت عقل اندرو گشت روا ای عجب

ساخت هم از بهر[3] خویش از دل و طبعش سلب[4]

نزد همه کس سخنش گشت روا زین سبب

عقلش چون مقتداست طبع و را مقتدی

او سبب عزّ دهر یافته[5] از بخت[6] خویش

ساخته بر اوج چرخ همّت او تخت خویش

عالم علوی کشد خاطر او رخت خویش

دیده مجال سخن در وطن مفردی

خطّ سخنهای خوب یافت ز گنج کلام

سحر[7] معانی گرفت همّت طبعش تمام

نزدش باز[8] آمد او کرد[9] چو آنجا مقام

گوئی بر اوج[10] ساخت جایگه عابدی

آفت ادبار و نحس کرد ز پیشش[11] رحیل

سعد نجوم فلك جست مر[12] او را دلیل

عاجز او شد حسود دشمن او شد ذلیل

دید چو در دولتش قاعدهٔ سرمدی

حدّ و کمال دو چیز خاطرش و همّتش[13]

ساحت آن عرش گشت مسکن[14] این فکرتش

نیست عجب کز فلك[15] از قبل رفعتش

نازد برهمّتش حاسد آن[16] حاسدی

۱ـ باخویش گفت ۲ـ ع : آنکه گفت دیرزمن یهتدی ۳ـ ع: زبهرای ٤ـ ع: دستش ٥ ـ ع: ازسبب عزدهریافته ـ ازسلب عز دهربافته ٦ ـ ع: ازبهر ۷ ـ بحر ۸ ـ بردش وباز ۹ ـ ع: این کردش ۱۰ ـ م: بریوح ۱۱ ـ ادبارشمس کرد زدینی ـ ع: ادبارونحس کرد زنزدش ۱۲ ـ ع: کیست بر ۱۳ـ خاطروآن همتش ١٤ـ مسند ۱٥ ـ ملك ١٦ ـ م: سازد برنعمتش اهل جهان

ای شده اشکال شعر [۱] از دل [۲] وطبعت بیان [۳]
ساخته از عقل [٤] وفضل برتن‌وجان قهرمان [۵]

عین سعادت چو گشت طبع ترا ترجمان
دیوانها ساز زود زان [٦] همم فرقدی

حنجر ادبار را خنجر اقبال زن
سلسلهٔ جاه در کنگره [۷] سدره فکن

ناز همالان مکش [۸] زانکه بهر انجمن
از همه در علم و فضل [۹] افضلی و اوحدی

آیت بختت [۱۰] نمود از عزّ برهان خویش
سیرت زیبات یافت از خط سامان خویش

عادت خوبت براند بر دل فرمان خویش
دیدهٔ اقبال را اکنون چون اثمدی✿

حافظ چون خاطری صافی چون جوهری
ساکن‌چون کوه وکان‌روشن [۱۱] چون آذری

نرم [۱۲] چو آب روان زان بگه شاعری [۱۳]
ناب‌توچون لؤلؤئی‌صاف [۱٤] تو چون عسجدی

کبر حیاشد [۱۵] چودیدآن‌دل وطبع وسخات
سحر مبین‌شد چو یافت خاطر شعر و ثنات [۱٦]

عیش [۱۷] هنی‌شد چویافت [۱۸] سیرت وزیب‌ولقات
دیو زیان [۱۹] شد چویافت [۱۸] درتوفر [۲۰] مرشدی

۱- شرع ۲- دردل ۳- نهان ٤- م: ساخت‌برقهر ۵- براین‌وآن‌مهربان- برتن‌وجان قهرمان ٦- ع. دیوان سازند زوداز ۷- ع: جاه را برسر ۸- ع: بکش ۹- ازهمه بابی‌زعلم ۱۰- فضلت ۱۱- ع: بکون‌کان روشنی ۱۲- زیب ۱۳- ع: طبع که شاعری - زان بگه ساغری ۱٤- ع: ناب چولؤلؤی پاك‌طبع- م: ناب توچون لؤلؤئی پاك ۱۵- گردهباشد ۱٦- چودید صورت ورای ولقات - م: که یافت خاطروطبیعت ثنات - شعرثنات ۱۷- م: عین ۱۸- ع: دید ۱۹- دیو زمان - ع: دیو دوان ۲۰- ع: فن

✿ اثمد - سنگی‌که ازآن سرمه برای چشم سازند و آنرا آنتیمون نیز گویند.

حاسد تا[۱] در جهان نیست چو ناصح بدل
ساخته با نیك[۲] و بد راست چو با آب و گل[۳]
نیست بچهره حبش بابت چین و چگل
تا نبود نزد عقل راد بسان[٤] ردی
حربهٔ اقبال گیر[٥] ساز ز طبعش فسان[٦]
شرز[۷] نحوست ببر[۸] کن بسعادت مکان[۹]
نامهٔ اقبال خوان زانکه توئی خوش زبان
کعبهٔ زوار را تو حجر الاسودی[۱۰]
گردش گردون و دهر جز برضایت مباد
سیر کواکب بسعد[۱۱] دور ز رایت مباد
عون عنایت بتو جز ز خدایت مباد[۱۲]
دین خدائیت باد با روش[۱۳] احمدی
حسرت و رنج و بدی‌یار وصدیقت[۱٤] مباد
سیرت و رسم بدان کار و طریقت[۱٥] مباد
نیکی یار تو باد نحس رفیقت مباد
بخش تو نیکی وسعد سهم[۱٦] حسودت بدی[۱۷]

۱- ما - تو ۲- ع: برنیك ۳- م: ساخته با نیك وبدرای توچون آب‌وگل- ع: چوبا آب گل ٤- ع : بشان ٥- دولت بگیر ٦- زطعنش خسان ۷- شوز ۸- بری ۹ - م . شاخ نحوست ببربیخ سعادت‌نشان ۱۰ - م: چون‌تو حجراسودی ۱۱ - بسعی ۱۲ - ع: گردن تاهست دوردور زجانت مباد ۱۳- ع: ره روش ۱٤- ع: راه طبیعت ۱٥- ع: راه وطریقت ۱٦- ع : قسم ۱۷ - ردی

غزلیات

(۱ -)

احسنت و زه ای نگار زیبا — آراسته آمـدی بر ما

امروز بجای تو کسم نیست — کز تو بخودم نماند پروا

بگشای کمر پیاله بستان — آراسته کن تو مجلس ما

تا کی کمر و کلاه وموزه — تا کی سفر و نشاط صحرا

امروز زمانه خوش گذاریم — بـدرود کنیم دی و فـردا

من طاقت هجر تو ندارم

با تو چکنم بجز مدارا

(۲ -)

جمالت کرد جانا هست مارا — جلالت کرد ماها[1] پست مارا

دل آراما[2] نگارا چون تو هستی — همه‌چیزی که بایدهست مارا

شراب‌عشق‌روی خرّمت کرد — بسان نرگس تو مست مارا

اگر روزی کف پایت ببوسم — بود برهر دو عالم دست مارا

تمنّای لبت شوریده دارد — چومشکین‌زلف توپیوست‌مارا

چو صیّاد خرد لعل تو باشد — سر زلف تو شاید شست مارا

زمانه بند شستت کی گشاید

چوزلفین تومحکم بست مارا

---

۱ - یارا ۲ - ع : دلاراما

(-٣)

بندۀ یکدل منم بند قبای ترا
چاکر یکتا منم زلف دوتای ترا
خاك مرا تا بباد بر ندهد روزگار
من ننشانم ز جان[۱] باد هوای ترا
کاش رخ من بدی خاك کف پای تو
بوسه مگر دادمی من کف پای ترا
گر بودای شوخ چشم رأی تو برخون[۲] من
بر سر و دیده نهم رایت و رأی ترا
تیر جفای تو هست دلکش جان دوز من
جعبه ز سینه کنم تیر جفای ترا
بار نیامد[۳] دلم در شکن زلف تو
گر نه بگردن کشم بار بلای ترا
بنده سنائی ترا بندگی از جان کند
کوی کلاه ترا بند قبای ترا

(٤-غ)

باز بر عاشق[٤] فروش آن سوسن آزاد را
باز بر خورشید پوش آن جوشن شمشاد را
باز چون شاگرد مؤمن در پس تخته نشان[٥]
آن نکو دیدار شوخ کافر[٦] استاد را
باز چون یاقوت گردان خاصگان عشق را
در میان بحر حیرت لؤلؤ فریاد را
خویشتن بینان ز حسنت[٧] لافگاهی ساختند
هین ببند از غمزه درها کوی[٨] عشق آباد را

۱- ع: بجان ۲- ع : برجور ۳- ع: نیاید ٤- بازباعاشق ٥- پرده نشان
٦- ع :زشت کافر - زشت کاردان ۷. ع: بحسبت ۸- درپاکوب

هرچه بیداد است برما ریزکاندر[۱] کوی داد[۲]
ما بجان پذرفته‌ایم از زلف تو بیداد را

گیرم از راه وفا و بندگی یك سو شویم[۳]
چون کنیم ای‌جان بگو این‌عشق‌مادرزاد را

زین توانگر پیشگان چیزی نیفزاید ترا[٤]
کز هوس بردند بر سقف فلك بنیاد را

قدر تو درویش داند زانکه او بیند مقیم
همچو کرکس در هوا هفتاد[۵] در هفتاد را

خوش کن‌ازیك بوسهٔ شیرین‌تر از آب حیات[٦]
چون دل و جان[۷] سنائی طبع فرخ[۸] زاد را

(۵- غ)

باز تابی در ده آن زلفین عالم سوز را
باز آبی برزن آن روی جهان افروز را

باز بر عشّاق صوفی طبع صافی جان[۹] گمار
آن‌دوصف جادوی شوخ دلبر[۱۰] جان‌دوز را

باز بیرون تاز در میدان عقل و عافیت
آن‌سیه پوشان کفر انگیز ایمان سوز را

سر برآوردند مشتی گوشه گشته چون کمان
باز در کار آر نوك[۱۱] ناوك کین‌توز را[۱۲]

روزها چون عمر بدخواه تو کوتاهی گرفت
پاره‌ای از زلف کم کن مایه‌ای ده روز را

۱ـ نیزکاندر ـ ع: کن که‌اندر ۲ـ روی‌داد ۳ـ شدیم ـ شوم ٤ ـ ع: بنگشایدترا
۵ـ ع: هشتاددرهشتاد ٦ـ زیرا بودآب حیات ـ زیرا رودآب حیات ـ زیرا بردآب حیات
۷ـ روح ـ ع: بردلوجان ۸ـ مادر ۹ـ دل ۱۰ـ دلدر ۱۱ـ مشتی ۱۲ـ دلدوزرا

آینه بر گیر و بنگر گر تماشا بایدت
در میان روی نرگس بوستان افروز را
لب ز هم بردار یکدم تا هم اندر تیر ماه
آسمان در پیشت اندرجل کشد نوروز را[۱]
نوگر فتان را ببوسی بسته گردان بهر آنك
دانه دادن شرط باشد مرغ نو آموز را[۲]
برشکن دام سنائی‌زان دوتا بادام ازآنك
دام را با دام تو چون سنگ باشد گوز را

(۶-)

می ده ای ساقی که می به‌درد عشق آمیزرا
زنده کن در می پرستی سنّت پرویز را
مایه ده از بوی باده باد عنبر بیز را
در[۳] کف ما را دی‌آموز ابر گوهر بیز را
ای خم اندر خم شکسته زلف‌جان‌آمیز را[۴]
برشکن برهم چو زلفت توبه و پرهیز را
چنگ را آهنگ بر کش راه مست‌انگیزرا
راه مست انگیز بر زن مست بیگه خیز را

(۷-غ)

جادوان خدمت کنند آن‌چشم رنگ‌آمیز را
زنگیان سجده برند آن زلف جان‌آویز را
توبه و پرهیز کردم ننگرم زین بیش من
زلف جان آویز را یا چشم سحرانگیز را[۵]

۱- گربخنده برگشائی‌لب بدندان مزدتو آسمان درهرمهی پیشت‌برد نوروز را
- آسمان درتیرمه پیشت کشد نوروز را ۲ - دست‌آموز را ۳ - وز ٤ - آویز را
۵- ع: وچشم رنگ‌آمیز را

گر لب شیرین آن بت برلب[1] شیرین بُدی
جان مانی سجده کردی صورت پرویز را[2]
باچنان زلف[3] وچنان چشم دلاویز[4] ای‌عجب
جای کی ماند در آن‌دل[5] توبه وپرهیز را
جان مامی را و قالب خاك را و دل ترا
وین سر طنّاز پر وسواس تیغ تیز را
شربت[6] وصل تو ماند نو بهار تازه را
ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را
گرشب وصلت نماید[7] مر شب معراج را
نیك ماند روز هجرت روز رستاخیز را
ایکه دریا جام کرده شربت عام ترا
رخش را رستم بس وگور بری پرویز را
هر که او درعشق‌توپیشست چون‌من‌لحظه‌ای
گوئیا می نشنود فریاد هم برخیز را
گر سنائی راه اشك خویشتن درکوی تو
می دهد شرم از وی او عالم نیز را؟
آتش عشق سنائی تیز کن ای ساقیا
در دهیدش آب انگور نشاط انگیز را

(- ٨)

چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را
یا سلامت خود مسلّم نیست مر عشّاق را
هر کرا با عشق خوبان اتفاق آمد پدید
مشتری گردد همیشه محنت مخراق[8] را

---

١ - آن نه لب ٢ - جان من‌صدسجده کردی جلوهٔ شبدیزرا - ع: جان‌ما کی‌سجده بردی صورت پرویزرا ٣ - ف: باچنان زلفی ٤- ع: دلاشوب ٥ - ع: دراین‌دل - جای کی‌مانده‌است در دین ٦- کرشب ٧- ع: گرشب وصل‌توآید ٨- محراق

زانکه‌چون سلطان‌عشق‌اندردلی‌مأوی گرفت
محو گرداند ز مردم عادت و اخلاق را
هر که بی‌اوصاف[۱] شد ازعشق آن‌بت‌برخورد
کان‌صنم طاقست اندر حسن‌وخواهد طاق‌را[۲]
ذره‌ای از حسن او در مصر اگر پیدا شدی
دل ربودی یوسف یعقوب بن اسحق را
گر سرمژگان زند بر هم بعمدا آن نگار
پیکران بیجان کند مر دیلم و قفچاق را[۳]
هر که روی او بدید ازجان ودل درویش‌شد[٤]
زر سگالی[٥] کس ندید آن شهرهٔ آفاق را

(-۹-)

مرد بی حاصل نباید یار با تحصیل را[٦]
جان[۷] ابراهیم باید عشق[۸] اسماعیل را
گر هزاران جان لبش را هدیه آرم گویدم
نزد عیسی تحفه چون آری همی انجیل را
زلف‌چون‌پرچین کندخواری نماید[۹] مشك‌را
غمزه چون برهم زند قیمت فزاید نیل را
چون وصال یار نبود گو دل و جانم مباش
چون شه وفرزین نباشد خاك برسر فیل را[۱۰]
از دوچشمش تیز گردد ساحری ابلیس را
وز لبانش کند گردد تیغ عزرائیل را
گرچه زمزم را پدید آورد هم نامش بپای
او بموئی هم روان کرد از دو چشمم نیل را

---

۱ - انصاف ۲ - ع: درحسن طاقست طاق ماند طاق را ۳ - دیلم قفچاق
٤ - ع: از جان و وجان بیزار گشت ٥ - ع : رایگانی ٦ - باتهییل را ۷ - سوز
۸- درد ۹- زلف راچون بشکند خوابی بماند ۱۰- پیل را

جان و دل کردم فدای خاکپایش بهر آنك
از برای کعبه چاکر بود باید میل را [1]

آب خورشید و مه اکنون برده شد کو بر فروخت
در خم زلف از برای عاشقاق قندیل را.

ای سنائی گر هوای خوبرویان میکنی
از نخستت ساخت باید دبه و زنبیل را

(- ۱۰)

ساقیا دل شد پر از تیمار پر کن جام را
بر کف ما نه سه باده، گردش اجرام را [2]

تا زمانی بی زمانه جام می بر کف نهیم
بشکنیم اندر زمانه، گردش [3] ایام را

جان و دل در جام کن، تا جان بجام اندر نهیم
همچو خون دل نهاده ای پسر صد جام را

دام کن برطرف بام از حلقهای زلف خویش
چونکه جان در جام کردی تنگ در کش جام را

کاس کیکاوس پر کن زان سهیل شامیان
زیر خط حکم [4] در کش ملك زال و سام را

چرخ بی آرام را اندر جهان آرام نیست
بند کن در می پرستی چرخ بی آرام را

---

۱ - بودشاه پیل را ۲ - صحبت ایام را ع: بر کف من نه دمادم صحبت آیام را

۳ - این بیت و دو بیت بعد این غزل را عین القضاة دریکی از مکاتیب خویش آورده و بیت دوم در آنجا به صورت زیر آمده است -

تازمانی بی زمانه جان و دل شادان کنیم کم کنیم از دل زمانی محنت فرجام را

وبیت ذیل هم که در آنجا ذکر شده در نسخ دیوان نیست

نام ما بریخ نگار و ساتگینی سر بمال جز به بی نامی که یابد در دو گیتی نام را

۴ - پس بباده خط

(۱۱ -)

ساقیا دانی که مخموریم در ده جام را
ساعتی آرام ده این عمر بی آرام را
میر مجلس چون تو باشی باجماعت در نگر
خام در ده پخته را و پخته در ده خام را
قالب فرزند آدم آز را منزل شده است
انده پیشی و بیشی[۱] تیره کرد ایّام را
نه بهشت ازما تهی گردد، نه دوزخ پر شود
ساقیا در ده شراب ارغوانی فام را
قیل و قال بایزید وشبلی و کرخی چه سود
کارکار خویش دان اندر نورد این‌نام را[۲]
تازمانی ما برون از خاك آدم دم زنیم
ننگ‌ونامی‌نیست برماهیچ‌خاص‌وعام‌را

(۱۲ -)

من کیم کاندیشهٔ تو هم نفس باشد مرا
یا تمنّای وصال چون تو کس باشد مرا
گر بود شایستهٔ غم خوردن تو جان من
این[۳] نصیب از دولت عشق‌تو بس باشد مرا
گر نه عشقت سایهٔمن شد چرا هر گه که‌من[٤]
روی برتابم ازو پویان ز پس[٥] باشد مرا
هر نفس کانرا بیاد[٦] روزگار تو زنم
جملهٔ عالم طفیل آن نفس باشد مرا
هرزمان ز امّید وصل تودل خود خوش کنم[۷]
بازگویم نه، چه جای این‌هوس[۸] باشد مرا

۱- پستی ۲ - ایام را ۳- ع: آن ٤- ع: من‌هرزمان ٥- ع: تازان سپس
٦ - :کان من‌بیاد ۷- ع: خوشدل کنم ۸- ع: نی‌چه جای‌کاین‌هوس - کاین‌نفس

چون خیال خاکپایت می نبیند[1] چشم من
بر وصال تو چگونه[2] دسترس باشد مرا

(۱۳ -)

نیست بی دیدار تو در دل شکیبائی مرا
نیست بی گفتار تو در دل توانائی مرا
در وصالت بودم از صفرا و از سودا تهی[3]
کرد هجران تو صفرائی وسودائی مرا
عشق تو هرشب بر انگیزد ز جانم رستخیز
چون تو بگریزی و بگذاری بتنهائی مرا
چشمهٔ خورشید را از ذرّه نشناسم همی
نیست گوئی ذرّه‌ای در دیده بینائی مرا
از تو هر جائی ننالم تا تو هرجائی شدی
نیست جای ناله از معشوق هرجائی مرا
گاه پیری آمد از عشق تو بر رویم پدید
آنچه[4] پنهان بود در دل گاه برنائی مرا
کرد معزولم زمانه گاه دانائی و عقل
با بلای توچه سود ازعقل ودانائی مرا

(۱٤ -)

ای ببر کرده بیوفائی را	منقطع کرده آشنایی را
بَرِما امشبی قناعت کن	بنما خُلق انبیائی را[5]
ای رخت بسته زماه وزمهر	خوبی و لطف و روشنائی را[6]
زود درگردنم فکن دلقی	بر کش[7] این‌رومی وبهائی را

۱-ع: خاکپایت‌را نبیند ۲- ع: روی توچون ۳- سودا بی‌خبر- سودائی چنان
٤ -آنکه ۵ - ازلطف انبیائی‌را ٦- روسیائی‌را ۷ - بر کن

چنگی و بر بطی بگاه نشاط — جمله یــاری دهند نائی را[1]

زان‌دوزلفین‌خـّلخی‌در گوش[2] — منهزم کـرده‌ای ختائی را [3]

آتشی نزد ماست خیز وبیار — آبی و خاکـی و هوائی را

بار ندهند نزد ما بصبوح — هیچ بیگانهٔ مـرائی را

چون بود یار زشت پر معنی — چکنم جور هر کجائی را

چوشدی[4] هست جای خواب بساز
وز میان بانگ زن سنائی را

(۱۵ ـ غ)

مرحبا مـرحبا برای هـلالا — آسمانـرا نمای کـل کمالا

چندازین‌پرده‌ز[5] آفتاب برون آی — جان ما را بخر ز دست خیالا[6]

اندر آی[7] اندر آی تا بشناسیم — از جمال تـو حال را زمحالا

ایهمه روی[8] بـر خـرام بمنظر — تارهد[9] دیده‌زین شب همه‌حالا[10]

اشهب صبح در گریزد از شرم[11] — چون بجنبد ز ابلق تو دوالا

روشنی را نشان[12] باوج شرف‌بر — تیرگی را فکن ببرج[13] وبالا

ای ز پـرده[14] زمانه آمـد اینجا — مرحبا مـرحبا تعالِ تعالا

عقل‌ودین‌مان‌ببر تراست‌مباحا[15] — جان ودل‌مان‌ببر[16] تراست‌حلالا

تا سنائی چو دید گوید[17]: ای مه
حبّذا وجهك المُبارك فـالا

---

۱ ـ درنسخهٔ آستانه‌این بیت افزوده شده

ساقیا جام باده پیش من آر — زیکی باده ده بهائی را

چون‌قافیه مکرر ودرنسخه های خطی‌دیگر این بیت نبود درمتن‌آورده نشد

۲ ـ باچنان روی وباچنان زلفین ۳ ـ خطائی‌را ٤ ـ شوی ٥ ـ ع، خیز ازاین پرده چو ٦ ـ ع : زوالا ۷ ـ ع : اندران ۸ ـ ع: روز ۹ ـ یا دهد ـ ع: تات دهد ـ یاشود ۱۰ ـ ع: دیده ها زین شب خیالا ۱۱ ـ ع: بشب ۱۲ ـ ع : زایشان ۱۳ ـ بموج ١٤ ـ ع: ای زدوده ۱۵ ـ ع: عقل‌و جان‌مان تراست‌ببر ـ دین‌را ببرترا... ۱٦ ـ آن‌بخور ۱۷ ـ ع: گویدت .

(۱٦ - غ)

ای همه خوبی[1] درآغوش[2] شما | قبلهٔ جانها بـَـر و دوش[3] شما
ای تماشاگاه عقل نور پـاش | در میان لعل خاموش شما[4]
وی امانت جای چرخ سبزپوش | بر کـران چشمهٔ نوش شما
آهوان دربزم و شیران در شکار | بندهٔ آن خواب خرگوش شما
آب مشك و باد[4] عنبر برد پاك | بوی شمشاد قصب[5] پوش شما
کارما کرده است درهم چون زره | جوشن مشکین پر جوش شما
چندخواهد گفت مارا نوش نوش | آن لب نوشین می نوش شما
چندمان چون چشم خود خواهیدمست | ای ببی هوشی همه هوش شما
صد چو او در عاشقیها باشدی | همچو اوحیران ومدهوش شما
حلقه چون دارند بر چشمش جهان | ای سنائی حلقه در گوش شما

چون سنائی عاشقی تا کی بود
با چنین یاری[6] فراموش شما

(۱۷-)

ای ز عشقت روح را آزارها | بر در تـو عشق را بازارها
ای ز شُکر منّت دیدار تو | دیـده را بـر گردن دل بارها
فتنه را در عالم آشوب و شر[7] | با سر زلفین تـو اسرارها
عاشقان در خدمت زلف تو اند | ازکمر بر ساخته زنّارها
نیستم با درد عشقت لحظه‌ای | خـالی از غمها و از تیمارها
بر امید روی چـون گلبرگ تو | مینهم جان را و دل را خارها
تا سنائی برحدیث چرب[8] تست | غرّه[9] چون کفتار بر گفتارها

---

۱ ــ ع: خوشی ۲ ــ درآکوش ۳ـــ ع: بناکوش ٤ ــ ع: بادمشك و آب
٥ـ ع:سمن ٦ـ ع: شادی ۷ـــ شور ۸ـــ ف : حرب ۹ـ ع: خیره

دارد از باد هوس آبی بروی[1]
با خیال خاك کویت کارها

(-۱۸-)

ای از بنفشه ساخته بر گل مثالها — در آفتاب کرده ز عنبر کلالها[2]
هاروت تو ز معجزه دارد دلیلها — ماروت تو ز شعبده دارد مثالها
هر روز بامداد بر آئی و برزنی[3] — از مشك سوده برسمن تازه خالها
ایکاشکی ز خواسته مفلس نبودمی — تا کردمی فدای جمال تو مالها
نی بر امید وصل گذارم همی جهان — آخر کند خدای دگرگونه حالها

خواهم که چون سنائی درعشق روی او
درخاك خفته باشم با مهر سالها

(-۱۹-)

ما باز دگر باره برستیم[4] ز غمها
در بادیهٔ عشق نهادیم قدمها
کندیم ز دل بیخ هواها و هوسها
دادیم بخود راه بلاها و المها[5]
اوّل بتکلّف بنوشتیم[6] کتبها
و آخر ز تحیّر بشکستیم قلمها
لبیك زدیم از سر دعوی چو سنائی
بر عقل زدیم از جهت عجز[7] رقمها

اسباب صنمهاست، چو احرام گرفتیم
در شرط نباشد که پرستیم صنمها

---

۱ — ع: آب هوس بی آبروی ۲ ـ ع: هلالها ۳ ـ ع: برآید مرازنی ٤ـ باده پرستیم ٥ ـ واملها ٦ ـ بنبشتیم ۷ ـ عمر

(-۲۰)

فریاد از آن دو چشمك جادوی دلفریب
فریاد از آن دو کافر عیّار[1] با نهیب
این همبر دو ترکش دلگیر[2] جان ستان
وان پیش دو شمامۀ[3] کافور یا دو سیب
بر دوش غاشیه کش او زهره میرود
چون کیقباد و قیصر پانصدش در رکیب[4]
یوسف نبوده هرگز چون او بنیکوئی
چون سامری هزارش چاکر گه فریب
آسیب عاشقی و غم عشق و گمرهی[5]
تا روی او بدید پس آن[6] طرفه‌ها و زیب
غمخانه برگزید و ره عشق[7] و گمرهی
هر روز می برآرد نوعی دگر ز جیب
بسترد و گفت چونکه سنائی همه زجهل[8]
بنوشت در هوای غم عشق صد کتیب

(-۲۱)

از آن می‌خوردن عشقست دایم کار من هرشب
که بی من درخراباتست دایم یار من هرشب
بتم را عیش و قلّاشیست بی‌من کار هر روزی
خروش و ناله و زاریست بی او کار من هرشب
من آن رهبان خودنامم من آن قلّاش خودکامم
که دستوری بود ابلیس را کردار من هرشب

۱- غازی ۲- ع: دونرگس‌جادوی ۳- ع: وان همبرشمامه ٤ - ع: رکاب
٥- ع: نام عشق ٦ - ع: باروی اوبدیدش این ۷ - ع : برگزید و ره عیش
۸ - ع : همی‌زجهل

برهنه پا و سر زانم که دایم در خراباتم
همی‌باشد گرو هم کفش وهم دستار من هرشب

همه شب مست ومخمورم بعشق آن بت[1] کافر
مغان دایم برند آتش، ز بیت‌النار من هرشب

مرا گوید بعشق اندر چرا چندین همی نالی
نگار من چو بیند چشم گوهربار من هرشب

دوصد زنّار دارم برمیان بسته‌بروم اندر
همی بافندرهبانان مگرزنّار من‌هرشب

(-۲۲)

ای لعبت صافی صفات، ای خوشتر از آب حیات
هستی درین آخر زمان، این منکران‌را معجزات

هم دیده داری هم قدم، هم نور داری هم ظلم
درهزل وجد ای محتشم‌هم کعبه گردی هم‌منات

حسن ترا بینم فزون، خلق ترا بینم زبون
چون آمد ازجنّت برون‌چون تو نگاری بی‌برات[2]

در نارم از گلزار[3] تو، بیزارم از آزار تو
یك دیدن از دیدار تو، خوشتر ز کلّ کاینات

هر گه که بگشائی دهن[4] گردد جهان پرنسترن
برتو ثنا گوید چو من‌ریگ‌ومطر سنگ ونبات

عالی چو کعبه کوی تو، نه خاکپای روی تو
بر دو لب خوشبوی تو، جان‌را بدل داردحیات[6]

برهان این نوشین لبت چون روز گرداند شبت
وان خالها بر غبغبت تابان چواز گردون بنات

۱ـ بعشق اندرت ۲ ـ ع: ازبرات ۳ـ ع: گلنار ۴ـ سخن ۵ـ ع: خوش‌گوی تو ۶ـ نجات

ما را[1] بلب دعوت کنی، برما سخن حجّت کنی
وقتی که جان غارت کنی، چون صوفیان درده صلات

باز ار بکشتی عاجزی، بنمای از لب معجزی
چون از عزی نبود عزی، لارابزن بر روی لات

غمهات بر ما جمله شد بغداد همچون حِلّه[2] شد
یکدیده اینجا دجله شد، یکدیده آنجاشد فرات[3]

ای چون ملك ای چون پری بر سامری کن ساحری[4]
تا بر تو خوانم یك سری الباقیات الصالحات

جان سنائی مرترا از وی حذر کردن چرا
از وی گذر نبود ترا هم درحیات وهم ممات

(-۲۳)

دوش مرا عشق تو از جامه بر انگیخت
بی‌عدد از دیدگانم اشک فرو ریخت

دست یکی کرد با صبوری و خوابم
آن ز دل این از دو دیده یکسره بگریخت

باد جدا کرد زلفکان تو از هم
مشك سیه با گل سپید بر آمیخت

مشك همی بیخت زلف تو همه شب دوش
اشک همی بیختم چو مشک همی بیخت

بس بود این باد سرد، باده نخواهم
کش دل مسکین بدام ذرّه در آویخت

۱ــ برما ۲ ـ دجله ۳ ــ ع: نی نی که همچون حله‌شد هردیده‌ای آنجا فرات ٤ ـ ع: ای چون ملك گه سامری وی چون فلك گه ساحری

(۲٤-)

این رنگ[1] نگر که زلفش آمیخت
وین فتنه نگر که چشمش انگیخت

وین عشوه نگر که چشم[2] او داد
دل برد و بجانم اندر آمیخت[3]

با وی مکنید آشنائی
تا دفتر عشق بر نخوانیت؟

بگریخت دلم ز تیر مژگانش[4]
در دام سر دو زلفش آویخت[5]

افتاد بدام زلف آن بت[6]
هردل که زچشمگانش بگریخت[7]

بفروخت دل من آتش عشق[8]
وانگاه بدین سرم فرو ریخت

بر خاك نهم بپیش او روی
کین عشق مرا چوخاك بر بیخت

(۲۵-غ)

تا نقش خیال[9] دوست با ماست
مارا همه عمر خود تماشاست[10]

آنجا که جمال دوستانست[11]
والله که میان خانه صحراست

وانجا که مراد دل بر آمد
یك خار به از هزار خرماست

گرچه نفس هوا ز مشك است
ور چه سلب زمین ز دیبا[12]ست

هرچند شکوفه بر درختان
چون دو لب دوست پر ثریّاست

ور چند[13] میان کوه لاله
چون دیده میان روی حوراست

چون دولت عاشقی بر آمد[14]
اینها همه[15] از میانه بر خاست

هرگز نشود بوصل مغرور
هر دیده که در فراق بیناست

اکنون که ز باغ زاغ کم شد
بلبل ز گل آشیانه آراست

بر هر سر شاخ عندلیبی است
زین شکر که زاغ کم شد وکاست

---

۱ ـ ع: فکر ۲ ـ ع: عشق ۳ ـ ع : اندرآویخت ٤ ـ ع: زتیر هجرش
۵ ـ ع: آمیخت ٦ ـ ع: دلم بدامزلفش ۷ ـ ع: چون ازسرزلف غیربگریخت
۸ ـ ع: آتش‌هجر ۹ ـ جمال ۱۰ ـ ع: درتماشاست ۱۱ ـ دلبرآمد ـ ع:
دوست باشد ـ دوستان بود ۱۲ ـ چودیبا ۱۳ ـ هرچند ۱٤ ـ ع: درآمد
۱۵ ـ این‌نیزهم .

فریـاد همی کند بشادی[1]

امروز[2] زمانه نوبت ماست

(-۲۶)

از عشق روی دوست حدیثی بدست ماست

صیدیست بس شگرف نه درخورد شست ماست

میدان مهر او نه بکام سمند ماست

درع وفای او نه ببالای پست ماست

دیریست تا بیادش می نوش می کنم

کس را نگفت او که فلان مرد مَست ماست

با پاسبان کویش در خاك میرویم

هرچند فرقِ فرقد جای نشست ماست

چون مات بُرد ماست همه کس حریف ماست

وانجا که نیستیست همه عین هست ماست

(-۲۷)

ای مسلمانان مرا درعشق آن بت غیرت است

عشقبازی نیست کاین خود حیرت اندر حیرت است

عشق دریای محیط و آب دریا آتشست

موجها آید که گوئی کوههای ظلمت است

در میان لجّه‌اش سیصد نهنگ داوری

بر کران ساحلش صد اژدهای هیبت است

کشتیش ازاندهان و لنگرش از صابری

بادبانش رو نهاده سوی باد[3] آفت است

مرمرا بی‌من در آن دریای ژرف انداخته[4]

بر مثال رادمردی کش لباس خلعت است

---

۱ ـ که باری ۲ ـ ع : کامروز ۳ ـ آب ٤ ـ انداختند

مرده بودم غرقه گشتم ای عجب زنده شدم
گوهری آمد بدستم کش دو گیتی قیمت است

(۲۸ -)

ماهرویا در جهان آوازهٔ آواز تست
کارهای عاشقان ناساخته از ساز تست
هر کجا نظمی است شیرین قصه‌های عشق تست
هر کجا نثریست زیبا نامهای ناز تست[1]
باز عشقت جمله بازان‌را چو تیهو صید کرد
هست عالی همّت آن بازی که صید باز تست
صد هزاران دل فدا بادا دلی را کو ز عشق
سال و ماه و روز و شب مشغول و[2] شاهدباز تست
دلبرا دلهای مردان جمله ملك غنج تست
گلرخا جانهای پاکان جمله ملك ناز تست
آسمان تند و سرکش زیردست و رام تست
روزگار تند و توسن دایهٔ انباز[3] تست
هر کجا[4] چشمیست بینا بارگاه عشق[5] تست
هر کجا گوشیست والا عاشق آواز تست

(۲۹ -)

تا گل لعل[6] روی بنموده است — بلبل از خرّمی نیاسوده است
دیرگاه است تا چو من بلبل — عاشق بوستان و گل بوده است
روز و شب گر بنغنود[7] چه عجب — پیش معشوق[8] کس بنغنود است
من غلام زبان آن بلبل[9] — کو[10] گل لعل دوش بستوده است
گوش کر دارد از سماع و طرب — هر که آواز او بنشنوده است

۱- ع: رازتست ۲- ع: مشهورو ۳- ع: دمساز ۴- هرکه‌با ۵- ع: حسن
۶- ع: سرخ ۷- ع: پیش گل گربغنود ۸- ع: معشوقه ۹- ع. بلبل‌ازآن ۱۰- ع: که

ستری اندر میان صحن چمن زیرپای من و تو نبسوده است

ساقیا وقت گل چو گل می ده

وقت گل تو به کس نفرمود است

(۳۰-غ)

این چه جمالست و ناز کز تو در ایّام تست

وین چه کمالست باز، کز شرف نام تست

جان همه جانها، کوثر[1] و تسنیم شد[2]

نقل همه نقلها[3]، پسته و بادام تست

سرمهٔ چشم سپهر تربت درگاه تست

حلقهٔ گوش سروش، صدمهٔ پیغام تست

تکیه گه[4] جان و دل گه رخ و گه زلف تست

بوسه گه چشم و لب[5] گه درو گه بام تست

تقویت عاقلان لطف بتقدیر تست

تربیت عاشقان ناز باندام تست

تا تو بشوخی گری پخته[6] شود کار خام

کانکه[7] درین روزگار، سوخته برخام[8] تست

لهو و هوس را همی، عشق شمردند خلق

عشق نه آنست چیست، آنکه[9] بهنگام تست

گام برون نه یکی، کز پی بوسیدنش

مردمك دیدها، منتظر گام تست

طبع سنائیت را، توسنی اندر سراست[10]

رایض او تاتوئی، توسن او رام تست[11]

۱- گوهر ۲- تست ۳- عقلها ٤- نکته گه ۵- ع: بوسه گه چشم ودل
٦- ع: بخوبی کرا پخته - بشوخی کرا آنچه ۷- ع: زانکه ۸- سوختهٔ خام
۹- ع: اینکه ۱۰- ع: درتبه ست ۱۱- توسن او تا توئی رائض اورام تست.

(۳۱-غ)

تا هلاك عاشقان از طرّهٔ شبرنگ تست
وای‌مسکین عاشقی کورادل اندرچنگ‌تست

عاشق مسکین چه داند کرد با نیرنگ تو
جادوی بابل اسیر چشم پر نیرنگ تست

نافهٔ آهو غلام زلف عنبر بوی تست
عنبر سارا رهین خط سبزا رنگ[1] تست

تا نهفته مشك باشد مر ترا در زیر سیم
دستهای عاشقان یکباره زیر سنگ تست

من برنگ تو ندیدم هیچکس را در جهان
بر توعاشق‌بادهرکودرجهان‌همرنگ‌تست

(۳۲-)

روح من‌اندر گل وریحان تست — هوش‌من‌اندر دُر ومرجان‌تست[2]

چوکان برگیر که در روزگار — گوی در افکنده بمیدان تست

کافر گشتم بیك بارگی — تا علم کفر بر ایمان تست

ای لب و دندان تو لعل وگهر — راحت‌جان آن‌لب‌ودندان تست

ماه زنخدان تو آن کس که دید — بندهٔ آن چاه زنخدان تست

گرچه نه‌بخشی توبمن بوسه‌ای — هرچه مرا هست همه‌زان تست

ار بزنبی ور بنوازی مرا — هرچه کنی فرمان فرمان تست

طرفه غزالی و سنائی بدام
گرچه جهان‌است غزلخوان‌تست

(۳۳-)

مشتری بر فلك نظارهٔ تست — زهره در حسن پیشکارهٔ‌تست[3]

---

۱ - سبزاز رنگ ۲-ازنسخهٔع ۳- از نسخهٔ دیوان خطی‌آقای برهان آزاد ونسخهٔ دیوان کلیات سنائي نسخهٔ کتابخانهٔ کابل و نسخهٔ ع

دیدۀ من همیشه ای دلبر — فتنۀ روی ماه پارۀ تست[1]
از نکوئی و دلبری جانا[2] — ماه نو پیش‌کار و یارۀ تست[3]
برسر[4] نیکوان تو سالاری — هرچه‌نیکوست‌یکسوارۀتست
چه‌نگری[5] خویشتن در آیینه — کاینه در حد نظارۀ تست

توجوان دولتی و محتشمی
کس ندانم[6] که‌بر[7] ستارۀتست

(۳۴-غ)

ماه شب گمرهان، عارض زیبای تست
سرو دل عاشقان، قامت رعنای[8] تست
همّت کرّوبیان، شعبدۀ دست تست
سرمۀ روحانیان، خاك‌كف پای تست
رأی همه زیرکان، بستۀ تقدیر[9] تست
جان همه عاشقان، سغبۀ سودای تست
وصل تو سیمرغ گشت بر سر کوه[10] عدم
خاطر بی خاطران، مسکن و مأوای تست
بر فلك چارمین عیسی موقوف را
وقت خروج آمده است منتظر رأی تست

موسی‌چون‌مست گشت‌عربده آغاز کرد
صبر[11] بغایت‌رسید وقت تجلّای تست

(۳۵-غ)

بر دورخ هم کفر و هم ایمان تراست
بر دولب[12] هم درد و هم درمان تراست

---

۱ - ع: فتنۀ، ماه‌روی. نسخۀ کابل: فتنه باماه روی ۲ - کابل: زنکوئی و دلبری‌که توئی - ازنکوئی و دلبری جانی ۳ - ع: پیش‌کاری ویاری تست ٤ - کابل: برهمه ۵ - چندانکری ٦ - کابل: کس‌ندیدم ۷ - ع: که هم ۸ - بالای ۹ - ع: تقلید ۱۰ - کوی ۱۱ - ع: وقت ۱۲ - ع: دردولب

گـر دو صـد یعقوب داری زیبدت
کانچه یـوسف داشت صد چندان تراست

خندهٔ تو چون دم عیسی است کو
هـرچه در لب داشت در دندان تراست

چند گوئی کان و کان یکره ببین[1]
کانچه در کانست در ارکان تراست

چند گوئی جان و جان یکدم بخند
کانچه در جانست در مرجان تراست

از لطیفی آنت جان خواند[2] از آنك
هرچه آنرا می‌توان‌خواندن[3] تراست

هـر زمان گوئی همی چوگان من
گوی از آنِ کیست گر[4] چوگان تراست

چون همی دانی کـه میدان آنِ تست
گوی هم می دان کـه در میدان تراست

بنده گر خوبست گر زشت آنِ تست[5]
عاشق[6] ار دانا و گـر نادان تراست

صورت ار بـا تو نباشد گو مباش
خاك بر سر جسم را چون جان تراست

مـن تـرا هـرگز بنگذارم ولیك
گر تو بگذاری مرا فرمان تراست

هیچ مرغ آسان سنائی را نیافت
دولتی مرغی که‌این[7] آسان‌تراست

---

۱ ـ ع: یکره بکوی ـ لفظی‌بگوی ۲ـ ع: نتوان خواند ۳ـ آنراخواند جان بتوان
٤ ـ غ : چون ـکین ۵ـ ع: گرننگ‌است وگربدآن‌تست ٦ـ ع:چاکر ۷ ـ ع:
که او.

(۳۶ ـ)

تا بدیدم بتکده بی بت دلم آتشکده است
فرقت نامهربانی آتشم در جان زدست
هر که پیش آید مرا گوید چه پیش آمد ترا
برفراق من بگرید[1] گویداین مسکین شدست
ای فراق ازمن چه خواهی چون بنفروشی مرا
جای دیگر سازمنزل نه جهان تنگ آمدست
تا مگر سنگین دلت را رحمت آید بر دلم
سنگ را رحمت نباشد این حدیثی بیهدست

(ـ ۳۷)

ای صنم در دلبری هم دست و هم دستان تراست
بر دل و جان پادشاهی هم دل و هم جان تراست
هم حیات از لب نمودن هم شفا از رخ چوحور[2]
با دم عیسی و دست موسی عمران تراست
در سر زلفت نشان از ظلمت اهریمن است[3]
بر دورخ ازنور یزدان[4] حجت وبرهان تراست
ای چراغ دل نمیشائی[5] که اندر وصل و هجر
دوزخ بی مالك و فردوس بی رضوان تراست
در میان اهل دین و اهل کفر این شور چیست
گرمسلم بر دورخ هم کفرو هم ایمان تراست
از جمال و از بهایت خیره گردد سرو و مه[6]
سرو بی بستان تو[7] داری ماه بی کیوان تراست

۱ـ ف : نگرید ۲ـ این حیات ازلب نمودن این شفا ازروح چیست ـ ازرخ چه چیز
۳ـ ع : اگر آن صبح جان را صورتست ۴ـ ع : بر دورخ آنك هزاران ۵ـ نمی دانی
۶ ـ سال وماه ۷ـ سرو بستانی تو

آنچه بت گر کرد و جادو دید جانا باطل است
در دو مرجان ودو نرگس کار این و آن تراست
گر من از حورای جنّت یاد نارم شایدم
کانچه حورالعین جنّت داشت صدچندان تراست
از همه خوبان عالم گوی بردی شاد باش
داوری حاجت نیاید ای صنم فرمان تراست
در همه حالی سنائی چاکر و مولای تست
گر برانی ور بخوانی ای صنم فرمان تراست
این چنین صیدی که در دام تو آمد کس ندید
گوی گردون بس که اکنون نوبت میدان تراست

(-۳۸-)

هر زمان از عشق جانانم وفائی دیگر است
گرچه اورا هر نفس برمن جفائی دیگراست
من برو ساعت بساعت بسته زانم کز جمال
هر زمان او را بمن از نو عنائی دیگراست
ار که دل اورا بری لب خوش دارد او چون عافیت[1]
لیك چشمش در جهانسوزی بلائی دیگراست
گر قضا مستولی و قادر شود بر هر کسی
بر من بیچاره عشق او قضای دیگراست
باد زلفش از خوشی میآورد بوی عبیر
خاك پایش از عزیزی توتیای دیگراست
از لطیفی آفتاب دیگر است آن دلفریب
از ضعیفی عاشقش گوئی هبائی دیگراست

۱- عاقبت

یکزمان از رنج هجرانش دلم خالی مباد
کومرا جزوصل او راحت‌فزائی دیگراست

(۳۹-)

آن لب تو عالمی باز بهم بر شکست
رونق یاقوت برد قیمت شکرّ شکست
نور رخ خوب تو رونق مؤمن فزود
کفر سر زلف تو گردن کافر شکست
زلف تو از زنگیان مملکت زنگ برد
روی تو از رومیان لشکر قیصر شکست
عقل مرا کار و بار حسن تو بر باد داد
صبرمرا خان ومان عشق تو درسر شکست
شوق تو با عاشقان خورد بساغر شراب
با قدح صبرشان در سر ساغر شکست
بود سنائی یکی بابت و درحسن تو
توبه و سوگند را جمله بهم درشکست

(٤۰-)

راه عشق از روی عقل ازبهر آن بس مشکل است
کان نه راه صورت و پایست کان راه دلست
بر بساط عاشقی از روی اخلاص و یقین
چون ببازی جان و تن مقصود آنکه حاصلست
زینهار از روی غفلت این سخن بازی مدان
زانکه سر در باختن در عشق اوّل منزلست
فرق کن در راه معنی کار دل با کار گل
کاین که‌تومشغول آنی‌ای پسر کار گلست[1]

---

۱ ـ کار دل است

(٤١ - غ)

ای پر در گوش من ز چنگت وی پر گل چشم من ز رنگت
هنگام سماع بر توان چید تنگ شکر از دهان تنگت
چون چنگ بچنگ برنهادی آید ز هزار زهره ننگت[1]
چون شوخ[2] نه‌ای بسان نرگس کی باده دهد چو بادرنگت[3]
هم صورت آهوئی بدیده زینست تکبّر پلنگت
در صلح چگونه‌ای که باری شهریست پر از شکر ز جنگت
ای چشم خوشت[4] مرا چو دیده
یکروز مباد آژرنگت[5]

(٤٢-)

توبهٔ من جزع و لعل وزلف و رخسارت شکست
دی که بودم روزه‌دار امروز هستم بت پرست
از ترانهٔ عشق تو نور نبی موقوف گشت
وز مغانهٔ جام تو قندیلها بر هم شکست
رمزهای لعل تو دست جوانمردان گشاد
حلقهای زلف تو پای خردمندان ببست
ابروی مقرونت ای دلبر کمان اندر کشید
ناوك مژگانت ای جانان دل و جانم بخست
با چنان مژگان و ابرو با چنان رخسار و لب
بود نتوان جز صبور و عاشق و مخمور و مست
پارسائی را بود در عشق تو بازار سست
پادشاهی را بود در وصل تو مقدار پست
جز برای تو نسازم من ز فرق خویش پای
جز بیاد تو نیارم سوی رطل و جام دست

---

۱ - زهزارمن زسنگت ۲ - ع: هم‌شوخ ۳ - چوباده‌رنگت ٤ - ع: بد ای
۵ - ع: آذرنگت .

شادی و آرام نبود هر کرا وصل تو نیست
هر کرا وصل تو باشد هر چه باید جمله هست

(٤٣-غ)

زان چشم پر از خمار سر مست — پـرخون دارم دو دیده پیوست
اندر عجبم کـه چشم آن ماه — ناخورده شراب چون شود[۱] مست
یا بر دل خسته چون زند تیر — بی دست و کمان و قبضه و شست
بس کس که ز عشق غمزهٔ او — زنّار چهار کـرد و بر بست
برد او دل عاشقان آفاق — بپیچید[۲] بر آن دو زلف چون شست
چون دانست او که فتنه برخاست — متواری شد بخانه بنشست
یک شهر ازو غریو دارند — زان نیست شگفت جای آن هست
دارند بپای دل ازو[۳] بند — دارند بفرق سر ازو[۳] دست
تا عزم جفا درست کرد او
دست همه عاشقانش بشکست

(٤٤-)

دوست چنان باید کان من است — عشق نهانی چه نهان من است
عاشق و معشوق چوما در جهان — نیست دگر آنچه گمان من است
جان جهان خواند مرا آن صنم — تا بزیم جان جهان من است
کیست درین عالم کورا دگر — یار وفادار چنان من است
حال ببین پیش بپرس از همه — تا تو نگوئی بزبان من است
دوش مرا گفت که آن توام
آن منِ است ارچه نه آنِ من است

(٤٥-غ)

تا خیال آن بت قصاب در چشم[٤] من است
زین سبب چشمم همیشه همچو رویش روشن است

۱- ع: بود ۲- پیچند ۳- غ: برازو ٤- درجان

تا بدیدم دامن پر خونش چشم[۱] من ز اشك
بر گریبان دارم آنچه آن‌ماه را بر[۲] دامن است

جای دارد در دل پر خونم آن دلبر مقیم
جامه[۳] پرخون‌باشد آنکس‌را که‌درخون‌مسکن‌است

با من از روی طبیعت گر نیامیزد رواست
از برای آنکه من در آب و او[٤] در روغن است

گر[٥] زبان با من ندارد چرب هم نبود عجب
کانچه او را در زبان بایست در پیراهن[٦] است

جان آرامش همی بخشد جهانی را بلطف
گرچه‌کارش‌همچو گردون کشتن‌است‌وبستن‌است

از طریق خاصیت بگریـزد از آهن پری
آن پریروی از شکرفی[۷] روز وشب باآهن است

هر غمی را او ز من جانی بدل خواهد همی[۸]
پس بدین‌قیمت مراورا یکجهان جان‌برمن‌است

ترسم آن آرام دل با من نگردد رام از آنك
کودکی بس‌تند[۹] خوی و کرّه‌ای بس‌توسن‌است

بر وصالش دل همی نتوان نهاد از بهر آنك
گر مرا روزی ازو سور است سالی شیون است

هرچه زان‌خورشید روآید[۱۰] همه داد است وعدل
جور ما زین گنبد فیروزهٔ بی‌روزن است

هر زمان هجران نو[۱۱] زاید جهان از بهر من
خود جهان گوئی بهجر عاشقان[۱۲] آبستن است

۱ـ ع: اکنون ۲ـ ع: آن‌ماه‌را در. آنچ آن ماه‌زا بر ۳ـجای ٤ـع: من‌درآبم‌او
٥ـع: ور ٦ـ ع: برپیراهن ۷ـ ع: نکوئی ۸ـیك‌جهان غم‌راهمی‌جان‌را بدل‌خواهد
همی ـ ع.یك‌جهان جان را همی‌جانی بدل خواهد زمن ۹ــ خرکی‌بس‌تند. کودکی‌بس
تنگك ۱۰ـ ع: هرچه‌مان زان‌آمد ــ ..زان‌دلربا‌آید ۱۱ـتو ۱۲ـ ع:زهجردلبران

جامهای جان همی دوزم ز وصلش تا مرا[1]
تن چو تار[2] ریسمان و دل چو چشم سوزنست

از پس هجر فراوان چون ندیدم در رهش
آن بتی را کافت آفاق و فتنهٔ برزن است

گفتم ای جان از پی یك وصل چندین هجر چیست
گفت من قصابم اینجا گردران باگردن است

گرچه باشد باسنائی چون گل[3] رعنا دو روی
در ثنای او سنائی ده زبان چون سوسن است

(٤٦-غ)

ای جان جهان کبر تو هر روز فزونست
لیکن چه توان کرد که وقت تو کنونست

نشگفت اگر کبر تو هرگز نشود کم[4]
چون خوبی دیدار تو هر روز فزونست

عالم ز جمال تو پر آوازه شد امروز
زیرا که جمال تو ز اندازه برونست

تا زلف[5] تو تاب و گره وبند وشکنج است
درچشم تو مکر و حیل و زرق و فسونست

تا من رخ چون چشمهٔ خورشید تو دیدم
چشمم ز غم عشق تو چون چشمهٔ خونست

ای رفته ز نزدیك سنائی خبرت هست
کز عشق تو حال من دل سوخته چونست

ازمهر توچون نقطهٔ خونست دلم زانك
بر ماه ترا دایرهٔ غالیهٔ گون است

۱- جامهٔ وصلش دلم دوزد همی ازبهر آنك ۲- ع: چوشاخ ۳- ع: در دو روئی همچو گل ۴ - پر ۵-در زلف

(۴۷ - غ)

ای پیک عاشقان گـذری کـن ببام دوست
بـر گرد بنده وار بگرد مقام دوست

گرد سرای دوست طوافی کن و ببین
آن بار و بارنامه و آن احتشام دوست

خواهی که نرخ مشك شکسته شود بچین [۱]
بر زن بزلف پر شکن مشکفام دوست

بـرخاست اختیار و تصرّف ز فعل ما
چون کم زدیم خویشتن از بهر کام دوست

خواهی که بار عنبر [۲] بخشی [۳] تو از سرخس
زانجا میار هیچ اثر [۴] جز پیام دوست

خواهی که بار عسکر بندی ز شهر مرو
زانجا میار هیچ خبر جز سلام دوست

خواهی کـه کاروان سلامت بود ترا
همراه خویش کن بسوی ما سلام [۵] دوست؟

بر دانهای [۶] گوهـر او عـاشقی مباز [۷]
تا همچو من نژند نمانی بدام دوست

با خود بیار خاك سر کـوی او بمن
تا برسرش نهم بعزیزی چو نام [۸] دوست

بینا مباد چشم من ار سوی چشم من
بهتر ز تـوتیا نبود گـرد گام دوست

گر دوست را بغربت من خوش بودهمی
ای من رهی غربت و ای من غلام دوست

---

۱ ـ ع: بمرو ـ بشهر ۲ ـ بارعسگر ۳ ـ بندی ٤ ـ خبر ٥ ـ پیام
٦ـ بردامهای ۷ـ مباد ۸ ـ بنام

از مال[1] و جان ودین من ارکام جوید او[2]

بیکام بادم ارکنم آن جز بکام دوست

(۴۸-غ)

دارم سر خاك پایت ایدوست | آیم بدر سرایت ایدوست
آنها که بحسن[3] سر فرازند | نازند بخاکپایت ایدوست
چون رأی توهست کشتن من | راضی شده‌ام برایت ایدوست
چون خون خودت مباح[4] کردم | دیگر[5] چکنم بجایت ایدوست
دانی[6] نتوان کشید از این پیش | بار ستم و جفایت ایدوست
من خو چه کنم که وصل جویم | سلطان جهان گدایت ایدوست[7]
سجدهٔ تست سنائی تو؟ | تازان شده درقفایت ایدوست[7]

گر یابد از امر تو اجازت

از درگه‌تو در آید ایدوست[7]

(۴۹-)

روی تو ای دل فروز گر نه چو ماهست

زلف سیه زو چراچو بدر دوتا هست

روی چو ماه تو گر چه مایهٔ نور است

زلف[8] سیاه تو گر چه عین[9] گناهست

شاه بتانی و عاشقانت سپاهند

ماه زمینی و آسمانت کلاهست

رسم چنانست که ماه راه نماید

چون که ز ماه تو خلق گمشده راهست

موی سپیدم ز اشك سرخ چو خون است

روی امیدم ز رنج عشق سیاهست

---

۱ - ازحال ۲- ع : عمرم ارکام جوید او - ارکام خود بود ۳- ع: زحسن
۴- ع : خون نیز تراحلال ۵ - ع: آخر ۶ - ع: بی‌دل ۷- سه بیت آخر فقط در نسخهٔ ع است ۸- موی ۹ - اصل

حال تو ای‌ماه روی چیست که باری

دور ز روی تو حال بنده تباهست

(۵۰- غ)

گر تو پنداری که‌جزتو غمگسارم[1] نیست‌هست[2]

ورچنان دانی که جزتوخواستگارم[3] نیست‌هست[2]

یا بجز عشق تو از تو یادگارم هست نیست

یا قدم در عشق تو سخت استوارم نیست هست

یا بجز بیدادی[4] تو کارزارم هست نیست

یا ببیداد تو با تو[5] کار زارم نیست هست

یا سپید و روشن از تو کار و بارم[6] هست نیست

یا سیاه و تیره از تو[7] روزگارم نیست هست

یا بر امیّد وصالت شب قرارم هست نیست

یا در اندوه فراقت دل فکارم نیست هست

یا فراقت را بجز ناله شعارم هست نیست

یا وصالت را شب و روز انتظارم نیست هست

یا جز از تو دیگری اندر کنارم هست نیست

یا ز تو تیمار و دردی بی کنارم نیست هست

گر دگر همچون سنائی صیدزارم هست‌نیست

یا اگر شیری‌است او آنگه شکارم نیست هست[8]

(۵۱ -غ)

گر توپنداری ترا لطف خدائی نیست هست

بر سر خوبان عالم پادشائی نیست هست

۱- می‌گسارم ۲- ردیف این‌غزل دربیشترنسخ خطی ونسخهٔ‌چاپی «نیست‌هست» است ولی‌درنسخهٔ ع هست نیست میباشد ۳- خاکسارم ۴- یا جزاز بیدادی ۵ - ع: باجان ۶- روزگارم ۷- بی‌تو ۸- ع، ف:

یا اگر شیری ، سنائی روبه توهست‌نیست من چوپیرم آنگهی گوئی‌شکارم نیست‌هست

ور چنان دانی که جان پاکبازان را زعشق[1]

با جمال خاکپایت آشنائی نیست هست

ورگمانت آید که گاه دل ربودن در سماع

روی و آوازت هلاك پارسائی نیست هست

ور تو اندیشی[2] که گاه گوهر افشاندن زلعل[3]

از لبت گم بودگانرا رهنمائی نیست هست

ور خیال آری[4] که چون برداری ازرخ زلف را

از تو قندیل فلك را روشنائی نیست هست

ور چنان[5] دانی ترا روز قیامت از خدای

ازپی خون چومن عاشق جزائی[6] نیست هست

ور توبسگالی که با این حسن وخوبی مرترا[7]

خوی بد عهدی و رسم[8] بیوفائی نیست هست

ور همی دانی[9] که برخاك سر کویت ز خون

صد هزاران قطره ازچشم[10] سنائی نیست هست

(۵۲ -)

کار تو پیوسته آزار است گوئی نیست هست

زین سبب کار دلم زار است گوئی نیست هست

خصم تو بازار من بشکست و باخصم ایصنم[11]

مرترا پیوسته بازار است گوئی نیست هست

تا بخروار است شکرّ لعل نوشین ترا

در دلم عشقت بخروار است گوئی نیست هست

۱ ـ ع: جان نیك مردانرا زعشق ۲ ـ ع: ورگمان آید ۳ـ زلب ٤ـ ع: ورتواندیشی ـ ورتوپنداری ۵ ـ ورچنین ٦ ـ ع : رهائی ۷ ـ ع ور ترا در دل چنان آیدکه اندر نیکوان ۸ ـ فعل ۹ ـ خ: ورتوپنداری ۱۰ ـ ع: خون ۱۱ ـ : ای‌پسر

طرّهٔ طرّار تو دل دزدد از مردم همی
شد یقین کان طرّه طرّارست گوئی نیست هست
ماهرویا تا تو کردی رایت[1] صحبت نگون
رایت صبرم نگونسار است گوئی نیست هست
بوسه‌ای را زان لب چون لعل نوشینت بجان
چاکر مسکین خریداراست گوئی نیست هست
نرگس خونخوار تو پیوسته خون ریزد همی
نرگست بس شوخ وخونخوارست[2] گوئی نیست هست

(-۵۳)

ای ساقی می بیار پیوست — کان یار عزیز توبه بشکست
برخاست زجای زهد ودعوی — در میکده با نگار بنشست
بنهاد ز سر ریا و طامات — ازصومعه ناگهان برون جست
بگشاد ز پای بند تکلیف — زنّـار مغانه برمیان بست
می خورد ومرابگفت می خور — تا بتوانی مباش جز مست

اندر ره نیستی همی رو
آتش در زن بهرچه زی هست

(-۵٤)

سبب عاشقان[3] نه نیکوئیست — آفت دلبران نه مه[4] روئیست
عشق ذات وصفات شرکت[5] نیست — بت پرستیدن از سیه روئیست
عشق هم عاشقست و هم معشوق — عشق دو رویه[6] نیست یکروئیست
مایهٔ عشق بی نصیبی دان — هرکه گویدجزاین سمر[7] گوئیست

قطع کردم سخن تمام نگفت[8]
راحت عاشقان ز کم گوئی است

---

۱ ـ ع : صورت ۲ ـ ع: نرگسی بس شوخ وغداراست ۳ ــ عاشقی ٤ـ ع: عاشقان نه بت ۵ ـ ع : عشق ذات جمال شهوت ٦ ـ ع :ده رویه ۷ ـ ع : این ستم
۸ـ ع: تمام نشد

(٥٥-غ)

نرگسین چشما بگرد نرگس تو تیرچیست
وان‌سیاهی اندروپیوسته همچون قیر چیست
گر سیاهی نیست اندر[1] نرگس تو گرد او
آنسیه‌مژگان[2] زهرآلود همچون تیرچیست
گرشراب و شیر خواهی[3] ریخته بر ارغوان
پنجهای‌دست رنگین[4] پرشراب وشیر چیست
گر مثال دست شاه زنگ دارد زلف تو[5]
پس دو دست شاه‌زنگی بسته‌درزنجیر چیست
آیتی بنبشته‌ای[6] گرد لب یاقوت رنگ
اندر آن آیت بگو تا معنی وتفسیر[7] چیست
در . . . . . . نهفته ماه و سال
بردو رخسارت نهفته مشك مردم گیر چیست
دل ترا دادم تـوّکل بـر خدای دادگر
روی کردم سوی‌تو[8] تابرسرم تقدیر چیست
مر مرا گر کشت‌خواهی پس‌بکش‌یکبارگی
من کیم در کشتن من‌این‌همه تاخیر[9] چیست
مرمرا[10] چون‌زیر کردی درفراق‌روی خویش
وانگهی گوئی خروش ونالهٔ چون‌زیر چیست
ای سنائی در فراقش صابری را پیشه گیر
جز صبوری کردن اندر عاشقی تدبیرچیست

۱- نزد ۲- ع: آن‌دوصف مژگان -آن سنان نیزه ۳- ورشراب و شبرداری
٤ - شاه رنگی ٥- ع: گرمثال‌شاه‌رنگ‌آمد سرزلفت هدی-گرنثاردست.. ٦ - این
نبشته آیتی ۷ - ع : انـدراین آیت بجز فریاد من‌تفسیر ۸- روی سویت‌کردم
۹ - تدبیر ۱۰ - غ: تومرا

(۵۶ - غ)

ماه رویا گرد آن رخ[1] زلف چون زنجیر چیست
وندران زنجیر چندان پیچ و تاب ازقیر چیست
گر بود زنجیر جانان از پی دیوانگان[2]
خود منم[3] دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست
گر شراب و شیر خواهی مضمر[4] اندر یاسمین
تودهٔ عنبر فکنده بر شراب و شیر چیست
قبلهٔ جان ای نگار از صورت و روی تو نیست
از خیالت روز و شب در چشم من تصویر چیست
قدّ من گر چون کمان از عشق تو شد پس چرا
گرد آن دو نرگس بیمار[5] چندان تیر چیست
آیتی کز فال عشق تو بر آید مرمرا
اندر آن آیت بجز اندوه و غم تفسیر چیست
در ازل رفته است تقدیری ز عشقت بر سرم
جز رضا دادن نگارا حیله و تدبیر[6] چیست
ای سنائی چون مقصّر نیستی در عشق او
در وفا و عهد تو چندین ازو تقصیر چیست

(- ۵۷)

هر که در خطهٔ مسلمانیست | متلاشی چو نفس حیوانیست
هر که عیسی است او ز مریم‌زاد | هر که او یوسفست کنعانیست
فرق باشد میان لام و الف | اینچه آشوب وحشو لامانی✿است
چه گرانی کنی زکافهٔ کاف | این گرانی ز بهر ارزانیست

---

۱ - مه ۲ - هست زنجیربتم زنجیرهٔ دیوانگان ۳- گرمنم - چون‌شدم
۴- داری منگر - یابی‌مضمر ۵ - بی‌خواب ۶- تقدیر .
✿ لامانی بمعنی لاف وگزاف و دروغ باشد (برهان قاطع)

تن خـود را عمارتی فرمای — کاین‌عمارت نصیب دهقانی است

تا سنائی ز خاك سر بر زد — در خـراسان همه تن آسانیست

فتنهٔ روزگـار او شده‌انـد

گرعراقی وگر خراسانیست

(۵۸ - غ)

عشق بازیچه و حکایت نیست — در ره عاشقی شکایت نیست

حسن معشوق‌راچونیست کران — درد عشّاق را نهایت نیست

مبر این ظن که عشق را بجهان — جز بدل بردنش ولایت نیست

رایت عشق آشـکارا بـه[۱] — زانکه‌درعشق‌روی‌ورایت نیست

عالم علم نیست عـالم عشق — رؤیت صدق‌چون‌روایت نیست

هر کـه عاشق شناسد از معشوق — قوّت عشق او[۲] بغایت نیست

هرچه داری چودل ببایدباخت — عاشقی را دلی کفایت نیست

بهدایت نیامد است از کفر[۳] — هر کرا کفرچون‌هدایت نیبست

کس بدعوی بدوستی نرسد — چون زمعنی دروسرایت نیست

نیك بشناس کانچه مقصود است

بجز از تحفه و عنایت نیست

(۵۹ -)

ای پسر عشق را نهایت نیست — در ره عـاشقی نهایت نیست

اگرت عشق هست شاکر باش — که‌بعشق اندرون‌شکایت نیست

گر بنالی ز حال عشق ترا — علـّت عاشقی بغایت نیست

جهد کن جهد تا بعشق رسی — کانچه گفتم ترا کفایت نیست

ز عمل کام[٤] دل شود حاصل — درد را نزد من حکایت نیست

چون وصیّت کنم بعشق ترا — که مرا نوبت وصایت نیست

عشق ما را ولایتی[۵] داده است — که کسی‌را چنان‌ولایت نیست

رایت خیل عشق فعل بود — عشق را نزد فعل رایت نیست

---

۱ - آشکاراکن ۲ - عشق‌را ۳- بکفر ٤- کار ۵- وصیتی

هر کرا عشق نیست در دل‌وجان
دردل وجان او هدایت نیست

(۶۰ - غ)

هر کرا درد بی نهایت نیست — عشق‌را پس برو عنایت نیست[1]
عشق شاهیست پا بتخت ازل[2] — جز بدو مرد را ولایت نیست
عشق در عقل و علم در ناید — عشق راعقل وعلم[3] رایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت[4] — شافعی را در او روایت نیست
عشق حیّ است بی بقا وفنا — عاشقان را ازو شکایت نیست
عشق حسیست از برون بشر — عشق‌را آب‌و گل کفایت نیست
هر کرا حلّ شده‌است مشکل عشق — داند آنکس که جزهدایت نیست

عشق زیر لطیفهٔ غیبی است
انست؟ از وحکایت نیست

(۶۱-)

چون[5] درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست
تا درد عاشقی نچشد[6] مرد مرد نیست
آغاز عشق یك نظرش با[7] حلاوت است
انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست
عشق آتشی‌است دردل و آبی‌است در دوچشم[8]
باهر که عشق جفت است‌زین‌هردو فرد نیست
شهدیست با شرنك و نشاطی است با تعب[9]
داروی دردناکست آنرا که درد نیست

---

۱ — مولوی را غزلی‌است بر همین وزن و قافیه‌بمطلع زیر .
عشق را دولت و عنایت نیست — جز گشاد دل و هدایت نیست
و بیت چهارم غزل سنائی بایك‌کلمه تغیر عینا درغزل مولوی تکرار شده‌است .
عشق را بوحنیفه شرح نکرد — شافعی را در او روایت نیست
۲ — ع: تا بنزد ازل ۳— ع: علم وعلم ؟ ٤— نکرد ٥— ع : یا ٦— ع: نکنند ۷ — ع: یك‌نظر ما ۸— ع: درجگر ۹ـ باطرب

آنکس که عشق بازد و جان بازد و جهان[1]
بنمای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست[2]

(-۶۲)

معشوقه از آن ظریفتر[3] نیست — زان[4] عشوه‌فروش‌وعشوه خر نیست
شهریست پر از شگرف لیکن — زو هیچ بتی شگرف تر نیست
فرزند بسیست چرخ را لیك — انصاف بده چنو[5] دگر نیست
مریم کده‌ها بسیست لیکن[6] — کس را چومسیح یك‌پسر نیست
آنکیست که پیش تیر بالاش[7] — چون نیزه همه تنش کمر نیست
وان کیست کز آفتاب رویش — چون‌کان همه‌خاطرش گهر نیست
چون او قمری قمار دل را[8] — در زیر ولایت قمر نیست
شمشیر کشان چشم او را — جز دیدهٔ عاشقان سپر نیست
در تاب دو زلفش از بلاها — یارب زنهار تا چه در نیست
از بوالعجبان نمایدش روی — رویش گویان که روی گر نیست
سم زهر بود بلفظ تازی — زو هیچ خطیر با[9] خطر نیسبت
جز آتش عشق آن صنم هیچ — در کورهٔ جان ما مقر نیست
دندان و لب چو سین و میمش — این‌نادره[10] بین که‌جزشکر نیست
درعشق و بلاش جان و دل را — حقا که جز از حذر حذر نیست
شادی و غمست عشق و ما را — غم هست ولیك آن‌دگر نیست
از رد[11] و قبول دلبران را — چه سود که هیچ بی‌جگر نیست
اوسیم براست و سیم زی او[12] — گر زر نبود[13] تراخطر نیست
مارا چه زسیم او که ما را — روی چوزر است وروی‌زر نیست
حقا که ظریف روزگاران[14] — گر هست حریف ما دگر نیست

۱- ع: جمال ۲- ع: که چومن روش‌زرد نیست ۳- لطیف‌تر ۴- ع: کان
۵- چنان ۶- ع: اما ۷- ع: بالاست ۸- ع: دلها ۹- ع: بی‌خطر
۱۰- ع: نادره‌ش ۱۱- ع: در رد ۱۲- ع: لیك زی‌او ۱۳- ع: گرزرنبری
۱۴- ع: روزگارست.

ما را کلهی نهاد عشقش   کان بر سر هیچ تاجور نیست

اندر طلبش سوی سنائی

غم تاج سرست و درد سر نیست

(-٦٣-)

ای‌سنائی خواجگی با عشق جانان شرط نیست

جان به تیرعشق خسته دل بکیوان شرط نیست

رَب ِ ارنی ِ بر زبان راندن چو موسی وقت شوق

پس بدل گفتن "انا" الاعلی چوهامان شرط نیست

از پی عشق بتان مردانگی باید نمود

گر چوزن بی‌همتی پس لاف مردان‌شرط نیست

چون "انا" الله در بیابان هدی بشنیده‌ای[1]

پس هراسیدن ز چوبی‌همچو ثعبان شرط نیست

از پی مردانگی خواهی که در میدان شوی

دور کردن گرد گوئی همچو[2] چوگان‌شرط نیست

چون جمال یوسفی غایب شده‌است از پیش تو

پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست

ور همی دعوی کنی گوئی که ای صبر جمیل

پس فغان و گریه اندر بیت احزان‌شرط نیست

چون همی دانی که منزلگاه حق جز عرش نیست

پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

(-٦٤-)

جام می پر کن که بی جام میم انجام نیست

تا بکام او شوم این کار جز ناکام نیست

---

۱ — نشنیده‌ای ۲ — دور کردن گردخود بی گوی‌و

ساقیا ساغر دمادم کن مگر مستی کنم[1]
زانکه در هجر دلارامم مرا آرام نیست

ای‌پسر دی[2] رفت و فردا خود ندانم‌چون بود
عاشقی ورزیم وزین‌به درجهان خودکام نیست

دام دارد چشم مادامی نهاده بر نهیم
کیست کوهم بسته‌و پابستهٔ این‌دام‌نیست

(٦٥ - غ)

جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست
سوگندخورم من که بجای تو کسم نیست

امروز منم عاشق بی مونس و بی یار
فریاد همی خوانم و فریادرسم نیست

در عشق نمیدانم درمان دل خویش
خواهم که کنم صبر ولی[3] دسترسم نیست

هر شب بسر کوی تو آیم متواری[4]
با بدرقهٔ عشق تو بیم عسسم نیست

گوئی که طلبکار دگر یاری رو رو
آری صنما محنت عشق توبسم نیست

(٦٦ - غ)

از روی تو با شکونه نم نیست — وز زلف تو با بنفشه خم نیست
در بتکده هاء چین و ماچین — مانند تو لعبت ای‌صنم نیست
گر راستی قلم بود خوب — از قدّ تو راستر قلم نیست
ور نقش ارم بدیع باشد — چون روی تو نقش در ارم‌نیست
پیوسته بهم بود غم و دل — نزد تو و نزد ما بهم نیست
آنجا که منم غمست ودل نیست — وانجا که توئی دلست‌وغم‌نیست

١ــ نگرمستم کنی ٢ ــ ای‌پسرمن ٣ ــ دل ٤ ــ ع: متاوی - متواتر

جز گونهٔ زرد و اشك سرخم
بر جامهٔ عشق‌ما علم نیست

(-٦٧-)

عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست
وصل لب تو درخور هر بی خبری نیست
هرچند نگه میکنم از روی حقیقت
یك لحظه ترا سوی دل ما نظری نیست
تا پای تو از دایرهٔ عهد برون شد
در هستی خویشم بسر تو که سری نیست
بر تو بدلی نارم و دیگر نکنم یاد
هرچند که آرام تو جز با دگری نیست
دربند خسی وین عجبی[1] نیست که امروز
اسبی که بکار آید بی‌داغ خری نیست
خصمم ببدی گفتن من لب چو گشاید
من بنده مقرّم که خود از من بتری نیست
بسیار جفاهات رسید است بروبم
المنة لله که ترا درد سری نیست
بسیار سمر هاست در آفاق ولیکن
دل‌سوزتر ازعشق من و تو سمری نیست
بسیار گذر کرد در آفاق سنائی
افتادبدام تو و ازتو گذری نیست

(-٦٨-)

هر چند مه ما را[2] از ما خبری نیست
دل برده‌ای از ما دل[3] ما را اثری نیست

---

۱ — ف: دربند حسن‌آیی‌وعجب ۲ـ ع. مه مارا. نسخهٔ‌کابل: زمامارا ۳ـع: دل برد ز ما وزدل

ما در خطر افتادیم از عشق چـه گوئیم
کانجا دل و جان و تن مارا خطری نیست
گویند که خـورشید رسد در همه عـالم
پس‌چون که بسالیش که برما گذری نیست
زو نور گـرفتست جهـان جملـه سراسر
بی نور بماندیم و سوی ما شرری[1] نیست
از حسن خود ار داد بدادی ز سر لطف[2]
کس‌درهمه کس‌جز که‌لبش‌دادگری نیست[2]
زین پیش چنین خلق نگفتست که بوده‌است[3]
وامـروز همانا که بعالم دگری نیست[4]
من سوخته در آتش و این طـرفه‌تـر آنجا[5]
خود هیچ زعشق[6] من وازمن خبری نیست
زان‌شاخ برومندجهان چون که سنائی
آویخته‌زان‌شاخ وبر آن‌شاخ‌بری‌نیست

(-۶۹-)

کار دل باز ای نگارینا ز بازی در گذشت
شدحقیقت عشق و ازحدّ مجازی در گذشت
گر ببازی بازی از عشقت همی لافی زدم
کار بازی بازی از لاف و ز بازی در گذشت
اندك‌اندك دل براه عشقت ای بت گرم شد
چون‌زمن پیشی گرفت‌ازاسب‌تازی‌در گذشت
سود کی دارد کنون گر گویدای غازی بدار
تیرچون ازشست شد ازدست غازی در گذشت

۱- ع: وسی‌ماشرری ۲- نسخهٔ برهان: زلب لطف-کابل: بلب ازلطف ۳- ع: چنو...نسخهٔ کابل: چتوخلق نگفته که بکس‌بود ۴- اين‌مصرع ومصرع بعد در نسخهٔ کابل نیست ۵- ع: واین‌طرفه نگرکش ۶- ع: یکذره زعشق .

چشم خونخوار تو ازقتّال سجزی دست برد

زلف دلدوز تو از طرّار رازی درگذشت

گرچه کشمیریست آن سیمین صنم از حسن خویش

از بت چینی و ماچین و طرازی درگذشت

بی نیاز ارداشتی خوشدل سنائی را کنون

این نیاز و خوشدلی و بی نیازی درگذشت

(-۷۰)

سرگران از چشم[۱] دلبر دوش چون برما گذشت

اشك خون کردم زغم چون برمن ازعمدا گذشت

من ز غم رفتم ولی ترسیدم[۲] از نظاره‌ای

کاندرین ساعت برین ره حور یا حورا گذشت

گفت خورشید خرامان دیدم و ماه سما

کز تکبّر دوش او بر زهرهٔ زهرا گذشت

لؤلؤ لالا همی بارم ز عشقش بر کنار

کز کنارم ناگهان آن لؤلؤ لالا گذشت

با خط مشکین ز سیمین[۳] عارضی کایزد نهاد[٤]

مورچه گوئی بعمدا بر رهی بیضا گذشت

آنچه بر جانم رسید از عشق آن زیبا صنم

صد یکی زان بالله ار بر و امق و عذرا گذشت

حلقهٔ زلفش بدی چون عروة‌الوثقی مرا

ای مسلمانان فغان کان عروة‌الوثقی گذشت

دین و دنیا گفتمی دربازم اندر کار عشق

کارمن باا و کنون ازدین واز دنیا گذشت

---

۱ ـ ع: ازخشم ۲ ـ ف: ومی‌ترسیدم ـ زپی‌ترسیدم ۳ ـ ع: وسیمین ٤ ـ ع: کاندرنهاد

(۷۱-ع)

کبر تو از عالم کبری گذشت		فتنه شدن در تو ز فتوی گذشت

ای همه‌معنی‌شده ازلطف محض		دعوی عشق تو ز دعوی گذشت

وی شکرین لب ز پی آن شکر		کارمن ازشکر وزشکوی گذشت

بس که ز بس جستن دل دوستی		دل ز کین ماشدوز دنیی گذشت؟

چون گندم برتوچه گویندخلق		مجنون بر حلهٔ لیلی گذشت

جلوه کنان حسن‌تو ازبس‌جمال		گوئی بر تور تجلّی گذشت

مملکت حسن ترا در جهان		مرتبت از عالم معنی گذشت

بنده ترا گشت سنائی ازآنك
ملك‌توازملکت کسری گذشت

(۷۲-)

زینهار این یادگار از دست رفت		در غم تو روزگار از دست رفت

چون مرا دل بود با او بر قرار		دل شد وبا دل قرار از دست رفت

سیم و زر بودی مرا و صبر و هوش		در غم تو هر چهار از دست رفت

پای من در دام تو بس سخت ماند		گر نگیری دست کار از دست رفت

یار بودی مر مرا از روی مهر		یاری اکنون کن که‌یار ازدست‌رفت

این همه خوارست کاندر عاشقی
چون سنائی صد هزار از دست رفت

(۷۳-)

عشق ازین معشوقگان بی وفا دل بر گرفت
دست‌ازین‌مشتی‌ریاست‌جوی‌دون‌برسر گرفت

عالم پر گفتگوی و در میان دردی ندید
از در سلمان در آمد دامن بوذر گرفت

اینت بی‌همّت که در بازار صدق و معرفت
روی از عیسی بگردانید و سمّ خر گرفت

سامری چون در سرای عافیت بگشاد لب

از برای فتنه را شاگردی آزر گرفت

نان اسکندر خوری و خدمت دارا کنی

خاك سیم ازحرص پنداری که آب زر گرفت

بوالعجب بازیست در هنگام مستی باز فقر

کز میان خشك رودی ماهیان تر گرفت

سالها مجنون طوافی کرد در کهسار دوست

تا شبی معشوقه را در خانه بی‌مادر گرفت

آنچه از مستی و کوتاهی شبی آهنگ کرد

تا سر زلفش نگیرد زود ازو سر بر گرفت

خواجه از مستی شبی برپای چاکر بوسه داد

تا نه پنداری که چاکر قیمت دیگر گرفت

زین عجایب تر که چون دزد ازخزینت نقد برد

دیده‌بان کور گوش پاسبان کر گرفت

این مرقّعها و این سالوسها و رنگها

امر معروفست کز وی جانها آذر گرفت

دیو بد دینست لیکن بر در دین ره زند

زهر ما زهر است لیکن معدن شکر گرفت

ای سنائی هان که تا نفریبدت دیو لعین

کز فریب دیو عالم جمله شور و شر گرفت

هردعاگوئی که درشش پنج او دادی بخواب

چون سنائی زیر هفت اختر ره ششدر گرفت

(۷٤-غ)

دان و آگه باش اگر شرطی[۱] نباشد با منت
بامدادان پکه دست منست و دامنت

چند ازاین شوخی قرارم دەزمانی بر زمین
نه همین[۲] آب و زمین بخشید باید بامنت

سوزنی گشتم بباریکی بخیاطی[۳] فرصت
تا همی[٤] دوزد گریبان و زه پیراهنت

آتش‌هجرت بخرمنگاه صبرم[٥] باز خورد
گفت از تو برنگردم تا نسوزم خرمنت

گرنگیری‌دستم ایجان‌جهان درعشق‌خویش[٦]
پیشت افتم باژگونه[۷] خون من در گردنت

(۷۵- غ)

ای کوکب عالی درج، وصلت حرامست[۸] وحرج
ای‌رکن‌طاعت[۹] همچو حج، الصبر مفتاح‌الفرج

عاشق‌بسی گوید همی، رخ‌را بخون شوید همی
شاعر چنین گوید همی ، الصبر مفتاح‌الفرج

تا کی بود رازم نهفت ، غم خانهٔ صبرم بُرفت
لقمان چنین در صبر[۱۰] گفت، الصبر مفتاح‌الفرج

تا کی کشم بیداد من، تا کی کنم فریاد من
روزی بیابم داد من ، الصبر مفتاح‌الفرج

ایّوب با چندین بلا ،کاندر بلا شد مبتلا
پیوسته این بودش دعا ، الصبر مفتاح‌الفرج

---

۱ ـ ع: عهدی ۲ ـ ع: نه همی ۳ ـ ع: زهجرانت‌بخیاطم ٤ ـ ع: تابمن
۵ ـ ع: صبرت ٦ ـ ع: وجهان‌درعشق خود ۷ ـ ع: مست رفتم باز خانه ـ من
برفتم‌بازخانه ۸ ـ هباست ۹ - رکنی زطاعت ۱۰ ـ ببین دربند

یعقوب کز هجر پسر[1]، چندین بلاش آمد بسر
قولش همی بُد سر بسر ، الصبر مفتاح‌الفرج
یوسف که اندر چاه شد ،کام دل بد خواه شد
از چاه سوی جاه شد ، الصبر مفتاح‌الفرج
وامق بعذرا چون‌رسید، عروه‌به‌عفرا[2] چون‌رسید
اسعد باسماء چون رسید ، الصبر مفتاح‌الفرج
تا جانم از تو خسته شد، تادل بمهرت بسته شد
گفتار من[3] پیوسته شد ، الصبر مفتاح‌الفرج
از تو بدل آزرده‌ام، چون تن کناغی✿ کرده‌ام
در پیش دل آورده‌ام ، الصبر مفتاح‌الفرج
مردم[4] که باشد در جهان، باغم نماند جاودان
هم بگذراند اندهان[5] ، الصبر مفتاح‌الفرج
پندسنائی گوش کن، غم‌چون‌رسدرونوش کن[6]
چون‌شادی‌آید هوش[7] کن، الصبرمفتاح‌الفرج

(۷٦ ـ غ)

نگارینا دلم بردی، خدایم بر تو داور باد
بدست هجر بسپردی ، خدایم بر تو داور باد
وفاهائی که من کردم ، مکافاتش جفا آمد
بتابس ناجوانمردی ، خدایم بر تو داور باد
بتو من زان سپردم دل ، نگارا تا مرا باشی
چودل‌بردی‌وجان‌بردی، خدایم‌برتوداور باد
زدی اندر دل و جانم ز عشقت آتش هجران
دمار از من‌بر آوردی خدایم برتو داور باد

۱ـ باچندین پسر ۲ـ عفران ۳ـ قولش‌بمن ٤ـ دردم ٥ـ روزی سر آید اندهان ٦ـ گرمی‌دهندت نوش‌کن‌چون‌غم رسدغم‌نوش‌کن ۷ـ زبخت رسدخاموش‌کن
✿ کناغ: بالضم، تارابریشم وکرم ابریشم (فرهنگ رشیدی)

(۷۷- غ)

معشوقه[۱] بسامان شد ، تا باد چنین باد
کفرش همه ایمان شد ، تا باد چنین باد

زان لب[۲] که همی زهر فشاندی بتکبّر[۳]
اکنون شکر افشان شد، تا باد چنین باد

آن غمزه که بد بودی با مدعی سست
امروز بتر زان[٤] شد، تا باد چنین باد

آن رخ که شکر بود نهانش بلطافت[٥]
اکنون شکرستان شد تا باد چنین باد

حاسد[٦] که چو دامنش ببوسید همی پای
بی‌سر چو گریبان شد تا باد چنین باد

نعلی که بینداخت همی مرکبش ازپای[۷]
تاج سر سلطان شد ، تا باد چنین باد

پیداش جفا بودی ، پنهانش لطافت
پیداش چو پنهان شد ، تا باد چنین باد

چون گل همه تن بودی ، تابود چنین بود
چون باده همه جان شد ، تا باد چنین باد

دیوی که بر آن کفر همی داشت مر او را
آن دیو مسلمان شد ، تا باد چنین باد

تا لاجرم از شکر سنائی چو سنائی
مشهور خراسان شد[۸] تا باد چنین باد

۱- معشوق ۲- می ۳- بتکلف ٤- ع: اکنون‌بتر‌ازآن ٥- بدان عاشق‌مهجور ٦- زان ۷- بیندازدهم مرکب درپایش - مرکب دربانش ۸- ع: کارش همه‌آسان شد .

(۷۸-غ)

دوش یارم ببر خویش مرا بار نداد
قوت جانم زد و یا قوت شکر بار نداد

آن درختی که همه عمر بکشتم بامید
دوش در فرقت او خشگ شد و بار نداد

شب تاریك چو من حلقه زدم بر در او
بار چون داد دل او که مرا بار نداد

این چنین کار از آن یار مرا آمد پیش
کم ز یکماه دل و چشم مرا کار نداد

شربتی ساخته بود از شکر و آب حیات
نه نکو کرد که یك قطره به بیمار نداد

هر که اودل بغم‌یار دهد خسته‌شود
رسته آنست که اودل بغم یار نداد

(۷۹-)

روزی دل من مرا نشان داد — وز ماه من او خبر بجان داد
گفتا بشنو نشان ماهی — کو نامهٔ عشق در جهان داد
خورشید رهی او نزیبد — مه بوسه ورا بر آستان داد
یکروز مرا بخواند وبنواخت — وانگاه بوصل من زبان داد
برداشت پیاله و دمادم — می داد مرا و بیکران داد
من دانستم که می بلائیست — لیکن چکنم مرا چوزان داد

از باده چنان مرا بیازرد
کزسر بگرفت ودرمیان داد

(۸۰-غ)

تا نگار من ز محفل پای در محمل نهاد
داغ حسرت عاشقان‌را سربسر بر دل نهاد

دلبران بیدل شدند زانگه که او بر بست باز
عاشقان دادند جان چون پای درمحمل نهاد
روز من چون تیره زلفش گشت ازهجران او
چون بدیدم کان غلامش رخت بربازل نهاد
زان جمال همچوماهش هرچه بوداز تیره شب
شد هزیمت چون نگار رخ سوی منزل نهاد
زاب چشم عاشقان آن راه شد پر آب و گل
تا بمنزل نارمید او گام خود در گل نهاد
راه او پر گل همی شد کز فراق خود همی
در دو دیدهٔ عالمی از عشق خود پلپل نهاد
چاکر ازغم دل زمهرت بر گرفت ازبهر آنك
با اصیل الملك خواجه اسعد مقبل نهاد

(۸۱-غ)

این نه زلف است آنکه او بر عارض رخشان نهاد
جور ضحاك است[۱] کو برعدل نوشروان نهاد
گر زند بر زهر بوسه زهر گردد چون شکر
یارب آن چندین حلاوت در لبی بتوان نهاد
توبه وپرهیز[۲] مارا تابش از هم بازکرد
تا بعمدا زلف را بر آن رخ[۳] تابان نهاد
دیدمش یکروز شادان[٤] و خرامان ازکشی
همچو ماهی کش فلك یك روزدر[٥] دوران نهاد
گفتم ای مست جمال آن وعدهٔ وصل تو کو[٦]
خوش بخندید آن صنم انگشت برمرجان[۷] نهاد

---

۱ - ع: صورت جوراست ۲ - ع: توبه وسوگند ۳ - ع: تابزد زلف وبعمدا بررخ ٤ - خندان ٥ - ع: کش خدا اندرفلك ۹ - ع: توکی ۷- ع: بردندان

گفت مستم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی
ساده دل مردا که دل بر وعدهٔ مستان نهاد

(٨٢ -)

تا کی کنم از طرّهٔ طرّار تو فریاد
تا کی کشم از غمزهٔ غمّاز تو - بیداد

یك شهر زن و مرد همی باز ندانند
فریاد من از خنده و بیداد تو از داد

آن روز که زلفین نگون[1] تو بدیدند
گشتند ترا بنده چو من بنده و آزاد

هشیار نشد هر که زگفتار تو شد مست
غمناك نشد هر که ز دیدار تو شد شاد

من با رخ چون لاله و با عارض چون مشك
با قامت چون تیر ز وصل تو کنم یاد

تو زر کنی از لاله و کافور[2] کنی مشك
چوگان[3] کنی از نیزه زهی جادوی استاد

ویران کنی آن دل که درو سازی منزل
هرگز نگذاری که بود منزلت آباد

ای منزل تو گشته ز آشوب تو ویران
آن شهر کزو خاستی آباد همی باد

جیحون شده چشم من از آن زلف سمن سا
بر باد شده زلف تو از قامت شمشاد

مشهور جهان گشته سنائی ز غم تو
از روی چو خورشید تو ای طرفهٔ بغداد

۱ـ نکوی ۲ـ چوگان ۳ ـ نرگس

تو مایهٔ خوبی شدی ای مایهٔ خوبان
افکنده درین خسته دلم عشق تو بنیاد
صد رحمت وصد شادی بر جان تو ای بت
مادر که ترا زاد بر او نیز دعا باد

(٨٣ - غ)

ایّام چو من عاشق جانباز نیابد[1] دلداده چنو[2] دلبر طنّاز نیابد
از روی نیاز او همه را روی[3] نماید یك دل شده او را ز ره ناز نیابد
بگداخت مرا طرّهٔ طرّارش از آنسان پیشم بدو صد غمزهٔ غمّاز نیابد
چونان شدم[4] ایجان[5] ز نحیفی و نزاری کز من بجز از گوش من[6] آواز نیابد
رفت است بر دوست، نیاید بر من دل داند که چنو[7] یك بت دمساز نیابد
گشتست دل آگاه که من هیچ نماندم
زان باز نیاید که مرا باز نیابد

(-٨٤-)

مرا عشق نگارینم چو آتش در جگر بندد
بمژگان در همی‌دانم مرا عقد درر بندد
بیاید هر شبی هجران ببالینم فرو کوبد
بدان آید همی هر شب که چشمم بر سهر بندد
نیارم گفت ویرا من که خواب من نبد ایجان
یقین دانم که گر گویم بر غم من تبر بندد
سحرگه صعب‌تر باشد مرا هجران آن دلبر
که جادو بندهای سخت در وقت سحر بندد
همی‌دانم من ای دلبر که هستم من غریب ایدر
به بینی محملم فردا شتربان بر شتر بندد

---

۱ - درنسخهٔ ف ردیف این غزل بجای نیابد «نیارد» است ۲ - ع: چوتو - دلدادهٔ خود ۳- ع: اوهمه داروی ٤- شده‌ام ٥- ع: اکنون ٦- ع: از گوش وی ٧- ع: جزاو .

(۸۵-غ)

کسی کاندر تو دل بندد همی بر خویشتن خندد
که جز بی معنیئی چزن تو چو تو[1] دلدار نپسندد
وگر[2] نو کیسهٔ عشقی تو از شوخی بدست آری[3]
قباها کز تو در پوشد[4] کمرها کز تو در بندد
ز عمر و صبر و دین ببرید آن کو بست بر تو دل
ز جاه و مال وجان بگسست هر کو با تو پیوندد
سنائی گر بتو دل داد بستاند که بد عهدی[5]
گزافست این چنین زیرك ز ناجنسی کمر زندد[6]
که گر تو فی‌المثل جانی[7] چنان بستاند[8] از تو دل
که یك چشمت همی گرید دگر چشمت همی خندد

(۸۶-)

آنکس که ز عاشقی خبر دارد | دایم سر نیش[9] بر جگر دارد
جان‌را بقضای[10] عشق بسپارد | تن پیش بلا و غم سپر دارد
گه دست بلا فراز دل[11] گیرد | گه سنگ تعب بزیر سر دارد
پیوسته چو من فکنده تن گردد | دل را ز هوای نفس بر دارد
بگسسته شود زشهر و زمسکن[12] | هر دم زدنی رهی[13] دگر دارد
هرچند که زهر عشق می نوشد | آن زهر بگونهٔ[14] شکر دارد
وان دیده بدست غیر بر دوزد | کو جز بجمال حق نظر دارد
ای یار[15] مقامر خراباتی | طبع تو طریق مختصر دارد

---

۱ — ع: بجز معنی مثل تو ترا ۲ — ع: اگر ۳ — وگر نو کیسه عشقی را گهی دلداری ای دلبر - ع: عشقی‌را تو از شوخی بدست آرد ٤- ع: کز تو بر بندد ٥ — ع: سنائی گر بتو دل داد بستاند که بی‌عهدی — اگر دل داد بستاند سنائی از تو بی‌معنی ٦ - ظریفان‌را جگر سوزد لطیفان‌را جگر بندد ۷ - ع: وگر تو خود نه‌ای جز جان ۸ — ع: بستانم ۹ — سر تیر ۱۰ - ببلای ۱۱ - بلا و آن دل - بلا بر روی دل ۱۲ - از مسکن شهر بگسلد زان پس ۱۳ - غم - ۱٤ - حلاوت ۱٥ - آن مرد - ای مرد

بنمای بمن کسی که‌اوچون من در کوی مقامری مقر دارد

یا ازره کم زنان[1] نشان جوید

یا از دل بی‌دلان خبر دارد

(٨٧-غ)

دلم با عشق آن بت کار دارد که او با عاشقان پیکار دارد

بدست عشقبازی در فتادم که‌اوعاشق چومن بسیار دارد

دل من عاشق عشقست و شاید که ازمن یار دل بیزار دارد

کرامعشوق‌جزعشقست‌ازآنست که او آیینهٔ زنگار دارد

یکی باغست این‌پر گل ولیکن همه پیرامن او خار دارد

نبیندهر گزآنکس‌خواب‌راروی که عشق اورا شبی‌بیدار دارد

نه هموار است راه عشق آنکس که‌باجان عشق‌را هموار دارد

غم جانان خرد و جان فروشد

کسی کو ره بدین بازار دارد

(٨٨-)

آنرا که خدای از قلم لطف نگارد

شاید که بر او[2] زحمت مشاطه نیارد

مشاطه‌چه حاجت بودآنرا که همی‌حسن[3]

هر ساعت ماهی ز[4] گریبانش بر آرد

انگشت نمای همه دلها شود ارچه

ناخنش نباشد که سر خویش بخارد

با زحمت شانه چکند چنبر زلفی[5]

کاندر شب او عقل همی روز گذارد

مشاطه نه خام آید جائیکه بدانجای[6]

نقّاش ازل بر صفتش خامه[7] گذارد

١- کمرهان ٢- ع: که بخور ٣- ع: عشق ٤- ع: ماهیتش‌ز ٥- زلفت
٦- ع: درآنجای ٧- خار-خانه

کی زشت شود روی نکو ار بنشویند[۱]
کی خشک شود طوبی اگر ابر نبارد
ای آنکه همه[۲] برزگر دیو در اسلام
در مزرعهٔ جان تو جز لاف نکارد
مشاطهٔ تو چون تو بوی دیو تو لابد
هم نقش ترا بردل و برجان بنگارد
کانکس[۳] کهمر اورا نبودجلوه گر ازعشق
شهد از لب او جان و خرد زهر شمارد
وانراکه قبولش نکند عالم اقبال
گر گل شکری[٤] گردد کس را نگوارد
حقّا که بهر دم سقری[٥] نقد ببینی
گر هیچ ترا حسن بخوی[٦] تو سپارد
هر روز دگر لام کشی[٧] از پی خوبی
زین لام چه سودت که الف[٨] هیچ ندارد
آنجا که چنو جان طلبی یافت سنائی
جانرا بگذارد چو توئی را نگذارد

(٨٩-غ)

با من بت من تیغ جفا آختهدارد — صبراز دلمن جملهبرونتاخته دارد
اورا دلم آرامگه است وعجبستاین — کارامگه خویش بر انداخته دارد
صد مشعله از عشق برافروخته دارم — تا صد علم ازحسن برافراخته دارد
جانم ببرد تا ندبی نرد ببازم[۹] — زیرا که دلم درندبی باخته دارد
جزمن که زصبر ازپیاوساخته بودم — از آتش دود دل بگداخته دارد

---

۱ - ارچه نشوید ۲ - غ: ای آنکه همی ۳ - ع: کانلب ٤ - ع: گرگل بشکر ٥ - بمردم سقر ٦ - ع: گرخوی ترا خلق بعشق ۷ - ع: کنی ۸ - چه فائده کالف ۹ - ع: نایدپیرزنایداو

ازدل کمر عشق توبستم چو قماری　　در گردن جان‌طوق‌نه‌چون‌فاخته‌دارد

صد سلسله دارد ز شبه ساخته بر سیم

آن سلسله گوئی پی من ساخته دارد

(۹۰ - غ)

نور رخ تو قمر ندارد　　شیرینی تو[۱] شکر ندارد

خوش باشد عشق خوبروئی　　کز خوبی‌خود خبر ندارد

دارندهٔ شرق وغرب سلطان　　مانا[۲] که چو تودگر ندارد

رضوان بهشت حق یقینم　　چون تو بسزا پسر ندارد

خوبی که بدو رسید نتوان　　باغی باشد که در ندارد

با زر[۳] بزید بکام عاشق　　پس‌چون کند آنکه[٤] زر ندارد

بی وصل تو بود عاشقانت　　چون شخص‌بود که‌سر ندارد

رو خوبی کن چنانکه خوبی　　کاین خوبی دیر بر ندارد

هرچند نصیحت سنائی

نزد تو بسی خطر ندارد

(۹۱-غ)

آنی که چو تو گردش ایّام ندارد

سلطان چو تو معشوق دلارام ندارد

چون دانهٔ یاقوت توگل دانه ندارد

چون دام بناگوش تو به دام ندارد

بادی نبزد[٥] در همه آفاق که از ما

سوی لب تو نامه و پیغام ندارد

دادی ندهد عشق تو ما را که در آن داد

بی داد تو افراخته صمصام ندارد

---

۱ - ع: شیرین لب تو　۲ - والله　۳ - ع: بی‌زر　٤ - ع: اوکه　٥ - ع: بادی نوزد

می درنرسم درتو بصد حیله و افسون
گوئی قدم دولت من گام ندارد

(-۹۲-)

تا لب تو آنچه بهتر آن برد — کس ندانم کزلب توجان برد
دل خرد[1] لعل تو و ارزان خرد — جان برد جزع تو و آسان برد
کیست آن کو پیش توسجده نبرد — بنده باری از[2] بن دندان برد
زلف توچوگان بدست آمدپدید[3] — صبر کن تا گوی درمیدان برد
مردن مردان کنون آمد پدید — باش تاشبرنگ در جولان برد

من کیم کز تو توانم برد ناز
نار تو گر توتوئی[4] سلطان برد

(-۹۳-)

ای کم شده وفای تو این نیز بگذرد
وافزون شده جفای تو این نیز بگذرد
زین بیش نیك بود بمن رای تو گذشت
گر بد شدست رأی تو این نیز بگذرد
گر دوری از هوای منت هست روز و شب
جای دگر هوای تو این نیز بگذرد
گر هست مستمند دل بی گناه[5] من
در محنت و بلای تو این نیز بگذرد
وصلم که بود روز طرب[6] دلگشای تو
گر نیست دلگشای تو این نیز بگذرد
بگذشت آن زمان که بدم من[7] سزای تو
اکنون نیم سزای تو این نیز بگذرد

---

۱ — ف: خرید ۲ـ جان ازاین بنده ۳ـ اکنون گرفت ٤ـ سوی ٥ـ بی گناه دلزار ٦ — وصل تو کی بودنظر ۷ ـ آن زمانه که بودم .

گر سیر گشتی ازمن‌وخواهی که نگذرم
گرد در سرای تو این نیز بگذرد

(٩٤- ع)

منم که دل نکنم ساعتی ز مهر تو سرد[1]
... ز یاد تو نبوم فرد اگر بوم ز تو فرد
اگر زمانه ندارد ترا مساعد من
زمانه را و ترا کی توان مساعد کرد
جز آنکه قبله کنم صورت خیال ترا
همی گذارم با آب چشم و با[2] رخ زرد
همه دریغ و همه درد من ز تست و بتو[3]
بباد[4] گرم تو گرم و بباد[4] سرد تو سرد
من آن کسیم که مرا عالمی پر از خصمند
همی بر آیم با عالمی بجنگ[5] و نبرد
گر از تو عاجزم این حال را چگونه کنم
بپیش خصمان مردم بپیش[6] عشق نه‌مرد
روان و جانی و مهجور من ز جان و روان
بیکدل اندر زین بیشتر نباشد درد[7]
اگر جهان همه بر فرق من فرود آید
بنیم ذرّه نیابد بروی من بر گرد
دریغم[8] آنکه بفصل بهار و لاله و گل
بیاد روی تو درد و دریغ باید خورد

(-٩٥-)

زلف پر تابت مرا در تاب کرد چشم پر خوابت مرا بیخواب کرد

١- فرد ٢- بر ٣- همه دریغ من و درد من زفرقت تست ، ...درد من ز تست زتو ٤- بیاد ٥- بننگ ٦- بنزد ٧- چه باید کرد ٨- دریغ

با تن من کرد نور عارضت آنکه[1] با تار قصب مهتاب کرد
عنبرین زلفت چوچوگان خم گرفت تا دلم چون گوی در طبطاب کرد
وان لب عنّاب گونت طعنه کرد تا سرشکم سرخ چون عنّاب کرد
گر عجب بود آنکه عشق تو مرا مست و هالك بی نبید ناب کرد
این عجب‌تر آنکه عشقت رایگان چشم من پر لؤلؤ خوشاب کرد
میغ روی خوب چون خورشید تو چشمهٔ خورشید را محراب کرد
واتش روی ترا چون سجده برد
همچوابدالان گذر بر آب کرد

(-۹۶)

عاشقی تا در دل ما راه کرد اغلب انفاس[2] ما را آه کرد
بود هر باری دلم عاشق بطوع برد و زیر پای عشق اکراه کرد
عیش چون نوش مرا چون زهر کرد صبر چون کوه مرا چون کاه کرد
باز در شهر مسلمانان مغی کرد ما را بسته و ناگاه کرد
از تن باریك من زنّار ساخت وز دل سنگینم آتشگاه کرد
باهمه محنت که دیدم من ز عشق[3] کومرا بی‌قدر و آب[4] وجاه کرد
نیکخواهم عشق را گر چه مرا
او بکام دشمن و بدخواه کرد

(-۹۷)

سؤال کرد دل من که دوست با تو چه کرد[5]
چرات بینم با اشك سرخ و با رخ زرد
دراز قصه نگویم حدیث جمله کنم
هر آنچه گفت نکرد وهر آنچه کشت نخورد
جفا نمود و نبخشود و دل ربود و نداد
وفا بگفت و نکرد و جفا نگفت و بکرد

۱- آنچه ۲- اغلب الغایات ۳- بعشق ۴- مال
۵- مرا بگوی که آن شعله نار با توچه کرد - مرا نگوئی کان سفله دوست با توچکرد

چو پیشم آمد کردم سلام روی بتافت
چو آستینش گرفتم گرفت بردا برد[1]
نه چاره‌ای که دل از دوستیش باز کشم[2]
نه حیله ای که توانمش باز راه[3] آورد
بر انتظار میان دو حال ماندستم
کشید باید رنج و چشید باید درد
ایا سنائی لؤلؤ ز دیدگانت مبار
که‌درعقیلهٔ‌هجران‌صبور باید‌مرد

(۹۸-غ)

روی خوبت نهان چه خواهی کرد — شورش عاشقان چه خواهی کرد
مشك زلفی[4] و نرگسین[5] چشمی — تا[6] بدان نرگسان چه خواهی کرد
خونم از دیدگان[7] بپالودی — رنج[8] این دیدگان چه خواهی کرد
هر زمان بر تو یار اندیشم — تا تو اندر جهان چه خواهی کرد
نقش آب روان مباش بپاش — نقش آب روان چه خواهی کرد
مژه تیری و ابروان چو کمان — پس تو تیرو کمان چه خواهی کرد
دل ببردی و قصد جان کردی — یله کن جان‌تو‌جان چه‌خواهی کرد
زان کمر طرف بر میان من است — بار آن بر میان چه خواهی کرد
ای چو جان و دلم بهر وصلت — وصلت عاشقان چه خواهی کرد
آشکار است حسن بر رخ تو — از خط او را نهان چه‌خواهی کرد
بر رخ من ز آب دیدهٔ خویش — همچو لاله نشان چه خواهی کرد
در دلم درد دل شعاع گرفت — بر رُخم خون‌فشان چه‌خواهی کرد

۱- کشید و گفتا درد- گرفت و گفتا برد ۲- برگیرم ۳- توانم ز راه باز
۴- ف: زلفین ۵- ع: نرگسی ۶- ف: تو ۷- چونم از نرگسان ۸ - ف: خون.

چون سنائی سگی[1] بکوی تو در
نعرهٔ پاسپان[2] چه خواهی کرد

(۹۹ - غ)

ناز را روئی بباید همچو ورد | ور[3] نداری گرد بدخوئی مگرد
یا بگستر فرش زیبائی وحسن | یا بساط[4] کبر و ناز اندر نورد
نیکوئی و لطف گو باتاج و کبر | کعبتین و مهره گو با تخته نرد
درسرت بادست وبررو[5] آب نیست | پس میان ماودوتن[6] زین است گرد
زشت باشد[7] روی نازیبا و ناز | صعب[8] باشد چشم نابینا و درد
جوهرت زاول[9] نبوده است این چنین | باتو ناز و کبر کرد این کار کرد
ز رزمعدن سرخ روی آید برون | صحبت ناجنس کردش روی[10] زرد
کی کند ناخوب را بیداد خوب | چون کند نامرد را کافور مرد
تو همه بادی و ما راه با توصلح | ما ترا خاك وترا با ما نبرد
لیکن[11] ازیادتومارا چاره نیست | تا درین خاکست مارا آب خورد
ناز با ما[12] کن که در باید همی | تااین نیاز گرم را آن ناز سرد
ور ثناخواهی که باشد[13] جفت تو | با سنائی چون سنائی باش فرد

در جهان امروز بردابرد تست[14]
باردی[15] باشد ترا گفتن[16] که برد

(-۱۰۰-)

صحبت معشوق انتظار نیرزد | بوی گل و لاله زخم خار نیرزد
وصل نخواهم که هجر قاعدهٔ اوست | خوردن مـی محنت خمار نیرزد
زانسوی دریای عشق گرهمه سودست | آن همه سود آفت گذار نیرزد

۱ـ ع: یگی ۲ــ عاشقان ــ ف: وصلت عاشقان ۳ ــ چون ٤ ـ ورنه فرش ٥ ــ ع: تودرخ ٦ ــ ع: ما وتو ۷ ــ سخت باشد ۷ ــ ع: سخت ۹ ــ ع: جوهرت اول ۱۰ ـ ع: گرداندش ــ گردانیدش ۱۱ ــ ع: لیك ۱۲ ـ ع: نازبامن ۱۳ ــ ع: گرثنا خواهی‌که گردد ۱٤ ــ اوست ۱۵ ــ داوری ۱٦ ــ باردی. باید بدو گفتن .

این دوسه روز غم وصال و فراقت[۱] این‌همه آشوب‌کار[۲] و بار نیرزد

روز شود درشمارم ازغم‌جانان

خود عمل‌عاشقی شمار نیرزد

(۱۰۱-)

عشق آن معشوق خوش[۳] برعقل‌وبرادراك زد[٤]

عشق بازی را بگرد[٥] خاك بر افلاك زد

بر جمال چهرهٔ[٦] او عقل‌ها را پیرهن

نعرهٔ عشق از گریبان تا بدامن چاك زد

حسن او خورشید وماه و زهره برفتراك بست

لطف او در چشم آب و باد وآتش خاك زد

آتش عشقش جنیبتهای زر چون در کشید[۷]

آب حیوانش بخدمت چنگ[۸] در فتراك زد

شاه‌عشقش چون‌یکی بر کدخدای روم تاخت[۹]

گفتی افریدون درآمد گرز بر ضحاك زد

زهر او آب رخ تریاك برد و پاك برد

درد او بر لشکر درمان زد و بی باك زد

درد او دیده چو افسر بر سر درمان نهاد

زهر او چون تیغ دل بر تارك تریاك[۱۰] زد

جادوی استاد پیش خاك پای او بسی[۱۱]

بوسهای سرنگون بر پایش از ادراك[۱۲] زد

عقل وجانرا همچوشمع و مشعله کرد آنگهی

آتش بی باکی‌اندر[۱۳] عقل و جان پاك زد

۱- ع: روزه غم فراق ووصالت ۲- ع: وکار ۳- ع معشوق ما ٤- برعقل وجان پاك زد ٥- غ. پاك بازان رازآز- پاك بازی‌را بکردو ٦- وچهرهٔ ۷- ع: درخون‌کشید ۸- ع: دست ۹- ع: یکی‌راکدخدای روح‌تاخت ۱۰-ع: تریاك بر تریاك ۱۱- ع: جان ما استاد پیش‌آن‌پسر ۱۲- ع: افلاك ۱۳- بی‌باك‌را در .

می سنائی را همو داد و همو زان پس بجرم
سرنگون چون خوشه کرد وحد بچوب تاك زد

(۱۰۲ - غ)

خوبت آراست ای غلام ایزد — چشم بد دور خه بنام ایزد
نافرید و نیاورید بحسن — هیچ صورت چو تو تمام ایزد
در جهان جمالت از رخ و زلف — بهم آورد صبح و شام ایزد
سبب آبروی جانها کرد — خاك کوی تو گام گام ایزد
از پی عزّت جمال تو داد — صورت لطف را قوام ایزد
از پی منّت وجود تو کرد — گردنان را بزیر وام ایزد
از پی خدمت رکاب تو داد — آدمی را دم دوام ایزد
گرد گرد سم ستور رهت — سرمهٔ چشم خاص و عام ایزد
زاهرمن گر بپرسی[1] ایزد کیست — گوید آن رخ نگر کدام ایزد
ای بهر دم شراب آدم خوار — زده بر جام جانت[2] جام ایزد
سر دام خودی نداری هیچ — زان مدامت دهد مدام ایزد
وز برای شکار دلها ساخت — خال تو دانهٔ زلف[3] دام ایزد
آنچنان کعبه‌ای که هست ترا — در و دیوار و صحن و بام ایزد
بده انصاف هیچ وانگرفت — از تو از نیکوئی و کام ایزد
خوبت آراسته‌است طرفه‌تر آنك — خود همی گویدت بنام ایزد

تو مقیمی از آن سنائی را
داد بر درگهت مقام ایزد

(۱۰۳ - غ)

زهی مه رخ زهی زیبا بنامیزد بنامیزد
زهی خوشخو زهی والا بنامیزد بنامیزد

---

۱ - برهمن را چو پرسی ۲ - برجانت جام ۳ - خال و زلف‌تو دانه

غبار نعل اسب تو بدیده درکشد حورا[1]

زهی سیرت زهی سیما[2] بنامیزد بنامیزد

زشرم روی ودندانت خجل پروین‌ومه هرشب

زهی زهره زهی جوزا بنامیزد بنامیزد

زخجلت سروقدّت‌را همی گوید[3] پس‌ازسجده

زهی قامت زهی بالا بنامیزد بنامیزد

من ازعشق وتواز خوبی‌بعالم در سمر گشته

زهی وامق زهی عذرا بنامیزد بنامیزد

بهشت‌از رشك کوی تونهان کردست‌روی‌خود

زهی رضوان زهی حورا بنامیزد بنامیزد

سنائی را ز سودایت دلی دیوانه ماند از کل

زهی مجنون زهی شیدا بنامیزد بنامیزد

(١٠٤- غ)

زهی چابك زهی شیرین بنامیزد بنامیزد

زهی خسرو زهی شیرین بنامیزد بنامیزد

میان مجلس عشرت ز کم گوئی وخوشخوئی

زهی سوسن زهی نسرین بنامیزد بنامیزد

میان مردمان اندر ز خوش خوئی ودلجوئی[4]

زهی زهره زهی پروین بنامیزد بنامیزد

دل وجانم همی دوزد[5] بغمزه ناوك مژگانت

زهی ناوك زهی زوبین بنامیزد بنامیزد

خرد زآنصورت و سیرت همی‌خیره[6] فروماند

زهی آئین زهی آئین بنامیزد بنامیزد

١- ع. درکشم ماها ٢ - زهی آسا ٣ - ع: درپس پرده همی گوید ٤- ع: زدل جوئی‌وجان بازی- زخوش گوئی‌ودلجوئی ٥- دو قبضه گرهمی پارا - دومغزه جان‌همی‌پاشد ٦ - عاجز.

مرا گفتی توئی عاشق دل و جان راندا کن هین[1]

زهی فرمان زهی تلقین بنامیزد بنامیزد

ز دردعشق خود[2] رستم ز درد خویشتن بینی

زهی شربت زهی تسکین بنامیزد بنامیزد

چوچشم وشکل دندانت ببینم هر زمان گویم

زهی طه زهی یاسین بنامیزد بنامیزد

گلاب افشان شد این چشم ز گرد نعل گلگونت[3]

زهی امکان زهی تمکین بنامیزد بنامیزد

سگی خواندی سنائی را وانگه[4] گفتی آن من

زهی احسان زهی تحسین بنامیزد بنامیزد

(۱۰۵ - غ)

چه رنگهاست[5] که آن شوخ دیده نامیزد

که تا مگر دلم از صحبتش[6] بپرهیزد

گهی ز طیره گری[7] نکته‌ای در اندازد

گهی به بوالعجبی فتنه ای بر انگیزد

بهیچ وقت ببازی کرشمه ای نکند

که صد هزار دل از غمزه در نیاویزد[8]

گهی کزو بنفورم بر من آید زود

گهش چو خوانم با من بقصد بستیزد

خبر ندارد از آن کز بلاش نگریزم

که هیچ تشنه ز آب حیات[9] نگریزد

هزار شربت زهر ار ز دست او بخورم

ز عشق نعره هل من مزید برخیزد

---

۱ - مرا گفتی توئی عاشق بدین ره جان ودل درباز ۲- تو ۳- گل افشان شد همی چشمم زنعل سم یکرانت ۴ - ع: ولیکن ۵ - چه رنجهاست ۶ - ازعشق او ۷- به تیره گری ۸ - نیامیزد ۹- فرات

نه از غم است که چشمم همی ز راه مژه
هزار دریا پالونه وار[۱] می‌بیزد
ز بهر خصم همی سرمه سازد از دیده
چو دود یافت ز بهر سنائی آمیزد
بهر که مردم چشمم نگه کند جز از او
جنایتی[۲] شمرد آب ازان سبب[۳] ریزد
جواب آن غزل خواجه[٤] بوسعید است این
مرا دلیست که با عافیت نیامیزد

(-۱۰٦-)

دگر گردی روا باشد دلم غمگین چرا باشد
جهان پر خوبرویانند آن کن کت روا[۵] باشد
ترا گر من بوم شاید وگرنه هم روا باشد
ترا چون من فراوانند مرا چون تو کجا باشد
جفا های تو نزد من مکافاتش بجا[٦] باشد
ولیکن آن کند هر کس که از اصلش سزا باشد
نگویند ای مسلمانان هر انکو[۷] مبتلا باشد
نباشد مبتلا الا[٥] خداوند بلا باشد
چنین گیرم که این عالم همه یکسر ترا باشد
نه آخر هر فرازی را نشیبی در قفا باشد
سنائی از غم عشقت سنائی گشت ای دلبر
مگوئید ای مسلمانان خطا باشد خطا باشد

(-۱۰۷-)

معشوقه[۸] که او چابك و چالاك نباشد
آرام دل عاشق غمناك نباشد

۱- ع: دریارا گونه‌وار ۲- خیانتی ۳- ازاوهمی ٤- ع: شعر ۵- توآن کن کت هوا ٦- سزا ۷- ف: هرآنکس ۸- معشوق

از چرخ ستمکاره نباشد بغم و بیم
آنرا که چو تو دلبر بی‌باك نباشد
در مرتبت ازخاك بسی کم بود آن جان
کو زیر کف پای تو چون خاك نباشد
نادان بود آنکس که ترا دید واز آن پس
از مهر دگر خوبان دل پاك نباشد
روی تو و موی تو بس‌اند ارچه[1] جهانرا
هم روز[2] و شب و انجم و افلاك نباشد
یکدم نزند[3] شادی با جان سنائی
روزی که دلش از غم[4] تو چاك نباشد

(۱۰۸ - غ)

هر دل که قرین غم نباشد — از عشق بر او رقم نباشد
من عشق تو اختیار کردم — شاید که مرا درم نباشد
زیرا که درم هم از جهانست — جانان و جهان بهم نباشد
با دیدن رویت ای نگارین — گوئی که غمست غم نباشد
تا در دل من نشسته باشی — هرگز دل من دژم نباشد
پیوسته در آن بود سنائی
تا جز بتو متّهم نباشد

(۱۰۹-غ)

در مهر ماه زهدم و دینم[5] خراب شد
ایمان و کفر من همه رود و شراب شد
زهدم منافقی شد و دینم مشعبدی
تحقیقها نمایش و آبم سراب شد

۱- بسنده است ۲ ـ گو روز ۳ـ دامن‌نزند ٤ ـ ع: درغم ٥ ـ ع: روی ودینم ـ رویم وینم.

ایمان و کفر چون می و آب زلال بود
می آب گشت و آب می صرف ناب شد
دوش از پیاله‌ای که ثریّاش بنده بود
صافی می درو چو سهیل و شهاب شد

(ـ ۱۱۰)

از دوست بهر جوری[۱] بیزار نباید شد
از یار[۲] بهر زخمی افگار نباید شد
ور جان و دل ودین‌را افگار[۳] نخواهی کرد[٤]
با عشق خوش شوخی در کار نباید شد
گر زانکه چو عیّاران از عهده برون نائی
دل‌دادهٔ آن چابك عیّار نباید شد
هر گه که بترك جان آسان نتوانی گفت[٥]
پس عاشق آن دلبر خونخوار نباید شد
چون سوختن[٦] دل را تن در نتوان دادن[۷]
از لاف برعنائی در نار[۸] نباید شد
خواهی که بیاسائی مانند سنائی تو[۹]
هرگز ز می عشقش[۱۰] هشیار نباید شد
خواهی که خبر یابی ازخود زنگارخود
الا ز وجود خود بیزار نباید شد

(ـ۱۱۱)

دل بتحفه هر که او در منزل جانان کشد
از وجود نیستی باید که خط بر جان کشد

۱ـ ازیار بهرجرمی ۲ـ وز دوست ۳ـ درکار ٤ـ ور زهر بلای اوچون‌نوش نخواهی‌خورد ۵ـ زانسان‌به‌نخواهی‌گفت ٦ـ سوختهٔ ۷ـ درمهرهوائی داد ۸ـ زنار ۹ـ چون جان سنائی تو ۱۰ـ لعلش ـ عشقت .

در نوردد مفرش آزادگی از روی عقل
رخت بدبختی ز دل از خانهٔ احزان کشد
گرچه دشوار است کار عاشقی از بهر دوست
ازمحبّت بردل وجان رخت عشق آسان کشد
رهروی باید که اندر راه ایمان پی نهد
تا ز دل پیمانهٔ غم بر سر پیمان کشد
دین و پیمان و امانت در ره ایمان یکیست
مرد کو تا فضل دین اندر ره ایمان کشد
لشکر «لاحول» را بند قطعیت بگسلد
وز تفاوت بر شعاع شرع شادروان کشد
خلق پیغمبر کجا تا از بزرگان عرب
جور و رنج ناسزایان از پی یزدان کشد
صادقی باید که چون بوبکر درصدق وصواب
زخم مار و بیم دشمن از بن دندان کشد
یانه چون عمّر که در اسلام بعد از مصطفی
ازعرب لشکرزجیحون سوی ترکستان کشد
پارسائی کو که در محراب و مصحف بیگناه
تا ز غوغا سوزش شمشیر چون عثمان کشد
حیدر کرّار کو کاندر مصاف از بهر دین
درصف صفین ستم از لشکر مروان کشد

(-۱۱۲)

ما را ز مه عشق تو سالی دگر آمد
دور از رهٔ هجر تووصالی دگر آمد
در دیده خیالی که مرا بد ز رخ تو
یکبارهمه رفت وخیالی دگر آمد
برمرکب شایسته شهنشاه شکوهت[1]
بر تخت دل من بجمالی[2] دگر آمد

۱ـسکونت ۲ـ بکمالی

شدنقص کمالی که مرا بود بصورت — در عالم تحقیق کمالی دگر آمد
بر طبل طلب میزدم ازحرص دوالی — ناگاه بر آنطبل دوالی دگر آمد
از سینه نهال امل از بیم بکندم — با میوهٔ انصاف نهالی دگر آمد
بر عشوه ز من رفت بتعریض نکالات — آسوده بتصریح نکالی دگر آمد

در وصف‌صفا حیدراقبال بچشمم
بر دلدل‌دولت بدلالی دگر آمد

(—۱۱۳)

الا برخیز مهرویا که باد مشك بیز آمد[1]
همه لشگرگه غم را مفاجا وگریز آمد
الا برخیز یا ساقی بیار آن بادهٔ باقی
یکی‌پرجام زرّین‌را که برصف تیغ‌تیز آمد
یکی شب بر هوای دل بروز آورد نتوانم
بدان ماند که موّذن را بمادل برستیز آمد
الا یا باد شبگیری رسولی کن سوی موذن
هنوز این دل نیارامید بانگ‌خیزخیز آمد
اگر بیدادئی کردم دو صد بیداد غم خوردم
نه‌عشق آئین‌من آوردم که چندین‌رستخیز آمد
ز دیده دُر بر آوردم بدامن در بگستردم
چو در دامن نگه کردم عروسی‌را جهیز آمد

نشابوری‌است معشوقم چواصل ازخاك اودارد
ولیکن‌چون سخن گوید تو گوئی ازشنیز آمد

(—۱۱٤)

تاتافته زلفین‌تو بر گوش نهادند[1] — عشّاق ترا غالیه بر دوش نهادند
من‌حلقهٔفرمان تودر گوش کشیدم — تاحلقهٔ زلف تو برین گوش‌نهادند

۱ـ از نسخهٔ کابل .

از جور تو پیراهن عشّاق قبا شد   تا نام ترا سرو قباپوش نهادند
تا گرد مه غالیه زنجیر نهادی   زنجیر برین عاشق مدهوش نهادند

در وقت ملاحت زپی فتنه و آشوب
درکام لب تو شکر و نوش نهادند

(۱۱۵-)

جادوان از چشم مستت هرزمان افسون برند[1]
رومیان از بند زلفت بند دیگرگون برند
خوبرویان بر سر کویت مجاور مانده اند
تا ز دریای وصالت لؤلؤ مکنون برند
روز رستاخیز را ماند سرای وکوی تو
صدهزاران عاشق ازکویت همی افزون برند
ای عجب چندین هزاران دل که درمیدان تست
هیچ هشیاری نبینی کز درت بیرون برند
زلف رنگ آمیز آن دلبر تو گوئی هر زمان
لشکر کفر از رخش ایمان همی یکسون برند

عالمی در عشق اوجان وجهان درباخته
ترسم ازتاب فراقش چشم ودل پرخون برند

(۱۱۶-)

مرا لبان تو باید شکر چه سود کند[1]
بجای مهر تو مهر دگر چه سود کند
مرا تو راحت جانی معاینه نه خبر
کجا معاینه باشد خبر چه سود کند
اگر حذر کنم از عشق تو وگر نکنم
قضای بد چو بیاید حذر چه سود کند

۱- از نسخهٔ کابل

سپر بپیش نهادیم تیر ظلم ترا
چو تیر برجگر آید سپرچه سود کند

(۱۱۷ -)

بر مه از عنبر همی معشوق من چنبر کند
هیچکس دیدی که برمه چنبر از عنبر کند
گه ز مشك سوده نقش آرد همی بر آفتاب
گـه عبیر بیخته بـر لالهٔ احمر کند
گرد زنگارش پدیدآمد همی بر برگ گل[۱]
ترسم امسالش بنفشه از سمن سر بر کند
ای دریغا آن پریرو از نهیب چشم بد
سوسن آزاده را در زیـر سیسنبر کند
هر که دیدآن خط نورسته‌بدان یاقوت سرخ
عاجز آید گر صفات رنگ نیلوفر کند
خیز تا یکچند بر دیدار او باده خوریم
پیش از آن کش روزگار بی‌وفا کیفر[۲] کند
مهره‌بازی‌دارد اندرلب که همچون بوالعجب
گه عقیق کانی و گـه دُر و گه شکر کند
چشم جان آهنج دل الفنج جادو بند او
جادوئی داند مگر کز جزع من عبهر کند
آفرین بادا بر آن روئی که گر بیند پری[۳]
بی گمان از رشك رویش خاك را بستر کند
این چنین دلبر که گفتم در صفات عشق من
گه دوچشمم پر زآب و گه رخم پر زر کند

---

۱ ـ زروی برگ گل ۲ ـ ساغر ۳ ـ سری

گاه‌چون عودم‌بسوزد[1] گه گدازد چون شکر

گه چو زیرچنگم اندرچنگ را مشگر کند

گه کندبرمن‌جهان‌همچون‌دهان‌خویش‌تنگ

گه تنم‌چون‌موی خویش آن‌لاله‌رخ لاغر کند

گاه چون ذرّه نشاند مر مرا اندر هوا

گه رخم از اشك چشمم زعفران تر[2] کند

ای مسلمانان فغان زان دلربای مستحیل

کو جهان برجان من‌چون سدّاسکندر کند

(-۱۱۸)

گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند

صد هزاران ماه آن شب خدمت ماهی کند

باد لطفت گر بدارالملك انسان بروزد[3]

هر یکی‌را بر مثال یوسف چاهی کند

من‌چه سگ‌باشم که درعشق‌توخوش‌یکدم‌زنم

آدم و ابلیس یکجا چون بهمراهی کند

هر که از تصدیق دل در خویشتن‌کافر شود

بی خلافی صورت ایمانش دلخواهی کند

بی‌خود[4] اردر کفرودین آید کسی‌محبوب‌نیست

مختصر آنست کار از روی آگاهی کند

خفتهٔ بیدار بنگر[5] عاقل دیوانه بین

کو ز روی معرفت بی وصل اللهی کند

تا درین داری بجز بر عشق دارائی مکن

عاشق آن کار خود زاه سحر گاهی[6] کند

۱ـ نوازد ۲ـ گه دلم‌ازخون‌دل چون‌زعفران پر زر ۳ـ بربزد ٤ـ با خود
۵ـ منکر ٦ـ عاشقی‌باسوز آه از روی آگاهی

ساحری‌دان مر سنائی‌را که او در کوی عقل
عشقبازی بـا خیال تـرك خـر گاهی کند

(١١٩ -غ)

وصال جالت اگر عـاشقی حلال کند
فـراق عشق[1] همه حـالها زوال کند

وصال جستن عاشق نشان بی خبریست
که تیره روز همه[2] عـاشقان وصال کند

رهیست عشق کشیده میان درد و دریغ
طلب در او صفت بی خودی مثال کند

نصیب خلق یکی خندقی پر از شهوت
در او مجاز و حقیقت همی جدال کند

چو از نصیب گذشتی روا بـود که دلت
حدیث دلبر و دعـوی زلف و خال کند

چو آفتاب رخش[3] محترق شود ز جمال
نقـاب بندد بعضـی ازو[4] هـلال کند

نگار من چو شب از گرد مه در آلاید[5]
حرام خون هزاران چو من حلال کند

نگـه نیارم کـردن برویش از پـی آن
که جان ز تن بره دیده ار تحال کند

کمال حال ز[6] عشّاق خویش نقص کند
بتم[7] چو خـوبی بـی نقص را کمال کند

وصال او بزمانـی هـزار روز کند
فـراق او بشبی[8] صد هـزار سال کند

١ـ ع: عیش ٢ـکه نه ره همه ٣ـ ع : ورخش ٤ـ ع: ازآن ٥ـ در آویزد
٦ـ ع: حالت ٧ـ ع: بتی ٨ ـ زشبی

هزار آیت[1] دل بردنست یار مرا
ز هر یکیش طبایع دو صد جمال کند
چو او سوار شود سرو را پیاده کند
چو غمزه سازد هاروت را نکال کند
حدیث در دهن او تو گوئیی که مگر
وجود با عدم از لذّت اتّصال کند
گمان بری که سیه زلف[2] او بر آن رخ او
یکی شبست که با روز او جدال[3] کند
زهی بتی که بخوبی خویش در نفسی
هزار عاشق چون من فرو جوال[4] کند
هزار صومعه ویران کند بیك ساعت[5]
چو حلقهای سر زلف جیم و دال کند
تبارك الله از آن روی پر ملاحت وزیب[6]
که غایت همه[7] عشّاق قیل و قال کند

(-١٢٠-)

مردمان دوستی چنین نکنند
هر زمان اسب هجر زین نکنند
جنگ و آزار و خشم یکباره
مذهب و اعتقاد و دین نکنند
چون کسی را بمهر بگزینند
دیگری را بر او گزین نکنند
در رُخ دوستان کمان نکشند
بر دل عاشقان کمین نکنند
چون منی را بجا رها کردن
دل بیگانه را رهین نکنند
روز و شب اختیار مهر کنند
سال و مه آرزوی کین نکنند
چون وفا خوبتر بود که جفا
آن کنند اختیار و این نکنند

١ــ ع: آلت ٢ــ ع: سرزلف ٣ــ ع: شباست گوئی بازور می‌جدال ٤ــ ع: فراجوال ٥ــ بیك حالت ٦ــ ع: با ملاحت وزیب ــ پرملاحت وحسن ٧ــ ع :که غایت‌دل ــ که زخم‌دل.

برسماع حزین خورند شراب   لیك عشّاق را حزین نکنند
زلف پر چین ز بهر فتنهٔ خلق   همچو زلف بتان چین نکنند
ایـن همه میکنی و پنداری   که ترا خلق پوستین نکنند
مـکن ای لعبت پـری زاده   که پریزادگان چنین نکنند

همه‌شاه وگدا ومیر ووزیر
بهر دنیا بترك دین نکنند

(۱۲۱-غ)

گر سال عمر من بسر آید روا بود   اندی که سال‌عشق[1] همیشه بجا بود
پایان عاشقی نه پدید است تا ابد   پس‌سال‌وماه ووقت‌دراو از کجا[2] بود
ای‌وای‌وحسرتا کها گرعشق‌یکنفس   در سال و ماه عمر ز جانم جدا بود
ای‌آمده بطمع وصال نگار خویش   نشنیده‌ای که عشق پریرو بلا[3] بود
پروانهٔ ضعیف کند جان فدای شمع   تا پیش شمع یك نظرش را سنا[4] بود
دیدار وی همان بود وسوختن همان   گوئی بقای[5] وی همه‌اندر لقا[6] بود

آنرا که زندگیش بعشق است مرگ نیست
هرگز گمان مبرکـه مر او را فنا بـود

(۱۲۲-)

آفرین بادا بر آنکس که ترا در بر بود
وافرین بادا بر آنکس که ترا در خور بود
آفرین برجان‌آنکس کو نکو خواهت[7] بود
شادمان آنکس که با تو دریکی بستر بود
جان ودل بردی بقهر[8] وبوسه‌ای‌ندهی زکبر[9]
این نشاید کردتـا در شهرها منبر[10] بود

۱- عیش ۲- ساعت و روز از کجا ۳- برای بلا ٤- بقا ٥- فنای
٦- بقا ۷- خواهی ۸- زقهر ۹- بکبر ۱۰- ع: داور

گرشوم[1] من پاسبان کوی تو راضی بوم[2]
خود ببخشائی بر آنکس این هوس درسر بود

(- ١٢٣)

چون دو زلفین تو در کمند بود — شاید ار دل اسیر بند بود
گوئیم صبر کن ز بهر خدا — آخر این صبر نیز چند بود
خواجه انصاف می بباید داد — با چنین رخ چه جای پند بود
سرو را کی رخ چو ماه بود — ماه را کی لب چو قند بود
می ندانی که پست گردد زود — هر کرا همّت بلند بود

هر که معشوقه‌ای چنین طلبد
همه رنج و غمش پسند بود

(-١٢٤)

عاشق ناز یار باید بود — در همه کار یار باید بود
گرهمه راحت و طرب طلبی — رنج بردار یار باید بود
روزوشب واشك چشم و گونهٔ[3] زرد — درّ و دینار یار باید بود
ور گل دولتت همی باید[4] — خستهٔ خار یار باید بود
گاه و بیگاه در فراق و وصال — مست و هشیار یار باید بود

چون سنائی همیشه در بد و نیك
صاحب اسرار یار باید بود

(-١٢٥)

هزار سال باميد تو توانم بود
هر آنگهی که بیایم هنوز باشد زود
مرا وصال نباید همان امید خوشست
نه هر که رفت رسید ونه هر که کشت درود
مرا هوای تو غالب شد است بر یك حال
نه از جفای تو کم شد نه از وفا افزود[1]

١- بوم ٢- شوم ٣- چهره ٤- در گل او نصیب مستی ماند ٥- ع: بفزود

من از تو هیچ ندیدم هنوز خواهم دید
ز شیر صورت او[1] دیدم و ز آتش دود
همیشه‌صید توخواهم بدن که چهرهٔ‌تو
نمودنی بنمود و ربود نی بر بود

(۱۲۶ -)

روی او ماه است اگر برماه‌مشك افشان‌بود
قدّ او سرو است اگر بر سرو لالستان بود
گر روا باشد که لالستان بود بالای سرو
بر مه روشن روا باشد که مشك افشان بود
دل‌چو گوی‌ودوست‌چون‌چوگان‌بودعشّاق‌را
تازنخدانش‌چو گوی‌ودوست‌چون‌چوگان‌بود
گر ز دو هاروت او دلها نژند آید همی
درد دلها را ز دو یاقوت او درمان بود
من بجان مرجان و لؤلؤ را خریداری کنم
گر چو دندان‌و لب او لؤلؤ و مرجان بود
راز او در عشق او پنهان نماند تا مرا
روی زرد و آه سرد و دیدهٔ گریان بود
زانکه‌غمّازان من هستند هرسه پیش خلق
هر کجا غمّاز باشد راز کی پنهان بود
بر کنار خویش رضوان پرورد او را بناز
حور باشد هر که او پروردهٔ رضوان بود
هر زمان گویم بشیرینی و پاکی در جهان
چون لب و دندان اویارب لب و دندان بود؟

۱ـ ع: زسیر صورت او

(۱۲۷ -)

از هرچه گمان برد دلم یار نه آن بود
پندار بُد آن عشق ویقین جمله گمان[1] بود
آن ناز و تکلّف بُد و آن مهر فسون بود
وان عشق مجازی بُد و آن سود زیان بود
بر روی رقم شد شرری کز دل وجان تافت[2]
وز دیده برون آید دردی که نهان بود
توحید من آن زلف بشولیدهٔ او بود
ایمان من آن روی چو خورشید جهان بود
روئی که رقم بود بر او دولت اسلام
زلفی که درو مرتدی و کفر نشان بود
بنمود رخ و روم بیکبار بشورید
آئین بت و بتگری از دیدن آن بود
پس زلف بر افشاند و جهان کفر پرا کند
الحق ز چنان زلف مسلمان نتوان بود
گوئی که درو پای عزیزان همه سر بود
راهی که در او وصل نکویان همه‌جان بود
از خون جگر سیل و ز دل پاره درو خاك
منزلگهش از آتش سوزان[3] دمان بود
بس جان عزیزان که در آن راه فنا شد[4]
گور و لحد آنجا دهن شیر ژیان بود
چون کعبهٔ آمال پدید آمد از دور
گفتند رسیدیم سر راه بر آن بود

۱- جزآن ۲- ساخت ۳- منزلگه وآرایش شیران ٤- نشانند.

بر درگه[1] تو خوار و ز دیدار تو نومید
بر خاك نشستند که افلاس بیان بود
بیرون زخیالی نبدُ آنجا که نظر بود
افزون ز حدیثی نبد آنجا که گمان بود

(۱۲۸ –غ)

نور تا کیست که آن پردهٔ[2] روی تو بود
مشك خود کیست که آن بندهٔ[3] موی تو بود
ز آفتابم عجب آید که کند دعوی نور
در سرائی که درو تابش روی تو بود
در ترازوی قیامت[4] ز پی سختن[5] نور
صد من عرش کم از نیم تسوی[6] تو بود
راه پرجان[7] شود آنجای که گام تو بود[8]
گوش پرُ در شود[9] آنجا که گلوی تو بود
هر که او روی تو بیند ز پی خدمت تو
هم بروی تو که پشتش چو بروی تو بود
از تو با رنگ گل و بوی گلابیم از آنك
خوی احمد بود آنجای که خوی تو بود
دیدهٔ حور بر آنخاك همی رشك برد
که بر آن[10] نقش زلعل سر کوی تو بود
کافهٔ خلق همه پیش رخت سجده برند
حور یا روح که باشد که کفوی[11] ✡ تو بود

۱– ازدرگه ۲– بروه ۳– ع: تابنده ٤– لبانت ٥– بخشش ٦– طسوی
۷– برجان ۸– ع: پر زرشود آنجای که توگام نهی ۹– بردلو گوش بود – ع: گوش پردر بود ۱۰– ع: که برو ۱۱– درتمام نسخ«کفو» ودررشیدی: کلوی

✡ درفرهنگ رشیدی در لغت کلو نوشته « کلو بضمتین کلانتر و رئیس محله و بازار » و همین بیت سنائی را چنین خوانده .... حوریاروح که باشد که کلوی تو بود
واین بیت مولوی راهم برای شاهد افزوده .
ایرو کلو ایرو کلو کرده مرادنگ و دلو   هر که از این هردو برست اوست اخی اوست کلو

قبله جایست[1] همه‌سوی توچون کعبه ازآنك
قبلهٔ جان سنائـی همه سوی[2] تـو بود

(-۱۲۹)

با او دلم بمهر و مـوّدت یگانه بود
سیمـرغ عشق را دل من آشیانـه بود
بـر درگهم ز جمع فـرشته سپاه بود
عرش مجید جاه مرا آستانـه بود
در راه من نهاد نهان دام مکر خـویش
آدم میان حـلقهٔ آن دام دانـه بود
میخواست تـا نشانـهٔ لعنت کند مـرا
کردآنچه خواست‌آدم‌خاکی بهانه بود
بـودم معلّم ملکوت انـدر آسمان
امید مـن بخلـد برین جاودانه بود
هفصد هـزار سال بطـاعت ببوده ام
وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود
در لوح خوانده‌ام که‌یکی لعنتی شود
بودم گمان بهر کس وبرخود گما نه بود
آدم ز خاك بـود من از نور پاك او
گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود
گفتند مالکان نـه نکردی تو سجده‌ای
چون کردمی که بامنش این‌درمیانه بود
جانا بیا و تـکیه بطاعات خـود مکن
کاین بیت بهر بینش اهـل زمانـه بود

۱ـ ع: جانست همه ۲ ـ دوی

دانستم عاقبت که بما از قضا رسید
صدچشمه آن‌زمان ز دوچشمم روانه بود
ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست
ره یافتن بجانبشان بی‌رضانه بود

(۱۳۰-غ)

هر کرا در دل خمار عشق و برنائی بود
کار او در عاشقی زاری و رسوائی بود
این منم زاری که از عشق بتان شیدا[1] شدم
آری اندر عاشقی زاری و شیدائی[2] بود
ای نگارین چند فرمائی شکیبائی مرا
با غم عشقت کجا در دل شکیبائی بود
مر مرا گفتی چرا بر روی من عاشق شدی
عاشقی جانا نه خود کامی و خودرائی بود
شد دلم صفرائی از دست فراق این جمال
آنکه صفرائی نشد در عشق سودائی بود
آنکه یکساعت دل آورد و ببرد و باز داد
برحقیقت دان که او درعشق هرجائی بود
از سخنهای سنائی سیر کی گردند خود
جز کسی کو در ره تحقیق بینائی بود
از جمال یوسفی سیری نیابد جاودان
هر کرا برجان و دل‌عشق زلیخائی‌بود

(۱۳۱-)

هر زمان از عشقت ای دلبر دل‌من خون شود
قطرها گردد ز راه دیدگان بیرون شود

---

۱ - رسوا ۲ - خواری رسوائی.

گر ز بی‌صبری بگویم راز دل با سنگ و روی
روی را تن آب گردد سنگ را دل خون شود

زاتش و درد فراقت این نباشد بس عجب
گر دل من چون جحیم و دیده چون جیحون[1] شود

بار اندوهان من گردون کجا داند کشید
خاصه چون فریادم از بیداد بر گردون شود

در غم هجران و تیمار جدائی جان من
گاه چون ذوالکفل گردد گاه چون ذوالنّون شود

در دل از مهرت نهالی کشته‌ام کز آب چشم
هر زمانی برگ و شاخ و بیخ او افزون شود

تا تو در حسن و ملاحت همچنان لیلی شدی
عاشق مسکینت ای دلبر همی مجنون شود

خاك درگاه تو ای دلبر اگر گیرد هوا
توتیای حور وُ چتر شاه سقلاطون شود

ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال
چاکر از هجران رویت «عادَ کالعرُ جُون» شود

آن‌دلی کز خلق عالم دارد امیدی[2] بتو
چون ز تو نومید گردد ماهرویا چون شود

چون سنائی مدحتت گوید زروی تهنیت
لفظ اسرار الهی در دلش[3] معجون شود

(۱۳۲-)

مسلمان نیستم جانا گرم جان بی‌تو کار آید[4]
کجا بی‌وصل مرجان تو مرجان را قرار آید

---

۱ - چون کنم فریاد از بیداد بر گردون ۲ - اومیداو ۳ - دلت .
٤- از نسخهٔ کابل

مرا مرجان لبت باید چه خواهم کرد مرجان را
چو آمد وصل مرجانت مرا جان صدهزار آید
نه مرجان را زمرجانت همی جانان دریغ آید
ولی مرجانت را جانان زمرجان بوك عار آید
زمانی جانم ار جانا ز مرجانت جدا ماند
تو دریاهای مرجان بین که مرجان را نثار آید
مده جان سنائی را بدست هجر مرجانت
که چون وی در همه عالم کتب درعشق یار آید

(-۱۳۳)

ای یار بی تکلف ما را نبید باید
وین قفل رنج ما را امشب[1] کلید باید
جام وسماع[2] و شاهد حاضر شدند باری[3]
وین خرقهای دعوی برهم درید[4] باید
ایمان و زاهدی را بر هم شکست باید
زنّار جاحدی را[5] از جان خرید باید
از روی آن صنوبر ما را چراغ باید
وز زلف آن ستمگر ما را گزید باید
جامی[6] بهای جانی بستان ز دست دلبر
آمد[7] مراد حاصل اکنون مرید باید
چون مطربان خوشدل گشتند جمله حاضر
پائی بکوفت باید بیتی شنید باید
ای ساقی سمنبر در ده تو بادهٔ تر[8]
زیرا صبوح ما را «هل من مزید» باید

---

۱ - ع: ازمی ۲ - ع: جام شراب ۳ - ع: آری ٤ - ع: هم بردرید ۵- راهبی‌را - حاسدی را - ع: چارمی‌را ٦- بوسی ۷- ع: آنك ۸- ع: تو باده برتر

از بادهٔ تو مستند این دوست ای عزیزان
رنج و عنای مستان اکنون کشید باید
سالی برفت ناگه روزی دو عید دیدم
این هر دو عید امروز خوشتر زعید[۱] باید
از بوستان رحمت حالی کرانه جوئید
چون در سرای همّت می آرمید[۲] باید
از گفتن عبارت گر عبرتی نگیری
در گردن اشارت معنی گزید[۳] باید
تا درمکان[٤] امنی خرپشته زن فرودآی
چون وقت کوچت آمد پائی کشید[۵] باید
اینجا ببند محکم[٦] کانجا گشاده گردی
آنجا که تا نیاید[۷] اینجا جکید باید
گر بایدت که بوئی آنجا گل[۸] عنایت
اینجا گل ریاست می پژمرید[۹] باید
ای شکّر شگرفی در گفتگوی معنی[۱۰]
گر لب شفات[۱۱] آرد آخر بدید باید
هرچند دیر مانی آخر برفت باید
چون شکّری بخوردی زهری چشید باید
بفروخته خریدی آورده را ببردی
یاری[۱۲] چه دیده‌ای تو زین‌پس چه‌دید باید
چون لاله گر بخندی عمرت کرانه جوید
چون شمع اگر بگریی[۱۳] حلقت برید باید

۱- عبید ۲- ع: چون شمع اگر بگوید حلقش برید ۳- لذیذ ٤- درکمال
ع: چون در مکان ۵- کوج آمد نائی‌دمید ٦- ع: حکمت ۷- ع: بیارد ۸- ع:
گر بایدت که آنجا بوی گل ۹- می‌پروريد ۱۰- مفتی ۱۱- ع: سقایت ۱۲- آری
۱۳- بگوئی.

(۱۳٤ -)

ترا باری چو من گر یار باید | ازین به مر مرا تیمار باید
اگر بیمار باشد ور نباشد | مر این دل را یکی دلدار باید
اگر ممکن نباشد وصل، باری | بسالی در یکی دیدار باید
بیازردی مرا وانگه تو گوئی | چه کردی کز منت آزار باید
مرا گوئی که بیداری همه شب | دو چشم عاشقان بیدار باید
چومن وصل جمال‌دوست جویم | مرا دیده پر از زنگار باید
چه کردی‌بستدی آندل کز آندل[۱] | مرا در عشق صد خروار باید
مرا طعنه زنی گوئی دلی را | دلی بستان چرا بیکار باید
دل‌خسته چه‌قیمت دارد ایدوست | که چندین با منت گفتار باید
طمع برداشتم از دل ولیکن | مر این‌جان‌را یکی زنهار باید
همه‌خون کرد باید دردل خویش | هر آنکس‌را که‌چون‌تو‌یار باید
آیا نیکو تر از عمر و جوانی | نکو روزا نکو کردار باید
مرا دیدار تو باید ولیکن | ترا یارا همی دینار باید
مرا دینار بی‌مهر است رخسار | چنین زر مر ترا بسیار باید

اگرخواهی بخون دل کنی نقش
ولیکن نقش را پرکار باید

(۱۳۵-)

تا رقم عاشقی در قلم[۲] آمد پدید
عاشقی از جان من نسبت آدم برید
در صفت عاشقی لفظ و عبارت بسوخت
حرف وبیان شد نهان نام و نشان‌شد پدید[۳]
قافله اندرگذشت راه زما شد نهان
گشت ز ما منقطع[٤] هر که بما در رسید

---

۱ - این دل گران دل ۲ - ع: بردلم ۳ - ع: حرف نهان شد بیان نام و نشان ناپدید ٤ - ع: منقطع آمد زما

مشکل درد مرا چرخ نداند گشاد

محمل عشق مرا خاك نیارد کشید

ای پسر ازهرچه هست دست بشوی وبرو[1]

راه خرابات گیر رود و سرود و نبید

(۱۳۶-غ)

لشگر شب رفت و صبح اندر رسید — خیز و مه رویا فراز آور نبید

چشم مست پر خمارت باز کن — کز نشاطت صبرم از دل برپرید

مطرب سر مست را آواز ده — چون ز میخانه عصیر اندر رسید

پرمکن جام ای صنم امشب چودوش — کت همه جامه چکانه برچکید

نیست گوئی آن حکایت راستی — خون دل برگرد چشم ما دوید

کیست کز عشقت نه برخاك اوفتاد — کیست کز هجرت نه جامه بردرید

چون خطت طغرای شاهنشاه یافت — از فنا خط گرد عالم برکشید

از سنائی زارتر در عشق کیست

یا چو تو دلبر بزیبائی که دید

(۱۳۷-غ)

میر خوبان‌را کنون منشور خوبی در رسید

مملکت بروی سهی[2] شدملك بر وی آرمید

نامه آن‌نامه‌است کاکنون‌دلبری[3] خواهدنوشت

پرده آن پرده‌است کاکنون‌عاشقی‌خواهددرید

دلبران‌را[4] جان همی برروی او باید فشاند

نوخطان‌را می همی بر یاد او بایدچشید[5]

آفت جانهای ما[6] شد خط دلبندش ولیك[7]

آفت جان‌را ز بت‌رویان بجان باید خرید

---

۱ - ع: بشوی وبیا ۲- صحی - ضمین ۳- عاشقی ٤- عاشقان را ٥- کشید

٦- ع-دلهای‌ما ۷ - ع : از آنك

گوئی اکنون راست شد والشمس[1] اندر آسمان
آیت[2] واللیل کرد و والضحاش[3] اندر کشید

گر زمرد گرد بیچاده‌اش پدید آمد چه‌شد
خرّمی باید که اندر سبزه زیباتر نبید

هرچه عمرش بیش گردد بیش گرداند زمان
چون غزلهای سنائی تری اندر وی[4] پدید

کی تبه گرداندش هرگز بدست روزگار
صورتی کایزد برای عشقبازی آفرید[5]

(۱۳۸ -)

بیهوده چه شینید اگر مرد مصافید
خیزید همی گر زدر دوست طوافید

ازجانب خود هر دو جهان هیچ مجوئید
جز جانب معشوق اگر صوفی صافید

چون مایه همی درپی یک سود بدادید
آنگاه کنم حکم که درصرف صرافید

تا برنکنی جان و دل ازغیر دلارام
دعوی مکنید صفوت وبیهوده ملافید

دارید سر ای طایفه دستی بهم آرید
ورنه سرتان دادم خیزید معافید

(۱۳۹- غ)

عاشق مشویدا گر توانید[6]
تا در غم عاشقی نمانید

این عشق باختیار کس نیست[7]
دانم که همینقدر بدانید

هرگز مبرید نام عاشق[8]
تا دفتر عشق بر نخوانید

آب رخ عاشقان مریزید
تا آب زچشم خود نرانید

۱- ع: راست والشمس است ۲- ع :کایت ۳- ع: والضحی ۴- ع :سنائی تری در وی

۵- کی تبه گرداند آن رخسار دست روزگار کایزد آنرا از برای عشق یاران آفرید

۶ - ع: تا توانید ۷- نبود ۸ - ع: با وی مکنید آشنائی

معشوقه وفای کس[1] نجوید — هرچند ز دیده خون چکانید[2]
اینست رضای او که اکنون — بر روی زمین یکی نمانید
اینست سخن که گفته آمد — گر نیست درست برمخوانید
بسیار جفا کشید آخر — او را بمراد او رسانید
اینست نصیحت سنائی[3]
عاشق مشویدا گرتوانید[4]

(۱٤۰ - غ)

ای مسلمانان یکی تدبیر کار ما کنید
آن کناره گشته را اندر کنار ما کنید
من یکی بازم شکاری رفته در دنبال صید
آن شکر مشکین شکاری را شکار ما کنید
لاله زارم زعفران شد بررخان لاله بر
توده‌های زعفران از لاله‌زار ما کنید
چون دل و جانم بزیر زلف او دارد قرار
هم بزیر زلف او جای قرار ما کنید
دوزخ و دریا ز آه وازشرارم بفسرد
دوزخ ودریا ز آه وازشرار ما کنید

(-۱٤۱)

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید[5]
باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید
نیست جز از نیستی سیرت آزادگان
در ره آزادگان صحو و درس کم کنید
راه خرابات را جز بمژه نسپرید
مرکب طامات را زین هوس کم کنید

۱- وفابکس-ع: صلاح کس ۲- ع: تاخون ز دودیده‌ها نرانید ۳- ع: بیچاره سنائی‌خودنگفت ٤- ع: تاتوانید ٥- این‌غزل درقلندریات گذشت ودراینجا مکرراست

مجمع عشّاق را قبله رخ یار بس
چون بنماز اندرید روی به پس کم کنید

قافلهٔ عاشقان راه ز جان رفته‌اند
گر ز وفا آگهید قصد فرس کم کنید

روی نبینیم ما دیدن سیمرغ را
نیست چو مرغی کنون ز آه نفس کم کنید

گر نتوانید گفت مذهب شیران نر
درصف آزادگان عیب مگس کم کنید

(۱۴۲- غ)

هر که او معشوق دارد گو چو من عیّاردار
خوش‌لب‌وشیرین‌زبان‌خوش‌عیش‌وخوش گفتاردار

یار معنی‌دار باید خاصه اندر دوستی
تا توانی دوستی با یار معنی دار دار

از عزیزی گر نخواهی تا بخواری اوفتی
روی نیکو را عزیز ومال و نعمت خواردار

ماه ترکستان بسی از ماه گردون خوبتر
مه ز ترکستان گزین وز ماه گردون عاردار

زلف عنبر بارگیر و جام مالا مال کش
دوستی با جام و با زلفین عنبر بار دار

ور همی خواهی که گردد کار تو همچون نگار
چون‌سنائی‌خویشتن در عشق او برکار دار

(۱۴۳ - غ)

ای من غلام عشق تو[1] روزی هزار بار
بر من نهد ز عشق بتی[2] صدهزار بار

۱- عشق که - عشقت ۲ - ع : نامی نهد زعشق همی

این عشق جوهریست بدانجا[1] که روی داد

بر عقل زیرکان بزند راه اختیار

جز عشق و اختیار[2] بمیدان نام و ننگ

نامرد را ز مرد که کرد است آشکار

جز درد[3] عشق غمزهٔ معشوق را که کرد

بر جان عاشقان بتر از زخم ذوالفقار

این دست[4] عشق راست که در پای نیکوان

هر ساعت ار بخواهد جانها[5] کند نثار

در[6] عشق نیست زحمت تمییز بهر آنك[7]

درباغ عشق دوست بنرخ[8] گلست خار

(-۱٤٤-)

جانا ز غم عشق تو من زارم من زار

از توده سیسنبر در بارم در بار

هرچند که بیزار شدم من ز جفاهات

زین مایهٔ بیزاری بیزارم بیزار

تا در کف اندوه بمانده است دل من

زین محنت و اندوه بر آزارم آزار[9]

از بهر رضای دل تو از دل و از جان

ایدوست بجان تو که آوارم آوار[10]

ای روی توچون روز و دو زلفین توچون شب

پیوسته شب از عشق تو بیدارم بیدار

ای نقطهٔ خوبی و نکوئی بهمه وقت

گردندهٔ عشق تو چو پرگارم پرگار[11]

۱- ع :که هرجا ۲- ع: دراختیار عشق- جزافتخار عشق ۳- دست ٤-این درد ۵- ع:صدجان ٦- از ۷- ع : زحمت عشق ازبرای آنك- زحمت؟ نفست زبهر آنك- زحمت تمییزبربرنگ ۸-ع : برنگ ۹- برآوارم آوار ۱۰- بیزارم‌بیزار ۱۱- بیدارم بیدار

بیکار نیم از غمت ای ماه، شب و روز
بر درگه سودای تو برکارم برکار
در کعبهٔ تیمار اگر چند مقیمم
ای یار چنان دان که بخمارم خمار
از عشوهٔ عشق تو اگر مست شدم مست
از خوردن اندوه تو هشیارم هشیار
از هجرتو نزدیك سنائی چو رخ تو
اندر چمن عشق بگلزارم گلزار

(۱٤٥ -)

ما را مدار خوار که ما عاشقیم و زار[1]
بیمار و دلفکار و جدا مانده[2] از نگار
ما را مگوی سرد[3] که ما رنج دیده‌ایم
از گشت آسمان و ز آسیب روزگار
زین صعبتر چه باشد زین بیشتر که هست
بیماری و غریبی و تیمار و هجر یار
رنج دگر مخواه و برین بر فزون مجوی
ما را بسست اینکه برو آمد است کار
بر ما حلال گشت غم و ناله و خروش
چونانکه شد حرام می‌نوش[4] خوشگوار
ما را بنزد[5] هیچکسی زینهار نیست
خواهیم زینهار بروزی هزار بار

(۱٤٦-غ)

زهی حسن و زهی عشق وزهی نور وزهی نار
زهی خط[6] و زهی زلف زهی مور وزهی مار

۱- ع : عاشقیم زار ۲- ع : گشته ۳ - سرو ٤- می و بوس ٥- بدست
٦- ع: قد

بنزدیك من از عشق زهی شور و زهی شر[1]

بدرگاه تو از حسن[2] زهی کار و زهی بار

ببالا وکمرگاه و بزلفین و بمژگان[3]

زهی تیر وزهی تار زهی قیر وزهی قار

یکی گلبنی[4] ازروح گلت عقل و گلت عشق[5]

زهی بیخ و زهی شاخ زهی برگ وزهی بار

بهشت ازتو و گردون حواس ازتو و ارکان[6]

زهی هشت وزهی هفت وزهی پنج وزهی چار

برین فرق وبرین دست وبرین روی وبرین دل[7]

زهی خاك و زهی باد و زهی آب و زهی نار

میان خرد و روح دو زلفین و دو چشمت

زهی حلّ و زهی عقد زهی گیر و زهی دار

همه دل سوختگان را ز سرزلف وزنخدانت

زهی جاه و زهی چاه زهی بند و زهی بار

بنزدیك سنائیست ز عشق تو و غیرت[8]

زهی نام وزهی ننگ وزهی فخر وزهی عار

(۱٤۷-)

ای سنائی خیز و درده آن شراب بی‌خمار

تا زمانی می خوریم از دست ساقی بی‌شمار[9]

از نشاط آنکه دایم در سرم مستی بود

عمرها[10] خوش بگذرانم براميد غمگسار

۱- ع : بدرگاه من از عشقت زهی سوز وزهی ساز ۲ - ع: حسنت ۳- ع : بمژگانت ٤ - ع : یکی نوگلبنی ٥ - عشق و گل از عقل - عشق و گلت عقل ٦- چه از حسن و چه ارکان ۷- ع: از آن پا و ازاین دست برآن روی و بر آن دل ۸- بنزدیك سنائی ز غم عشق وز غیرت ۹- هوشیار ۱۰- سالها

هست خوش[1] باشد کسی را کوز خود باشد بری
خوش بود مستی وهستی خاصه برروی نگار

من بحق باقی شدم اکنون که از خود فانیم
هان ز خود فانی مطلق شو بحق شو[2] استوار

دل زخود بردار ای جان تا بحق فانی شوی[3]
آنکه از خود فارغ آمد فرد باشد پیش[4] یار

من بخود قادرنیم زیرا که هستم زآب و گل
چون بوم جائی که هستم چون یتیمی دلفکار

(١٤٨-غ)

زینهار ای یار گلرخ زینهار
بیگنه بر من مکن تیزی چو خار

لالهٔ خودرویم از فرقت[5] مکن
حجرهٔ من زاشك خون چون[6] لاله زار

چون شکوفه گرد بدعهدی مگرد
تا مگر باقی بماند چون چنار

چون بنفشه خفته‌ام درخدمتت
پس مدارم چون بنفشه سوگوار

زانکه جانها رافراقت چون سمن
یکدو هفته بیش ندهد زینهار

باش بامن تازه چون شاه اسپرم
تا نگردم همچو خیری دلفکار

از سر لطف و ظریفی خوش بزی
همچو سوسن تا زئی[7] آزاده وار

همچو سیسنبر بپژمردم ز غم[8]
یکره از ابر وفا بر من ببار

چون نخوردم بادهٔ وصلت[9] چو گل
همچو نرگس پس مدارم درخمار

ای همیشه تازه و تر همچو سرو
اشکم ازهجران مکن چون گل انار[10]

حوضها کن گلبنان را[11] از عرق
تا چو نیلوفر در او گیرم قرار

زانکه از بهر سنائی هر زمان
بر فراز سرو و طرف جویبار

بلبل و قمری همی گویند خوش
زینهار ای یار گلرخ زینهار

١- چون- خود ٢- فانی چه باشی رو بحق باش ٣- باشی مقیم ٤- نزد ٥- هجران ٦- زاشك چشمم ٧- تارهی ٨- بمردم ازغمت- بخوردم ازغمت ٩- حسرت ١٠- جلنار ١١- گلستان را

(۱۴۹-غ)

همی بـرآرد مشکین خطش سر از گـلزار
چـو نیم دایـره دو زلف دایره کردار
همی بپیچد زلفش چـو مار بر رخ او
هر آینه چو بـرآتش بود بپیچد مـار
دو زاغ لاله پرستند گـرد لاله ستان
ببرگ لاله فرو بـرده قیر گون منقار
گهی بنفشه چرند وگهی سمن سپرند
گهی نگار گـرند وگهی طراز نگار
گهی چوسلسله گردند وگاه چون چوگان
گهی مشعبد و گه پای کوب وگه عطّار

(۱۵۰-)

ای نهاده بر گل از مشك سیه پیچان دو مار
هین که از عالم بر آورد آن دو مار تو دمار
روی تو در هر دلی افروخته شمع و چراغ
زلف تو درهـر تنی جان سوخته پروانه‌وار
هر کجا بوئیست خطّت تاخته آنجا سپاه
هر کجا رنگیست خالت ساخته آنجا[1] قرار
آتش عشقت ببرده عـالمی را آبروی[2]
باد هجرانت نشانده کشوری را خاکسار
تا ترا بر یاسمین رُست ازبنفشه‌برگ مورد[3]
عاشقان را زعفران رُست ازسمن بر لاله‌زار
یوسف عصر ارنه‌ای پس‌چونکه اندرعشق تو
خون‌فشان یعقوب بینم هـرزمانی[4] صدهزار

۱- ع: آنجا ساخته خالت ۲- ع : آتش عشق تو برده عالمی را رنگ و بوی
۳- برگ‌ورد ۴- ع:مقامی

ماه را مانی غلط کردم که مر خورشید را
نورمند از خاك پای تست نورانی عذار

قیروان عشوه بگذارند غوّاصان دهر
گر نهنگ عشق تو بخرامد از دریای قار

گر براندازی[1] نقاب از روی روح افزای خود[2]
رخت بردارد ز کیهان زحمت لیل و نهار

هر که بر روی تو باشد عاشق ای جان جهان[3]
با جهان جان نباشد بود او را[4] هیچکار

عالم کون و فساد از کفر و دین آراسته است
عالم عشق از دل بریان و چشم اشکبار[5]

در جهان عشق ازین رمز و حکایت هیچ نیست
کاین مزخرف پیکران گویند بر سرهای دار

وای اگر دستی بر آرد در جهان انصاف تو
در همه صحرای جان یکتن نماند پایدار

بر تو کس در می نگنجد تالی الاّالله چو «لا»
جاجبی دارد کشیده تیغ در ایوان نار

لاف گویان «انا الله» را ببین در عشق خویش
بر بساط عشق بنهاده جبین اختیار

من نه تنها عاشقم بر تو که بر[6] هفت آسمان
کشته هست[7] از عشق تو چندان که ناید در شمار

من شناسم مر ترا کز هفتمین چرخ آمدم
بچهٔ عشق ترا پرورده بر دوش و کنار

۱ـ ع : بر اندازد ۲ـ ع : تو ۳ـ ع : و جهان ٤ـ ع : باشد نباشد نیز او را ۵ ـ از دلی بریان و چشمی آبدار ٦ ـ ع : واثقم بر تو که در ۷ ـ ع ، کشته‌اند .

(۱۵۱—)

مردمان یکچند از تقوی و دین راندند کار
زین پس اندر عهدما نه‌پود مانده‌است و نه‌تار
این‌دوچون بگذشت باز آزرم و دین آمد شعار
گرمنازع‌خواهی ای‌مهدی فرودآی ازحصار
باز یکچندی برغبت بود و رهبت بودکار
ورمتابع خواهی‌ای دجّال یکرو سربرآر

(۱۵۲—غ)

هر کرا در دل بود بـازار یار — عمر و جان و دل کند در کار یار
خاصه آن‌بیدل که چون‌من‌یکزمان — بـر زمین نشکـیبد از دیـدار یار
کبك را بین تا چگونه شد خجل — زان کرشمه کـردن و رفتار یار
بنگر[۱] اندر گل که رشوت چون دهد — خون شود لعل از پی رخسار یار
در جهان فردوس اعلی دارد آنك — یك نفس بود است در پندار یار
در همه عـالم نـدیدم لـذّتی — خوشتر و شیرین‌تر ازگفتار یار
همچو سنگ آید مرا یاقوت سرخ — بی لب یـاقوت شکـربار یار
باد نـوشین دوش گفتی ناگهان — چین زلف آشفت بـر گلنار یار
زان قبل امروز مشك آلود گشت — خانه و بـام و در و دیوار یار
رشك لعل و لؤلؤ اندرکان[۱] و بحر — زان عقیق و لؤلؤ شهوار یار
شد دل مسکین من در غم نژند — من ندانم پیش ازین هنجار یار
دست بر سر ماند چون کژدم دلم — زان دو زلفین سیه چون مار یار
هوش و عقلم برده‌اند از دل تمام — آن دو نرگس بر رخ چون‌نار یار
مر سنائی را فتاد این نادره — چـون معزّی گفت از اخبار یار

آنچه من می‌بینم ازآزار یار
گر بگویم بشکنم‌بازار یار

۱ـ کوه

(۱۵۳-غ)

بوقت یاسمین ای یاسمین بر　　صراحی در میان یاسمین بر[1]

بیاد گل از این پس تا رسد گل　　شراب اندر میان یاسمین بر

طرب کن چون شدی مست ای نگارین　　حریف اندر میان یاسمین بر

کنون بر گرد گرد باغ خرّم　　چو بلبل در میان یاسمین بر

ز عشق یاسمین بلبل شب و روز　　همی بنگر میان یاسمین بر

اگر بدرید خواهی جامهٔ عشق
برو اندر میان یاسمین بر

(-۱۵٤)

در شهر مرد[2] نیست ز من نابکار تر
مادر پسر نزاد ز من خاکسار تر

مغ با مغان بطوع ز من راست گوی تر
سگ با سگان بطبع ز من سازگار تر

از مغ هزار بار منم زشت کیش تر
وز سگ هزار بار منم زشت‌کار تر

هرچند دانم این بیقین کز همه جهان
کس را ز حال من نبود کار زار تر

اینست جای شکر که در موقف جلال
نومیدتر کسی بود امیدوار تر

(۱۵۵-غ)

چون رخ بسراب[3] آری ای مه بشراب اندر
اقبال گیا روید در عین سراب[4] اندر

ور رای کباب[5] آری، از شکر شکاری را
الحمد کنان آید جانش بکباب اندر

۱- از نسخهٔ کابل　۲- مرو　۳- گر رخ بشراب　٤- ع: درحین بسراب- درحین بشراب　٥- شکار

جلّاب خرد باشد هرگه که‌تو در مجلس
از شرم[۱] برآمیزی شکّر بگلاب اندر

راز ارنی ربّی در سینه[۲] پدید آید
گر زخم زند ما را چشم تو بخواب اندر

جانها بشتاب آرد لعلت بدرنگ اندر[۳]
دلها بدرنگ آرد لعلت[٤] بشتاب اندر

هرلحظه یکی عیسی از پرده برون آری
مریم کدها داری گوئی بحجاب اندر

لطف[۵] تو بر آمیزد پاکی[٦] بگناه اندر
قهر تو[۷] بر انگیزد دیوی بشهاب[۸] اندر

ما و تو و قلّاشی چه باك همی با تو[۹]
راند پسر مریم خر را[۱۰] بخلاب اندر

هر روز بهشتی نو ما را بدهی زان لب
دندان نزنی با ما هرگز بثواب اندر

دانی که خراباتیم از زلزلهٔ عشقت
کم رای خراج آید شه را بخراب اندر

ما را ز میان ما چون کرد برون عشقت
اکنون همه خودمان خوان مارا[۱۱] بخطاب اندر

ما گر تو شدیم ای جان نشگفت که درقوّت
درّاج عقابی[۱۲] شد چون شد بعقاب[۱۳] اندر

۱- ع : در بزم ۲- ع : روادبی ربی بر دیده ۳- ع : آرد ٤- ع : تنها بدرنگ آرد جزعت ۵- مهر ٦- ع : برانگیزد پاکی - برانگیزد تاکی ۷- ع: مهرتو ۸- بوئی بشراب ۹- ع: چه‌ماکه همی بر تو ۱۰- ع: هم‌خر ۱۱- ع : همه خود خوانی خود را - همه خود خوان خود ما را ۱۲- غرابی ۱۳ - بغراب

ای جوهر روح ما درهم شده با عشقت
چون‌بوی بباد اندر[1] چون رنگ[2] بآب اندر
یارب چه لبی[3] داری کز بهر صلاح ما
جز آب نمی باشد[4] با ما[5] بشراب اندر
از دل چکنی وقتی در عشق سؤال او را
در گوش طلب‌جان‌را چون‌شد بجواب[6] اندر
شعری بسجود آید اشعار سنائی را
هر گه که توبسرائی شعرش‌بر باب‌اندر

(۱۵۶- غ)

ماهی[7] که ز رخسارش فتنه است بچین اندر
وز طرّهٔ طرّارش رخنه است بدین اندر
افسون لب عیسی دارد بدهان اندر
برهان کف موسی دارد بجبین اندر
گر نوك سلیمانی بر طرف کمر دارد
وز ننگ سلیمان را دارد بنگین اندر
از طلعت و رخسارش خورشید چو مظلومان
افتد ز فلك هر دم پیشش بزمین اندر
خرّم بود آنروزی کز بهر طرب دارد
زلفش بیسار اندر ساغر بیمین اندر

(۱۵۷ -غ)

عریبیم[8] چون حسنت ای‌خوش پسر — یکی از سر لطف بر ما نگر
سفر داد ما را چو تو تحفه‌ای — زهی ما بَرِ تو غلام سفر

۱- ع : چون موی بمشك ۲- ریگ ۳- ع : یارب‌که چه‌لب ٤- خیرات همی‌باشد- خیرآب همی باشد ٥- ع : ما را ٦ - ع : چون‌باربخواب ۷ - ترکی ۸- غریبیم

نظرمان مباد از خدای ار بتو[1] جز از روی[2] پاکیست ما را نظر
دل تنگ ما[3] معدن عشق تست که هم خردی و هم عزیزی چوزر
هنوز از نهالت نرسته است گل هنوز از درختت نپختست بر
ببندد بعشق تو حورا[4] میان گشاید ز رشك تو جوزا کمر
نباشد کم از ناف آهو ببوی کرا عشق زلف تو سوزد جگر
نگارا ز دشنام[5] چون شکّرت که دارد زگلبرگ سوری گذر
عجب نیست گر ما قوی دل شدیم[6] که این خاصیت هست در نیشکر[7]
بینداز چندانکه خواهی تو تیر که ما ساختیم از دل و جان سپر
تو بر ما بنادانی و کودکی چو متواریان کرده‌ای رهگذر
بدین اتّفاقی که ما را فتاد مکن رازها پیش یاران سمر
مدر پردهٔ ما که در عشق تو شده است این سنائی ز پرده بدر
که از روی نسبت نیاید نکو پدر پرده دار وپسر پرده در

دل وجان وعقل سنائیت را
ربودی بدان‌غمزهٔ دل‌شکر

(۱۵۸ - غ)

تا کی از ناموس هیهات ای‌پسر بامدادان جام می هات ای‌پسر
ساغری پر کن ز خون رز مرا کاین‌دلم‌خون‌شدزغمهات ای‌پسر
خوش بزی بادوستان یکدم‌بزن دل بپرداز از مهمّات ای‌پسر
بر نشاط و خرّمی یکدم بزن وقف کن ایّام و ساعات ای‌پسر
هر کجا دلدادهٔ آواره‌ای بینی اورا کن مراعات ای‌پسر
چند بر طاعات ما راحت کنی نیست‌مارا برگ طاعات ای‌پسر
عاشقان مست را وقت صبوح سود کی بخشد مقالات ای‌پسر
هرزمان خوانی خراباتی مرا چند باشی زین محالات ای‌پسر

۱- ع : مدار آخر بهر خاك اگر ۲ - ع : چشم ۳ - ع : دل ما چون جان
۴- خو درا ۵- ع : بدشنام ۶- ع : شویم ۷- گلشکر

کاشکی یکدم گذارندی مرا
درصف اهل خرابات ای‌پسر

(- ۱۵۹)

راحتی جان را بگفتار ای‌پسر　　آفتی دل را بکردار ای‌پسر
هرچه باید داری ازخوبی ولیك　　نیست کردارت‌چو گفتار[2] ای‌پسر
مهر وماهی گر[1] بدندی مهروماه　　سرو قدّ و لاله رخسار ای‌پسر
بشکنی بازاز خوبان جهان　　چون فرود[3] آئی‌ببازار ای‌پسر
خلقی ازکار تو سر گردان شدند　　تا کجا خواهد شدن[4] کارای‌پسر
همچو یعقوبند گریان زانکه تو　　یوسف عصری بدیدار[5] ای‌پسر
عشق تو چون پای بند خلق‌شد　　دست را آهسته بردار[6] ای‌پسر

عاشق‌است‌اکنون سنائی‌برتوزار
رحم کن بر عاشق زار ای پسر

(- ۱۶۰)

صبح پیروزی بر آمد زود برخیز ای پسر
خفتگان از خواب ناپاکی برانگیز ای‌پسر
مجلس ما از جمال‌خود برافروز ای‌غلام[7]
می ز جام خسروانی درقدح ریز ای‌پسر
یکزمان با ما بخلوت می‌بخور خرّم بزی
یك زمان با ما بکام دل بر آمیز ای‌پسر
عاشقان‌را ازکنار و بوسه دادن چاره نیست
دل بنه بر بوسه دادن هیچ مستیز ای‌پسر
گر ز بهر بوسه دادن در تو آویزد کسی
روز محشر همچوخصمان درمن آویز ای‌پسر

۱ـ ع : برفتار　۲ـ ع : گفتارت چوکردارت　۳ـ ع : فراز　۴ـ ع : شداین
۵ـ ع : بزندان؟　۶ـ ع : بردار　۷ـ ای‌پسر

گر توانی کرد با ما زندگی زین‌سان‌درآی

ورنه زود ازپیش ما برخیزو بگریز ای پسر

(۱۶۱- غ)

حلقهٔ زلف تو در گوش ای‌پسر — عالمی افکنده درجوش ای‌پسر

کیست درعالم که بیند مر ترا — کش بجاماند دل‌وهوش ای‌پسر

هم توئی ماه قدح گیر ای غلام — هم توئی سرو قبا پوش ای‌پسر

سرو در بر دارم ومه در کنار — چون ترا دارم‌درآغوش ای‌پسر

بر جفاکاری چه کوشی ای‌غلام — بر وفاداری همی کوش ای‌پسر

امشب ای دلبر بدام آویختی — کز برم بگریختی دوش‌ای‌پسر

بوسهٔ نوشین همی بخش ازعقیق — بادهٔ نوشین همی نوش ای‌پسر

کم کن این‌آزار و این بدها مجوی

میر داد اینجاست خاموش ای پسر

(۱۶۲-)

باز در دام بلای تو فتادیم[1] ای پسر

بر سر کویت خروشان ایستادیم[2] ای‌پسر

زلف تو دام‌است وخالت دانه و ما ناگهان

بر امید دانه در دام اوفتادیم[3] ای‌پسر

گاه باچشم ودل پر آتش‌و آب ای نگار[4]

گاه بافرق ولبت برخاك[5] وبادیم[6] ای‌پسر

تا دل ما شد اسیر عقرب زلفین تو

همچو عقرب دستها برسر نهادیم[7] ای‌پسر

از هوس برحلقهٔ زلفین تو بستیم دل

تا زغم‌بررخ زدیده خون گشادیم[8] ای‌پسر

۱- فتادم ۲- ایستادم ۳- اوفتادم ٤- ع : ای صنم - ای پسر ٥- ع : لب‌پر خاك ٦- بادم ٧- نهادم ٨- گشادم

(١٦٣-غ)

ماه مجلس خوانمت یـا سرو بستان ای پسر
سرو میدان[1] خوانمت یا شاه میدان[2] ای‌پسر

آب‌حیوان داری اندر دُرّ و مرجان ای پسر
دُرّ و مرجان خوانمت یا آب حیوان ای‌پسر

بـاغ خندانـی بغشرت مـاه تابانی بلطف
بـاغ خندان خـوانمت یـا ماه تابان ای پسر

رامش جانی بلطف و فخر حـورانی[3] بلطف
فخر حوران[4] خوانمت یا رامش جان ای‌پسر

درد و درمـانی بغمزه شکّر و شهدی بلب[5]
شهد و شکّر خوانمت یا درد و درمان ای‌پسر

کفر و ایمانی بروی وزهد و فسقی در سخن
زهد و فسقت گویمی یا کفر و ایمان ای‌پسر

عهدوپیمان‌داری وبدعهدوبدپیمان‌همی
بی‌وفا گویم ترا یاعهد و پیمان ای‌پسر

(١٦٤-)

من ترا ام حلقه در گوش ای‌پسر — پیش‌خود میدار ومفروش ای‌پسر
جام می بستان ز ساقی ای صنم[6] — بوسه‌ای ده زان لب نوش ای‌پسر
چـنگ بستان و قـلندوار زن — تا بجان باز آورم هوش ای‌پسر
درجفاکاری چه کوشی ای غلام[7] — در وفا داری همی کوش ای‌پسر

آنچه هجران تو با ما کرددی
بـا خیالت گفته‌ام دوش ای‌پسر

١- ماه گردون ٢- ع: خوبان ٣- ع: خوبانی ٤- ع : خوبان ٥- ع: بناز- بحسن ٦- ع : ای حریف ٧- ع: ای پسر

(۱۶۵-)

چون سخنگویی از آن لب لطف باری ای‌پسر
پس بشوخی لب چرا خاموش داری ای‌پسر

در ره عشق تو ما را یار و مونس گفت تست[۱]
گفتی از آن[۲] از تو میخواهیم یاری ای‌پسر

دیر زی در شاد کامی کز اثرهای لطیف
مونس عقلی و جان را غمگساری ای‌پسر

تلخ گردد[۳] عیش شیرین بر بتان قندهار
چون بگاه بذله زان لب لطف[٤] باری ای‌پسر

بامداد از رشك دامن را کند خورشید چاك
روی چون ماه[٥] از گریبان چون بر آری ای‌پسر

سر بسان سایه زان بر خاك دارم پیش تو[٦]
کز رخ و زلف آفتاب و سایه داری ای‌پسر

سر کشان سر بر خط فرمان من بنهند[٧] باش
تا بگرد مه خط مشکین بر آری ای‌پسر

ار نبودی ماه رخسار تو تابان زیر زلف
با سر زلف تو بودی دهر تاری ای‌پسر

کود کی کانرا بمعنی در خم چوگان زلف
همچو گوئی روز وشب گردان نداری ای‌پسر

شد گرفتار سر زلف کمند آسای تو
روز دعوی کردن مردان کاری ای‌پسر

شد شکار چشم پر دستان روبه باز تو
صد هزاران جان شیران[۸] شکاری ای‌پسر

۱- ع : شوق تست ۲- ع : زان بگفتن - زان بگفتی ۳ - ع : کردی
٤- ع : چون بگفتن زان‌لب‌خود شهد ٥- ع : رخشان ٦- ع: سایه من بر خاك دارم روز و شب ۷ - ننهند ۸ - ع : شیرین

ماه روی تو چو برگ گل بباغ دلبری
شد شکفته بر نهال کامکاری ای‌پسر

بس دلا کز خرّمی بی‌برگ شد زان برگ گل
آه اگر بر برگ گل شمشاد کاری ای‌پسر

کی شدندی عالمی در عشق تو یعقوب وار
گرنه از یوسف جهان را یادگاری ای‌پسر

چون سنائی را بعالم فخروام[1] از عشق تست
ننگ وعار ازوصلت او می‌چه داری ای‌پسر

(-۱۶۶)

زلف‌چون زنجیروچون‌قیرای‌پسر | یکزمان از دوش بر گیر ای‌پسر
زانکه تا دربند زنجیر توایم | از دَرِ بندیم و زنجیر ای‌پسر
عرضه تاکی کردخواهی عارضین | چون گل بی‌خار برخیر ای‌پسر
هر زمان آئی بتیر انداختن | هم کمان دردست وهم‌تیر ای‌پسر
زانکه چشم بد بدان عارض رسد | زود در ده بانگ تکبیر ای‌پسر
آن‌لب ودندان وآن شیرین زبان | انگبین است و می و شیر ای‌پسر
جست نتواند دل از عشق‌تو هیچ | جست که تواند ز تقدیر ای‌پسر

پای بفشاردسنائی درغمت
تابدست آئی‌بتدبیرای‌پسر

(-۱۶۷)

همواره جفا کردن[2] تا کی بود ای دلبر
پیوسته بلا کردن[2] تا کی بود ای دلبر

من با تو زغم[3] یکتا وانگه تو ز غم تشنه
چون زلف دوتا کردن[2] تا کی بود ای دلبر

---

۱ ـ ع : فخر دام- نام فخر ۲ــ کردی ۳ــ ز دل

پیراهن صبر ما اندر غم هجرانت
چون چاك قبا کردن[1] تا کی بود ای دلبر
بی‌روی چو خورشیدت بیچاره‌سنائی‌را
گردان‌چوسها[2] کردن[1] تا کی‌بود ای‌دلبر

(-۱۶۸)

ای سنائی کفر ودین درعاشقی یکسان شمر
جان‌ده‌اندر[3] عشق و آنگه‌جان‌ستان‌را[4] جان‌شمر
کفر وایمان گر بصورت پیش‌تو حاضرشوند
دستگاه کفر بیش از مایهٔ ایمان شمر
ور نمی‌دانی که خود جانان چه باشد[5] درصفا
هرچه آنرا ازتو بیرون برد آنرا آن شمر
چشمهٔ حیوان چه جوئی قطرهٔ آب از نیاز
در کنار افشان ز چشم و چشمهٔ حیوان شمر
یوسف گمکرده از نودیدهٔ شوخی بدوز
پوست‌را برقالب‌خود خانهٔ‌احزان‌شمر

(-۱۶۹)

ای یوسف‌حسن‌و کشی‌خورشید خوئی[6] خوش‌سیر
از سر برون کن سر کشی امروز با ما باده خور
زان[7] بادهٔ چون ارغوان بر کن سبك رطل گران
با ماخور ای جان جهان باما خور ای بدر[8] پدر
ایخوش‌لب‌شیرین‌زبان‌خوش خوش‌درآ[9] اندرمیان
بگشای تر کش از میان‌تا در[10] میان بندم کمر

۱- کردی ۲- سما ۳- جان‌بده در ۴- عاشقان را ۵- جنان شد
۶- ع: خوشی،خشی ۷- زین - زی ۸- ع : ای میر ۹- ع: درآی ۱۰- ع: يك زمان تا بر

زلفت طراز گوش کن یك نیم ازو[1] گل پوش کن

می خواه و چندان نوش کن تا خوانمت تنگ شکر[2]

اکنون طریقی پیش کن تدبیر کار[3] خویش کن

در راه عشق این کیش کن کالمنغ کفر بالبشر

من مدّتی کردم حذر ازعشقت ای شیرین پسر[4]

آخر در آمد دل بسر جاءَ القضا عَمیِ البصر

(-۱۷۰)

ساقیا می ده و نمی کم گیر | وز سر زلف خود خمی کم گیر
گر بیکدم بمانده‌ای در دام | جستی از دام پس دمی کم گیر
رو که عیسی دلیل وهمره تست | ره همی رو تو مریمی کم گیر
عالمی علم بر تو جمع شده است | علم باقیست عالمی کم گیر
ز کمابیش بر تو نقصان نیست | چون تو بیشی ز کم کمی کم گیر
بم گسسته است زیر وزار خوشست | زحمت زخمه را بمی کم گیر

گرسنائی غمی است بر دل تو

یا غمی باش یا غمی کم گیر

(۱۷۱ - غ)

هر زمان چنگ بر کنار مگیر | دل مسکین من شمار مگیر
یکزمان در کنار گیر مرا | ور نگیری ز من کنار مگیر
جز بمهر تو میل نیست مرا | جز مرا در زمانه یار مگیر
گر نخواهی که بی قرار شوم | جز بنزدیك من قرار مگیر
بر سنائی ز دهر بیداد است | تو کنون طبع روزگار مگیر

بهمه عمر اگر کند گنهی

یك گنه‌را ازاو هزار مگیر

---

۱ ـ ع : یك نیمه زو ۲ـ پیك القمر ـ ع : شکر القمر ۳ ـ ع : بیگانگان را

٤ ـ ع : ای زیبا پسر

(۱۷۲ -)

سکـوت معنویـان را بیا وکار بساز لباس مدّعیان را بسوز و دور انداز

سکوت‌معنویان‌چیست‌عجزوخاموشی لباس مـدّعیان چیست گفتگوی دراز

مرا که فتنه[1] وپروانهٔ بلا کـردند هـزار مشعلهٔ شمع با دلـم انباز

بگرد خویش همی پرّم و همی گویم گهی بسوزد آخـر فـذلك پـرواز

قمار خانهٔ دل را همیشه در باز است نکردهیچکس این‌دربروی خلق فراز

ببرده شاد مباش و زمانده طیره‌مشو

بـرو بباز ببار و همی[2] ببار بباز

(۱۷۳- غ)

با تـابش زلف و رخت ای[3] ماه دلفروز

از شام تو قدر آید و از صبح تو[4] نوروز

از جنبش موی[5] توبر آید دو گل ازمشك

وز تابش روی تو بر آیـد دو شب از روز

بر گـرد[6] یکی گرد دل ما ودر آن دل[7]

گر جز غم خود یابی آتش زن و بفروز

هـرچند همه[8] دفتر عشّاق بخوانـدیم

با این همه در عشق تو هستیم نوآموز[9]

در مملکت عـاشقی از پسته و بـادام

زلف[10] تو جهانگیر شد و غمزه جهانسوز

تـا دیدهٔ مـا جـز بتو آرام نگیرد

از بوسه‌اش مهری کن وز غمزه‌اش بردوز

باهجر[11] تو هـرشب زپی وصل[12] تو گویم

یارب تو شب عاشق و معشوق مکن روز

---

۱ ـ گرفته ۲ـ برو ۳ـ ع : و با روی تو ٤ـ : صبح آید وز روز تو ـصبح آرد از روی تو ٥ ـ زلف ـ ع ؛ روی ٦ ـ ع : در گرد ۷ـ در این گرد ۸ـ ع : همی ۸ـ بد آموز ۱۰ـ : بوس ۱۱ ـ ع : باوصل ۱۲ـ ع: زغم عشق ـ زپی‌هجر

(۱۷۴-غ)

کرد[1] مرا عشق تو در وا هنوز — کز تو دلم نیست شکیبا هنوز

سنگ دلا این دل بد مهر من — عشق تو را هست مهیّا هنوز

چشم من از دیده ز اندوه تو — هست بمانندهٔ دریا هنوز

آنچه غمت کرد نهان با دلم — هست مرا بر رخ پیدا هنوز

پیر شدم در غمت ای ماه و تو — همچو گلی تازه و رعنا هنوز

فردشدم ازدل وجان ای‌پری

تا کی ازاین وعدهٔ فردا هنوز

(۱۷۵-غ)

دلبر من عین کمال است و بس — چهرهٔ او اصل جمالست و بس

بر سر کوی غم او مرد را — هرچه نشانست وبالست وبس

دره او جستن مقصود از او[2] — هم بسر او که محالست وبس

ازهمه خوبی[3] که بجوئی‌زدوست — بوسه‌ای‌ازدوست[4] حلال‌است‌وبس

چند همی[5] پرسی دین توچیست — دین‌من امروز[6] سؤالست وبس

نزد تو اقبال دوامست و عزّ — نزد من اقبال زوالست[7] وبس

حالی یابم چو کنم یاد از او — دین من آن‌ساعت[8] حالست وبس

پرده منم[9] پیش چو بر خاستم

ازپس آن پرده[10] وصالست‌وبس

(۱۷۶-)

المستغاث ای ساربان، چون کار من آمد بجان

تعجیل کم کن یکزمان، در رفتن[11] آن دلستان

نور دل و شمع بیان[12] ماه کش و سرو روان

ازمن جدا شدنا گهان برمن‌جهان شدچون‌قفس[13]

۱- م:هست ۲- ع: ازاین ۳- ع: خوشی ۴- بوسه‌از آن‌دست ۵- ع: چندزمن

۶- ع : تو ای دوست- خود همه دین ۷ - ع : ادبار زوالست ۸- ع : این ساعت

۹-ع : پردهٔمن ۱۰- ع: نور ۱۱-ع: کزرفتن ۱۲- ع: روان ۱۳- ع: چون‌حبس

ای‌چون فلك‌بامن‌بکین بی‌مهر ورحم‌وشرم ودین
آزار من کمتر گزین آخر مکن با من چنین[1]
عالم بعیش اندر ببین[2] تا مر ترا گردد یقین
کاندر همه‌روی زمین مسکین‌تر ازمن‌نیست کس

آرام جان من مبر عیشم مکن زیر و زبر
در زاری کارم نگر[3] چون داری از حالم خبر
رحمی بکن زان پیشتر کاید جهان[4] بر من بسر
بگذار تا در رهگذر با تو بر آرم[5] یك نفس

دایم زحسن آن صنم چون چشم او بختم دژم
چون زلف اوپشتم بخم‌دل پر زتف رخ[6] پر زنم
اندوه بیش آرام کم نامانده[7] صبر افزوده غم
از دست[8] این چندین ستم یارب مرا فریاد رس

چون‌بست[9] محمل برهیون ازشهرشد ناگه‌برون
من پیش او ازحد برون‌خونابه راندم ازجفون[10]
کردم همه‌ره لاله‌گون گفتم که آن دلبر کنون
چون بسته بیند ره زخون باشد که گردد بازپس

هر روز برخیزم همی در خلق بگریزم‌همی[11]
با هجر بستیزم همی شوری برانگیزم همی[12]
رنگی برآمیزم[13] همی می‌درقدح ریزم همی
در باده آویزم همی کاندهگسارم باده بس

۱- ع : حالم بعشق اندر ببین ۲- ع : آخر مکن بامن چنین ۳- ع:در رای وکار من نگر ٤- کاندر جهان ۵- ع: او را ببینم ٦-ع، دل‌برده ورخ ۷- ع : پالوده ۸- ع : در دست ۹- پشت ۱۰- ع : فزون خونابه راندم از عیون ۱۱- ع : شوری برانگیزم همی ۱۲- ع :کانده‌گسارم توهمی ۱۳ - ع: رنگی برانگیزم

(۱۷۷-)

چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس
رو که از این دلبران کار تو داری و بس

بارخ تو کیست عقل[۱] جز که یکی بوالفضول
با لب تو کیست جان جز که یکی بوالهوس

کفر معطل نمود زلفت و دین حکیم
نان[۲] مؤذن ببرد رؤیت و آب[۳] عسس

با رخ و با زلف تو در سر بازار عشق
فتنه بمیدان درست عافیت اندر حرس[٤]

روی تو از دل ببرد منزلت و قدر ناز[٥]
موی[٦] تو از جان ببرد توش وتوان وهوس

جزع تو برهم گسست[۷] بر همه مردان ز ره
لعل تو برهم[۸] شکست برهمه مرغان قفس

در برتو با سماع بی‌خطران چون نجیب
بر در تو با خروش بی‌خبران چون جرس

دایهٔ تو حسن تست میبردت چپ و راست
سایهٔ تو عشق ماست میدودت[۹] پیش و پس

هستی دریای حسن از پی او همچنان
نعل پی تست در تاج سرتست خس

کرد مرا همچوصبح[۱۰] روی چو خورشید تو
تا همه بیجان زنم[۱۱] در ره عشقت نفس

تا بهم آورد سر آن خط چون مورچه
برهمه چیزی نشست عشق توهمچون مگس

۱ــ دل ۲ــ نام ۳ ــ آب ٤ــ جرس ٥ــ منزلت بارگاه ٦ــ روی ۷ــ درید ۸ــ درهم ۹ــبخت تستمیرودت ۱۰ــ زر ۱۱ــ زبیم

جان همه عاشقان بر لب تو تعبیه است
ای همه با تو همه بی لب تو هیچکس
انس سنائی بسست خاك سر کوی تو
نور رخ مصطفی بس بود اُنس اَنس

(۱۷۸ -)

ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس
درمان من در دست تست آخرمرا فریادرس
در داستان عشق تو پیدا نشان[۱] عشق من[۲]
درکاروان عشق‌من[۲] عالم پر از بانگ جرس
بیکو بنشناسم‌ززشت درعشقت‌ای‌حورا[۳]سرشت
ار بیتوباشم دربهشت[٤] آیدبچشمم چون‌قفس[٥]
از نزدت ارفرمان[٦] بودجان‌دادنم آسان‌بود[٧]
دارم ز تو تا جان بود دردل‌هوا درجان‌هوس
چشمم بسان لاله‌ها اشکم بسان ژاله‌ها[۸]
هرساعت ازبس ناله‌ها[۹] برمن فروبندد نفس
ای‌بت شمن[۱۰] پیشت منم‌جانم توئی‌وتن‌منم[۱۱]
گر کافرم گر مؤمنم محراب‌من‌روی[۱۲]تو بس
هرچند بیگاه وبگه[۱۳]کمتر کنی برمن نگه
زین کرده‌باشم سال‌ومه میدان‌عشقت‌را فرس
گرحور جنّت فی‌المثل آید برمن[۱٤] باحلل
من‌برتو نگزینم بدل جزتونخواهم‌هیچکس

---

۱ - از دل‌نهان عشق‌من پیداو پنهان ۲ - تو ۳ - از عشقت ای حوری
٤ - غ : بی‌تو نخواهم دربهشت ٥ - حرس ٦ - وراز تو یك‌فرمان ۷- بستان
بود ۸ - پرلعل و سیمین‌ژالها ۹ - ار بس که کردم‌نالها ۱۰- شکن ۱۱-
ع : من‌تنم ۱۲- کوی ۱۳- هرچند چو بیگاه وگه ۱٤- ع : اندر بر من با
حلل - آید به پیشم

پرهیزم ازبد گوی توزان کمتر آیم سوی تو
پس چون کنم کاین کوی تو یکدم نباشد بی عسس
کردم همه ره لاله گون گفتم که آن دلبر کنون
چون بسته بیند ره زخون باشد که گردد باز پس
رنگی بر آمیزم همی می درقدح ریزم همی
در باده آویزم همی کانده گسارم باده بس[1]

(۱۷۹ -)

ای من غریب کوی تو از کوی تو بر من عسس
حیلت چه سازم تا مگر با تو بر آرم یکنفس
گر من بکویت بگذرم بر آب و آتش بسترم
ترسم ز خصمت چون روم گیتی بود بر من قفس
در جستنش روز و شبان گشتم قرین اندهان
پایم ببوسد این جهان گر برتو یابم دسترس
ازعشق توقارون منم غرقه در آب وخون منم
لیلی توئی مجنون منم در کار تو بسته هوس
آن شب که ما پنهان دوتن سازیم حالی ز انجمن
باشیم در یك پیرهن ما را کجا گیرد عسس
خواهی همی دیدن چنین با توبوم دایم قرین
بینم ز بخت همنشین وصلت زپیش وهجر پس
چون در کنار آرم ترا از دست نگذارم ترا
چون جان ودل دارم ترا این آرزویم نیست بس

(۱۸۰ -)

ای ز ما سیر آمده بدرود باش — ما نه خوشنودیم توخوشنود باش
کشته مارا گر[2] فراقت ای صنم — تو[3] بخون کشتگان مأخوذ باش

۱- دو بیت اخیر در مسمط «المستغاث ای ساربان» نیز آمده است ودر بعض از نسخ نیست
۲ - کشته پرخون کز - ع: کشته بر تیغ ۳- ع: کو

غرقه در دریای هجران توام[1] دلبرا دریاب مارا زود باش
هجر تو بر ما زیانی‌ها نمود[2] تو بوصلت دیگرانرا سود باش
در فراقت کار ما از دست شد گر نگیری دست ما بدرود باش
در نشاط و کامرانی و طرب درجهان‌چندانکه گردون‌بودباش

ای سنائی در شبستان غمش
گرچه همچون‌نار‌بودی دود باش

(۱۸۱-غ)

ای ز خوبی مست‌هان‌هشیار باش ور زمستی خفته ای بیدار باش
از شراب شوق رویت عالمی گشته مستانند هان هشیار باش
خویشتن داری کن اندر کارها خصم‌بر کاراست‌هان‌بر کار[3] باش
زینهاری دارم اندر گردنت زینهار ای بت بر آن زنهار باش
چون‌زخصمان خویشتن‌داری کنی دستبردی بر جهان سالار باش
بر در و دیوار خود ایمن مباش برحذر هان ازدر و دیوار باش
کار تو باید که باشد بر نظام[4] کارهای عاشقان گو زار باش

گر سنائی ازتو برخوردار نیست
توزبخت خویش برخوردار باش[5]

(-۱۸۲)

ای سنائی دل ده و دربند کام خود مباش[6]
راه‌روچون زندگان‌چون‌مرده برمنزل مباش

---

۱ - ع: غرقهٔ دریای هجران توایم ۲ - ع: مارا زیان کرده بسی ۳ - درکار- پرکار ٤ - برمراد ٥-این سه بیت در حاشیهٔ نسخهٔ ف افزوده شده:

گاه بزم افروز عاشق سوز باش گاه صاحب درد و دردی خوار باش
گرمه میخواره خوانندت رواست می بشادی نوش و بی تیمار باش
همچنین از خویشتن دارم مدام تا توانی سر کش و عیار باش

٦- جان ده و در بند کام دل مباش

چون نباشی آب رحمت نار زحمت کم فروز
ور نباشی خـاك معنی آب بی‌حاصل مباش
رافت یـاران نباشی آفت ایشان مشو
سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباش
در میان[۱] عـارفان جـز نکتهٔ روشن مگوی
در کتاب عاشقان جز آیت مشکل مباش
در منای قرب یاران‌جان اگر قربان کنند[۲]
جـز بتیـغ مهر او در پیش او بسمل مباش
گر همی‌خواهی که‌با معشوق در هودج‌بوی
با عدو و خصم او همواره در محمل مباش
گرشوی‌جان‌جزهوای[۳]دوست‌رامسکن‌مشو[۴]
ور شوی دل جزنگاه[۵] عشق را قابل مباش
روی چون زی کعبه کردی رای بتخانه‌مکن
دشمنان دوست را جـز حنظل قـاتل مباش
در نهاد تست بـا تو دشمن معشوق تو
مانع او گرنه‌ای باری بدو مایل‌مباش

(-۱۸۳)

ای جهان افروز دلبر ای بت خورشید فش[۶]
فتنهٔ عشّاق شهری[۷] شمسهٔ خوبان کش
گاه آن آمد که از وصل تو بستانیم داد
زیـن جهان حیلـه ساز و روزگار کینه کش
باده‌ای خواهیم تلخ ومجلسی سازیم نغز
مطربی نـاهید طبع و سـاقئی خورشیدفش

۱- از برای ۲-کنی ۳- بلای ٤- مکن ٥- نگار - بکار ٦- ف: وش
۷- ع دهری

در جهان ما را کنون شش چیز باید تـا بود
زخم ما[1] بر کعبتین خرّمی امروز شش
خانهٔ گرم و حریفی زیرك و چنگی حزین
ساقی خوب و شراب روشن ومحبوب[2] خوش

(- ١٨٤)

دلم برد آن دلارامی که در چاه زنخدانش
هزاران یوسف مصر است پیدا در گریبانش
پریروئی که چون‌دیواست‌بررخساروزلفینش
ز ره‌موئی که چون‌تیراست‌برعشّاق‌مژ گانش
بیکدم میکند زنده چوعیسی مرده‌را زان‌لب
دم‌عیسی است پنداری میان لعل و مرجانش
حلاوت ازشکر کم شد چوقیمت آورد نوشش
ازین دو چشم گریانم از آن لبهای خندانش
ندارد لب کس ازیاقوت ومرواریدتر دندان
گرم باور نمیداری بیا بنگر بدندانش
که‌تاهر گوهری بینی که‌عکسش‌درشب‌تاری
فرو ریزد چو مهر وماه بر یاقوت گویانش
اگر پیراهن ما هم بمانند فلك آمد
از آن اندر گریبانش بود خورشید تابانش
ویا خورشید پنداری بپیراهن همی هر شب
فرود آید ز گردون و بـر آید ازگریبانش
نشست‌مااگر کوهست واوچون‌ماه‌بر گردون
چرا هر دوبهم بینیم از آن رخسار رخشانش

١ـ تازند ٢ـ ع : معشوق

بلا و غارت دلهاست آن زلفین او لیکن
هزاران‌دل‌چواوجمعست درزلف‌پریشانش

(۱۸۵-غ)

برخیز و برو باده بیار ای پسر خوش
وین گفت مرا خوار مدار ای پسرخوش
باده خور و مستی کن و دلداری و عشرت[1]
و اندوه جهان باد شمار[2] ای پسرخوش
رنج و غم بیهوده منه بر دل و برجان
وان‌چت بنخارد بمخار[3] ای پسرخوش
خواهی که بود خاك درت افسر عشّاق
در[4]باده فزون کن‌تو‌یسار[5] ای پسرخوش
ناموس خرد بشکن و سالوس طریقت
وز هر دو برآور تو دمار ای پسرخوش
زهد وگنه وکفر و هدی را همه درهم
در باز بیك داو[6] قمار ای پسرخوش
تا زنده شود مجلس ما از رخ و زلفت
درمجلس‌ما مشك وگل‌آر ای پسرخوش
از جان و جوانی نبود شاد سنائی
تادل[7] نکند بر تو نثار ای پسرخوش
صد سجدهٔ شکر ازدل وازجان‌بتو آرد[8]
اورا زچه داری توفگار[9] ای‌پسر خوش

---

۱ - باده خور و خوش زی تو و مستی‌کن و عشرت ۲ - یاد میار - باد بدار
۲- ع : دل رو خوش و اراز بدار ٤- ف : وز ٥- ع : تو و یار ٦- ع : دای
۷- نا جان ۸- ع : وز جان تو آرد ۹- ع : او را چه تو داری بشکار

(۱۸۶ -)

الا ای دلربای خوش بیا کامدبهاری خوش
شراب تلخمارا ده که‌هست‌این‌روزگاری خوش
سزد گر ما بدیدارت بیارائیم مجلس را
چـو شد آراسته گیتی ببوی نو بهاری خوش
همی بوئیم هر ساعت همی نوشیم هرلحظه
گل اندربوستانی نوُمل اندرمرغزاری خوش
گهی از دست تو گیریم چون آتش می صافی
گهی در وصف تو خوانیم شعر آبداری خوش
کنون در انتظارگل سراید هر شبی بلبل
غزلهای لطیف خوش بنغمتهای زاری خوش
شود صحرا همه گلشن شود گیتی همه روشن
چوخرّم مجلس‌عالی و باد مشکباری خوش

(۱۸۷ -)

بر من از عشقت شبیخون بود دوش — آب چشمم قطرهٔ خون بود دوش
در دل ازعشق‌تو دوزخ می‌نمود[۱] — در کنار از دیده جیحون بود دوش
ای توانگر همچو قارون از جمال — عاشق ازعشق تو قارون بود دوش
ای برخ ماه زمین بی روی تو — مونس من ماه گردون بود دوش
بی تو دوش از عمر نشمردم همی — کز شمار عمر بیرون بود دوش
چـون شب دوشین شبی هـرگز مباد
کز همه شبها غم افزون بود دوش

(۱۸۸ -)

چه رسمست آن‌نهادن زلف بر دوش[۲] — نمودن روز را در زیرشب پوش[۳]
گه از بادام کردن جعبهٔ نیش — گه از یاقوت کردن چشمهٔ نوش

۱- ع : بود دی ۲- ع : بر گوش ۳- ع : شبپوش

بـر آوردن بـرای فتنهٔ خلق هزاران صبحدم از یك بناگوش
تو خورشیدی از آن پیش تو آرند فلك را از مه[1] نو حلقه درگوش
پری و سرو و خـورشیدی ولیکن قدح گیر وکمربند و قباپوش
گل و مه پیش تو[2] برمنبر حسن همه آمـوخته کـرده فراموش
سنائی را خریدستی دل وجان
اگرصدجان دهندت بازمفروش

(۱۸۹-غ)

از فلك در تاب بودم دی و دوش وز غمت بی‌تاب بودم دی و دوش
با لب خشك از سرشك دیدگان در میان آب بودم دی و دوش
گاه مـی خوردم گـه از بحر دعا روی در محراب بودم دی و دوش
بی رخ تو در میان بحر آب بـا نبید نـاب بودم دی و دوش
ازکمال هجر در صحرای درد تیر در پـرتاب بودم دی و دوش
صحبت دیدار تو جُستم همی گرچه‌با اصحاب بودم دی و دوش
بـی تو لرزان و طپان بـر روی خاك
راست چون سیماب بودم دی و دوش

(-۱۹۰)

در عشق تـو ای نگار خـاموش بفزود مـرا غمان و شد هوش
من عشق تـرا بجان خـریدم تـو مهر مـرا بیاوه مفروش
هـرگز نشود غمت ز یادم تـو نیز مـرا مکن فراموش
شد خواب ز چشم من رمیده تا هست غـم توام درآغوش
ما را چـه کشی بچشم آهـوی مارا چه‌دهی توخواب‌خرگوش
آویخته شد دلـم نگونسار همچون سر زلفت از بر دوش
تا آب رخم فـراق تـو ریخت آمـد دل من ز درد در جوش
تا کی ز تو خواهم استعانت یکـروز حـدیث بنده بنیوش

۱- هر مه - هر مهی ۲- چون توئی

گر زهر هلاهل از تو یابم　　با یاد تو زهر باشدم نوش

امشب بجهم ز جور عشقت
گر زانکه نجستم از غمت دوش

(۱۹۱-غ)

دوش تا روز من از عشق تو بودم بخروش
توچه دانی که چه بود ازغم تو برمن[۱] دوش

میزدم[۲] آب صبوری ز دو دیده بر دل
چون دل از آتش عشق تو بر آوردی جوش

گاه چون نای بدم از غم تو با ناله
گاه بودم چو کمانچه ز فراقت بخروش

هرشبم[۳] وعده دهی کایم و نائی بر من
چند ازین عشوه خرم من ز توای عشوه‌فروش

هم بجان تو که بر یاد لب نوشینت
هرچه در عالم زهر است توان کردن نوش

(۱۹۲-غ)

ز جزع و لعلت ای سیمین بنا گوش　　دلم پر نیش گشت[٤] وطبع پر نوش

دو جادوی کمین ساز کمان کش[٥]　　دو نقّاش شکرپاش گهر نوش

که پیش این و آن جان‌را و دل را　　هزاران غاشیه‌است امروز[٦] بردوش

چو بینمت آن دوتا لعل پر از کبر　　چو بینمت آن دوتا جزع پر ازجوش[۷]

بدین گویم زهی خاموش گویا[۸]　　بدان گویم زهی گویای خاموش

بسا زُهّاد گیتی را که بردی　　بدان لبهای چون می مایهٔ هوش

بسا شیران عالم را که دادی　　زچشم آهوانه[۹] خواب خرگوش

۱- بر ما　۲ - زد می　۳- ع : هر شبی　٤- ع : باد　٥-ع : کمین ساز- کمان سوز　٦ - ع : غاشیه بستست　۷ - ع : لعل پر از نوش　۸ - دانا　۹ - ف : همچو آهو- زچشمان چو آهو.

زنی گل را و مل‌را خاك[1] در چشم — چواندر مجلس آیی[2] زلف بردوش[3]
ز مستی بـاز[4] کرده بند کـرتـه[5] — زشوخی[6] کج نهاده طرف شب پوش
ز جزعت[7] خانه خانه دل شود خون — زلعلت چشمه‌چشمه خون‌شود نوش
گریزد در عدم هم روز و هم شب[8] — زشرم روی ومویت چون دی ودوش
تو جانی گر نه‌ای دربر عجب‌نیست — که‌جان درجان‌در آید نی درآغوش
نگـارا از سـر آزاد مـردی — حـدیث دردنـاك بنده بنیوش
مرا چون از ولی بخریده‌ای دی[9] — کنونم بر عدو امروز مفروش
مرا گفتی فراموشم مکن نیز[10] — توروی ازبهراین‌مخراش ومخروش

که گشت ازبهرجزع‌ویاد[11] لعلت
سنائی را فـراموشی فراموش

(۱۹۳-غ)

چون نهی زلف تافته بر گوش — چون‌نهی جعد بافته بر دوش[12]
از دل مـن رمیده گـردد صبر — وز تن من پریده گردد هوش
نه‌عجب گر خروش من بفزود — تا شد آن عارض توغالیه پوش
مـاه در آسمان سیاه شود — خلق عالم بر آورند خروش
تا بوقت سپیده دم یـکدم — نغنودم در انتظار تو دوش
گاه بودم بره فکنده دو چشم — گاه بودم بدر نهاده دو گوش

خار من[13] گردد ازوصال تو گل
زهر من[13] گردد از جمال‌تو نوش

(۱۹٤ -غ)

ای جور گرفته مذهب و کیش — این کبر فرو نه از سر خویش

۱- ع : و مل را خار - ومی‌را خار ۲- غ: چو در مجلس در آیی ۳- گوش
٤- پاره ٥- ز چشمی باز کرده بند قرطه ٦- ز شومی ۷- ع: زچشمت ۸- ع:
امروز و امشب ۹ - دوش ۱۰ - ع : هیچ ۱۱ - یاد جزع ۱۲ - بر گوش
۱۳- او

جزخوب مگو از آن‌لب خوب[1] جز خوبی ولطف[2] هیچ مندیش

تا دور شدی[3] ز پیش چشمم[4] عشقت چو صنم نهاده از[5] پیش

هر ساعت صبر من شود کم[6] هر ساعت درد من شود بیش[7]

از کیش و طریقتم[8] چه پرسی عشقست[9] مرا طریقت و کیش

گفتم بزیم بکام با تو هرگز نزید[10] بکام درویش

تا با تو حریف‌شد سنائی

بیگانه‌نشست‌ازهمه‌خویش

(۱۹۵-غ)

آن کژدم زلف تو که زد بر دل من نیش

از ضربت آن زخم دل نازك من ریش

آنجا که بود انجمن لشگر خوبان

نام تو بود اوّل و پای تو بود پیش

بنگر که همی با من و با تو چکند چرخ

بر هر دو همی چون شمرد مکر وفن‌خویش

هر شب که کند عشق شکیبائی من کم

هم در گذرد خوبی و زیبائی تو بیش

ای روی تو قارون شده از حسن و ملاحت

از هجر تو قارونم و از وصل تو درویش

خود چون بود آخر بغم هجر گرفتار

آنکس که باوّل نبود عاقبت اندیش

۱- چون خوبی و حسن داری ای‌جان ۲- حسن ۳- ف : شوی ٤- ف : چشمش ٥- ع: نهاده‌ام ٦- بود کم ۷- ع: میشود بیش.. من‌بود ۸- ع : ازکیش وز مذهبم ۹- ف، ع : دردست ۱۰ - ع : گردون نرود

(-۱۹۶)

تابیستانم[1] نشاندی بر بساط انبساط
ناگهانم در بر آوردی[2] و ماندی دربساط

بر گشاد از قهر و لطفت لشکر قهرت کمین
تا بدلها در نگون[3] شد رایت انس و نشاط

من ز بهر دوستی را جان و دل کردم سبیل
تا بوم کارم جهاد و تا زیم[4] شغلم رباط

اختلاط عشق تو با جان من[5] باشد همی
تا بود خون[6] مرا با خاك روزی اختلاط

در سرای دوستی آن به که فرشی افکنم[7]
خشت او باشد زجان و خون اوباشد ملاط[8]

تا اگر باری نباشم بر بساط دوستان
خاك باشم زیر پای چاکران اندر سماط

احتیاط و حزم کردم در بلا و درد عشق
تیغ تقدیر آمد و شد پاك حزم و احتیاط

ره[9] ندانم جز بلطفت گر کنی لطفی سزاست[10]
ره نداند جز بپستان طفل خرد[11] اندرقماط

هر که بگذارد صراط آید بدرگاه بهشت
من نمی بینم بهشت و پیش رفتم صد صراط

از دل آمد بر سنائی کس مباد اندر جهان
گر نماند بر بساط قرب شاهان بی نشاط[12]

(-۱۹۷)

هر مدعیی ز قاف تا قاف بیهوده ز عشق تو زند لاف

---

۱ ــ نابیوسانم ۲ـ پس‌در آوردی ۳ـ ماندزان‌مکنون ٤ ــ تابوم ۱۵ ــ همی ٦ ــ جان ۷ ــ افکنیم ۸ ــ خاك‌او باشدخلاط ۹ــ وه ۱۰ ــ رواست ۱۱ ــ خود ۱۲ ــ از بساط قرب‌ماندازنشاط

سغبه نکند ملك رخت را — صرفه نبرد کسی ز صرّاف
شد نور رخان تو روان سوز — شد کان کمال تو جگر کاف
ای شهرهٔ تو شهان عالم — وی عاشق تو ملوك اطراف
جوز است ترا زلطف تا کعب — دریاست مرا ز عشق تاناف

اوصاف تو چون کند سنائی
کزحسن برون شدی ز اوصاف

(-۱۹۸)

ای زلف تو بند و دام عاشق — وی روی تو ناز و کام عاشق
در جستن تو بسی جهانها[1] — بگذشته بزیر کام عاشق
بنمای جمال[2] خویش و بفزای — در منزلت و مقام عاشق
ازشربت لطف خویش تر کن[3] — آخر یکروز[4] کام عاشق[5]
وز بادهٔ وصل خویش پر کن — یکشب صنما[6] تو جام عاشق
اکنون که همه جهان بدانست — از عشق تو ننگ و نام عاشق
بشنو جانا تو[7] از سنائی — تا بگذارد پیام عاشق

بر عاشق اگرسلام نکنی
باری بشنو سلام عاشق

(-۱۹۹)

خویشتن داری کنید ای عاشقان با در دعشق
گرچه ما باری نه‌ایم از عشقبازی مرد عشق
ما همه دعوی کنیم از عشق وعشق ازما برنج
عاشق آن باید که ازمعنی بود درخورد[8] عشق
عشق مردی[9] هست قائم گربروجانها بزد[10]
پاکبازی کو که باشدعاشق وهم نرد[11] عشق

۱- جهان را ۲- ع: خیال ۳- پرکن- ع: خوش کن ۴- ع: آخر روزی تو ۵- ع: در جستن‌تونه شیب و بالا نسپرده همیشه‌کام عاشق ۶- ع: آخر وقتی ۷- ع: آخربشنو تو ۸- ع: در درد ۹- فردی ۱۰- : گر برد جان را بزخم ۱۱- برد

گرد عشق آنگاه بینی کاب رخ را کم زنی
آب رخ در باز تا روزی رسی در گرد عشق

خیره‌سر تا کی زنی[1] همچون زنان لاف دروغ
ناچشیده شربت وصل و ندیده[2] درد عشق

هر که او را نیست آه سرد و جان گرم رو
بی‌نصیب آمد همی چون من ز گرم و سرد عشق

ای سنائی توبه باید کردن از معنی ترا
گر بر آید موکب رندان و بردابرد عشق

اشك سرخ عاشقان و روی زرد بی‌دلان
گر ندیدستی بیابنگر بسرخ و زرد عشق

(-٢٠٠-)

تا دل من صید شد در دام عشق — باده شد جان من اندر جام عشق

آن بلا کز عاشقی من دیده‌ام — باز چون افتاده‌ام در[3] دام عشق

در زمانم مست و بی‌سامان کند — جام شورانگیز درد آشام[4] عشق

من خود از بیم و بلای عاشقی — بر زبان[5] می‌نگذرانم نام عشق

این عجب‌تر کز همه خلق جهان — نزد من باشد همه آرام عشق

جان و دین و دل[6] همی خواهد ز من — این بدست از سوی جان پیغام عشق

جان و دین و دل فدای عشق باد[7]
تا مگر یك ره بر آید کام عشق

(-٢٠١-)

تا جهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق
عاشقم بر عشق و هرگز نشکنم پیمان عشق

١ــ ع : خیره تا کی کم زنی ٢ــ ع : نا چشیده شربتی و ناکشیده ٣ــ ع : باز چون افتادم اندر ٤ ــ ع : درد انجام ٥ ــ هر زمان ٦ــ ع : جان و دل بادین ٧ــ فدا کردم بدو

تا حدیث عاشقی و عشق بـاشد در جهان
نام من بادا نـوشته بر سر دیوان عشق
خط قلاّشی چو عشق نیکوان بر من کشند
شرط باشد برنهم سر بر خط فرمان عشق
در میان عشق حالی دارم از خویش[1] چناك
جان برافشانم همی از خرّمی بر جان عشق
در خم چوگان زلف دلبران انداخت دل
هر که با خوبان سواری کرد درمیدان عشق
من درین میدان سواری کرده‌ام تا لاجرم
کرده‌ام‌دل همچو[2] گوی‌اندرخم‌چوگان عشق
در جهان برهان خوبی شد بت دلدارمن
تاشد اوبرهان‌خوبی‌من‌شدم برهان‌عشق

(۲۰۲ - غ)

ای بلبل وصل[3] تو طربناك
وی‌غمزه‌ات زهرو خنده[4] تریاك
ای جان دو صد هزار عاشق
آویختـه از دوال فتـراك
افلاك تـوانگر از ستاره
در جنب ستارهٔ تو مفلاك[5]
دربند تو سر زنان گردون
با طوق تـو گـردنان سرناك
از بهر شمارش[6] ستاره
پیشانـی ماه تختهٔ خـاك
از زلف[7] تو صد هزار منزل
تـا روی تو وهمه[8] خطرناك
ای نقش نگین تو لَعَمرُكَ
وی خلعت خلقت تو لولاك
بر بوی خط تو روح پاکان
از عقل بشسته تختها پاك
با نقش تو گفته نقش بندت[9]
لولاكَ لَما خَلقتُ الافلاك

۱ـ ع: حالی از خوشی دارم ـ جانی دارم اردانی ۲ـ ع :کرده ام دل را چو
۳ـ درد ٤ـ بوسه ٥ ـ ستانهٔ تو مغلاك ٦ ـ شمارسی ۷ـ باعشق ۸ـ وهمها
۹ـ با نقش تو نقشبند گفت است

از رشك تو آفتاب چون صبح — هر روز قبای نو کند[1] چاك
با تابش تو بماه نیسان[2] — گشته می صرف غوره بر تاك[3]
از گرد رکاب تو سنائی — مانندهٔ مرکب[4] تو چالاك
با کیش نه از کس و[5] گزاف است[6]
آنِ تو و آنگه از کسش باك[7]

(۲۰۳-)

من کیستم ای نگار چالاك — تا جامه کنم ز عشق تو چاك
کی زهره بود مرا که باشم — زیر قدم سگ ترا خاك[8]
صد دل داری توچون دل من — آویخته سرنگون ز فتراك
درعشق تو غم مرا چو شادی — وز دست توزهر همچوتریاك
در راه رضای تو بجانت — گر جان بدهم نیایدم[9] باك
از هرچه برو نشان تونیست — بیزار شدستم از دل پاك
شوریده سر دو زلف توهست — شور دل مردم هوسناك
درکار تو شد سر سنائی
زین نیست تراخبر هماناك[10]

(۲۰۴-)

ای بت سنگدل سیم تنك — دلبر خوشك شیرین سخنك
حبشی زلفك ترکانهٔ تو — تنگ‌چون‌چشمك‌ترکان‌دهنك
چه کشی زیر قبا موی سمور — که‌ترا تن‌همه‌خزّ است‌وفنك
چون کند ازتن‌نازکت‌سلاح — که گرانست برو پیرهنك
دل‌مسکین‌من ازدور بدوخت — آن سیه کژدمك نیش زنك
چون فروزند ز زر کون کمرت
من سپارمش ازین دل خونك

۱- هرروز قبای‌خود زند ۲- بمانده بستان ۳- غورهٔ تاك ۴- موکب ۵- نه ازکسان ۶- عجب نیست ۷- عشق تو و آنگه از جهان باك ۸- ع : توسنگ‌یا خاك ۹ - ع، نبایدت ۱۰ - مگر ترا خبر هاك

(-۲۰۵)

دز زلف تو دادند نگارا خبر دل — معذورم اگر آمده‌ام بر اثر دل

یا دل برمن بازفرست ای بت مه‌رو — یا راه مرا باز نما تو ببر دل

نی نی که اگر نیست ترا هیچ سر ما — ما بی تو نداریم دل خویش وسر دل

چندین سر اندیشه وتیمار که دارد — تا کی جگر یارخورد گه جگر دل

بی عشق تودل راخطری نیست برما — هرچند که صعب است نگاراخطر دل

تا دل کمرعشق تودربست بشادی

بستیم بجان برغم عشقت کمر دل

(-۲۰٦)

چاك زد جان پدر دست صبا[1] دامن گل

خیز تا هر دو خرامیم بپیرامن گل

تیره شد ابر چو زلفین تو بر چهرهٔ باغ[2]

تا بیاراست چو روی تو رخ روشن گل

همه شب فاخته تا روز همی نالد[3] زار

زغم گل [4] چومن ازعشق تو ای خرمن گل

زانکه گل بندهٔ رخسار[5] خوش خرّم تست

در هوای رخ تو دست من و دامن گل

گل برون کرد سر از شاخ بدل بردن خلق

تا بسی جلوه گری کرد هوا بر تن گل

تا گل[6] عارض تودید فرو ریخت زشرم

با گل عارض تو راست نیاید فن گل

(-۲۰۷)

ای ساقی خیز[7] وپر کن آن جام — کافتاده دلم زعشق دردام

۱- ع : دست‌صبا بار دگر ۲ - ع: و باغ ۳ - همی گرید ٤ - رغم گل را
٥- آن روی ٦- ع : چون گل ۷- ع: ساقی خیز - ای ساقی زود ، رو

تا جام کنم ز دیده[1] خالی — وز خون دودیده پر کنم جام

کایّام[2] چو مابسی فرو برد — تا کی بندیم دل در ایّام

خیزیم و رویم از پس[3] یار — گیریم دو زلف آن‌دلارام

گردیم[4] مجاور خرابات — چندان بخوریم بادهٔ خام

کز مستی و عاشقی ندانیم — کاندر کفریم یا در اسلام

گر دی گفتیم خاصگانیم — امروز شدیم جملگی عام

امروز زمانه خوش گذاریم

تا فردا چون بود سرانجام

(-۲۰۸)

هر شب نماز شام بود شادیم[5] تمام

کاید رسول دوست هلا نزد ماخرام[6]

خورشید هر کسی که شب آید فرو رود[7]

خورشید ما برآید[8] هرشب نماز شام

روز فراق رفت و برآمد شب وصال

ای روز منقطع شو وای شب علی‌الدّوام

ای‌دوست تا تو باشی اندوه کی بود

تا جان بود بتن[9] تو خداوند ومن غلام

هرگه که خدمت[10] آیم ای‌دوست پیش‌تو

شادی حلال گردد اندوه وغم حرام

من بندهٔ صبا شدم از جان و دل همی

کو آورد بنزد من از نزد تو پیام

این‌است حال‌بنده‌سنائی که گفتمت

الحکم لك‌حبیبتی من‌بعدوالسلام

۱- ع : تا جام‌کنم ز باده ۲ - ایام ۳- ع : از پی ٤- باشیم

۵- ع : مراشادیی ٦- ع: من خرام ۷ - که بود شب فرو بود - ع : آیدفروشود

۸- ع : من بر آید ۹- ع : تا جان من بود ۱۰ - ع : بخدمت

(۲۰۹-)

بس که من دل را بدام عشق خوبان بسته‌ام
وز نشاط عشق خوبان توبه‌ها بشکسته‌ام
خستهٔ او را که اواز غمزه تیر انداخته است
من دل و جان را بتیر غمزهٔ اوخسته‌ام
هر کجا شوریده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن
دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام
دوستانم بر سر کارند در بازار عشق
من چو معزولان چرا در گوشه‌ای بنشسته‌ام
چون بظاهر بنگری در کار من گوئی مگر
با سلامت هم نشینم وز ملامت رسته‌ام
این سلامت را که من دارم‌ملامت درقفاست
تا نه پنداری که از دام ملامت جسته‌ام
تو بدان منگر که من‌عقد نشاط خویش را
از جفای دوستان از دیدگان بگسسته‌ام
باش تا بر گردن ایّام بندد بخت من
عقدهای نو که از دُرّ سخن پیوسته‌ام

(۲۱۰-)

دلبرا تا نامهٔ عزل از وصالت خوانده‌ام
ای بسا خون دلا کز دیده بر رخ رانده‌ام
بر نشان هرگز ندیدم بر دل بی‌رحم تو[1]
گرچه هرتیری که اندر جعبهٔ بدبفشانده‌ام
ظن مبر جانا که من برگشته‌ام از عاشقی
یا دل از دست غم هجران تو برهانده‌ام

۱- درخلاص ازدست هجرانت ندیده هیچ سود

زان همی کمتر کنم درعشق فریاد وخروش

کاتش دل‌را بـآب دیدگـان بنشانده‌ام

حقّ خدمتهای بسیار مرا[1] ضایع مکن

زانکه‌روزی‌خوانده‌بودم گرچه‌اکنون‌رانده‌ام

هم‌تورس فریاد حالم حرمت دیرینه را

رحم کن‌برمن‌نگارا زانکه‌بس‌درمانده‌ام

(۲۱۱ -)

بر ندارم دل ز مهرت دلبرا تا زنده‌ام

ور چـه آزادم ترا تا زنـده‌ام من بنده‌ام[2]

مهر تو با جان من پیوسته گشت اندر ازل

نیست روی رستگـاری زو مرا تا زنده‌ام

از هوای هر که جز توجان و دل بزدوده‌ام[3]

وز وفـای تو چو نـار از ناردان آگنده‌ام

عشق تو بـر دین و دنیا دلبرا بگـزیده‌ام

خواجگی در راه تو بر راه خـاك افکنده‌ام

تا بدیدم درج مـروارید خندان[4] تـرا

بس عقیقا کـز دریغ[5] از دیـده بپرا کنده‌ام

تا بمن بر لشکر اندوه تو بگشاد دست

از صلاح و نیکنامی دستها بفشانده‌ام[6]

دست دست‌من بُد از اوّل که در عشق آمدم[7]

کم زدم تـا لاجرم در ششدره[8] درمـانده‌ام

(۲۱۲-)

صنما تـا بـزیم بندهٔ دیـدار تـوام

بتن و جان و دل و دیده خریدار توام

---

۱ — دیرین مرا ۲- ترا من بنده‌ام تازنده ام ۳- ع : نزدوده ام - پژمرده‌ام

٤- دندان ۵ - کز درج ٦- ع : برکنده ام ۷- ع: ولي تاعاشقم ۸- ع :ششدرت

تو مه و سال کمر بسته بآزار منی
من شب و روز جگر خسته ز آزار توام
گر چه از جور تو سیر آمده‌ام تا بزیم
بکشم جور تو زیرا که گرفتار توام
زان نکردی توهمی ساخت بر من که ترا
آگهی نیست که من سوختهٔ زار توام
گر چه آرایش خوبان جهانی بجمال
بسر تو که من آرایش بازار توام
نه[1] عجب گر بکشم تلخی گفتار ترا[2]
زانکه من شیفتهٔ خوبی دیدار توام
دزد شبرو منم ای دلبر اندر غم تو
چون سنائی ز پی وصل تو عیّار توام
گرچه عشّاق دل آسودهٔ گفتار منند
من همه ساله دل آزردهٔ گفتار توام

(۲۱۳ - غ)

گفتم از عشقش مگر بگریختم — خود بدام آمد[3] کنون آویختم
گفتم از دل شور بنشانم مگر — شور ننشاندم که شور انگیختم
بندمن درعشق آن بت سخت بود[4] — سخت‌تر شد بند تا بگسیختم[5]
عاشقان بر سر اگر ریزند خاك — من بجای خاك آتش ریختم
بر بنا گوش سیاه مشك رنگ — از غمش کافور حسرت بیختم
عاجزم با چشم رنگ آمیز او
گرچه ازصد گونه‌رنگ آمیختم

(۲۱٤ -)

الا ای ساقی دلبر مدار از می تهی دستم
که من دل را دگرباره بدام عشق بربستم[6]

۱- چه ۲- آزار ترا ۳- تو ٤- شد ٥- بگریختم ٦-ع : در بستم

مرا فصل بهار نو بروی آورد کار نو
دلم بربود یار نو بشد کار من از دستم
اگر چه دل بنادانی باو دادم[1] بآسانی
ندارم ز آن پشیمانی که با او مهر پیوستم
چو روی خوب او دیدم ز خوبان مهر ببریدم
زجورش پرده بدریدم زعشقش توبه بشکستم
چو باری زین هوس دوری چو من دانم نه رنجوری
بمن ده بادهٔ سوری مگر یك ره کنی مستم
کنون از باده پیمودن نخواهم یکدم آسودن
که نتوان جز چنین بودن درین سودا که من هستم

(-۲۱۵)

من نصیب خویش دوش ازعمر خود برداشتم
کز سمن بالین و از شمشاد بستر داشتم
داشتم در بر نگاری را که از دیدار او
پایهٔ تخت خود از خورشید برتر داشتم
نرگس وشمشاد وسوسن مشك وسیم وماه و گل
تا بهنگام سحر هر هفت در بر داشتم
برنهاده بر بر چون سیم و سوسن داشتم
لب نهاده برلب چون شیر و شکّر داشتم
دست او بر گردن من همچو چنبر بود ومن
دست خود در گردن او همچو چنبر داشتم
بامدادان چون نگه کردم بسی فرقی نبود
چنبر از زر داشت او سوسن ز عنبر داشتم

۱- ع : ورا دادم

چون مؤذن گفت یك الله اکبر کافرم
گر امید آن دگر الله اکبر داشتم

(-۲۱۶)

ترا دل دادم ای دلبر شبت خوش باد من رفتم
تو دانی با دل غمخور[1] شبت خوش باد من رفتم

اگر وصلت بگشت ازمن روا دارم[2] روا دارم
گرفتم هجرت اندربر شبت خوش باد من رفتم

ببردی نور روز وشب بدان زلف و رخ زیبا[3]
زهی جادو زهی دلبر شبت خوش باد من رفتم

بچهره اصل ایمانی بزلفین مایهٔ کفری
ز جور هر دو آفتگر شبت خوش باد من رفتم

میان آتش و آبم از این معنی مرا بینی
لبان خشك وچشم تر[4] شبت خوش باد من رفتم

بدان راضی شدم جانا که از حالم خبر پرسی
ازین آخر بود کمتر[5] شبت خوش باد من رفتم

(-۲۱۷)

آن حور روح وش را بر عقل عرضه کردم
وان شربها که دادی بر یاد تو بخوردم[6]

یاقوت نفس کشتم از گوهر نفیست
کاباد کرد چون عقل از چرخ لاجوردم

گردم بباد ساری گردی همی ولیکن
باران تو بیامد بفشاند جمله گردم

گفتی جواب خواهم شرط کرم نبود این
نگذاشتن چو مردان در مدح خویش فردم

---

۱ - دل و دلبر ۲- ع : اگر وصل تو روی از من نهان دارد ۳- ع : بدان زلفین دلبندت ۴ - ع : لبانم خشك و چشمم تر ۵ - ع : از این کمتر بود آخر
۶- از نسخه کابل

گر قطعه خوش نیامد معذور دار ازیرا

هم تو عجول بودی هم من عجول مردم

من توبه کرده بودم زین هرزه‌ها ولیکن

چون حکم تو بیامد زین توبه توبه کردم

(-۲۱۸)

تا برخسار تو[1] نگه کردم　　عیش بر خویشتن تبه کردم

تا ره کوی تو بدانستم　　بر رخ ازخون دیده ره کردم

تا سر زلف تو ربود دلم　　روز چون زلف تو[1] سیه کردم

دست بر دل[2] هزار بار زدم　　خاك بر سر هزار ره کردم

کرد گارت ز بهر فتنه نگاشت　　نیك در کار تو نگه کردم

گنه آن کردم ای نگار که دوش　　صفت روی تو بمه کردم

عذر دوشینه خواستم امروز

توبه کردم اگر گنه کردم

(-۲۱۹)

چند روزی درین جهان بودم　　بر سر خاك باد پیمودم

بدویدم بسی و دیدم رنج　　یك شب از آز خویش نغنودم

نه یکی را بخشم کردم هجو　　نه یکی را بطمع بستودم

بهوا و بشهوت نفسی　　جان پاکیزه را نیالودم

هر زمانی بطمع آسایش　　رنج بر خویشتن بیفزودم[3]

واخرم چون اجل فراز آمد[4]　　رفتم و تخم کشته بدرودم

یار شد گوهرم بگوهر خویش　　باز رستم ز رنج و آسودم

من ندانم[5] که من کجا رفتم

کس نداند[6] که من کجارفتم

۱ـ او　۲ـ بربر　۳ـ نیفزودم　۴ـ آید　۵ـ کس نداند　۶ـ من ندانم .

(-۲۲۰)

بدردم بدردم[1] که اندیشه دارم — کز آن یاسمین بر تهی شد کنارم
بوقتی که دولت[2] بپیوست بامن — بپیوست هجرش بغم روزگارم[3]
کـه داند که حالم چگونه است بی تو[4] — که داند که شبها همی چون گذارم[5]
خیالش ربوده است خواب از دوچشم — گـرفتنش باید[6] همی استوارم
ز من بـرد نرمك[7] همی هوشیاری — کنون با غم او نه بس هوشیارم
اگر غمگنانرا غم اندر دل آمد[8] — چرا غمگنم من چو من دل[9] ندارم
چو آن گوهر پاك از[10] من جدا شد — سزد گر من از چشم یاقوت بارم
وگر من نپایم[11] بآزاد مـردی — ببینند مردم[12] کـه چون بیقرارم
همی داد نـدهد زمـانه مهان را[13] — اگر داد دادی نرفتی نگارم[14]
چو من یادگارش دل[15] راد دارم — چرا حسرت آید ز وی یادگارم

بجان از غم هجر زنهار خواهم
دهد هجر گـوئی بجان زینهارم[16]

(-۲۲۱)

ای یار سر مهر و مـراعات تو دارم
ای دولت دل خدمت و طاعات تو دارم
طاعات و مـراعات ترا فـرض شناسم[17]
جان و دل ودین وقف مراعات تو[18] دارم
حاجات تـو گـر هست بجان و دل و دینم
جان و دل و دین از پی حاجات تو دارم

---

۱ - ع: ندانم ندانم. ف: ندارم ندارم ۲ - آن مه ۳ - هجران توغمگسارم ۴ - ع : با او- بی او ۵ - گزارم ۶ - گرفتش بباید ۷ - ع: هر یك ۸ - ع : آید ۹ - ع :که خود دل -که خود غم ۱۰ - مر آن پاك یا قوت کز ۱۱ - ع: بنالم ۱۲ - ع : یاران ۱۳ - ع : جهان را ۱۴ - ع : زکارم ۱۵ - ع: دلی ۱۶ - چو من یادگاریش دل را بدادم دهد هجرجانان مرا یادکارم ۱۷ - شناسیم ۱۸ - از پی طاعات تو

یکبار مناجات تو در وصل شنیدم
بار دگر امید مناجات تو دارم
هر چند ببد[1] قصد کنی جان و سر تو[2]
گر هیچ ببد قصد مکافات تو دارم
گر صومعهٔ خویش خراباتکنی تو
من روی همه سوی خرابات تو دارم
ششدر کن وشهمات ببر جان و دل من
کاین هر دو برششدر وشهمات تو دارم

(۲۲۲ -)

روزی که رخ خوب تو در پیش ندارم
آن روز دل خلق و سر خویش ندارم
چندین چه کنی جور و جفا با من مسکین
چون طاقت هجرت من درویش ندارم
در مجمرهٔ عشق و غمت سوخته گشتم
زین بیش سرِ گفت و کما بیش[3] ندارم
تا[4] سلسلهٔ عشق تو بر بست مرا دست[5]
جز سلسله بر[6] دست دل ریش ندارم
زان غمزهٔ غمّاز غمافزای تو برمن
اسلام شد و قبله شد و کیش ندارم

(۲۲۳- غ)

الحق نه دروغ سخت زارم — تا فتنهٔ آن بت عیارم
من یار شراب وصل خوردم — امسال هنوز در خمارم
صاحب سر درد و رنج گشتم — تا با غم عشق، یار غارم

۱- بدو ۲- جان دهد و سر ۳- سر گفت کم و بیش ۴- با ۵- بشکست مرا پشت ۶- در

قتّال ترین دلبران است — قـلاّش ترین روزگارم
وز درد و فراق ورنج هجرش — از دیده و دل در آب و نارم
باحسن‌وجمال یارجفت‌است[1] — با درد و خیال و رنج یارم
با آتش عشق سوزناکش — بنگر کـه همیشه سازگارم
گرمنزل عشق او دراز است — الحمد خدای را[2] سوارم
در شادی عشق اوهمیشه — من بر سر گنج صد هزارم
منگر تو بتا بدانکه امروز — چون‌موی[3] توهست‌روزگارم
فـردا صنما بدولت تو — گردد چو رخ تو خوب‌کارم
یك راه تو باش دستگیرم — یك روز تو باش غمگسارم[4]

تا چند سنائی نوان را[5]
چون‌خربزنخ فرو گذارم

(ز ـ۲۲٤ـ)

می ده پسرا که در خمارم — آزردۀ جـور روزگارم
تا من بزیم پیالـه بادا — بر[6] دست ز یـار یادگارم
می رنگ کند بجامم اندر — بس خون که ز دیده می‌ببارم
ازحلقه و تاب و بند زلفت[7] — هم مؤمن و بستۀ زنارم
ای ماه در آتشم چه داری — چون باتو ز نار[8] نیست عارم
تا مانده‌ام از تو بـر کناری — جویست[9] ز دیده بر کنارم
خواهم که شکایت تو گویم — از بیم دو زلف تـو نیارم
گر مـاه رخان تـو برآید — از من ببرد دل و قرارم
امروز که در کفم[10] نبید است — انـدوه جهان بتا چـه دارم
مولای پیالۀ بزرگم — فـرمـانبر[11] دور بـی‌شمارم

۱ـ ناز خفت است ۲ـ شکر ایزد راکه من ۳ـ زلف ٤ـ پایدارم ٥ـ سنا را ٦ـ در ۷ـ زلفش ۸ـ زیار ۹ـ خونست ۱۰ـ برکفم ۱۱ـ من چاکر

در مغکده‌ها[1] بود مقامم　　در مصطبها بود قرارم
از شحنهٔ شهر نیست بیمم　　در خانهٔ هجر[2] نیست کارم
هرچند ز بخت بد بدردم　　هرچند بچشم خلق خوارم
با رود و سرود وبادهٔ ناب
ایّام جهان همی گذارم

(-۲۲۵)

جانا ز غم عشق تو من زارم من زارم
وز تودهٔ سیمین بر دربارم دربارم
هر چند که بیزار شدم من ز جفاهات
زین نامهٔ بیزاری بیزارم بیزارم
تا در کف اندوه بماندست دل من
زین محنت و اندوه سزاوارم و آوارم
ای روی تو چون روز و دوزلفین توچون‌شب
پیوسته شب از عشق تو بیدارم بیدارم
ای نقطهٔ خوبی و نکوئی بهمه وقت
گردنده ز عشق تو چه پرکارم پرکارم
از هجر تو نزدیك سنائی چو رخ تو
اندر چمن عشق توگلزارم گلزارم
از عشق تو ای دوست اگر مست شدم‌مست
از خوردن اندوه تو هشیارم هشیارم

(-۲۲۶)

چو آمد روی بر رویم[3] که باشم من که باشم
چه‌خوش‌وقتی‌بودبامن[4] که‌من‌بی‌خویشتن باشم

---

۱ - بتکده ها　۲- بحر　۳- ع : مه‌رویم　۴-کی آنکه خوش بوم با او

من آنگه خود کسی باشم که درمیدان حکم تو[۱]
نه دل باشم نه جان باشم نه سرباشم نه تن باشم
چه جای سر کشی باشد زحکم او که درویش
چو شمع آنگاه خوش باشم که در گردن زدن باشم
چو اوبامن سخن گوید چو یوسف وقت لا[۲] باشد
چو من با او سخن گویم چو موسی گاه لن باشم
سخن پیدا و پنهان است واو آن دوست تر دارد
که چون بامن سخن گوید من آنجا چون شمن[۳] باشم
چو بیخود بر برش[٤] باشم زوصف اندر کنف باشم
چو باخود بردرش باشم زهجر اندر کفن باشم
مرا در عالم عشقش مپرس از شیب و از بالا
مهم تا در فلك باشم گلم تا در چمن باشم
مرا گرپایه‌ای بینی[٥] بدان کان پایه[٦] او باشد
بر او گر سایه‌ای بینی بدان کان سایه من باشم
فنائی[۷] خوانم آن ساعت که فانی باشم[۸] ازسنّت
سنائی آنگهی باشم که دربند سنن باشم

(-۲۲۷)

فراق آمد کنون از وصل برخوردار چون باشم
جدا گردید یار ازمن جدا از یار[۹] چون باشم
بچشم ار نیستم گنج عقیق و لؤلؤ و گوهر
عقیق افشان و گوهر بیز ولؤلؤ بار چون باشم
کسی کوبست خواب من در آب افکند پنداری
چو خوابم شد تبه در آب جز بیدار چون باشم

۱- ع- او ۲- وقت لن ۳- وثن ٤- بردرش - دربرش ٥- ع : باشد
٦- ع: مایه ۷- سنائی ۸- گشتم ۹- کنون بی یار

بت من هست دلداری و زود آزار و من دایم[1]
دل آزرده ز عشق یار زود آزار چون باشم
دهانش نیم دینار است و دینار است روی من
چو از دینار بی بهرم برخ دینار چون باشم
ز بی خوابی همی‌خوانم بعمدا این غزل هردم
همه‌شب مردمان‌درخواب ومن‌بیدار چون‌باشم

(۲۲۸ـ)

روا داری که بی روی تو باشم ز غم باریك چون موی تو باشم
همه روز و همه شب معتکف‌وار نشسته بر سر کوی تو باشم
بجوی تو همه آبی روانست سزد گر من هواجوی تو باشم
اگر چشمم ز رویت باز ماند بجان جویندهٔ روی تو باشم
اگرزلفین‌چوگان کرد خواهی مرا بپذیر تا گوی تو باشم
بباغ صحبتت دلشاد و خرّم[2] زمانی بر لب جوی تو باشم
نگارینا تو با چشم غزالی
رها کن تا غزل گوی توباشم

(ـ ۲۲۹)

گر من‌ای دوست ازتو ناز کشم از حقیقت نه از مجاز کشم
جور تو هر کسی ز ناز کشند من بیچاره از نیاز کشم
دل چو خو کردهٔ جمال تو شد من چگونه دل از تو باز کشم
حال من بنده آن زمان‌خوشتر که بحالی ز تو فراز کشم
ورسنائی بجمله زان تو نیست
جانش چون شمع در گداز کشم

۱ـ دمداریو زود آزار ومن‌دا‌نم ۲ـ شادیم و خرم

(۲۳۰)

من که باشم که بتن رخت‌وفای[1] تو کشم
دیده حمّال کنم بار جفای تو کشم

ملك الموت جفای تو ز من جان نبرد[2]
چون بدل بار سرافیل وفای تو کشم

چکند عرش که او غاشیهٔ من نکشد
چون بجان[3] غاشیهٔ حکم و رضای[4] تو کشم

چون زنان رشك برند[5] ایمنی و عافیتی
بر بلائی[6] که بجای تو برای[7] تو کشم

نچشم ور بچشم باده ز دست تو چشم
نکشم ور بکشم طعنه برای تو کشم

گر خورم باده بیاد کف دست تو[8] خورم
ور کشم سرمه ز خاك کف پای تو کشم

جز هوا نسپرم آنگه که هوای تو کنم
جز وفا نشمرم آنگه که جفای تو کشم

بوی جان آیدم آنگه که[9] حدیث تو کنم
شاخ عزّ رویدم آنگه[10] که بلای تو کشم

بخدای ار تو بدین و خردم قصد[11] کنی
هر دو را گوش گرفته بسرای تو کشم

ور تو با من بتن و جان و دلم حکم کنی[12]
هرسه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

---

۱ ـ ع : هوای ۳ ـ ببرد ۳ ـ ع : که بجان ٤ـ وفای ٥ـ ع : برد
٦ـ ع : ببلائی ۷ـ که برای‌تو بلای ۸ـ ع : آب زجوی‌کف دست ـ زدست‌کف‌جود
۹ـ ع : از لب چو ۱۰ـ ع : از تن ۱۱ـ ع : رای ۱۲ـ ور تو با من بدل‌وجان و بتن صلح‌کنی

من خود از نسبت عشق تو سنائی[1] شده‌ام
کی توانم که خطی گرد ثنای[2] تو کشم

(۲۳۱-)

چو دانستم که گردنده است عالم — نیاید مرد را بنیاد محکم
پس آن بهتر که ما در وی مقیمیم — شبان و روز باهم[3] مست و خرّم
مرا زانچه که چونان گفت ابلیس[4] — مرا زانچه که چونین کرد آدم[5]
تو گوئی می مخور من میخورم می — تو گوئی کم مزن من میزنم کم
فتادی تو بکعبه من بخاور — الا تا چند ازین[6] دوری و درهم
من و خورشید و[7] معشوق و می و لعل — تو و رکن و مقام و آب زمزم
ترا کردم مسلّم کوثر[8] و خلد — مسلّم کن مرا باری[9] جهنّم
بفردوس ازچه طاعت شد سگ کهف — بدوزخ از چه عصیان رفت بلعم
تو گر هستی چو بلعم در عبادت — من آخر از سگی کمتر نیم هم
سر انجام من و تو روز محشر — ندانم چون بود ، والله اعلم
سخن گوئی تو همواره ز اسلام — همه اسلام تو صلوات و سلّم

زدن در کوی معنی دم نیاری
همه پیرامن دعوی زنی دم

(۲۳۲-غ)

ای چهرهٔ تو چراغ عالم — با دیدن تو کجا بود غم
شد خلد بروی تو سرایم — بی روی تو خلد شد[10] جهنّم
ای شمسهٔ[11] نیکوان بخوبی — چون تو دگری نزاد ز آدم
کوی تو شده است باغ عشّاق — با رنده بر او ز دیده‌ها یم[12]
بندیست نهان ز بند زلفت — برجان و دل رهیت[13] محکم

۱- ع : نسبت عشقی بسنائی ۲- ع : سرای تو ۳- شب اندر روز باشم ٤- مرا زین چه که چونین جست از پیش ٥- ادهم ٦- ف : الا ای حبذا ۷- من وما حور و ۸- ف : روضه ۹- بام ۱۰- چون ۱۱- ای شعله ۱۲- باریده برو ز دیده هانم ۱۳- دهانت، دهنت

هر روز همی شود[1] بنوعی — حسن تو فزون وصبرمن کم

گر بود مرا[2] پری بفرمان — ور باشد ملك و ملکت جم

بر زد نتوان بشادکامی — بی روی تو ای نگار یکدم

ای‌جان من و دو دیده برمن — چون دیدهٔ مور گشت عالم

آخر بسر آید این شب هجر — وین صبح وصال بر دمد هم

گر بر لبم آید آن لبانت

هر گز نزنم من آتشین‌دم

(-۲۳۳-)

در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا خواهی الم

کاندر طریق عاشقی یك رنگ بینی[3] بیش و کم

روزی بیاید[4] در میان تا عشق را بندی میان

عیسی بیاید ترجمان تا زنده گرداند بدم

چون دیده کوته‌بین بود هرنقش حورالعین بود

چون‌حاصل عشق این‌بودخواهی‌شفا خواهی‌الم[5]

یکجرعه‌زان‌می‌نوش کن‌سرّی‌زحرفی گوش کن[6]

جانراازآن‌مدهوش کن[7] کم کن‌حدیث‌بیش‌و کم[8]

دردت بود درمان شمر دشوارها آسان شمر

در عاشقی یکسان شمر شیر فلك شیر علم

از خویشتن آزاد زی از هر بلائی[9] شاد زی

هرجا که باشی راد زی چون‌یافتی از عشق شم[10]

رو کن شراب رنگ را وز سربنه نیرنگ[11] را

بس کن تو نام وننگ‌را برفرق فرقد زن[12] قدم

۱- بوی ۲ - ترا ۳- یك‌ره ببینی ۴- نیاید ۵- خواهی شمن خواهی صنم ۶- جان را زغم‌مدهوش کن ۷- سری زحرفی گوش‌کن ۸ - کیف وکم ، لاولم ۹- جمالی ، ملالی ۱۰- باد زی، چون‌بینی‌از عشقی ستم ۱۱ - ورنه می‌شبرنگ ۱۲- نه

برسوز[۱] دل دمساز شو اوّل قدم جا باز[۲] شو

از[۳] سرّ معنی باز شو شکل حروف انگار کم

بر کن ردای کبریا[٤] بر طاق نه کبر و ریا

خواهی وفاخواهی جفاچون دوست‌باشد محتشم

عاشق که جام[٥] می کشد بر یاد روی وی کشد

جز رخش رستم کی کشد رنج رکاب روستم[٦]

چون از پی دلبر بود شاید که جان چاکر[۷] بود

چون زهره خنیاگر بود از حوریابد[۸] زیر و بم

تا کی[۹] ازین سالوس و زه ازبند چار ارکان بجه

سر سوی کلّ خویش نه تا نور بینی بی ظلم

از کلّ عالم شو بری بگذر[۱۰] ز چرخ چنبری

تاهیچ[۱۱] چیزی نشمری تاج قباد وتخت[۱۲] جم

گر بایدت حرفی‌ازین تا گرددت عین‌الیقین

شومدحت خورشید دین بردفترجان کن‌رقم

(-۲۳٤)

مسلّم کن دل ازهستی مسلّم
دمادم کش قدح اینجا دمادم

نه‌زان می‌ها کز آن مستی فزاید
از آن‌می‌ها که‌ازجان کم کندغم

حریفانت همه‌یکرنگ و دلشاد
چه بسطامی و ابراهیم ادهم

جنید و شبلی و معروف کرخی
حبیب و آدم و عیسی مریم

می شوق ملك نوش‌ازحقیقت

که‌تا گرددل وجان توخرّم

۱- برسرز ۲- چون باز ۳- زی ٤- برزن زمانی کبر را ٥- ناگه
٦- در راه‌رستم‌کی کشد ، بر رخش رخت روستم ۷- جان‌پرور ۸- نور باید
۹- تا چند ۱۰- بگذار ۱۱- تا بیش ۱۲- تخت قباد وتاج

(-۲۳۵)

ای دیدن تو حیات جانم / نادیدنت آفت روانم
دلسوخته‌ای بـآتش عشق / بفروز بنور وصل جانم
بی‌عشق وصال تو نباشد / جز نام ز عیش بر زبانم
اکنون که دلم ربودی ازمن / بی روی تو بود چون‌توانم
دردیست‌مرا دراین‌دل‌ازعشق / درمانش جز از تو می ندانم
بر بوی تو ز آرزوی رویت / همواره بکوی تو دوانم
تا گوش همی[1] شنید نامت / جز نام تو نیست بر زبانم[2]
تا لاله شدت حجاب لؤلؤ / لؤلؤست همیشه بر رُخانم
گلنار بهی شدم ز تیمار / وین اشك برنگ ناردانم
شد خال رخ تو ای نگارین / شور دل و نور دیدگانم
ای عشق تو بر دلم خداوند / من بندهٔ عشق جاودانم
وصف تو شداست ماهرویا / از وهم برون و ازگمانم
پیش‌آی و بتا وباده پیش‌آر / بنشان بر خویش یکزمانم

از دست تو گر چشم شرابی
تا حشر چو خضر زنده مانم

(-۲۳۶)

آمد بر من جهان و جانم / انس دل و راحت روانم
بر خواستمش ببر گرفتم / بفزود هزار جان بجانم
از قدّ بلند و زلف پشتش / گفتم که مگر بآسمانم
چون سر بنهاد درکنارم / رفت ازبرمن‌جهان وجانم

فریاد مرا ز بانگ مؤذن
من بندهٔ بانگ پاسبانم

۱- تا سمع‌شبي ۲- برلسانم

(۲۳۷-)

بصفت گرچه نقش بی جانم | بنگاری و عاشقی[1] مانم[2]
گه چو عشّاق جفت صد ماتم[3] | گه چو معشوق جفت صدجانم
بدورنگم چو روی وموی نگار[4] | زانگه هم کفرم و هم ایمانم
گر بشکلم نگه کنی اینم | ور بخطم نگه کنی آنم
گه چو بالای عاشقان کوژم[5] | گه چو لبهای یار[6] خندانم
گه خمیده چو قدّ عشّاقم | گه شکسته چو زلف جانانم

صفت خدّ[7] و زلف معشوقم
تاج سرهای عاشقان زانم

(۲۳۸-غ)

تا شیفتهٔ عارض گلرنگ فلانم | با پشت[8] خمیده چو سرچنگ فلانم
تنگ است جهان برمن بیچارهٔ غمگین | تا عاشق چشم و دهن تنگ فلانم
گه جنگ کند با من و گه صلح کند باز | من فتنه بر آن صلح و بر آن جنگ فلانم
بسیار بدیدم بجهان سنگدلان را | عاجز شدهٔ آن دل[9] چون سنگ فلانم
لنگست زبانش بگه گفتن لیکن | من شیفتهٔ آن سخن لنگ فلانم

قولش همه زرقست بنزدیک سنائی
من بندهٔ زراقی و نیرنگ فلانم

(-۲۳۹)

هرگه که بتو در نگرم خیره بمانم
من روی ترا ای بت مانند ندانم
هرگه که بر آئی بسر کو بتماشا[10]
خواهم که دل و دیده و جان برتو فشانم

۱- بعاشقی ۲- این غزل در نسخهٔ ع ضمن مقطعات آمده است ۳- ع - تابم
۴- ع : بتان ۵- توأم ۶- ع : دوست ۷- ع : قد ۸- از درد ۹- ع : اندر دل ۱۰- کوی تماشا

هجرانت دمار از من بیچاره برآورد
گر دست نگیری تو مرا زنده نمانم
گر هیچ گذر[1] یابم یك روز بر آن کوی
هرگز نشوم مرده و جاوید بمانم
گر دولت یاری کند و بخت مساعد
من فرق سر از چرخ فلك در[2]گذرانم
یکره نظری کن بسنائی تو[3] نگارا
ای چشم وچراغ من وای جان وجهانم

(-٢٤٠)

از عشق ندانم که کیم یا بکه مانم — شوریده تنم عاشق وسرمست وجوانم
ازبهر طلب کردن آن یار جفاجوی — دل سوخته پوینده شب وروز دوانم
با کس نتوانم که بگویم غم عشقش — نه نیز کسی داند این راز نهانم
ده سال فزونست که من فتنهٔ اویم — عمری سپری گشت من اندوه خورانم
ازبس که همی جویم دیدار فلان را — ترسم که بدانند که من یار فلانم
از ناله که مینالم مانندهٔ نالم — وز مویه که می مویم چون موی نوانم
ای وای من ار من ز غم عشق بمیرم
وی وای من ار من بچنین حال بمانم

(-٢٤١)

دگر بار ای مسلمانان ستمگر گشت جانانم
گهی رنجی نهد بر دل گهی بیجان کند جانم
بدرد دل شدم خرسند که جز او[4] نیست دلبندم
برنج تن شدم راضی که جزاو[5] نیست جانانم
ببازی گفتمش روزی که دل بر کن کنون ازمن
ببردست[6] ای عجب هرگز جزاین یکبارفرمانم[7]

١- ظفر ٢- ع : من فرش خود از چرخ فلك بر ٣- بسوی بنده ٤ - ع : چو او ٥ - ع : بزخم جان شدم راضي که چون او ٦- ع : نکرده است ٧- قربانم

شفیع آرم کرا دیگر کرا گویم کرا خوانم[1]
کزین بازی ناخوش من[2] پشیمانم پشیمانم
کنون نزدیك او پویم وفا و مهر او جویم
مگر بر من ببخشاید چو بیند چشم گریانم
دل و جان سنائی را بشوخی بـرد آن کافر
کنون چون زلف او بررخ زدست او پریشانم
همه کس چارهٔ احوال خود داند دراین سودا
من مسکین بیچاره نمیدانم نمیدانم

(۲٤۲-غ)

بی تو یکروز بود نتوانم — بی‌تو یك شب غنود نتوانم
یار جز تو گرفت نتوانم — نام جز تو شنود نتوانم
چون ترا در خور تو بستایم — دیگـران را ستود نتوانم
کشت دیگر بتان ندارد بر — کشت بی بر درود نتوانم
گر بتان زمانه جمع شوند — بر تو کس را فزود نتوانم
جز بفرّ تو ای امیر بتان — گوی دولت ربود نتوانم
همه شادی من زدیدن تست — جز بتو شاد بود نتوانم
بزبان حال دل همی گویم
گر همی دل ربود نتوانم

(۲٤۳ -)

روزی من آخر این دل و جان را خطر کنم
گستاخ وار بـر سر کـویش گـذر کنم
لبّیك عـاشقی بـزنم در میان کـوه
وز حال خویش عـالمیان را خبر کنم

---

۱ - ع : شفیع خودکرا آرم اگر خوانم وگر گویم ۲ - ع : کزین ناگفتی از جان

جامه بدرّم از وی و دعوی خونِ کنم
شهری ازین خصومت زیر و زبر کنم
یا تاج وصل بر سر امید برنهم
یا مردوار سر بسر دار در کنم

(-۲٤٤)

ای مسلمانان ندانم چارهٔ دل چون کنم
یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم
عاشقی را دوست دارم عاشقان را دوست‌تر
صد هزاران دل برای عاشقی پر خون کنم
سوختم در عاشقی تا ساختم با عاشقان
عاجزم در کار خود یارب ندانم چون کنم
آتشی دارم درین دل گر شراری برزنم
آب دریاها بسوزم عالمی هامون کنم
آب دریاها بسوزد کوهها هامون شود
من ز دیده خون ببارم آبها افزون کنم
مسکن من در بیابان مونس من آهوان
هر کجا من نی‌زنم از خون دل جیحون کنم
گر شبی‌خود طوق گردد دست من در گردنش
طوق فرمان را چومه در گردن گردون کنم

(-۲٤٥)

بی‌تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم
چون توپیش من‌نباشی شادمانی چون کنم
هر زمان گویند دل در مهر دیگر یار بند
پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم

۱- تو

داشتی در بر مرا اکنون همان بر در زدی

چون زمن سیر آمدی رفتم گرانی چون کنم

گر بخوانی وربرانی برمنت فرمان رواست

گر بخوانی بنده باشم ور برانی چون کنم

هرشبی گویم که خون خود بریزم در فراق

باز گویم این جهان و آن جهانی چون کنم

بودم اندر وصل تو[1] صاحبقران روزگار

چون فراق آمد کنون صاحبقرانی چون کنم

هست آب زندگانی در لب شیرین تو

بی لب شیرین تو من زندگانی چون کنم

ساختم با عاشقان تا سوختم در عاشقی

پس کنون بی روی خوبت کامرانی چون کنم

طاقت یکساعته هجران نمیدارد دلم

بار قدر فراق و ماه دل؟ چون کنم

هم[2] قضای آسمانی از تو در هجرم فکند

دلبرا من دفع حکم آسمانی چون کنم

بر جهان وصل باری بنده را منشور ده[3]

تات بنمایم که من فرمان روانی چون کنم

من چو موسی مانده‌ام اندر غم دیدار تو

هیچ دانی تا علاج لن ترانی چون کنم

نیستم خضر پیمبر هست این مفخر مرا

چاره و درمان آب زندگانی چون کنم

مر مرا گوئی که پیران را ببند عاشقی

پیر گشتم در هوای نوجوانی چون کنم

۱ــ گر بخواند وصل تو ۲ـ تا ۳ـدیدهٔ ـ نشور دیده

مر مرا گویند چشم از وی بیفکن خوش بزی
خاك در چشم سنائی من سنائی چون کنم

(۲٤٦ -)

تا کی ز تو من عذاب بینم　　گر صلح کنی صواب بینم
شبگیر ز خواب سست خیزم　　آن شب که ترابخواب بینم
یاد تو خورم بسا تکینی　　جائی که شراب ناب بینم
امشب چه بود که حاضر آئی　　تا من بشب آفتاب بینم
تا کی ز غم فراق رویت
جان ودل خود کباب بینم

(۲٤٧ -)

بی چهرهٔ تو جهان نبینم　　یك چهره دگر چنان نبینم
هجران ترا و عشق ما را　　تا حشر همی کران نبینم
مانندهٔ سرو بوستانی　　من چون تو ببوستان نبینم
هر گه که همی سخن سرائی　　بینم سخن و دهان نبینم
وانگاه که تو کمر ببندی　　بینم کمر و میان نبینم
گویند مرا که بی وفائی　　بینم خبر و عیان نبینم
کژدم بگزیده بر رخانت　　کژدم بینم نشان نبینم
دیوانه یکی چو من نبینی
گرروی تو یکزمان نبینم

(۲٤٨ -)

ار خلد برین یاد کنم روی تو بینم
ور فتنه و دین یاد کنم موی تو بینم[1]
بر سیم و سمن وقف کنم جان و دل خویش
کان عارض سیمین سمن سای[2] تو بینم

۱ـ نسخهٔ خطی دیوان سنائی متعلق بآقای برهان آزاد　۲ـ کذافی الاصل

از دور بدان زلف چو چوگان بکنم دست
تا زلف تو چوگان و دلم گوی تو بینم
خواهم که نباشد گل و لاله بکف من
کان تازه گل لالهٔ خودروی[1] تو بینم
خواهم که بلا گردد برگرد سر من
هرگه که من آن زلف بلاجوی تو بینم
چشمم همه‌دل گردد چون‌از تو کنم یاد
دل چشم کنم یکسره چون‌روی تو بینم

(-۲۴۹)

بی صحبت تو جهان نخواهم — بی خشنودیت جان نخواهم
گرجان وروان من بخواهی — یکدم زدنت امان[2] نخواهم
جان را بدهم بخدمت تو — من خدمت رایگان نخواهم
رضوان وبهشت وحورعین را — بی‌روی تو جاودان نخواهم
برمن تونشان خویش کردی — حقا که‌جزاین‌نشان‌نخواهم
بیگانه بود میان ما جان — بیگانه در این میان نخواهم
من عشق تو کردم آشکارا — عشق چو توئی نهان نخواهم
هرگه که مرا تو یار باشی — من یاری این و آن نخواهم
تو سودی و دیگران زیانند — تا سود بود زیان نخواهم
اکنون که مرا عیان یقین شد
زین پس بجز از عیان نخواهم

(-۲۵۰)

ای دو زلفت دراز و بالا هم — وی دو لعلت نهان و پیدا هم
شوخ تنها که خواند چشم‌ترا — چشم توشوخ هست ورعناهم
سغبهٔ[3]✿ تو هزار نادان هست — چه عجب صد هزار دانا هم

۱- اصل : ولالهٔ خودروی ۲- ع :زمان ۳- بستهٔ - شیفتهٔ
✿ - سغبه(بالضم) یعنی شیفته‌وفریفته

بستهٔ تست طبع ناگویا[1] | من چه گویم زبان گویا هم
دُر دریا غلام خندهٔ تست | ای شکر لب چه دُرّ ثریّا هم
کوه[2] آتش همیشه همره تست | کوه آتش مگو که دریا هم
ازقرینان نکوتری چون ماه | نه که چون آفتاب تنها هم

چند گوئی سنائی آن منست
با همه کس[3] پلاس و با ما هم

(-۲۵۱)

ای برده بیك نظر ز راهم | دریاب مرا که بس تباهم
من راه بدیگری ندانم | زیرا که تویی همه پناهم
من عاشقم و گناهم این است | بردار مکن بدین گناهم
چون دل ببری سفید باشد | گر نیز کنی بجان سیاهم
بی عشق تو بی کلاه[4] بودم | در عشق تویی[5] سر و کلاهم
چون ذرّه اگر تنم بکاهد | یك ذرّه ز عشق تو نکاهم
هرگز نبود بگاه و بیگه | جز خاك درت قرارگاهم

هر چند تو گوئی ای سنائی
هست از تو دریغ گرد راهم

(-۲۵۲)

ای برخسار کفر و ایمان هم | وی بگفتار درد و درمان هم
زلف پرتاب توچو قامت من | چنبر است ای نگار وچوگان هم
خیره ماند از لب تو بیجاده | بسر تو که لعل و مرجان هم
از رخ تو دلیل اثبات است | عالم عقل را و برهان هم
در ره تو ز رنج کهسار است | بی کناره ز غم بیابان هم

۱- ناگفتی ، ناگویان ۲- کوی ۳- کژ ، کج ۴- با کلاه ۵- در عشق بود

برسر کوی عاشقی صبراست[1] ایستاده ذلیل و حیران هم

بردل وجان بنده حکم تراست ای شهنشاه حسن فرمان هم

چند گوئی که از توبر گردم

با همه بازیست[2] و باجان هم

(-٢٥٣)

لبّیك زنان عشق مائیم احرام گرفته در وفائیم[3]

در کوی قلندری و تجرید[4] در کمزدن اوفتاده مائیم

جز روح طوافگه نداریم کز بادیهٔ هوا برآئیم

گر در خور خدمتت نباشیم سقائی راه را بشائیم

ما در غم تو توهم نگوئی[5] کاخر[6] تو کجا و ما کجائیم

بر ما غم تو چو آسیا گشت در صبر چو سنگ آسیائیم

آهسته که عاشقان عشقیم نرمك که غریبك شمائیم

ببریدن راه را چو بادیم افکندن سایه را همائیم

درعشق تو مردوار کوشیم

آخر نه سنائی و سنائیم

(-٢٥٤)

خورشید توئی و ذرّه مائیم بی روی تو روی کی نمائیم

تا کی بنقاب[7] و پرده یك ره ازکوی[8] برآی تا برآئیم

چون توصنم وچوما[9] شمن نیست شهری و گلی✡ توئی ومائیم

آخر نه[10] زگلبن تو خاریم آخر نه ز باغ[11] تو گیائیم

گر دسته گل نیاید از ما هم هیزم دیگ را بشائیم

بادی داریم در سر ایراك در پیش سگ توخاك پائیم

١- ع: صبرم ٢- بازرفت ٣- در منائیم ٤- بتجرید ٥ - توآن نگوئی
٦ - آیا - آخر ٧- ع: زنقاب ٨ -ع : ازکوه ٩- ع: چومن ١٠-ع: هرچند
١١- بباغ .

✡ گلی بالضم: روستائی ودهی (رشیدی)

آب رخ مـا مبر ازیـراك | بـا خـاك در تـو آشنائیم
از خاك در تو کی شکیبیم[۱] | تا عـاشق چشم و توتیائیم
یـك روز نپرسی از ظـریفی | کاخر تـو کجا و مـا کجائیم
ز امـد شد ما مکن گـرانی | پندار[۲] کـه در هوا هبائیم
بل✡ تاکف پای تو ببوسیم | انگار کـه مهر[۳] لا لـکائیم✡
برف آب✡ همی دهی تومارا | ما از تـو فقع همی گشائیم[٤]
با سینهٔ چـاك همچو گندم | گرد تو روان[٥] چـو آسیائیم
بر در زده‌ای چو حلقه ما را | ما رقص کنان که در سرائیم
وندر همه ده‌جوی نه ما را | ما لاف زنان که ده خدائیم[٦]
از شیر فلك چه باك داریم | چون با سگ کویت آشنائیم
ماراسگ‌خویش‌خوان که‌تاما | گوئیم که شیر چـرخ ماییم
پرسند ز ما[۷] که ایـد گوئیم | مـا هیچ کسان پـادشائیم
تو برسر کار[۸] خویش می‌باش | تا ماهله خود همی در آئیم[۹]

کزعشق[۱۰] توای‌نگار چنگی
اکنون نـه سنائیم نـائیم

(-۲۵۵)

مـارا میفکنید کـه ما خـود فتاده‌ایم[۱۱]
درکـار عشق تـن ببلا در نهاده‌ایم[۱۲]
آهستگی مجوی تو از مـاو رای و هوش
کاکنون بشغل بیدلـی انـدر فتاده‌ایم

۱- ع: چون گریزم ۲- ع : انگار ۳- ع : نقش ٤- ع : فقاع می گشایم
۵ - دوان ٦- ع: نه‌ده‌خدائیم ۷- ع:پرسندزمن ۸ - ع: شغل ۹-ع: بی‌خنده‌ای همی سرائیم - تا ما بکله همی درآئیم ۱۰- کـزچنگ - ع : درجنگ ۱۱- ع : ما اوفتاده‌ایم ۱۲- بیلاها نهاده‌ایم

✡ بل(بکسرباء) یعنی بهل وبگذار. حکیم سنائی راست: بل تاکف...(سروری)
✡ لالکا ولالك: کفش باشد. سنائی گوید: بل‌تاکف...(رشیدی)
✡ برف آب دادن کنایه ازسرد کردن وناامید ساختن (برهان)

ما بی دلیم و بیدل هرچه کند[1] رواست

دل را بیادگار بمعشوق داده‌ایم

از ما بهر حدیث بآزار چون کشد[2]

ما مردمان بی دل و بی مکر و ساده‌ایم[3]

خصمان ما اگر در خوبی ببسته‌اند

ما در وفاش[4] چندین درها[5] گشاده‌ایم

گر بد کنند با ما ما نیکوئی کنیم

زیرا که پاك نسبت و آزاده[6] زاده‌ایم

(۲۵٦ ـ غ)

دلبرا ما دل بچنگال بلا بسپرده‌ایم

رحم کن برما که بس جان خسته و دل مرده‌ایم[7]

ای بسا شب کز برای دیدن دیدار تو

از سر کوی تو برسر سنگ وسیلی[8] خورده‌ایم

بندگی کردیم و دیدیم ازتو ماپاداش خویش[9]

زرد رخساریم[10] و از جورت بجان آزرده‌ایم

ما عجب خواریم در چشم تو ای یار[11] عزیز

گوئی از روم و خزر نزدت اسیر[12] آورده‌ایم

از برای کشتن ما چند تازی اسب کین

کز جفایت مرده و دل در غمت پرورده‌ایم[13]

۱ـ ع: هزمان کند ۲ـ ع: حدیثی بآزار چون کنید ۳ـ ما عاشقان بی‌دل بی مکرساده‌ایم ٤ـ بهاش ٥ـ ع: دلها ٦ـ ع: آزاد ۷ـ دل برده‌ایم ، ودر بعضی‌از نسخ‌مطلع‌این‌غزل چنین است:

ای پسر تا در خط خط تو سر آورده‌ایم

داده دل از دست و در دست هوایت مرده‌ایم

۸ ـ ازسگ‌کوی توبر سر زخم سنگی ۹ ـ ما این ناخوشی ۱۰ـ ازدرخاریم ۱۱ـ ای‌ماه ۱۲ ـگوئی آزردیم خواری رابرون ۱۳ ـ در خیال روی توما خود ز عشقت‌مرده‌ایم ـ درجمال روی...

تاتولا کرده‌ایم ازعاشقی در دوستیت[۱]
چون سنائی‌از همه عالم تبرّا کرده‌ایم

(-۲۵۷)

از پی تو ز عدم ما بجهان آمده‌ایم
نز برای طرب‌و لهو و فغان آمده‌ایم

عشق نپذیرد هستی و پرستیدن‌نفس
ما ازین معنی بی‌نام و نشان آمده‌ایم

تا کی ازنسبت بی‌اصل‌همی‌لاف زنیم
کزغرورخودبی‌خود بزیان آمده‌ایم

مانده دربند زمانیم و زمان ما را نه
در مکانیم نه از بهر مکان آمده‌ایم

هر کسی راه ازین ره بقدم می‌سپرد
مادر اسپردن این راه بجان آمده‌ایم

در وصف پسر کلاه دوز گوید

(-۲۵۸)

ما کلاه خواجگی[۲] اکنون ز سر[۳] بنهاده‌ایم
تا که در بند کله دوزی اسیر افتاده‌ایم

صدسر ارزد هر کلاهی کوهمی دوزد ولیك[٤]
ما بهای هر کله اکنون[٥] سری بنهاده‌ایم

او کلاه عاشقان[٦] اکنون همی دوزد چوشمع
ما ازآن‌چون شمع درپیشش‌بجان[۷] استاده‌ایم

بندهٔ او از سر چشمیم همچون سوزنش
گرچه همچون‌سرووسوسن نزدعقل‌آزاده‌ایم

سینه چشم سوزن و تن تار ابریشم شده است
تا غلام آن بهشتی روی حورا زاده‌ایم

کار اوچون بیشتر با سوزن و ابریشم است
لاجرم ما از تن و دل هر دو را آماده‌ایم

۱- بردوستی ۲- سروری ۳- ع: از سرکنون ٤- چند ارزد هر کلاهی کو همی دوزد همی ٥- ع: کلاهی را ٦- عاشقی ۷- ع: بسر

از لب خویش و لب او در فراق و در وصال
چون چراغ و باغ هم با بادو هم با باده‌ایم
بر نتابد بار نازش دل همی از بهر آنك
دل همی گوید گر اوساده است ماهم ساده‌ایم
لعل پاش در فشانیم از دو دریـا و دوکان
تا اسیر آن دو لعل و آن دوتا[1] بیجاده‌ایم
ما ز خصمانش کی اندیشیم کانـدر راه[2] او
خوان جـان بنهاده و بانگ صلا در داده‌ایم
تـا سنائی وار دربستیم دل در مهر او
مادوچشم اندرسنائی جز بکین نگشاده‌ایم[3]

(-۲۵۹)

تا مـا بسر کوی تـو آرام گرفتیم ؛ اندرصف دلسوختگان نام گرفتیم
در آتش تیمار تو تا سوخته گشتیم در کنج خرابات می‌خام[4] گرفتیم
از مدرسه و صومعه کردیم کناره در میکده و مصطبه آرام گرفتیم
خال و کله توصنما دانه ودامست ما در طلب دانه ره دام گرفتیم
یکچند بآسایش وصل توبهروقت از بادهٔ آسوده همی جام گرفتیم
امروز چواز صحبت مـا گشت بریده
این نیز هم از صحبت[5] ایّام گرفتیم

(-۲۶۰)

چشم روشن بادمان[6] کز خـود رهائی یافتیم
در مغـاك خـاك تیره روشنائی یافتیم
گرچه ما دور ازطمع بودیم یکچندی کنون
از قناعت پـایگـاه پـادشائی یافتیم

۱- ع: دوتا لعل‌دوتا ۲- ع: تا درراه ۳- چون‌کمین بگشاده‌ایم ۴- می‌و جام ۵- محنت ۶- بادتان.

ما ازین باطل خوران آشنا بیگانه‌وار
پشت بر کردیم و با حق آشنائی یافتیم
هرگز از بار حسد خسته نگردد پشت ما[1]
کز قُل الله ثُم ذَرهُم مومیائی یافتیم
اوّل اندر نشأی اولی گرفتار آمدیم
آخر اندر نشأی آخری رهائی یافتیم
خاکپای کم زنان شد توتیای چشم ما
کار سرمان بود و آخر[2] کارپائی یافتیم
سر فرو بردیم تا بر سروران سرور شدیم
چاکری کردیم تا کار کیائی یافتیم
پارسایان هر زمان[3] ناپارسا خواندمان
ما از آن بر پارسایان پارسائی یافتیم
گر همی خواهی که باشی پادشا و پارسا
شو گدائی کن که ما این از گدائی یافتیم
ما گدایان را ز نادانی نکوهش چون کنی[4]
کاین سنا از سینهٔ پاك سنائی یافتیم

(-۲۶۱)

رو رو که دل از مهر تو بد عهد گسستیم
وز دام هوای تو بجستیم و برستیم
چونانکه تو از صحبت ما سیر شدستی
ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم
از تف[5] دل و آتش عشقت برهیدیم
در سایهٔ دیوار صبوری بنشستیم

۱- دست ما ۲-کارسر بودیم و اکنون ۳- بر زبان - سرزنان ٤- تا گدایان را زنادانی نکوهش چون کنم- ف: چون کنیم ۵- ازتف ودم آتش‌عشق‌تو نرستیم ، نترسیم

ور زانکه تو دل بردی ما نیز نبردیم[1]
ور زانگه تو نگشادی ما نیز ببستیم
از عشوهٔ عشق تو بجستیم یکی دم
وز خار خمار تو همه ساله چو مستیم
شبهای فراق تو ندیدیم[2] نهایت
از روز وصال تو مگر باد بدستیم
گر صبح[3] ظفر یابیم ای مایهٔ شادی
در خواب خیال تو بجز آن نپرستیم
چونانکه تو ببریدی ما نیز بریدیم[4]
چونانکه تو بشکستی ما نیز شکستیم
زین بیش نخواهم که کنی یاد سنائی
با مات چکار است چنانیم که هستیم

(۲۶۲ -)

سر بر خط عاشقی نهادیم — در محنت و رنج اوفتادیم
تن را ببلا و غم سپردیم — دل را بامید عشق دادیم
یکچند چو مرغ در هوایت — طیران کردیم و پر گشادیم
چندین(که) توان جفاهمی کن — چون دل بجفاء تو نهادیم
غمخواره شدیم در ره عشق — وز خوردن غم همیشه شادیم
قصه چکنم[5] که در ره عشق — با محنت و غم جنابه زادیم[6]
در حضرت عشق خوبرویان — بر تارك سر بایستادیم
می داد خوهد[7] سنائی از عشق
از[8] جستن این حدیث بادیم

۱- برفتیم ۲- فراقت چوندیداست ۳- هیچ ٤- چندانکه توبردی دلمانیزببردیم
۵- چکند، چکنی ٦- باخصم درآستانه زادیم ۷- می داد خواهد - بی درد چو بد
۸- ع: در

(۲٦۳ -)

ما فوطه و فوطه پوش دیدیم　　تسبیح مرائیان شنیدیم
بر مسند زاهدان گذشتیم　　در عالم عالمان دویدیم
هم ساکن خانقاه بودیم　　هم خرقۀ صوفیان دریدیم
هم محنت قال و قیل بردیم　　هم شربت طلیسان چشیدیم
از این‌همه جز نشاط بازار　　رنگی بحقیقتی ندیدیم
بگزیدیم یاری از خرابات　　با او بمراد آرمیدیم
دل بر غم روی او فکندیم　　سر بر خط رای او کشیدیم

او نیست کسی و ّمانه بس کس
زین روی بیکدگر سریدیم

(۲٦٤-)

نه[۱] سیم نه دل نه یار داریم　　پس ما بجهان چه‌کار داریم
غفلت زدگان پر غروریم　　خجلت زدگان روزگاریم
ایدل‌تو زسیم و زر چه گوئی　　ما جمله ز بهر یار داریم
از دست بداده دستۀ گل　　در پای هزار خار داریم
هل✩ تا نفسی بهم برآریم　　چون[۲] عمر عزیزخوار داریم

اندر بنه صد شتر[۳] بدیدیم
اکنون غم یك مهار[٤] داریم

(۲٦۵-غ)

آمد گه آنکه ساغر آریم　　آواز چو عاشقان برآریم
بر پشت[٦] چمن‌سمن[۷] برآمد　　ما روی بر آن سمنبر آریم[۸]
در باغ چو بنگریم رویش[۹]　　جانها بنثار بتگر آریم
اندر ره عاشقی[۱۰] ز باده[۱۱]　　گردازسرلاف[۱۲] خودبرآریم

---

۱ - نی　۲-کز　۳- سفر　٤- بهار　۵- چون　٦- ع : گرد　۷- شمن
۸ - ع:سمن برآریم　۹ - ع: چوروی بت بدیدم　۱۰ - عاشقان　۱۱- ع: بباده
۱۲-ع: دل‌لاف

✩ هل بکسر بمعنی بگذار گویند بهل یعنی بگذار (رشیدی)

با همّت خودبعون دردی[1] | از عالم عشق پر بر آریم[2]
یکمرد صلاح را مگر ما | در ره روش قلندر آریم
چون مرکب عاشقی بمعنی | اندر صف کمزنان[3] در آریم
گر جان‌جهان[4] وجان‌ببازیم[5] | سرپوش زمانه در سر آریم

درخاك بسیط چون‌سنائی
نعت فلك مدّور آریم

(-۲٦٦-)

ما عاشق روی آن نگاریم | زان خسته و زار و دلفکاریم
همواره ببند[6] او اسیریم | پیوسته[7] بدام او شکاریم
اودلبرخوب‌خوب‌خوب است | ما عاشق زار زار زاریم
ترسم که جهان خراب گردد | ازدیده[8] سرشك از آن نباریم
از فتنهٔ زلف مشکبارش | در زیر هزار گونه باریم
از غمزهٔ چشم پر خمارش | گوئی که همیشه در خماریم
آخر بنگوئی ای نگارین | کاندر هوس تو بر چه کاریم
گردست تونیست بر سرما | ماخود سر این جهان نداریم
ما را بجفای خود میازار | کازردهٔ جور روزگاریم
چون تو بجمال بی‌مثالی[9] | ما بی‌تو بدل بدل نداریم
خاك قدمت اگر بیابیم | در دیده بجای سرمه داریم[10]

ما را بجهان مباد شادی
گر ما غم تو بغم شماریم

(-۲٦۷-)

خیز تا می‌خوریم و غم نخوریم | وانده روز نامده نبریم
تا توانیم کرد با همه کس | راد مردی و مردمی سپریم

---

۱ ـ دروی ۲ـ ع: ازعالم عقل‌برترآریم ۳ـ ع: عاشقان ٤ـ ف:جام‌جهان ع: جان وجهان ٥ـ ع: دین ببازیم ٦ـ ع: پیوسته‌بچنگ ۷ـ ع: همواره ۸ـ ع: دردیده ۹ـ ع: بی‌همالی ۱۰ـ ع: سرمه مالیم

قصد آزار دوستان نکنیم　　پردهٔ راز[1] دشمنان ندریم
نشنویم آنچه ناشنودنیست　　زانچه ناگفتنی است درگذریم
ما که خواهیم جست عیب کسان　　عیب‌خود برخودی همی[2] شمریم
ایکه گفتی که عاقبت بنگر　　ما نه مردان عاقبت نگریم
بندهٔ نیکوان لاله رخیم　　عاشق دلبران سیمبریم
شب نباشیم جز بمصطبه‌ها　　روز هرسو بگلختی دگریم
میکشان و مقامران دغا[3]　　همه از ما به اند و ما بتریم
پاکبازان هر دو عالم را　　بگه باختن[4] بجو نخریم
دوستدار نگار و سرخ میم　　دشمن آل[5] مادر و پدریم
پدران را خدای مزد دهاد
نه‌چوما کس که‌ناخلف‌پسریم

(-٢٦٨)

مهتر خوبان که ما از دل مر او را چاکریم
گر بما در ننگرد ما جز بدو در ننگریم
دل بیاراید بتن در چون حدیث او کنیم
جان نیاساید بدل در چون بدو در ننگریم
بی دلی در راه او گر مایهٔ نیك اختریست
حبّذا روزی که ما در عشق او نیك اختریم
گر براند مان غلامیم ار بخواند مان رهی
گر زند مان بنده‌ایم ور نوازد چاکریم

(-٢٦٩)

خیز تا دامن ز چرخ هفتمین برتر کشیم
هفت کشور را بدور ساغری اندر کشیم[6]

١- پرده ازراز　٢- عیب خود را چرابخود. عیب‌خود برخودی خود　٣- زعنا
٤- تاختن　٥- مال　٦- ع: بیك ساغرپرازمی درکشیم

هفت گردون مختصر باشد بپیش[1] مردعشق
شایدار[2] دامن زکون مختصر بر تر کشیم

نفس ما خصمی عظیم اندر نهاد راه ماست[3]
غزو اکبر باشد ار در روی[4] اوخنجر کشیم

پای ما در دام عشق خوبرویـان بسته شد
زین قبل درد و بلای عاشقی[5] بـرسر کشیم

قصر قیصر وان کسری گر نباشد گومباش
ما بمردی[6] حلقه در گوش دوصدقیصر کشیم

گر نشیند گرد کوی[7] دوست بر رخسار ما
خط عزل ازجان ودل برمشك وبرعنبر کشیم

این همه تر دامنان را خشك بادا دست و پا
خیز تا خط فنا گرد سنائی در[8] کشیم

در کلاه او اگر پشمی است آتش در زنیم
عقل وهوش خویشتن یکدم بمستی در کشیم

(۲۷۰- غ)

ما قـدّ ترا بنده تـر از سرو روانیم
ما خدّ ترا سغبه تر از عقل و روانیم[9]

بی روی تو لب خشك تر از پیکر تیریم
با موی تو دل تیره تر از نقش کمانیم

بیرون زرخ[10] و زلف توما قبله ندانیم[11]
بیش از لقب و نام تو توحید نخوانیم

۱- ع: بنزد ۲ - ع: خیزتا ۳- ع : نفس خصمی می‌نماید درنهاد راه عشق ۴ - ع: آنکه‌اندر روی ۵- ع: عاشقان ۶- پایمردی ۷- ع: روی ۸- ع: فنا براوج خشك وتر ۹- ع: شیفه‌تر ازسر ونوائیم - شیفته ازجان وروانیم ۱۰- باروز ورخ ۱۱- نداریم

در ره روش عقل تو ما کهتر عقلیم
وز پرورش لفظ تو ما مهتر جانیم
از تقویت جزع تو خردیم[۱] و بزرگیم
وز تربیت عقل تو پیریم و جوانیم
در کوی امید تو واندر[۲] ره ایمان
از نیستی و هستی بر بسته میانیم
یکبار بر انداز نقاب از رخ رنگین
تا دل بتو بخشیم و خرد[۳] بر تو فشانیم
ور نیز درین پرده[٤] جمال تو ببینیم
شاید که بر امّید تو این مایه[۵] توانیم
گر زآتش عشق توچوشمع از ره تحقیق
سوزیم همی خوش خوش تا هیچ نمانیم
تا از رخ چون روز تو بی واسطهٔ کسب
چون ماه ز خورشید فلك مایه[٦] ستانیم
مارا غرض ازخدمت تو جزلب تو نیست
نه در پی جانیم نه در بند جهانیم
شاید که شب و روز همه مدح تو گوئیم
در نامهٔ اقبال همه نام تو خوانیم
زان باده که خواجه از کف اقبال تو خورده است
در ده تو سنائی را چون کشتهٔ آنیم
فرخنده حکیمی که در اقلیم سنائی[۷]
بگذشت[۸] زاندازه خوبی[۹] وندانیم[۱۰]

۱- ف: شادیم ۲- چومادر - چولادر - چوتودر ۳- ع: تا چون توببینم خرد - تاروی توبینیم وخرد ٤-حال ۵- توآن قدر-این پایه ٦- سایه ۷- ستانی ۸- نگذشته ۹- چونی ۱۰- ع: چه دانیم .

(۲۷۱-)

گرچه از جمع بی نیازانیم　　عاشق عشق و عشقبازانیم
منصف منصف خراباتیم　　کعبهٔ کعبتین بازانیم
گاه سوزان در آتش عشقیم　　گاه از سوز رود سازانیم
همچو مرغ ازقفس شکسته شدیم　　همچو شمع از هوس گدازانیم
گرچه کبکیم در ممالك خویش　　مانده در جستجوی بازانیم
مرغزار وصال یافته‌ایم　　چون سنائی درو گرازانیم
زاهدا خیز و در نماز آویز　　زانکه ما خاك بی نیازانیم

گر تو ازطوع وطاعه می نازی
ما همیشه ز شوق نازانیم

(۲۷۲-)

ما همه راه لب آن دلبر یغما زنیم
شکّر او را ببوسه هر شبی یغما زنیم
هم توان از دو لبش شکّر زدن یغما ولیك
هر شبی راه لب آن دلبر یغما زنیم
ماچو وامق اوچو عذرا ماچو رامین اوچو ویس
رطل زیبد در چنین حالی اگر صهبا زنیم
شخص رامین وار هرشب در بَرِ ویس افکنیم
بوسه وامق وار هردم بر لب عذرا زنیم
بر بخفتن گاه صحبت در بَرِ ما افکند
لب ببوسه گاه عشرت برلب او ما زنیم
خوش بدست امروز ودی با آن نگارین عیش ما
خوشتر از امروز و دی فرا وپس فردا زنیم

گر وصال او بجور از ما ستاند روزگار
دست در عدل غیاث الدین والدنیا زنیم

(۲۷۳.)

اوچنان داندکه ما در عشق او کمتر زنیم
یا دوچنگ از جور او در دامن دیگر زنیم
هر زمان ما را دلی کی باشد و جانی دگر
تا بعشق بی وفائی دیگر آتش در زنیم
تا کی از نا دیدنش ما دیده‌ها پرخون کنیم
تا کی از هجران او ما دستها بر سر زنیم
گاه آن آمد که بر ما باد سلوت بر جهد[1]
وقت آن آمد که مابا رود و رامشگر زنیم
گر فلك در عهد او با ما نسازد گو مساز
ما بیکدم[2] آتش اندر چرخ وبرچنبر[3] زنیم
گه ز رخسار بتان برلاله و گل می خوریم[4]
گه ز زلف دلبران با مشك و با عنبر زنیم
پشتمان ازغم کمان شد از قدش[5] تیری کنیم
باده پیمائیم از خم بر خم دیگر[6] زنیم

(۲۷٤-)

خیز یارا تا بمیخانه زمانی کم زنیم
وز نهیب تهمت می ما زمانی دم زنیم
هست گردیم از جفا وپست گردیم از وفا
هست گردیم از فنا آتش در این عالم زنیم
دل ببرّیم از نفاق و نام گیریم از وفاق
دست هستی در میان دوستی محکم زنیم
گر وصال بی تکلّف کام ما را بر دهد
ما کمال خویشتن را در کماهی کم زنیم

---

۱ ـ جلوت برجهد ـع: عادت برزند ۲ـ ع: ما بیك ورد ۳ـ در چنبر ٤ـ ع. برخوریم ٥ ـ ع: ازقدح ٦ـ ع. وزخمی برغم ودلبر. درغم دلبر.

تهمت ناچیز تا کی هان از این روی نفاق
راستی با راستی تا کی خم اندر خم زنیم
آدم اندر تهمت خود نیك بخت آمد ز اصل
با دروغی چند تا کی لاف این آدم زنیم

(-۲۷۵)

ای بی‌وفا ای پاسبان آشوب کم کن یکزمان
چندین چرا داری فغان ای بی‌وفا ای پاسبان
گر خود نخسبی یکزمان ای کافر نامهربان
افتاد کار من بجان ای بی‌وفا ای پاسبان
همراه عاشق گشته‌ای یا عاشق سر گشته‌ای
هم یار دیرین گشته‌ای ای بی‌وفا ای پاسبان
از بانگ های و هوی تو کمتر شدم در کوی تو
گشت این تنم چون موی تو ای بی‌وفا ای پاسبان
آرام گیر و کم خروش آخر بخون ما مکوش
درخون دل ما را مجوش ای بی‌وفا ای پاسبان
آخر نه من زار توام در درد بسیار[1] توام
زار و گرفتار توام ای بی وفا ای پاسبان
خاك درت را بنده‌ام دایم ترا جوینده‌ام
هستم بدین تا زنده‌ام ای بی وفا ای پاسبان
برما چنین پستی مکن تندی و بد مستی مکن
جور و زبردستی مکن ای بی‌وفا ای پاسبان
زان قد علم نالم همی در خون دل پالم همی
از او بدین حالم همی ای بی‌وفا ای پاسبان
از توسنائی خسته‌شد درد دلش پیوسته‌شد
برجان او این بسته‌شد ای بی‌وفا ای پاسبان

۱- دمساز

(۲۷۶-)

ای‌سنگدل ای‌پاسبان[1] کمتر کن این بانگ‌ وفغان
تا خواب مانم[2] یکزمان ای سنگدل ای‌پاسبان

هردم[3] خروشانم چو تو گردان و گریانم چو تو
با داغ هجرانم چو تو[4] ای سنگدل ای‌پاسبان

آواز کم کن ساعتی بر چشم من[5] کن رحمتی
بر جان‌من[6] نه منتّی ای سنگدل ای‌پاسبان

آخر هم آواز توام با داغ دمساز توام
آخر نه همراز توام ای سنگدل ای‌پاسبان

از یار فردم در سفر با باد سردم در سفر
با داغ و دردم در سفر ای سنگدل ای‌پاسبان

گرچه ز غم سر گشته‌ام بی زور و بی زر گشته‌ام
آخر نه کافر گشته‌ام ای سنگدل ای‌پاسبان

معشوق خود را بنده‌ام در عالمش جوینده‌ام
هستم برین تا زنده‌ام ای سنگدل ای‌پاسبان

از من ستانی رشوتی تامن بباشم[7] ساعتی
نزدیك حورا صورتی ای سنگدل ای‌پاسبان

من روز وشب گریان‌ترم وز عشق باافغان‌ترم
در درد تو حیران ترم ای‌سنگدل ای‌پاسبان

(۲۷۷-)

باز ماندم در بلائی الغیاث ای‌دوستان
از هوای[8] بیوفائی[9] الغیاث ای‌دوستان

باز آتش در زد اندر جانم و آبم[10] ببرد
باد دستی خاکپائی الغیاث ای‌دوستان

۱- ع: ای‌ساربان ۲- یابم ۳- ع: هرشب ٤-ع:زتو ٥- چشم ما ٦- ع: برعقل‌من ۷- ع: بامن‌نباشی ۸- ع:درهوای ۹-آفتابی ۱۰- ع: جان وآبی

باز دیگر باره چون سنگین دلان برساختم[1]

از بت چونین[2] جدائی الغیاث ای‌دوستان

باز ناگه بوالعجب وارم پس چادر[3] نشاند

آفتابـی را هبائـی[4] الغیاث ای‌دوستان

باده‌خواران[5] بازرخ دارند زی‌صحرا ونیست

در همه صحرا گیائی الغیاث ای‌دوستان

بنگه هادوریان را مانـد این دل[6] کز طمع

هردمش بینم[7] بجائی الغیاث ای‌دوستان

جادوی فرعونیان در جنبش آمد باز ونیست

در کف موسی عصائی الغیاث ای‌دوستان

خواهد[8] اندردی‌همی[9] ازشاخ‌خشك‌ومرغ گنك

هرزمان‌برگ‌و[10] نوائی الغیاث ای‌دوستان

دیدهٔ روشن جز از من در همه‌عالم[11] که داد

در بهای تـوتیائی الغیاث ای‌دوستان

ازبرای انس‌جان[12] انس‌وجان ای‌سرفراز[13]

مر سنائی را چو نائی الغیاث ای‌دوستان

(۲۷۸-)

از عشق تو نه بخوشم ایجان — کز نیش تواست نوشم ایجان

گوئی کی بپوش عشقم از خلق — عشق تو چگونه پوشم ایجان

والله کـه شدست در سر تـو — سرمایهٔ عقل[14] و هوشم ایجان

---

۱ - ع: برخاستیم ۲- ازبت‌چینی ۳- ع : بوالعجب‌وار از پس - از پس‌آتش ٤- وثاقی، هوائی ٥- ع: سبزه خواران ٦- ع: ها دوریان زان ماندای دل - پیکها هاروتیان را ماند این دل ۷ - ع : بینی ۸ - ع : جوید ۹ - زنو ۱۰ - ازنو ۱۱ - ع:درهمه عالم جزازمن دیدهٔ روشن ۱۲- جانی ۱۳- ع : را کرد باز - راکرد یاد - ای‌سرور ناز ۱٤- درنسخهٔ ع: عقلم

با خوی بدت چه سازم ای‌دوست با چرخ فلك‌چه کوشم ایجان

آگاه نه‌ای کز ابر هجرت چون رعدهمی خروشم ایجان

زرّاق بتی و چون سنائی

زرقی تو بجان بپوشم ایجان

(۲۷۹-)

سنائی‌را یکی برهان زننگ و نام جان ای جان

ز عشق دانهٔ دو جهان[۱] میان دام جان ای‌جان

که گر گرداب[۲] عشق تو ز رغم آتش حسرت

چوحلقهٔ[۳] چشم‌شد غرقه بزیردام جان ای‌جان

مکن در قبهٔ زنگار[٤] اوصاف حـروف او را

چوعشق‌عافیت‌پخته چو کارم[٥] خام جان ای‌جان

بقهر از دست او بستان حروف کلك صورت را

بلطف از لوح او بستر تمامی نام جان ای‌جان

چو روی‌خویش خرّم کن‌یکی بستان‌طبع ای‌بت

چوزلف خویش درهم زن‌همه ایّام جان ای‌جان

ببین در کوی کفر ودین بمهر ودرد دل بنشست[٦]

هزاران آه خون[۷] آلود زیر کام جان ای‌جان

مرا گوئی قناعت کن ز جوش[۸] یکجهان رعنا

ببوی نون شهوانی بـرنگ لام جان ای‌جان

کسی‌کو عاشق تو بود بگو آخر که تا چکند

سماع وحی ونقل عقل[۹]وخمرخام جان ای‌جان

مگر توزین[۱۰] همه‌خوبان که پیدا اندوناپیدا

دراین مردودهٔ[۱۱]ویران نیابم‌کام جان ای‌جان

۱- ع: درشد ۲- ع:درآب ۳-ع: حلق ٤-ع:انکار ٥- ع:کار ٦- ف: خود را - پیشت ۷-ع:دردخون ۸- ع: توچون این ۹-ع: وعقل ۱۰- ع: توئی توزین
۱۱- ع: هردوده

(۲۸۰-)

قومی که بافلاس گراید دل ایشان
جز کوی حقیقت نبود منزل ایشان
وقتی که شود کار برایشان همه مشکل
جزباده بگو حل که کند مشکل ایشان
گرچند قدیمست خلاف گل و آتش
با آتش عشق است موافق گل ایشان
با قافلهٔ مفلسی و مرحلهٔ عشق
جز بار ملامت نکشد محمل ایشان
پیدا ز صفاتست و نهانست معانی
در نفس عزیز و نفس مقبل ایشان
جزتربیت وتمشیت وصدق وصفانیست
پیرایهٔ سرمایه جان و دل ایشان

(۲۸۱-)

جوانی کردم اندر کار جانان — که هست اندر دلم بازار جانان
چو شکّر میگدازم ز آب دیده — ز شوق لعل شکّربار جانان
ز من برد اندك اندك زندگانی — خلاف وعدهٔ بسیار جانان
فغان ای مردمان فریاد فریاد — ز شوق دیدن و گفتار[۱] جانان
بمن بر تلخ دارد عیش شیرین — زبان‌چرب خوش گفتار جانان
از آن‌دونرگس خونخوارجانان — ز چشم مست ناهشیار جانان
فغان زان‌سنبل سیراب[۲] مشگین — دمیده بر رخ گلنار جانان
همه‌شب زار گریم تا[۳] سحرگاه — هی بوسم درو دیوار جانان
چومجنونم دوان در عشق لیلی — همی جویم بجان آثار جانان

۱- ع: از آن دونرگس‌خونخوار- زشوق لعل شکربار ۲- ع: وزان‌زلف ۳- ع: زارو گریان.

ستاره بر من مسکین بگرید | اگر گوید بدو اسرار جانان
ازین شهرم ولیکن چون غریبان | بمانده[1] در غم و تیمار جانان

ولیکن تا روان دارم ندارم
من مسکین سر آزار جانان

(۲۸۲ -)

ز دست مکر و زدستان[2] جانان | نمی دانم سرو سامان جانان
ز بس کان شوخ داند پای بازی | شدم سر گشته وحیران جانان
گشاد ازچشم من صدچشمهٔ خون | دوبند زلف مشك افشان جانان
اگرچه خود ندارد با رهی دل[3] | هزاران جان فدای جان جانان
چو زلف او رخ من پرشکن باد | اگر من بشکنم پیمان جانان
نبیند روز عمر من دگر مرگ | اگر باشم شبی مهمان جانان
سنائی تا سما گردان بود هست | همیشه در خط فرمان جانان[4]

بود[5] همواره از بهر تفاخر
غلام و چاکر ودربان جان

(۲۸۳-غ)

همه جانست سرتا پای جانان | ازآن جزجان نشاید جای جانان
بآب روی وخون دل توان ریخت | برای چون توجان سودای جانان
خرد داند که وصف او نداند | ازیرا نیست هم بالای جانان
چه جای دعوی سرد است درباغ | چه خواهد وصف سرتاپای جانان
نیاید کس بآب[6] چشمهٔ خضر | جز اندر نوش عیسی[7] زای جانان

۱- ع: بماندم ۲- ع: زدست چشم پردستان ۳- رادمردی ۴- دوبیت ذیل در نسخهٔ ع افزوده شده که چون احتمال می‌رفت نسخه بدل ابیات متن باشد در حاشیه گذاشته شد.

توجانانی خطا گفتم که بیشی | که هستی نزدمن خودجان جانان
سنائی تا سنائی چاکر تست | سما همچون سنا فرمان جانان

۵- ع: بوم ۶- زآب ۷- چوآید نوش عیش نای.

ندیدی دین کفر آمیز بنگر — شکن در زلف جانفرسای جانان

همی کشف خردمندان کشف‌وار — سر اندر خود[1] کشد یارای جانان

سنائی نیست با جان زنده لیکن

ز جانان است او گویای[2] جانان

(٢٨٤ - غ)

تخم بد کردن[3] نباید کاشتن — پشت بر عاشق نباید داشتن

ایصنم ار[4] تو بخواهی بنده را — زین سپس دانی نکوتر داشتن —

چندازین آیات نخوت خواندن — چند ازین رایات عجب افراشتن

نقش کین باید ز سینه محو کرد — صورت مهر و وفا بنگاشتن

چند ازین شاخ وفاها سوختن — چند ازین تخم جفاها کاشتن

خوب نبود بر چو من بیچاره‌ای — لشکر جور و جفا بگماشتن

زشت باشد باچومن[5] درمانده‌ای — شرط و رسم مردمی نگذاشتن

در صف رندان و قلاّشان خویش[6]

کمترین کس بایدم پنداشتن

(٢٨٥-غ)

نی نی به ازین باید با دوست وفا کردن

ورنه[7] کم ازین باید آهنگ جفا کردن

یا زشت بود گوئی در کیش[8] نکورویان

یك عهد بسر بردن یك قول[9] وفا کردن

هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید

نه از[10] چه شما خامان ناگفتن و ناکردن

باور نکنم قولت زیرا که ترا در دل

یك بادیه ره فرقست[11] از گفتن وتا کردن[12]

---

١ - خس ٢- چون سرپای ٣ - ع: بدعهدی ٤ - ع: کر ٥- ع: برچوما
٦- درطویلهٔعاشقان خویشتن ٧- یا نی ٨-کاریست عجب کوئی اوراز - یازشت بود گویا
در راه ٩- شرط ١٠- بازاز ١١- یك‌باره ره‌تنگ‌است ١٢- ع: از گفتن ونا گفتن؟

خاصل نبود[1] کس را از عشق تو در دنیا
جز نامه سیه کردن[2] جز عمر هبا کردن

خود یاد ندارد کس از زلف تو و چشمت
یك تار[3] عطا دادن یك تیر خطا کردن

از بوالطعمی تا کی بوسی برهی دادن
وز بوالعجبی تا کی گوشی بربا کردن

تا چند بطرّاری[4] ما را بزبان و دل
یکباره بلی گفتن صد[5] باره بلا کردن

تا چند بچالاکی ما را بقبول و رد
یك ماه رهی خواندن یکسال رها کردن

گر فوت شود روزی بد عهدی یك روزه
واجب شمری او را چون فرض قضا کردن

گر بوسه‌ای اندیشم بر خاك سر کویت
صد شهر طمع داری در وقت بها کردن

درمجمع بت رویان[6] تو بوسه دریغی خود
یا رسم بتان نبود از[7] بوسه سخا کردن

یا خوب نباید شد تا کس نشود فتنه[8]
ور نه چو شدی باری خوبی بسزا کردن

یا فتنه[9] نباید شد تاهم تو رهی هم ما[10]
ورنه چو شدی جانا این قاعده نا کردن

هرلحظه یکی دون را صد طال بقا گوئی
زیشان چه بکف داری زین طال بقا کردن

۱- نشود ۲- گشتن ۳- یکباره ٤- بعیاری ٥- ده ٦- مهرویان ۷- یارب بجهان نبود در ۸- یاخوب نباید شد تاهم تورهی هم‌ما ۹- قبله ۱۰- تاکس نشود فتنه .

چون هست سنائی را اقبال و سنا از تو
واجب نبود او[1] را مهجور سنا[2] کردن
بااین ادب وحرمت حقّا که روا نبود
سودای شماپختن صفرای شما کردن

(٢٨٦-)

چیست آن زلف بر آن روی پریشان کردن
طرف گلزار بزیر[3] کله پنهان کردن
زلف را شانه زدی باز[4] چه رسم آوردی
کفر در هم شده را پردهٔ ایمان کردن
ای گل باغ آلهی زکه آموخته‌ای
دیده‌ها را بدو رخسار گلستان کردن
خاك دردیدهٔ خورشید زدن تا کی ازین
دامن شب را از روز گریبان کردن

(٢٨٧- غ)

جانا ز لب آموزکنون بنده خریدن
کز زلف بیاموخته‌ای پرده دریدن
فریادرس او را[5] که بدام تو در افتاد
یا نیست ترا مذهب فریاد رسیدن[6]
ما صبر گزیدیم بدام تو که در دام
بیچاره شکاری خبه[7] گردد ز طپیدن[8]
اکنونکه رضای توباندوه[9] توجفت است[10]
اندوه تو ما را چوشکر شد بچشیدن[11]

١- نکند او ٢- ثنا ٣- دوگل‌رازیر ٤- زدای‌ماه ٥-آنرا ٦-ع : شنیدن
٧- خفه ٨- ع: زلمیدن ٩- ع: بر اندوه ١٠- دراندوه توخفت‌است ١١- بمکیدن .

از بیم[1] بیکبار همی خورد نیارم[2]
زیرا که شکر هیچ نماند ز مزیدن

ما رخت غریبانه زکوی[3] تو کشیدیم
ماندیم بتو آن همه کشّی و چمیدن[4]

رفتیم بیاد تو سوی خانه و بردیم[5]
خاك سر کویت ز پی سرمه کشیدن

در[6] حسرت آن دانهٔ نار تو دل ما
حقّا که چو نار است بهنگام کفیدن

یاد آیدت آن آمدن ما بسر کوی
دزدیده در آن[7] دیدهٔ شوخت[8] نگریدن

ای راحت آن باد که از نزد تو آید[9]
پیغام[10] تو آرد برما وقت بزیدن[11]

وان طیره گری کردن و در راه نشستن
وان سنگدلی کردن ودر حجره[12] دویدن

ما را غرض از عشق تو ای ماه رخت بود
خود چیست شمن را غرض ازبت گرویدن

مارا فلك ازدیده همی خواست جدا کرد
برخیره نبود[13] آن دوسه شب چشم پریدن

زین روی که برخاك سگ[14] کوی توخسبد
مولای سگ[14] کوی توام وقت گزیدن

زنهار کمانند[15] بزیر خم زلفت
زنهار بهش باش گه زلف بریدن

۱- ع: زین بیم ۲-ع: نیارم - نیابیم ۳- ع:زشهر ٤- تاکی‌زچمیدن - کشی زخمیدن ۵ - ع:رفتیم وبیادتوسوی‌غربت بردیم ٦- ع: از ۷-ع: بدان ۸- سوخته خرمن ۹-ع: ای‌شادی‌بادی که بنزد توبدارد - که ازبهرتوآید ۱۰- دشنام ۱۱- ع: وزیدن - پریدن ۱۲- ع:درخانه ۱۳-ع: برخردنبود - برخیره نبد ۱٤-ع: سر ۱۵- ع :پکانند

پیش و برما ز آرزوی چشم چو آهوت
چون پشت پلنگ است ز خونابه چکیدن

بشنو سخن ما ز حریفان بظریفی[1]
کازرد سخن بنده سنائی بشنیدن

آرامش ورامش همه در صحبت خلقست
ای آهوك[2] از سر بنه این خوی رمیدن

کوهی است غم عشق تو موئیست تن من[3]
هرگز نتوان کوه بیك موی کشیدن

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن
خوی بد تو بنده ندانست خریدن

(۲۸۸-)

ای براه عشق خوبان گام بر می‌خوار زن
نور معنی را ز دعوی در میان زنّار زن

بر سر کوی خرابات از تن معشوق مست
صد هزاران بوسه بر خاك در خمّار زن

قیل و قال لایجوز از کوی دل بیرون گذار
بردر همّت ز هستی پس قوی مسمار زن

تا توئی با تو نیائی خویشتن رنجه مدار
بر در نادیده معنی خیمهٔ اسرار زن

نوش شهد از پیش آن در زهر قاتل بار کن
طمع از روی حقیقت بیش زهر مار زن

چون بنامحرم رسی بدروزو کافر رنگ باش
بر طراز رنگ ظاهر نام را طرّار زن

---

۱ - غ زحریفي وظریفي ۲ - ع : آهویك ۳ - مویست مرا این من و کوهست غم تو ؛

(٢٨٩-)

ای سنائی در ره ایمان قدم هشیار زن

در مسلمانی قدم با مرد دعوی دار زن

ورتو از اخلاص خواهی تاچو زرخالص‌شوی

دیدهٔ اخلاص را چون طوق[١] بر زنّار زن

پی ز قلّاشی فرو نه فرد گرد از عین ذات

آتش قلّاشی[٢] اندر ننگ و نام و عار زن

درد سوز سینه را وقت سحر بنشان ز درد

وز پی دردی قدم با مرد دردی خوار زن

عالم سفلی که او جز مرکز پرگار نیست

چون درین کوی آمدی توپای‌برپرگار زن

خانهٔ خمّار اگر شد کعبه پیش چشم تو

لاف از لبّیك او در خانهٔ خمّار زن

ورت ملك و ملك باید پای در تحقیق نه

ورت جان و مال باید دست در[٣] اسرار زن

ورنخواهی تاچو فرعون‌لعین گردی توخوار

پس چو ابراهیم پیغمبر قدم در نار زن

(٢٩٠-)

ای برادر در ره معنی[٤] قدم هشیار زن

در صف آزادگان چون دم زنی بیدار زن

شو خرد را جسم ساز و عقل رعنا را بسوز

تیغ محو اندر سرای[٥] نفس استکبار زن

گردن اندر راه معنی چند گه افراشتی

تیغ معنی را کنون برحلق دعوی‌دار زن

١- طرف ٢- بقلاشي ٣- ورت جاه وجاه باید دیده ٤- مردی ٥- شراب

گام‌زن مردانه‌وار و بگذر از موت و حیات

از دو گون اندر گذر لبیك محرم وار زن

از لباس کفر و ایمان هردو بیرون آی زود

بردباری[۱] همچو ابراهیم ادهم وار زن

سالکان اندر سلامت اسب‌شادی تاختند

یکقدم اندر ملامت گر زنی بیدار زن

(-۲۹۱)

ای هوائی یار یك ره تو هوای یار زن

آتشی بفروز و اندر خرمن اغیار زن

طبل از هستی خویش اندر جهان تا کی زنی

بر در هستی یکی از نیستی مسمار زن

با می تلخ مغانه[۲] دامن افلاس گیر

آز را بر روی آن قرّای[۳] دعوی دار زن

زاهدان ار تکیه بر زهد و صیام خود کنند

تو چو مردان تکیه بر خمر و درخمار زن

دور شو[٤] ازصحبت خود بر در صورت پرست

بوسه بر خاك کف پای ز خود بیزار زن

چون خوری می با حریف محرم پردرد خور

چون زنی کم با ندیم زیرك هشیار زن

کز برون هفت چرخ و چار طبع است این سخن

بارگاهش هم برون ازهفت وهشت[۵] وچار زن

تا تواندر بندطبع و دهر و چرخ[٦] و کوکبی

کی بود جایز که گوئی دم قلندر وار زن

۱- برد وباری ۲- معاند ۳- از ریا بر روی آب آن فرد ٤- دور باش
۵- هفت‌چرخ ٦- مهر طبع وچرخ

قیل وقال و دانش وتیمار پندار رهند[1]
خاك برچشم همه تیمارهٔ✿ پندار[2] زن

(۲۹۲ -)

بر[3] طریق دین قدم پیوسته بوذر وار زن
ور زنی لافی ز شرع احمد مختار زن

اندر ایمان همچو شهباز خشین[4] مردانه باش
بر عدوی دین همیشه تیغ حیدروار زن

گرد گلزار فنا تا چند گردی ز ابلهی
در سرای باقی آی و خیمه در گلزار زن

لشکر کفراست حرص وشهوت اندر تن ترا
ناگهان امشب یکی بر لشکر کفّار زن

حلقهٔ درگاه ربّانی سحرگاهان بگیر
آتشی از نور دل در عالم غدّار زن

عالم فانی چو طرّاریست دایم سخره گیر
گرتو مردی یك لگد برفرق این طرّار زن

بلبلی دانم همه گفتار داری کرد نه[5]
باز شو یك چند لختی دست[6] در کردار زن

جز برای دین نفس هرگز مزن تا زنده‌ای
چون سنائی پای سنّت[7] بر سر سیّار زن

ای بخواب غفلت اندرهان وهان بیدار شو
در ره معنی قدم مردانه و هشیار زن

(-۲۹۳)

گر رهی خواهی زدن بر پردهٔ عشّاق زن
من نخواهم جفت را ازجفت بگذرطاق زن

۱- تو پنداره‌اند ، توپند رهند ۲- تیمار ۳- در ٤- یقین-تقی ٥- گرد کل ٦ - چنگ ۷- همت

✿ تیماره وتیمار خدمت وغمخواری و محافظت کردن (ازبرهان)

این سخن بگذشت از افلاك واز آفاق نیز
قصّهٔ افلاك را بر تارك آفاق زن
خواجگی در خانه نه پس آب را درخاك بند
مهتری بر طاق نه پس آتش اندر طاق زن
جرعهٔ درد صفا در ریز بر اصحاب دُرد
خرقه پوشان ریا را بر قفا مخراق زن
این دقیقه دید نتوان کار از آن عالی‌تر است
لاف دقاقی بـرو با بوعلی دقّاق زن

(-۲۹٤)

عاشقا قفل تجرّد بر دَرِ آمال زن
درصف مردان قدم بر[1] جادهٔ اهوال زن
خاك کوی دوست[2] خواهی جسم وجان بر بادده
آب حیوان جست خواهی آتش اندرمال زن
مال را دجّال دان و عشق را[3] عیسی شناس[4]
چون شدی از خیل عیسی گردن دجّال زن
هر کرا دردسر است از دست قیفالش زنند
گر ترا درد دل است ازدیدگان قیفال زن
ای مرقّع پوش بی‌معنی که گوئی عاشقم
لال شو زین لاف وقفلی[5] بر زبان لال زن
تا کی از جور تو ای گندم نمای جو فروش
رو یکی ره[6] این جو پوسیده را غربال زن[8]

(-۲۹٥)

خیز ای بت و در کوی خرابی قدمی[7] زن
با شیفتگان سر این راه دمی زن[8]

---

۱ - ع : در ۲- یار ۳ - ع: جسم را ٤ - شمار ٥ - بندی - ع : قول وبندی
٦ - یکی بار ۷ - ع: خرابات دمی ۸- ع : کمی زن

بر عالم تجرید ز تفرید[1] رهی ساز
در بادیهٔ هجر[2] ز حیرت[3] علمی زن
بر هرچه[4] ترا نیست ز بهرش مبر انده[5]
وز هرچه ترا هست ز اسباب[6] کمی زن[7]
جمع آر همه[8] تفرقهٔ خویش بجهدت
بر ذات دعاوی ز معانی رقمی زن
از علم و اشارات و عبارات حذر کن
وز زهد و کرامات گذشته ندمی[9] زن
از کفر ز توحید مگو هیچ سخن هم[10]
پیرامن خود زین دو خطرها حرمی زن
چون فرد شدی زین همه احوال بتصدیق
در شاهره فقر و حقیقت قدمی زن

(۲۹۶-)

ای رخ تو بهار و گلشن من — همچو جانست عشق در تن من
راست چون زلف تو بود تاریک[11] — بی رخ تو جهان روشن من
همچو خورشید و ماه در تابد — حسن تو روز و شب[12] ز روزن من
دست تو طوق گردن دگری — غم عشق تو[13] طوق گردن من
ماه را راه گم شود بر[14] چرخ — هر شبی از خروش و شیون من
گر تو یک ره جمال بنمائی — بر زند با بهشت برزن من
خاك پایت برم چو سرمه بکار — گرچه دادی[15] بباد خرمن من
رنجه کن پای خویش و کوته کن — دست جور و بلا ز دامن من

۱- زتقریر ۲ - عجز ۳- ز سیرت ٤- ع : ورهجر ٥- ع : مبراندوه
٦- ع: و ر وصل ترانیست زاسباب- هست بیکبار ۷-ع: دمی زن ۸- همه‌را - ع:
ازهمه ۹- برمی ۱۰-هیچ - نیز ۱۱- ع: تیره ۱۲- عشق هرشبی ۱۳- ع:
عشق‌حسن تو ١٤- در ۱۵ - داری

راد مردی کنی بدر نبری بنهی بار خلق بر تن من
چون در آئی ز در توهم بزمان[1] بر دمد لاله‌زار و سوسن[2] من

تا سنائی ترا همی گوید
ای‌رخ توبهار و گلشن‌من

(-۲۹۷)

ای نگار دلبر زیبای من شمع شهرافروز شهر آرای[3] من
جز برای دیدنت دیده مباد روشنائی دیدهٔ بینای من
جان و دل کردم فدای مهر تو خاك پایت باد سر تا پای من
از همه خلقان دلارامم توئی ای لطیف چابك زیبای من
چون قضیب‌خیزران گشتم نزار درغمت ای خیزران بالای من
رحمت آری برمن‌و دستم گری[4] گر نیاری رحم برمن وای من

زار می نالم ز درد عشق زار
زانکه‌تاتو بشنوی[5] آوای‌من

(-۲۹۸)

گر کار بحزمستی اسکندرمی من
ور معجزه شغرستی پیغمبرمی من
با این همه گر عشق یکی ماه نبودی
اندر دوجهان شاه بلند اخترمی من
ماهی وچه‌ماهی که زهجرانش برین‌حال[6]
گر من بغمش نگرو می کافر می من
گر بندهٔ خوی بد خود نیستی آن ماه
حقّا که بفردوس همش چاکرمی من
گر نیستی آن رنج که او ریش درآورد
وی گه[7] که‌دراین‌وقت چگویددرمی من

۱- ع: جهم برپای - توام برپای ۲- برهان لاله‌زار سوسن-ع: برنه‌آن لاله‌را بسوسن ۳- ع: بزم‌آرای ٤-ع: رحمتی برمن‌کن و دستم بگیر ٥- تا که‌نشنوی. ع : تاچون بشنوی ٦- بدین‌حال - یکی جان ٧- وینی

بودیش سر عشق من و بـرگ مراعات
گر چون دگران فاسق در کون برمی من

گـر تیر بـروئی زنـدم[1] از سر شنگی
از شادی تیـرش بهوا بـرپـرمی من

گادیم بر آنگونه که از جهل و رعونت
از گردن خود بفکنمی گر سرمی من

هر روز دل آید که مگر نیك شود یار[2]
گر خر نیمی[3] عشوهٔ او کی خرمی من

گر بوالفرج مول[4] خبر یابدی از من
زین روی برین طایفه سردفترمی من

پس در غم آنکس که ز گل خار نداند
عمر از چه کنم یاد که رشك خورمی من

(۲۹۹-غ)

ای دوست ره جفا رها کن
تقصیر گذشته[5] را قضا کن[6]

بر درگه وصل خویش ما را
با حاجب بارت آشنا کن

در صورت عشق ما[7] نگارا
بدخوئی را ز خود جدا کن

آخر رودی بروی[8] ما زن
آخر کاری برای[9] ما کن

جانا[10] تو نگار خوش لقائی
با ما[11] دل خویش خوش لقا[12] کن

من دل کـردم زعشق[13] یکتا
تو رشتهٔ دوستی دوتا کن

اکنون که تو تشنهٔ[14] بلائی
راضی شده‌ام[15] هـلا بلا کن

ورنه تو که[16] سغبهٔ جفائـی
تـن در دادم بـرو[17] جفا کن

۱- گر تیز بروتی زنمی ۲- باش ۳- گر خر نه‌ای ٤- بول ٥-ع : نه بد گذشته
٦- این غزل درنسخهٔ ع هم در ضمن غزلیات وهم در جزو مقطعات آمده است ۷- ع: خود ۸ - ع : روزی برای ۹- ع: ای روزی را بـرای روزی آخر روزی برای
۱۰- ماها ۱۱ - بامن ۱۲ - ع: چون لقا ۱۳- ع: بعشق ١٤- ع: خسته.بسته
١٥-ع: کشتم ۱٦-ع: چوتو-که تو ۱۷-ع: هلا

در جمله[۱] همیشه با سنائی
کاری که کنی تو بی‌ریا کن

(۳۰۰-)

ایا معمار دین اوّل دل و دین را عمارت کن
پس آنگه خیز و رندان‌را سحرگاهی زیارت کن
خرابات ای خراباتی بعین عقل چـون دیدی
نهان از گوشه‌ای مـا را بعین سر اشارت[۲] کن
بکش- خط بر همه عالم ز بهر رند میخانـه
زیارت رند حضرت را برو مسح[۳] و طهارت کن
جهان کفر و ایمان را ز سوز عشق برهم زن
عیار نیك بر کف گیر و یکساعت عبارت کن
بسیم و زر خـراباتـی همی با تـو فرو ناید
تو بـا رند خراباتـی بجان و دل تجارت کن
حـرارتهای نفسانـی بسوزد دینت را روزی
اگر در راه دین مردی علاج این حرارت کن
ز دعوی گر کله‌داری سنائی‌را کلاهی نه[٤]
زمعنی گرزیان بینی عبارت را کفارت کن

(۳۰۱-)

این کـه فرمودت کـه رو بر عاشقان بیداد کن
دوستان را رنجـه دار و دشمنان را شاد کن
حسن را بنیادی افکندی چنان محکم که‌هست
جزو یُبقی وَجهَ رَبك نقش بـر بنیاد کن
ملك حسنت چون نخواهد[۵] ماند با تو جاودان
چند ازین بیداد خـواهـد بـود لختی داد کن

۱- ع: فی الجمله ۲- بپیش‌سرعمارت ۳- صبح ٤- ده ۵- ع: ملکت‌حسنت‌نخواهد

ای عمل تقدیر[1] کرده[2] بر تو دوران فلك
ساعتی از عزل معزولان عالم یاد کن
پیش ما[3] گشت زمانه خرمن غم توده کرد
خرمن غمهای ما را بر، بر آتش[4] باد کن
ازبرای این جهان و آن جهان ای دلربای[5]
دست آن داری[6] بخر مارا ز هجر آزاد کن

(۳۰۲ -)

ای باد بکوی او گذر کن ・ معشوق مرا ز من خبر کن
با دلبر من بگو که جانا[7] ・ در عاشق خود یکی نظر کن
چوبی که زهجر تو بود[8] خشك ・ از آب وصال[9] خویش تر کن
صد دفتر هجر حفظ کردی ・ یك صفحه ز وصل هم[10] زبر کن
ور نیك نمی کنی بجایم ・ با من صنما تو سر بسر کن
دانم که تو خود به نکوشی ・ آخر ره دوست به بتر کن
روزی که گذر کنی ببازار ・ هم بر سر کوی ما گذر کن
چون نیزه ز غمزه راست کردی ・ جان و دل عاشقان سپر کن
گر کار سنائی از تو شد راست
یك ذکر بعشق بی جگر کن

(۳۰۳ -)

غلاما خیز و ساقی را خبر کن ・ که جیش شب گذشت و باده در کن
چو مستان خفته‌اند از بادهٔ شام ・ صبوحی لعلشان صبح و سحر کن
بباغ صبح در هنگام نوروز ・ صبائی کرد و بر گلبن نظر کن
جهان فردوس وش کن از نسیمی ・ ز بوی گل بباغ اندر اثر کن
ز بهر آبروی عاشقان را ・ خرد را در جهان عشق خر کن

---

۱ - تقریر ۲ - ع : آرد ۳ - ع : پیش من ٤ - بر برفراش - بر سرایش
۵ - ع : آن جهان را میرمن ٦ - ع : دوستان داری ۷ - ع: بگوی جانا ۸ - ع: که زوصل توشد ۹ - ع: مراد ۱۰ - زهجرمن

صفا را خاوری سازش ز رفعت — نشان را در کسوفش باختر کن
بر آی از خاور طاعات عارف — پس اندر اختر همّت نظر کن
چو گردون زینت اززنجیر زرساز — چو جوزا همّت از تیغ کمر کن
از آن آغاز آغاز دگر گیر — وز آن انجام انجام دگر کن
چوعشقش بلبل استازباغ جانت — روان و عقل را شاخ شجر کن
اگر خواهی که بر آتش نسوزی — چو ابراهیم قربان از پسر کن
ورت باید که سنگ کعبه سازی — چو اسمعیل فرمان پدر کن
بر آمد سایه از دیوار عمرت — سبك چون آفتاب آهنگ در کن
برو تا درگه دیر و خرابات — حریفی گرد وبا مستان خطر کن
چو بند و دام دیدی زود آنگه — دف و دفتر بگیر از می حذر کن
اگر اعقاب حسنت ره بگیرد — سبك دفتر سلاح و دف سپر کن
وگر خواهی که پرّان گردی از روی
ز جان همچون سنائی شاهپر کن

(-۳۰۴-)

غریب و عاشقم بر من نظر کن — بنزد[1] عاشقان یکشب گذر کن
ببین آن روی زرد و چشم گریان — ز بد عهدی دل خود را خبر کن
ترا رخصت که داد ای مهر پرور — که جان عاشقان زیر وزبر کن
نه بس کاریست کشتن عاشقان را — برو فرمان بر و کار دگر کن
سنائی رفت و باخود برد هجران — تو نامش عاشق خسته جگر کن
ولیکن چون سحر گاهان بنالد
ز آه او سحر گاهان حذر کن

(-۳۰۵-)

بند ترکش[2] یکزمان ای ترك زیبا باز کن
با رهی یکدم بساز و خرّمی را ساز کن

۱-بپیش ۲-ع: جامه بر کش

جامهٔ جنگ از سر خود بر کش و خوش طبع باش
خانهٔ لهو و طرب را یك زمان در باز کن
چند گه در رزم شه پرواز کردی گرد خصم
گرد جام می کنون در بزم ما پرواز کن
یکزمان با عاشق خود می‌خور و دلشاد زی
ترکی و مستی[1] مکن چندانکه خواهی ناز کن
ناز ترکان خوش بود چندانکه درمستی شود[2]
چون شوی مست و خراب آنگاه ناز آغاز کن
ناز و مستی دلبران بر عاشقان زیبا بود
ناز را با مستی[3] اندر دلبری دمساز کن
گر شکار خویش خواهی کرد جملهٔ خلق را
زلف را گه چون کمند و گه چو چنگ باز کن
مهر تو گردنکشانرا صید تو کرد آنگهی
پادشه[4] امروز گشتی در جهان آواز کن

(-۳۰۶-)

ساقیا برخیز و می در جام کن
در خرابات خراب آرام کن
آتش ناپاکی اندر چرخ زن
خاك تیره بر سر ایّام کن
صحبت زنّار بندان پیشه گیر
خدمت جمشید آذر فام[5] کن
با مغان اندر سفالی[6] باده‌خور
دست با زردشتیان در جام کن
چون ترا گردون گردان رام گشت[7]
مرکب ناراستی را رام کن
نام رندی بر تن خود کن درست
خویشتن را لا ابالی نام کن
خویشتن را گر همی[8] بایدت کام
چون سنائی مفلس و خودکام کن

۱- ع: شوخی ۲- ع: خاصة بهنگام صبوح ۳- ع: زلف را با مستی ۴- ع: پادشا ۵- آذرنام - ع جمشید و آذرنام ۶- صفائی - ع: اندرصف آئی و ۷- کرد ۸- ب- گرنمی

(۳۰۷-)

جانا دل دشمنان حزین کن باخود شبکی مرا قرین کن

تیغ عشرت ز باده بر کش اسب شادی بزیر زین کن

من خاتم کرده‌ام دو[1] بازو خود را بمیان این[2] نگین کن

تا جان من از رخت نسوزد رخ زیر دو زلف خود دفین[3] کن

تا عیش عدو چو زهر گردد با ما سخنان چو انگبین کن

بی باده مباش و بی رهی هیچ

کوری همه دشمنان چنین کن

(۳۰۸ - غ)

چشمکان پیش من پر آب مکن دلم از عاشقی کباب مکن

دوست نیکی کنند آن که دوست؟ ناصواب است ناصواب مکن

زنگ را پیش چشم روم مکن[5] زود را[6] پیش دل سراب مکن

بکس از ابتدا رسول مباش رقعه‌ای آیدت جواب[7] مکن

بصبوری توان رسید بدوست بهم اندر مزن شتاب مکن

نه خدائی، چنین مجیب مباش دعوی خلق مستجاب مکن

با سنائی چنین توانی بود[8]

ورنه شوخویشتن[9] عذاب مکن

(۳۰۹ -)

مکن آن زلف را چو دال مکن با دل غمگنان جدال مکن

پردهٔ راز عاشقان بمدر کار بر کام[10] بدسگال مکن

خون حرامست خیره خیره[11] مریز می نبیل است در سفال مکن

حال خود عالمی کند حالی فتنهٔ نو میار[12] و حال مکن

۱- تو ۲- ع : آن ۳- ع: رهین ٤- ع : همین کن ۵ - ریك راپیش چشم رود مکن ٦ - دود را ۷ - ع : رقعه آمد سبك جواب ۸- ع : ثوابی کن ۹- ع : ورنه روخویش را ۱۰- کار ۱۱- ع: خیره خیر ۱۲-ع: خود میار

این چه چیز است و آن همیشه که تو[1] با خجسته همیشه[2] فال مکن

با سنائی همه عتاب میار
با خراباتیان نکال مکن

(۳۱۰-)

پای بوالقاسم ز پای بوالحکم✡ بشناس نیك
نیستی ایوّب فرمان از دم کرمان مکن[3]

تیغ شرع از تارك بد خواه دین داری دریغ
شرط مردان این نباشد ای برادر آن مکن

عزم داری تا که خود بزغاله را بریان کنی
پس چو ابراهیم رو فرزند را قربان مکن

این ترا معلوم گردد لیکن اکنون وقت نیست
کیست هر کو گر تواند گفت این کن آن مکن

هر کجا مردی بُد اکنون همچوتو تر دامنند
چند گوئی مرد هستم یاد نامردان مکن

اهل را در کوی معنی همچو مردان دستگیر
یار نا اهلان مباش و یاد نا اهلان مکن

ناقد نقدی ولیکن نقد را آماده کن
کم بضاعت تاجری تو قصدُ در عمان مکن

خواجه‌را این آیت اندر سمع کمتر میشود
بشنو این آیت که «کُلّ مَنْ عَلیها فان» مکن

(۳۱۱-)

زهرهٔ مردان نداری خدمت سلطان مکن
پنجهٔ شیران نداری عزم این میدان مکن

۱- ع: دست با من در آستین در کش ۲ -ع: دشمنان را خجسته - بندهٔ با خجسته

۳ - مطلع این غزل بدست نیامد

✡ بوالحکم: ابوجهل پیش از اسلام بوالحکم خوانده می‌شد وبعد از اسلام وانکارش بوجهل (فرهنگ فرنگ)

فرش شاهان گر ندیدی گستریده شاهوار
خویشتن چنبر مساز ونقش شادروان مکن
خانه را گر کدخدائی می ندانی کرد هیچ[1]
پادشاهی زمین و ملکت یزدان مکن
در خراباتی ندانی رطل مالامال خورد
چهرهٔ زرد ار[2] نداری دعوی ایمان مکن
صدق بوذر چون نداری چون‌سنائی بی‌نیاز[3]
صحبت سلمان[4] مجوی ودعوی ماهان مکن

(-۳۱۲-)

ای برادر خویش را زین جمع خود بینان مکن
کار دشوار است تو بر خویشتن آسان مکن
صحبت هرنا کسی مگزین و رنج دل مبین
روی بر ایشان مدار و پشت بر ایشان مکن
عقل سلطانست و فرمانش روان بر جان و دل
روچو مردان روزوشب جزخدمت سلطان مکن
مرد باش و گرم رو در راه مردان روز و شب
تیغ گیر و زخم زن دین از زبان ویران مکن
گر زلیخا نیستی در آسیای مهر آس
بیهده چندین حدیث یوسف کنعان مکن
چند بر موسی حدیث طور و اخبار کلیم
بدعت فرعون مدار و طاعت سلمان مکن
هفت چرخ‌وچار طبع وپنج حس‌محرم نیند
روی جز درحق مداروحکم جزقرآن مکن

۱- خانه‌ای راکدخدائی می‌ندانی هیچ کرد ۲- رندان ۳- زینهار ٤ - صدق سلمانی.

(۳۱۳-)

دعوی دین می کنی با نفس دمسازی مکن
سینهٔ گنجشک جوئی دعوی بازی مکن

مکر مرد مرغزی از غول نشناسی برو
همنشین، طرّاریان[1] کربز رازی مکن

ای ز کشّی ناپذیرفته سیه رویان کفر
با نکو رویان دین پاك طنّازی مکن

ور همی خواهی کنی بازی توبا حوران خلد
پس درین بازار دنیا بوزنه بازی مکن

دست دف زن گر ز رستم کی تواند کار بست
از رکوی مشغله[2] دعوی بزّازی مکن

بادیه نارفته و نادیده روی[3] کافران
خویشتن را نام گه حاجی و گه غازی مکن

ای سنائی چون غلام رنگ و بویند این همه
بر گذر زین گفتگوی وهیچ[4] غمّازی مکن

(۳۱٤-)

ایدل ار مولای عشقی یاد سلطانی مکن
در ره آزادگان بسیار ویرانی مکن

همره موسی و هرون باش در میدان عشق
فرش فرعونی مساز و فعل هامانی مکن

بی جمال خوب لاف[5] از یوسف مصری مزن
بی فراق و درد یاد پیر کنعانی مکن

در خراباتی که این گوید که فاسق شوبشو
وندران مسجد[6] که آن گویدمسلمانی مکن

۱- طراری آن ۲- مشغله ۳ - رومی ٤ - بیش ۵- ع: خوف لاف ٦- مجلس

پیش یأجوج هوا سدّ سکندر وار باش
ور جنان جوئی غلوّ اندر جهانبانی مکن
آن اشاراتی که از عشقش خبر یابی مکن
وان عباراتی که از یادش جدا مانی مکن
چون ز مار ومرغ ودیو ودد بمانی باك نیست
چون ز نعمَ العبد وامانی سلیمانی مکن
پارسی نیکو ندانی حكّ آزادی بجو
پیش استاد سخن دعوی زبان‌دانی مکن
چون مسلّم زمزم و خانی تراشد زان‌سپس
قصهٔ دریا رها کن مدحت خانی مکن
تحفه اگر ملك در ذات او بنگر بصدق؟
بیش ازاین غیبت گری گر اهل ایمانی مکن
ازسنائی حال وکار نیکوان بر رس بجد
مرد میدان باش تن‌درمیده ارزانی مکن[1]

(۳۱۵ - غ)

جانا اگر چه یار دگر میکنی مکن
اسباب عشق زیر وزبر میکنی مکن
گوئی دگر کنم مگرم کار به شود
حقّا که[2] کارخویش بتر[3] میکنی مکن
منمای روی خویش بهر ناسزا از آنك
خودرا بگرد شهر سمر میکنی مکن
بر گل زمشك ناب رقم میکشی مکش
هر مشك را نقاب قمر میکنی مکن
ای سیمتن زعشق لب چون عقیق خود[4]
رخسارهٔ مرا تو چو زر میکنی مکن
از عاشقان خویش نظر بر گرفته‌ای
در هرخسیس طبع نظر می کنی مکن

۱- هفت بیت آخر غزل در نسخهٔ ع وبعض نسخ دیگر نیست ۲- ع : والله که ۳- ع: دگر ۴- ع: خویش

(۳۱۶- غ)

ای نموده عاشقی بر زلف و چاك پیرهن
عاشقی آری ولیکن بر مراد خویشتن

تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آز
چند گوئی از اویس و چند گوئی از قرن

در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل
گر همی باید[۱] سهیلت قصد کن سوی یمن

از مراد خویش برخیز ار مریدی عشق‌را
در یمن ساکت‌نگردی تا که باشی درختن

آزراکشتن دگر وان آرزو دیدن[۲] دگر
هر دوباهم کرد نتوان یا وثن شو یا شمن

بی‌جمال یوسف و بی‌سوز یعقوب ازگزاف
توتیائی ناید از هر باد و[۳] از هر پیرهن

باده با فرعون خوری ازجام عشق موسوی
با علی در بیعت‌آئی زهر پاشی بر حسن

پای[٤] این‌میدان[٥] نداری جامهٔ مردان‌مپوش
برگ بی‌برگی[٦] نداری‌لاف درویشی مزن

(- ۳۱۷)

صبر کم گشت وعشق روز افزون
کیسه بی‌سیم گشت ودل پرخون

میدهد درد مینهد منّت
یار، ما را عجب گرفت زبون

صنعتش سال وماه عشوه و زرق
سخنش روز وشب فنون و فسون

پشت کوژ و تنم ضعیف شده است
پشت چون‌نون ودل چو نقطهٔ‌نون

عقل با عشق در نمی‌گنجد
زین دل خسته رخت برد برون

۱- چون همی بیند ، بینی ۲- آرزو خوردن دگر و ان آرزو کردن ۳- باب‌و
٤- تاب ٥- ایوان ٦- هستی

حالم اینست وحرص وعشقم بیش
راست گفتند که الجنونُ فنون

(-۳۱۸)

ایماه ماهان چند ازین ، ای شاه شاهان[1] چند ازین
پندت سزای بند گشت آخر نگیری پند ازین
گشتی توسلطان از کشی تا کی بود این سر کشی
عادت مکن عاشق کُشی توبه بکن[2] یکچند ازین
با روی خوب وخوی بد ازتو کسی کی برخورد
این خوی بد درتو رسد بگریز[3] ای دلبند[4] ازین
تا کی کنی کبر آوری چون عاقبت[5] را بنگری
ترسم پشیمانی خوری ای یار بد پیوند ازین
اوّل که نامت برده ام صدحربه ازغم خورده ام
زان صدیکی نشمرده ام آخر شوی خرسند ازین
ای هوش وجان بی هشان[7] جان ودل عاشق کشان
ازجان ماچدهی[8] نشان روزی اگر پرسند ازین
ازجور تست اندر دعادست سنائی برسما[9]
ازوی وفا ازتوجفا آخر نگوئی چند ازین

(-۳۱۹)

ای چون تو ندیده جم آخر چه جمالست این
وی چون توبعالم کم آخر چه کمالست این
توبا من ومن پویان هر جای ترا جویان
ای شمع نکو رویان آخر چه وصالست این

---

۱ - ای پادشاها ۲ - ع: بنده کشی توبه گزین ۳ - ع : این بدخوئی تاکی بود برگرد ٤- آخربند ٥- عافیت ٦- ع: روزی که ۷- ع: ای عقل وهوش بیهشان ۸- ع: ازحال ماندهی ۹. برهوا

زان گلبن انسانی هر دم گلی[1] افشانی
ای میوهٔ روحانی آخر چه نهالست این
دروصف[2] تو عقل وجان چون من شده سر گردان
ای وهم ز تو[3] حیران آخر چه جمالست این
گفتی که چو من دلبر داری وز من بهتر
ای جادوی صورت گر آخر چه خیالست این
ای از پی داغ ما آرایش باغ ما
ای چشم و چراغ ما آخر چه مثالست[4] این
هر روز نپوئی تو جز عشق نجوئی تو
ای ماه[5] نگوئی تو آخر چه خصالست این
هر روز مرا نرمك بکشی تو بآزرمك
ای شوخك بی‌شرمك آخر چه وبالست این
پرسی چو منی دلبر بینی تو بعالم در
ای ماه نکو منظر آخر چه سؤالست این
مارا نه بدین سستی زین پیش همی‌جستی
ای خسته ازآن خستی آخرچه‌ملالست این
گفتی همه جا با تو وصلست[6] مرا با تو
ای بی‌خود وبا ما تو آخرچه دلالست این
گفتی که سنائی خود داریم وازو به صد[7]
ای ناقدنیك وبد آخر چه محالست این

(-۳۲۰-)

ای رشک رخ حورا آخر چه جمالست این
وی سرو سمن سیما آخر چه کمالست این

۱- ع: هرروز گل ۲- ع: در وصل ۳- ع: ای‌هم تو زتو ٤- ع: فعالست
۵-ع: ای شاه ٦- وصلی‌است ۷-ع: چوسنائی صد داریم بدام خود

گوشم بوفای تو گوشی بجفای من
کس نی که ترا گوید آخرچه‌خیالست[1] این
نابوده شبی شادان از وصل تو ای جانان[2]
در هجر مرا کشتی آخرچه وبالست این
شد اصل همه شادی ای دوست وصال تو
ای اصل همه شادی آخرچه وصالست این
هر گه که مرا بینی گوئی که مرا خواهی
گرمی ندهی عشوه آخر چه سؤالست این
خواهم که ترا بینم یکبار بهر ماهی
تن در ندهی با من آخرچه ملالست این
هرمرغ که زیرك‌تر هرمرد که عاقل‌تر
درشد بجوال تو آخرچه جوالست این

(۳۲۱ -)

خواجه سلام علیك آن لب چون نوش بین
توشهٔ جانها در آن گوشهٔ شب پوش‌بین
پیش رکابت جمال کیست گرفته عنان
چرخ جفا کیش بین لعل وفا کوش بین
گردش ایّام دوش تعبیه‌ای‌ساخته است
سوختهٔ عشق باش ساختهٔ دوش بین
بر گذر و کوی او غرقه چومن صد هزار
عاشق جانباز[3] بین مرد[4] کفن پوش بین
گوش مینبار و آن نغمه و دستان[5] شنو
دیده بر انداز و آن خط و بناگوش بین

۱-ع: محالست ۲ -غ: ای دلبر ۳ - جان پاش ٤ - مرده ٥- بینبارد آن صولت وبستان - وان صوت دبستان

در بر تنگ شکر مار[1] جهان سوز بین

بر سر سنگ سیاه صبر جگر جوش بین

گر چه دل ریش ما بر سر سودای اوست

بر دل او یاد ما جمله فراموش بین

صف زده در پیش او خلق خروشان شده

تن زده آن ماه را فارغ و خاموش بین

بهرهٔ ما دیده‌ای ناله و فریاد ازو

بهرهٔ هر ناکسی بوسه و آغوش بین

ساقی فردوس را از پی بازار او

بر دَرِ میخانه‌ها بلبله✿ بردوش بین

زلفش یکسو فکن و آنگه در زیر زلف

جان‌سنائی زعشق خسته و مدهوش بین

(-۳۲۲)

خواجه سلام‌علیك آن‌لب چون نوش بین

لعل شکر وش نگر سنبل خور[2] پوش بین

تا که بر اسب جمال گشت سوار آن پسر

جملهٔ عشّاق را غاشیه بردوش بین

جزع وی و لعل وی خامش و گویا شدند

جزعِی گویا نگر لعلی خاموش بین

بیدل و بی جان منم در غم هجران او

خواجه سلام علیك عاشق مدهوش بین

هست سنائی ز عشق بر سر آتش مدام[3]

گشته‌دل‌او کباب‌جانش پر ازجوش‌بین

۱- دیده ۲- مه ۳- مقام

✿ بلبله (بفتح اول وثالث ولام وسکون ثانی)کوزهٔ لوله‌داررا گویند (برهان‌قاطع)

(-۳۲۳)

جاوید زی ای نگار شیرین[1] — هرگز دل تو مباد غمگین
از راه وفا گسسته‌ای دل — بر اسب جفا نهاده‌ای زین
عاشق ترم ای پسر[2] ز خسرو — نیکوتری ای پسر[3] ز شیرین
عاشق خوانند مرا و بی دل — زیبا خوانند ترا و شیرین
آنم من و صد هزار چندان — آنی تو وصد هزار چندین
عشّاق چو روی تو ببینند — وآن خال سیاه وزلف مشکین
بر روی توام زنند احسنت — در عشق توام کنند تحسین
هرگاه که بایدت تماشا — شو چهرهٔ خویشتن همی بین

حقا که خوشست نوش کردن
بر چهرهٔ تو شراب نوشین

(۳۲٤ - غ)

اسب را باز کشیدی در زین — راه را کردی بر خانه گزین
راه بیدادی آوردی پیش — دل من کردی گمراه و حزین
بدل وشق☆ بپوشیدی درع — بدل جام گرفتی زوبین
دست بردی بسوی تیر و کمان — روی دادی بسوی حرب و کمین
نه بر اندیشی از کرب زمان — نه ببخشائی بر خلق زمین
تا نبینم رخ چون ماه ترا — بارم از دیده برخ بر پروین

چو بخسبم ز فراق تو مرا
غم بود بستر و حیرت بالین

(-۳۲۵)

ای لعبت مشکین کله بگشای گوی از آن کله
می خور ز جام و بلبله با ما خور و با ما نشین

۱- ای علی شیرین ـ ای تو جان شیرین ـ ای محمد شیرین ـ ای علی شیرین

۲ـ ع: ای صنم ۳ـع : شیرین‌تری ای صنم

وشق: (بفتح اول وثانی وسکون قاف) جانوریست در ترکستان شبیه بروباه پوست اورا پوستین سازند (برهان)

مشك از هلال انگیختی وز لاله عنبر بیختی
وز مه فرو آویختی کرده بچنگک اندر عجین
از هیچ مادر یا پدر چون تو نزاید یك پسر
خورشیدی ای جان یا قمر گر دل ببردی شو ببین
ای ماهرو نیکوسیر ای روی چون شمس و قمر
من بر تو نگزینم دگر گر تو گزینی شو گزین
کس را چتو گل سوری نی در خلد چون تو حوری نی
در پردهٔ زنبور نی چون دو لب تو انگبین

(-۳۲۶-)

گر نشد عاشق دو زلف یار بر رخسار او
چون ز ما پنهان کند هر ساعتی دیدار او
غمزهٔ غماز او چون میرباید جان و دل
گر نشد جادو برخ برطرّهٔ[1] طرّار او
یکزمان در هجر ووصل او شود خرّم[2] دلم
این چه آفت رفت[3] یارب برمن ازدیدار او
روز و شب رنجور دارد جان هر بی‌دل چومن
لالهٔ رخسار او و نرگس بیمار او
صد هزاران چون سنائی در سر کار تو شد
چو شود من نیز باشم خون فشان در کار او
نام من از دفتر عشّاق عالم محو به
گر بنالم هیچ وقتی از جفا وآزار او
گر نیابم وصل رویش باشد از وی[4] این قدر
عمر یارب میگذارم در غم و تیمار او

۱ـ ف : آن طرهٔ ۲ـ ع، نبدخرم ۳ـ ع: بود ٤ـ ع: او پس باشد ازمن

(-۳۲۷)

خواب شب من ربود نرگس پر خواب تو
تاب دل من فزود سنبل پرتاب تو[1]

موی مرا برف کرد آتش پر دود تو
اشك مرا لعل کرد لؤلؤی خوش آب تو

سرخی عنّاب دید در لب تو چشم من
رنگ رخم زرد کرد سرخی عنّاب تو

نرمی سنجاب یافت از بر تو دست من
بند دلم سخت کرد نرمی سنجاب تو

قبله و محراب من کرد ز سنگین دلت
آنکه همه روزه کرد قبله و محراب تو[2]

روی تو مهتاب شد[3] تار قصب شد تنم
آفت تار قصب هست ز مهتاب تو

گر تو وفا پروری هست مرا رأی تو
ور تو جفا گستری نیست مرا تاب تو

با تو نیابم همی نیز من ازبهر آنك
دردلم آتش زدست دیدهٔ بی آب تو

(-۳۲۸)

ای جهانی پراز حکایت تو — گه ز شکرو گه از شکایت تو
برگشاده بعشق و لاف زبان — خویشتن بسته[4] در حمایت تو
ای امیری که برسپهر جمال[5] — آفتابست و ماه رایت تو
هست بی تحفهٔ نشاط و طرب — آنکه او نیست در حمایت[6] تو
هر سوئی تافتم عنان طلب — جز عنانیست بی عنایت تو[7]

۱- ازنسخهٔ کابل وع ۲ - این بیت در نسخهٔ کابل نیست ۳- نسخهٔ کابل: بد
٤- دیده ٥- جلال ٦-عنایت ۷-این بیت چنین نیز روایت شده
هرسوئی یافتم غنای طلب — جز عنایات بی عنایت تو

جان و دل را همی نهیب رسد   زین ستمهای بی نهایت تو
ای همه ساله احسن الحسنی   در صحیفهٔ جمال آیت تو

دروفا کوش با سنائی ازآنك
چند روز[۱] است در ولایت تو

(-۳۲۹)

ای شکسته رونق بازار جان بازار تو
عالمی دلسوخته[۲] از خامی گفتار تو
توشه هر روزی مرا ازگوشهٔ انده نهد[۳]
گوشهٔ شب‌پوش[٤] تو برطرّهٔ طرّار تو
خوبی خوبان عالم گر بسنجی بی غلط
صد یکی زان هیچ پیش[٥] کفّهٔ معیار تو
عشق‌تومرغی‌است کورا[٦] این‌خطابست‌ازخرد
ای[۷] دوعالم گشته عاجز درسر[۸] منقار تو
خوشدلی جوئی ز من تا گفتهٔ ناخوش ز تو
جامه اندر قیر کافوری کند قصّار تو
حلقه بودن شرط باشد بر در هستی خود
هر که در دیوار دارد روی از آزار تو
نیست‌منزل‌صبررا یك‌لحظه‌پیش من‌چنانك[۹]
نیست قیمت شرم را یك ذرّه در بازار تو
زین گذشتست ای‌صنم در عشقبازی کار من
زان گذشتست ای‌پسر درشوخ چشمی کار تو

---

۱ - روز چند   ۲ - را سوخته   ۳ - ع : انده دهی   ٤ - ع : شبوش
٥ - ع: بیش باشد   ٦ - اورا   ۷ - این   ۸ - ع: برسر   ۹ - ع: درعشقبازی کارمن

ترس من در عذر تو افزون بود از جنگ[1] از آنك
نفی استغفار باشد[2] عین استغفار تو
ایمنی از چشم بد زان کز صفا بینندگان
جز که شکل خود نمی‌بینند در رخسار[3] تو
فارغی از بند پرده چون همی‌دانی که نیست
هیچ پرده پیش دیدار تو چون دیدار تو

(۳۳۰-غ)

ای همه انصاف جویان بندهٔ بیداد تو
زاد جان راد مردان حسن مادر زاد تو
حسن را بنیادی[4] افکندی چنان محکم که نیست[5]
جز و یبقی وجهُ ربك نقش بر بنیاد[6] تو
بوالفضولان را سوی تو راه نبود تا بود
کبریا در بادبان[7] رایگان آباد تو
آتش اندر خاك پاشان[8] همه عالم زدند
هر کرا بر روی آب تست در[9] سرباد تو
تنگ چشمان را ز تو گردی نخیزد تا بود
لن تنالوا البرّ حتی تنفقوا بر یاد[10] تو
ای بسا در حقهٔ جان غیورانت که هست
نعره‌های سر بمهر[11] از درد بی‌فریاد تو
فتنه بودی یاسمینت از برگ گل نشکفته بود
فتنه تر گشتی چو بررست ازسمن شمشاد تو
فالق الاصباح برجانهای ما داد تو خواند[12]
هین که وقت جاعل اللیل آمد از بیداد تو

۱- ع: درجنگ ۲-ع: بینم ٤-ع: بررخسار ٤- بنیاد ٥ - که هست
٦ - مرترا بنیاد ٧-ع: دروازه‌بان ٨ - ع : خاك پایان ٩ - بر ١٠- استاد
١١- سربسر ١٢-ع، روی توخواند - درد خودت

اندر این مجلس بما شادی[۱] وغمگینی ز خصم
چشم بد دور از دل غمگین و طبع شاد تو
روی ماباز[۲] است تا تو حاضری از روی تو[۳]
جان‌ما[٤] خوش‌باد[٥] چون‌غایب شوی بریاد تو
یکزمان خوش‌باش باما بیش‌ازآن کز بیم‌خصم
روز ما ناخوش کند گفتار شب خوش باد تو
این همه سحرحلال آخر کت[٦] آموزد همی
گرسنائی نیست اندر ساحری[۷] استاد تو

(۳۳۱ - غ)

خنده گریند همی لاف زبان[۸] بر درتو
گریه خندند همی سوختگان در بر تو
دل آن[۹] روح گسسته که ندارد دل تو
سر آن جور[۱۰] بریده که ندارد سر تو
گاه دشنام زدن طاقچهٔ گوش مرا
حقّهای شکرین گرد دو تا شکّر تو
تا خط تو بدمید است ز بهر خط تو
حرف‌بوسست چو[۱۱] لبهای‌قلم چاکر تو
شیر چرخت ز پی آب همی سجده برد[۱۲]
من چه سگ باشم تا خاك بوم بردر تو
نیست در چنبر نه‌چرخ یکی پروین بیش
هست پروین کده هر چنبری از عنبر تو

۱- ع:زماشادی ۲- تازه ۳- ع: چون توحاضری باروی تو ٤- عیش‌ما
٥-ع:خوش‌باش ٦- ع: لب ۷- ع: جزدرشاعری ۸-ع:لاف‌کنان ۹-غ : ازآن
۱۰- ع : آن‌نفس ۱۱ - بنوشت دو ۱۲- برد سجود

عنبر[1] از چنبر زلفت چـو خرد یافته‌ام[2]
تا مگر راه دهد سوی خودم چنبر تو
سیم در سنگ بسی باشد لیك اندر کان
سنگ در سیم دل تست پس اندر بر تو
عارم این بس که بوم پیش رو دشمن تـو
فخرم آن بس که بوم رخت‌کش لشگر تو
برده شد ز آتش تو پیش سرا[3] پردهٔ جان
آب حیوان روان ان دو رده[4] گوهر تو
قطب گردم چو بگردم ز پی خدمت تو
پای بر جای چو پرکار بگرد سر تو
شمع نور[5] فلکی خواهـد هر لحظه همی
شعلـه از مشعلـهٔ[6] روی ضیاگستر تو
ز آرزوی رخ چون ماه تو هر روز چوصبح
دل همی چاك زند پیش درت کهتر تو
خور گردون چومه از پیش رخت کاست کند
که ندارد خور گردون فری اندر خور تو
ازسنائی ببها هـر دم صد جان خواهد
بهر یکبوسه دو تا بسدّ جان‌پرور تو

(۳۳۲ـ)

حلقهٔ ارواح بینم گـرد حلقهٔ گوش تـو
آفتاب و ماه بینم حامـل شب پوش[7] تو
بی دلان‌را نرگس گویای[8] تو خاموش کرد
عاشقان زا کرد گـویا پستهٔ[9] خاموش تو

۱ـ ع : چیز ۲ـ ع .زمن تافته‌ام ۳ـ ع : عشقت بسرا ۴ـ ع :آب آب‌حیوان زان‌دوزه ۵ـ ع : شمع زیر ـ شمع ابر ۶ـ مسئله ۷ـ ع : شبوش ۸ـ ع: بینای
۹ـ ع: گوهر ـ آن لب

تلخ توشیرین‌تر است ازشهد وشکر وقت کین[1]
چون بودهنگام صلح ووصل رویت[2] نوش تو
خواب خرگوش آمد از تو عاشقانت را نصیب
زین‌قبل سخره کند برشیر وبر[3]خرگوش تو
مرغوار اندر هوای تو همی پرد دلم
بر امیدآنکه سازد آشیان آغوش تو

(۳۳۳- غ)

ای شادی وغم ز صلح و جنگ‌تو — وی داد و ستد[4] زسیم وسنگ تو
ای آفت و راحت شب و روزم — چشم و دهن فراخ و تنگ تو
بر نافهٔ مشك[5] و باغ گل دایم — بارشك وحسد[6] زبوی ورنگ تو
عذر تواگرچه لنگ‌ومن‌پیوست[7] — خرسند شدم بعذر لنگ تو
خون شد جگرم چو نافهٔ آهو
ازحسرت خط مشك رنگ تو

(۳۳۴-)

ای مونس جان من خیال‌تو — خوشتر زجهان‌وجان‌وصال‌تو
جانهای مقدّس خردمندان — سر گشته بپیش زلف وخال‌تو
کس‌نیست ببی دلی نظیرمن — چون نیست بدلبری همال‌تو
گرصورت‌عشق‌وحسن کس‌بیند[8] — آن مثل منست با خیال‌تو
لیکن‌چکنم چوآیدم خوشتر — از حال همه[9] جهان محال‌تو
هر چند همیشه تنگدل باشم — از تیر دو چشم بدسگال‌تو
خرسندشوم[10]چوگوئیم‌یکره — ای خسته‌چگونه بودحال‌تو

۱- ع : وقت‌کن ۲- ع : صلح وصلت آن ۳- ع: برسیرت ٤- ع: ستم
۵- ع : در نافه ومشك ٦- حسده حفده ۷- ع : لنگ لنگ من کردم ۸-ع : گر صورت‌عشق راکسی بیند ۹-ع: همه جان ۱۰-ع: شدم

هستم بجوال عشوات دایم[1]
وان[2] کیست که نیست درجوال تو

(۳۳۵-)

ای دریغا گر رسیدی سوی من پیغام تو
دوش زاری کردمی در آرزوی نام تو
بی‌تومن‌چون سوی تو آیم که خودنتوان سترد
نور هم نام تو از بیم کمال[3] نام تو
از عتاب خود کنون پرم بپر[4] گر بهر تو
پر بریده به بود تا مانم اندر دام تو
چون نبود آن‌دُر[5] نصیب چشمم اکنون آمدم
تا صدف گردد مگر گوش من از پیغام[6] تو
نیست اندر توچو یومُ الحشرَ لهو وظلم ولغو
همچو یومُ الحشرَ بی انجام باد ایّام[7] تو

(۳۳۶-)

موی چون کافور دارم از سر زلفین[8] تو
زندگی تلخ دارم از لب شیرین تو
خاك بر سر کردم از طور رخ پر آب[9] تو
سنگ بردل بستم[10] از جوردل سنگین تو
مونس من ماه و پروینست هر شب تا بروز
زان رخ‌چون‌ماه وزان‌دندان‌چون پروین تو
زعفرانست از رخ من توده بر بالین من
ارغوانست از رخ تو سوده[11] بربالین تو

۱-ع: در نمی‌دانم ۲- ع: کان ۳-ف: ازسیم کمان ٤-ف: ازعتاب خویشتن‌پرم‌بپر ٥-آن‌رخ
٦- ف: دشنام. ۷- ف: انجام ۸- بی‌خط مشکین ۹-از جور سر زلفین
۱۰-دارم ۱۱- توده

گر مسلمان کشتن آیین باشد اندر کافری

در مسلمانی مسلمان کشتنست آیین تو

رخنه افتد بیشك اندر دین توزین کارها

کی پسندد عاشق تو رخنه اندر دین تو

(-٣٣٧)

تا کی از عشوه و بهانهٔ تو — چند از این لابه وفسانهٔ تو

شور و آشوب درجهان افکند — غمزهٔ چشم جادوانهٔ تو

هیچ آشوب نیست در عالم — این چه فتنه‌است درزمانهٔ تو[1]

کعبهٔ عاشقان سوخته دل — هست امروز آستانهٔ تو

عاشقانت همی[2] طواف کنند — گرد کوی‌وسرای‌وخانهٔ تو

ای همایون همای[3] کبك‌خرام — دل عشّاق آشیانهٔ تو

عاشقانت همی بجان[4] بخرند — انده عشق جاودانهٔ[5] تو

ای‌سنائی همیشه مرغ تو زیست[6]

فارغ از بند و دام ودانهٔ تو

(-٣٣٨)

عاشقم بر لعل شکّر خای تو — فتنه‌ام بر قامت رعنای تو

ماه بر راه اوفتاد از روی تو — سرو شرمنده[7] شد از بالای تو

جان‌من شد مسکن رنج و بلا[8] — تا دل مسکین[9] من‌شد جای تو

پوست‌درتن‌خشك‌دارم‌همچوچنگ — از هوای چنگ روح‌افزای تو

مرده‌را زنده کنی ز آوای خویش — پس دم‌عیسی شده است آوای تو

باز بنما روی خود ای ماهروی — گر پی وصلت بود سودای تو

تودهی بوسه‌همی‌برچنگ خویش — من دهم بوسه همی بر پای تو

١-هرگز اهل‌زمانه رامفتاد اینکه‌افتاد در زمانهٔ تو ٢-ع: عاشقان زان همی
٣-:جمال ٤-ع : بجان همی ٥-ع : آستانهٔ ؟ ٦- ع : مرغ‌تواست- عشق‌توزیست
٧-خمیده- چمنده ٨-عنا ٩-سنگین

گر سنائی که گهی توبه کند
توبهٔ او بشکند لبهای تو

(۳۳۹-)

باز افتادیم در سودای تو — از نشاط آن رخ زیبای تو
دستمان[۱] گیر الله زینهار — زانکه بنهادیم سر درپای[۲] تو
باز ما را جاودان در بند کرد[۳] — حلقهٔ زلفین عنبر سای تو
چون‌مرا دل بود بااو بد قرار — زانکه کس دردل نشددرجای تو
بازکاسد کرد در بازار عشق — عقل ما رالعل روح‌افزای تو
ما دوصد منزل دوان باز آمدیم — مردمی کن یك قدم بازآی تو
روی سوی عشق تو آورده‌ایم[۴] — گرچه آگه نیستیم[۵] از رای تو
با[۶] ملاحت‌خود سراسر نقش کرد — نیکوئی‌بر[۷] روی‌چون‌دیبای تو
باز مارا عالمی چون حلقه کرد — آن دوچشم جادوی رعنای تو
دوش‌عشقت گفت‌هین‌خاموش‌شو — کزفلك بگذشت هایاهای تو

مر سنائی را کنون تا جان بود[۸]
در پذیرش تـا بود مولای تو

(۳٤۰-غ)

ای کعبهٔ من در سرای تو — جان وتن دل مرا برای تو
بوسم همه‌روز[۹] خاکپایت را — محراب منست خاك پای تو
چشم من و روی دلفریب تو — دست من وزلف دلربای[۱۰] تو
مشك است‌هزار نافه‌بت‌رویا[۱۱] — درحلقهٔ زلف مشکسای تو
دل‌هست‌سزای خدمت‌عشقت — هرچند که من نیم سزای تو
بیگانه شدستم از همه عالم — تـا هست دل من آشنای تو

۱-ع: دستما ۲-ع: برپای ۳-ع: بازبرماعالمی چون حلقه‌کرد ٤- آورده‌ام
۵- نیستم | ٦-تا ۷-بر رخ تو ۸-تا جاودان ۹-ع : ساله -سال ۱۰ع-: زلف
جان‌ربای. زلف جان رهای ۱۱ - تخمینا

چندانکه جفا کنی روا دارم | بر دیده ودل کشم جفای تو
در عشق تو از جفا نپرهیزد | آن دل که‌شده‌است‌مبتلای تو

ای جان[1] جهان مکن بجای من
آن بد که نکرده‌ام بجای تو

(۳۴۱-)

تا بدیدم زلف عنبر سای تو | وان[2] خجسته طلعت زیبای تو
جان‌ودل نزدت‌فرستادم نخست | آمدم‌بی‌جان و دل در وای[3] تو
بی‌دل و بی‌جان ندارد قیمتی | بنگراین بی‌قیمت‌اندرجای تو
آستین پرخون‌ودیده‌پرسرشك[4] | چشم خیره در رُخ زیبای تو
مشك وعنبر باردانذر کلّ کون[5] | چون فشانی[6] زلفك رعنای تو
می[7] نیارم دید در باغ طرب | سرو از رشك قد و بالای تو
می[7] نیارم دید اندر تیره شب | مه[8]زرشك روی روح افزای تو
چون برون‌آیم ززندان فراق | تا نیارندم خط و طغرای تو

بس بجویم من ترا و عاقبت
کشته گردم آخر اندرپای‌تو

(۳۴۲ - غ)

ای ببرده آب[9] آتش روی تو | عالمی در آتشند از خوی تو
مشك‌ومی‌رارنگ‌ومقداری‌نماند | ای‌نه‌مشك ومی‌چوروی وموی‌تو
چشمگانت جادوانند ای صنم | نرگس‌آمد ای‌عجب جادوی‌تو
تیرعشقت در جهان برمن رسید | غازیانه زآنکمان[10] ابروی‌تو
زنگیانند آن دو زلف پای کوب | بوالعجب[11] اندرنظارهٔ‌سوی[12]تو
با خروش و با فغان دیوانه‌وار | خاك پاشم بر سر اندرکوی‌تو

۱- ع : ای جان و ۲ - زان ۳- ع : درسرای - بسرای ٤ - ع: پر زاشك
٥- غ : اندر کل کنون ٦- گرنشانی ٧-من ٨-به ٩- ع: ای ربوده رنگ
۱۰-ع : زان‌کمان غازی ۱۱-بلعجب ۱۲-روی

هر کسی مشغول در دنیا و دین
دین و دنیای سنائی روی[1] تو

(٣٤٣-غ)

باد عنبر برد خاك كوی تو | آب آتش ریخت رنگ روی تو
جادوانرا[2] نیست اندر کلّ کون | هیچ دولتخانه چون ابروی تو
کفر ودین را نیست در بازار عشق | گیسه داری چون خم گیسوی تو
چشم ودل ترّاست وگرم[3] ازعشق تو | کام ولب خشك است[4] وسردازخوی تو
ای بسا خلقا که اندر بند کرد | حلقهاشان حلقهای موی تو
گر بهشتی نیست پس جادو چراست | آن دو چشم بوالعجب برروی تو
عالمی را داروئی جز چشم را | بی ضیا چشمست[5] از داروی تو
تا دل ریش مرا دست غمت | بست همچون مهره بر بازوی تو
کافرم چون چشم شوخت گردهم | دین و دنیا را بتار[6] موی تو
دل چو نار و رخ چو آبی[7] کرده‌ام | از کلوخ امرود[8] و شفتالوی تو
هر کسی محراب دارد هر سوئی | هست محراب سنائی سوی تو
ای بسا شرما که برد از چشمها[9] | دیدهٔ شوخ خوش جادوی تو
کی توانم پای در عشقت نهاد | با چنان دست و دل و بازوی تو

سگ به ازعقل منست ازعقل[10] من
ناف آهو نشمرد آهوی تو

(٣٤٤-)

گر خسته دل همی نپسندی بیار رو
تیمار عاشقی ز رهی باز دار رو
گر من گیاه سبزم و تو ابر نوبهار
هل تا گیه بجوشد بر من بهار رو

١- سوی ٢-ع: جادوئی‌را ٣-ع: گرمست وتر ٤- ع :خشك‌وتر است ٥- ع: بی‌نصیبا جستم ٦- بیکتا ٧- سیبی ٨-ع:ارمود ٩-ع: ای بساسرهاکه بردازجسمها -ع: بردازدیده‌ها ١٠- ع: ازجان منست ارجان

پس گر برود جیحون غرقه شوم در آب
غرقه بمان مرا تو و کشتی مدار رو
ور من بیاد تو شوم از تشنگی هلاك
هل تا شوم هلاك تو آبم میار رو
گر دربهشت باقی‌وتنها تومیروی
مارا تودست گیر و بمالك سپار رو

(۳۴۵-)

ای خواب ز چشم من برون شو | ای مهر در این دلم فزون شو[۱]
ای دیده تو خون ناب میریز[۲] | ای قدّ کشیده سرنگون شو
آتش بصفات خویش در زن | از هستی خویشتن برون شو
زان‌سگ بچه‌ای‌بکتف بر گیر | ناگاه برسته‌ای درون شو
میگیر درم قفا همی خور | با رندی و عیبها عیون شو

گرمسجد را همی[۳] نخواهی
با مهتر تونیان بتون شو

(۳۴٦-)

خه خه ایجان علیك عین‌الله | ای گلستان علیك عین‌الله
اندرا اندرا که خوش کردی | مجلس جان[٤] علیك عین‌الله
برفشان برفشان دل و جان زا | درّ و مرجان علیك عین‌الله
هیچ جائی نیافت از پی انس | چون تو مهمان علیك عین‌الله
مرده دل بوده‌ایم و در بندت[٥] | از همه[٦] جان علیك عین‌الله
پیش خزتا کنیم برلب تو | بوسه باران علیك عین‌الله
جان ما کن ز لحن داودی | چون سلیمان علیك عین‌الله
باش تا ما کنیم برسر تو[۷] | شکّر افشان علیك عین‌الله

۱-این غزل‌در نسخهٔ ع‌در جز وقطعات ذکرشده است . ۲-ع: آب‌و خون‌همی‌ریز
۳-ع: گر مسجد وصومعه ٤- ع: وجان ٥-ع: واندر دام ٦-ع: درهمه-بادوسه
۷-ع: دارتاماکنیم برلب خود

پیش کاست همی برد[۱] سجده بت کاسان[۲] علیك عین‌الله
خاك پایت ز عشق بوسه دهد جان خاقان علیك عین‌الله
آنچه[۳] گویند صوفیانش آن توئی آن «آن» علیك عین‌الله
درغلامیت برسنائی[٤] نیست
هیچ تاوان علیك عین‌الله

(۳٤۷ -)

ای ز آب زندگانی آتشی افروخته
واندر او ایمان و کفر عاشقانرا[٥] سوخته
ای تف عشق تو یکساعت[٦] بچاه انداخته
هرچه درصد[۷] سال عقل مازجان اندوخته[۸]
ای کمالت کمزنان را صبرها پرداخته
وی‌جمالت[۹] مفلسان را کیسه‌ها بردوخته[۱۰]
گه بقهرازجزع مشکین تیغهاافراخته[۱۱]
گه بلطف ازلعل نوشین شمعها افروخته
هرچه‌درسی‌سال[۱۲] کرده‌خاتم‌مشکینت‌وام[۱۳]
آن نگین لعل نوشین در زمانی توخته
مابجان بخریده عشق لایزالی را[۱٤] توباز
لاابالی گفته و برما جهان بفروخته
ای زآب روی خویش اندردبیرستان[۱٥] عشق
تختهٔ عمر سنائی شسته از آموخته

۱ـ کند ۲ـ کاشان ۳ـ ع: آنکه ٤ـ ع: باسنائی ٥ـ ع: عاشقانت ٦ـ عشقت بیکساعت ۷ـ ع: درسی ۸ـ عقل‌تو بماآموخته. عشق مازجان آموخته ۹ـ وزجمالت
۱۰ ـ این بیت در بعض ازنسخه‌های خطی‌بدین صورت‌آمده
از کمالت کمزنان را خندها پرداخته ازحماقت مفلسان راکیسه‌ها بردوخته
۱۱ـ ع: افروخته ۱۲ـ ع: سی‌روز ۱٤ـ ع: نام‌خام ۱۳ـ ع: لایزالی‌و ۱٥ـ: نگارستان

(۳۴۸- غ)

ایدل اندر بیم جان از بهر دل بگداخته
جان شیرین را زتن در کاردل پرداخته
تادل و جان در نبازی دل نبیند نازوعز
کی سر آخور گشت هر گز مر کبی ناتاخته
بند مادرزاد باید همچو مرغابی بپای
طوق ایزد کرد باید در عنق چون فاخته
تا بروی آب چون مرغابیان دانی گذشت
درهوا چون فاخته پر ّی پر و بال[۱] آخته
مرد این ره را گذر برروی آب و آتشست
آب وآتش آشنا را داند از نشناخته
یاد کن آن مرد را کو پای در دریا نهاد
ازپسش دشمن همی آمد علم افراخته
آب رود نیل هردو مردرا بر سنگ زد[۲]
کم عیار آمد یکی زو[۳] روح شد پرداخته
آتش نمرود وآن لشکر نمی بینم[٤] بجای
زر آزر را دگر کن منجنیق[٥] انداخته
ایزدش پیرایه چون زر کرداز این کاتش[٦] پدید
مرزری کو دید آتش کار او شد ساخته

(-۳۴۹)

من نه ارزیزم زکان انگیخته[۷] من عزیزم از فلك بگریخته[۸]
چرخ در بالام گوهر تافته[۹] طبع در پهنام عنبر بیخته

۱-چون فاختگان پری وبالی ۲- کرد ۳-از ٤-آن آتشکده بینم ٥-زاد کواز منجنیق ٦-پیرایهٔ زرکرداز زری ۷-ع: بکریخته ۸-ع : بکسیخته-در نسخهٔ ع در جملهٔ قطعات- ذکر شده‌است ۹-ع: تاخته باخته

آسمان رنگم ولیك ازروی شکل — آفتابی از هلال آویخته

ازبرای کسب آب روی[۱] خویش — آبروی خود بعمداً ریخته

از برای خدمت آزادگان

با همه کس همچو آب آمیخته

(۳۵۰-)

ای نقاب ازروی ماه آویخته — صبح را با ماهتاب آمیخته

در خیال عاشقان اززلف ورخ — صورت حال ومحال انگیخته

آسمان خاك بیز از کوی تو — سالها غربال[۲] دولت بیخته

عقل ترسا روح عیسی روی[۳] را — در چلیپاهای زلف آویخته

از لطافت باد آب و آب باد[٤] — هم برون برده زسرهم ریخته

ای سنائی بهرخاك کوی تو

زآبروی ودین ودل بگریخته

(۳۵۱-)

بردیم باز از مسلمانی زهی کافربچه

کردیم بندی و زندانی زهی کافر بچه

در میان کم زنان اندر[۵] صف ارباب عشق

هر زمانم باز بنشانی[٦] زهی کافر بچه

کشتن و خون ریختن در کافری

نیست هرگزبی پشیمانی زهی کافر بچه

نیست بردرگاه سلطان هیچکس رادین درست

تا تو بردرگاه سلطانی زهی کافر بچه

یوسف مصری توئی کزعشق تو گرد جهان[۷]

هست صد یعقوب کنعانی زهی کافر بچه

۱- آبروی کسب ۲- غربیل ۳- روی غسیبی روح ٤- بادو آب وآب وباد ٥- ع: درصفات پاکبازان در ٦- بازبفشانی ۷- ع: یوسف وقتی واندرزیر هرموسی ترا

در مسلمانی مگر از کافری باز آمدی[1]
تا براندازی مسلمانی زهی کافر بچه
بارخی چون چشمهٔ خورشید و زلفی[2] چون صلیب
تازه کردی کیش نصرانی زهی کافر بچه
هر زمانی باسنائی درخرابات ای پسر[3]
صد لباسات عجب دانی زهی کافر بچه

(۳۵۲-)

ای مهر تو برسینهٔ من مُهر نهاده
ای[4] عشق تو ازدیدهٔ من آب گشاده
بسته کمربندگی تو همه احرار[5]
از سر کله خواجگی و کبر نهاده
دستان دو دست تو بعیوق رسیده
آوازهٔ آواز تو در شهر فتاده
ابدال شکسته همه درراه تو توبه
زهاد گرفته همه بر یاد تو باده
مسپر ره بیداد وزغم کن دلم آزاد
ای داد تو ایزد زملاحت همه داده
پیوسته سنائی زپی دیدن رویت
هم گوش بدر[6] کرده وهم دیده نهاده

(۳۵۳ - غ)

ای سنائی خیزو بشکن زود قفل میکده
باز خرما را زمانی زین غمان بیهده
جام جمشیدی بیار از بهراین آزادگان
دردمی درده برای دُرد این جنّت زده
دُردصافی درده‌ای ساقی‌دراین مجلس‌همی
تا زمانی می خوریم آسوده دل درمیکده
محتسب را گوترا با مست کوی ماچکار
می‌چه خواهی‌ای‌جوان‌زین‌عاشقان دل‌زده

۱-ع: زان آمدی ۲- بارخ چون چشمهٔ خورشید وزلف ۳-ع: در خرابات قلندر در صف کم کاستان-درخرابات ای‌قلندر درصف غمخوارگان ٤-ع :دی ٥ع-:ومهر تو احرار ٦-ع: بره کرده

می ندانی کادم از کتم عدم سوی وجود
از برای مهر بازان خرابات آمده
تاترا روشن‌شود درکافری دُژ ثمین
بت پرستی پیشه گیراندرمیان بتکده

(۳۵۴-)

زهی‌سروی که‌ازشرمت همه‌خوبان‌سرافکنده
چرا تابی سر زلفین[۱] چرا سوزی دل بنده
عقیقین آن‌دولب[۲] داری‌بزیرش گورمن کنده
مرا هر روزبی جرمی بگور اندر کنی زنده
تن من چون خیالی شد بسان زیر نالنده
کنارمن چو[۳] جیحون شد دوچشم‌ابربارنده
یکی حاجت بتو دارم ایا حاجت پذیرنده
نتابی تو سر زلفین‌نسوزانی[٤] دل بندهٔ[٥]
جهان ازتو خرم بادا بتا و من رهی بنده[٦]
پس‌ازمرگم جهان‌برتومبارکبادوفرخنده

(۳۵۵ — ق)

ای مه نو بروی تو دیده	و اندر تو ماه نو بخندیده
نو نیز زبیم خصم اندر من	از دور نگاه کرده دزدیده
بنموده فلك مه نو و خود را	در زیر سیاه ابر پوشیده
تو نیز مه چهارده بنمای	بردار ز روی زلف ژولیده
کی‌باشد کی که درتو آویزم	چون در زروسیم مرد نادیده
تو روی مرا بناخنان خسته	من دولب تو ببوسه خاییده

ای توچو پری ومن زعشق تو
خود را لقبی نهاده شوریده

۱-ع.چرا بازی سرزلفو ۲-ع: آن‌لبك ۳- کنارم‌همچو ٤-نسوزی‌تو ٥-قافیه مکرر است ٦-ع:و من بنده‌رهی زنده

(-۳۵۶)

از عشق آن دونرجس وزمهر[1] آن دولاله

بی‌خواب[2] وبی‌قرارم چون بر گلت کلاله

خدمت کنم بپیشت همچون صراحی از جان[3]

تا برنهی لبم را بر لبت[4] چون پیاله

تا روز ژاله بارد از چشم همچو رودم[5]

آری نکو نماید بر روی لاله[6] ژاله

دارم هزار بوسه برروی وچشم تومن

گر میدهی[7] وگرنه بیرون کنم[8] قباله

مهمان حسن داری سیراز پی خرد[9] را

مرتشنگان خودرا ندهی یکی پیاله[10]

(-۳۵۷)

گربد فکندترك من ازلاله کلاله[11] — بی برگ بماند ز شرمش گل ولاله

پیرامن آن لاله کلاله بچه ماند — چون گردمه‌چارده شب خرمن هاله

رویش زلطافت چوبرآرد عرق شرم — چون بر ورق لاله بود قطرهٔ ژاله

در آرزوی جرعه‌ای از جام‌لب او — پیوسته رهی نازم و دل خون پیاله

خودرا عجمی کردوببرداز برمن دل — ترك عربی گوی بت چارده ساله

مجموع غم‌وغصّه بتکحی فراقش؟ — بنوشت بر آب وسوی من کرد حواله

ای محتسب شهرزعشّاق چه خواهی — ما توبه شکستیم و دریدیم قباله

گویندسنائی که‌تحمل کن‌وخوش‌باش — با وصلت معشوقه بکش بار دلاله

جان برسرش افشان وقدم درطلبش‌نه

چون هیچ اثر می فکند گریه و ناله

۱-ع: و زشرم ۲- ع: بی‌صبر ۳- قرابه‌ازجان-غ: صراحی‌ای‌جان ٤- تابرنهم لبم را بر لب‌تو ٥- بارم. بر رخ زچشم پرزاب ٦-ع: برروی‌اب ۷- ع: ار می‌دهی ۸-کشم ۹ -ع: شیران بی خرد ۱۰ - ع: هرگز سگان خود را ندهی یکی نواله

۱۱- این‌غزل درکتاب مونس الاحرار محمدبن بدر جاجرمی بنام‌سنائی ضبط شده‌است

(۳۵۸-)

دی ناگه از نگارم اندر رسید نامه

قالت رأی فؤادی من هجرك القیامه

گفتم که عشق ودل را باشد علامتی[1] هم

قالت دموع عینی لم تکفك العلامه[2]

گفتا که می چه سازی[3] گفتم که مرسفر را

قالت فمر[4] صحیحاً بالخیر والسلامه

گفتم وفا نداری گفتا که آزمودی[5]

من جرب المجرب حلت به الندامه

گفتم وداع نائی واندر برم نگیری

قالت ترید وصلی سراً ولا کرامه[6]

گفتا بگیر زلفم گفتم ملامت آید

قالت الست تدری العشق والملامه

(۳۵۹- ق)

پر کن صنما هلا قنینه — زان آب حیات راستینه

زان می که چو ازخم سفالین — تحویل کند در آبگینه

حاجی بشعاع او بشب در — تا مکه ببیند از مدینه

آندل که بیافت قبله‌ای[7] زان — بهتر ز حدائق و سکینه

آندل شود از لطافت حق — اوصاف طرایف خزینه

یکسان شود آنگهی برِ او — مرغ وبره وغم جوینه[8]

حیران شود او میان اصحاب — چون کبك دری میان چینه

گرنفس[9] تو در ره خداوند — چون‌خوك وچوخرس‌شد سمینه

گرزآنکه شوی‌زنصرت حق — مانندهٔ نوح در سفینه

۱- ع: عشق‌دل را باشدملامتی ۲- لم تکف بالعلامه ۳-که چه‌بسازی ٤-ع: قالت فقد؟ ۵- ع: وفات ورزم گفتاکه آزمودم ٦- ع : کید ولاکرمه ۷ - نیافت قطره‌ای ۸- ترینه - هزینه ۹- چون نقش

گرروی کنی سوی سنائی
چون پسته خوری‌توشکّرینه

(۳۶۰-غ)

جام‌جز پیش‌خود[1] جمانه‌منه
طبع جزبرمی مغانه منه

باده را تا بباغ شاید برد[2]
آنچنان در شرابخانه منه

گرچه همرنگ ناردانه بود
نام او آب ناردانه منه

درهر آن خانه‌ای که می‌نبود
پای اندر چنان ستانه[3] منه

تابود باغ آسمان گردان
چشم برروی آسمانه منه

روی‌جزبرجناح[4] چنگ‌ممال
دست جز بر بر چغانه منه

گرنخواهی که درتوپیچدغم
رنج بر طبع شادمانه منه

بد و نیك زمانه گردانست
بربدو نیك او بهانه منه

بخردان برزمانه[5] دل ننهند
پس تو دل نیز بر زمانه منه

(۳۶۱-ق)

گر بگوی عاشقی باما هم از یك خانه‌ای
با همه‌کس آشنا با ما چرا بیگانه‌ای

ما چواندر عشق تو یکرویه چون آیینه‌ایم
تو چرا در دوستی با ما دوسر چون شانه‌ای

شمع خود خوانی‌همی ما را ومادرپیش تو[6]
پس ترا پروای جان ازچیست گرپروانه‌ای

جز بعمری‌در ره ماراست نتوان رفت ازآنك
همچو فرزین کجروی در راه نا فرزانه‌ای

عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود
گر چنینی عاشقی ور نیستی دیوانه‌ای

۱-ع: جام‌جزپیش من ۲-ع: رفت ۳-ع: خودرا درآستانه ٤- ع: برقفای
۵- بخردان زمانه ٦- در عشق تو

زان زوصل مانـداری یکدم آسایش که تو
روز و شب سودای لخود رانی دمی‌مارانه‌ای[1]

یارت ای بت صدرداردزان عزیزاست وتوزان
در لگد کوب همه خلقی که در استانه‌ای[2]

هر کجا صحراست[3] گرم وروشنست از آفتاب
تو از آن افسرده[4] ماندستی که اندر خانه‌ای

تو برای ما بگرد دام ما گـردی ولیك[5]
دام مـا را دانه بیشست[6] و تو مرد دانه‌ای

برخودی عاشق نه بـرماای سنائی بهـر آنك
روز و شب مـرد فسون و شعبده و افسانه‌ای

(٣٦٢ غ)

عقل و جانم برد شوخی آفتی عیّاره‌ای
بـاد دستی خاکئی بی آبی[7] آتشپاره‌ای

زین یکی‌شنگی بلائی فتنه‌ای شکّر لبی[8]
پای‌بازی[9]✡سرزنی‌دردی کشی‌خون‌خواره‌ای[10]

گه‌درایمان از رخ‌ایمان فزایش‌خجلتی[11]
گاه بر کفراز دوزلف کافرش بیغاره‌ای

کی‌بدین کفروبدین ایمان من تن‌دردهد
هر کراباشد چنان‌زلف وچنان رخساره‌ای

---

١ – ع: خودداری – خودرانی‌وبی یارانه‌ای ٢ـ ع: که‌براستانه‌ای ٣ـ ع: هرکه صحرائیست ٤ـ درسایه ٥ – ع: نزپی‌ماگرد دارم تاگردی ولیك ٦ – دانه‌هستو ٧ – خاك بی‌آبی و ٨ – شنگوله‌ای ٩ـ پاکبازی ١٠ – می‌خواره‌ای ١١ – خلعتی، حجتی

✡ پای باز : رقاص

هرزمان درزلف جان‌آویز او گربنگری
خون خلقی تازه یابی در خم هرتاره‌ای
هر زمان بینی ز شور زلف او برخاسته
در میان عاشقان آوازهٔ آواره‌ای
نقش‌خودراچینیان‌ازجان همی[1] خدمت کنند
نقش‌حق را[2] آخر ای‌مستان کم‌ازنظاره‌ای

(۳۶۳ - غ)

این چه رنگست براینگونه که‌آمیخته‌ای
این‌چه شوراست که ناگاه برانگیخته‌ای
خوابم ازدیده شده غایب ودیگربچه صبر
تا تو غایب شده‌ای از من وبگریخته‌ای
رخ زردم بگلی ماند نایافته آب
کابرویم همه از روی فرو ریخته‌ای
چه فسون‌دانم کردن چه حیل دانم‌ساخت
تا بدانم که تو دردام که آویخته‌ای
پس برآمیخت ندانم بجهان جز باتو
که تو شمشاد بگلبرگ برآمیخته‌ای

(۳۶٤-غ)

سینه مکن گرچه سمن سینه‌ای | زانکه نه مهری که همه کینه‌ای
خوی توبرنده چوناخن‌براست | گرچه پذیرنده چو آیینه‌ای
حسن تو دامست ولیکن ترا | دام چه سود است که بی‌چینه‌ای
من سوی تو شنبه وتو نزد من | چون سوی کودك شب آدینه‌ای
دی چو گلی[3] بودی و امروز باز | خار دلی و خسك سینه‌ای
پخته نگردی تو بدوزخ همی | هیچ ندانی که چه[4] خامینه‌ای

۱- خود ۲- نفس جان‌را، نفس خودرا ۳- ع: گل جان ٤-سومی آخر تو چو- سوخته‌ای یاتو چه

پخته نگشتی تو بدوزخ مرا[1] سومی آخر تو[2] چوخامینه‌ای[3]
رو که در این راه تو تردامنی گوئی در آب روان چینه‌ای
گفتمت امسال[4] شدی به زپار رو که همان احمد پارینه‌ای
رو[5] بگله بازشو ایرا هنوز
در خور پیوند سنائی نه‌ای

(۳۶۵-غ)

ای جان و جهان من کجائی آخر بر من چرا نیائی
ای قبلهٔ حسن و گنج خوبی تا کی بود از توبی وفائی
خورشید نهان شود ز گردون چون تو بوثاق مادر آئی
زین پس مطلب میان مجلس آزار دل خوش سنائی
تا هیچ کسی ترا نگوید
کای پیشهٔ تو جفا نمائی

(۳۶۶-غ)

جانا نگوئی آخر ما را که تو کجائی
کز تو ببرد آتش عشق تو آب مائی
ما را ز عشق[6] کردی چون آسیای گردان
خود همچو دانه گشتی در ناو[7] آسیائی
گه در زمین دلها پنهان شوی چو پروین
گاه از سپهر جانها چون ماه نو بر آئی
از بهر لطف مستان و ز قهر خود پرستان
چون برق میگریزی چون باد می‌ربائی
بهر سماع دنیا بر شاخهای طوبی
چون عندلیب بیدل همواره می‌سرائی

۱- ع: نگشتی تو بدوزخ هنوز ۲- سوخته‌ای یا تو ۳- این بیت ظاهراً نسخه بدل بیت پیش است ۴- ع: گفتم کامسال ۵- شو ۶- بعشق ۷- در بوته

خورشید وار کردی چون ذرّه‌های عقلی
دلهای عاشقان را در پردهٔ هوائی
یاقوت بار[1] کردی عشّاق لاله رخ را
از نوك کلك نرگس بر لوح کهربائی
ای یافته جمالت در جلوهٔ نخستین
منشور حسن و تمکین از خلعت[2] خدائی
روح القدس ندارد در خوبی و لطافت
با خاك کفّ پایت یکذرّه آشنائی
بردار پرده از رخ تا حضرت الهی
گردد ز مهر چهرت پر نور و روشنائی
گوئی مرا بجوئی آخر کجا بجویم
در گرد گوی ارضی یا حلقهٔ سمائی
بگشای بند مرجان تا همچو طبع بی‌جان[3]
بندازد از جمالت جان تاج کبریائی
ای تافته[4] کمالت از چار سوی ارکان
پنهان ز هر دو عالم در صدر پادشائی
برخیره چند جویم آنرا که او ندارد
منزل بکوی رندی یا راه پارسائی
ما ز انتظار مردیم از[5] عشق تو ولیکن
در حجرهٔ غریبان تو خود درون نیائی[6]
گیرم که بار ندهی ما را درون پرده
کم زان مکن که بیرون روئی بما نمائی
بی روی تو نگا را چشم امید ما را
باید ز نقش نامه نام تو توتیائی

۱-یاقوت‌وار ۲- رحمت ۳-پیمان ٤-تاخته ٥-در ٦- فرو نیائی

نا دیده کس و لیکن ازسنگ وچوب کویت[1]
بدهند اگر بپرسی بر حسن تو گوائی
نی نی اگر ندیدی رویت چگونه گفتی
در نظمهای عالی وصف ترا سنائی

(۳۶۷غ)

ای کرده دلم سوختهٔ درد جدائی		ازمحنت تو نیست مرا روی رهائی
معذوری اگر یاد همی نایدت ازما		زیرا که نداری خبر از درد[2] جدائی
درفرقت تو عمر عزیزم بسر آمد		بر آرزوی آنکه تو روزی بمن آئی
من بی تو همی هیچ ندانم که کجایم		ای از برمن دور، ندانم که کجائی
گیرم نشوی ساخته برمن زتکبّر		تا کی من دلسوخته را رنج نمائی
ایزد چو بدادست بخوبی همه دادت		نیکو نبود گر تو ببیداد گرائی
بیداد مکن کز تو پسندیده نباشد
زیرا که تو بس خوبی چون شعر سنائی

(۳۶۸ -)

از ماه رخی نوش لبی شوخ بلائی
هر روز همی بینم رنجی و عنائی
شکر است مر آنرا که نباشد سروکارش
با پاك بـری عشوه دهی شوخ دغائی[3]
گوئی کـه ندارد[4] بجهان پیشه[5] دیگـر
جز آنکـه کند بـا من بیچاره جفائی[6]
تـا چند کند جـور و جفا با من عاشق[7]
نـا کـرده بجای مـن یکروز وفائی
تا چند کشم جورش من بنده بـدعوی
یعنی کـه همی آیـم من نیز زجـائی[8]

۱- رویت ۲- خبردرد ۳- ع: رندو دغائی ۴- ع. نداند ۵- ع: صنعت
۶- دغائی ۷- ع: برمن‌مسکین ۸- بجائی

دانم کـه خلل نـاید در محتشمی[۱] او

گـر عاشق او باشد بیچاره گـدائی

گـر جامه کنم پاره و گـر بذل کنم دل

گوید که مرا هست[۲] در این هر دو ریائی

خورشید رخست لیك چه سود ست سنائی[۳]

چون نیست ترازو چو ز خورشید سنائی[٤]

(۳٦۹غ)

ای لعل ترا هـردم دعوی خـدائی

بـرخاسته از راه تـو چونی و چرائی

با جـزع تو و لعل تو بردرگه حسنت

عیسی بتعلّم شده مـوسی بگـدائی

پیش تـو همی گـردم در خـون دو دیده

می بینی و می‌پرسی ای خواجه کجائی

گفتی که چه می‌سازی[۵] بی‌صبر دل وجان

جانا چه توان ساخت بدین رخت و کیائی

آنکس که بسودای تو از خود نشود دور

سستست بکار خود چون بت بخدائی

از جمع غلامان تو حقّا که در این شهر

یك بنده تـرا نیست بمانند سنائـی

(-۳۷۰)

ای پیشهٔ تو جفا[٦] نمائی — در بند[۷] چه چیزی و کجائی

باری یکشب خیال بفرست[۸] — گرز آنکه تو خود همی[۹] نیائی

در باختن قمار با دوست — دست اولین مکن[۱۰] دغائی

۱- ع: درحشمت اورا ۲- ع: گویند ترا هست ۳ - او وسنائی را زان چه ٤- نصیب او هر روز ضیائی ٥- اکنون که چه پرسی ٦-ع: ای ماه هلا چرا ۷- ع: درچشم ۸- ع: بفرست خیال خویش یکشب ۹- بمردمی ۱۰-ع: در اول کم کن این- در اول دست مکن

بیگانگی ای نگار بگذار — چون با تو فتادم آشنائی
دانم که تو نه حریفی ومن — آخر نه که از برم جدائی[۱]
تاریکی هجر چند بینم — نادیده بوصل[۲] روشنائی
ایحسن[۳] خوش تو کرده کاسد — بازار روای پارسائی
وی روی کش تو کرده فاسد — اندیشهٔ مردم ریائی[٤]
بی جان بادا هر آنکه گوید — دلدار مرا[٥] تو ناسزائی

زین بیش مکن جفاو بیداد[٦]
بر عاشق خویشتن سنائی[۷]

(-۳۷۱)

ای یوسف ایّام ز عشق تو سنائی — مانندهٔ یعقوب شد از درد جدائی
تاچند بسوی دل عشّاق چوخورشید — هر روز برنگ دگر ازپرده بر آئی
گاهی رخ توسجده بر دمشتی دون را — گه باز کند زلف تو دعوی خدائی
باخوی تودر کوی تواز دیده روا نیست — کس را بگذشتن ز سرحد[٥] گدائی
در وصل تو باخوی تواز روی خرد نیست — جان را ز خم زلف تو امید رهائی
پس بوالعجب آسائی ووین بوالعجبی بس — کاندرهمه تن کس بنداند که کجائی
پس نادره کرداری وین نادره ای بس — کان همه ای وهمه جویان که کرائی
ازماچه شوی پنهان کندرره توحید[۸] — ماجمله توایم ای پسرخوب وتومائی

آنجا که توئی من نتوانم که نباشم
وین جا که منم ماند تو دانم که نیائی

(-۳۷۲)

آخر شرمی بدار چند ازاین[۹] بدخوئی
چون تومن ومن توام[۱۰] چند منی و تویی

۱—ع: دانم نه توروغنی نه من آب تا کی جوئی زمن جدائی ۲—ع: زوصل
۳—ع: ای چشم ٤—روانی ٥—ع: دلداری را ٦—ع:زین بیش مکردکرد بیداد
۷—ف: ع: آزاد بزی توباسنائی ۸—ره پنهانی ۹—ع: تاکی ازاین ۱۰—ع:
منی من توأم

گلشن گلخن شود چون بستیزه کنند[1]

دریك خانه دوتن دعوی کدبانویی

نایب عیسی شدی قبله یکی کن چنو[2]

بردل ترسا نگار رقم[3] دوئی[4] و تویی

صدر زمانه توئی پس چو زمانه چرا

گه همه دردی کنی گاه همه دارویی

نازی در سر که چه یعنی من نیکویم

تا تو بدین سیرتی مه تو و مه[5] نیکویی

یکدم ویکرنگ باش چون گهر آفتاب

چند چو چرخ کهن[6] هر دم رسم دویی[7]

روبه بازی مکن درصف عشّاق ازآنك

زشت بود پیش گرگ[8] شیر کند آهویی

با رخ تو بیهده است بوالعجبی چشم تو

با کف موسی کرا دست دهد[9] جادویی

همره درد تو باد دولت بی دولتی

هم تك عشق[10] توباد نیروی بی نیرویی

جز توئی‌توبگو[11] چیست که‌ملك تو نیست

چشم بدت دور باد چشم بد بدبویی[12]

لؤلؤ حسن ترا درستد وداد عشق

به زسنائی مباد خود برتولؤلؤیی

(-۳۷۳)

کودکی داشتم خراباتی[13] می کش و[14] کمزن و خرافاتی

۱ــ شود ۲ــ چنان ۳ــ ع: گمار رقم ـ نگار زخم ـ نگار نقش ٤ــ ع: سه‌ای ۵ــ نه تو ونه ٦ــ ع : ز چرخ کهن ۷ــ ع: نویی ۸ــ ع: گور ۹ــ ع: کراست قوت‌هر ۱۰ــ ع: صبر ۱۱ــ جز توئی توزکه ۱۲ــ ف: بدبد تویی ـ ع: بدتو تویی ۱۳ــ ع: لباساتی ۱٤ــ ع : می‌خورو

پارسا شد زبخت و دولت من | پارسائی شگرف و طاماتی
شیوهٔ خمر[1] وقمر وزمر[2] مدام | صفتی بود مر ورا ذاتی
آنکه والتین زبر ندانستی[3] | همچو بوالخیر گشت هیهاتی[4]
خوانده[5] ازبرهمیشه‌چون‌الحمد[6] | عدد سورهٔ[7] لباساتی
گوید امروز برمن[8] از سرزهد | مثل و نکته و اشاراتی
دوش گفتم وراکه ایدل و جان | مرمرا مایهٔ مباهاتی
گرچه مستور پارسا شده‌ای | و اصل هرگونهٔ کراماتی
گریکی بوسه خواهم ازتودهی؟ | گفت لاوالله ای خراباتی

ای سنائی کما ترید[9] خوشست
دل بقسمت بنه کمایأتی[10]

(-۳۷٤)

ای آنکه بدولب سبب آب حیاتی
جان را بدو شکّر زغم هجر نباتی[11]
آرایش دینی تو و آسایش[12] جانی
انس دل و نور بصر و عین حیاتی
از خوبی خود غیرت‌خوبان جهانی[13]
وز حسن و ملاحت صنم حور صفاتی
از لطف در الفاظ[14] بشر تحفهٔ روحی[15]
وزحسن درانفاس ملك وصف صلاتی[16]
اوصاف جمال تو همه کس بنداند[17]
زیرا که تو توقیع رفیع‌الدّر جاتی

۱—ع: خطر ۲— زهد ۳—آنچه زوپس‌زبرنداشتئی ٤— ع: بیناتی
٥— ع: خواندی ٦—طوطی ۷—ع: صورت ۸—ع: بامن ۹— نرید ۱۰—
ع: تأتی ۱۱—ع: نجاتی ۱۲—ع: افزایش— آرایش ۱۳—ع: فتنهٔ خوبان‌زمینی
۱٤—در الطاف ۱٥—چینی—رومی—ع: بسر پنجهٔ روحی ۱٦—ع: وزحسن‌درانفاس
صفات صلواتی ۱۷—ع: همه خلق‌نداند

لوَلاكَ لِما كُنتُ اُمنّی بِحيّاتی[1]
والعَيشُ يهنّی بِكَ اِذ انت ثَماتی[2]

(-۳۷۵)

غالیه بـر عاج بر آمیختی | مورچه از عاج[3] برانگیختی
بر گل سرخ ای صنم دلربای | رغم مرا مشك سیه بیختی
روز فروزنده برأی و مرا | با شب تاریك برانگیختی
اشكوٴرخمن چوعقیقوزراست | تا شبه از سیم در آویختی[4]

با دل من نرد جفا باختی
بر سر من گرد بلا بیختی

(-۳۷٦)

باز از چه ز رعنائی[5] شب پوش نهادستی
آشوب[6] دل مارا بردوش[7] نهادستی
باز آن چه شگرفی را بر[8] شعلهٔ کافوری
صد کژدم مشکین را برجوش[9] نهادستی
در حجرهٔ مهجوران چون کلبهٔ زنبوران
هم نیش کشیدستی هم نوش نهادستی
در غارت بی یاران چون عادت عیّاران[10]
هم چشم گشادستی هم گوش نهادستی
ای روز دو عالم را[11] پوشیده کلاه تو
نامش بچه[12] معنی را شبپوش نهادستی
ازجزع تو[13] اقلیمی درشور و تو ازشوخی
لعل شکر افشان را خاموش نهادستی

۱—ع: اهنی بحیوة ۲— مثالی. ع: العیش یهناكاذا انتثناتی ۳—ازماه ٤— برانگیختی ٥— بازاینچه زعیاری ٦—ع: واشوب ۷— برگوش ۸—در ۹— بردوش ۱۰— وزغایتبسیاری .... ازغارت بیداران چونعادت بیماران ۱۱— همه عالم ۱۲— زچه ۱۳—از جور تو

از کشیٔ و چالاکی پیران طریقت را

صد غاشیه از عشقت[1] بردوش نهادستی

یکبوس تودلها را کرده است بر آنگونه

گوئی نقطی از وی[2] برروش نهادستی

سحرا که تو کردستی‌تانام سنائی‌را

با آنهمه هشیاری بیهوش نهادستی

(-٣٧٧)

تا مسند کفر اندر[3] اسلام نهادستی — در کام دلم زهری ناکام نهادستی

زلف تو نیارامد یکساعت و[4] دلهارا — در حلقهٔ مشکینش آرام نهادستی

ازچهرهٔ خودباغی‌برخاص گشادستی — وزغمزهٔ خود داغی برعام نهادستی

درعالم حسن خود بی‌منّت گردونی — هم صبح نمودستی هم شام نهادستی

بر جرم مه تابان مرغان حقیقت را — هم دانه فکندستی هم دام نهادستی

درمجلس‌طنّازی‌بردست گران‌جانان — از بهر سبکباری صد جام نهادستی

شوریده نخواندی[5] زین پیش سنائی‌را

شوریده سنائی را تو نام نهادستی

(-٣٧٨)

آن دلبر عیّار من از یار منستی

کوس[6] لمن‌الملك زدن کار منستی

گر هیچ کلاهی نهدم[7] از سر تشریف

سیّاره کنون ریشهٔ[8] دستار منستی

بر افسر شاهان جهانم بودی فخر

گر پاردم مرکبش افسار منستی

١ــ ع: بیش امشب ٢ــ ع : کردی ـ ازدین ٣ــ ع: تامسندی از کفردر

٤ــ ع: نیاراید هر ساعت ٥ــ ع: نمی‌خوانند ٦ــ اکنون ٧ــ دهدیم ـ نهدیم

٨ــ واله

ور گل دهدی چشم مرا زان رخ چون باغ

صحرای فلك جمله سمن زار منستی

گر هیچ عزیزی دهدم ازپس خواری[1]

بالله[2] همه گلهای جهان خار منستی

جوزای کمر کش کشدی غاشیهٔ من[3]

گر حشمت[4] او همره زنّار منستی

ور کژدم زلفش گزدی مرجگر مرا[5]

هرچیز که آن[6] مال جهان مار منستی

هر روز دلی نو دهدم از دولب خویش

گردیدهٔ شوخش نه جگرخوار منستی

یاری که نسوزد نه بسازد زلب او

شایستی اگر در دل بیمار منستی

گر هیچ قبولم کندی[7] سایهٔ آندر

خورشید کنون سایهٔ دیوار منستی

گر لطف لبش نیستی از قهر دو زلفش

هرچوب که افراخته تردار[8] منستی

گویند که جزهیچ کسان را نخرد یار

من هیچکسم کاش خریدار منستی

ور داغ سنائی ننهادی[9] صفت او

کی خلق چنین سغبهٔ گفتار منستی

---

۱ ــ کندم خار ره او ـ کندی خاك ره او ۲ ــ اکنون ۳ ــ بردوش ٤ ــ گر خدمت ٥ ــ بگزیدی جگرم را ـ خلدی بر جگرم نیش ٦ ــ هر بیهده کان ۷ ــ قبولی کندم ۸ ـ بردار ۹ ـ سنائیم نکردی

(-۳۷۹)

یارا کر درکارمن تیمار ازاین به داشتی
کاراین[1] دلخسته را بسیارازاین به داشتی

وردل دیوانه رنگ من نبودی تند وتیز
یابهش ترزین بدی یایار ازین به داشتی

عاشق بیچارهٔ بی‌پرسش است آخر تنم
درحق بیمار خود تیمار ازین به داشتی

کارمن‌مشکل‌شدارنی[2] دوست درد‌ل بردنم
نرگس بیکار را برکار ازاین به داشتی

شددلم مغرور آن گفتار جان افزای‌تو
آه اگردرعشق من گفتار ازین به داشتی

باسنائی عهد و پیمان داشتی دردل مقیم
گرسنائی مرد بودی کار ازین به داشتی

(-۳۸۰)

صنما آن خط مشکین که فراز آوردی
برگل از غالیه گوئی که طراز آوردی

گرچه خوبست بگرد رخ تو زلف دراز
خط بسی خوبتر از زلف دراز آوردی

گر نیاز است رهی را بخط خوب تو باز
تو رهی را بخط خویش نیاز آوردی

قبله‌ای ساختی از غالیه بر سیم سپید
تا بدان قبله بتان را بنماز آوردی

پیش خلق از جهت شعبده و بوالعجبی
نرگس بوالعجب شعبده باز آوردی

۱—من ۲— نه

چند گوئی که دلت پیش تو باز آوردم
این سخن بیهده وهزل ومجاز آوردی
دلم افروخته بود از طرب و شادی وناز
تو دلی سوخته از گرم و گداز آوردی

(-۳۸۱)

زان خط که تو بر[۱] عارض گلنار کشیدی
ابدال جهان را همه در کار کشیدی
برماه بپر گار کشیدی خط مشکین
دلها همه در نقطهٔ پرگار کشیدی
هردل که تراجست چو دیوانهٔ مستی
درسلسلهٔ زلف زره وار[۲] کشیدی
زنّار پرستی مکن ای بت که جهانی
ازسجده وسجّاده چو زنّار کشیدی
بس زاهدو عابد که بد آن طرّهٔ طرّار
از صومعه درخانهٔ خمّار کشیدی
هردل که سرافراشت بدعوی صبوری
اورا بسوی خویش نگونسار کشیدی

(-۳۸۲)

زهی پیمان شکن دلبر نکو پیمان بسر بردی
مرا بستی ورخت دل سوی یار دگر بردی
کشیدی در میان کار خلقی را بطرّاری
پس آنگه از میان خودرا بچالاکی بدر بردی
دلی کز من بصد جان وبصددستان نبردندی[۳]
بچشم مست عالم سوزحلیت گر بدر بردی
همین بدباسنائی عهدو پیمان تو ای دلبر
نکو نگذاشتی الحق نکو پیمان بسر بردی

(-۳۸۳)

دلم بردی و جان بر کار داری
توخود جای دگر بازار داری
نباشد عاشقت هرگز چو من کس
اگر چه عاشق بسیار داری

۱ــ ع: که بر آن ۲ــ زره دار ۳ــ ببردندی

ز رنج غیرتت بیمار باشم | چو تو با دیگران دیدار داری
عزیزت خوانم ای‌جان جهانم | از آنست کاین‌چنینم خوار داری
کسی کو عاشق روی تو باشد | سزد اورا نـزار و زار داری
دو چشمم هرشبی تا بامدادان | ز هجرت خویشتن بیدار داری
شدم مهجور و رنجور تو زیراك | تو خوی عالـم غدّار داری
ترا دارم عزیز ای‌ماه چون گل | چرا بی قیمتم چون خار داری
نگر تا کی مرا ازداغ هجران | لبی خشك و دلی پر نار داری
تو خود تنها جهان‌را می‌بسوزی | چرا برخود بلا را یار داری
بکن رحمی بدین عاشق اگرهیچ | امید رحمت جبّار داری

سنائی را چنان باید گزین پس
ز وصل خویش برخور دار داری

(-۳۸٤)

روئی چوماه داری زلف سیاه داری
بر سرو ماه داری برسر کلاه داری
خال تو بوسه خواهد لیکن هم ازلب تو
هم بوسه جای‌داری‌هم بوسه خواه داری
زلف تو بردل من بندی نهاد محکم
گفتم که بند دارم گفتا گناه داری
یکره بپرس جانا زان زلف مشکبویت
تا برگل مورّد چون خوابگاه داری
دل جایگاه دارد انـدر میان آتش
تو در میان آندل چون جایگاه داری
مست ثنای عشقست در مجلست سنائی
گر هیچ عقل داری اورا نگاه داری

(-۲۸۵)

ای آنکه[1] رخ چوماه داری — رخسارهٔ من چو کاه داری
آئین دل سمنبران را — برسیم زسیب[2] جاه داری
بر عرصهٔ شطرنج خوبی[3] — از لطف[4] هزار شاه داری
در مجمع خیل خوبرویان — چون یوسف پیشگاه داری
هر لحظه رهی دگر نمائی — بر گوی که چند راه داری
در شوخی دست برد خواهی — کز خوبی دستگاه داری

گر قتل سنائیت گناهست
دانم که بسی گناه داری

(-۳۸۶)

انصاف بده که بیك یاری — رو هیچ مگو که خوش نگاری[5]
در رود زدن شکر سماعی — در گوی زدن شکر سواری[6]
مه جبهت و آفتاب روئی — زهره دل و مشتری عذاری
بنوشت زمانه گوئی آنجا — درجانت کتاب برد باری
بنگاشت خدای گوئی اینجا — در دیده‌ات نقش حقگزاری
از لعل تو هست عاقلان را — یکنوش و هزار گونه خاری
در جزع تو عاشقان را — یك غمزه و صد هزار خواری
جز غمزهٔ تو که دیدهر گز[7] — یك ناوك وصد[8] جهان حصاری
جز خندهٔ تو که داشت دردهر — یك شکر و نه فلك شکاری
گیتی سر ناز تو ندارد[9] — کیکی نکشد چنین عماری[10]

۱- ع: ای ماه ۲- ع: درسیب زسیم ۳- ع: برعرصهٔ رخ زبس ملاحت ۴- ع: از زلف ۵- خوش گذاری ۶- نثاری ۷- جزخندهٔ توکه‌داشت هرگز، جز غمزهٔ توکه دوخت آخر ۸- بك ۹- در بزم تو هیچ سر ندارد ۱۰- یك‌شیرویکی فلك سواری - در رزم تو هیچ دل نپوشد * بر تن زره ستیزه کاری * در بزم تو هیچ شه ندارد * برسر کله بزرگواری

گردون دل زار من ندارد — اشکی نبرد چنین سماری[1] ✿
ای شوخ سیه گری که از تو — کم دید کسی سپید کاری
از ابجد برتری ازیراك — نه‌یك نه دو نه‌سه نه‌چهاری[2]
سرما زدگان آب و گل را — در جمله ، بهار در بهاری
جان و دل ودین‌بنده باتست — تا این همه را[3] چگونه داری
چون باز سپید دلفریبی — چون شیرسیاه جان شکاری
تا پای من اندرین میانست — دستی بسرم فرو نیاری[4]
من پای فرو[5] نهادم ایراك — دانم سرپای من نداری
دشنام دهی که ای سنائی — بس‌خوش سخن وبزرگواری

هرچند جواب شرط من نیست
با این همه صد هزار باری

(-۳۸۷)

نگوئی تا بگلبن برچه غلغل دارد آن قمری
که چندان‌لحن‌میسازد همی‌نالد زکم‌صبری
بلحن اندر همیگوید که سبحانا نگارنده
که‌بنگاردچنان‌روئی‌بدان خوبی‌وخوش چهری
مسیحادم وموسی کف‌سلیمان‌طبع‌ویوسف رخ
محمد دین و آدم رأی وخو کرده ببی مهری
بروز آرایش مکتب شبانگه زینت ملعب
ضیاء روزوشمع شب‌شکرلب‌بر کسان‌خمری
اگر آتش پرستی‌را زعشق اوبترساند
زبیم آتش عشقش شود بیزار از گبری

---

۱ — بر سر کلمه بزرگواری — اشکی‌نبرد چنین شماری ۲- نه یك‌نه دونه سه‌نه چهاری ۳ — هان تاهمه‌را ٤ — فرود ناری ٥ — برون

✿ سماری بالضم‌وراء مهملهٔ مکسوره، کشتی (رشیدی)

(-۳۸۸)

چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی
که بس غریب نباشد زمه[1] غریب نوازی
زبهریك سخن تو دوگوش ماسوی آن لب
ستیزه بردل ما و[2] دوچشم تو سوی بازی[3]
چه آفتی[4] تو که شبها میان دیده چوروزی[5]
چه فتنه‌ای[6] تو که شبها میان روح چو رازی
چو من زاتش[6] غیرت نهاد[8] کعبه بسوزم
تو از میان دو ابرو هزار قبله بسازی
پس از فراز نباشد جز از نشیب ولیکن
جهان عشق تو دارد پس از فراز فرازی
گداخت مایهٔ صبرم ز بانگ شکّر لفظت[9]
گـه عتاب نمودن بپارسی و بتازی
نه آنعجب که‌شنیدم که صبر نوش[10] گدازد
عجبتر آنکه بدیدم ز نوش[11] صبر گدازی
ز بوسهٔ تو نماید زمانه نامهٔ شاهی[12]
ز غمزهٔ تو فزاید جهان کتاب مغازی
چه‌موی‌وروی توبینند خرد[13] چگوید گوید[14]
زهی دومؤمن جادو[15] زهی دو کافر غازی[16]
جمال[17] و جاه و سعادت چویافتی ز زمانه[18]
بناز بر همه خوبان که زیبدت که بنازی

۱- زتو ۲-ع: برستیزهٔ مارا ۳-سوی تو نازی ٤-ع: چه‌فتنه‌ای ۵- چوخوابی ٦-ع: چه آفتی ۷-ع: بآتش ۸-هزار ۹-ع: لب شکرینت - -شکّر شیرینت ۱۰-ع: گوشت ۱۱-ع: بدیدم زگوشت-شنیدم‌زگوشت ۱۲-ع: شانی ۱۳-ع: جهان ۱٤-چگونه‌نگوید ۱۵-نازی ۱٦-ع: تازی ۱۷- ع: بقا ۱۸- جمال ومال وثنایافتی تواز دوران

بقا و مال و جمالت همیشه باد چو عشقت[1]

که هیچ عمر ندارد چو عشق عمر[2] درازی

چوشد بنزد سنائی یکی جفا ووفایت

رسید کار بجان و گذشت عمر ببازی

(-۳۸۹)

ای گل آبدار نوروزی دیدنت فرّخی و فیروزی[3]

ای فروزنده ازرخانت[4] جان آتش عشق تا کی افروزی

دل بدخواه سوز اندر عشق چونکه دلهای عاشقان سوزی

ازلب آموزخوب مذهب خوب ازدوزلفین نه تنبل*[5] آموزی

ای دریده دل من ازغم عشق[6] زان لب چون عقیق کی دوزی

از دهانت که آب حیوانست

چون سنائی نبودئی روزی

(-۲۹۰)

ای سنائی چو تو دربند[7] دل وجان باشی

کی سزاوار هوای رخ جانان باشی

دُر دریا تو چگونه بکف آری که همی

بلب جوی چو اطفال هراسان باشی

چون بترك دل وجان گفت نیاری آن به

که شوی دوراز این کوی وتن آسان باشی

تا تو فرمانبر چوگان سواران نشوی

نیست ممکن که تواندر خورمیدان باشی

کار بر بردن چوگان نبود صنعت تو

تو همان به که اسیر خم چوگان باشی

۱- ع: چوعشق باد همیشه ۲- چو عمر عشق ۳- ع: پیروزی ۴- ع: ارزجان‌تو ۵- ع: ازدو زلفت چه‌حیله ۶-ع: ازعشقت ۷- تا سنائی تو همی بند

* تُنبل: مکرو جادو وحیله است.

بعصائی و کلیمی که تو داری پسرا
توهمی خواهی چون موسی عمران باشی
خواجهٔ ماغلطی[1] کرداست این راه مگر
خود نه بس آنکه نمیری ومسلمان باشی

(-۳۹۱)

لؤلؤ خوشاب من ازچنگ شد یکبارگی
لالهٔ سیراب من بی‌رنگ شد یکبارگی
دلبری‌را من بچنگ آورده بودم درجهان
ایدریغا دلبری[2] کزچنگ شد یکبارگی
جنگها بودی[3] میان ما و گاهی آشتی
آشتی‌این بارالحق[4] جنگ شد یکبارگی
بودنام وننگ‌مارا پیش[5] ازین هرجایگاه
این بتر کامروز نامم ننگ شد یکبارگی
بارخ‌واشگی‌چوزرسیماب‌ومن‌چون‌موم نرم
کزدل‌چون‌سنگ آن‌بت‌سنگ‌شدیکبارگی
این‌جهان روشن‌شد اندرهجر آن زیبا پسر
برسنائی‌تیره گشت وتنگ‌شد یکبارگی

(-۳۹۲)

بدرگاه عشقت چه نامی چه ننگی — بنزد جلالت[6] چه شاهی چه شنگی
جهان پرحدیث وصال تو بینم — زهی[7] نارسیده بزلف تو چنگی
همانا بصحرا گذر[8] کرده‌ای تو — که صحرا زرویت گرفته‌است رنگی
ز عکس رخ تو بهر مرغزاری — ز دیبای چینی گشاده است تنگی
شگفت آهوی تو که صید تو سازد[9] — بهر چشم زخمی دلاور پلنگی[10]

---

۱ — خواجه هیهات غلط ۲ — دلبرم ۳ — ع: جنگ که بودی ٤ — ع: جنگ شداین بارالحق ٥ — ع: از پیش ٦ — مکانت ۷ — زمن ۸ — نظر ۹ — کردد ۱۰- ع: نهنگی

ز جعدت کمندی و شهری پیاده[1] جهانی سوار و ز چشمت خدنگی
اگر خواهی ارواح مرغان علوی[2] فرود آری[3] از شاخ طوبی بسنگی[4]
بتو کی رسد هر گز از راه گفتی برنـار و نورت که دارد درنگی
کیم من که ازنوش وصل تو گویم نپوید پی شیر[5] روباه لنگی
من آن عاشقم کزتو خشنود باشم
ز نوشی بزهری ز صلحی بجنگی

(-۳۹۳)

الا ای لعبت ساقی زمی[6] پر کن مرا جامی
که پیدا نیست کارم را در این گیتی سرانجامی
کنون چون توبه[7] بشکستم بخلوت باتو بنشستم
زمی باید که در دستم[8] نهی هرساعتی جامی
نباید خورد چندین غم بباید زیستن خرّم
که ازما اندر این عالم نخواهد ماند جز نامی
همی خور بادهٔ صافی زغم آن به[9] که کم لافی
که هر گز عالم جافی نگیرد با کس آرامی
منه برخط گردون سرزعمر خویشتن برخور
که عمر ترا[10] ازاین خوشتر نخواهد بود ایّامی
چرا باشی چو غمناکی مدار از مفلسی باکی
که ناگاهان شوی خاکی ندیده ازجهان کامی
مترس از کـار نابوده مخور اندوه[11] بیهوده
دل از غم دار آسوده بکام خود بزن گامی
ترا دهر است بدخواهی نشسته در کمین گاهی
زغدّاری بهر راهـی بگسترده ترا دامی

۱- گوئی پیاده- زگوهر نثاری ۲- ع: عالی ۳- ع: فرو داری ٤ - کلنگی
۵- ع: کجا مرد شیرست ٦- زلب ۷- ع: من توبه ۸- ع: که بردستم ۹- ع: دمی آن به ۱۰- ع: که عالم را ۱۱- تیمار

(-۳۹٤-)

ای پسر گر نه زعشقت دست برسردار می
گاه عشرت پیش توبردست ساغر دارمی

ورنه همچون حلقهٔ در داردی عشقت مرا
بر امیدت هر زمانی گوش بر در دارمی

نیستی پشتم چو چنبر درغم هجران تو
گرشبی در گردن تو دست چنبر دارمی

ورنه برجان و دل من مهربانستی دلت
من ز دست تو بیزدان دستها بر دارمی

گرهمه شب دارمی در کف می ودربر ترا
ماه در کف دارمی خورشید در بر دارمی

زرندارم باتو کارم زان قبل ناساخته است
کاشکی زردارمی تا کارچون زر دارمی

در خرابات قلندر گر ترا مأواستی
من نشیمن در خراباتقلندردارمی

(۳۹۵-غ)

تابگرد روی آن شیرین پسر گردم همی
چون قلم گرد سر کویش بسر گردم همی

بهر آن بو تا که خورشیدی بدست آرم چنو[۱]
من بگرد کوی خیره خیره بر[۲] گردم همی

پس چو میدان فلک را نیست[۳] خورشیدی چو تو
چون فلك هرروز گرد خاك در گردم همی

آبروی عاشقان در خاکپایش تعبیه است
خاکپایش را زبهر آب سر گردم همی

---

۱ - چو تـو ، چنان ۲ - تیره خیره تـر ۳ - پس بمیدان فلك ننشست

ازپی گـرد سم شبدیز او وقت نثار
گه ز دیده سیم و گه ازروی زرگردم همی
روی تا دارم بکویش دربهشتم در بهشت
چون زکویش باز گردم درسقر گردم همی
گه گهی ازشرم تر گردم زخشك[1] آوردنش
بوالعجب مردی منم کزخشك تر[2] گردم همی
گرهنوز ازدولبش[3] جویم غذا نشگفت از آنك
درهوای عشقش اکنون کفچه بر گردم همی
تا چوشیراو رخ بخون دارد من ازبهر غذاش
همچوناف آهو از خون بارور گردم همی
روی زردمن[4] زعکس روی چون خورشیداوست
زان چوسایه گردآن دیوار ودر گردم همی
گرچه هستم بادل آهوی ماده وقت ضعف
چون زعشقش یادم آید شیر نر گردم همی
هرچه پیشم پوستین درّد همی نادرتر آنك
من سلیم از پوستینش سغبه[5] تر گردم همی
باسنائی وسناگشتم من[6] اندرعشق او
باز در وصف دهانش پردرر[7] گردم همی

(-۳۹۶)

خسرو مازندران آید همی — یا مسیح ازآسمان آید همی
یا زبهر مصلحت روح الامین — سوی دنیازان جهان آید همی
یا سکندر با بزرگان عراق — سوی شرق ازقیروان آید همی
ریگ آموی و درازی راه او — زیر پامان پرنیان آید همی

۱-زچشم ۲-کزخشم وتر ۳-دولتش ٤-روزی روزم ٥-سینه ٦-تا ثنائی وسناگشتم من ۷-ع: زان دوصفش چون دهانش پر درر

آب جیحون از نشاط روی دوست — اسب مارا تا میان آید همی
رنج غربت رفت و تیمار سفر — بوی یار مهربان آید همی

این از آن وزنست و گفته رودکی
یاد جوی مولیان آید همی

(-۳۹۷)

ای چشم و چراغ آن جهانی[۱] — وی شاهد و شمع آسمانی
خط تو نبشته گرد عارض — منشور جمال جاودانی
بی دیدهٔ زلطف[۲] تو بخواند — درجان تو سورهٔ[۳] نهانی
با چشم ز تابشت نبیند — بر روی تو صورت عیانی
بختت ازلی و تا قیامت — صافی بطراوت جوانی
حسن تو چو آفتاب آنگه — فارغ ز اشارت نشانی
بوس[۴] تو بصد هزار عالم — وازاد ز زحمت گرانی
دیوانه بسیست آندو لب را — در سلسله‌های کامرانی
نظاره بسیست آندو رخ را — از پنجره .های زندگانی
با فتنهٔ زلف تو که بیند — یك لحظه ز عمر شادمانی
بی آتش عشق تو که یابد — آب خضر و حیات جانی
لطف توببست جان و دل را[۵] — بر آخور چرب دوستکانی[۶]
عشق تو نشاند عقل و دین را — برابرش[۷] تیز آن جهانی
با قدرتو پاره[۸] میخ برچرخ — تهمت زدگان باستانی
با قد توکژو کوژ[۹] در باغ — چالاك و شان بوستانی
از راستی و کژی برونی — آنی که ورای حرف آنی
گویند بگو بترك[۱۰] ترکت — تا باز رهی ز پارسائی

۱-ع: زندگانی ۲-ع: رقیب ۳-ع: آیت ۴-نوش ۵-ع: نوش تو ببست جان و دین را. عقل وجان را ۶-ع: آن جهانی-شادمانی ۷-ع: برابلق ۸-ع: باحدتو چار ۹-ع. کوژه موژ ۱۰- مگیر ترك

ترک چو تو ترک نبود آسان[1] ترکی تو نه دروغ ترکمانی
حسن تو چو شمس و همچو سایه پیش و پس آن دوان جوانی
از لفظ[2] تو گوش عاشقانت نازان بحلاوت[3] معانی
وز چشم تو جسم[4] دوستانت نازان بحوادث[5] زمانی
در راه تو هیچ دل نشد خوش تا جانش نگشت کاروانی
بر بام تو پای کس نیاید تا سرش نکرد نردبانی[6]
درهوش ز تو سماع ارنی[7] درگوش ندای لن ترانی
از ردّ و قبول سیر گشتم زین بوالعجبی چنانکه دانی
یکره بکشم بتیر غمزه تا سوی عدم برم گرانی
زیرا سرعشق تو ندارد جز مرد گزاف زندگانی
ورخود تو کشی بدست خویشم[8] کاری بود آن هزار کانی
فرمان تو هست بر روانها چون شعر سنائی از روانی

وقتست ترا مراد راندن
کی رانی اگر کنون نرانی

(-۳۹۸)

فی مدح الانسان

ای زبدهٔ راز آسمانی وی حلّه[9] عقل پرمعانی
ای در دو جهان زتو رسیده[10] آوازهٔ کوس لن ترانی
ای یوسف عصر همچو یوسف افتاده بدست کاروانی
لعل تو بغمزه کفر و دین را پرداخته مخزن[11] امانی
لعل تو ببوسه عقل و جان را بر ساخته عقل جاودانی
با آفت زلف تو که بیند یک لحظه زعمر شادمانی
باآتش عشق تو که یابد یکقطره زآب زندگانی

۱- نتوان گفت ترک تو ترک ۲- ع: از لطف ۳- ع: بخلاصهٔ ۴- ع: چشم ۵- ع: نالان برحوادث ۶- دیده بانی ۷- ع: درچشم نشان از پی مال ۸- ع: ور هیچ کسی بدست هیچم ۹- ع: حلیت ۱۰- ع: رمیده ۱۱- ع: خانهٔ

موسی چکند که بی‌جمالت[1] نکشد غم و غـربت شبانی
فرعون که بود که با کمالت کوبد در ملك جاودانی[2]
آن گویم وآن چو صوفیانت نی‌نی که تو پادشاه[3] آنی
جان‌خوانم جان چوعاشقانت نی‌نی که تو کدخدای جانی
از جملهٔ عاشقان تـو نیست یکتن چوسنائی وتـو دانی

زیبد که سبك‌نداری اورا[4]
گر گه گهکی کند گرانی

(۳۹۹ -)

تو آفت عقل و جان و دینی[5] تـو رشك پری و حـور عینی
تا چشم تو روی تـو نبیند تـو نیز چـو خویشتن نبینی
ای در دل و جان مـن نشسته یك‌حال‌دوجای[6] چون نشینی
سروی و مهی عجایبی تـو نـه بـر فلك ونه بـر زمینی
بی روی‌تو عقل‌من نه خوبست در خاتـم عقل مـن نگینی
بـر مهر تـو دل نهاد نتوان تو اسب فراق کرده زینی
گه یار قدیـم را بـرانـی گه یـار نـو آمده گزینی
این جور وجفات نـه کنونست دیریست بتـا که تـو چنینی

ای بوقلمون کیش[7] ودینم
گه کفر منی و گاه دینی

(۴۰۰-غ)

دلم بر بود شیرینی نگاری‌سر و سیمینی
شکرفی چاپکی چستی وفاداری بآئینی
جهانسوزی دل‌افروزی که داردازپی فتنه
زشکّر بر قمر میمی زسنبل بـرسمن سینی[8]

۱-بر جمالت ۲-ع: آسمانی ۳-ع : توکدخدای ۴-ع : آنرا ۵-ع: کیش ودینی ۶-ع: یك‌جای ودوجای ۷-ع: کفر ۸-ع: چینی

بنز دزلف چون مشکش[1] نباشد مشك را قدری
بپیش روی چون ماهش ندارد ماه تمکینی
غم و اندوه جان من جمال و زیب روی او
زمن برساخت[2] فرهادی ازاو برخاست شیرینی
نهد هر لحظه ازهجران مرا بر جان و دل داغی
زند از غمزه هرساعت مرا برسینه زوبینی
بنازارد اگر گویم بزاری آن نگارین را
بخور زنهار برجانم مکن بیداد چندینی

(-٤۰۱-)

الا ای نقش کشمیری الا ای حور خرگاهی
بدل سنگی ببر سیمی بقد سروی برخ ماهی
شه خوبان آفاقی بخوبی در جهان طاقی
بلب درمان عشّاقی برخ خورشید خرگاهی
خوش و کش و طربناکی شگرف و چست و چالاکی
عیار و رند و ناپاکی ظریف و خوب و دلخواهی
زبهر چشم تو نرگس همی پویم بهر مجلس
ندیدم درغمت مونس بجز باد سحر گاهی
مرا ای لعبت شیرین از آن داری همی غمگین
که ازحال من مسکین دلت را نیست آگاهی
چو بی آن روی چون لاله بگریم زار چون ژاله
کنم پر نوحه و ناله جهان از ماه تا ماهی
گهی چهره بیارائی گهی طرّه بپیرائی[3]
زبس خوبی وزیبائی جمال لشکر شاهی

۱- ع، مشك چون زلفش ۲- برخاست ۳- بپیرائی، گهی طره بیارائی

(۴۰۲ -)

عاشق نشوی اگر توانی | تا درغم عاشقی نمانی[1]
این عشق باختیار نبود | دانم که همین قدر بدانی
هرگز نبری تونام عاشق | تا دفتر عشق بر نخوانی
آب رخ عاشقان نریزی | تا آب زچشم خود نرانی[2]
معشوقه وفای کس نجوید | هرچند زدیده خون چکانی
اینست رضای‌او که اکنون | برروی زمین یکی نمانی
بسیار جفا کشیدی آخر | او را بمراد او رسانی
اینست نصیحت سنائی | عاشق نشوی اگر توانی

این‌است سخن که گفته آمد
گر نیست درست بر مخوانی

(۴۰۳ -)

ربّی و ربّك الله ای ماه نو چه ماهی
کافزون شوی ولیکن هرگزچنو[3] نکاهی
مه نیستی که[4] مهری زیرا که هست مه را
گاه‌ازبرونش زردی گاه از درون سیاهی
با مایهٔ جمالت ناید زمهر[5] شمعی
در سایهٔ سلیمان ناید ز دیو شاهی
آنجا که قدّت آید ناید زسرو سروی
آنجا که خدّت آید ناید ز ماه ماهی
ازجزع عقل[6] عقلی وزلعل شمع شمعی
ازخنده جان جانی وزغمزه جاه جاهی
هرروز صبح صادق ازغیرت جمالت
برخود همی بدرد پیراهن از پگاهی[7]

۱- این غزل‌با اندك اختلاف در ردیف‌دال نیز آمده است ۲- برانی ۳- چون ماه تو ۴- ف: نی‌نی چوماه ۵- زماه ۶- ف، نقل- لعل ۸- نگاهی

گرد سم سمندت بر گلشن سمائی
درزلف وجعد حوران مشکیست جایگاهی[۱]

حقّا و ثمّ حقّا آنگه که بزم سازی
روح الامین نوازد در مجلست ملاهی

خوشخوتر ازتوخوبی روح القدس ندیداست
از قایل الهی تا قابل گیاهی

آویختی[۲] بعمدا از بهر بند دلها
زنجیر بیگناهان از جای بی گناهی

در جنب آبرویت آدم که بود خاکی
با قدر قدّومویت[۳] یوسف که بود چاهی

فرّاش خاك کویت پاکان آسمانی
قلّاش آبرویت پیران خانقاهی

در تابهای زلفت بنگر بخط ابرو[۴]
ترغیب اگر ندیدی در صورت مناهی

عقلم همی نداند تفسیر خطّت آری
نامحرمی چه داند شرح خط الهی

در ملك خوبروئی بس[۵] نادری ولیکن
نادرتر آنکه داری ملکی ببی کلاهی

با خنده و کرشمه آنجا که روی آری
هم ماه وهم سپهری هم شاه و هم سپاهی

آهم شکست دربر زآندم که دید چشمم[۶]
آن حسن بی تباهی وان[۷] لطف بی تناهی

۱ـ خانقاهی ۲ـ آویخته ۳ـ ف: جاهت ۴ـ ایزد ۵ـ خود ۶ـ خواهد بر آرد آهی بنده چو دید آنکه ، خواهد ترا روائی چندت چو دیدهر دم ۷ـ ازحسن بی تباهی وز

زآن آه برنیارد زیـرا که هست پنهان
آه از درون جانش تو در میان آهی
در جل کشید جان را در خدمت سنائـی
خواهی کنون بر آنرا خواه آنزمان که خواهی

(٤۰٤ - غ)

برخی[۱] رویتان من ای رویتان چوماهی
وی جان بی‌دلانرا در زلفتان پناهی
با رویتان تنی را[۲] باطل نگشت حقّی
با زلفتان دلی را مشکل نماند راهی
جزرویتان[۳] که سازد جهانهای[٤] عاشقان را
ازماه سجده گاهی[۵] وزمشك تکیه گاهی
جزلفظتان[٦] که‌دارد چون‌شهدوشمع‌محفل[۷]
از نیش جنگجوئی وز نوش عذر خواهی
نگذاشت‌زلف‌و رختان[۸] اندرمصاف‌ومجلس
در هیچ پای نعلی در هیچ سر کلاهی
با حدّ و خد هریك خورشید کـم زظلی
با قدّ وقدر هریك طوبی کم از گیاهی
از لعل در فشانتان[۹] یکخنده و سپهری
ورجزع جان ستانتان[۱۰] یکناوك و سپاهی
چون لعلتان بخندد هر عیسیی و چرخی
چون جز عتان بجنبد هریوسفی و چاهی
از[۱۱] دام دل شکرتان[۱۲] هردانه‌ای وشهری
لز جام جان ستان تان هرقطره‌ای وشاهی

۱- برحسن ۲- فتی‌را ، فتارا ۳- زلفتان ٤- دلهای ۵- سجده جائی ٦- جز زلفتان، جزلفظشان ۷- راهان‌ـرا پاك ۸- جمدرخشان ۹- درفشانان ۱۰- جان ستانان ۱۱- زان ۱۲- شکنتان

عشق شما بخوبی در کشتی و ما را ؟
نه علم دست و پائی نه قدرت شنائی

با جام باده هریك در بزمگه سروشی
با دست و تیغ هریك در رزمگه سپاهی

جزرویتان که‌دیده‌است[1] ازروی‌رنگ‌روئی
جزچشمتان که‌دیده‌است ازچشم‌نور کاهی

زینان[2] سپاهگرتر نشنیده‌ام سپیدی
زینها سپیدگرتر نشنوده‌ام[3] سیاهی

گر چنبر فلکرا ماهیست مر شما را
صد چنبراست هرسو هر چنبری و ماهی

تا باده ده شمائید اندر میان مجلس
از باده توبه کردن نبود مگر گناهی

از روی بی نیازی بیجاده که رباید
ورنه چه خیزد آخر بیجاده را زکاهی

ازتیزی سنانتان هرساعت ازسنائی
آهی‌همی بر آرد جانی میان‌آهی

(٤٠٥-غ)

صنما چبود اگر بوسگکی وام دهی
نه بر آشوبی هرساعت و دشنام دهی

بستهٔ دام تو گشتست دل من چه شود
که مرا قوت از آن پسته و بادام دهی

پختهٔ عشق شود گرچه بود خام ای جان
هر کرا روزی یك جام می خام دهی

نکنی ور بکنی ناز بهنجار کنی
ندهی ور بدهی بوسه بهنگام دهی

١ــ بیند ٢ــ زیشان ٣ــ نشنیده‌ام ، کم‌دیده‌ام

گردل وجان بتوبخشیم روا باشد ازآنك
جان فزون گرددز آنگه که مراجام دهی
جامهٔ غـم بدرم من زطـرب چون تومرا
حب در بسته میـان جـام غم انجام دهی
بی قراراست سنائی زغم عشق تو جان
چه بود گرش بیك بوسه توآرام دهی

(٤٠٦-غ)

گفتی که نخواهیم تراگربُت چینی ظنم نچنان بود که با ما تو چنینی
بـر آتش تیزم بنشانـی بنشینـم بر دیدهٔ خویشت بنشانُم ننشینی
ای بس که بجوئی تومرا باز نیابی ای بس که بپوئـی و مرا بازنبینی
با من بزبانی و بدل با دگرانـی همدوست ترازمن‌نبود هر که گزینی
من‌برسرصلحم‌توچراجنگ گزینی[1] من بر سر مهرم توچرا برسر کینی
گوئی دگـری گیر مها شرط نباشد
تو یـار نخستین من و بـاز پسینی

(٤٠٧-غ)

صبحدمان مست بر آمد زکوی[2] زلف بشولیده[3] و نـاشسته روی
زآن رخ ناشستهٔ چون آفتاب صبح ز تشویر همی کند روی[4]
از پـی نظّارهٔ آن شوخ چشم شوی جدا گشته ززن زن زشوی
بوسه همی‌ریخت[5]چوباران زلب درطرب وخنده ودرهای و هوی
بهر غذای دل از آنوقت باز بوسه چنانست لبـم گرد کوی
ریخت همی آب شب و آب روز آتش رویش بشنکهای[6] موی
همچو سنائـی ز دورویان عصر[7]
روی بگردان کـه نیابیش روی[8]

---

١ — ف. برسر جنگی ٢ — ع: در آمد بکوی ٣ — پژولیده ٤ — ع: گرد کوی ٥ — همی رفت ٦ — ع: زشکمهای ٧ — ع: عهد ٨ — ع: رویش گریان که نیابدش روی

(٤٠٨-)

لشکر شب رفت و صبح اندر رسید خیز و مه رویا فراز آور نبید[1]

چشم مست پر خمارت باز کن کز نشاطت صبرم از دل برپرید

مطرب سرمست را آواز ده چون ز میخانه عصیر اندر رسید

پر مکن جام ای صنم امشب چو دوش کت همه جامه چکانه بر چکید

نیست گوئی آن حکایت راستی خون دل بر گرد چشم مادوید

کیست کز عشقت نه بر خاك اوفتاد کیست کز هجرت نه جامه بردرید

چون خطت طغرای شاهنشاه یافت از فنا خط گرد عالم بر کشید

از سنائی زارتر درعشق کیست
یا چو تو دلبر بزیبائی که دید

---

۱ — این غزل درمحل خودآورده نشده وافتاده بود دراینجا افزوده گردید.

مقطعات

مقطّعات

(۱)

ایکه اطفال بگهواره درون ازستمت | سور نادیده بجویند همی ماتـم را
قفسی شد ز تو عالم بهمه[۱] عـالمیان | اینت زحمت ز وجود توبنی آدم را
وه[۲] که تاروزقیامت پی آلایش ملك | طاهری از تو نجس‌تر نبود عالم را

✿

(۲)

روزگار ای بزرگ چاکر تست | هست ازآن[۳] سوی توقرار[٤] مرا
دامـن من ز دست او بستـان | بدگـر چاکـری سپار مرا
شاعران را مدار مجلس تست | ای مدار ایـن چنین مدار مرا

✿

(۳)

تلخ کرداز[٥] حدیث خویش خطیب[٦] | دوش لفظ شکر فـروش مرا
از دولب داد جهل خـویش بمن | وز دو رُخ بـرد باز هـوش مرا
زین سپس[۷] طلعت و مقـالت او | گوش وچشم‌است[۸] چشم‌و گوش مرا

در هجو گوید

(٤)

چند گوئی که‌بیا تا بَـر ّ وزانت‌برم | تا زتو دور کند مکرمتش‌احزان را
تو که ناموزونی خیزوببر وزان شو | من که‌موزون‌شده‌ام‌تاچکنم وزان را

✿

(٥)

ای بر آراسته ازلطف وسخا معدن خویش
همچو گوهـر که بیاراید مر معدن را

---

۱ ـ همه عالم زتوبر ۲ ـ رو ۳ـ ع: ازاو ٤ـ فرار ٥ ـ آن ٦ـ طبیب
۷ـ پس‌از ۸ـ چشم‌و گوشست

دفتری ساختم از بهر تو پر مدح و هجا
هرچه مدحست ترا هرچه هجا دشمن را

(۶)



گفتی بپیش[1] خواجه که این غزنوی غراست
زانرو که تا مرا ببری پیش[2] خواجه آب
گر[3] تو دروغ گفتی دادت براستی[4]
هم لفظ غزنوی بمصحف ترا جواب

(۷)



تانهان گشت آفتاب خواجگان در زیر خاك
شد لبم پر باد و دل پر آتش و دیده پر آب
چشمها نشکفت اگر شد پر ستاره بهر آنك
روی بنماید ستاره چون نهان شد آفتاب

در مذمت مال گوید

(۸)

مال هست از درون دل چون مار[5] — وز برون یار همچو[6] روز و چو شب
او چنان است کاب کشتی را — از درون مرگ و وز برون مرکب

بدین قطعه نظامی را مدح کند ۷

(۹)

ای که چون اندربنان آری قصب هنگام نظم
صدر چرخ ثانی از فضل تو پندارم قصب
کوکب معنی چو درسیر آوری برچرخ طبع
زانکه از نوك قصب روز اندر آمیزی بشب
در یکی بیتت معانی روشنی دارد چنانك
صد هزاران آفتاب روشن اندر یك ذنب

۱- بنزد ۲-ع: تازان سپس مرابیری نزد ۳- ع: چون ۴-ع: داد ازطریق راست، اوازحدیث راست ۵-بت ۶- بازهمچو- مارکی‌چو ۷- دربعض ازنسخه‌های خطی عنوان این قطعه مدح ادیب اسفراینی است

شعر تو ناگفته مانند عروس پردگیست
تن نهان در پرده و رخساره درزیر قصب
خاطر ووهم توچون ازپرده بیرون خواندش
خازن رایت ز گنج معرفت آرد سلب
چون بتخت‌حکمتت برجلوه کردی‌صورتش
دیده داران خرد را لعبتی باشد عجب
شاید ارسلطان همی خواند نظامی مرترا
چون منظم کرده‌ای هرپنج حس را از ادب
آنکه درهرفن زدانش ره برد با طبع شعر
جای انصافست اگر باشد نظام اورا لقب
قاصد حلم تو از روحانیان دارد نژاد
تا برید حلمت از یونانیان دارد نسب
مدح پاك توسبب شد مر سنائی را چنانك
مر روان پاك راشد علّت اولی سبب
مهترا کهتر که باشد چون تو آئی در خطاب
زان زبان دُر فروش و خاطر گوهر طلب
پیشت آوردن سخن ترك ادب کردن بود
زشت باشد تازی بغداد بردن در عرب
پرده‌دار عیب کار چاکرت کن خُلق خوش
چون دهان‌را پرده‌دار عیب دندانست ولب
تا بود عقل از ره دانش پرستان اصل‌غم
تا بود جان از پی بی‌دانشان اصل طرب
شخص توباد از طرب چون تندرستان ازغذا
روی بدخواهت زغم چون روی‌بیماران زتب

(۱۰)



ایکه هفت اقلیم و چار ارکان عالمرا بعلم
همچو هفت آبا تو دربائی[1] و چون چار امّهات

هفت ماه آمد[2] که از بهر تقاضای صلت
کرده‌ام بر درگهت چون دولت ودانش ثبات

بارها در طبعم آمدکان چو گوهر شعر ها
از زکات شعر گیرم تا مگر یابم نجات

باز گفتم کابلهی باشد که در[3] دیوان شرع
چون مجرّد باشد از زر نیست بر گوهر زکات

تا بیابی گر بخواهی[4] از برای حجّ و غزو
در مناسك حکم حج و اندر سیر رسم[5] غزات

دشمن جاه تو بادا پی سپر همچون منا
حاسد صدر تو بادا سرنگون همچون منات[6]

تابدان روزی که قاضی خلق باشد پادشا
در جهان دین تو باشی مفتی و اقضی القضات

باد صد چندین ترا[7] عمرای فتی تا از سخات
این امید ازتو وفا[8] گردد مرا پیش از وفات

درمرثیهٔ امیرالشعرا معزی گوید

(۱۱)

گر تیر فلك داد کلاهی بمعزی	تازان کله اینجا غذای جان ملك ساخت
او نیز سوی تیرفلك رفت و بپاداش	پیکان ملك تاج سر تیر فلك ساخت

در هجو علی سه بوسش گوید

(۱۲)

ای‌سه بوسش‌هجات خواهم گفت	سخت نغز آمد این سخن بسرت

۱- همچو ایامی تو دریابی ، دریاری ۲- هفته‌ای باشد ۳- باز گویم ابلهی باشد که از ٤ ـ گر بجوئی ٥ ـ حکم ٦ ـ همچولات ۷- مرا ـ ۸- این امیدم را وفا

ریش تو در کس زن حایض کیر خر در کس زن پدرت

(۱۳)

پدرت پارسا و اصلی بود نبُدست چون تو دول در کهرت
مامکت با کسی نکرد زنا ای بکون زن پدرت سرت
گر پدر گویدت که تو زمنی کیر خر در کس زن پدرت

مذمت دنیا کند

(۱٤)

گنده پیریست[۱] تیره روی جهان خرد ما بدو نظر کردست
بسپیدی رخانش غرّه مشو کان سیاهی سفید[۲] بر کردست

(۱۵)

قدر مردم سفر پدید آرد خانهٔ خویش مرد را بند است
چون بسنگ اندرون بود گوهر کس نداند که قیمتش چنداست

(۱٦)

عرش مقاما ز رکن کعبهٔ جاهت دست وزارت در آن بلند مقامست
کز شرف او بروز بار نداند شاه فلك اوج خویش را که کدامست

(۱۷)

آمد آن حور ودست من بربست زده استاد وار نیش[۳] بدست
زنخ او بدست بگرفتم چون رگ دست من ز نیش بخست
گفت هشیار باش و آهسته دست هر جا مزن چو مردم مست
گفتمش گر بدست بگرفتم زنخ سادهٔ تو عذرم هست
زانکه هنگام رگ زدن شرطست گوی سیمین گرفتن اندر دست

(۱۸)

آمد آن رگ زن مسیح پرست تیغ[۳] الماس گون گرفته بدست[٤]
کرسی افکند وبر نشست براو[۵] بازوی خواجهٔ عمید ببست

۱ـ زشت غریست ۲ـ سیاه سپیده ۳ـ شست ٤ـ این قطعه درنسخهٔ خطی فرهنگ اسدی درلغت شست بمجلدی نسبت داده شده وبعنصری هم نیزمنسوبست ۵ـ بر آن

نیش[١] درمانـد و گفت عزّ علی — اینچنین دست را نباید خست

سرفـرو برد[٢] و بوسه داد بر او[٣] — خون ببارید ازدودیده بطشت[٤]

(١٩)



آن تو کـوری نه جهان تاریك است

آن تـو کرّی[٥] نه سخن باریك است

گـر سر این سخنت نیست بـرو

روی دیـوار و سرت[٦] نزدیك است

درهجو علی سه بوسش گوید

(٢٠)

پیش از ایـن گفتم سه بـوسش را همی[٧]

مـردمست آن روسبی زن مردمست

باز از آن فعل بدش گفتم کـه نه[٨]

سگ دمست آن روسبی زن سگ دمست

گویـد از سختی ورا میر سرخس

پرخمست آن روسبی زن پـرخمست

باز گویم نی کـه پرخم[٩] زن بود

کـژدمست آن روسبی زن کـژ دمست

کفته بـادا سر بزیر پای گاو[١٠]

گندمست آن روسبی زن گندمست

دربارهٔ بخیلی گوید

(٢١)

دیگ خواجه ز گوشت[١١] دوشیزه است

مطبـخ او ز دود پـاکیزه است

١ـ شست ٢ـ فرو داد ٣ـ بوسه‌ای دادش ٤ـ ازسمن شاخ ارغوان برجست، خون ببارید ازدودیدهٔ مست ٥ـ ع: کاژی ٦ـ روودیوار درت ـع: سرکه دیوار بتو ٧ـ گفتیم سوسن راهمی ٨ ـ کنون ٩ ـ بازمن کویم که برخم ١٠ـ کوفته بادا سر بزیرپای|از آنك ١١ـ ع: زدیك

خواجه چون نان خورد در آن موضع
مور در آرزوی نان ریزه است

درمرثیهٔ عمید منصور سعید گوید[١]

(٢٢)

خواجه منصور بپژمرد ز مرگ تازگی جهل ز پژمردن اوست
عالمی بسته[٢] جهلند و کنون زندگیّ همه[٣] در مردن اوست

✡

(٢٣)

ای جود تو ز لذّت بخشش سؤال جوی
وی عفو تو ز غایت رحمت پناه دوست
بیم و امید بنده ز ردّ و قبول تست
یکشهر خواه دشمن من گیر خواه دوست

✡

(٢٤)

بمادرم گفتم ای بد مهر مادر نبیره دوست من دشمن نه‌نیکوست
جوابم داد گفتا دشمن تست نباشد دشمن دشمن بجز دوست

✡

(٢٥)

هرجا که روضه‌ایست وردیست هر جای که ناله‌ایست دردیست
گیتی همه سربسر کلوخی است قسم تو از آن کلوخ گردیست
هر که از تو بخرقه‌ای[٤] فزونست کم گوی که بختیار مردیست

✡

(٢٦)

بهمه وقت دلیری نکنند هر کرا از خرد وهش یاریست
زانکه هرجای بجزدرصف حرب بد دلی بیش بود[٥] هشیاریست

شکایت از روزگار کند

(٢٧)

ضربت گردون دون آزادگانرا خسته کرد
کو دل آزاده‌ای کزتیغ او[٦] مجروح نیست

١ـ ف: در مرثیهٔ خواجه مسعود سعد گوید ٢ـ غ : کشتهٔ ٣ ـ زندگانی همه
٤ـ ع: بجرعه‌ای ٥ـ بددلی پیش اوچو ٦ـ ع: کزضرب او

درعنا تا کی توان بودن بامید بهی
هرکسی را صابری[1] ایّوب و عمر نوح نیست

(۲۸)

✿

جان من خیز و جام باده بیار
که مرا برگ پارسائی نیست
ساغر می بجان و دل بخرم
پیش کس می بدین روائی نیست

(۲۹)

✿

برخیز و بر افروز هلا قبلهٔ زردشت
بنشین و بر افکن شکم قاقم برپشت
بس کس که بزردشت نگروید و کنون باز
ناکام کند روی سوی قبلهٔ زردشت
بس سرد نپایم که مرا آتش هجران
آتشکده کرد این دل واین دیده چوچرخشت
گر دست نهم بردل از سوختن دل
انگشت شود بی شك در دست من انگشت

درمرثیهٔ بزرگی گوید

(۳۰)

ای عالم علم پیشگاه تو برفت
وی دین محمدی پناه تو برفت
ای چرخ فروگسل که ماه تو برفت
در حجله رو ای شمس که شاه توبرفت

فی مذمت اهل الزمان

(۳۱)

شکوه و همّت آن مردمان پیشینه
بعلم و[2] دانش بودی بسیم دادن و لوت

۱ـ ع: گرکسی راصبر ۲ـ ع: بزور و، بروز و

کنون سیاست مشتی خسیس گرسنه هست
بابلهی و بدستان و بند و باد و بروت[١]

بلخیان را ذم کند

(٣٢)

از بس غرو غرزن که ببلخند[٢] ادیبانش
می‌باز ندانند مذکّر ز مؤنث
بلخی که کند از گه خردی پسران را
برکان دهی و دف زنی و ذلّت لت[٣] حث
زان قبّه لقب گشت مراورا[٤] که نیابی
در قبّه بجز مسخره و رند و مخنّث

(٣٣)

✿

گفتی[٥] که بترسد ز همه خلق سنائی
پاسخ شنو ار چند نه‌ای درخور پاسخ
جغدار که بترسد[٦] بنترسد زپی جنس[٧]
آن مرغ که دارند شهانش همه فرّخ
آن مست ز مستی بنترسد[٨] نه ز مردی
ورنه بخرد نیزهٔ خطی شمرد لخ[٩]
دربند بود رخ همه[١٠] از اسب و پیاده
هرچند همه نطع بود جایگه رخ
نز روی عزیزیست که چون مرکب شاهان
رایض نکند بر سر خر کرّه همی‌مخ✿[١١]
گوئی که نترسم ز همه دیوان آری[١٢]
از میخ چه ترسد که مراو را نبود مخ[١٣]

١-ع: بدستار بست وریش وبروت ٢- ببلخ آمد ٣- برزندی‌وبرناخری وطیره گری
٤-زان قبلهٔ اسلام لقب شد ٥-ع: گویند ٦-نترصد ٧-حبس ٨-نبترسد ٩-ع: نخ
١٠- همی ١١- همی فخ، همی‌بخ ١٢- گوئی که بترسدز همه‌عالم‌دیوان ١٣-ع: فخ
✿ومخ‌دراینجا بمعنی‌لجام سنگینی‌است که برسراسب واستر سرکش‌زنندمثالش حکیم سنائی گوید برروی (فرهنگ سروری نسخهٔ خطی آقای سلطان‌قرائی)

بیدار[1] نه‌ای فارغی از بانگ تکاتك[2]
بیمار نه‌ای فارغی از بند اخ واخ
ایمن بود از چشم بدآنرا که ز زشتی
درچشم کسان[3] چون رخ شطرنج بود رخ
زان ایمنی از دیدن هر کس که بگویند[4]
اندر مثل عامه که کخ را نبرد کخ

درمرثیهٔ امیر معزی گوید

(۳٤)

تا چندمعزّای معزّی که‌خدایش[5]
زینجا بفلك برد و بقای[6] ملکی داد
چون‌تیرفلك‌بود قرینش‌بره آورد
پیکان ملك[7] برد و بتیر فلکی داد

(۳٥)

بی‌طمع باش[8] اگر همی خواهی
تا نیفتی ز پایهٔ امجاد
زانکه‌چون‌مرغ‌دشتی ازره طمع
کرد آهنك دانهٔ صیّاد
تا شده حلق او چو حلقهٔ دام
همچو حرف طمع شدش ابعاد
که مصاریع گنج خانهٔ فضل
در کف مالکست یا حمّاد[9]
راه رو تا بعقل بشناسی
خاك زرگر ز خانهٔ[10] حدّاد
گرنخواهی چو نرگس و لاله
چهره گه زرد و گه سیه چومداد
در جهان همچو سوسن عاشق[11]
چهره زیبنده باش وطبع آزاد

(۳٦)

یك نیمه عمر خویش ببیهودگی بباد
دادیم و هیچگه نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمان و ز تقدیر ایزدی
بر کس چنین نباشد وبر کس چنین مباد

۱ـ ع: پند ار ۲ـ ع: تك وپوی ۳ـ کیان ٤ـ ع: ازجستن هر کس که بگوید
٥ـ بخدایش ٦ـ بملك برد وفنای ۷ـ تیر ملکی ۸ـ زی ۹ـ جماد ۱۰ـ زخامهٔ
۱۱ـ مؤمن وعاشق

با روزگار کینه کش از مرد دانشیست
یا قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد

فی العطا

(۳۷)

گر چه شمشیر حیدر کرّار　　کافران کشت و قلعها بگشاد
تا سه تانان نداد در حق او　　هفده آیت خدای نفرستاد



(۳۸)

من نگویم که قاسم الارزاق　　نعمت داده ازتو بستاناد
بلکه گویم که هیچ بخردرا　　حاجتو مند تو نگردانا



(۳۹)

مرا بغزنین بسیار دوستان بودند
بنامه‌ای ز من آن قومرا نیامد یاد
مگر که جمله بمردند ونیز شاید بود
خدای عزّ وجل جمله را بیامرزاد



(٤۰)

خواجه‌در رغم‌من‌ار گفت که‌چون‌بی‌خردان
دین بدل کرده‌ای اندره دنیا لابد
دیو در گوش هوا و هوسش میگوید
ازپی کبر و منی چون متنبّی سد جد
من چه دانستم کز تربیت روح القدس
در گذشته است ز شادی و گذشته زاشد
کرده یك ذوق براه احدی چون احمد
شکرچون کوه حری‌صبری چون کوه احد
گر بدانستمی آن خوی سلیمانی او
پیش اوسجده کنان آمدمی چون هد هد

مطایبه

(٤١)

چه ممسکی که زجود تو قطره‌ای نچکد

اگر درآب کسی جامهٔ تو برتابد [١]

بمجلسی که توباشی زبخل نگذاری

که راد مردی ازآن صدر نیکوئی یابد [٢]

بابر بر شده‌مانی بلند و بی باران

کدام زایر وشاعر سوی تو بشتابد

که خود نبلری وبرهیچ خلق نگذاری

مر آفتاب فلك را که برکسی تابد

✿

(٤٢)

ایکه از بهر خدمت دَرِ تو — بست دولت میان و کام گذارد

پیش ازآن کم زمانه آش کند — فضل کن سیدی فرست آن آرد

هرکه از دیدن تو خرّم نیست — باد درکونش کیرو در دل کارد

این قطعه بنام سنائی در دیوانها نوشته شده‌است

وله فی‌نفسه

(٤٣)

مرد سنائی کِه همانا نمرد [٣] — مردن آن خواجه نه‌کاریست خرد

جان گرامی بپدر باز داد — کالبد خاك بمادر سپرد

ازملکی با ملکی رفت باز — زنده کنون‌شد که‌تو گفتی که‌مرد [٤]

✿

(٤٤)

چون زبدگوی من‌سخن شنوی — برتو تهمت نهم [٥] ز روی خرد

گویم ار تو نبودیی خرسند — او مرا پیش تو نگفتی بد

درمرثیهٔ خواجه زکی‌الدین بلخی‌گوید [٦]

(٤٥)

روح مجرّد شد خواجه زکی [٧] — گام چو درکوی طریقت نهاد

١-تریابد ٢-سلوتی‌تابد ٣-ع: نه‌هماناکه مرد ٤-بمرد ٥-ع: برم ٦- ف : یرثی‌الشیخ‌محمدبن بوالحسینا رحمه‌الله- ع:درستایش‌خواجه زکی گوید ٧-ف:اجل‌وزیر

خواست که مطلق‌شوداز بند غیر — دست بانصاف و سخا[1] برگشاد
دادهٔ هرهفت[2] فلك[3] بذل کرد — زادهٔ[4] هر چار گهر باز داد

(٤٦)



صدراسلام زنده گشت و نمرد — گرچه صورت‌بخاك تیره سپرد
درجهان بزرگ ساخت مکان — هم بخردان گذاشت عالم خرد
پس‌تو گوئی که مرثیت گویش — زنده را مرثیت که یارد برد

(٤٧)

بگرمای تموز از سرد سوزش — صدو پنجه مسافرخشك بفسرد
رهی رفت و غلام برده برده — زهی قسمت‌رهی و ژاله شاکرد
زه‌ای پستت[5] بمانده ماه بهمن — زهی زنگی زن کیسه کج‌افسرد

(٤٨)



ای شده خاك درتواضع و حلم — زیرپای که ومه وزن و مرد
آزما گر سنه است سیرش کن — کاز را خاك سیر داند کرد

سنائی‌دیوان خواجه مسعود سعدرا جمع‌کرده وشعرهای دیگران‌را در وی آورده‌بود این‌قطعه درعذر آن ومدح خواجه عمید بارع مسعودگوید

(٤٩)

ای عمیدی که باز غزنین را — سیرت وصورتت چو بستان کرد
باز[6] عکس جمال گلفامت — حجرهٔ دیده را گلستان کرد
باز نطق[7] زبان دُربارت — صدف عقل را درافشان کرد
خاطر دور بین روشن تو[8] — راز را پیش عقل عریان[9] کرد
خاطر دور یاب[10] کند روت — عفو را بارگیر عصیان کرد
آنچه‌درطبع خلق‌خلق‌تو[11] کرد — بر چمن ابرهای[12] نیسان کرد
وآنچه‌در گوش‌شاه‌شعرت‌خواند[13] — در صدف قطره های باران کرد

١ـ صفا ٢ـ زادهٔ هرهشت ٣ـ ع: گهر ٤ـ دادهٔ ٥ـ پشتت ٦ ـ تاز ٧ـع: مدح ٨ـ ع: تیزبینت ٩ ـ عیبرا پیش‌عقل‌عنوان ١٠ـ ع: هیئت زودتاب‌ـ هیئت زودیاب ١١ـ ع: لطف‌تو ١٢ـ ع: درهای ١٣ـع: توراند ـ درراه گوش‌شعر توراند

چون بدید این رهی که گفتهٔ تو | کافران را همی مسلمان کرد
جمع کرد این رهیت شعر ترا[1] | چون نُبی‌را گزیده عثمان کرد
چون ولوع جهان بشعر تودید | عقل او گرد طبع[2] جولان کرد
شعر ها را بجمله در دیوان | چون فراهم نهاد دیوان کرد
دفترخویش را ز نقش حروف | قایل عقل‌و قابل جان کرد
تا چو دریای موج زن سخنت | در جهان درو گوهر ارزان کرد
چون‌یکی درج ساخت[3] پر گوهر | عجز دزدان برو نگهبان کرد
طاهراین حال‌پیش‌خواجه بگفت | خواجه‌یك‌نکته گفت‌وبرهان کرد
گفت‌آری[4] سنائی ازسر جهل | با نُبی جمع ژاژ طیان کرد
درّ وخر مهره در یکی[5] رشته | جمع کرد آنگهی پریشان کرد
دیو را با فرشته دریك جای | چون همه[6] ابلهان بزندان کرد
خواجه‌طاهرچواین بگفت رهیت | خجلی‌شد که وصف نتوان کرد
لیك معذور دار از آنك مرا[7] | معجز شعر هات حیران کرد
زانك بهر جواز شعر ترا | شعرهر شاعری که دستان کرد
بهر عشق پدید کردن[8] خویش | خویشتن در میانه پنهان کرد
من چه دانم که از برای فروخت | آنك خود را نظیر حسّان کرد
پس چو شعری بگفت و نیك آمد | داغ مسعود سعد سلمان کرد
شعر چون درّتو چسود ترا | جگرودل چولعل ومرجان کرد
رو که در لفظ عاملان[9] فلك | مرترا جمع‌فضل وحدان[10] کرد
سخن عذب و سهل ممتنعت | برهمه شهر خواندن‌آسان کرد
هر ثنائی که گفتی[11] اندر خلق | خلق و اقبال تو ترا آن کرد
چه دعا گویمت که خود هنرت | مر ترا پیشوای دوجهان کرد

۱ـ کرد شعرجمیل توجمله ۲ـ ع: طبع و گرد عقل ۳ـ ع: گنج دید ۴ـ کاری
۵ـ ع: شبه ودرهمی بیك ۶ـ ع: باز چون ۷ـ نیستم‌ازآنك ترا ۸ـ ع: بحرعشقش بدیده کشتی ۹ـ ع . روکه برجمع عالمان ـ روی برلفظ عاقلان ۱۰ـ ع: خذلان ـ وجدان ۱۱ـ ع: هرسنائی که گفت

(۵۰)

شکر ایزد را که تا من بوده‌ام
حرص و آزم ساعتی رنجه نکرد
هیچ خلق از من شبی غمگین نخفت
هیچکس روزی ز من خشمی نخورد
از طمع هرگز ندادم پشت خم
وز حسد هرگز نکردم روی زدد
نیستم آزاد مرد ار کرده ام
یا کنم من قصد هیچ آزاد مرد
با سلامت قانعم در گوشه ای
خالی ازغش فارغ از ننگ و نبرد
چند چیزك دوست دارم زین جهان
چون گذشتی زین حدیث اندر نورد
جامهٔ نو جای خرّم بوی خوش
روی خوب و کتب حکمت تخت نرد
یار نیك و بانگ رود وجام می
دیگ چرب و نان گرم وآب سرد
بر نگردم زین سخن تا زنده ام
گرخرد داری تو زین هم بر نگرد
گرد غم بنشان بمی خوردن ز عمر
پیش از آن کز تو برآرد چرخ گرد
نسیه را برنقد مگزین و بکوش
تا نباشی یکزمان از عیش فرد

(۵۱)



آنچه بامن پسر تیر گر چون‌خور کرد [۱]
اندر آفاق ندیدم که یکی لمتر [۲] کرد
گفتمش پوتی و لوتی [۳] کنی امروز مرا
دست بربر [۴] زدو پس پای سبك درسر کرد
دست در گردنم آورد وپس اوازسر لطف [۵]
برو آغوش مرا همچو صدف پر در [۶] کرد
تا تو آبی‌خوری آن‌جان جهان بی‌مکری [۷]
پشتم ازآب تهی وشکم [۸] ازنان پر کرد

(۵۲)



آنکه‌تدبیرظفر گستراو گرخواهد   عقدهٔ نفی ز دیباجهٔ لا برگیرد
تیغ‌را درسخن‌ملك زبان کند شود   هرکجا او قلم کام روا برگیرد
درهوائی که دراو پای سمندتورسد   تشنه ازعین سراب‌آب بقا برگیرد

(۵۳)



باسنائی سره بود اوچو یکی دانگ نداشت
چون دو دانگش بهم افتاد بغایت بد شد
بقبول دوسه نسناس [۹] بنزدیك خران
گرچه دی بی‌خردی بود کنون بخرد شد
راست‌چون طا که جز آحاد شماریش [۱۰] نبود
چون مگس برسراو رید نهش نهصد شد

مجابات هجوی کندکه اوراکرده بودند

(۵٤)

سرخ گوئی همیشه غر باشد   شبه از لعل پاکتر باشد

۱ـع: تیر گرجورخی کرد- آنچه‌دی آن‌پسرسبز گرچون‌خرکرد ۲ـ که‌کسی کمتر
۳ـع: لوطی ولوتی ٤ـ ع: دست برسر ۵ـ پس‌ازلطف، لطف- همان از... ۶ـ گوش و
آغوش‌مرا پرگهر و زیور ۷ـ تاتوآئی چوزی آن جان‌جهان بی‌جگری ـع: تاتوآبی
خوری‌آن جان وجهان بی‌جگری ۸ـع:شکمم ۹ـ خرناس ۱۰ـ که‌درافلاس شمارش

اینچنین ژاژ نزد هر عاقل[1] سخنی سخت مختصر باشد
لعل مصنوع آفتاب بود شیشه مصنوع شیشه گر باشد
سرخ اگر مرد نیست پس بر عقل سخن مرتضی دگر باشد
چون بیك جای رسته[2] سرخ و سیاه سرخ پیوسته بر زبر باشد
من چه گویم که خود بهر مکتب[3] کودکان را از این خبر باشد
خون چو[4] سرخ[5] است اصل عمر بدوست جایش اندر دل و جگر باشد
چون سیه گشت هم در این دو مکان اصل دیوانگی و شر باشد
زیر لعلست لاله را سیهی[6] دود کی خوشتر[7] از شرر باشد
علم صبح سرخ[8] آمد از آنك بر سپاه شبش ظفر باشد
سیهی بی نهاد و بی معنی زان ز تو خلق برحذر باشد
نزد ما این چنین سیه که توئی مرد نبود که کیر خر باشد
رو کزین[9] فعل زشت روز قضا نامت از تو سیاه‌تر باشد
پشك چون تو بود چو[10] خشك شود مشك چون من بود چو[10] تر باشد



(٥٥)

هیچکس نیست کز برای سه دال چون سکندر سفر پرست نشد
پایها سست کرد و از کوشش دولت و دین و دل بدست نشد



(٥٦)

کیر خر بود وشطره پطره و من هرسه را دور چرخ سوی توراند
شطره پطره برفت و من رفتم کیر خر در کس زن تو بماند



(٥٧)

از جواب و سؤال نادانی شاید ار زیر کی فرو ماند
گرد گفت محال را چه عجب کاینه عقل را بپوشانـد

١ــ ع: هر کامل ٢ــ ع: بیکجا رسید ٣ــ که هرچه کوشد مرد ٤ــ چون که ٥ ــ لعل ٦ــ لاله سیهش ٧ــ ع: بهتر ٨ــع: خیری ٩ ــ ع: که زین ١٠ــ ع: که

زانکه خورشیدرا زبینش چشم	ذرهٔ ابر[1] تیره گرداند

(۵۸)

چرانه مردم دانا چنان زید که بعمر
چو سرش درد کند دشمنان دژم گردند
چنان نباید بودن که گر سرش ببرند
بسر بریدن او دوستان خرم گردند

(۵۹)

خواجگانی که اندرین حضرت	خویشتن محتشم همی دارند
آن نکوتر که خادمان نخرند	حرم اندر حرم همی دارند
زانکه چون لاله خادمان امروز	کیرها در شکم همی دارند

(۶۰)

دل منه با زنان ازآنکه زنان	مرد را کوزهٔ فقع سازند
تا بود پرزنند و بوسه برآن	چون تهی شد زدست بندازند

(۶۱)

خادمانرا ز بهرآن بخرند	تا برخسارشان فرو نگرند
ای برادر تو آنچه می بینی	خادمان نیستند کیر خورند
لاالي هولاء نه مرد و نه زن	بین ذلك نه ماده ونه نرند
جاي ایشان شده است هندو عجم	لاجرم هردو جا بدرد سرند
گر بدانجاست کیرشان ببرند	ور بدینجاست کونشان بدرند

(۶۲)

منشین با بدان که صحبت بد	گرچه[2] پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشن است او را	پارهٔ ابر ناپدید کند

(۶۳)

دوستی گفت صبر کن زیراك	صبر کار تو خوب زود کند

---

۱ — ع: پارهٔ ابر ۲- گر که

آب رفته بجوی باز آید　　کارها به از آنکه بود کند
گفتم ار آب رفته باز آید　　ماهی مرده را چه سود کند

(٦٤)

ای سنائی کسی بجدّو و بجهد[۱]　　سر گریرا[۲] سخن سرای کند
یا کسی در هوا بزور و بقهر[۳]　　پشه را باشه و همای کند
من چو چنگش[٤] بچنگ وطرفه تر آنك　　او زمن ناله همچو نای کند
بازرفتن براشتر[٥] است ولیك　　نالهٔ بیهده درای کند
نه شکر خای نیست در عالم　　که کسی یار[٦] چرم خای کند
لاجرم دل بسوخت گراو را　　دل همی نام دلربای کند
کافر ارسوخته شود چه عجب　　چون همی نام بت خدای کند
پس چو دون پروریست پیشهٔ او　　ز چه روی او سوی تو رای کند
کانچه خلقان بزیر پای آرند[۷]　　او همی بر[۸] کنار جای کند
کی سر صحبت سران دارد　　آنکهٔ پیوسته کار پای کند

(٦٥)

با دلی رفته‌ای باستسقا　　کو معاصیش هیچ غم[۹] نکند
با چنین دل‌چه جای بارانست[۱۰]　　کابر بر تو کمیز هم نکند

(٦٦)

باهمه خلق جهان گرچه از آن　　بیشتر بیره[۱۱] و کمتر برهند
تو چنان زی که بمیری برهی　　نه چنان چون توبمیری برهند

۱- ع: ببوالعجبی　۲-ع: زرگری‌را　۳-ع: بفر- یقین　٤-ع: چوچنگ زننگش　٥-ع: استر　٦-ع: کی‌کسی‌باز　۷- کنند　۸- در　۹-ع: گر معاصیش هیچ‌کم　۱۰-ع: دل که داری اندربر　۱۱-ع: گمره

(۶۷)



آخر این آمدنم نزد تو تا چند بود
تا کی این شعبده و وعده واین[1] بند بود
تا توپنداری کاین‌خادم تو کیرخصی است
که به‌آمدشد بی‌فایده خرسند بود

معجزی شاعر را هجو کند

(۶۸)

معجزی خود زمعجز ادبار نزد هرزیر کی کم ازخر بود
خود همه کس برو همی‌خندید[2] زانکه عقلش زفضل[3] کمتر بود
زین‌چنین کون دریده مادروزن[4] ریشخندیش نیز درخور بود

(۶۹)



چون خاك باش درهمه احوال برد بار
تا چون هوات بر همه کس قادری بود
چون آب نفع‌خویش[5] بهر کس همی‌رسان
تا همچو آتشت زجهان بر تری بود

(۷۰)

جز غریرا[6] نهلی بهر گروکان قوی
گرچه‌چون گادن سگ گادن او دیرشود
بر امیدو طمغ آنکه ز اقبال و زبخت
بردر کونت مگر خایهٔ او کیر شود

(۷۱)



دور این عالم بآخر آمدست[7] از بهر آنك
هرزمان بر رادمردی‌سفله‌ای مهتر[8] شود

۱ــ این قاعده‌ومعده واین ۲ــ همی‌خندد ۳ــ زجهل ٤ــ مادرزن
٥ــ مانندآب‌نفع ٦ــ غری‌بر ۷ــ دورعالم‌جزبآخرنامدست ـ دوراین‌عالم بآخر...
۸ــ ع: مهتری مهتر

آن نبینی آفتاب آنجا[1] که خواهدشدفرو[2]
سایهٔ گوهر[3] فزون ز اندازهٔ گوهر[3] شود

(۷۲) 

چون‌توشدی پیربلندی‌مجوی — کانکه ز توزاد بلند آن شود
روز نبینی چو بآخر رسد — سایه[6] هرچیز[4] دو چندان شود

(۷۳) 

دراین زمانه زپژمردگی وشرمگنی — زجودوبخشش‌یك خواجه بانوانشود
بکیرعنین‌ماند که بردر کس و کون — چومردمرده شود حاجتش روا نشود

(۷٤) 

در حادثهٔ زهرخوردن سرهنگ محمد خطیبی وانگشتری فرستادن سلطان مسعود رحمةالله علیه‌گوید واوراستاید ٥

زهی سزای[6] محامد محمدبن خطیب
که خطبها همی از نام تو[7] بیاراید
چنان ثنای تو در طبعها سرشت که مرغ
بشاخسار همی جز ثنات نسراید[8]
ز دور نه فلك و چار طبع و هفت اختر
بهر دو گیتی یکتن چو تو[9] برون ناید
کسی که راوی آثار و سیرت[10] تو بود
بسان طوطی گوئی شکر همی خاید
شنیدمی[11] که همی در نواحی قصدار
ستاره از تف او در هوا بپالاید[12]

۱ــ ع: آنکه ۲ــ فزون ۳ــ جوهر ٤ــ آن‌چیز ٥ــ ف: درمحمدخطیب گویند که زهرش داده‌بودند ٦ــ ف: زه‌ای سزای ۷ــ ع: همه‌را نام‌تو. زمدیحت همی ۸ــ زشاخسار همی بی‌ثبات بسراید ۹ ــ ع: چومن ۱۰ ــ صورت ۱۱ ــ شنیده‌ای ۱۲ــ ع: ستاره‌راتف اوچون درم بپالاید

کنون ز فرّ تو پرّ کبوتر از گرمی
نسوزد ار فلك شمس را بپیماید

شنیدمی که زنا ایمنی در آن کشور
ستاره بر فلك از بیم روی ننماید

کنون شده است بدانسان زعدل[1] وحشمت تو
که گردباد همی پرّ کاه نرباید

چو ایزد و ملك خواجه نیك خواه تواند
بلا و حادثه بر درگه تو کی پاید

نه دامن شب تیره زمانه بنوردد
چو دور چرخ گریبان صبح[2] بگشاید

دراین[3] دوروزه جهان این عنانمودت از آن
که تا ترا بصبوری زمانه بستاید

ز نکبتی که دراین چند روز چرخ نمود
بر آن نبود که جانت زرنج بگزاید

مرادش آنکه باعدا نمود جاه ترا
که زهر قاتل جان ترا نفرساید

چه نوش زهر بخوردی بدان امید و طمع
که تا روان تو زین رنجها بر آساید[4]

تو اژدهائی در جنگ و این ندانستی
که اژدها را زهر کشنده نگزاید

چو جوهر فلك از تست روشن وعالی
ز آسیاء فلك جوهر تو کی ساید

زدود زنگ ز روح[5] تو زهر درعالم
که دید زهری کو زنگ روح بزداید[6]

۱ـ ع: زفر ۲ـ ع : چو صبح روز گریبان چرخ ۳ـ بدین ۴ ـ تنگها بر آساید ـ نکتها بیاساید ۵ـ زروی ۶ـ بگراید

چو زهر خوردی وزنده شدی بدانکه همی
زمانه را چو تو آزاد مرد میباید[۱]
یقین شناس که از بعد ازین دهان[۲] اجل
بجان[۳] پاك تو تا روز حشر نالاید[۴]
چنان ببخت همه کارهات زهر که هیچ[۵]
بپیش[۶] شاه کسی از تو خام ندراید
چه راز داری با ذوالجلال کزپی تو
ز زهر قاتل آب حیات می‌زاید
بناف آهوا گرمشك خون شود چه عجب[۷]
بکامت الماس ارشهد گشت هم شاید
ولیکن این همه از عدل شاه بود آرنی
زمانه بر چو توآزاده کی ببخشاید
بخاتمی که فرستاد شاه زنده شدی
بلی بزرگی و حکم روان چنین باید
ز مهر جم چه کم آید خواص مهر ملك[۸]
که بی پیمبر[۹] آن میکند که فرماید
اگر بخاتم او ملك[۱۰] رفته بازآمد
همی بخاتم[۱۱] این جان رفته بازآید
همیشه تا ز مزاج[۱۲] ونم سیم گوهر
مقیم روی چهارم گهر نینداید[۱۳]
فزوده باد همی مایهٔ بقات ازآنك[۱۴]
چهار[۱۵] طبع تو بر یکدیگر بیفزاید

۱- درباید ۲- ع: ازبهر تودهان ۳- ع: زجان ۴- نگراید ۵- نبخت همه کارهات زهرکه بیش ۶- بنزد ۷- گشت خون شایست ۸- فلك ۹- که بی‌نیازی ۱۰- زخاتم اومهر ۱۱- ع: زخاتم ۱۲- ع: تاکه مزاج ۱۳- ع: نیاراید ۱۴- ع: همه چیزهات جزیك چیز ۱۵- ع: که چار

 (۷۵)

ای صدر اجل قوام دولت — درصدر بجز تو کس نپاید
گیتی چو تو پرهنر نبیند — گردون چو تو نامورنزاید
حاشا که زیان مال هرگز — اندر دلت اندهی فزاید
باید که فروخته بود شمع — پروانه ز شمع کم نیاید

 (۷۶)

اگر معمار جاه او نباشد — بنای مملکت ویران نماید
جهان راازامانی دل بگیرد — بقدر همتار احسان نماید

 (۷۷)

عزیزعمرچنان مگذران که آخر کاز — چو آفتاب تو ناگاه زیر میغ آید
هر آنکه بشنوداحوال تودر آن ساعت — بخیر بر تو دعا گفتنش دریغ آید

 (۷۸)

تا بقای پدر بسر ناید — شادی مهتری بسر ناید
شمس درغرب تافرو نشود — از سوی شرق بدر برناید

 (۷۹)

مبر تو رنج که روزی برنج نفزاید
برنج بردن تو چرخ زی تو نگراید
چو روزگار فروبست[۱] تو از آن مندیش
که آنگهی که بباید گشاد بگشاید
چو بستهای زمانه گشاده خواهد گشت[۲]
چنان گشاید گوئی که آن[۳] چنان باید

 (۸۰)

خدای کار چو بر بنده‌ای فرو بندد — بهرچه رنج برد درد[۴] سر بیفزاید[۵]
وگر نیاز برد نزد همچو خویشتنی — ازآن نیاز اسیر و ذلیل باز آید

۱ــ چوروز داد فزونست ۳ــ گردد باز ۳ـ همی ٤ــ رنج ٥ـ دل بیفزاید

چو[1] اعتقاد کند کز کسش نیاید هیچ[2] | خدای رحمت پس آنگهیش بنماید
بدست بندهٔ زحلّ و زعقد چیزی نیست | خدای بندد کار و خدای بگشاید


(۸۱)

زراه رفتن و آسودنم چه سود وزیان | چوهردومعنی نتوان همی معاینه دید
یکی بسی بدوید وندید کنگر قصر | یکی زجای نجنبید وپیشگاه رسید


(۸۲)

داستان پسر هند مگر نشنیدی | که ازاوبر سراولاد پیمبرچه رسید
پدر اولب و دندان پیمبر بشکست | مادر او جگر عم پیمبر بمکید
خودبناحق حق داماد پیمبر بگرفت | پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
برچنین قوم چرا لعنت ونفرین نکنم | لعنة الله یزیدا و علی حب یزید

فی الطالع

(۸۳)

اگر رأی رحمت شود[3] با دلم | دمی بو که بی زای زحمت زید
مگس را کند در زمان نامزد | که تا برسر رأی رحمت رید


(۸٤)

چون شکرّم در آب دو چشم و دلم فلك
درجام کینه خوشتر ازآب وشکر کشید
گردون زبان عقل مرا قفل برفکند
و ایّام چشم بخت مرا میل در کشید

درمرثیهٔ زکی الدین بلخی گوید

(۸۵)

ای برادر زکی بمرد و بشد | تایکی به زما قرین[4] جوید
تا[5] ز آب حیات آن عالم | تن وجان ازعدم[6] فرو شوید
من زغم مرده ام که کی بوداو[7] | باز ازآنجا بسوی من[8] پوید

---

۱ ــ گر ۲ ــ ایچ ، بیش ۳ ــ شوم ٤ ــ تا زمانه یکی قرین ٥ ــ یا
٦ ــ علل ۷ ــ ع: ما خود ازخود نمرده ایم که او ۸ ــ ع: بنزد ما

پس تو گوئی که مرثیت گویش — زنده را مرده مرثیت گوید

درمذمّت دنیا داران گوید

(٨٦)

اینجهان بر مثال مرداریست — کر کسان گرد اوهزارهزار
این مر آنرا[1] همیزند مخلب — آن مر این را همیزند منقار
آخرالامر بر پرند[2] همه — وز همه بازماند این مردار


(٨٧)

مردمان یکچند ازتقوی ودین راندندکار
زین دوچون بگذشت باز آزرم وشرم آمدشعار
باز یکچندی برغبت بود و منّت بود کار
زین پس اندر عصر ما نه پود می ماند نه تار
گرمنازع خواهی ای مهدی فرود آی ازحصار
ور متابع خواهی ای دجاّل گمره سربر آر


(٨٨)

ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست
درست گرددت این گر بپرسی ازبیمار
بکارت اندر چون نادرستئی بینی
چوتن درست بود هیچ دل شکسته مدار


(٨٩)

ای بنزد عاشقان از شاهدی — از همه معشوقگان معشوق تر
کس ندیداندرجهان ازخَلق وخُلق — هیچ مخلوقی ز تو مرزوق تر


(٩٠)

هیچ نیکو نبود هرگز بد — هیچ خرران[3] نبودهر گز حُر
پشت کس رانکند ز آب تهی — تا شکمشان نکنی[4] ازنان پر


(٩١)

آنکس که چواو نبود در دهر دگر — درخاك شد از تیغ اجل زیر و زبر

١ـ اورا ٢ـ ع: بگذرند ٣ـ ع:حران ٤ـ ع: نکند

اکنون که همی ز خاك برنارد سر　　شاید که ز خون دل کنم مژگان‌تر

خواجه امام مفتی‌المشرقین محمد منصور خانقاه ومدرسه‌ای کرد درسرخس ودر وی هم کتابخانه نهاد وهم داروخانه‌ای برای فقرا و درویشان و این بیتها حکیم سنائی گفت که درمدرسه بنوشتند

فی مدح‌البنا ،

(۹۲)

✿

لب روح الله است یا دم صور　　خانگاه[1] محمد منصور

که زدرس[2] و کتاب وداروهست　　از سه سودین وجان وتن[3] راسور

زین بنا ایمن[4] ازدوچیز سه‌چیز　　تن وجان ودل از قبور و فتور[5]

تعبیه در صدای هرخم[6] اوست　　لحن داود با ادای زبور

از تحلیّش[7] تیره چهرهٔ تیر　　وز تجلّیش طیره تودهٔ طور

درتن ارعلتی است اینجا خواه　　حبّ مرطوب و شربت محرور

دردل ارشبهتیست اینجا خوان　　لوح محفوظ و دفتر مسطور

کتب اینجاست ایدل طالب　　دارو اینجاست ای تن رنجور[8]

عیسی اینجاست ای هوای عفن　　خضر اینجاست ای سراب غرور[9]

پس‌ازین زین‌ستانه[10] خواهدبود　　دولت‌و رحمت و قصورحبور[11]

صفت وصورتش[12] که ادراك　　برتر از گوش روح ودیدهٔ حور

چون بدوچشم نیك در نرسد[13]　　چونش[14] گویم که‌چشم‌بدزتودور

مجد او داشت مر سنایی را　　در ثنای سنای خود معذور[15]

(۹۳)

✿

اگر چون زر نخواهی روی عاشق　　منه بر گردن چون سیم‌سنگور[16] ✿

---

۱ ـ خانقاه　۲ ـ ع : که بدرس ـ که بدست　۳ــ دل　٤ ــ زین بیاریمش
۵ـ ع: از فتور وقصور ـ از غبور　٦ـ در میان هرخم، درصدای هرغم　۷ـ تمنیش
۸ ــ ای‌سراب غرور　۹ـع: ای‌شراب‌غرور ـ ای تن‌رنجور　۱۰ـ ثناء نه　۱۱ـ حضور و قصور ـ قصور و فتور　۱۲ ـ ع : صفوتش　۱۳ـ چشم شك اندرو همی نرسد ـ ع: چون دروچشم روح‌درنرسد　۱٤ـچونت　۱۵ـ ع: مغرور　۱٦ـ شنگور ـ سینکور

✿ شنگور بر وزن انگور باد ریسهٔ خیمه را گویند وآن تختهٔ باشد گرد و مدور و میان سوراخ‌که برسرچوب خیمه محکم سازند وچوب و چرمی را نیز گویندکه برگلوی دوك کنند (برهان) ـ سنگور بر وزن انگور سله‌ای باشدکه فقاعیان شیشه‌ها وکوزه‌های فقاع راکه بوزه باشد در آن بچینند (برهان قاطع)

جهان از زشت[۱] قوّادان تهی شد[۲] / که جمّال فقع باید[۳] همی حور

در مذمت اهل زمان فرماید



(۹٤)

ای سنائی بگرد حرّان[٤] گرد / تابیابی ز جود ایشان چیز

نزد نادیدگان و نا اهلان / کی بود بذل وهمّت وتمییز[۵]

کودك خرد بیخرد بدهد[٦] / زَرِ سی دانه را بنیم[۷] مویز

بینوا[۸] سوی بی سخا نشوی[۹] / غر نگردد بگرد آلت حیز



(۹۵)

هر که زین پیش بود میر سخن / از امیر سخا شدند عزیز

تو همه روز گرد آن گردی / که بنزدیکشان زرست وپشیز[۱۰]

دستهٔ گل برِ کسی چه بری / که فروشد بکویها[۱۱] گشنیز

پیرهن زان طمع مکن که زحرص[۱۲] / دزدد از جامهٔ[۱۳] پدر تیریز

بهر دهلیزبان چگوئی شعر / که[۱٤] بمانی چو کفش دردهلیز

بوسه برلب دهی شکریابی / بوسه بر کون دهی چه یابی تیز[۱۵]



(۹٦)

اگر ریش خواجه ببرند پاك / رسن گر بگیرد[۱٦] ببسیارچیز

که تا پاردم سازد[۱۷] از بهر آنك / بود پاردم بر گذرگاه تیز



(۹۷)

بگوز کانان بگذشتم وندیدم چیز / بجز امیری ریش و وزیری حیز

دوچیز دیدم کاندردوچیز ضایع بود / بکون آن در کیر و بریش آن در تیز

۱ـ ع : زین زشت ۲ ـ در دست خود رایان همی شد ۳ـ یابد ٤ ـ حبزان
۵ـ ع: توتمیز ٦ ـ ندهد ۷ـ ع: بزر ۸ـ بی‌بهران ۹ـ ع : نشود ـ نشوند ۱۰ـ
ع: زرست پشیز ۱۱ ـ بکوچها ۱۲ـ کز زجر ۱۳ـ دارد ازجبهٔ ۱٤ـ ع: تو
۱۵ـ این قطعه وقطعهٔ سابق آن درنسخهٔ ع: بصورت یك قطعه آمده است ۱٦ـ بخرد ،
بخزد ۱۷ ـ بافد

هم درهجو معجزی گوید



(۹۸)

ای بچهٔ معجزی زبهر حرمانش — وزتو چوکلیسیای گبران وطنش

تاکی گوئی زمعجزی وسخنش — ای معجزهٔ موسی در کون زنش

در مرثیهٔ یکی ازوزرا گوید



(۹۹)

گوهر روح بود خواجه وزیر — لیك محبوس مانده درتن‌خویش

چون تنش روح گشت تیزچنو — باز پرّید سوی معدن خویش

(۱۰۰)

گـر مقصّر شدم بخدمت تو — بد مکن بر رهی گمانی خویش

بهترین‌خدمت است آنکه رهی[۱] — دور دارد ز تو گرانی خویش

دراحوال خود وگردش چرخ گوید

(۱۰۱)

ز تو ای چرخ نیلی رنگ دارم — هـزاران سان عنا و درد جامع

نه تنهاازتوبل کزهرچه‌جزتست[۲] — بمن‌بر،هست همچون سیف قاطع

مرا زانمرد نشناسی تو زنهـار — که گـردم از تو اندر راه راجع

طمع چون بگسلم ازخلق وازتو — مرا خوه یار باش و خوه منازع[۳]

چو بی طمعی و آزادی گزیدم[۴] — دلـم بیزار گشت از حرص وقانع

بَر آزاد مردان و کریمـان[۵] — گرانتر نیست کس از مرد طامع

ازین یاران چون مـاران باطن[۶] — خلاف یکدگـر همچون طبایع

بسان نسر طایر راست باشد — بپیش و پس بسان نسر واقع

عدو بسیار کس کوهر[۷] کسی را — نماند حقتعالـی هیچ ضایع

چوعیسی را عدو بسیار شد زود — ببرد ایزدورا در چرخ[۸] رابع

خسیسان را چرا اکرام کردیم — بخیلانرا چرا گردیـم خاضع[۹]

۱ـ بهترین خدمتی من‌آن دانم ۲ـ ع: ازتوهرکزتست بابهر ۳ـ ع: خواه مانع ۴ـ گزیدیم ۵ ـ ع: بخیلان ۶ـ ع: بباطن ۷ـ ع : شوگوهر ۸ـ ع: تا چرخ- برچرخ ۹ـ کردیم صانع

همیشه خاك بر فرق کسی باد | که نشناسد بدی را از بدایع
حذر کن ای سنائی تو از اینها | ترا باری ندانم چیست مانع[1]
ببرزین ناکسان و دیگران گیر | کَثیرُ الناسِ ارضُ اللهِ واسع[1]

(۱۰۲)

ثنا گفتیم ما مرخواجه‌ای را | که بشناسد مقفّی از مرّدف
عطارد در اسد بادش همیشه | یکی مقلوب و آن دیگر مصحّف

درمفاخرت خودگوید

(۱۰۳)

بجهم از بد ایّام چنان[2] | کز[3] کمان ختنی[4] تیر خدنگ
گربه هرجور که آید[5] بکشد | من پلنگم نکشم جور پلنگ
خواری[6] واسب گرانمایه مباد[7] | من واین نفس عزیز و خرلنگ

(۱۰٤)

خیاطی در مدح سنائی گوید

جان خیاطی زعشق تو در آتش نیستی
گرسمند طبع تو ازخلق سرکش نیستی

سنائی در مجاباتش گوید

(۱۰۵)

گفت بر دوخته[8] مرا شعری | خواجه خیاطی ازسر[9] فرهنگ
معنی او چو ریسمان باریك | قافیت[10] همچوچشم سوزن تنگ

(۱۰٦)

طلوع مهر سعادت بساحت اقبال | ظهور ماه معالی بر آسمان جلال
نتیجهٔ کرم و مردمی وفضل وهنر | طلیعهٔ اثر لطف ایزد متعال

۱ـ دوبیت آخر درنسخهٔ ع نیست ۲ـ چنانك ۳ـ از ٤ـ برنجهد ٥ـ باشد
٦ـ نعمت ۷ـ اوست گرانمایه نهاد ۸ـ پرداخته ۹ـ آن سر ۱۰ـ لفظ او

خجسته‌بادوهمایون‌مبارک‌ومیمون بسعدطالع وبخت‌جوان‌ونیکوفال

(۱۰۷) 

تومرا ازنسب وجان و خرد خویش منی
من ازآمیزش این چارگهر خویش توام
تو همه روزه بیاراسته چون دین منی
من همه ساله برهنه شده چون کیش توام
پیش من حسن همانست که تو پیش منی
نزد تو عیب چنانست که من پیش توام

(۱۰۸) 

هرچند در میان دو گویم زمین و چرخ
لیك این دو گوی را بیك اندیشه پهنه‌ام
در دیدهٔ سخای تو پوشیده مانده‌ام
زان پیش تو چو نور دو چشمت برهنه‌ام

حکیم درمجابات دیگری گوید

(۱۰۹) 

آن حورروح فش را برعقل جلوه کردم
و آن شربها که دادی بریاد تو[1] بخوردم
یاقوت نفس کشتم زان گوهر شریفت[2]
کازاد کرد چون عقل از چرخ لاژوردم[3]
کردم بباد ساری[4] گردی همی ولیکن
باران تو بیامد بنشاند جمله گردم
گفتی جواب خواهم شرط کرم نبود این
بگذاشتی چو فردان در زیرخویش فردم
گر قطعه خوش نیامد معذور دار ایرا[5]
هم تو عجول مردی هم من ملول مردم

۱- او ۲- نفیست ۳- لاجوردم ٤- سازی ۵- زیرا

من توبه کرده بودم زین هرزه‌ها[1] ولیکن
چون حکم تو بدیدم زین توبه توبه کردم

(۱۱۰)
✿

زشت همی گوئی[2] هر ساعتم — روتو همی گوی که من نستهم
روی نکوی تو[3] چکار آیدم — شاعرم ای دوست نه من کان[4] دهم

فی الاستغناء عن الخلق

(۱۱۱)
✿

چو بر قناعت ازین گونه دست رس دارم
چرا ازاین و از آن خویشتن زپس[5] دارم
خدای داند کز هرچه جز[6] خدای بود
ازو طمع چو ندارم گرش بکس دارم

(۱۱۲)
✿

ای یوسف نامی که همیشه چو ز لیخا
جز آرزوی[7] صحبت تو کار ندارم
یعقوب چو تو یوسفم اندر همه احوال
زان جز غم روی تو فیا وار✿[8] ندارم
دکان ترا جز فلك شمس ندانم
افعال ترا جز دل ابرار ندارم
بی شعر تو در ناظمه اندیشه نیابم[9]
بی مدح تو در ناطقه گفتار ندارم
مقدار تو نزدیك من از چرخ فزونست
هرچند بنزدیك تو مقدار ندارم
آنجا که بود مجمع[10] احرار ترا من
جز پیشرو سیّد احرار ندارم

۱ـ ازشاعری ۲ـ ع : خوانی ۳ـ ع. نکوچون تو ٤ـ ع: ای خواجه نه کادن
۵ـ ع:سپس ٦ـ ع: گرهیچ جز ۷ـ بادوستی و ـ ع: جزدوستی و ۸ـ ع: توبدروار ـ توبتایار ۹ـ ندارم ـ ع : ندانم ۱۰ ـ معنی
✿ فیاوار : شغل و کار. عنصری گوید: مهرایشان بود فیاوارم... (رشیدی)

چندانت بنزدیك من آبست که هرگز
من خاك قدمهای ترا خوار ندارم
من لطف ترا جز صفت باد[۱] ندانم
من قهر[۲] ترا جز گهر نار ندارم
گوئی[۳] که مگر روی تو بختست کز آن[٤] روز
کان روی نکو دیدم تیمار[٥] ندارم
چون چرخ خمیده بو ما پیش هر آبله
گر بر ترت از گنبد دوّار ندارم
چون نار زغم کفته شود این دل اگر من
آکنده دل از مهر تو چون نار ندارم
خون باد چو بسدّ دلم ارمن سخنت را
پاکیزه تر از گوهر شهوار ندارم
این گوهر منظوم که دارم بهمه شهر
جز مکرمت وجود تو تجّار[٦] ندارم
صد بحر گهر دارم در رسته ولیکن
یکتن[۷] بهمه شهر خریدار ندارم
حقّا که بلفظ ملح و شعر و معانی[۸]
در زیر فلك هیچکسی[۹] یار ندارم
دارم سخنان[۱۰] چوزر اندر دل چون شمس
چه باکم اگر بدرهٔ دینار[۱۱] ندارم
هستند جهانی و گل انبوی مه دی
من بهر خلالی را یك خار ندارم

---

۱ ـ آب ۲ـ قدر ۳ـ کیرم ٤ـ ع: که آن ٥ـ بینم بیمار ـ غ: بینم تیمار
٦ـ تیمار ۷ ـ لیکن ۸ ـ بلفظ وبمعانی ولطافت ۹ـ درگردش ایام کسی ۱۰ـ
بمعانی ۱۱ـ ودینار

شب نیست که در گفتن یك حکمت[1] نیکو
تـا روز چومه‌خودرا،[2] بیدار ندارم

در خاطر و در طبع چو بستان[3] حقیقت
صد گلبن گـل دارم و یك خـار ندارم

با اين‌همه شعرو هنر وفضل و کفایت
با جان عزیـز تو که شلوار ندارم

همنام تـو از پیرهنی چشم پدر را
با نور قرین کرد و من این عار ندارم

تو چشم مرا نیز بمالیده ازاری[4]
روشن کـن از ایـرا که من ایـزار ندارم

این مکرمت و لطف بجـا آر زحُرّی[5]
هـر چند بنزدیك تـو بازار ندارم

کین گوهر در رسته بخـرد بهمه شعر
جز مکرمت وجود تو ادرار ندارم

با این همه جـز مدح تو اندیشه ندارم
من قدر تـرا جـز فلك نار ندارم

بادات دوصد خلعت از ایّام که آنـرا
جز گوهر ناسفته من ایثار ندارم

خود چرخ همی گوید کزحادثهٔ خویش
او را بهـمه عمـر دل آزار ندارم

(۱۱۳) 

عمردونیمه‌است‌وزاین‌بیش‌نیست   اوّل و آخر چو همی بنگرم[6]

۱ــ که در فکرت یك نکتهٔ ۲ــ بسان شب ۳ـ دریای ٤ـ ازیرا ٥ــ آور آخر ٦ــ بنگریم

نیمی از آن کردم درمدح تو | نیمی در وعده بپایان برم[1]
عمر چو در وعده ومدح توشد | صله مگر روز قیامت خورم[2]

❁ (۱۱٤)

خواجه بفزود ولیکن بدرم | روی بفروخت ولیکن ز الم
میزبان بود ولیکن برباط[3] | نانم آورد ولیکن بدرم[4]
دست بگشاد ولیکن دربخل | لب فروبست ولیکن زنعم
مغزپر کرد ولیکن ز فضول | دل تهی کرد ولیکن ز کرم
خواجه رنجورولیکن زفجور | خواجه مشغول ولیکن بشکم
بس حریص آست ولیکن بحرام | بس جواد است ولیکن بحرم
دولتش باد ولیکن برباد[5] | نعمتش باد ولیکن شده کم
جاودان باد ولیکن بسقر | ناتوان باد ولیکن بسقم[6]

فی ترکیب الکلام

(۱۱۵)

چون من بره سخن درون آیم | خواهم که قصیده‌ای بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را | تا چند عنا و رنج فرمایم
صد بار بقعر در شوم تا من | از عهدهٔ یك سخن برون آیم[7]

❁ (۱۱٦)

گفته بودی که جبّه‌ای بدهم | و ز تقاضای سرد تو برهم
چون بدیدم سخن مصحّف بود | گفته بودی که جبّه‌ای ندهم

۱- بریم ۲- خوریم ۳- زبساط ٤- زدرم ٥- نه‌براه ٦- درآتشکده آذراین‌ابیات بفخرالدوله عمیدالدین که ازمردم گیلانست نسبت داده شده است ۷- این قطعه با نوری هم‌نسبت داده شده ودر دیوان وی موجود است.

(دیوان انوری چاپ شرکت ترجمه وچاپ‌کتاب ص٦۹٦)


(۱۱۷)

از زهر بمغزم رسید بوئی　　بفکند هم اندر زمان زپایم
زهری که ببوئی بیازمودم　　آن به که بخوردن نیازمایم


(۱۱۸)

دی بدان رستهٔ صرافان من بر در تیم
پسری دیدم تا بنده‌تر از درّ یتیم
زین سیه چشمی جادو صنمی طرفه چوماه
بی نظیری که نظیرش نه در هفت اقلیم
با دلم گفتم ای کاشکی‌ای میر بتان
کندی بر من بیچاره دل خویش رحیم
رفتم و چشمککی کردم وشد بر سر کار
کودکك جلد بد و زیرك و دانا وفهیم
گفتم او را زکجائی و بگو نام‌توچیست
گفت کز بلخم و نامست مرا قلب کریم
گفتم ایجان پدر آئی مهمان پدر
گفت چون نایم ورفتیم همی تا سوی تیم
هردو درحجره شدیم آنگه‌ودر کرده فراز
خوب شد آن همه دشوار و شدم کار سلیم
دست شادی وطرب کردن ومی‌خوردن‌برد
او چو میری و منش راست بمانند ندیم
چون شدش‌مست‌وزباده سراو گشت گران
کرد وسواس مرا در دل شیطان رجیم
گفتم اورا که سه بوسه دهی‌ای جان پدر
گفت خواهی شش بگشای در کیسهٔ سیم

ده درم داشتم از گاه پدر مانده درست
کردم آن ده درم خویش بدان مه تسلیم

بند شلوارش بگشاده نگه کردم من
جفته‌ای دیدم آراسته با هرچه نعیم

سینه بر خاك نهاد آن بت باریك میان
تا بماهی برسید از بر سیمینش نسیم

شکنم ونافش چون قلشهٔ پرتو و پنیر
وآن سرین گاهش همچون شکم‌ماهی‌شیم

گنبدی از بر چون نقره بر آورده سفید
کردم آن نقرهٔ سیمینش بالماس دو نیم

پاره‌ای بردم از این روغن ابلیس بکار
الف خویش نهان کردم در حلقهٔ میم

او بزیرمن وچون کبك که درچنگل‌باز
من برآن گنبد او راست چو برطورکلیم

(۱۱۹)

این قطعه برگورنظام‌الملك محمد بهروز نوشتند[۱]

ما[۲] فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم
صدگونه شراب از کف اقبال چشیدیم

آنجای که ابرار نشستند نشستیم[۳]
و آن راه که احرار گزیدند[٤] گزیدیم

گوش خود و گوش همه آراسته کردیم
از بس سخن خوب که گفتیم و شنیدیم

از روی سخا حاصل ده ملك[٥] بدادیم
با اسب شرف[٦] منزل نه چرخ بریدیم

---

۱ ـ ف: درمرثیهٔخواجه محمدبهروز گوید اززبان او ۲ ـ چون ۳ـ ع: ابرار نشینند نشستند ٤ـ ع: گزینند ٥ـ صدبحر ٦ـع: برپشت شرف. برپشت زمین

ناگاه بزد مقرعهٔ مرگ زمانه
ما نای روان رو سوی عقبی بد میدیم
دیدیم که در عهدهٔ صدگونه و بالیم
خود را بیکی جان ز همه بازخریدیم
پس . جمله[1] بدانید که در عالم پاداش[2]
آنها که درین[3] راه بدادیم بدیدیم
دادند مجازات ببندی که گشادیم
کردند مکافات برنجی که کشیدیم
ما را همه مقصود ببخشایش حق بود
المنة لله که بمقصود رسیدیم

(۱۲۰)



گر تو بدرمگانهٔ[4] زما پیشی ما از تو بفضل ومردمی پیشیم
گر زر نبود ز خدمتت[5] ما را از سبلت تو بجو نیندیشیم

(۱۲۱)



ای‌سنائی[6] ببین و نیك ببین که زمانه ستمگریست عظیم
گه زچوبی کند دهنده[7] شکنج که ز گوساله‌ای خدای کریم
هر کرا فضل نیست[8] نیم پشیز بشتروار[9] ساو دارد و سیم
وانکه‌چون‌تیغ‌جان‌ربای ازفضل موی‌را چون قلم کند بدونیم
بخدای ارخرانش[10] بگذارند[11] بی دودانگ سیه بر آخور تیم[12]
اینهمه قصه و حکایت چیست[13] وین همه عشوه وتغلّب[14] و بیم
ببهشت خدای نگذارند[15] بی زر و سیم طاعتی ز رحیم[16]

۱ـ ع: فی‌الجمله ۲ـ ع: پاداشت ۳ـ ع. آنراکه درآن ٤ـ بدرمکان ـ بدوگانه
۵ـ بخدمتت ٦ـ ای علائی ۷ ـ زمنده ـ دمنده ۸ـ ع: نیست فضل ۹ـ دار
۱۰ـ ازجزآبش ۱۱ـ ع: بگذارد ۱۲ـ ع: برآخوروتیم ۱۳ـ نیست ۱٤ـ
تقلب ، تعنت ۱۵ـ بگذارند ۱٦ـ ع: طاعت دژخیم.

(١٢٢) 

شاعرانی که پیش ازین بودند | همه والا بدند و راد و حکیم
باز در روزگار دولت ما | همه مأبون شدند و دون ولئیم
بدو شعر رکیک ناموزون | که بخوانند[1] ز گفتهای قدیم[2]
کون‌فراخی‌حکیم وخواجه‌شود[3] | چکند[4] رنج بردن تعلیم[5]
لاجرم حرمتی[6] پدید آید[7] | شاعران‌را[8] بگرد هفت اقلیم
که بپنجاه مدحشان ممدوح | ندهد در دو سال نانی نیم[9]

(١٢٣) 

گفت حکیمی که مفرّح بود | آب ومی ولحن خوش وبوستان
هست ولیکن نبود نزد عقل | هیچ مفرّح چو رخ دوستان

(١٢٤) 

چند گوئی که زحمتت کردم[10] | تانگردی زمن کران گران[11]
بسر تو که دوستر دارم | زحمت تو ز رحمت دگران

وله فیه

(١٢٥)

منم آن مفلسی که کیسهٔ من | ندهد شادئی بطرّاران
سیم دردست من نگیرد جای | چون‌خرد دردماغ می‌خواران[12]
مستی[13] از صحبتم بپرهیزد | همچو خواب ازدوچشم بیماران
من[14] چنین آزمند و نومیدم | از توای[15] قبلهٔ نکوکاران
آفتاب[16] امید را فلکی | خشکسال نیاز را باران

(١٢٦) 

یکروز بپرسید منوچهر ز سالار | کاندرهمه‌عالم‌چه‌به‌ای سام‌نریمان

١ـ گربخوانند ٢ـ ع: حبکیم ٣ـ ع: شدند ٤ـ ع: چون‌کند ٥ـ وتعلیم ٦ـ حکمتی ٧ـ ع: آمد ٨ـ شاعرانی ٩ـ و نیم. این‌قطعه وقطعهٔ پیش‌آن درنسخهٔ ع دردنبال یکدیگرنوشته شده وبصورت‌یك‌قطعه در آمده است ١٠ـ ع: نکنم ١١ـ ع: تانگیری‌کران بتوکران ١٢ـ هشیاران ١٣ـ هستی ١٤ـ ع: زان ١٥ـ گر توئی. که توئی ١٦ـ کافتاب

اوداد جوابش که درین عالم[۱] فانی گفتار حکیمان به‌و کردار ندیمان[۲]



(۱۲۷)

روزگاریست که کان هنرند[۳] اندر این وقت همه بی‌سنگان

بی‌بنان گشته همه بنداران[۴] بی‌سران مانده[۵] همه سرهنگان

همه خردان بزرگ اندیشان همه پستان دراز آهنگان

همه بی دستان دروقت دهش بازگاه[۶] ستدن با چنگان

از چنین مردم‌نیکو[۷] سیرت گوی بردند همه بارنگان[۸]

آنکه یك ماجره دارد در شیر[۹] بیم[۱۰] از آن نیست‌مر از بی‌برگان[۱۱]

کودکان باخر و بااسب شدند ما پیاده همه لنگان لنگان

فاخره دارد شیرینی و بس تیز بر سبلت سبز آرنگان

هر کرا نیست سر موزه[۱۲] فراخ چون من و تو بود ازدل‌تنگان

هر که با شرم وحفاظست کنون هست‌درخدمتشان‌چون گنگان[۱۳]

ازسرهمت وپاك اصلی خویش ننگ میدارم ازین بی‌ننگان

در خشو[۱۴] گادن اگراقبالست در ره و مذهب با[۱۵] فرهنگان

کار بس‌یوسف در گر[۱۶] دارد تیز در ریش سحاق[۱۷] سنگان



(۱۲۸)

خواهد که شاعران جهان بی‌صله همی
باشند پیش خوانش دایم مدیح خوان

الحق بزرگوار وخردمند مهتری است
کورا کسی مدیح‌برد خاصه رایگان

مدحش چرا کنم که بیالایدم خرد
هجوش چرا کنم که بفرسایدم زبان

۱- ع: مرکز ۲- ع: کریمان ۳- کهرند ۴ - بیداران ۵ - ع : بی‌سران گشته ۶-ع: بازوقت ۷-ع: کودك مردم ۸- بازنگان ۹- ع: آنکه یك‌فاخره‌دارد در سر ۱۰ - ع: نیم - هم ۱۱ - ع: بخانه نیکان - بخامه پیکان ۱۲ - ع: هست درمرز ۱۳ - لنگان ۱۴ - درحشر ۱۵ - بی ۱۶ - ده ده ۱۷ - سحاف

باشد دروغ مدح در آن خرفراخ کون
باشد دریغ هجو از آن خام قلبتان


(۱۲۹)

چو شعری حکیمانه گفتم ترا | توجود کریمانه با من بکن
ازیرا که ازما پس مرگ ما | نماند همی جزسخا وسخن

درنفاق گوید

(۱۳۰)

هر که چون کاغذ وقلم باشد | دوزبان و دوروی گاه سخن
همچو کاغذ سیاه کن رویش | چون قلم گردنش بتیغ بزن


(۱۳۱)

همه رنج من از بلغاریانست | که مادامم همی باید کشیدن[۱]
همی آرند ترکان‌را ز بلغار | ز بهر پردهٔ مردم دریدن
گنه بلغاریان را نیزهم نیست | بگویم گر تو بتوانی شنیدن
لب ودندان این‌ترکان چون ماه | بدین خوبی چه باید آفریدن
که از بهر لب و دندان ایشان | بدندان لب همی باید گزیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست | ولیکن کس نمی یارد چخیدن

پسرشهابی درمدح حکیم سنائی گوید بدووزن[۲]

(۱۳۲)

ای بلبل بوستان دانش | در خوشی دستانت[۳] داستانی
چون هست[٤] شکفته‌بوستانی[٥] | سیمرغ صفت چرا[٦] نهانی
طبع توچو کیمیا سخن را[۷] | نایاب چو[۸] کیمیا از آنی
زیباست ترا[۹] لقب سنائی | کز قدر و سنا برآسمانی

---

۱ — درمجموعهٔ خطی‌که در اواخر قرن هفتم نوشته واین مجموعه اکنون درجزء کتابخانهٔ دانشگاه در آمده است این قطعه بسنائی نسبت داده شده ۲ـ درنسخهٔ آستانه این‌چندبیت بحکیم عثمان مختاری نسبت داده شده است ۳ـ درخوش دستانت، درخوشی سنانت ٤ — مست ٥ — ف: بوستانت ٦ — همواره چو مرغ چون ۷ — طبع و سخن توکیمیائیست ، طبع تو سخن را چوکیمیاست ۸ـ نایافته ، نایافت چو ۹ ـ زیراست ترا

باتودلم[1] ازجهان یگانه است زیرا که[2] یگانهٔ جهانی

حکیم سنائی درجوابش گوید[3]

(۱۳۳)

ای خرد را جمال و جان را زین ذکروشعر[4] توأم چودین‌وچودین
بدو وزنم[5] ستوده در یك بیت بدوبحر آب داده از[6] یك عین
من ز شعر تو دیده موسی‌وار در یکی بیت مجمع البحرین
بلبلم خوانده‌ای و سیمرغم من خود از مبغضی[7] غراب‌البین
پیش چشم و دل عزیز توام چون همی بینیم برأی العین
گر نیایم مگو سنائی کو که کسی عین را[8] نگوید أین
واحدم خوانده‌ای گرم بیند پشت ایّام خواندم[9] اثنین
توبه کردم که پیش کس نشوم خاصه در حربگاه بدرو حنین
توبه مشکن مرا که شیطانی باشد از زادهٔ شهابی شین
آب حیوان چویافت آتش‌خضر کم گراید بباد ذوالقرنین

اندر مدح جمال‌المعاشرین بوبکرمسعودی[10] قوال گوید

(۱۳٤)

ای جمال معاشران چو نست آن دو حمّال گام گستر تو
چند باشك و رشك خواهد بود عرش‌وفرش‌ازلحاف[11] وبستر تو
چند بی سرمه‌سای خواهد بود بر فلك همنشین اختر تو
چند بی بوسه جای خواهد بود برزمین[12] شاه راه کشور تو
فاقه تا کی کشد[13] زپیش[14] دماغ بی کمال خوی معنبر تو
تشنه تا کی بود[15] خلیفهٔ دل بی جمال رخ منوّر تو
چشم‌را[16] نیست رتبتی برجسم[17] بی رخ خوب روح پرور تو

---

۱ — با بودیم ۲ـ تو ۳ — نسخهٔ آ و ت درجواب حکیم عثمان مختاری گوید
٤ — ذکرجان ٥ـ درهم ٦ — بدومحراب داده در ۷ـ ناقصی ۸ـ غیررا ۹ ـ پیشت ایام گویدم ۱۰ـ ع: در مدح جمال ۱۱ـ ع: لباس ۱۲ـ بررهش ۱۳ـع: بسته تاکی بود ۱٤ـ ف: رئیس ۱٥ ـ ع: بسته تا کی بود ۱٦ـ ع: جسم‌را ۱۷ـ برچشم .

گوش را نیست منتی برهوش | بی زبان خوش سخنور تو
ای چوعیسی‌همیشه روح‌القدس | ناصر و همنشین و یاور تو
تو همیشه میان گلشکری | زان دل توقوی است دربر تو
گلشکر کی کم آیدت چو بود | خلق و لفظ[۱] توگل بشکّر تو
درد با پای تو ندارد پای[۲] | زآنکه‌هست‌اوچو[۳]مرکب‌سر تو
زهره دارد حوادث طبعی | که بگردد بگرد لشگر تو
خاك پای تو نزد دشمن ودوست | قدر دارد بسان افسر تو
تو بپرمی پری[۴] بسوی فلك | زانکه‌عرشیست‌اصل وگوهر تو
پس اگر که گهی بدرد آید | پای درپای بر جهان بر تو
آن‌نه‌ازدردنقرس‌است که‌نیست[۵] | پای را درد عبرت[۶] ازپر تو
تن آلوده گر زنا اهلی | دور ماند از جمال و منظر تو
هست جان برامید آب حیات | خاکروب ستانهٔ در تو
مرکب از لشکری یکی باشد | خاصه ترکیب هم زجوهر تو
تن اگر چون فنا نباشد ونیست | پیش صدر بهشت[۷] پیکر تو
شکرحق‌را که پیش خدمت‌تست | چون بقاعقل وجان چاکر تو
گر بر تو نیامدم شاید | که گرانم[۸] چوبخشش زر[۹] تو
تو خود از درد پای رنجوری | من چه درد سر آورم بر تو
من ز تشویر دفتر از تقصیر | زرد بودم چو کلك لاغر تو
دفترت باز تو فرستادم | هم بدست علی برادر تو
دفتر بود دفترت برمن | بی زبان کسی سخنور[۱۰] تو
که سیه روی باد هر که بود | بی‌توخوش‌روی همچو دفتر تو

۱-ع: لطف ۲-کار ۳-او هست ۴- تو بنرمی پری ۵-ع: که هست ۶-ف: غیرت ۷-سپهر ۸-که گرآیم ۹-ع:وزر ۱۰-ع:خوش کش تو

هم درهجوعلی سه بوسش گوید

(۱۳۵)

ایا کشخان بداصل‌ای سه‌بوسش — علی نامی دریغ این نام بر تو
زهر خلقی که ایزد آفریدست — بترسگ دم وازسگ دم‌بتر تو
ترا از جملهٔ اهل نشابور — پدر ننگ آمد وننگ پدر تو
مرا سعد علی نانـی همی داد — نگنجید آن سخا وفضل در تو
بدونی‌منقطع کردی تو آن‌چیز — که لعنت بادونفرین باد بر تو

(۱۳۶)



باتوباشم از تو نندیشم که با فضلی و عدل[1]
نه بدان کزراه عقل و معرفت[2] پیشم زتو
باز کـز تـو دور باشم هیچ نندیشم زکس
از تو نندیشم چرا زیـرا که نندیشم زتو

(۱۳۷)



درچشمت ای‌رفیقك ایخام قلتبان — برترزسرومان[3] همی آیدحشیش تو
آن‌به که درهجای توازتوبنگذرم — تصحیف معنی لقب تـو بریش تو

درمرثیهٔ تاج‌الدین ابوبکر گوید ٤

(۱۳۸)

ای بـرده عقل ما اجـل‌ناگهان تو
وی درنقاب غیب[5] نهان‌گشته جان تو
ایشاخ نو شکفته ناگه زچشم بـد
تابوت شوم[6] روی شده[7] بـوستان تو
محروم گشته از[8] گهر عقل جان تو[9]
معزول مانده ازسخن خوش زبان تو

۱ــ که بـاعقلی وفضل ۲ــ مرتبت ۳ــ زسرد نان ٤ــ ف: در مرثیه دوستی گویدکه تاج لقب داشت ــع: درمرثیهٔ تاج‌الزمان ٥ــعمر ٦ــ ع: کرم - شرم ۷- توشد ۸ــع. مانده ۹ــ ع: گوش تو

جان تو پاسبان بقای تو بوده باز
با دزد عمر گشته قرین[۱] پاسبان تو
هنگام مرگ بهر جوانی و نازکیت
خون می گریست بر تو همی جان‌ستان تو
ای آفتاب جان من ازلطف و روشنی
خر پشتهٔ گلین زچه شد سایبان تو
گر آب یا بدی[۲] تنت از آب چشم من
شاخ فراق رویدی از استخوان تو
ای تاج تا قرین زمین گشته‌ای چو گنج
چون تاج خم گرفت[۳] قد دوستان تو
تاج ملوك را سرتخت[٤] است جایگاه
در زیر خاك تیره[٥] چراشد مکان تو
ای وا[٦] دریغ از آن دل بسیار مهر تو
ای وا[٦] دریغ از آن لب شکرفشان تو
بردار سر زبالش خاك از برای آنك
دلها سبك شده است ز خواب گران تو
یکره[۷] بعذر لعل شکر پاش[۸] بر گشای
کاینك رهی بآشتی آمد بخوان[۹] تو
نی نی[۱۰] چه‌جای عذرو عتابست و آشتی[۱۱]
رفتی چنانکه باز نبینم[۱۲] نشان تو
شد تیره همچو موی تو روی چوماه تو[۱۳]
شد چفته[۱٤] همچو زلف توسرو روان تو

۱- بادرد وغم عدیل شده ۲- بایدت - بایدیش ۳- ع: گرفته ٤-ع: برتخت
٥-ع: خاك‌راه ٦- ع: آیا ۷-ع: باری ۸ - شکربار ۹- بجان ۱۰- ع: ای مه
۱۱- ع: شرم وجنگ - شرم وخراب ۱۲- نیابم ۱۳-ع: سفیدتو - شدچون‌سیاه موی
توروی سفید تو ۱٤- خفته.

تابوت را که هیچ کسی تا جور ندید
آخر بیافت این شرف اندر زمان تو
مرگ آخر آن طویلهٔ گوهر فرو گسست
کزوی ستاره دید همی آسمان تو
خاك آخر آن دو دانهٔ یاقوت نیست کرد
کز تاب او پدید همی شد نشان[1] تو
یارب چه آتشیست فراقت که تا ابد[2]
دودی کبود سرزند از دودمان تو
ای کاج دانمی که در آنجای غمکشان[3]
تو پیش ریخت خواهی یا پرنیان تو
باری بدانمی که پر ازخاك گور شد[4]
آن شکّرین چو غالیه دانی دهان تو
باری بدانمی که چگونه است زیر خاك
آن تیغ آبدادهٔ بسیار دان تو
باری بدانمی که بگور ازچسان بریخت
آنزلف تابدادهٔ عنبر فشان تو
دانم که ناروارچو[5] خون گشت وبتر کید
آن درمیان نرگس و گل دیدبان تو
گنج وفا و خدمت تو بود ذات من
تاج عطا و طلعت[6] من بود جان تو
تاجی بریز[7] خاك ندیدم چو آن[8] خویش
گنجی میان آب ندیدم جز آن تو

۱-ع: بسان ۲ - ع: چه آتش است فراقت که هرزمان ۳ - ع: باری ندانمی که چه گونه است غمگنان ٤- باربدانمی که چگونه است زیرخاك ٥ - ع: لالهوار چو ٦- خلعت - خدمت ۷- میان ۸- چو جان

بودی[1] وفا میان من وتو مقیم پار[2]
اکنون عطا میان خدا ومیان تو


(۱۳۹)

از توزیباتر است کون زنت | چون همی بنگرم بطبع وبخو
گر نشد حاجتم روا ازتو | حاجت کیر من روا از او

گوشت وانگور خواهد

(۱٤۰)

ای چوماهی نشسته در خرگاه | وز تو خرگاه چون سپهر ازماه
دان کـه داریم عزم زورآباد[3] | منم و یک خر و دوسه همراه
از تو مان آرزوست بره و شیر[4] | تره و کوک[5] و میوهٔ روباه
زانکه دارند[6] هم ز اقبالت | همرهان نان و چارپایان کاه

محمد بهروز وزیررا مرثیت کند

(۱٤۱)

اعتقاد محمد بهروز[7] | کرد روزیش از آن جهان[8] آگاه
چون به از زروعمر هیچ ندید[9] | زر بدرویش داد و عمر بشاه


(۱٤۲)

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان | باشد که دست ظلم بداری زبیگناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت | زنهار تا ازو بجز او ناوری پناه


(۱٤۳)

ایفلک شمس شرف جاه تو | باد بر افزون چومه یکشبه
بر تنم از سرما آمد فراز | پوست بر آن‌سان که بر آتش دبه
شد کتفم رقص کنان میزنم | سنج بدندان و بلب دبدبه
نزد توزان آمدم ایرا که هست | دیدن خورشید غم بی‌جبه

۱- بودش ۲- ع : میان‌من وآن تو مقیم - من و تومقیم ازآنك ۳- زود بازآ، روز اوبه- ع: رودآبه ٤-ع: بردرشیر ٥- ع: کرك ٦- ع: دان که داریم ۷- پیروز ۸- ازجهان ۹- چیزی نیست .



(۱۴۴)

بخور من بود دود[1] درمنه		چنین باشد کسی را کودرم نه
چوبی سیمم ولی دایم[2] بشکرم		تقاضا گر ملازم[3] بردرم نه
اگر گردون بکام من نگردد		چه گوئی بردهٔ خود بردرم نه

در مرثیهٔ ابوالمعالی اقضی القضاة احمد[4] بن یوسف گوید

(۱۴۵)

رفت قاضی بوالمعالی ای سنائی آه کو
همچو دل جانت بر آن صدرجهان همراه کو
خود گرفتم صد هزاران آه کردی لیك باز
چون مریدان جان برآوردن بپیش آه کو
از پی آن تیز خاطر قد کمان کردی زغم
پس چوتیر اندر کمان دروی دل یکتاه کو
آفتابی بود یوسف، بوالمعالی ماه او
گر فرورفت آفتاب ایقوم باری ماه کو
بی جمال وزیب و فرّ و رونق وترتیب او
آنهمه نو زیب بـا خیر[5] و فراخی گاه کو
نطع پراسب و پیاده پیل و فرزین ورخست
کار ازینها شاه دارد در میانه[6] شاه کو
خود گرفتم هر کسي جویند صدر و منبرش
هم نیابند ار بیابند آن جمـال و جاه کو
پایشان چـون رأی او وقت صلوة سخت کو
دستشان چون عمر او وقت قضا[7] کوتاه کو

---

۱ — چوب ۲ — چوسیمم نه وبی وامم ۳ — ندارم ۴ — دربعضی نسخ خطی دیوان سنائی درعنوان بجای احمد محمد است ۵ — این همه نور بناچیزو، آن همه نور سنا خیزو ۶ — درمیانشان ۷ — چون قضا

گمرهان پست همّت را زتیه[1] لاآله

رهنمـای و داعـی میدان الاّ الله کو

هرزمان گوئی که‌تخت وافسرش اینجاستی[2]

چند گوئی تخت و افسراوّل این گوشاه کو

حملهٔ شیر آزمودن سست[3] شد در رنـج تو

روبهت زنده است بـاری حیلهٔ[4] روبـاه کو

ماند محراب و قضا را اسم مردی مرد کو

هست راه[5] کهکشانرا نام بر گی[6] کاه کو

هرسری خواهد ببوسد آستـان جاه تو[7]

لیك ازبس جان پاکان پای کس را راه کو

یوسف ما بـود چاهی لیك گشت از بهـر چاه

هیچ یوسف را ورای چرخ هشتم[8] راه کو

فی الهزل

(١٤٦)

پسری دیدم پوشیده قبـای — گفتم اورا که بنزدیك[9] من آی

گفت من دیر بمانم نایم[10] — گفتم اورا که بیا[11] ژاژ مخای

دیر کی مانی جائی کـه بود — سیم دردست[12] و گروگان برپای

(١٤٧)

من اگر ایستاده‌ام مسته[13] — خویشتن گر نشسته‌ای مستای

زانکه توفتنه‌ای ومن علمم[14] — تـو نشسته بهی و من برپای

(١٤٨)

بهفت کشورتا شکر پنج وده گویم — نبودخواهم ساکن دوروزدریکجای

١ــ زبند، زتیر ٢ــ اینجای هست، اینجاست نیز، اینجاست‌دان ٣ــ مست
٤ ــ حملهٔ ٥ــ نام ٦ــ را چشم برکی، ونام‌ترکی ٧ــ که‌سازد توتیا از خاك‌تو
٨ــ هفتم، چهارم ٩ــ که بمهمان ١٠ــ دانم ١١ــ برو ١٢ــع: بردست
١٣ــع: مشکوه ، منکوه ١٤ــ ع :عالم

دوپای دارم چارد گر بباید از آنك | بهفت کشور نتوان رسید بی‌شش پای

(۱۴۹)

چنان زندگانی کن ای نیك رای[1] | از آن پس که توفیق دادت خدای
که خایند ز اندوهت انگشت ودست | چو اندر زمینت آید انگشت پای
مکن در جهان[2] زندگانی چنانك | جهانی بمرگ تو دارند رای

(۱۵۰)

سخا وسخن جان محض است ایرا[3] | که ازخوب گوئی و از[4] خوشخوئی
بماند همی زنده بی کالبد | ز من شعر نیك و ز تو نیکوئی

درزم خمر خوردن

(۱۵۱)

نکند دانا مستی نخورد عاقل می
در ره مستی هرگز ننهد دانا پی[5]
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا
نی چون سرو نماید بمثل سرو چونی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او
ور[6] کنی عربده گویند که او کرد نه می

(۱۵۲)

کسی را کو نسب پاکیزه باشد | بفعل اندر نیاید زو درشتی
کسی را کو[7] باصل اندر خلل هست[8] | نیاید زو بجز کژی و زشتی
مراد از مردمی آزاد مردیست | چه مرد مسجدی و چه کنشتی

(۱۵۳)

شربهای جهان همه خوردیم | چه عطائی ازاو چه عاریتی
چون نکو بنگریستیم نبود | هیچ خوشخواره‌تر ز عافیتی

---

۱ - ای سیدی ۲ — در زمین ۳ — غ: محضست از آن ـ مرد است از آن
٤ — خوبی گوی که از ۵ — ع: ننهد مرد خردمند سوی مستی پی ۶ — گر ۷ — ع: کسی کورا ۸ — ع: خلافست


(۱۵٤)

شد دیدهٔ من سپید از وعدت[1] آخر[2] چو نکونکو نگه کردی
آخر بر مرثیهٔ پدر مارا همچون زبر درش سیه کردی

از زبان تیرخراس گفته

(۱۵۵)

ای لاف زنی که هر کجا هستی[3] قصه توز زن وزر[4] وسرای آری
تا کی سوی من نه ره از غیرت[5] ازبهر نظاره روی و رای آری
پندی بشنو که تا چو مخدومم مختار شوی گر آن بجای آری
شو[6] راستئی چومن بدست آور[7] تا چرخ چو من بزیر پای آری


(۱۵٦)

برهٔ بریان هرجا که بود چاکر تست
طبق حلوا داماد و تو او را خسری
خوردنیهای جهان گربشکم جمع شدند
همه گفتند که ای خواجه تو ما را پدری
ای همه نزهت وشادی وهمه راحت وروح
کنیت تو نعم و نام تو شیخ الطبری

(۱۵۷)

چون بملك اندربر آرد گردی ازمردان مرد
داد اورا تاج و تخت وملك عالم برسری
تا از او فرزند زاید در جهان و وا دهد
در مصاف اندر حسام و درنماز انگشتری

درهجو معجزی شاعر گوید

(۱۵۸)

معجز[8] معجزی پدید آمد چون فروریدقوم او[9] پسری

---

۱ — دیده‌ام شد سپید از آن وعده ۲ — لیکن ۳ — باشی ٤ — فتنه‌تو زروزن
۵ — عبرت ٦ — رو ۷ — چوشعر من آور ۸ — معجزی ۹ — فروزاد ناگهان —
ع: فرودید ناگهان

بی نهادی پلید و پرهوسی[1] | بی زبانی[2] دراز و بی‌خبری
هم از اوبود[3] از کفایت او | که بهرکار دارد او هنری
ورنه‌دریکزمان که‌داند کاشت | در کس ماده گاو کیر خری

امیر معزی‌شاعررا مرثیت گوید

(۱۵۹)

شد باز[4] گهر طبع گهرزای معزّی
شد باز[5] فلك عقل فلکسای[6] معزّی
گر زهره بچرخ دویم آید[7] عجبی نیست
در ماتم طبع طرب افزای معزّی
کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان
بنشست عطارد بمعزّای[8] معزّی

هم اورا مرثیت کند

(۱۶۰)

سخن‌را[9] بخواب‌اندرون‌دوش گفتم | که گرشد معزّی تودایم همی زی
فلك سرد بادی برآورد و گفتا | دریغا معزّی دریغا معزّی

هم در هجوسه بوسش گوید

(۱۶۱)

ای سه بوسش بآدمی ناژی | زن تو راستست و تو کاژی
از بغیضان جام و با خرزی | وز عوانان ملین و باژی
ازخسیسی که‌هستی‌ای‌ملعون | بر کس‌زن چو ماکیان‌کاژی
از ستاره همی ربائی گوشت | ای زنت رو سبی غلیواژی

(۱۶۲)

بشعراندرت‌مردم‌خواندم ای‌خر[10] | که تا کارم ز تو گیرد فروغی
خطی نارایجم[11] دادی وشاید | دروغی را چه آید جز دروغی

۱ــ غ: پلید بی‌هوشی‌ــبوالهوسی ۲ــ بی‌زمانی ۳ــ ع: گرنه اوبودی
۴ــ بار ۵ــع: شد سوی ۶ــ فلك زای ۷ــع: آمد ۸ــ ع: بمغزای ۹ــ
سخی را ۱۰ــای حیز ۱۱ــ خطی مارا توهم



(۱۶۳)

روی من شد چو زرّ و دیده چو سیم[۱] ‌‌‌‌ از پی بخششت ای[۲] خواجه علی

رسم آن[۳] سیم بـر[۴] دیدهٔ من ‌‌‌‌ چـو خدایست بـر معتزلی



(۱٦٤)

زشتم خواندی وراست گفتی ‌‌‌‌ من نیز بگویـم ار نجوشی

من زشت بهم تو خوب زیراك[۵] ‌‌‌‌ من شاعرم و[٦] تو کون فروشی

لبیبی بخاری اورا هجو گونه‌ای بشکایت گفته بود این قطعه بجواب او گفت[۷]

(۱٦٥)

مرا لبیبی[۸] گر هجو کرد صد[۹] خروار

نیافت خواهد پاسخ زلفظ من تنگی[۱۰]

دراز کاری دارم کـه هرسگی‌را من

بهر خروشی خواهم زدن برو[۱۱] سنگی



(۱٦٦)

خواندم[۱۲] حکایتی ز کتابی که جمع کرد

اندر حکایت[۱۳] خلفا زید باهلی[۱٤]

گفتا که داد مأمون یکشب دوبدره زر

بر نغمت سحاق براهیم موصلی[۱٥]

کس کرد و بازخواست دگر روز بدره‌ها

گفتا سراف باشد و[۱٦] نوعی ز جاهلی

مر ینصرف لقبش نهادند زیرکان[۱۷]

واندر زبان گرفتش هر کس[۱۸] بمدخلی

---

۱ — چو نور دیده سفید ۲ — از پی صلتت ای ۳ — ترسم آن . ترسم ای ٤ — بردو ٥ — ایراك ٦ — ع: من شعر فروش ۷ — در بعضی نسخ (هجو شهابی) بجای لبیبی است ۸ — شهابی ۹ — ف: سد ۱۰ — ف: فسا، ۱۱ — خواهم زدن برو — ع: خواهم زدن همی ۱۲ — خواند ۱۳ — ع: مذاهب ۱٤ — بابلی ۱٥ — ع: بر نعمت براهیم استاد موصلی ۱٦ — فسادباشد — ع: شریف باشد ۱۷ — مردمان ۱۸ — اندر زمان که زد نفسی کس

لا ینصرف توئی ز بزرگان روزگار
وینك ز نام[1] خویش‌مر این را دلایلی
در نحو وزن افعلِ لا ینصرف بود
نام تـو احمد است بمیزان افعلی


(۱٦۷)

ای کاشکی[2] ز مادر گیتی نـزادمی
یاپس[3] چو زاده بودم جان را بدادمـی
چون زادم و ندادم جان آن گزیدمی[4]
کاندر دهان خلق بنیکی فتادمـی
نیکو[5] چونیست یافتمی یاری[6] از جهان
آخر کسی که رازی با او گشادمـی
امروز من ز دی[7] بس وبسیار بدتـرم
فردا مباد گربود او[8] من مبادمـی


(۱٦۸)

خود درشتی گر ببیند[9]کور چشم و کور دل
خواه با او مردمی کن خواه با او کژدمی
هر که ازبی‌چشم دارد مردمی وشرم چشم[10]
همچنان باشد که دارد چشم ز ارزن گندمی
مردمی کردن کی آید ازخری[11] کزروی‌طبع
چشم او بی مردمست و جسم‌او بی‌مردمی

---

۱ — ع: وین‌وزن نام ۲ — ع: ای‌کاج من ۳ — ع: یا نی ٤ — ف: چون زادم ونمردم جائی گزیدمی ٥ — ع: نیکی ٦ — ع: یاری ۷ — پس‌زدی ۸ — ع: مباد وگربودی ۹ — ع: خوبی وزشتی نبیند ۱۰ — ع: چشم شرم ۱۱ — ع: زان‌خری

(۱۶۹)



احوال خود چه عرض کنم هرزمان همی
بینم مضرّت‌تن و نقصان[۱] جـان همی
منزل چه سازد و چکند[۲] رخت بیشتر
آنرا که[۳] رفت باید با کاروان همی

(۱۷۰)



گوگردسرخ خواست[٤] زمن‌سبز من‌پریر
در پیشش ار نیافتمی[٥] روی زردمـی
خودسهل‌بودسهل که گوگرد[٦] سرخ‌خواست
گرنان‌خواجه‌خواستی ازمن[۷] چه کردمی

درحق (تاج‌الدین ابوبکر) اززبان اوبزگوروی نوشتند

(۱۷۱)

تابوت مرا[۸] باز کن ایخواجه زمانی
وز صورت من بین ز رخ[۹] دوست نشانی
تادیدهٔ چون‌نرگس من بینی در خاك
از خون دل‌ما[۱۰] شده چون لاله ستانی
تا دولب پرگوهر ما[۱۰] بینی درخاك
در گور چو برخاك یکی غالیه دانی
تا قامت چـون تیر مـرا بینی‌درگل
چفته[۱۱] شده وخشك چوبی تو ز[۱۲] کمانی
ما کشتهٔ چشم بد چرخیم وگـرنه[۱۳]
اینجا چه کند خفته تر وتازه جوانـی

۱ــ بینی چوازحکایت نقصان ــ بینم همی‌زیان شده‌نقصان ز ۲ــ چه سازم وچه کنم ۳ــ زیرا که‌چست ٤ــ ٥ــ ع: امروزاگرنیافتمی ــ زی‌اواگرنبرده‌امی ٦ــ ع: گفتم‌که نیك بودکه گوگرد ۷ــ ع: خواسته بودی ۸ــ خریشتهٔ ما ۹ــ ع: من‌بر برهر ۱۰ــ ف: من ۱۱ــ ع: خفته ۱۲ــ چونی‌ترز ۱۳ــ ع: بد ایام اگرنی

نادیده چو شاهان جوانبخت[۱] بناگاه

بر ساخته از تختهٔ تابوت مکانی[۲]

یك نو خط نو شاد میفتاد بصد[۳] قرن

زین چنبر کردنده بصد قرن[٤] قرانی

آنجامه که میل تن‌ما بود بد و بیش

از مردن او گور بپوشید چنانی

ای دوست چه سودی نکند گوهر مارا[۵]

آن به که نکوشیم ونگیریم فغانی[۶]

نان پیش فرست از پی آن‌کامدگانرا[۷]

آبیست درین در زپی دادن نانی

خر پشتهٔ ما بیش میارای که ما را

هر روز می آراسته بخشند جنانی

اینجا همه لطفست کسی‌را که نبوده است

هرگز بخدا و برسولانش گمانی

زانگونه که گرهیچ نپرسی تو ز هرخاك

زین شکر عجب نیست که بی‌کام وزبانی[۸]

ازبس کرم و لطف خداوند برآید

آوازهٔ المنّة لله بجهانی[۹]

بی خدمت او کس[۱۰] بهمه جای‌مماناد[۱۱]

چون‌خامه وچون نیزه یکی[۱۲] بسته میانی

دیدیم که اندر ره او[۱۳] شرك نگنجد

خود را ز همه باز خریدیم بجانی

---

۱ — ع: جهان بخت ۲ — فشانی ۳ — ع: بیفتاد بیك — میبناد بصد ٤ — ع : زین چرخ کهن گرد ازین‌گونه ۵ — ع : ندهد مایهٔ ما را ۶ — نکوشی بخروشی بفغانی ۷ — کایدکان را — کامدآنرا ۸ — ع: تهی نیست بهرکام‌زبانی ۹ — ع: زجهانی ۱۰ — ع: پس ۱۱ — حال‌نماناد ۱۲ — بی‌نیزه وبی‌خامه دگر ۱۳ — ع: که درحضرت او

ای پیر همان کن تو که ما روز[1] جوانی
حقّا که درین بیع نکردیم زیانی
با خدمت حق باش که گرباشی ورنه[2]
از مرگ نیابی بهمه عمر امانی[3]
کز بهر تو یك روز همین بانگ برآید
در گوش عزیزانت که بیچاره فلانی

درحفظ وقت گوید

(۱۷۲)

هم اکنون ازهم اکنون دادبستان — که اکنون است بی‌شك زندگانی
مکن هرگز حوالت سوی فردا — که حال و قصهٔ فردا ندانی

(۱۷۳)

چونت نپرسم بگوئی اینت کراهت[4] — چونت بخوانم نیائی[5] اینت گرانی
دعوی دانش کنی همیشه ولیکن — هیچ ندانی ورا[6] که هیچ ندانی

(۱۷٤)

اگر بدگمان گشتی ای دوست برمن — نیازارم از تو بدین بدگمانی
ز خود آمنم[7] زانکه عیبی ندارم — ز تو ایمنم[7] زانکه عیبی ندانی

در هجو معجزی گوید

(۱۷۵)

حاجت صد هزار کیر[8] قوی — شد زکونت روا[9] که مأبونی
حاجت من روانگشت ازتو[10] — گرچه از خواسته چوقارونی
پس چوبه بنگرم برتو ومن[11] — من کم از کیر[8] وتوکم ازکونی

---

۱ — ع: چنین کن که درین روز — ف: همین کن که تو در روز ۲ — و گرنی
۳ — ع: والله که ازمرگ نیابی توامانی ٤ — بپرسم مگوی اینت حماقت ٥ — چونت بخوانم بیای — چونت نخوانم میای ٦ — کئی ۷ — راضیم ۸ — ایر ۹ — بروا شد زتو ۱۰ — غ: نکردی باز — نکردی تو ۱۱ — بنگری که برکف تو

 (۱۷۶)

آدمیرا دو بلا کرد رهی — برد از هردو بلا روسیهی[1]

یا کند پرشکم خویش زنان — یا[2] کندپشت خوداز آب تهی

 (۱۷۷)

بخدای ار گـُل بهار بوی — باگژی خوارتر ز خار بوی[3]

راستان رسته‌اند روز شمار — جهدکن تا توزان شمار بوی[3]

اندر این رسته رستگاری کن — تا در آن رسته رستگار بوی[3]

 (۱۷۸)

ای سنائی بگرد شرك مپوی[4]

آنچه گوید مگوی عقل[5] مگوی

خنصر و وسطی این دوانگشت است[6]

هر دو از بهر نفس درتك و پوی

از زمانه اگر امان جوئی

زو بلندی مجوی پستی جوی

این که گوئی تو خرد خاتم‌راد

وانکه گوئی بزرگ سرگین شوی[7]

 (۱۷۹)

ای روی زرد فام تو بر گردن نزار[8]

همچون بلندیی[9] که بود بر بلندیی

آنگه که مادر تو ترا داشت درشکم

هر ساعتی ز رنج زمین را بکندیی

نه ماه رنجت ارچه کشیداو که[10] بعدازآن

ازکس همی فکند که ازکون فکندیی

---

۱ - ع: داند ازهردوبلاروزبهی ۲ ــ تا ۳ ــ شوی ٤ ــ ع: مگرد ٥ ــ هیچ ٦ ــ انگشتاند ۷ ــ ع: این یکی‌کوی خرد وخاتم‌دار ــ وان سه‌کوی بزرگ سنگین شوی ۸ ــ دراز ۹ ــ بلندنی ۱۰ ــ چو

رباعيات

رباعیات

(۱) ✿

چون چهرهٔ خود دلم برافروز بتا   چون زلف خودم مکن سیه روز بتا[1]
خواهی که نکونام شوی در ره عشق   پیوند ز نقش فوطه آموز بتا

(۲) ✿

عشقت مرا بهینه ترکیش بتا   نوشست مرا زعشق تو نیش بتا
من میباشم ز عشق توریش بتا   نه پای تو گیرم نه سر خویش بتا

(۳) ✿

در دست منت همیشه دامن بادا   وآنجا که ترا پای سر من بادا
برگم نبود که کس ترا دارد دوست   ای دوست همه جهانت دشمن بادا

(۴) ✿

عشقا تو در آتشی نهادی مارا   درهای بلا همه گشادی ما را
صبرا بتو درگریختم تاچکنی   تو نیز بدست هجردادی ما را

(۵) ✿

آنی که قرار با تو باشد مارا   مجلس چو بهار باتو باشد ما را
هرچند بسی بگرد سر برگردم   آخر سروکار با تو باشد ما را

(۶) ✿

ای کبک شکار نیست جز بازترا   بر اوج فلك باشد پرواز ترا
زان می نتوان شناختن راز ترا   درپرده کسی نیست هم آواز ترا

۱ـ رباعیاتی که دربرابر آنها ستاره گذاشته شده ازنسخهٔ «ع» افزوده شده

(۷)

غم خوردن یار شد دلا کیش ترا ❀ ازبس که نمود فرقت خویش ترا
گرشاد همی زوصل اوخواهی شد ❀ نش تر کی که هست درپیش ترا

(۸)

هر چند که بندگی فزودیم ترا ❀ مارا نبُدی چنانکه بودیم ترا
ما بست وفا بدان نمودیم ترا ❀ کاندر غم و شادی آزمودیم ترا

(۹)

هرچند بسوختی بهر باب مرا ❀ چون می ندهد آب توپایاب مرا
زین بیش مکن بخیره درتاب مرا ❀ دریافت مرا غم تو دریاب مرا

(۱۰)

چون دوست نمودراه طامات مرا ❀ از ره نبرد رنگ عبارات مرا
چون سجده همی نماید آفات مرا ❀ محراب ترا باد و خرابات مرا

(۱۱)

قصاب چنانک عادت اوست مرا
بفکند وبکشت و گفت کاین خوست مرا ❀
سرباز بعذر می نهد در پایم
دم می دمدم تا بکند پوست مرا

(۱۲)

درمنزل وصل توشه‌ای نیست مرا ❀ وزخرمن عشق خوشه‌ای نیست مرا
گر بگریزم ز صحبت نا اهلان ❀ کمتر باشد که گوشه‌ای نیست مرا

(۱۳)

دردل زطرب شکفته باغیست مرا ❀ برجان زعدم نهاده داغیست مرا
خالی زخیالها دماغیست مرا ❀ از هستی ونیستی فراغیست مرا

(۱٤)

بگذاشتی ازکفت بدآموز مرا ❀ برگوشهٔ دل نهادی امروز مرا
بگذشت بخاطرای دلفروز مرا ❀ کزدست تودید باید امروز مرا

(۱۵) 

اندوه تودلشاد کند مرجان مرا — کفرتو دهد بارکمی ایمان را

دل راحت وصل تو مبیناد دمی — بادرد تو گرطلب کند درمان را

(۱۶) 

کی باشد که زظلعت دون شما — مارسته ورسته ریش ملعون شما

ما نیز بگردیم و نباید گشتن — چون کیرخری گرددر کون‌شما

(۱۷) 

گردی نبری زبوسه از افسرما — گربوسه بنام خود زنی برسرما[1]

تا زان خودی مگرد گرد درما — یاچاکرخویش باش یا چاکرما

(۱۸) 

دردل کردی قصد بداندیشی ما — ظاهر کردی عیب کما بیشی ما

ای‌جسته باختیارخودخویشی ما — بگرفت ملالتت ز درویشی ما

(۱۹) 

زان‌سوزد چشم تو وزان ریزد آب — کاندرابروت خفته‌بدمست‌وخراب

ابروی تومحراب وبسوزد بعذاب — هرمست که اوبخسبداندرمحراب

(۲۰) 

تا در چشمم نشسته بودی درتاب[2]

پیوسته همی ریختمی[3] دُرّ خوشاب

واکنون که برون شدی برستم[4] ز عذاب

چون دیده ز خس برست[5] کم ریزد آب

(۲۱) 

با دل گفتم چگونه‌ای داد جواب — من برسر آتش وتو سر بر سر آب

ناخورده زوصل دوست‌یکجام شراب — افتاده چنین که بینیم مست وخراب

۱ــ ع: بیاد خود زنی ازسرما ۲ــ ع:ازتاب ۳ــ بریختمی ٤ــ نترسم

۵ــ پرست


(۲۲)

گفتی که کیت بینم ای درّخوشاب — دریاب مرا و خویشتن را دریاب
کایّام چنان کند که شبها گذرد — کزدور خیال هم نبینم بجز آب


(۲۳)

آنکس که زعابدی درایّام شراب — نشنید کس از زبان او نام شراب
ازعشق چنان بماند در دام شراب — کزمحبره‌فرمود کنون‌جام شراب


(۲٤)

عیدآمد وروزه رفت برراه صواب — شد زآمدن‌عیدبسی توبه خراب✿
اکنون که خردلوافرستم[۱] بشتاب؟ — مزد همه روزه رابیك جام شراب


(۲۵)

روز[۲] ازدورخت[۳] بروشنی‌ماند عجب — آن مقنعهٔ چوشب[٤] نگوئی چه سبب
گوئی که بماهمی نمائی[۵] زطرب — کاینك سر روز ما[٦] همی گردد شب

درمجلس خواجه علاءالدین یوسف‌الحدادی گفته

(۲٦)

ای مجلس تو چو بخت نیك اصل طرب
وین درّ سخنهات چو روز اندر شب
خورشید سمارا[۷] چو ز چرخست نسب
خورشید زمینی و چو چرخی[۸] چه عجب


(۲۷)

لبهات می‌است ومی بود اصل طرب — چندان[۹] ترشی درونگوئی چه سبب
تا از نمك آنچنان ترش داری لب — گرمی‌زنمك‌سر که‌شود[۱۰] نیست‌عجب


(۲۸)

نیلوفر و لاله هردوبی هیچ سبب — این پوشدنیل وآن بخون شویدلب
می‌شویم و می‌پوشم ای نوشین لب — درهجر تو رخ بخون وازنیل سلب

۱ـظ : لوا فروشی ۲ــ نور ۳ـ ع: رخ ٤ــ ع: ازمقنعهٔ خوشت ۵ــ ع: گوئی همه‌بما نمائی ٦ــ غ: برروزچون ۷ــ سخارا ۸ــ از زچرخی، اگر زچرخی ۹ــ ع: چندین ۱۰ــ ترش شود

 (۲۹)

تا بشنیدم که گرمی از آتش تب

گرمی سوی دل بردم وسردی سوی لب

مرگست ندیمم[1] از فراغت همه شب

تب با تو و مرگ بامن این هست[2] عجب

 (۳۰)

ازروی تو وزلف[3] تو روز آمد وشب — ای روزوشب توروزوشب کرده عجب

تا عشق مرا روز و شبت هست سبب — چون روزوشبت کنم شب وروز طلب

 (۳۱)

تادیده‌ام آن سیب‌خوش‌دوست فریب — کو برلب نوشین تو میزد آسیب

اندیشهٔ آن خود از دلم برد شکیب — تا از چه گرفت جای شفتالو سیب

 (۳۲)

ایجان عزیز تن بباید پرداخت — گرباغم‌عشق وعاشقی‌خواهی ساخت

اندردل کن زعشق‌خواری ونواخت — باروی نکوچوعاشقی خواهد باخت

 (۳۳)

آن‌موی که‌سوزعاشقان می‌انگیخت — کزیك شکنش هزاردلداده گریخت

آخر اثر زمانه رنگی آمیخت — تا در کفش ازموی سیه پاك بریخت

 (۳٤)

در دوستی ایصنم چودادم دادت — برمن ز چه روی دشمنی افتادت

دشمن‌خوانی‌مرا وخوانم بازت[4] — ای دوست‌چومن‌هزاردشمن‌بادت

 (۳٥)

ای ماندە زمان بنده اندر یادت — داده است ملك زآفرینش دادت

تو عهد منی بعید بینم شادت — ای عید رهی عید مبارك بادت

۱ـ ع : قرینم ۲ـ غ: مرگ بامنست اینت ۳ـ اززلف تو در روی ٦ـ بادت

 (۳۶)

ای کرده فلك بخون من نامزدت دیدار نکو داده و برده خردت
ز اقبال قبول تو و ز ادبار ردت[1] من‌خود رستم وای تووخوی بدت

 (۳۷)

زان دیدهٔ بی شرم دل بی‌خردت بر آب جفاخشك نگردد‌نمدت
ای بی معنی شرم نیاید زخودت من‌خود رفتم وای تووخوی‌بدت

 (۳۸)

صد بار ببوسه آزمودم پارت بس بوسه دریغ یافتم هربارت
گفتمش کنون کشید خواهم بارت با این همه هم بکار ناید کارت

 (۳۹)

ایخواجه محمد ای محامد سیرت ای در خور تاج هردوهم نام و سرت
پیدا بشما دوتن سه اصل فطرت ز آنروی سخا ازتو و علم از پدرت

 (٤٠)

زین پس هرچون که داردم دوست رواست
گفتار بیفتاد و خصومت برخاست
آزادی عشق چون همی باید[2] راست
بنده شدم و نهادم از یکسو خواست

 (٤۱)

خورشید بزیر دام معشوقهٔ ماست مه‌با همه حسن نام معشوقهٔ ماست
امروز جهان بکام معشوقهٔ ماست عالم‌همه بانگ ونام‌معشوقهٔ ماست

 (٤۲)

بیرون جهان همه درون دل ماست این‌هردوسرا یگان‌یگان‌منزل‌ماست
زحمت همه درنهادآب و گل ماست پیش‌ازدل‌و گل‌چه‌بود آن‌منزل‌ماست

۱ـع: اقبال قبول توزاقبال وردت ۲ـع: ماند

 (٤٣)

روز از طلبت پیرهٔ بیکاری ماست   شبها زغمت حجرهٔ بیداری ماست

هجران‌توپیرایهٔ غمخواری‌ماست   سودای تو سرمایهٔ هشیاری ماست

 (٤٤)

هرباطل‌را که رهگذربر گل‌ماست   توپنداری که منزلش دردل‌ماست

آنجا که نهاد قبلهٔ مقبل ماست   درد ازل و عشق‌ابد[1] حاصل‌ماست

 (٤٥)

تا زلف توچون عصای موسی شد راست

این توبهٔ من‌چو جادوئی شد کم‌وکاست ✿

از مات ره صلاح کم باید خواست

کز مات ره صلاح جانا برخاست

 (٤٦)

بررهگذرباغ چراغی که تراست   ترسم بنشیندارفراغی که‌تراست ✿

بنشاند هم آب اجل آتش تو   برباد دهد خاك دماغی که تراست

 (٤٧)

گیرم که چو گل همه نکوئی با تست

چون بلبل راه خوبگوئی با تست

چون آینه خوی عیب جوئی با تست

چه سود که شیمهٔ دوروئی با تست

 (٤٨)

هرعاشق را که رهگذر بردرتست   توپنداری‌چومن‌خروشش‌برتست ✿

نزدتوهمه خلق‌جهان‌چاکرتست   میکن‌توبدین فضول کاندرسرتست

 (٤٩)

لشکرگه عشق عارض خرّم تست   زنجیر بلازلف خم اندر خم تست

آسایش صد هزار جان یکدم تست[2]   ای شادی آن‌دل که‌در آن‌دل‌غم تست

۱ـع: عشق ازل ودرد ابد   ۲ — شاید دل یکدم تست

(۵۰)

دانـا نبود هرچه در آیندهٔ تست — گویا نبود هرچه سرآیندهٔ تست
سرگشته‌تر آنکه‌سر گشایندهٔ‌تست — گمراه‌تر است آنکه نمایندهٔ‌تست

(۵۱)

خورشید ز اوج خویش نظارهٔ تست — گلزار غلام رنگ‌رخسارهٔ تست
یك شهر همه تشنه و آوارهٔ تست — دل شاد بود کسی که غمخوارهٔ تست

(۵۲)

محراب جهان جمال رخسارهٔ تست — سلطان فلك اسیر و بیچـارهٔ تست
شوروشروشرك وزهدو[1] توحیدویقین — در گوشهٔ چشمهای خونخوارهٔ تست

(۵۳)

نه درسفراز عشق نکوروئی تست — شب‌تیره‌تر ازرشك‌سیه‌موئی‌تست
عالم همه درحدیث نیکوئی تست — بدگوئی دشمنان زبدخوئی تست

(۵٤)

امـروز ببر زانچه ترا پیوند است
کانهـا همه برجان تو فـردا پند است
سودی طلب از عمر که سرمایهٔ عمر
روزی چند است و کس نداند چند است

(۵۵)

دردام‌توهر کس که گرفتارتر[2] است — درچشم توایجان جهان خوارتراست
واندل که ترا بجان خریدارتراست — ای دوست باتفاق غمخوارتر است

(۵٦)

مژگان ولبش عذروعذابی‌دگراست — وز کبروزلطف آتش وآبی دگراست
بیشك داند آنکه خـردمند بود — کان آفت آب آفتابی دگـر است

۱ـ سوروسرك وسرو ۲ـ وفادارتر

(۵۷)


زین جلوه گری بحلق جامی[1] دگراست
بنمودن خویش پایگاهی[2] دگر است
مقصود تو از گوشه کلاهی[3] دگر است
از ره دوری که راه راه دگر است

(۵۸)


هرخوش پسریرا حرکات دگراست
واندرلب هریکی حیات دگر است
گویند مزاج مرگ دارد هجران
هجر پسران خوش ممات دگراست

(۵۹)


هرروز مرا با تو[4] نیازی دگراست
با دولب نوشین تو رازی دگر است
هرروز ترا طریق وسازی دگراست
جنگی دگروعتاب ونازی دگراست

درباره دردپای جمال قوال گوید

(۶۰)

درشهرهر آنکسی که اومشهور[5] است
دانم که ز درد پای تو رنجور است
هستی بمعانی تو جهانی[6] دیگر
پائی که جهانی نکشد معذور است

(۶۱)


هجرت بدلم چو آتشی در پیوست
آب چشمم قوّت او را بشکست
چون‌خواستم ازبادغمت گشتن‌مست
بکرفت مرا خاك سر کوی تودست

(۶۲)


دستی که حمایل‌توبودی پیوست
پائی که مرانزدتوآوردی مست
زان دست بجزبند ندارم بر پای
زان پای بجز باد ندارم دردست

(۶۳)


تازلف بتم ببند زنجیر منست
سرگشته‌همیروم نه‌هشیارونه‌مست
گویم‌بگرم زلف‌تراهرچون‌هست
نه طاقت دل یابم و نه قوّت دست

---

۱ — ع: این‌جلوگری بخلق جاهی ۲ — ع: ننمودن خوش بکامی؟ ۳ — ع: کلابی ۴ — بتو ۵ — مقدور ۶ — جهان

(٦٤)

گه هست بدیم از پی وصل تو ومست ✿ گه نیست شدیم از می قهر تو و پست ✿
چون باد گمان و بود بندست بشست ✿ نه مست نه پست ماند نه نیست نه هست

(٦٥)

خواهم که باندیشه و یارای درست ✿ خود را بدر اندازم ازاین واقعه چست
کز مذهب این قوم ملالم بگرفت ✿ هر یك زده دست عجز در شاخی سست

(٦٦)

گفتم پس از آن همه طلبهای درست ✿ پاداش همان[1] یکشبه وصل آمد چست
بر گشت و بخنده گفت ای عاشق سست ✿ زان یکشبه را هنوز باقی بر تست

(٦٧)

مستست بتا چشم تو و تیر بدست ✿ بس کس که بتیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست ✿ از تیر بترسد همه کس خاصه زمست

(٦٨)

چون من بخودی نیامدم روز نخست ✿ گر غم خورم از بهر شدن ناید چست
هر چند رهی اسیر در قبضهٔ تست ✿ زین آمد و شد رضای تو باید جست

(٦٩)

ای چون گل و مل در بدرو دست بدست ✿ هر جا ز تو خرّمی[2] و هر کس ز تو مست
آنرا که شبی با تو بود خاست و نشست[3] ✿ جز خار و خمار از تو چه برداند بست

(٧٠)

ای نیست شده ذات تو در پردهٔ هست ✿ اَی[4] صومعه ویران کن وزنّار پرست
مردانه کنون چو عاشقان[5] می در دست ✿ گردد ز کفر گرد و گرد سر مست

(٧١)

ایمه توئی از چهار گوهر شده هست ✿ زینست که در چهار جائی پیوست
در چشم آبی و آتشی اندر دل ✿ بر سر خاکی[6] و بادی اندر کف دست

---

۱ — ع: من آن ۲ — ع: خرم ۳ — ع: که بود با تو شبی خاست نشست ٤ — ع: وی ٥ — ع: چو عاشقی ٦ — ع: خاك

(۷۲) 

برمن فلك ار دست جفا گسترده است
شاید کــه بسی وفا و خوبی کرده است
امــروز بمحنتــم از آن سرو دو دســت
تا دُرد همان خورد که صافی خورده است

(۷۳) 

تا جان مرا بادهٔ مهرت سوده است | جان ودلم ازرنج غمت ناسوده است
گرباده بگوهراصل شادی بوده است | پس چون کهٔ زبادهٔ تورنج افزوده است

(۷٤) 

غمخوردن این جهان فانی هوسست | از هستی ما بنیستی یکنفسست
نیکوئی کن اگرترا دست رسست | کاین عالم یادگار بسیار کسست

(۷۵) 

گر گویم جان فدا کنم جان نفسست | گر گویم دل فدا کنم دل هوسست
گرملك فدا کنم همان[1] ملك خسست | کی بر تو ازاین سه بنده را دست رسست

(۷٦) 

تا این دل من همیشه عشق اندیش است | هر روز مرا تازه بلائی پیش است
عیبم مکنید اگر دل من ریش است | کز عشق مرا زخانه ویران بیش است

(۷۷) 

زین روی[2] کــه راه عشق راهی تنگ است
نه با کسمان صلح و نه با کس[3] جنگ است
می باید می چــه جای نام و ننگ است
کاندر ره عشق[4] کفر و دین هم رنگ است

۱ــ ع : فدای توکنم ۲ــ ع: زان روی ۳ــ ع: نه برخودمان صلح ونه بر کس ٤ــ ع: ره ما



ارنیست دهان فزونت ارهست[1] کمست — گوئی بمثل وجودش[2] اندر عدمست
درد است و دواست هم شفا و المست — گوئی ملک الموت ومسیحا بهمست

(۷۹)


تنگی دهن یار ز اندیشه کمست
اندیشهٔ ما برون[3] هستی ستمست
گر هست به نیستی چرا متّهمست
ارنیست فزون شده است و رهست کمست

(۸۰)


آنجا که سرتیغ ترا یافتن است — جان را سوی اوبعشق بشتافتن[4] است
زان تیغ اگرچه روی برتافتن است — یك جان دادن هزار جان یافتن[5] است

(۸۱)


آنم که مرا نه دل نه جان ونه تنست — برمن ز من ازصفات هستی بدنست
تا ظن نبری که هستی من زمنست — آن سایه زمن نیست که ازپیرهنست

(۸۲)


چاکرت یکی سوختهٔ ممتحنست — حسرت خوروغم فریب اندوه وظنست ✿
دریاب مرا گرت غم جان منست — من چون توندانم وجهان پرزمنست

(۸۳)


برهان محبت نفس سرد منست — عنوان نیاز چهرهٔ زرد منست
میدان وفا دل جوانمرد منست — درمان دل سوختگان درد منست

(۸۴)


شبها زفراق تو دلم پر خونست — وزبیخوابی دودیده بر گردونست
چون روز آید زبان حالم گوید[6] — کای بر دربامداد حالت چونست

---

۱ — ع: فزون ورهست ۲ — ع: وجودی ۳ — ع: بروز ٤ — برتافتن
۵ — بار باختن ٦ — خونست

 (۸۵)

آنروز که بیش بامن اورا کین است   بیشش برمن کرامت وتمکین است
گویم بزبان نخواهمش گر دینست   شوخیست که میکنم چه جای این است

 (۸۶)

رخسار تو آفتاب تابان منست   یاد لب تو عاقلهٔ جان منست
سودای توازهوا نگهبان[1] منست   عشق ازپی توچنان بودکان منست

 (۸۷)

در مرگ حیات اهل دادودین است
وز مرگ روان پاك را تمکین است
نز مرگ دل سنائی اندهگینست
بی مرگ همی میرد ومرگش زین است[2]

 (۸۸)

وصف توحدیث حکمت اندیشانست   خاك تو پی سرمهٔ دل ریشانست
گفتم که تو بهتری ترا بگزیدم   عشق تو چو کاروبار درویشانست

 (۸۹)

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست   وانکت کلهی نهاد طرّار تو اوست
آنکس که ترا باردهد بار تو اوست   وانکس که ترا بی تو کند یار تو اوست

 (۹۰)

آنکس که همه مشك جهان مایهٔ اوست
بردن دل و دین فروترین پایهٔ اوست
در سایهٔ آن نیست که هم سایهٔ اوست
در مایهٔ او نیست که همسایهٔ اوست

 (۹۱)

آنکس که بیاد اومرا کار نکوست   بادشمن من همی زید دریك پوست
گردشمن بنده را همیدارد دوست   بدبختی بندست نه بد عهدی اوست

۱ـ ع: نگهداز   ۲ ـــ نامرده همی میرد ورنجش این است



(۹۲)

ایام درشت[1] رام بهرامشه است — جام ابدی بنام بهرامشه است

آرام جهان قوام بهرامشه است — اجرام فلك غلام بهرامشه است



(۹۳)

هرچند بلای عشق دشمن کامی است — از عشق بهر بلا رسیدن خامی است

منديش بعالم و بکام خود زی — معشوقه و عشق را هنر بدنامی است

(۹٤)

دردام توهر کس که گرفتار بزیست — درچشم توایجهان جان خوار بزیست

آن دل که ترا بجان خریدارتر است[2] — ای دوست باتفاق غمخوار بزیست

(۹۵)

طبع تو چنان سغبهٔ بی آزرمیست

کز رغم منت با همه سردان گرمیست

برمن چو درشتی بکنی نز نرمیست

کین شرمگنیهات هم از بی شرمیست



(۹٦)

چندان چشمم که درغم هجر گریست — هر گز گفتی گریستنت[3] ازپی چیست

من خود ز ستم هیچ نمیدانم گفت — کوباتووخوی توچومن خواهدزیست

(۹۷)

گویند که راستی چوز[4]ر کانیست — سرمایهٔ عز[5] و دولت و آسانیست

گرراست بهرچه راستست[5] ارزانست — من راستم آخراین چه سر گردانیست

(۹۸)

کمتر زمن ایجان بجهان[6] خاکی نیست

بهتر ز تو مهتری و چالاکی نیست

تو بی منی از منت همی آید باك[7]

من با توام ار تو بی‌منی[8] باکـی نیست

---

۱ — همیشه ۲ — بزیست ۳ — گریستنست ٤ — عمر ، ع : عقل ٥ — واجبست ، ع: راحتست ٦ — ع: ای جان وجهان ۷ — ع: آری چه عجب گر زمنت نایدیاد ۸ — ع:ار تو بامنی

 (۹۹)

اندر عقب دکان قصاب گوی است — وآنجازسرغرقه بخونش گروی‌است

از خون شدن دلی[۱] که می اندیشد — آنجا که‌هزارخون‌ناحق بجوی‌است

 (۱۰۰)

زلفین تو تا بوی گل نوروزیست — کارش‌همه‌ساله مشك وعنبر سوزیست

همرنگ شبست واصل‌فرخ‌روزیست — مارا همه زو غم و جدائی روزیست

 (۱۰۱)

دردیدهٔ کبر کبریای تو بسیست — در کیسهٔفقر کیمیای توبسیست✿

کوران هزارساله را در ره عشق — یك ذرّه‌ز گرد خاك‌پای توبسیست

 (۱۰۲)

درشهرچه خوشیست که در کام تو نیست

در کبك چه گسیست که درکام تو نیست✿

در شهر کدام دل که در نام تو نیست

بی بال مدان مرغ‌اکه در دام تو نیست

 (۱۰۳)

گرخلد چه خرمست‌چون کوی تونیست

ورماه چه روشنست چون روی‌تو نیست✿

مشك تبتی‌چوزلف[۲] خوش بوی تو نیست

جمله[۳] هنری‌عیب تو جزخوی تو نیست

 (۱۰٤)

چون زهرترا شفای تریاکی نیست — چون‌من‌زغم‌توهیچ غمناکی‌نیست✿

گرچه زدرت‌نصیب من‌خاکی نیست — تو به شواگر من بترم باکی نیست

 (۱۰۵)

روزی دل من زرنج پرداخته نیست — زین گونه که‌معشوق‌مراباخته‌نیست✿

بااینهمه گرچه کارمن ساخته نیست — ما را سرباز خویشتن باخته نیست

---

۱ — دل ۲ — بوی ۳ — یکسر

✡ (١٠٦)

گرپای من ازعجز طلبکار تو نیست — تاظن نبری که‌دل گرفتار تو نیست✡
نه‌زان بالم که جان‌خریدار تو نیست — خود دیدهٔ ما محرم دیدارتو نیست

✡ (١٠٧)

عقلی که ز لطف دیدهٔ جان[1] پنداشت
بردل صفت ترا بخوبی بنگاشت[2]
جانی که همی[3] با تو توان عمر گذاشت
عمری که دل از مهر تو برنتوان داشت

✡ (١٠٨)

روزی که رطب داد همی از پیشت — آنروز بجان خرید می تشویشت
اکنونکه دمید ریش‌چون حشیشت — تیزم بر ریش اگر ریم بر ریشت

✡ (١٠٩)

نوری که همی جمع نیابی درمشت — ناری که بتو در نتوان زد انگشت
دهری که شوی برمن‌بیچاره درشت — بختی که چوبینیم[4] بگردانی پشت

✡ (١١٠)

بس عابد را که سرو بالای تو کشت — پس زاهد را که قدروالای تو کشت
تو دیرزی ای بت ستمگر که مرا — دست ستم زمانه درپای تو کشت

✡ (١١١)

صد بار رهی بیش بکوی تو شتافت — بوئی ز گلستان وصال تو نیافت
دل نیست کز آتش فراق تو نتافت — دست تو قوی‌تراست برنتوان تافت

✡ (١١٢)

تا لشکر وصلت از رهی روی بتافت — خون‌خواره‌فلك‌بکشتن‌من‌بشتافت✡
پیچید چو عنکبوت سرتا پایم — دریاب مرا وگرنه خاکم دریافت

✡ (١١٣)

بوئی که مرا ز وصل یار آمد رفت — وآن شاخ[5] جوانی که ببار آمد رفت
گیرم که ازاین‌پس بوَدَم عمردراز — چه سود ازو کانچه بکار آمد رفت

---

١ — ع: جانت ٢ — بگماشت ٣- ع: غمی ٤ — بینمت ٥ — ای شمس

(۱۱٤) ✡

ای عالم علم پیشگاه تو برفت
ای دین محمدی پناه توبرفت

ایچرخ فروگسل که ماه توبرفت
درحجله‌رو ای‌سخن که‌شاه توبرفت

(۱۱٥) ✡

رازی که سرزلف تو با باد بگفت
خود باد کجا تواند آن راز نهفت

یکره که سر زلف ترا باد بسفت
بس گل که زدست باد میباید رفت

(۱۱٦) ✡

بودم گهری که چرخم ازنیك بسفت
بودم‌شجری که‌شاخی‌ازمن‌نشکفت✡

اکنون که شدم باغم مه‌رویش جفت
اکنون‌چومنی کیست‌مراشاید گفت

(۱۱۷) ✡

چون‌دیدمرا زخانش‌چون گل‌بشگفت
آن دیدهٔ نیم‌خوابش از شرم بخفت

گفتاکه‌مخورغم که شوی باماجفت
قربان چنان‌لب که چنان‌داند گفت

(۱۱۸) ✡

افلاك بتیر عشق بتوانم سفت
وافاق بباد هجر[1] بتوانم رفت

در عشق چنان شدم که بتوانم گفت
کاندر یك چشم پشه[2] بتوانم خفت

(۱۱۹) ✡

تا کی باشم با غم هجران تو جفت
زرقیست حدیثان تو پیدا و نهفت

چون از تو نخواهدم گل ومل بشگفت[3]
دست از تو بشستم و بترك تو بگفت

(۱۲۰)

در بوسهل قوال گوید

هر روز مرا زعشق جان انجامت
جانیست وظیفت‌از دوتابادامت✡

یك‌جان دوشود چویابم ازانعامت
ازدولب توچهار حرف از نامت

(۱۲۱) ✡

درخاك بجستمت چو خور یافتمت
بسیار عزیز تر ز زر یافتمت

جائی اگر امروز خبر یافتمت
جان تو که نیك عشوه گر یافتمت

۱– سرد ۲– فتنه ۳– شکفت

(۱۲۲) ✿

ای دیدهٔ روشن سنائی زغمت — تاریک شدای دوروشنائی زغمت
با این یك ساعت و یکلحظه مباد — این جان ودل مرا جدائی زغمت

(۱۲۳) ✿

از ظلمت چون[1] گرفته ما هم ز غمت
چون آتش وخون شد اشك وآهم زغمت
از بس که شب و روز بکاهم ز غمت
از زردی رخ چو برگ کاهم زغمت

(۱۲٤) ✿

دل خسته و زار ناتوانم زغمت — خونابه ز دیده می‌برانم[2] زغمت
هرچند بلب رسیده جانم زغمت — غمگین مانم[3] چو بازمانم زغمت

(۱۲۵) ✿

هرچند دلم بیش کشد بار غمت — گوئی که بود شیفته تربر ستمت
گفتی کم من گیر نگیرد هرگز — آندل که کم خویش گرفتست کمت

(۱۲٦) ✿

ای بر تو وبا تو آرمیده شمنت — وی باتو و زتو بی‌خبر پیرهنت✿
عشق توچنان بدوخت باجان‌منت — کزجان‌چوخبرجویم یابم‌سخنت

(۱۲۷) ✿

سرو چمنی یاد نیاید ز منت — شدپست‌چومن‌سرو بسی‌درچمنت
خورشید همه ز کوه آید براوج — وان من مسکین ز ره پیرهنت

(۱۲۸) ✿

زین‌رفتن جان‌ربای[4] درد افزایت — چون‌سازم‌وچون کنم‌پشیمان‌رایت
بر خیزم و در وداع[5] هجرآرایت — بندی سازم ز دست خود برپایت

(۱۲۹) ✿

آتش در زن زکبر یا در کویت — تاره نبرد هیچ فضولی سویت
آن روی نکو زما بپوش ازمویت — زیرا که بما دریغ باشد رویت

---

۱ — ازظلمت وخون ۲ — ع : خون‌آبه ز دیده می‌برآرم ۳ — ع: گردم‌که
٤ — ع : زین فرقت جان‌گرای ۵ — ع: برحزم برو‌داع

(١٣٠) ✡

هستی تو سزای این و صد چندین رنج
تا با تو که گفت کین همه برخود سنج
از جستن و خواستن بر آسای و مباش
آرام گزین که خفته‌ای برسر گنج

(١٣١) ✡

اندر همه عمر من بسی وقت صبوح
آمد بر من خیال آن راحت روح
پرسید ز من که چون شدی تو مجروح[1]
گفتم ز وصال تو همین[2] بود فتوح

(١٣٢) ✡

مر جاه ترا بلندی جوزا باد | درگاه ترا سیاست دریا باد
رأی تو ز روشنی فلك سیما باد | خورشید سعادت تو بربالا[3] باد

(١٣٣) ✡

ای شاخ تو اقبال و خرد بارت باد | در عالم عقل وروح بازارت باد
نام پدرت عاقبت کارت باد | کارت چورخ وسرت چودستارت باد

(١٣٤) ✡

گوشت سوی عاقلان غافل وش باد | چشمت سوی صوفیان دردی کش باد
بی‌روی تو آب دیدها آتش باد | بی‌وصل توروزنیك را شب خوش باد

(١٣٥) ✡

زلفینانت همیشه خم در خم باد | واندوهانت همیشه دم در دم باد
شادان بغم منی غمم برغم باد | عشقی که بصد بلا کم آید کم باد

(١٣٦) ✡

نور بصرم خاك قدمهای تو باد | آرام دلم زلف بخمهای تو باد
در عشق تو داد من ستمهای تو باد | جانی دارم فدای غمهای تو باد

١ــ با مجروح ٢ــ یمین ٣ــ سربالا

(۱۳۷)

اصل همه شادی ازدل شاد توباد — تابنده بود همیشه بر یاد تو باد
بیداد همی کنی و دادم ندهی — داد همه‌کس فدای بیداد توباد

(۱۳۸)

از کبر چو من طبع توبگریخته‌باد — با خلق چوتوخلق من[1] آمیخته باد
دشمنت چو من بگردن آویخته باد — یا همچو من آب روی او ریخته باد

(۱۳۹)

گردی که ز دیوار توبرباید باد — جز درچشمم ازآن نشان نتوان‌داد
ای در غم توطبع خردمندان شاد — هر کو بتو شاد نیست شادیش مباد

(۱٤۰)

کاریکه نه‌کارتست ناساخته باد — در کوی تومال وملك درباخته‌باد
گرچهرهٔ من جزازغم تست‌چوزر — در بوتهٔ فرقت توبگداخته باد

(۱٤۱)

چشمم ز فراق تو[2]جهانسوز مباد — بر من سپه هجر تو پیروز[3]مباد
روزی‌اگر ازتوباز خواهم ماندن — شب[4]باد همه عمر من‌آنروز مباد

(۱٤۲)

آن‌راشائی که باشم ازعشق[5]توشاد — وآنرا شایم[6] کـه از منت‌نایـد یاد
بااین‌همه چشم زخم[7]ای حورنژاد — در راه تو بنده با خود و بیتومباد

(۱٤۳)

آن به که کنم یاد تو ای‌حورنژاد — وآن به که نیارم ازجفاهای‌تویاد
گـرچه بخیال تست بیهوده و باد — بیهوده تـرا بباد نتوانم داد

(۱٤٤)

مارا بجزاز تو عالـم افـروز مباد — برما سپه هجر تو پیروزمباد
انـدر دل ما ز هجر تو سوز مباد — چون با تو شدم‌بیتو مرا روزمباد

---

۱ — ع — چومن خلق تو ۲ — پیشم زتوفرقتت ۳ — فیروز ٤ — نیست
۵ — ستایم ازیاد- ع: ازمهر ٦ — ع: شاید — ۷ع: چشم‌زخمی

(١٤٥)

بر عاشق سفله نیك خوی تو[1] مباد | در دیدهٔ خصم نیك روی، تو[2] مباد
چون قامت من دل‌دوتوی‌تو[3] مباد | جزمن‌پس‌ازین‌عاشق‌روی‌تو[4] مباد

(١٤٦)

من بعد اگر زمانه همدم گردد | اندیشه من‌براین و آن کم گردد
تسلیم قضا شوم که هم درهمه کار | تسلیمی به وگر مسلّم گردد

(١٤٧)

آب از اثر عارض تو نمی گردد | آتش‌زدورخسارتوپرخوی گردد
گرعاشق توچوخاك لاشی گردد | چون‌باد بگرد زلف‌تو کی گردد

(١٤٨)

تن در غم‌تو در آب منزل دارد | دل آتش سودای تو[5] در دل دارد
جان[6] درطلب تو باد حاصل دارد | پس کیست که‌او نیل[7] ترا گل‌دارد

(١٤٩)

هجرتوخوشست اگرچه زارم‌دارد | وصل تو بتر که بیقرارم دارد
هجرتو عزیز و وصل خوارم دارد | این نیز مزاج روزگارم دارد

(١٥٠)

از روی تو دیده‌ها جمالی دارد | و ز خوی تو عقلها کمالی دارد
در هردل وجان غمت نهالی‌دارد | خال‌تو بر آن روی‌توحالی[8] دارد

(١٥١)

با هجر تو بنده دل غمین میدارد | شبهاست که روی برزمین میدارد
گویند مرا که روی برخاك منه | بی‌روی توأم روی چنین میدارد

(١٥٢)

ایّام فراق تو چنان میگذرد | گوئی که‌سنان‌براستخوان‌میگذرد
یزدان که بامراو جهان میگذرد | داند که شب من بچه سان میگذرد

١ــ خوئیت ٢ــ خوبروئیت ٣ــ دوتوئیت ٤ــ روئیت ٥ــ ع : توبهٔ‌تو ٦ــ ع: کان ٧ــ ع: نیك ٨ــ ع: خالی

✡ (۱۵۳)

بر رهگذر دوست کمین خواهم کرد	زیر قدمش دیده زمین خواهم کرد
گر بسپردش صد آفرین خواهم گفت	نه عاشق زارم ارجزاین خواهم کرد

✡ (۱۵٤)

از دور مرا بدید لب خندان کرد	وآن روی چومه بیاسمین پنهان کرد
آن جان جهان کرشمهٔ خوبان کرد	ورنه بقصب ماه نهان نتوان کرد

✡ (۱۵۵)

سودای توام بی سروبی سامان کرد
عشق تو مرا زندهٔ جاویدان کرد
لطف و کرمت جسم مرا چون جان کرد
در خاك عمل بهتر ازاین نتوان کرد

✡ (۱۵٦)

خط تو که خال رخ تو پنهان کرد	هندویت که ملك ترك راویران کرد✡
لیکن بحیل راند دل آشوب ترا	بر هر نقط از خط تو سر گردان کرد

✡ (۱۵۷)

در آینهٔ رخ تو آه نتوان کرد	آیینه بیك آه تبه نتوان کرد✡
روی تو زناز کی بحدّی که دراو	ازغایت نیکوئی نگه نتوان کرد

✡ (۱۵۸)

شخصی نه که در بلا سپر شاید کرد	چشمی نه که درفراق تر شاید کرد✡
پائی نه که سوی تو گذر شاید کرد	دستی نه که با تو در کمر شاید کرد

✡ (۱۵۹)

چون نوش همی خورد دل از بهر تو درد	درد تو چومعشوق بجان شاید خورد
بی انده تو بکار ناید دل مرد	بی دل بودن به که دل ازمهر تو فرد

✡ (۱٦۰)

سودای تو عقل راچو من مجنون کرد	عشق تو چوساغر دل من پر خون کرد✡
شوقت که چو شحنه ایست درملك خرد	هر چیز که یافت جز غمت بیرون کرد

 (۱٦۱)

روزیکه سراز پرده برون خواهی کرد
آنروز زمانه را زبون خواهی کرد
گرحسن وجمال زین فزون خواهی کرد
یارب‌چه‌جگرهاست که خون‌خواهی کرد

 (۱٦۲)

تا ازتو بتا بناگهی گشتم فرد   یکباره‌بر آورد فراق‌ازمن گرد
گر باز رسم بپیش توباغم و درد   آنگاه‌بگویم که فراق توچه‌کرد

 (۱٦۳)

روزی که دلت بود زجانان پردرد   شکرانه هزار جان فدا باید کرد
اندر سر کوی عاشقی ای سره‌مرد   بی‌شکر قفای نیکوان‌نتوان خورد

 (۱٦٤)

گر خاك شوم چو باد برمن گذرد   ورباد شوم چو آب برمن سپرد
جایش خواهم[1] بچشم من در نگرد   ازدست‌چنین‌جان‌جهان‌جان که برد

 (۱٦٥)

چون چهرهٔ تو زگریه باشد پردرد[2]   زنهار بهیچ آبی آلوده مگرد
کاندر ره عاشقی چنان باید مرد   کز دریا خشك‌آید ازو دوزخ سرد

 (۱٦٦)

گفتم که بگرد کوی ماخیره مگرد   تاخصم من ازجان تو برنارد گرد[3]
گفتا که نبایدغم‌جان این‌همه‌خورد   در کوی تو کشته به که‌ازروی‌توفرد

 (۱٦۷)

منگر تو بدانکه ذوفنون آید مرد   درعهد ووفانگر[4] که چون آید مرد
ازعهدهٔ عهد اگر برون آید مرد   ازهرچه گمان بری فزون آید مرد

۱ــ جانش خوانم ۲ــ ع : ما ز روی ماشد پرگرد ۳ــ ع: تا بر نادر خصم من از جان توگرد ٤ــ ع: عهدهٔ عهدبین

(۱۶۸)

منگر تو بدان که چست و تیر آید مرد
یا عاقل و فاضل و دبیر آید مرد
در عهد نگر چو دل بدر آید مرد؟
از خلق بجمله بی نظیر آید مرد

(۱۶۹)

روگرد سراپردهٔ اسرار مگرد — شوخی چکنی که نیستی مرد نبرد
مردی باید ز هردو عالم شده فرد — کودرد بجای آب ونان داند خورد

(۱۷۰)

آن بت که دل مرا فراچنگ آورد — شدمست وسوی رفتن آهنگ آورد
گفتم مستی برو[1] سرجنگ آورد — چون گل بدرید جامه وزرنگ آورد

(۱۷۱)

بس دل که غم سود وزیان تو خورد — بس شاه که یاد پاسبان تو خورد
نان تو خورد سگی که روبه گیر است — ای من سگ آن سگی که نان تو خورد

(۱۷۲)

فردم زتو ای نگار در عالم فرد — توفارغ وازتو دردمی باید خورد
در درد منت صبور بینم صنما — آری نکند درد کسان کس را درد

(۱۷۳)

هر کو بجهان راه قلندر گیرد — باید که دل از کون ومکان بر گیرد
در راه قلندری مهیّا باید — آلودگی جهان نه در بر گیرد

دروصف پسرقصابی گوید

(۱۷٤)

چون پوست کشد کارد بدندان گیرد
آهن زلبش قیمت مرجان گیرد
او کارد بدست خویش میزان گیرد
تا جان گیرد هر آنچه با جان گیرد

---

۱ — مرا ، مرو

(۱۷۵)

ای صورت توسکون دلها چوخرد وی‌سیرت تومنزه از خصلت بد
دارم زپی عشق تو یك انده صد ازنیم توهیچ دم نمی یارم زد

(۱۷٦)

گه جفت صلاح باشم ویار خرد گه اهل فساد و بابدان‌دادوستد
بابد بدو نیك نیك ورنه بد بد زین بیش دف و داریه نتوانم زد

(۱۷۷)

من‌چون تونیایم توچومن‌یابی صد پس‌چون کنمت‌بگفت‌هرناکس‌زد
کودك نیم این مایه شناسم بخرد پای ازسروآب ازآتش ونیك ازبد

(۱۷۸)

این اسب قلندری نه هر کس تازد وین مهرهٔ نیستی نه هر کس بازد
مردی باید که جان برون اندازد چون جان‌بشودعشق‌ترا جان سازد[1]

(۱۷۹)

گبری که گرسنه شدبنانی ارزد سگ زان توشد باستخوانی ارزد
اظهار نهانی بجهانی ارزد آسایش زندگی بجانی ارزد

(۱۸۰)

بادی کهز کوی آن نگارین‌خیزد ازخاك جفا صورت مهر انگیزد
آبی که زچشم من‌فراقش ریزد هر ساعتم آتشی بسر بر بیزد

(۱۸۱)

ای آنکه برت مردم بد، دد باشد و زنیکی تویك هنرت صد باشد
دانی‌تووآنکه چون توبخرد باشد گر مردم نیك بد کند[2] بد باشد

(۱۸۲)

دشنام که ازلب تو مهوش باشد
دری شمرم کش اصل از آتش باشد
نشگفت که دشنام تو[3] دلکش باشد
کان باد که بر گل گذرد خوش باشد

۱— ع : زعشق جانی سازد ۲— نیك زدبد ۳—ع: دشنام توشگفت‌که



(۱۸۳)

تو شیر دلی شکار تو دل باشد　　　جان دادنم از پی تو مشکل باشد

وصل تو بحیله کی بحاصل باشد　　　مد بر چه سزای عشق مقبل باشد



(۱۸٤)

این ضامن صبر من خجل خواهد شد　　　این شیفتگی یکی چهل خواهد شد

بر خشك دو پای من بگل خواهد شد　　　گویا که سر اندر سر دل خواهد شد



(۱۸۵)

در راه قلندری زیان سود تو شد　　　زهد و ورع و سجاده مردود تو باشد

دشنام سرود و رود مقصود تو شد　　　بپرست پیاله را که معبود تو شد



(۱۸٦)

بالای بتان چاکر بالای تو شد　　　سرهای سران در سر سودای تو شد

دلها همه نقش بند دیبای[1] تو شد　　　جانها همه دفتر سخنهای تو شد



(۱۸۷)

از فقر نشان نگر که در عود آمد　　　بر تن هنرش سیاهی دود آمد

بگداختنش نگر چه مقصود آمد　　　بودش همه از برای نابود آمد



(۱۸۸)

در هجر[2] توام قوّت یك آه نماند

قوت دل من جز غمت ای ماه نماند

زین[3] خیره سری که عشق مه رویان است

اندر ره عاشقی دو همراه نماند



(۱۸۹)

نارفته بکوی صدق در گامی چند　　　ننشسته بپیش خاصی و عامی چند

بدکرده همه نام نکونامی چند　　　بر کرده ز طامات الف لامی چند

۱— زیبا　۲— درعشق　۳— از

 (۱۹۰)

نقّاش که بر نقش تو پرگار افکند
فرمود که تا سجده برندت یکچند
چون نقش تمام گشت ای سرو بلند
میخواند «وان یکاد» و می‌سوخت سپند

 (۱۹۱)

مرغان که خروش بی‌نهایت کردند | از فرقت گل همی شکایت کردند
چون کار فراقشان روایت کردند | با گل گله‌های خود حکایت کردند

 (۱۹۲)

ای گل نه بسیم اگر بجانت بخرند | چون بر تو شبی گذشت نامت نبرند
گه نیز عزیز و گاه خوارت شمرند | برسر ریزند و زیر پایت سپرند

 (۱۹۳)

این بی‌ریشان که سغبهٔ سیم وزرند | در سبلت تو بشاعری کی نگرند
زر باید زر که تا غم از دل ببرند | ترّانهٔ خشك خوبرویان نخرند

 (۱۹٤)

سیمرغ نه‌ای که بی‌تو نام تو برند | طاووس نه‌ای که باتو در[1] تو نگرند
بلبل نه که از نوای تو جامه درند | آخر تو چه مرغی و ترا باچه خرند

 (۱۹٥)

سادات بیکبار همه مهجورند | کز سایهٔ[2] حشمت تو مهتر دورند
از غایت مهر تو بدل رنجورند | گر شکر تو گویند بجان معذورند

 (۱۹٦)

با یاد تو جام زهر چون نوش کشند | از کوی تو عاشقان بیهوش کشند
بنمای بزاهدان جمال رخ خویش | تا غاشیهٔ مهر تو بردوش کشند

 (۱۹۷)

تا عشق قد تو همچو چنبر نکند | در راه قلندری ترا سر نکند
این عشق درست از آنکس آید بجهان | کورا همه آب بحرها تر نکند

۱ـ ع: که از تو در ۲ـ مایهٔ

(۱۹۸)

عشق تو کرای شادی وغم نکند — عمر تو کرای سوروماتم نکند
زخم تو کرای آه ومرهم نکند — چه جای کرائیم کراهم نکند

(۱۹۹)

بسیار مگو دلا که سودی نکند — ور صبر کنی بتو نمودی نکند
چون جان توصدهزاربرهم نهداو — وآتش زند اندرو ودودی نکند

(۲۰۰)

یکدم سرزلف خویش پرخم نکند — تا کار مرا چو زلف درهم نکند
خارم نهد و عشق مرا کم نکند — خاری که چنو گل سپرغم[1] نکند

(۲۰۱)

عشّاق اگر دو کون پیش تو نهند — مفلس مانند و از خجالت نرهند
من عاشق دلسوخته جانی دارم — پیداست درین جهان بجانی چه دهند

(۲۰۲)

آنها که درین حدیث آویخته‌اند — بسیار زدیده خون دل ریخته‌اند
بس فتنه که هرشبی برانگیخته‌اند — آنگاه بحیلت از تو بگریخته‌اند

(۲۰۳)

عشق وغم تو اگر چه بیدادانند — جان و دل من زهر دو آبادانند
نبود عجب ار ز یکدیگر شادانند — چون جان من وعشق تو همزادانند

(۲۰٤)

آنها که اسیر عشق دلدارانند — از دست فلك همیشه خونبارانند
هرگز نشود بخت بدازعشق جدا — بدبختی و عاشقی مگر یارانند

(۲۰۵)

آنروز که مهر کار گردون زده‌اند — مهر زر عاشقی دگرگون زده‌اند
واقف نشوی[2] بعقل تاچون زده‌اند[3] — کاین زر زسرای عقل بیرون زده‌اند

۱— بهنرغم ۲— ع: شده‌ای ۳— شده‌اند


(۲۰۶)

خالیش بر آن‌عارض‌چون مه کردند — تـا ازبد چشم بـد منّزه کردند ✿
با صفر دهنش خطیش همره کردند — تا خوبی روی او یکی ده کردند


(۲۰۷)

هر حالی عمارتی نو آغاز کنند — دربستن طاق آن حوی ساز کنند✿
طاق جان را که تن‌بدوجوبستند؟ — چون طاق تمام گشت‌جو باز کنند


(۲۰۸)

گفتم که مگردل از تو بتوانم کند — نتوانـم کند کاستوار آمد بند
از عشق بدین‌مایـه شدستم خرسند — کز جملهٔ چاکرانت باشم یکچند


(۲۰۹)

دیده ز فراق تـو زیان می‌بیند — برچهره زخون دل‌نشان می‌بیند
با این همه من زدیده ناخشنودم — تا بی‌رخ تو چرا جهان می‌بیند


(۲۱۰)

گفتم که مگر فراق زنهاردهد — کی‌دانستم که مرمراکاردهد ✿
یاری که ببندگیت اقرار دهد — با او توچنین کنی دلت باردهد


(۲۱۱)

باهر که بخندیم‌ارهمه خویش بود — دردی وغمش براین دل‌ریش بود
من خود دانم از تو خطائـی ناید — لیکن دل عاشقان بداندیش بود[1]


(۲۱۲)

تـا در طلب مـات همی کام بود — هردم که بروی مازنی دام[2] بود
آن دل[3] که دراوعشق‌دلارام بود — گرزندگی‌ازجان طلبدخام بود

۱ـ درفرهنگ سروری رباعی‌زیر در دنباله کلمهٔ خویش که بمعنی قرابت است از سنائی شاهدآورده شده :

باهر که‌نشینی‌اگرت خویش‌بود — آن بردل‌من زمرگ من بیش بود
من خود دانم‌کز توخطائی ناید — اما دل ...

۲ — که بدون‌بار بی‌وام — ع: که بدون‌ما همی‌دام ۳ — هردل

 (۲۱۳)

زاتش دل من وز آب روشن‌تر بود
رخسار من از عکس رخت چون خور بود ✿
در چرخ سیم زهره ز عشق (رخ) تو
عمری بحیل نی زن و خنیاگر بود

 (۲۱٤)

ای خورشیدی کز تو بزرگی ناسود — وز تابش تو نگشت حرّی خشنود ✿
خورشید قیامت این چنین خواهد بود — کز بهر زیان بر آید او نز پی سود

 (۲۱۵)

هر بوده که او زاصل نابود بود — نابوده و بود[1] او همه سود بود
گر یك نفسش پسند[2] مقصود بود — نابود شود هر آینه بود[3] بود

 (۲۱٦)

آن ذات که پروردهٔ اسرار بود — از مرگ نیندیشد و هوشیار بود
تیمار همی خوری که درخاك شوم — درخاك یکی شود که درنار[4] بود

 (۲۱۷)

چشم بد اگر تن ترا رنج فزود — رنج تن تو درد دل عالم بود
شکر ایزد را که رحمت و فضل بود — بخشید مرا نماز وبر ما بخشود

 (۲۱۸)

دل بندهٔ عاشقی تن آزاد چسود — جان گشته خراب وعالم آباد چسود
فریاد همی خواهم و تو تن زده‌ای — فریاد رسی چو نیست فریاد چسود

 (۲۱۹)

زن زن زوفا شود ز زیور نشود — سر سر زوفا شود ز افسر نشود
بی گوهر گوهری ز گوهر نشود — سگ راسگی ازقلاده کمتر نشود

 (۲۲۰)

ترسم که دل ازوصل توخرّم نشود — تاکار توچون زلف تودرهم نشود
با من بوفا عهد تومحکم نشود — تا باد نکوئی زسرت کم نشود

---

۱ — نابوده نبود ۲ — هوا و ۳ ـ نابوده شود هر آینه رود ٤— چو تیمار ،که بیمار

مردم سرخس باستسقاء شدند بیرون شهر، باران نیامد باز آمدند حکیم این دو بیتی بگفت

(۲۲۱)

چون عالمی ازقحط بفریاد آید — آنگه ز خدای عالمت یاد آید
گر یاد آمد نه آب ازداد آمد[1] — چون برصحرا بادبری باد آید

(۲۲۲)

یکروز دلت بمهرما نگراید — دیوت همه جز راه بلا[2] ننماید
تالاجرم اکنون که چنینت باید — میگوید من همی نگویم[3] شاید

(۲۲۳)

روئی داری چنانك دل بگشاید — زلفی داری چنانك دل برباید
لفظی داری چنانکه عقل افزاید — جزخوی نکو درتوچه درمی باید

(۲۲٤)

تا با دلم ازدلت فراهم ناید — عهدمن وتو بعشق محکم ناید
گویم سخنی گرزمنت غم ناید — ازیار وفا به که بکم کم ناید

(۲۲٥)

مدحت گفتم هجام گفتی شاید — نه نیز دلم بمدح کس نگراید
نی خرد بود هرچه تو گوئی زیرا — بی خرد گی از هیچ بزرگی ناید

(۲۲٦)

آمد گه آن که گل دهان بگشاید — وز مشك سیاه لاله رخ بنماید
کافور در ار گدار گیرد شاید؟ — کافور بگرمی اندرون کم باید

(۲۲۷)

آنی که فدای تو روان میباید — پیش رخ تو نثار جان میباید
من هیچ ندانم که کرا مانی تو — ای دوست چنانی که چنان میباید

---

۱ — ف — ع : کربادآید نه نم هم از داد آید ۲ — ع : بدی ۳ — ع : می گویندت آنچ بگوید



(۲۲۸)

گاهی فلکم گریستن فرماید نا خفته دوچشم را عنا فرماید

گاهیم بدرد خنده لب بگشاید گوید زبدی خنده نیاید آید



(۲۲۹)

روزی که بتم زفوطه رخ بنماید با فوطه هزار جان زتن برباید

درفوطه بودرخش[1] ازاین به‌باید عاشق‌کش فوطه‌پوش[2] نیکو ناید



(۲۳۰)

تابند زمانه را اجل نگشاید دانم که وصال مافراهم ناید

درعشق‌توام هزاردل می‌باید تا غمزهٔ تو همه زمن برباید



(۲۳۱)

مردی که براه عشق‌جان فرساید باید که بدون یار خود نگراید

عاشق بره عشق چنان میباید کز دوزخ و از بهشت یادش ناید



(۲۳۲)

آن باید آن‌که مرد عاشق آید[3] تاعشق هنرهای خودش[4] بنماید

شاهنشه عشق روی اگر بنماید با او همه غوغای جهان[5] برناید



(۲۳۳)

آن عنبر نیم تاب درهم نگرید آن نرگس‌پرخمارخرّم‌نگرید[6]

روز من مستمند پرغم نگرید هان تانرسدچشم بدی کم‌نگرید



(۲۳۴)

دی[7] بنده چوآن لالهٔ[8] خندان تودید وان سیب درآن رهگذرجان تودید

نی سیب درآن حقهٔ مرجان تودید کاندر دل تنگ خود زنخدان تودید



(۲۳۵)

اکنون که سیاهی‌ایدل‌چون‌خورشید بیشت باید ز عشق من داد نوید

کاندر چشمی تو از عزیزی جاوید چون دیدهٔ دیده ای سیه به که سفید

۱ــ بتاخمش ۲ــ ع: مؤمن‌کش‌فوطه‌پوش ۳ــ زاید ٤ــ خودت ۵ــ غوغای همه دهربرو ٦ــ ع: ردیف درچهار مصرع: نگرند ۷ــ این ۸ــ ع: که‌آن لبان

(۲۳٦)

ای دیدن توراحت جانم جاوید | شب ماه منی وروزروشن[1] خورشید
روزی که نباشدم بدیدارت امید | آنروز سیاه باد و آن دیده سپید

(۲۳۷)

ای‌خورشیدی که نورت[2] ازروی امید | گفتم که بصدر ما بماند جاوید
ناگه بچه از باد اجل سرد شدی | گرسردنگردد این‌نگارین خورشید

(۲۳۸)

یکذرّه نسیم خاك پایت بوزید | زو گشت درینجهان همه حسن پدید
هر کس که‌از آن‌حسن‌یکی‌ذرّه‌بدید | بفروخت دل و دیده ومهر تو خرید

(۲۳۹)

گوئی[3] که من‌ازبوالعجبی دارم عار | سیب از چه نهی میان یکدانهٔ نار
این بوالعجبی نباشد[4] ای زیبا یار | کاندر دهن مور نهی مهرهٔ مار

وله ادام‌الله تاییداته

(۲٤۰)

چون ازاجل تو دید برلوح آثار | دست ملك‌الموت فروماند از کار
اززاری[5] توبخون دل‌جیحون وار | مرگ توهمی برتوفرو گرید زار

(۲٤۱)

نازان[6] و گرازان بوثاق آمد یار | نازان‌چو گل‌وملی و گرازان چوبهار
جوشان و خروشانش گرفتم بکنار | جوشان زتف خمر وخروشان زخمار

(۲٤۲)

ازغایت بی‌تکلفی همی درهر کار | دیوانه‌ومست‌مان همی‌خواند یار
گفتیم‌توخوشباش که‌ماای‌دلدار | دیوانهٔ عاقلیم و مست هشیار

(۲٤۳)

نه چرخ بکام ما بگردد یکبار | نه دارد یار کار ما را تیمار
نه نیز دلم را برمن هست قرار | احسنت‌ایدل‌زه‌ای‌فلك‌نیك‌ای‌یار

۱ــ منی روز وچو روشن ۲ــ ع:: نوریت ۳ــ گفتی ٤ــ باشد ٥ ــ از رادی ٦ــ تازان


(۲۴۴)

شمع ازدل خود فروز تا هر سرخار — شمعی گردد بپیشت اندر شب تار

زین شمع که دم بدم فروخواهد مرد — ای چشم‌وچراغ، روشنی‌چشم مدار[1]


(۲۴۵)

زانجا که کمال تست ای شمع بهار — واجب نکند که جزمنت باشد یار ✿

لیکن نه بوجه کرد گیتی همه کار — کارمن و تو یکی ازآن وجه انگار


(۲۴۶)

بخت ودل من‌زمن برآورد دمار — چون یارچنان دید زمن‌شدبیزار

زین نادره‌ترچه ماند درعالم کار — زانسان‌بختی‌چنین‌دلی‌چونان[2] یار


(۲۴۷)

ای گشته‌چوماه‌وهمچوخورشیدسمر — خوی مه و خورشید مدار اندر سر

چون ماه برو زن کسان درمنگر — ناخوانده چو خورشید میا ای دلبر[3]


(۲۴۸)

ای روی تو رخشنده ترازقبلهٔ گبر — وی‌چشم من ازفراق گرینده چوابر

من دست زآستین‌برون کرده زعشق — توپای بدامن اندر آورده بصبر


(۲۴۹)

آنکس که چواونبود دردهر دگر — درخاك شد از تیر اجل زیروزبر

واکنون که همی زخاك برناردسر — شاید که بخون دل کنم مژگان‌تر


(۲۵۰)

تا کی رخ بنده زرد خواهی آخر — تا کی‌زخودم‌توفرد خواهی آخر ✿

این عاشق‌مسکین‌توهم کشته شود — ای روی نکوچه کردخواهی آخر


(۲۵۱)

رفت(ظ:رفتی) ومرا هجر توفرسود آخر

گفتی که منت کشم همان بودآخر ✿

دشمن ز ملال من برآسود آخر

هجران تو دست برد بنمود آخر

۱ـ درمجموعهٔ مورخ ۶۰۴ متعلق بمرحوم شادروان عباس‌اقبال آشتیانی رحمه‌الله این‌رباعی بسنائی‌نسبت داده‌شده ۲ــ ع ـ چونین ۳ـ کذا ؟

(۲۵۲)

توبه کردم ز عشقت ای طرفه پسر — تا باز رهم زنار و کبر تومگر

اکنون توبحکم پاس وانصاف نگر — با ما چو توئی توبه توان برد بسر

(۲۵۳)

گرحفظ خوشم‌نیست سیاهی کم گیر — ور شعر ترم نیست گیاهی کم گیر[1]

بر عقلم اگر نه‌هست این‌است گواه — ورهست ومرا نیست گواهم کم گیر

(۲۵٤)

بازی[2] بنگرعشق چه کرده‌است آغاز — مـ ازاین حدیث و خود را بنواز

بردرگه این وآن چه گردی بمجاز — سا ، عشق کـن برو با او ساز

(۲۵۵)

هرگز دل من بآشکارا و براز — با مردم بیخرد[3] نباشد دمساز

من یارعیار خواهم وخاك‌انداز[4] — ورا نشود ز عالمی دیده فراز

(۲۵٦)

اول توحدیث عشق کردی آغاز — اندر خور خویش‌کار مارا می‌ساز

ما کی گنجیم در سراپردهٔ[5] راز — لافیست بدست ما و منشور نیاز

(۲۵۷)

ازعشق توای صنم بشبهای دراز — چون شمع بپای باشم وتن‌بگداز

تا بر ندمد صبح بشبهای[6] دراز — جان‌دربر آتشست‌وجان‌دردم گاز[7]

(۲۵۸)

نادیده ترا چو راه را کردم باز — پیوسته شدم باغم وبگسسته زناز

دل‌نزد توبگذاشتم‌ای شمع‌طراز — تاخسته دل‌ازتوعذرمن‌خواهدباز

(۲۵۹)

خوشخوشده‌بود آن صنم‌قاعده‌ساز — باز ازشوخی‌بوالعجبی کرد آغاز

چون گوزدرآ گند دگر بازازناز — ازماست همی‌بوی پنیر آیدباز

۱- ازمجموعهٔ مورخ۶۰٤متعلق‌بکتابخانهٔ مرحوم اقبال آشتیانی ۲-باری ۳-
ع: بی‌خبر ٤- ع : سنگ انداز ۵- سرسراپردهٔ ٦- بهنگام ۷- دربرگاز

(۲٦۰)

خواهی که ترا روی دهدصرف[1] نیاز ✿ دستار نماز در خرابات بباز[2]
مستی کن و برنهاد هر مست بناز[3] ✿ مرمستان‌راچه جای‌روزه‌است‌ونماز[4]

(۲٦۱)

عقلی که همیشه با روانی انباز[5] ✿ دهری که بیك دیـد[6] نهی کام فراز
بختی که نباشیم زمانی دمساز[7] ✿ جانی که چو بگسلی نپیوندی باز

(۲٦۲)

زین بیم که پیدا شود این پردهٔ راز ✿ وان ترس که درمیان درآید غمّاز
چون سایهٔ توشدم در این عمر دراز ✿ پیش تو گریزان و دوان از پس باز

(۲٦۳)

گرعشق تو چاشنی ندارد بمجاز ✿ خودراچوبتان[8] زنازپیرایه‌مساز
بر معشوقان چیست بودجامهٔ ناز ✿ پیرایهٔ عاشقان نیاز است نیاز

(۲٦٤)

با هر که غم‌عشق ندیمست امروز ✿ لابد که‌چومن‌سیه گلیمست‌امروز
کارازحدببرشد(؟)چه‌بیمست‌امروز ✿ آنرا که بدو میم بنیمست امروز

(۲٦٥)

شب گشت ز هجران دلفروزم روز ✿ شب نیزشد از آه جهانسوزم روز
شد روشنی وتیرگی از روز وشبم ✿ اکنون‌نه‌شبم‌شب‌است ونه‌روزم‌روز

(۲٦٦)

آن‌نوش‌لب تلخ چوصبراست‌هنوز ✿ وان‌کار باختیار جبرست هنوز
آن روز گشاده زیرابر است هنوز ✿ آن‌مردمسلمان‌شده گبراست‌هنوز

(۲٦۷)

ما را برخ دوست نیازست هنوز ✿ گرد گل‌اوخارمجازست هنوز
او با گل خودروی‌برآبست‌هنوز ✿ تا خط بدمد کار درازست هنوز.

۱ـ ع : حرف ۲ـ ع : بباز درخرابات نیاز ۳ـ ع : بسار ـ باوبار هر مست بساز ٤ـ ع : بودست‌نماز ٥ـ دمساز ٦ـ ع: که بنیك‌نهی ۷ـ هم‌باز ۸ـ زنان

(۲۶۸)

ای[1] گلبن نابسوده او باش هنوز — وی رنگ تو نامیخته نقاش هنوز

بوی تو نکرده است صبا فاش[2] هنوز — تا برتو وزد باد صبا[3] باش هنوز

(۲۶۹)

آسیمه سران بینوائیم هنوز — با شهوتها و با هوائیم هنوز

زین هردو پی هم بگرائیم هنوز — ازدوست بدین سبب جدائیم هنوز

(۲۷۰)

برچرخ نهاده پای بستیم هنوز — قارون شدگان تنگدستیم هنوز

صوفی شدهٔ بادهٔ صافیم هنوز — دوری دز ده که نیم مستیم هنوز

(۲۷۱)

ای در سر زلف تو صبا عنبر بیز — وی نرگس شهلای تو بس شورانگیز

هرقطره که می چکد زخون دل من — در جام وفای تست کژدار و مریز

(۲۷۲)

درد دلم از طبیب بیهوده مپرس — رنج تنم از حریف آسوده مپرس

نالودهٔ پاك را ز آلوده مپرس — در بوده همی نگر زنابوده مپرس

(۲۷۳)

ای دیده ز هر طرف که برخیزد خس
طرفه است که جز در تو نیاویزد خس
هش دار که تا با تو کم آمیزد خس
زیرا همه آب دیدها ریزد خس

(۲۷۴)

خواندیم گرسنه ما ز دل یارهوس[4] — سیر ازچوتوئی بگو که یارد[5] شد پس

تو نعمت هردوعالمی بنزدهمه کس — قدر چو توئی گرسنه‌ای داند وبس

(۲۷۵)

ایَ چون هستی برده دل من بهوس — چون نیستیم غم فراق تو نه بس

گرچون هستی بدستت آرم زین پس — پنهان کنمت چو نیستی ازهمه کس

۱ـ ع: آن ۲ـ جهان فاش ۳ـ ع: تا بادصبا برتووزد ۴ـ ع: نازهوس
۵ـ چو توئی نکوکه داند

(٢٧٦)

ای من بتو زنده همچو مردم بنفس — درکار تو کرده دین و دنیا بهوس

گرمت بینم چو بنگرم باهمه کس — سردی همه ازبرای من داری بس

(٢٧٧)

اندر طلبت هزار دل کرد هوس — باعشق توصدهزارجان باخت نفس

لیکن چوهمی می نگرم ازهمه کس — با نام تو پیوست جمال همه کس

(٢٧٨)

شمعی که چوپروانه بودنزدتو کس — نتوان چوچراغ پیش تو داد[1] نفس

با مشعلهٔ عشق تو با دست[2] عسس — قندیل شب وصال تو زلف توبس

(٢٧٩)

بادی که بیاوری بماجان چو[3] نفس — ناری که دلم همی بسوزی بهوس[4]

آبی که بتو[5] زنده توان بودن وبس — خاکی که بتست بازگشت همه کس

(٢٨٠)

ای تن وطن بلای آن دلکش باش — ایجان زغمش همیشه درآتش باش[6]

ای دیده بزیر پای او مفرش باش — ای دل نه همه وصال باشدخوش باش

(٢٨١)

ای گشته دل و[7] جان من از عشق تو لاش

افکنده مرا بگفتگوی اوباش

یک شهر خبر که زاهدی شد قلاش

چون پرده دریده شد کنون مارا باش[8]

(٢٨٢)

با من ز دریچهٔ مشبّک دلکش — ازلطف سخن گفت بهر[9] معنی خوش

میتافت چنان جمال آن حوراوش — کز پنجرهٔ تنور نور[10] آتش

١- ع: چراغ داد پیش تو ٢-ع: داده است ٣- ع: برابری توباجان چو- بادی که بجان برابری همچو ٤ - ع : دلم بسوزی ازبهر هوس ٥ - ع: که بدان ٦ - ع : خواهی که کنی صحبت معشوق ومعاش یك لحظه نصیب خویش برآتش باش ٧- ع: تن و ٨ - بادا باش ٩ - بسیار سخن گفت زهر - ع : رهی ١٠ -کز پنجرهٔ نور تنور - ع : پنجره ای بنور تابد

 (۲۸۳)

ای عارض گل‌پوش سمن پاش تو خوش ‌‌ ‌ ای چشم پر از خمار جمّاش تو خوش
ای زلف سیه فروش فرّاش تو خوش ‌‌ ‌ بر عاشق پرخروش پرخاش تو خوش

 (۲۸٤)

بر طرف قمر نهاده مشك و شکرش ‌‌ ‌ چکند که فقاع خوش نبندد بدرش
در کعبهٔ حسن گشت و درپیش درش ‌‌ ‌ عشّاق همه بوسه زنان بر حجرش

در وصف پسر قصاب

 (۲۸۵)

چون از در من[1] در آئی ای دلبر کش ‌‌ ‌ پیراهن چرب را تو از تن در کش
ترسم[2] که چو گیرمت بشادی در کش ‌‌ ‌ در پیرهن چرب تو افتد آتش

 (۲۸٦)

نی آب دو چشم داری ای حورافش ‌‌ ‌ زانروی درین دلست چندین آتش
بی باد تکبّر تو ای دلبر کش ‌‌ ‌ با خاك سر کوی تو دل دارم خوش

 (۲۸۷)

ای بچهٔ معجزی ز بهر حربش ‌‌ ‌ درتو چو کلیسای گبران وطنش (کذا)
تا کی گوئی ز معجزی و سخنش ‌‌ ‌ ای معجزهٔ موسی در کون زنش

 (۲۸۸)

می بر کف گیر و هردو عالم بفروش ‌‌ ‌ بیهوده مدار هر دو عالم[3] بخروش
گر[4] هردوجهان نباشدت درفرمان[5] ‌‌ ‌ در دوزخ مست به که در خلد بهوش[6]

 (۲۸۹)

باسینهٔ این و آن چگوئی غم خویش ‌‌ ‌ از دیدهٔ این و آن[7] چه جوئی نم خویش
برساز[8] تو عالمی ز بیش و کم خویش ‌‌ ‌ آنگاه بزی بناز در عالم خویش

۱- نزد رهی ۲- زیرا ۳- خانه ۴- چون ۵- نباشد اندرمی کوش ۶- خموش ۷- وز دیدهٔ دیگران ۸- بی‌ساز

(۲۹۰)



ای‌برده دل من چو هزاران درویش — بی‌رحمیت آئین‌شد وبد عهدی کیش

تا کی گوئی ترا نیازارم بیش — من طبع تونیك دانم وطالع‌خویش

(۲۹۱)



گه درپی‌دین رویم و گه درپی کیش — هر روز بنو بتی[1] نهیم اندر پیش

در جمله ز ما مرگ خرددارد بیش — هستیم همه عاشق بدبختی خویش

(۲۹۲)



هرچند بود مردم دانا درویش — صد ره بود از توانگر نادان‌بیش

این‌را بشودجاه چوشدمال‌ازپیش — وآن‌شادبود مدام[2] ازدانش‌خویش

(۲۹۳)



دی آمدنی بحیرت از منزل خویش

امروز قراری نه بکار دل خویش

فردا شدنی بچیزی از حاصل خویش

پس من چه دهم نشان زآب و گل خویش

(۲۹۴)



آراست بهار کوی‌و دروازهٔ‌خویش — افکند بباغ وراغ آوازهٔ خویش

بنمای بهار را رخ تازهٔ خویش — تا بشناسد بهار اندازهٔ خویش

(۲۹۵)



ماه ازرخ توشکست هنگامهٔ خویش — مشك‌ازخط‌تودرآب‌زدخامهٔ‌خویش

بالای توخواند سرورا عامهٔ خویش — گل روی‌تودید چاك‌زد جامهٔ‌خویش

(۲۹۶)



از عشق توای سنگدل کافر کیش — شد سوخته و گشته جهانی درویش

درشهرچنین خو که توآوردی پیش — گور شهدا هزار خواهد شد بیش

(۲۹۷)



معشوقه دلم بآتش انباشت چو شمع — بررویم زرد گل بسی کاشت چوشمع

تاروز بیك سوختنم داشت چو شمع — پس‌خیره مرازدوربگذاشت‌چوشمع

۱- زتوبتی- بتی دگر ۲- همیشه

(۲۹۸) ✡

از یار وفا مجوی کاندر هر باغ — بی‌هیچ نصیبه[1] عشق میبازد زاغ
تاباخودی ازعشق منه بردل[2] داغ — پروانه‌شو آنگاه تودانی وچراغ

(۲۹۹) ✡

نیکو تری از آب روان اندر باغ
زیباتری از جوانی و مال و فراغ
لیکن چکنم که عشقت ای‌شمع[3] وچراغ
جویان بودست درد ما را از داغ[4]

(۳۰۰) ✡

نادیده من از عشق[5] تو یکروز فراغ
بهره نبود مرا ز وصلت جز داغ
کردی تن من ز تاب هجران چو کناغ
تا خو داری تو دوست کشتن چو چراغ

(۳۰۱) ✡

این[7] بیماری سرو ترا کرده کناغ — بس‌دست اجل نهاده برجان تو داغ
خورشید وچراغ[8] من بدی‌وپس‌ازاین — نائیم[9] بهم‌پیش چو خورشید وچراغ

(۳۰۲) ✡

درراه تو از سود و زیانم فارغ — وزشوق تو ازهر دو جهانم فارغ
خود را بتو داده‌ام ازآنم بی‌غم — غمهای تو میخورم از آنم فارغ

(۳۰۳) ✡

تا دیده هوات در دلم غایت عشق
درپیش دلم کشید خوش رایت عشق
گر وحی ز آسمان گسسته نشدی
در شأن دل من آمدی[10] آیت عشق

۱ـ نصیب ۲ـ برسر ۳ـ ای چشم ٤ـ گریان بدو اسبه زود بارآردماغ
٥ـ ع : ازوصل ٦ـ ع : زاتش هجران چوکراغ ۷ـ ای ۸ـ جمال ۹ـ ماهم
۱۰ـ ع : مهرشان من آمدی همه

(۳۰٤) ✿

هردل که شود سوار برمر کب عشق — شاید که شکار گیرد ازمخلب عشق✿

وان‌دل که کندبدونظر کو کب‌عشق — گرجان‌بدهد رواست درمذهب‌عشق

(۳۰۵) ✿

برسین سریر سر[1] سپاه آمـد عشق — بر میم ملـوك پادشاه[2] آمد عشق

بر کاف کمال[3] کل کلاه آمد عشق — با این همه یك قدم ز راه[4] آمد عشق

(۳۰٦) ✿

جزمن بجهان‌نبود کس درخورعشق — زان برسرمن‌نهاد چرخ افسر عشق

یکبار بطبع‌خوش شدم چاکرعشق — دارم سرآنکه سر کنم[5] در سر عشق

(۳۰۷) ✿

تحویل کنم نام خود از دفتر عشق — تا باز رهـم من از بلا و سرعشق

نه بنگرم و نه بگـذرم بر در عشق — عشق آفت دینست که دارد سرعشق

(۳۰۸) ✿

جز تیر بلا نبود در تـر کش عشق — جزمسند عشق نیست درمفرش‌عشق

جزدست‌قضانیست‌جنیبت کش‌عشق — جان باید جان سپند برآتش عشق

(۳۰۹) ✿

گویند که کرده‌ای دلت بردهٔ عشق — وین رنج توهست از دل‌آوردهٔ عشق

گـر بردارم زپیش دل پردهٔ عشق — بینند دلـی بناز پـروردهٔ عشق

(۳۱۰) ✿

کی بسته کند عقل سراپردهٔ عشق — کـی باز آرد خرد ز ره بردهٔ عشق

بسیار ز زنده بـه بود مردهٔ عشق — ای‌خواجه چه‌واقفی‌توازخردهٔ عشق

(۳۱۱) ✿

چشمی دارم ز اشك پیمانـهٔ عشق — جانـی دارم ز سوز پروانـهٔ عشق

امروز منم قـدیم درخانهٔ عشق — هشیار همـه جهان و دیوانـهٔ عشق

۱ــع: سریرغم ۲ــ ع: ملك‌ماه ۳ــکلاه ٤ــنفحات‌الانس: درآه ۵ــ سرنهم

(۳۱۲)

خورشید سما بسوزد از سایهٔ عشق   پس چون شده‌ای دلا تو همسایهٔ[1] عشق
جز آتش عشق نیست پیرایهٔ عشق   اینست بتا مایه و سرمایهٔ[2] عشق

(۳۱۳)

پیوسته دل منست فرمان بر عشق   همواره تن منست خدمت گر عشق
همچون سپر ایستاده‌ام دربر عشق   دارم سر آن که سر کنم درسر عشق

(۳۱۴)

زین بیش مزن توای سنائی دم عشق   کاواره چوتو بسی است درعالم عشق
پندم بپذیر و گیر یك ره کم عشق   کز آب روان گرد برآرد نم عشق

(۳۱۵)

آنروز که شیر خوردم از دایهٔ عشق   از صبر غنی شدم بسرمایهٔ عشق
دولت که فکند بر سرم سایهٔ عشق   بـرمن بغلط ببست[3] پیرایهٔ عشق

(۳۱۶)

کردی توپریر آب وصل ازرخ پاك   تادی شدم از آتش هجر تـو هلاك
امـروز شدی ز باد سردم بی باك   فردا کنم[4] از دست تو بر تارك خاك

(۳۱۷)

ای آصف این زمانه از خاطر پاك   همچون زسلیمان زتوشد دیـو هلاك
ای همچوفرشته اندرین عالم خاك   آثار تو وشخص تو دور از ادراك

(۳۱۸)

زین پیش بشبهای سیاه شبه نـاك   خورشیدهمی نمودی[5] از عارض پاك
امروز بعارضت همی گوید خاك   ای روز زمانـه ء انعـم الله مساك

(۳۱۹)

عاشق چوشدی راز نگه دارچوخاك   چون باد مکن‌ساختهٔ خلق هلاك
چـون آتش بی‌باك زیی‌هیبت نـاك   چون آب روان باش زهر زحمت پاك

۱- بیمایهٔ ۲- جان‌عشق‌دلست ودل‌بودمایهٔ ۳- ع: نه‌بست ٤- نهم ٥- نمی‌نمودی

(۳۲۰)

بر بیهده کم کوش که با حملهٔ مرگ — سودی نکند ب‍ر س‍ر دین وحوس و برگ (کذا)
زودا که درخت زنـدگی را بینی — پژمرده شکوفه و فرو ریخته برگ

(۳۲۱)

ناید بکف آن زلف سمن مال بمال — نی رقص کند بر آن رخان پر خال بخال
ای چون گل نو که بیمنت سال بسال — گردنده چو روزگاری ازحال بحال

(۳۲۲)

هرچند شدم زعشق توخوار وخجل — در عشق بجـز درد نـدارم حاصـل
از تو نکنم شکایت ای شمع چگل — کین رنج مرا هم از دل آمد بردل

(۳۲۳)

ای عهـد تو عهـد دوستان سرپل — از وصل توهجر خیزد ازعزّ تو ذل
پر مشغله و میان تهی همچو دهل — ای یکشبه همچوشمع ویکروزه چوگل

(۳۲٤)

ای لاله رخا چـو لاله ام سوخته دل — پیش تـوچو لاله مانـده برپای خجل
ناکرده ز لالهٔ تـو بوئی حاصل — مانم ز غمت چولاله پای انـدر گل

(۳۲۵)

از گفتهٔ بدگوی تو چون هر عاقل — در کوشش خصم تو چو هر بی حاصل
خـالی نکنم تا ننهندم در گل — سودای تو از دماغ و مهرتو زدل

(۳۲٦)

با چهرهٔ آن نگار خندان ای گـل — بیرون نبری زیره بکرمان ای گل
بیهوده تن خویش مرنجان ای گل — هان چاك مزن بربگریبان ای گل

(۳۲۷)

ای عمر عزیز داده بـرباد ز جهل — وز بی خبری کار اجـل داشته سهل
اسبابِ دوصد ساله سگالنده ز پیش — نا یافته از زمانـه یکساعت مهل

(۳۲۸)


درعشق تو خفته همچو ابروی توأم　　زخمم چه زنی نه مرد[۱] بازوی توأم
در خشم شدی که گفتمت ترك منی　　بگذاشتم این حدیث هندوی توأم

(۳۲۹)


ای شاخ تو اقبال جهان کرده بکام　　عالم همه از خوبی تو با آرام
نا داده ز سودای توکارم بنظام　　ای پخته‌از روی تواین عالم خام

(۳۳۰)


بر یاد تو سنگ خاره ملعم شودم　　با روی تو روزگار خرّم شودم
چون آرزوی روی (تو) محکم‌شودم　　ازخوردن غمهای تو غم کم شودم

(۳۳۱)


از روی[۲] عتاب اگرچه گوئی‌سردم[۳]　　در صف بلاگر چه دهی ناوردم
روزی اگر از وفای توبر گردم　　در مذهب ورأی عاشقی[٤] نامردم

(۳۳۲)


بسیار ز عاشقیت غمها خوردم　　در هجربسی شب که بروز آوردم
رنج دل و خون دیده حاصل کردم　　گر جان برم از دست تو مرد[٥] مردم

(۳۳۳)


چندانکه همی گرد وثاقت گردم　　تاجفت‌توچون‌حبه وطاقت گردم(؟)
اکنون که سر فراق می‌داری تو　　از بهر ترا سر فراقت گردم

(۳۳٤)


در سر همه رنجهای مشکل دارم　　در دل همهٔ درد و رنج حاصل دارم
دلهاء همه جهانیان خون گردد　　گر شرح دهم هرآنچه در دل‌دارم

(۲۳۵)


بر دل ز غم فراق[٦] داغی دارم　　در یافتن کام فراغی دارم
با این همه پرهوس[۷] دماغی دارم　　بر رهگذر باد چراغی دارم

۱- زیراکه نه مرد زور　۲- برحکم　۳- هردم　٤- درمذهب و راه عاشقان
٥- مردی　٦- ع : زپی‌فراق　۷- پرنفس

 (۲۳۶)

هر بار زدیده از تو در تیمارم — تا بهره زدیدار تو چون بـر دارم

ای یار چو ماه اگـر دهی دیدارم — چون چرخ هـزار دیده در وی دارم

 (۳۳۷)

هر روز بـدرد از تـو نویدی دارم — بـر تهمت عود خشك بیدی دارم

نومید مکن مرا و رخ بر مفروز — کاخر بتو جز درد امیدی دارم

 (۳۳۸)

نامت پس‌ازاین‌یاراباشم دارم(کذا) — نوشت پس ازاین چونیش کژدم دارم

چون مار سرم بکوب ارت دم دارم — از سگ بترم اگر بمردم دارم

 (۳۳۹)

در خوابگه از دل شب آتش بیزم — چون خاکستر بـروز زآتش خیزم

هر گه که کند عشق تو آتش تیزم — چون شمع ز درد بـر سر آتش ریزم

 (۳۴۰)

تاصحبت تو چگونه سازد نفسم — گـر آب شوم بآتش دل نه‌بسم

با این همه‌هم سود نـدارد هوسم — گـر باد شوم بخاك كـویت نرسم

 (۳۴۱)

چون در غـم آن نگار سر کش باشم — آب انگارم گرچه درآتش‌باشم

چون من بمراد آن پریوش باشم — گر قصد بکشتنم کند خوش باشم

 (۲۴۲)

گفتم‌خودرا زخس[1] نگهداراى‌چشم — خود را ومرا بدرد مسپار ای چشم

واکنونکه‌بدیده درزدی‌خارای‌چشم — تا جانت برآیداشك می‌بار ای‌چشم

 (۳۴۳)

افسرده شد از دم دهانـم دم چشم — بر ناخن من گیا دمید از نم چشم

چشمم ز پی دیدن روی تو بود[2] — بی‌روی تو گر چشم نباشد کم چشم

۱- زچین ۲- بردل زپی دیدن تست این غم چشم


(۳٤٤)

گـر بافلکم کنی برابر بیشم | عالـم همه یکـذرّه نیرزد پیشم
هر گز نمرم زمرگ از آن نندیشم | کز گوهر خود ملایکت را خویشم


(۳٤٥)

هرنیم شبی خاطر دور انـدیشم | یاد آورد ازگوهر و اصل خویشم
بنشیند شادی بقا در جانـم | بـر خیزد اندوه فنا از پیشم[1]


(۳٤٦)

روز آمد وبـر کشید خـورشید علم | شب رفت ازو هزیمت و برد حشم
گوئی ز میان[2] آن دو زلفین بخـم | پیدا کردند روی آن شهره صنم


(۳٤٧)

تیغ از کف وبازوی تو ای فخرامم | هم روی مصاف آمد و پشت حشم
از تیغ علی بگوی تیغ تو چه کم | کان دین عرب فزود واین ملك عجم


(۳٤٨)

چون گل‌صنما جامه بصد جاچا کم | چون لالـه بـروز باد[3] سر بـرخا کم
چون شاخ بنفشه کوژو[4] اندہ نا کم | درغـم خوردن چـو یا سمین چالا کم


(۳٤٩)

بـادولت حسن دوست اندر جنگم | زیرا که همی نیاید اندر چنگم
چون برد زرخ دولت جنگی رنگم | گردنده چو دولت ودوتاچون‌چنگم


(۳٥٠)

ای بسته بتو مهر و وفا یك عالم | مانده ز تـو در خوف و رجا یك عالم
وی دشمن دوست مـر ترا یك عالم | خاری وگلی با من و بـا یك عالم


(۳٥١)

ای گشته فراق تو غم افزای دلم | امید وصال تـو تماشای دلـم
آگاه نه‌ای بتا که بندی محکم | دست ستمت نهاده بر پای دلم

۱ـ ازمجموعهٔ کهنه مورخ ٦۰٤ متعلق بمرحوم اقبال آشتیانی رحمه‌الله ۲ـ ع: بمیان
۳ـ زیاد ٤ـ بنفشه گوئی

(٣٥٢) 

پرشد ز شراب عشق جانا جامم
چون زلف تو درهم زده شد ایّامم
از عشق تو این نه‌بس مراد وکامم
کز جملهٔ بندگان نویسی[1] نامم

(٣٥٣) 

یك بوسه‌بر آن‌لبان خندان نزنم
تا برپایت[2] هزار چندان نزنم
گرجان خواهی[3] زبهریك بوسه‌زمن
از عشق لب تو[4] هیچ دندان نزنم

(٣٥٤) 

بی‌وصل تو زندگانی ای مه چکنم
بی دیدارت عیش مرّفه چکنم
گفتی که بوصل هم دلت شاد کنم
گر این نکنی نعوذ بالله چکنم

(٣٥٥) 

گیرم زغمت جان وخرد پیر کنم
خودرا ز هوس ناوك تقدیر کنم
بر هردوجهان چهار تکبیر کنم
شایستهٔ تو نیم چه تدبیر کنم

(٣٥٦) 

دارد پشتم ز وعدهٔ خام توخم
بارد چشمم ز بردن نام تو نم
تا کردقضاحدیثم ازکام تو کم
هر گزنزنم بکام[5] دردام تودم

(٣٥٧) 

ای‌چون‌شکن‌زلف توپشتم خم[6]خم
وی چون‌اثرخلق توصبرم کم کم
در مهر و وفایت آزمودم دم دم
بااین همه تو بهی و آخر[7] هم‌هم

(٣٥٨) 

بوسی گفتی از آن لب مرجانم
باده؟بره برفتی وببردی جانم✿
من خوی بدتو ازهمه به دانم
ندهی بخوشی تا بستم بستانم

(٣٥٩) 

از آمدنم فزود رنج بدنم
ازبودن‌خودهمیشه اندرمحنم
وزبیم شدن باغم ودرد وحزنم
نه‌آمدن ونه بدن و نه شدنم

١ـ نوشتی ٢ـ ع: تا بر دل خود ٣ـ ع: خواهد ٤ ـ بت تو ٥ ـ نروم بکام ٦ــ ع : توکارم خم ٧ــ ع: مارا توبهی ازهمه آخر


(٣٦٠)

با ابر همیشه در عتابش بینم   جوینـدۀ نور آفتابش بینـم
گر مردمك دیدۀ من نیست چرا   چون چشم گشایم اندر[1] آبش بینم


(٣٦١)

فتحی کـه بآمدنت[2] منصور شوم   عمری که ز رفتن تو رنجور شوم
ماهی که زدیدن تو پر نور شوم   جانی که نخواهم که زتو دور شوم


(٣٦٢)

دروصل شب وروزشمردیم بهم   درهجر بسی راه سپردیم بهم
تقدیر بیکساعت برداد بباد   رنجی که بروزگار بردیم بهم


(٣٦٣)

هرچند بمی خلاف دینست ورهم   لیکن بخورم کزو گشاید گرهم✿
دانی که بمی‌چراست(چندین)شرهم   تابو که ز خویشتن زمانی برهم


(٣٦٤)

مجرم رخ تو که ما بدو آسائیم   ما با رخ و با خرام تـو برنائیم
ما جرم ترا چو روی تو آرائیم   خودجرم‌تو کرده‌ای که مجرم‌مائیم


(٣٦٥)

هر تیرحیل که در غمت آخته‌ایم   انداخته و سپر بینداخته‌ایـم ✿
زان مابدونیك تو چنین‌ساخته‌ایم   کزعشق‌توعجزخویش‌بشناخته‌ایم


(٣٦٦)

گامی که بکام نفس برداشته‌ایم   تخمیست که‌درزمین‌غم‌کاشته‌ایم✿
وآنرا که ز نفس عمر پنداشته‌ایم   انبـار سوادست که انبـاشته‌ایـم


(٣٦٧)

چوبی بودم بود بگل درپایم   درخدمت‌مختارفلك[3] شدجایم
درخدمت‌اوچنان‌قوی شدرایم   کامروز ستون آسمان را شایم

---

١ — هر گه که ترا طلب کنم‌در، هر گه که نظر کنم در   ٢ـ ز آمدنت   ١٣ـ ع: بختت ار فلك

(۳۶۸)

گفتم که مگر دل زتو برداشته‌ایم ✿ معلوم‌شدای صنم که پنداشته‌ایم
امروز که بی‌روی تو بگذاشته‌ایم ✿ دلرا ببهانه‌ها فرو داشته‌ایم

(۳۶۹)

چون میدانی همه زخاك[۱] و آبیم ✿ وامروزهمه اسیر خورد وخوابیم
در تو نرسیم اگر بسی بشتابیم ✿ سرمایه‌توئی سودزخود[۲] کی‌یابیم

(۳۷۰)

یکچند در اسلام فرس تاخته‌ایم ✿ یکچند بکفروکافری ساخته‌ایم
چون قاعدهٔعشق توبشناخته‌ایم[۳] ✿ از کفر باسلام نپرداخته‌ایم[٤]

(۳۷۱)

راحت زهمه‌غمت[۵] برانداخته‌ایم ✿ در بوتهٔ روزگار بگداخته‌ایم
کاری‌نه چوکارعاقلان ساخته‌ایم ✿ نقدی بامید نسیه در باخته‌ایم

(۳۷۲)

ازدیده درم خرید روی تو شدیم ✿ وز گوش غلام‌های‌وهوی توشدیم
بی‌روی توبرمثال روی توشدیم ✿ بازیچهٔ کودکان کوی تو شدیم

(۳۷۳)

ما شربت هجر تو چشیدیم وشدیم ✿ هجران توبروصل گزیدیم وشدیم
در جستن وصل تو ز نایافتنت ✿ دل‌رفت‌وطمع[٦] زجان‌بریدیم‌وشدیم

(۳۷٤)

زان یکنظر نهان که ما دزدیدیم ✿ دوراز توهزاردرد ومحنت دیدیم
اندر هوست پردهٔ خود بدریدیم ✿ تو عشوه فروختی ومابخریدیم

(۳۷۵)

با هر که بدوستی بیار امیدیم ✿ چون ده‌دله بودزودازوببریدیم✿
گفتم که تو بهتری ترا بگزینم ✿ ای معنی ؟ رو که ترا هم دیدیم

۱ـ ع: که مازخاك ۲ــ ع: سود زتو ۳ــ نشناخته‌ایم ٤ــ بپرداخته‌ایم
۵ـ راحت همه ازغمی ٦ــ دل دست طمع

(۳۷۶)

مادرطلب تو گرچه مضطر نشدیم / از منزل آرزو فراتر نشدیم

اندر ره سودات چو قوم موسی / بر آب قدم زدیم و هم تر نشدیم

(۳۷۷)

کاری که نه‌باتو بی نظام[1] انگاریم / صبحی که نه‌باتووقت[2] شام انگاریم

نادیدن تو هوای کام انگاریم / بی تو همه خرّمی حرام انگاریم

(۳۷۸)

تا ظن نبری که ازتو آگاه تریم / ما ازتو بصد دقیقه گمراه تریم

هرچند بکار خویش روباه‌تریم / ازدامن دوست دست کوتاه‌تریم

(۳۷۹)

مانندهٔ باد اگر چه بی پا و سریم / پیوسته چو آتش ره بالا سپریم

زان‌پیش که‌رخت‌ماسوی‌خاك کشند[3] / ما خاك فروشیم و بدان آب خریم

(۳۸۰)

با خوی بد تو گرچه درپرخاشیم / باری بغمت بگرد[4] عالم فاشیم

چون نزد تو ما زجملهٔ اوباشیم / سودای تومیپزیم وخوش‌میباشیم

(۳۸۱)

تا در ره پندار و گمان خویشیم / آسیمه‌سران‌و گمرهان‌خویشیم

چندانکه رویم در نهان خویشیم / وز آمدن خویش جهان خویشیم

(۳۸۲)

این‌یکچندی که مادراین انجمنیم / شاید که نهال غم زدلها بکنیم

باشادی و با نشاط لختی بزنیم / کاندر چمن باغ اجل یاسمنیم

(۳۸۳)

دایم ترسم پیشم ای مشك نسیم / رخسارچو گل زشرم داری بدونیم

از گریهٔ فرقت تو ای دُرّ یتیم / این دیده چو سیم باد اگر دارم سیم

۱ــ بانظام ۲ــ که نه باوقت تو ۳ــ ع : خاك برند ٤ــغ : زغم‌تو گرد

(۳۸٤) ✡

نه مرد سجاده‌ایم و نه مرد گلیم ‌ ‌ تامرد میم‌ورود ومی‌خانه مقیم✡
مارا چکنی بقاضی و مقضی بیم ‌ ‌ دردی خرابات به ازمال یتیم

(۳۸۵) ✡

ای‌روی‌توپاکیزه‌تراز کفّ گلیم ‌ ‌ آنرا مانی که کرد احمدبدونیم
تا آن رخ یوسفی بما بنمودی ‌ ‌ ما بر سر آتشیم چون ابراهیم

(۳۸٦) ✡

قائم بخودی از آن شب وروز مقیم ‌ ‌ بیمت ز سمومست و امیدت بنسیم[1]
با ما نه[2] ز آب و آتشت باشد بیم ‌ ‌ چون‌سایه‌شدی‌تراچه‌جیحون چه‌جحیم

(۳۸۷) ✿

قلاّ شانیم و لاابالی حالیم ‌ ‌ فتنه‌شدگان‌چشم‌وزلف‌وخالیم
جان‌داده‌فدای رطل‌مالامالیم ‌ ‌ روشن‌بخوریم‌وتیره‌برسرمالیم

(۳۸۸) ✿

ای عشق تو دیده همهٔ بی خبران ‌ ‌ وی وصل توبرده همهٔ پرده در آن✡
حقّا که بنزدیك همه ناموران ‌ ‌ غمگین‌شدن ازتوبه که‌شاداز دگران

(۳۸۹) ✡

روی تو بهار مشك بارست ای جان ‌ ‌ زلف شب‌خورشیدنگارست ای‌جان✡
گرزلف‌بریده‌ست‌چه عارست‌ای‌جان ‌ ‌ کوتاهی شب‌هم ازبهارست‌ای جان

(۳۹۰) ✿

هستیم زبند گیت ما شاد[3] ای جان ‌ ‌ زیراکه شدیم ازهمه‌آزادای‌جان
گرچه شودت زماترا ناشادی ‌ ‌ خون من‌بنده مبارکت‌بادای‌جان

(۳۹۱) ✿

اکنون که‌زدونی‌ای جهان گذران ‌ ‌ استام زرز همی زنی بهرخران
از ننگ تو ای مزین بی‌خبران ‌ ‌ منصور سعید رست وای دگران

---

۱ – نفحات الانس : زنسیم ۲ – ع : بامایه ۳ – ناشاد

✿ (۳۹۲)

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان | دینی که ز شرط تو بریدن نتوان
وهمی که بذات تو رسیدن نتوان | دهری که زدام تو رهیدن[1] نتوان

✿ (۳۹۳)

یکشب غم هجران توای جان جهان | باهشت زبان بگفتم ای کاهش جان
موسوم همه جهان شد آن رازنهان | با هشت زبان راز نماند پنهان

✿ (۳۹۴)

گه سوی من آیی ازلطیفی پویان | گه عهدشکن شوی چو رشوت جویان
گه برگردی ستیزهٔ بدگویان | این در نخورد ز فعل نیکورویان

✿ (۳۹۵)

ازبس که من ازلطف تودیدم برهان | ازشرم زبان من فروشد بدهان✿
من درخواهم توپیش من داری جان | هرگز نکنی بدین شگرفی توزیان

✿ (۳۹۶)

چون پسته گشاده ام بوصف تودهان | چون گوز ببسته ام بمهر تومیان✿
راز تو بدل کرده چو فندق پنهان | در کام کننده همچو بادام زبان

✿ (۳۹۷)

کم کاه روان راچوتوان افزودن | وآلوده مدار آنچه توان پالودن[2]
بیهوده مرنج چون توان آسودن | می باش چنانکه می توانی بودن

✿ (۳۹۸)

آزار ترا گرچه نهادم گردن | غم خوردمرا غمم نخواهی خوردن
از محتشمی نیست مرا آزردن | تو محتشمی مرا چه باید کردن

✿ (۳۹۹)

اندر دریا نهنگ باید بودن | واندرصحرا پلنگ باید بودن
مردانه ومرد رنگ باید بودن | ورنه بهزار ننگ باید بودن

۱ـ ع: پریدن ۲ـ ازمجموعهٔ مورخ ۶۰۴ متعلق بمرحوم شادروان اقبال آشتیانی

(۴۰۰)

دربند بلای آن بت کش بودن — صدبار بتر زانکه در آتش بودن
اکنون که فریضه‌ست بلاکش بودن — خوش باید بود وقت ناخوش بودن

(۴۰۱)

تاچند ز سودای جهان پیمودن — واندر بدونیك جان وتن فرسودن
چون رزق نخواهدت‌زرنج‌افزودن — بگزین[1] زجهان نشستن و آسودن

(۴۰۲)

ای‌دیده ز هرطرف که‌برخیزد حسن — طرفه‌است که‌جزبا تونیامیزد[2] حسن
هشدار که تا باتو[3]کم آمیزد حسن — زیرا همه آب[4] دیده‌ها ریزد حسن

(۴۰۳)

ای دل چوغمی نوبدهد چرخ کهن — چون‌کار ندیدگان مشوبی سروبن
یا عشوهٔ کودکانه می‌خر بسخن — یا تن زن و عاقلانه صبری می کن

(۴۰۴)

گرشادنخواهی‌این‌دلم شاد مکن — ور یاد نیایدت ز من یاد مکن
لیکن بوفا برتو که‌این‌خسته‌دلم — ازبند غم عشق خود آزاد مکن

(۴۰۵)

دی کزتو گذشت بیش‌ازآن یادمکن — فردا که نیامده است فریاد مکن
برنامده و گذشته بیداد مکن — خوش باش‌امروزوعمرخودیاد مکن

(۴۰۶)

فرمان حسود فتنه انگیز مکن — چشم ازپی کشتن رهی تیزمکن
چون عذر گذشته‌رانخواهی‌باری — بامن سخنان وحشت‌انگیزمکن

(۴۰۷)

تا باخودی ارچه همنشینی بامن — ای بس‌دوری[6]که ازتوباشدتامن
درمن‌نرسی‌تا نشوی ازخود گم[7] — کاندر[8] ره‌عشق یاتو گنجی یامن

۱ـ بگزی ۲ ع :که جزدر تونیاویزد ۳ـ که یاباتو ۴ـ ع :زیرهمه‌آب
۵ـ از مجموعه مرحوم اقبال ۶ـ ع : ای بس در دا ۷ـ یکتامن ۸ـ اندر

✡ (٤۰۸)

گه بر دوزی بدامنم بـر دامن — گه نگذاری کـه گردمت پیرامن
گه‌دوست‌همی‌شماریم[1] و گاهی‌دشمن — تا من[2] کیم از توای دریغـا تو بمن

✡ (٤۰۹)

اکنون که ستد هوای تودادازمن — گرجان بدهم[3] نیایدت یاد ازمن
مسکین من مستمند کاندرغم تو — میسوزم و تو فـارغ و آزاد ازمن

✡ (٤۱۰)

گه یارشوی تو با ملامت گرمن — گه بگریزی زبیم خصم ازبرمن
بگذارمرا چو نیستی در خورمن — تومصلح ومن‌رند نداری سرمن

✡ (٤۱۱)

با من شب و روز گرم بودی بسخن — تا چون زر شد کارتوای سیمین تن
بر گشتی ازدوست تو[4] همچون‌دشمن — بدعہد نکو روی نـدیدم چـو تو من

✡ (٤۱۲)

ای‌چون[5] گل‌نوشکفته‌برطرف چمن — گلبوی‌شود[6] زنام تو کام[7] و دهن
گر گل برخار باشد ای سیمین تـن — چون گل‌بر تست[8] خار بردیدهٔ من

✡ (٤۱۳)

پندی دهمت اگر پذیری ای تن — تا سور تـرا بدل نگردد شیون
عضوی زتو گرصلح کند بادشمن — دشمن‌دوشمر تیغ‌دو کش‌زخم‌دوزن

✡ (٤۱٤)

ای یـار قلندر خراباتی من — با من‌تو[9] ببند دامن اندر دامن
مـن نیز قلندرانـه در دادم تن — هردو بخرابات گرفتیم وطن

✡ (٤۱٥)

ای شاه[10] چو لاله دارد از تو دشمن — دل تیره و چاك دامن و خاك وطن
چون‌چرخ‌چراست خصمت ای گردافکن — نالنده و گـردان و رسن در گـردن

۱ــ شماریم توو ۲ــ یامن ۳ــ گر خون گریم ٤ ـ ع : پس بر گشتی زدوست ٥ ـ ای‌تو ٦ ـ شدم ، بود ۷ـ روی تونام ۸ ـ باتست ۹ــ باماتو
۱۰ــ غ : ای سأله

(۴۱۶)

گر کرده‌بدی[1] تو آزمون‌دل‌من — دل‌بسته نداری تو بدون دل من
گر آگاهی از[2] اندرون دل من — زینگونه[3] نکوشی توبخون‌دل‌من

(۴۱۷)

بد کمترازاین کن ای‌بت سیمین تن — کایزد بیدت باز دهد پاداشن
یکباره مکن همه بدیها با من — لختی بنه ای دوست برای دشمن

(۴۱۸)

بی‌تیرغمت پشت کمان دارم من — دادم بتودل تراچوجان دارم من
پیش توا گرچه‌برزمین دارم‌پای — دستی زغمت بر آسمان دارم من

(۴۱۹)

غمهای تو در میان جان دارم من — شادی زغم تو یکجهان دارم من
از غایت غیرتت چنان دارم من — کز خویشتنت نیز نهان دارم من

(۴۲۰)

طبعی نه[4] که بادوست درآمیزم من — عقلی نه[5] که از عشق[6] بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من — پائی نه که از میانه بگریزم من

(۴۲۱)

آنرا که تو امسال گزیدی برمن — چندان مشت است بار در هر برزن
گر کون بکست برنهدای رعنا زن — در حال بتیزی کندت آبستن

(۴۲۲)

ای بی سببی همیشه آزردهٔ من — وآزردن تو ز طبع توپردهٔ من
برچرخ زند بخت سراپردهٔ من — گرعفو کنی گناه نا کردهٔ من

(۴۲۳)

چون آمد شد بریدم از کوی تومن — دانم نرهم زگفت بدگوی تو من
برخیره چرا نگه کنم سوی تو من — برعشق تو عاشقم نه بر رؤی تومن

۱ـ گرکرده‌ای ۲ـ ورآگهیی ز ۳ـ این‌گونه ٤ـ بختی نه ٥ـ صبری‌نه
٦ـ که با عشق

(٤٢٤)

از عشوهٔ چرخ در امانم ز تو من — وآزاد ز بند این و آنم زتو من
هرچند زغم جامه درانم زتو من — والله که نمانم اربمانم زتو من

(٤٢٥)

دلهاهمه آب گشت وجانها همه خون — تاچیست حقیقت ازپس‌پرده وچون[1]
ای بر علمت خرد[2] ردو گردون دون — ازتو دوجهان پر وتو از هردو برون

(٤٢٦)

کس‌راصفت‌عشق‌نه‌معلوم که‌چون — بس قدّالف وراکه او گرددنون
ره رفتن عشق‌را نه راهیست زبون — یك‌راه‌بآتش‌است ویك‌راه بخون

(٤٢٧)

در جنب گرانی تو ای نوشتکین — حقّاکه کم‌ازنیست بودوزن زمین
وین‌ازهمه‌طرفه‌تر که‌درچشم‌یقین — تو هیچ نه و از تو گرانی چندین

(٤٢٨)

بهرام دواندهر دو جویندهٔ کین — آن قوّت ملك‌آمد واین قوّت‌دین
هر روز کند اسب سعادترا زین — بهرام فلك ز بهر بهرام زمین

(٤٢٩)

پار ارچه‌نمیکرد چو کفرم تمکین — امسال عزیز کرد ما را چون دین
در پرورش عاشقی ای قبلهٔ چین — هم قهر چنان باید و هم لطف چنین

(٤٣٠)

آب ارچه نمیرودبجوییم با تو — جز در ره مردمی نپوییم با تو
گوئی که‌چه کرده‌ام نگوئی‌بامن — آن چیست نکرده‌ای‌چگوییم با تو

(٤٣١)

شکر شود ای نگار زهر ازرخ تو — پس تلخ چرا عیش‌من ازپاسخ تو
مهجور شدم ز دیدن فرّخ تو — جانم شده شهمات زبیم رخ تو

۱ـ نفحات : پرده درون ۲ـ نفحات : ای باعلمت خرد رود ، ع : ای‌با علمت خرد درو

 (٤٣٢)

ای طالع سعد روح[1] فرخنده بتو   وی صورت بخت عقل نازنده[2] بتو

ای آب حیات ، شرع پاینده بتو   ما زنده بدین و دین ما زنده بتو

 (٤٣٣)

ای قامت سرو گشته کوتاه بتو   درشب مرو ای‌شده خجل[3] ماه بتو

گر رنج رسد مباد ناگاه بتو   آن رنج‌رسد بمن[4] پس آنگاه بتو

 (٤٣٤)

آنی که عدو چو برگ بیدست ازتو   درحسن زمانه را نویدست ازتو

مه را بضیا هنوز امیدست از تو   این رسم سیه گری سپیدست ازتو

 (٤٣٥)

بی آنکه بکس رسید پیوند از تو   آوازه بشهر در پراکند از تو

کس بردل‌تونیست خداوند[5] ازتو   ای فتنهٔ روزگار تا چند از تو

 (٤٣٦)

جز گرد دلم گشت نداند غم تو   در بلعجبی هم بتو ماند غم تو

هرچند بر آتشم نشاند غم تو   غمناك شوم گرم نماند غم تو

 (٤٣٧)

ای گشته بهشت عدن کوی تو بتو   روشن شده چشم مهر جوی تو بتو

می در نخورد روی نکوی تو بتو   نی رحم کنی دریغ روی تو بتو

 (٤٣٨)

بستد غم عاشقی دلا داد از تو   دربند نیی هست که آزاد از تو ✿

اکنون برخاست دردو فریاد ازتو   برباد کسی که آورد یاد از تو

 (٤٣٩)

ای مفلس ما زمجلس خرّم تو   دل مرد رهی‌را که برآمدم تو

شدبر دو کمان سنائی‌بر غم تو   یا ماتم دل دارد یا ماتم تو

١- اوج ٢- مازنده ٣- ای خجل‌شده ٤- بمن‌رسد ٥- خودنیست‌پراکند

✿ (۴۴۰)

ای بی تو دلیل اشهب و ادهم تو — اقبال فروشد که بر آمد دم تو
دیوانه شده است عقل در ماتم تو — جان چیست که خون نگرید[1] اندر غم تو

✿ (۴۴۱)

چون موی شدم زرشك پیراهن تو — و زرشك گریبان تو و دامن تو
کاین بوسه همی دهد قدمهای[2] ترا — و آنرا شب و روز دست در گردن تو

✿ (۴۴۲)

دل سوخته شد در تف اندیشهٔ تو — بفکند سپر در صف اندیشهٔ تو
دل خود چه که سنگ خاره و آهن سرد — چون موم شود در کف اندیشهٔ تو

✿ (۴۴۳)

ای زلف و رخ تو مایهٔ پیشهٔ[3] تو — وی مطلع مه کنارهٔ ریشهٔ تو
وی گشته هزار شیر در بیشهٔ تو — تو بی‌خبر و جهان در اندیشهٔ تو

✿ (۴۴۴)

شوری دارد زلف بشولیدهٔ تو — حالی دارد دو چشم گردندهٔ تو✿
این بس نبود عجب که ای جان و جهان — یکتن نظر دو تن کند دیدهٔ تو

✿ (۴۴۵)

ای همّت صد هزار کس در پی تو — وی رنگ گل و بوی گلاب از خوی تو
ای تعبیه جان[4] عاشقان در پی تو — ای من سر خویش کشته‌ام در[5] پی تو

✿ (۴۴۶)

دل کیست که گوهری فشاند بیتو — یا تن که بود که ملك راند بیتو
حقّا که خرد راه نداند بیتو — جان زهره ندارد که بماند بیتو

✿ (۴۴۷)

چون آتش تیز بیقرارم بیتو — چون خاك زخود خبر ندارم بیتو
بر آب همی قدم گذارم بیتو — از باد بپرس تا چه دارم بیتو

۱ـ بگرید ۲ـ گریبان ۳ـ ع: وپیشهٔ ۴ـ ع: مرگ ۵ـ ع: کرده پی‌در

(٤٤٨)

ای‌دل چو فراق یار دیدی خون شو — وی دیده باختیار من بیرون شو ✿
ای جان تو عزیزتر نه‌ای از یارم — بی یار نخواهمت ز تن بیرون شو

(٤٤٩)

ای‌عقل[۱] اگر چند شریفی دون‌شو — وی‌دل‌زدلی‌بگرد وخون در[۲]خون‌شو
در پردهٔ آن نگار دیگر گون شو — بادیده [۳] در آی وبی‌زبان بیرون شو

(٤٥٠)

اندر ره عشق دلبران[٤] صادق کو — عذراست همه زاویها [٥] وامق کو
یکشهر همه طبیب شد حاذق کو — گیتی‌همه نطقست یکی ناطق کو

(٤٥١)

باز آن پسرچه زنخ[٦] خوش زن کو — آن کودك زن‌فریب مرد افکن کو
گیرم دل‌مرده ریگم اوبردو[۷] برفت — آن صبر که‌باز ماند آن از[۸] من کو

(٤٥٢)

ای معتبران شهر والیتان کو — تا بنده خدای در حوالیتان کو
وی قوم‌جمال صدر عالیتان کو — زیبای زمانه بوالمعالیتان کو

(٤٥٣)

چون دست‌شد از زلف دراز و کوتاه — هرشب بهم‌این‌دو دیده‌برصورت‌ماه ✿
یا دل گویم که آخر این شمع سیاه — امشب نفسی کند در این ماه نگاه

(٤٥٤)

گر بد گوئی ترا بدی[۹] گفت ای‌ماه — هرگز نشود بر تو دل بنده تباه
ازگفتهٔ بدگوی زما[۱۰] عذر مخواه — کائینه سیه نگردد از روی سیاه

(٤٥٥)

ازبهر یکی بوس بدو ماه[۱۱] ایماه — داری[۱۲] سه‌چهار پنج‌ماهم گمراه[۱۳]
ای‌شش‌جهت‌وهفت‌فلك‌راز‌تو جاه[۱٤] — ازهشت بهشت آمده‌ای در نه ماه

۱ـ نفحات : ای‌جان ۲ـ خون‌شو ۳ـ ع: بی‌چشم ٤ـ دلبری ٥ـ راویها، رویتها ٦ ـ ع : آه‌آن صنم خوش زنخ ۷ـ ع : پس چون‌دل مرده ریگم از من‌کو ۸ـ ع : آن‌صبرکه می‌گفت منم من ۹ـ ع : بدان ۱۰ ـ ع: زمن ـ مرا ۱۱ـ ع: بوسه بده‌ماه ۱۲ـ دادی ۱۳ـ باهم همراه ۱٤ـ ع: بتو راه

(۴۵۶)

با من ز دریچهٔ مشبّك دلخواه — ازلطف سخن گفت‌ومن‌استاده‌براه
گفتی که‌ز نور روی‌آن بت ناگاه — صد کوکب سیّاره بزاد[1] از یکماه

(۴۵۷)

زین‌عالم بیوفا بپردازی به — خود را زبرای حرص‌نگدازی به
عالم چوبدست ابلهان داد ستند — با روی زمانه همچنان سازی به

(۴۵۸)

گرتوبصلاح خویش کم‌نازی به — با حالت نقد وقت درسازی به
درصومعه سرز زهد نفرازی به — بتخانه اگر زبت بپردازی به

(۴۵۹)

جز یاد تو دل بهرچه بستم توبه — بی ذکر تو هرجای نشستم توبه
درحضرت توتوبه شکستم صدبار — زین توبه که صد بارشکستم توبه

(۴۶۰)

ای دوست مرا دمدمه بسیار مده — کاین‌دمدمه‌می‌خوردزمن‌هر که‌ومه
جان وسرتو که دم کنم پیش تو زه — کز دمدمه گرم کنم آب کره

(۴۶۱)

با من بودی بناز در خواب شده — همچون می‌وشیر روشن وناب‌شده
امروز دلت چراست درتاب شده — ای شیر ومی تو روغن و آب شده

(۴۶۲)

گفتی گله کرده‌ای زمن‌با که‌ومه — بهتان چنین بر من بیچاره منه
از تو بکسی گله[2] نکردم بالله — گفتم که[3] اگر نکو ترم داری‌به

(۴۶۳)

ماذات نهاده بر[4] صفاتیم همه — موصوف صفت سخرهٔ ذاتیم همه
تا در صفتیم در مماتیم همه — چون رفت صفت عین‌حیاتیم[5] همه

۱ــ سیاره نمود ۲ـ ع : گله ای بکس ۳ـ ع : این گفتم ۴ ـ ع : در
۵ـ صفاتیم

(٤٦٤)

بامن دوهـزار عشوه بفـروختهای | تااین‌دل من بدین صفت سوختهای
تـو جامـهٔ دلبری کنون دوختهای | این چندین عشوه از که آموختهای

(٤٦٥)

در جامهٔفوطه[1] سخت خـرّم شدهای | کاشوب جهان وشور عالـم شدهای
درخواب ندانم کهچه دیدستی[2] دوش | کامروز چو نقش فوطه درهم‌شدهای

(٤٦٦)

ای‌آنکه تو رحمت[3] خدائی شدهای | در چشم بجـای روشنائی شدهای
از رنـدی سوی پارسائی شدهای | انـدر خور صحبت سنائی شدهای

(٤٦٧)

تا نقطهٔ خال مشك بـر رخ زدهای | عشق همه نیکوان تو شهرخ زدهای
طغرای شهنشاه جهان منسوخ است | تا خط نکو[4] بـر رخ فرخ زدهای

(٤٦٨)

هر چند بدلبری کنون آمدهای | در بـردن دل تـو ذوفنون آمدهای
آلوده همه جامه بخون آمدهای | گوئی که زچشم من برون‌آمدهای

(٤٦٩)

درحسن چو عشق نادرست آمدهای | دروعده‌چوعهدخویش سست‌آمدهای
در دلبـری ار چند نخست‌آمـدهای | روهیچ‌مگو که سخت چست‌آمدهای

(٤٧٠)

خشنودی تو بجویم ای مولائی | خشنودی تو مرا به از بینائی[5]
چون شمع اگرسرم زتن[6] بربائی | همچون قلم‌آن کنم که توفرمائی

(٤٧١)

چون نار اگرم فروختن فرمائی | چون باد بـزان شوم زنا پروائی
زیرقدم خود ار چوخاکم سائی | چون‌آب روانه گردم از مولائی

١ـوفوطه ٢ـ ع : کردستی ٣ـ برجمت ٤ـ تا خطخدت ٥ـچون بادبزان شوم زنا پروائی ٦ـ ع: چون‌کارد اگر سر از تنم

(۴۷۲) ✿

گفتم که ببرم[1] از تو ای بینائی | گفتی که بمیر با دلم[2] برنائی
گفتار ترا با آزمایش[3] کردم | می بشکیبم[4] کنون چه میفرمائی

(۴۷۳) ✿

ای سوسن آزاد ز بس رعنائی | چون لاله ز خنده هیچ می‌ناسائی
پشتم چو بنفشه گشت ای بینائی | زیرا که چو گل زود روی[5] دیر آئی

(۴۷۴) ✿

تا توز درون وفای او می جوئی | وانگه ز برون جفای او میجوئی
زان کی برهی که نیك وبد بااوئی | از پنبه همی کشتن آتش جوئی

(۴۷۵) ✿

غم کی‌خورد آنکه‌شادمانیش‌توئی | یا کی مرد آنکه زندگانیش‌توئی
درنسیهٔ آن جهان کجا بندد دل | آنرا که بنقد این جهانیش توئی

(۴۷۶) ✿

گر خوبی ملکست بروشاه توئی | ور حسن وجمال آسمان ماه توئی
هرجا که دلی‌چوشست دلخواه‌توئی | کر باز رهی شوم که همراه توئی

(۴۷۷) ✿

بیزار شو از خود که زبان[6] تو توئی | کم گو ز ستاره[7] کاسمان تو توئی
پیدا دگران راست[8] نهان تو توئی | خوش باش که‌درجمله‌جهان[9] توتوئی

(۴۷۸) ✿

مردی که برای دین سوارست توئی | شخصی که جمال روزگارست توئی
چرخی که بذات کامکارست توئی | شمسی که زنجم یادگارست توئی

(۴۷۹) ✿

چون حمله‌دهی‌نیك سوارا که‌توئی | چون بوسه دهی‌ظریف یارا که توئی
در صلح شکر بوسه شکارا که توئی | در جنگ قوی ستیزه‌کارا که توئی

۱ـ گفتی که نبرم ۲ـ گفتا که بمیر تا دلت ۳ـ ع: توکه آزمایش ۴ـ ع: می‌نشکیبم ۵ــ ع: زود شوی ۶ــ ع.: جهان تو ۷ـ کم‌شو ز ستاره ۸ـ ع: بیداد گر آراست ۹ـ ع: که فی‌الجمله ازآن

(۴۸۰)

خود ماه بود چنین منوّر که توئی | یا مهر بود چنین[1] سمنبر که توئی
گفتی که بِرو نکوتری گیر ازمن | الله الله ازین نکوتر که توئی

(۴۸۱)

روشن‌تر از آفتاب وماهی گوئی | پدرام‌تر از مسند و گاهی گوئی
آراسته از لطف الهی گوئی | تاخود بکجارسید خواهی گوئی

(۴۸۲)

باخصم تواز پی‌توای دهر آرای[2] | مهرافزایم گرچه بود[3] کین‌افزای
ور تیغ دو رویه گردد ازسر تاپای | خودراچو گهر[4] دردل اوسازم‌جای

(۴۸۳)

درعشق توای شکرلب روح افزای | نالان‌چو کمانچه‌ام‌خروشان‌چون‌نای
تا چون بربط بسازیم[5] بر برجای | چون چنگ‌ستاده‌ام بخدمت بر پای

(۴۸۴)

خود را چوعطادهی‌فراوان مستای | و ز منع کسی نیز مرو[6] نیك ازجای
درمنع وعطا ترا نه‌دستست‌ونه‌پای | بندنده خدایست و گشاینده خدای

(۴۸۵)

درپیش خودم همیکنی آنجابی؟ | پس در عقبم همیزنی پرتابی
جاوید شبی بباید و مهتابی | تا با تو غم تو گویم ازهربابی[7]

(۴۸۶)

درحضرت ما عشق مهنّا یابی | کانجای نخفته‌ای که سرما یابی
افسرده نگردی که دم ما یابی | اینجا تن زن که راحت آنجا یابی

(۴۸۷)

درکار دل ارنکردمی این مردی | از هر خاری دلم بجستی وردی
چون‌ازسر بنداست‌بر آمد گردی | اکنون‌من و گوشه‌ای وهردم دردی

۱- یاسرو بود ازاین ۲- ع: ای بزم‌آرای ۳- ع: شود ۴- کمر ۵- ع: نسازیم ۶- کنی نیز مشو - ع : شوی‌نیز مشو ۷- ازنسخهٔ آقای برهان آزاد

(٤٨٨)

روزی تو چو مهر هیچ پیدا نشدی گشتیم دوتا از تو و یکتا نشدی

با این همه باد عجب کاندر سر تست با دردقرین شدی و با ما نشدی

(٤٨٩)

شب را سلب[1] روز فروزان کردی تا حسن بر اهل‌عشق[2] تاوان کردی

چون‌قصد بخون‌صدمسلمان کردی دست ودل‌وزلف‌هرسه یکسان کردی

(٤٩٠)

صدچشمه زچشم من براندی وشدی بر آتش فرقتم نشاندی وشدی

چون باد جهنده آمدی تنگ[3] برم خاکم بدو دیده بر فشاندی وشدی

(٤٩١)

ای رفته ودل‌برده چنین نپسندی من میگریم ز درد[4] و تو میخندی

نشگفت که ببریدی‌ودل‌بر کندی تو هندوئی و برنده باشد هندی

(٤٩٢)

خوش‌باش که‌پخته‌اند سودای‌تودی فارغ شده از همه تمنّای تودی[5]

قصه چکنی که بی تقاضای تودی دادند قرارکار فردای تودی

(٤٩٣)

چون افتادی بفوطه چون افتادی بی فوطه بدلبری تو خود استادی

برباد همه صلاح ما بردادی در جامهٔ فوطه کس کند بیدادی

(٤٩٤)

تا عشق مرا ببوسه‌ای چاره شدی با زهد خلیل و حسن سیّاره شدی

با فوطه توای کز در نظّاره شدی گوئی کـه سپهر پرز سیّاره شدی

(٤٩٥)

ای دل منیوش ازآن صنم دلداری بیهوده مفرسای تن انـدر خواری

کان ماه ستمکاره ز درد و غم تو فارغ تر از آنست که می‌پنداری

۱ـ سبب ۲ـ حسن ۳ـ نیک ٤ـ زدور ٥ـ ازمجموعهٔ مرحوم اقبال آشتیانی

(۴۹۶)

در هرخم زلف مشکبیزی داری ✿ در هر سر غمزه رستخیزی داری
رو گرچه ز عاشقان گریزی داری ✿ روزی[۱] داری از آنکه ریزی داری

(۴۹۷)

ای بر دل من نهاده از غم باری ✿ و ز بد خوئی گزیده کار و باری
از تنگ دلی که هست چا کرباری ✿ خود جنگ کند خود آشتی هرباری

(۴۹۸)

هم غم که خورد زعاشقی غمخواری ✿ خوردم ز تو من و بر نیامدکاری
مفزای ز هجرانت مرا تیماری ✿ می در نخورد بار ترا خرباری

(۴۹۹)

زان چشم چو نرگس که بمن درنگری ✿ چون نرگس تیر ماه خوابم ببری
نرگس چشمی چو نرگس ای رشك پری ✿ هرچند شکفته تر شوی شوخ تری

(۵۰۰)

گیرم که غم هجرو وصالم نخوری ✿ نه نیز بچشم رحم[۲] در من نگری
این مایه توانی که بردشمن ودوست ✿ آبم نبری و پوستینم ندری

(۵۰۱)

از نکتهٔ فاضلان باندام تری ✿ وز سیرت زاهدان نکونام تری
ازرود وسرود ومی غم انجام تری ✿ من سوختم وتوهرزمان خام تری

(۵۰۲)

گفتی که چو راه آشنائی گیری ✿ اندردل وجان من روائی گیری
کی دانستم که بیوفائی گیری ✿ در خشم شوی کم سنائی گیری

(۵۰۳)

باشد همه را چو برستارهٔ سحری[۳] ✿ دل برتو نهادن[۴] ای بت از بی‌خبری
زیرا که چوصبح صادق ای رشك پری ✿ هم پرده دریده‌ای و هم پرده دری

۱ـ غ زوری ۲ـ زخم ۳ـ ع : شجری ۴ـ ع : نهاد

 (٥٠٤)

راهی که باندیشهٔ دل می‌سپری — خواهی که بهر دو عالم اندر نگری

در سرت همیشه سپرت گردون دار — کانجا که همی ترسی ازو میگذری

 (٥٠٥)

فضلی کنی این رسم ستم بر گیری — ور ناسره‌ام مرا بکم بر گیری ✿

با من بسخن دو لب زهم بر گیری — وزجان ودلم محنت وغم بر گیری

 (٥٠٦)

چون بلبل داریم برای بازی — چون ل که ببوئیم برون اندازی

شمعم که چو برفروزیم بگدازی[1] — چنگم که ز بهر زدنم میسازی[2]

در وصف پسر کلاه دوز گوید

 (٥٠٧)

گشتم ز غم فراق دیبا دوزی — چون سوزن ودرسینهٔ[3] سوزن سوزی

باشد که مرا بقول نیك آموزی — چون سوزن خود بدست گیرد روزی

 (٥٠٨)

درهجر تو گردلم گراید بخسی — دربر نگذارمش که سازم[4] هوسی

وردیده نگه کند بدیدار کسی[5] — درسر نگذارمش که ماند نفسی[6]

 (٥٠٩)

تا هشیاری[7] بطعم مستی نرسی — تا تن ندهی بجان پرستی نرسی

تادرره عشق دوست چون آتش و آب — ازخود نشوی نیست بهستی نرسی

 (٥١٠)

در خدمت ما اگر زمانی باشی — در دولت صاحب قرانی باشی

ورپاك وعزیز همچو جانی باشی — بی ما توچو بیجان وروانی باشی

 (٥١١)

تا چند ز جان مستمند اندیشی — تا کی ز جهان پر گزند اندیشی

آنچ از تو توان شدن همین کالبدست — یك مزبله گو مباش چند اندیشی

۱ـ ع: بگذاری ۲ـ ع: بنوازی ۳ـ ع: سینه‌و ٤ـ ع: بگذارم که بسازد

٥ـ بغیراز توکسی ٦ـ سازد نفسی ـ ع: که‌بیند مگسی ۷ـ باهشیاری


(۵۱۲)

ای عود بهشت فعل بیدی تا کی — وی ابر امید نا امیدی تا کی

کردی برمن کبودرخ زردآخر — ای سرخ سیاه گر سپیدی تا کی


(۵۱۳)

بیداد تو بر جان سنائی تا کی — وین باختن عشق ریائی تا کی

ازهرچه مرابود بیردیهمه پاك — آخر بنگوئی این دغائی تا کی


(۵۱٤)

گر دنیا را بخاشه‌ای[۱] داشتمی — همچون‌دگران‌قماشه‌ای[۲]داشتمی

لولی گوئی مرا وگر لولی‌امی[۳] — کبکی و سگی و لاشه‌ای‌داشتمی


(۵۱۵)

بیهوده نهاده‌ایم برخود نامی — بی‌باده گرفته‌ایم‌بر کف جامی✡

بریاد کسی همی گذاریم ایّام — کزما نکند یاد بهر ایّامی


(۵۱٦)

گر آمدنم ز من بدی نامدمی[٤] — ورنیزشدن زمن بدی کی شدمی

به‌زان‌نبدی که‌اندرین‌دهرخراب[۵] — نه آمد می نه شد می نه بدمی


(۵۱۷)

گرمن سرناز هر خسی داشتمی — معشوقه درین شهربسی داشتمی

وربردل خود دست‌رسی داشتمی — در هرنفسی همنفسی داشتمی


(۵۱۸)

گرمن چوتوسنگین دل‌وناخوش‌خویمی[٦]

کی بستهٔ آن‌زلف و رخ نیکویمی[۷]

این دل که مراست کاشکی تو منمی

وآن خوکه تراست کاشکی من تویمی[۸]

۱- بخاشیه ۲- غاشیه‌ای ۳-لولی کولی مر دگرلولیمی ٤-می‌بدمی ۵- که در جهان نامدمی ، که من در این دیر خراب ٦ - خومی ۷ - نیکومی ۸- تومی

(۵۱۹) ✿

ای شمع ترا نگفتم از نادانی — از شهد جدا مشو که اندرمانی
تا لاجرم اکنون توو بی‌فرمانی — گریانی و سربریده و سوزانی

(۵۲۰) ✿

ای آنکه مرا بجای عقل وجانی — با لذّت علم و قوّت ایمانی
از دوستی تو زنده گردد دانی — گرنام توبرخاك سنائی خوانی

(۵۲۱) ✿

حاشا که بماه گویمت می مانی — یا چون قد توسرو بود بستانی ✿
مه را لب لعل شکرافشان زکجا — در سرو که دید جنبش روحانی

(۵۲۲) ✿

پرسی که زبهرمجلس‌افروختنی — درعشق چه‌لفظهاست[۱] بردوختنی
ای بی‌خبر ازسوخته و سوختنی — عشق آمدنی بود نه اندوختنی

(۵۲۳) ✿

یکروزنباشد که توبا کبر ومنی — صدتیغ جفا برمن‌مسکین نزنی
آنروز که کم باشد آن‌ممتحنی — از کوه پلنگ آری‌ودرمن فکنی

(۵۲٤) ✿

گفتم‌چولبی‌بوسه‌ده، ای[۲] بی‌معنی — خودچون‌زلفی‌پر گره،ای[۳] بی‌معنی
گفتی‌ز که یابیم به، ای[٤] بی‌معنی — ما با توبرین[۵] دلی زه،ای[٦] بی‌معنی

(۵۲۵) ✿

یك شعله زنورخویش پیدانکنی — تا دیدهٔ من زآب دریا نکنی ✿
بااین همه باد کبر کاندرسرتست — در خاك نگه کنی و درما نکنی

(۵۲٦) ✿

تا مخرقه ورانده هردر نشوی — نزدهمه کس چو کفروکافرنشوی
حقّا که بدینحدیث‌همسر نشوی — تاهرچه کمست ازوتو کمترنشوی

(۵۲۷) ✿

جز راه قلندر و خرابات مپوی — جزباده و جزسماع و جزیار مجوی
پر کن‌قدح شراب و درپیش سبوی[۷] — می نوش کن‌ای‌نگارو بیهوده‌مگوی[۸]

۱ـ ع : لطفهاست ۲ـ بوسه دهی ۳ـ پرکرهی ٤ـ گفتی ز تو مائیم بهی، گفتی زتویافتم به‌ای ۵ـ بدین ٦ـ زهی ۷ـ مپوی ۸ـ مبوی

(۵۲۸)

گیرم که مقدم مقالات شوی پیش شمن[1] صفات خود لات شوی

جز جمع مباش تامگر ذات شوی کانگه که پرا کنده شوی مات شوی

(۵۲۹)

با هر تاری سوخته چون پودشوی یا جمله همه زیان بی سود شوی

در دیدهٔ عهد دوستان دود شوی زینگونه بکام دشمنان زود شوی

(۵۳۰)

برخاك نهم پیش توسر گرخواهی وان خاك کنم زدیده تر گرخواهی

ای جان چو بیاد تومرا کارنکوست جان نیز دل انگاروببر گرخواهی

(۵۳۱)

تا کی زغم جهان امانی خواهی تا کی بمراد خود جهانی خواهی

چون درخور خویشتن تمنّا نکنی زین مسجدوزان میکده نانی خواهی

(۵۳۲)

ازخلق ز راه تیز گوشی نرهی وزخود زسر[2] سخن فروشی نرهی

زین هردو بدین دو گر بکوشی نرهی ازخلق وزخود جز بخموشی نرهی[3]

(۵۳۳)

تا شد صنما عشق توهمراه رهی درهم زده شد عشق و تمنّاه رهی

چونان شد اگر ازین دل آهی نزنم جر جان نبود تعبیه در راه رهی

(۵۳٤)

پیمانهٔ عمر برتو کردیم تهی یك روز ندیدیم ز تو روزبهی

مائیم دراین ولایت ای سروسهی نزد همه کس خواجه ونزد تورهی

(۵۳۵

ای شور چو آب کامه و تلخ چومی چون نای میان تهی و پربند چونی

بی چربش همچوجگر وسخت چوپی بد عهد چوروزگارو مکروه چوقی

۱ـ سمن ۲ـ ع : زره ۳ـ بجز خموشی



(۵۳۶)

گه‌مدرسه‌ای‌بودم‌و گه مصطبه‌ای   گه‌صومعه‌ای‌بودم‌و گه‌بتکده‌ای ✿

گه بودم صدر گه بدم پایگهی   بیرون نشد اجزاء گلیمم سیهی



(۵۳۷)

ای چشم فلك تا توجهان می‌بینی   وین رقعه میفکنی وبرمی‌چینی ✿

افتادت شه رخـی بدین زیبائی   خسرو بچه دیده‌ای بدین شیرینی

شرح وتفسیر بعضی لغات وکنایات مشکلهٔ دیوان



لغت	معنی		صفحه	سطر
آبدست	آبی که بدان دست شویند ووضو گیرند		۷۳۰	۵
آب عنب	شراب ، می		۷۳	۲
آبگون	آب مانند ، کنایه ازآسمان		۳۳	۷
آخال	چیزهای افکندنی مانند پوست میوه وغیره		۱٤٦	۱۸
آخته	بر کشیده		۱۰۰۷	۹
آذریون	نوعی شقایق ، گل همیشه بهار		٥٤۰	۸
آذون	چنان		٥۳۷	۱۸
آرام	سکون	(م) (۱)	۷۲٦	۱۷
آرنگ	آرنج ، بند ساعد وبازو		۲۳٦	۱٥
آژده	خلانیده وآجیده کرده	(م)	۷۰۰	۳
آژنگ	چینی که برروی واندام مردم افتد	(م)	۲۳٦	۱٥
آس	غلهٔ آرد کرده	(م)	۳۷	۲۰
آسا	مانند		٦۳۷	۲۰
آسمانه	سقف خانه		۱۰۱۳	۸
آسیمه	شوریده سر ودیوانه مزاج		۲۸۳	۱۷
آشنا	شنا		٤٥	۲۰
آشناور	شناور		۸۷	٦
آل	سرخ نیمرنگ		۹٥٥	۹
آمخته	مخفف آموخته		۷۲	۸

۱ـ (م) که دربرابر بعضی لغات گذاشته شده نشان آنست که آن لغت مکرر دراین دیوان بکار رفته .

		صفحه	سطر
آمیخت	ممزوج کرد	١١١٢	١٧
آوار	دورافتاده وسرگردان (م)	٥٧٣	٤
آواره	پریشان وپراکنده	١٠١٥	٤
آهار	لعابی‌که برجامه‌وکاغذمالند برای‌آنکه صیقلی‌شود	١٩٥	٤
آهنج	قصد وکشش	٨٦٢	١٩
آهیخته	برآورده و برکشیده	٣٩٦	١٠
آیاز	ایاز غلام ترك سلطان محموذ غزنوی	٣٠٠	٢٠
ابره	آستر	٢٦٥	١٢
ابراج	جمع برج، کوشك وقلعه، یکی‌ازدروازه بخش‌فلك	١٠٦	١
ابن‌ذکا	(بضم ذال) صبح	٣١٦	١٨
اثمد	سنگ سرمه	٧٨٨	١٢
اجباس	(جمع جبس) لئیم وپست‌وناکس	٢٧	٩
اجم	نیستانها ـ بیشه ها ـ جای شیران	٧٢	٧
ادرار	انعام وبخشش‌همیشگی	١٠٨	١٢
ادیم	چرم وپوست	٥٨	٨
ازبر	بمعنی زبر وبالا	٦٦	٣
ازدر	لایق وسزاوار ودرخور	٦٤١	١٨
استدراج	فریب دادن	١٠٦	٣
استوار	امین	١٨٩	٢
استوار	متین ومحکم	٢١٣	٨
اسطقس	آخشیج وعنصر	٧٨	١٩
اشترغاز	بیخ درخت انجدان	٣٠٠	٩
افتیمون	دوائی‌است معروف وآن شکوفهٔ نباتی است	٥٣٨	١٦
افسان	سنگی‌که‌کارد وشمشیربدان تیز کنند	٧٥٢	١٧
افسنتین	نوعی‌از گل بوی مادران‌که گیاهی‌است دوائی	٥٢٢	٥
افیون	تریاك	٥٣٩	١٠
اکحل	رگ میانگی‌دست	٤٩٨	٤
اکسون	جامهٔ سیاه قیمتی‌ـ نوعی‌ازدیبای سیاه	٥٣٨	١٤
الفنج	امرازالفنجیدن‌است‌که بمعنی‌اندوختن باشد، یعنی بیندوز	٤٩٦	٩

			صفحه	سطر
الفنجیدن	کسب کردن - و بیلفنجی یعنی کسب کنی		۵۷۱	۱۱
الوا	صمغیست بغـایت تلخ - صبر		٤۵۸	۲۰
الیم	دردناك		۵۹	۱۱
امشاج	(جمع مشیج) آمیخته		۱۰٦	۷
انا	خودخواهی و منیت		۵٤٦	۱٦
اندام	بدن وعضو آدمی - زیبا و زیبائی		۳۲۸	۷
انزعاج	ناراحت شدن		٦۲۵	۱۲
انگارده	افسانه		۲۵۹	۸
انین	ظرفی مانند سبو وخمچه که دوغ درآن کنند و بجنبانند تاروغن آن گرفته شود		۵٤۷	۵
انین	ناله		۵٤٦	۱٦
اوبار	بلع کننده ، چیزی ناجویده بحلق فرو برنده		۱۹۹	۱۲
اوباش	(جمع وبش) مردم در آمیخته وفرومایه		۳۱۲	۷
اورمزد	ستارهٔ مشتری		۱۹۷	۱۵
اوریا	نام کسی است که پس از آنکه درجنگ کشته شد داود زن اورا گرفت وسلیمان ازآن زن بهم رسید		٤۷	٤
اه	کلمه ایست که هنگام افسوس برزبان آورند		۵۹٦	٤
ایزار	ازار وشلوار		۱۰۸۱	۱۰
اینانج	(بزبان ترکی) خاص پادشاه وصادق القول		۳۱۲	۱۱

ب

بابزن	سیخ آهن ، سیخ کباب	(م)	۵۱۸	۸
باتنگان	بادنجان		٤٤۷	۱
باد	نخوت وتکبر		۲۱	۱
بادام	کنایه ازچشم		۳۲۹	۳
بادخن	بادگیر		۵۳۲	۱۰
بادسار	مردم سبك وبی تمکین		۲٤۱	۸
بادوبروت	غرور وتکبر		٤٤٦	۷
بار	رخصت	(م)	۱۹۰	۱۰
بارانی	لباسی که برای حفظ تن ازباران پوشند	(م)	٦٦۷	۷
بارگی	اسب		۱۵۳	۱۲

		صفحه	سطر
بارنامه	تفاخر وغرور ومباهات	١٥٣	١٣
باری	القصه ، بهرحال ، مرتبه	١١٧٣	٦
باز	گشادگی‌میان هردودست چون‌ازهم بگشایند	٣٠٠	٥
باژ	باج وجزیه (م)	٤٦	٢
باشه	مرغ‌معروف شکاری	٥٩١	٧
بالکانه	دریچه‌ای که ازدرون بیرون‌را توان‌دید	٧٨١	٣
باهو	چوبدستی که شبانان وساربانان بدست گیرند	٤٦	١٢
ببر	باردار ، بارآور (م)	٦٤٤	١٦
بخ‌بخ	خوشا وآفرین	٣٧٢	٤
بدرقه	راهبر	٢٠	١١
بدری	بدره ، خریطه‌ای‌که ازچرم وگلیم سازند و زر وپول درآن نهند	٦٤٦	٦
بدست	وجب (درنسخه‌بدل)	٢١٨	١٣
بدن	تن ، بزکوهی	٦٥٠	٥
بر	میوه	٧٢	١٦
براه	آراستگی وحسب‌ونسب	٥٨٤	٤
برباره	حجرهٔ بالای‌حجره	٨٨	٧
برچنند	مخفف برچینند	١٦٢	١٦
برخیر	بیهوده	٩٤	١٢
بردابرد	دورشو ، دورشو	٢١	١
برصیصا	نام‌عابدی‌که فریب‌شیطان‌خورده گمراه گردید	٤٧	٧
برف‌آب‌دادن	کنایه‌از سردکردن ونا امیدساختن	٩٤٧	٦
برکم	بازمانده وبیکار افتاده	٣٨١	٦
برگرند	مخفف برگیرند	١٦٢	١٦
برگ	سامان وسرانجام	٩٨	١٦
برناه	برنا ، جوان	١٠٦	١٣
برنگ	تخمی‌است دوائی که بیشتر ازکابل‌آرند. برنج‌کابلی	٥٣٩	٦
بروت	سبیل ـ شارب (م)	٥٦٣	٨
بساود	ازسائیدن بمعنی‌برخورد وملاقات‌کردن	١٥٦	٤و٥
بسوی	ازبهر ، ازجهت	٦٨٣	١٦
بشار	کوفته وگرفتار	٦٣٤	٦

			صفحه	سطر
بشتالنگ	طفیلی		۳٤٤	۲
بشولیده	متحیر ودرمانده		۱۰٤٥	۱٦
بغا	حیزومخنث		٤٦	۸
بگماز	شراب وشرابخواری		٥۹۱	۱۲
بل	مخفف بهل یعنی بگذار	(م)	۹٤۷	٥
بلبله	کوزه‌ای که نایژهٔ آن جانب سرش باشد	(م)	۳۳٦	۹
بلندن	شایدمخفف بلندین منسوب به بلندباشد، چوب بالای‌در وچارچوب خانه	(درنسخه بدل‌دیده‌شود)	۱۱۰٥	۱۹
بلوا	آنچه‌تلخ وبدمزه‌باشد برخلاف حلوا		٤٥۸	۱۲
بند	حیله وفریب		۱۰٦۷	۳
بندار	صاحب‌تجمل‌ومکنت		۲۰۳	٦
بنگان	پیاله وفنجان		٤٤٦	۹
بوتیمار	مرغ غمخورك	(م)	۲۰۱	۱۹
بوالحکم	کینهٔ ابوجهل	(م)	۸۳	۱۲
بوالعجب	مشعبد وبازیگر- صاحب تعجب		۷۲	۲
بوالقاسم	کنیهٔ حضرت رسول		۸۳	۱۲
بوقلمون	دیبای رنگارنگ		۱۰۳۹	۱۷
بوالواسع	ک.. گشاد (باصطلاح عوام) پیزی شل- لاابالی		۱٦۲	۸
بورانی	نام‌خورشی‌است‌معروف‌که ازسبزی سازند	(م)	٦۸٦	۱۰
بوران			٦۷۰	۱
بور	اسب سرخ رنگ		۳۷۳	۱۳
بوزنه	کپی		۹۸٥	۹
بوما	(بضم باء وفتح‌واو) باشم		۱۰۸۰	۷
بویحیی	کنیهٔ عزرائیل		۲۷٥	۱۱
بویه	آرزومندی		۲۷۹	۱٤
بهاگیر	هرچیزکه قیمت وبهاء زیاد داشته باشد		۱۷٦	٤
بی‌داوری	داوری‌دشمنی، بی‌داوری بی‌محاکمه وبی دشمنی		٦٤۸	۲
بی‌سنگ	کنایه ازمردم بی‌قدر وبی‌مایه		۱۰۸۷	۳
بیغاره	سرزنش	(م)	۱۰۱٤	۱۷
بیوس	طمع وخواهش- تواضع وچاپلوسی		۱٥۲	۱۳

پ

		صفحه	سطر
پلپل	فلفل	۳۵۷	٤
پله	(بتشدید لام)کفهٔ ترازو وپایهٔ نردبان	۵۹۳	۲۰
پوت	اقسام خوردنیها وانواع اطعمه واشربه	۱۰٦۳	٤
پوستین	غیبت	۸٦٦	۳
پهنه	نوعی ازچوگان (م)	۵۳	۸
پیش یار	قارورهٔ بیمار	۱۹۱	۱٦
پیلوار	کنایه ازبسیار بسیار	۱۸۸	۱۰
پیلور	کسی که دارو و اجناس عطاری فروشد	۱۸۸	۱۰
پیوست	پیوسته	۷۹۰	۱٤

ت

تاره	تارمو	۸۸	۲
تازانه	مخفف تازیانه	٤۸٤	۱۲
تبیره	طبل‌ودهل	۳۰۰	۱۹
تذرو	مرغ معروف خوش رفتار (م)	۳۰	۱٦
ترت‌ومرت	زیرو زبر- تاخت‌وتاراج	۱۸٤	۱
تردامن	کنایه ازفاسق وفاجروآلودهٔ بگناه (م)	٤۱۰	۲
ترفروش	کسی‌که خودرا خوب نماید ودرباطن‌بد باشد		
ترفند	محال وبیهوده ودروغ	۱۵۲	۱۷
ترکی کردن	بی‌رحمی‌وقساوت نمودن وبی‌ادبی‌کردن	۱۸۳	۹
ترید	نان‌که درشیروغیر آن ریزکنند	۵۷۳	۱۰
ترینه	انواع سبزیها مانند تره تیزك‌و کندنا باسرکه که از آن نوعی قاتق سازند	۳۲۱	۱۵
تسو	تسوج - مقدار چهارجو	۸۷۰	۱۱
تسویل	آراستن ونیکوبنظردرآوردن برای گمراهی	۱۲٤	۱٤
تشویر	شرمساری وخجلت	۹۳	۲۰
تکاب	زمین آبکند	۵۱٦	۱٤
تلال	زمین‌بلند	۳۵۰	۱۰
تنبل	مکر وجادووحیله	۱۰۳۲	۹
تنگ‌باده	مست‌لاجرعه	۲۸۳	۱۸

ث

ج

واژه	معنی	صفحه	سطر
حذوری	ترسناکی، ازبیم	۳۵۵	۱۶
حر	(بفتح و تشدید) عذاب دردناك وزجر	۲۶۱	٤
حظیرة القدس	بهشت ، حظایرقدس بهشتها	۱۲۲	۲
حمیم	خویشاوند، قریب	۵۸	۱۸

خ

واژه	معنی	صفحه	سطر
خاقان روز	کنایه‌از خورشید	٦۷	۱۱
خاد	غلیواج (م)	۳٦۱	۱۱
خارخار	خلجان و تعلق‌خاطر واندیشه‌که درضمیر آدمی پدید آید	۲۸۸	۱۷
خاشه	خس‌وخاشاك	۱۱۷۵	۸
خاك‌سار	سبك‌وخوار	۲٤۱	۸
خامینه	منسوب‌بخام- کنایه‌ازبی‌تجربه‌وناآزموده‌است(م)	۱۰۱۵	۲٤
خایسك	پتك‌وچکش (م)	۳۰۲	۲۰
خاییده	جاویده	۱۰۱۰	۲۲
خبب	نوعی‌از دویدن‌وپویه	۷۱	۱۹
خبزدو	جعل - سرگین گردانك	٤۵٦	۱۱
خبه	خفه	۹٦۸	۲۰
خربط	سخن‌پریشان	۵۹۱	۱
خرپشته	خیمه ومجازا بمعنی گوروقبرآید (م)	۸۷۵	۹
خرچنگ	برج‌سرطان	۳٤۲	۱۲
خرخیز	نام‌شهریست ازخطاکه مشك‌خوب درآنجاشود	۵۳۰	۲
خرزه	آلت‌تناسل‌که سطبر ودرازباشد	۳۷۳	۸
خسته	زمینی‌که خاکش‌بسیار نرم‌باشد	۱۰۱	۲۲
خسر	پدرزن	۱۰۹۸	۱۲
خشو	مادرزن	۱۰۸۷	۱٤
خشین	سفید	۹۷۳	٦
خصل	آنچه‌در قمارنرد بآن گروبندند (م)	٤۸۱	۱۰
خطره	آنچه‌در دل گذرد	٦۳	٤
خفیر	نگهبان ورهبر	۲۹۱	۸
خلاب	زمین‌کلناك‌که پادرآن بماند ودشوار بیرون‌آید	۷۲۷	٤

		صفحه	سطر
خلاف	نوعی درخت بید	۲۶۲	۱۶
خله	هذیان وهرزه گفتن	۵۹۲	۱۸
خماهن	سنگ سخت تیره رنگ مایل بسرخی	۱۶۲	۲۲
خمر	شراب انگوری	۷۲۹	۱
خم زدن	گریختن	٤۸٤	٦
خناس	(بتشدید نون) شیطان	۲۷	۷
خنگ	اسب سفید موی	۱۵۳	۱۲
خنور	ظرف مانند کوزه وکاسه وخم	۳۷۳	۱۱
خنیده	مشهورومعروف	۵۸۸	۲
خوانده	طلب شده	۹۲۲	٤
خوردی پز	خوردی بمعنی طعام، وخوردی پز طباخ وآش پز	۱٤۸	۲
خوه	مخفف خواه ، خوهد یعنی خواهد	٦۱۰	۱۰_۱۲
خه	کلمهٔ تحسین وآفرین	۵۹٦	٤
خه خه	یعنی به به وبخ بخ	۵۹٦	۲
خیری	نام گلی زردوخوشبوست	۸۸٤	۱۵
خیرخیر	بیهوده وعبث	۲۸۸	۱۵

د

داج	تیره	۱۰٦	۵
دال	نام پرنده ایست که بعربی آنرا عقاب گویند	۳۵۱	٤
داد	سروصدا	۲۱	۱
داه	کنیزوپرستار	۱۰۷	۳
دبدبه	نقاره	۱۰۹٤	۲۲
دبه وزنبیل	باهم کنایه ازافزایش هزینه زندگی است	۷۹٦	٦
دبیقی	قماشی است درنهایت لطافت	۳۷۹	۱٤
دجی	تاریکی	٦۷	۱۱
دراج	پرنده ایست رنگین مانند تذرو	۱۰٦	٤
دراعه	جامه جلوبازکه بردوش اندازند	٦٤٦	۵
درجوال بودن	فریب خوردن	۱۰۰۰	۲
درجل کشیدن	(م)	۷۹۳	٤

		صفحه	سطر
درچدن	درچیدن	۷۲٤	۲۰
درزن	سوزن، ودرزنان، رشته‌ای که‌درسوزن‌کشند	۱٦۲	٥
درزی	خیاط	۱٦۲	٥
درس	علم خواندن وکتاب خواندن	۱۷۹	۲۱
درعه	جامه‌ای که دختران کوچك درمنزل پوشند ـ شایددر اینجا دراعه باشد (چنانکه در بعضی نسخ است) و دراعه بجای دراعه(مشدد) شاعربکار برده باشد	۲۱۹	٦
درمگانه		۱۰۸٥	۱۲
درمنه	(بفتح اول ودوم) گیاهی‌است معروف	۱۰۹٥	۲
درياب	دریا	۷۲٦	۲۰
دژم	آشفته ـ خشمگین وترش روی	۷۳۲	٤
دستان	مکروحیله (م)	۸۹٥	۲۲
دستان‌کردن	حیله‌کردن ومکرنمودن	۱۰٦۱	۱٤
دستوری	رخصت واجازت	۱۹۱	۱
دستیاز	زینت‌کننده ـ معمار	۳۰٤	٦
دشنه	خنجر	٤۱۱	۱٥
دغا	مردم ناراست ودراین شعربمعنای ناراستی‌آمده	٤۷	۱٥
دفك	هدف ، نشانه	٤۰٥	٦
دق	پارچه‌ایست نفیس وبیش بها که درمصربافند	۳۷۹	٤
دلاله	زن‌حیله گر که‌زن‌ومردرا بهم رساند	۱۰۱۱	۲۰
دلق	پشمینه‌ای‌که درویشان پوشند وآنرا ژنده‌هم‌گویند	٥۱۹	۸
دليل	قارورهٔ بیمار	۱۹٤	۱۰
دم	دهان‌آدمی‌وغیرآدمی	۳۹٥	۲
دم	فریب وخدعه	۸۲	۱۰
دمان	غضبان وحمله کننده	۳۰	۸
دم دم	لحظه‌بلحظه	۱۳۷	۳
دمن	سرگین جمع گشته	۹٦	۲۰
دندان زدن	کنایه ازجنگ‌کردن وگزیدن	۸۸۹	۱٤
دندان‌مزد	پولی که بفقیران ودرویشان پس‌ازاطعام دهند	۳۲٥	۱۲

		صفحه	سطر
دوالك باز	دغابازومحیل	۵۹۱	۱٤
دوتائی	پوشیدنی - پوشش زیرلباس	۷۷٤	٤
دوریان	منسوب بدور یعنی شرابخواران	۱۳۳	۲۰
دوستکانی	می‌خوردن بامعشوق وبیاددوستان ساغروپیاله گرفتن	۸٦	۳
دیجور	تاریك ونیزتاریکی‌شب	۱٦٤	۳
دیده‌کنان	(باکاف مضموم) کنایه ازتأمل نمودن درکاری	۱۹۵	۹
دیریان	منسوب بدیر یعنی تارکان دنیا	۱۳۳	۲۰
دیرینه	کهنه	۹۲۲	۵
دیم	رخسار	۷٤٦	۱۰
	ذ		
ذباب	مگس وزنبورعسل	۷۲۷	۲
ذوالخمار	لقب‌عوف‌بن ربیع	۱۹۰	۱۰
	ر		
راح	شراب، می	۲۵	۱٦
راح	نشاط وخوشی	۲٦	۱
راستینه	راست وواقعی	۱۰۱۲	۱۵
راسو	موش خرما	٤۵٦	۵
رامشگر	مطرب	۹۵۹	۸
راه نشین	وره نشین کنایه ازگدا وبی‌خانمان	۵٦٤	۷
ربیع	باران بهاری وآنچه دربهارازرمین روید	۷۲	۸
رجم	سنگسارکردن	۵۹	۱٤
رجیم	سنگسارشده ونفرین شده	۵۹	۱٤
ردف	درپی‌هم آمدن	٤۹۸	٦
رش	مسافت بین دودست‌که ازهم کشایند	۲۱۸	۱۳
رضیع	کودك شیرخواره	۵۸	۱٦
رطب	خرمای تازه	۷۳	٤
رقیم	نام قریه اصحاب کهف	۵۸	۱۰
رقیه	(بضم اول) سحر و افسون	۵٤٦	٤
رمیم	پوسیده	۵۹	۲
رکوه	قدح چرمین وابریق ودلوخرد	٦۹٦	۱۵

			صفحه	سطر
رنگ	لون		۱۸۷	٤
رنگ‌آمیز	کنایه از نقاش	(م)	۲٦	٦
روا	رائج ـ وناروا نارائج		۱۰۲۰	٤
رود	ساز، وتارکه برروی سازها کشند		۹۵۹	۸
روهینا	آهن وفولاد جوهردار		۵۵	٤
روین	روناس		۵۰٤	٦
ریز	نعمت ومراد		۱۱۷۳	۳
ریم	چرك وکثافت آهن که‌دروقت پتك‌زدن‌از آهن ریزد		۱٦۱	۱۷
ریمن	مکار ومحیل ـ شریر وسرکش		۷۰۱	۱٤
ریواس	ریا ونفاق وفریب	(م)	۲۷	٤
	ز			
زاد	کرهٔ نوزائیده ازاسب وخروغیره		۵۳۱	۱٤
زاد	توشهٔ راه		۵٦	۲
زاد	سن		۳٦۱	۸
زاستر	زان سوتر ـ ازآنطرف‌تر		۹۱	۱۳
زبرپوش	لحاف ، بالاپوش		۷۷٤	٤
زبرقان	ماه تمام		۱۱۵	۲۰
زحیر	آواز ودم سردباناله		۲۸۷	۱۸
زردگوشان	منافقان		۲٦۷	۱۹
زرگند	مخفف زراکند یعنی‌زرین ومطلا		۱۵۳	۱۲
زریر	گیاهی است زردرنگ که جامه بدان رنگ‌کنند		۳۸۰	۱۹
زفت	(بضم‌زاء) گرفته روی وبخیل		۹۱	۳
زفر	(بفتح اول) فك، استخوانی‌که دندان ازآن‌برآید		۲٦٦	۲
زفیر	سختی وبلا		۳۲۳	۱٦
زفیر	بگلو بردن‌آواز		۲۸۸	٤
زکور	بخیل وممسك وسفله		۳۷۳	۷
زله	طعامی‌که‌فقراازسفره بردارندوهمراه‌برند(م)		۲٦٦	۱۰
زمازم	زمزمه‌وآن کلماتی‌است که‌مغان هنگام ستایش‌خوانند		۳۵۱	۱۵
زمر	نای زدن	(م)	۱۰۲۲	۲
زمی	زمین		٦۷	۳

			صفحه	سطر
زنخ	سخن بی‌نفع و بیهوده		۹۲۹	۱۱
زنخ‌زن	بیهوده گوی و هرزه درای		۱۶۱	۶
زندان‌خاموشان	کنایه از قبر و گور		۷۰۳	۱۵
زنگ	پرتو آفتاب و ماه		۳۴۳	۱۳
زنگ	زنگار و چرکی که برروی آیینه وشمشیر و آهن نشیند		۳۴۳	۱۴
زنهار	ترس و بیم		۱۵۵	۳
زوبع	کوتاه وحقیر		٥٦٤	۳
زورقی	کلاهی‌است مانند کلاه قلندران		۲٥٦	٤
زیرفام	زیر نام گیاهی‌است زرد رنگ ـ زیرفام، یعنی زرد رنگ		۳۲۸	۱۹
زیربا	آشی که در آن زیره کنند		٤۸	۲
زیف	گناه و بی‌ادبی		۳۷۷	۷
زینهار	امان خواستن		۸۸۲	۲۱
زئیر	بانگ شیر		٦۰	۱۱
	ژ			
ژورك	مرغی است سرخ فام مانند گنجشك		۳۰	۱۷
ژولك	پرنده‌ایست سرخ رنگ ببزرگی گنجشك		۳۰	۱۷
ژیان	خشم آلود، درنده		۳۲	٤
	س			
ساتکین	قدح و پیالهٔ شراب‌خوری		۷٥	۳
ساج	درختی که ازچوب آن کشتی‌سازند	(م)	۱٦۳	۲۱
سارك	وسار، نام پرنده‌ایست		۳۰	۱۸
ساسان	نام‌پسر بهمن‌پسر اسفندیار		٦۸۰	۱۲
ساسی	گدائی و گدا		۲٥	۸
سالوس	فریبنده ومکار وچرب‌زبان		۱٤۸	۲٤
سان	رسم‌وعادت	(م)	٦۸۰	۱۲
ساو	اوسا ، باج وخراج	(م)	٤٦	۲
سبزارنگان	سبزارنگ نام لحنی از نواهای باربداست ولی‌در این بیت ظاهراً مراد خواننده باشد		۱۰۸۷	۱۰
سبع‌المثانی	نام‌سورهٔ فاتحه چون‌با بسم‌الله هفت‌آیت است و بهرنماز مکرر خوانند		٦۷٦	٦

واژه	معنی		صفحه	سطر
سبکبار	کنایه‌از فرومایه وسفیه		۲۸۳	۱۸
سپست	یونجه		۱٥٤	۱۷
سپیدکاری	نیکوکاری		۱۰۳۰	۲
ستان	کسی‌که بر پشت خوابیده باشد		۲٥	٦
ستان	آستان ، وجای انبوه چیزها		۳۰	٤
سترنگ	مردم گیاه		۳٤۱	۱٦
سخته	سنجیده ووزن کرده	(م)	۲۸۲	۱٦
سختن	سنجیدن		۲۰۳	۱۲
سخره گیر	زبون گیر		۹۷۳	۱٤
سدره	نام‌درخت کناری درآسمان‌هفتم ، سدرة‌المنتهی		٤۰	۱۱
سدی	مهمل‌ومعطل‌وضایع		۳٦۲	۱۲
سر	(بضم‌سین) پای‌افزار که ازریسمان سیاه‌بافند		۱۰٦۳	٥
سراضرب	دارالضرب ـ جائی که سکه‌در آنجازنند		۱۰۷	٥
سرخاب	نوعی‌از مرغابی‌که رنگ آن‌سرخست		۳۱	۷
سردگفتن	بسخن‌سبب آزارمردم شدن		۸۸۲	۱۲
سرزن	سرکش ونافرمان		۱۰۱٤	۱٥
سرشب	شاهین ، پرنده‌ایست شکاری		۳۱	٦
سرگر	(بضم‌اول)کسی‌که پای‌افزار ریسمانی بافد		۱۰٦٦	٤
سرناك			۹۱۷	۱۷
سرنای	نای‌ترکی‌که درجشن نوازند		۲۹	۱
سرون	شاخ گاووگوسفند		٥٤۷	۱
سره بودن	نیکوبودن		۱۰٦۳	۳
سریجه	پرنده‌ایست‌کوچك ودراز دم		۳۱	٤
سریدن	سرودن		۹٥۳	۱۰
سرین	نشستنگاه‌آدمی ،کفل		٥٤۷	۱
سطقسات	عناصرچهارگانه بزبان رومی		۱۹۳	۱٥
سعتری	زنی‌که چرمینه بندد وبازن دیگر مساحقه کند		٦٤۹	۱۲
سغبه	شیفته وفریفته		۹٥٦	۱۷
سفت	(بضم) دوش		۲٦٦	۱۲
سفچه	خربزهٔ‌نارسیده		٦۳٥	۳

		صفحه	سطر
سقطان	(بکسر) هردوبال‌شترمرغ	۵۳۷	۱۸
سقلاب	(بالفتح) نام ولایتی است ازترکستان	۱۹۹	۱٤
سقلاطون	نام شهریست درروم که جامه‌های سیاه وکبود در(م) آن بافند ـ پارچه ابریشمی زر دوزی شده	۵۳۷	۱٦
سلب	پوشش مردم	۱۰۵۰	٤
سلطان‌شب	کنایه ازماه	٦۷	۱۱
سلم	پیش‌بها دادن	۳۷۹	۹
سله	زنبیل‌یاسبدی‌که مارگیران مار درآن‌کنند	۵۹٤	٤
سلوی	پرنده‌ایست	٤۷	۳
سلیل	شمشیربرکشیده	۲۹۰	۳
سماری	کشتی	۱۰۳۰	۱
سماکاره	سبوکش میخانه ، مطلق خدمتکار	۸۷	۱۳
سمر	حدیث شب ، حکایت	۸۹۱	۱۰
سمینه	فربه	۱۰۱۲	۲۲
سنگ	لاف وگزاف	۳٤۳	۱۸
سنگ‌انداز	ایام‌آخرماه شعبان که‌جشن گیرندوشراب بسیار خورند مرادف‌کلوخ انداز	۵۹۲	۲
سنگور	سله‌ای که فقاعیان‌فقاع درآن‌چینند (درنسخه‌بدل)	۱۰۷٤	۲٦
سور	مهمانی وجشن عروسی	۱۰۷٤	۸
سوزیان	سرمایه ونفع‌وسود	۱۰٤	۱٤
سوفار	ظرفی‌که ازگل پخته‌باشند چون‌کوزه وسبو	۱۹٤	۵
سوفار	دهان‌تیر وآن‌جائی استاز تیرکه چله‌کمان درآن‌گذارند	۲۰۱	۱٤
سونش	(بکسرنون) ریزهٔ‌آهن وجزآن	٤٤۸	۱۷
سها	ستاره‌ایست بسیارریز وخفی‌از بنات‌النعش صغری	٤۸	۱
سهم	بیم‌وترس	۵٦۲	۱۱
سیار	کاروان	۹۷۳	۱۹
سیب	بخشش‌واحسان	٦۹	۵
سیرالسوانی	رفتارشتران‌آبکش‌که بسیار سست‌است	٦۷۵	۱۰
سیسنبر	سبزی‌است میان‌نعنا وپودنه وبوی‌خوش تندی‌دارد	۸۸٤	۱۷

ص

ض

		صفحه	سطر
عرجون	اصل خوشهٔ خرما	٥٤١	٢
عرن	شکافتگی پاشنهٔ ستور ، واسب عرن اسبی که دارای این بیماریست	٥٣٣	٢
عزب	مرد بی زن	٦٩	٨
عزی	(بتشدید زاء) نام بتی است ازعرب	٤٩٠	١٤
عصیده	نوعی حلواست	٤٦	١٥
عقال	(بکسر) رسنی که بدان ساق و پای شتر بندند	٤٣	١٢
عکه	نام مرغی است از جنس کلاغ	٤٥٦	٥
عماری	آنچه بر پشت پیل وشتر بندند ودر آن نشینند	١٠٢٩	٢٠
عنابل	(بضم عین) زه درشت سطبر (در نسخه بدل)	٣٥٦	٢١
عنادل	(جمع عندلیب) بلبلها	٣٥٦	٨
عناقید	(جمع عنقود) خوشه ها	٦٩	١
عندم	بقم ، چوبی که چیزها بدان رنگ کنند	٣٥٦	٢١
عنین	(بکسر) آنکه بنزدیکی زن قادر نباشد	٥٦	١٢
عوار	(بهرسه حرکت) عیب	١٨٨	٦
عوان	ظالم وسخت گیر ـ سرهنگ دیوان	٦٧٥	١٧

غ

		صفحه	سطر
غاتفر	نام محله ایست ازسمرقند که سروآن بخوبی مثل است	٦٤٢	١٤
غاشیه	زین پوش	٢٥	٤
غاوی	گمراه ونومید	١١٥	١٧
غبار	چوبی که خروگاو بدان رانند (در نسخه بدل)	١٨٧	٢٦
غبغب	گوشت زیر زنخ	٣٢٧	١٨
غر	نامرد ومخنث	٢٥٤	١٨
غر	دبهٔ خایه	١٠٦٣	٢١
غرچه	مخنث ونادان وابله (م)	٥٦٠	٤
غرم	(بضم اول) میش کوهی	٣٩٦	٨
غریم	وام خواه	٥٨	١٤
غشمشم	مرد خودرأی ودلیر	٣٧٧	١١
غلغل	شوروغوغا وفریاد	١٠٣٠	١٣

ق

			صفحه	سطر
قار	(این لغت از اضداد است) چیزهای سفید و سیاه		۷۱	۱۲
قاع	زمین هموار و فراخ		۷۲	۱۲
قباله	خط وام و بیع نامه	(م)	٤۸۱	۱۱
قبله	(بضم) بوسه		۵۸۰	۱۵
قرائی	خوانندگی ـ قرآن خوانی	(م)	۱۵۱	۱۰
قریر	خنك و کنایه از سرور و شادیست		۲۹۲	۱۰
قرطه	معرب کرته ، پیراهن		۵۲۳	۱۵
قصب	نی و هرچه مانند آن باشد مانند نی قلم	(م)	۷۲	۱۰
قصب	جامهٔ کتان		۷۰	۱۰
قعده	نوعی از نشستن		۳۷۲	۸
قعر	ته چاه		۷۲	۱۲
قفیز	پیمانه ایست بمقدار دوازده صاع وهم بخشی اززمین باندازهٔ یکصدوچهل وچهار گزشرعی		٦٤۸	۱۰
قلتبان	دیوث و بی حمیت		٦۷۷	۱۷
قلاب	گرداننده و بدل کننده		۱۵۸	۱۸
قلاش	بی نام و ننگ ومردبی خیر	(م)	۳۱۱	۱۵
قلندر	کسی که اورا تجریدوتفرید ازکونین باشد ـ ومردم ناهموار وناتراشیده	(م)	۸۹	۱۱
قله	سبوی بزرگ		۱۰۸٤	۷
قمر	درقمار بر کسی غالب شدن	(م)	۷۲۹	۱
قمرباز	قمارباز		۲۹٤	٤
قندز	جانوریست درترکستان کوچکتر ازسگ که ازپوست آن پوستین سازند		۵٦	۸
قنینه	آوندشراب ـ صراحی بزرگ		۱۰۱۲	۱۵
قهرمان	نگاهدارنده آنچه در تصرف اوست		۲۰	۱۷
قیفال	رگ سر		٤۹۸	٤

ك

			صفحه	سطر
کاج	سیلی و پس گردنی		۱٤۲	۱۷
کاژ	احول ـ دوبین		۱۰۹۹	۲۰

		صفحه	سطر
کاله	متاع	۱۵۹	۱٤
کبست	نباتی‌است تلخ‌شبیه بدستنبوی ، حنظل	۳٦۷	۹
کپهر	(لغت هندیست ومعنی‌آن معلوم نشد)	٦٤۳	۸
کجا	هرکدام ودربیت سنائی بمعنی«که» آمده‌است	۷۳	۸
کجا	که‌هر	۱۱٦	۱۰
کخ	دیو ، زشت‌صورت	۱۰۵۷	٦
کدبانوئی	سامان‌دادن بخانه‌صاحب‌خانگی	۱۰۲۱	۲
کر	(بفتح) توانائی‌وقوت	۲۷۳	۸
کرك	(بتشدیدراء) پرنده‌ایست‌که تیهوکوچکتراست — بلدرچین	۳۱	۸
کرکس	مرغ‌مردارخوار ــ نسر	۳۱	۱۱
کرکی	(بضم‌اول) کلنگ	۳۱	۵
کژ	مرادف‌کج	۱۰۳۷	۲۰
کژدم	عقرب	۱۱۰۱	۱٦
کژمژ	الفاظ نادرست	۲٤۷	۱۸
کسنی	گیاهی‌است‌دوائی	٤۷	۲
کش	خوش ،وکش‌رفتار: خوش رفتار (م)	۱۰٤۰	۱٤
کشتی	(بضم‌اول) زنار	۱٦۳	۷
کشخان	دیوث	٤٤۵	۱۷
کشی	خوشی‌وتندرستی (م)	٦٤۲	۱۸
کعبتین	دومهرهٔ نرد،دوطاس‌تخته‌نرد	۷۰	۷
کفارت	پوشانندهٔ گناهان	۹۷۸	۱۷
کفته	شکافته (م)	۱۰۸۰	۹
کفچه	طرهٔ‌موی	۱۰۳٦	۸
کفشیر	پینه‌ووصله (درنسخه‌بدل	۲۷	۱۹
کفو	همتاوهمدوش	۸۷۰	۲۱
کفیدن	ترکیدن	۹٦۹	۸
کلاله	(بضم) موی‌پیچیده وپرشکن که درهم‌باشد	۱۰۱۱	۳
کلاوه	ریسمانی‌است‌که برچرخ‌پیچیده تاجولاهه‌بکاربرد	۱۱۷	۱٤
کلك	(بکسراول) نی‌میان‌خالی ، قلم	۱۵۰	۸

لغت	معنی		صفحه	سطر
کلك	(بااول ودوم‌مفتوح) نیش‌ونیشتر		٤٠٥	٨
کلند	(بضم‌اول) آلتی که بدان زمین کنند		١٥٩	١١
کلو	کلانتر ورئیس‌محله وبازار		٨٧٠	٢٤
کما	گیاهی‌است بسیاربدبو ومتعفن		٤٧	٢
کمزدن		(م)	٤٨٢	١٣
کمزن	کسی‌که خودوکمالات خودرا عظمی ننهد ـ مدبر وبی دولت	(م)	١٠٢١	٢٢
کمیت	اسب‌سرخ‌رنگ‌که‌اندکی‌بسیاهی‌زند ویالش‌سیاه‌باشد		٣٨٣	٥
کمیز	بول ، شاش		١٠٦٦	١٦
کنار	درختیست ازتیرهٔعناب‌که برگ‌آنرا بنام‌سدربجای صابون‌بکار برند		٢٩٨	٦
کناغ	تارابریشم وکرم ابریشم		٨٣٧	٩
کنب	گیاهی‌است‌که ازآن ریسمان‌تابند	(م)	٧١	٤
کهل	مردمیانه‌سال		٨٣	٣
کن‌فکان	مرادعالم موجوداتست		١٠٥	٤
کوپاره	کلهٔ‌گاو وگاومیش		٦٨٠	٥
کوژ	پشت‌خمیده ـ کنایه‌ازفلك	(م)	٣٧١	١٢
کوسانی	نوعی‌خوانندگی وشادمانی		٦٧٢	١٠
کوکنار	غلاف وغورهٔخشخاش است‌که‌ازآن‌تریاك گیرند		١٩١	٨
کیك‌درشلوارافتادن	کنایه‌از اضطرابست		١٩٩	١٦
کیمخت	پوست وچرمی‌که ازجلد خرحاصل‌شود		١٨٤	١٤

گ

لغت	معنی		صفحه	سطر
گپ‌زدن	سخن‌گفتن وگزاف‌گفتن		٦٥٩	٤
گرازان	خرامان		٩٥٨	٧
گرازیدن	خرامیدن		٣٧٢	٨
گردنا	گوشهٔعود و رباب که تاربرآن‌بندند وساز بدان آهنگ شود		٤٤	٨
گرم	(بضم)اندوه وگرفتگی‌دل	(م)	٤٩١	٨
گرویدن	تصدیق‌کردن		٩٦٩	١٦
گری	امربگربستن یعنی‌بگری		٦٤٨	١٤

			صفحه	سطر
گری	جریب		٦٤٨	۱۰
گریغ	گریز		۳۹٥	۷
گزائیدن	گزندرسانیدن	(م)	۱۰٦۹	۱۷
گزیدن	اختیار کردن		۹٦۹	۲۰
گست	زشت ونازیبا		۳۹۱	۱٦
گفت	(بضم) قیل‌وقال ـ گفتگو		۲٦٥	۱٥
گلی	(بضم‌اول) روسنائی‌ودهی		۹٤٦	۱۹
گمانه	نخستین‌چاه‌کاریز		۸۷۱	۱۷
گندآور	دانا وحکیم‌وپهلوان		٦٦۰	۱٤
گندنا	تره ، نوعی‌سبزیست	(م)	۳۷	٤
گنگ	هرچیز خمیده‌و کج ـ کوژمادر زاد		۳٤۳	۱۰
گنگ	امرد قوی جثهٔ بی‌حیا		۳۸۱	۷
گوپاره	کله‌گاومیش		٦۸۰	٥
گوز	جوز . گردکان		۷۹۳	۸
گوزانجیر	انجیرخشك که مغز گردو درمیان آن‌نهاده‌باشد		۹۳	۱٦
گوزینه	حلوائی‌که با مغز گردو سازند		۲۹۱	٦

ل

لاد	اصل هرچیز		۳٦۱	۳
لازب	لازم‌وچسبیده		۲۹۱	۱٤
لاس	ابریشم فرومایه		۳۰٦	٦
لاشه	خرلاغر پیروزبون		۱۱۷٥	۹
لال	هرچیزسرخ ولعل		۷٥٤	٤
لالکا	کفش وپای‌افزار	(م)	٤۷	۸
لام	سپند سوخته‌که دربناگوش بچه‌گان برای دفع چشم‌زخم‌مالند		۹٦۳	۱۹
لامانی	گزاف وچاپلوسی	(م)	٦٦۹	۹
لباسات	کنایه‌از تملق‌وچاپلوسی	(م)	٦۲۷	۹
لبلاب	نیلوفر		۲۷	٥
لت	لگدزدن		۱۰٥٦	۸
لت‌انبان	حریص وشکم‌پرست‌وپرخور		٦۷٦	۱۳
لت‌خوارگیر	کسی‌که چشم‌بنان پارهٔدیگران دوزد		۲۹٤	٤

		صفحه	سطر
لخ	گیاهی‌است‌که ازآن بوریابافند	۱۰۵۶	۱۶
لفچ	لب	۷۷٤	۱۳
لمتر	(بفتح‌لام) قوی‌وکاهل و بی‌برگ	۱۰۶۳	۳
لمع	روشنی	۷۱	۱۶
لندهور	پسرآفتاب	۳۶۳	۹
لو	نوعی حلواست (درپاورقی آمده)	۳۷٤	۸
لوت	اقسام‌طعامهای‌لذیذ	۱۰۵۵	۲٤
لوزینه	حلوائی‌که ازمغزبادام‌سازند	۲۹۱	۳
لولی	لولی‌منسوب بلولی، بی‌شرم و بی‌حیا	۱۹۷	۱۸
لولیان	جمع‌لولی‌است	۱۰٤	۱۲
له	(بااظهارها)شراب	۲۵۳	۱۱
لیتك	مفلس و بی‌سروپا (م)	٤٤۵	۱۵
لیف	چیزیست‌که ازپوست‌خرما سازند	۲٤۲	۱۶

م

		صفحه	سطر
ماغ	مرغی‌سیاه‌فام که درآب نشیند - نوعی‌مرغابی	۶۵	۱٤
مادگی	ضدنری	۶۵۹	۱۶
مازریون	گیاهی‌است دوائی‌که برای‌رفع استسقا مفیدباشد	۱۰۸۷	۸
مالیخولیا	بیماریست‌که دردماغ خلل‌افتد - سودای‌خام	٤۷	۱
مان	بگذار	۲۰۸	۱۰
مجن	سپر	٤۹۱	۱۲
محال	ناممکن ودروغ	٤۹۹	۵
مخ	لجام‌سنگینی است‌که برسر اسب‌سرکش زنند	۱۰۵۶	۲۰
مخ	مغزاستخوان دماغ (م)	۱۰۵۶	۲۲
مخراق	فوطه وپارچه‌ایست که‌آنراتاب دهند وماننددتازیانه اشخاص‌را زنند	۹۷٤	۵
مخرقه	دروغ و کذب	٤۹۹	۵
مخلب	چنگال‌مرغ	۱۰۷۳	۵
مرائی	خودنما وریاکننده	۹۵	۱۵
مرتهب	بیمناك	۷۲	۱۲
مردم‌گیا	گیاهی‌است‌که بصورت‌مردم برآید	۳۸	٤

		صفحه	سطر
مردوده	زن‌مطلقه که بخانهٔ‌شوهر بازگردد	۹۶۳	۲۳
مرده‌ریك	مال‌که پس‌از مرگ ازکسی‌ماند	۴۸	۲
مرغزن	دوزخ ـ گورستان	۵۲۹	۲
مرم	(مخفف‌مرهم)و آن‌چیزیست‌که برزخم بندند	۳۷۵	۴
مرند	نهی‌از (رندیدن) است یعنی‌متراش	۱۵۴	۱
مروق	صافی وبی‌درد	۲۷	۱۷
مری	(بضم‌میم) یعنی‌بمیری	۶۵۱	۱۴
مزراق	نیزهٔ‌کوچك	۷۸۵	۱۳
مزمار	نای	۲۰۲	۱
مزمن	دیرینه ومرضی‌که مدتی بروگذشته باشد وشخص بیمار	۴۷	۹
مزهر	عود ـ یکی از آلات موسیقی	۵۴	۱۹
مستومند	نیازمند ومحتاج	۱۵۹	۶
مسجون	بازداشته شده	۵۳۹	۱۸
مسطر	خط‌کش	۸۲	۱۶
مسمار	میخ (م)	۹۷۲	۱۱
مسنون	بوبناك	۵۳۹	۱۶
مصطبه	(بکسراول) دوکان ماننده‌ی که برای‌نشستن سازند	۹۵۵	۶
معتوه	سبك‌عقل وبی‌خرد ـ دلشده	۵۸۰	۱۱
معلم	جامهٔ‌علم دارومنقش	۳۷۹	۴
معلوم	درم‌ودینار (م)	۴۰۲	۹
مغتم	غمگین	۳۷۹	۲۰
مفلاك	درویش وپریشان‌حال ـ فلك‌زده ومفلوك (نسخه‌بدل)	۹۱۷	۱۶
مقامر	بگروبازنده ، قمارباز	۲۹۷	۱۱
مگس‌گیر	عنکبوت وتارعنکبوت	۵۸۹	۱۰
ملاطه	گل‌دیوار	۹۱۴	۱۱
ملحم	نوعی‌از جامه‌وبافتهٔ ابریشمی (م)	۳۷۹	۱۴
ملکوت	بزرگی وچیرگی	۱۰۵	۱۲
ملوح	پای‌دام ، مرغی‌که برای صیدمرغان بدام‌بندند	۵۰۹	۸
منجوق	ماهیچهٔ‌علم	۴۹۱	۱۲

		صفحه	سطر
منقا	منقی ، پاك وصاف کردّه شده	۳۵۷	٤
من	(بتشدید نون) ترنجبین	٤٧	۳
منگ	دانه‌ایست که خوردن آن عقل‌را مختل کند	۲۵۳	۱۱
من‌یزید	بمزایده فروختن - حراج	٥١٨	۱۱
منهاج	راه پیداوگشاده	۱۰٥	۱۹
موسیجه	پرنده‌ایست سفیدفام شبیه بفاخته	۳۰	۱۱
مول	حرامزاده	۹۷۷	۹
مه	(باخفاء ها)مرادف نه	۱۰۲۱	۸
میرداد	میرعدل وقاضی	۸۹۳	۱۲
میده	نان وحلوائی است‌که از شیر گوسفند و شکر سفید پزند	٦٧٧	١٤
میزر	زیرجامه وشلوار	۱٥٥	۱۰

ن

		صفحه	سطر
ناخن‌برا	(بضم‌باء) مقراض	۱۰۱٥	۲۰
نارنگ	نارنج ؟	۳٤٤	۲۰
نارو	پرندهٔ خوش‌آوازیست مانند بلبل (م)	۲٤۹	۱
نازو	پرنده‌ایست مانند قمری	۳۱	٤
ناژ	درخت صنوبر	۱۰۹۹	۱۸
ناسوت	عالم اجسام که این‌جهان باشد	۱۰٥	١٤
ناك	عنبر ومشك مغشوش وناك ده‌کسی‌که جنس مغشوش دهد (م)	۱۹۲	۸
ناگزران	ناچار	۱۲۹	۱۳
ناووس	آتشکده - گورخانهٔ گبران	۳۱	۲
ناهار	گرسنه (م)	۱۹٥	۱۷
نبهره	دون وفرومایه	٤٨	۱۳
نخلبند	باغبان	۱۹۱	۱۰
ندب	داوبرهفت است دربازی نرد	۷۳	٦
ندراید	درائیدن: گفتن-وخام‌ندرایدیعنی‌بیهوده نگوید	۱۰۷۰	٦
نس	پوزوگرداگرد دهان	٤٤٦	۳

		صفحه	سطر
نُستهم	ستهیدن: ستیزه کردن–و نستهم یعنی ستیزه نکنم	۱۰۷۹	٤
نسم	(بفتح اول‌ودوم) دم روح	۳۸۹	٦
نسناس	دیومردم (م)	۳۰٦	۱۰
نشاختم	نشاندم ازمصدر نشاختن بمعنی‌نشاندن	۳٦۸	۱٥
نطفهٔامشاج	آب مرد که آمیخته باشد	۱۰٦	۷
نعیق	بانگ کلاغ	٦٤۱	۳
نفر	مردم وگروه مردم	۳٦۹	۱٤
نقس‌دان	نقس‌سیاهی ومرکب – نقس‌دان دوات	۲۸۳	۸
نکال	عذاب وشکنجه	۳۷۹	٥
نکبا	بادی‌که ازمهب خودبر گردد ومیان‌دوباد وزد	٥٤	۱۲
نکبت	رنج وسختی	٥٤	۱۱
نوال	عطا وبخشش	۳٥۰	۱٤
نوان	لرزان (م)	۳۰	۱٤
نورمند	روشن	۹۱	۱۸
نوند	اسب تیزرو – پیك وقاصد (م)	۱٥۲	۱۱
نهاز	(بضم‌اول) بزی‌که در جلوگوسفندان رود	۳۰٤	۱۰
نهلی	فرونگذاری	۱۰٦۷	۱۷
نهمار	بسیار	۳۲	۹
نهبن	سرپوش دیگ وتنور	۱٦۲	۱۰
نهور	چشم ونگاه (درنسخه‌بدل)	۳۷۳	۲۲
نینداید	اندودن: کاه‌گل‌کردن‌و رو پوشیدن. نینداید یعنی روی اورا نپوشد	۱۰۷۰	۲۰

و

		صفحه	سطر
واصل	پیوند کننده وآنکه موی زنان رابهم بندد	٥۸٤	٥
وال	نوعی‌ازماهی‌بزرگ فلس‌دار	۳۹٦	۸
وباد	بدحالی ؟	٦۷۱	۷
وبل	باران بزرگ قطره	۲۹۰	۱
وحش	(بفتح واووکسرحا) زشت	٥٤۷	۱۰
وسن	حاجت ونیاز	٤۸۸	۱٤

		صفحه	سطر
وشاخ	(بکسر اول) شمشیر	۷٤٥	١٦
وشق	جانوری است شبیه بروباه که ازپوست آن پوستین سازند	۹۹۹	۱۵
وطاء	گستردنی وپارچه‌ای که برهودج وجزآن بیندازند	۱۵۹	۱۰
وغا	بانگ وخروش	۳۹	۱۲
ولوله	واویلا گفتن ـ جوش‌وخروش	۵۹۳	۱۰
وهاد	زمین پست ونشیب	۳۵۰	۱۰
ویر	فریاد وفغان وناله	۳۲۲	۱۵

ه

		صفحه	سطر
هان‌وهین	کلمه ایست که برای تأکید گویند وآن بمعنی زودباش بود	۵۵۰	۲
هادوری	گدای مبرم (م)	۱٦۱	۱۵
هات	اسم فعل بمعنی‌امر یعنی‌ببخش وبیار	۷۳	۱۸
های های	ازاصواتست‌ودرناله وگریه مستعمل‌است	۵۱۷	۱۷
هجر	(بفتحین) شهریست بیمن‌که خرما درآنجا بسیار شود	۲۷۹	۲۰
هرم	پیری	۳۸۲	١٦
هرزه‌لا	بیهوده گوی	٤۰	۵
هزارآوا	بلبل	۱۵۷	۹
هزمان	مخفف هرزمان	٤۵۱	۱۳
هشیم	شکسته وسست اندام	۵۹	۳
هفتورنگ	هفت ستارهٔ بنات‌النعش	۳۳۹	٦
هلاهل	زهر سخت کشنده‌که بخوردن همان زمان خورنده بمیرد	۳۵۵	۱۸
هم	اندوه	۳۸۲	۱۲
همیان	کیسهٔ درازکه درآن‌درم نهند وبرمیان‌ببندند	۱٤٤	۱۸
هنجار	راه وروش وطرزوقاعده	۷۸۱	۲
هنگ	مقداروزن وسنگینی	۳٤٤	٤
هودج	کجاوه‌ـ محملی‌که بر مرکب گذارند وزنان برآن نشینند	۱۳۷	۵

فهرست اعلام

نامها و کنیتها و القاب

فهرست نام جایها

فهرست نامهای کتاب